

السلطان ناصرالدین پادشاه قاجار

آفتاب شرق خلافت خورشید مطلع سلطنت خشنده اختر آسمان جود تابند که هر عمان جود فخر سلاطین عصر فخر خاقان
 نازده رخسار جمال بخت زب و زینت تاج و تخت نازنده ریات عدل انصاف برانداخته بنیاد ظلم و اجحاف طراز کسوت جانبانی
 و جانداری یور فخر صاحبقرانی و شیرازی سلطان عادل الاعظم و انما کان الاکرم الا فخر معاذ حوزة الاسلام طراز ملک الاقیم
 سلطان بن سلطان بن سلطان انما کان بن انما کان بن انما کان ۲ خلد الله ملک و سلطانه و اید الله نوره و برهان
 کالای کمال و تسامع بسزرا کمال رواج حاصل و دینشندان صاحب کمال انبیایت سرور و ابتهاج و اصلت قابله نام از خواص و عوام
 بحد و مقدار دانش خویش و بانداخته استعداد و قابلیت خود در تحصیل نامی نیک و متاعی نیکو کشیده و از انجام مراد شربت کامی
 نوشیده اند نظم بنرمندان اگر چه چند شکوه خیر کنون یابند بروج ثریا اثری کند عین بیت های تنشاه سپهر
 نسیم خام و در پنجه بر گیرت دیوار از جلد بر آسمان ادب و دانش صدرایوان خرد و پیش عاریج معارج فصاحت صاعد مدارج علمت
 عزیز مصر سخن سازی و پر دستر کتبه پردازی مهتر و بهتر ترندان مان قاید و بر سخن سرایان دوران ادب و پیرایه اشعار
 رضا قلی خان المخلص هدایت که روح پاک و روان با ناکش متفرق بحر غفران نهایت باور و کار در از وزمانی ویر باز و در ترقیب
 تالیف مذکره موسوم بحجج الصفا که نامرایت بن نظیر و نحوه بیعت علی انحصار حکم آغاز فصاحت طراز بافت انباشت بجا بر زو اهر مشور
 و آلی مستلای منصف و انما ز منود بجر طبع ذخا و انکار را بکار شایسته و حجاب روح العالمین فدا و مطرز و فریق است و این سنی
 خداوندان فطن و کهن مبین که زین همه که هر که درین فرست از همه شایسته تر آن کو برست و این کتاب بکسب شتاب شتاب
 بر شرح حال بیان احوال ذکر اشعار و اقوال و تاریخ سال طبقات شعرائی که از بد و ظهور این فن عزیز شریف و حرفه بدیع لطیف
 فاین زمان قدم بعرضه وجود نموده و زبان شعر پارس کشاده داد فصاحت دارد انداخته ریخ فراوان بد و کج شایگان بیت
 آورده و اوراق پراکنده سخن بطریقی مشهور و شش لکشر کرده و شیرازه نموده و نام و روان سخن سخنان قدیم و استادان
 کهن نازده و تازه فرمود و نظم برادر محبت از یزد پاک باد و دانش بخت فرخاک باد بدین خلف و مبین فسر از همه
 خرد پیوند آن عارف کامل و ساکن و اصل محور سپهر جل مرکز دایره کمال برانداخته کسوت خط نازنده ریات بنرم مطلع ضمیمه
 کرم بیت انزل سفینه محم اختر برج بزرگی که بر برج بستر کی مظهر طنائت مصدر مقامات تربیت یافته دولت ابدایت پرورده
 حضرت ولی نعمت جناب علیقلی خان محسبه الله و له وزیر مکران دولت علیه زید اجلاله جبهه قباای آثار و زنده داشتند نام نامی اهم
 کرامی نسخ پدر و الابا خود و احیای اسم و اثنا را شعار خورد و بزرگ شعرائی تا چک ترک غرم طبع این خمسه کتاب را که انجا
 ابیات اولو الاباب است مصمم کرده و بانداخته وسعت و فراخو رعت در تصحیح و تنقیح آن دقیقه فرو گذشت و در انجام و بهایش
 از بذل سیم سپید و زر سرخ اصلا در نفع داشت بلکه جدی افی و جهدی کافی بجای آورد و از دین تبارک و تعالی دماغ صاحب خیرت
 و طباع ارباب بصیرت را از کیفیت و نشا ثراب ناب این میکده که منبع بسوسه باوه ماغی شکواری و قدح قدح غمهای نچا را
 سطر و سرور گردانا و مذاق و ایسا رخورده کیران شت خوی حوزده کیران عیب جوی از متع و تفسیر و تماشای این
 مدینه دلکش که منت دامن اسن کلهای نگین و طبق طبق میوای شیرین است یوس
 و محسوم داراد نظم این کج را که هست پر زو شایه
 یارب زدست برد عاودت نکاه

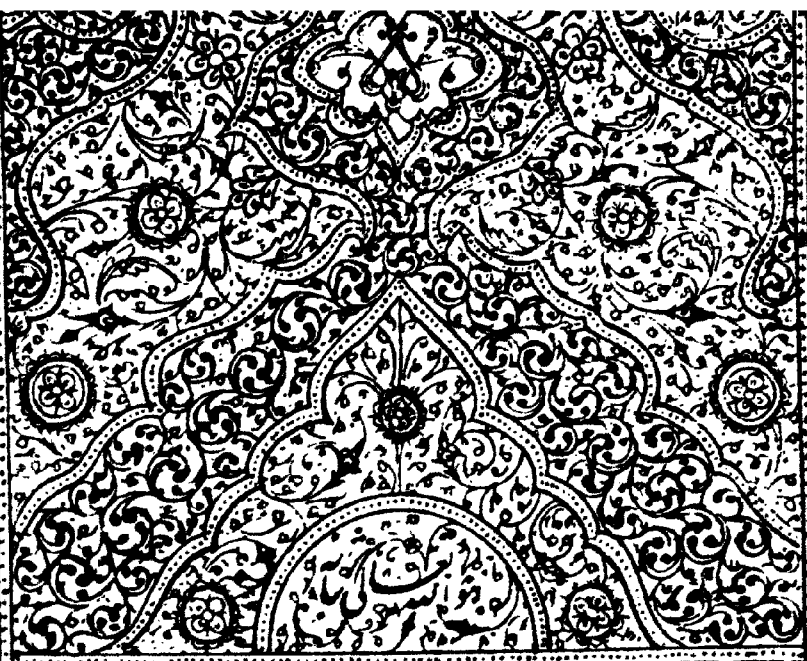
در فرخنده عهد شاهنشاه معظم
منشور عدل و احسان و علم و عدل
چون که از یاری در قدس و ملک اقدس
صاحبقرانی از خرد و دانایی
ایوان خورشید را بال فرشته مند
اقبال و فتح نصرت با بخت اوست
مصرف کرده است در کار دین و دولت
جوهرشان حاشا شرح حروف فصیح
که گیسو تو که در با موج خیر دیا
آدم خیر کیش گشای نیکو تو
از ملک شکبارش و تیغ ابدارش
از قوت قلعه کوشش بسیار علم و دیر
آنجا که همیشه است از استینا دارد
پیر این برور کارش جمع و دل کان
شد بقی زمانه از سعی و ایض او
از شوق آنکه دهم است او را بدست

فرمان پذیرد از فرمان کنایه عالم
که او را طبع فرمان از روی ترک و دلیلم
چون که از راهی علم علم علم
کیمی نور دولت از دودمان آدم
رایات نصرتش را کیسوی جوهری
انصاف عدل و رحمت با طبع او
دولت بدو مباحی ملت از دودمان
در چشم خیم هر چند مرگی بود مجسم
از آفتاب خورشید میماند می
باشد صیرر گلکش حلال زهر سم
هم چشم شرع روشن هم باغ گل
وز تیغ قند سوزش میان عدل حکم
رشت است یا تا آن جفت و کر جا
اندک نماز بر پر اکتد یکدم
چاکر کام اشب زینا حرم او
از پیش تر بخیرش نمیکند رم
یک تون رخکش بود ترک و حکمت
مان باش تا پسین کرخت پادشاه

سلطان شمس گاه خاقان چرخ
چون خاتم النبیین از بسیاری
باشند بر بارش شمشیر شایان
طی کرد زیر کام کمران آسمان
فرخ سیر و از اوقات العبادات
در سایه جلالت خلق خدا میرقه
بشدند بیا بش پوستان دولت
از پیش رخ او کس و دلیلی
ز آن شیر که باز روی نیر و دست
در یک نقده او صد جنت است
کرده جهان تخریبی کس کج و شکر
بیش کین که افی کاه نوال جعفر
بخشنده طبع را و شوقش را
کوید اگر نایش کرد و فصیح الکن
کیر و زور بازو چون که بازیه
چرخش آمد از پای پرش نشسته
قرن در مراد دست ملک جهان
بر خیزد از جلوسش و ای خیر مقدم

واری فسر کی دوار کشور جم
از خروان و خور خرد و ان مقدم
چون از خوف اجد در تبیین محم
بر جا که نافت خورشیدین خرم
در خنده قصور دست اوقات البروج
در ظل نیر و اشکار جهان نظم
آن بادوم همسایه این خلد توام
فانکه بوده آزا معدن قضای مبرم
در خلق نهم جوای محشر چو پار رقم
در یک تغییر و صد و پنج است
بر کشتن منظر بی عون کاک و خاتم
پیش ضعیف زالی روز جدان ستم
ز حریفان زایان بر خیم از مرهم
خواند اگر عایش کرد و طبع اکم
کو رو کوزن آمو میل و هر بر و خیم
بر کونلاف یسبح ابد و آرد دم

تا دامن قیامت از دامن جلالتش
دست زوال و نقصان کنی تا باد و برسم



ملوکه

هر آنکه بود در اشباح و انجمن
 بزم دامنش کاد است مایه در نظم
 سخن بی زبانی اندر آمد آتش خاک
 سخن بختو داند هر مهر کردار

تذکره موسوم به مجمع الفصحی

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس شرف مرعاتی را شاید و ستایش زلف مرصافی را باید که زبان فصاحتی همان در میان مراتب بلاش لال است و عقول لطافتی دوران را در دگر
 ارج کمالش بر پای عقل پاک خدیوی که کرد و آلودگی برداشد و جلالش تشبیه بی آرایش خردی که دیده اندیشه و طهر و هاشم نه شمس شمسی که شیشه ستان عالم منی
 از خورشید آتش شید پذیرد و نور انوار که در غنسان جهان از فروغ صفاتش فروغ گیرد و سلطانیت کفایت خیز آسمان بر بخت قدش منزلت جلالی است و در آینه
 که هفت طبقه زمین از حدش بر خط خرابی غاشی که آدم و آد میان از خانیس سنایش نگاری است و در پیری که عالم و عالیاں از نامه بهایش آمار می تمام نقیض فطره
 از دریای کمالش و همه گویند و آید ای جانش موجودات از بحر وجودش موجی و مخلوقات از پیش نقشش فوجی خدیو ایان مردربان در بار او رانده و کین و کیمیا آن
 دوران مرصحن کمال و در آخرش چنین هستی گران ناگران را در دیده و در پیکر جهان با جهان به و آشکار کمالش محال و صدوم و مشاغل خال و دو سوم به آغازش را با آگاهی
 و نه استساختن و استقامتی نه انجاش را آغازی نکشش را بازای قاصدش در دهر از در و در کاشش با یوس و نسج نیز تک فطره نخستین مرصع شکارش محسوس
 ملوکه ابدش چون ابله کاری قدش چون حدت پرستاری ذات او خالق وجود و عدم فیض ابداعتش در قدم جان و دل هر دو خاک در که او کفر و دین
 و هر دو او در مجمع فصاحت و ادبیت موصوف و در محفل لطافت و ادبیت موصوف حکما در حقش کردن و نادان و بلعاده ششش لکن و جیرانه بی اگر این بیاع است
 و اگر این عارض دین بر طاهر و در اسکندر حیرت عارض ابی نواس بن سبی بی نواست و بفراس از است مغری است پس بن اسود با به زبرکی این ایامه طبع است
 و ابو طیب با به پاک و درین طبعه اگر اعی و اگر ابی تمام است نمی نخبه هر دو دنیا جام است اگر پیش صاحب مقامات حریری و اگر حریر است دیده و شش شان
 در دیدن این معانی چون دیده و ابو العلاء ضریر است بجهان دین حضرت باطله و نوانع دین وحدت جلالی اگر عیاج و اگر راجر در که جا و او عاجز اگر سبحان اگر سبحان
 در در که ذات او حیران و انجی و نیکو که حکیم سنائی بیت دانه ای که مادی دارد یکت چون بیو هم در ندارد هست و در صف او و وفای دل نطقش و خاشی نطقش
 آوی در صورتی که قایل انما افصح العرب و الجم بان اعجاز و تقدم در راه مرصفتش بقدم مجزاه و باید و اعرفناک حق سرشک فریاد خود و فصاحتی عرب چیده
 با لطافتی جسم کینه که کس را نام آنها بر زبان آید یا یاد آمان در دوران و رعتت خواجه کانیات حضرت سول بی الطبی شمس القوی صلی الله علیه و آله
 زهی سلطان مرصحن رسالت و خشی شمس بار و بار جلالت صورت عقلی و منی نفس حق عنوان یوان شود و طرازی آن بود صد صد نقشش و در خطا در پیش
 کستان کانیات را با عیان و آفاق حکمت انگشتان علوم اچار و ارث و طهور او لیا را باعث سر برسته را شاه و سید شاه را راه و هر طاعت و نیک

بعضی از بیان شده ذکر بعضی از آن طبقه می برد از د حکیم ابوتها سم غفری بلخی حکیم ابوالنجم احمد منوچهری دهنغانی حکیم عبدالغفری
مروزی حکیم ابوحسن علی فرخی سیستانی حکیم سدی طوسی حکیم ابوتها سم فردوسی طوسی ابوحسین اسکافی مروزی ابوالفتح بستی
کا ووس بلخی جرجانی کوبکی مروزی عطاردی فراهی مظفر خجندی حکیم منجیک چنگ زنجی مدی حکیم بهرامی سرخسی حکیم خرمی مدی حکیم
زنتی سکزی حکیم سمائی مروزی حکیم ابوزر جهرقانی رشیدی سمرقندی حکیم سعودی ازلی ابوالعالی رازی اسیسی بخارا بلخی عماره مروزی
فقی ترمذی حکیم سنوی بخارانی محمد بن ناصر غزنوی حکیم حسن فراهی حکیم ناصر خسرو وعلوی شاه ابورجاء غزنوی ابوسعید جرجانی
ابوزر اعمه معمری کرکافی حکیم ارشدی سمرقندی حکیم بدایعی بلخی حکیم بدایعی سکزی ابومحمد غضایری رازی حکیم رافعی نیشابوری احمد خلف
سرد و خراسانی محمد بن صباح سراج الدین سکزی ابوالفرج سکزی ابوالفرج رونی امیر سعید و سعد سلمان جرجانی عطای کاتب داری حکیم سنائی
غزنوی عثمانی شماری روحانی سمرقندی حکیم شهابی سمرقندی حموری حمودی احمد منشوری سمرقندی یسینی غزنوی هانجام جمعی مکر باشند
که درین کتاب در ضمن حال هر یک معروض آمده که معاصر سلاطین آل ناصر و دیگران بوده اند و پس از انجام آمد دولت چو زایت آل سلجوق
بر عیون بخوق بر افراخت جمعی تربت یافتند و بدایع اعلی شتافتند و برخی آل بویه و دیلمه را مداحی کردند و بعضی آل خاقان را مدحت آوردند
و چند تن ملوک طبرستان استو دندی و طایفه خوارزمشاهیه و اتابکیه و ملوک شیروان آذربایجان را خدمت نمودند و مدحت سرودندی از
جمله منصور منظمی رازی بندر رازی و غضایری رازی قمری زندرانی و عمادی شهریار سی سلاطین دیلمه را مدحت برآوردند و حکیم عمق بخارانی و نجیب
الدین فرغانی کوفی کلامی رشیدی کاساخری علی بنیدی علی سیمهری شهیدی هری زکری علی شطرنجی شعری آل خاقان سمرقندی آمدند قمری جرجانی
کفائی کنجی راضی نیشابوری ملوک طبرستان را مداح شدند حکیم ابوالعلاء کنجی خاقانی شیروانی قوامی سطرزی کنجی غزالدین شیروانی سید
ذوالشفا شیروانی خلکی شیروانی مجیر الدین بلقانی حکیم قطران تبریزی ملوک آذربایجان و شیروان اختصاص داشتند شیخ سعدی شیرازی مجد
همکر شیرازی محمد سنوی شیرالدین حسیکتی بدرالدین جاجرمی شرف شفره صفهانی طهرالدین فاریابی صیاء الدین حجبندی امامی کرمانی فریدالدین
احول صفهانی نام اتابکجه فارس تبریز را بر صفه روزگار یادگار میکند شش دولی شعری آل سلجوق فردن از دیگران آمدند و محمود قران
شدند اگر چه ایشان نیز بسیارند ولی بعضی از آنچنانکه اندر رانی سمرقندی امیر سمری سمرقندی حکیم ازلی حمودی حکیم لامعی جرجانی قمرالدین
اسعد کرکاتی جعفری همدانی کالی بخارانی شهابی خراسانی ملک پیروی سلجوقی سید عبدالواسع جلی غریبستانی حکیم انوری پوری سید
حسن غزنوی شرفی سمرقندی رضی الدین نیشابوری سیدالدین بهتیمی خراسانی خالد مروزی شهاب الدین دپ صابر ترمذی علی آخری
عبدالدین صاحب مقامات حمیدی عمری غزنوی سجری خراسانی فتوحی مروزی حکیم فردی خراسانی فاخری رازی فریدالدین کاتب حکیم
سید الطائی غزالدین صفهانی جوهری بخارانی کوشکی قانی کوهساری طبری زکی کاشغری کانی بخارانی کانی همدانی ابوطاهر خاتونی سوزنی
سمرقندی شمالی دهستانی شمس الدین خراسانی چادوش غوری عماد زوزنی عیاضی سرخسی مرزبان فارسی معین الملک
حسین بن علی اصم نجیب الدین جرفادقانی نظامی عروضی سمرقندی شیخ نظامی کنجی ابوالفضل نخاس صفهانی حشیر الدین علی شیبانی
خرویی بخارانی شمس الدین خراسانی جلال الدین محمد مولوی محسنی تیر در روم معاصر سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی و در بدو حال
ناصح وی بوده و شعری معاصرین خوارزمشاهیه تیرانداز رشیدالدین طوطا بلخی جمال الدین عبدالرزاق صفهانی بهاء الدین
مرعستانی سراج الدین بلخی سینفی نیشابوری سراج الدین علاء بلخی سیف الدین اسفرنگی شاه کبود جابه استرآبادی کمال صفهانی حاصل آنکه
پس از سپری شدن آن شعری سلاجقه در مرتبه شعر ترقی حاصل نیامد بلکه دوزبر و زاز مرتبه علی میل بمرتبه اوسط نمود تا بسلطان ساجی
و مثال او رسید جمعی متوسطین در این میان نیز نقل شدی دم زدند که بخار خواجه شمس الدین محمد حافظ که غریبانش مطبوع طبع احوال
صورت و معنی آمده کمتر دیوانی از آنان مانده که پسندیده آید و شنیدن شاید تا بدیرج از مقام اوسط نیز منزل نموده بمرتبه ادنی رسید
به زمان تکامیه و صفویه طرزهای نگوهمیده عیان شد طریقه انقیاد شطام قصیده فریده ضمیمه شیوه شیوای موعظه و ضمیمه حکایت
و زهدیات و حماسیات که رسم ضمایق تقدم بود با کلیله برا قادموز و نان بخش و شنوی سدرانی و غزل رانی و تعبیه معانی
و تعبیه اسمهای بی تمامایل شدند و غزل را چون قرار می یافتند بهر نحو که طایع سقیمه سلیقه مستقیمه آن غزلت کرد و پریشان گوئی و یا و

دوستان نام نامه زردشت که در آن زمان کتاب آمده اند و آوردن نظیر آن نمیتوانستند و غرض آنکه پوسته در هر لغت و هر
زبان سخن موزون غیر موزون بوده و برورد و دور و کرد و در شهر در تو اعد و روش و شاید صنایع آن فروده اند چنانکه در تواریخ کهن از
شعرا و نامان باستان سخنان موزون ذکر کرده اند و بعضی گفته اند که اول یکیک زبان سخن موزون برکشاد بهوشنگ دوم پادشاه قدیم
عجم بود و شعر بهرام کور خود مشهور است و همچنین شعر حکیم ابو حصص سعدی سمرقندی که گفته است **آهوی کوسی در دشت چکونه بود**
و **اندازد یاری چکونه دود** و قبل از زمان طوک عجم و غیره تیر از حضرت آدم ابو البشر در مرثیه پسر شعر نقل کرده اند و گفته اند
که اکثر زبان سر بافی بوده و عرب بن قحطان از اترجه نموده تیر اشعار عربی از شعرا عرب که در زمان ظهور حضرت نبوی صلی الله علیه و آله
گفته اند بسیار در میانست و چگونه قیواند شد که عرب بلغت خود سخن موزون اند و عجم تواند پس ظاهر است که اشعار قدیم شعری عجم بسبب
غلبه عرب از میان رفته چنانکه مشهور است که تمام کتب و تواریخ عجمیان و اعراب سوختند و نیکو در زمانیکه عبدالعزیز بن طاهر از جانب خلفای
بنی عباس در خراسان میر بوده روزی مردی کتابی که قصه و مثنوی عذرا در آن بوده بنام نوشیروان ساسانی ساخته بودند نزد امیر
اور و امیر بعد از استحضار کتب که ما مردم قرآن خوانیم و این کتاب از آثار مجوسانست بکارانایید و ما را بغیر قرآن مجید کتابی نشاید حکیم
کرد که آنچه از کتب قدیمه عجم در ایران باقیست بسوزاند چنانکه حال امیر و بدین حکم عمل کردند و لاجرم از کتب قدیمه خبری برجا نماند و الا قلیلی که
پنهان داشتند چون مردم را قدغن طبع نمودند قاعده سخن فارسی شعر متروک شد تا مدتی گذشت و اوضاع عمومی دیگر گشت باز فضلا و بلغا
تجدید شعرو شاعری کردند چنانکه در زمان خلافت نامون در خراسان فضلا او را دیاج گفتندی و صله باکر شدی از جمله خواج
ابو العباس مروزی در سنه یکصد و هشتاد و سه از حجت شعری فارسی میخشد عبری مبدج نامون گفته بر او بخواند و ما سوز را خوش آمد
و مبلغ بکنار دنیا رز عین بجهت خواج و طیفه مقرر کرد گفته اند که پس از بهرام و ابو حصص حکیم سعدی سمرقندی در نظم فارسی کسی
بر خواجده مذکور نداشتند و بعد از وی در روزگار دولت آل طاهر و آل یث حکیم خنطه بادغیسی بوشکور بلخی و محمود و راق و
فیروز شرقی و جمعی دیگر از فضلا بکشف شعر فارسی مبادرت جستند و هر یک از شعرا و زنده مذکور که شعری از ایشان باقی مانده در محل خود در این
کتاب مسطور خواهد شد چون دولت بملوک سامانی در رسید کار شعرو شاعری سامانی که زید شیخ ابو الحسن شهید و مرادی حکیم رودکی
بخارائی و دشرکب و ابوالفضل بخارائی ابو العباس الزنجی و ابوالفتح جوپاری ابو الحسن کاسائی و دقیقی و ابوالحسن اعجمی و طحارائی نیشابوری و سایر
حکما و فضلا بلخی و فارسی پرده چشیدند و مردم عهد را با نیشویه و سیاق مایل ساختند و گویند حکیم رودکی چندین هزار بیت شعر فارسی بدون
کرد و بود که اکنون هزار یک آن مانده چنانکه رشیدی گفته **شعرا و را بر شمردم سیزده صد** **هم فروتر آمد از روی شکر کشمیری**
و طرفه تر اینکه در زمان اشعار کهن نام ابو عبده الله جعفر بن محمد الرودی معروف مشهور است غالباً در دیوان ابو منصور قطران مسطور است
و از دست احوصل جمعی سابق بروی بوده اند از مشایخ مانند ابایزید بطامی و شیع بلخی و ابراهیم ادهم و غیرهم و از حکما و شعرا مانند
شیخ ابو الحسن شهید بلخی و مرادی و خالوائی و بوشکور بلخی و ابولیت طبرستانی و ابوسلیم کرکائی و حکیم ابوطاهر حنبل و ابوالفضل بن
عباس بخارائی و ابوالفضل و ابوالعباس و ابوالفتح جوپاری ابو الحسن کاسائی و محمود و راق و فیروز و حکیم دقیقی و ابوالحسن اعجمی و طحارائی
و بخارائی چنانکه سابقاً اشارتی رفت و معاصرین و دوکی مانند بخت کعب فرداری معروف بلخی و ابوطاهر حنبل و ابوالفضل و ابوالحسن اعجمی و طحارائی
پس ابی و مروزی لطیفی علی فرقدی ابوالموید روشنی و استغنائی نیشابوری و آغاجی بخارائی و سپهری بخارائی درین صورت آمانکه
نخاسته اند رودکی سخت شاعر عجم است که شعر فارسی مبادت کرده از عدم خبرت و آگاهی و قلت تنوع و استحضار بوده و در
همین کتاب بر وجه صواب تحقیق نمود و از منزه هر یک از متقدمین در مقام خود تسبیح ابد یافت و اگر باعث تطویل نکرد دیدی تا به
هر یک تریخی ضحاکا شده آمدی ولی در ضمن حال هر یک نوشتن بندگی این نموده با بجهت دولت ملوک آل اصر و عند فویه
بلند و از آمد سلطان محمود بن ناصرالدین سلجوقی در بیت شعر اکو شید و تکمیل استعداد عهد جد کرد چنانکه ثروت حکیم ابوالقاسم
عصری ز دولت ابو عبده الله الرودی در گذشت و چهار صد تن شاعر ما هر قافه در آن و الا دولت تربت پانصد و دوی ملک
اشعری با استقلال الاستحقاق همه بوده پس از سلطان محمود نیز فرزندان بی جمیع امری و مشتوق بودند الی آخره اگر چه نام

[illegible]

چنانکه متون کتب و بطون صحف تناسیل نشوونده صریح تا بهت چنان باشد با و پس باید علی الجمله چون بن غیر مؤلف
 رضا قلی المخلص بهدایت از سعادت خوارزم بر کاتب قدس میمون گزیده و بخدمت ائمه نام در سه مبارکه دار الفنون منقوش گشت
 و بر حسب امر اعلی سه جلد تاریخ سلاطین بمکه صغیریه و فشاریه و الواریه و قاجاریه الی زمانه تا بدایت جلد تاریخ
 روضه انصار افزوده و از دو جلد قدیم جدید یکبار جلد کامل مطبوع نمود و مطبوعه قمار و اشارت کثیر الشان حضرت شاهنشاهی قزاق
 داشت که کتاب مذکور با معجم الفصاحه که تمام مآخذ با تمام آورده و از آغاز ظهور شعر پارسی که تجدید آن در یکصد و بیست و هجری
 در خراسان بوده و خواجه ابوالعباس مروزی تحت پارسی تازی امینیه ضمیمه بملح مامون الرشید عباسی به یکصد و هجری
 دنیا زری عید صله به تائید کنون که ششده هجری بمکه دره اشعار ضمیمه فی که در عرض مدت یکصد سال برود و مورد و گرد
 شهور نمود و در کارم به که هنوز در محرم پیش از ذکر و با مع این اشعار و کس این خدمت محبت نموده و پیشین کتابی جامع
 مراتب و قوم بیاروده که چه امین تحت و خدمت محبت استمال و نوالا به موجب شمرده و مفروضه و در ابجد اختصار
 و از مراتب و متون و بنمایان زمانه عالم جهانی برپا کن نهادم و چون در غرض افکار بکار و حیاتی انا حضرت سلطان
 است و معین بجهت تیسر و بیست و یک تا یک است و در این فرق فی این کرامتی را خواستم گردانده و سلاطین قدیم و جدید و
 سایر دکان قریب و بعید به هر چه قبلی پس بخدمت شاهنشاهی که سعادته را اشعار متقدمین مقدم داشتیم به که لطف
 و انصاف و از و اعلی زینما غنیمت فکاهه کرده و لطف کرده است و جمیع سلاطین به این نسبت متناسب اندازید بکشت
 از ابواب و جاذب کتاب ذکر اشعار و احوال پادشاهان قدیم و جدید است و دیگر طبعه متقدمین و پس
 متوسلین پس متاخرین معاینه می باشد بود و الله اعلم که از بهت این شاهنشاهی و بخدمت این بخدمت
 تناسل و انتم و دانش پرور اکنون و در زمان سلطه محمود و غزنوی شعری فصاحت و کمال
 و طاعت پرورد و در حوضه ایران به صورت آمده و اندوخته می شود و با کوه و دره و غنای
 و با مردم که ستادان قدیم و معاصران و اندک و اندک و بهر مرز
 از مراتب و جبهه است از می آن بهت کاسته
 میشود و دست نخل سامی
 چنین است

بزرگان در حضرتش مجزوی معترف و دارستگان در خلوصش بهشتی منتصف پادشاهی نصیب مقام کمالش سلطنت کردی و آن
 جلالت سلطان ادا کردت و در احکام با بصیرت و بایر موجدت و از توحید با خبر خلق روزگار از خالق خجسته و در بیعت و به کارش
 تقویت ملت و خط شریعت بر کز بر کنایه گشته و خطره در خاطر پاکش گذشته برگردان من بظلم و تعدی نیلوده و دمی از اندیشه
 رعایت رفعت نیاسوده و رایش در استواری کرد و نشت و دلش در پیکاری چون او رشت و ادگری نشت پدید بر خاست
 و تا در عدل بجای دست فتنه بر بست اکنون تمامت ممالک ایران که سابقا غایب و ایران بادی بفضل باری عدل شهر باری بکلی با مود
 و آباد و خاطر امانی هر دیاری از اسافل و اعالی و دوالی و موالی از میاسن معدلت حضرت خسروی که غیرت عدل کسروی است
 خرم و شاد و در طرق و شوارع اطراف مزار و در شتران بر زمان بیاضاف معدن طواف و نخرن بجای بودی و قوافل غافل و بی بدرقه
 ملازمان سلطان عادل از آن متعجب و نموده ای نیک از وفور و وفود و کد از خود رسته باز در انحراف و بهر صغیفی و مجزوی از عجز و
 آن خسرو سبیل چمنی طره و منقاد است برکت آن حال که دایما بر کشتی معروف و پیوسته بخود سری موصوف بود و در قبه خدمت
 بر رقبه عبودیت حکام نمی نهادند اکنون بطریق و از رقبه رقبه بقلا ده خدمت و طوق طاعت نناده اند بر خط طاعت که گشته
 غولان بنو لهای بر وقت که قلوب از کانا از از ایشان بر روزی بزرگ و نه حرقت روزی بود و در کمال طرح جداحت و در عین خدمت
 بزرگ است بهت کاشته صنایع غلبه و بیای غم که هرگز از ایران مآنها کس نشود و یک یار یک اطفال و بستانست و هر دو سهل
 محصول نوان شستان آلات حرب و ادوات ضرب از سازهای جنگ خاصه توب و تک در دار انداخته که که شکسته حضرت
 کی است چندان بطور آمده که بر بزرگبری جان آلت کونی بزرگ نیست بزرگ و به صدای پریده و بی مثل کاد و بهت سرک در دست خسته
 و از انون چندان تخم فرشته است و تعلیم نمیده که کودکان بزرگ و بکارن کوی همگی و انسی دهند و بند سی کوی پنداری در
 بر نو مهندسی صد همدیوس است و در طبع بر صبیح موزن بزرگ لیسوس سربازان جنگی از ستر و سوز کفکوی تنگ دهند و در بنگان
 با فرنگ خاصه شاهنامه را نامه عامه جویند و در بعضی است آمده و می رتبه باندک شاهنامه پخته شده و کرب و ناتوان ساخت و بهر
 نشت و درخت صنعت جمع که در قایم سبع عظمی عظیم آن است بر کرد و می بندت بخت آنها قدرت و دوستان از بند و نشت
 که یک کجاست او دندی بهر آن شتی نیکو تر از بهر آن که در عموم در ایران خاصه در دار خلافت طهران بر روز چندان می فرایند
 که طبایع را از دیدن کتب مطبوعه طلال آید و اگر میانی مستبر باندک یا ز فرود شدند از کثرت نخ و همانا صاحب خود و خود
 و در کشتی بغل هر کس که فروش که در محلات همگردد و انای از قه و آب از آنها غمسه و اسف از بهر محمول و موصو که مثل کشتی همگی
 اسف از بار و محمول چند تیغ و کاب از و آب و آنها را احداث پذیرفته که کونی چون مان نوح کرد آب بر م کرعاک استعد و استبد
 یافته یا بر مان شست بهت از کثرت جو بار و زرع و کشت در بر کن از نیشانی از جنات تجری من تحتها الانهار بنگار چندان توب
 قلم کوب در جبه خانه ظل الهی و قورخانه شاهنشاهی ساخته و پر دخته در نیخته و آینه و نهاده و ستاده است که کونی از نوبای سبزه و سبزه
 درین شهر بزرگ و باره زیاده آمد که کونی کها لم غولان از بند رسته و دیوان میبسته مطمع فروان سیاهان محمد و یکشنبه بر بیان

ملفوظه			
خورد و بزرگ طوی و کربا پاک	دیور و دینش خبر نشت	کس ناید بکبر و حلیت و ریو	بست چو بینش طوطی و سینه
شاه ایران بی سیاهان است	از زبان شعله با چون آمد	ای عجب نمی گفت کرد و نشت	بودن بین این غریبان و دیو
دیور و دینش از واپس کرد	بستون کوی از چهار ستون	طرز دیوی عجب حالت کا	همه پویان بکوه و دامونها
شده کردان بهشت بر کردون	بر پر و خطه خطه بر افلاک	مخوفه در بنجای آتش رنگ	که خورد خاک و برشت انداز
جرم ترنج کونی از نشت خاک			که از تنبیه بچرخ ده آهنگ
چون فتح حصار را می کنند			از هوا در حصار جای کنند

و پیش منصور و لشکر را بید و است قوی صولت در حد و دور سیستان قندار و خازوم غلطنه درم بر استمان می بند و صغوف
 سپاه مخالف به تیغهای تاجان حمید زنده و غارت و تاراج در عساکر افواج اعدای می کشند و نهاده محمد صرح فتح و ظفر در ظفر است

۳۱	سہیلی خجائی	۳۱	سلطان سبخر	۳۱	سام میرزائی صفو	۳۱	سلطان مصطفیٰ میرزا
۳۱	پہرچی ہندوستانی	۳۱	یلمانش امیرزائی	۳۱	سلطان قبا	۳۱	ملک شمس الدین کرکٹ
۳۵	شاہ شجاع آل مظفر	۳۵	شجاع سلطنت قبا	۳۵	شوکت قبا	۳۵	شاہ پور قبا
۳۶	شوکت قبا	۳۶	شہر قبا	۳۶	صفوۃ الدین پاشا درختا	۳۶	سلطان مظفر سلجوقی
۳۷	ملک طاہر خجائی	۳۷	مظفر قبا	۳۸	علاء الدین حسین خجائی	۳۸	غزالدین بگاہوس
۳۹	عبد الغیر خان ترکستانی	۳۹	شاہ عباسی صفو	۳۹	عادل صفو	۳۹	عادل صفو
۴۰	شاہ عباس بن شاہ صفو	۴۰	عبید اللہ خان ترکستانی	۴۰	عرفان ترکستانی	۴۰	عرفان قبا
۴۱	علاء الملک طبری	۴۱	غازی کرمانی قبا	۴۱	فخر الدین کرمانی	۴۱	قانی جغتائی
۴۱	فیروز شاہی	۴۱	غری قبا	۴۱	فسخ قبا	۴۱	فردوس قبا
۵۲	قبط الدین محمد خانی	۵۲	قاسم بن تنکیہ دہلی	۵۲	قاسم	۵۲	کادوس مرجانی دہلی
۵۲	عالم الدین کماپای	۵۲	سلطان محمد وغزوی	۵۲	محمد شفق بندوستانی	۵۲	محمد نور میرزائی کرکائی
۵۵	سلطان محمد بن محمود وغزوی	۵۵	امیر محمد صاحب خجائی	۵۵	مرتضیٰ قلی خان شامو	۵۵	سیب خان نکھو
۵۶	مظفر حسین میرزائی صفو	۵۶	محمود میرزائی قبا	۵۶	ملک مظفر الدین	۵۶	حضرت الدین شاہ کبود جبار
۵۷	ہامیری قبا	۵۷	بختی خان کرک	۶۱	دقاری تہ	۶۲	خدا علی قبا دکنی
۶۲	بایوش بن روضہ زائی کرکائی	۶۲	ہاکو خان قبا	۶۲	یتیم ترکان آق قریلو	۶۲	یوسف عادل شاہ دکنی

ناصرالدین شاه قاجار
السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان
جلدانه ملکه و سلطانه

صفحہ ۲

۶	سلطان اویس حسدیر	۷	امکب سید بن زنگی	۷	سلطان آذر خوارز شاه	۸	ابو البرکات اسماعیل خان
۸	سلطان احمد حسدیر	۸	احمد خان کیدنی	۸	الهدرم بایزید خان عثمانی	۹	ابو یزید غفصی
۹	امیر ابو الحق	۹	امام قلی خان والی بخارا	۹	اکبر شاه بابر کی کورگانی	۱۰	سلطان احمد برادر شاه مجتبی
۱۱	امیر حاجی علی بن الیاس	۱۰	ابوسعید بهادر خان چنگیزی	۱۰	انور زنده شیرازی	۱۱	القاص میرزای صفوی
۱۲	احمد علی میرزای قاجار	۱۱	آگاه قاجار	۱۱	انصاف قاجار	۱۲	افسر قاجار
۱۳	پنصای قاجار	۱۲	بابر میرزای کورگانی	۱۲	بہ ام میرزای صفوی حسینی	۱۳	بیگ آرمین میرزای کورگانی
۱۴	جاہی صفوی	۱۳	جلال الدین ملک شاہ بلوچی	۱۳	تیمور شاہ افغان بیدلی	۱۴	سلطان گرش خان خوارز شاه
۱۵	جلال الدین میرزای قاجار	۱۴	جلال الدین خوارز شاه	۱۴	حمید خان کرستانی	۱۵	جدائی فشار
۱۶	خسرت قاجار	۱۵	سلطان حسن صفوی	۱۵	حسینی کورگانی	۱۶	جہان شاہ قاجار
۱۷	خاور قاجار	۱۶	خسروی قاجار	۱۶	خاقان صاحبقران قاجار قوبلوق	۱۷	خطائی صفوی حسینی
۱۸	رفعتی میرزای افشار	۱۷	رشید خان ختائی	۱۷	داور قاجار دارای قاجار	۱۸	دولت شاہ قاجار
۱۹	سلطان سہیل خان ختائی	۱۸	ریمس بارلوی برمان	۱۹	رستم خان شیبانی	۲۰	رفسون قاجار
۲۰	سلطان محمد سلجوقی	۱۹	سلطان شاہ خوارزمی	۲۰	سلطان شہر شاہ سہ زنگی	۲۱	سلجوق شاہ سہ زنگی

۱۵۲	انوری سپوردی	۱۳۹	انزلی مروی	۱۰۷	اسدی طوسی	۱۰۵	اشیرالدین دامانی
۱۶۹	بدیهی کابودی	۱۶۹	برالدین کرمانی	۱۶۸	برالدین طاهر	۱۶۸	بدیهی سیستانی
۱۷۱	بشار مرغزی	۱۷۱	بشار رازی	۱۶۹	برالدین پناهی	۱۶۹	برالدین فارسی
۱۷۳	برامی سنخسی	۱۷۲	بنا. الدین فرستانی	۱۷۲	برالدین بنی خوارزم	۱۷۱	بنا. الدین محبتی فرغانی
۱۷۶	تاج الدین سمرقندی	۱۷۵	تاج الدین سنخسی	۱۷۲	برامی سنخسی	۱۷۳	بنوئی سلجوقی
۱۷۷	چاووش مرغزی	۱۷۶	تکر کشی ایلانی	۱۷۶	تاج الدین بنی خوارزم	۱۷۶	تاج الدین فارسی
۱۸۳	جمال الدین کرمانی	۱۸۳	جمال الدین بنی خوارزم	۱۸۳	جمال الدین کنی	۱۷۷	جمال الدین صفهانی
۱۸۶	حسن حسینی	۱۸۲	حسن بنی خوارزم	۱۸۰	حبیب بنی خوارزم	۱۸۰	جوپانی بخاری
۱۹۰	حمید بنی خوارزم	۱۸۷	حبیب بنی خوارزم	۱۹۰	حنونی مروی	۱۹۷	حسن بن علی شمسایی
۱۹۹	خسروانی خوسرانی	۱۹۹	خیام بنی خوارزم	۱۹۹	خلیل بنی خوارزم	۱۹۸	حمید بنی خوارزم
۲۰۰	خاقانی شیرازی	۲۰۰	خیام بنی خوارزم	۱۹۹	خلیل الدین بنی خوارزم	۱۹۹	خسرو بنی خوارزم
۲۱۹	دیباچی سمرقندی	۲۱۷	دقایمی مروی	۲۱۲	دقیمی مروی	۲۱۳	خسرو بنی مروی
۲۲۰	رافعی بنی خوارزم	۲۱۹	ذوالشیرازی	۲۱۱	دیوانی	۲۱۸	دیلمی
۲۳۱	رشید بنی خوارزم	۲۲۲	رشید و ضوابط	۲۲۲	راشد قزوینی	۲۳۱	رافعی قزوینی
۲۳۲	رفع الدین سنخسی	۲۳۲	رفع الدین بنی خوارزم	۲۳۳	رضی الدین خوارزم	۲۳۱	رضی الدین بنی خوارزم

فہرست اساتذہ و شعرا متقدمین از ایران و یار محاکم از ۲۲ ہجری تا ۱۰۰۰ ہجری و زبان شعر ہر پارہ کثودہ اندالی زمانہ شانوار

۶۵	ابو الحسن حکیم مغدی سمرقند سے	۶۴	ابو البعاس مروزی	۶۳	ابا یزید بطل سے	۶۵	ابو المثنیٰ بخاری
۶۵	انصاری مروزی	۶۵	ابو عبد اللہ فراہی	۶۵	ابو شکور لمخی	۶۵	ابو سلیک کرکانی
۶۶	ابو یوسف ازہر سے	۶۶	ابو سعید غفر شیری	۶۶	ابو شیبہ مروزی	۶۶	ابو زبیر حمہ قہنی
۶۶	اور مروزی	۶۶	ابو حسن خرقانی	۶۶	ابو طاس سہنی تونی	۶۶	ابو سعید شہابی
۶۷	ابو زبیر جانی	۶۷	ابو عبد اللہ شیری	۶۷	ابو حسن خوزی	۶۷	امین فارسی
۶۷	احمد جامی	۶۷	حمد غزالی طوسی	۶۸	ابو علی سینا مخنی	۶۸	ابو رجا لغری
۷۰	ابو الفرج سگری	۷۰	ابو الفتح رستی	۷۰	ابو الفتح رستی	۷۰	ابو سعید جرجانی
۷۸	ابو المعانی کا صفہ	۷۸	ابو المعالی رز	۷۹	ابو جعفر وشی لاہوری	۸۰	ابو محمد وکجی
۸۱	غالب بکریستانی	۸۱	ابو الفیہ لمخی	۸۱	ابو علی بن حسین مر	۸۲	ابن اریشد غزنوی
۸۲	ابو نصر فارابی	۸۲	ابو بکر قریستانی	۸۳	ابو سینہ مروزی	۸۳	ابو الفتح ہروی
۸۵	ابی عیوب حسنی	۸۵	ابو البرکات متقی	۸۵	احمد الکافی	۸۶	امتیار الدین ابی نصر شیبانی
۸۷	ارشاد سمرقندی	۸۷	شہینیشاہی	۸۸	استغانی شہابی	۸۸	امین لمخی
۸۹	امجد الدین کرمانی	۸۹	امجد بن ابو حامد الکراخی	۹۴	امجدی غہ مشہور ہفتا	۹۴	افضل الدین کانی
۹۸	افضل الدین کاشی	۹۸	امامی ہروی	۹۸	اشرفی سمرقندی	۱۰۱	امیر الدین حشمتی

۳۲۰	ظهير الدين فارابی	۳۲۰	ظهير الدين حسنی	۳۲۹	ظهير الدين سكری	۳۲۸	طیان بی کرمانی
۳۲۷	عجیبی حرجانی	۳۲۷	عصری غزوی	۳۲۶	عبد الرافع مروی	۳۲۶	عباس مروزی
۳۲۸	علی امینی بخاری	۳۲۸	عبد خالق عجدانی	۳۲۸	عبد الله بیانی	۳۲۸	عسیمی تبریزی
۳۲۹	غزالدین صفهانی	۳۲۹	غزری ستمی	۳۳۰	عبد الله خلتانی	۳۲۹	عابدی پری
۳۳۰	علاء الدوله سمانی	۳۳۰ ۳۳۰	عین مقبلة یاسنجی بیدانی	۳۳۹	عراقی بیدانی	۳۳۰	غزالدین شیردانی
۳۳۲	عبد الله بن عربی	۳۳۰	عبدی مدی	۳۳۰	غزالدین نسفی	۳۳۰	علی بیدانی
۳۴۲	علی شطرنجی سمرقندی	۳۳۲	عصا ملک جوینی	۳۴۲	علی بنزری	۳۳۲	عطاردی
۳۵۲	علاء الدوله	۳۵۰	علاء الدین شیرازی	۳۵۰	علاء الدوله مروزی	۳۵۰	عسکر بنی
۳۵۷	علاء الدین ابوری	۳۵۵	عنصری بلخی	۳۵۲	عین الدین حسنی	۳۵۲	عیمه دیلمی
۳۷۲	فخرالدین خوارزمی	۳۷۲ ۳۷۲	فتحی ترمذی فتوحی مروزی	۳۷۲	غالب خورستانی	۳۶۸	غضایاری
۳۷۵	فخر کرکانی	۳۷۲	فریدالدین دبلو	۳۷۲	فخرالدین زری	۳۷۲	فخرالدین سراج
۳۷۷	فرید خراسانی	۳۷۷	فخرالدین قلانسی	۳۷۶	فخرالدین مروزی	۳۷۶	فاخری زاری
۳۸۱	فضل بن عباس بخارانی	۳۸۰	فرزدق مینی	۳۸۰	فرقدی خراسانی	۳۷۷	فرید صفهانی
۳۸۱	فکلی شیردانی	۳۸۱	فضیسی حرجانی	۳۸۱	فتیسی مروزی	۳۸۱	فرزدق مشرقی
۴۶۵	قادی بندوستانی	۴۶۵	قاسمی املی بکستانی	۴۲۹	فرخی سیستانی	۳۸۲	فردوسی طوسی

۲۳۵	روز بہان شیرازی	۲۳۵	رشید الدین مجدانی	۲۳۶	رکن الدین قنہ	۲۳۶	رودکی بخاراؤ
۲۳۰	روحانی سمرقندی	۲۳۰	روح شایرستانی	۲۳۰	ریحانی طوسی	۲۳۱	زینت علوی محمودی خراسانی
۲۳۱	زکی کاشغری	۲۳۱	زین الدین سگری	۲۳۲	زکی شیرازی	۲۳۲	سیف الدین باخوری
۲۳۲	سعید الدین جوبانی	۲۳۲	سلطان ولد	۲۳۲	سپہر بخاراؤ	۲۳۲	شہید الدین ہبلی شہید الدین مورخان
۲۳۵	سراج خراسانی	۲۳۵	سراج الدین سگری	۲۳۵	سبب معنی	۲۳۵	سعد الدین خلیفہ
۲۳۸	سعید الدین ہرود	۲۳۸	سکندر سعد تھانی	۲۳۸	سمانی مودی	۲۳۸	سنجری خراسانی
۲۴۰	سوزانی سمرقندی	۲۴۰	سبب مبارکی	۲۴۰	سیف سگری	۲۴۰	سیف الدین و سپر
۲۵۳	سندانی غزنوی	۲۵۳	سعدی شیرازی	۲۵۳	شمس الدین بیری	۲۵۳	شرف اصفہانی
۳۰۳	شہید طحی	۳۰۳	شکرینہ	۳۰۳	شمس الدین جوبانی	۳۰۳	شہاب الدین طحی
۳۰۶	شرف شیرازی	۳۰۶	شرف قزوینی	۳۰۶	شمس اور جندی	۳۰۶	شمس صبی
۳۰۹	شمس بخاراؤ	۳۰۹	شمالی دستانی	۳۰۹	شہابی سمرقندی	۳۰۹	شمس الدین جوبانی
۳۱۲	شمس خراسانی	۳۱۲	شہاب الدین ہرود	۳۱۲	شہاب الدین معقول	۳۱۲	شہاب الدین شیری
۳۱۳	صفی الدین اردبیلی	۳۱۳	صفی الدین تہی	۳۱۳	صفی الدین دی	۳۱۳	صفی الدین غزنوی
۳۱۴	صیرفی ہندی	۳۱۴	صابر ترمذی	۳۱۴	صہاب الدین بخاراؤ	۳۱۴	صہاب الدین طحی
۳۲۶	صہاب الدین	۳۲۶	طاہر عریان مجدانی	۳۲۶	طاہر خانی خوارزمی	۳۲۶	طرطری ہندی

نجم الدین خجوتی خوارزمی	۶۳۳	نصیر الدین طوسی	۶۳۳	نجیب الدین محمد فادائی	۶۳۴	نظام جی	۶۳۵
نظام عروضی	۶۳۵	نظام بخارائی	۶۳۵	نظام صفهائی	۶۳۵	ناصرکاشی	۶۳۶
ہمسرنوی	۶۳۶	نظامی کججوی	۶۳۷	نصیر الدین عبدالحکیم فارسی شیرازی	۶۵۵	نور الدین محمد زیدری	۶۵۵
وصاف شیرازی	۶۵۵	واعظی لجنی	۶۵۵	مسالاقینی	۶۵۵	تہام بسیرزی	۶۵۶
ہارون جوینی	۶۵۶	یامعش شافعی	۶۵۶	میسنبی غزنوی	۶۵۶	یوسف دربندی	۶۵۶
<p>یوسف غزنوی</p> <p>۶۵۶</p>							

۴۷۸	توامی کنجوی	۴۷۷	قری آملی	۴۷۶ ۴۷۷	توامی رازک قری نازدرانی	۴۶۶	قطران تیزی
۴۸۱	کری سمرقندی	۴۸۱	کافی بخارانی	۴۸۰	کافی مهدانی	۴۷۹	قابوس بن وشمگیر کلاهی
۴۸۵	کاتب خراسانی	۴۸۵	کافزک غزنوی	۴۸۲	کافی مروزی	۴۸۲	کرکانی کرکانی
۴۸۷	کوبی مروزی	۴۸۷	کمال الدین مرآه	۴۸۷	کمال الدین بخارانی	۴۸۶	کمالی بخارانی
۴۸۸	کادوس بنی	۴۸۸	کوشکی قونی	۴۸۷	کوبی شیرازی	۴۸۷	کوهساری طبرک
۵۰۱	محمد بن مسعود	۴۹۳	لا معین خراسانی	۴۹۳	لبیسی خراسانی	۴۸۹	کمال الدین صفهانی
۵۰۳	مسعود رازک	۵۰۲	مرزبان فارسی	۵۰۲	محمد عوفی	۵۰۱	محمد نسوی
۵۰۵	منظربندی	۵۰۴	محمد بن حسن آملی طهرستانی	۵۰۴	منظرب کجراتی	۵۰۳	مسور خراسانی
۵۰۶	منشوری سمرقندی	۵۰۶	منیش کنجوی	۵۰۵	معروفی لمخی	۵۰۵	منظرب خجندی
۵۱۰	منغری خراسانی	۵۰۹	مؤید الدین نسفی	۵۰۸	مضور منطقی رازک	۵۰۶	منجک ترم
۵۱۱	محسن فراهی	۵۱۰	محمد غزنوی	۵۱۰	مسنوی بخارانی	۵۱۰	معین الملک اصرم
۵۲۱	محمد قانی	۵۱۳	مسعود سعدی بهره ناسی	۵۱۱	مجیر الدین بلخانی	۵۱۱	محمود وراق
۵۲۲	محمد غزالی	۵۲۲	مجد الدین سعدی	۵۲۲	معین الدین چشتی	۵۲۱	مجد الدین عسوقی
۵۹۳	مجد الدین بکر شیرازی	۵۹۳	مستی کنجوی	۵۷۰	منغری سمرقندی	۵۲۲	منوچهری افغانی
۶۴۳	بنجم کرمانی	۶۰۲	ناصر خسرو خلوی	۶۰۲	حکیم رازی همدانی	۵۹۱	مشاری غزنوی

مؤلف را بریاست الهی در سه ما مور فرمودند و از جمله حوادث این سال فتنه اشرار خوارج بابیه بود که در کتب تواریخ
مختصانه کور شد و آنکه تهرانی بوجود مبارک نرسید و از جمله ظفرهای سپاه منصور یکی این بود که محمد امیر خانی از شاه
با پنجاه هزار سوار از یک و ترکمان غیر هم قصد سرخس و طبرستان کرد و سپاه نصرت پناه بر او غلبه کردند و او را با جمعی از
امرا و اعوان قتل نمود و سر او را پایتیه سیر سلطنت مهیر آوردند و در خراج دروازه دولت مدفون شد و دیگر فتنه از قوتات
بزرگ فتنه امیرانی بود که قوت اقبال شاه بهمال از یکدیگر برآید شدند و قراشهرهاست مفتوح گردید
و سکه و خطبه شاهی در آنکه و دشمنان شتر گشت و از جمله حوادث بزرگ اختلاف فیما بین منبای دولت علیه ایران با سفیر انگلیس
آدم جبار است به تخریب ارمغان رس و محاربات کثیر بود که آخر الامر بحسن تدبیر پادشاه بنظر مخالفت بواسطه جنگ بصلح
تبدیل یافت و چون غرض نفس میرزا آقاسی استبداد را و در مصالح امور خود و قربانی و بوضوح پیوست بکلمه سلطان ملک
ایران معزول نمود و کروی و دزدای منته و برای اسناد و اجرای سورات مملکتی و مکن معین بود و مشورتی و صلحاتی
مقرر شد و در هر یک از این در نهادهای عینی که را که و دولتی و برقی و قتی امور پرور گشته و از اعمال خیر و نیای خوبی و تعیین اعیان
و دولت نامه نظام و کرام چندین هزار دین سپندید و تفریقه که بعضی از آن در تواریخ سنوات و معاصرین مذکور شد و است و این
مختصر محلی ایراد کن نخواهد بود و اوصاف و شایسته و صفات و غایت شجاعت و شجاعت و عزت و قوت چند
که تخریب در کجاست چون در خدمت شاهی گیتی ناپا را بحسب قوت پاک و مستدال و در اک صحن است موزون کرده و قی از اسرار
یکی و دیگری باشد نظیر غی که یک و کمون است و تفرقه میفرماید به بعضی از و دات طبع با آنکه در سید طین که شد و تفرقه و غایت
مخالفات بر فرق و در بر علی از آن اوقات است و پس از آنکه اشرار این شاعر بحسب و در اسامی و سالان به تپ و دوف تجمیع قوم
و کثر به یک در محل خود معون خواهد شد که برید ملت وانی و مقصد اصلی بر قیوم و تسلط بخان زون کلمات معلوم است اینهمه است قدس
شاهنشاه ایران بزرگ سایه یزدان و بنابر است جزو سوسی علی عثمان سید صین ایران تورانی و موم و بنده است و

نیز در ذیل مقامات شایسته گیتی ناپا خلاصه سعادته مر قوم دشت گفته اند مصرع

صد غار برای گل آب میدهند سولوی سولوی پیشنوی میگویند

مقصود از صراج دید دوست بود در تبع

عاشق و دو یک بهم نموند

در ترجم باب اول از ابواب اربعه تذکره جامعه مجسم الفضا و پان
از آثار و مناقر و حسب و نسب شاهنشاه عهد و سایر سلاطین

اگر چه ذکر حسب و نسب و آثار و مناقر این شاهنشاهی کبیری پناه در بطون تصانیف و متون دفاتر فضیله عهد و ادبای عصر
و تواریخ مورخین و قصاید شعرای معاصرین زمان مسطور و مرقوم و مذکور و معلوم است و کتبیش محیط در قطره
و نمایش خورشید در ذره محال است ولی چون نخستین باب از ابواب اربعه این کتاب که بذکر برخی از سخنان بوزون
منظم افکار ابکار پادشاهان معظم اقتضای می شود بدلول کلام الملوک ملوک الکلام بعضی از واردات نامطوریات
شاهانه زینت بخش این باب در روش قزاقی انداخته خواهد بود بطریق ایجاز و اختصار بی رعایت اغلاط متشیانه و اغراق
شاعرانه بجهت از یاد آمدن آثار اشرف و ضایع ذات و نفایس صفات این شاهنشاه بزرگوار در مقدمه واردات
نامطوریات صفات سمت تبیین پذیرد تا چنانکه این حسرت پرور و غلام تاج سد طین ایام است کفار مبارکش نیز که از همه
سلاطین تاج و ابر سر آمده است تاج تارک کلام ملوک باشد تا در عرص می شود که در سد طین سلاطین تاجیه که بسیار
از سلاطین پادشاهان کمر اتقاق افتاده که پادشاهی از دو سوی ایش تاج و تخت سلطنت باشد و این تاجیه بجنب از وجای
بحضرت خاقان معظم صاحبقران کبیر متعلق شاه عاب تره پیر و سبط محبوب میگرد و در ذات مبارکش من و نجبه وجود
پادشاهان سلاطین علی قاجاریه قوی و ملوک است از این گذشته خود بالذات شایسته تخت و سیر و قبله بره و پیر است ولادت
با سعادت این شهید در ششم شهر صفر ششصد و ده است و در سال کیمزار و دویست و پنجاه و یک که پندل از عمر مبارک گذشته
از جبهه حضرت پیر بزرگوار محمد شاه قاجار بمصب ولایت عمده رسید و در ششصد که قمران ایران محمد شاه ثانی قصبه پویش
خراسان و تنجیر برات فرموده بودند بنیابت و الداجد بلاقات ایام طویر اعظم دولت بهیسه رسید که بر سر تخت نفیس
و اوج کلیه آمده بود و مور شدند و با جماعتی اعزّه رفیع و بگزین و قبول نام و مرجعیت فرمودند و در ششصد که حکم حضرت
محمد شاه طویر عظیم بر پای شد و یکی از صبا یی بنی اعلم خود را با حضرت ولیعهد خود بقصد مزاجت و آوود و چون قطب سلاطین
محمد شاه در شب سه شنبه ششم شهر شوال ششصد و ده خارج طهران بر محبت حق پوست حضرت ولیعهد در نوا و دهم شوال با سپاهی
جوار و توپخانه اشبار از آنه بپایان حرکت فرموده در روز جمعه بیست و یکم شهر ذی قعت احرام باشوکت کامل و حشمتی تمام و بفر
سلطنت وارد شدند و در شب بیست و دوم شهر ذی قعت احرام جلوس خاص فرمودند و در دوشنبه بیست و چهارم
به تخت مرمری و انخانه خاصه با رعایا فرمودند و از آغاز ورود و جلوس نظمی کلی در محاکم محروسه ایران داد شد و
سر درباری همیشه از سوده بخرسان و دیگر بلاد و سور و شش و چند مجاریه با سلاطین و اعیان عظامی باینه خوارج ایران
واقع گردید و هم کرم خود سلطان را میز را با بکمرانی خراسان فرمود و غم دیگر حمزه میرزا که در آن صفات بزرگوار و دهنه
طلب فرمود و جعفر قنچان الیغانی شاه دلاور را بخلاف آمد و در سنوات اوایل جلوس سمیت ماوس قنچانای عظیم
وزرهای برگ در حد و مملکت ایران وقوع یافت و آخر غفر سپاه شاه را بود تا در ششصد و ده حشمتی با سلاطین خاقان
بکفر طغیان عصیان رسیده و در وسایح ارج بابیه حرا یافته و پراکنده شدند و از دولتی تلخه سفر او بدایا با شانه نمود
خاتم بجنور آمدند و بدولتهای و در و در یک فرستادگان تقیم و راجع ماور شدند و در دولتها علم شیر و خورشید که مملکت
دولت علیه ایران است افراخته شد و از جمله ماورین کی نبش موافقت بود که بخوارزم ماور شد و باز آمد و در آغاز ششصد
میرزا قنچان میر نظام فرامانی که انجام بعضی ضامات را بهوای نفس شوب بدشت معزول شد و پس از چند می کاشان
ده گذشت و میرزا قنچان وزیر بش که لقب اعتماد الدوله کی دشت صدر اعظم شد و درین سال معی کثیر از معنین فرستاد
بایران آمده و در سر راه دارالفنون که برای تحصیل علوم اعداد کرده بودند مشغول تعلیم شاکر دان شدند و این غلام

مجلس چو بشت است در زمین
 باد صاف چو دلهای حکیمان
 عاشق از اسیر گوی تو نه زاده
 ساقی بار بار ده کلک نای
 در زندگی که ز گنجی سویی دلک
 بستان جباران من کل شیخ پید
 بخرای قیامت کی ز جافه و بنیز
 ساقی مست که می هم مشرب
 دل تری رویان سبکی چرا
 که خیال همه دلی نیست
 چون چشم انداخت بر حال و مرت
 سویی ز غده برون که با نیست
 فکر همه زده زنده است
 یار و سر پرستین یار بود
 دل بودی ز منی چه مرد و نج
 ز بس که کان منم بشو رخ و دست
 بکه خوشیست ز منی با نایب
 من زوید و زور زدن که کرد
 در من گفتم ای زنی چو زو
 ما با او بیایی چو بی
 ما با او که ز طوطی و ز
 خوش نفس آید و هم به بی
 چون بشن گفتن آید و در میان
 بر روی من سویی که بگو
 ز من است سخنان و ز من است
 که ز من بودی که بگو
 که ز من است صحبت و بگو
 من فار مجسم از به تو که در
 مرا که که است کی صحبت من
 بجا که که است همه عدان و
 ز من و آغایان و ز من که بگو
 من بجا که که است من با
 بوی گلن ز من که است من با

خیزای باقی مستانه کیل بود بیا
تغ چون راه بخا و بسکن مبار

بادیه مجمل سرخ و یادنامه
تابکی با شمرده دست جانان روی سر

از غزوات معرفت نیز طرب انجیزت

تاجکده در سطح میانی در ساکنان پشت کباب خورده

س

فصل کرد و چهارمین مصدق مکی شیخ و دیگر
مکروهی که در پیشتر شیخ شیرین شود
تصحیح باید از اول به خود لب را
خود میکشی و از عاقبت یک کبی چرا
پس از دگر شکفتن کبی چرا

تکلم چون ناید محسن صبیحی و ظاهر
اکرا تا حشر بشکافند که کی آن شکو
کر ببالین بر آن می شکی آن لاله دار
بیریزد فروات دل و جان بر دست میل
آ چند روحی شش نشان میدهد سی کلوق

س

[illegible]

هم از دل برداف جز نیست
 عارف شمع را به چینه و روت
 قوی نچه و شب در جبار است
 عای مستحق ایم و کس نیست
 دود از لب نیست عاشق و مست
 وقت سهم مملکت دست که هیچ
 که گمان بجایست روز و شب و آن
 نیست که در پی غیب و کز نیکان
 بی من و کز بر معان و یاد
 دل من با آن نیست فردا بود
 نیست خانه و چون سخن می گوید
 همه اش حسرت ز دل و درگاه
 سر و دل داشت و بعد از مرشد
 ز نیست که نعمت نباشد
 شب بزم و کعبه و سر سبز
 عای بروی و شب آن
 نیز ز غمت یاری شود و مجلس
 روز و چون باش عزم و بهر سر
 لب آن نام بخوی نمی خرم من
 ست از شش دل صبیح نام کو میا
 همه چو نهشتان من و خیالت محم
 هر گمنامی استی در کردن با نانی

باد و بسجود دل عاشق یاری نکا
 تا یکی باشم از دست غمت آزار
 سوگوارا از ابر تو نه خواب و قرار
 از ناله دادم و از ایامی ما
 رمی بدل بیاند بعد فای ما
 چشم چون نماید خوشه پروین شود
 تن مسکین شود و طاهر دل خونین شود
 تا آب و سبب سخاوت من مسکین شد
 تیری بدین ازین دل جان میکنی پر
 و از ما زبرد و عیان میکنی چرا
 انکس مرا ز دید و دان میکنی چرا
 بوشم از سر و اصل شکریت
 بعد زین سجد باشد چیست
 که تنه است فوی گشته پیار بود
 که دست که در خانه خار بود
 عاشق و معشوق که که را باشد
 در شب بچرم چه قدر حوصله باشد
 که ترقم صفت این ازین بیکر
 عار پوشیده از استرقاب که زد
 از منی مسکین و از غم و مصاب که زد
 ساین در ره ان تیغ و آزار بود
 دل ز آتش بود بر چه که بسا بود
 با سر و قد ما رخ ما بر آمد
 کسر و پر یکجه ز ما با نر آمد
 یککس از من آل سوخته چکانه نر
 تا نسی نیست که در دوزخ ما سر آمد
 غم نم بودن هم همچان آمد
 لب بر کثرت قاسم ازاق بود
 من با ساع که غم از دم بر شد
 کار شوخ از دم بد و اضطرر شد
 که با میناست کف در شان یک
 راز صفات آن کار باغ خضر
 بر هر فی صفتی صبا باغ اندر

一、凡在本行存款、放款、汇兑、贴现、代理收付款项、代理发行、代理保管、代理保险、代理信托、代理其他金融业务，以及本行与国内外各金融机构、企业、事业单位、个人之间发生的金融往来，均适用本章程。

بسم الله الرحمن الرحيم
 اشعار و ماصدقین و امیرالمومنین علیه السلام که پادشاه اسلام فرمود
 در منیت عید میلاد و سعادت حضرت امیرالمومنین علیه السلام

عید مولود امیرالمومنین
 خج غصه حیدر کرار دارد
 تا غنم حرکا بش از نعل کشد
 و غنایه کس از دسرسان کل فرست
 بجای دست کشیدیم ماه نعل
 بکونه ماه تواند که علقه سازد زلف
 زاده بارخ ز پای او شال نزن
 روزی که گرفت زنده و جوار
 آن چشم بجز کس و آن دست بجز سر
 کتوم مدد و زلفش صفا علقه زن
 چون کردم این خیال جانم کستم شوق
 از بریدن غش از آتش دلم
 در دگر کشیدیم آثار قهری
 بر جانی که از هر طرف رسید
 بر جای سار و من نشسته فوج زلف
 اگر دگر سپید چون شادمان
 رفتم ازین جای ندیدیم هیچ
 ای دارم از ما که رو کن کوثر
 دو چشمش با دو فریب جهانی
 محبتش بر بسته عاشق صورت

عالم دنیا و بعضی مفسرین
 قدرت حق که با کس قیاس
 من قلم لایق
 چنانکه کل مد پشته بمش با
 بیا و بارش اندیم سرور اینجا
 چگونه سرو تواند که سنبل آرد
 رسد با قدرهای و دیل سنا
 هم از وار و ات طبع عموین شایسته
 در مل آبادش سی قدش بوار
 یکن کرده و غنیش یک بار بوار
 شد کان شک از فراغ طرزار
 هاشم فیه کشته در کشت اینجا
 بر کوشم از دشت آزار بوار
 بر جای سنبل و دیل سنا
 کردم هزار شک و این کوثر
 هم از تعزلات فصاحت یات است
 دوار و شش فال خونی که شوی
 هم از افکار در ر آثار است

جبهه شایسته آن سوی پیش
 رست از دست نه شمع پیش
 حاجت و کلاه جبهه امین
 و بی باکر جان بر پیش کین سار
 بی سر و پیکر میوه قدیار
 سر و دست بر جبهه های نین
 که سر و خوش حرکات است از کین
 که بی دم آن رخ و آن حسن آید
 آن بروی گمان و از این تابید
 که هست بقصد دل عاشقان زار
 که بی مان من شکرستان این یار
 تا که در رسیدم در صحن کین
 که کنون گرفته دیدم و آن آن قرار
 بر دیدم جام چو شمع زنجار
 که در کشیده دیدم بر جانی آن
 دیدم و شسته از بخلای زنگار
 که اول بود اعیان قی بار بار
 که در غش سبب چو خون بکوار
 که محتاج نیست ز شستن زور
 که در صورتش است مانی و آوار

باران ز هوا بسجو شرکم آید	دزد آمد نش بدشت شکم آید	محتاج چمن آب باران نبود	انجا که چو سیل از شره شکم آید
کویند پری حورناید بنظر	وز آد میان همیشه جویند خدر	این نکته مرا گشت باور کامرود	یک حور دیدم ز پری سکو تر
جانانه ما اگر پاید بشکار	جایز ابریشم کنم پیکار و نثار	هر چند که فصل دی برفت و بخت	که آید یار می شود فصل بهار
امروز بدشت زور دی کردم	سرخ شفق روی بزودی کردم	از کشتن بستان شکار بسیار	همچون عسل ام کو مروی کردم
امروز سوار سب زوار شدم	از بهشکار سوی کسار شدم	افند بچنگ بازو تیر آید	گولشت قلند در آزار شدم
چشمان مست و نیم خوابت امروز	با عاشق خویش در قیامت امروز	تیر مرده و بروی کاغذ اری تو	عشاق اگر کشی خوابت امروز
روزی که لعل بسوی لبینم کرد	تن مشکبشی ز جان شیرینم کرد	آن روز جهانان جهان سیم کرد	دیدم که کجا چن یار دیر نیم کرد
از بحر خست دلم از تاب بود	در یاز سر شک من از آب بود	روزی که دبی من بکس زید کردی	بخت مرا از آن صبا در خواب بود

ای سانی خوش نظرست می نام کن
 یونجی تو میدم اغم ازلطف تو ایروسم
 برقع از چهره برانداز که تا خلق جان
 زاهد بر و کعبه در ارباب بسوی بر
 کر به ستم دی زلف که منبر و بر
 رخت سفر پوشیده ام جام وفا نوشیده ام
 نغمه غلامی ز آقا بس که رفته
 ای که ندای دوی در دامن خضر
 بنده کی حضرت نوایه شایسته
 خیرای ساقی منان شب معشایان
 ساقی این شب فیه است که من نوشتم
 ای دل بر تره شکی بود که کافران
 از ازل ز لب برشته ملک کان
 دل عشاق به لعل کوی خوش است
 عالمی بهوشه خج برکت احسنی هم
 ای دوی و نور صد بنده و سچ بر
 خوش به بزمی است ن بهی
 دوی بخت قدح درین شنبه لبی
 تا محبت غمت فدا به شستی من
 که شستی سگین بشا و نه دین
 سامنی بیزا غم زنجیر به
 وقت مرگ من به و با غمت
 ای که چون جستی بود کجای کارنی
 این فووس نکو بنده یقمان در
 تا تو منظر منی به افروخته ام
 که قدم بر به شمع منی می سیاه
 ز آتش دل همه شب به سحر به بر
 ز مسجد سوی بر دم بر آفتاب من و
 غم ریخت پای دین و از آن حیر
 اگر چه غلامی ای زیج و غم محنت
 دوری تو کرده از دور بخور هر
 که که طرقت مار که دست و ده
 بر چند دل به شمع محبت سوزد

چشم سیت بنای سرت و خرم کن
باری از سر حمت یک روز غم کن
یکی روز دوشید به پند عیان
آری من روانه سر کوی تو دارم
از دم بوی عشق از لطف سیاه تو نسیم
در دوریت کوشیدم بپای عشق
تو زلزل جانم بسجود و با هم
بر چه غور خجستی بگل تبا هم
تا شد دامن تو بر عرش بهم
چشم زهره و کرمان با وقت زهره و کرمان
درب زهره و کرمان شب و صبح
تن و جان من دیدم خود و صبح
یکین چشمت که گراندها بنال تو
روانده بکافی حسنه و محمل تو
که بر قد بر دستانم چهره و روی تو
از قریب به خجلت گلبوی
نایسته گلنای به بند و گری
گردی ز خود خیره و خجسته بی
آه و دلشان مرا بوج هر خری
فلک و زمین بساکن کنای
بی خنجر آن از لطف پند بی
منش زنون تمام من سر بی
چو قهر و روانست نشود بمانی
مست نیست که کوی تو دگر بمانی
تا بند ظلم بر رخ بر نیانی
تا که خود به و شجاعت و لانی
در همه روی زمین نیست چو من بی
مگردان جبهه پیش چو زبانت پندار
با و سا قیامی بن زلفان بیک

من خمر و سکنه دار غلات نه پنهان
 مشوق من بسوی سیه کرده روی
 در بر و جهان روزی وی دارم
 اندیشه ندارد و دم از آتشش درخ
 غریبیت کا در راه تو بر دم زانی می کشم
 حو تنگوار بسم من قصور نخواهم
 بهر ذلت که میباشم ز کویان
 گر چه هر صده هزار مرتبه شنی
 کرده در دست کنون بانی سپید بخ
 کو بعضی و بوا غلط که نه بجا کس
 بوشه ز لب علت مریخ خنده جان
 در دهان بید که در دست یخ جو کو
 بهر جانی و دنیا نگر کی ای دوست
 بانی بسنه یخ می خف لبه می
 در بر دلی بود جانی و نا کو
 تشبیه روی تو سر بر سر که
 پیش تو بنده است و تنه بر روی
 تا عریض و می بر روی یک خنجر
 من سپید خنجر می که غلت همان
 است که غلت بر سر آب
 که و شفت جو خون من می صدم
 بی عجب و مستعد کی در روی
 تا کن بخت نه در گوشه شمع
 چه و چشم و دست و عجب یخ
 هر چه وی تو در بر روی بشود
 در آن گوش و هر یک که در روی
 نه من قیام آن چشم انداخته
 در آن شعله و آن کف نه می
 تا که در آن عجب و شفت و شمع

[illegible]

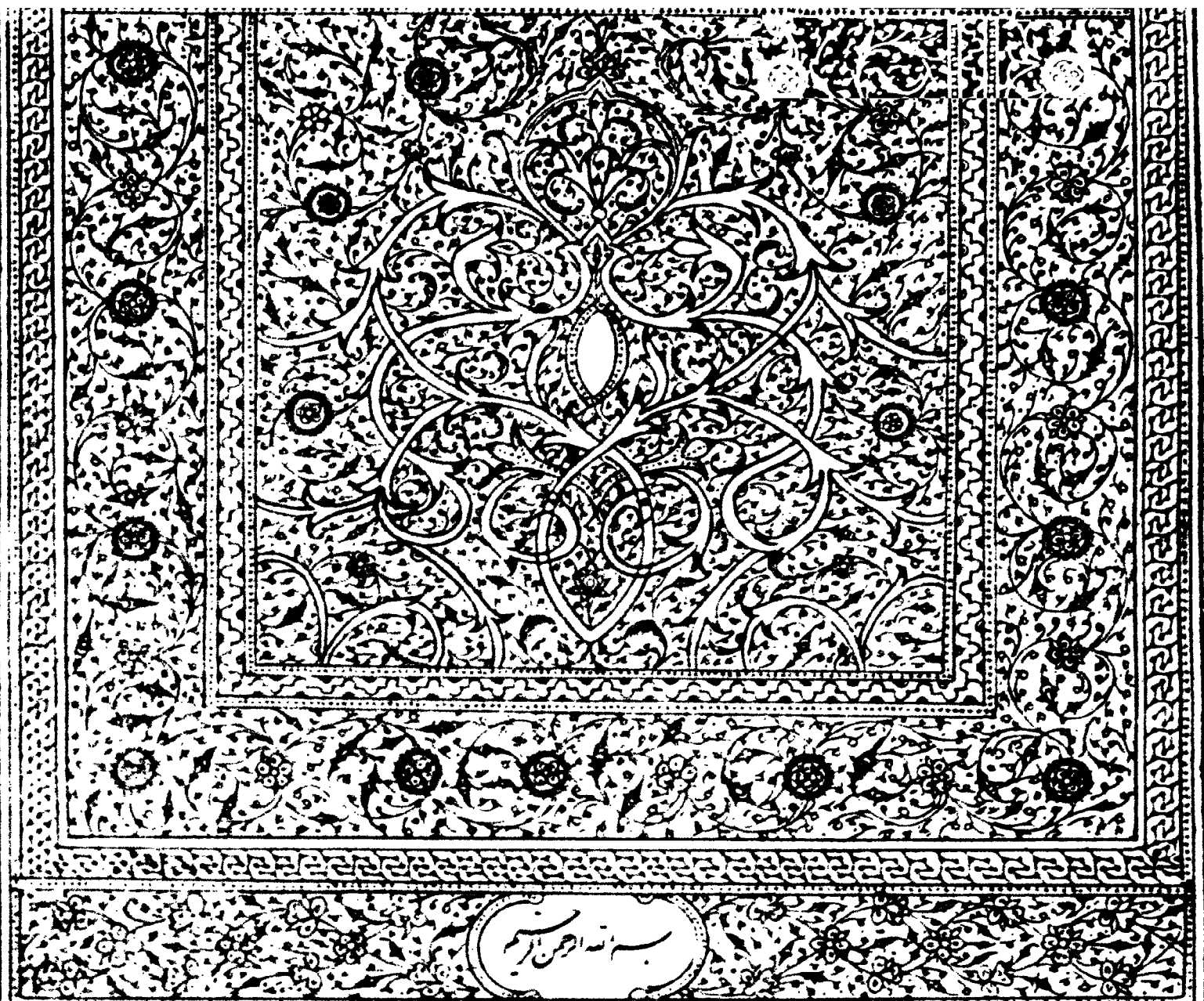
بایمات تعالی کایت است

ازیر و جهان بسست مغفور مرا دیدار تو دیدم میت نشود

وله ایضا

بنده بود که پیر معانی قصد و بیان
بی روی تو دیو دل طلب حر مرا
بستم تو ماه روی ز بهر نشود
آباد اند که چون تو دلب نشود

[illegible]



ابو ابراهیم اسمعیل ساکن
ای پسر فرخ بن منصور. فی است سلسله ساداتی که در عهد سید حسین یار و در آنکه در خلافت آنجا
و توابع استقلال تمام یافته بودند چنانکه کشته اند و باقی آنان بودند از آن سلسله که یک یک موت غریب است و
اسمعیل و احمد بنی نصر و دود و عبد الملک و منصور و سبک الملک و آن سلسله می شوند و اول سلطان بن طوق
اسمعیل بن احمد بن سید بن مان بوده و دولت اینها یکصد و ده سال ششصد و هشتاد و یک سال و آن سلسله ابو ابراهیم اسمعیل و عبد
عقصر است و چون ملک خان برنگار استیلا یافت منصور معروف و منتصر و ابو یعقوب و فرزندان لوج و ایام هشت را کشته است و در ده
بریک راجه که از محمود میردشت منتصر تغیر باس اینجا را که رنج بخوار زم رفت و دو خوانان آن سلسله بی پیوسته و اسیران این سلسله
از جانب وی بخارا تاختن بوده و جعفر کین را امری یک ملک خان با باغ غده من معروف اسیر گرفت و بجو غایه خواری و فرستاد و خود تا حوالی
سمرقند مخالفان را تعاقب نمود و با یکدیگر شجسته سمرقند مصاف داد و او را مندرم نموده و مظفر با کشت و شمشیر بجای آورد و یک ملک خان
بجمع لشکر فرغان داده و با باغ غده فی بین بر یک منتصر و نصر بن سبک کین مخالفت رفت و مبارزه نمود و در آن سال کین بود و حرم منتصر
بکرگان قباد و امیر شمس المعالی قابوس کز به تاج شاهانه نسبت بوی بطور آورد و اخصی آن در توینج خاکی سیب سیبوست و جسد آن بی
شمس المعالی منتصر را می فرمود و بزرگان بوی کرد و دیده ابو قاسم سبجو را و سید ابو رجا را و خاندان و در مرز جغتوستان کجیشت
و چون بدخشان در رسید پسران شمس المعالی دار و منوچهر که در قنبر ملک است و بودند که بزرگان گرفتند و بوی منور رفت و پسر
ضربش بود که داشته یوز جان شد و امیر نظر ابرار هستند او کرده قصد تخلیصش را کرد و منتصر با سید بن ابو بکر کجاست و او کجاست
و امر ابو می مطمئن نماند و بپسر خس شد امیر ضرر بجای می گرفته امرای و اسیر کرده و سپاه او را پراکنده و ساخت آن و بوی با چشم غریب و راه
اندر تاخته با یک مصاف داد و مظفر شد اما تکران غر اسرا و غایم را بوی و انکه داشتند و می از میان تریکان پیران آمد و باطل نظر رفته
محمود و کاتبا آورد و از خوف غران بیپورد و نسا افتاد علی بکله بعد از که و فر بسیار و رحمت پشمار و بنا افتاد و همراهانش متفرق شدند
و بوی فرار کرده بجای ابن هیچ رفته شبانه یکام جماعتی بر سر او ریخته او را شمشیر کردند و سلسله ساداتی بوی تعرض یافت و سلطان محمود
فرز وی قتل او را بقتل آورد و خود استقلال یافت و یکم از ده دلیرو شجاع و خوش طبع و شادان و در از اشعار آن ملک زاده
مردانه این بیات معروفست من اشعار و رحمه الله گویند مرا خود زید و خوب سنگی منزه که آهسته و فرشت لئون

ابوالموارث و از آن خراج
جو مریخ که از جوبح عالمگیر
بزرگ و عظیم در کا و قلع مخلوق
و سیم و خوی پر گمراهی زمین
ای شای که در صف قتل موصوفی
بعیر و بزرگ و فاضولان
نحوه او خرد و این خرد
محمود و در مذهب شریکین
کرد و در وقت آن که با زمین
ای و در وقت دولت این

که بغل مرکب مرغی فیه است قبا
جو عقل و انجائی خوشی پاک نهاد
که بر بنای توکل نهاده ام فیه
که شورشیت نیاید و شرشاد

منم که نوبت و از صوبت
نحوال صول و انیت کسان زمین
بیچکا جهان روی این و در
من من که پستمان شوی و شرکا

جو صیت حبت من بسط حال فنا
جای مقيم زمست خسان آزاد
که آسمان و دولت بروی این
که در و بی زور است که نهاده
شستگی و تراز و زنده تراز
که بین بزرگی خود و بکشت
کسی که چشمه در گوگرد و ده
نیک و خصومت پنهانی زمین
او نیز زمین گرفت و روی این

سایه این محراب
ش و کجای قلم

این طهر اسلحان محمد بن سلطان و ساد در جوشا شکی کشته بوی و ستاده

نخند و دستان و در

کن به غم و توبیخ نه است

نخند و دستان و در

رباعی و ان شاد شایسته و خورده خوش و خیمه کشت و جوبح صحت محمد کشت

نخند و دستان و در

نور محمد بن سلطان

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

نخند و دستان و در

مرا زین پیش بودی ی برادر
کنون آن باز بریدست ماندست
با عشق تو در خاک بنام خواست
با مهر تو سه ز خاک بر خواستم کرد

ذکر چون جزوه باز نیست زنگی
بدستم تیره و جفت زنگی
از واغنه ترا خبر خواستم کرد
از واغنه ترا خبر خواستم کرد

منید او شش مجانی و درنگی
و از ابد و حرف محض خواستم کرد
و از ابد و حرف محض خواستم کرد

کرده مغرور شده آخر از این تمسک و کج خلقی که کرده مغلوب شده اسیر گرد و در آن زمان که شمشیر بر علت نموده این بیت را بنام

او در تذکره دیدم قیت برود که بالارود نسینه جامه ابری شود و گریه کند بر سر نام

احمد خان کیمیا در حرمته

کجاست که در عهد سلیمان ترکانیه حکمران کپدانان مانند ان مجرستان بود و در عهد دولت شاه ولیعقاب بن شاه اسماعیل صفوی استغیاب

از نامت سلاطین کبکان در گذشت و بخلاف او هیچ دوستانه ای در میان او نباشد و نه از صفای مصری مفصلی از قوم

داشته ام مرداران قتلهما سبب کینا را تنه داور و سنگم کرد و بکند است و در و بکشد و در قفله قفسه که زب و سمعین نیز هم در آن

مجبور بود و زند و کارسان سه زند و نه تاج کشی کردی و دو دود فونت شاه پهلوس تمامه منور و از این و از دو حکومت

کمالان داد و عیدت، عیالین ف شده، کمالین فسر کرده، مرقع بونه، دشتیه، وفات یافت این شفا زانجا سر شده، و

نشسته و از کبریا مردم را که نایب است در مردم و اولی الامر مودق کو میفرستد

[illegible][illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الذي جاء به الهدى والرحمة
الكرامة

فصل في بيان ما يجب من العلم والادب في كل فن من الفنون

[illegible]

برای تعیین این که آیا این روش می تواند برای تعیین میزان آلودگی در مناطق مختلف استفاده شود، نتایج حاصل از این روش را با نتایج حاصل از روش های دیگر مقایسه می کنیم.

بقلمه چون سه مرتبه در
در هر دو یک مرتبه در
در هر دو یک مرتبه در
در هر دو یک مرتبه در

ذاری قوری سہل سہل
مردارین قوری سہل سہل
وین قوری سہل سہل

سید محمد عبید

بر سبب حضرت شمس الدین محمد بن علی بن ابی طالب علیه السلام

[illegible]

کرنه معذرت و فرستادن امرای خود به محضر دولت که در میانین راه معذور بود و چون بقاوت آمدت برآمد

که سخت و بزرگای از نادانان می باشد و در نزد خود می گویند که ما را که در این دنیا

وہ کہتا ہے کہ اگر وہ میری موت دیکھتا ہے تو میری جگہ پر میری کشت ویرانہ اور کشت و فراہ کو دیکھتا ہے اور وہ خود

مر و مستغنی و کلا فمیدم بقا که کند سطر ایام بعد شد و در هر منکر که در دست آید و در دست و منکر باشد

وہاں ایک مرتبہ میری حکومت کے دوران میں ایک دفعہ وہاں گیا تھا کہ اس وقت

وہاں سے لوگوں کو روک کر ان کے سامنے کھڑے ہوئے۔

این قطعه را جمال الدین شهباز به خود

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

پس باب اور اعرار
ممودله اسرعبه و مدد و اسه
نامر بوط افتد و اینک

میان کعبه و ماکر محمد یاباست

امیر آغا جی علی بن الیکس

بود امیر آغا جی بسیار نموده است بر صورت مردی آنا و عالم و شجاع و سلیس و عادل و شاعر و صنیع بود از اشعار او هست
ای که نگذاری خبری از من
اسب آرد و گمان آرد کند و گمان کند
اگر از دل صبا بشاید کرد
زان باده که چون تیغ آمد و زخم
بهر دگر که شکرت

اندر قاجار
حفظه الله تعالی

در پنجه زهرم در سدر چنبت دل بیا بصر دلم تا دشت جان سپنی

از قدامی مرای آل سامان از اکابر حکام بلاد کرمان بوده حکیم ابوالحسن دققی مروری که از شعرای آل سامان

این قلعه را در ذکر محبت و جنت خود کشته
شعر و نظم و ریاض و طبع و می و نرزد
جز دل من تو را حصار مباد
یا قوت از و جگر شد و سپاه و شورش
چون کند اندران چمن پرواز
در این جگرم شک شود آب غامد
مرد با نیت با شاری نیت
برون جام منی از غم آن نشان
درست همچون کبوتران سفید

نواب شاهزاده محمد رضا میرزا است زند خاقان صاحبقران فعلی است و قاجار است که در سیم
دی قندهار حکام است در طهران متولد شده و در آن ایام حضرت خاقان با بر خاقان کسب آقا محمد شاه

از آرزوی دلم در هوای غنابت

خواهی که بدانی که نیم نیت پرورد
در چشم من آیت کز آن جد تو کن
زند کافیت را شمار مباد
چون در میان از تنگ قوه قمر
راه کم کرد و گمان به نیت باز

روان فرساید و در منزل گشت در فرار شاه رضا این مرده بخت خاقان سید آن مولود مسعود است و رضا نام داد و محمد رضا نیز

معروف شد و پس از سال چند کسب عوم است خاقان حبس بکالات سویدی و منوی منازکت در نهایت بنظر که ملکه و گمان لا ایت
سرمه اقران شد پیوسته مورد الطاف حضرت خاقان صاحبقران نوازنده مضجعه سپید و سعادت حضور دشت تا در سال کمینار و
دو است و سی و چهار بجگرانی و یالت کیلانی است منقول و بدان لایات رفت و سالی چند در آنجا بخت ماند همی بود و بواسطه
ایادت و اخلاص و مشایخ و کلین عهد و رعایت جانب آن صایه خاصه جناب محضر افضلیت کف کاج مولانا محمد جعفر علی صاحب
فر کوزوی سیدانی حقه الله علیه که در معارف فضلا و عرفا بود و جماعتی از ارباب ملوک کملان اجتماع یافته از انعام عاشر مرتد احوال بودند
و این معنی خدمت نامه عرض نمود و علمای و دانشمندی دولت گردید و کبکی در حضرت خاقانی از رعایت شکایت میکردند علی بگو بعد از ولایت
خاقان صاحبقران در شمس صفا این شاهزاده و اما نظر بگو صمیمیت بخت و بعد دولت محمد شاه بن نایب سلطه مرور
از اصناف غنیمت آذربایجان نمود در مدت هفت روز این مسافت را قطع و در آن بخت از اقران سبقت یافته در رکاب حضرت
آب پادشاهی در اراک خلافا که در فاک و عدوت و جوت بشرف حضور مخصوص و علی بگوشت بفرادایت غلظت و بر زیر دستمان
شفیق بکالات مسلم و بعد حالات بر مثال تمام از سرب حال و ذوق پیر و وانی در تنگانی در شکام فراغت طبع شرفش بنظم
راغب و از آنجا است

روزی نشد بی مایل
بدل آتش می کردی آب جویان
بیک نگاه ره کافر و مسلمان
بای لنگ و پابان تو بی پایست
مگر که آیند ات ای پری بر آیت
رفت زانما زه بخن باز حکایت
من سودا زده در سود و زیانم بخت
حالت وصل و عجب فکر محالی دارد
ارسی خنان کنند غریبان چشام
من بر آنم که زبان کرد و جوی و گم
سالم با دل شوریده محمود و گم کرد

ای چشم تو بر مسدل
دی روی و شمع محفل

در کانت بس است مل
که مبعی کرده با و د شام طراز
رکعبه دای عارف متاع انار
از چنان است یقین است و اخلاص
که حلقه در تم مبعی دیده برد
جو مانند بر کرا و شن و رشت
نیجانی که با نیت و صالت است
منم از خدمت آن از جویم جو
جز با ده بر چه بود عالم حرام
سپل از دیده فرور یکشم و سود کرد
سخت یکبار سر را چینی و دگر کرد

غلیات و شنیات
عاجت نبود به تیر و خنجر
ز بول و قیامت بود چه بک آزار
اگر نه کافر دست لغت از چن
خبری بست که در شهر شکر است
شی بره توامی و جو منظر نیست
نور که تاب طایت کرد عشق کرد
ترسم آخر کف از سیم فراق پرورد
عشق پری جوانی نشناخته
تا عکس ساقی آینه افروز جام شد
آتش در دلم افروخت که فرو و گم
زانش عشق کف کفم که دان بر کف نام

که قصد استخفاف فارس را در امیر محمد با او موافقت کرده فارس را سخر کردند و پیر حسین برسد شهر یاری می کرد و امیر محمد کربان یافت
 و سخر ساخت و شرف الدین مظفر و شاه شجاع فرزندان خود را بجا آورد و ملک کیری پرداخت و در سنا اثنی اربعین بهاء امیر شیخ
 ابواسحق از جانب امیر پیر حسین حکومت اصفهان یافت و ملک اشرف چوپانی را امیر حسین بطلبه کرده او را امیر شیخ حسن چوپانی بقتل
 اندرآورد و شیخ ابواسحق شیراز را گرفت و ملک اشرف را شکست و روزگاری امیر محمد مبارزت کرد و پس از چهارده سال
 در اصفهان محصور شد و بدست شاه سلطان بیگ گشت و او را بحد مت امیر محمد آورد و در ۵۲۵ و بقتل رسانید و خوانده شد که الدین
 محمد حافظ شیرازی درین بیت اشارت بواقعه او کرده که گفته نظم راستی تمام پیروزه و ابواسحق خوش خمشید ولی دولت چون بود
 علی بحدوی مردی فاضل و شاعر بوده در هنگام کربقاری خود این رباعی گفته است رباعی افسوس که مرغ عمر را دانه نماند
 تنید هیچ خویشتن بیکانه نماند در او دروغ که در بیت عمر از هر چه بکنیم جز بخت نماند با پنج سینه که راستیز و برو
 بگردش در دریا میزد و برو یک کانه زهر است که مرگش خوا خوش درشت و جرم در جهان نماند

القاص میرزا علی قزوینی

خود آورده در ایران غریبها نمود و در بلاد آنها بطور آوارگی در میان صوفیه ها مشغول شد و در شش و ده که گشت و از دست
 منم که نیست مرد و جان خیزد و جانم چون شیر درنده در سنگای غم
 افروز زند شیراز حرمه

این قصیده در رباعی از دست

دریم بوی حسن یم همه کرده ز روی کار به بردند
 آتش محمد بر آتش محمد زنده که محمد کیم محمد زنده مشهور به کمال است که سی سال سلطنت
 کرده بعد از آنکه رفت خامه و خون شد و در میان این اودع کرد و بقبات عیادت
 که شکاف شد در شش و ده که گشت و از دست
 که قلم نیکو به رسم نیکو گشت
 چون بوی نغمه ای جان نیکو گشت
 شدت غم من که نماند بدم
 بر کار کهن و نو فکر به با من
 ای ز فحاشی عصا به فصیح
 آن با که در دین کجای مرغ
 ای است که در دین کجای مرغ
 و ریت و عشق و فدا و ایست
 گوشت که پند به هر فن با هم
 چه بیکند که در دین نماند
 ریت که خون و مریدان
 بخش آنکه که نیست با و نه او
 بر محمد کرده و به پیش و زبانی
 ای از شعری شمع است
 عهدش بستی بستی و یک
 نایب دل که صید است
 بخت سکری و دانیست
 بچند عیاف ای تنم با هم
 فرزند سلطان محمد عقب بجا آمده است چون پدرش و در قفس و به ده و کوهی در که است
 سلطان به معینه در سن و دوازده سالگی بر سینه سلطنت گنجی شد و واسطه قتل تهمینه و حسن شهاب
 اختیار رقی و قتل تمام امور و مقام ملک و قبضه قدرت میر چوپان سله و زر که امیر لاهور او بود و آرد و اولاد و اقارب
 خود و تمام ممالک محروسه حکومت در ایل او استعد که حاصل کرده و تفسیل حالات سلطان امیر در تواریخ سلطنت
 و کما صحرای یکی از جنبه های آن آیات سلطان را نظریه بجا و خان و دختر امیر چوپان که از امیر حسین میگانی بود افتاده عاشق و ش
 و پسر که در آن آخر مراد میر لاهور را فی القیم کرده و سودی نداد و این مراد را زنده رفته نماند که درست و کینه سلطان را امیر کرده و مکر محبت
 استیصال امیر چوپان بست نخست و شوق خوابه پسر او بگشت پس حکم سلطان امیر چوپان را در هر است پسرش قتل آورد و علی محمد

چنگیز شاه در حرمه

فرزند سلطان محمد عقب بجا آمده است چون پدرش و در قفس و به ده و کوهی در که است
 سلطان به معینه در سن و دوازده سالگی بر سینه سلطنت گنجی شد و واسطه قتل تهمینه و حسن شهاب
 اختیار رقی و قتل تمام امور و مقام ملک و قبضه قدرت میر چوپان سله و زر که امیر لاهور او بود و آرد و اولاد و اقارب
 خود و تمام ممالک محروسه حکومت در ایل او استعد که حاصل کرده و تفسیل حالات سلطان امیر در تواریخ سلطنت
 و کما صحرای یکی از جنبه های آن آیات سلطان را نظریه بجا و خان و دختر امیر چوپان که از امیر حسین میگانی بود افتاده عاشق و ش
 و پسر که در آن آخر مراد میر لاهور را فی القیم کرده و سودی نداد و این مراد را زنده رفته نماند که درست و کینه سلطان را امیر کرده و مکر محبت
 استیصال امیر چوپان بست نخست و شوق خوابه پسر او بگشت پس حکم سلطان امیر چوپان را در هر است پسرش قتل آورد و علی محمد

کاهی که فراخی از اظهار کالات دیگر دارند بطلم قصابه غرا و فشرهای می پروازند و غالب اشعار ایشان سیکو و در مدح و مناجات
بعضی از نیایج افکار با کاشش
سپهر مردسای آسیا سا
فروتن را تو کوئی خوابت سر
یکی مشت ریاست جی منی
کجا کوشی که داند حق ز باطل
چه توان گفت با غیظ و غفلت
بسر در من چو فلاد است آتش
بنو در من جز دودی مطلق
بس ای انصاف زین قوال قاسم
اگر میری بزن خود کردن حرم
مرا قدر ملک در بن معین
جانی داری که اندر دست حکمش
اگر بنیان بگرم عمارت در دیر
و می متر اقل در سل عقد مصلح حکمی
از دل دریا نوال دست بخت خود
بوی بوستان و تورن می کشد
از گردش این فلک و جفت ستاره
اندک بزم به سجده خدایت
بیم که بود اگر مریخ من
از تو می بختم به پنج آبی و فوس
تا یک نفس تو کرک شیر شکار است
تا که زاریست شیر و کرک تو فری
از شش شوت آب حیات شدن
نفس کی دیو و یو و عقل ریوار
خاک بچشم کشند و سر میباش
آب جواز جوی و دست آب حیات
بخت عالی خود قامت عالی
کز تو بچونی ز کرک نفس دانی
این آتش فزوده و آب است
تا دست بنی بود لازم فلاد
آن تیغ خزان است که او را نه بکار
شاه جهان که پناه دولت و دین است

قصاید

برای سودن من گشته بر پا مردت را تو کوئی خار در پا بدل زهر طیب دارند خمر را کجا چشمی که چند زشت و زیبا چه بگون کرد با این قوم رعنا خرد با من چو خورشید است و مرزا چو من پیداشد مرا و گشت پیدا بس ای انصاف زین فعال جفا و کر کشیری بگو با نفس میجا مرا ز بر فلک بخوان قنیا یکی خسته است این تویی مینا	دار پس چو لونی ریزد ز هم دل کاه و دلانه سکندر ضمیمت شان سپهر چو بی گیس تغ فضل را از گوشه بیایع مرا کو بر بخت بد این فیسان هنر را بچو من با بد مرتبه چو نوم من سسندانی چه بشد چو سیت شیر و دیت گشته گشت که از زردان کس و صف و دوزخ ول با اینچه شادم که بستم مرا بعد از حش و دایم بر
---	--

ولایت

گفتا امش که دگر روز میر ماصل کو نمکان اشیا روز میر معین و تم در چشم بسیار میر فرودگاه از شش چشم نه شده آب و اندر هر دم به سجده بجز کعبه تا که نه سر را در سجده آن خط را که شد دلولوی خوش در مدت حضرت امام علی بن موسی الرضا	آن عزیز منی که از شوقش که میوه شمر غم ندارد راه اند خمرش ز برنگ من نه به تنم که آتش را زردی است همواره دل ز آب جگر زده است سر دکنه روز و شب به سجده بخت مرغ و شب پروانه از بعد جسد کرم دیگر کند در مدت حضرت امام علی بن موسی الرضا
--	---

کرک تو را به زمین شیر چکا در نه وقت مستحق سوزش است بسته این دیو و یو سپیده کاست سین بن لبرت که لاله زار است خاک چو کوئی دست مشک ناست تا که نه سر را در سجده یا نه جز طوطی و شاه کاست در صفت شیر محمد روح خود گوید	عقل کرم چشم شیر چو جود بر چه تر است مستعد شیر است بیت غیر از آب رطل و دل عاقبت آن کس شود که پیش تو بوزد هر که نه او احصار روز و رستی بست زان چو پیشه و اجلت باد تا ... عالم علی سیر آن کو
--	---

سج است علی بوج بر پیشگان داندست باری است که او را نه خواجده پیش بر دو کون این است	اند بر پیش چو کی طره محیط است فی تیغ کی از در پرست عینده نه کند و نه ستاند و نه ستیزد
---	---

تمت نهم شد
اگر که م کند با من دارا
تم وقت جلا بپوی دارا
نصیحتشان بل چون رخ و خمر را
تغافر حسن از چشم من
چو فصل الخطاب دست زار
خرد را بچو من شاید مرزا
یکی اسمی است با تده بی سما
چو عمرت پر و حرم گشته زنا
که از قرآن کرامی سوی صبا
شی را بسد که کو از نسل زهر
معین یار در سزا و خمر
فانش کویم دست که بیاورد میرزا
بی بیا و سفت که در بازو او میرزا
فصل زان لطف حق غمخوار و میرزا
صد رمی چون آب شنبه او میرزا
پوسته تن ز آب صبر زده بفر
ما خود و زین کی سکی جود می
اند ز نظر شیر زار گشت شب
چون از روی شش است پس از گردن
شیر تو ایم زخم گشت زاریست
شیر کی نوز بیشتر ز ناریست
بر که شیر است مستحق شیر است
آن منی که ز غشش دل تو کاست
عاقبت آن کل شود که ز تو خاست
خطه و نه لایزال صبا است
با چو بر خاست پشه را چه فرات
بشتم این خاندان بشت و چار است
یا زوی از رخ شمشاد جهان است
با آتش و آتش و دوزخ چو دغانت
کاشنید که از در کف شیر و ناست
ظلم جانش ز بر چمن چمن است

کر آن لب شیرین تبسم کنی
غم و شادی عالم بی ثبات است
ما از پی دیدار خوش اشک فشانم
طغی زنده سنگ بدویانه در شمع
کی سروستان با قدرت دمی بخت کند
از دزد کافی بهره بردن کس که دارد
کسی از خار خار غم ز عشقم با خبر کرد
حیف بود بال در تیر تو که تو انوش
ایه ام کشاده کف تا ازین محرم
بهر فاست عشق و دمی طبع غیرم در آن
آن یار که در کون مکان طلبیدیم
تا دل به زلف دلاور تو بسیم
در بزم منت نشسته تا سوسن شکستیم
صف ترکان دمی زنده پیرت بهم
دل از سرشکر چمن شکنی چاره نخوا
غراب آن لب میگون چشم محمودیم
ز یکمای محبت که ریخت در دل
من سود زده بس سود دارم
گویم چشم پوشش و بوی من مکر
بوی دل الف قومی خوشم و کون
بشنو جوهر دمنده این ازین دیوانه
اشقه زلفت دل بسته غلت جان
در دیش بد کاست از حشمت هم
مجنون خیال تو با خلق نیا میرد
بختی که لب از نصیحت منده
بی پرده به پستی رخ مشقوی آن
بر آن آینه دیش نهادند تورا

اضاف قاجار

ملوئی ازین پس دکان کنایه
دمی باشد دمی دیگر نباشد
او چون که دیدار رسد و تشنه
عاقل بچه امید کند خانه در شمع
کمان آب گل و دین جانان در کمر
کف شرب لعل کون در کار سپهر
که از سر و کلاه می خلد و مایه ای
از پروبال بر کفم در دل و جان منش
ز لب از زبان کوپسته خورم کرم
یا که بفرقه جان و دم که از آن کبرم
چون کج بویانه دل بود چو دیدیم
سر رشته مدار همه آفاق بریدیم
در عشق رخت خرقه بر بندیدیم
داد و دانه از پی تاراج دلم دست بهم
بیکس نشسته شکسته به پیرت بهم
بچه خلق خراب از سلاله نسیم
عجب نباشد اگر زرد روی تو نسیم
جان کف دارم و کبوتر تن دارم
ز کبرم ز رخت میوه چادرم
دلی چو علقه سم است قاسمی چو دلم
نی دست ز سحرش غایب میخام
ای دانه تو چون ام و دمی تو چون
حاک سر کوی از کف فریدون
من که این وحشی در گوشه سون
من و کج پسنوئی تو و کج پارسا
از روز که از پرده پندار دانی
که در حشمت فردوس نشانی

باز سر کوی کشیدن نتوانیم
کشاده غنچه لب و گل بخند میگوید
ماه و اگر بر رخ خورشید توان دید
زلف از عشق من شمع در دل
زنجیر بر مجنون نهند از کج عاقل که دارد
از پای طلب فی نشینم
برون ز پرده گل ندچمن چو سحرگاه
هر چه خمیر سازم باز امیر کوش
طرحه بهر زنده در حان مخزن تو
نخم و فشانده ام شاخ رضا نشاند
باصل شد ملی به این دمی آخر
شد به پیرند چو زبای کشودیم
بهر دانه شود قطره چو پیرت بهم
دانه آخر که بسته و بافته کند
نوست عده ای سخت روی بهیم
پیش حکم و انس و تن اندم گویم
نخل عشق تو و بختیم یک بهیم
ست جهان من خلق تو اندک کن
دوستی کشتن پستان کنم می کشد
ز قرب هر شود به حال و بخت
خواهی نشوی سوا پیشین ای شمع
آن دل که دمی غافل کرد و دمی غفلت
آن دل که نشد غفلت کجاست
دل خلق را دانه بچه حید میرانی
بمان شمع از ان شمع بخت همه
دشمن تو جز از جانیست بهاد
چو که به به به به به به به به به

بر کس که با رفت ازین راه
که هر چه خواهد درین شمع
انگاه توان گفت با روی تو مانده
افسانه مجنون شده افسانه درین
زنجیر زلفت میکند دیوانه دیوانه
تا یک محبت است در جوش
چو برقع کشیدن لاله زار
هر چه دلیل دارم با غرور خوش
از دانه است ای شمع من که از خبرم
تا خود از آن چه بخورم با جانم
دیوانه چو شمع من مقصود رسیدیم
بخت بدل خبر دار رسیده کشیدیم
آه اگر سیل سر شکم به دست بهم
قند خیزد چو شسته دانه دست بهم
نور قلم طرب دانه به نسیم
برای ذکر تو از این بصر نسیم
که دست کوه آن شاخای بهیم
مستی ز دانه جام دمی بسا دارم
در دیش زلاله حمار دارم
چرا دوری رخ شمع من تو عالم
از دانه و خرابی تو عاقل و کسان
از دانه و دانه سینه افاده و پیران
در خاک به پنهان جان مخزن دارم
نوک روی شمع من کجاست
چو تو در میان جان بهر محبت زانی
رندی که تو ای شمع محبت پیرانی
دانه من خوشین خون مرده و دانه

قزاق شاهزاده ملک ابرج میرزا از قزاقان که به قزاقان
دست پرورد محمد حسن خان ملک بنام خان سپهر علیزاده خان ند و عمر زاده خان قزاقان
و کلمات ساعی و جاهد و بدایع و معارج و دانش و هنر عاقل و معادله در طب نیز معارفی کامل حاصل کرده که معالجاتش از روی کمال خفاست
اجا که این شاهزاده در سنو حضرت و علو محبت و حسن خلق و عظم شعرا و اب و فرقت و میدان مجلس ایوان بی نظیر و مزید همه سیرا
و صفاتی پسندیده در کمال حسن اخلاق و در دیش طبعی و خوشنوی معارف فافیه است سالها در مشهد مقدس صنوی متکلف بوده و در آخرت
نامی منوهر اکنون در دار نظام طراست و دشت دانه بوده و اکنون که ۱۲۳۳ در رسید از عمر شریفش پنجاه و دو سال که گذشته

ای ماه رکاب آهسته سیم
دیوی تو ولی بکاه یو
از شرق روی بفریب و آبی
بر آن تو داغ حسد و عهد
سید کاسه دهر من آن میهمان
مراحت و رنج یکسان کرم کس
با با و اجداد آکی نفسا
یکی کو حسد پاکم از د سپرد
علی بن موسی شادین دنیا
نیم امین زده و چرخ زمین
مرا ده سال افزون شد که بشد
نام از زرع کس بکند مینار
بزم شاد و راکی فرق زار
تن صافی بیاراید بهر شاخ
باشم بخت بر کز چو کس
و من زنده در بعضی زن راه
شکرم و از آن دو لعل کنه
ای بزم چرخ بهشت خمره
بر کز خوشه ز غم من تو
آفریننده بدان بهت
علی سینی نیست تو را
بر سر خدای جهان بهریت پناه
کرا این شمشیر زهرین و دود
نشاید غیر جبهه بر سر کس من زاده

اگاه قاجار خطه الله

دله ایست
پنهان چو پری شوک ز مردم
کتر ز زمان این تکلم
در مدح حضرت سلطان ابوالحسن علی بن موسی عیسی سلام
که از نیز یافت بر دم کایم
نشند بخون یا نشاند بخوام
که از آب چسبین پاک از ام چایم
من آن کو هر پاک را پاس بایم
که با مرشش میخندی روانم
زمانه از انم سبک سنگد
برین وقت عمر منت کشدن
ز پوسیده ستخوان چه چال گونی
من و خاک رونی در کاه آن شر
بفرقم کرب و لطفش افند

دله ایست
بار خدایا سلسله جادو کن
نام افغان کس سبکست بروفت
بزمش موم را کی فرق زمین
کف کافی بکار آید نه مخزن
باشم و زبان بر کز چو کس
نه از من بکند سویت آباد
هر جا خرم او نصرش مو شخ
تم کز بر سر منی عجب نیست
بزم من چو دیو با آتش
خدا از منت هستی رواند

دله ایست
عزمم نشان زنده و طرد نخوا
ماه خور از فرقت کلاه
نه فلک پیش تپش چون کاه
کافر نشد در آن بار و راه
یار نیاید که غم زایل ز دل
از برای نمود خمر کا بهت
پیش لطف بهجت و چه بهشت
چون غل سبک تو مانده

دله ایست
ندانه تران سدر انجیر و انجیر
غیر از آب و باد و خاک و دریک این
نیاید از کبد بر کز بدن روح حیوان
دلی خواهم ز جان عالم و جانم در دل
بی یحیی دانش باکی نادم کونه

ای هر غافل گشت ای دم
از چادر هست نه از انجم
بخت تو نرم تر ز قاقم
چون مهر بود بسز عارم
که اند تر از وی دانش که انجم
نشاید ز دوان برای دو نام
فلان را بسز باید بر رخ نام
که بسزد زمین از شرف آسمانم
کو ساید از خور بر فدا نام
خدا زین ریمان اراد امین
نه از من بکند سویت روشن
هر جا خرم او خوشش معنون
که از بجز خیزد ز زمین
سخن از من چو بوی خوشن لادن
مرا تا دارم زین شت غزون
روز غم کن چو شام و صلت کونا
ماه بیاید که کاروان سپرد راه
محر استمان بود کونا
کاه غمت چو پنج و چه پنجاه
شب اول غزون شد ماه
غیر این بهت و پاکس ز شاه
سرخ ایچم ز سرشون لی ز سر بنیان
کسی را پیش فروش که او دهنش آید

نواب رکن الدوله اردشیر میرزا خلف الصدق یاب استلحه مشهورش هزاره عباس میرزا بهت در مبارک
شباب تحصیل علوم ضروری کرد پس با مونتجو اعد فردیت و میدان کوی چوکان در می سهام و هنر
حسام و شوق نظام پرداخت تا در عهد فرج چن مردم بکن کال یافت و در عهد حیات و بعد کردن مدنیاب استلحه بکمرانی کرد و س
وصاین قلعه انحصار است تا در بدو دولت محمد شاه ثانی قاجار طالب ثراه با تو بهمانه جمعی از قبیل رکاب اعلی آمده بدار اخلا فرفند
نامور بسته سال شاهزاده اسمعیل میرزا والی شاه رود و بطام شد طوقا و کرنا در بارشامش فرستاد و با نظام حاکم استر آباد کرد
ماورکشت و خدمات بزرگ انجام آورد و سالها بکمرانی مازندران و استر آباد و عربستان لرستان بزیست و تدی حاکم دارا اخلا فطهران
بود و با عموم خلایق بکرمت و معدلت سلوک فرمود در غیبت و حضور مرکب فیروزی گوگب شاهنشاه صرا و النصره صرا تدرین شاه
خداوند ملک حافظ کج و خیر این و ناظم حش و جنود نامسد و بود اکنون که بکومت کیلان درشت مخصوص گشته علی بجه در کالات نخل
و معقول مراتب عربیه و مقامات ادبیه و ریاضی و حکمت و اخبار و تواریخ و سیر و اخلاق و سلوک و خط و در خط و نظم و نشد و عود و مدح

ج

نامم این روزگار و سر نه در است
 هر که سرش برت شاه ناست
 خسرو بخت همیش تو باد
 هر چه آن مقام دولت دین
 نوزدین علایم دولت
 جام نایب و خیر برام
 آن صبیح بهری که خورشید نام
 چیست آن باری که خورشید بر
 کج بجای برنش و خورشید کرد
 که جستن کویا پای چو بخت
 خودگی گوی ولی بری بر او شد
 غیش بر پوزا لیک از وجد کوب
 ای شوخ ستمکار چو خفا
 کردی هر چه با صبا جست کی را
 افکار که از لطف دینی تن مردم
 لب بچو شکر داری لیک و جان
 ضبط دیرت در هر حسن است انگ
 دی پای هوا کردن بسیار تو ترست
 که هیت به جان و انگو به زار
 بر آون دخول چه بد خلقه کجوبه
 هم طالب تمور چو خواند صحیف
 آواز کندش پس پیش لیک
 تا خطه و دایمی غنی بیم خون
 بر روز بخت تو و صد نامه پس
 یک کوره و صد شمع نوان بر کر
 ای نطق زبان آفرینش
 بی قوت بازویت بخت
 از خاطر مغلسان سترده
 دوست عصا شیب است
 امر و توفی که می سده
 استانت بلبوبیت که در بدم
 بانی از دهن خلق تو جان تو
 بر خط نام کلای که دید ضمان

شاه اگر با حسام دی بیکین است
 بر که خاکش بخت غرضش است

حاجب خدام دست بر پاهست
 اطلس از آن برفوسن خان شد

در ایضا

قاده هزار حبس تو باد
 از کند و کانت دشمن دون
 دیار تو و دین تو باد
 هر چه غم ملک بر آن حاصل

در لغز و مدح امیرزاده والی خراسان

هست چرخ بی رود در خط خود
 که در حق کویا با بر منم میرود
 خود کی بر می لی در چشم زده میرود
 زیر پای حضرت شترده با بر میرود
 چون آب آتش اندر جان می
 آن شیدنی که جبریل این باد بود
 غرب رانده شرق شرق رانده
 تیغ رانده او چه باشد بر دگر

در شغف و تمجید علی از خوش نوان گوید

تو دینی از لطف مردم منت نکا
 آینه کرد و بشکر از پس کمار
 بذل قیلت در طلب طاعت بسیار
 در دست زمین دل بسیار تو پا
 غارت بدمان و خودن غار پازار
 بر حلقه نور که گفت بی بسیار
 هم عاشق امیر چو تیزد پیش از
 خود را شوند و رسد پیش از
 طبعی و بخون عرق کند آن نیم دقا
 چون نمی گوید نمی نمانی کند کجا
 یک ماون صد دشت فتوحی بجای
 آنکه تو را در برانیک نه مجور
 ریش بکمان خسته از آن طره شکین
 منحل عبید تو چه عامی چه ناس
 چون خسته بسیار به آفتد بریم
 انار نهائی درون خروزه بخوریم
 در هر کمر از ساق او منطقه بیم
 در بر چه زرد و دره همه موده
 چشم کند شوخ زنده مکر بریل
 که بر فتنه کرسی بیکین سده نام
 بسیار چه باشد ز سپهرش کرا
 که گوید صد یوسف صبرم زنده

در مدح سهر مایه

سود تو زبان آفرینش
 در دست شبان آفرینش
 مدح تو زبان آفرینش
 عرش کرسی نه انگاه نقیص
 نمی از آتش تو تو سفر انجیل
 بر مقام ملک دست تو کرد وکیل
 دیده نظر در دست پست
 پیش از کشش شیند که کشت
 جرم تو کوش صرخ نشند
 در دوزخ بر دوات تو کم از یک شل
 قهره بغض تو در بای کل کرد و جلا
 از پی تعویب چشم جان من که نه

خادم خباب دست هر که امین است
 کج جان آفرین بلوس دین است
 اسب دولت بیزین تو باد
 از حسام تو و کین تو باد
 بنه دهنه روز کین تو باد
 قایدش خرم دورین تو باد
 در که مشورت امین تو باد
 یابی گشتی که آن با چار لکر میرود
 اندرین چون بی سنج چون سمن میرود
 این خود آن جبریل که با چار شمشیر
 این صفا یک صفت کمر میرود
 دشمنش از چم جان در طبع او میرود
 دینی لبستی تو چون دینی غدار
 بر روز تو رسد اصل از نه از پا
 عیار تو یاران همه یاران تو غار
 کام بر کمان تنخ از آن لعل شکر
 مشول کار تو چه محو و چه غار
 چون کسبه دواتر اکند دواتر
 آنکه رگانش بی منج بخور
 بر بردار از محزون و مهر زده
 پس داده و زور و شتاب و نیت
 میل همه از شومی آن کج در کار
 که بر فخره بال شیبین کند اثنا
 چون مست شود آنکه بخلق دلدار
 که گوید صد کوه رخام خردار
 ای ملک زبان آفرینش
 تری بکمان آفرینش
 زانوی کران آفرینش
 یکک سخنان آفرینش
 حرفی ز زبان آفرینش
 نه ملک در بطاق تو کم از یک شل
 ذره صفت تو میزان کل کرد و جلا
 روشنان ملک آنکه قد و کجیل

جهدت چو فانی مت بچون
بر ساعد سیمین نگارفت
دل در سزای تو بهر شایگان
خوادم زلفت در عشق کرم
با کفر سزای تو ای سید دل
با عدم تنم بشکن ای خاجوی
همیشه تو این بهت کشور
بر مقدم او دیده سوده قیصر
هم شیز با شکر بکند چنگال
در عرصه جا بهت فاده کوئی
پند ناسخ نپذیرد دل شیدائی
بمه جا بهت و بهر جا کرم نیست
شده ز در و سرخ شکر کشن بکوه
بسی است شکر بخت بد خوش
که ختم ای صفت خوشی نقد و جز
لعل شکر بار بار خوش کاین است
وصل خود تو به کعبه میمان بود
نگار خوش که آید برم جانکده است
معدود دارم فراق زنده ام
ریز زلفت روزه خون علم از چشم
ای که بر کرد و وفا سوخت است
بزم از تو بیری اگر رسم که مرا
نست کمر در روز وصل ای جگر
چون بست شیده دل گیرم بکوسم
بمه طومار قضا بر شانه دوزخ
بر زکار مرا خوشدم که است
و اما که مردم زخم بجران گرفت
کر تو بهر تو بهر سینه نباشد
مسکنت آید مرا چشم که از او که غمزه
موزین میان مژده ای زلف خوش
بجوس سب زلف آن دل که صفت
آن خط است که بر کردت می خنم
چون جان که نخواهم بهر نفس از آن

زلفت چو پریش خورت بختان
چون رسته بر شاخ بلور مرغان
چون مرغ شایه زرد را فغان
چون کودکی زرقه در دستبان
در رست که کفتم ترک ایمان
بندهش ازین عهد عدل سلطان
خوشید اقایم چار کارکان
بر منظر او سجده برده خاقان
هم کرک ز پاسش بکند دهن
کردون جوکی حلقه در میان

جوشن بندیدم ز قیر و لادن
پھر تو بالا بسرو خورشید
دل آلوده و سودیشنی ز ناله
تا دست من از دامنت رها نه
جور تو ز حد کمال بگذشت
ختم همه شایسته بان محمد
پاینده بد و حشمت سکن
با پر تو ریش جو زده خورشید
ای خاک ری از مقدم تو خوشتر
بر شغل که جرح طاعت تو باطل

من عریضه دام احلام

تا کی جلوه گر است آن تب سحر
بر عارض سپیده تو خال سیاه
که یاربست در عشق و می شمر
چنان ای کسبیدن می خشم فزاید
جان بخدای نمک کرنگ است
ورنه از جان که بودا که خبر بود
بر آن شده که روم ز دشمن فاکند
زیر استنود و قیصال و دست
چون آب که ز کوه کبریا خشت
مردم کن کی بخا خور است بکشت
بنابر سرسویت بنابر جویند
ز او که بزم یار که دم خالی ز غایت
بر سنگ که میزم زمین است و است
غم بجران مرا چون بشما آورده
که یار اگر نکند جو روزگار
در کوی او که از من کین خبر برد
در سینه کسی که کینه باشد
جانی ناتوان که دست خودم تافت
انگه بجای میان در کمر کمر
ناله از ناتوان گفت که غمزه بوس
که فرد زرقه کوئی بصل با کس
عشق تو تو ای هم که پیران و دزدل

بسکه که اخت غم عشق تو با تو جان
بود همان لب تیرت باین چشم
بخت از لب بر جبهت خورشید
ز غم دستی بدای از در کوهی بدای
ز یاد شایسته چشم شود آخر
تا یار که را خوا به و یست کی باشد
بر استاده او سر که ششم عری
رحمی که چو اندوه فراق تو مرا
روی تو جو باست فرمیش تن کا
مردم چشم حیرت شد به از شکست
خود مکران سر و خوش تر با بکند
بر شد ز بزم بهر شب غم من است
زلفت بهر شکست کین چو چرخ
بر که خبر عشق تو شک کار و در غم
نورید وصل بر جبهه تو ز غم نیست
عادت بخواب تاب و چشم دل
کر شکر دیدار تو شد شمع غایت
از تو بهر شب بزمی بزمی
دل بدوید که چشم تو بر دگر
دل از سینه برویت نکرت چنان
تهدیم سری دستم و لب خوش
و بهر بوسه جانان لبت که شد زنده

خنان نشنیدم ز غم و بان
جهد تو عارض بکند شیطان
چون صمود که در شک طفل نادان
پیوسته بسر مانده و کربان
چون حسن مردم نیافت نصیب
چون ختم رسل بر رسل زودان
شایسته بد و خاتم سلیمان
با بحر خایش چو قطره عمان
در دیده ام از سر ز صفتان
بر شعر که خبر دست تو بجان
سر شوریده ز غم رسوائی ما
ثری نیست ز پیدائی و پیدائی
که نتواند جدا ز غم تارک فغان
نه غم زده بود غمی اجنبی پیش
در خاک و در کسب که ناکرم بکاش
اگر بخلق کوئی که این که ایست
من ساکن منی نه و زاهد نا راست
که شت از سرم آن بوفاد و بکند
سودنی بهر گزنی از زخم سر است
مانده بکالی که مانند با بکشت
خود خط کش که بالای سبیل بکشد
ورنه از فراقش قوت رفار نیست
رد عوی من فرخ ده که است
راغب از آن بکن چو بیج
که درین عکله و او را بچه کار آورده
که بجرم از کشت در شوق است
جان پیرستانه و دل و در بر
بستی است که شایسته آینه نباشد
یا جسته بر سر تیغ قوس فرس
از این ترک که دست است نه بکشد
که بکشتن کرد میل میل و قفس
بعد ازین بهتک عورت و سر
سای و بوشه جانان خد جان چو میل

ماهر و کامل میباشند کابی در زمان فراغ نظم تصاید و غزالیات مبادرت میفرمایند و از آنجمله است
 در ازل ذرات ارجح کرم جلوه کرد
 فرو افرا فرید و جام همیشه جم
 برین نهند باز دوده در شب
 صاحب و در پس بر اینم و سبیل یک
 پس بود موسی عمران شد و از خلق
 زان طایفه تم شد بر احمد و جود
 شاه اندر جاه و صدد ز قدر از بر شاه
 از شمیم سبیل کلزار اخلاق توبه
 الا ای دلارا کنار استگر
 تا بد چو رخسار تو ماه نخب
 تریه بنا کوشش و خد جوجنیل
 قدت که رفار سروی فرمان
 خدیو جاکیر عباس شد آن
 غایب بر شمس بی دست و خیش
 زمین از خال جولت پر از مه
 آصف عهد صدر اعظم
 شد که زمین گلاب این بیت
 این لاک این نمود بهش
 ز ساه کشته عدل کسری
 بشاه چو محمد و محمد
 چون سحر قدم نهاد و بر صد
 ای شواله شمس و قمر بزرگ
 در مشکین اف بر جنت کرد
 آن قامت و زلف و چهره چشم
 خوشتر لب است تا زلف ساغر
 فرکان تو تیر لاله بر دل
 آن سوز مرا از اهل جود نشان
 کردست بی سوی پیش بران
 دور از نود ای جبار سبیل
 جان جنت طایفه و چشمه قشاک
 زان فیض نهد دام منورده
 جوشیده زامی شوق بر رخ

در ستایش حضرت شاه سلطان محمد بن باوقاجا و معصوم

سام کستان ال زار تخم نرم جلوه کرد از بیار شا خلق و نظم علم جلوه کرد هم حور یون هم عیسی مریم جلوه کرد عالم و آدم همه زان بردون تم جلوه کرد بجو کل از غار و چو شمع در تخم جلوه کرد آنچه در جنت را به جین بر علم جلوه کرد	پس سلطان بی ادبیا و دیا شد ستوده از جهان یوب و یوب که نظر چون کرد در کجا جان بن فرین بی کای محمد و محمد باقی معنی از بهشت این چنین با نظر برید کلاک رنج و صف قهر و چون کرد
---	---

در مدحت شاهزاده و سید منصور یایب سلطه گوید

تو را رخ چو خورشید و قامت مستنور لب که کافرا و مسلمانی کشد صیت عدلش بر زینت کشت چو خورشید کرد و جوی اژدر	صنوبر که دیدست با شین ز خورشید با روی در کمان کردی جهانی بر زم اندرون چو با جانی از بیعت جسته و از این
---	---

در مدحت سلطان محمد بن شاهزاده و صدر اعظم

شایع و گنبد بود و در جم شد پشت کعبه ایقاع آن خم آن شمع به نور از سحر و از صدر ریسند دست فر با صد رچه بر شاه و محمد شد بر همه سروران قدم	ز دشت و دین و دشت و دشت تا بر فرودین ز دشت از شاه و معین یک سحر از دشت و دشت و دشت تو شد جوان و نور چشم آگاه کاشت سال تارنج
--	--

وله ایضا

کوئی سروست و سبیل و سبیل سبیل برشت با گل خرمین ابروی توینها کشد بر تن ز جنت زنی بر آتشم دهن	آن عمو و زلف شکر است آن روی تو پاک ری فرشته بی طره تو که برشته است کرشمان ز ناز بودن
--	---

در مدحت قلی سلطان محمد بن باوقاجا و شاه

دل بست مرا زان زلف فغان کو که چو ماه است که چو فغان خوشبید و مرغون غم شیران	ز دلم زان دوزخ کز یک چون فتد تو سروی و دیناغ که بخت دل بر شین منی
---	---

پس بگفت و خنده رضوان آدم جلوه کرد
 آج درخش شاه کیکاووس در تخم جلوه کرد
 بچون شیش و بود و کهنه هم جلوه کرد
 حسن خلق و یوسف و یوسف با هم جلوه کرد
 بر عدل جود و شش و در عالم جلوه کرد
 صراحتین پادشاه و صدر اعظم جلوه کرد
 و ز به صدر این چنین مستطیع جلوه کرد
 که در چشم حور و در جود جلوه کرد
 برین همواره و ب سحر شکر
 بناله بودای تو سر کشت
 که رسته از دهن سبیل تر
 چو شمشیر شمشیر دزد و دزد
 بر زم اندرون چو با جانی
 از بیعت جسته و از این
 بر زمین جوش و زهر
 ز صدر ریسند دست فر
 تو فرمود آن ز سر
 و از صدر رفرین کور ضمیم
 و از صدر بنام خصم و غم
 که ان شد و چون و غم
 شد صدر و از بر شاه عالم
 بنام و آتشم بجای جان
 مسکین دل تیرا برین سکین
 با بوی سپید و منبر و دهن
 آن سوی تو پاک خوی برین
 به سو بتم نشسته چو بزرگ
 از شک ز لب و دگر زین
 بی تو زیرم دل مرو جان
 بخت بر منی کستان بخت
 در باجم زان دوزخ کز یک
 چون فتد تو سروی و دیناغ
 مجموع منبر منور کزین

شد بر روز مبلغ کثیر از تنگه یعنی ریال در وجه معاش و مخارج او مقرر بود در ششده که سلطان سلیم خان چنانکار به تبریز آمد و راهبری خود
 با سلاهیول برده بعد از چند ماه بر مضطربان در گذشت که از او دلیر و نابود و شرح معاش را در تاریخ نوشته اند در هنگامی که محمد
 موسی میرزا پسرش در دست مظفر حسین میرزا بن سلطان حسین باغداد حادثه استرا با گذشته شد مرثیه بجهت او گفته و از بخت است
 وزیدی ای صبا بر بزمی گماشتا شکستی ز انبیا شاخ گل فرشته مارا

شاهزاده عظیم القدر و فرزند شاد استیمنان صغری برادرش هلماسب اکبر است
 بهرام میرزای صغری اینی که در فتنه القاص میرزا حکمران بیدان بود است و بخلاف القاص میرزا ادا را دست کیشی شاه جهان
 مستقیم بوده احوال مکرر با کمال حال حسن اخلاق و حسن خلق و رویت طبع و در ششده رحلت کرده و از دست
 بهرام درین سده پیر و شور تاکی بجای خویش باقی نماند کرد دست دین با نیت یاد اجل در بر تقدیمی بزرگ بهرام بگور
 حاصل خود کرده عمری سر دل کرده و غیر در دل نماند چه حاصل کرده و

باب میرزای کورکانی

فرزند میرزا عمر شیخ بن سلطان بوسید خان کجی و در دوازده سالگی به سلطنت رسید
 در هندوستان استقلال یافته مدت سی و هشت سال در کمال استقلال پادشاهی کرده جامع حالات
 و کلمات بوده شرح حالش در تواریخ مسطور است کاجی در ترکی و فی رسی شری میفرموده از دست نوروز و بهار و می و دلیری خود
 با بر عیش و خوشی که عالم و باریست و با آسمانی بکلی بی طوطی طست نزدیک شد که باغ برده استخوان

پیشانی قاجار

نواب شاهزاده و الله ویردی میرزا از فرزندان قان صاحبقرانست و لادت در رمضان ۱۲۱۶
 اتفاق افتاد و چندی بگمرانی شاه برود و بطعام گذرانید پس از غزال مقرر شد که ب خاقانی بود و در
 خل سلطان بعد از واقعه ناکرین خاقان و را حکومت قم و بعد از استماع وصول موکب فیروزی کوکب شایسته و بنی منصور محمد شاه
 در راه مکه فرار کرده و بقیات حالات رفت و از اینجا با سلاهیول میفرمود و مجلس سلطان محمود خان عثمانی خواند کار و در وقت
 و مورد اطاف سلطان شد و بعد از بازگشت در نهایت عزت سکونت گزید آن شاهزاده و دشمنان و ضایل و محاسن جوانی و
 حسن صورت چنانچه است و در نگارش خطوط قدرتی تمام داشت و از علوم نیز حظی برد و در اشعار او است

ایمان یگونی و در اصل طبعی ز عمل نماند به یو خوار و حاصل من بینشی باقی با فقم از منی کمتر چو از خودیت گشتم با فقم سستی ۱۲۱۶
 ز بداند و در منی بهرین بس بچند که مندی بس بهمان خوش غریه و غمش بدل جان ری بد عالم نهرو شیم غم جانان
 باین میرزا کو بهیبت هم از لب که چون افشاید با باشد بجزا که بپند تاب ریت و غمشیل را سربادقت سخن از رستی برگز گوشت
 بزار بار چو روان پیش شمع است اگر بوزم از نور و درم بر دیگر روز عشق کجند بفری که تو را نجا سبازازی اسرار عشق و فرود گیر
 سلطان کشته بی تو بر شاه پس سلطان استر خوار شده بود و استر میرزا شکیمن که در به و حال ملوک کجا کجین از امرای سلجوقیه
 می بود و چون نوشکیمن را بخت مانی خدایه بود و او را نوشکیمن عزیمت خواندند و نام او محمد بود

سافان کبارق سلجوقی خوارزم محمد نوشکیمن سپرد و سالها بکمرانی کجانی پرداخت و داد و عدل و ضاف میداد تا در گذشت
 پس از قطب الدین محمد نوشکیمن سپرد و استر خوارز شاه شد و در باد و حال بلازمت سلطان سخرین ملک شاه سلجوقی که
 حالت و صدق بخت و دست و مصدر خدمات بزرگ شد و کجا که در تواریخ مسطور است و قتی تمیمی از عادی در شکار کا و در دست
 یافته محمد قتل سلطان نمود و استر در نیمه بخواب بود و خوابی دید و بخت تاب متوجه شکار کا شده و عدا را متصور کرد و در دست
 سلطان به او افزود و بالاخره استر سلطان شد یافته سر طغیان برادر داده داشت در گذشت ایل ارسلان حکومت
 خوارزم یافت پس از او سلطان شاه خوارز شاه شد و برادر بزرگش کیش خان حکمران هند بود و بر سلطان شاه غلبه کرد و سلطان
 بزرگ شد در پاه و نود و شش در گذشت و پادشاهی عادل و فاضل بوده است و لطیف طبع معروفیت و دست در کار
 منصب و زمان کبی از غلامان خود را که محبوبیت داشتند بطبعه شکسته بود و دست یافته برای بجزای او و خوشبختی طر خود

در کتب

خیال نگه گرفت خواب و بیدار
 مرا از حزن و دلت امید حاصل
 عهد و پیمان شکستی و خود آرزو
 نورم سراب که از شر غم شوم این
 زاده چه دمی تو بدم زاده که صد بار
 تو خسته و دانی چه بار و دلم
 دشمنم تلخ داد و دعا که مشک بود
 تا ندیدی کج دردم که در غم غمزد
 که غم بروی بی قیاس دل نباشد
 هر دم چو باد بر من سبک کنی
 بگری که در دلت بگشاید از ارمی
 تا کنی و حجاب را گفتم کسیر قبول
 یک در درستی که شایسته ای داد
 با هر کج و وقت تا بدست

که تو خواب نمیکردم ز دست خیال
 چو سبک است که شرم حاصل محمول
 اعتمادم بوی تو که پستان بستم
 کجا خیر چه حاجت که تنهار کنم
 کردم من از آن تو به و صد بار بستم
 بر استخوان از جور پاسبان بی تو
 شیرین تر از شکر زده آن قد و
 کشمش نیان کنم در دل که از آن می
 نیست قبول زاهد سر چه غار سبکی
 تا آتش محبت من نیز تر کنی
 که دانه مرغ آرزو بستم از جمع نماند
 با دیگر کاشن و زو جاست
 نوبت چو من رسید بماند
 با مرغ کج و بخت بی شکاست

مرا بکشتی و دانه بدست نرسد
 دیوانه نیستم که نالم ز درد عشق
 بچند ز خون دل خود جامم گرفتیم
 مست هست و بر دلم کف دادم
 امروز جام می رود چون جام بچند
 پادشاه مستی و ندر در دست نیستم
 رسم رخت زد و دلم من و سیاه
 درد مخزون ماند و بر دی مخزون ای
 با شتران از چه نداری سر سودا
 کشی کشم ترا و نمیشم که هزار
 چون تیر سبب و دیرت بیکبار
 حوری بیست بزم با آمدست
 آگاه است که با ده پند در جاست

بجز دست ظلم ز کثرت مقول
 تا با نعت ز خود خبرم مست قلم
 کام دلی از این لای کام گرفتیم
 مست جو چشمانم و شیا ندیم
 پیوسته به بیت و غم فردا که سبقت
 از شکر کشته شیشه و لعل بوی تو
 کایینه هست و آینه زلفت تاب
 می نیستم توان از دی مخزون
 با اینده بسیاری که تو داری
 رای دیگر گزینی و شکرت در گزینی
 کاشکی خوابم بروی تا بخوابی
 ساقی شد و گرفت صریح است
 از وصل بخار راه ویت کاست

احمد علی میرزا قی جاوید الله

فرزند شاه نژاد هم حضرت شایسته صاحب قریب و برادر بستم خواب محمود میرزا و پادشاهان
 در بدو شباب بهر بی آب شاهزاده حسنعلی میرزا و فارس کسب کالات نموده بیس در آنکند
 آمد در ده سال با مال و خراسان مور شد و میرزا موسی کیلانی نایب به شکاری و زار تش مخصوص دور و زکاری در خراسان و
 دیالت کج زانید و سوره سرحدا شطامی قل داد و در بلاد و بگو حکام مادتش و سلوک نصیب نمود و ایام ولایت و بخراسان
 حد فیلان جلال الله و له سعادت فیلان برادرش و له و زیکه نور و صفایان زیارت شدند متد سس بن موسی علیه السلام کرد
 در عرض راه خراسان گرفتار دزدان را که کرده جدا و استخار خاقان صاحبقران تفرش که ده هزار تومان خراج که داده حد فیلان
 خزینده و سپاهی به قبیله ترا که مامور کردید علی بگو شاهزاده ستوده اخلاق در ششده رحلت نموده از اشعار ایشان است

کیرم برک چاره گوان بجا را
 زینت خانه کردم طر و خون دیده
 در دم رخصتی ای این مستم نوشه جان
 خط تو از دست شد از کج و کج
 تا ندای بیمب حجاب بخرم
 و مستانی کنی بدست از آفت
 فصل کل شد و مرغی که بفرست
 ظلم است که بیرون کنی از خانه
 کرد و دزدی چشوبت نیست
 رفت تا تحملی نه از جان
 بدیع الزمان میرزا کورکانی
 جنانی

نشان شد و نهاد بغیر آن که
 ریب در کرب و بخت بکشد
 میدم و نیدم هر کج و جریه
 بست طراوت و کبر و نوین
 جان لب آه و زنی جهان بخت
 شب تیر فرات سینه منج سپهر
 و ای بر سرست آفری که بکشد
 بجا کسی که بغیر تو کسی نیست
 حاصل این منی شرمندگی است
 کشت آساج که دشمن کنی بکشد

اما که روز چرخ تو درخ شمرده ام
 تا سرم سپیده بر لب من بکشد
 طعنه بدو که آه سپیده جان
 از لای او چو دکان بزم شوم و دلم
 برق شمع و دهانش محمول
 خواجده آخر چشما بدست فرو
 فریاد بر گوشه دین شعله است
 و کبر شو سوز و اگر درخت خط
 کاشن ز اول خواجگی قمت بود

کویا دید اندشت شل را
 با چوب کوهن هر سر سپید
 طر کشته گرگ نشسته بچشمیده
 تا که بدست و دم مرغ کف برده
 حاصل کشت محبت به چمن بزم
 بند و را که کند دست و پیش بر
 ویران شود این شوکه فرادستی
 در باغ گل دلاله کز خا و وحشی
 چون نصیب آخور بند کست

فرزند ارجمند سلطان حسین میرزا با قرا حکمران و راه انجمن بوده بعد از فوت پدر از سپاه جنگ
 او یک شبیانی متاصل شد و از جرجان بخت شام سمیل صفوی آمد و حسب الامر در تبریز متوقف

در کمال ایستادگی

مکرر محاربات بزرگ کرده و در اغلب محروب غالب آمده تا آخر الامر در محروب رود و سنده مقهور گردیده خود را از فراز ساحل رود که ده کز فاصله داشته با اسب برود و انداخته پروان رفت و از پنجاه سینه و سنده گاهای بزرگ کرده عبد ز راه کرمان بایران آمد
 با سرداران خلیفه بغداد محارب کرده غلبه یافته با فزایجان آمده با حکام از رسته الروم محاربها کرد و جمعی قتل آورد و پادشاهان شام
 بمعادات و برخواستنش بزرگساز قشون آنها که بدو حکام اخلاط می آمده اند قتل آورده آخر کار چنانکه در تواریخ مضبوط است
 مفقود و نموده شد این باغی شاهانه از دست رباعی در زم چو آنسیم و در زم چو بر دوست مبارکیم و در ششم
 از حضرت بزرگوار شام و از هیبت بزرگوار بروم

جلال الدین سیزدهم قاجار
 از فرزندان صغر حضرت خاقان صاحبقران اکبر طاب ثراه بوده و در رحلت خاقان هشت سال داشته و فرزند پنجاه و پنجم خاقانست و در عهد شهریار سی سلطان محمد شاه قاجار و نورالله صاحبش ازاده تحصیل کلمات پرداخته شد تمام کرد و سروبالایش فیرت سرو کشته و در عارضش شک ماه و شش کشت جلال و جمال با هم آمیخت و کلام و کمالی جلوه کرد در حسن شمایل و خصال فیه در زمان شد و وجدان و از ایشان است غرض
 ساقی رسید عهد و کشت ایستاد
 زبانی که در جمعه قدی کن یکام ما
 زان یار که در جمعه قدی کن یکام ما
 ای سگینی با زوی توانا می
 این سخن نشنیده و کاف و ناخبر
 که گشته بر سر کیش خونبهای
 سر زده ای چند پستی سر است
 که خیال تو ام ز دل غم و نایب
 آنکه در جاک کرمان کل و سرین
 چند که سینه طلبه سخت تر شود
 آگاه اگر عدل شد دادگر شود
 موبو شرح شب جبر و فقر و کرم
 که بدید و شک خویش و سینه آرم
 خدا جزای سزای که در رفته بام
 تا بکله بنده و زده و بکجه دم
 که راه در خصل شاه اگر دام پریم
 بگرد شهر طوطی پر غراب زد

جانش شاه قاجار
 ازادیت می پرداخته و همان شخص داشته از اشارت
 که بکوی تو بمانی نمی توان کردن
 من باز نور که از ما در گیتی اوم
 مکرر فصل او بعد ازین کند کاری
 حسین کورگانی
 نام مرشد سلطان حسن میرزا ابن میرزا منصور بن میرزا باقر میرزا ابن میرزا امیر شیخ بن امیر تیمور
 کورگانی دی زین سلاطین کورگانی خجائیه بوده و در عهد صفات کمال سلطه و در عهد سلطنت خلاقیت تمام

این رباعی را منظم و بجا خوانده و اسحق خوب گفت
صد ماه از اطراف خشت قیام **کرو با سستار و پرویت کم**
کر شد کرمی ز بوج نوشت کم در حن شتیج کمینت کم

بن احمد خان قنابلی است که بعد از قتل مادرش طغیان کرده دعوی شمراری نموده تصرفی
در هندوستان کا باستان یافته احمد شاه شد خواهر احمد شاه بن محمد شاه باری کورگانی و اورجی
کناج سپر خود تیمورش را آورده بجای بازگشت و بنور شاه بعد از احمد شاه در آن بلاد استقلال حاصل نمود مدت سی سال سلطنت
گذرانید و در زمان سپر خود را ولیعهد کرد و خود در سینه کینزاد و بسبب و اند جان بدو کف طبعی اشتیاق اهل هند

این بات از دوست
که تمنای خشنک بوس نام کنم
آهوی چشم نور اصدید با دم کنم
پیش مردم کنم شکوه چیری تو
افند کرد تو کردم که تو را نام کنم
ای کونام تو را بریده نام کنم
بکسک منم بچم بوج و جاجا چمن و جاجا

جلال الدین و سلجوق طایفه
خلف الصمدی سلطان الباسل سلطان سلجوقی است و پدر سلطان بنجر و سالها بکشورستانی پناه
در عیش و جلوس کرده با قاور و عیش که حکمران کرمان بود می ره کرده او را اسیر کرد و بجاک نمود و
برادر خود را نیز میل کشید و سمرقند را از سلیمان خان گرفت و او را مقید بصفهان فرستاد و قیصر روم را منترم کرده بگرفت

و باز سلطنت روم داد بعد از فوت او سلیمان خان سلجوقی را ایالت روم داد و بلاد مملکت محمود خوشایا با بر اقسام فرمود
و خسر سلطان را مقیدی عباسی بخوست و با تخلی تمام بفرستاد و در رابع عشرین رمضان سنه خمس و ثمانین رنماه مرخص شد
و بعد از درگذشت مدت سلطنتش بیست سال و عمرش سی و هشت سال بوده از دست بوسی ز دیار بکشی و دیدن من

اورفت و از بکا ندر دیده من
سمش سلطان ابراهیم بن بهرام میرزا بن شاه اسمعیل صفوی فراتنه وقت و بعد از آن
شاه طهماسب صفوی که اسمعیل میرزا پسرش از مجلس قعه قعه بیرون آمد و سلطنت بود
مسلم شد از غایت قضاوت قلب ابقا بر شاه بزرادگان صفوی کرد و یک روز بزرادگان بزرادگان صفیر و کینزاد و دین

کس از برنا و پیر فروین قتل آورد و چنانچه در تاریخ مرثوم داشته ام از جمله آنها این شاه بزرادگان که بنی عم و دودا و دودا
یکنه و در اول شب بکنجه طایب کشته شد و بای فروع فضیل است و از اجناس ذایل بر بسته در حسن خط و نقاشی
و موسیقی و کمالات دیگر معروف بوده شهادت در شمش و این شاه از آن ملک زیاد منظم و است
کشتی که چرا جایی بکشد و شمش از پیرس شایه نخی داشته باشد و یا آمد بخت و در مفتح جایی دیده بختای کریمت یمنی

شنیدم که چشم تو دارد کز ندی
پایسته رسنه و کان و ن می
چنانکه افتاده بر در و مندی
این طرفه که سبزه ابل آید پرو
جدائی افشار
شاه نصر الله میرزا خلف الصمدی قبادش افشار است که از دخترشانی با علی بیگ افشار
بعد از مرگ قی میرزا متولد شده است و شرح حالات او در تاریخ مبسوط است بعد از قتل

شاه نصر الله میرزا او را هم قی میرزا از کمالات گرفته بشمارد و عیقلی خان بردند و قتل نمود و فرمان او را از دست
محمده شاد می اقم کرد و دست شادی توام و دهانت کرد غم باقی نداشت این قسمت
از سلطانین ترکستان بوده این چهار بیت در تذکره بنام او دیده و نوشته شده زیاد از حالات
اگر چه حاصل غیبت رباعی پوفانی نهایی دارد جوباد دوست غایتی دارد
دادخواهی شکایتی دارد و آنکه باندک جفا تو نکند تیری بخورده تیر و کز آرزو کنند
یکم تصور نیست در اندام این
فرزند سلطان قطب الدین محمد طراز شاه بوده است که در خروج منول و تانار سپاه جنگیز خان

جمشید خان ترکستانی
تذکره کشیده دار عثمان
بر یکیز موسست میانج زمین
جلال الدین جو ار شاه

حمزوی موسوی بی هشت سال مدت سلطنتش پست و چار سال امتداد یافته مذہب تشیع را در ایران مروج گردید و پادشاهی کا مکه
شجاع کریم عادل دین پرور بود کای ترکی و فارسی شعری میفرموده این دو پست فارسی ترکی زیوت پستون از زارم پوشید از جاش
کرد فراد که فربه بود و کوبیده هر دو آورده و آردن استراحتی بود ایس شقی دید که الله

خاقان صاحبقران قاجار
قویو لخوا آمار الله مرتد

حضرت سکندر زرتشت خاقان صاحبقران شاهنشاه ایران فتحعلی شاه جهاننور شاه حسینقلی خان
ابن سلاطین محمد حسن خان بن فتحعلی خان قاجار قویو لخوا مشهور اقصی عالم است و مذکور است که بی بی آدم در بر پیر
پادشاه و ملک مستند بود و فتحعلی خان با عدایش در خدمت شاهزاده شاه طهاسب بن شاه سلطان حسین صفوی رحمة الله
نایب السلطنه و سپاه کش و سرکش کش بوده تا در خارج شهر مشهد متدبیر است ادشاه افشار شاه ت یافت و سلطان محمد حسن بن بعد
از مادر شاه با سلطان حسین ایران مبارزه کرده تا بر سر سلطنت متکی گردید و کریم خان زند را قرب پست روز در آن کشیر از محصور
فرسود تا آخر بقدر بعضی امر را در دوی علی متفرق و بجانب زندران و استراجه مراجعت کرد و کریم خان را از آنجا که در آنجا
بروشورانید و بدست زندانان تا بعد از خود شهادت یافت جهاننور شاه با وجود تسلط کریم خان و توقف قاجاریان در شیراز
با حکام مازندران دستبرده نمود و بر سر ایشان میفرمود و چون پدر مردم دلیر گشت تا بدست ترکمانان غدر در تبر خواجه
گشته شد و حضرت خاقان بعد از فوت وکیل و خدمت عم هم آقا محمد شاه سالها تجارب روزگار آموخته آمد و سخن ما دید
و رازها فیه تا در سنه ۱۲۳۳ بمکه در اشد و وصایت از ملک حم خروج و در مرز ری بر تخت عم عروج فرمود و قریب بمکه از آن
واقع اعدا و تربیت اجبار داشت تخت صادق خان شقاقی را که میفرمایند و قتل خاقان اکبر را اقصا ص در آورده و قیای مول
زنده را پادشاهش داد و بقیه اولاد مادر شاه را قتل و قتل کرد و سرکشان فارس و عراق و خراسان و آذربایجان را با طاعت
در آورده و سلسله غایت قاجاریه را با موافقت و موافقت تمام بخشید و بر کس منصبی در خور خوشنود داشت و حکومت
سرحدات ایران را بشاهزادگان بی نظیر و وزیرای بدیهه و محول و موکل فرمود ملک ایران را که روی بخوابی نهاد و بود صورت
آبادی و در انفاق در عهد دولتش در عهد امن مان غنوده شدند و از تکالیف شاد و آسوده ماندند بعد از منبرغ از امور
ملک در بیعت شاد و کامی و تفریح بیغ بیا و قتلان راغ لشکر مشغوف بود و شبها در سرهای چین بشت پر حور و مخلصانی چون خورشید
پر نور بشت عشرت میگذاشتند با هم کور و کور و پر و پر و آید و صفت شیره بی داشت و دیده آسمان را بر طالع مطلع
مقابل و جمال خود خیره بانامی از موکل و نمایان بی بدن خوبی و خوب بی کم روی داد و بود و نهقد اسباب
عیش و تنعم و لذت آن معتقد و نایب بی سعادت بی زحمان گشته امرای بزرگ و وزیرای امان داشت و خود در صفتی
و بر تبری و امان و از همه اعلی بود در تمامت عمر و بختی در دولت شاد و نایب از دست آذربایجان که در پیش جوج حاد
سدی سکندر آسا از زر سکوک بت تا آن فتنه فرو داشت چنین گنبد بزرگان چکر د باید کار و شرف نام کرمان
و یزد و خراسان را بحضرت شاهزاده منصور نایب السلطنه و لیعهد مشهور عباس میرزا اشارتی رفت در حلقه قلیل
و انخوانان را غنیز و حاد را ذلیل کرد و تا حسیل و اوقات آن دولت در تواریخ مسطور است و اغلب خود مشهور علی
بمکه چون حضرت صاحبقران در سال کیمزار و دولت و پنجاه و هفت سفر اصفهان فرمود بعد از ورود و توقف چند
روز در بخشید و روز دهم شهر جمادی الثانیه سه ساعت بغروب آفتاب نماند و حالت آنحضرت بگردید و مرغ خوش بیا
سدره بر پرید نقش مبارکش را بمصیح مخصوص نم که معین بود آورده و آن کج را در خاک نمان کردند نور الله مرقد و
مدت عمر مبارکش شصت و هفت سال بوده و سی و هشت سال و پنجاه سلطنت نموده عدد اولاد ذکر روانا ش خاقان
منفرد بدو است و نصرت تن رسیده بودند و انگاه صد و پنجاه کس حلت یافته بودند و در آنوقت پنجاه و نه پسر
و چهل و شش دختر که اغلب اولاد داشتند موجود بودند و اند حضرتش با کار ملک داری غالبی با عتقازی اشتغال داشته و از اشغال

فصاحت شعارش این معنی از غزلیات حقایق آیات حضرت خاقان صاحبقران منور بکاه آراست

خاطر بودند و آبادی برات که دارالملک ابو دبر تبه اعلی رسید و نظام الدین میر علی شیر خجائی نوائی مطاع دولت و مردی
فاضل و کامل و کریم بود قریب به هزار کس از ارباب بنزد آن دولت تربیت کرده بوظیفه و مستمری معاش میداد و کتاب
روضة الصفا را میر خواند بنام وی نوشته حاصل سلطان در او احوال مرض و علیل شده پسرانش او را رحمتها میدادند تا در
سنه در گذشت مدت عکس سی سال بوده کتاب مجالس العشاق از تصانیف آن سلطان صاحب حال است مولانا نور الدین عبد
الرحمن جامی طاب ثانی و ملح ابو دود که کاتبی سلطان بنظم فارسی بدارت میکرد از اوست جانا جابر ای فامیکشیم

ترک و فاکمن که جامیکشیم

سلطان حسن صفو

فرزندش سلطان محمد بن شاه طهاسب برادر اکبر شاه عباسی است و قبل از سلطنت
پدر و برادر در زمان سلطنت شاه اسمعیل ثانی سفال از سو وطن او در خطه ری متوطن بود از احوال امر
شاه مذکور جمعی را بکفر فتن کشتن او مامور کرد و بعد از مجاریات و مفاات گرفتار شده و را بقتل آوردند این بابی را بشار
رویت که زیاده لاله میروید از کتاب شربزال میروید از دست که پال زد دست تو گرفت

او است رباعی
کر خاک شود پیاله میروید ازو

حشمت قاجار

تخلص نواب شاهزاده فرشته بهشتی روی سمیون میرزا است که بزرگ صبدی بطنی نواب
شاهزاده محمود میرزا است صاحب تکره سفینه و کاشن محمود بوده در سلطنت در دار الخلافه
طهران بر مرض شفا قلوبس در گذشت کاتبی بخج مجنون میفرموده از آنجکه است غزوات به پشت از خجانی که کردی سکو بک
ز قتل من جدی گنجی و تنی با غم را ر خوی ارباب رحمت و امی کنی صید کنی بکوه ای بنیاد سوی شهبان بن تا در دهم در دهم رباعی
شاد از غم که غم دلد است بر دل که از تنوع خجانی بک است کر زنده جاود بود و باقی غل است و در کفر غافل من بعدین کند کاهی
که بر چه بگریم او بگور فزاید خواری من عزت اغیار خجانی است کر چه سم عزت و خواری میدانی

اسم شرفش شاه اسمعیل و از او و اخادش شهاب شیخ صفی الدین اتحق موسوی در پیل و شمس
بوده که بحد واسطه سلسله نسبش مجتهد بن امام موسی کاظم می پیوندد و آباء و اجدادش همه زاهد و فاضل و ارباب شاد و صبی بودند
بوده اند و تحصیل حالات ایشان در تواریخ مبسوط و مضبوط است و سلسله طریقت شیخ صفی الدین شیخ تاج الدین ابوبکر ابی و از و بک
امام علی بن موسی هستی میشود و پدرش اسمعیل سلطان حید بن سلطان حید و در احوال حسن یک زمان قویلو بود
و در محاربه شیروان سعادت یافت و پیران و بربابان صفیات فرزند و زده ترک اقبالش موسوم آمد
و شاه اسمعیل در پست و پنجم رجب سنه شصت و نود و دو متولد شده بود و در قتل پدر یک له بود و دو برادر اکبر از خود داشت
سلطان ابوجهم و سلطان علی و محبوب یک جنس یک بعد از پدر خود با این طبقه سو وطن حاصل کرده پسران سلطان حید را
با وجود قرابت فارس فرستاده محبوب از اصطخر داشتند چنانچه از نیمه آن قلعه بودند با محبوب در گذشت و ششم یک
حکمران گشت اولاد سلطان حید را با ذیابا کجاست و سلطان علی که اکبر ایشان بود شهادت رسید و ابوجهم بنیان شد
و مریدان این سلسله اسمعیل را بگیلان بردند و بعد از شش سال توقف خروج کردند در محرم سنه صد و پنجاه و کس از مریدان صفویه
با ذیابا کجاست رفته عزیمت شیروان کرده با پنجه کس از قاجار و هشت و شاد و استا حلو با قرح بسیار حاکم شیروان مقابله کرده
او را با پست و دو هزار سوار و شکست و مقتول کرد و بلاد شیروان مفتوح و متصرف شد پس با ابونور میرزا جنگ در انداخت
هشت هزار کس از لشکر ابونور را بقتل آورد و در تبریز جلوس کرد و علاء الدوله دولت در او سلطان مراد ترکان را منضم ساخت و چنانکه
در تواریخ مسطور است ایراز از یکانه پرداخت و شاهی یک خان از یک راه حوالی مرو بکشت و بعضی از راه انور استخر کرد
و در نصد و پست با سلطان سلیم خان عثمانی قیصر روم مجاریه کرده انضمام یافت و در نصد و سی رحلت کرد و از جابر
فرزند شش طهاسب میرزا و الفاضل میرزا و سام و بهرام طهاسب میرزا سلطنت رسید عمر شریف شاه اسمعیل با ذیابا کجاست

تن نیست قشندای اندیم
من از لب شوق عال و میوزم
پر کن قدی بطرف کشتن یاقی
مرغی که بسکی که مقول شده
با دکلن کمان بستی سستی

خسرو قی قاجار

دل نیست در خدای اندک است
کام از لب نثارش جلال گرفت
کز نهد دکل کزین است خوشتر
ناله که به یک نوستانی کرام
ریا پیری سنگریختن خناری

از لب کل ویش صفت دار گرفت
بوی قیج از دم مسیحی خوشتر
در سبکی تو پیوستی اگر
نور لب صفت بستی قی قاجار

نواب شاهزاده مظفر قی میرزا یک آهست که دله مطهره اش مشبه عمده خاقان قاجار و همیشه با مقتضای
الدور رسیدن کمان مخفیه در عهد نیک صید قی خان بن محمد حسینی بن عید شیب بوده و بعد از فوت
آن خان عید شیب بن در استرآباد و آله و اولاد سکات اهل حرم محترم حضرت خاقانی و آله و نواب شاهزاده مظفر بوده و
در عهد شاهنشاهی قاجاریه کتبی استان فغانی شاه باالت و حکومت و زندان و استرآباد و مورث شده و یک آهست یافت و
تا آخر عمر خاقان در آن ملک بقرار ماند و در بروز مغرب و چون بت سلطنت سلطان محمد شاه قاجار رسید بطهران آمد و در
غلبه پیری آن زمان معاف شد و در عهد امانت و عبادات مشغول گردید و هرگاه در ششده هزار بار درود کرده و گفته
از دیون خصامت بیانش

از قصاید و غزلیات

شدن محفل شین از چشم بخت
چنان لرزه و مشک و این سبزه
دل کرد در مکن بت مشک و این سبزه
لذت نمیشد تو را یا سیم
خوش آنکه در بخت بدیدم
بی لایمی میسوزم دل
بخت حسودی ناله که در کمر
مرغی که آلوده است در بخت
از آن لعل بان کجوف و آناه

خاور قاجار

دل من مضطرب شد تو را چو چاق
چنان که در بخت شین از چشم بخت
چرخ از آنکه از سر غرت قد کینم
دل من در بخت اگر بخت تو میسوزم
و این بکانه و از در نوش
رسوای عشق و عشق تو میسوزم
عشق تو شایسته در بخت تو
در بخت تو بخت تو در بخت تو
بخت تو بخت تو در بخت تو

این بیات ثبت شد
چون محفل شین از چشم بخت
دل خوشید که بخت تو در بخت تو
این بخت دوستی که ناله در بخت تو
شرم دیدم از آنکه در بخت تو
و این بکانه و از در نوش
که ناله و چاک ناله و غم از بخت تو
بخت تو بخت تو در بخت تو
و این بکانه و از در نوش
خوشم زین روز و بخت تو

نواب شاهزاده آقا و آله و اولاد حاکم قی میرزا از آن قاجار صاحب قی میرزا و آله و اولاد
مشبه بر قی قی قاجار قی میرزا و آله و اولاد حاکم قی میرزا و آله و اولاد
متولد و با بختی سوز میسوزد و سالها بکام شایسته صاحب قی میرزا و آله و اولاد
معدوف بود پس از واقعه که رخ قاجار کسپر در دارا خلافت حاکم کن و از خزان فضل و اکرام شایسته و مقهور محمد شایسته
قلم بود شرف خد شش کز دست میداد و در مراتب نظم صاحب و دوان سبب میشد و از آن جمله است

خون که است از بخت بخت بخت
نه و نه قلی ناله شب وصل
لغز که شب و سبک شین و بخت
سازم بخون دل و دیده جانز کلز
بخت تو که بخت تو بخت تو
روم ز خد فون شده ای بخت تو
یا که شیدم ز بخت تو بخت تو

این است چمن تو بخت تو
یارب که بخت تو بخت تو
شب که تو و آناه بخت تو
سازم بخون دل و دیده جانز کلز
بخت تو که بخت تو بخت تو
روم ز خد فون شده ای بخت تو
یا که شیدم ز بخت تو بخت تو

و دیگر که بخت تو بخت تو
با کیسوی مشکین تو بخت تو
وای بر بخت تو بخت تو
یکدم مان یافت که سوز بر کنه
آه و آه جان ناله بخت تو
بخت تو بخت تو بخت تو
ناله ام کاشن ناله ام بخت تو

گذری جانب حسرت گریخت
چاره دیوانه زنجیر است از خنجر
بار دای غیر را در زرم و هست
آب کوکبه ز سر این خانه را
غبار مقدم تو تو تیا جی چشم که شد
خط ز کیسو و ولعت از کیسو
دمنت تنگ تر از دیه و مور
ای طبعان طلب چاره چاری دل
خوست پرو کنده آینه غمت را
من آن نیم که در جم دل بست با او
حالی درش دینی ز غم هست
در دودمان را بهم آینه شده
ای شمشاد که در بستان
بر جا کرم کورم و در روی تو
شده در سه کارونه نهادن کا
دست چاک شد عشق زده است کسی
آنچه با من کرد طفل اشک من
ناشاد کسی که سست شاد باشد
دل بر تبه تنگ شد که می ترسم
خطر رسد بوی با و نمیکند
طرح بروی تو که ز زانال بخشد
عالم تبه سحر غمت گشت بیا
کاه دید و گویی در دل
نه کافور نه مسکین بجز غم زده
بخیل غمزه کاشن نشسته حیرانم
در زرم تو زده صفت سوخته ام
در جان که نشسته ایم و جان بدید
با غیر بر آمدی ز وصل چهران
که حبشش سر این کج بکند
نوک کوه کاری کشم بر چرخ
چو بر بکند عیانی غم کن
داوادم باز دل خوشن چشم ستم
خونی که ز خیره دشت اند دل خوشن

حسرت ایست که بر کد ز می
سکند دیوانه تر بر دم دل دیوانه
بر دل خاقان ازین غم بار
سیل آبادی دهد و برانه را
بجواب رفته کردیده پر آب شپ
روز روز سیاه کالبت
دل من تنگ تر است از دست
چشم بر روی دل با من است
دل دیوانی و بخت که می بخت
برنگه دشمن چلم شده شمای
دین قسم از برای عالم هست
در دوزخ چه کردن خطاست
تنگ ذل که در غایت است
در درمک دید و غیر تو کسی
سرنافه شش شوق سوزی دوز
آنچه یوسف جان ز زین میگرد
باز این کوه کوه کوه کرد
از آدوی گرفت آردیست
خدا نکرد و غمت زادم بر دوز
جان سپرد و از کجاست که
بر سر زور و کاست با بخت
تا زلف تو در دست نشسته
تا چه جوی درین سست قرار
که پیش شمع بر من بر آید
غمش بکشد جان دم و پشیمانم
زان شعله آبی که خود فروخته ام
از دور در ستم و در جان میلام
صد بر بردل به بود و نور دوز
تا چند دل به دیوان چار بسته
که پیش خورده ای بخت کندی
جانی دار و آخر جان سپاری
ای رفیقا نشسته دشت لعل تن
دیدم که ز چشم خویش پر دین بخت

اشک اقا صد کوشش کنم از این عالم
تا خنجر سگ بدید سر کوی غیر
نهال عشق باشد شروصل
چون من کسی نداند در حال جان
پسود چه میکشی تو نا صحیح
شادم بهین که دکنست
تا را با پای کجاست باز است
از من مید و از دین باز است
نیرسد بر که مید و غم را
چون سر و کار غمت دل است
رو کار ز غمها بسیار است
درستان بسیار کوی
دل را لب لعل قصه غم و تبار
زادم و عشق جنت بد و حیرانم
دل منای صال است ز بکند
عشق دامن کبر و شد این کوی
عجب دارم از نافه محزون کرد
کوشی چه غیر دل جان عشق است
ای شمشاد که در بستان
شب مرگ است یا این چنین
تا این من برای سست
تا زلف تو شد نیامد باز
شبه دلم که یی سست غمت جان
بر کسی ندید می برد جان نام
از بس که از غم غمت نا توانم
کاشی من بدست چون از منم
زلف را بر رخ پایشان کرد
که ای که نمک می سوزد زین
اگر صد صد کجاست غمت کوی
خود چو من چون ندانم
نیشا می غمت بدم با و سیکه
خاقان که ز چرخ اشک گلگون بخت
آن کل که قای برادر کربک است

را که صد توفیق می اثری نیست
با سبانی کنم ای دست سگ کوی
ولی دستی خنجر است این سر را
محمود می شناسد قدلی از خود را
زنجیر منون گسستی نیست
غیر از دل سنان دگر نیست
کرم من زنده دانت نیست
مرد دل بست که از جان جسم نیست
که از زخمه کشت شکایت
جان بکشد غمت زدن شکایت
ز غم توان ز غمها زارم هست
دستان شغال فضا نیست
تا نیم و سر زلف تو نشسته در بستان
بیربت محزون بجز نو کله از بی
جنونی که فی بدست بکند
در من یوسف زین پاره کرد
چو بوی و شش من محال شد
آه دین بست که آه دین شد
دل خاد و جان به من خد که
ای جان سست غمت که دلم زده
کاین ابرو زنده
من شمشاد و کدای ابرو
بزار جان به غمت صد غم
عاقبتان دیوانه و دیوانگان
تا اینجا که کاه تو بود غمت شدم
دوای بر و دای جان من شدم
که از غمت ای جان کرد
که زلف تو مع اهل شکایت
زین تیرا عجب که جان کار شد
که موج دم و دم از این چرخ
دل من من اول دلمه شد غمت
و زین غمت ز جان من بخت
پوسته تیغ ابرو و جنگ

من زنده و داری کسرتن اعیان
بجان خریدم و نفرو ختم عیالت آری
نه چنان بود که مادر بنو شکایت از تو
گفت تیرم را کی جاسید کستم بدل
این پنج بنیاس است که بعد از ملک کن
عجز و شرمساری زاید غرور و
کوئی ز حیثیت دیده دولت تمام تر
ای بر حمت ازین غفلت شود خدا را
روز شمار در پیش گویند پیش را
دولت لب لعل می فروخت بخورد
خوبان عجب جمله کارش تواند

داور قاجار
بر پهنجایی بود بر پهنجایی
دارای قاجار

از شک اگر جان بر من ز غار بر سر
بمفت می دهم کشت چمن خرم
زازل میت صفت ز شکایت تمام
گفت ز کشتن زدن جای گشتم بچشم
دام کشان ز پانی نجا کن
افند که ام زین و دلم سپند تو
از آرزوی لعل لب نوشند تو
بر کشتن از بنای بر خرم شمری
باشد که از فرون زانکه بر شامی

فراق دیده کوایی بد صفت تمام
ز فراق بچشم که ز جان و بجانم
دل و دین اگر چه دولت بخش ز دولت
ندارد در دین مان کانی ای اجل
صد کردن است پیش بچشم کند تو
در دام تا که مرغ دم بال و پر بخت
ای چشم مار چشم عیالت ازت
کیر و فلک ز جیش اسان قرار و شکل
در آینه عجب کرکعت افتد

این باغی بر وجهیت بخت عربی کشته

که من زنده کی خوش طعم ملک حیدم
ز تو دور زنده کانی چکنم نمی توانم
بمد در کشت در مان چه سود شد تمام
کمن شرمند دهم بن پیش از روی پرستی
آبسته به کلمی کنیزه منند تو
فارغ شد ز بیم و رفته فی زبند تو
افتد اگر بدست کردی رگباری
از پتقرا زلفت پیدا شود قواری
ز بس در حسن و خوبی پیشانی
یا داده ز لعل با ده نوشت بخورد
ای بچه عرب برو که نوشت بخورد

نواب شاهزاده اما میردی میرزا است که برادر لطیفی رکن له دوله بوده است در دولت سلطنت
بملک عثمانی کرخت و در بغداد ماند و بزیارت عیالت پرداخت این بیت از نوشته شد
دوست میدرم ترا که دشمن جادم
نواب شاهزاده ازاده مکررم عیالت میرزا از اجله منزه ان صاحبقران منور نور الله منجمه بوده است
ولا دلت در شعله و بعد از تحصیل علوم و کالات شایسته انبی ملوک حکمرانی ملوک خرد و بنگانیت
بخش آن کن کردید بعد از واد آن ساعات را سمور و آباد و دشت و عمارات و قصور ملوکانه و صاحبقران خوشش
آن ولایت بنیادند و بعد از واد آن ساعات را سمور و آباد و دشت و عمارات و قصور ملوکانه و صاحبقران خوشش
بعد از واد آن ساعات را سمور و آباد و دشت و عمارات و قصور ملوکانه و صاحبقران خوشش

لوسا اگر ره قصه ملک بگیرد
و شکر خود اگر پرده محبت برد
لو به لعل که کند روح خداوند غار
ز بی بخشش چون پایوان آرد
ترک مانند تو در خلق نیفتد
بر که دل داد تو نیست چو مرغی بدین
شب یلای غمت ز شوق یافت
خسرو در هر محبت و غاری چو او
الته که که جانشست و کر بار
خشت سلیمان را که رویه است
گاه آن که در کسار و سامون بیا
شت حمدی برین ازین زکار
و اگر شعلانی شده اند از بخت

قدم از طارم افلاک فراتر گیرد
کو نیم سحر می جوشش ز سر گیرد
که چو من گوشه آن غم که کوثر گردد
از در کوشش چون است بخت گیرد
و شود در خور نیامی دل باشد
دل اسکنده همچون دل را نشود
مرد روی که زلفت پیدا نشود
تایقامت خلف از دم و خون نشود
خرم زینا بعد از شست و دقا جا
از بند عم و محنت دیوان خیاکار
رعد خنده دقا و دگر بیدار
لو که غوری سبب لاله شکر فی غار
کا مجوی کام بخش و کاشیا کا

خاک دامن تبه ز سوده کا
کو بفری که زنده راه عراق عشاق
و اگر فحش باشد که اندر که زرم
خاک با هر چه دفاین بکین نشود
دین شک تو را غنچه شاید خورین
ای تنای دلم بیند رو داری خند
چشم قان تو بخت فتنه و غوغا نشود
میل آهین بود جگر که سوی تناس
ما ز و بنگان حلت تبریز خوبی
نیم شمرده و نه فرش باوین
باغ کرد و از یارین غیبت ایوان چین
کر نه سوسن ز باغ شامه صفا
آنکه بر بند و کجا چشم و کیش بکین

بیک وادی همه ز تو ده عیبت
بنوایی که زنی فانت می نگیرد
سر غافان شکند از قصر کبر
کتاب با هر چه عادی همه بکیر
غنیو بیا نشود چون و کویا نشود
که مرا از تو زو اسح تنان شود
کرجه در عهد ملک فتنه و غوغا نشود
جای بکانش جز در دل نشود
ناشاه جابا در مران است خرد
نه که با شجور و نه غله با نهار
خاک گیر از لطافت قیمت شکستنا
مردانش از لاله باشد زور شاه با
بکیم باین و سواد ملک از انحصار

دولت شاه قاجار

شاهزاده بلند همت بزرگ حشمت کبیر اولاد ذکور حضرت شاهنشاه قاجار صاحبقران قاجاریه
 نوزده مرتبه عیادت یافته در شب هفتم شمس رابع الثانی سال کمینار و دوست و سر در قضا و اولاد
 یافت و سالها در ظل عنایت خاقان کبیر تربیت و پرورش و در دولت پر معظم و شریار و عظم کامرینها
 نمود و غنث به نیابت فارس و زن پس بجو مت قزوین و پس بکمرانی و ایالت عراق عجم سفر کرد و در دارالذکر که شاهان
 متوقف آمد و لرستان را نظری کل داد و کرد که ایشان آن خود در المطف و عطف معفور و محکوم کرد و از ممت بلندش خرابا آباد
 و دلاشا و کردید و معارف عدش و آبادی و کوشید سالها با سرحد داران روم و سایر مرز و بوم پنج در پنج انداخت و قلعه
 داران سرکش را گردن بطوق طوع و آرد و در لطف شامیل و حسن ضایل و حیدر محمد کردید تا در سال کمینار و دوست و سر در قضا و اولاد
 غلبه بر کبیری بن داد و محمود پاشا بنصیبی که در تاریخ دولت مرقوم کرده ام در شب چشبه پست و ششم شهر صفر در مراجعت از
 سفر حلت فرمود و رحمة الله علیه کاهی که از امور ملک داری فراغی می یافت بنظمی می پرداخت

عمر بایان رسیدند و بارها	آه ز عمر کم و حشر بسیار	نیت ملاست با بینه قالی	شد چو زاده و گرم خواجه خرد
نامه و روزگاری و برود گشت آه	گر کند شست و شود بد و خونا	بهر نفس کوفتی هم فروتن	گر کند کشت و بد پر دم و خست
کفتم غمی منقبه شود سرحد	شد کفتم منقبه آس خفشا	از مرگ گشتی نشوی خرم و غلین	کاین و بعد از پیش و بد و خست
از کجایی و درین دل بت عیار	تا چه خواهد شد ازین پس بد و خست	باشد سوز و دل فروخته خست	ترتیب از برق میا به کل کل
سوی آید چشم به سید کجای	نمک کند وحدت بگوشه ناز	از سود و تر بخت می با بود	تیر کرد و گرفت خورشید بر دلا
حایران قدس سوز و دل و خست	گر جارت با بد ز دل و خست	عشقم بود کواه که آوده کی ندید	ای دید و نداشت توان بک
از بزم نده و خسته ما خجالت	وز خواجه نیت بن خجالت	چشم شستن اگر گشت آگاه	کوار باقی است خود قاتل است
حالت مجنون کرد کاش گشت	بود جلی می کرد و زین صحران	شکوه شامش کفتم بخت سرحد	سامعی فروز بود و خست
یکه و روزی عشق و سرحد	بر کند زین کجاست خجالت	نیت دولت بستان خجالت	دل بکانه آن است کواه
امی بر کم کرد و بخت نیت	ما شتاب با نزار تو چشم کجاست	آید و پدید که دید بخت	کاش بد و بخت خجالت
بر بر که درین بخت کجاست	در خرقه توحید نهانش منی بخت	خبر صبر کم و حشر بخت	در انجم عشق اگر پیش و کجاست
از محنت بخت جان دم و سرحد	گر چه پس برود که در سرحد	روز مرگ و نام بخت و سرحد	آن بستان بستان بخت
پندم بر چه صبر و سرحد	جزمین کرد ام و سرحد	بند بدم شد و سرحد	میکنم ز تو خجالت
نام زنجاری تو و سرحد	کمان له مباد اگر آتش شد	عجی نیت حیات بد و سرحد	آخرا شش و سرحد
بواسی گشته شدن بر سرحد	کر که تو بر خاک گشت کمان	کار به چو نام و سرحد	ایکاد و سرحد
کشتید و دلش از سرحد	کدر مرغ حرم بر لب آن نام	انچه در صفاق نیت و سرحد	میتوان گفت که از سرحد
و شتم هر طبع که از سرحد	با دینی من و سرحد	دم نیت که دم شد و سرحد	در دم آنت که سرحد
از سینه بکم دل و سرحد	دیوانه عجب نیت که سرحد	من دیوانه و سرحد	دیوانه و سرحد
خدا ز جانه کف و سرحد	تا چه کالاست محبت که سرحد	بد شوق است کس و سرحد	بد شوق است کس و سرحد
کشته فروز و سرحد	بی باک کی بسته فزاک و سرحد	نه چم برق و سرحد	نه چم برق و سرحد
کرشم شست و سرحد	نیار شست آن فشی که سرحد	جز بشتام اگر و سرحد	جز بشتام اگر و سرحد
سر دولت ز کجاست و سرحد	با خیال تو اگر دست و سرحد	زخمی که بد دل من و سرحد	زخمی که بد دل من و سرحد
با مزاج عاشقان غم و سرحد	چون عیش با هست کوشا و سرحد	تا کی بستی بر خجالت و سرحد	تا کی بستی بر خجالت و سرحد
زین و سرحد	منو زان بنیام و سرحد	به پیش ای سرزین و سرحد	به پیش ای سرزین و سرحد

داشت و مورد تحسین و احسان کشت اشعارش جمع گردیده و مشعر به نامیده این چند بیت از آن جمله است

تا به بار مناد و جبار خرم شد بیار باد و عزم مناد غم و غم نشدم مگر شخص شریف و زلفت مدح صد در پستین ناگاه از گردنم آن مجسم روح و عقل منور جز تو دی ز در آید تم فروخته رخسار	زمین نمونه این سبزه کوته طایفه که غلب کل دزدای در غم شد که صد عظمی از شخص او کرم شد راستی در عید ضحی جگر گردید که مجسم روحی بر عقل منور گردید	بیاله را سپهر غم ناخیزه میباش زنو بهار چنین سبزه رست لاله چو شاد و صر دین و زلفه خانه او کعبه را ماند که دوشی شکر ز سبزه شادانی این بکان میفرود
--	---	---

وله صفت

توده شکوف بود و سوخته کجا از سر مال نذر کشته کجاست و آمد دیوسف بر دوش خرم دست طلب بر دوش خرم که بوییدم آن کوسنیل طار کوه مر جان بر او نه خست خا	یانه تو کوئی که سحر با طوطی یانه معلق دود و دایه یانه بی چرخ و تیر و لیها آمد و نشست و مار طره بر فضا حاصل دریا دست و توانی سه من طرفی دی پیرو نه برام	یانه تو کوئی که سحر با طوطی یانه معلق دود و دایه یانه بی چرخ و تیر و لیها آمد و نشست و مار طره بر فضا حاصل دریا دست و توانی سه من طرفی دی پیرو نه برام
--	---	---

این رباعی در زمانی که حضرت محمد صریحی هوا به نیرزد به غرض

زمین تیر و حسرت و کبر

پسرانی یک سلطان بن سلطان باو بخیر خان در تذکره موسوم تذکره الاجاب فقیه لاسرا خواج سید حسن این سه شعر نام او نوشته بود قلع آنکه فضل خویش حاصل جان	شاید که اطفای یار بوقت مرگ
--	----------------------------

رستم خان شیبانی

بی نعمتی نماند و ایام زنده کی بنام یکسوی زمان بکشد کی رحیمی بهار تو ترکان این بخش بهرم عشق تو ام می کشند و وفا نشان با حق صد بر مضنون است	لعلش خان خانان له به اسطی جان کلم قدما است که از دولت صفویه روگردان شده به بند رفت خود در بند و ستان میری اعظم بوده مدوح شعرا و محمود امراد و فضل و سیر و وجود و نی محرو تو تیر بر لب نام که خوش نام است نخوانده نامه مار چو بار بار بکنم	لعلش خان خانان له به اسطی جان کلم قدما است که از دولت صفویه روگردان شده به بند رفت خود در بند و ستان میری اعظم بوده مدوح شعرا و محمود امراد و فضل و سیر و وجود و نی محرو تو تیر بر لب نام که خوش نام است نخوانده نامه مار چو بار بار بکنم
---	--	--

ترک تنی که جاجوی مجرب
طعنه زلف تو شد تنگ تو چشم زده
ای کشیده بر قیاس نعل بر برین
ناقدت دیدم ندیدم هیچ سر و قدم
طرقات مردم فریب آفتاب نیک
ختم شد بر دود محمد شاهی و سپهری
ای ز خست لشکار روز افعی
بعد از هلاک ماکه روی کر خجاک با
من که چهار توام از پرشکاری هم
بجز غم ز پیوست عشق یوسف و
چو پنهان گشتی در ایامی رسیده غزال
یا دل پر غم سنگین بر تو رحم یار
سرای کارین خانه بکسب
سیر زنده بر صوم چون کج و
دمی راحت به که سالی دوز
کر غم که دنیا کز فتنی تمام
چو سودی نخت جهان و تن
اشب شب شدت می یابد خود

افشار
رضا قلی میرزا

جنگ بگذرد و جنگی که می بود
نوک شکر کاف شد نیز از نیز خند
پسته اندر شده داری روان ازین
ناخت دیدم ندیدم هیچ سر و قدم
مرآت غار کاف مردمت مردم
زان عرب را افشار وزیر عجم ازین
ختم با جود نوت و نوشاهی
آهسته قدم بدین دناک ما
زود میگرد چو حسرت در دل بهار
که عشق غیر را به عشق فرزند است
خدا نگاه تو را با کس آهسته کند
باز بانم را بر یار صفت فرایده
بنام نیکو دیدن بر دین
کشیده ز نخت بر نخت خست
کر فاد باشی ز نخبه آزار
برادر نیک سالان کزیدی مقام
نیز در کفن به کجاست آشتن
می را بنویس جنگ و بی خود

وقت آنست که که بر باد و کجاست
بچکس دل سپار و بچه بر نخبه ترک
مشک بر روی سمن ای حاج اندیشه
مشتری در کسب داری ثابته
راج اختر افرا ز دستم خیم اطراز
زان محمد زب سلامت در غرور و
عرصه ملک ز دست ناخناج
رزق کس را چه الی با کرده روزگار
از من شو بفرونی بند کاف
دل در غم زلف تو گرفتار کند
الان چیست صید دال اندر کند تو
مگر پیام از دی شنیدی نیست
بسی نصرت ان کران فرار
یکی دم غنیمت بود ای سپهر
خنگ عاشقانی که در وصل یار
چو مرگ آید تخرین دم بهر
کمن را ز خود را عیان با کسی
کونی بیاران بخور این می نانی

توزنی جنگ و زخم من بر لب تو
بچکس کلام بخوید که از کام ننگ
طوطی اندر کاستن ای مرغ آهین
عقد پروین دانی بر کسب اندرین
روی بشار افروغ و فرق صحت
زین محمد دولت قاجار و نیک خری
دست قدر تو بخت بهشت نای
نار زق با بخت که زین پس هواست
که ز بزرگی در غم خداوند است
دیوانه بپسند که خود شایسته است
که غنیش خیال باقی ز بند تو
که ای مرغ دل شیب فتنه و جان
که بروی بدر که فکشتن نماند
که عمرت بود و بدیدم در کج
شی روز کرد و روزگار
چو سودت ز ملک سپاه و زار
که هزار بر سر زار و دبی
این آتش یوزنه بدی با خود

شاهزاده با حشمت و جلال خلف نادر شاه قاجار بوده در سال ۱۲۱۳ متولد شده بعد از تخریب
شده مقدس حکومت خراسان بر دقت نظرش میزاد صادق فرشی ندیم و مقلد او می بوده که نسبت
که نسبت محبت منصوب کرده از جهان چنان آت چنان پیش بری ساخت لاجرم مکافات عمل خیانت او در سفره مانده ان کلون
که بنا در شاه انداخته تخریب رضا قلی میرزا او را کو کرد و بعد از چو بچکم عقیلی خان فاش در کلات کشته شد که بی جانی
میکنه این بامی از آنجمله است آن شوخ که از کلبه من با کشید بر رفت و بر آنچنین راهم کشیدم که بان بچکم گفت کشت
در خانه بچکم خانه خورشید

رشید خان خجانی

پسر و بچه خان از خانی چکیز بوده متاد کاشف و نایب فرمان حکمرانی و سلطنت نموده و در
سناحدی و سبب سبب و نه تا بقیه طبع سوزونی داشته اگر چه غالب اشعارش ترکی خجانی
از آمدن بایشینه خبر مرده در شهر قاجار است محب شور و غم

رضوان قاجار

نوا بسام میرزا خلف الصدق شاهزاده معظم محمد قلی میرزای ملک آرای زنده ان است و در
ادراستلا و طران بسم از بدو جوانی تحصیل کالات کرده از عموم علوم خطی کامل حاصل نموده
بر اسطه ذوق طبعی طبع سوزونی نظم راغب شده و قیاس طرز جنبای معاصرین را غالب آید در قیاس ذوقی بنامی طبعی را قیاس و
بدایع سلطان مصر پرداخت و مورد الطاف خاص خسرو می گردید بواسطه استعداد فضل اشعار نیکو از طبع و قادیان سرزده
و ده حضرت سلطان اهل طین شاهنشاه خسرو الشیخ و النضر سلطان صرالتدین شاه قاجار غازی خلدانه سلطان تقریبی کافی
یافت و در سکارا که بهما مر تخطا با قیاس بدیده به عید مناسب مقامات تیرا غازی و هب تازی شاهنشاه ملک با به عرض

سپه خجانی

حال نایل بوده مشنوی بی بی و بخت
دل خوش کنده شد در عاشق خجانی
و نیز روز حشر با این نیرسد
بر سپهر خجانی دولت افروخته گیر

سلطان سنجر

در کان خند اوندان معنی

سام میرزا صنفوی

خند سامی است این اشارت دوست

خند سکت زو فایسل و ستاره یمن
نور است نصیحت کسان چه گویند

سلطان مصطفی میرزا

از کج بدنی چون شد این کار

سپهری بیدستانی

خند سبکی بامان شایسته

سلطان میرزا کورکائی

در می فرشته در مرثیه پسرش

خنده خورشید و خشان فتنی

سلطان قاجار

ده والد و ماجده از کج خجانی
در ده تربیت نمودند و پانزده سالگی
در آن بخت فرزندان و دگر بهر سید اکبر
خند سبکی بامان شایسته

بر امیر نظام الدین محمد احمدش از اوس خجانی با من جدی همیشه حکومت و ایالت و دولت و جلالت
گذراند و کوند و دوان برتری فارسی نام کرده و تخلص از شیخ آذری طوسی دهم شده و بار باب

غزلیات

سنگ جفا چه بگریز مرغ مستی بال
صد روز آن یکشب جبران بر
و نیا بدم در زیر کین ایستاده کبر
این چند شعر با هم سلطان سنجر دیده شده بکاشته آمد بخت
آن بال که عشرت مدح کرکات
یکی پند از من سرست گیرید
از پسران شاه طهاسب بن شاه اسمعیل بوده و در خراسان کیلان حکمرانی نمود شرح حالش در
تاریخ روضه ناصری مفصل نوشته ام مذکور در جمیع اقوال و احوال معاصرین و کاشته کونامش

حاصل سنجر شاره یاری کردم
عجب که عارفی به شهنشاری
آبادی که آتشم تیر اند

پسر زاده شد هر سب صنفوی از شت برادر کان معروف و بجهن صورت و سیرت موصوف بوده
بکرم برادرش شاه اسمعیل ثانی شهید شد از دست
ای هر دو فکدی بهر شریک صنفوی

ای دل غم آفتی شود ترک و من
استیضای نام شاه و شرح حالش در تاریخ فرشته مسطور است سلطان نظام شاه احمد آباد
با وفقی شود ایند و پست از دست
بیشتر تو دیر به سپهری بنم

بنای و کارنا صر میرزا بن عمر شیخ بن سلطان ابو سعید بهادر خان بن میرزا ابوالفتح بخت بوده و در تنها
بکرم غم آفتی شود ترک و من
ای دل غم آفتی شود ترک و من

در دهر جو خاتم سلیمان بودی
نواب شاهزاده منظم سلطان محمد میرزای قتب سیف الله و لا از سنر زندان گرامی و پسران عزیز
نامی حضرت خاقان مکتور طالب خزه است و ابدت با عادت او در تنه در دار اخطافه طرین

ده والد و ماجده از کج خجانی
در ده تربیت نمودند و پانزده سالگی
در آن بخت فرزندان و دگر بهر سید اکبر
خند سبکی بامان شایسته

سرای میش جاودانی غم تو

سلطان سلیمان خان عثمانی

داد و زمان فلک کامرانی

بر جان جی زده ام خنجر چون

سلجوق شاه سلجوقی

بعد از فوت از قلعه بدر آمد و پادشاهی رسید در سنکام محبوبی این رباعی را گفته پیرادر فرستاده

در دوشم نه من درازی دارد

سلطان شاهر شاه بن سعد بن

بهرزباز شادمانی غم تو • کشتی که چنین آلوده شد اگر دو

بعد از پدرش سلطان سلیم خان در اسلامبول بر تخت سلطنت جلوس نموده امینی شاعر در تاریخ

جلوسش که در سنه بود قصیده گفته که تمام مصارعش به این تاریخ بوده و مطلع آن اینست نظم

علی ای حال سالها در کمال استقلال سلطنت داشته و قوتش

یافته چهار بار لشکر خراج آذربایجان کشیده و شاه طهاسب صفوی مبارات کرده آخر بصلح انجامیده این بیت بنام اوست در سفرنامه

خون جبین بطلبم بیایم دیدم از تشنگی غرق در آب مرا کار این پشه ز چشمه خست مرا

از آنکه به فارس بود روزگاری برادرش تاناک محمد و از قلعه اسطخر فارس مجوس داشته

عیش و طرب تو سوزانی دارد بر در بر کن کنیه که دوران فلک در پرده مندر که بازی دارد

برادر تاناک بوکر پادشاه فارس و پسر محمد زکی بوده و از فریبش خان میخوانده اند و در حسن صورت

و سیرت و کمال و جمال نظیرند آشت شایزاده ادیب ارباب دانستند که نیم چون بدست که تاجدار

در امورات ملکی بایه ترزل خاطر برادرست مدخلت در ملک و مال و مکرده بعیش و عشرت و سوز و خلوت پرداخت در بیرون شهر

شیراز بر طرف شمالی سر بستنی بنیاد کرد و در عمارت زینت بخش و حدائق حینت مثال مشتاق حینت و از صاحب و آباد نمود

نهاده تا مدت سال را بروی شاهان شیرین کار و ساقیان نگه داشت و مع بنده امین و حافظ تاناک برادرا امین بودی چنانکه وقتی

بدو گفته که ساعور در صبح آید و قبیله مجوس را بخاک و کرده سر مخالفت و از تاناک صحابی پرست و کرد و صبح آبادان

کرده و دانست که بخنی دروغ و چیرا غی میفر و غت باز کردید تا غم بگرد ساعور جمع شدند و مطالبه حقوق خود کردند و وی بنحمت

آنانکه گفته که این رباعی بخواند و مورد انعام و اکرام شد و ای عاقبت بشریت غم برادرش عمر شریف را لاله ال شد از دست

کریم جو تو بخت چمنشیدنی آشتی با بخت همیشه آن کین و آشتی زمین که توفی و تو مرا میداد کریم من می ترسیدم این آشتی

پس از این سلطان بن سلطان سه خواهر داشت و است چون پسرش پس از بخت سال سلطنت پس

سه دختران حمید و تمنا و از خجوشان بودی نموشان مغر که در حکم ولایت عهد که پسند خود داشت

گرفتند برادرش شاهر شاه را در مرادشاهی بوی مخالفت کرد آن گرفت و فیما بین عیب و ترغ از تعلق یافت چون بی حدت حسن

عالی بود این رباعی گفته بکشت فرستاده پنت بر که که سمند غم من چو پکت دشمنان نسیب تیغ من چو تیغ

اینجا بر سواد نامه بر نامه کا نموده دور و دور که بر وید کند جوان رباعی سنان شاه بکشتن خان برادرش بفرزندی

دانا و خوش قریحه و عالم و شاعر گفتا نامه داشت او را بخواند و جواب رباعی بخوبی است و جوابی که

صد کج تو را خنجر بر آن را

ای جان غم این غم را سودا گیرد

تا قبضه شمشیر که پلاید خون

سلطان محمد سلجوقی

پیر سلطان ملک شاه بن ابی رسلان سلجوقی بوده پادشاهی بزرگ پاکه امان بوده بعد از غلبه بر

برادران بر کبارق و قتل اسر صدقه و ایاز که دین سردار مقتدر بود و در بنظم بلاد شغال

داشتند و قلع و قمع طایفه و برود بار استقامتی تمام کرده شج حالش علی التخیل در تواریخ مسطور است در حالت نزاع این قلعه را بدیده

بر محمود و بعد خود بر خواند و در گذشت و کان مذکور فی سندهای عیثه و غمنازه از دست قلعه بر خیم تیغ جانکه و کر قلعه کی

جان تیغ من شد چون من خور سی بلاد کر غم یک اشارت دست بسا قلعه یک دم یک فتنه و آن پا

بقا بقا غیبت است ملک ملک

خواهرم ترا ملک خراسان را

این قلمه نه دشمنان در سایه

سلطان شاه بکوب فرستاده

تا آتش اقبال که بالا سید

پیر سلطان ملک شاه بن ابی رسلان سلجوقی بوده پادشاهی بزرگ پاکه امان بوده بعد از غلبه بر

برادران بر کبارق و قتل اسر صدقه و ایاز که دین سردار مقتدر بود و در بنظم بلاد شغال

داشتند و قلع و قمع طایفه و برود بار استقامتی تمام کرده شج حالش علی التخیل در تواریخ مسطور است در حالت نزاع این قلعه را بدیده

بر محمود و بعد خود بر خواند و در گذشت و کان مذکور فی سندهای عیثه و غمنازه از دست قلعه بر خیم تیغ جانکه و کر قلعه کی

جان تیغ من شد چون من خور سی بلاد کر غم یک اشارت دست بسا قلعه یک دم یک فتنه و آن پا

بقا بقا غیبت است ملک ملک

نه میان از کمر که نه دمان از کف
چه عجب که در کمر و بغیر دکان
از دوشش زنده باد دستی
آهی غم تو می کشم آه
مردم از بجز و جان بخا فراق و
آسوده کس از شادی غم نیست و کس
یکدنه و صده بند از خرمین
ای عاشق خونین دل سرگشته و حیران
در گوشه غلت شو پای زیمه کنش
که کار دل حیران تدبیر چکار آید
ما خاک زمین در میخانه کردیم
ای دل بجز بام خون که کس ندارد
هر ره عشق من جرم وفا کرده است
عجای سویی من گاهی کجای که در محفل
من ز دینت بوسه طلب این پستان
باز نیامدم فردوق تاج حسودی
من نیم آن که کشم شکر باده بر لب
غیر ز نخلان دست در همه عالم
چشمی که بر آرزوی دلی که در آسوی
تو که در میان غم نشسته و جرم
بیتاکی خوری از لطف کمر بخیری
بیت اگر سادت کر خسار
شاکره از کیست و قلب سپارم
چند خوری لطمه پیدا زمانه
در لب دجله قدح تا خط بغداد بکیر
بگرد دل ضعیفم آن صف کشیده و مرگان
از هر که نه گفت است بگریز
کازا که نباشد از خدا پسم
کم جوی این آن تو تسل
بویژه پسران شهر بغداد
در مینر زلف دشته رشته
بصید روان آفت بوشش
شت از همه نه زنج را هم

هر که این هر دو دند مدتی بود
دل سسک اگر نخند کند این
کر دست عمت بسزنا شد
ده آهم اگر اثر نباشد
این چه دیت کش از کمر کرد
انت که جان در تسلیم و رضا
یکموشه و صده هزار خروار
آب زده جاری کنال و جان کن
آسوده کی از خوابی اخلاق کران
تا کی غم آبادی کمر بند و برنا
کوشش یاران طلبید برین
آید تسکای از زلف صید
ن کونی سم کش که اینجاست
من اجرت کش عشق حشر نیست
این سبک حدیث است آید بزم
حاکمیت میندی سایه کرچین
بی آن مزار سه سجاده بود
سرد و سرد و سرد و سرد
از رخ سید لب بر سر شعله
که تو بجز دردی هم مانده ای
نشانی دبی ی لعل کمر صفا
شک مرغی آه من با بی و اولی
بر دار غاب از تو بزم بار
زلف صنیی کمر و آسانی مانی
کشتی داده به از آنکه بود دریا
از ایات تنویری موسوم به آریل است
شکر گیت نه می میر
بر تو نشود به مر تسلیم
بر فضل خدای کن تو کل
در پیکر آدمی پری زاده
دام دل دیو تا فرشته
انگنده زطره دام بردوش
مرز میدان تسار کا هم

چشم تمام بجز آن دلم و رضا نباشد
سری خواجه ندیم که کار ندیم
یک لاله سپهر اندرین باغ
بارد پرده و بر خلق جان پوده
بگفت ولی بکنند سر ز کربان
خال تو و حینل دیده از پی
چشم تو و چشمهای دم
در خیزه پیش بر کردن لافکن
می نوش کن از شیشه تا چند درانه
دید رخ جانان خسته بود از تان
قصه دان که رسم که سینه از تو
برافت رخ شایه از روی عشق
بیز خجسته بر غمسی زونی کرد
بیای و خرمی و زگرشتی و خجسته
بستی عیسی دیکران که بخند بر کن
ساقا نیر علی آه سر حاد و عام
کرم از شهر بهار سون هم از سون
ای امیر ف در کوی اولی
ای سار و حشره حیوانی
سعد کی زنی سیئه مکره زنی
کیرم که بدان که بکمر سردی
پوزا زلسته است با لاف تو لب
بر بر طانی می غم بجز کس نیست
خون بچیدی دید و یعقوب
انتره مکر و طالع وارون که مر
با آنکه ترسد از خنده و
تا هست تر از پنجه و خام
زنها که دست پاره دای
کاین طایفه که کین کشند
هر یک به زلف خم گرفته
سازد چوای ترک تازی
کونی که ز خاک آن فرشته

که شب فراق در اسحر فغان
چه نصیحت آن میر را که ز با خیر نباشد
کش داغ تو در جگر نباشد
تا چاه خنده را کرده زرخ بردارد
کس کمر از سیوه چشم تو حیا کرد
زلف تو جمع دل طلکاه
یک خنده و صده هزار بیدار
در سینه عشاق خنده و سینه جان
ماه قرآن چشم کوشش مسلمان بش
آسوده پیش با بار خاخ و گلستان
به که بی برد در کار زینا خبرش
در دید خلق ثبات از خلق کند سن
که صیادی چنین بر جم زخمی کار کردیم
بایده تو بر شاخ می بیند غشایی دم
تا بخت دراز شد چشم خدی من
قدحی مملو از نشود و سجاده بده
کوبان زده رسوائی من صحرایی
تا دیده تواند دید سوی نگاه اولی
یک صد حیف که در از آن زنی
چند طوفان کنی ای دیده مکر دانی
با این همه حسرت چه بر آید ز نکاحی
پسنداده دار باروی تو ز پانی
از نظر که از چشم جان حلقه نهانی
اگر بکسی تو دشت فرزند ی
ری فکده ز بغداد بدان پانی
صید که غافل نه در پر و سپاه
بشکن میان مجوی پیوند
از خاص مکن دریغ و از عام
دین دل خویشتن نکند
از ترک فلک کله بایند
ملک عرب و عجم گرفته
با خون اجل کنند بازی
آب و گل من می پرشته

در خدمت مشهور صدر خدات بودند ز جمله محمد رضا خان سپهسالار و محمد قلیخان سپهسالار و محمد مهدیخان شهنشاه از شیراز
برنجیده همد طهران داشت و بعد از ورود با صفهان از فرط اتفاتها که از شاهزاده بزرگوار دیدیم غم زایش با قامت تبدیل یافت
چون در سال کنیز و دولت و چهل و نه خاقان صاحبقران در خانه شاهزاده محمد میرزای لیعهد دولت ابد مبد برکت پادشاهی نشست
از اصفهان بطهران آمد در سفر کرکان و هرات در کمال عزت بمنصب میرنخلی منصوب و مخصوص کرد پس از چندی غمیت زیارت
عبادت عالیات و ملاقات والده ماجده خود خج و در مبارقه متوقف گردید و میل سیاحت و مسافرت فرموده در سال ۱۲۷۹
کیلان و شیراز با سلامبول اسکندریه و مصر و کوه مظهر رسید و پس از مسافرت شامات و محضر و حلب و دیار بکر و موصل بغداد
مراجعت کرده بعد از سالی توقف قصدریارت مشهد مقدس کرده دیگر باره بطهران بازگشته متوقف و متکلف شدند درین عرض مدت
سیاحت و مسافرت بروقت و قیاسی وقت بنظم و نشر و تالیف و تصنیف می پرداخت طوکل کلام از تالیفات معتبره و معتوی
بر نظم و شعر عربی و عجمی متضمن علوم مختلفه است تخمه بحرین و سیف الزمان است آیات مخصوصه جناب ایشان دیده و گردیده و ملک
خرد پسند و مضامین پسند آن مندرج است قریب پست بر پست غزلیات و قصعات و ترکیبهاست و ترجیحات
دیوان و از بد و بسیاری از غزلیات نواب والا را سهوا در دیوان میرزا ابوالحسن غنای جنای مرقوم داشته و بنا واجب با سحر که در پیش
این بوده که حاجی محمد اسمعیل طرانی بسیار مایل بجمع و ضبط قصص و شعر میرزا ابوالحسن بود و از بهر حاجت بی شنیده و یادیده و جمیع کرده
نکنداری نموده چنانکه فیما در حین حیات غلام حسن اصفهانی نوشته که حاجی محمد اسمعیل طرانی بر چه در بر چاپ شده و بنوشته که
براست و دروغ آن رسیدگی کند بر کرد دای چهار سال از سن زید و بار بار پیدا و پنهان می کرد و ام که آن روز نامه رسوایی
از ستانم همه کوشش رشفته بکران دارد و بار می یوان نما بعد از فوت و با سحر که در و انداخته نواب والا را که نخله سلطان است
تغییر داده بد و معنی بفکر کرده اند و در دست مردم افتاده دیوان میرزا حبیب قاضی شیرازی هم که بعد از و جمع کرده و با سحر کرده
شعر و صال شیرازی میرزا محمد علی ازری و روشن اصفهانی در آن تجدید یافته پس از آن قار و در کسرت فی السلام باری
این شعار فصاحت آثار که از تاج بلع جناب نواب شاهزاده بزرگوار است با بعضی باقیات و قبلی از ششوی تخمه انحراف درین
محل نکاشته شد این فراد از غزلیات است

تیرمکان بکمان برو چو کمان بزم	کی به مرغ دل ز بند کز قیاس	جز کباب نظرم و نتوانم از کباب	در مکان بکشتن از آن خنکاه
مغنی چه و صوفی که ندانم خدا را	تا حکمت ایجا دارین شک و تریش	باغی که از آن کاک نروید تریش	کمانی که از آن باد و تریش تریش
کند از حق بجه اندکی استسبه بان	تا که فرش قدمت زده حق بین	نصبه دختر ز میطلد پیش پای	این عروسی است که خند و تریش
چو چشمش و دل با همه تریش آید	اسوده سودای غمت خنک تریش	منم آن شکار که غدا دام بند	اکرم زبانی شمشیر بکند
می رود و خوی کرد به جگر تریش	مسکین لب با بان بشیفته تریش	زرم با دشت قیامت کج و تریش	کاه جان و طهر بروی غل کرده
ساقی عرق پای می تاب بید	من چشمش چشم و آب مید	بستی این دو بروست کز تریش	بر قتل مرغی پاره و شمشیر گرفت
باوه خوا به کوشش از جبه چو شمشیر	از غم پیده خودن چو شمشیر	اگر در بزم می مکتبی قد از جبه	شرب و خمر و میخورد و پادشاه
باری زنده و غنی اگر باید دید	باری از زلف جی باری کردید	دل کشت و دو خانه چو تریش	بچه اگر در تریش بد چو شمشیر
به چشمه شیرین که از آن آب بر آید	ای کاش شود غم و غمی تاب بر آید	تا تو کجاست غم ز دل چو تریش	تا تو کجاست غم ز دل چو تریش
زبان شاه و شاهان با غم سواد	این غم و آن شادمانی پیش پای	عشق و زاری عالمی چو تریش	بر که آن عالم نذر و اندرین عالم
بر جا که از دست غمت چو تریش	گر بپوش کعبه بود پاک نباشد	نرسد از غم عشقم که می بکشد و کام	دست او بود اگر حلقه کنی در دست
میثاقیت کش از پی بنو شمشیر	خی شمشیر آن مست که براد تریش	بج کوه کهنه نامه ولی سر و تریش	مینست آن پیکر از غمش این
فرس کسین لری بری شمشیر	و دیگر از صید ندیدم دل صیاد طریش	فرغ آزاد طریش چو تریش	بندی ام تو بر که شود آزاد طریش
چون غمت الی چکنده بدل شیرین	کاین که کوی است که از تریش فراد طریش	طوکل خال و خط و لیل و کاکلش	جداجد به در ملک خوشش

اگر شمس بود سر چادر آفاق ضیاء
 کرد خورشید خوشتر از شمس
 از ابر عظمی همیشه تر داشتی
 قطعه زمین بجز سر و زبان چو کی میگو
 بنور خاندان فرسیاب نیست
 تنگی زمین خلق برداشتی
 کینه زور وطنی و پورستان

فرزند امیر مبارز الدین محمد بن امیر مظفر بود و اصل وی بیخ ایلوف خراسان است پہلو چ جی به علی
ایشان مردی قوی قالب داشت بسکا عظمی تختہ نو دہشتہ مشیت میں تیر روزین دہشتہ سوزہ باندہ

در حضرت خدا عز و جل ختم انبیا | اگر مقام و منزلت تو زیست
این مطلع بشا و کجی فرستاده

کس را مقام و منزلت تو در دست
باکو بر پدید بر گیت از دست
به بخت این چه سیرت داد که هیچ
که من محبت تو و کین تو ندادم که
تو بی محضه از آب شور و شنی ناک
محبت من محضه روز
سکندر بزرگ که سر سر داد
دل در خم کبوی تو سودانی شد
از درویشم یاد نامم که پوشش
دست جهان بر دلم است بکن
وین خنده و بر منو فرستاده

این مطلع بشا و نجی فرستاده
 به کرکر مرده بجان بیج صودی
 آخر به یک قدرت یزدان چه میکند
 من آن نیم که ز قبالتو شوم خرم
 در سربست کرکر که بخت و
 کردند بر سر سپهر قدم
 کی من و او آورده نیامد
 نه طلب حاصل کرد و جانش
 مردان این دیو که پیش
 مرده خوشه بر ز فردا بخت
 او میده نم که بخت و جفا

کا ز با سپهر جود توان گفت گفت
 دوستان دشمن و دشمنان دوست
 من آن نیم که زاده تو شوم غم
 خواهد استر لاله مجلس ظلم
 بدید حویش چرخ و اندام
 اگر حوال مشک و تر دام
 بیرون آمد بخت و بر جان
 به کبریا که از وی از خویش
 کج نکرد موی فروزان میکن
 داری مراد یکسره بیای

نواب صاحب شایان از معتمد سنی میراست که ولایت و جدایش شیخ یعقوب خان بن قلی خان عرب
حاکم این دیار بوده و در محکمه نواب صاحب شایان در این دیار حاکم بوده و در این دیار حاکم بوده

سالم و دارا خلافت طبرستان در خدمت حضرت شایسته و یزدان خان گیتیستان محفل شاه طاب ثراه بوده و بعد از حضور خدمت
بنموده تا بحکم فدیته استعداد حاکم دارا خلافت طبرستان گشته و از ایشان آفران در گشته چون خوانین جنابان سر طغیان کرد
بجای استمالت نظر استیصال بعضی گشته و ولایت خراسان مورد شد و روزگاری در آن گشته و در طغیان و غفای آب است و اشتر
خرمنها بود و در استان و از آنکه شمال اتفاحت حدود ارمیانت و دشمنان را در با بجز قهر میوه است مرزها گشته و در دستها
بست قطعها گرفت و قطعها بدو کامی صیبه صلا بشت در خود و در لولای می گشته و زمانی تو بخانه صاحبش در برات و کامل فلفل میا گشته
تفصیل نماز عاشق با افاقه و در توبیخ عهد مر قوم داشته و روزگاری نبیند در کرمان حکمران بوده و بعد از رحلت خاقان صاحبقران
حکم تقدیر بن با حاکم حضرت ساقی محمد شاه و ایام خاقان و پادشاه ایران در مداد و در طرف مقابل و مقابل و نظریافت
و شیراز شتافت و شیراز را بر پیش آ و در زند و از غایب اصرعری و بری کرد و عسری در تبریز بسر برد و در عهد دولت شاهنشاه
مد که جادوان با و بطهران آمد و بزیست و در گشته در گشته کاهی شعری سرودی و شکسته تخلص فرمودی جز این بایشان
نظر نیست در تو در دل نغمه اطمینان و در دهر و دیند که خفا گشت ساقی منجانه و او جام شرابم

زان کج و فلک شکوه آن شهر
افراخته بهم آسمانش
از فتنه بلند پای او
روزی بنشیند تا شا
بر سر و مهرش بچرخد بالا
زلف سپهرش بچرخد خواه
شخصی و نبر تخت جمشید
غجه نقاب و کل شکسته
با چشمی زانک چشمه ساران
از کارخانه رستم به
شادی جان ثروت و سوار
از هر زمانه سر دکن دل
باید رفتن ز دار فانی
یکی همه جز خیال و بندگی نیست
کز لطف سیاه و در چنگ آید
قومی که بر نعم مردمان متعجب
ساقی قدحی ببارد می می
عری که گشته جود و صلح
در محضر دوست پنهانی خوشه
بی وصل و مرکب از جود خوشتر
ماند کون ناز و بار کردیم
چندی زکنا و وسوسه بودم و بوم

ملک شمس الدین کرت
رحمه الله

جان یافت ز عیش و خرمی بر
افاده سنان بر نهانش
خرسند زیر سایه او
رفیق ز سهر سوی محمد
شمش و غلام و مهر لا
در بند کشیده کردن ماه
جبری و نبر چرخ خورشید
شمش و ستاره سبز و خفته
کردیم و دین و دوستان
چشم ز جبهه سپهر بنفسم
لذت نه بد و خوشتر کور
با خلق نشست و نشست کمال

رباعی

گرفت غیر عشق و یون
بیرکفت آن ماعز کلک آید
موج سیح کویتم نمی یابیم
تا بست تیرت ب می می
کردار به و نیک همه باطل بود
در خدمت پادشاهانی خوشتر
بجو و خطا از با تم خوشتر
با نور محمدی تو را کردیم
یک چند مرز به دو یک کت بوم

نخست شهید این طبع است و دختر از ملک کن این که از او دست الدین عمر مرغی غریبی بود است
نسب آل کرت بساط این سخن بگوئی می پیوندد و چنگیز خان مغول حکومت خوار و غور و توانایی

کوی به سپهر بر کشیده
در دیدن پان با دراکت
تا نیمه در شش نفس گشته
شیرین پیری مسیح و ساد
از خنده لعل و خوشدش
بای که پشت در شنیده
جسیم کناره از بستان
مجلس ز چانه زنگ برنگ
بعد از کمر جو باغ دای
خمس جو اهل چو در کین است
دل می توان عبیر بستان
دنیا پیدا خیال و خوابی

رباعی

صورت به جاست و معنی
از نصرت مکن که زمین بار تیغ
چون نیک فصل جود نذر کرم
نرم نه و کم که نه و سا غریبا
جز مهر علی حکایت زهر چیده
چون که زهر دلفی می بیند
سری که تو بخشی از عداوت
ماند همه صورتند و خمی است
تردید و خون و دوزخی است

بر کن الدین بر بلخ فرستاد چون ملک کن الدین که از او دست الدین عمر مرغی غریبی بود است
شمس الدین که است و وی استقلال تمام یافت و بعد از فوت باکو خان بخدمت باطلع علم حضرت رجعت بهر است

لی نی ز سپهر بر کشیده
افاده ز سر کلاه اطلک
اندیشه هزار جانشسته
از سر و قرون زمره زیاده
صد مهرش کمره شک قدش
شنی که گرفت نه ندیدیم
اندیم دو اسب سوی بستان
مطرب تیرانه چنگ در چنگ
در مدک جان سواد می
زیر بیه کام انگب سیریت
بید بخور از حد کسستن
نقشی است که بگری بانی
عجیب است سرای و دانی
با محو خبر باری نیست
از دست ده که از کاه است گداز
دزد و دغله محمد و شقیه
نعم در خم و دم در دم و بی دانی
بی حول تنو حدیث لاهل بود
تسلیم قسمت خدای خوشه
فیدی که تو خواهی از باغ خوشتر
از بر جود بخور علی بنده کردیم
با نیک زنگ بشنای و می دم

رباعی

با دشمن برین دست چه پیش است
می خواره اگر خنی بود حور شود
هر که که من ز سب و طربناک شوم
آن که خردمند کنی کسی بد
وقتی که من سیاه الدین کالی تمهید این با می بوی فرستاده
کاوردن کسین ملک به خبیث
با چو منی صورتت بر چه خواست

با دشمن برین دست چه پیش است
می خواره اگر خنی بود حور شود
هر که که من ز سب و طربناک شوم
آن که خردمند کنی کسی بد
وقتی که من سیاه الدین کالی تمهید این با می بوی فرستاده
کاوردن کسین ملک به خبیث
با چو منی صورتت بر چه خواست

ملک شمس الدین در جواب گفته
ای چرخ خوشش که کن چپ و راست
پهمن از آن عسک که باز بر تخت
در خفته اهل آن زمره دریم
با سبز خطان سبز و خرم در سبز
می بخورد و اهل تیان می جود
غوری بچو کبیر که با جود است
ای چرخ خوشش که کن چپ و راست
یافته در ششده مسموم شد این شعار از دست
بگریز از آن کس که بر نشست
تا دیده افی غم کور شود
زان پیش که بچو سبز و در کمال شوم
تا عالم شود به وقت که کسی بد
با چو منی سخن بخوابد راست
ملک شمس الدین در جواب گفته
با دشمن برین دست چه پیش است
می خواره اگر خنی بود حور شود
هر که که من ز سب و طربناک شوم
آن که خردمند کنی کسی بد
وقتی که من سیاه الدین کالی تمهید این با می بوی فرستاده
کاوردن کسین ملک به خبیث
با چو منی صورتت بر چه خواست

دارد و متفرق من این خاک که برآورد
 مردم با توفانی بر سر آن گویید حیرت
 کند هر دم نوعی آنجا و صدها دم
 برکت آب سخن که بر خود دشنام
 از پادشاه منجی هم نمی هست
 کردید اینو ده جاده هم دریای یوار
 پادشاه فادری بر چرخ آرد
 بگویند کوی ای رب یک سیر بادیم
 بودم که کار زلف پریشان تیرسم
 بر تو شغوان این سکه شک و زهرم
 کاین که چون بودی و دسه نگرید بود
 که آفرید پریشان بر سوئی کند کار
 همچو نیت اگر بنجر از خوشترم
 کاین که دست شین ن سخنی زانده نهم
 صفوة الدین پادشاه
 قراحتا
 داد و داد و اقا رب او بکرم
 الدین سیر غمش این قلب
 بعد از جدی مکرانی سبب قتل
 مکران نم که جمه کازین کوکارت
 آن یک که در آن شاکر کرد
 بر مکران دید و بر کز از شک نم
 سلطان طغرل سلجوق
 داری حب که نیمه خورهای قه سلطان کسرتان
 سلجوقی ستمد محاربه شده این را گفته
 ماه است کجک کرد سپرد و شمر
 ستمد و مصلح منیع مقابله آمد و کردی کزین بد دست
 یزدان سگرتن جاست کرد
 یمن بر خور شدیم زشتین
 خورد و آب بروی آمد و در پشت آب و بر زمین فانی نمود قطع اینجای برآورد و شمر کرد و ستم
 شستن برده و در رشته ای آنگاه و بار و دانی تانده و در شاعری نم
 روز پس بر زمان یکی
 ای زمره نا اهلک که گزید
 روز سزایست فرسنگ
 کونید چندی سابق برین صفای
 ایان طلال سبب خورش و در کارین کرد این حکایت و چون کونان رسیده این ای که کتک مکران رسیده و ستم
 ستمد و کرد
 مرد و کرم کنای کرم بر دبل
 ایستیم شد ستم و جلال
 خود که ز خستیم نکو کرد و فال
 چون این باعی حکاکم این سید و در نهایت ستم و جلال
 ایال بهوای رسد این کلام
 یزدان چنان صانع جان فروری
 ای چرخ اگر بجلد سپردن کتم
 کما تو در حرم و خرمین باشم
 این روزی سید زار و زری
 شل سیر ابو خلف ملک طاہرین ابو الفضل محمد و الحاج انجانی و ملک
 چانیان از راه انداخت و صفائی سرب آنت همه اجدادش از امر و ملوک
 و سلاطین بوده اند و حکومت طایستان می نموده اند و می زملوک معاصر
 سلطان محمود غزنویست و پنج مرکز حکومت وی بوده ابو الحسن فرخی تخت سلج آمد و بخدمت وی آمده یافته

عبد الغفر خان در ستانی

فحاشا من صرف و شجاعت و قناعت تب معروف مدتها در قلعه قهقبر استراحت و معجز

دولت

ع. ا. لی صفوی

در این کتاب از حدیث و روایات و کلمات و اشعار و غیره

قصیده و اعجاز و در مدح وی گفته است و اسبها از وی بصله برده است و دقیقه مروری نیست بر این طبقه بوده علی بکله متوسط
وی فرخی سلطان رسیده جامع کالات محمود و ضایل ستوده و فضل شافی و علم کافی بوده کاهی پستی موزون میکرد و آواز
غدا داده بیاری و روی
بچشم کوزن بهت و رفتار بک
کافی و باروشن و ان غمزه
و انجاء می اندر کف و همچو ستاره
کو بیکه دوسه برین بهت زده و گو
با بکشد عشق نایب بفرزند

که نمی صبر توان خلق بر
کشتی چو کور و کینه ملک
یکایک بدل بر چو تیر خند
نا خورده کی جام کی داده دام
وز دامن هر یک ز دریا گلی کم
هر مرغی را بجای می آویزند

دل نرسد نگرانی چون شکفته است
سخن بختش تیر و شیرین و لب
آن ساقی به روی سبزه می بخت
بر بسته هو چون کمری قیاس قریح
یک شادی فسون یک آینه زنده
تا بر من بر تو سرشیر آینه زنده

چو روی جام بر زرین طبق بر
چنان کریمیان و شوکر شکر
از خواب و چشمش جود و کریم
از صغر و از احرار از خضر معلم
تا بر من بر تو سرشیر آینه زنده

طغریال قاجار

تخلص نواب ظهیرالدوله بقیه العالیه محمد بن اسماعیل خان بن نواب مهد علی خان بن سید محمد عثمان
قاجار قوی و نور حمت الله علیه ما بوده در سال ۱۲۸۰ در سن ۲۰ فوت شده و مراد حضرت خاقان محمود صاحبقران صاحب شاه بوده و بعد از مرگ خاقان
مرحوم والد و از پسینان راجه قاجار در جاله کج در آورده و نواب شاهزاده مستقیم محمد قلی میرزا یکی ملک از وی متولد شده
علی بک ظهیرالدوله از جانب خاقان کبیر منور بکومت و ایات کریم و سرحدت تحتان و بلوچستان نامور شده و رتبه مصابرت
بزرگتر کرده و همیشه مشغول شایزادگان کثیر لاقه در فرمانروایی فارس و سیستان و بلوچستان و عجم و هند و حیدرآباد بوده و در
خدمت خاقان منور عزت و مکانی موافق حاصل داشت از چرخ سیاه شش خون و عروقی شیرین و بوی جان فشانی و بود
ساله چهار کرده و کار از مدله در گذشت و در گذشت و ایالت کوبیت بعد از خاقان فرزندش منور خاقان که یکی از نسلان علی بک است
دل بر بار و زجرش خونت
نخواند که مرغ دل غمزه ام
دی آن بت تر با شکر کافرس

علامه الدین حسین محمود

پرسد ز من که ترا دل چوین است
آستان در سبزه نور سیاهی
از جود نظر کرد چشمه تر من

خان فضل کیست با دینا جو
در آغوش جان پرده خندانم
پرسید که چونی از فراخ کفتم

مر بخت بر آنکه زده کرد
بجوین و پر خور و خور
مردم غمت گفت قدی تن

از اولاد محمد سوری ست محمد سوری سید محمد و غزوی پیرست حسین برفه محبوب است حسین
باشارت پدر کلیمی در زیر پا داشتند بریده و بیکه مکر وصول و منور کرده و طمانی بخت بدست
او یزان از محاربت فوقانی که در آن بودند نیز آمده و نور رفته با جرم سلطان محمد سوری گشته فرمود حسین بن محمد از سر زدی شد حشمت
نهاد و شش برادر دیگر نیز پس از وی ظهور آمدند چون فوت دولت بر بام خانه برام نهاد و غزوی بنوازشش در آمد میان او و سهر سهری
منافعتی رفت با پسران حسین غوری ملاطفتی کرده و طلب الدین که همین فرزندانش بود بغزنی رفته پس از چندی بهرشت و او را بهر
گشته در میان خوریان و غزویان داده و خاصه فوت گرفت حسین که ریخته بهند و ستان زده با آمد و بازدان ششم شده و بهمان فیه
بکرم بهر شاه حاکم غور شده و وفات یافت پسرش حسین ثانی با بهرشت و مخالفت کرده و منظر شده و غزنین را آتش زده و جانور
لقب یافت و برادر خود سوری را حاکم غزنین کرده و بهرشت و از سپاه بهند و ستان آتش دی کرده و بر سر سوری آمده و او را بکوفه بکشت
علامه الدین حسین جانسوز را می گفتند
اعضای نالک جهان را بدیم
چونید خشم و شکر شکتم

کفر غزین پنج و بن برکنم
سبلونی آفاده بواسطه خوش طبعی و حاضر جوابی رتبه خاصه
بخشید و می این رباعی بیدیه گفته
بخشایش و بخشش حاجت چنین
اجل بایر کز نوک سنانم
شاعت میکند بخت جوانم

من خود حسین جی حسین ششم
مصاحبت یافته و دزدی طبعی پراز قد ثنین در خدمت سلطان بودی
با آنکه بدم کشتنی از روی طبعین
چراغ دوده ساسا نیا نم
پتخ تیغ جوی خون برانم

علی بکله آخرا لامر علامه الدین حسین جانسوز به دست سلطان سهر
اکنون طایق بید و هم در ثنین
علامه الدین حسین جی حسین
ولیکن کند بهر تاند و طفلان

ماندم جز کویت و کارم بجان رسید
من بودم و نیم جان و انجم
اگر دل رست از آن زلف پشیمان
خوشنود و غمین ز مهر و کیش نشوم

علاء الملک لاری

دیگر بستان تو مشکل توان رسید
از بهر لب تو بر لب آمد
و کارش پریشانی ندارد
دانم که جان نام نفسی است برآ

ز مهربانی آناه محمد بن محمد
دلم بر کار و ان کی بر سر کویت روان
و کر شد چنانم کف و خواب

بقصد کشن من شیخ و نیمه شد
دل چون جرس جبره آن کاروان
کر ساغر ز برم و بدر باد و آب

ملقب بابر ابراهیم خان ثانی بن میرزا نورالدین برخان بن ابراهیم خان بن عادل نوشه دان بن محمد
شاه بن درون بن علاء الملک بن جانش و بن قطب الدین بن مبارک بن یزدان بن کرکین شاه بن سیف
الدین بن باکالنجار بن علاء الملک بن محمد بن مؤید الملک بن باقوی از اولاد ابرج بن کرکین مسیادند و تا زمان شاه عباس
صفوی در لارستان بافراده و استقلال حکومت کرده اند ابراهیم خان آخرین این طایفه بوده که بدست الله و پروردگار عالم کرم قدس علیه
و دولت ایشان انقضای یافته این پست از دست
پای تحصیل یار و یار در دایه بود

غازی کرانیان تار

پسر دولت کرانیان بن اسلام کرانیان بن دولت کرانیان سپهر منگلی کرانیان بودند و نسب
این طایفه بچنگیز خان می پیوندد و در مملکت قرم که ملکی است در میان روم و روس سالها پادشاهی
کرده اند و دارالملک آنها با نچه سرائی آن نام شهریت که چون با توخان ساخته از آشیر از با توخان است و غالب این جمعی مسلمان
و تابع سلاطین عثمانی بوده اند و همیشه بحاکمیت دولت عثمانی بجزایر مدین یمن می آمدند و قبیله غازی کرانی کرمانشک و سنقر
شد و هفت سال در قلعه قفقز محبوس بود و این رباعی در جیبش
تا بود و غم و شادی و حرمان بود زینگونه گذشته تا که دوران بود
راحت بعد از قلعه و زندان بود

فخرالدین کرمانی حمدانی

بمشن یک سوره بن بهمن بوده و در کارهای در دیار کرمان سلطنت و حکمرانی داشته امیر فیاض
صاحب نظر غربی و فارسی بوده اند و رباعی بنام او دیده شده
مردمان است هم جهان نیست که این است نه خود را هرگز این بنده و بود آن زمین من است
برام برآید و همی که در کمال بر کس شکست گفت سبحان خورشید برآمدت و سجود
و بوا می نهادم الدین علی شیر از بزرگان زادگان در دهخانی است و حاضر معان حسین میرزای
کرمانی حکمران برات و دادار اله و خراسان در نزد او کمال عزت و مکانست و محترمت و امانت
داشته کابی بهرداری پیشکاری کابی حکومت استرا با دو غیر می پرداخته بلاخره بطاع دولت سلطانی شده و بهلا جامی را و قی
طایر میکرد و همه کالات صوری معسومی نظیر نهشته مردی نیک ذات و حمیه صفات همی که بریم تبال بوده بسیاری تربیت
منوره و اشعار ترکی جنائی بی مثل است غمسه و دیوان غزلیاتش مشهور معروف است در ترکی نوازی و در پارسی فانی تخلص دارد قیام
اشعار را خوب میگوید و مات فی سینه از جمله قطعات فارسیش این دو بیت است
ای که گفشی بر زبده آل و لغت کین
آنچه بال نبی او کرده که بخشد خدا بهم عجب آید ترا اگر و باشی لغت

که در نچه که عشق اوین است
از بهر بلال می آید آن مذاکا

فغانی جغتانی رحله

فرز شاه بهمنی
در آتش مرده فکر ازل نمکینی
خرنی با خط الله تعالی

از تقررات قصاید فصاحت ابیات اوست

از شاه پیر سلاطین سنده است در پشته و پست خج در که شنه در تارخ فرشته تمام او نوشته
اندیشه بر خیال لایل سخن این غم خرنه و داغ است کبوتر تا صرف بجهنمای اطل نمکینی
غریب شاهزاده معظم اعتقاد است ملطه ملقب میرزا فرزند خاقان منصور و نمی غم کرم اوست
در رحلت خاقان صاحبقران فراتنه مضحکه سیزده ساله بوده بعد از آن اخذ لایله با کتاب کالات
استغال حسته

غالی حم از باده و لبر زول از خون نه بخت مراد و نه یار است موفقی
پهری لار و جا کاری کردون شایسته می باشد و فرزند ارکانی
من چو کنم از بخت بد و طالع درون
کافه نظم بر رخ از بخت همیون

و فتنه با سر حالات
در داک بود از حرکات ملک دین
سرن میکند مدول از دل بر دم

بو که این شمع از غارت کجین کجین
هر دلی که عشق با بی بند و رایی
دل از زلف و لایزالش کجین کجین
نه کنش کلک نه است بر خط طریل
چسان بنیان ماند خون برین آتش
هر از چو لب خشک دیده پر است
هر امیکه و بر کز دیده و شمع شمر
برین آفر عمر من و مرغ دل خود را
زلف و لایزالش کجین کجین
نه فراقش که در صدمش جفا
چان شیرین و دلانش ایوس
هر دل میدان در دنیای رگ و رگ
نه پر آشوب شب یک و زین کجین
نه عزت کزین از عزت دنیا کز
شخص فاق که در دفراده و کیت
خاک پای و جحش آبجوان مست
نیت نوسر زبانت چون دل آید
هر از شور غمرانه و ریه است مرا
چو غمی مرکب با آنکه در بند کیت
نه جهان این نیست بر روز تو و روز
نه با بترین صنم آکلی
نه من ای شکر کردن غلامت
نه جفت برویت در دلبری ق
و از دست بلای کجین جان
پرت بنده و عیشت متنا
طوبی من بعشرت مایستی
منی کزین و محنت کشت لاغر
بیم در کوشش آوای هزاران
رخت گلگون دلت ایشاد منم
لر هنی جوان خصل تو پیر است
نه او نذر من از بحر و بتری
رو با من از حد تو سمره
هر عذری که می آری نه خوبت

کسل ز بهجتی خار خوشش می آید
کشوری ویرانه و آتش کا از آتش
شب بی است بگره دست عای
آنکه بکشد رنگ حلاوت دست
که بر خوم کوی میهد دست کلینش
ببین غیب بعالم خشک و تر دم
که دست چشم تو بی منت سب و دم
بهت که دلی دان سپهر و ستارگرم
مرج ازین کار با غلط کفتم خطا کردم
جرا و بگره و ساش را پس
تسه شتاب ز ساش را پس
به کل خاری کیش بر امتیاز
کردین ره میروی بی منت مرا
کوس ویشی بزین و حضرت سلک مرا

چند خوانی بسوی جسم می می
ای که میکوی آبی نرم کنشک و لای
یار در بر فصل کل لیل کاشن بد که
نه از موم و نه ساغر نه از کیم زنجیر
کو طبعی که کند چاره بیماری دل
بشش شش از سجده کرده ام چه
بخانه دل خود جنت پس از عمری
در آمد عید ساقی عایا می که دل تنگم
که ز موشش غمی کونی کانی میان
کرده از یک غمزه صد عاشق ملاک
سال ماه عاشقان زلف روت
کفر از موشش بجا سلام زرد و زرد
بی چراغ عشق و خصلت حیرت با پس
حق اگر جوی متبانی لایکستنه با

بهم از قطعات بلاغت آیات و دست

نیت بهتر از نیت زنده که حاصل	و کجا به رسم روی کوبت دوباره
بست این کجین عای وین	پیشش بود زینت جان افشان
خود تو میدانی زمین پیدایش بر کر زل	از عیانت جانت ز طبع حیل

من مشنویات ادا م الله سره

دام میش در ساغر دست	جهان لبری زیر نگینست
عاق و جنت تو یکسر شتاق	و عدت چون و شکر زیادت
بیا قوت نان بکرشته مر جان	عذارت جاودان و شش از بد
هر از جنت میخوای متیا	هوای باغ و سیر بوستان
سیر از زوای دلستی	دلی که قسم نه کرد و مر جش
دل از می کردش بزنجیر باغ	چو رفتم جانب کلزار چو
ز دست تنگی نوای سوگواران	نه من ای بخوبی شمره شهر
ز برغم خاطر است از دچشم	بیا و کجده از این کامرانی
دل پر و جوان چیت ابر است	فراری و فروری چون قد و چم
تو خود هضاف را این لغتری	نوشاه حسن و محبت به سبب نیست
من صمد که خوابان علی الله	پس از تو من کجا خود یا رجویم
که عذر هسته با کجده مشوبت	شود از خود پسندی مرد و کز

رند از خانه خار خوشش می آید
فاصلی که رخصت در وقت آبی شام
کز کوی می می پارا کنون کوی می می
نه انیم تا کبی بی بهر دم از مهر و لکینش
که مرا جان لب از دست ماری دل
که دست پرور بندوی غال و دودم
که در بوی تو سر گرم جستجو بودم
از این طاعت که در سی و بار و بار کردم
خبر حیرتی از فکر و حقیقت دارم
تبع او بکر قاشش را پسین
انصال با و ساش را پسین
بر در و در و سرم و نبال بر آن مرد
بفرغ غمزه می که چشمه حیوان و
کج لکر خوابی و ن زلف و لایزال
زهره از باده نوازی و زرد بانی زلف
نه چنین آب حیات را پس بود و بل
کاشکی چشم جان من بودی خول
نه در کسبند من می خصل
که قبول حضرت فاد و می من قبل
تا بر زود آید آفتاب از رمل
که رفته حست از دست تابایی
ستاره عکسی از نور چشمت
و زلف چون و شکر زیادت
طرا طره ات صد لایق اقدار
ز خاطر برده با دود ستانت
کجا سیر من باشد علا جش
بچشم نام کل که خار هسته
که تریاق هست در کام از توام زهر
که بودم جوان که دم جوانی
خجل شمشاد از آن شمرنده دین مر
خود حسن از شامان محبت نیست
شمر که کرده ام افکار جویم
ز من این خود پسند یا خجانه

از سر به خیزد دست و لاقطع نظر کن
درندبب مانندت رمان خراب است
تو ای سرور و ان کی از کل چوین دار
خطا تخم نکرد و کای قبا می آن بر نازک
رخسار تو آید زان سلسل طره مشکین
ز چشم و خط و بار و سحر و شوب فو کوکود
توئی ماه زمین تا ز ماه آسمانی
دادی بچوب و عده و صلح که انگلی
تا جان بودم با یکشم از سر کوی
العت فرکان و خشن این با یکدیگر
نخواهم قیامت سرخوش و شاد بزیاید
قامت دیدم چوین و خشی است بلند
زخم کاری من نشو ز دورت نیست
دوش اند خواب خوش دیدم که بخت
هر که ز دست تو می کشد همیشه است
تا تمامیم در غرابات است
که تحقیق بکری و حجاب
گفته نیستیت عاشق من
و محبت یک تو شد فخری
مشتری و بی منار و دو ابر و دو
ساک و می و کبر و نمک و سیاه
چاره چشم و طب شهر بود در دانا
عشق باز کرد و خفا دل نزل کرد
که کاشت برین یک بست و نشسته
تخل بدیت قامت تو بخوبی
من زود که دیدم منش آن کو کوفه
مران چند میبوی نظر بر بند و
بسوی کعبه مقصودم می بخواب
اگر بسف رخسار تو ای می یا پیش
آن سوز زود آمد به از قبل
و باقی نیست ای من سیاه
دست و دم و پدید است
دست با طالع تو نه درم آید

بر خیزد و دست صفت صفی سکون
صد بار بجزایم حمد و نای فریدون

کوتاه صد فرسخه و که که کاویا
زاهد تو وطنی دهبشت و می کوثر

روح حضرت شافعیؒ و حجازیؒ امام احمد بن محمد بن حنبلہؒ

[illegible]

تو کوئی دست و دست بنبل بر منی کی
 زردی و غنغ و مویک و پناه در در
 که در بر خاک پای حضرت شاه زمزم
 در دیده ام فراق تو گذشت غور
 یا جان دهم آخر تنهای تو یا
 تا بدست مست می خور خور
 چنین که چشمه سانی گشته دست صاحب
 که همه دلبری عشوه و نازش سر
 حسرت زخم و در درم فانی گذشت
 و نه بنیاد می خواب تو چه صاحب
 یوسف کی یکدفعه تو بر سر دست
 نگر از کف داز که دست
 یک بختی ز جلو دست است
 نمی در افق عین نبات است
 در وقت بسی مقامات است
 روح نوسی که در آن بودی که چشم
 همان شب است که کی چو چو
 آبی زان شب است که چه به
 همان شب تو ز در زان در
 مبارکی بین خون و سندان خود
 حیف که چه خوب برگ و بار
 که در دست تو سندان میاید
 که چه در زان شب است که چه به
 که یکبار از منم یا غیبان میاید
 نظر که از آنجا که سندان میاید
 حلقه در آن است که ایق میاید
 در سندان فغان زخم در اند
 در دلت بروی و باشد
 کا در حلقه زان خوش میاید

از جانب اعلی برساند بر حسن
 و تقدیر و چمن باد و گلگون
 چه باک زاندامان مجنون
 و اگر کرد تو بندگی که عار انداخت
 تو کوئی نه مشک سخن بر نشانی
 هزاران دل اسیر خود هر چه سخن
 از زجا و شرف سدا و بار و سخن
 ای خواجه نزل کن سخن صواب
 می نه استم حال عشق شوا کبیرا
 در شب دوز محسری حکم کس صاحب
 که بصد روی خوشبده حکم خراب
 بود چون سر کر می بدید من مده
 که دوست بهد خلق است
 بشاید که تمیزی تو این همه شیرین
 و خوشتر آنکه که در دلی تو است
 که می کند در مساجد است
 شور و در نهاد ذرات است
 بس و جهان مباد است
 که برب درویش و غنی است
 فصل نه ای که صدق کی نه است
 نامه کنونی که با آمد و رفت
 است که با بهشت هم چون
 که خود مدتی در لایح کر
 که دید هست که بوی شیرین
 نقش آن سزاف پرش آن بنید
 که با محبت آن در آن بنید
 که در آن شمع امید خود بخون بنید
 که این ویران سنگ ساهان بنید
 که این حکم حکم هر سخن بنید
 آسمان پای موفی که مانی بنید
 همه دهند که باطن ارضی بنید
 و صفی خبر زیانی بنید
 شایسته که خود بخون بنید

می شود در همه فضایل استاد
چشم نبندم از اندک و بوی صیاد
چون بوی خیزد بسرو ماند و نشد
سرو ندیدم بای فتنه آزاد
چشم تو آرد بام خاطر او تا د

خانه عمرم نمود دوران بيران
 هیچ کندی چنان نباشد دلبنده
 ای کل نورسته در فراق جمالت
 سر و که رویه همی زوادگی کش
 در تن زرم آن دل چون سنگ عجب است

در مدت حضرت امیر المومنین علی بن ابی طالب علیہ السلام

زمین است از تو در جی روی از تو دیو
بهری کا و که با کین شری کا و که شکس
زمین علم او بنان فکر احام و محو
ای چهره کا کون چون سجده
نسرین ترا سود و لعل است بخوار

کسی بفرمودی کی باموت و او
ترا فیض نشی که در اچو حق بیست
ای ترک دلا از من ای ایضا که
بالای تو نه دست بردن و سر
بر کاس سکنی من از زان باده چشبر

در مدح شاهزاده منصور بن نیریز ایام ایلخانی بن عباس شاه قاجار

برل ریزد از رخسار چوین بجز زنی مصفا
جای گل بدو نشاند و بر قفا خنجر
دست او را که گزشت سپید بر لبها

باغ زایو دوی بزرگای کشتنک
 است پنداری نو ز دست و خضر و سیم
 انجمنی کرد و غنیمت بدید که نیک

ہم ان غلامانہ قصائد کو کہ ہم شاہنشاہ عرف

مر مرا بجوی سپهر سبزه کردگار
کز پیش زول من و پیش از آن کردار
وز دود و دهم تو جانیت کرد زده چکار
خانه بار و نیکو این تو سپهر چون فرخنده

با محی اب شیرین صندک مسک
ارم عشق تو برخاسته از چمنان سیل
ی نیمه خنده آید و عشق تو لعل
اب شیرین تو اعلست و کین باطل

مرح عباس شاہ غازی کہنت

و زین می کا بجای است چشکا و خیا
 از آنکه از نه جسم تیره و سیال
 و زان پیشه بر طلب و تمنای لال
 جلال را نکه از در و روغی که مثال
 بجای تنبیه و روح به یکجا وصل

تقای و از مریش تاش و فر
جی عیش و شش حباب مرغ فیض
شانه است ز صفت نکاح بیضا
اگر شراز و تیغ تو بکند دور بحر
بگردن نطف از غت بقدر مات

وله ايضا نورته مرقد

یا از عیبر رسوخور شید افرم
من سایه افکن رخ خورشید افرم

یا چون سیاه و شرم که با تش کند که
که فیه سایه چو در سر و زمین بود

خرمین بستم به دیحان باد
 بهیچ مدتی چنین نماند پدا
 کارم چون غایب باشد فریاد
 کل که می شکند بوسم خرداد
 کوئی در سیم پرورانی بولاد
 توئی مروج را دایه توئی مبرجم را
 چنان که قطره درستان غلغل
 کنی با نغمه خودی کنی با نغمت عنبر
 امیر شرب و علی امیر لومند حیدر
 ای لعبت نوشاد من ای لبر فزا
 رخسار تو با نیست داور کیک
 بر دل فکمی آتش آتانه خسا
 مانند و شاقان شنشاه جاندار
 از دودم تو بکبان تغییر شکا
 خوشتر از از نیک چینی از بار خندا
 چون رقای در حقان کرد بهرستی نادر
 زین بجی کرد و دل چشما آید شاعر
 جو دآهنگ که پر و شمع نیاز از روزگار
 دیگران گشته پر کند و کجود و دروغا
 گشتی از خم زلفش صد مشک تار
 و ز گل روی تو سر برزد و از رخا خندا
 وی بزم اندر شیراز و درون شاهین
 عقد دندان تو در دست و لیکن شورا
 سوی شکیمن ترا کرده زینت کهنار
 گرفت کیسان پرتو ز آفتاب جمال
 معاصی و از آبرو شرح بد و نوال
 همی بگوشش بغش ننگ بحر جدل
 من نه است ز غمت شتاب بشمال
 همی که از آفتاب و شیشه دال
 خیال تیغ تواند در میان صلب حال
 یا ممبرین سرفراز به راه ممبرم
 یا بند ویم که مختلف ویرانم
 من بر کل بسایه سنبلی بر درم

خدا را عاشقی خوار شما
 بخا و چون ند خورشید خرا
 بر این زبان چمن تیسر کرد
 سخن خود خنصر اشق ز طولت
 جوان گرازد و روز عیب است
 الا ای سر وستان کونی
 دو عالم را یک صورت فروشی
 تو اندر طفره دستی طرداری
 مشوقه کاشانه ما قادی است
 رخسارت من جلستان نه
 تا بر دوشین غدرش اعتراف شد
 از مار دوزلف تو دراز شدیم
 امشب نشاند و غره کله شدیم

که عقل و عشق ز فرقت بسیا
 کجا یار که تا بذر هر دو
 سخن رسم که کفر آینه کرد
 بچو طول آمدن خندان ملولت
 که ترزد و پنهان غیب است
 به نیکوئی شنودن از هر چه کونی
 محلی ابشکن جامی بنوشی
 خلاف دوستی دوستداری
 حدش بیچینه ما اقی و است
 سر و قد و سر وستان نه
 دود دل ز ماه با تار شد
 صحنی که صفت عاصرا غار شدیم
 از دین وی نیکوان سپه شدیم

تا بش عقل اگر باشد چو نابیه
 بهر دو یک عشق آتش را فروخت
 در عشقت اگر بر نسکت دستا
 مدیحا پسج جای گفتگو نیست
 نه بر هر آرزو توام نصیب است
 یقین دارم وفا اندر ش نیست
 تو از حکمت زنی ام که کاهی
 مطیع زنی بودن نه نکست
 سر و آبدی هر دو نیست
 در کشتن نفس بر بندت سپه
 بهر دو خط و شست بر بندم
 نه در خونی تو بر شسته نشست
 از بس دیدم ز دلبرن معدی

فزون نور عشق آید خورشید
 چو خرمینا که از بن با بر سوخت
 بدل شد سیمه از آن زمار
 که کس انگشور آرزو نیست
 نه بر کف جفت بگفت انجیب است
 و کردی تو شایسته ترک است
 مرا هم زین مذهب کلا هست
 بکلیخ اندازد پادشاه نکست
 کجخی که بوی نه ما قادی است
 گویند بستانی رستان نه
 بهر دو بچه به سجده بر آرد شد
 در شش عشق تو کفر فار شدیم
 نه عهد جوانی بکمان سپه شدیم

فسخ قاجا

و بایر از آن معظم کرم فریدون میرزا خلف الصدق شاهزاده شاهان نایب السلطنه محاسن
 میرزا ابی طالب صاحب حسن نوزاد معجبه بوده در زمانیکه نایب السلطنه معظوره با سلطان
 باماشقی ایران چه فرمود نواب و کار نایب را به آذربایجان فرموده محمد خان میرنصف م تیر پیکاری می استخوان داد
 بعد از جلوس سرفشان معظوره محمد شاه ب تیره وی را در خفا حاضر شد و با شط مام سرحدت استر اباد و کرکان مقدمه
 انجمن عساکر حضرت مائثر سلطانی کردید پس از انجام خدمت بفرمانفرمانی فارس مورش و شیراز را آمد و نواب نصره الدوله
 نیز در میرزا که تا آنگاه حکومت فارس داشت بکمرانی کرمان رفت و در آن روزگار من بنین موافق بحد متکداری آف نصره الدوله
 معظوره بود چون غریمت کرمان تصمیم یافت نواب فرمانفرما موافق آمد خدمت خود بنا و مدت و در حاکماری مخصوص است سالی
 از حکومت نواب و الا معیشتی نصیب نصیب دیشتم علی بکله نواب و الا از فارس احضار و بعد از توقف در دارا کلا در به
 فرمان روانی ولایت خراسان مورد ششده وی بعد از ورود با رض قدس سلطان قیام در آن نواحی ا و بعد از قتل محمد امین
 خوار از مشاهد فوقی بجانب مرو و سرحد اخل نموده ترک که مخالف آسانان اکوشانی بسند داده و محکوم نه آنکه و د که شسته
 مراجعت نمود و بالاخره در ششده در شهر مشهد مقدس رحلت نمود و حق نواب سلطانم لیه امیرزاده و بلند محبت عالی فطرت عبود
 ثابت از ای ستمگرم کمال جمیم کریم خبر منده پمانده بوده در علوم تیره دستی بلند دست و کابی نظم فارسی توفه د شسته کابکی
 ششده منظم مسموده اشعار ایشان تمام حاضر نیست بدین چند بیت از قصاید که در نظر بود ما جار اکفای رفت من قصاید

بچشم مسامحه اقبال شد بلند
 نشا قلم با غنیمت زنده گمان
 نو بصر نایبی زانی نکش بجهد
 بر چهره منور او ماه مستهام
 از بهر جگر بندگی نیرنگ است
 از رویه شده و اتم جوتا و نکست
 چون برم در رکشت گنجت نوشا

تا از خنجر دادم آن که از خنجر
 نه زیر پا کشیده بکی ادا سمند
 ورنه چشم غم نیا سودی کرد
 و ز طره خط و لاشک مستمند
 و ز هر صلیح غمی شکفته نیم خند

بر حاکمستم بدم زیر ز جاکا
 نه دشت چون غازی و د که چون عجا
 دیدم فرار و فرود نه کب سیمو
 بنمود رخ که لاف فل از دکت بکی
 ای که با بر بخت از غار بریان

چو که خیزد از سر آتش بی سپه
 نه بچو چون نسکی در مار چون نوب
 روزی که میر بود دل عقل بچوب
 بکشود مو که حرف کل از بوی بچند
 ای نگه خا بر برت از شسته بزم
 و ز کیه شد کنارم چو زود میرمند
 بشن می چند از فراغم ناشاد

وله نصیب
 از بس دیدم ز دلبرن معدی
 کاهی که زو صلم مپاره بودی نادان

سپاس میباید اول میباید دانست
 علاء الدین محمد کما کف را بش
 بنوای علت صنایع بیمن پیکر کباب
 جویخ خوش و پاکب بنور در درویش
 محلات است این یکم کسره جود
 از آن کوی شست بر شکست
 کاه از پیر سازد بر هر دو خوش
 طوی شست باشد از وی صل را
 پس بعد از افشاید به عالم
 در عقیق پروین نمود بسکن
 نند روی قدش بر کز نو دست
 به موت چپکاش یک صید
 هفتش مرا گرفته انگونه در میان
 از ای بن محمد انگوشت خ مک
 از نا و کیش کرد کیسان سنا
 آتش ز بسکه ریزد بر فرق دشمنان
 ای دل شورید در چن جالت کند
 روی ریزد از شتاب کبابی
 مال و پری سازن چو شهر جبریل
 هست بایت دیک باشی خامش
 فخره نه یک ذره ورت خویش
 هم می زو فانیوشی از عدل
 زو امل کوی پیشاید و پیرن

دستش شایسته و مغرور سلطان محمد شاه قاجار
 یکی که در دین و دنیا با نمان
 عیان کرد فکر و دین که این کور
 گرفتاری شسته همی یک
 شکست فصل این بر سر دست
 دهم در دین و دنیا شایسته و فکلی و محمد شاه کوی
 هابی شک کرد در دین
 از آب شست آسار شسته شست
 پس شست شست در دین شست
 از مال و برکت شست کز دست
 هابی شست اندر سر شست
 از جادوی ناید فصل شست
 محکم به چرخ کربش بین کور
 از یک و با شست به دست زور
 از شست شست شست شست
 کوی پاست دوزخ و بر شست شست
 در مو غلط و تحقیق و نصیحت و حکمت کوی
 زانکه پرواز جو بجانب بالا
 نیست زبات و یک دستی کوی
 قطره نه یک قطره سانت دیا
 عدل و وفا خود کجا و مردم دیا
 از منی مطرب بنزد جامل و برنا
 زانکه بالا اگر کرانی کرد
 پوشی کرد دل از ترست سترق
 یک چه حاصل چو نباشد شست
 عدل و وفا بی رویه و در سیمغ
 نانشود طبعش از تو کز زبان

نانی مبارک و محمد فرست
 صدی شست و شست و شست
 شستی قاب صیقل در دوزان
 او قاتل کوی شرف و شست
 شست و شست و شست و شست
 شستی شست و شست و شست
 بر شستی شست و شست
 بر شستی شست و شست
 و آن کوی شست و شست
 در شست و شست و شست
 بر شستی شست و شست
 در شست و شست و شست
 با شستی شست و شست
 چو نماند شست و شست
 شستی کجا و شست و شست
 سلطان دین دولت شاه مظفر
 از شست شست و شست
 غه کجا و شست و شست
 بر شستی شست و شست
 بر شستی شست و شست
 نوشی کز بر شست و شست
 دیده پست و قدر و حمت و الا
 عدل و صفا می زو غرق
 نانشود شست و شست

سپاس تمیایس اول میونی تیه دوا
علاء الدین محمد انوار الکف بابش
بنوای علت صنع اجمیون یکله کیش
جوتیغ خوش و باکوب بنور و درویش
محرمات است اینی بجم بسته خود
از آب کویشته است برمش غبار
گاه از میره سازد بر هر دو خوش
طوی سرشته باشند از وی لعل را
پس سید از افشاید بر اعلا
نذر عقیق پروین خود بسکن
نند روی قدش بر کز نو دست
پهوت شیکاش یکین صیدل
خمش مرا کرده انگونه در میان
ارامی بن محمد انگوش خاک
از ناو کیش که در دیکسان سنا
اتش ز بسکه یزد در فرق شمعان
وای شوریده در جت حالت کند
روی ره یزدان شتاب نک یاشی
بال داری ساز کن چو شهر جبریل
است یات دیک باشی خامش
نموده نه یک ازه دارت خورشید
هم می زو فانیوشی از عدل
ز داخل کوی پیش بله و پیرن

عزم سفر ساز شد ز خنده شیراز
من بخایالی که جسد که شود آناه
بوسه بایم و می ز عارض نکین
یار نیامد مرا که اشته جبران
بربت موش سپایش دم عطر
از تو گفتم مشک که گزیدم درم
تاج سپار و بختش کی و حضور
یار من گفت که سیدین به هم
عبرین زلفم و مشکین ناله
بر سه و مقب جگر مشک و عجم
کار و نام که فریبده و طم
بر قسم که شال کهنم
ز کشت گشت که من نیز کر
کار چون ترک خاک گشت ز مر
چیز پیش گشت که چون جو گم
در طوالت مشکین سر غم
ی مشک گفت که چون بخم
لب پوشیده می گفت به جگر
و در اف بر کس بر کج و درین
بیشک و مشک کج و تود و از عجم
جز آن شک نیست که هیچ خلقت
کمیش پایا بکین پیش کمال
به ست موسی ثمان بود عجم تر
اگر باشد ده کان چرا حیدر
از انگشت آهوست چنگشت فغان
و طم دار و از زلف کج خلاص گناه
همی باشد و بر تر از خدای بزرگ
چنانکه در گردن دمان فروخته
در زده که گزانی بجانب پیکار
همی ستاد تیغ زده کمان و کمان
با بهمن خدیج گفتند باید
آمد ز درم یا ز نازنین
زلفش را اگر مار از چه رو

سوی فرستان اگر و فصولی
من بامیدی که آید آن بت فغان
ناخوشایم کمی ز طرزه غماز
در غم جگرش ناله گشت و ساز
بزرگ پیش گذارش و بن کار
بر شد خادم نواز خیم بر انداز
باج گذارد و بگشتش از کار

وله ای

یا سحرین چهره و سرین فغم
کار و خفا هم که پیوسته تنم
کار و نام که گزیدم درم
با صنم که نظیر تنم
با دو صد جلد و پستان فغم
قد اندام و دکل فغم
در صنم مسرور و ز منم
در اوقات شبی تر فغم
در روشن ست چهره و چمن
من چه بچشم زده فغم

باسپسی اول ز فضایت یزدان
آوردم توشه روزه لب شیرین
که چنم از مانع عطرش کل شیرین
مانی تو سس سپهر زرقار
دیو نشانی کمی تحت سیدمان
خسرو شاهنشان محمد آنکو
در همه کیهان ملک گیری مشهور

طرح اشک گشت مران گشود رنگ
زربی پر شکن و پر کریم
بذوق دل چو در افق غلط
افسوسم زان تن مردم کرم
کار و جادو و شش و آه و روم
کار و چون صندل دین سازم
کار و شکفته تر و کله روم
کار و چون در محبت فزوم
کار و چون عرق و ک چون زار
کر چه در میان لب کین فزون

در مدح حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب

بگرده و خفا کج و سپهر
کمیش آتش ما و کیش آب و طم
جوئی سید ج کج شود مشک فغان
اگر باشد خفا چو انگشت فغان
و یا چشمان سوخت فغان از من
زین شاه بنار که بکین دشمن
ولی باشد کمر ز قار و دالمن
نقد کین سندم کافره از تو هم وطن
شوند مردان از بیم تیغ آسمان

کمی بر شش و دو و کفی و کلف
کمی بجل بر با سپید و زخم
زمنه فخر روی کل شکل زره
مکان گرفته پیش بیان با مندر
دمی درم زان لب غیر انگیب
خدیو دوران شیه خدای علی آنکو
اگر باشد از چهره اش بجان
اگر چه بود این کفر یک کفر است
زمین مجلس از کشتگان کی قارون

در مدح خاقان صاحبقران مخمور نور الله مضجعه

آن لعبت طراز و لشکر
چکان بسی سحر و آهنگین

ترکان و پیشش خنده دل
سروشش توان خواند خیره زانگو

بشهری ثانی از سوره و سر باز
اخذم بر بیان دو باز و از باز
که چشم از جام و لبش می بکار
افق ای خنک بود که رنگ فغان
جادوی آری کمی برابر عجاز
در فوشت جنتی اردو انبار
از همه شادان کج و در وقت تمام
عاشق و شیفه خوشتر
شکر انجیر ملک ختم
طرحه پر کرد و پر شکنم
در کشتش ز منبر رستم
کار و محم زان لب عاشق بزم
کار و شیر لکهن و شکر شکنم
کار و طرزه چون ابر رستم
کار و پاکیزه تر از با سمنم
کار و چون شعله و کهنم
کار و شمش دو کفی و روم
بست و شکر عمری و ختم
کمی بدو زنده حلقه که بروی سمن
اگر چه بود عجم بهر شکنج و شکن
کمی بوسه سینه و کفی بجا و رسن
کمی به سرین بانشک زره و جوشن
زیند کرد و بر کردت مثال دشمن
به بند کرده و خشته مثال برین
دمی با شتم زان چشم فغان جرمین
سهر رفت و کبک خدای شیرازین
تنی باشد جانی بهستی تو ز من
نور استایش با شعری انجین من
جهان تیره پیش برق زن روشن
همی نشاند تیرت زره و کار فغان
که نارد و زخ بر من کفی و سمن
باز و کت خو نیز زور کین
بر سر و زخسار آتشین

در بر کسیرند نام کو دگر مدد
از علی دال او بخوانم غم
بهار از دگر کو نه شد کار و بار
بشکیر در حاجی خوشتر آید
ز یاقوت نهاد کلک را فسر
همه شاد و لیکن به بخت کمر
اگر بشکرد شیر آب شکست این
سحر که بخواب اندرون پیش خوش
زلف اندرون حسن یا سیمین
نشین نشان کارمین
اشقه روی چون بستم
بر لاله گرفت نافه مشک
می در کش و نغمه بر آینه
دکام عدوی منش را
ای آن خرابی در مدد شایسته
سرفرازی مشکینی که کیم از بر کرد
کر بازی سر بر آهی از غافل
در مه بهمن که حیران بود غم از غم
آن زلف است که در بهمن است
چند کز کف دانه را نکست
علاقه زلفش بر بوده دلم
شام ضلالت گرفته بود چهار
موجبات اگر چه نکست افاد
شادی عشرت که شد با چاکر
زلف سیاه پر خم و لبر
برای سیمین نشان سبیل
سرویت قامت او کاوار
روز جدائی که باد خود جهان دور
زده شش زده دانه و لاله شاد
کشتن کرده زمانه از کل خا
دو رخ کز بنی فاسد چون
عهد می خانت با دوزلف سیاه
از بس سستی بی بانیم از سوی

در صفت فصل بهار و مدحت شهریار گوید	
پس از بهمن روی آمد بهار بگلشن درون خاصه با کفدار زمینا به بسته بست گلزار به نشاند یکدم سبزه ز کار که آهوی او کرد و میشی شکار تو کوئی نه مست به بهوشیا بعل اندرون کو کوفت سوز	کشتان کف از جوانی طراز تو کوئی صبا فشنیت رسته رصلصل و صد روج بر پای دلش عشقش از کشتا بلک دل از چشم او شکر آرد نقش هوا کرده از لاله بر کار هم از سحر شبانه بر جریع ناوک
در مدح شاهنشاه منصور محمد شاه طایب تبار	
در سبزه نقشه یا سیمین مدحت خوان شاه راستین نشین بزن نوا سبزه انامل بر اندازدم دلم	
در صفت	
حشمتی که بی کیم از لایست تا باشد دعواتی باشد در دکستان یکبار دیار بانی	بوی سبزه بوی چمنی جاد اگر دانه بوی چون بیک دشت پوشیده که کوی میانه چون
در صفت	
یا سیمین چه دهن در دست خاتم جم کف اهر دست بخش عابد بلاست دیک چراش حیرت بت است	
در صفت	
ماه شامت یک بهر کرامت با خیز از خا و ازین به فروان	
در صفت	
بردم شود بصورت دیگر برار خوان پاشه عنبر کاهی بسا کرده دانه دانه کرده سکن بندو خورشیده و ماه باشد زیور دغچه دانه شش شبنم	
در صفت	
خیش از یک اندر کس محمود روشن کرده جان بابت و به جنت بکداری وصال چون چون ماز دولت وصال تو از بس زاری می شناسیم نو	سرو کوش حیدر از غم بجران کشت چنان پوزنده مانم در دم کشمش ای یاراه روی کشتی نغمه دم دید یکسج در غم بجران دغم بجزت چنانم اید کوئی

بر کف بنهند بام با ده کمر
بر علی دال او بخوانم غم
در خان نمودند نو برکت و بار
رایا قوت و سیمین با کل و دوار
ز میل و صد فوج بر شاخار
کمی رسم هم از خون دل لاله زار
هم از زلف کشتن سبزه صبا
معطر زمین از مسک نثار
هم از سکر شکفته چون بهار
بستان آن آب آتش را
کدام حدیث حورین را
بر خیز و بیار سبزه
نوشینه مهر و زهر کین
فاصیت ز بهر کجسین
ای لاله سوره که ز بهر غم بانی
تا کی سجدستی چون غم بانی
خسرو غاری محمدت غم بانی
کو بهر کرده غم بانی
و این چشم است که او کفست
زلف او چاه و بار راست
قاشت حضرت سر و چمن است
صبح هدایت کون شرق بر آید
شاه جوان بخت تابا خیر آمد
دارت بخت نیا و هم بر آید
کاهی بهر باشد افسر
دخله کرده نادی کافر
در آتش لباسش کوثر
آدم آناه روی با تن و بخور
نیم بلاش سر نهان بلو خوشور
بر چه جرم اید از برم تو شوی
چون بنامش دمی بخاطر مسرور
نشودم کوشش هیچ نغمه
شاهین کبرفته نه بچکل صفور

کشور از حد حق نباشد کالنج کرفت
 تنغ تو خاصیت آب هم کالنج کرفت
 آبش این از برق و از شبنم را خمر

از شک و دلت ضمان شترایع تو
روز و شب یه دوازده گز کن از خاک
سرد افرا در ایام برای قشصر

عشق باد و مهر و نور زده و عود باد
چون صید با صید که با جبرود باد

پایسته از غنای قدر و جلال باد
ناصر بر دوازده شمشیر خدا باد

در شب طلع و کواکب چرخ و دانا بینه
از شهاب آینه فرو شید از آسمان
و تا زان خویشید ساقط و طوفان
بر کباب شذریان بزم باکیوان کند
در معاش مینا شربیه و در زمان
جای غمباشی در آرد و در آرد کن
که در آوازه وادی حرم کند
و در آوازه در آوازه از آوازه کند

چون سوی ایوان خرابه شتری خواند
 تیغ آهسته ز خون آشام شد در روزگار
 این تیغ خنجر می شنفت از هک و کشته
 مرد امید از بخت این دو بس
 خانه ام از مجلس و اکون بی می
 مانس نه بودیم در خطا زار و خوار
 خسران سر و زار داد و دار در سر نه
 بود و این غم نه کنو چرخ طاعتی

است و این است
 که با و که کین است
 که با و که کین است
 که با و که کین است
 که با و که کین است
 که با و که کین است

زانکه خود گفت سودیست
 به کسی دست او فرو بردید
 نتوان بست ز او سره را
 بزمش آید و غل و ساقی و می
 ازینین بختی جو محب و مهر

منشی محمد اسد فی حوالہ بحکم
رجحہ غالب بر علی سرحدی
زیر سایہ ظل خدا پناہ بحکم
تمام نامہ اعمال کوئی دیکھ

ی که می نمود اگر ترا به عین ماه
بر غایت به تا خط بقین قح
به پیش جودش مرا به کجیل شمار
همان خدایا فرما در این طریقی

میتد بر جبهه کمال بند سی اکام
اسیر غنچه شیر است چکان و باد
بزل اسرار و می قلوب و ساقی

چو جو دست گیتی نرسد بایق
بیاورد دل شب بر دلم و دلش
چو گشته ام که عادی نکند من شود

فرخ سیه آنکه بابلوای تو بود

اسکودہ ولی کہ جان و زندہ است

در صفا که در مکنون صورت محسوس
 چون سپهر از کاغذ و خمرت معبر است
 از شنش و جهان استایع و خم خمر است
 بر جان محسوس از هزاران نور باد
 ماهش پیرنایب سخنان مدخود باد
 چون بند کشت صبح برین در سجود باد
 خانه کجا که کشتش است و دود باد
 ما را همیشه از غمناک و سود باد
 از سر و سوز خود و دلش از کون باد
 جو بیای غمناک و از سر سوی میدان کند
 پس اثر از انجمن: مادر امکان کند
 چون شود نایب و میران مرشد کند
 و امیر از دل و بسته و مرغان کند
 و قمر زان و از کون و کون جان کند
 و صبح و اختر از پیر و از از صفای کند
 از کون و کون و از کون و کون کند
 و از کون و کون و از کون و کون کند

فردوس نوحا که مرده است
 ای ساقی کلخ که مرده است
 پرواز سبک ناله از باب
 محفل آن مشه که روزگار
 دوش زود و فراق و محنت جبران
 روی میرز عسبر بودم نشتر
 روح تو کشتی تن پر گلند و دوزخ
 چشمش بودی زانوانی مخمور
 سر که دیدم بود و لاله سبزه
 محنت و لاله دهن و سبیل جاده
 کشت مرا با بخت ز تو زخم دور
 گفتش با دلدل و با گداز گیتی
 بی لب تو خط است که گوی
 گر گنیزد جوهر که برانیم زور
 هم که کباب کساده و بچه کباب
 سن شنبه بر سر دودم و بکار
 در دهان پادشاه خدایگان
 تیغ کشیش شد فوج بر کباب
 تابان زار و دی حسی و فتن
 خیز و طغی که کمال نیل مشون
 بکدر چشم ریخت زانو شور
 غمت منجم می ز تابش خضر
 شد غم فروز و یکب شادم زور
 جانب ری بر شید لشکر سپر
 چون بر رفته چرا به کیهان
 چون سبزه چرا گلشن
 کرد وستی چرا بیدار
 کبریم که شاه را تو غلی
 ز جبرش که در آتش که در آیم
 نشسته بر سر بالین من است
 نثار نیامد از می چه سیرد
 خرد و ای نگین خفانت و غم
 چون ستایم خمر و تیغ جان و تورا

خاره بر سر زور عین
 مل در قلع و کل در استین
 هم را کران می ز سائین
 در حکم در آرد و بی کین

که باره کرم از آن دن
 چو غل که غم مسل
 آغاز بدی ز شمس یار
 مریت خلک جوی و ز بوم

درج خاقان مرحوم محمد شاه قاجار گوید

غل تو کشتی بر سر جاده زنده
 محفل بودی ز شادمانی خندان
 که دیدم دست و سبیل جان
 آفت خانه زنده و کس قاتل
 غم حورت ناله و شمع و جان
 با دوزخ نیست جرم کجاست
 مرغ تو خجسته از لاله جان
 دل ز تو توان گرفت آس آن

که آمد ز دزد کارم گوئی
 بر سر سر دشت نهاد بیکر جوش
 روی قدش سپهر و بر سر شش
 فدا ز بخت شد گیتی بد
 مدد به بیم رشوت و رشوت
 با تو مراد و خست همچون نیست
 جرم مراد است جرم و جان
 بسکه فرو دزدان و زاری

هم در دست حضرت محمد شاه قاجار

بر خیزد جرمی و می بگوید
 با تیر و نشیست ضرر معیان
 نایب و زار و سرین و غیره

که با محمد محمد گوی و کین
 کردون کباب بد و کوش جان
 بر جسم و تمنانت پر و دوزخ

وله صید

دامن کشته گان کج بر کون
 محنت یام می ز کردش کرد
 طغ شمشاد با شدم غم تو دامن
 که خطا آرد کبیر آمد پودن

کشته ز دستهای کوی گیتی
 سیند ما ز سوز دل و جگر بدین
 راه محمد شاه که یک سخن و کس
 غل به دور گرفت و کرد زنده

بجناب اب عم اکرم ظل سلطان فرستاده

عاجز مصاف بجزالی

پندار که خسته سعیدی

غزلیات

به پنداریت یارب یا بخوام
 که من بی با و با غنقت خرام

به از بهر امر و زدم چه جاست
 شراب بخودی بهتر ز باد

قصاید

که بوسه رانیم زان چنین
 چون دست کل درم نشین
 که دست نوی شست کلک دین
 شیرست قضا پوی کار کین
 حاضر نهاده بود طبع پریشان
 حاضر بن در زور و درم سوان
 در به بیت الشرف شد متنی بان
 در به شش نه خنده و جوان
 راف و ازین بگوئی و بیه و گان
 مشک از زلف شد با لم دهان
 یک کینی زور و در شسته جان
 نوم و زنت است همچون بران
 در مرادیت خرم مال تو بان
 ز بهر جرم و شسته و زعفران
 محفل از چاه و حایه نشین
 طبع غزل سبزه و در غزلون
 مددش از بیت و در غزلون
 در غزل و با به خمرش و بان
 در بان و دستانت و زان پران
 حالت را که ز دید و پرخون
 در کانون الم حنا فته کانون
 دانستم آب دیده بچه همچون
 شامل باشد جسد هزاران معنون
 چون مشکاک اگر گرفت و زدن
 اکشت های چون مسلالی
 باله و ضعف و نعلالی
 لیکن پد اثر که در و بالی
 چون مدد سود و زوالی
 خداوند این صفت اعظام
 که استبداد کناد آفاقم
 که باکی نی زنده شیخ و شام
 کرد از حضرت خلاف از غر و حرکت
 کاین یکی شکر گشت و در گشت و حرکت

معبود بن سلسله محمود و غوثی روی ل از دنیا بر تافت و سعادت طلب غنی یافت عبادت روی در دو مقامات عالی تحصیل کرد
 حاکمیت الامر بحکد جادوی بسوی شیر و انات نهاد و بهر ای امیر ابو السوار حکمران کنجه و از ان مدوح حکیم قطعه ان بغزو ضاری
 جستان عزم کرده پس از جهاد شهادت یافت وی امیری توانا و حکیمی دانای بود که با بوسه نامه در حکمت عملی از تصانیف
 دست شستن بر چهل و چهار باب که در مصیحت فرزند خرد گداز نامه نوشته و بنایت گدازی نیکوست چون نسخه آن کم یاب بود
 است آورده و تصحیح و تفسیر داده و متقه و نمودم و بمعا ان مشهورم عنصر المعالی را انصهای حکیمان است قلهات رباعیات خوبه از دوست
 خج گداز پیر پیش که برم من گاد و در دار و خرد و به ذکر است ای پیر با کلا خود بتو گویم زیرا که جو انار از این حال خبر نیست
 عادن گفت پیری شده عاجز نه پر شدن کن پیشه در آید و له روزت بخازد که آید همه حال شب روز در آید چو خازد که آید
 بر سر ماه بر نهی پای تخت و به چو سیدمانشوی از دولت کنش چون عمر ز بخت گشت بر بندگی است کاینکه که بخت شد بر زور دست

ای سخت یابن که بمشید رسید
ای شاد غلام روزگار ت باشد
ای شاد جهان مانده بر کام تو باد
شاد فلک در خم جوکان آمد

قہب الدین محمد خوارزمشاہ

ای غم بگذر که می شناید ویدرسید
نا مرا گیند کردگار ت باشد
نیت بزر و بسیم از نام تو
از جود تو بحر و کان بغان

بلکن سپرای تیره شب از کبر و خود
دو بزم تان چمن کمارت باشد
پسوسته امید من بر کاه تو بود
فرقی نمود شاعر و غیر از امک

کاینک تحریک تیغ خوشید
در زم عدوی نیکارت باشد
بموارد معاش من انعام تو
در قسمت انعام تو یکسان آید

بعد از پدر خود سلطان نکش خان خوارزمشاه سلطنت خوارزم و خراسان رسید و وزیر و زمامداران
و استغاثش افزود و با سلاطین مخالف مصاف داد سلطان شهاب الدین غوری و غازی
مرعی حاکم هرات را مغلوب کرد و با شکر گور خان فراخا در جمعه نهمین جمادی حسنی مصادف خطبای داد اسلام بر سر کعبه اقصی
مجلس مسلمین مصاف داد و منصور شد و اورا بخیرانی و اسکندران اقب داد و اقلیته فی الارض خوانند و در مقابل گور خان بواسطه
مواضع او با فراخا منازع شد دیگر باره قوت گرفت و میان او و خلیفه بنی امان صغری رخساراف و دنام خلیفه را از خطبه بکنده
و یکی از سادات که علاء الملک نزدی بدست و قصد محاربه و قطع خلیفه کرد و چون بحدود دامن رسید معلوم شد که آنرا بک
سعد زکی بن سحر عراق عزیم کرده بمقابل او در آمد و او را بشکست و گرفت و از آن پس عیار بر سرخص کرده و روی بنیاد و خلیفه
بعد از شیخ شهاب الدین سرور دیر با صلاح و موعظه نزد وی فرستاد چون زن جلوس یافت بمهری است و از خطبه در مضایل
عطا خواند سلطان باب داد که ناصر بدین خات که تو میگوئی متصف هست چون کعبه در سیم کسیر که شایسته باشد بر سر نه خلافت
بر نشاء مع الله چون سلطان بدینور رسید چندین باری که بسیاری از چهارپایان و دوپایان و دولاک شدند و سلطان
مراجعت کرد و سحر که در تواریخ مفصل است می بین سلطان بیکه بخیران مخالفت رفت و جوشش مغولان گسترش یافت و احرار و
التماسات خراسان ایران مذمه و سخنان بی کفایت که سیال گوشت طالع سخنان ضعیف است و متعاقب مصیبت است وی بصیر
و عنبرت پرداخته مترجم بدین ترجمه بود راجعی فرد علم سابق علی نو بکر را طالع سعد صدری خواهم کرد
مشتوقه موافقت و نام بکام اکنون کمالات طایفه بکر کرد طالع مبارک که دشت کو بسار در حریر و دیای خمر و پسته
و کلامی زکار نک ز خاک و سنگ قوت چسبی بر می جوشید و باین راجعی بر ما است راجعی این جزوه می کند محالست
نکه بدوزن روان پاکت بر سر بنشیند و جوش بر می آید از آن پس که در باره زناک طالع می بخور و دولت و شاد
و متبادون تا به و سبب و چار صد هزار سو و مملو و خور و متابعت مکرر است در سعاد از فکر و قرب سو و دولت
چون باد راه انهر رسید و بجهت رفت نمی چینه در و دغا گشته و در مخفی شد که لشکر چنگیز خان بخاک کرده و ایستادست
و بمال الدین مغول پا پاکت ده کرد و سلطان بخوارزم بر آمد و چهار صد هزار لشکر خود را در بلاد و محبار خیمه نمود و در و حیا
خود باز در آن فرستاد و مردم خراسان متوجه شدند و لشکر معون آمد و گرد آمد آنچه گرد آمد سلطان ایران این قطعه می گشت و می
گشت بر روز بخت اگر برج فلق است چشاه معر که خراج ممکن بودی است یقین به که وقت نزول ترغضا حصار محکم تو اسبجین
محرم است بر روز دولت اگر سکه تی با مونس تراک دی ز عرض کن به نصر است تو کار رنگ و ده خود سخن کنی نویص بر روز بخت
دولت که کار کار خداست راوی این قطعه خواهد بود جونی است و او از پدر خود که در باب سلطان بود و اقلیته و دولاک
سلطان بخیر و اسکون بر دو با حسن و کفایت و بود و در نکش مین و کمال کان فی سده اثنی و تسع و مئله

قابوس بن حکیم و ملی

قابوس بن شکیر دلمی

زبده و تنجیه و وسطه القه سلاطین دلمه مشهور بآل زیاده و کوفه نسب ایشان بطول عمر می بود
 و از اولاد غنمش میباشند که در عهد نجشیر و حاکم کبیر است بوده است و اول ایشان کافان
 ناکلی است که در عهد سامانیه در حد و اقبال آمد پس مغار و مرد آوچ و کوچمنون ب حکومت رسیدند و قابوس پسر و سکر عبد از بر
 سلطنت رسید و خلیفه بغداد و راشتمس المعانی لقب داده و وی بعد از ناصر الدین سبکتگین از نصاریف روزگار پرتان
 حال کشه نجرسان افتاد و در آن ایام امیر ناصر الدین بادی مکر متناظر او راورد که در کتب خاصه تاریخ معتنی بسوخته است و آخر الامر در

تدریج حکومت ایران و سیستان و طابستان و موان و بسیاری از بلاد و بند و تصرف سلطان آمد و فتوحات عظیم روی داد
تا که در اغلب توابع مفضلا مطوهرت و بعضی از آنها خود مشهور چندان دولت و ثروت حاصل کرد که گیسر امپراتور بود و خلیفه بغداد روی هم
م داشت چو قتی خلیفه را تهدید کرد که با چندین هزار لشکر از سیستان و خراسان و دوزخ و زنده و پس خجند و خواجه آمد و بغداد را پایتخت ایران
هم ساخت خلیفه در جواب بطریق رفرا تم سوره فیل را بوی گشت و از جمله اسباب غت و تخیل دی کی آن بود که چهار صد تن شاعر که در
ان بودند بداجی میبرد چنانچه حکیم ابوالقاسم عسری ملک آنها بود و سامانی مشهور است که دیوانی از متقدمین یده شده که هیچ
سلطان در آن مندرج نباشد هنامنه حکیم فردوسی در اینست قاطع اگر داری از این محنت حکیم مگر متی فرموده که نونید از جانب حسن بیکند
زیرا و سعایتی رفته است و این حال را بر حال حال دولت آباد شاه بزرگ باقی نماند معذرا اصلاح آن مرد و رضای خاطر فردوسی آمد چنانکه
توابع گشت اندک و نیند روزی سلطان از ابو طاهر سامانی پرسید که آل سامان از چه مقدار جوایز عیس و خزانه بوده است وی عرض
کرد که ای ره فوج بهشت رطل جوایز داشته سلطان گفت ای محمد که خداوند کریم زیاده از صدر رطل جوایز عیس با عنایت فرموده است و
توابع گشت اندک و در ایام پاجای سلطان بر عرض خزینه فرمانده گشت محالست آخر آن مقدار شد که جوایز عیس عظیم
شور آورد و روزی چند حلالان با آنها مشغول بودند و بسته به آنجوایز آورد و در صفهای است خاص می گشت و ند و سلطان اظهار
بیکر و بیکی است باز بخیرانه روز و بهمان بیماری که گشت عمر شصت و یک سال و در یک شصت و سه سال بوده است این قطعه

و منسوب است	بر تخت اگر قسم بر لطف	خون من بخون عذرت بست	را که بکام رک زدن شریست
-------------	-----------------------	----------------------	-------------------------

سلطان محمد بن محمود غزنوی	با آنکه از سلطان مسعود کمتر بود سلطان محمود بواسطه محبت قلبی در و یعهد خود کرد و حکومت اصفهان را مسعود داد و بعد از فوت سلطان محمود و محمد و یعهد در غزنین بر تخت چو برآمد و ارکان
---------------------------	---

دولت متابعت کردند مسعود این را مطیع شد و خویشش کرد که نام او در خطبه مقدم بر نام محمد باشد سلطان محمد جوابی درشت
فرمود و مسعود قصد حرکت از اصفهان عزم مقابل با محمد کرد اما لی اصفهان در زمان حوض شش را شجده و عمال وی شوریدند
گشت برای که در دلاجرم سلطان مسعود بشهر باز آمد و جمعی از کنگاران شهر را بقتل آورد و حاکمی قیسیر کرد و عتیت خرها ن
و اما سلطان محمد غم نود و میر و بن ناصر الدین بگنجین را سپاسی جزا در مقدمه بزم مسعود نامور و دست و خود نیز از
نمین بگیری که گشته به و ن آمده و در منزلی از منازل کماه توقف کرد اما را بر او شورید و وی را گرفته مسعود سپرد و مسعود او را
ک کرده به سلطنت نشت ای مسلم این باغی ایچیه مجبوشش که باب غرق شده گفته رفتی و دل خسته شوشش متیو

خوش شده ناخوش منو	تورفته و آمده من پستو بجان	تورانی و من در آتش منو
-------------------	----------------------------	------------------------

بدلتقا خلیجی بندونی	مقلوب کرده اند و چون سلطان قطب الدین خلجی پادشاه هندوستان در گذشت غاری که بر قتل نام از غلامان ک بود و مادرش از ایل هند سلطنت رسیده او را محمد قتلقتا نامیده و سلطانی عظیم و کریم دودت پست و بخت سال سلطنت با استقلال کرد و در ۳۷۰۰ ساله در کنار آب سند در گذشت در حالت نزع گفته
---------------------	--

سیار دین جهان حمیدیم	سیار نعیم و ناز دیدیم	اسکان بلند بر شستیم	ترکان گرا بنها سر دیدیم
----------------------	-----------------------	---------------------	-------------------------

محمد ثومن میرزا کورکانی	خلف بدیع الزمان میرزای کورکانی با پدر خود و سجد خویش سلطان حسین با قهر مخالفت پیشه کرد و بعد از مظفر حسین بدافه بدیع الزمان ثومن میرزا را مورد عداوت محاربات مظفر مظفر شد و دورا اسیر نمود و حکم به پربشاد است رسانیده از دست
-------------------------	---

وی فلک ایستاد شمن مظفر شد	گویند و قتیکه مظفر حسین میرزا آهنگ قتل محمد ثومن میرزا کرد این مطلع را بدیده گفت
---------------------------	--

کر نشود و چه بد نیست
که مرکب برآورده شود و
که در مرخواه و بانو نشاند
بی سیرم بر من آن آمد درد
هر آید می که حتی ناطق باشد
ای دل رفیق خاک در صحرای
از دل صفت مهر تو پیرون کردم
که چه بخت مراد می خرم
تا دور شدی ستم از تو ایام
در صفا همی بی پیش آری

با شیر شمشیر من باید گفت
ز آن دو چنین چو کشتی زود
وز درویشی مرا چسبید بجانم
وز بی سیم علی بن مازنی فرد
یاید که چو عذر او چو امتی باشد
نماند و مرغی نه انداخته خود
و انکو غم ترا بهامون کردم
من مهر تو از دلم نکردم کم
اندیشه فروغ صبر که در حال تبه
از ناتوانی امید بیکاری

کان را که بگرخت باید بی جنت
چون مرکب ترا نشسته بخوابه فرو
معدور است او که خالی برود جان
دارم مثل کمال خویش اندر خود
بر کوه چسبید و منافق است
بمجالس بودی توفیق بهی
امروز نکوست که چون بزم کرد
از تو بزم از آنکه ای شرم منم
تن چون بی و بر چو نیل بر چو کا
رو جان تو غلط بسی پنداری

با جنت بجان خویش تواند رفت
از مرکب کسی چو شادمان باید بود
درویش از بانو خویش نخواه
بی سیم بازار تنی آید مرد
مردم نبود هر که نه عاشق باشد
تنائی به بی بی سیم
فر دانی که گویت چون کردم
تو خفته و بخت بر دست قلم
اکشت لبش بر جگر مرا
کند مژگان در و چون کار

کمال الدین کجای

نامش ملک کمال اصلش از شهر مدینه
بر خشتان نکوست می نمود و وقتی از مال
انگروه نظمی بخت فخر ملک موند
که از قتل او بدین خدمت مورو

دست او تنی استخوان
میشاید این دست شغل بیند
کرمش از قوس می که مکنو سیم
در شهر کاشش و خدی و بی نان
مخول ز پس کسار و دست بجان
دست دران چو پسران شکر
بر سر و عانی را غالی شکست
سکینه چو رو شکر در بی روی
ای در کبریا که مکنو کشته
کوی کنی فخر و جان و فرات
کی بود کار با سنج و در خراب سخن
نه ابله تیغ و خرم نه لایق کوه و دم
مهر تو با سپید حصم تو با سپید
کار هم با غم کشیدن باشد
شاد تو که سر کشیدن چرخ بلند

از خفاف اگر من چرخ را بزم کرد
یخاک روی بومی قاتل خیران
هر که دران چو پسران شکر
دیوانه و بی نان
شادان چو پسران شکر
و که کبریا غریب نه سطران
چند که خواجه شکر و مکر و مکر
کند زبان سیمون چو مهر و جان
عطر زرد و نوان حجت و بران دل
در خاک شد بخت چو کوه و دریل
من مهر تو چو ندم کای و مکنو
بایده با دی تا به در شکر و مکر
و صلم برادر رسیدن باشد
شمیر تو بخت بدش بند ز بند

هر که از بوی مکر و مکر و مکر
کوی سیم و مکر و مکر و مکر
بخت کبریا در دروغ و مکر و مکر
بسته نوی سیم و مکر و مکر
چون خرم و مکر و مکر و مکر
بر یک چو خرم و مکر و مکر و مکر
کرمش و مکر و مکر و مکر و مکر
آن فصل و مکر و مکر و مکر و مکر
تو خرم و مکر و مکر و مکر و مکر
و مکر و مکر و مکر و مکر و مکر
تا بست کردن مکر و مکر و مکر
هر که بخت ز مکر و مکر و مکر
دارم ز مکر و مکر و مکر و مکر
بر مکر و مکر و مکر و مکر و مکر

سود است کوی که نه کمال
هر که بخت ز مکر و مکر و مکر
مکنو کبریا در دروغ و مکر و مکر
بسته نوی سیم و مکر و مکر
چون خرم و مکر و مکر و مکر
بر یک چو خرم و مکر و مکر و مکر
کرمش و مکر و مکر و مکر و مکر
آن فصل و مکر و مکر و مکر و مکر
تو خرم و مکر و مکر و مکر و مکر
و مکر و مکر و مکر و مکر و مکر
تا بست کردن مکر و مکر و مکر
هر که بخت ز مکر و مکر و مکر
دارم ز مکر و مکر و مکر و مکر
بر مکر و مکر و مکر و مکر و مکر

سلطان محمود غزنوی

ازا عظیم سلطان محمود و بزرگوار
صاحب ثروت و سامان شده محمود پس از وی
و ثامن و ثانی در خراسان استقلال تمام یافته
عقب داده خان زکستان و وایه الله و پادشاهان هندوستان
از در موافقت و موافقت در آمدن کرمنشده ایکه خان بوی

دوشین بزم من امر داریم منعم خانی که از چشم خوش دو کر خان جانشین از صید	هر که اندو پسر مرغ چون حسن وی سید دم زده با دم ترین تن سم کسان	راه خواب شرک زهره بزم از که جان با سر دینم جا کرد صبا آمد وقت آن که بنده از دم کنی	نعم خیار تو با خون دل آید از که جان با سر دینم جا کرد صبا آمد وقت آن که بنده از دم کنی
نصرت الدین که بود مجا	معاصر سلطان کش خوج از شاه می نشسته اند و شری داشتند موسوم بشیر نو دوی پادشاه	معاصر سلطان کش خوج از شاه می نشسته اند و شری داشتند موسوم بشیر نو دوی پادشاه	معاصر سلطان کش خوج از شاه می نشسته اند و شری داشتند موسوم بشیر نو دوی پادشاه
بخت و سخاوت موصوف محمد عوفی صاحب تذکره اباب و جامع الحکایات در شهر نوان باعی در محش کشف	نقشبند که در کرب	نقشبند که در کرب	نقشبند که در کرب
نصرت الدین شاه که بود جامه اسبی در جایز این باعی بی بحث با کمالی قتی در حضرت سلطان مکشین جوار شاه بر همه ایران پیشتر ما و راه الیز سلطان قد الام بود و باب نصرت الدین بیعت کرد و او را بسر کشی و بر فرازی مخالفت با سلطان مستم ساختند سلطان کش به دل بر کرده و دریا آوردن سوی مور و مودوی فرستاد و راضی کرده خود خدمت سلطان فدا این باعی و خوانده موهو کردید و مخلص شد و در خدمت سلطان نهادمت یا فقه معزز گشت چاک تو چشم خرد می آرم عذرت یکنی و که صد بیام نزد خورشیدت کس نشاند میتا بم و برگردن دیارم والا مرد و قتی که ملک زوزن نویه الملک از باب محمد خوارزم شاه باستخدام ملک کران مور بود اسپهبد نصرت الدین محب الام وای مارت دشت در شیر کران و سپهر جان ملک موافقه خوارزم شاه اسپهبد را شهید کرد و کانی کف می شش	نقشبند که در کرب	نقشبند که در کرب	نقشبند که در کرب
نصرت الدین که بود مجا معاصر سلطان کش خوج از شاه می نشسته اند و شری داشتند موسوم بشیر نو دوی پادشاه	نقشبند که در کرب	نقشبند که در کرب	نقشبند که در کرب
ناصری قاجار	ناصری قاجار	ناصری قاجار	ناصری قاجار

ناجوانمردی که چهره درین سن

امیر محمد صالح جغتائی

شب بچرمن با کرفار مرا
غم فردا چه خوری و ز نو و روزی تو
بحقیقت کشته مجاز همه

مرضی قلی ان شالمو

همیشه دولت و صلح و اعلی

سیت خان نکلو

امرای جلیل شان دولت صفوی
با باغی از دست
بی بی پیشش چه بر خاستنی

منظر حسین میرای صفوی
بان از ک میان است چنانست

ملک مظفر الدین
ای جان پر که انجمن خوش باد
بکمال الدین اسماعیل صفوی
اگر زانکه رسای نوزمانی به کمال
جوای کمالی اند جان مسل بر

محمود میرزای قاجار
چهاردهم سیزده حضرت تابش قاجار صاحب جهان صفوی
نمود و هم در دولت خاقانی حکومت نمودند هم صاحبان اشته کمال و ارباب کمال فتن

کامل حاصل ذکر کرده اشعار معاصرین موسوم به خمینیه محمود نوشته طبع ترغیش در نظم بانی عالی داشته از آنهاست

چیت آنچه که بر غم سپهر
بوالعجب که می باشد
به چشم خون ناخن است گاه
یکه به کام نکست ایم و او
درین بار بر سر است لایمی
از جویم خلق میرسم گدازد
دست برین از دهنش درم

چاره دارد به هر چه
گر به مهر که بارستان
اگر از چشم ما بپند قافل
یکم نشد که کرد کام
که از جگر می جوشد آتش
خون من او بدین بی بخش
که بخت دل میزد ز چاک کفر

باغ شمع اند می رخت
بمنده ای بان کو جان مملو
قاصد بر خشت پیش قیام
گذشت از شستن قافل
غم و بید میم عمر که در دست
بود از خون قاصد لایمی
صلح جو تو مدون از آن ترسم

مردش گشتی رویت مکن
مکر و دزد که با همسر پس دل را
خواهی اگر که کوشش به پیام
خدا گیرد از دل داد دل
که از خمش پس از سو بکام
از آن که کوی آید توان فتن
که دگر کی بکشد فتن در چاره کنم

کافری ان کار از کینه مکن

از اخلاص امیر شاه ملک است که از امرای معروف امیر میور بوده و خود خلف امیر نور محمد است

روزی وصلت کیش تیغ و کیش زارم
هر چه داری شب نوز و بی زارو
اگر از چهره پرده برداری

خلف حسن خان شاه مو و حاکم هرات بوده و در خدمت شاه صفوی صفوی از امرای حکام عظیم

فریت دهنده در کشته نویسی استاد شفیق است از دست

که خبر برسی جسر کچا مرا
انجمن مشط هم در نهون

دند محمد خان ترف الدین و علی از امرای معتبر شاه طهماسب بهادری صفوی بوده و ترف
الدین و علی چندین حکومت و ایالت بغداد و توابع آنجا مخصوص بود و سیت خان از

امرای جلیل شان دولت صفوی
با باغی از دست
بی بی پیشش چه بر خاستنی

منظر حسین میرای صفوی
بان از ک میان است چنانست

ملک مظفر الدین
ای جان پر که انجمن خوش باد
بکمال الدین اسماعیل صفوی
اگر زانکه رسای نوزمانی به کمال
جوای کمالی اند جان مسل بر

محمود میرزای قاجار
چهاردهم سیزده حضرت تابش قاجار صاحب جهان صفوی
نمود و هم در دولت خاقانی حکومت نمودند هم صاحبان اشته کمال و ارباب کمال فتن

کامل حاصل ذکر کرده اشعار معاصرین موسوم به خمینیه محمود نوشته طبع ترغیش در نظم بانی عالی داشته از آنهاست

قطره از فیض و این گنج پنهان است
یک کینه بخشش تا کج روی هم ورزده

در جواب سید امیر معز می‌شود بنزد ناصرالدین میرزا و املا

عبرین مو باستغفار از شرک و کفر
تا که بر روی کوه است و کوهن را در
پس از است محمد زلف است
عش که خنایا و کشتی در

بر روی سجده و با روی چپ نشاند
سینه را از آیه و ذکر خود تراود
و خوش رویی بکوبد خاصه و خود را
که دست راست بر کند و شش از بغل و

در این کتب از ادراج و حجت نیست
 تمام و در بر او اگر شوند از منبر
 گوشت و کتف و کتف و کتف و کتف
 اگر که محمد و برادر و برادر و برادر

چند بود و در تور با شوق چنان
سنانه مشغول در غم زانچه بود
از آنکه دلا را هم بی لطف افکند

برقم و بخاک روی تو کج خالیش
خز عشق زدم سخن ای مرد و نمده آن
آن عهد که بسنی مجا با یس کین

عجم و مدح مکر ز تو شب نبرد و قهرمان مبرز احقران ذریعہ بیان

تا طار از غولش عین ساراه
بست مهر و کی فخر آدم و خواجه

روزان در خلیج و ضامبار می میر است
قدیست و مظهر آنکه دست او

که در تابستان و آلوده به کثرت
 و به وسیله آن که این بستر
 در که این بستر و این خاکستری

تا قدس من خبر کند در دلم خوشم آید
خواب بهای بسته تنگ زود درج
شاهان آب فکس می کردند از دست

بسم و مع سرکار قمر جان مہزدا صاحب خستیاں تبریز

چون بسوی عاشقان بایم سماع شود
بتر و به این من مشک و عنبر شود
نامم از جحش سر و ز کمر شود

در این کتاب که از خوارزمی است
چون میگویم آن که نوشتن شد کسای
فردمان میزنند و نگار میزنند

بم دوح حضرت شانی شاہ ناصر الدین شاہ غلامہ ملکہ

دست او تنوع او پشت و پناه لشکر
قاف قاف جانش چله دزیر بر سر
که دل آشوب و دلای زود و دلا زار بود
گاه چون خایر و گاه چو رکاب بود
تا ترا طرقت مشک انگین چشما بود
زین قبل پشت و دم که زود کون بود
در هست کونیک کند شد اعراض بود
مشک که بختن کاه و بغض خا بود
که دور در زبان رشک لب خفا
که روی لبست کونزد سوختن زاد
چو بر وزد و سزای غم برین توبه
در ج کونی شمع زده خسته نهاد
همی بر آید از کوه ناله و نسیم باد
به پیش پیش عین پریشان بود
از صحرایی دور همیکو غمی می خند
خبر عشق کفایت سخن مرد خورنده
آفرینش که تی تو بهمه جلد و زرقه
چو خود تو دور که دارای ظفر سه
بجز زبان کاه و پای سیتن با بود
که کار تی بسجود و تنوع و پناه بود
در که بذل و حق مسلمی باز و با بود
تا مر مر بر او تنس و خط عاشق ز کند
که شاخ سینگر همان زلاله احر که
ز لغین منبر بوی که دام که صبر کند
ای را در دور اگر کشاید جگر کند
چون شیر یا پلتن رخ زلف لشکر کند
در ج زاننده من سپید آید و فر کند
ز نسیم صبرش عالم صبر شود
خانه با محبت کشید و کشور شود
کامه ام شیرین همی خانه شکر شود
بشت میران صحرای جلد صبر شود
ز اند و شکنه زلف صبر بار
نست جز روی تو که در کنار

از آغاز شباب طبعش منظم و دل پر حشاش شاه عهده می دوخت قصیده را بسباق استادان سلف میگوید و از جمله اشعار او است

سبیل شکین بود بر لاله احمر ترا
شکرین سازی لبم از بوسه دهم بر ترا
کشمیری قدی کشمیری رخ تو کا کمر
جانستانی کا چشم و جان بخشی کا لطف
خوش آید مرا خاصه فصل سار
تسرای بسری چرخ روبر
شامش از میان گلستان
نوشم چرا ده لاله کونا
ساخته پندست در باغ ایزد
همگی را جنگ آوران اگر کرد
حشم داری کنج و نیرودی و تیر
دوشش آمد در برم آن کجا در دست
موی و بر روی و چون نافه بر روی
نقش بسته خورشید و چرخ
کا که کشی داده باید خورد و فصل جاد
کا که کشی آتش کرب و در سنج و دال
کشمش ای دلی روشن زاده نام
قدح صبر از آتش کج غنچه دست
در مرا خایه و شک و ستمیت بجا
نار افشش آسیرین سحر کج است
عجز و مستی سحر و رمیت بجا
ان من شیفته گوهر و در جفته است
اگر شمع رخا بشکری آید چه عجب
کس داند شمعش که چراغش
زلف مشکین بر وی آن پرست
عاجتم کی بود به کشتن
عاشق از اسوان سوی کار
غمزه او بخت عاشق
کو علم و وقار و فضل و ادب
اگر که همیشه ملک و عدوت
شاه شیرازن محمد شه که در میند
انکه از آرمش طاعت نمیدند

بر حسن و بر باد و بر نه نافه او
چون کس زلف از روی بیهو کمر ترا
بود از کثرت لب و ماد از کثرت ترا
نستی باشد که شاه دین ترا
هم در مدح شاه عهده ناصر الدین پادشاه قاجار خلد اندک

می گشتی از تکریمه به تبار
از سوز یک کمره زار زلف مشکین
لاسا کردم که بوسیدم لب لکون
سجد آوردم در قدم زار زلف ترا
نکته ای بوی جوی کین
کمی قصه بوش کین کین
که بدوشه لاله کون کون
اگر آید بی باغ اندون شهریار
جو آید میدان بی کارزار
اگر از در مصره قند بار

ای بت از رخ من دیدی از در ترا
آشود پر شک غنچه لبش تیر ترا
جلها باید که آرم ساعتی در ترا
شاید از چون نگارم نام برد ترا
بت ماه روی و من خوشگوار
بوسم کمی دلی پانکهار
مرا از لب و زلف مشکین
چو کان زمره شده عمر سار
سرشته ز صم و علم و وقار
بغیر و کوه هر یک استار
جو کیهی کف بخوابد
عاشق چون نیاید شک حشک
شانه کرده در زلف سیدی خج
کا که کردی جعد از خند چو تابش
کا که دادی بیهوش نامت خنک
چون دیدی سپلم در فراغ صبر است
بودم بخت نیل چون کب و جنگ
که نشسته و آشوب بر سر است
همن خنم و غصن سمن و پور است
دل من چو کرب زلف کس است
ای سال که ای سال و صبر است
اگر آن سده که کرد لب چو کمر است
که جادانی سلطانی از خوراک
کا بچه قرون شایسته می شکرت
یا که خورشید زیر من است
مل سوری و سرو کا شمر است
زلف شکین ماه است
که ولیعهد شاه و ادکرت
انده کا را میر با جورت
پیش خود و منی شش محض است
تغ او تمام مقام و اقدار
انکه از شک جلالش پست کرد

وله صی

روی و در روی و چون در بر با
دع پوشیده خبر غدا
کا که کشی عشق باید خند
که سروی آن شک و صبر
کشمش ای دلی روشن زاده نام

سر بر کرده و چشم جاد و پور
کا که کردی لب از خند چو تابش
کا که دادی بیهوش نامت خنک
چون دیدی سپلم در فراغ صبر است
بودم بخت نیل چون کب و جنگ

در مدح شاهزاده ناصر الدین میرزا ولیعهد پادشاه قاجار محمد شاه

دیده مار که سرش بر سر است
تا هر کس بر افش و سنج
ما که در زیر و در میان و در کوه
را که مدح مکرر از خورشید

کمی ستر از چو کب و پور
از بنا کوش و خط و سینه
کز بدیستی چو کب و پور
ناصر الدین سحر و وایند

هم در مدح حضرت شاه ناصر الدین شاه ادام الله قباله

تا که روی و لبش گل سکر است
اگر شمش من و لاله سحر است
چو خنک خند یون و موت
بشت دین و دوی طفر است
اگر بخشده هم بیم و زور است

طفت و قدان بت و دل
کر چه سده سپر باشد یک
فلک ملک کیر ناصر دین
یا کیر و همیشه یا کشت
حاصل کانیم اگر مدد

کشتی شاه محمد شاه غازی در مدح سلطان سیاهی

رایت حادثہ سنیں تو ضرور

سایه رخ رویه ز می کار سپهر
همی آنی که در از پشت برین
یکی جزو کند کن که چون کف
و آنی که بجا بود سارم زده او
از طاعت او را می بود عاشق

د تیر بر رحمتی بت موزون
ز بسکه لاله نمان مید و در مان
زمین شبنم عیس و زریه لیه چون
اب و شجاعت سام بت بدل فزون
ز دست محکم توار و نه از تاج و تون

لیکن فردا زنی بی شراب
در حشر و انصرالین کیست

توئی و اگر ما سیمین فی قی
ملاح و ای دشمن منکر

در سخن مرد این سخن چه حاجت
رک باشد و تو با حقست
در این گشتم اگر چه تو بیخنده
چند دیگر نگذرد که باز آید

ز جد در دست کس و کل و ریخت
ست بوزن کین رخ نواز زمان
مات جانهاست آینه در کفر
بیش از رخ در ستم و ستان

ای چو باله نیر بر که در روشنی
 و شبنم اندام معجز شکوفه
 و لاله و قرار که تو بر آشت
 مشک و عنبر نبوده هیچ حسی
 ملو است با سیرین سپیده تو فسی
 و البسه آن شهر که بر آید و هر
 می خسروی که پست بود و شمعیت

کافی غلیظ است و اگر نه در ری
چو کان کھی بیدی بر لال طری
مند و نه متغلف ویر آردی
نشد و سوی نه و قد و حد مظهر
قد و روی آفت کثیر و کثیری
پریشان چسبی و بیانی شتری
نشدش معین فاصدین پمیری
ز صرد و حین محمد و حیدری

م از اخلاص آن سلسله عقیده و
سرگردان در دولت شاه
شاه راه قیام کند کردی

درت طرب اندر طرب خست محلی اندر محلی
 لشکر کشش دشمن کشی نیز چندی تسخیر کن
 در عشق آتش چو سوزد آن لب بیکون
 که گسترده و بیاخت فرش و قیام
 بی زمانی و سون و نشن و تخلیک
 بکای قلمرو بیار که بسی کمون
 که جای باران بارود و ز سحر که خون
 ستاره قدست و ایسمی و چرخ
 رودی بدان ز لنگ بر سنگ
 کار سازد اف و غیر سنگ
 بحسن و زیبائی خویش
 جامه دار و مرداف کج سلیم
 بروز و خامر زده را کفن
 باشد و دوزخ هر دوستان
 که بود و نیست تنستان
 و ز زاید چو تو بر دفتره رسوان
 خندان که دم ز مع شادمان
 مرز خاد و متن بخت بران
 مع دست و بار کار خادان
 بر دست خاد و بر سیم چندی
 گاهی چو مع سحر خورشید و روی
 خورشید خاد و بر از مک جوی
 با آنکه ناسیادشی و نه ساری
 در آن خوش خاد و شک و جندی
 چون که بامین زار و تولاغی
 معشوق مع کوی خد و خدی
 بین آسمان علی این صحن اخدی

پس که علی یک زنکته امیر آخرت است. صفی صفوی است. ششعلی خان وزیر دشت برج خان خیران بمکه
برادران کشته نخلعلی خان شد و اولاد این خضر قدسیه در ایران معروف بوده و همیشه و محمد خان میر نظام
علی بخلمه ای در خدمت شاه عباس عالی تمام یافته و وقتی سبب جبارتی او را بقطعه الموت فرستادند
سنان بایلت مرد در فتنه با او در کینه محاربات نموده و غالباً غنچه گرفته این پست از وی یادگار است
پس ازین نیست هیچی ندیده بر کردی

ماه روئی و تند خوی ملی
 غمزه است چون فک فخر عجم
 ای بروی تو مردی را فخر
 تا با از دین است چاده
 و شمانت برنج جاویدان
 چو روی و زلف و خط و خال لبر
 نهاده چو زرخ خورشید زخاک
 رخ رنگین تو بالاله و کل
 پناه دین دولت ناصرالدین
 پس از جندی دیگرانی او شاه
 بجز تو ز جنگ ای پنج شیر
 دی بنگام سحر آمدم آشوب بر
 عافش کشی روزیست که دریا
 کشتش که برت زرم زرم حیر
 بی بر بوسه کنای تو خوم و نه
 که در آغوشش کنی ز نو یا بهرگز
 سلام کن من ای باد و صده آرام
 پس ای سلام بگو به زار رخ چون
 بنی که بر دوار و مشکبند دین
 زیر طره به پنی اگر خوش کوفی
 اکنون جو بوسی از احاطه گشته جویم
 که غیر باد و کس رو نیم دلبران
 باز آیی خزان من از تو شود بهار
 صفائی بسان که نیم و فخر چون مجسم
 تن و قدم چو موی کرده کان
 آنکه زلفین و عافشش کوفی
 بسکه ناله دوری و لب
 چاره نیست در این درد
 ناصرالدین شاه بلند اختر
 محبوب شکین بوی مرغ و دار و زمین
 سیمین است و ماه و مشکبند
 بنده ز روی کرد و خلاف ای
 زان زلفک چون مشکبند مجرب کشی

هست بانوش نیش و باطل غار
 میناید ز سنک غار کذار
 ای بسوی تو خرمی را بار

ده کر سپرد همی مقرب
 شاه فیروز بخت ناصر دین
 که چه هستی ببال خرد و دیک

در مدح حضرت سلطان ناصرالدین شاه گوید

نباشد ماه و مشک و عود و عنبر
 نباشد چون لبش ای قوت حمر
 لب شیرین تو باشد و شکر
 که شهنشیت در شان کوبه بر
 ستانی باج از حسیان و قیصر

چو بر رخ افکند زلفین شکین
 منور زلف شکینت بچهره
 کمی صفت رخ خوب تو گویم
 خداوند کند و گریز و نسیزه
 نه چو سحر و زمان تو یک تن

وله

طره مشکین کنه بروی غیر
 قاتعش نمی رسد بیت مرده بر
 کشتش که دلست بخت ز بخت
 نساهم تو من بوسه شمع بر
 آنکه آگشته به بندی در دهر

از رخ چون منش ببال شکین
 بچهره زلف سیاه شکین
 باید آمد و روی بر من شکین
 گفت با بوسه قامت کن بکد زکی
 چون شد تو دهم من رکن روز خوش

الف

ای امیه گویت و کوف جام
 ز طره سیاه پتار عنبره ام
 طلوع کرد سیل من بی زشام
 بجای دسه اهدام و صد شام
 دام خوج هم از جگر و بی دام
 ای لب و در دلال و سرین جهرم

بری شد ز رخ نظر کند ما
 و چشم منور و زلف کج عافش
 نه ران به عیش و بهر عشو و نا
 همی و نبود این بخت کافر
 که شدت چو بچو خزان مرد اسباب
 کردم غمی شد و شکرت زده می

در مدح حضرت شاهنشاه ناصرالدین شاه گوید

مشکبند است لاله نمان
 بسکه گرم ز رفعت جانان
 میروح خدایکان جهان
 زاده شمع یا شهرستان

آنکه زخم زلف و دل من
 بکارد ز لبم بخروش
 زین امت خدیو کلت بخش
 پیش سندان حیر چون باشد

هم در مدح شاهنشاه سکنه حشمت سلطان ناصرالدین شاه

سوسن فراز و بن بلبل طراز
 چو آنکه در مشکبند شکرت زده می

شکرتی غمشه بهر دوسن کشته
 طوبی قدی حید چو زنجی زانین

صرب زلف است ماه سپهر
 زاده شهریار شیر نیکار
 شاه دانائی و بزرگ تبار
 تاپس از زمین است افشار
 دوستان تخرمی بمواری
 کشته از مشک بر خورشید مجمر
 اگر چه مشک میوزد بر آرد
 کمی روح و لیعه مطلقه
 سزاوار کلاه و تخت و قمر
 کز آگهی که بر دیده شش اختر
 ندیم شیر را با او و فخر
 و لب چون شکرتی شمشیر جوان
 که بکشتی سپه و کوی و سپه
 بوشه چند صدای منم ماه سپهر
 سحر جادوی زحمت بهود و بهر
 که قدم نه و نه پند لسی از سر و بهر
 بدین ستاره و میره انضاج نام
 کمانه و قاتل ماه و سیل هم
 بسوسن ز مشکبند بر من و بهر
 منور و بودست زاده نام
 همی و نبود این بخت بهرام
 کفر چون چرخ شد اندر بر بر
 بخشش و بوسه زان لب بلند بهر
 بر دشمنان میسم و دوست کوثر
 بجز آن سر و دست موی میان
 بچو گوشت و زخم چو کان
 که آید ناله ام افغان
 کف رفت بر عرمت و ان
 پیش تیرش زین بود سندان
 جز او دار و بر من محبوب شکین
 مستحق که باشد چو عاشق لبی چون
 بر ماه تابان شب صد عاقه مشکبند
 زلف و قلم و میثت که بر دواز

از جانب سلطان بنو بکر با او شد مغرور شد و سلطان بنو بکر از سلاطین قشتلا قش در تبریز و قرا باغ بود
و حاجت الامر رسید کردید و در شهر منور شد و در گذشت و بعد از او پسرش سلطنت یافت ایام سلطانی داشتند و صاحب کمال بود
از او است و نیکو کاران بنیاد است کم می بینم در هر عرض نزار هم می بینم چون کند باطنی است که در هر

راهی بر پادشاهان عدم می بینم

یوسف عا دشت و دخی بندگی

گویند در نسب از سلاطین کمال عثمان بود چون پدرش سلطان غرا دشان در گذشت و در گذشت و در گذشت
بلوس که در قصد قتل می نمود او بنده پسرش قرار کرد و جرات تاجری با بسکند و در قتل او آتجا بند و است
افاده بد کن رسید به تیر چ تر می نموده حکومت یافت چون دولت ملک یعنی سپهری کرد و دیو صاحب تخت و میر شد بعد از پست مال
دود و پادشاهی در سلطنت و در شریح بود و مرض سواد چشمه در گذشت و بعد از وی اولادش سلطنت یافتند و پادشاهی را با کمال عده و سلطنت
بعد از آن می نمود و از اشراف فارسیه او است و له
با آنکه بجان با تو کردیم بخوبی پیش و کران هر یک کوشی کلاه
با آنکه صد بهر سجده از سو د و تیغ کشیده زنی آتجان من
با آنکه علم به نیکو می فروخت در مزاج و هر علم نیکو می گشت
و دشمنی برستان و از سر در و می باید م سر و د و دست و فرخ زرد
کلاه شکسته هر طرف از هر طرف ما
آسان شده از عشق تباری نلدا
خاک بر کیکند به عشق نهان من
مردان که مرد و نام نیکو نگاشت
پس و ده بود که فرخ می سر د
تا با چشم عشق کشد حافظ ما
باشد نقد ندانیم که بوسفت
مرد دل خود از بد بخت چرخ
نیکو ندان زنده جاوید اند
بر حلقه در دست زدم کشت بر د

مرا زاده بجای بنسراج یعنی چه
سبب بوده و ختم علم ایخ یعنی چه

وقایع تازه

ایریم چند کبریا در کاشن خند

وفاقی دکنی

و از خا کشن مکی چند دین در که
و در شیشه رحمت یافت
پند از ملک حسرت کزای مزارم

والی قاجار

در رضا د که گذشت از دست
به دیند که موج آب و دینا
همیوشان بن بر میزرای کجا

کرید و پیا سال مکرر در دوزخ ساکی
حصار کار و بنارس کشت و در که
تخم زمان میزبان برین الزمان
دولت صفویه است و داد و جنگال را
شهر بار و دینا زده متفرق شده
استقبال کرده با بیجا می کامل
سلطان بن قطعه را سقوط کرده است
روزگار شعله کند مناجی فروش
دارم اکنون التماس نشد که با من کند
چون شرو لایت اعلی ظاهر شد

هلاکو خان قاجار قوینلو

مکرم و سوز میزبسته خلی کاشن
بجدا درخته در جنگ و کلا و نداد
قبا غلام یک طبعه دمی بای
نی جبار و از غم می جو در کار
کر سرم اطلب دردهش اندازم

یعقوب ترکان قوینلو

و من مشیر غازی روزگاری در قفس دار ملک کرد
و از خان اعلاش با نه میوزده کای شعر بکشت اند و پست از دست
که ایام کسب خنده و دشت چش

نامل اسمیل عادت بن یوسف عادت و خانی ناپادشاه پیشه دکن است که بعد از سلطان
پند در سینه خنده و کنگی پرورش و پند و شاه تیر باد شای قفس در صاحب طبعی روز و
و از خا کشن مکی چند دین در که مرقوم خواهد یافت علی کلا چون یوسف عادت و
و در شیشه رحمت یافت بهجت قشای در مدخل کز بیکینش نصیحتای سرد عاتلان و
پند از ملک حسرت کزای مزارم تاکی از ارا بل دل طبعی پنهانی نسیختی دارد

استیغنی میرزا خلف الصدق نواب شایزده و حبیبی میزرا فرغانه غازی فارسی و
خان صاحب حقان حکومت کوکلیز پراخته بعد از تیزه ضلع خوت نباتات عایت رفته در
ساقی عرق بای می ناب میدید من سخن استم اواب میدید سخن دور و تنس کی کو می یاد

وی فسنده ظهیر الدین محمد میرزا بار بن مرشیخ میرزا بن میرزا ابو سعید بن سلطان محمد بن میرزا
ابن امیر صاحب حقان تمیور کو کانی بود که در سلسله بر دلی بند و ستان استیلا یافته سلطان
کرید و پیا سال مکرر در دوزخ ساکی بسلطت خراسان رسید در نصد و سی هفت در گذشت و بمیوشان کای و پادشاه شد
حصار کار و بنارس کشت و در که طوطی عظیم بر پای کرد و دوزخ بزرگسای قلع نمود که دوزخ رقیبه و فرقه آهنگهای طلا و مس و
تخم زمان میزبان برین الزمان سلطان شخین با تیرا کچول کرد سلطان با دگر بانی مقهور نمود و در سلسله قدر از تصرف قربا نشسته
دولت صفویه است و داد و جنگال را بشیر خان افغان با او مخالف شده و هم ال میزرا بار را در میون نیز خروج کرد و بشی شیرخان
شهر بار و دینا زده متفرق شده و روی خبر سازانده غرم استند و از شاه طهاب باشی صفوی نمود سلطان محمد میرزا از بهر است
استقبال کرده با بیجا می کامل و او شاه ایران نمود و شاه با او تعلقات فرمود و بجایت شاه و ولایت خود استقلال یافت و در مقام
سلطان بن قطعه را سقوط کرده است خسر و عمرت یافت و اخفا بی ختم خوشه فافت استیغنی میرزا
روزگار شعله کند مناجی فروش طوطی طبع قانع با بزرگ است دشمن شریعت و هریش بزرگ بود
دارم اکنون التماس نشد که با من کند آنچه با سلمان علی در دشت اشرار است و کشتیم بجان شده اولاد علی
چون شرو لایت اعلی ظاهر شد کریم بیسته و در دوزخ داند علی

اکبر اولاد نواب شایزده و حبیبی میزرا اتکلس شسته است و اولاد شسته
مرقومی قی خان حسن خان صاحب حقان ده ساله در خراسان بایست نموده روزگاری نیز در کمان بیش از
مکرم و سوز میزبسته خلی کاشن و در غاب کالات صاحب مقام بلند کرید و بعد از دولت خاقان صاحب حقان
بجدا درخته در جنگ و کلا و نداد و بر میوزده در سلسله رحلت نمود کای غلی می در سلسله رحلت نمود
قبا غلام یک طبعه دمی بای زان می که در خور و در مش غلام کرید و نیز رسالده فرزا کانی کنار
نی جبار و از غم می جو در کار اول پیر خایه کند برنج اگر در بایم حاصل فقر و تنگداری در بایم
کر سرم اطلب دردهش اندازم با چنین بخت با کوم می و صلیت میا سالها زنده که در از روی کینانم
خلف الصدق حسن پاشای ترکان قوینلو بود و بعد از از خود سلطان غلیل پادشاهی رسید
در شیشه یک بن محمدی از جانب پادشاه مصر به شوالیه بایر بکر آمد و باید که یک و صوفی غلیل چوینلو

لیک از آن کس که این بیت را از آن

بکر از این و نای حضرت تزیین

ابایزید بطامی

دو شیخ تقدیمین طینور بن صبی بن سر و شان القوی بسطامی کجیند یکصد و دو و از ده شیخ
خدمت کرده تا در خدمت حضرت نام تمام حفرین محمد انصاری عظیم السلام طریقه حقه را دریافت
و سالها در آن حضرت ستانی نموده و با جازه آن حضرت بسطامی باز آمده و بعد از یکصد و شصت سال در کشته او تیز از
عرقا و شعرا می تقدیمین است که این سر با می بد و منسوب است
از صومعه بازید بسطامی را
اوله مارا همه ده بکوی بنامی باد
دو سوختگان نصیبت خای باد
کام دل با همیشه نا کامی باد
کرترب خدمت یطینی بچو بخش
خویشد صفت با هر کس کیو باش
از قدمای کما و از شعرا می زمان سالانیه بوده است ناچار بهین یک پیش تجذیه میسر می شود
چون خواجه کرده اگر کز کا زانما بشمارد رسا ند سکب کچانه

ابوالفضل خجاری

انصاری سهروی

دو شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالقدیر بن منصور مت الاضاری صاحب رحل الرسول صلی الله
و آله اکبر رحلا و فعلای راجع و شاهیر تقدیمین شیخ بوده است منازل اشرین و انوار البقیق
منسوب بادست مناجاتش مشهور است و در سلسله در قند ز طوس متولد شده در ششصد و دوازده هجری
از جمله خلق برگزین خود را
از مردمک دیده میاید محبت
وین همه کس را و ندید خود را
خاک ترو چایز از کردوشی
هر کوز مراد که شود هر دوشی
دایم و دنیا داز مسی کاری
فردا بروم خجسب از امیری
ناده بیو دی ازین بسیاری
دو بهو محمد بن موسی شمر لادی از قدمای حکما و فعلای شعرا می محمد خود بوده بعضی بیات او را
صاحبان فرزندک در نا جماع در وجه استنشاد و لغت آورده اند تعقی و احدی صاحب تذکره
عرفات نیز خند پت از کاشته اما حقیقت حال و دمره و موطن آن فاضل با کمال تحقیق بر من بن بنور و دشمن نیامده و آنچه محقق است و کما غار
طیور و ولت آل سامان طور نموده و با استند و شهید بلخی معاصره بوده و حکیم رودکی بخاری او را فرموده و در این بیت رودکی
چنان مفهوم می افتد که فرالادی در روزگار خود بشاعری مشهور بوده و شهید پای از برتر و شسته شاعر کونکر شکست ناپاک گوشه
شاعر شهید و شمره فرالادی
دین بکیران بیکه همه را دی
علی ایچکه اشعار حکیم فرالادی اند سائر تقدیمین از میان زنده این چند
پت بدست آمده
ز چشم مست تو عالم خراب است
بنده زلف تو دها کر فقا ر
بوشم ز ذوق لطف سخنانی جات فخر
از جگر و دلم سوئی تو که گوشه شد
چون سرور سبز و مبروی چشم
دردا که زشت بر نموده ششم
سرخ چون ترکی شه که تیرا زادت
برق تیر است کلاور سر و یکسان
چشمن باشد واجب از زیارت کک
اگر چنین که ششم بختش زشم
اگر شمع نیامده و بعد نگاه
کرم طبعی او ز ذوق شمع سیم
داده کاوان بکلهت بر یک
شاه پرور بود چو ربابون
چون از اشعار و بسبب طول
دست چینی خنده ناچار بدین
بسته پارد اختم قطعه
جود می چنان ز شمع ارکان
تجان چنان شکر ف مایه
کاهی پره است و کاه پایه

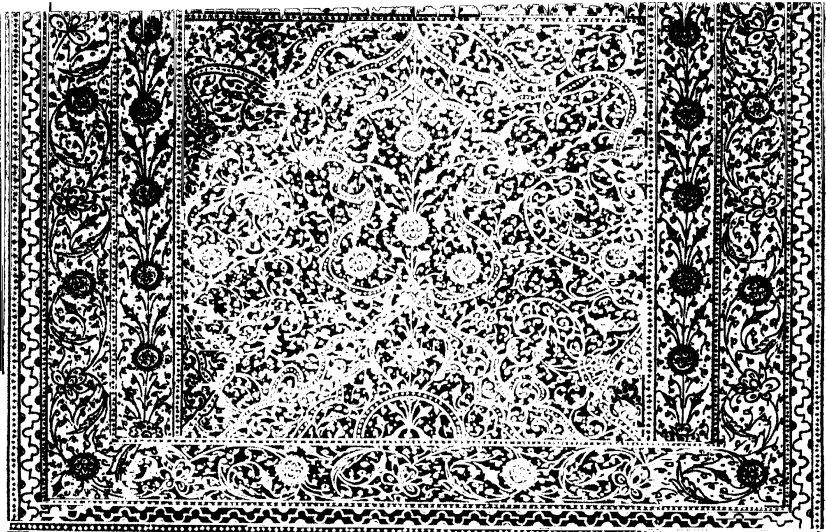
ابوجعفر از قد فرالادی

ابوشکو بلخی

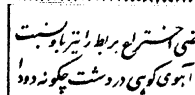
از استادان سخن سرا این کمن بحسب زمان بر شهید رودکی تقدیم می دهم و شته و ظهورش
در شسته بوده از اشعار متفرقه اش این بیات مجعده است
تو بمان می می چو زبان چلرغ
کو دشمن در غیبت لعل از زلف
از جرب و شیرین سخنانی مزید

توسیمین می می چو زبان باغ
که در دست معانی دیا شد دست
در خنک کف خشک و کوه پرا

در جوبه از دست
شب در روزیا مدحان دوست
اگر جرب و شیرین می می مرورا
بدشمن برت صرا با می عباد
همان سوره غنفت آورد بدید



بسم الله الرحمن الرحيم
 فرستاد دویم از اسرار بزرگه جامع شمس الفصاحه در کمالات و معاللات فصاحت
 و لغات و معنیهای پارسی کوی که از زمان بی عباس تا این بام که وقت احداث شد



ابو الحسن حکیم سعدی سمرقند
 او را در دیار بی رحسکه نبودا

ابوالعباس مروزی

در نظم پارسی پس از بهرام که در مقدم فارسی این و در مآذ اولی بود که گفته بعضی مستخرج برابط از تیر بابست
 و هست از آن نوی شعر این نیز بر طبع سعدی که کینند از دوست آجوی کوی در دشت چگونه دودا

از قدما می گفای خراسان فضیلت آن ده در سال یکصد هشتاد هجری که نامون از شید بانیان
 میانی خلیفه بخراسان رفت فضیلتی نوایات علی را القدره بدستیا ریخ منی و وسیله طاعت
 بدان ده که میجشد خواهد بود عباس مروزی که در آن از می پارسی طلیق است و نظم پارسی هم ایخته در مع نامون منظم
 و موزون نموده در هنگام شرفیابی مجلس عالی بنهاد که در چون نامون شعر فارسی که شریف بود و دیو به طبع حکمرانی در خراسان بنشین
 زبان پارسی شوق تمام داشت دل بانیان شعار و کثرت خوش کرده و خواهد که حسین احسان بنواخت و میگردار و نادر زین صلب
 و جایزه می علی لاسترا مقرر داشت آن پس فارسی زبانان ایران بین شیوه رفت کردند و حکما و فضلا طریقه نظم پارسی را
 که بعد از غلبه عرب بر جمع متروک شده بود مسلک و نشاندند که نگاران شعار پارسی گشته اند که پس از بهرام که در ابو الحسن سعدی
 که از هر یک بیتی فارسی سروده قبل از ابو العباس احدی نظم شعر پارسی با در دست نگرده پس از وی چون دولت بانیان هراسانی را
 لیست صفات رجستانی رسید شعرا می نغمه نای غزل و قطعه و ترانه کوئی ننهادند و سعد و وی معروف شدند و در دولت آل سامان
 این کار و رواج و قوتی حاصل کرد چنانکه در دیار این خجسته تا تفصیل تر رقم یافته است ای اصل خواهد در شنبه هجری جا
 بدو کرد و بسبب طول زمان تضاریف و در آن زرخشان می شعری شایسته باقی نمانده است که قابل نگار شدن باشد ولی بچند
 پیشتر ناصدا از قصیده مذکوره تجدید نام و کرد و لازم است اگر چه نسبت به شعری متقدمین شعری نیکو نیست علی حال
 این بیت در کتابهای قدیمه نام او هست و چند بیت از قصیده او هست

قصیده
 زیرا که غریب من مجروحم خسته
 کسرا ندید و فضل خود عالم بدین
 سر زبان پارسی هست این عالمین

نقد سید ابیت بنام نامون کنان و عباسی گفته
 این نیز از آن نویس چرخ اهرود کسین خالی این زحمتی که گفت

سعدی در کتب شیخ که کتب می گویم
 ای ساینده دولت فرق و در فتنه
 مر خطاقت از تو شایسته چهر مردم بد

ساقیامهر ازین سینه
تا بدیاجی سینه و دانش من
از آنچه قضا او کفر و چکد بدن
اکی شسته من زخم فراوان بپست

ابوبلیک کرکافی

ای بلیک قاضی بزرگان دزد
ابوالمظفر ابراهیم
موقعه نینر نماید در

ابو یحیی غریب شیرازی
هر چه که آن خلاف رای تو بود

ابوشعیب بروی
اگر چه چشمی قطره زلفی لاله خند
بر زده بر شک از شکوفه مد
ترک را بشک بنکاید حسد
سوزنی سیمین میان برود حسد

ابوزجر جهرقانی
آن پسته سرکشاده را چمن
اورمزدی
ابو الحسن خرقانی
بی وینش اگر بیایشم
دین حرف تمامه تو خوانی و دین

ابوطاهر خرقانی
نیا که روزی فانی نماید
نه مر و یک با هیچ دوی به بازو
چه مضمون شد مرد را جمعی فانی

که غم من بگو کرده شد
که بد نام همی که نادره و دل
از بابا عیادت و مست
شد قامت من بیا چرخان و مست
از شعری زمان ال لیث صفار و اولاد و مع و در آن روز کار خوشیها نموده اشعارش بر
و جهور و کرو و رشور زمین از هژدین و بیت از و مست
نزد خوابیکه دل زمین بردی
و می کشش که دیده دزدی میزد

از اعظم و امرای دولت آن صروده صاحب هفت
یاستد تا نینر آید و کر
شاد و نام که نبند و دری
ایزدنا بر نکشاید و کر

از شیخ معروف معروف زان از سلسله بر غنیه و از هجای شش شبان لیدین سرور و ی بوده
این رباعی از انجمن است
کفر و همدین است آن که شکر

نامش صاحب بن محمد و از فتلای مجتهد روزگار دولت سامانیله و فاضل معروف بوده
او از خرمزبان رود کی را در یاقه تین چند بیت از و مست

در صفت محبوب تر ساز داده گفته
پنیا و تار کی بریشین
ایکد از تارای برایشم عقد

و منش قیم بن برایشم بن منصور از امرای سلاطین و غنوی بود و بازی با سری اشعار و لککش
مشغل بر مضامین خوش میباشند و بیت در صفت پسته در نهایت لطافت از و مست
آورد و بدست بر صند ناز
مانند دمان های غرور

از قدما می حکای شعر بوده از اشعار و او خوش چیزی بدست نیامده این بیت از و مست
نیشی که بزرگ و دم افست بل کن
ز هر شریسته سبیل خلق و ایت

اشش علی بن جهم و اصلش از خرقان بن مضافات بطعام و از شش ایشیخ کرام در ۳۳
رطلت یافت کاهی شری سفر نموده این و رباعی از و مست
را بی اندوست که در نیش مبارک اید شیم

ما را از رای بدیش اید شیم
گردست نه بدید کار اید شیم
بست از پس ده گفتگوی کن
کرده بر همت نه توانی از و مست

اسمش کال لیدین و دولت سلجوقیه مستخر و مکر بود و دند دست ترکان خاتون نموده
اما طهورش در عهد و پادشاه و مناجات اشعار و تاریخ سلاطین از و مست
وله

نه چیم که با هیچ خستی بآید
نه چیم که روی پادشاهت پریند
نه چیم که با هیچ جدی بآید
نه چیم که سعادت تو تو قنع
نه چیم که بگوئی قناعت کراید
نه چیم که جوید نه پسند نه بوی

در پیاله که چهارده شد
روان و شن بید بقر زوز زبان
خیزر گوید چشم من بهت مرده روان
خوید چکی بپست و سان و مست

بزره دل ز من بدزدیدی
از اعظم و امرای دولت آن صروده صاحب هفت
یاستد تا نینر آید و کر
شاد و نام که نبند و دری
ایزدنا بر نکشاید و کر

از شیخ معروف معروف زان از سلسله بر غنیه و از هجای شش شبان لیدین سرور و ی بوده
این رباعی از انجمن است
کفر و همدین است آن که شکر

نامش صاحب بن محمد و از فتلای مجتهد روزگار دولت سامانیله و فاضل معروف بوده
او از خرمزبان رود کی را در یاقه تین چند بیت از و مست

در صفت محبوب تر ساز داده گفته
پنیا و تار کی بریشین
ایکد از تارای برایشم عقد

و منش قیم بن برایشم بن منصور از امرای سلاطین و غنوی بود و بازی با سری اشعار و لککش
مشغل بر مضامین خوش میباشند و بیت در صفت پسته در نهایت لطافت از و مست
آورد و بدست بر صند ناز
مانند دمان های غرور

از قدما می حکای شعر بوده از اشعار و او خوش چیزی بدست نیامده این بیت از و مست
نیشی که بزرگ و دم افست بل کن
ز هر شریسته سبیل خلق و ایت

اشش علی بن جهم و اصلش از خرقان بن مضافات بطعام و از شش ایشیخ کرام در ۳۳
رطلت یافت کاهی شری سفر نموده این و رباعی از و مست
را بی اندوست که در نیش مبارک اید شیم

ما را از رای بدیش اید شیم
گردست نه بدید کار اید شیم
بست از پس ده گفتگوی کن
کرده بر همت نه توانی از و مست

اسمش کال لیدین و دولت سلجوقیه مستخر و مکر بود و دند دست ترکان خاتون نموده
اما طهورش در عهد و پادشاه و مناجات اشعار و تاریخ سلاطین از و مست
وله

نه چیم که با هیچ خستی بآید
نه چیم که روی پادشاهت پریند
نه چیم که با هیچ جدی بآید
نه چیم که سعادت تو تو قنع
نه چیم که بگوئی قناعت کراید
نه چیم که جوید نه پسند نه بوی

سپیده دم چو خط نور خطا کشند
همی بر آید خورشید ز فلک شرق
چنانکه یاد اطراف لاجوردی
از عدل سلطان ناخبرند آید
ابوالخضر بهر شاه بن سود
بروید چنانچه اقبال فتح و نصرت بخت
زبان که بکشش چو سوسن تپ دور
زهی خنفر و منصور سوسن کای قایل
چو بوند و سکنارش شاد و بسیار
برخضر چنانچه از آسایش
برای ملک عز باشد از جاد و کنی
ابری خوش است و پرده باقی کشند
بر طاق شهبازی جبار که در موی
آبست و فرسینه در شمع آبی
تا زین سر و ساز در نکرشش
زیر آن کند و شکستی بین
گرسنه یهستار و در سودی
آفتاب بر چشمش که در باز
بست که می زهر و در جان
بس غیبت این چنین طوطی
سحر آتش بر آمدی زین پیش
نی فی آنکه که از رحم خیزد
پادشاهی آفتاب و هست
کردی ایلیس سجده کردی
آن حریف بود پخته خیش
فی آن خود را اصل جان بخت
ای نار و از قند و ناز نارون
مش اگر بکشد قطره آتش بر روی
از آنکه خنده بود بر شال پیکانش
ملک بخوردن و چو خطراتی
پژنک فرخ فرزند مبارک بی
بنوک آیین پادشاهی سیم کشند
و ای دود این قلعه را باید به در کرب کل ز کس فرمود بهت

در مدح سلطان بهر شاه و غزوی کوید

که سود و شکر کنی بر من بخت کشم
که هیچ و شام رنگی که بر تمام کشم
که با دشمن از کشتن و کشتن کشم
نخچه و کب میوشن که کشم کشم
بنفشه دار بسوی خمار که کشم کشم
غبار چش تو در دیده و زهر کشم کشم
که تا زمین بر من بهی صحرای کشم کشم

هم در مدح سلطان بهر شاه

دل سوی یاقین بانی کشم
توسن فرخ ز لایق صدای کشم
کرفت فرخ با حراق کشم کشم

در مدح سلطان بهر شاه

کافانی دود زرب و برشش
دیده به نهاد ام بر کدش
خط سرب و لب شکر شکرش
که ز منتخار و دد شکرش
می بر آید کون شب از خوش
بکر کی کشند فی خورش
روز بکار و خور و برش
کل آدم ز صحنی خاکد ریش
که ز نصرت شربت شد کدش

وله ایضا

ای خشن ریده زلف و تاجان
ساق سرب سینه و کلاهان
وله فی المبد

عده و چو خنجر داشت در لب
بروز ز من هاید بر لب باغر

در صفت قصد کردن سلطان کوید

ز دست لوباره و کوید
بناهی چند ز کس ر عا

براق خسر سیه و ده کام کشند
چو خنجر کینه بر کشتن از ناک کشند
کسی ز مهر و فرسینه و جام کشند
بکار زب بر سینه نام کشند
بیاد ز من بر برای بی جا کشند
جهان تیر شود دست که تمام کشند
بجای ضد حیات از ده کام کشند
زمین کم آید که در می خاک کشند
که پادشاهان قش از برای نام کشند
که بر خنجر ملک اندرون کام کشند
برای کل نژاد و باشن کام کشند
چندین هزار لغت قنای میکشد
در شام تیر به سبج ترق میکشد
مستی بهج خرد آفاق میکشد
که بر دهمده مسد و خاتفرش
کافانی شکسته بر ز برشش
دیده کرد از کین من شکرشش
که نیام بهی چشم در ششش
مانده منتظر در میان پرشش
کز کرد دم باب دیده و ز ششش
ناگنم دیده که هر کس ششش
رخ من بر عمارت زرشش
چون عقیده موکب لغزشش
خسته که در زبان بکام دوشش
کز خود جان کرده جانوشش
زانی بیعت ز جان و دوشش
سیاه سیم و سوسن و نیششش
بسوی پیشه و دست شششش
بکار ز من ششششششششش
بر کوفتن چنان قصد که در کوفتنش
بجای سیم و دوششششششششش
ز دست لوباره و کوید
بناهی چند ز کس ر عا

در حقیقت وصول بحقیقت نمود چنانکه شیخ ابوسعید ابوالخیر در رحلت خود وصیت کرد که خرقه مرا بچپین جوانی بامی که در آن مکان نگاه
بخت خدای تعالی بسیار بدو هم کشد که علم ولایت دارا بر بام خانه بخاری کو مشد و مقصود شیخ احمد بود که امانت وی بسیار است و معاصر
و ای خرقه شیخ ابوالقاسم که کانی و از کما علی سینی بلخی کتاب میراج انبارین از دست سال حقیقت بروش خود او احمد جامی قدس سره
در کشته اتفاقا داده وی را در آن غریبات و رباعیات هست یقینا و تبرک چند پت و رباعی از آنجا که درین کتاب مسطور میگردد و از حقایق است

نه دینخانه کا یقینا رخ دحام است	میان بجه و میخانه را می هست	غرم حاشتم آرزو که ادم است
در سنکلاخ و دیه بسیار بداند	نوسید هم باشک زلفان جودش	با که بیک زانه منزل رسیده
هستی بدست خبر هستی کم کن	از سستی و سستی جو غافل گشتی	می خوش شراب بدست هستی کم کن
ایتن دکان دپرستی اقیبت	کهی بت بند شکستم رستم	آن بت کز پندار برستی اقیبت
ه روزا که در بدست افروخته شتی	از خلق خواه ارد دانه و خوش شتی	در می ندید بر درش آموخته شتی
که آرزو حیات پائیده کنی	ایند کس خواجای زنده خزان	در رفته چه کردی که آرزو کنی
در علوم ظاهر و باطن جمع نموده و برادر اکثر محمد غالی مشهور بحکمت الاسلام بوده مرید شیخ		
سلج هست و عین القضاة بهمانی صاحب تمیذات با آن فضایل را دات بوی دشت سوانح حقیقت		

که رساله است در مراتب عشق از وی است مات فی سلسله حقیقا	چون خبر خوبی بختم بسیار باد	بناظر کرد بود دوست تاج سحر
صد ملک خیر و زیکونی غرم	عریان ملک خوشم که یک خادام	خاموش کن که گویم که نیکه و غرم
آنکه من تو بر می شکند برد	بنکه که بدیده در می چون کند	با که زد که دید و تو نکرد
دل پر خیر زبان کشتن لال	زین در در تاج بود هر کر حال	من شنیده و پیش می آن ببال
ای بس و دیگر که ز تو باشد کان	در من سی انوشی کیاسن	کا ندر و عشق یا تو کخی یا من
پدرش عبد الله بن حسین بن سیاه بوده و یکم نام بدشتر نموده و ده سالگی بنده بسیار از علوم فقه		
و فقه و دیقه سر مود و در بجه و سالکی فارغ التحصیل شد چندی در خدمت امیر فرخ سادات زیت و چندی		

سوار از دم دفته بفرست که از ایند از آنجا بهر آید و بکمر جان فاده و میرقا بوس و شکله و ارا تقطیع و توقیر بسیار فرمود و از آنجا چون بر می آمد فخر
الله و دینی بر ترشش فرمود پس بعد از دفته وزارت شمس الله و در ایاز دفته چندی بعد رنجیده و در خانه پنهان کردید و بی هیچ سخن
تمام طبیبیات و آئینات شفا را با تمام آورد و گویند چهره ارمادگی از قلاع جدهان مجوس بودند اب دایه و رساله ای بن سلطان که
توابع را در مجوس تصنیف نمود و حکمت علوی را چون باصفهان رفت بنام علاء الله و لکاکا که یو نوشت که حاصل آنرا را مر با جبر فضل و حکمت
در شش مبرضی توابع که در آن نسبت معارفات دشت فرمان یافت و در گذشت که ای خطم فرسی مبارک میفرموده از دست
دل که چه دین باد بسیار شایسته

یکوی دانستی ای شوخی کاف	اند دل من هزار خورشید نیست	آخر بچال دزد را دینا فست
از حق که دانی جهان کا نند	خبر باشک که اینجا خست و فوطه کنی	هر که در خورست که فروش بخوانند
نظم ترا زیان جان بود	در هر چو من یکی و آن چو که فر	پس درجه و هر یک سلمان بود
که دم به مشکلات کیتی اصل	پروان چشم دید هر که وصل	هر بندک داده شد که بند اجل
سر کشته عالم انپی چستی	که مقید آسوده و خوش نیستی	در دینار دید و بکر نیستی
اسمش تنها که بی مشورث و ابورجا از مصارف فضل و شرفا و مشاعر شمان بخاری حکیم		

سنائی غزنوی و مداح سلطان بهرام شاه بوده محمد عوفی صاحب تذکره بسالاب
و افغانی هر دوی را تعجیلات نموده و اندوخته و در خورشید بوده و دانش دست نیامد و لی زبیر چه دیده و شنیده و شد که حکم
میشود که طرز خوشی داشته و صاحب پایه علی بود که مات فی سلسله و از دست

صنیده

تینج جهادش بطول عرض و کبر
بر حد و لشکرش وقت نباشد
امروز ناشایست فروغ و علم را
زیر که در راه بر شرف کوهر آدم
افراخته پیش ببطاریت زدی
تیش نشد و هرگز بر دضلات
بر شاخ چمن حشمت و ناله گدشت
نوی ندید و روشنی جسدش
روسیه انش برسد از بهر
ناله زنجیر زمین چکش و در
که خنجر او بر زده باشد سمرقند
رسیده جا و بحر مشتری
عمید ملک شهر یا محشم
پری می قلاب دولتش
بارگاه او ملک زلف شد
غنی شود امید زار شش از و
قبول یافت زهرین شتران آفت
ازین چار مصدق که آتش جانند
شکفت و حجب مغرور کار و ازین
سطاع و صاحب صد که چو زورش
گرفت شرقی مغرب سوارانش آفت
همی شست بکند و دهی شاد خاک
نما و کوئی چون سحر در کن زمین
ز تاس رقی خداوند است بکند
زیر چرخ این صورت غایب گشت سحر
کل خنجره میوی از مینبت یاد بهر
کسی که رنگ غم شش نماند سر
یکی منجی سبناج که کن کوئی
که میثای می دم از شکست سال نیاز
اگر چه درجه کاردی زینست بک
دل مخالف کاتیب شیخ او
روان سحر که بانه بجهت شود
توئی که سحر قهرت با دوا دشت جنگ

قاب ثایف را که کاشنا
چهره کشیده و عین کان
در هر حمله سحر منصور بود
تقدیر بی گفت که عرض شمر
افروخته طبعش رخ فاروی شمر
نیش خ دل ملک بر آورد سحر
خون شک شد ازین روش شمر
اصلی بود فریال و دم را
در ساحت عاقل شد که غم را
تاجه و بر پیش شمر چمن

بر سر محرش ضعیف یافت
طاعت یکم و او کربت در طاعت
منصور بعد از گام نام و با شکر
از اوج ملک است و با شکر
قائد و جو شکر که بکر دند
که در سخن آید شکر و در جنگ
سهمش زنده قاطر را بخالت
آب نیش مرد که شکر قته
آیکشته از خانه و خواهم شادی

وله ایضاً فی مجرای سبیه

عادی مصطفی محبت
کرم است آفتاب چرخ دنیا
نداشته که اندامی رجب

چرا فصل هر کس به شکل ماه نو
مکر کرد و آب که چشیش
دوان دود سوسال با شش بدو

در مدح ابوالصبر پرسی افش

قوی ترند من دو مصدق این آفت
بحال قوت خویش اندک و کبر
ظفر ناید بر پیش معانی آفت

چرا زاید قوت و چراغ را در غم
چو در قوت و صبر پرسی افش
بمخ همت و بر کفایش بنود

وله ایضاً

سپهر ملک زمین کنارتش آفت
شاه ترش آب و دمارش آفت

بکار زار من پیش اندک و کبر
بمع فیت شب و دیکت از دوا

در مدح سیف الد و محمود و غزوی ثانی

ز روی قتل غنای دوا لیل شد
کرا بر ساحت و اشراف دوا
سپهر شاه مونس کن دوا
چو کوشش اندر باجی از دوا
چو نویز است بر دوا و شربت
کزین با دوا چون کوه از دوا
توئی که شمر قهرت با دوا

چو نشد که جوان شد از سبک نماند
توین طراوتش این قری به شکر
امیر عادل محمود سینه دل و دوا
مکر فرغ تو حال زار اصال زاک
ز دستش سبک است که شکر
خدا کجا نماند و دوا
فرد که شمر قهرت با دوا

قابل و حایان بن سنان
صدیک این بود و خط و دجان
امروز یافت عجب فضل و کرم را
زورک و نوایت عربت و عجم را
بر فرق حل نیت و سود و قدم را
در خلقت آدم نفوذ و شکم را
کوش از لطف خاطر و جلال نعم را
و همش در پردا سر عدم را
با غلظت روح و دیشیر علم را
آیکشته و دشمن و شادی علم را
که جانش او طعن زده باغ ارم را
پریه جسم او بروج او لیا
چکر دمو کیش چو کل قوت
که در کشیدم ترا جود و ما
چنانکه که دوان دود و کبر با
چنانکه سفسفی شود ز کیمیا
و جیکت بجهت کشورش آفت
اگر شوش است و کبر ازین آفت
بطوع کونیند که کبر ازین آفت
بشکل و هیات برج و دیکت ازین آفت
برود و در صارت قرارش آفت
بجیش اندود و دوا کبر ازین آفت
که کار زار کند کار زار ازین آفت
بر دوا کبر سهریت بر سار ازین آفت
ز لک نماند میان هوا و آب حجاب
چو نیکبخت رخاقت یا شاد ازین آفت
درخت و ابر شاخ برش ازین آفت
زسی میخ بدان زینش و بیاب
که شیکار دل دست است و کبر
حجاب کبر و دیشیر می سحر حجاب
روان و شکر و دوا چو کبر
زبان و مینت همان زمین با کبر
سپاه پست چون دوا کبر

آن همه دیده ای می چهره

ابوالفرج سکنی

ابوعلی سبزه رست و آل سیمو رستم بر غریبه بود و ده دانه قیاح صمد خود با سحر آل سبگینگی بود و بعد از غلبه سلطان محمود بر ابوعلی حکم قتل ابوالفرج و فرقه بشاعت حکم محضی که یک اشترای سلطان شاکر دی بود را بی یافت عمرش صد و بیست سال این دو بیت از دست شغای سرب است دارند و غرضی

ابوالشعبی

نیز سبکبار ضایع به مشهور است
که از نصیحت سود آن کند که فواید
بکر و صلح دای بکر و جنگ کرده

ابوالفرج رونی

این همه چهره های پدید

سکنم که در میان است و ابوالفرج از آن مان چون سکر را سحر کرد و سوزی نوشتند صیغف خاتمان سوزی داشتند و معاصر سلطان بخریدار شاه مشهور از آل سبکینگی شمرند و چنین است مداح ابوعلی سبزه رست و آل سیمو رستم بر غریبه بود و ده دانه قیاح صمد خود با سحر آل سبگینگی بود و بعد از غلبه سلطان محمود بر ابوعلی حکم قتل ابوالفرج و فرقه بشاعت حکم محضی که یک اشترای سلطان شاکر دی بود را بی یافت عمرش صد و بیست سال این دو بیت از دست شغای سرب است دارند و غرضی

زاده المرحوم فی الدین انصافان
بر صبح کرای همه طراکن
نه بر که دار و شمشیر بایست

سنگو شیت شیرین زبان و نصیبی نیکو پان صاحبش از ده و آن نام قریب است از شاه بزرگوارش
بروزگار دولت طینه الدین سلطان برای هم به سودین محمودین بر اسم غرضی بود و در خدمت او رتبه مناصب حاصل نمود و از اشعار امیر مسعود سعد سلمان که کافی چنان ستفا و میکرد که سوده غنم سلطان ابوعلی که شاد و در حیا نای سعادت ابوالفرج بود و چنانکه در احوال اشعار او اشعاری خوانده شد چیزی ابوالفرج در راه روزی که با وزیر کاب سلطان بخت انداز بر خفا و دلاهوری داشتند در شاعری سخن طرز خوشی و در حکیم نوری متبع طرزا و دست و پایش حاضر است شیعیه و در هزار بیت شعر مستعین اردو از آن

من قصاید علیہ الرحمة

مرغ از طلب دانه فروماند که دانه	چو نامد ستاره که در کماند
آن خنجر کل بن کین از دوبرابر	آرد و برون زلف از کام ناز
محمود و جاگیر که رسته است جادار	تا باز وی دلش تنگ آورد که ناز
رویکه است من شود و طلب هم	کرده که عیال آید تنگ بر ناز

وله ایض

شاه چون کرم پلید که هر خوش	سازد که شسته صورت دیا
اگر بی شرط مهر و جود و کج	سوز پی کشیده بر بالا
بجای کشیده سر و زهر	بچه نار سیده بر صحر
بیش جوهریت از آتش	آن ملک سیرت ملک سیما
نکست بار حکم او کوین	هر کجا خوف و شست خیر جا
از جود تو مایه کیمید و روح	ای موفقی ترا حسود سما

وله ایض

لا زود جوان کرد بدل پرو جانرا
اگر شایخ توان دزدی برکی دلی برک
بگرفت نکو و بچرخ کند باغ
سوسن ره حوضش کاشن خسرو
چون تیغی است و در دوش آیم
کیه در فزع روی سواران دلیران
از نیزه او پستی بی گسی او
با و بان بر کشید با و صبا
خاک و باد است بر صورت
سبز و اندر حمایت بشینم
ایک از شرم این می بخند
میر محمود بیف دولت و دین
هر کجا بآس دست نیست خطر
ای متابع تو را سپاس زمین
و در خود تو دانه ساز و عقل
غرض که از ده باد شاه جانرا

آنچه جوایت زمین از زمان را
در خاک بجای سبک کردی بکار را
از خنده و زوید و فرستد و از را
بر نامه صید دولت و حکم قران را
و حق که حاصل است و بدین وسیله
چون میر کرد و گفت که زکرا نرا
او بکنده چون شیر علم شیر زبان را
مستدل گشت باز طبع بیا
بر تنه که در خوشن محمد
گشت عامل بگو لا لا
تا کند بر بقای شاد و عا
بیش عالمی است از اعدا
چون کشد طبع او همی شها
ذات او صدوقی شود پیدا
اندر آید بدام او مضطرب
ناصر دین را می زمین و زمانرا

شیرهای عدل شیعیان و ذکا
عرضیست عرضیست او مندرش
ایل حضرت حق زخم نیزه عوبست
زخمه دیش باسلام درکش ایش است
دوازدهست چو پند و نیت است چو
چنان بلرز جسم از نیت که او خرد
ای کام تو خنجه ده بخشیده باو
اغلام تو بر زخم دل ایمل بر هام
در جاده عرض تو ساحت نهند پی
ایست از نیت بخشش که رست
کوفی بخشش نیت بدن و خطا و در
از فضل تو کز نه و امان بخشش
دست تو بطع تو شسته ز در و در
با دل خویش خود بکین باشد
پیش دل نمی گفت را و دش
عام که خراب زمین ارش
علیم خلقش کرد آید
کزین بخشش بکشد نفسی
بروی سوار با و بر نفسی
شاه تر باشد بی کردن میاد
بر منبر خطاب عدل تو ضیق را
شاه را روی بخت گلگون باد
روز اسلام تو مرکب است
گر خاک جزای را و کرد
ز که نامش بر آن رقم نگیند
حسرو اجنت پستان تو باد
صبر گیران تیزی جسمم
بگوشته مخالف را
هر چه بر فضل مشتبه کرد
جرم همچون هلال بدر شود
در غبار جهان بخشاید
غلام عالم و پشت پدی مدعی
ابو الفخر شاه نظر بر ابریم

یک یک ز چرم دهنه عدل تو منهد است
کرانها صبح لیش رسد است
نفسیست زخم تو
یکی نشسته در آن و غالب است

در مدح وزیر شیبانی
ولیک کوتهی سر صحرای است
ولی که خرد رفت از بهجت دوم
دل انصاف
ایات رسالت از زلف سحر انوار
احسان تو بر فضل در روزی متعال
هر چند که با هم هیچ آید ستاح
آسان کند چیل چو خطیخ بطراح
کردان شده بی علت در کشته اند
زین و نایه نایل سوزنده قلع

در مدح وزیر کوید
دریا خیره از زمین باشد
بکر که رای و چو زمین باشد
در ناف پهنی که بچرخ باشد
بر شیر آهنگش زمین باشد
بر شاخ نظم و شر بر پیش
کا در حیات ناکه با و
بخش مزاج خاتم جم دارد
بهم ننگ آن راقی بخت نه

ول انصاف
ایم کجوه تو بر رویه باد
در امر نپی خطبه و عده و عید باد
بر خنده کیم و شری اخراج کنند
خون در تن که کشاید شکل کوب

ول انصاف
بر شب کف از دشمنان باد
الف استوائی و نون باد
از قبول عیار پروان باد
شعله آتش جاد و بشر را
در جهان جز بکام او باشد
تا بر ویه بی خاک اکنون باد

ول
از کاب تو و عنان تو باد
آب از چشمه سنان تو باد
لش آن سخره بیان تو باد
نخل کیران فرص آن تو باد
منبر عدل و خطب انصاف
لاف بر زبان است شتاب
اب دریا موج خیر اندر
کز قضا آسمان بفرساید

در مدح سلطان ابراهیم غزوی
پهر دون عالم را کین بر است

کرانها که کتب علوش مرده است
کردن بنسبیدن نفس ارادت
ازوت برید بشکافد گفت ثبوت
چین کاشیش عهده وادعوت
کرش چنی کوفی که خوشه عنب است
کمان برود که دوا و روح لرزه و در است
در کشنی های مفارقاتی طاح
تا خلق تو اندر دهنی بخت
آن ملق جوشیده که کشنده کز آرج
پس بر لب کرد پند کام چو طراح
اخر تو خنی تو باف و باصلاح
تا پشت دبیر کین نسبت متعال
با سحر ریحان بود و با قبح راح
و چو خواجه مال مزین باشد
سحر ملل و در عین باشد
چون نقی صور باز پسین باشد
دنیا و ویش ز کین باشد
کر شیر دال کو سر برین باشد
کز دین پاک نامسر دین باشد
اقبال به سگال تو در من یزید باد
از بیم تو فرسود و چو خلق ییاد
چون کمان بر او هویان باد
خامه رای پند کون باد
نوش و کاشش کین باد
دیک جشمش بک آکون باد
قا هر روم قمران تو باد
مزدمین تو و زمان تو باد
هم از غصه کمان تو باد
حاکم و راوی جهان تو باد
اوج هست تو آسمان تو باد
عوضه فضل تو جهان تو باد
ضیاء دولت و خورشید کمال تو باد
از مین لایت صغیر را کین کسور

همیشه تهنه بدی کار شد
که جدا چونکه آشتی می سیاب
دل اندازد دایره فغان و یک برآش
نی غمیت است چون بی باق
برند و دهر بر سر دم چو دره شد
امید کجای زلفش صاحب مصر
قضا حکم وی اندر سرشته خاک درک
ببندد و بنام بخت عدلش
همیشه تابد رنگ و مغزاید بوی
روزگار و صبر اگر کور است
خیر تا سوی باغ بستانم
شاخ اهر و کوفی و اهرود
تاخ ز کس بفرق ز کس بر
کار دنیا و شغل جوی پاک
مرکب فرخ جایو نشن
سایه در نور اگر ندیستی
درک بادون جمله که بادوزان
خبر خننه فیه در دین است
آب چون آتش خود افرود است
برج نور است که شاخ سخن
آب چن یافته در حوض زباد
شاد و از نبه منصور سعید
خود آیین کف راوشد و یه
آن دهر است که در حوض تیر
نه چو باشد مانده او
حب آسانی حق کدار است
مک مسودا بر ایسم مسود
نه بجز او و دشوار جبر است
چنان بر کس منش غالب آمد
نزدش کوه و صحرا و ساری
خندش حرم چابانت لیکن
که بخت تو جابت و قبال است
بجو که مینه حق بخودش میگردش

بایستی از آن قلم و سبک

در مع علب را و منصور وزیر گوید

رو به نیست سخت چون سیاه	چو روح مرغی بی باغ کنگ
ازنده چرخ عوالم چو کوی در طغیان	نموده شکل من از نگرش ابراهیل
عید و دولت منور شد تا کتاب	بدست صمدیکه دانش است
قد بر چو دی اندوید و پشیمان	بجنب بخشش عوالم بزرگ
پادشاهت خطا و خطا بدست بود	مقدم است بخلق سلم است
همیشه تابد باد و کبر و تاب	سبا و فارغ و خفا و چرخ و تاب

وله ایست

کز می سیاه اندر و سوره است	سیب بین سبک چو کوی بلور
دست و کردار می سوره است	نار از نار و اندک کرده جدای
جام زدن خوابه منصور است	نیت از عقل و علم و بیرون
بر هوای رخسارش منصور است	نشیند ملازمتش در
ایمن برج و آتشین سوره است	بور چون قلاب تیر و لی
جرم او چن که سایه در نور است	قلب نصرت و نیت بیع

در صفت بهار و مع وزیر شمس را گوید

باد چون زلال عبیر لیکن است	ناخ سپهر است که از بخت
که گلستان را شب پر و دین است	کردستان فرخ لاله
بچو پر کار حسیر لیکن است	بچو فانه هر مصلح علم
که چرخ سر و دوی شیرین است	روشن ترین دارد قشش
دایره زرق جهان گفت نیست	چون بهادر کمر پیش بها
بار و خوش قلم تر قین است	وان سوار است که بر کرد و ناه
اوشه و هر که جزا و فرزند است	بگداد دل چو شاهین است

در مع سلطان محمود بن بر ایسم غزنوی

نه موج باس آسان که گذارت	زدش جان شیران در کشاکش
که کوفی اسن و ضل مبارک است	چنان شیر بهشت کار می نماید
حاشش بن دنیا را حصار است	یکی خالی که با صرصر و است

در مع وزیر گوید

صدری که تیغ ملک برایش نهاد

بیش حال چون سیاه از پرتاب
ز آب دید و همیشت که در کس
نخ از غرر شش هزار چرخ در غرر
چو جسم من چو کجی حیدر کشته طاب
که در طبع من زلفت اجتناب
سپهر جهان زمانه زرو کاب
بجای رایش خورشید با بنیر عجب
چو جواب سوال چه بر سوال چو آ
نه طبع از دست طایفه جام از دست
نم از دست و خنک غمزه است
با چو نواخته بر حر است
چون غنای غنای ز بنور است
بر چه در طبع لوح مسکوت است
صد نیر از آفتاب هر دو است
تیز چون آفتاب با حر است
که را و ذات خوابه منصور است
که کوفی قضای من در دست
روز باز و کل من در است
کلان آریسته حوالین است
کوفی انگشته بر زمین است
که سبک و کراچی چن است
که چه تریاک در حد نین است
هنر اندر که شش قصین است
پیش او چن بن بر خیزین است
اگر شش بر چو پشاین است
عجم را قافی سایه دار است
که صاحب خانم روزگار است
زدش جان کوران پر کار است
که کوفی سحر و روز شمار است
یکی آبی که بر شش سوار است
از آن بر که نه جرمی بپار است
از خد مست محمد بهر ذرا حمد است
هر ذره ز غرر شش منی زرد است

دکند و تو کلک از چرخ
 تیغ پستی زهر و مردان تیغ
 نه بتنی نه بسای سبک
 کبیخ شخای بزرگ
 میل کرد آفتاب سوی شمال
 بار بر شاخ کوفت شاخ دشت
 کاو چشم دلبر و شوق شود
 پیدار سایه ایست میلا میل
 باد و خامه و باد صاحب دوش
 آسمانی که بر هم گوشت رو
 حرم او سدر خند یا جوج
 ساعد و ساقین دولت لایوت
 همه با فرخیت باد قران
 فلک در سایه پیر حواصل
 جان بر صورت فشانک عالم
 ز کس سر اندر دوی نفس
 اگر سوختن شد برباغ عاشق
 مرغ صحرای کشت صحرای
 که در حق چو خضر از نخل عالم
 و نه ان برق و کیهیات بهیات
 کشده در جلای روح حیوان
 آید از حوت بر نهاده نخل
 پر لطایف سوده عرض چو
 روز شب را بسط از ناصاف
 لاله کل کفیه روی بروی
 باغبان جمال حضرت شاه
 سپهر دولت و آینه تابش طبع
 کشیده بیت منصور جان بهر
 خاد لشکر و بسته داماد و زان
 ز نخل خشک شدی می بین که نادر
 نوره با قند از آب رنگش نخل
 غرض و خوشترست ز ناله نیر و
 اسیر و داده فی نعل سبک و

بر کشد کین تنک از نعل
 این بان کن برین سینه نعل
 نه بری ز همای ششیل
 بزنی شاخ چنای طویل
 و
 خاک پر خه و دخت پنج نعل
 چشم در شیشا شیر آغال
 جوی زامایه بیت مالا مال
 صاحب کرم عیدم مثال
 نه بهر آرمایه و نه دیال
 حرم او دهمسود قبال
 حامل طوق یار و نه خال
 بعد با خضیت باد وصال

در مدح شهریار و صفت چهار

بلا گوشت که دوش حاصل
 چو دانه اندر و پیش و کل
 چو صحن مجلس میرا فاضل
 نه سکن دانی او را و نه نعل
 که شدین بر نقش را حایل

شب سوخت پنداری جان
 کل از فزوده کوئی شکل چنان
 چو شخص است کن راقی ماجرای
 که گشتن چو سوراخ قناد
 چو دل میدان و در صد طالب

وله ایضاً

در نظایف کر شده طول جبل
 استوار داده چون خط جدول
 چون ساکنین ارجع اعزل
 کرده بر که بر آستین مل

ده بر باد خاک و آب طابع
 باقی با شکو خاورد و
 را خدا دکان نعمت حق
 صاحب کافی آسمان جلال

در مدح سلطان بزرگ اسیم غمخوئی گوید

شهاب صولت دشت جان چرخ
 بر از لب خنده و چرخ پایش
 که باز خنده و دزدانک ریم
 چنانکه جادوئی جادو می کشیم

سیکند شک افکنده بیامور
 خیال تیغ و ناله زیان شپ
 بر قافله کسری قی زنده و کل
 بکا صلیح سبک روح تر ز علم شایع

وله ایضاً

اندرا فند
 کرد با جبار رنگ کرده بربیل
 کز زه یازی پستان کلیل
 باد ملک تو با نطف ام عدیل
 روز غرسوده را قوی شده یال
 لاله آتش گرفت زاب نزال
 بر سر دهن هزار و ستار
 جام زنجاری مسکیت حلال
 صدر اسلام و قبل اقبال
 نه کوفه قضا کند نه زوال
 ساکنی بستر کلال و لال
 تاج و دیست نام رستم زلال
 ما تو به زمانه و سال ز سال
 زمین را بر طوطی کرد محال
 گرفت آیین نو شر و ان عادل
 که بر کرد خاندان زرش شامل
 گرفته جام نعل اندر نامل
 کز او چربختی بر قیبت ثایل
 نه خارج دانی او را و نه نخل
 چو عقل آرام او در منتر عاقل
 کشیده بر اعدا خط باطل
 پیشوای ستاره کان بجل
 آتش او هزار گونه عمل
 رست چون چشم اعدا و حل
 بت در سبزه دامن نعل
 خوابه منصور آفتاب دول
 ابو القهر سلطان خضر ابراهیم
 طالع که تو کند و تو قیوم
 چنانکه تو که قدم در شتاب عظیم
 عدوی و لشکر یغیایان نه و قیوم
 بیاد فاد کس را داده نه و قیوم
 بر دهر بکلافه نایز خشم عظیم
 بیم کرد و نایز خشم چو نه و قیوم

زخم دست به زخم گام صد نام
اگر فضا بلطبعش کوه برترند
بجو کج آب درش یک تاند بهر جا
چو شیرایت شید لیرا پس دل
این بهار طرب نهال سرور
روشنه عشرت است و پخته لعل
کوئی از نایب مزاج کلک
کامران بود کامکار درو
اگر در ملک او جدا مانده
رو در کار می از تو دشمن دوست
دیک مقدمه جویبار ناپخته
و یکبار این مصری بوجوف جیت
زود پیرسان جهان واسکان
فضل جاه ترا مباد شکست
آدمان شمع را شاد و دثار
دو لعلش در زمانه بسته نام
سوکب فضل کرد او ابله
جوق جوشش سر میانی مکره
دیک شید زان ستاره پذیر
همه در کار خد مشش کل
عزا و محروم کرد و ذل
حمید دولت عالی و خاص مجلس میر
ز کرد و سوکب و تیره روی و سپید
ز مبرور ملک بومی شمع است
شع و ظفر و نصرت و پیروئی قابل
مشهور شد از آیت و آیت مدح
چندان ملک میل آورد که بر خاست
شا و ملک کج تو چون مجسمه موسی
و دیکه همی کرد شاخص بار و لوح
که مثل پیشان شود از هر چه شیره
اند و خضر علم تو چون نال شود که
ای بیات تو ملک کشته بطلیل
آسانی که مشش و بخشش

زخم دست به زخم گام صد نام
سبک ز صفتش کوه برترند
بروئی خاک برش خاکست کجتر

اگر شام بلطبعش باد بر کند
خیال است او که بر پیشه بر کند
نه هیچ ساکن جنبان او که کجتر

در صفت بنای سلطانی

موقف در شایسته موضع بود
تخته رست از زمین پرور
خرو عهده در سینی شهر
بنک شامین زد و بن صفر
بصیر رسید مایه و بصور
بوی علم تو آید از مقدر
لون و لون عاشق مجور
ز تن سکن سپاه و اور کجور

اسب و آب زمزم و کوثر
تقا سوده با بهشت غان
اگر از عدل و حقیق شود
اگر در قع کفر و نصرت حق
خیش کرده تو بروم کرد م
لوح محفوظ را چنان نیست
ظفر تو مشش سحر و عاشق
تا نکرد می مردق تلخ

وله ایضاً

بش بر تار کشته سوار
مرکب مثل نیرا و دیوار
خیل خیل سپا بیان یار
نعل کلون این مال نکار
همه در شغل طاعتش پیار

قاصد غرضش شمشیر و پی
طعنش لاغر و فخرش
رجع هر یک شتاب غیبه کیش
همه رستم کمان آتش تیر
اگر لغزاحت شریع و اگر دین

وله ایضاً

ز کام مرکب و خیره بهر شمع
ز کین سوره ملک جانجی و سپهر

تف نیستن از دوشه و سوت
کشا و حشمت و دست علل

وله ایضاً

خونق شد از بهت و وقت و حال
زبان از زمین در پیر لزل
شاخی است که با دوز و حیل
و قی کیمی خند و حال بدال
که طبل فردشان شود از دهل
و اند نظرم حرم تو چون که شود که

شان سحر از زمانه دند و در
چندان علمش بر فراخت که کفر
اسوخته زاید پیچش ز بار
بر خاک درین وصل کند با دیوار
دیوار از پشت تو خشت ندر
کرد و تو در غلظت ابدال کدشتی

وله ایضاً

اغای که بر مشش و تحویل

حصن اینت کشید و جیج

و دیشکوه علمیش باد انکس
و راه عبیرت بکند بحال او نیکر
پنج سیاه و طایر و دگر صحر
چو شاخ آهوشاخ درخت اولی
که بغیران شاد شد سمور
خاک داخک حنبر و کا فور
بقا حسته از ازل فشر
آب سموم در دم ز بنور
نکر و جنبش بجز و حضور
فوش رفتی تو بر دم ز بنور
از دوق تو غیر و ترستور
خشد تو کج زرد و او کجور
همه در انکو رشیده انکور
ربع خسته ترا مباد قصور
آدمان ملک را بین و یار
بار و خرمشک منین بن و بار
خشل اندک و دکت بسیار
تنیج هر یک در شرف غار کد
همه آهوسوار و شیر شکار
اگر لغزاحت ملک را با زار
فخوایار کرد و پرده عار
امین کج شد و کج بخش و حله پذیر
کف کاغیش از دوشه و خسته شیر
کشیده بهت و پای علم در خیر
با عزا و خدا و دقرین بود و سال
رایان قوی ای سپر دند و مال
زبانان بلطک بر چه بعد و مال
از عدل تو در پیچش نمان کردن کمال
و ز باد هوا بارش خاک نمین مال
کوه از دفرغ کرد تو در بر کش مال
در علم ازل یکند و غی طار مال
ای بنام تو زنده نام غلیس
راه عدالت کشاده میل بیس

بج همدها بیسج حلیت نیست
بجستان ساد تشنگی است
میوه دام بخش میوه دما
نه بماند که بر تو اندکند
ماه ملک آذر نشو ف برون
بر نورش ز ثبات شکوه
باز بر سر گرفت باطل دست
آب در جوی ل کشت کباب
آفتاب کرد مرکب که تو ساکن سپهر
گر بختی با جودت بکشتند می
آب آن شیر مستانده منکام
نیک بستن خن غر تو شید بخون
همزه باخ کو بدیده باغ دانک
این تو برده ملک بسیار
هر که اسیرم تو زار کند
نامه ششم بخون دیده و کین
سرخ بود خون دیده و سیه این
رو چو جان حاصل نکو کاران
غرفانست آرزوی مضر
ای سرافرازی ج و اولاکا
حکم او خاضی زمان و زمین
تغاب غنا تش به سطر
یار بطنین سناک روز چه بود
بارد روزی ران چو بیکل فرخ
نظام ملک ولایت جهان نام کاه
غنا بر دی میرفت پیش و چه دشت
بیا و حقیقت دشت و دشت قوی
کن ده و در چوب نواز نظام او
ای جایون بنای کج بویا
ستف تو چون فلک کنار پذیر
روی دیوار تو ز بس بیکر
می پرستش می چشیده بکنت
و می شیر دل ای ز دیر شبانی

خیز ز من پیش صد دامن
چون همزه دوا و پزار چمن
بعضی آورده بعضی کستن
بست آذر دوی و دهن

تا فردا شود آمد با
یاری با فیما شش زوال
بنده بی موی روی به بخار
نمده کی ماندم چسبیده

در خلاصی سلطان از دست دشمن کی

باز بر چاه منته بخون
از شد نرم باز چرخ درشت

وله ایض

در زشتی شامت ناز در کجی
خون این بنل بدیهت نشانی
در کش و مصرین با خط و در چین
بسیار نه خورده عدل سین

شیر و لطف خود کوئی نمی نوروز
نصرت ندیدم علامه کرد و جلا
چون شش نعلها خنک خاک شوم
هر که خرم تو فوسه و آید

وله ایض

زاکو جای بت رسیدن بار باری
بوسه میفر استم نام تو بردار

وله ایض

ده کیکه جان چاران
عید رانیت کسید بشا
امرا و والی سفید و سیاه
بدانده نشوره مرکب
داعی نند اندر و خج
چرا ز نسق سرخو خرم باو
سرمه محمد شاه زاده و شاه
قدردید میرفت پیش و چه راه
نهم بیت و شیر چرخ شد و دام
که دست پای کواشی بدو کیک

جیزه اندر کشو چشمش
شاه مسود که قران مسود
و ستانیت عدل و قمر
آفتاب کجایش طلوع
خسرو اند مقام فیروزی
دوده آورده پیش او طعنی
بلاده و در آستان کجایش
کشاد چشم بدید از سینی بارنا
ز خرم جایش نام زیار کوه
شاه کی که بران فتنه زدی کرد

وله ایض

هم در آن بر کمان کور سرین

وله ایض

ای نوشت بادی سندی
پایان نکه به صلح دارد قی

زاد قباب تمیز سپهرین
بخت بی با سرور باش زین
نمده برابر دوی خنده ادرک
کر ز جودت نیاده روی
شمت ز دیات بخت کردن
داد میسرش کادات سکون
رام شده رام باز و هر حرون
دشمنش کاه مظلوم شد ایون
آسانی بجرم مرکب ز تو جنان بین
سبیل صفت چو کوئی نمی جوی بین
دولت اند نفست الا ان کرد و بین
زلف شمشیر طعنه شام و بین
نقشه و ک کاه و عرقهای هم کین
بر کشد اسن صحنای حصین
نقطه پیش طول عسکر طعنه بین
پنج نامه بخون دیده کریان
سرخ سینه زده و دوش چران
زلف چون ناله که داران
زوق شستان بیوشی بسیار
نظرش قدرش دارد و جا
قرانیت با سوار بر نا
آتش اندر زنده بسایه چا
سوده اوج هوا پسته کلاه
یکیک نامشان مقرر کین
برینگی که بر آید شب چهارده
مناده کوش کیشا و سپهر و سپا
ز چشم عیش پیاده بر نزار کاه
بگوید انحدان لاکه لاکه
آهونی در تو نغصا ده خدای
صحن تو چون بهشت روح فرای
هم در آن سر کشان بیخ کرای
را کشتن عزم سنی چشمهای
استان تو در جنگ بستان

روای باز ملک هست اقیلم
 و در تشن از جای قوی
 و در تشن از تشن است چند
 خود پستی عرض بودک او
 نیز در چنگ نیزه در سپاه
 ای طبع تو فصل بهار خرم
 در جح تو عا جز بان خاصه
 از حد تو بوی نسیم حبت
 گوئی بر سوخت تو یک تنگ
 باشد بنگان لیکن قطع
 بیاری ای پرای سانی کرام
 از آن فصل که زدی بر دودی
 از دود بهر کسرب رسول
 عز دلفت صاحب شش
 بزرگی که کمر مشد به بزرگ
 درخت سر و زبا و شمال نذری
 بجا و جره مانگور و لاله کوئی
 از آن چستان ز دلش قیل کشیر
 شه باز بخت رسید بهین
 تا خوی گند از شرم و زمان
 هم ز در جویشش بگفت
 که نیزه کذا در شهاب او
 از نه بیا زبانیسید
 خا بای که پکران من رسی
 بوسه سلیمان رو زکار
 و ان شیر که شمشیر حق یافت
 عرض شد و جرم فلک نگر
 با جنت او آتشنا شود
 آمد آن در راه سدر سخن
 زیرا و در سوره انیس نیز
 عرض صای ثابت نشن
 دیوانه خانی که دیو هسی
 می سگین تنیم کشته داد

یوسف حق بر انظار بر آید
 خورشش با جادای عظیم
 چون ده پیکر شد و بدویم
 عرصه تنگ نزد حلقه نیم
 از دنا کشته چون حصای

الفصل

بر نام تو عاشق کنین و خاتم
 از کنین تو دودی هم چشم
 بحر یکش تیغ تو یکدم
 از قدر تو حضوری تمام
 زاده است جهان بجهت
 بر شمع چو یک آید بر سر شمع

وله ایضاً

از آن تو شکی نغی به بکام
 از دوا ده بر دل هوا پیام
 اگر خوردن و نیتی حرام
 ز کرمش بهر ساز صیل کرم
 بطبع اند چون طبع سارک
 عید الملک آنکس چشم ملک

در صفت فصل بهار گوید

بیک ز فصل و بی طرز دجام
 هر کدام درین فن خاکست بود

در تهنیت ورود سلطان از سفر گوید

چون ملی گتم از فصل از زمین
 هم داغ چو کوهش برین
 دیوی بخت لب الین
 از بهر چه خشمگین چنین
 بر ساید پکران نشین
 مسعود فریدون چنین
 در مالش باطل و زمین
 این نفس غیر آد آن همین
 آباد بر این چنین نیز رو
 که حمله نبرد سوار او
 اعیاد هوا ای براق حجم
 در خاک کشش شستن خشم
 آتش و فرو آردت چوین
 آتش که چشم ملک ندید
 صیت ملک و ز کرم نشو
 یک پیونیا در برون ملک

وله ایضاً

هم من در جواب او الکن
 گفته زو یک تر شکل برین
 زده و دودخ فرو خود و کرس
 اهل بدود کرده و مسکن
 نه مرا با کتاب و پایاب
 قهرای کل هست پنداری
 جویش ز آب بهر پندار
 باز کرده است دست پای مرا

بحر با علم و سبب سلیم
 ژاله زترین زنده پوی حسیم
 خضر و شمع قیادات کریم
 پریشور چو پشت های شیم
 نه چو طبل و دشمن زیر حکیم
 ای جو تو اصل نوای عالم
 از بهاد و جزوی سپهر اعظم
 چون حرف مدی از خوف بهم
 دریم چو کذر کرد بر لب یم
 مانند شنگان لیکن آشتم
 از آن شمع مشینه چرخ جام
 ز غامش بهر کار عقل خام
 بجان ناز چون جان شاد کام
 به دستگرد الا با حرام
 خا می که هنر شد به و تمام
 بهیشت اند دست به میکد ارد کام
 ز بس که بروی ریزند جوی های مام
 کشاد به خاص برین پند عام
 یکران مزار نبید زین
 از نور سده پای و عجمین
 صحنی و شاپشت و حصین
 ای قاصد روم ای سول چین
 بر سنگ نزن غویشتن کمین
 بر در که سلطان او دین
 در خاتم شاهای چو و نمکین
 این صورت زیبا دان طنین
 چون بخوارادش برستین
 بیش از حرکت قالب چنین
 کرم در شکو می شد با من
 نه مرا با کتاب و پایاب
 قهرای کل هست پنداری
 جویش ز آب بهر پندار
 باز کرده است دست پای مرا

دشمن را سپهر لاله بچین کلان
بر کلان مشک و جبر ساشی خنار
امروز سستی دارد و فردا کد خنار

ابو اسلاخ کجوی

از خاقانی و مهاجرات دیکه
و از آنچه دست آمده قلیل
ضمیمه ام بر مکتوب که هرست دل دیا
بچون نمی که از اقوانی بوسه بدم
بنازد آنکه منم خصل علی دقاق
از لفظ و مرثیه و قوت و صلواتم
بنارک انداخته و پنج بشردم
از اهل مریدین میگردان یک تن
چو من بصیرتی نماند از خفا
یکی بشعر من نهی کشند دخول
دروغ تر سخنی نیکه دارا کهنند
بجی کریمه داد و حق نوشته لوح
بهرت شب معراج و حرمت معراج
اگر آن عیوب که درین نهادن کهنند
چو کرک یوسف پاکم ز خوردن یوسف
اگر بنویس بر سر شهادت توحید
چینج خلق بدید تو خط را زحی
بجا بود ترا بخواه دمی که بجز
بدای تو بهتر ندانم عدل نیفای
اگر زلف تو بونی قتل پیوستی
چون غل اشک غایت خوش شمع چشم

ابو المودید سلجی

جانی که از بودن جان جدا
چو با غنا بخش کنی مسترین
ابالیت طبرستان کی جرات

و علم بیان و دولت نهان شدی سرور

بکی که در رقص طوطی که سخن
کردی و دوی ملان زده بزم کن
چون بجای چو یک چرخ غوغا غوغا

چرخ بجا و حله و بانیکوش کا
زان و متین زان و درویش بوار
ناکیرم چو برید و چون کشت کشتا

ناشتر نظام الدین از انالی کجده و ملک اشعری زمان خود و استاد دیکم خاقانی شیردانی دوزخ کیم
شیردان معز و کرم بوده و دای شیردان شاه منوچهر و فرزندانش را بینه و حکایت رنجش و بی
از خاقانی و مهاجرات دیکه و در کتب تذکره مسطور و مشهور است زان عالم اشعار و بی نکاشتن اولی اگر چه بشمار انتخاب کیاست
قلمی شد قصیده

در فخریه از تهمت بچ شیردان شاه منوچهر گوید

کز اهل کجده خاخر کشت بدست
ببالد از خشم جان بوحلی سینا
کمان بری که زان بهشت قاتل کاک
بشست نماند بهشت چو کشت کشت
نیافتم که در او راستی بود و وفا
چو من کجی خیالی نماند از خفا
یکی بخون من نهی کشند شش
ابو اسلاخ که تر است تید اندما
بجی محنت اب و بصمت کجی
بجی حرمت انجمن و حرمت توست
بعارفان حق با لمان علوم
منزله من چو حمزه ز کشته کنی
خدا یکا ما امروز عدل شاملت
ز فو دست هر کس تی بر کشتی
بجا و علم زانو که خواندی کرگوه
بعدل و علم و حکم و سخای بجهان
زلف و شش کشت تو خاره کردی
هری چشم خویش کشتی اندی در

لا فو دم ز کلاب سر شکم نبت زنگ
آن را که خورد و بوقت پرده دیا

زبان منادی بن کوهر زمانه بیا
از آن قبل که منم شد و به شمع را
چو رفت جان منی که بربان بیا
چو خاک و باد بر خاکم و ذیل چرا
زمن بیا درین پس مکر حروش و وفا
باز شخص مرا قاصد خدا زبجا
درین دیار چرا که شد مبدان شیا
خاندن هرلی کرم نمیکند نیش
منافران است تو میکند نیش
بسرصف بر ایم در تبت طبعی
بصوفیان مسلح با جفا صند غرا
مخدوم چو معصیت کعبه ترسا
چو آسان خدا طبعی بخصف
مکر باقی و جهام و اوان صدها
بجا بشارت وادی بیجا که صدها
خود و نیست کسی از تو که دازم را
ز بچم ضربت تیغ تو خون شود خارا
جاده شکر که در دوا میارنا پید

خود از این اوجت را کشته نرو
چو بشردان عادی کجی است بستر
اگر بپشتش آید رون لایف کویا
بسان چک شد که مژده بشت مردم
باز خصم مرا حاسد نماند زبوع
ببر داری جبر بچ ده چون خم
خاندن قلمی کرم نمیکند دروغ
مخالفا از حال توحید با علام
بجی حرمت انجمن و حرمت توست
بعارفان حق با لمان علوم
منزله من چو حمزه ز کشته کنی
خدا یکا ما امروز عدل شاملت
ز فو دست هر کس تی بر کشتی
بجا و علم زانو که خواندی کرگوه
بعدل و علم و حکم و سخای بجهان
زلف و شش کشت تو خاره کردی
هری چشم خویش کشتی اندی در

از حکما و شاعرانی مانده است که با حکیم ابوالمثل بخاری حاضر بوده است همانا در فتنه خاصه

جافست تیغ شانه که بدینچینک
نبید کی که کشتن نامی از غاب

از ادا شاعرش چندی در میان مانده از او است
لزان کی که بر دهرم او بدید
چنان با داجام که نیکه هست

از عالم حکما و اجد فضلاقی زمان خود بوده و عیث صاحب فضل و کمال لیت غایب و و جلال و
از اهل جرجان و منصفش در جهان و بار منج نیا و طبع بلند و دهشتناک چندی از تاریخ طبع او طبعی شد
زهر آنکه ز رحمت همی بریزد
از چندی آنکه چو مرگ زلف را زنی
سروده زلف تو در شانه می دوزد

بلند گفت کرای چو پای می کنی
بمی تو بجم بود و می بجم می شس
جیبیان از انک چشم بود که دم
من از کج بدی بکاه دست من
ز خرمی که نو می کار خاشه تو
شال یکی بدی از برنگاشته
پیشتر زلفا بدست چهره او
یکی نامه خرم که چند باید بود
ز اولیا با مراد جزا که بود سزا
کاه و از طریق مراتب از دین
ای از خلق تعالی تو چون سال جبار
بود چو خلق لطیف تو سبب سارا
دست تو را چو دست تزلزل
تازلف و خطه و لعل چشم تو آید
خاطمه بر جان شد و منی سید تو
ای که ده تبیین من با غایت بین
همراه خودی زان لب و زین می بود
شاه دست من چو شادان و بال
ای دل فرزانگی دار تو دانش
با قوت اسلامی با جغت ایان
آن بر اثر رسم تو عاشق شده و بپوش
چند حضرة ایران نوشتند که بار
از فرزان زود پاک و دود شده
سردانی به رایج بخرمیر بپوش
به آینه میخه با تو دکل تو دشت
بکه زدم داند بهر سبب و سلاح
از بی صحبت و دست برانند که
در باج کی در پس می خرم خوش
دست که میگرد بر عشق می از تیر
ابو جعفر و آشی الا جور

کم از دود و سلام مکمل نه سواد
بمی دارم صبر و می بنام حجاب
بمی دست شود کامل ز بوی سنا
شده زود می بهر سبب و دهر
انکار باغ ز ترش شدن و شکی بکاه
اگر نه با غم چو لعلات دزدان
ز برین شسته بکری صورت عیار
عرا بهر دور و وصل می بچران پا
ز مصطفی باست خواجه که بافت خطه
برو چنگ رود و خا بر طریق صواب
ایاز لطف کلام تو چون خرم شایه
بود چو لطف بدیع تو لؤلؤ شایه

بردی می ز دل براحت نشا کسل
شزنگ می که سیاه بستی زار
دایر شده و انکشت دوز کا ریخا
که خدایه می صد لک جود رو
بکار کا بهر دست شکار کا شدت
چرا پریده شد شکل او حاشه تره
شکاف شده و دیوار بر سرش کوشی
خدا کی بنا این حساب بچران را
بمصطفی ز سبب تا بر قضی نشو
ستوده که بسبب این لاشه داد
اگر ز لؤلؤ شایه تا زمره دروغ
بمی زلف تو آداب ز لؤلؤ شایه

کستی ازین می نیست طعام و سزا
چهره بیکه بر رخ لعل من شود ز سنا
که دوز کار باند می و دوجا ب
شده سر به سجده علی که سیراب
دو طبع شکاری طین که مگر کلاب
چرا کشت شد از رنگ و طراوت آه
ز داغ جگر تو بر تن دیده که د شایه
بمی انکامیدت به دست روز خا
مقال این بنایه ترا دیند و باب
نیا فریده نظیر شب لا سبب
و که عنصر سارا بدین کا د شایه
ازین شریف تو نفس دم را دیکه
سر بهت ترا قوت و سیمت ترا بر
در خاطر و منی شد و در صورت فقر

و من قصاید

صورت چو سبیل شد و تو فریب
عیشی نشستم بچران تو خوشتر
پویسته چنی زانج نمکین کل
کود که آینه دود و زار نشن مخفر
دی بر سوزا که حال غم
با رحت فردوسی با بهت شمر

خود را ز لب آتلف باز خبر تو
زیرا که ترا سکن آید چهره دینا
در قصر این لاله سرب زلفی
بجگر کرم و فصلی سپهر کرم
دانه و تراز عقلی پانیه و زلفش
چون سگ که در و بزنی می لوفی

رو به لب آتوده چه انکشت لعین
زیرا که تو می سکن آن در صلب
در خواب بر آن موی سکنی زادی
اصل نظیر مستح ابوالخ مخفر
زیمند و تراز فصلی فرخنده و زلفش
چون خوشتران با فست از رسم مخیر
دین از صفت راجع با جگر شد مخفر
که کند دیدن آن دیده باز رنگه نکا
بوستانیت بزرگ تر کس و جگر
دیده مردم نطف از زینان می
که بهر دوزخ و زنده و چندی که ار
که از زبان سبب می اند و کس
من بدو کش با کرد و دیم دستا
زود و می و جنبه و قدی نالند
ایست غری که بهر دوزخ و جگر

در صفت با بکاه سلطان و شافان سلطان محمود چو بی

طبع کوئی که در آسخت غم از اسباب
کله تانی بهر از تخم زلفا و تان
همه آینه از دانه و دانه
بکه زرم داند بهر سبب و سکن
بدر خیمه از دود و فرو کرم پا
دست که میگرد بهر سبب و سکن
که خرم شده و دوزخ و جگر

مغز دیت پراز سبیل و بند
یار بیان بچیز کاج پانیه که
نظر زهره و قریح بهم یافته اند
منه انگس که بهر دوزخ و جگر
او من سبک را کرد و زرم شمر
از کاش صفت بهر سبب و سکن
ایست عیشی که بهر دوزخ و جگر

بوستانیت بزرگ تر کس و جگر
دیده مردم نطف از زینان می
که بهر دوزخ و زنده و چندی که ار
که از زبان سبب می اند و کس
من بدو کش با کرد و دیم دستا
زود و می و جنبه و قدی نالند
ایست غری که بهر دوزخ و جگر

شرف انوار اصل ابو طاهر المظفر استخوان و انصیب شده که در هر می خواص را بهر راجع کنند تا سوز کرده و می در نهایت فصاحت
و بلاغت از حده برآمد بهر صورت از فضلا و ضحای زمان خود بوده این چند شعر از او نقل می شود چشت لبان کس و جگر
چشت لبان کس و جگر

مقصود خلق اهل حق و پاک شد این باطنی تا نوشتند
هر کس بدین مثل چری کشند
ای گنج شایسته جهان و دین
ابو بکر مستانی
فرزاد و خسته دست بنگر
ابو بکر مستانی

اسرار وجود خام و ناخام
خطاب با طلال
از حق پوشان این کین یارید
کونین از علمای قستان بوده و مذاق معاصرین خود را بشکوه کلام خود شیرین نموده و زاده از
احوال اطلاق نیست که نیدانیده و پستانست بنام دیگر می بودیم
اگر از جنود است کردن
درود از جان من بر جان آذر
وی دایره حقیقت اسکانی که نیدانیده و پستانست بنام دیگر می بودیم
از شکر دران معلوم شایسته ابو نصر فارابی بود علی حال حکم و فقه و منشی و کجای کالات معقول و منقول

او ان که بر پیشانی نباشد بانه
آن نکته که اصل بود تا گفته بانه
او را بخل صفت هستی بکارید
اگر بگر خنان صورت ندارد

و در پرتو حق منصور سامانی بوده غلامی عرضی هر قدر می نوشت که کنی ندازه فضل او را نشناخته اند از بختا بهرات رفت چندی دوزخ
الستیک میزن بود بعد از شگفت است بکین امری پرتو حق منصور سامانی دیگر یاره او را ندانند و در لاش بدو سپرد و پستی و در ناخیز غریزه میام
وی دگر کرده که بد باعث با بگشت رجوع او بدار لاش من بود میامی چندی نیز دعدمت سودن محمد و عمنه نوی صاب دیوان ش
بوده سلطان ابراهیم غزنوی نیز بادی کمال انصاف نموده می اشعار متین است و سخنان شیرین است که در دیوان او در عرصه نیست بعضی از
اشعارش این است آورده درین دفتر ثبت کرده ام هات می شنیده
هکایت چشم زری که کند نگاه و دانگ
خدا یگان هکایت است گفت که کز خاک
بدان نامه که بر کوه بر تو سپرد
نه دصیت که شکر تو خیل قصه است
یکی در انگه جگر که دازی غریب
خدا یگانا چون جالبه است شعر گو

چو مرد باشد در کار بخت نشسته
غایت تو بین ز بار و خدای که او
از آن فعل که تر از آفریند ز خاک
اگر ندی که کجاست در بخت
ز بن کوع و وجود صام و کوئی
چنان باشد با خرم تو دور تو
بسان که بیا می دل که بختند
چو مرد باشد در کار بخت نشسته
غایت تو بین ز بار و خدای که او
از آن فعل که تر از آفریند ز خاک
اگر ندی که کجاست در بخت
ز بن کوع و وجود صام و کوئی
چنان باشد با خرم تو دور تو
بسان که بیا می دل که بختند

ز خاک تره نماید خلق در عمار
سبک نماید چشم خویش و شش
ز چاکران و صیانت کنند دوار
یکی دو چشم بر آرزای پوز خویش کار
هر آنکه که می بندد آهسین بود
چنانکه هر شش با طبع مردم می آ
بسان چرخ تبار و بسان ابر بار
باد برابر رحمت ابراهیم
و اید از بوستان غم نسیم
آنچه حال صعب گشت عیلم
خویش گشت کا و فتنه کرد سقیم
سخت طبعین را نتواند عظیم
زانکه باشد بوقت خشم عظیم
یک سخن کویت چو در عظیم
مادر حکمت از شیر عظیم
به چشم و دود رنگ بی عظیم
گر شنیدی که است ملک عظیم
نه بگر می دامیده و نه کس عظیم
نه خا را و دور و جوی شیم
کر چه دازد هر کسش عظیم
تا بود زلف و لبران چون چیم

صده هزار آفرین ربت عیلم
اقاب ملک هفت اقلیم
کر چه از گشت روزگار جهان
ز آسمان هنر و آید جم
چکند کار جا دوی فرعون
دانند از کار کار که شاه
و از دوزخای خوب خوشی و زار
پادشاه را قوت که نماید
خویشش دارد او و چرخ نگاه
تا چه بازی کند بخت حرف
با قلم چو یک تیغ یار کشتی
هر چه بر آمد از نیک و زب
درومای بیاید شش و دن
عادت رسم این کرده علوم

که بدو شد این جلال عظیم
در صدف در ماند در عیلم
باز شد نیک و لوک و یورجم
کاژ و دانی شدن عظیم
نکند اعتقاد بر تو عیلم
و از دوزخای نیک خوش عیلم
چون زنده بود ایمان و عیلم
هم بر یک انگار عیلم
تا چه دارد دانه زیر عظیم
در خانه ز ملک هفت اقلیم
باشد از حکم کار که عیلم
که نه این و نه آن بود خوش عیلم
نیک اند چو بگری عظیم

عند تلب هر شید نو
شکر و منت خدای کار
شید و ندان نموده بیکش
هر که دانست مرطبیان را
رویا بدو پیشانی
ملکات سر و خداوند
هر که اوقات بود کند
باز شریح ملک با دوست
تیغ بر کسیر و می دست بند
نه فلان خرم کرد و نه جهان
مردید که مار کر ز بود
دون تراز مردود کسی بدار
تا بود قد نیکوان چو الف

همی چشم کار برون در میان
و کر به بند غم غمزه تو دم
چیت این با دگر به طبع خلک
ز بس این پر کزانه صفت او
با خرد از او بخور و بخوب
در کار با سلف است جای امید
در بابت تا کی این کله زو

ابو ذراع حرجا
شما قدس همه دیوانگی فصاحت
چون با همیکدیگر دیبا و همیکدیگر
اگر بدلت بارود کی نه میمانم
اگر کو بری چشم او پافت کتی را

ابو علی بن سین مراد
زهی از و می شیت تو شیت شما
ترا زید که هر روزی ای بکی آب
و حل درام بهیم صبح خضر و بدنگا
تو شای یک به روز زلف ای قیاس

ابن اکر شید غری
زبان من شکرت و دانی ز بکر داز
شوم بر خافه عاشق که معلوم کرد
تو می از می صفت چشم دگر
بنا که هر بیت به جانی زبید کند
من کیمن سواد می شیدا بخور و خوام
سید که بیک جای بیت یک کوش
اگر محمول عالم را پیشتر نشینی باشد
خلافه است می بجای بکشور که ره بیا

ابو نصر فارابی
تو ای رخ و غیره مبسوط است و او اخر قصه تیج اسلام کرده و از کشتن انرا پان آده و شام در پیش از یکسای تو حق غریمیت

و در چشم زور شیرین
و در کعبه یک چشم زخم و کعبه

در هیئت
از صفت دلم کشید بیک
ز کشتن تفت و ز رخک
برج هر کی رسد در ک
بجای دم غم زلی زنگ
مردی فاضل کامل بوده از استادان کهنه و بزرگان سخن نه است و او را در آینه معمری گویند اشعار
خزاین چند بیت بدست زبا
سوزن کزاف کریمی فاضل غزل
هر آنکس که بنا شد زهر شش
هر آنی که در دم باید نابا بر دازم

در مخندیه کوی
ز کعبه سستی که رود شونم
بزرگ یک ناکو با ش افغانی ملک
بمن می سخن از و دکی نسک دم

از اکابر فضلا می بر بوده محمد عوفی گفته که وطن او شاور هست
طبع بوده و تاج سلطان علاء الدین گفته این چند بیت از دست
سیامانی و مرتدا سحر اسفانی
هند چون پیشین که زور شید
بشکل هندوی هر چه است از دور
محیطه خلک و بهیم سید
از فضلا می طبع و از دست
دی ترتیب کرده صاحب مراتب عالی بوده و در تمام در هر طرف نموده بعضی او را اسطرلابی
و فصدی فی القصص اند بر حال این چند بیت از تیج طبع او قلمی شد

و چشم می و کی جانی بر کردار
که ز با می و لای سر و می کردار
غذا و ما کند پیش که جانی
ز آن لذت کسای یکد بایتم نوزد
گرم و دیر در خیالت می خوردم
حدود که چه بود و در یکم کورده
خود که یکد ای خراج و خل خوردم
لایه ساکنان شش بلای بر دوزدم
تو خورشیدی بخت با کی کوئی
نرم لای ناهت که اندر طوطا دارم
چو در سارت بر فزود خلک که بایتم
دل بپار و دقت چه بایست باطلت
ازین شیم و لای که جان خور می نیم
مدوی است او تری که بر دوشه
خلود و اقوان ای که صبر کشتند
روز دم تو صحت حق نه خورم

و بیک ملک و استاد فضلا ابو نصر محمد ترخان فارابی مسلمانانی است نجاب ارباب شایسته و طبع خلک
و سلاطین بوده و در زمان آل بویه ظهور نموده و در هر علوم اکل فطن کشته حالات و تصنیفاتش
تو ای رخ و غیره مبسوط است و او اخر قصه تیج اسلام کرده و از کشتن انرا پان آده و شام در پیش از یکسای تو حق غریمیت

سیم زلف تو از خند بر کن
هلاک جان بود و رحبان زو بر کن
گاه دیو است تفت کاه ملک
زیر و پای زرش خور و ملک
ای چنین ادکی بود و یک
او در من و در چون ساز سمک
بی خلقت کوه کن خلک
و او در آینه معمری گویند اشعار
بود همه بر سر و بخلق بمقول
و آنجا که سخن باید چو من کهن
که با قبح و بر طبع باز و جوش
عجب سخن از و دکی نسک دم
بمن می سخن از و دکی نسک دم

صبارای بر سنگ مرمت از شید
سواب است که شیش کنی در دم
سپهر نیکو ز اهرت با قوت
اگر خای می بر سرش بودی سخن کرد

تو خدای بدین جنت که خوار هم کردار
بر کنی کیست از جان چه حکم کردار
زهی و می در جانی که این پاسدار
بگو تا شیری سازد که با می شکردار
مکر ترل بر دگاه و دیر و دگر کردار
دیش کند و پزان که پنجه سپردار
اگر یار دانه شد فلان وضع و ضرر دار
که برون کلن بر سر که در و جهر دار

و بیک ملک و استاد فضلا ابو نصر محمد ترخان فارابی مسلمانانی است نجاب ارباب شایسته و طبع خلک
و سلاطین بوده و در زمان آل بویه ظهور نموده و در هر علوم اکل فطن کشته حالات و تصنیفاتش
تو ای رخ و غیره مبسوط است و او اخر قصه تیج اسلام کرده و از کشتن انرا پان آده و شام در پیش از یکسای تو حق غریمیت

و شمع که رنگ خفت نو بگرفت
 گاه بر سر کبره هب دینج اگر کن
 دان که توئی سید ملک زمانه
 کس نکند اعتقاد بر که خواش
 می بخورد دل را بر که تیر نخند و
 آنکه بیک خدائیه بحالت
 قاعده ملک ناصری میبسی
 که نشان یکشید ب ترانیز
 ابو الفتح هروی

بوده است زیاد دواز
 اد بها بخرم و فرخنده روزگار
 صحرای لاله گلن و دود پدید سرخ
 ابی طیب سحرشی
 اندیشه نقاب و دان کن زمان
 خرم کیک زنده کند نام جاودان

ابو البرکات سیفی

آمد که در داغ خشم آن شرفتن
 بر دژ زلزل خیم و در آن بزم صد شکر
 تو چون آن ز کس بر آلا ارتاب
 میبخت بر صیف کلر که ناردان
 کفای که ایصال نمیکرد و همچو کل
 برکت شراب می چکنی عفت سرت
 کردم ترا دواع و براسودی صلیح
 زین بکلی لطیف چون که لاسمی
 کشی که هر دوسر و بیعت نجوش
 بهمت ندانم و فرجهای ملک زانم
 راهی چشم سوزد و حلقه دما
 کشی لال یوسف و شب تیرا بود
 شش جبر و دشمن از دغالی ترش رخ
 ای یوسف نه آنکه که این هی
 سوخته نوسان بخدا و شیر صدق

دیو گرفت از خفت شست میلان
 خالص که پیش از بنهاردستان
 زانکه تر از که از همه بزوان
 تا کنی شان بخوان و شمع جهان
 تا ندی هر دو را تو زین پس جان
 تیر شش و خون ز دژ زنی خدای
 محکم تر از شناس هر که بهان
 بیک شد تر از چو رستم و ستان
 و چو امیرالوالتج عجب اکرم این
 رو دشمن صاحب آلا بابت خنک
 و داری و پاری شار بسیار در بزرگی
 با بست و پر شوکت

وله
 آریست مشکا بجم از شفا
 کوئی در آب عکس ستاره پستار
 از ما جد شراست و از کار فضل را
 چینی شاک دولت با قیت برده

نهن چنان بهشت تر صلیح بخت
 میکند تا ز تیسیر ناردان
 من تو همچو میل خفت منتن
 در بر سیل می چکنی روزی بین
 رفتم تو عباک آید و آلهن
 میرانم تو ای که احمد حسن
 از جین مرغ و از شک بچون
 طوق غیب ز فاخته طافند لاله
 بوسهل و به سهل تر نشن و لاله
 میوق لود به مجرب را در کرس
 این منت از دغالی و عفت و لاله
 چون که گاه عفت چو صفت
 و آنکه حق نیت سادست و بخت

در تو ز خصایفی پیش شد بخت
 دل چو کنی بهت به سپاه و شت
 شیر و مشک و عتاب زین خرقه
 که چو کنی دوشی در رستم و ستان
 حسرو ایران توئی و دوی باشی
 فرعون ز غرغره شد که بخوان
 کاغزین بول ز غرغره طبری
 که بنبری روی و دست غلغله
 و چو امیرالوالتج عجب اکرم این
 رو دشمن صاحب آلا بابت خنک
 و داری و پاری شار بسیار در بزرگی
 با بست و پر شوکت

وله
 باران بهمنی چه با تو شوکت و در
 صلیح فضل ز در آبیل نشا
 از ما جد شراست و از کار فضل را
 چینی شاک دولت با قیت برده

چون با سیک با بند سیری با چبا
 رضوان تو عشق با سواد می نیم
 کیرم که تیر شد ز حوادث صفای
 کتم بهن عشقم تا نام حکم
 خیرای غلام و سارگانی و چه خنک
 آورد پیش شاه ز شمشیر لاله
 سیخ حسن بود لیکن ز چرخ
 زین که درش لطف خشم و لاله
 از دست چپ و لاله و چسب می نیم
 از دغالی دست خنک و شمشیر
 غرض از بهر اسرار چون تیرا لاله
 که دشمنی نصیر غرض از تیرا لاله
 سوخته فاضان بخدا می که بشد

مشری آنک که ز شوکت نکران
 آید تا ز کبری و دو رستم و ستان
 جبره شوخند آک و بکر و پان
 بیک سبب عجب و جمل و جوان
 که خفوت زبان بود نقصان
 نیل شد چپ با زاری و مان
 با جسته رده و جمل و جوان
 زانکه شد بهشت از فضل و شرفان
 و چو امیرالوالتج عجب اکرم این
 رو دشمن صاحب آلا بابت خنک
 و داری و پاری شار بسیار در بزرگی
 با بست و پر شوکت

وله
 عاشق خبری نیست
 اسطرار برکت همه و آت و آب
 قری سرود کوئی شده بر سر جنا
 ای پادشاه روی سیرین از زان
 چون کام جادوان و مقهور شود

استشع الیقین ز فضل و حکمای روزگار
 بدیده و عیش و عشرت شایع
 بلین و نصیحه و اشارش شیرین
 بلین و نصیحه و اشارش شیرین

وله نصیحه
 دو جریع بر فو و دواع و با قوت رفیق
 بیک ز مشک جیم و در آن بزم صد شکر
 یا احسان که دود پیرین با دین
 شبنم می بکشد از بزرگ و شترن
 آه که باشد این چه عده و دغالی
 دار و سفر غنیمت و عفت و شترن
 دار و شون و چه سبب تا به چرخ
 همچون کی منم گیارا و شترن
 بود شب مرکب و عفت و شترن
 همچون خربش که نشیند بر هر
 و ز دست بهت و ز غلغله و شترن
 در جواد است و دغالی و شترن
 دست از دم و دغالی و شترن
 آلوده که مشر از آن بخت و شترن
 بهت آسای که دود و آه و شترن

ولہذا

مرد و سبزه باد و روی تو سرخ
 و قرین و بر آن ماضی پاک سبز و چمن
 اندوهای تو امسج نماید در چشم
 بریتیمی دور و دشت پر گلستان
 خدایت وصل و نامزدی و دل
 زلف تو گشت که دم که چشمم را
 خضره یاران سیروب و شاه عمر
 پا بسواد دل غصه پا سواد دل
 طالب و صاحب رسته دل و جان
 بی آزار پاکداده و چرخ غلا اگر کم پیش
 سیزده سال ششده با نذر صبر
 چو در دهک خدای بهوسته است
 رسم محمودی که از دشت تفری
 گشت از نازک از نازک درین صحرای
 آنجا است نیکو تو می نشسته کنی
 حاشا در چنین مکانی گشت نیکو
 لشکر کنشگر خدای و جهان پاک بدست
 بگزار خدای و جهان پاک بدست
 شاه عدل بر کنده بزم و مکهستان
 گشت که چه از نازک و نازک می
 شیر خور و آنچنان بخور که با خور
 دارد و نسیم و بکس و دانه اش
 نامه تو بر شکر عنوان دارد
 ماسون انگ از ملک و دولت اسلام
 مریدان از آن فرستد و تعجب
 شاه جوان غمزه ز پسند و دخت
 چو دلشک که شک نگاه دارد
 که به نژادشکی بسیم تو می
 زده مقیده بدین علم حاکم
 شاه هنر پیشه میران سوار
 رادی کرد و دشت جوت سازد
 دست تو می راغی ز باغ شکو
 چو بی سلامت با ملک برسدی

اگر از خوشی تو گویم یک شبه میغم
 نه شکست آنکه دور و درسته و دلگیر
 مرد بهشت را هفتاد است ایلم
 با که تو کنی بیستم کسی را بیستم
 هفتاد تو خبر سلطان جان را بیستم
 پادشاه دیدن شده نشود و گنیم
 غالب قارور و نهم و خوشنیم
 سیزده سال کشیده و دهم و دهم
 اگر به نیت کشیش بی خبر دیم
 پس چرا گویند ز مثل ملک بیغم
 که هیچ نام زده نشود و خوشیم
 که خدا در دل او دوستی از دهم
 نه فلان حسد و کرده و نامیده و دیم
 دی ایچا زنده است سحر ای بیغم
 بنوازانی بی کسی کاین ملک قایم
 از خدا و ده جهان حکم و زنده و بیغم

۹۵۵ ای ملای تو روزی اندام
 اگر نازد زلف تو به بنوا زانک
 دهم و دهم آن که دمی چنگ تو
 این دلیری حصار تنگنی را در
 آنکه چون قعد در زنده طولالم
 نماید جهان بسج هر تا کند
 بخت و دست و پنجه و دهم و دهم
 سیزده سال اگر نازد و خط کسی
 بهم خلد و دهم و دهم و دهم
 خسرو است امیر ملک و دهم
 تیغ بر دوش لازدی و دهم و دهم
 با چنین بران ملک و دهم و دهم
 چه زیادت اگر گشت زنده و دهم
 مرد و دهم و دهم و دهم
 نه فلان کرده و دهم و دهم
 شاد و دهم و دهم و دهم

ومن قصاید رَحْمَةُ اللهِ فِي مَدْحِ سُلْطَانِ بَرَاهِمِ الْغُرُوفِ

شاه چه اندک که بیت خود را
از ده انگه خندانگه خود در دست
شاه چه بر خود قاجی عجب کند است
جفا از خردش تربت چندا نک
کشت رشانان حدیثه نانی
کلی که از ابد کسیر می زدین
کار چه می پایدش بود که کسیر
دار کوم پر شک را که کشت
خلق بصورت قومی خلق میرت
ای خوار اسب همیشه نانه
وقت سلام از حضرت حق را
سنگ خندان را که بازیدیم
در شکست اسب کوه کای بود

زوشکی که میخیزد از خواب
 زوشا ایمن که کشانده دهن
 جوان دهنست خوشامد و خوش
 هرگز چون بدیدم در میان
 که در بازی سگال از سب آن
 برق ایوانس که ناید خسان
 در که ایوان چاکمه که دیدم
 آفرید که می یابیش از آن
 مجد و کیه که دوش در یوان
 بسته سعادت و عیش باو چنان
 به رک تو خرافت خواهد زبان
 زین دوی که دهنست از بازی عمر با
 باک نامر که حسد و همان

انکه بدخواه و عذاب الیم
 دانه و فریض سیاه و توبان کل و حرم
 ماه و است کسی نوم تر ز ما های شیم
 بر جا پیش هر که در دنیا کو شیم
 کر که زایش بآن لکب نمی کنی چم
 کر کشیدستی نام ملک و عظیم
 و فکر شاکر ایشین از زب عظیم
 در دل خویش بر آن تهمت مرقن
 علی بره جان باز چو سیطان چم
 بر سیل حسن آن خدا چه چم
 کر چو بسا جاده بهر کوه زیم
 پس ازین بل چرا باید در بر کلیم
 کر بخوابی که سزادم تو بر کلیم
 زو باشد که شود خد غرآن عظیم
 کو خدا تو هست چیکرد کلیم
 حلت است خرمی تنی ستم
 ز تو عمل سر سال بد تو عظیم
 که بود جایکوش او شک چیم
 آسان و چون ملک آسان
 می خود و ادب رستان بل
 و انچه دانند کوه گان و دبستان
 و زین ترس آن که نکشت مسلمان
 عز دل بدتر شتابند که چان
 سوده و فرسودگت بروی عظیم
 و در عرب و در نوزی گمان
 باد ایشین توان کب حوض بر کلیم
 غازی چند ز خوار کرد و ایوان
 تا که کوارد و ادب روی و مان
 وین سزوت توئی ملک سلطان
 رست به کوه باغ و در فسان
 حاجت پنهانی حجت ایمان
 لغت دیار تو درین خرم ایوان
 نایم که در ناز و ناری رکان

سوکند صوفیان بصفا و بلیه وقت
سوکند عاشقان بهصال دکن و بوسه
که کشان منقص عبا رسمنه تو
در حش که در از مرغ دل پرست
عربش اش ملک دار و جاگیر و رست
احمد الکافه

سوکند عارفان باغبان حسن طبع
روز و دل و صوفی عجب کون
نعلنی بهج صورتی در مرغی مرغ
نایع در دل من نایع در چن
خالی سباد هر که خواهد و شک
و هر چه الدین احمد بن محمد از زبان الکی کونیند نصیای نسی و خضای روحانی متصف بوده و مسلط

سوکند اهل عشق با صبح و درو
سوکند بلبلان که مارم و دینیا
در ذکر و در حکایت شعر و ذکر
نایع مال ارم و در فنرین
دست ز جام زین بائی نکاسیم

سوکند اهل تقوی فی الفرض و در
و انکه بدست خویش حق حید و کون
در شکر و در شکایت در سر و در
نیز نه زرد و در ارم در حل و حل
بشت ز با شرب و درت از کلر حق

انفها تها بوی شده که شسته از پاشا خوش شستی و در مرغ سلطان فیث الدین خصمیده گفته که نام کل می در هر پست نعل لازم ساخته و در یک
نیز بزم و آفتاب و سایه بر او خنک کونیند چنست ازین خصمیده و باقی مضنور و در جندی نور و باقیه است از اینجانب است
ای کل می از رضا و لب و بوی خوش
شکل کل چن شکل هم در یک سبب و رنگ
باغ را با کل می باشد درین بخت هم قدر
خاصه چون سلطان کل می پیش می بخت
شیر و یار و آفتاب و سایه اقبال او
سایه پرور و دست خنک شایسته
از بی غم آسمان مردم و صفت میکند
بهر سایه از آسمان بسمون بر جهان
گر بصورت آفتابی کرد و گشت نیست

جام زبانی که باشد در یک هم قرار
سطح از او خنک شست که کار و اوار
بر ستاره و خنک شست از آن که کار
بهر سایه از آفتاب از بخت و خنک
کافا سایه زانیت و در سجده که
آفتاب و در شش کل می بخت و آفتاب
سایه اهل منصفین از دور و دما

کل می جویند شمع و کل می که در فروغ
سایه زان فیثاب و دینیا که کار
آفتاب سایه و ستاره از آن که کار
از برای سایه و خاک از دست کنند
در شش شمشیر و کل می در و کلین
که بخنک شست و خنک شست و خنک شست

چون کل می کون با لای کلین کلین
بست کل می در و از هر صفتی سخا
با کل می شین که بخت و خنک شست
زان بیل و کلین که زاری و در شکار
بخت و در شکار کلین آفتاب سایه دار
آفتاب سایه و صبر و استکان و در بار
از آفتاب و در سایه که کار و شویار
سایه شب و اسپرین آفتاب و در کار

از سبب بیج طبع او
چو از عکس رخ آینه خور
چنان بد بر عکس هم کرد و دون
بجی شد روشن از رنگ که در دست
خدا آمد سوسنی شمس ضمیرم
اگر خواهری مراد و هر دو عالم
و بد بندگی من و در شتاب
بد و در عکس در آتش و آب
اگر بر شعلای آتش چرخ
بناست به سینه زلف بر سینه پند
چنانکه در سبک کام تا تو فی طفل
خطا در اهل کرد و کلین و نشنیدار
بان خروشان بیجا که تو هست بی

در مرغ سلطان و الدین ساکوبید
کینلی قطره در آب صغیر
هوای جسته از نور خور
ندای دل پذیر و روح پرور
که کرد و در هر آنگ یک میسر
چو بخت اندر کار که لب بر
مکان ساز خنک و صمد
کینه عرصه سبب آت جگر
دین چون نتوانی که می شیند
بهم را به تن تا تو فی حال زند
خلاف از پیش بر می شیند
بناست که از خوشان قتی بد اند

چنانچین نفس دان و در قلم
در برای حکم عقل فیض
که ای مقصود و موجود که بیان
همچو ادهم عزمیدن تحقیق
بهاء الدین که نایک نام
صمد و رفته اگر در دریا
چو خون اندر عروق زهر خورده
یکی زنی را که در چشم تو رفت
چنانش خنک شست و در حلقه
که دید و بود که از بوی پشوت و جا
و از هر زبان جز این نیستی بود

از سبب بیج طبع او
چو از عکس رخ آینه خور
چنان بد بر عکس هم کرد و دون
بجی شد روشن از رنگ که در دست
خدا آمد سوسنی شمس ضمیرم
اگر خواهری مراد و هر دو عالم
و بد بندگی من و در شتاب
بد و در عکس در آتش و آب
اگر بر شعلای آتش چرخ
بناست به سینه زلف بر سینه پند
چنانکه در سبک کام تا تو فی طفل
خطا در اهل کرد و کلین و نشنیدار
بان خروشان بیجا که تو هست بی

امینسی بلنجی

مانند اشعاع که پست بصری که می کشد که با پست در بعضی تذکره این بیات نام او نوشته اند ازین بیات باقی بلاغت و وضاحت و بلیغی برخوردارند و پست تر که کنان ماه پیکر
بشک اندیش تیر و بهرام فزاید
دو یا قوت خوانم لبش از نواغم
نبرد من آه که بسته روزی
مرا گفت ای که غنچه راه دانش
که در چرخ انجم می ناسکن
چو محمود خضر شنیدی صدوی
کمی تخت چسپال بر دربار د

اوصدالین مانی

مراقی و غنچه الدین عراقی در حق خوانده می شود و بداند خدمت جلال الدین محمد مولوی معنوی مذکور که در مذکره ای است پادشاه بوده و با یکا
بلیط فرموده کاش کردی و کشتی که یکه بطاهر جمیل تعلیق و تشق و فسرده و متکاثره داشته و در غلبه حال سینه بر سینه اهل جمال سپهنا
بیر غلبه بخدا که با حسن خدا داد و وسیل بدیدار می شود و حالت و می بخلفه زاده باز نمودند گفت اگر در محفل ملاقات با من را دانی بگو
حالات کند اورا بگویم که او کافر و مستبد و محمد است پس بفرستد شیخ اندر آید شیخ رخ طافا ترش شرف شده این بی گفت
سلسل است مرابره شیخ بودن در پای مراد دودست پسر بودن تو آمد که کافرا بکشی غازی چو توفی روست کافرون
خلیفه زاده از اشعاع این رباعی که بسیار است بطبع و ملاحات بیان و صفای طری شیخ دلالت مینماید از در اوست در آمده و از این صفت
و سعادت شده باری و دانش در دست بوده چون مشنوی صاحب الارواح می چندین مشهور است و بیات بلند و معانی دلپسند دارد

بعد از چند رباعی که از آن کرامی
چشمی درم چهار صورت دوست
دان بیکرم حکیم سر در صورت
اسرار حقیقت نشود عمل بسوئال
دل مغرقت است تن با پست بین
او حد و دل میرنی آخر دل کو
چون غنچه صبح کشت غنچه
برست ملک نقاب عنبر

رخ صحرای نام بر چید
خس تو که ناطق است و صادق
چون دیدن عادل از جهت
دانت نکال عقل بد اکر
چون بر کرد ز راه شیطان

در مدح یمن الدوله سلطان محمود غزنوی

یکی جامه پوشیده و کز کت خنجر
سفری که کشت کیتی سر سر
زینت مسافره و حکم اختر
جان دید و پیکر عسکر کرده پیر
کمی پسر خاقان و یزدار سر
یمنی که اندر یمنیش مانی

و بواسطه حاد و حدالین که شخصی است از اهل یمن صحبت شیخ محمد بن علی الدین الطری رسید و اوست
شیخ رکن الدین عباسی را که زید و شمس الدین تبریزی ملاقات نموده قبول بعضی ذوقی و حدی
لیط فرموده کاش کردی و کشتی که یکه بطاهر جمیل تعلیق و تشق و فسرده و متکاثره داشته و در غلبه حال سینه بر سینه اهل جمال سپهنا
بیر غلبه بخدا که با حسن خدا داد و وسیل بدیدار می شود و حالت و می بخلفه زاده باز نمودند گفت اگر در محفل ملاقات با من را دانی بگو
حالات کند اورا بگویم که او کافر و مستبد و محمد است پس بفرستد شیخ اندر آید شیخ رخ طافا ترش شرف شده این بی گفت
سلسل است مرابره شیخ بودن در پای مراد دودست پسر بودن تو آمد که کافرا بکشی غازی چو توفی روست کافرون
خلیفه زاده از اشعاع این رباعی که بسیار است بطبع و ملاحات بیان و صفای طری شیخ دلالت مینماید از در اوست در آمده و از این صفت
و سعادت شده باری و دانش در دست بوده چون مشنوی صاحب الارواح می چندین مشهور است و بیات بلند و معانی دلپسند دارد

رباعیات
زاده دست فرق کردن کلمات
ایر عالم صورت و مادی صوم
کامیده و دل غن کنی خیمه سال
بر هر که از نشان هستی دارد
کامی کو فی زلفوت و خلوتیان
بادیده و خوش است چون در دست
زیرا که زمینی است تر در صورت
فی تیر بر باقین حشمت مال
در کسوت پست صورت نیست
عزیمت که راه میردی تر که

من مشرب مشنوی صاحب الارواح و صاحب اللسان

از قوت نامی است ناطق
بر سر زحمت نهاد تاجت
شد غایت صنع از دیاک
انگاه شود رابع افان
چون در تو جا بر طبع شد است
رفتی ز دیسل تن بدلول
چون سوی سعادت با نخی راه
باز تو خرد سرشته کرده

و بواسطه اسرار احمد بن بنا حد بلنجی نام پد رشن کار رود که خود بدین نام شهرت نموده و ملاح حسین الدوله
محمود غزنوی بوده است و با جمعی از فضایی آن عهد محبت داشته اند و عصری و فرخی و غیره هم اشعار
نموده اند و پست در بعضی تذکره این بیات نام او نوشته اند ازین بیات باقی بلاغت و وضاحت و بلیغی برخوردارند و پست تر که کنان ماه پیکر
بشک اندیش تیر و بهرام فزاید
دو یا قوت خوانم لبش از نواغم
نبرد من آه که بسته روزی
مرا گفت ای که غنچه راه دانش
که در چرخ انجم می ناسکن
چو محمود خضر شنیدی صدوی
کمی تخت چسپال بر دربار د

که دید هست ماه سوز زده و ر
بما اندرش سوسن یک و عنبر
که با قوت را کی بود طعم شکر
رخشش چو ماه و کمر چرخ و پیکر
که در چرخ سفیان از آفت و بهر
چنان که در خدمت پیکان که خوشتر
کمی سوی خلقت شد چون کند
امان داده اسلام را با نجرش

و بواسطه حاد و حدالین که شخصی است از اهل یمن صحبت شیخ محمد بن علی الدین الطری رسید و اوست
شیخ رکن الدین عباسی را که زید و شمس الدین تبریزی ملاقات نموده قبول بعضی ذوقی و حدی
لیط فرموده کاش کردی و کشتی که یکه بطاهر جمیل تعلیق و تشق و فسرده و متکاثره داشته و در غلبه حال سینه بر سینه اهل جمال سپهنا
بیر غلبه بخدا که با حسن خدا داد و وسیل بدیدار می شود و حالت و می بخلفه زاده باز نمودند گفت اگر در محفل ملاقات با من را دانی بگو
حالات کند اورا بگویم که او کافر و مستبد و محمد است پس بفرستد شیخ اندر آید شیخ رخ طافا ترش شرف شده این بی گفت
سلسل است مرابره شیخ بودن در پای مراد دودست پسر بودن تو آمد که کافرا بکشی غازی چو توفی روست کافرون
خلیفه زاده از اشعاع این رباعی که بسیار است بطبع و ملاحات بیان و صفای طری شیخ دلالت مینماید از در اوست در آمده و از این صفت
و سعادت شده باری و دانش در دست بوده چون مشنوی صاحب الارواح می چندین مشهور است و بیات بلند و معانی دلپسند دارد

رباعیات
زاده دست فرق کردن کلمات
ایر عالم صورت و مادی صوم
کامیده و دل غن کنی خیمه سال
بر هر که از نشان هستی دارد
کامی کو فی زلفوت و خلوتیان
بادیده و خوش است چون در دست
زیرا که زمینی است تر در صورت
فی تیر بر باقین حشمت مال
در کسوت پست صورت نیست
عزیمت که راه میردی تر که

من مشرب مشنوی صاحب الارواح و صاحب اللسان
از قوت نامی است ناطق
بر سر زحمت نهاد تاجت
شد غایت صنع از دیاک
انگاه شود رابع افان
چون در تو جا بر طبع شد است
رفتی ز دیسل تن بدلول
چون سوی سعادت با نخی راه
باز تو خرد سرشته کرده

قطعات و رباعیات

کوینا بر قطعه کبر نام نوری شوهرت
تو دیری و سنت بدست کوی
رو و دارت بمن سپارد و مرا
کسی که از مهر و عیب باز خجاست
این چرخ که او آب مهر مند برد
ای چون گل سرخ دستش را بکس
برایا تو پنهان جان گذران

از بهری بهر و

ای غم تو کشته مرا چند جا چشم
جانی رسیده کار که بوس دی تو
گرمه وصال جانان و نشد
فیانی برست تیر که هر دو بشود
در ملکات خوابها جبران تویی
رستم صفت چو تو تو افکند نام

استغاثی نیشابوری

رفاشن اسپین کیمین که خورشید است

اشهری نیشابوری

باری نهایت زهد و صلاح هم داشته
ای پیکر زاده نام استین جان
نازت بر طبع کشت سینه سوختند
ناگشت خنجر بختن تیغ در نیام
انجا که لطف دست خفا فایک
تا آخر صفحه مکر است

بوده محمد عقی که دقتی از جانب
ای نگارند ای خبری بهر سحر
اگر از دل حصار شایه کرد
زان باده که چون بقدح آمد از غم
بهو از نگر که شکر بر ف
رست همچون کبر تران سفید

بها ساز و کبشار شلنی داشت
در آتش نازید مرا چند برد
چون دیده کرسن گلزار چرخ
یکدم شستم باده و تو از بخیران
استش حال الدین محمد از غول شترای مجرب و ده محمد عوفی و را کمال است سوده از قصیده که در معرط
الملك تاج الدین محمد کشته نوشت شده

ناخوردی برست ترا چشم
باجو تو بکشتن بر کشته چشم
باری مر عهد شد از شط چشم
روشنی تو طلعت فلک چشم
زانسان که بر جوس و شیار چشم
بر غم فتنه افروختن کار چشم
و هو ابو المظفر بن محمد از غم لضمای زمان آل بویه بوده
از آنجناب است
اگر نبود می شد را کوفه ز دل

ادرا حکیم شامو کشف شدی گویند با طهر الدین غازی بانی جنس صاحب بوده و خدمت سلطان محمد
بکش استغفوره نیز گویند در علم سیاق حساب استاده بوده و در علم استغفار سالد شاه غوری نوشته

بجز آن که شکر رسد تو ندانم
سبح است بجا که تالاب از چشم
دریادلی که پیش کعبه است او
خون عد حسام تو را بر رخ کرد
استش امیر ابو الحسن علی بن ابی کس معاصرو هم صحبت حکیم دغی بوده و مدح وی را حکیم دغی بسیار
ادامه و زمان سامانیه و غزنویه را در یافته بر صورت امیری داد و او که دیم و ضعیف سالی استاد حکیم

بهر آن که شکر رسد تو ندانم
سبح است بجا که تالاب از چشم
دریادلی که پیش کعبه است او
خون عد حسام تو را بر رخ کرد
استش امیر ابو الحسن علی بن ابی کس معاصرو هم صحبت حکیم دغی بوده و مدح وی را حکیم دغی بسیار
ادامه و زمان سامانیه و غزنویه را در یافته بر صورت امیری داد و او که دیم و ضعیف سالی استاد حکیم

او در معرط سوده مسلمان گشته
دست من بی حصار و اسپنی
مدحتی کوتاهی حساب چینی
بیا که کرده بید انگشتی کشت
بادی که مرا سوی مهرش برد
چون لاله زو رنگ بکارید و بس
چون پیکر کشت بکند و بید کران

خود چند نزاری بن اندر چشم
چیزی که کس نایف تو را ندانم
بی روی تو نیاید را بکار چشم
دشمن که چهار استغیوب و چشم
سبح زهری جو زهر در مار چشم
وان را به ترخت چو بخت چشم
باز بهر که شکر رسد تو ندانم
باز بهر که شکر رسد تو ندانم

بجز آن که شکر رسد تو ندانم
سبح است بجا که تالاب از چشم
دریادلی که پیش کعبه است او
خون عد حسام تو را بر رخ کرد
استش امیر ابو الحسن علی بن ابی کس معاصرو هم صحبت حکیم دغی بوده و مدح وی را حکیم دغی بسیار
ادامه و زمان سامانیه و غزنویه را در یافته بر صورت امیری داد و او که دیم و ضعیف سالی استاد حکیم

لغت دوری بودیم سنی
طون شد و بر کرانه افاد
واسطه خاک چه بر کن دست
تورین جبهه بست جمدی
لغت چه گنی برا نگه بزمان
ایلیک کش چو دام باشد
لا حول بان کسند مردم
کریم جوئی دورو پیرامین
کرانکه برون کرید از راه
بد جان تو در وصال جانان
در جاس عشق شاد و سرست
در باغ با خنیا بلبل
عاشق ز صبح کی شکیه
یکدم رشت پده جدا ماند
در خفه لا حور و افلاک
قبضه شک زبانه آتش
و تران حق و عالم است نیز
وات تو که هم رایت داشت
ورنه باری بدان به تحقیق
کر شربت دوستی بخوردی
با عقل نقش کم توان گفت
چون خاک نشو ز باد جاسند
انکار که نیست مرغزاری
نامور و سخند چو اوار
بناسر شکل از شکل
زودا که ز کورتن برائی
میدان یقین که چون بردی
از پنج پنج حس جودستی
دینی ز طفیل خواهد دینی است
چون پیش اجل برود و پیش
فکرت بدلت چو درده صور
یعنی ز صورت خلقت خویش
از اصل نکو تا سبب یابی

سستی باید ترانه و حو
هر چسند که در میان فاد
بر خطه روح شمس زهرت
دجال بمش باش ممدی
می برزندت سز ز کربان
در بند کش تمام باشد
تا دیو شود و زرد شان کم
لا حول کن ز خویش بگریز
دیوار اثر اعوذ بالله

چون دوز محفل و در پیش
از خطه محیط سان برون فاند
اودم ز دود چنبره مشهور
ناری تو اگر جدار نوری
تا بستن نجاست ایلیس
منفرد بس کن که رسته باشی
تو دیوی و طرفه اینکه لا حول
آن خطه ز دیو رسته باشی
باشند دین جان مکار

وله صبا

جام می زلف بار و دست
خالی نشد ز غنچه گل
صوفی ز صبح کی شکیه
از خلد و فیم و روح و امانه
یکدم شناسد که خاک
با دست عود آسمان کش
موزون کرد و نبات چو ان
میزان جان جسم و جانت
گوئی پسند ترا بصدیق
پنج انچه دور خود کردی
بی سحر زلفم تو کشت
زین آتش غمی اکنون در
پندار که نیست جو پاری
مجنون و مدبرند در کار
تا حل شودت بجله شکل
و دکله خاک بر سر آبی
با خود بردی بر آنچه بردی
در شد رشتن جبهه جویی
چون تو مرد می هست تو چه
در خود پند قیامت خویش
از ظلمت تن جدا شود نور
در خود و غنچه بگویش
و میرست بد عاقبت می

ناله نغمه که کردا کش
نعل از شکله جد انکرود
چونان تو زان سرا جاک
این سیان بر جانه آده
در قبضه امر خالق انشاس
یک پاد و آب پاک است
سرایه آفرینش نیست
میاش که ناز حاضر
هر که بنما زار زشتافت
پس اختر و صرخ عاشقانه
از صحن سخن کو که مردان
آخر بخت که رای کشار
مشتی چو ان محسب دلام
اشکال فلک چند فرمت
علی که در او سس نامی
مرک است قیامت ای می
از جسم چو روح شکم است
نه چشمه شمس تیره باشد
صوفی چه رسد با شفات
چون نفس شد به قیامت تو
در کورت چه شد صورت
از فقر و دور نشد می
رضوان کسی از امید معلوم

در سستی خویش تن لعلین ماند
در پای سینه بر سر کون ماند
ایلیس کی است زانده و گوهر
طوفانی اگر زاصل دوری
اندر رک چو چون به لبیس
وز غاب کشته حسته باشی
زین سانس روان شدت بدلت
کر شوت نفس جبهه باشی
دیوان اغوذ کو بی بسیار
دو که کینه حال جانان
در عالم تن باضطرار شش
سیرخ زفاف و انکرود
افاد دین در یچو خاک
دان حصیان دلشانه آمد
نعل فلک و زمیت قطاس
یک پاد و آب پاک است
پیرایه ایل پشلی نیست
می بین حق را بدیده
توفیق حضور دوست دریافت
افلاک همه موافق باشند
باشند در ای چرخ گردان
زین سپر که بود پیش مکار
چو اوار در او که فدا آرام
اشکال کن کران شکب است
آن که ندانی و سخا فانی
بشو سخن و فسول کن پند
آن خطه قیامت تو بر خوت
نه دیده و نه حیزه باشد
کشف شود برا و قیامت
آن خطه بود قیامت تو
دوم صفت نکیر و منکر
جمیع خویش حشر یعنی
مالک شودت ز بیم معلوم

در عالم قدس چون شود شاه
معنیت کمال پادشاهی است
مرکب است اساس نیکو کافی
نشانه را نمک نه گستر
آن خاک چنان نیک شود باز
جاست چنان حلاص یابد
سیر نه همه چنانکه باشند
آنکه که از او بد اشتی است
روزی که شود در بهشت ازاد
رای داری حلیم باریک
کعبه است مقام بادیه راه
هر کس که همی رود طریق
همی رود به شب بزم اختر
در تیه کند مباحش نوید
نومید مباحش نیک میترس
همی چو کی درخت خود روی
مقصود درخ بزم خورشید
فی سوره درخت راز پند
آنکه کس چندان خست باشد
بر خیزد میز میوه نغمه
کاه که گزای کاه باشد
فرد دس حضور حضرت است
طوبی چه بود شمانه ذوق
تسلیم و رضایین یقین است
اطلاق بی تصور میدان
فرش است کفایت و عبارت
آدم دم روح بود باریک
چون در ره حق نبود خاکی
چون صورت آدم صنی دید
دایه مفسر عشق دید
یک بود چو کاه بدو نه بدست
در دهنش آدمی بود زار
زبان گفت که نام بهتر از گل

کرد صفت آسمی انگاه
لابل که حقیقت آسمی است
بیرست لازم جوانی
نه خواجه بماند نه متر
وان پاک همان پاک شد باز
در قرب حق انحصار یابد
خیزد دیان نشانکه باشند
اقد زلف راز بر زمین است
پرو از کند سوی همشاد
باراه مشی حلیم تارک
ناقد حق و داد عشق آند
او را نکز بر داز رستنی
یعنی بحسب سیر رهبر
کاذم عتب شب است خورشید
میدار امید یک می ترس
در پشته جمل برب جو
مطلوبه ز شاخ جز خورشید
برند باده و به تیشه
مستور غدا بخت باشد
در آخر خرطابان چمن
نگهد همیشه گناه باشد
و دمار شود وحدت است
طوبی کاک اگر کنی بان شوق
کو شود و مسپل نیست
حالات حمیده و حرمیده
استغرق و سندی است حارث
ابلیس دل نیزه کار است
در آتش جنت کبر ناک
گل دید چو غنیش خنی دید
نور دل و جان نه بدین دید
بس مرغ گرفت و اهل بدست
چو کز غمی زد پند کاش
کو دید گل سپاه دل

انگور خدای در حجاب است
زود اگر اجل سپید دارد
چو زفت ز جسم جان پاکت
از تفرقه چون شوی سوی جمع
ذوق همان ذوق کردی
سنگ چو بر کسان کردی
مرغ ارجمه شوی نگاهداشت
کردیم کشاده بر تو این راز
ره چست ده خدای چون
رهیت فرون ز نیم خرسنگ
اول همه کس رفیق جوید
بعد از شب تیره و ز پسنی
دو طاعت خود برایش مغرور
یک توبه و عالمی کبیره
سبزی تری دانه و نقر
بی نهند چو کرم و چو زنبور
ویل کک اگر چنین درختی
یزدان کند ارکد قطابش
خرمیت زعفران چه داند
جنت چه بود جان ایامان

در نه خرد و در نه خرد
اشجار بود عتول اخبار
دلان نجات خاطر بکر
علیت هنرست و علقه قوی
تن عارف جان نشد بلیس
آدم بلیس جان دل دید
او را گل و خاک تیره نپشت
چون دور ز دولت خرد بود
نخلت چو کازیک دو چند
ابلیس هوا بدید خود را
در نی که دل چو جود دیدی

وز نور قدم منور آید
در آتش دو رخ و عذاب است
کرد از همه نیک و بد برارد
شد خاک ز تیره خاک خاکت
سمیع تو بهر شنود بهر سمیع
پننده تحت و فوق کردی
و از اجل نگاه دار س
در جمل نفس کنی حصارش
هر جزو بکل همی رسد باز
شب بیت شب جان درون
لیکن ز تو دره است خرسنگ
آنکه سوی طریقی پوید
خورشید جهان فروز پسنی
می ترس که کفایت با نور
آسمی خوشن و کجبان صغیر
لیکن تیشی ز میوه و معطر
فی صید چو باشد و چو حضور
سکینه که سخت شور سختی
ایزد و دارد دهن و آبش
بزلت ارخوان چه داند
سدره جود و شمشاد جان

نکات اهل هو است نیران
انهار بود در وان احرار
غلمان نجات خاطر بکر
ساقی مولی شراب معنی
کنشد کرد بجمده ابلیس
ابلیس ز آدم آب و گل دید
معنی که نور بود بکند پند
پند پند که آدم است خود بود
پس دفع بر مصل برگزیند
گل بدید آدم و خرد را
کی گل دیدی که نور دیدی

محشور صفایه نشسته نور
کشت که مقام من که در هم
داشت تو قلم برین بودم
بر حق و در مرتب شاعش
شهادت و دم به پس دل
ایمن از نایب زمانه
سعد و در آن طرف تنی چند
سوزنده و فورنا که چون شمع
تزیین شد هم سلام کردم
از اطفاله خود ندا و یک تن
زان ناحیه نیز هم براندم
رغم پس از آن مقام پویان
چون ماهی در آب تشنه
ناگشت بید با از زنجیر
از طور صفات بر کشته
یکدل همه از صفای یک فن
مانده موسی و بر اسمیم
هشیدار فدای است هشت
در دیده سر جمال دیده
دیدم بحیثیه سوا فوق
آنجا که دین دایر بودند
سغرق ذوق شوق بودند
اند تن خویش گشته هر کس
چون کشت دلم نور آن صبح
دیدم بهر سینه ادا غم
مانده چراغ و ماه روشن
منزل بدش خطاب لولا که
نخود سرای اتم ثانی
چون صدر رسالتش دیدم
بش خمش کشته تا زبیت
و دم حلاوت بر دوش
فعل در اوج خلق بکشد
از افسان مزمار که می گشت

شغش صفت نیت نور
بل عظم و روح را ستویم
کاشت مرا مقام معلوم
در صفت نفس صمیمه
میکردم منزلی و در منزل
غالی از نایب مکانی
از نایب خود بریده پیوند
و زعفران جمع گشته در جمع
در آید مقام کردم
اندر دوست در زبانه سخن
ناگشت بید را که ز دور
کردن سخن هر که بحیث
افزون چهار صد بنود
چون حلقه و جوشان دیدم
هر چند که قد نطق مستقیم
نفاخت کسم و کر که بشت

در صفت نفس صمیمه
از شت فراق خورده گشته
شیرین شمع جانها را می جیب
و زرق و ذرات بر کشته
یک روح به بند یک چل تن
در آتش آب و آتش نیم
والای وصال و پست پست
اسرار کوشش جان شیده
قوی همه عاشقان صادق
استکمال گشت و شوی گشته
اندر قومی در آن مجاور
آواز و ارجی شنیده
مستان همه از سیم تنیم
هم شربت مهر می چیده
ناخواسته دیت مکانی
زان فرق بغرق روح گردان
از ناله جوانی بخت زاری

صفت نفس عاشقه
علا و در غم و سرخ و در
نابنده لبان بر تو شمع
صفت نفس عزیز و شمع
لیکن چو شب به با و صبح
مقصود و خلقت الاغلاک
رقعه به روح آسمانی
وان در و جلاش دیدم
فرخنده بهر حجازیت
صد بودم در بر کاشن
آردای که انبارون داد
آن بود چه که پیر کی گشت
پس بیده نور دیده حال
زان طالع نیز خرم و شاد
چون که چرخ به سیاهی
سیرخ صفت زبام که نین
برده مقام می سعادته
بش خمش که بخت عشاق
سلطان کوک و میر چشمت
چون در دما نیز خود خواند
چون لفظ مبارکش دیدم
از نوا قد استنبا هم افتاد

بر سنده خود طیف شست
ایست که از و جیب باندی
کز بیت شاعران و اماند
کردم بکشدن و در عشق
شهری خوش جانها و پر نور
اختر شده لفظ بی طیش
جز فراع یک و بد بنود
وان رفت و ذوقشان دیدم
در شیشه دل حدیث گفتیم
از شوق کسی بمن پند دشت
و طالع را بجا می اندم
در عالم غیب غیب جویان
مستغرق حسی گشته
اندر ترازان مقام دیگر
در راه و رضا بجان دیده
در صدق صفای سیم و تسلیم
هم خدمت بهر کی شنیده
نقشیده جواب من ترانی
رغم مقام چادر و ان
و زوایه چو موسی و تزاری
فرمان بر این چار بودند
لیکن چهار جوق بودند
زنده همه را بخود مال
چو اسطوره که شمشیر آزاد
یک بر دوش و قمر مقدس
بگرفته زان تا بسایه
پزیده بغافل تو سیر
از مهر سینه گشت آه
شمع خروار شمع تاج لبار
سرخیل تبیل و شمشیر
دستم گرفت پیش فشانده
دو کفه سپرد و شستندم
بی آنکه حسی برانهم افتاد

از نادیده هوا شوی دور
نه جسم و نه جان نه جای ماند
چندین چوبوی مقیم زمان
تا آب روان و سبزه چمن
تا آفتاب گشتی پراز گل
تا طوطی طوطی آشیانی
سر نای تو ملک چه داند
نرمید مشک که در سربست
کجی بود کز آن برنجی
نه حسرت که پادشاهیست
شده ای دیم عظیم ناخوش
پرورد و دوستی ز مردم
دیدم شده بر فراز کوهی
در بخت از چون بنسکان
جلوه سرود و یک چشم
کشاد درشت نرم کرد
پیران ریش از مریدان
کایان یکسند دین پرست
دور که همی شنیدی نیست
کردم کرانه زان حوالی
تا از پس بنگای بی مر
شده ای دیم چو خلد خرم
دین را همه جامع و جامع
ز اسما بل چو حال کردم
کشا که مقام زاهدان است
زان مرتبه نیستند که شتم
دیدم خوشتر شد پیشین
چون دیدم بر آن صبر کردم
زان ناحیه تیری خجسته
تا که بدید گشت با سخته
در باغ می درخت زیبا
بر لاله و موزار هر دم
بر هر طری هزار حسنه

وزر نه سینه رضای نوز
تو نیست شوی خدی ماند

پای بر سر این دکان نمی زود
بانی ز غایت می مطلق

خطاب بان گرفتار در عالم طبعیت

بروی کل و سماع بلیل
عجب هست که در قفس جانی
وز بانه تو ملک چه داند
کجی هست نهاده ز بر بایت
رنجی بکشش بجوی کجی
تا شربت امر خورده باشی

در ذکر مقامات نفس نازده کوید

در صورت آدمی که روی
بر طوق که چون پلکان
مرد خور و خواب و شوق شوم
هنکاه سده و کرم کرده
جمع آمد هسان بی مریدان
وز دانش و عقلان چو پست
ز قوم و خدای چو پست
ز انقوم شدیم در حالی

در صفت نفس مطمئنه قدسیه و مقامات او چایه

آرام گرفته در صوامع
از پیر و کس و آل کردم
دارا که بجا داشت
به شیب و فراز و تو شتم
آرامه مسکنی تو آیین
رخ باز بسوی پیر کردم

در صفت حضرت قدس

در پیش درخت تخت و دیا
پرانه مرغ زار هر دم
بر هر فرخ منزه طرفه
ساقی بیان غنچه دلاله

وز هر دو صبحان بر دل چینی
چینی ز بقای می مطلق
بر خیز و مقام کن پرستان
در سایه گلستان نشینی
و انگاه برو بگاه پیوند
تو مست چنین زده و داده
کایت بت شمع شناسد
کافی مسک و سخن اقرب
زان با طبعه خمر خورده باشی
طبع هست که از دای بخت
بگرفته هواشن و دود آتش
با صباغی امیر آن شهر
انفی ده کف بجای شمشیر
هر یک قفس جز وسط و دوی
کافی نیست یک چمن کوف
هر خطه بر ایند و پیسبر
در حال ز پیسبر بر سیدم
بگذر که نه جای عاقلانست
وز جت ریاسته مغرور
پو یان شب و روز در پامان
کردیم گذر بشمار دیگر
اهلش همه شادان و پیغم
فارغ ز غرامت و ذلت
مانا که نفی جان فراست
در نور خود و جلد مغرور
تا باز بامنی رسیدیم
دو بهر دو و حکیم بودند
لا بل که جلاد حکمت هست این
کردیم گذر بصد بنشم
بر هر ورق از گل چراغی
در زیر درخت چشمه آب
بدمشکها ز لاله و گل
اکنده نمید در سپاه

د سواد و شش کش خامه
با خاندن شاه و لشکر باش
آب و آینه شش کیسه و پهن
نقطه را بنوار و بره است
همه دیاست بازگشت نمی
آید اینک نیست جرک نور
همه پشیم اوچی کویند
همه بنیدکان این هستند
مردم نشسته فارغ و مری بلای
از منشا نال طلبند بیدلان
کرد دل حاجی کیست غیر دست
برگرمی جو چو لوی است ل نوار
دانشی است بنبر راجد سب
چون تاب عشق برآید تو بگری
سر کوشیم کز سر جان را کفنی
کتر نورده مارش ناسا نگوده را
فرزند بنده است خدا ریش خور
که بتسلیم است سعادت برای است
امروز چنان بزی کرد و چو روی
و یکک ای قیصر ز مقررانک
با ده کز خور و ز کما ست
کر چو انا بمر بریت گفت
و دیده آب تعلقت و اند
تو وان استران پر کاله
نفت از غرق است تمام بری
نخ مد آسودگی ندارد می پیچ
کسی نرود و رت اگر نیست
پیشد این بجان ز کاد رنگ
سینه این چنین مد و دوشد
همه کم که کار پیوسته شد
ساقی اوصاف نیست نازد روی
یست ساقی مل که خوشش کم
سور آفریننده نشاد کم

برده چار طبع ز کسهار
بارون دین علم ز خبار
لک و حود و میشود پیشه
کر خدمت چند چاره
که در با جدا شود و جبار
واند کس سیه و دود و آ
در یک در دشت کس کس
همه چویند کان آبی بد

این شلک بنبر آتش رنگ
جرکی نیست صورت خواب
سکه شاه و شش رنگیت
این است اول حرف و حرف
بنایت رسان تو خط و جود
همه عالم نشا صبر شایست
جله با و درین شایسته
را شد باغ و خفته شد فتنه

وله

سرخ بریدم چه نوز نای
فازغ شش کج کرد کمال
بروی شسته شرفی نای
برین قول و فانی نای
جاندا حوده ز کجانی بود نای

در غری کویت دل از سبوی
ولش مطلق است بر آوی
کردل بنده شش نای
کینه و انگشت کمال جان بدید
نقد تو بر سر کجانی نند

کلی

کر بر مورده راجش و زند
در دهر است بر رخ یاد و چهری

کر گل مل بیانی ازین گل سیرد
ای آه کوانی خندان کس

مشجب موسوم بکام جم

که جو زین می دی چه پرت
رو که از صدف کی نکشت
و هم در یابی بقت خاند
باغ پر میوه و شست پر لاله
نفت از شربت خضام بری
خبر از سوده کی ندارد می پیچ
پیچ و انا عزت اگر نیست
که در شش کشیدی تنگ
وز بهارش کجا بود نشد
مرد پیدا و چهره کشیده

مینا که خلق جانست هست
دیده کار کی کند و نکشت
هم درشت تو کاه و خله
چاه خضر ز کدشت زاده
گشته سببی دوام ایچم تو
میکنی ده جان تو به شربت
نه در یکا نیست بر بام
و ایم این شصا فرو زده
نوع و ساقی کهنه کاشانه
و شربت ساقی مرغ و دلی

در ذوق و حبه

در ذوق و حبه

کر چه کرد کرد و از سن

و این مرغ بریند
کشت آرایه است و آینه دار
عد و اندر هم است اندینا
برالف جمله سیکند مدار
خاطر هسل از شاه برود
باز جویید او لواله صبار
خواه موسیقی خواه موسیقا
سفته شد و کشف شد هر
دل در دمنده شد که جویم دلی
بگذر جان کی زود بهی حاجی
زینجا بدست کجانی استانی
نصایب هر که زود و دلهای
ده نور جام رکش کجانی
چون هیچ در نشد و کجانی
شیراز نعل کند و رضای
وین کله را که کجانی
لو کس که به زنده اند پروری
دور آن کشته شاد و کس
خندان برنده کجانی
که ز جاف میزد دلی ز ک
روش داری رویت
یا چه جری که هیچ نکشت
ایم بوی تو کز کت خود کله
تیره و درو شش ز و داده
را اعتدال فرخ چشم تو
خواهت را کس کجانی
بر نازیک است و دوام
بکام هند و پیچ سوزنده
خوش تر است خانه و دعا
مشکل کشته دست و پا
خوشی که خواب من بزی
جام در دم بکشد خوش
کجانی و دلی

کشم که تو سلطانای او پسر
کشم عیانم پسر هجر
آن مثل خیر بد که او اند
در منزل بود نوبت جبریل
چون یک بدیدم آن کج بود
شد خیر ز نور دیده
چون دیده بر رفت من باند
نمی می شد بجای از من
نماید به یاری پرسی دید
از حال پسر از کسی نماند
خود کشت حقیقت و خوشنشد

احمد بن ابی جاد الکرمی

امورات آسمان در شش بزرگ صابر نمود
مسالام بر مصلحت باز کشته رساله عقد العیسی
منشیان و در کمال استیاد کاهی نظمی عربی و فارسی منظوم
در کشت دروغ عساکر و دین
پرونده نیل حجاب چرخ زور کرده
چشمی بر هر مبطر بر روی بسته
بر ملک بخیل نوا کند بر شیب
و انظر منزه عادل و عادلین حق
زبان در شش جبهه سیر کوش دیده
از دند ترسم و وزیر می کنم
نویس ملک در دل دشمنی ناز

اوحدی غفره مشهور باصفی

سیر بوند اندازد بار
در غروب و شب و آن مشوق
بیمه ستایان آمد به پیش
تو گمانی که پسر مد مشوق
کار در زان بزم نشویش

کشم که دوتی ز راه کبریه
نامد مقام سدر برتر
نه جو مسیر بد که او اند
و او اند ز پیر چون سرفیل
او صریح بر سر او بود

بسیستمی که بنزد او دار
کشم که پاکه پسر بر کر
خمش بنام سدر و او کشت
کرمیک که کنی در این حق
نوری دیدم ز نور

صفت نفس فایه

کافی من من باند ز اعرن
چون دیده خاند که شمشید
بخشند مثل خلق جان داد
و انروی که خود نمود و دید
همان من بود و دوستی
چون دیده و کوش کرد و کشت
و ان نکته که ایچین کشت
پس با شایعین کشت و اند

از فضلی کرانیه و ترسین بخت پایه عهد بود
معلوم و خل و شکست طبعی با در دوران در استقام دولت ملک سلاحه کرمان انقلاب و مغل

امورات آسمان در شش بزرگ صابر نمود
مسالام بر مصلحت باز کشته رساله عقد العیسی
منشیان و در کمال استیاد کاهی نظمی عربی و فارسی منظوم
در کشت دروغ عساکر و دین
پرونده نیل حجاب چرخ زور کرده
چشمی بر هر مبطر بر روی بسته
بر ملک بخیل نوا کند بر شیب
و انظر منزه عادل و عادلین حق
زبان در شش جبهه سیر کوش دیده
از دند ترسم و وزیر می کنم
نویس ملک در دل دشمنی ناز

سر ز مشکین شب در شمشیر کرده
وزنه و حلقه در کوش و دیگر دانه
وین چرخ پشمار از بر کن برگردان
اگر کاش خورشید چرخ میگردان

وله صبی

میرم که کسکی امیری کنم
با دولت کشت دروغی دینار
اصل انتخاب از مرا خد بود چون در انجام عمر در صفهان زبسته و هم در آنجا که کشته صفهان
خوانند و نسبت زادت شیخ و عدالت دین ابو حاکم کرانی که در گذشته بدین نسبت اصدی نفس

چون تو نشاند و صلی بخور
در سما عم حضرت آن کرد
ست اخوندی شو که شیار
اوشتانی که میرود و دلدار
باب بر نه ز کس آنکار

در عشق مرا حسین صفار
ماخذ مقام سدر و عاجز
لیکن شمشیر و درج بادشت
تو پیری پیر نیست بر من
از نور ولی ز دیده ستمور
کان نور نبود دید و دیده
زان پیش ندیدم و زمانم
چون فانی کشت کشت باقی
کشم که به زبان پدر کشت
چون من نبدم بدانکه کشت
موجود حقیقی سو اتمه

از فضلی کرانیه و ترسین بخت پایه عهد بود
معلوم و خل و شکست طبعی با در دوران در استقام دولت ملک سلاحه کرمان انقلاب و مغل

امورات آسمان در شش بزرگ صابر نمود
مسالام بر مصلحت باز کشته رساله عقد العیسی
منشیان و در کمال استیاد کاهی نظمی عربی و فارسی منظوم
در کشت دروغ عساکر و دین
پرونده نیل حجاب چرخ زور کرده
چشمی بر هر مبطر بر روی بسته
بر ملک بخیل نوا کند بر شیب
و انظر منزه عادل و عادلین حق
زبان در شش جبهه سیر کوش دیده
از دند ترسم و وزیر می کنم
نویس ملک در دل دشمنی ناز

امورات آسمان در شش بزرگ صابر نمود
مسالام بر مصلحت باز کشته رساله عقد العیسی
منشیان و در کمال استیاد کاهی نظمی عربی و فارسی منظوم
در کشت دروغ عساکر و دین
پرونده نیل حجاب چرخ زور کرده
چشمی بر هر مبطر بر روی بسته
بر ملک بخیل نوا کند بر شیب
و انظر منزه عادل و عادلین حق
زبان در شش جبهه سیر کوش دیده
از دند ترسم و وزیر می کنم
نویس ملک در دل دشمنی ناز

سر ز مشکین شب در شمشیر کرده
وزنه و حلقه در کوش و دیگر دانه
وین چرخ پشمار از بر کن برگردان
اگر کاش خورشید چرخ میگردان

وله صبی

میرم که کسکی امیری کنم
با دولت کشت دروغی دینار
اصل انتخاب از مرا خد بود چون در انجام عمر در صفهان زبسته و هم در آنجا که کشته صفهان
خوانند و نسبت زادت شیخ و عدالت دین ابو حاکم کرانی که در گذشته بدین نسبت اصدی نفس

چون تو نشاند و صلی بخور
در سما عم حضرت آن کرد
ست اخوندی شو که شیار
اوشتانی که میرود و دلدار
باب بر نه ز کس آنکار

قرب سلطان کنگر است
پوشیداری تو به که پوشی
می سرختند فروشن کنند
خوردن آب گرم و بشیر خشک
که چه در هر دو منع و دفعی است
ناز و سیم و نعل داری می
بتر از خم که ام یار بود
هر که عاشق و خراب کند
چه نهی بل جسمه فرزند ان
عاقی باید شدن از تن بستی
پریا در بزاری گفت
گشت با با ناک و زن نه
زن بگیری تر از با ناک
آن را کن که آب و هیمه غامه
بهترین میوه ز باغ تو است
در سرت دست خنک و صبح که
اکت شربت تو کور افی و
شیر شیر و به چون حرام غامه
مکن بخواب بر غلامان جور
راستی که گریه رانان می شود
چند باشی با من آن مکران
چون ندانی ز خود سفر کردن
چون توان بر دانه در ایشان
گشت کار طاعت آشفته
چو روی غم باش و آهسته
حکمت و نیک چه در نیست
اگر عیب تو گشت ای تو است
راه مستی بسبب و زن نه زود
و که میگریم می حل است
از راه تو شیشه در بار است
ولی شیشه زنده دارند و بود
تن نه زنده است در جود دارند
موشن می است که گاهی

در خدمت شراب

بنگ بنزت بکیم پیش کند خون بزدانت چنانکه مشک هم شراب ای که گشتی است سزا بجای ایش پر دلی که شنب و روز برقرار بود فاغ از بنگ و از شراب کند که بایشان نیرسد چندان	دل بسیار بی چند و خند بست پرستی ز می بستی به خوردن و ده که زود ناچار چند که نیک با ده چشم ببرد آب ز غم کت کند سرست تا تو رخت و سراخی دانی ز ن مستور شمع خانه بود
---	--

حکایت در خدمت نسوان

پند کسب از غلامان زن در تو کند آرایش چاک کند آرایش با بسین که نیده غامه راستی در شش بر جاف تو است در که سیم و تر از مشک زنده زان یکفن که کو را خاد تخوشش در نیام خاد که بکسان نکشت خواهد دور در جان استخوان نوی و شد پند گیر از که شستن و کراش بایدت در جا که کردی جز در بوزه از دوش ایشان شد جان از جزدان رفته تا که زنده خاکین چشسته عیب کردی ز نیک کجاست و آنکه پوشیده دشت تا تو بزدلی در طریقین نه زنده ولی پیش چشم بایست از تو نه دست را میار تا قلب خفته سر نخنده بود محل مهر و در انکا زنده دلانی به چندان گاهی	در نه که کجاست مسی از من داورت بگیری پند آب گارت میر که کردی پر او غامه چسراغ تیره شود فرج که رهت و دندان لکلی زن ناما رسا کیر معفت شیر بد خلق غم شراب شد پند زنده بد غلامی یک که چکمی دروغ سار باش وا حفت مرگ نشینان پس چند در خافاه و دو و کنی بر داری کجی فاعت و دهر که شتر با چنجه رد م زنی مردی هست ترو نشیدن بزل آب رخت خرد و زرد دوستی از دم خرد و جو خواهی طلسمی برنج خوابی بکوی عجب در تازوی آ خامه خالی بود حضور و پر با چنجه از مقام راه لاف چاش کون را علم صفت شیران که چه در است
---	--

که کند که دستمندی است
پوش داری چو باد و نموشی
بیل این سرخ و سبز کردی
مردن طاق ز رستی به
که شش تا کند و حرف زیا
دین و دنیا بسین که مسم بود
دو بشوی از حلال بودن دست
بمخای چنجا ایرادانی
زن شوق آفت زمانه بود
که می خیزد دانه و خشتی
که مرا یا شو به بهر دست
بلکه که کرده چن تو بسی
چند دیدیم و نبردیدی چند
کار این آب زانو سهل کیر
خاطرت کند چشم خیره شود
صفت آن خدای هر احدى
اگر از بر نسل خواجهی نیست
شیر که را خود بهر باش
که بار ز رخا چه نامیک
با کز و باد و غبار مباحش
اوستادت فراقی نای بس
سفری کن مگر کسود کنی
تا دله قبولایی و بهر
در زمین خدایت دم توی
پهلوانی بجگر کشیدن
وز فرودشش شمنی خیزد
پرده داری ز بسپار و جگر
با خدا پیش در میان خلق
بچ باشد هزار ساله نماز
تن خالی نشسته و غم خورد
ای که گشتی ز نیک جان کز است
روح لوح خدایت غم صفت
که خدایت را در هیچ است

یاد او کن ولی بستانم در ک
گر کشیدم بلف او دستی
چو منی پیش پخته با ده خام
زود نیست پیش هستی کن
گر تو با من ستم کنی در داد
باشد از عشق قوت مردان
چاه و در چاه پایم هم
اصل نزدیک و اصل دور گیت
چون نهاد تو آسمانی شد
ناشد از دی تو سر بسته
خویش را نمیشناسی قدر
ذات حق را معینا سستی تو
قالت قباست الهی
که عجب ای که مسمودی
ای که بر ملک و مملکت شاهی
عدل بی علم رخ و رنگند
شاه که عدل و داد میشد
کاین یکی که رسک است لگ شود
عادی سایه خدا باشی
رفت کسری ز خط شه پست
کاشنی و دینار و خندان
گفت آب از کدام جو بیستش
گفت عدل و داد آب او را
وزر ملک را امینسانند
گفت زنده کار داده ایشان
تو تیری که باغ سازی و تیم
پیرزن نمیشد که آه کند
گر یک بنه غلوه رندی تو
پیش سلطان چشمتاک مرده
صبح دیامت خیرت نشانان
شاد را بی غنا قناعت کن
باده خور خاک خوار خوا بود
ده هنرمند بود که داد و ده

تا بنویسم چند جامه در ک
ست بودم کیر برستی
پخته را نیب پخته با ده جام
پادشاهی است نیکه سی کن

او چو دشمن بجست نذر دم
گر شود مجلس خیرین می گرم
اندکی که بنوشی از جام
خود دم از عشق ساغری نزن

فی التحقیق و احکامه

چون نه نور هم سایه ای هم
هاله سایه ای هم نور یکی هست
صورت سر سر معانی شد
باز کن بند نامه آهسته
در نه بر ششم کسی ای صند
کج تقدیر را طعنی تو
ایک از جنبه نه آگاه می
چه عجب چون غلام محمودی

تو از آنجا چو سایه زانی دور
باز آنجا که پیش با نور ند
نه زمین بر تو راه و اندب
ای کتاب مبین سپنج در ا
هم غلت نام و هم غلط نسب
بیدن دوج اسم دهن شدی
صنع را برترین نمونه تویی
پیش ازین کرد حرف بر خونی

در صفت عدالت

پادشاه پیش رخ و رنگند
وان عجب تو سر زبر که شود

بر توی عجب دست کین کین
بچه در وقت تنه ای تیری

فی الحکایت

تو زان که چرخ خط کشند
که بدینگونه رنگه و بپیش
زان ندیده کسی نه آه او را
کار فرمای دولت اینانند
وزر باشد وزارت ایشان
خج آنگاه از خسلج تیغ
روی هفت آسمان بیا که
سجقت جوئی نیندی

پرز را رخ و نار با غمی خوش
با جانش ز دور ناظر بود
شاه باشد بر وز عدل چو باغ
وزرانی که مرکز جهانند
چه جنایت تیر تو نمودن
باغ خود را بچیده و گل بود
بکه دیدم و حاجی پندار
صلی ای عابد گارنی بون کیر

در بیان صفت حکمت

بیتولی از تو قناعت کن
باده خور خاک خوار خوا بود
پس از مستی شیر باد و ده

مردن بیکای بی باطن
که نشندم که مرده باشند
مردن در دست بستر او

من بشا دمی که دوستی دارم
مباد زینت نیاید ز کس شرم
بشناسی که پخته یا خام
سیر دم اینک او خان خیران
سرم و عشق هر چه با داد
آب روان چیست غمت پدیدار
که نه بهر سپهر سایه در پی نور
از حقیقت چو سایه محو زنده
نه فلک بر تو نیناید دست
باز دان ز نظر از آن صدر
نه سازی شدی خلیفه رب
بقوی مظهر صفات شدی
خط چون و چپ که تویی
ترسمت بر جی که سببانی
عدل کن کرنا ز آگاه می
حکم سپردن علم از کند
بر ضیف زبون کین کش می
میل و رحمت کن بخو نری
ورنه از سایه هم جدا باشی
با سواران ز هر طرف میکشت
زیر هر برک او چراغی خوش
داد با رخ که نیک حاضر بود
مرتب شده را و زیر چراغ
آسمان قبول ما هستند
و انکار خلق برز بون نمودن
برده سر بیک بهیم و میوه
که فرد رحمت خون تیز زبان
شهر دار و کین کنند و ده و ده
در دم بچه پاک مرده
خشم ایشان طای نا کمان
کین ستر مملکت را فاشش
کرده اند خوی نویشتن چفته
بنو امیه و غیب را دل او

در سواد نه فشکش خاش
با خیار نه شاه و شکر با ش
آب و آینه پیش کس بهین
نقطه را هزار و ابره است
هم بدیاست باز گرفت نمی
آباد نیک نیست جز یک نور
همه سپنج او چو کوبیند
همه بر نیکان این هستند
مردم نشسته فراغ و غمی باقی
از غمش نال بلندند بیدلان
کردن دلی حاجی کیست غیر دوست
بر کسی بود چو لوسی هست آن نوز
دل نمی آید بستر را و کند بستر
چون آفتاب عشق بر آید تو بگری
سر کوشش هم که ز سر جان بر آفتنی
کتر نور دارد شمس اگر که در آ
فرزند بنده است خدا ز دشمن خود
که بتسلیم است کج سعادت برای است
اگر دو چنان بری که فردا چو روی
و یکسانی قیقه ز تو در رنگ
با ده که زخور ده زکی است
که چو آینه بر پریت گشت
و دیده آب تعلقت و اند
تو و آن آستان پر کاله
خفت از غرق است تمام بری
نخ و آسودگی خدای هیچ
کسی از تو دورت نگذاشت
سینه ای جان زنگار زنگ
سینه ای جان زنگار زنگ
همه کم گوی پیر زنده
ساقی اوصاف نیست زانده روی
یست ساقی مل که چو مشق گز
مهر آفتاب تو نیست زانده روی

بر دو چار طبع روی کسار
آه بروی آن مل ز غبار
در یکی چو دهم میشوید شمار
از کشت و کشت و کشت
که در با جلد شود جبار
و اند که سایه در دوی آ
هر یک در دشت نیک کسار
همه جویند کان این می آ

این مثلث بنه بر آتش شک
جز یکی نیست صورت خواب
سکونش و بخشش بکسیت
ان هست اول حرف و حرف
بنیاد رسان تو خط وجود
همه عالم نشان صورت است
جلو باد درین مناجات
در دشت باز و خفته شد منته

و این مربع بریزد مست
گشت از آینه نه آینه دار
عدا زنده هم است از دنیا
بر الف جمله میکشد عدا
فقط فصل از انشا بود
باز جویید با دلو الهی
خواه موسی خواه موسی
سسته شد و تو کشته شد هزار
دل هر دند شد که جوهر دلی
بگذر جان زود بهی غمی
از غایت کس که بیاست استواری
تعباب جگر ز تو دانه های دل
در نور جام روشنی کنای دل
چون هیچ زنده زنده ای دل
فیض از دل تو دل کند در ضایع
وین کله را که کجاست و میخورد
و کسکی که زنده اند پروری
دوران دهن کشته شادان کس
خندان بود و دلی که کجاست کس
که ز جاف می دانی رنگ
روشی دار و دلی است
یا چه چیزی که هیچ رنگ نیست
ایم گوی تو که رنگت از کله
تیره و در شمع زو و او
راحت از غایت جسم تو
خواست را کس که کجاست
بزدلی که است و دوام
بگذاهند و هیچ سوزنده
عشش هر آینه غایت
عشق که کشته است غایت
دلی که خواب من بودی
حاجم در دهن که خوش
این بر کوه و یاد و زمین

وله
میر نیریدم چه تو هم گوی
فاز غش کج کردی کالی
بر روی شسته غش کالی
درین غش جان زنگ دلی
جانها جوده زده کجاست
ولی

گر زبوره را ترجیش و زنده
ای که مل بیای ازین کله میرد
در دشت برنج یاد تو چو پری
ای آینه کجاست و خندان کس

منتخب موسوم بکام جم
که جو زین می دوی چه است
رو که از دشت کجاست
و هم در یابی بخت خاند
فاز بر میوه دشت پر لاله
خفت از شهنش خضام بر کاله
خبر از سوده کی خدای هیچ
بج و دانا عزت اگر نیست
که در آغوش کجاست
و ز جبارش کجاست
مهر پیدا و چو پر پشه

در ذوق و حجب گوید
از آن غایتش چه یاد کم
گر چه هر که دایه از سن

کنم که تو سلطان ای او پس
کنم جهان سپهر
آن عقل خطیر که او اند
در منزل لودت جریل
چون یک بدیدم آن نگو بود
شد خیره ز نور نور دیده
چون دیدم در رفتن من باند
تن بی من شد بجای از من
تا دیدم بجای بدیسی دید
زین لال پس از کسی نشان داد
خود کشت خفت و خود نشد

احمد بن ابی جاهد الکلی

امور است کنایان در شمشیر
مسبلا امر بطن باز کرده
منشیان و در کمال استیاز
در کشت در مع عباد الدین
پرده نیلی حجاب چهره خورده
بر چنین پرده محطه زبونی بستند
بر ملک انجیل خواندند بر شمس
بر افکار خنجره عادل عادی
زبان داشت چندی سحرش دیده
از دوزخ ترسم و دوزخی گفتم
و تو خنجره ملک در دل و شمشیر

او حدیثی از مشهور است

خویش برده کار و دین را
سر بوزند از دیار
و در و شمشیر است مشوق
بر کستان از آمدن بدش
و کانی که برسد مشوق
که در دین مکرش نهایش

کن که دوئی ز را برگیر
نامز مقام سده برتر
نبر جو سپهر بدو اند
و اندازد بر چون سرافیل
او و منی بر سر ساد بود

بسیار کی نرود دادار
کشتان چنانکه سپهر پرگز
خفتش بنام سده داشت
که رنگ که گشتی در این من
نوری دیدم نور در نور

صفت نفس فایه

تا بی سر من سبب از دامن
چون دیده خاند که شمشیر
بخشند عقل نفس جان داد
و انروی که خود نمود خود دید
سختی من بود بدستانی
چون دیده و کوش که در گشت
و ان کینه که از این چنین گوشت
پیرا شمشیر که گشت و اند

از ضلای که نایه و ترسین
معلوم و خل و حکمت مسیعی
امور است کنایان در شمشیر
مسبلا امر بطن باز کرده
منشیان و در کمال استیاز
در کشت در مع عباد الدین
پرده نیلی حجاب چهره خورده
بر چنین پرده محطه زبونی بستند
بر ملک انجیل خواندند بر شمس
بر افکار خنجره عادل عادی
زبان داشت چندی سحرش دیده
از دوزخ ترسم و دوزخی گفتم
و تو خنجره ملک در دل و شمشیر

قصیده

سر نشیند شب در چشم اختر کرده
وزند فو حقد و کوش و دیگر کرده
وین چراغ پنهان ز بر کن کرده
و کاشش حال شرح سپهر کرده

وله

میرم بر سکنی میری منم
با کوه و نریت و وحش دین
با دولت کشت و دخی اینار
که گشتند پادشاهان دنیا

اصل انتخاب از مرا خورده چون در انجام عمر در صفیان زیسته
و هم در آنجا که گشته صفیان

چون تو نشد و وصل بخور
در سما علم صورت آن کرده
ست اخود نمی شود کشتیار
اوشتی که میرد و دلدار
بار بر نه ز کنی انکار

در عشق من معین صفا
ما ند مقام سده عاجز
لیکن شمشیر و رخ ماه داشت
تو پیری پیر نسبت بر من
از نور و لی ز دیده مستور
کان نور نبود دیده و دیده

زان پیش دیدم و نراند
چون فانی کشت کشت باقی
کشتار هباز بان بدر کشت
چون من نبدم بدر کلا و کشت
موجود حقیقی سو ا نقد

از ضلای که نایه و ترسین
معلوم و خل و حکمت مسیعی
امور است کنایان در شمشیر
مسبلا امر بطن باز کرده
منشیان و در کمال استیاز
در کشت در مع عباد الدین
پرده نیلی حجاب چهره خورده
بر چنین پرده محطه زبونی بستند
بر ملک انجیل خواندند بر شمس
بر افکار خنجره عادل عادی
زبان داشت چندی سحرش دیده
از دوزخ ترسم و دوزخی گفتم
و تو خنجره ملک در دل و شمشیر

ملک و دنیا رکنست

از بایع خورده کارهای دیگر کرده
دره صورتی فیلم که در کرده
بر مثال حضرت سلطان دیگر کرده
عاشقین طاعت بزدان دیگر کرده
چادر کبر قار کلا سحر کرده
در خورده بر من و دبیری گفتم
جان می کشت خسرو عادل دنیا

وله

میرم بر سکنی میری منم
با کوه و نریت و وحش دین
با دولت کشت و دخی اینار
که گشتند پادشاهان دنیا

اصل انتخاب از مرا خورده چون در انجام عمر در صفیان زیسته
و هم در آنجا که گشته صفیان

چون تو نشد و وصل بخور
در سما علم صورت آن کرده
ست اخود نمی شود کشتیار
اوشتی که میرد و دلدار
بار بر نه ز کنی انکار

قرب سلطان کنگن است
پوشیداری تو بیک پوشی
می رخت خود فرو مش کن
خوردن آب گرم و شیر و شکر
گرچه در هر دو منع و دعی است
تا زرد و سیم نقل و دارویی
بهتر از هر کدام یار بود
هر که عاشق و خراب کند
چه نیال همه فرزندان
عاقب باید شدن از این خستی
پیر عیاد پر زاری گفت
گفت باز ناگن و زن نه
زن کیری تر از باغ نه
آن زمان که آب و پیغمبر نه
بهترین میوه ذباغ تو است
در سر است مصلح صبح تو
اگت شوت تو کور افاد
شیر شیر و چون حرام نه
مکن بخور بر غلامان جور
درستی که زانسان رسد
چند باشی با این آن مکران
چون نانی زخو و سفر کردن
چون توان برد خنده و شیان
گشت کار طرقت آشفته
چو روی نرم باشی آینه
حکمت و نیک باده در میست
اگر عیب تو گشت ای تو است
راه معنی بسب و زین نه
و که بیکر علم بی محل است
تا زانو تو شیشه در است
ولی شب زنده دار نه بود
تن زنده است در دمع و زنده
خوشتر از عسل است کوهانی

در دقت شراب

بنگ بخت یکم برش کند خون بدو زان دست جوان تو کند هم شراب سالی که زنی است منه از جانی پیش پر دانی کو شیب و در زرقار بود فایز از بنگ و از شراب کند که بایشان نبرد چندان	دل سبای می بندد و خندانی بت پرستی زنی بختی به خوردن باده که شود با چار چند کویک باده هم میرد آب ز خرم کرت کند سرست تا تو رخت و سراپا دانی زین مستور شمع خانه بود
--	--

حکایت در دقت فنوان

بند کس از غلامی از من در تو کذا ریش چاکند ریش با بپین که نیمه خانه راستی در دشن مرغ تو است در کس سیم و در زرقار شک زنده داند کفین کور افاد خوشش در نیام فاد که بکسان نکشت خواهد دور در جهان برستان تو ی کشد بند کس از آن که شق و کرا باید در جهان که کردن جز در بوزه از در پیشان شد جان از بجز دین رشت تا که زده خاکین چشند عیب کردن در کال و عیب و که بچشید و شاکه جز در بل و در طریقین نه ولی پیش چشم بپشت تا تو ناه و دست را بیکار قاب خفته سر نخنده بود مصلح هر مرد و در انکار زنده اولیانی از ابدال غانی	در زمان که کبر دست می از سحر و دهرت کبری بند آب گارت بر کردی پر او خانه چرخ تیره شود فرج که رخت زندان لعلی زن ناپار سا که معفت شیر د خلق شخم شراب شد بزدل زنده بد غلامی بیک که عکسی دروغ سار بهش و اعلت مرگ نشینان پس چند در خانه دو و کمی بر دباری کین فاعت و دهر که مشرتا بجنور دم ترقی مردی هست تر و بشیدن بزل آب رخت خور زرد دوستی از دم خورده جو خواهی طلعین پیش خوابان بکوی عجب در زانو ای که خانه خالی بود حضور پر تا بچند از مقام ابد لاف چاش کون را علم صفت مردمان که بچ در ج است
--	---

کند کار مستندی است
هرش داری چو باده کم نوشی
بیل این سرخ و سبز کر مردی
مردن طغان رستی به
کوشش تا کند ز حرف زجا
وین و دنیا بین که هم پر
دویشی از حلال بودن است
بنمای چند ایرادانی
زن شوق آفت زانه بود
که می خیزد اند و خستی
که مرایا شو به هر دو جنت
بسلو که کرده چون تو بسی
چند دیم و تیریدی چند
کار این آب و تو سسل کیر
خاطر کند چشم خیره شود
صحت آن غلب هر اعدی
اگر از برسل چاهی جنت
شیر به کار خود بر باشد
که برادر زو جانی بیک
با کوزه باده و بار مهابش
او سادات فراقانی پس
سفری کن که کوه سود کنی
تا در لاجوایی و بهر
در زمین خدایت دم تونی
بهلوانی بخیر کوشیدن
وز خرویشش شمشیری خیزد
بده داری ز سپید بیدجو
با خدا پیش در میان خلق
پیش باشد هزار ساله نماز
تن خالی از سر و غرور بود
ای که کافان زنج من کزاف
در ج روح آمد و غم صفت
که خدای دانه و ج است

یاد او کن ولی بنام دکر
 کر کشیدم زلف او دوستی
 چون می پیش پخته باد و خام
 نزد غیبت پیش پستی کن
 کر تو با من ستم کنی و در داد
 باشد از عشق قوت مردان
 چو در چایه ایلم به
 اصل نزدیک و اصل و کیست
 چون نهاد تو آسمانی شد
 نامه از دی تو سر بسته
 خوشنیشان امین شناسی قدر
 ذات حق را میزند اسمی تو
 قابلیت تقدایت الهی
 که عجب می که مبعودی
 ای که بر ملک و مملکت شاهی
 عدل بی علم رخ و برنگند
 شاه که عدل و داد می کند
 کاین یکی کر سگ است کرگ شود
 عادلی سایه خدا باشی
 رفت کسری ز خط شریعت
 کاشی زید ناز و خدا ن
 کتتاب آنکه کام جویستش
 کت صدق داد آب او را
 وز دل ملک را امین نهند
 کون از ناز کار و ویشان
 تو تری که باغ سازی و تیم
 پیرزن غیب که آه کند
 کر یک میله غم و زوی تو
 پیش سلطان جفاک مرو
 سب و دیانت قربت شایان
 شاه را باغی غلامت کن
 باد سحر خاک را خوا بود
 در هنر بس چو که داد و ده

تا بنوشیم چند جام دگر
 مست بودم کبر رستی
 پخته را نیست پخته با جام
 پادشاهی است نیکو کن

او چو دشمنی بکشد زارم
 کر شود مجلس خیرین می گرم
 اندکی کر نوشی از جام
 خوردم از عشق ساغر می زارم

فی التحقیق و الحکم

چون نه نور یک سایه ایلم به
 ما هر سایه ایلم زو یکی است
 صورت سر سر معانی شد
 باز کن بند نامه شسته
 در نه بر شمشیر کسی میزند
 کج تقدیر غلامی تو
 یک از جنبه نه آگاه می
 چه عجب چون غلام محمودی

تو از آنجا چو سایه زانی دور
 باز آنجا که پیش ما نورند
 نه زمین بر تو راه دادست
 ای کتاب سپهر پیچ در
 هم خلعت نام و هم خلعت نسب
 بیدن درج اسم نه شدی
 صنم را برترین نمونه توئی
 پیش این کرد و حرف بر توئی

در صفت عدالت

پادشایش رخ و ریش کند
 و آن قصه تو سر بزرگ شود
 بر تو یخچ دست کن کشا
 هیچ در وقت تندی تیزی

پادشایش رخ و ریش کند
 و آن قصه تو سر بزرگ شود
 بر تو یخچ دست کن کشا
 هیچ در وقت تندی تیزی

فی الحکایت

ترونازک چو خط کشند
 که بدینگونه رنگه بومینش
 زان نه پند کسی غراب او را
 کار فرمای دولت اینانند
 وزر باشد وزارت ایشان
 خج آنجلو از خج تیتم
 روی هشت آسان بیا که
 حقیقت جو می نیستی تو

پرز نا رخ و نار باغی خوش
 با جانشن ز دور ناظر بود
 شاه باشد بروز عدل جویاغ
 وزرانی که مرکز جهانند
 چه جنایت تبر ز تو خوردن
 باغ خود را بچیده کل بود
 بسکه دیدم و حاجی پیروزان
 صلی ای عباد کاین بود کاین

در فضیلت و موعظه گوید

بیتولی از ده فاخت کن
 باد خور خاک خوار خوا بود
 پسر از سنبلش با دو ده

جد کن تا نیکو کن و دانش
 کم شنیدم که مرده است
 هر که با تو است مترل او

من بشادی که دوستی دارم
 بعد از نیت نباید اگر کس شرم
 بشناسی که پخته یا خام
 میروم اینک او فغان خیزان
 منم و عشق بهر چه با او داد
 آب و نان حبس تحت پندار
 که نه بهر سایه در پی نور
 از خفت چو سایه بهر جو زند
 نه ملک بر تو نیز باید دست
 بازوان از بزرگان صدرا
 نه سازی شدی خلیفه رب
 بقوی مظهر صفات شدی
 خطا چون و چو که نه توئی
 ترسمت بر جی که سببانی
 عدل کن کر از آگاه می
 حکم بهر عدل علم اثر کند
 بر ضیف و زبون کین کشا
 میل و رغبت کن بخو تیزی
 در نه از سایه بهر جدا باشی
 با سواران زهر طرف میکش
 زیر بر مرکب او چرخ خوش
 داد باج که نیک حاضر بود
 مرشد فتنه را و زهر چراغ
 آسان قبول اما بهند
 و آنکارا خلق بهر زبون خوردن
 برده سر بهنگ بیزم و میوه
 که فروخت خون تیز زمانی
 شمره او که کشند و دود
 در دم پخته ملک مرو
 خشم ایشان بای تا که مان
 کنی ستر مملکت را کاشش
 کرد و از خوی خویشی خسته
 بنواضع رعب ترول او

لیکن پرچم است مراد از معبر است
 هر دست رنگ اوختین سیاه است
 تو شادمان مغرور که گویش معبر است
 دیوای آتش تیغ و شمشیر معبر است

ولہ
ابا و مسعود بن عثمان بن عبد اللہ بن
با خلد بن فشان بن سلا

وله لم
شد غرق درین آتش و در آتش
او تمام را کرده کیوان نمود غار
نیزه کداز بود بهیوش شهاب
اندر پی دراز تر از قد شمشیر
در تکه که نماند از کشت اشکار
به پیکم فرست و طاعتی بخار

دوشین پاک و سب جزای ملک
ز خاک و شیرین بیخ و زود سیر
بیر و خواب و قرار دم و دیگ
چو شیر گشت فدا تبار و شیر
که انسان توان بدین سوچه بدیر
من انجمن بخش در غمی شور
چه دیدم ام بری چو دست لغایت
شود و چمن رخ و دیگش نصیر
چو از فای طلیت چمن بدیر
که عذر ترک کولاتشان بود سیر
زد گفت ای رخسار آفتاب سپر
و را و رنگ دبا خود است ای کی
تو از تحمل غم گشته ترا چو زیر
برهمنال که ایام ترا گل کیسیر

وله لا
وہاں برہم زہم کویم زہی سیرنی

د شط حادثات بدون آبی نسیم
جبریل میزبان سحر است فلک
گفت آفت سرست محرومی خلاص
رخ بر سر شک کرج فلک وقت شام

او شاه و انکه نسب جو بختگیر
 آج چشم کز او هوش خردمانم

من تیرم سوار شدم بر بر خیم
 و ز خار و سنکیر بر دوشم خیم
 نقد ز تاب مهر بر نیکنه دزدی
 و باج بودم بر مردم که ز نفم براد
 چون خوار و قفلک بردایم که حکام
 بر ما فانی یک و قمار و بخت یک

می خورند آیه بلا بحت است
طالع تجریت عمرین است
چنانکه طالع و صغری و ستی
بطبع است چنانکه کایت جزو
دراز کوشی بر جانی افاده
و آینه ای که در کوفت کیمت
یکی کف کستان پیش از نهادن
افاده میوه شش بیکان از
چوبد نور برستان مع مرز
مرانشه و جهر و شانه که
نیاهم و فاهوی در بطن عرق
چون نض افاده من صلب غش در
ضاده و جهر و شانه که
نکته و دقت بجهان خطای

چو ز فرزند سنک آید چو شمشیر

کاهل بر بزمی است که شرابستانها
 در خورده هم طعمی در زخم فرست
 در شهابها زین رویی تن خیز است
 بر جگر و در تنگ شفق تراهر است
 آلا دلی که نند شاه مظفر است
 و حاضر اگر صفت سر و بکشمر
 آن لب که از دو کوشش بر چید و بگر
 تو لعل میبوی که غم زل مضبوط
 چون کاهدان شام همی بناد با
 زویناب خورده و شمشیر یار
 کرده و نه مرغ پسند بر او کار
 در دم سالنامه بستی مهار بار
 چون بگرزین زکرا که کف ر
 تبار کار هم در سلاطین و کار
 روز عشرت الامان که نند سگان صبر
 اثر دانی که مرعبت در زخرد و غیر
 از این غم غمخیزی و دستان زلف
 جای ساد و خود خورده و سه غیر
 خزان ز غمی ز فتنه در میت فیت
 که در گشت چه برام ز خانه خور
 دراز کوشش امیر و چار پای میر
 جواب داد که بر اثر علی قدوم بشیر
 که هاشم لقب سده داد و خاک بشیر
 رسیده سایه گرش سما کن مشیر
 که در علوم نام است و کلام امیر
 زمین بر نه نقد و بهانه چه نصیب
 هزار بار بختم غیره قطیر
 چکت عاشق که اطوم سخی خط
 عطای شک یکش بر این چرخ
 بود بیان خفاش و لفظ و قشیر
 بکاه و بجای می خوان حلال چرخ
 بخورد و ان شک نینا و بدنه گش
 بر این رخصت ز درین دل چرخ

ز چون بل دمی بود در قتل
 خداوند کیستی ملک ارسلان
 ای سکه سلطنت بنامت
 صد ملک گرفت یک رسول
 بسای دار صراحی گشت گاه صحر
 زاده سینه بل نده جرم کرد و خشک
 خسته خلعت غوغیه فر کرد و کون
 زمین بخت شمشیر بر سر دروان
 تو بر فرازش چنان تاب برگردان
 چون شمشیر خرم شدم وقت بود چون
 پیش کل روی دوست خنده زانایند
 باد چاو و رنج هر چه چون شکار
 بوی استان یافت گشت با تاجیم
 مدی اگر هست هنوز بل شاد و خور
 روی تو دمی آنکه از گشتند
 نیزه کرد آن کی در گشت کوزن حصا
 سو کی استان خرام و قد صبر و بخاره
 آتم که همه بر پر پوشید تخم
 دل بسته روزگار زرق شدن
 اچ به شای بکالت نکران

ایشترالدین خسیلکی

ایامک بلده که قزاقان ملول
 در غفلت سکوت گزیده تار ملت یافت
 و این اشعار از خیالات
 که یکدیگر از رفتن کبر قباب
 از شک چپ تو بدو بر صبح برین
 از شک آفتاب بخت شوی چون صبح
 شب درخ تو باد و حور و گلشن او
 چاکر تو آفتاب فلک از آنکه هست
 آنرا که چاکر کوشه غزل شیرین
 بگذر طبع و جود کربن بر آنی اس
 کو بوی کام هست نازنین بخت ملت

تو نام سبد بدین زنی
 و له
 شان جهانستان است
 در ح محبین
 یکی بریز و مراده ملی بریز و بکود
 ز شک دیده که شسته روی بکود
 بزرگ بیات و داسوئی رو که بکیر
 عجز ازین غلشی جنبه براند
 رو شده سوی درگاه قباب
 و له

صبح چو درخشان شمع چو درین
 از لب ستای پادشاه زانایند
 چو جانان بدید که بچایان
 بیک فرد و بلند و غل غل غل
 مای اگر هست با سر و دهان
 بیکه لعل سحر آب حیات
 جامه داران من تمام کنی آن
 روزی که تیغ تیر خاوند گلگون
 بوشن کنی در مردان کن
 شاد از صبح باغ باغز میوه چند

و له
 امر و زبانی و لغت مر تنهم
 چون مردم ناکه کشند در کرد
 سر بر خط فرایغ و از نده صران
 خوشای شک در دوه جهان گذران
 و له
 جاسم حالات و کلمات بوده سخن نیست
 و الا بنا و صحت کوی عایقه از دوزان
 و له
 او را بر یکم خاقانی خرچ میباده اند باری مولد و شکست من اعمال فرغانه ترکستان است
 و له
 او را بر یکم خاقانی خرچ میباده اند باری مولد و شکست من اعمال فرغانه ترکستان است

من قیاده
 از وی چو باها و کرد و سر آفتاب
 نازک سنگی تیر ماه تمیله زد
 با کام خشک باشد چو شمع آفتاب
 مانند است جمله دید بر این نظر بلند
 حال شود چو نعل سحر آفتاب
 از مد قباب طر و خشک نازک
 در پیش آفتاب منیر چاکر آفتاب
 دیای فضل و کرم با فضل شرف
 و له
 دید و تعزید کوی
 در عهد این است ناز و پاکوشت
 کوندا بر منست در یاب و بکود

و یکبار باقال ملک رعاب
 پناه همه ملک آخر اسباب
 بهم مرغ قدر اسیر است
 صد عده کشاد و یک بیامت
 کدی دلق و بدو دم شی در ز سر
 بیزران تو خلی چند چون مصر
 حرد و پیش خارا بستم خار و دهر
 با قطع منازل چو در ملک اختر
 فلک نیافت محمد و راستی نصیر
 کلید عباد یارسانی زیبا و سن
 از طرفی ارغوان و طرفی یاسمن
 خوشین اندر کله عبل خجسته
 کایاب بل ترا بند حقیق کین
 سو خد زلف تو جوهر مشک ختن
 صورت آب کاره خاک و سن
 باوه ز لعل آب فکله در زعدن
 آنکه ز پر به است تمام چو جانان
 ای کردش و زکار کو روی منم
 و ستی زدن است عاقبت غرق شدن
 ناز و خوشای چشایی و کران
 و له
 جاسم حالات و کلمات بوده سخن نیست
 و الا بنا و صحت کوی عایقه از دوزان
 و له
 او را بر یکم خاقانی خرچ میباده اند باری مولد و شکست من اعمال فرغانه ترکستان است
 و له
 او را بر یکم خاقانی خرچ میباده اند باری مولد و شکست من اعمال فرغانه ترکستان است

یکم کیم کشم فرج کی داند بفرج
کندها صبح اوزغاک مشاطه ستور
از شرق تا مغرب و اندک است
زند بهشت بدل سکر کف خوش قاشق
ای مثل خمر قودا و درگاه جان
عین کیت دهر دتاب دکن
در دروغا نیکوئی مستی محمد
شبه زنده مصاف طبعیت کین
هر خلعتی کفش بفرض لا بزد
خواهیکه کین غلاب در آن کلاب
ای شمع زده و کی در آب دیده
یک شب نیند آتش چراغ تو می پاک
آز که زودیده کمان ده تو خود
آری خود چای زکشی و باصل
خوش نگه نه و کهنه زین کجا پر
تو خود کونی کاین قبت تانیت
اعمال از روز در چشم منت
که بد و تارکت اصلع کشند
ایسا دور سواد اول این بعین
براد خورشک این بی محابا
افضل الدین بی صناعت طب
سالی است کبای دکل غیبت را
بر مار قم خطا پرستی بهشت
تن مداد دم بدر دعاستر کنت
با دور فلک از راند خود دم
قب تو نور معرفت عمر چهرت
ایزد و ککی معرفت بداد
صد باره و جو در افروخته تاند
بر مرغ فرات ای شمشیر کزنده
سودای میان تنی دل بر و کنت
آنکه کبر و شک باور و دلم
ایرالدین و کانت

یکم کیم مصلح بزم شمع زین
هند تبا لطف و زنی خنجر زین
بزرگانی غی کج و غایبی کج

سپاس از بخشنی کار زین
چو بارعام از خیر جناب کجانی
تقدیر طبعیت چاشنی چادری

در نصیحت و موعظه گوید

تو دانی استیج تریه سیرک
آز که کی بزره چو کهنه زغانان
شبا زده و بی چوت همی بران

وله نصیحت

فرادوت غرضی میوزد سیکه
باری داد و ده از نه چرا چو سن
مرغ چنین شکرت که ده خود

قطعات و رباعیات

بکمال آب و کز آفتاب می بوی
مرغ خایش کفر که تو خودی

وله نصیحت

اگر بیک کنت در کون سن
این بنگهای نه دیده زوخت

در چو طبیعی کشته

یک دانه به شیر و میل
در سر جوسر کس نیست در
با این در میان مقصود تو

در چو سیدالدین عمار کشته

پنجم بر روی چو کج چهرت
زین بغضی این کدایت با
با چو صورتی بر نخیست اند
دور ز معان ششم شمشیر کزنده
دانه کج و از نیا ز تو کون
چون سیدالدین عمار کیم
خواب خوشی و لغری جمال
سبحان تو رفیق مرزبانیت
دور ز تو چنان شک ششم خیزد
استاد و شفت با کمال کیم

بفرحان سر و دل نسران
ده و کج سیاه روی و در شکی
کرده و صند صبرت شود نه و مران
کر سره ای نازک شمشیر کزنده
پیر و چای کندن مراد از چای جان
راهی و کج کج ستاند و کان
طوفان غمت چو بام و چو نا و دان
زنا بر کشایدت لقا انداز میان
چست آید و تمام سالی ای طعن جان
یکه چو کل کتاب مرزبان تهمان
تا خود جز صحبت شیرین بید
بد کج و شکبار و زار و حید
پروانه را بهم لغضی چون کزیده
ارز و نیزه یکسی آرمیده
که در حق غلامی چه کرمست فرو
خدا و نیم کشت و خیر شرم فرو
کت کزنده ریشش بهوش کشند
یکیک اگر کونی نت پر کون کشند
خدا یکبار و خوش را با کجای
نور سال سکین پر را کجای
اند و آید ز بام غنچه اش
هر سال تیا کز دلی غیت مرا
جای کلامیت چون پستی است
دل بنام و معرفت دل کنت
با آه و سحر باز دست
پس است کج چشم چیت کز چو
واری همه جزو فاخته است با
در قاب از روی من نخیست
اگر از کج آسمان کشتی کزنده
او خود زبان کج بد چون کن
استاد و شفت با کمال کیم
در شلای صاحب پایگاه و شمشیر
اراد و سیاه شام و کز کنت
ایرالدین و کانت

دل و نیم چهره کسب از لب تاب
دو مشرق این ششوا چرخه لطیف
شام سیر زبردست بروی
ستف جامی پیش برنگه دیدم
چهره نشان حق از میان باطل
کشتش از غلجه حبیب کوش فلک
مرسم به دست و کار باد و درین صل
فشار و دغش چو حکم تو جاری
طواف بشیر خالی ز لاله شمس
چون شب تاب رخ شاه داد و جان
صبح سپید ناخبر چون پشه زده
نزد محیطه افق آورد تا بچرخ
در کرد خطب چرخ زان پیش از شکل
کو یکدهشت برکت چار بار دین
اچنه چهره هندوی خود و ساق کوس
بجاسته ز جبهه خوار کوشش
چون عجبکوت بر لبه چاکلای تیر
برشته و خود دو سکر عقد عهد
با پیش چرخ طغیان شایسته
سپرد و پای حق طافش از زون
سهار مهر بر لبی بسته بود
خوارده با د برتبه رده خدر
قلب خلف مغفردی جسد و گوت
گردنای همکله زمره ارتفاع
تینغ ز تابش دهره لطف و کده
از دوزخار پشت کنی خیم از تیر
جهاز چهره بانی پدیدین جهان
یکی چرخه برورده دویم کاو جگر
یکی انکبه بر دهم زان قاع
یکی زین کشنده و دهم از ان پوشند
یکی فتنی لیل و ذکر آتش کل را
یکی قافله بدوم ملک آسینه بر نم
یکی ملک گردن دوم کار زبیران

وله هین

چو بشکر که غیاثه سازد شکر
فلک سوسا در روح کاتبه
چون بن سبز زریز بر مس
یا چو خیال صوب در دل سخن
گفت که فصل صدق و حق
از بهر کان قیامد تو را لیل
از غم او بر تو چو امر تو مطلق
در مدح آبا که قتل ارسلان یه
خیزد دو رنگ ز رشده و فلق
آورد که کشت با بیکر ز خانان
چرب آغوری کشته چو بر کشت
چرخ که بود بر ز چار چار چان
داکده چرخه یکی مطوب بال
رفی که زد و پیکر افسان
تن بر شال با کف چو ریس
در یک گرگیده بر لبی همان
کو پیش چرخ فرق بران کور
فسود و بال و دوشاشن
از یک آسینه ز بر بلغم روان
قاعط با یکی بجست خا
بر همان تیرنج چو رشک کار
اقدیموی محرکه اگر دعو
از آسان خست لایق تحمان
در توحید و تحقیق یه
سیم یک کوی و چهارم که کین
سیم زانجا کت سیارم صرل
سیم همرو جانشنه چهارم
سیم نو زین شریل چهارم
سیم و از کف خیم چهارم خد
سیم زینکه لایق چهارم سیان
جانی با یک امره و خود و
دو دو یک لایم رفاقت و دو
سیاهی صفت شش نقطه
دیس دی که گوی سکه کند
برای خیم اول بدن که زرد
برای خیم اول بدن که زرد
سیم یک کوی و چهارم که کین
سیم زانجا کت سیارم صرل
سیم همرو جانشنه چهارم
سیم نو زین شریل چهارم
سیم و از کف خیم چهارم خد
سیم زینکه لایق چهارم سیان

بدان از صفتی پدیدش ز کس
از تر پسر و بگشت معلق
مرد و صفراط و زنده ارف
گردن این خوشنایکام مطلق
در چه مقامات هر دو و صد
هر که جیش و انکاش و جوشن
از زباله جاشقان مشوق
ماه و در نهان یکس خلق
کرد و کاشکی از چهره مستحق
بزرگ شد قیامی که رفعت آسمان
فرمود که خورشید زرد و دل
ماه و تا چهره مسلم و دین
زین کشته بر کوه آبی شدم
مرغی بهیم صورت دیو ز شهاب
کیم تو سیم هم چندا و کان
اچرم قیل بر کده احساب اشوان
چندین بلر خچر چرخه زرد
کوئی بهر شش از زنده و زردان
تیرنج کوه او ملک الموت دیده
سوی نمود و زینش شده همان
اعضای او چار زوی و دانا
عون خدی عالم و شش خدایان
خلو فری جام شود از غو افشان
انگشت میکده غیبساکان و
برنی کشید در کف با دوی بر
همچون گفت خاد و مرز و شکم نهان
زیر کین خلی و یه و دوه و چار کارکان
زیر دوی حساب زیر کین کارکان
از لب چار کارکانی دینسان
دو تین و دو تیر و کشت گویان
بر کشته چار زان و هر یک بیکر
زرب چار و دوه و دوه و دوه
با شش چار و دوه و دوه و دوه

بنوک غلامه بر کاغذ کمار سے
بہی قد بان شمع کل از دور
کہ منمشہ دہر خود را تو خواہی

بدان امید که روزی هسری دهش
کران داری اگر چه بکشود هسش

کرد جهان چو آینه دایره بود و دایره
دادی بمن هم چو آینه دایره بود و دایره
بگویم که چرا در آینه شست آید
آزادم کن که لایق بند نیستم
سیلاب در شک لاکون بازو

چو در جنبایه شش باد ماری
که نرنگ ز نرنگ ز خواش بگری
بدست تربت مهر پوری و جوش
پسید و پاک چکاف و چادری و جوش
بر طوق کاشد شویهری و جوش
کزوش زیستفم بگری و جوش
بر ساد سیم حیریه و جوش
هنگامه که چو انکار و جوش
که ناری رسیمان و جوش
من تیر خنابل و جوش
با انک ساد که برون اید و جوش

و هو استا و ابو نصر علی بن احمد الطوسی نسب او بپادشاهان عجم میر
و استا و شعرا و بنامان و مقتدا می یاری کویان محمد بود

نخستین وی بوده و تا چند سالات پارسه کتاب دست در عهد آل بویه و غزنویه نمود کرده که چندیک مسمی ابو العاصم فردوسی شاعر است و نظم شاهنامه را با جازات وی تعلیف شده تا سالها محمود رسیده و اینکه در بعضی مکرر گفته اند که چهار هزار بیت از نظم عرب و عجم که قافیه شاهنامه است بسته های فردوسی در ادما که فی منظوم کرده در حالت فوت فردوسی را خوانده بجهت چند نجات چه که فردوسی پس از نظم شاهنامه سالها در مجانب ده و مشغول یوسف و یحیی فرموده و حکیم سعدی کتاب علق و آذربایجان ده در عاقل آل بویه و آلان را در حاشی که در پس از آذربایجان رفته در آن مجازمت شاه ابو دلف کرگی حکمران توان رسیده و در کتابش نام را بنام وی منظوم کرده میر محمد تقی کاشانی صاحب تذکره خلاصه الاشعار در ذمه الامکان نوشته که کجاعتی که کتابش نامر حکیم سعدی را بر شاهنامه حکیم فردوسی رجحان داده اند بعضی بخلاف تائید بود که سعدی فی حد ذاته در مراتب شاعری بلخ نراز فردوسی باشد ولی رویت و اسبابان فردوسی در قطعی حکایات بهتر نماید حکیم سعدی را تصاید در صنعت مناظره بوده که ایومم ترک است ولی چون مضامین پنج ستین دارد و حکمتها منظوم کرده است و بجز این از توصیف در میان نیت بخشی از آراء دین کتاب نکاشته میشود و چون منظوم سعدی را به سبب نام غیر مشهور است و کتاب و بیشتر از آن جزو شاهنامه فردوسی شده تا مثالی از آن نوشته میشود که باید یا میخند از این حکیم بنام به ظاهر کرده اند

بروزگار دولت مسعود بن محمود

کرده است در مراتب هستی خدایا
 نتوان شمراندی که فضل کلامش
 گفت آنکه داستان غیبی که در حقش
 نماند ای کوی چو کان میدان دوم
 کردی عرش مملوح و قلم خودست
 از هر تزلزل که در ما خدا نماند
 سرچرخه همزه نو که تیر برست برست
 به شرم ما چنان که هم قصر ستران
 گفت آن که در محراب سحر

کاخ شہر نشان شوالیافت است
 کمن فضل و توفیق فراوان صمد کو
 جو کانیں سیم سادہ کو کیم کر کو
 ہم خلد عدل یزدوم دستها
 رفقا کا حدی و تیغ مر قرضی
 ہم جن کوس جیوان ہم شہر ہم
 ہم شہر بزرگان ہم پای اول
 میرکت مکان خیم بھی ہم شہر

پسران کلفت چقدر از دامن باغ
 بد سخن جوی زر و فخر کسب
 در کج خدا جیغ سازانم بنا
 کربخ سبزه روینیک لکر دوامب
 سوی من آهست بمعراج صحفا
 خاموشی با شمع بس که این چند پند
 باجم کج که هر کرم کو کون خدا
 میج سحر خیز نه هستی
 میکن نگارن کبر باکر چند بیها

خواهد نصیر الدین طوسی منوذه و فاش در شنید و قریب به پنجاه رباعی دیوان دارد از اشعار او آنچه دیده و نوشته شد

من قصاید

از بی حاصل عمریکه چو گل و گلدست	شود چو سوسن غم نمند ز آواز آنگه
که ترا حاصل عجز زود جهان بقصد	می بر است و ای دل خرد از سر ز
عجب آزار که زاد صانع جهان چقدر	بال مرغ طرب زاده و نگیزد به

در مدحت شعرو شاعری

دایم دان تا کنی که این بی نیایا	در ملک خطا در بی شوخی شمر
صحت نماندش آن به که نایب	این چه صفت بود آخره بگوئی که از
یا را کس چه بفراید که تو شاعری را	که غدی بر کنی از عشق و دوستی کجی
پس از آنکه خبری بر تو بیاید	ببین چو از دست دیگران به کجاست
بسوی تو مدح و حمایه می کشد	بچویش به نیتی از او بیانی
از طلائع و خجود زود و سعاد	کان بی مصلحت خویش بهمانا کشد
من بآدم که کس ندارد ایام زاد	در کسی زاد و جغت منش از وی بین

وله ایضا

خاک درگاه و دیو فرستد و کمال	فلاک کشت مرویش که آنجا که کمال
از جیاست سیر روی شکرین کمال	ز بی خوش آمد رویت به کمال
چو ممکن است به ستیغ امان چشم	ز آید به چشم درون لطیف تری
که سیم شک و شاد چوین امان چشم	کفر از روی لطف تو یار چون

وله ایضا

دفع یکی زین دو ندارد و قرین	حسن نباید که بود پیش از آن
در گدازد سوره چو بر آنکس حسین	فاقد خویش دانست که حسرت
سوی چو تا ند و لب شکرین	میت از آن نقطه چند خط عجب
که چه بخون بر ز بیم سستین	دور کرده ان ز خودم تا نسیم

وله ایضا

بمال اند در بند ماند از بهمن	در بهمن بود جان و جانی و دنیای
چو در آید بر نماند شوق روشن	به تاب در آن بختی که نماند
چراغی که بر آن خط است نماند	بیا زاده و روشن که جتیر بهشت

وله ایضا

خیزد زرم سحر فرد که وقت حرات
می در جام چو عکس فرزند دل آ
موسم زمین کل ابل غم نموند
تا تو ای نفسی بی و مشوق سبکتر
حاصل کار چو خبری خبری نیست
خود مشو و در زمانه دل سرخ بین
یار باریا فاش شو کسیتی که نماند
ای براد جهان به یزید کجای نیست
الکثر کنند به است نوشتن غم دل
خود از کس چه بکاید که تو کوشش غفل
آن که خرجت شری نه خطه دوست
پس چو به خوشی تو وانی از وی
وان بشود که گویند طلاق شخص شمر
ورنه با جو بیستی بی جهت خلق
آنچه مقصود شعر است و کسیتی نیست
ای طایفه و دانش چو نقد رحال
با دفر آتش برادر سرتاسر روی
تا که پوشیده ای دست تو بر روی
عشق روی تو که حاکم آن کیم نشاید
تو را دنیا خودی تو که بگوید تواند
زود و حجاب تو باز حسن که خند است
برخی نما رض چون یکاسمین
عشق من و صبح در عهد خویش
آن لب و خط من که کو کوفی شاد
که در آن تو خطی خوش نوشت
کی کلم از دست ربا دهنست
به ده خود بهی نابرو این عجب است
چنین که خوش سیمین بی بی نیم
باب بگوید و آواز دشمنان قدیم
اگر چه شیره خضر است بر ده غلامت
چرخ روزی که بار سپهر بخواه
و که باز آمد آن موسم که در باغ

افق مشرقی از غرض کل نماند است
در کش از آنکه دلت خنده و دگر است
زیر پی صفت کس که در نظر است
عیب چیزی که کیش صیب بهر نظر است
و اندازن که در دسوی لش است
کزش طای کین بهی متالی است
که جو جمع شعرانید و کیش مباد
یاد از سوزش ل هر دو همی صید باد
در بهمن که خطه ناشی است
پس بر کجی که مرا که غنزد زهر است
که جو بهت فرستی به قضا صفا
او در شرم که جو هر دو سوزش باد
که نوید زنده طمع و حرص زاد
چرخ سیر یکبار که کسل و فراد
شاعر از بهر زینکار خنده تو بداد
داده از بهر صبریت که شد نال
مرا ندیده نیار که بخت نماند بال
چون خوش است به راجت جان چرخ
که عاشق از آن به چنان ان در چشم
از آن صلب که توانی و آید آن در چشم
مرا کاف که خدا کان در چشم
جان من صد جو من ای زین
عشق من یک بود پیش ازین
حلقه او لعل زمر و کین
ز آن خط از نقطه بخیزد یقین
پیش تو چو زلف تو سر بر زمین
که در دود بجا فر باشد است
چو که کار کند مرغ خرد زان خوش
به دخت ز بی عالم سفید پیران
بسان خنجر خسرو حکم و دگران
که چون بیاوری و کس نیست ازین
نقشه عشق کل و عاری

مایه مندر استخوان پاره شده
 بسته از فرشتگان برتر بسیار
 بر زمین بود باز دو انگه بوی خا
 کشش زمین بسیار گرم و جلا
 چه حکمت است خط و گرد و دلی
 بر سرم زادت میان شیدا
 کرده اند محقق چه جا و آنکه
 بدهم دلایت از تربش حکم
 سرینت بر سر تو نام چون یکی
 فی خط و فقه خط دایر خط
 یکسر که ترست که کمال بود قصه
 سرچن کسی خسته ام و چه مبتلا
 نویس سزنی از زمین در ده خونی
 آدمی نشان در کفست چنان حال
 کردن با طریق و فی مری او نوا
 در بگرداشش نموده از کشتن
 کوشد روان بر وید از کس
 وی در غایت نور با کشتن

گفتش زین کس بجای مرشد است که کرد
 گفت آسمان مگر که توانی این قدرت
 گفت آسمان بن عادت بر بند
 گفت آسمان چنان مرا چه دوست
 حکایت بود که از تو هم ای امیر
 گفتش ز منی که ترا از دوا و شیر
 گفتش ز منی که تو بگرش معلق
 گفتش زین کس ملک خدیو ملک
 گفتش ز من که اسلحه برده خاندنش
 گفت آسمان بحیث این و آن بگر
 گفت آسمان چنان ز دست چرخ
 گفتش زین کس با دشمن من نوچا کردی
 گفتش ز این جوان که آن پسر ترا
 صلح آورد بدو و در جیب تاب
 میر جلالت پیدا و دست پسر
 بنشین کرد بدو و در خیمه
 نشست سرود و در پای می آید
 که زشت تو کرد بدست داد که کرد

مرغی بی کسیام و هم جای اصحاب
 جانان بر من نیز که گزین شود را
 کشتن سر میگرد از بر باشد آن
 در حکمت است در حکمت ذکا
 و نانی و هاد و جد شدت شفا
 بیش است بهر ابر شیر در د
 من نیز هم معلوم است و در جوا
 نتوانیم نو داد کس که در د عطا
 پس هم بهتر چه در صف بر عطا
 بر تو بیست در کینه از مومن را
 تو زیبا بی و همه دوستی تو را
 باشد و نه چاکر و جایی و دشا
 یکا و بیست از بعد از کشتن و د
 و ایم و فاکسید سباز زری جفا
 و الا مظهر ملک اصل ملک ان
 رسد ازین قضا و شونک ازین
 ختم اصل حرف و خوشی را به جفا
 و تیر تو در دم و در صف و عا
 قیصر بسزیم هم از او بد و د
 اگر که نادر چکار در حق بکار
 بود قوی تر بر دین و دهم چکار
 ز تو بهر شش از زنده در حق بار
 نداد دست که کشتن بی با نادر
 را حق است چمن حق را بخش گذار
 اگر کسی است روان افش است کجای
 ای بی زبندان بر سر مردان چار
 کشتایان را زد و میند و از او
 بر است کشتن همچون زبانه معیار
 که بر بخش دادن بدیده و دادر
 دو صد هزار بیست خیر و دشتار
 که بهاد باید بدشت و کوه و غار
 بهت بدست پس این کس کشتار
 فردن است و فروتن بدست عا

دم صور بشناسه اکیختن
زمان چیت بجز چراسا کشت
بیه چیت درین دیشان بیست
یزدان بین ره توان بیشتن
بجه بند کایم بجه بند او
شاد و بر جان پیغمبر شش
به داد و داد و نام خویش
ز نامون بیخ برین شده سوار
پس از او پیغمبر نباشد دیگر
رود ز آسمان هر چه برسد از
خود جانور به زهر دمند بی
زمین یزدان زهر دم آسته است
بر دم فرستاده بنام خویش
سپیدیت نو پرستاره بیای
میران کج را بر کایه کلید
به بند زانکه سرشت آب خاک
وقت آینه سازه هر دو جهان
سرانی هست کیتی کشا و دود در
دو پرده دین کسب لاجورد
بازی می بین دو پرده بر دین
بدین پرده دم کو را رده بسی
بیان و دود مانند رنجر می
شب در دود و جی و دود و جی
یکی از بر شکستین جی بیان
غایدی زکی از پرست
یکی آید آن زکی و تا خفته
دگر دود رنگ بسیار نشان بر او
کیرا که سازد آن جان کز نه
بته یزدان شده کارگر
چانه کین جی زین چهار
و لیکن چو کردی خود رهنمون
آتش آینه اوست کو هر گران
برای جنت کزین کاه داده شد

روانها پیش آید ایختن
الف قطره چکان کشت
و یک لکه زار و لکم کسی هست
کلفه است از آرزوی بر شستن

سوان کشتن مرکب در دوشمار
ترنج بان چراسا کار آند
اگر که زار است کویندانه
بدو یک زهر دودا پیش است

در صفت و کیفیت و معنی و معنی

بر سوت نام و نام خویش
سخت گفت بر خویش پرده کار
با خزانه ممدی بید بر
شود از پس ممدی نذر خانه

دل دینی اندو بی بیم کرد
منو آچو آبیت بر خوب
بجوید خط و نامش که دکار
جانای شگفتی بر دم کست

در صفت آدم

در کستی را خوانده نام خویش
جانیت کوکب رنده نه جای

به دودا و دوشایی ز روی بنهر
چو کفایت در خوب بر سگری

وله

در کستی نگارنده زوان پاک
به بیان خندان آشکار و نهان
یکی آمدن را نشانی را و کر

در کستی نگارنده زوان پاک
بر آن فرین کس کما نیکار است
نه آن کاید ایدر مانه در از

در صفت و روز

خیال آرد از جانور که نه کون
شمار دم با سار در بهی
کزین در دانی و زان کندی
یکی سوچ از زود و دیگر ز فار
یکی بر فویدی سپید تر ز داغ
کزین دوان زود و خمر شست
ز سپهرین پر سختی انداخت
سپید است که سوخت که سپاه
بجویند شش زیر پای نوند

دو کون بهی دم نه سال و ماه
اگر سالیان از هزاران نشوند
چو در یاست این کسب نیکون
چو بر روی میدان پیروزه کسب
یکی اخته تیغ درین ز بر
جهان مگر که گرده مانده تیر
دو کون نه است از ایشان نشان کج
نه بر کز دوشان هم ساختن
اگر ای کستی بکار اندازند

در ذکر خاص

بکار آید از کون صد هزار
ستایش زمین زنده نشان
به مینی در و بر سبزه دوان
بر او دهر دین که گسترده شد

ابریک در دوان زنده سبزه
ده روزی از آسمان نداشت
برزدگان و پیغمبران خدای
جهان آب و آن آتش و آه نیز

این را که سازد بدل که کار
چراغ دایره و یار آید نه
هر کس به دست جویند او
حکایت گنجش از فرود شتاب
حکایت گنجش دارد و پند او
خود فرستاده و در بر شش
سه استماع به و نیم کرد
دود و دود و دود و دود
کند زهرین دوان آشکار
چو جی بجه دم دم از دست
که مردم توانه یزدان رسیده
جهان کردن از زهره خواسته است
بهین بیکان که نه کون جانور
دو و یزدی که بسوزد هر دوی
در دوزخ نشانی آید به
نشان دیگر و جاده ان بود فی
نکته زهر چسبیده که راه است
نه از کار رفتن است بهت باز
بجه بهی که سپید گاه زرد
یکی دم سپید و یکی دم سیاه
در اخته تمیانی که نه کون
جهان چون جزیره میانش درین
دو یکی سوار این دود و دود
یکی بر سوار و دود و دود
کند در رنگ و کد که اندر کیز
یکی بجز کافور و دیگر چو مشک
نه آتش از دوزخ تا خفتن
ز کرون بگردان حصار اندازند
بجز تخمیر پیوسته در یکدگر
به به است چند آنکه توان شرد
و لیکن از زمین او را در است
بهر بر زمین شستن جای
بدل از زمین در است و استیفا

بر می باشد می دوز و بنوعی شب قدر
منم آنکه که تخم زمیت را و ان چرخ
برخ ماه منی را در سستی است بدید
دود که در کاش پند که شد کشت
دود و خلق که دزد بدو دست همه
نوشاق بر برنجی و بر اطفال سبب
روی افغانی من خوب غایه نوزشت
تو چو از جنتی فرج حسن از چه کنی
لرزه و خوشساند به مال عرب
تا تو از خوشتر شید من از تو نور
و در تو منی ای منی و خواهی که بود
را در تو منی ای منی و خواهی که بود

بهر زمانه و بزرگ است بسبب فضل حق
مهر سپرد و بدید و بزرگ است بسبب فضل حق
برخ و دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
خاشکی که چو زنی سخن با حکم
بحکم حق بر دود است بزم و بزم
دین و دود و دل چار و دود
و دود و خلق و بزرگ است بسبب فضل حق
بیشی را چه رسد حق که بزم
زافاب منی تا به هر سال غم
و زنی و دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق

بهر شش و شش و دود و بزرگ است بسبب فضل حق
آسمان ز دود و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق

دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق

در کیفیت کرشاسب نامه

مضی مبارک کشتنوی کرشاسب که حکیم است
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق

دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق

دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق

دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق

در تجید و توجیه حضرت خداوند عز و جل

سپاس از خداوند و برهنای
یکی کشتن و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق

دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق

دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق

دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق
دود و خوشتر شید و بزرگ است بسبب فضل حق



در تجید و توجیه

چو با تیر و کمان و تیر

زیرین است چرخ در محرابی
زین است بجای آرام برآید میت
زین که انداختن برده خند
چو غایت که ز بار و هزانی
زمین بگذر نامو مصطفی است
همیدون نوزد ویش باکر است
یکی نذ غنیش در پد خندوی
هش عشق است بار و دوشک
جان چو شش مردم نباشد کم است
چنان دکان برین کوهر است
در شند و شمشیر است باک
نارام چو زینش پیر
نمان زخار است یک انگار
بر چندت و دیدن روی نیست
بکان چن کرامی خویشتن
فرز هشت زنجار
پروا که زنجیر است و بند
ازان پس چه میکو بر سپرد
برغن شش زنجاری خویش
و کون بدان سینه اندر سید
ذو هر چه توانی زده خواهی
بجای زنجیری رسد ناکزیر
ازین و درون شیش سر نیست
چو زمار و هشت را نوبه
می بسند و داد و بیاورین
نوش است بخت زانی کام خوش
زیرش توان مت بر شتری
با که زیکو زرد ک خوش
بمکت فرو و سبک منفرد
و همشدری و راه هم مشه
بسانه دان که بر دند رنج
توزین و پستان کجی در جهان
ز دانش کی یخ حرم نمی

همه رستینا چو پستان دی

یکه که نیکو نای چن بین ناز

هفت ارم

همه از هر سه ارکان چرخ بلند	همه او صمد که میت شیش باز
بی نماز آرد هسی بنیان	نه هر که خوش شیش تود هم
از دوری بر کشتن نارد است	که شش آمد بر رخ چه باک
چو شش است در کشتن نارد است	نه که هر شش این نماز آرد

در بهار و حوران

از دیده بهر آن شود با شک
کشت ساقی و کار بخش بود

در تحقیق همدان

فاو درین زلف نای صفاک	یکی تو پستانیا تا بنده کی
نه از جای پروان فی جاکسیه	سپهرین لبه نیدوست
ای بر کرد که نه نیکار	نه در جهان هر چه رای پیش
کشد که هوسک کوی نیست	تو را در کار وادعایت است
چو جامه که باشد کرامی بین	تنت خانه و ان باغی درون

صفت جان کن

از هر که نه که محبیه رکند	شود خانه و بران فرموده باغ
بمان پیش که کارد برود	چو درایت کبسی که او انگار
کرکشتی و تو شاد و در پیش	و کشتیش دین و بر شق شده دل
درین زلف دریا شود آید	کرکشتان که میت چون دکن
تو آن که فرمودت زاده است	سپندار باز که در دو جنبه
که باشد که بر تباهی پذیر	نخکوی جان جاد و اوج نیست
اگر فروغ جاد و ان و در نیست	یکی جا و جسم همی ر جند
و بنده اند و یک سیاه و سپید	برضن بود خوش دل شاد من

وصفت وزیر سلطان ابوالمشیا فی

بناش توان است یو و پری	جسد کشاند که در دم نام
مر آن که او زنده پیش	همی نام کو راند شد
بداد است داد و بخنای خضر	بشناسد کبسی بار است
چو او در سخن پاک سادیش	از آن هر آن نشا پستان
نمانی نهاده هر جای کج	سرا بخام فرستد و بکشد
باقی که هر که زده و خفای	هش هر کس با آواز محمد
کرانیه و بر کرد کرد و تنی	جای او را نه که بکسر

کرشای پروانه هسی کنار
هناج که کرد از زمیت
معلق جابانش کشته و باز
نه غمکش را کرد و انوه کم
از آتش دایلیس آدم ز خاک
زینار و در آن نیکار آرد
یکی شاد با دشتش بندوی
کشت چرخ که سایانش بود
زمین را پر شده هم مردم است
نیزین کبسی ز کبسی دیگر است
پذیرای سپاری زنده کی
چنان ایستاده به پیوند است
رسد در آن هر که با دشتش
گر نکند و در پوشد و است
چرخش و ان زنده کانی سستون
چرخ اذنان بسته قدیل ار
پنجه ستون و میرد چراغ
براین زلف درایت جان گذار
رو است و در خرد با دبان
نیز دانا با فراداشد و کن
که هر که بخیزد و نکند و نه بیند
نیکو دناهی نه فرسودیت
کنا هم شود و ز کبسی بلند
پنیک کبسی هر کس با دمن
کرانیه و دستور شاه زمین
بدوان فریبک و نام خوش
نیر سید باید کس که که ام
بسا و فر باستان انده شد
وزان نام نام کو خواسته است
بنظر آخر قریب کی داستان
نمایشان کس بهر روشد
هم از بر فکر حق کبیر و کی
همین چرخ زده نام میکوست لبر

چو بدست چون دهن واکمه
دل تیره دارو ششانی می هست
بها سرش چهره زبانی و به
تو می ده که با بن چنانی چهرت
اگر چه بود میزان خوشن بانی
چو اندر بر کله زرنگار
برآورد در اشک کار بانی
هوای بر کشت از بخور صبر
همه طوطی دارو همه حلقه شش
هنوز از زبانی نرسد نثار کام
زوداده کاروان بر یکدیگر
هم هر دو منتظر برده فدا
بخت بدستین نقطه میم کرد
از ایندو که برتر شده بخت کبر
ز او سخن پاکست پرده خسته کوی
بمن ای یار تیرو چرخ اندکی
شدش دل خوش از مهر و خورشید
خندک از خم چرخ برگرد شاه
طیلسان ده فادو ز بر پرید
بش آفرین خواند بر فردا خوش
بر بیدار و چای چرخ بخت
ز تیر و گان جان سپرد خند
بت کلخ از کار جمشید کی
بفرمودگان میگویند پریان
و کشی که بر چرخ خورشید بود
چو آن بکر پریان بد شاه
دلش کشت دلی دود و دین
بتا و خ کشت کایا بر جند
و کار نامو کشت کایا و دی
اگر چند جوی و جوی بے
یکی تنگ دلی بخردی کر جهان
بر این پنداریان دلم شد شم
یکی رشت را کرد که بکسان چه بود

می تپش که بد کند شان اثر
که در اکوفت هم سو مانی می هست
بفرقت زور جانی و به
هم بر سر پیش بر کم و کاست
پزشکی نه نگران از میزان

کمر چسب که شتابین چون سپه
برادی کشد زنت بد مرد
خودش را کوارشش می فروخته
خودش بر میغان که نکون
چاکله گان که در دستن زمر

در صفت و تعریف بزکوبید

بخت بدست و بنالید ز بر
بشاد و شک و بیجا و خوش
نه سپرده بد شاه و ماه جام
بکشتی که شکر کای جلوه کر
چو یاری بسیار کرد به کار
شبهایک در میم دو نیم کرد
که است رایت که دو نیم تیر
ترازو خرد ساز و پس نیکوی
کرین دو کوب و پس نیکوی
نهادش گان پیش از ورش خرد
بزد بر کوب و ز صد کام راه
بجم آمد به آنگاه که بود آرمید
بیادش کی جامی کرد و نوش
با سوز و هم کوفت شست
بنوی در کز هم می ناستند
در اندیش زنده می نمود می

پرستار صف زده و صدای
چه با بازو با جی پای و نیک
که بختی کوب و ز کین نذر و
فردا شست بر گردن فراخته
پر بر رخ بشمر آمد ز دی جم
ز رنگ چکل خست چای گان
چنین باج آورد و هم کز خرد
سزای بدی که خستین نون
دلارام رانج باز شرم کی
بیادش که جام هم کشید
خندک الف زخم و نال
بیانت دلدار گان از جند
بازد کشت و درش و بخت
کشتا و کین بر کوب و خندک
اشاره ای همه کف و دوزن
بناخته می در که سرست و شست

آوردن و حشر کورنگ شاد و صورت خود را
زوجه بشید و دیدن و صورت خود را

شدش دیده برسان باندین
دین پریان از چه ماندی نژد
نه مردم بود بر کینش لای
ز کینست نیایی اندک کسی
بماند زبون و کف ابلهان
که دیدم در پنجه و شاه جم
که از کشت داشت آنچه بود

دو خورش زدم پریان شست
کمر میزانت دلای نیست
کمرستن به سنگام با سوکاد
پوژده و کس از پیشای میس
دکرا و شاهای که از تیغ و کشت
ز خوی چسبند ماند شکست
فروغی بن ختمت برادر

که دیدم دکان خوب زبشتی بدید
کند سرخ خسار و زور و را
ز دل دده اندوه سپردن کند
کوبش کز این کم خرد زبانی کند
کایست بخت بدست خود شید چه
به کار زور اشک کرفت کار
ره چک با نغزه زبانی
طراز بان مسازنده سوی
چه با خود و مجریه بانی چک
بیدار باغ آید ز شاخ سر و
چونانی دم اندک کلو ساخته
ز بس زان دو کوب و تر بهم
بجگ کشت کی نامور میغان
کشتی سخن نماند خورد
مرا کردی اندر بس زامون
سین لاشه لالو زوخی
پس آن مرغ را کی بزه کشید
برون زاندر و خوش هر دو بال
بود پور و مهورش و دیو بند
بیا زید دست گان بر کرفت
تفش بر شاه فردا دخت شک
شکا و شکا فید شاه از لشکر
همی سفینه سپاده و خستند شست
بیا زید و نهبت ماند میان
که بر پریان جم جمشید بود
دشمن کشت چندا که گردش نگاه
کی بر شست بخت که بر جبت
بیدار داشت رانی نیست
بیا ز خنده به سنگام سر و
دکان عوار و چاره تر از کس
بدرویشی فدا شود تیره بخت
که دراز چنان پادشاه گرفت
که بایر شش خود را زده و یاد

شادش کو تاز برونه
 داد خسرو می نامور شمشیر
 حران شاه را نام کو رنگ بود
 یکی در خسرو و دیگر در بسری
 شمشیر شکافی شکری فروش
 رها زابشاد و بنده رنج
 یکی کشته مردانه و شیر زن
 چه همیشه در زابلستان رسیده
 کشیده و سرخ میوه بخاک
 بر سیب اصل مرغ برک زرد
 و وصف سر و پیکر پید و چهار
 خوش آمدش و شاد بود کانی ناز
 می میوه رود سازان ز پیش
 جوانی چه پیکر شش پهلوی
 کز یک بخت کشیده و آه دو ان
 بگیتی بین در پناه می
 جوانی بآمین ایرانیا
 بماند شش و کلان رختان نشاند
 بی در سرشت و دگر رنگت
 کز ان پرسنده کام آهت
 اگر ای می داری رو سیاه
 بد لکنت کاین و بهیم نیست
 بر دم خرد منده نامی بود
 چمن چمن پید سر و سنی
 یکی چون لمدان کشد پست
 بهیبت پیش چمن مستری
 کس کسین دای چمن بر کسان
 کانی نشسته کی دل پذیر
 پرسنده و خرم آیین خوشش
 ز داد و راس پاک کردن گرفت
 ز نو و خج شاد بکشد و بند
 بهشت کنت و شمن در شش نیز
 هر دو است می شادی شین او

زمین خرم تبس سبک خوش
 پراز خیز زنده و مردان مرد

وصف نپائی و شکر کوک شاد و آهنگ حبشید بنزدی

پری دایم کردی ز دل بری
 ده کس کس کش و دل مع پوش
 خردا به جان کوبنده کج
 سوار و سپهر و شیر زن
 بشو از دهن روی حق ندید
 رسیده و بنزد خوش رنگ
 تن شاخ کو زرد و دم بسود
 زده خنده و کانی از بهر کار
 بر آسود و کانی آساکا
 می خور می کیزان و پیش
 فزوان زده خنده و خسرو
 به کلیم گفت ای شایان
 سر جام می لعل خواهد می
 گشاده کس و شک لبه میان
 به کشیده و لاش اندر پند
 بهر و بخت و بخت رنگت
 که چون پیش یاجام آهت
 بهمت می بود بهمت میکار
 ز رازم که اگر شود چمن نیست
 که هر دم بر دم کرامی بود
 که بار شایخ ترجیح و بهی
 و که چون شود زنده و دشت
 چنان در چمن بهیم رنگ می
 خرم زلف بر باد و عروشان
 گزیده بر کشته انجیر
 در حین کاران جام می پیش
 با آهنگی رای روی گرفت
 بر آهنگت شکرت که بر خند
 شکیده و کم رنگی بش نیز
 که بایه خرد و داد کا پیچ او

بلخ اندرون بیت یکس بار
 شستنی کلستان به پزار
 شده سال خانه آراسته
 بند میران و خردستان
 خزان به شده و بار و زبده
 کل زباد و دغانی رنگ
 ندان دید بسیار کرد دشت
 میان کج به پنهانی راغ
 یکی باغ خرم باز پیش جوی
 پر شده و سوی در بگرید
 پنج بر سر رشته شده و کرد و خوی
 جوانی در دم زده بر درشت
 بیا به بدر با کینک به بهم
 شده و زده کلان ریش زرد و دغ
 ده که با حقین کد پوش را
 به کشت کانی خنده از رنج راه
 کنون که بیاوه و دلت کرده ای
 بجم از پیش دهنده به کار او
 که را در حین غمی نش گشت
 خرمه ز آستانه به سر و سپه
 رخ ناز به سینه شکرت کون
 نو کشتی به غرب پاشنگه
 چو سر و کی که با ما هم بود
 رسیده نازی انجیری ساز
 کیزان کلخ خنده از آهاند
 بجم از پیش از دل فراموش کرد
 از او رنگ و آواز می بر نوچ
 بجم کشت می دوست داری که
 با نده زده به هر که او می خورد
 ز دل کشیده تافته و دو تابه

سپاهی و شوی طایر نبرد
 شوی کش نباشد صید شکار
 که او تیغ فرنگی بی رنگ بود
 در ایوان کار و لبان سوار
 دو زلف و دو رخ مشک کلان راو
 دو هفت و پنج و مانا کاسته
 زهر بهی رسته زابلستان
 سر کوب از زمین زده بخت
 چکان از هوا کانی سرنگ
 بران چو باران رنگدشت
 ششاد در آن آب بر کد رنگ
 در آن و خرم و فرنگ خوی
 ز باغ اندرون چمن بهیم
 چو بر لاله آینه شک و می
 که کونی چمن از نو کور هست
 بیا زده باغ و دیدار بجم
 بگرداند ریش که در صبر راغ
 که به بند خشم نوش را
 درین سیاه از چه کردی پناه
 از ایندرد بدین باغ خرم درای
 خوش آمدش کلاه کرد و دار او
 بر کس کسان بر دکان و هست
 سوغی شد دل به بهیم و سپه
 بران زخم تیغ و بران رنگ خون
 و یاد دل شست به پنهان بود
 بران در شش شک همسر بود
 زده و زده زده بخت از فرار
 به پیش او در غار آهاند
 به جام می از دست او نوش کرد
 فرامانده به خست زده می
 که چزی خرازی نخواهی و کرد
 که چون زده خنده و کد به خرد
 چنانگون که از زمین قباب

مران کز کک را هر که به در تله
در خشی ریشیر سیه پیکر ش
از آنکه کابل شده آورد و رای
دو لشکر بهم در رسیدند نمک
دل کو سبسته ز تندر عرو
برادر که و شد روی آن خبرد
از آنکه یلان شده را نمون بخت
ز کوه سیه غنجر خلیکان
خو کشی بواله کار دمی
نه پیدا بد ز خون تن در زم کوش
به پیش پر شد ملوک د لیر
که ادم است از این بیکان کی رست
بهر بر دشتی در فشان سفید
لوگوئی که کو هیت از شنبلیله
یکی تیکر دانه زنی جنگ چنگ
بدان اچ نزدیک و شمشیر
بهر حلقه خنجر بخت می سکون
سرمه از میان دید و دیوی بگوش
بر انکشت که سیکر باد پای
در راه نبرد یک و بر جنگ
چنان بر سر دست فرافتنش
از این پس کو می پرستن خون مرا
در فشان بنده پاک گذاشته
کز زنده را تا کابل منده از
در آهشت تا سال صد زیر کل
فرودماند کابل شده بخت
گرفت از پس پادشاهی ملوک
در شمشیر پادشاهان ترو آه به پید
بر آن پورش آرام فرود و کام
زده خواست پرورش کای حیر
به سالگی شد ز مردی فروز
یکی شد که جستی ز تیش کرغ
به می کز شش زده نام بر زم

که بخورد مانده میان کله
هائی زنا قوت و زبردش
جان که پر کرده زور زما
رو به بر کشید و بغا جنگ
در زم طور و تیر پسر پادشاه کابل و فتح
از آنکه جان و کرده کن بخت
هتفا فت چون خنده نیکان
ز پولاد جهاده بار دمی
که پولاد پوشش تا یل پوش
چنین گشت کای پر کشن چیر
سلاحش چه جز دشتش کای است
پرنده شمشیر پیکر ماه و شمشیر
که در دشتش آتش و مید
بر آید بخت مراد و الیک تنگ
سبک تیغ تیر از میان کشید
به زخم حوئی برانده ی خون
بیزار زده فانی کاشکینه پوش
کز برانده کاه بجای
بزد بر کشیدش ز ناز جنگ
به پیش بر در دانه افتنش
مخوان کو دم شیر زان مرا
کز بران ز کین و دی بر کاشند
سنان از قها چخت باز
همی کرگن بود و کشار دل
ز شمشیر کین کشن تیر بخت
سرا فرادش بر شمان نزدیک
و دین هر دو شاهای ترو رسیده

پدرشاد و شمشیر کز قش بر بر
با سبک اندام سپهر افرو
برادر و یکی پوره نامش سرزند
همه بر شاد ز عاچ و مهر و خوش
در زم طور و تیر پسر پادشاه کابل و فتح
زمین بچشستی شاد روح خون
کای بر و بارش لباس بود
ز بس کشته که دز بهر دو کرده
چه شد سخت بر مرد پیکار کار
سرمه از میان سران سپاه
پدر کشت یک قلب اندرون
کلاه و سپر زنده و خنجر زنده
دلا و در کشت پر چون هر پیر
چنان قاخت از خون لاد کسم
بزم سبک تیغ و کز و زوشان
به جشان بر انکشت یکا و کی
ز آهشیش قفا در پیل پیل
طور که دلا و دشت اچ کند
تدین در بر و دوش کور ارا باز
چنین گشت کای پی به کای
دیگر و شادانک و زگر و
از ایشان بختند بسیار کرد
همه ز بس کشته و دیگر
چه فیروز و کشنده از آنز مگاه
به چاره کی ساد و کی کران
یکی و رشتن آه بخوبی جو جم
چو بخشش بر کار مشهور داد

دزد و کز ولادت کز شاسب بن اترد

زده خواستش تنگ و زین بهر
سپه را بیا رست سالار نو
کز بخشش پولاد بد چون پرنده
جان دازائی و دین بگوشش
سرشت بر کشند و دنان دیو
پار خاک شد که کام ای ز کرد
کلی رست چنبدان کای چپ کون
سرمه ز پر خاک و آهاس بود
ز خو خواست دریا و کز شاکه
دوان کشت تیغ و خنجر ارا
کجا جای کسیر و دین ز مگاه
ستاد بهت بر کشت یکا و ستون
پایان ب و بر کستوان نبرد
یکی نمره و داکا بخون شد و آب
که بر کشنده از کز و شده ماه کم
هتفا فت در حلقه هر سوعسان
هتفا فت تا قفس که بار و کی
سواران کز زان زان سیل سیل
غایت کار و بر انکشت تند
که بخت کسیر و به چکل نسل
نکند از این کوک زابی
با در کوک اسب را تیر کرد
کجا نگه می ست کشن اب برد
سر و پای و دل بود و خنجر و بگر
سوی او اول اندر که خنجر راه
پذیرفت با به بی کران
نهادند لارام را نام ششم
بسیار بخشش کای مامور بود داد
کرانیه را که کز شاسب نام
بخوردی کای خواست با کز و تیر
یک ست مردی بخت می سکون
کرغی فرود اشتی هم بجای
یک نینده دوع را د و ختی

زوی دست و پیل با خا و دای
بر کز شاسب بن اترد

بدیا در و سوع و بر با سنج
می نده می جام خوردی بزم

زین ستاج کا زمان
گفت ایند بر رخ شمشین
زادام بره مرغان خرد
ز حور ویریت خستام
همیگفت دژرکان سیاه
نه پراپوئی را بود مشتاب
اگر بودار کیستی فروز
آپوینداری چه جوفی کسار
بجوبی تان پیشکار مسند
گفت این کلرگر پزرا کرد
در بلای و مسموم کند و بند
چو بر روی و فروز چو پنبری
بکتر و بر جای زلفیت برد
چو بر یافت دل را از این صفت
منو دآد هیچ همنر
بشمنند آری تی قذال
سی قدسرو اندر آورد خم
همه بر پیدار شند نهفت
چرا سوخت در مندی کوفت
تا نیک بودی کنون کوفتی
همه کار چه ای کرد آنچه بود
چو کلنج بپایان نه برد راه
بجوبی پری و بپای کمر
اگر چند پنهان کند مردار
براست جم پزرا که ریخ
از کشش چو یافت جنت آگهی
بدو تورا ای پس کی پحال
بیدان مردی ز مردان کرد
پس زادهش از زن کی نه ترا
یکی پوشش اندر خم بزرگ
ز بالای صندره بغزاشتی
طوکر ازو کرد بر تا ختن
هنر زینشت است کبار و تنگ

نشاندن به چرخش کان
چو سیم کزیده بر زرد
کی ریخت که بیفتی
به بند هوای تولد ام
ستاره پیر حیت بگردام
ناز هر صدف در بجز خوش
چو شند غانده نای دوروز
کسروت بود پیش مر دکنار
بردی سولان شکار مسند
ز خوین شرک آهنگ لال کرد

ز زخمش چرخش کان
رخ و لبر از دوش چون ریر
بمن گفت رازت بیا کشاد
نکار تو ای یک سبار من است
جایز گفت از تراجم هویت
چنین داد پاسخ بت و کلنگ
ترا دوام دود باز ماند بهر
نکادی تو ای بی چستی سرشت
ز خوئی و خوئی هر دمندیم
دور کس شده با بر لوگوکن

با خبر شدن کن زکات از حال جمشید و دختر خویش و حال شد

بر بر پشاند و ناخورد
سایح بهارش کانی شکست
زمین شد بر و مند و کان بر کرد
که ماه از خورشید کشتی شب
سوی کلج بر کشت نزدیک جم
پرینج بد است با شاکست
کلت بخت لا زندی گرفت
که آنکه کی بودی نیک دولی
چو بشیند ز شاه شاد و نخی
ستاره نهائی جدا شد ز ماه
به یکسر سر و شش بجهسده
بدیدر و مشن روز کار و روز
شبی جنت از یک باز وین
غم آورده زده و سر و سی

ننان بر دهم راسوی کلخ ماه
چو ز نقطه جان کنر کار کرد
بزدید کم کشی سر و بن
بخت و دشمن کلخ سیتم
کزاران شد از پنج سیسین سون
چو پیش را بر کرد ز دنجتم
سار کبه چون نگار من شست
پرینج غلبید در پیش شاه
بشد و شش شاه را مرده داد
پزرا دای که گفتیش مهر
دل جان جم و زوشاد کام
صحن که گشت از میان تن
از آنجا سوی مرز چینی کشید
پدید آمد سبل می دست کرد

در صفت احوال تو دین جمشید و حیم

بشد شاه و شید سبانش نهاده
برسم نیا کرد و شمش طوکر
ز پنهانی که خشت کد آشتی
که من با تو ای جم کین آشتن
چو نیک کنی از زبانه و تنگ

بر این کشت اختر چو خدی برانده
می شد که دغام غم کند
پدرش از پی کسیند بر پنجه کا
پدر دشمن این پای بدو غم
پازنگ رخ و پایخ طوکر

بود زخم پنهان درو شکار
مرثا بیکه و کنی را بیکه
که هستی تو جمشید فرخ ترا
بر این بریان نگار من است
نیم هم اگر ما غم دار و است
که خورشید پوشید شوان بکل
چه مردم بود کت نه اندر بگر
که بار و می با شتی اندر بشت
بهانه چه داری که نپسندیم
بیاران بی شت برک سمن
بد و مردان کشت شاه بلند
زمره که در شب را جم انکشتی
بشکوی زین سپارت کا
دو جان شد یکی چهره و دیار کرد
بروشد بهر بد کان زین چمن
که جمای کوبست هم جنکران
کلش کشت که رنگ و سه تیرگون
به گفت کای برک شوخ چشم
نماند کنون جز بر زمره کشت
سجاک از سر سر و بر سود ماه
شاه این جم بود و تابا داد
فرو داد اندر کنار از سپهر
نهادان و لغس و زو و ز نام
پراکنش بر سر انجم
شینه است بر کنن آن پس چو
بد با ز پایسته راحته کرد
برافراخت خضره یال بال
باب هنر کوی مردی سپهر
ز کین شد و توره شید بهب ماند
کستی سر زنده پیلان چسبند
همچو است بر دن بکل سیاه
که خردی تو را زرم بکنام
که که حکم هست کام بزرگ

بدیند بر روی کی دیدگاه
که ای پستان نیست جانان کا
هم از چادر پای موسم اکبر
که پیشش پرود و دم گیر
رو کار که نرود و ترخت

درد من کز آسج بید
دو یکشمن چایخ کوز خانان
دزد درویشان کیستی ستم
بجه عرضش پندار و موافقت
کسی حاجتو شن کسیدی طراز
بجه سرستان ای همه کسیر
بادارکت ای غی بزک
بزرگ درو جان اینزاده سپهر
پیاده شازده گند آتش
ز یکجان بر خشمش ز دروغ تو
چو سیل اندازد دلا بایه
چنان زد که یکشمنش پشیمان
بهر کسید و راجای شادین
دوید پیش سپه دار
حزان زور دست افزان گستر

زمین کو ب و دریا بخورده
 ز راهی هر دست دره جوی
 بر دراز خود فروخته باشد
 چندی در آن گریزند که
 بر افتد که شهابی است
 که بر دشت کابل خضای
 کشیدند مرا ژودار را
 حکایت میجر شاه و

یکی باره از کج و خوار بسنگ
چهره دید و ایند نه جانی شامت
بد و پهلوان گفت جایش کجاست
نه پنی زور هر شریک شسته دود
سوز دشن از شش تفت و تاب

بر آن پشته او سینه سالان کین
 دواقی تن و دو دستش به هم
 بد و نفس هر دو چشمش خون
 بشیر دیشره تن از کین نبل
 تو کشی بود جنگی در کس
 چو بر که بودی تن کین
 بد و مرا ز دست حق فر
 ستمش آه زشت بنیاد و
 بر از دافتن زهرت پسته
 چو نواخت سر و دگر می تو
 بجز کران ناخت کرد و
 ز سر ترش آفت باغی
 بچی که آفت چو نبل است
 دل نیکو گفت آنگاه و
 فرستد بر آن که کرد و

بافرزد بپیشا و پدر خوار
بپشتی چو دیو بالا خوار
چو شب بود و یکین چو شب
به فرزد بر جان فاند که فرزند
خان به میان جواتر بود
همی است که ز کج چشم هم
رساند فرزد به و دیگر
دیدن شد از شعر به نام
باز شایع داد و بهند و است

درش ایمنی باد و شکر
کری سوششگر از دهاست
چو بایست بالاش بر گوی است
همه شخ سجاد و چنگه گو د
بر دیش خردا که نمود آب
بجز رد که در کوزی کنه
سوی د آرد و انکه بسج
نچید شش جنبش اند زمین
دان کوزه آهش شعل دم
در شایع در شب ساد زود
اوان بر شیزه میره از گوش پیل
قش سر برات حک و کین
مترسک رفتی چاک چاک تنک
که از نده پسترنایه پهنر
شمید هر سپید واذر مید
خدنکی به سوت و کین شست
زخون شینکشا و شل از پر دوش
دادم خوشان چو غمده شیشه
شد آغی نو که حبشکی ملاک
بیارو کان کنه و نیره بدست
چنان د چاره کان از دهاست
جاد مشر نو دمی غرای بی جز
بیدار و دوش رزاع و نه زاع
بری بوی آهنگ اکو دس
شمار و چام و دلا و دوجو
تک و دیکر شست بر یا قتی
نو کشی که از دهاست بر گرفت
که جوان شست غریز کنه کنه
همی گشت از شید کوش سپهر
که بر او چایر شده ریش
از آن دوا حسیره و زغم
خدا و نداده صفح کشا
بزرگی بر کار کستره کلا

درش ایمنی باد و شکر
کری سوششگر از دهاست
چو بایست بالاش بر گوی است
همه شخ سجاد و چنگه گو د
بر دیش خردا که نمود آب
بجز رد که در کوزی کنه
سوی د آرد و انکه بسج
نچید شش جنبش اند زمین
دان کوزه آهش شعل دم
در شایع در شب ساد زود
اوان بر شیزه میره از گوش پیل
قش سر برات حک و کین
مترسک رفتی چاک چاک تنک
که از نده پسترنایه پهنر
شمید هر سپید واذر مید
خدنکی به سوت و کین شست
زخون شینکشا و شل از پر دوش
دادم خوشان چو غمده شیشه
شد آغی نو که حبشکی ملاک
بیارو کان کنه و نیره بدست
چنان د چاره کان از دهاست
جاد مشر نو دمی غرای بی جز
بیدار و دوش رزاع و نه زاع
بری بوی آهنگ اکو دس
شمار و چام و دلا و دوجو
تک و دیکر شست بر یا قتی
نو کشی که از دهاست بر گرفت
که جوان شست غریز کنه کنه
همی گشت از شید کوش سپهر
که بر او چایر شده ریش
از آن دوا حسیره و زغم
خدا و نداده صفح کشا
بزرگی بر کار کستره کلا

که دودار کشته اند راه یختی
پایان مال نهاد که گشته است
در کج ترط و سبک باز کرد
کای یکی جشن سازید و سوار
بکسی می زود جام بلور
دور خشان باد و شنبه درج ساز
فوازان فوازنه در جنگ جنگ
که ماند همیشه در مرقه پوست
گرفته نشین سکا و دگر
کم زار و دای فلک سر کمین
بگرش سبک گفت از طایفه بگفت
نه که ریت کاغذ بر خم درشت
بد و گفت کرشاب ندیش پنج
بم کس کرشاب سال بگرفت
ز برش ارید به قیام و لیر
چو میل از کج و چو تپش جوش
دو چشمش بود و فوازان دماست
تشنه پریشانه زنده تاسیان
نشسته نمودی چو کوی بی جای
زندان غم آتش فروختی
کافی چو چند سستی مطهر
ز کرد آرا پنج باز و کسل
باز طرچین گفت خنک شاه
که زاده و لیران ایران بسز
بروناخت کرشاب چن نشین
بکر و سندان سبک بازی گرفت
از آه پخشش بهم بر داشت
از آن تیره آهینس جنگ کرده
ششیه هر چار فعل سستور
که کرده اند روی می آه بوس
پس آنگاه آن چرخ را در بود
سته جوید بر در میان چاه
بوسید زان پس مینش شاه

یکدیگر چاره بر این بختی

نور از دانه که کرشاب بخت

آمدن خمال ز بستان بهمانی ترط و مامور گرفتار بشی

که آه ز سینه جان جشن
سپهری شد یوان از راه چور
دو سبیل میدان کل کوی باز
ز دل برده بکجا چون کنگ
کوبی همسگر کا از تخم است
همدار و از پنج کیستی ستور
چه با که دیدم زاده ای زمین
ز شاه از چه دقعی نگاشت
نه شیر که شاید پیشیر گشت
فوازه برش زرم آتش بیج
که تنه زاده ای بد و سبک گشت
پشادای زبوی زهرش بی
چو ابر از درش چو عذر غروش
چو دواینه در قفا قباب
بگردار پر خیسبه برکتوان
بدی نغفه چند انکه میلی سبای
درخت و یک دایمه سوختی
ز بهش چن کندای چرم بر بر

دم خنگ از مقرر مین شد
کشیده رده دیکان سرای
می ز کف بر سرش ناخسته
بم چشم خنک زبان نرم و سوز
گفت اهدت از دای پی
چنین گفت کرشاب کفر شاه
چو در بستان نکو فربست
نه هر جا که رست گفتن راکت
مشغولتین مردی ز دورتن
اگر که اهدت یک نیم است
بم رود چون فیاضی
یکی جا فوید رده و ده جای
سرشش از سوی چو کوه تن
ز بانس چو دوی سیه سرگون
ازو بر شیرنه چو یکی سپر
کجا و شدی از دم هر تیز
پس از بهر جنگش بل بپوشند
چنان بود تیرش که زمین را

آمدن شارب میدان پریشانی از چو کوه و کوه

به چینه و کوه و کوه
یکی بود چو کوه آورده زیر
بنادر و صد که نه بازی گرفت
بزد تیر و سپر و نیش گشت
همه بر روبرو از مکه و کمر کرد
میداخت و دنگ نیامود بود
بر رفتی رخ و زاده و دوس
که پیش از پی و دگر کرده بود
به و خمد شکم شرجن خیار
خونای کوه سوار و کوه

مزان سوی از پی ز خند راه
که چون ل عاشقان کرد و دنگ
میداخت و تیر بر یک زبر
بهم بست زنجیر سلان چار
نگ بچیان اسب تیر بخت
یکی کوی در تیر چو کج گشت
چو باز آه از تیر کنگه افشش
چاری باز پیش میدان کن
پیاده و دایم پیل دمان
همیرفت منزل منزل دمان

که در کرد و به چار صد سال است
زابل میاد برابستان
پس از تیر و علف ساز کرد
دل مین آران سبک آهین شد
بر روی محمود و بکسی قای
چو در از بر ز کج احتش
بگرشاب بدمانه حیران دور
که آستان و کرا دگر کس نه به
بم سبک دم بر هر مین تیره رای
جان نه دی نرغ و بکس شبست
فراوان در عشت کان بزرگشت
بم بختی و در خوشی
سرشش کده و کمر که آنگه پوست
دم زنده پیلان پیفراشتی
بمینه زمین و چن سنگ سالی
چو دوشش و م و چو دوش و دین
که هر دم ز غاری سرگردون
نه آتش نه آهین و دگر کر
دو منزل تا خدام و دگر کر
یکی پنج فسه مود پهن بلند
شمر فدر تیر خشتی کران
خبر یافت خنک و شد تیره دل
بداشتند کرشاب با سبک
بم سبک پیلان جنگی درای
چو ابر و چو بان کافی جنگ
چو یک نیز پوست با یکدگر
بم سبک تیر از آه سوار
دو به هم از باد و زرنش
بر عشت سوی چن و کوه آنگه
چو کان هم از ابر بر کاشت
دوده باز شد از زهر و دین
گرفت و درش بر زمین زان
کرانان پیلان و بر زه کان

زهرزد روان شست و با چاک
 بجایم کشید و لیزان دم
 چو گشتی که بر گشتی افند ز باد
 بر ترا خفت بلی ز پای
 چو باد قران روز و شب
 که بر هر یکش نرم و یکبار بود
 بیکسوف گرد و یکبار تنگ
 چون تندر ز باد و غرور خم
 به چینه چون رشته زرد کمره
 بر نیزه چهل خمیه ز بخت
 روانند و سیلان گردان کون
 هنوز کشنده است کل شکوفش
 رخ افند سبزه که بر باز

دمنای زمین را که بر آب
 بزمسک شد تیره و آب
 بهیر حرکت پرلا و بارالک
 بهر دست کشیده و پیش اندول
 روز خان را بکنده و سید و راه
 چروانه بر نون سر چو بخار
 پذیرفته شدن و در معراج شاه
 به پیش اندون کرد و بهت جواب
 عو که سر و پای نزدی بخواب
 جان می بازی نیر و زانین بدست
 که شد زیاده و زین چرمه خوش
 دل به پیش و تابش تیغ شده
 شده و پل مانده و خاک پرشت
 چونیک سید و زان را بکنده
 نند دست کز خم بکار بود

کمان کو شہناخت میراہ کوئٹہ

زیر کشت در باغی از جوش مرد
 ز منده و قی جان رخ کجاست
 سپید جان چرخ و ترش بخت
 بر آن کجاست پس چه مرد که مخر
 کندش کجاست کین خم سپر
 بر آن هر چهل نفس زده شده
 کجاست پیل کجاست مرد
 در آو کجاست بهلولان لیر
 بگزشت خفا کجاست درخت
 بوشه برون چه بود سوکوز
 چه مرد است کجاست این نبرند کرد
 تن جل دارد میان پلنگ
 دید آتش تاج سین رستم

جان پروا ده ند زبیر کز
برانش بر خیزد و مامون ز هر دو
ز بند و شایخ چون کبیر
زبالا سوار و ز پناستور
چو سنکمران کاید از کو بر
که رفت شد بر دم لا زور
برایش می کشکان سوخته
برو باز و تیغ ز خاشاک
نه جام و شادی بر دم انداخت
بخوان چنگشته چار فیده در گ
چو جنگی سر و شوی یک پاره
تن ترکش از خون گشته لعل
ز بکشت پشته زمین نم گرفت
چو اکند در می سرچاپ و دست
مکون شد فتنه در میان چنگ
بکند آید بر مژده سحر
در افتاد و در خانه آغوش
ز بکو سس کین چنگ را سا کرد
ندکمن تر آید آتش نشسته

بنوام خوشی بدش ز پیر
ازین گمی زو خفاک شد
جهان پهلوان گفت کی برهن
سپید که مانش کاهی بود
چو رکنت که بدکان برکسل
چو چرخت که از شان کرد کرد
اگر چندی که پیش شاه
پس ز میشت شمشیر تیز
برزدنای لشکر سوی شاه برد
بروشه سپاهی که بالا و شیب
بروجش هم که نه کوه درفش
جان کشتی از کوه از تیغ شد
چنان که کوه رفت هراج شاه
نثارش تخت و تخت رختگاه
تن پلای قوت رخشان چو نور
چو اندر دلس دو و دو آهوش
بدست سیاهی چون چراغ
جان پهلوان مست با کام و ناز
سپید بر که جای آفتاب
اگر پلوتی گفت این در دست
بگفت این واکر و تیر و کان
پیش در آید که تنه سپهر
سرو جنگ چو شست الماس تیز
بیک بجهان کجا و ریسر
بیکر که زورش زخمی درشت
بدستی که شش فاسیل تن
خداخت کرد از پیش پهلوان
کشیده از انجا بدشمن سپاه
کشیده شد از صف پلایان
ز بس بد و انبوه چون پزاراغ
و لیلان بران بردن خستند
چو از طلا و سسکشت از درفش
نقد با سر نیزه انبار شد

بگردش بشهر ز پیر شاه
شاه از هراج غناک شد
بهر زرم و کینه چو چویم کرد
نه از جنگ خیزد نه نای بود
بازدیش به سید که چشم دل
یکی ساد از پهلوان کی جنت رود
چنان شمشیر پیش که مروک
کذا دشمن که کار زخم تیز
برو از شدن که بر راه برد
یکسره و دریا به دست زینب
ستاره سرتیغهای شمشیر
چو دریا زمین کرد چون تیغ شد
ز دست به جست به با سپاه
برید مشل از چو واکر و راه
ز بریدش خرطوم و دندان بلور
ز زمین لب لب از لای کوس
همچو افت چو لاله و چنگ زان
شکوه خوشترین فت باز
به رکنت کی کرد و ناز فراز

میان ان کا که پیکار زوشت
بکر شاسب گفت ای شهریار
چنین شاخ و بال چنین تو بر
زوهان شنگ و سپاه زوشت
درد و شانه امید بهت هم
چو رفی برش پرستند و باش
مزن لال بر پیش از پنج سان
نمایه شد از خنده و دیر
زوه که در رخاست از شهر پوش
سپاه پهلوان شمشیر
ز بر شخت و جوش که در سپاه
سنانا چو اده در کرباب
چو شیده کاهیل سرفراز
یکی تخت پیر و هر یک نیل
ز دوز و چاه و دوشیز زیر
ز می نبیک که نیک گرفت
چو بر پوشی ارمی چرخ شد
طلای سپه زار اریانان
درین پیش برین شمشیر کاکام

دگر شستن شاسب پیر از در پیش هندوستان

چنان چون از شش مرد و شان بر
چو سوزن بجه سوی شست از تیز
برزد زمین که دشمن کرد خور
چنانکش نیند برودن گرفت
بهستی کشید شش زان و دهن
نیکش سر و پای پهلوان
رسید بهر دو پیکر و راه
یکی کرده و میل و پلا و بست
ز بر شخت و خورچان چراغ
چهار سوئی جنگ رخسار شد
شاد زنگ شمشیر و سوسن
ننگ ملا و دایان ز شد

دو چشم چو چشم خنود شده
خم آرد و دم چون گانی رفیر
گی که زرد پهلوان بر شش
سیم بر تیز اندر آمد به ششم
بر بزرگه پاک مغزش بخت
ز مغزه و ان جان بر آورد و دود
سپید نیا سود و زک و سنجاب
ز جهره چو انگشت هر یک یک
یکی پشه کشی که شد آهوش
تف نعل سپاهان سیرین و زوشت
دم نای بر خوست چون رختیز
نعل و خشت پرواز شاپی کفت

سپید خیمه بر به رکنت است
چو کوفی بدین زرم بندی میان
نشان که سایه تیغ و کر ز
بر روی که از مر جارت نیست
یکی را سوسم و یکی را نسیم
کمر بند و فرمانش آینه پاش
به دینک زارش کوه پاکان
نه خنده است و نه از نون شیر
ز صحرایان از میره خورش
کاکر شمشیر که زولا و چمه
ز بس ترک زین چو پانده ماه
چو آتش با نه زبانه در آب
برون ز دسل پرده و خیمه باز
رود پیش تخت است با دو پیل
مرآن تخت را با به پشت شیر
جم و زی را و ای بس یک کفت
سرازا سر از خرمی زیر ش
بنده از بک شکر اندر میان
که بر میان دارد انجا مقام
که در یست با بک بزم پهلوان
پی بر جستن شد از زمان
ز دخیال که در شکر بدون شده
همه نوک و دایچ پیکان تیر
که ز زمین هفت غبی برش
ز جشم شمشیر که کرده و چشم
چارم و دان سوی پیشه کز خت
پایه و سوی پیشه شتافت زود
سپه را دنا پیش بدخواه ننگ
و لیکن ز تیزی چو آتش یکک
همه شاختل الماس بر بند کوس
بدر پستان چشمهای بد و خت
سنان هر که سود و رکنت خیر
ز باران کوه و دین کرفت

پرو به پیوند و جست کام
بردم اندرون پشیمانم
کل نیکوئی زارخشن وستان
چو زده پهلوان چنگد رای جست
زنا که بر خروازی رسید
تو کشی کی بوت به ساخته
کسی خشت بر سبیل و یا سمن
یکی سره با حسروانی قبا ی
دو لب مجمل و لیکر دشت عیر
نه اش گفتار بچهره ترا د
بدین دشت جان فرایدی
جوانی که ز فروبالا و حیر
شدن لال رخ زو زیری شده
سوختن شد و زود باد امست
چو شب کیل شد در کلم سیاه
سوختن باد اینا که زار
نشد بزرگشت چینی برش
دو لکش هم و دچم وال
زندان چارسیم یکزه کو
چو دمی کی کرده دیکر و نیم
بد برش در غنمش و صیر
دو بادام در کینل پرست
سپین ستون غم در آورد و گفت
بد و اندر او بخت اندل کسل
نشسته در زم می آسشته
سپید کفش سپاس زنده
یک جترشان طبع رنجور بود
لی نمود اگر درود ماه
چو بنادر کردن با قوت زرد
سپید سویی در کشته شد
بد و گفت که خانه آواره ام
چو بنده شاه آید هر جوی
خود و شتران از بیم خیرت

نشده که در کشتن دیر کام
که درو میرجو آرا ام
بدان بوستان دودل و ستان
نهانی ز در او درویش گفت
درختان بار آور و سبز وید
یو خوش اندر و سیم کد اخته
کلی چانه چمن در چمن
بغزو بغال با بون های
تو کشی که در باد و ده شیر
و لیک چو کس نر و یاد
بختا خوشن را بدی
همی مراد از و کرد مهر
دو و نش از دم سرخیزی شده
نرکان همی سپین انجست

هزاره و مید بسیار و کوشید
بدش قتری لال رخ کز پی
رخش ماه و بر ماه زکی سپاه
سعد کاه و بر کجند زین
یکی چشمه چون شمع و شکی
سوی و میر شاد با فتنه
بت لال رخ پهلوان را بدید
رخش چون سر و گردا ملد
همید دن هر خرد و فرنگ و خوش
زور و سوار تی و بالا و برز
شکیبائی ز لال رخ دور شد
دو رخ چون خورشید منیل
تو کشی که از آتش مرد و شرم
بد و ادیه کفش که اندک مدار

اندک و خرد و در شب

در آمد بر چهره سیم بر
زبا قوت در افسری بر شمر
وین سیم و از مشک بر سیم خال
که اندک چار و نوک چو گان بد
یکجا از زنده دیکر ز سیم
که از آب چین سازد که خم پذیر
یکی نیم خواب و یکی نیم مست
که بایت معانی خواند و بخت
چو سمنی ز کفش شیرین بدل
بجای دیکه کیران خواستند
که جنتی مرا چون تو آید بجای
که انگشت از دگمشته تی و بر
شد باز کفش بکار امکاه

یک کام بر زین غنمش پر مید
خرانان چو بام پسته سرو
دو بر کفش موسمی شمر
بنا کوشش پانده چو شید وار
دو چادر کشتی که جاد و نعت
شکنش آتش نیکوی آفته
زنده لبش خنده و شتاب
سپید بر حبت و بردش ناز
برویش باز و جسته و پوش
بلورین پانه می لال شده
مرد و دشان بر شش و میکار
چو از باد و سرشان کنار باشد
همه شب درم هر دو زهر و آب

رفتن و شتاب یکجا و شاه و شید و شید و شید

خواهم کشیدن گان پشیدی
هنر خج و تیر و ستان و شکرست

سلح از دلم نه شکرست
دشاه اگهی داد سالار بار

نیاید و خان شاد و لب
بودی لال ز شوخی و دل سبی
نرخ سبب بر سبب لال و چاه
برون فت شاد و لب سبب
چو از آینه پاک بر دود و رنگ
دو اسبهای شاد و سرو سنی
که در سایه گل همی کشید
زبالا زنگنه و مشکین کند
دو زور و کردی مردی و خوش
بد و دل کوه خارا و بکرز
بواد و لش فیش نور شد
در آورده شب که خورشید است
بقن برش پر و جوی اغیست کرم
که کات بر آخر کرم چون نکار
در از و یکی بر کشت ماه
چو لال می جام چون شنبلیله
ز کینو چو در دام مشکین تدر
دو شمشاد و غیره و ش هشت
فرد و شمشاد و طلقه ز نکار
سیانان لباس سپاه و نعت
که با شش دست زمان بافته
فشاده در او قطره قطره کلاب
مز پیش و با قوت کینه داز
همیر حبت بر لال شکر و خوش
کفت می چو لال بر لال شده
همی شغل و با جی بوس و کنار
سمن که بر و دو کف نش
نواد لکبب نه با بد و خوب
روان مرده و بر نیم لا جور د
نبرد و سپه پوش درگاه شد
زیران یکی مرد پچاره ام
دل و زور دارم بنکام برنج
بد و گفت شد که کوشش در کار

همه دشتان خشت زدگشت زار
 شده کرد که چو هیچ دشت خشت نیل
 سناسناس همه در گردان چنگ دار
 همه در حصار کادر هواران خنجر
 زبک شده که انگیز از پیش پس
 غریب بر گشتن از دزد کاه
 با که گروهی از لشکر بخت
 سپهر در دشت باز گردنگ
 با با یک یک چو سر و بلند
 دوریشان از دزدان پی زیر
 گفتن این هوشدو چشمه روان
 بجز دزدان را می نهند و دست
 زود هر دزدان ز دل کشف
 باریان را و اگر گشتی دشت
 از گشتی شد آن آب شرف از نهاد
 کو گشتی که گشت با سون نیل
 بخش تیز و نقش سپهر سپاهی
 کمی معلقه خرو مشن از شکم
 زمین نایند و همچون سپهر
 کی دشت سپهر پیش پیش
 دزدان از دشت راه دراز
 رسیدند به پای کوهی بلند
 بکشت کرد تا سبکین ایسان
 و می موج بر آید مرده زود
 شد از خون تن ایسان اصل پیش
 گشتند کشتی بران سپاه
 کوه نژاد سب سپهر در راه
 در دشت او دزدان سون با سمن
 بر سون کی آید بران کلاب
 چو شمشیر بر دزدان جای
 با جوشن با دزد خورفت گنگ
 چو دزدان بل گیسند تیز
 مراد را یکی دشت همزاده بود

چو دشت پرهنه و گشته زار
ستاره شده بچ او مغرور دل
خند بکشن خون ریز که از نیک داد
سر سرکشان بد کاخانه اختی
خروش مرده شش که از نیکه بس

رسیدن کین شایب بخیزه ناس و کشتن جمعی از آنها

پوشید و مع میان تنگ
باز دام هر سوچن کوفند
کشند و خورند کز دیر
همیشت با کز و تیر و کان
دور از کز و کران کز دست
بدریشان از کز و تیر و کان

فشتن کج شایب کشتی و آمدن بایران زمین

بجمله مزدومی زنده و پیل
نه خشن کام و نه ترش ای
کسی بسته با دو مای بهم
در او چون در آستین دلمهر
که آسوده از غم و باخروش
کمی شیب به باغ کای فراز
که نشسته زنده چون چوب
همان گشته است زاریان
ز مای تن گشته بر ماه زرد
دل من ز ذرات شکوف جوش
بکشد هر کس که بکشد خواه
چو گوهری بلندیش چرخ ماه
ز نهرین او زدن گشته ترن
شده او زده و مرغ روی آب

چو ملی بسبب آن کشت و دشت
برقش برآورد بر سر مرغ و دشت
یکی درشت با نوازش تیار و دشت
بایان شدنی بسبب آن کشت و دشت
بدین نشان که بخت روزگار
کمی چون یکی خانه ز دروغ و دشت
ران و اسن کو یک پشه بود
چنان تیار بر کرد و دشت
ناش می روی دریا بکھر
بهرفت بر شستی ز کون
سزاند شدن بخت ز کون
یکی کج که کمر کل کو کز کون
همه که چون شست که بر دشت
وزن که سبز خوش کند

شیدن کرشاصفت حسن خرمادشاه رویه را
و تنها رفتن با نجا و دیدن خرماد و او عاشق شدن
کرمد دل بخوبی بدو داده بود

بدانگفت چون بگریز کار
 زکوه و ببالان غول دیو
 روی که نقش میر بازی گرفت
 که پیش از بانه از آتش است
 نه زود شرم راوری درفش
 بر آید شهبان جنگ راست راه
 که مرد پستانش باشد جاهاست
 درین پیشانسان باشد دیو
 و دوسوی هفتم و دوسوی روی
 که امر در تنگ که غیر نبود
 یکی کیل شده در دیده شکم
 ندان از خون فروز رنجش
 بکنی کشند اندر گاه که
 بدو کشی او با سپر زشت
 چون شتی باز که تازان باد
 در ایلان باد و در پیش آب
 بجز در آبینه خرد و چو مار
 مرا بر چو لاد بزود و رنگ
 مغاکش کی که دو که مغاک
 بسودن گویند بر سنگ سنگ
 کسی چون در می زبک و سار
 در خفا و صندل چوب عود
 که بر ماهی تر کشی شد ز تیر
 چنان شد که شب پرستار و پسر
 در آویخته با بان پر ز خون
 ز شیون برآید زهر سر و شش
 در آنگاه که صندل بران فروز
 ز استبرق دلا که لعل پوشش
 چونند که آینه روشن کند
 بر گوشه رفان رستان سرای
 که نادر و جانی زمان درنگ
 بر آسود با کام دل چند روز
 کاو و دوشیم از روی دل را

روان چو چمن لشان پاکیزه
 به پوست نرم کران کز سپهر
 ز برنج خسته زمیلا لزار
 و لیلان ابل چمن ترک و تیغ
 خسته ده برده ری شد برون
 شکیب آوری بهر سبز کام
 شتابه از پیش رهبر ز پس
 بروی از خرو تینه دیدار تر
 کان وار کوش جیتن چو تیر
 پی مورد چر بلبلان سپاه
 نقش بر شد برق ندان تیز
 چو انگشت کسان کد ار دشمار
 سپید رخاوندش بر بخشش و د
 شب و روز نوینده ز افشان شتاب
 و زانو چو از شتر زابل سپاه
 ز خون لیوان کرد سپاه
 زمین بازی پیل بر طرف چاه
 چرخ صف دم بد لالان داسرد
 ده و دیگر بر خاست بار و برد
 ز جگر کان کوفته کوه و برز
 باد ز کدن همه حشمت کان
 غوغیه بان از برمه رسید
 شبی دزدکی سیه تر ز راغ
 سپاه پیش هم در سایه پیروز
 چو زنگی بقراند زانده و روی
 چنان تیره کشتی که از لب فروش
 بسان قیروان بد زمین
 چو تخم کشته چو کانی از سیم ماه
 درین شب سپید بختی غوغا
 سپهر در مقام شیب خوار
 بهیخت هر کس در آنجنگ شور
 شد ز تابش تیغ تیره شب
 کم از کمران است صد جاقرون

پایال سه خنجر و شل تیر
 کز بنده شده و کشت مهر
 و زان حشمت ز خواسته لزار
 نکلنده و جسته راه کرغ

بر کوشه مستی فا و خوار
 نکلنده و ستر نه جانستان
 تن پیل پر خون پتیر و خشت
 کجی نامه از طرک شتاب زده

فرستادن از طرسوار نزد کز شتاب

ستوری شش خوشخوی شش نرم
 چند و دان کز بنده رس
 با پای از کان تینه رخاوت تر
 خمیرش پی و خار و چون خمیر
 بدی بی بختی ز د و صید میل راه
 خوشش قطره باران کف بر زین
 پیش بد کد از د کوه و غار
 بهر سپید و خواند پنجه زانده بود
 که باد و زان کرد و سبش یافت
 سوی جنگ بر د از طرک کینه خواه
 زمین کشت سرخ و بهوشد سیم
 چو کار ز خون ز بهر چاه راه
 روان چو چو چو برگ زرد
 به چون پیا بان شد از تیره کرد
 درید آسمان از چکا چاک کز
 و زان حشمت کان از تر بشکان
 کد در فتن سپید پدید

کم آسای و مساز بهر سخاوت
 چو موج از نیب چو افش آب
 بگردار بر ناول تیر چو شش
 اگر سینه بر طرسوار زدی
 پای ای کان کج دیده بکاشتی
 ز منزل بزل می شد جهان
 بیک چشم زخم از موزار دیک
 بهر تیر و در بر بخت زین
 چنین تا فرو شد سهری د فتن
 ز بس کد ز بر تر کما کوفتن
 شده پاره بر شیره مردان زده
 خراشت اندشت کفنی دیک
 دیگر بار کردان بر چاشنج
 پایانی آشفته بر رنگ تیر
 بیارید چنان دم خون ز تیغ
 پس کد چو خور ساز زدن گرفت
 خر و شش لای شد ز شادی بر

در رفتن دیوکی شب و شپخون شتاب بر سپاه کا بلش

ز بس تیره کی ره نیزی بگوش
 به چون دم شوم کشتی دل خمین
 در آن تخم بدیدار کوی سپاه
 ز بهر شپخون بر گشت زده
 و کابا ز صان کن شد تان
 یکی ز می سلاح و یکی ای ستر
 چو زنگی که کشاید از خند لب
 ز کد و نکل کشته در دوش

زندان شب در مید آفتاب
 بر آن کد بر کرد و کردن جنگ
 و کشتی سپارینه نه از دواز
 کشید بر چاه و خام از نایم
 رمیده و پیلان و کسان جای
 و لیوان ز ابل حشمتان ست
 تو کشتی بد و زح درون برین
 چو سیم روان ز دواز صحر

چو مستی که بر کز نشد بهر شمار
 یکبار لکان و دیگری ارستان
 چو زاب تخم سبز بکو کشت
 نمود و شست آسچان رشت بود
 یکبار و پاکوه کوهان بیرون
 سبک و آسان و تیز پوی
 چو خاک از دنگ چو باد از شتاب
 برده و دیده بان چشم جاسوس کوش
 بکند می در زرف در یازدی
 سبکتر ز دیدار بکند آشتی
 بیک چو آ و اکو شش زده
 بخت از شن تا بشو ز رنگ
 دو صد کد ز د و از لیوان کرین
 ز شش کشت ز بخت کتی مغش
 فدا و کسان ز اول شو فتن
 ز خون بسته برینر نشان کره
 در خان مایان باغ میدان جنگ
 بنا کام زنی جنگ داد و ندر و
 دآن خول مرک و کجاست و تیر
 که بان میالی نیاید ز زمین
 رخشا دکل ندک نفعش گرفت
 سته ناکد کوس کوش هر بر
 سه نو چو در دست زنگی چراغ
 چو موج از در موج در بای تیر
 سپید جامه و رخ فروخته بر کوه
 فرشته از دیکان بر د خواب
 رخ بیکون ز سپهرین جنگ
 ستاره در آه چشم زنگیت باز
 بر انگشت شترک و برگشت نام
 سپهر دهم جنبه را باجی
 دمان هر سوئی کز و خوجو بدست
 و ده هر سو آتش همی زوین
 بر نسیم خورشید بر بافت زر

بودند و خبر چه اونی کان
چه نامی دین بزدین شخ و بال
دادادی شمشیر کز ایم پسند
بدو گشت شاه و کشتی این دست
چو شد بت پایشان بن نشان
سپید چو دیدان زانوشت
زافونما و بزه بر کشید
کان کرد او خمره بخت بخت
براشفت گشت بخت بابا بخت
نهادش گشت در کف پهلوان
نشاندش بر لب میان بخت
سپید شامنه و ترش ز ماه
بیا بافی اندیشن کا و پیش
چو پیشانش افکند گشت بوم
پیشانی کتی شیب و خراز
اکو می سپید سر و سپهر
نو کشی که تن بگر چرخ ماه
دادند یکی زنگی پرستیز
بچه سیاه و بالا دراز
سبک جفت زنگی را وادی رنگ
دان زنگی وید چون کوه قار
بالا چو برده از اوج ساج
بر برش موئی کرده در کره
سر از نسکا و پهلوان در کشید
نخست گشت آن سپهر که خود
بیاده بدان که چو تخمیر گیسر
هم اندوه عروس نو و شاه نو
دین میش و پهلوان سپاه
پسر دشت بخت بر جای داد
رسید از درون کا بستان
خبر شد با ترطه سر فرار
فغان گشت بوم و جهانده سیل
یکی زنگ بود کشتی نه در م

بختیم باری زویک زمان
بالا لبست بی کتده یال
بخواهم کشید آن کان بلند
بیزد آنکه فرزندان جنت است
کان آویدند و تن گشتان
بدیدار و بسر بیازید دست
پس آنکه زنگ سده کشید
همیدون میلاخت در چرخ است
دریغ زنی و خزان رنج من
رویا زرم گشت بین مردان
سپید می کشید کف پالنگ
زمانی را سود و بردست راه
زنا پدن بر بدیشش پیش
کیا همش همه زهر و دوش بوم
نو کشی که فرشی است کسره با

چو پیش شمشیر میانی دوس
بدو گشت کرد سپید شاد
چنانش شمشیر چون در دم زده
و کرانی زنده چنان بدون
نشته بزد پدر ماه چپیده
کا زاز بالای سر فرشت
پسین و در آیت نشان گشت
برآمدی که غمزه زان کمرشان
برو گشت بت تیره کم داره
اگر آن بود و دیگر آنجا درک
رخ شاد ز اندر کز رنگ شد
بوی پان بسد با شتاب
چه دشتی گزیدی می چرخ ماه
در شمشیر چون در اول نشان
ز شور و دود و دود و دیک تار

صفت و دوز و نکی حکم در کشتن شاسب اورا

بدیدار و بدندان کراز
شده مست طاسی پرازی بک
که طیس جستی ازو تیار
بزمان چو دوشانم زجاج
چو قهر زنگار خورده زره
از آن رفت و شد دزدی بی چپ
بکر اندام سپیدار کرد
همی شد و پست آن خندش تیر
در ایوان نشسته برگاه نو

چو کز شاسب زد که اند سپید
چنان نغز زده که شد توان
سپید کردی از چه کتی فروز
دو چشمش چو در کینه فرام
سوی پهلوان شد خصمان
و کرده در آرز چپین خان
چنان ز دشت بر سر زود و دست
یکی یک بابا و سپهر کرد
بایشان زوز کار سخت

ذکر مردن حکم کامل و مخالفت پسر او با اترط و کز شاسب

سبک خواند لشکر بر سر فرار
بریزد حرد و بختشید ماه
دیران در داده خوان زهر

نزدیک کوس بر آمد سپید
سر زخمش شد و کرد و دود
هو کوشان زخم رطل سراسی

پرسید شامش روی قوس
مرانم با بک کان کش نهاد
که سپیدی کوفی از دل که زده
بدارند را و زیمت سر نمون
شده که ناز و روی لزان زهر
بانگشت چون جیج کردان بکشت
که هر دو کان کوشه کوشش گشت
در حوضه شده شاه و کرد بکشان
پست اش و با پیش کب چاه
نه چند جز در او باران سنگ
ذکر در پیشان دل شک شد
همیر اند کینه چو زو خوب
دود و ماه بر شمشیر کم ز راه
درایش چو زوز کار جهان
دود و خش رنگ و زو دیان شتاب
بر آن که دمی ز ترا چرخ مهر
مرا و سر انگوه و اندر کلاه
که غول ز پندش گرفت کتی کز
نده دیده باش جرس بر کشید
نگر و ناکه بر او پهلوان
شعب آوردی ز سایه خود برور
نشاند و سپروز سپید جام
بنداخت آن صد بخار و سنگ
ز دشت بر سر شمشیر شتاب
که با مغر و خون چشمش از زیمت
چو دراز کار خود آگاه کرد
ز سر بر بسند حقه دست
که ز شاه کامل تنی نه کا
کردید از آیین از ای او
بکین جوئی شاد ز ابلهستان
در خسته تیغ و بختشید مرد
چو آتش کز دوش بخت زده
دم کا دم ناکه که ناکه ناکه

از آن پیشی سپید

بر دخی که دل به پیرست
 رخ شایخ بسته از برونم
 شده لاله زار لاله پرور و دهن
 تو گشتی جوانه کافه همی
 کشادگی که بر آهوان
 نشسته بر آه قصاب دلیر
 کس و دو کف بیا یک رباب
 دو دیده و جوان شکیب کنگه
 نشسته از آن پاد پهلوان
 غمخوار در جام کشت از ابر
 از رخ رخ بختار بند و خور
 میان دو سپید چون که برز
 خردوشش خیان که و بشکافتی
 شدن پیش که زرش که یار کند
 دلیران بران ز پست به شهر
 غمخوار و زو و جم یک سره
 یکی گشتی و چند که ناتوان
 بیکشت بر کرد آنگو برز
 زنا که بر آند و شش غمخوار چشم
 چو شیران بختکار چون غمخوار
 سطرش و دانه و دانه از پیل
 دل شیر جنگی بر آورد شور
 غمخوار بر آورد دانه و دیو
 بخنجری بختار دانه خشتش
 بنوشش بر دانه که بختک
 خردوشش همی که کشت از سپر
 سرانجام سسکی کران زرشش
 سبک پهلوان پیش که بوشش
 کرد از سپه مردم بی شمار
 بدیده بختار دشتی برادر
 چو کوه روان هر یکی با دوار
 در راه بختکی مل پهلوان

و در کسکار کردن کشتاب

بر آسود با خرمی از چینه
 قشای کل با برسد دم
 ز پیر و ز پیر شیده کل پیرین
 زینس قله سبز بانه همی
 چو دزدی که حله بر کاروان
 چو بر سپر کردی نادر و چیر
 که از آن کوران بر پیش کباب
 به میل و دو کوش کف بیکله
 به پیر و نماند چنان توان
 دم نه ای بدید که شش بر
 ز کرد اندر آورد چار و بر
 بیا و دو دستی بیکوت کر
 که روی سپاهی کند با فقی
 بختک از سپر که خار کند
 بر رفتند و کشتند زیشان و بر
 بختکرم کشتی نام واقعه
 بختکند و فرستند ز سبک
 بشکیر بخموری شکیب
 زرد و خزان دل باغ زین
 زین و زان میخ چون پر مرغ
 بر آرزو و سبان بیکله
 ز جنگال بر خشتش که مکی
 ز شاهین بر آسمان بسته بر
 بزرگان در دماخته بر چمن
 زستان را کند کشت بخت
 بیکله زان پس هم کاره
 و لیوان بران بکین آفتن
 شد از هم ز بار یک خزان
 بر حله سگ می جستی ز جای
 تو کشتی که چرخ غمخوار شده
 که زان سپه زو که دمار کرد
 پس آن کشتی برده کان بپای
 چو دینه کشتی و دینه زود
 دانه شش کاهی از پر چو د

وزم کشتاب مینر اس یوو شیم اورا

بگردار میان تپه شش سوی
 زرش زود و دیکر چرخ پیل
 بیزد آن بایله و زو خشت و
 که برزد هم غمخوار که زان غمخوار
 در آن شیب هر سو چرخش
 بر آرد شاد آغا چو کمر تنک
 دمنشش و دو برزد و بهر
 فرو هشت کافشانه خنجرش
 غمخوار و دانه چن شیرش
 بختشش بر دانه زان زرف غمخوار
 همی و دانه کشیده به
 بر که بر آری در کسایه وار
 بز و صفت کین با دانه و کور
 دو کوشش و دو پر و پیل از
 غیر بخت غمخوار غمخوار
 کشت از زخم خنجر تیری بختش
 دانه کشت که دایا لایزیر
 بر کوشش که غمخوار برزدی
 ز خوش کشتد بر دانه شایخ
 بر تنک کشتی که خنجر مکی
 تن بیکوشش و شش بختش
 دوست و دانه پایش بختش
 خنجر جزیری شد دانه زمان
 چو بر سپر دشتی سواران بخت
 چو بر روی کرده بران کند بخت
 ندره ابرایان زکی کرین

نشت و باد و دشت بر

کعبه ز خیمه و فصل بار
 هر بخت از شکر باغ میخ
 بر آرزو و شکران مرغ مرغ
 بخت کند جان یال کور
 شده لاله و لاله روی زمین
 ران از غم و طبل زان شکر
 میان کل مشنبله و سمن
 همه با کل و می چان در چمن
 بپسید و شد سوی خنجر کشت
 کرفتند هر سو کین با خنجر
 سر تیغ چون دست و تپه زان
 بر لغره سبکی بختی ز پای
 و یاکو و پولا و پیران شده
 نهادند بر روی دایه کور
 بر با چو رفتند و دوزار
 بختار بر دانه پاک آسود
 سپید سپه بختار ساخت زود
 بختار دانه بخت تیغ و کر
 و دانه و زرف غمخوار بختش
 بر دانه و دانه چرخش کران
 همی شد و دانه بختشش
 ز دشتش و دانه پیر و زشتش
 سر غمخوار کرفت کرد و سپر
 یکی که زرشش و دانه بر سرزدی
 همی لاله دشت از کوه و سنگلاخ
 هوا تیر کشتی زان زمین
 چو کوی بختار و سپر کشت
 فرو بست و دانه شش کین
 بیا به ابا شکر ی پیکان
 از دهر سواری و دشتی بختک
 به دشت و دانه و دانه ز تیغ
 بر دشت و دانه و دانه شین

باز رنگ خورشید و زخون مرد
کین اندان حله بکند تنست
ز دوش برود خنکی درشت
همید بران یه بان یکم کرد
بدانت هر کس هم اند زده ان
سپه را سبک پهلوان صفت شبیه
ثلث و تیر پوسته چو نثار و پود
ز بس خنجر و نیزه جانستان
شده تیغها در ساند افغن
سم اسباز ذکر دنگ سیاه
چو آمد به تخته نو بهار
ز بر خنجر و دیوار بام از خام
از کوه هر کی تخت در پیشگاه
کیزان کی خیل پیش بای
ز کابل کردون برآورده خاک
چنان شهر زور و زبرد هشد
از پیش ان کی دخت و نخواست
بخند لبش لال می سرشت
سر بر تنگ مشک را میاد دار
جان کرچه و انداد و پرسون
جوان کینه داشتاید و جنگ را
چهاره است آهوی شاه آشکار
یکی خیره رانی دویم بدلی
بین کج او هست و نه مرد
نمکدار دستور فرخنده و رای
خردمند کن حاجب و جویبار
بناید که بکار نامه سپاه
که را دوست داری کام تو است
کسی که دادی بزرگی و جاه
بدان کار و ده بختیستم
بس که را آیین خوان کرد
پیکونی آنگ چو کج آسخته
سپید کف آخته پند یار

همه دشت چون شید سرخ وزرد
ز بیلان بر ستوان از بهشت
چنان کرد لشکر از سوی
شده اند از بران تیغ کوه
که از تخم کرکشاب بد پیکان
جدا جای هر جا کسی برگزید
چکا چاک بر خنجر از ترک خود
زمین چو شمشیر بدو بست
چو باز کرد زگو میا با ختن
همیکه چون سر بر چشام

سپید سوی سیلان
ترک و یوشن کابل کرده
بید تیر بنیان بسک اندرون
بدیده در سنگ نایده تیر
کسی که بدینا شپش خون کند
ز تخم سر تیغ الماس چو
عقیقی شل زخون بر تنک
نکارند خون را رستنا نایز
پشتن هر جلد و رع پوش
که دشت از لخته هشد ناپید

آمدن کرکشاب به تخته نو بهار

پروش همه کج و دلرایی
سپه دست تاج بر دند پاک
که کینشت رخت نمک نشند
که دخت شد و بر تان شاه بود
پار از الدیر لاله را بر بهشت
خمر بر که بر کبی ساید

از آنجا سپه سوی کابل کشید
دانشرو بوم آتش کرد دخت
کیزان کلخ فرو نذر
زرد کرد کفای سرور و ک
نزارش کرد سپنل پر شکس
چنان شفته شد بر اندلر پ

در نصیحت از ترط کرکشاب و آنکه شهنشانی بل باو

سیم ز قتی چارین کابلی
نمک و شش ملان نبرد
بر چاره و کتال از بهنمای
طرا نده که در بزم و بار
نه آسوده اندر خ و تیمار شاه
ملاک و شش چون هزار دوت
چنان چاره مستان زو پیکار
خاندان که افروند پیرو دم
که تن است جان کنده و دی

خرد شاه را بهترین مهر است
چو خواهی که شایستگی را بدیش
سپید و کج آنگن و نم کبل
بدیدار باید که نیکو بود
نباید همان سپه سر بر
که خشم چون چهره در می زند
بمنه و نری کان نداشتن بود
کیش آتش در پیش زگر نه
بنا از سوده و دل سخت

در ذکر ایام بهار

چو باز گشتن تاحت برده کان
یکی دیده بان دید تیغ کوه
فدا از کمر مرد چنان نکون
پلا ز احمد چهره شون لایه
همه آنها در شبی خون کند
بای خوفنا نند بر ماه و مهر
فرو ریخت از یک خرچک چک
کشاید هر کار از گناها کمین
زبان زبانه بر آورده جوش
کزینده را کس و کجا نندید
یکی خانه دید از خوشی چن بهار
دش ز رنج ز زمین سیم خام
تی بروی ناز و پیکر جوامه
بر شد لشکر فرو و آورید
ز هر سو روشن و مرد دخت
بدست آمدش هر کی چون کار
ز عمر زده نقطه بار و خان
بهر بر زده ساز و سنرنگ
که بی او نمانی نو و شش شیک
بود زود بر آرایش فرون
کمن سپید تر پرو فرنگ را
که شد راننده تیزین چار
هش و شش نیک تر شکر است
بر کار باد انش و دادش
که یور طبع و سپاهی بل
که یور جو روی شاه او بود
که چون سازند با یک و کر
درم بکش و با کج و دی خند
که نماند آن بر تو غصه ی بود
که کبستی بسوزد و کور د بلند
که حکم ایستاده عاید دست
بر نهش بر آن چو بر آسخته
وز انجا سوی بیستان رفتند

چو از یک کدشت راه دراز
از آن پس کمی دیرتر زین
نوگشتی زمین ندیدم سازهی
خزما مبادی میباشن پدر
جان کجاست و او جانغزای
اگر چنان شمت نیست کس
بود مردان درخت بهشت
خزمدار که باغم و پیکس هست
دو کد نیست مردی روی خرد
تو با کی خانه دان شود تا ک
بخش و بخوار آنچه داری است
گرامیت تو با و جانیک
چنان کار واتی که زین شهر بر
از آن پس جان پهلوان چون گشت
برادر یکی که جوینده کام
از دو کی ماند و ماند و ماند

ز میان پدر کرده بدنام اوی
بی شد که چون تیره برداشتی
پایان حال ضحاک را دروکار
بر آن آتش مردگان جشن باخت
خزست و مرگ و راه را گشته خواه
سخت از رخ پای و داد اگر کرد
در گفت کا بنامش و لغز در
بکشاب کین چو کی کوشکی
یل از ده کس مکرز ویر
ستانه شاه که درگاه رزم
تو از مرده اختر که چرخ طبع
خزافرش باشد و دادگاه
تو دارم امید از آن پشتر
شیدم که شد از نام است زمان
دختری است که شادی کردی
مزن خیزد دم بخاری کار
فد شتابنده بخارجو می

بردهم غمخواری خوش که فراز
که از تیغ او بر زده تیغ
سپکشت و بر چرخ تازی
دل پاک هم جت و دوش سپر
جان گم کننده است و دهنای
جان دشمن کجا است بس
مرا در خرد و خونی شربت
خز غمگسار غم اوبس است
که دانا جز از مرده شان نبرد
که ریزد می اندک نشن خاک
که چون نمی نهی آن تو نیست
چو جان کشد آن کجند شکار
بودشان که ز سوی شهر در

ز کسیتی هوبه دلارام اوی
سان بر دل که بکشد اشتی
شکم گشت و شد سال عشرت
سرکش از پنج و سه بر خفت
بخا و دین بدشت سپه

سوار بر هر منکس و دیگر
نشاند شاه برگاه رزم
با کرد تاج شنی اجنبه
هش را می دست و دوش ناپه
که بر کام ماست و داری که
رسیدت کین نام جرمیان
دو میوه و فربنگ بار دمی
بیا و ز میان مل را بیا
چنان شد که با بدشت دریافت

پراز مرغ رنگین هوسه غمخوار
چنان بدست سحر دمی تیر
دل آنجا که ای که کاش رویت
جایز از سنده که رویت
جان جت غم دلا و جت ناز
چو مردم که گو باند ز زبان
برش که کون دوش شمار
بود مرد و هر کس که نادان
یکی تن که چنان باند می
چو دوا فرسود زبرد
تو از کج و دنیا رنمکن برنج
بجایم جوار و تازان راه
یکی پیش و دیگر پس ماند

بکام بخش پهلوان سترک
چو بنهادی که سینه خیز
بیاید فردون بشا همنشی
نشست که کس که زید از جان
در نامه ساخت ز کین

فشارده خنجر فرشان
ز کام همنش ستر و دینل
کیرا سزاد شاهای دست
مرا نینده است و اگر کرد کار
تو دانی که از دین آتش و راه
که از جان خردن ترجمه پیش
چو نامه بخوانی سبک کین
که باید ترا شد می می چین
سپه زابل چو نامه بخاند

بدستان خروشنده هر چه از
که بر عهدی گیتی از ستیز
خوش آنجا است کین که دلا شوی
پرستش خدای جبار است
جان عمر که تکه او دراز
چو است که بر نیان
که از جیدش که کمره دزبار
که پیدایشی مردان بود
در جان نادان و در از خدای
سر انجام روزی در آید
زینکی و نام کو ساز
بدین دو نونه سپید و سیاه
بخوبت رسید و قبل فراز
بجای دریافت شای تخت
در که زوی بود که رنگ نام
چو منیر نادیده گیتی و ماه

همی بود از اندام سترک
به بیکان و در دای خیز
از نا دشت که گیتی نهی
بر کوشا تخت کار آگاهان
نبرد سپه کار گیتی ستان
که از نیست هست و بدید اگر کرد
فرستاده آمد با ز مرد در
جان پهلوان که زابل خدای
فشارنده خون که دشتان
تجمل گشت سترنده پیل
که بر تن بود با دشت
شده نیز جسد و انکار
چه فرمان زیدان چه فرمان
ز میان جنگی می خوانیش
برای و انت فرگاه و بخت نین
چو که و شد از سوی خا و زمین
بران خرد و در که کوبه فرستاده

بگردد زدی که از بس مشتاب
فردمان به عیان دارینغ
ز بس تن بشیر کشته داشت
کشته داشت آن که زایافته
از آنجا سپید بر روی قیروان
بیاید به هنگام خوردن شید زرد
جان پیشتر شیر غنچه گشت
زمین کسیر از سایه و زور ماه
نوکشی در او ای از آنخوس
چو مشتاب شب بر پند سیاه
برافروخته چهره ماه از بوند
درین شب سپید میان بسته تنگ
بر آفتاب خورشید زوزن زبر
دیده آتش از خنجر آب کون
چو برود آب و چو بر آب مرد
یکی دوح در بر سر از گریست
به نیر و زینل پنجبره زوزن
سواران ریزه بر گریستون
سپید رشور آفرود رود
فروخت خود خفته لاژود
سپای چو آتش سیلان است
بر اندک یاقوت شد چرخ تیغ
ز بس رخ روان گشت هر سو بگ
شد آگنده بر در دختان نکر د
میان و صفا با کان و کند
دزی رسر چار و پان ستون
دوشنخت و چو مردان جنگ
سپید راژدافش درفش
به دشت بد و دختان تا خت
ز بس بجای نیفتد متناک
یکبار کو بر تو اگر کند
بسانایا بسته در بند چاه
چه باید بدیا فرونی بریم

ز خون بر زمین شد چو گشتی برآ
بخت شایعش روان بر تیغ
چنان شدف در یاشد آبش
تا راج برود و بشتافت

جهان غرق در جنگی گرفت
ز یکجا شایعش چو شکر گد
که بر سینه اش نال بدلا کون
اسیران ایران کره راز بند

رفتن کرشاسب بجنگ پادشاه افریقی

ز تیر آهن حرکت پرده گشت
یکبار دارا باقی سفید و سیاه
نه چارده و نه یک ~~نفر~~
~~کرشاسب~~ بروا
در تیر کین آسمان کرده بند
همگره در روز متناک جنگ
ننگ کرده از دهامین سپر
چو آتش کجاش رفت دود خون
به افاده هر جای بخون کرد
یکی بس افاده و غمزه پست
سپید مکنده ی بلان برین
کندند دختان و مغفره کوان
بزد خیمه تا شکار آه فرو
ز بسین نعلها زرد آب زرد
به تیره و کز و غمزه پست
براز اشک الماس شد چشم تیغ
ز بسین چو جگر چو پاشد چو ک
ز خون در عاکشت زکار خود
بر دختان باژده و پلایه بند
زردگاه و زار و ناغی نمون
یکی آتش زو چو آتش جنگ
بر کرده اگر گریستی نبش
سلاح و درفش سرانداخته
و کر جانده ی کیمزد خاک
یکی را بدان تیغ بی سده کند

بشی بود متناک چو نود پاک
مناز که دستان چو از گردنیل
شب تر کوشد و زلف محکم
کشد و یکی فرخ سیمر جان
ز لوح زبر چند سپر و ز بیم
ز بس کر کینش زق کر بخش
ز نای نر و ی راه خروش
ز بس کد بر کرد و کوچ نیل
به دل جنگ و به نیر چاک
شدار سپر چو آتش ننگ اند
ز کشتن چنان گشت بالا و پست
ز بس کد به جای پشیده شد
چو بر تیر و شعرش و بر باز
بهشت آمد از قیروان شکری
کرده سپر از چرم ننگ
هوا پرده گشت چو نیر نار
از آن سپر دریا و درون ایمان
ز بس چش پیکار و غمزه پست
بزدان رش گمهی آن پست
بسان کوی ژدای تیر چو ی
راکشش به شش بر ما شد
هم آرد سوی هم آرد شد
چنین بود و بود و زین سال ای ت
دوست بهت مچرخ را کار کر
بسا که صمد سال و کار پیش

سفر کردن کرشاسب از افریقیه

خود از تنگ خون چو نیر گرفت
کان کو شهاب سوی کوشش آمد
درخشش بجای است بان ز خون
کشد و ندادید و یک تن کر کند
که کیرد به تیغ از فریقی روان
فردا گفت تا کار کو کس برود
ز صمدیل میدادی از متناک
برودن با سیاه زبشت پیل
ستاره ز گردنل نار و دم
زمین زریان فرخ کسیر نمان
ستاره بر افروخته و ماه
زمین گشت کلان متناک
خوکوس در شکار افروخته
نوکشی هوا بود پر زنده پیل
به جامه خون چو کام خاک
یکبار کد بهشت پان ختاب
که مامون زمرکز فرو تر نشست
زمین چو روی خورشید شد
سپید گشت بد و نیر طراز
که گرفت از بند هسان کشری
بر افروخته بر گشتان لنگ
زشت اندرون بود و نیر نار
بهیخته خورده تا بهمان
خاندان میان پهلوان شکیب
پیکش دزی بود و ولادت
چو کوی خروشد و وزم چو ی
زمین هر کجا کام در چاه
دروشت پر کرد و ناور دشت
زبان کی سود و گریه هست
بدین تیغ دارد و بدیکر گسر
همگره در دوزی بند زنده پیش
کشد و زدی که خدا دند چاه
بدشمن کد از غم خود بگذریم

نویسنده داشت مافکیر
 خواش بر باری پیش باز
 بدست و پیر اندون شد قلم
 بهیخت تشک کلابه پیر
 هزاره که شایسته دمی درست
 همه نام از در فرنگ و پوشش
 اگر بخت آب بکد پاک
 بنافان غرغشت و توران زمین
 جهان نوع و سبکی گایه شد
 زدیج که بر گزید و اندر برش
 بکر کئی و اختر فرو بخت
 نزاراج سپید و هیه بساز
 داندیشه خاقان کشف رماند
 نمان هر کس تا حق ساختی
 سخن را خاقان به پیش کوان
 سزوشا مایران که سرکش است
 سپید از آن که شکست رام
 چو صاحبقران داز با رکشود
 بفرزندش که پسندی است
 سر سینه آمد نویدی سزار
 ز ناکه خروشی بر آمد با بر
 سپیدار کشت غم دلیر
 مری نجای بود زم که کوش آمدت
 چنانکه کی شکیر او بود باز
 چو چرخ حاصل بر آورد ز اغ
 خروشید که هر دو زهر دود
 اگر بخت هشیار بدین است
 یکی خمره زد چو شیرید
 خروشید که کافک پر خاشخ
 همان ترک پر نوزاد صف چو شیر
 چو کینه کشت اندک چو دود
 پس از خشت آن نیزه بر شکله
 بر شمشیر بند زار و د

نامه نوشتن کتب خاقان صحن طاعت کرد خاقان

بهرای سیمین دریای قیر بقی بالاس دانش سخت بیارست چون تخت کوپدوش روان کرد که دونا داند خاک که در شش شایع نامش بکن شتیان وادیش بر پیه شد خاک را مینی زد کله بر سرش ز خاک که تازی سنج و کشت و کر نه بر زم را شکر فراز کش ازهر دوزم و پیکامان بنایج پوشش پروا ختی بفرمود پانچ سوی پهلوان که همچون تاش که در شکر کش است که بنیام با نوید و خرام نهادن را خوستکاری نمود های را نیز فرخ هو است	چو خواصی ندیاست دوا چو صفتی و مشک بر تاختی بنام جم انداو آغا ز کرد نوشته شد بنام دلفروز بدانی تر ایشیکه بلند زمانه که ریدش از دوز چر چو این نوع و سزاد که شد از ایزان بر کنون غبرگاه فرستاده چون پیش نشین دیکه که ناشن بکینش بود درین همه که سپیدوار چنین کشت کرج و دینه کج بیاشا و خوشباش خان بن سخن از هر دری و در میان زبان مرادیده و روشن است همیشه بود دخت از بر شوی
---	--

آمدن کتبش برادرزاده خاقان بیک که کفن بنیان

همانکه خوش بکوش آمدت خراسیم جگر پیش باز برافروخت زایلون نی چراغ بنظاره بریل سازید سور بدین دشت پیکار کاست که عود چار کرد سپند کله که خشتش و سر بر کله چار که زنده با ابلج تند زیر زوشن نیزه ز دشت ابلج رده بر آمد خوکس از ایزان سپاه و آمد برادر و خشتی را	ترا دل بدین قسم نیاید سپرد می بزم کایاجات انگاریم نریان بیاید هم اندر زان شام جام کیرید و سیمین چو زبده و دوریکه سپاه شهابیکه پشانی با من اگر باز ایشاید شتاب برانگشت باره نریان کرد بنوک سنان بر سرفراختش بر دواخت کرد که در حلقه زبان سویی چو پنهان بکشت
--	--

بنافان بیکه سر کبر
 بکوباج سپید ایدم ساز
 بیکه بر زین کش الماس غم
 بهیزد و دیای سنی شبنام
 و زان دیش اش بشت سناختی
 که از تیر شب روز را ساز کرد
 از کتب شایع شش نیمروز
 که اختری رای روشن بخت
 ستاده و آوری ش بهر
 فزون فرخ بر او شاه شد
 بدین مرزا زان که کشیدم سپاه
 بچو برفت و گرفت آفرین
 همه ساله با هم بر خاش بود
 بهو خوست کاید سوسی جنگ باز
 و هم بر کوی کج بکویت رنج
 بیارای نماند و خان من
 ز خاد و آدم ز نسل کین
 سوار و جگر دار و فرخ تن است
 بر شوی زبده در شکر و کله
 که آورد شکر کینش تاش باز
 شد آن بزم کفی بکام هر بر
 از نسیان شده است ز نوحش
 که شهابس و از نریان کرد
 نریان ز دیت و دمی خوریم
 بنزد سپید و خاقان مان
 که من خنج خواهم کشتن بزم
 غول و دل کوس پر شد جاد
 برانگشت کیتی بخت کرد لعل
 بسوزنش بر نسیان ز نقاب
 بیا بکری دست ناور و بر
 زمانی بر سوسه سستی خشت
 کان کرده الماس را زنده بار
 سویی دشت بکرفت خشت پت

کین کرد هم در زمان پهلوان
جهان کشت پر کشن ز نالی
بر موج اند نهان یک تنگ
چو کرنگ آه نهانخت خویش
زبان فرخنده را داد جا
بلورین پیاله زمی لاله شد
شنشاه برخت دهنش فرامی
بکرشاسب شاه فرمان داد
که بسیم آه شوشه زر کند
بخ زردم انیک چو زین سپر
بدو کت نوشاه درویشان
سپهر بسک با یک تخت شاه
پهان پای بگرفت و برافت زود
بفتح ترین روز اختر فروز
ز کین میرفت تا شد چای
بر آمد یکی بو مین نیم شب
یکی گوشه دنگو ناکر کشت
از آنجا سپهر اند بهشت یافت
ز گلشت طاهوسن نگین شد
سز انده سارو چکا و کز سرود
یکی رود کز بسیم کشی کمر
یکی از دانیلگون پیکر شش
همه دم و خم همه دل شکن
برنگ آینه بد زود و دزدک
هم بسیم کان کشی اندر جهان
ز هر سوی اندازده روی بوش
زود کرد و جامه جاک زردون
بدان مرز خاقان تغرشاه بود
چو اندر شمشیر نغمی همی گاه
دوره شمشیر از زبان سزای
براه سنی یک در چهره زنگار
باز پیش هر مدی تازده باغ
بر عسالمه خواه متخاک بود

دود و دهم سزاران کون
بکت کرد با خنجره کالی
ز شمشیر دهنش خشت چنگ
پذیرفته شدن دود و کام پیش
نشاندهش بر پشت بر شکاه
ز بس و دود و دبار در لاله
ز دوش و دوشیز زین پای
چو کرنگ ویرادی سوی ما
سمی تیزی و سر و چنگر کند
کان پشت و سین و همی سر
که پیری لیکن باز صد جوان
گرفت و بر عجب بر جایگاه
چنان باز کردوش کز آغاز بود

سپهر می خنجره فریاد شد
چو در یادمان لشکر فوج
زبان یل پیش اند سوار
کرقتش بر بر بوش از بخت
شایدان چو خرم کی بوستان
تغیر گشت از می لطف نام
همیدار آن بخت تاج تاب
چنین داد پنج که پیری زود
جانشاد که می من در کرد
زستی و پیری فادان دنگ
کنون رای دارم درین سخن
دو ناکر مشایمان بکزد بخت
چنین بود و یکمقه تابا سپاه

رفتن کز شاسب و زیمان کاتب توران و چین

چهل یک بر زید پاکر کشت
باشای بشدی ز شجاعت
زار سحران پشت شاپرک
جان بر چنجا کرک و تدر و
بسته است گردون میناکر
بر با خرم توران سز شش
همه روشنی و همه ترافین
و لیکن چو سولان همی بود چنگ
کدازیده آبرودان از نهان
توان بریدن بر علقه پوشش
کشاده بر دوشه سیکون
که تاج بزرگیش باه بود
بچه کان بزم و بچسیر گاه
زکو هر کرشان ز دیا قای
کدادی هر دیگی روز بار
پرازد که کون کل و شمشیر
که خنجر خور زود ناک بود

هریک درون خرم نایاب
چو از دنگ کشت بکند خشت
لب چشمها ز خشت را ماغ
از آنجا می بزم و شادی رود
چو با داشت شتاب چو شش
خروشن تند ز کس از برق تیز
کمی دشت جوش ز دل پنهان
ز باران کمی در چن چن شد
ز پناش را می باه آمده
یکی که تهریک پوشیده شک
چو جنگی سپاهی خروان شیار
ز کردان کین جی سید زور
بی سی هزار از زیلان شرک
برش کوشکی مکرشیده باه
چنین تار بسیدی سر زور
ره کشک کیس ز رساده زخام
چو در کشورش پهلوان با سپاه

بزرگ شاه پهلوان رسید
وز هر سواری کی تند موج
بر کردش پیاده سران می شمار
بوسید روی بوسید سخت
در آن بوستان کلنج و دستک
بنالید نایب بخت بد جام
چو از بزم شیر سیر قباب
در رود و صد که نا هو برود
که مشک همه ساله کز کرد
شهنشاه در دل ازنده شک
که غنی ز دورت نایب به من
که چو کشتش ز جنبیدت
سپهر بر آسود از پنج راه
سپهر انداز بل شمشیر زور
بکر دشت ز کین با کلنج و تاج
تو کشی زمین داری لرزه تب
دخشنده چون قل عکرتاب
جان پر گل سبزه دید و درخت
زده صف شفا به دشت و باغ
همی رفت تا پیشایلاق رود
چو با از کلنج و چو شیر از خروش
نپشتن مرک و دم از استخیز
کدازانف و کیسوی غایب نشان
که از با چون جوشش کین شدی
هم ازین بیک لاله آمده
هم چشمه چشمه نفیشتی بزمک
زود و بوش جوشش فرو ترک دار
سپهر دشت شایسته کدازار
طرازنده کردش سپاه بزرگ
زیراسن کوشک یک سیل راه
پیشین بوش نادی بر نیاز
زمین ممر و کلک و بسیم خام
دروشت ز دینم پاره و راه

کفش چنان گشت نشان شده
قلا نام کردی نزدی سیله
چونازی بدین سبکین نهاده ترک
دش زهر زهرت و الماس چک
ترا که تنگی است در چنگ چیر
هواند که کوشش این برش است
بگفت این این برش چشم و نیز
بیتیر که بیکان او دو مرک
دل اشته ترکا شکست از نوب
خزان بد که برک ز ریزان
زوز و کدنگ رسته نمای
سرکه سپید و خشت زرد
رسید بجای صحران در یک
ز شاخ کوزان رسته در مره
کران ز کرد سواران مسنبر
سرکش ترین چونک قلم
که آهنگه پنجره دشت و راغ
پنجه شش کرک جنگی و شیر
بزیاب و زافاز پخته برک
مه جبر در بر آید بجام
چو تنزاده مهر لب بام دید
شاکفت کشت ای سر لغزوز
ضیعگی آهنگه یشت در کند
شکر لب دشان بر کشود
کیا تو نایقان زیار بس
نایکام سرسوی صحرا نهاد
برآمد و کرد و ز کرد و غنبار
غزیدن کوسن آوای نای
بت و تخت فغفور پیلان همه
هی بد هر شیر جنگی مشکار
سپید ز فغفور چهر سپاه
برآمد شایخ آن کونک امار
سوار سپه سپاه و روان

پچان رخ نازد سپهر باران شن
برون زو چان هر شرف غلی
کشت این تخت خورشیدان کج
خورش رخ در پیش میدان کج
مرا چم خاست کرد و لیر
در غش کج آشیان کرکست
بگرداند رشک کشت و خورشید
فرود خشت ترا که تنگ ترک
کرزان کرمنده بالا و شیب

بدش کی برق کردار تیغ
بدو کشت گشتت را جیست
نهنگ که بار دارم کف
ز میان بخندید که کشت از کف
حقانی که کشته او اسکار
هم اکنون زین ردت زیر کس
دو خم کج کافشه وال کرد
بشکال اندازین کونکشت طلا
کرشار آمد و رسته مشنخار

صفت خرما در شرب میان صحرای چین بشکار

سزده چمپ چمن یاد رنگ
زمین کشته پشته جابین چم
قاده و غوطیل غنار لایر
نشان پیش در زمین چن درم
کهی زده غالی اندران مرغ باغ
دل تشنه و موئی خون گوسیر
میان در نهاده و شیرش و کرک

کلکانی بس ساخته و شت بند
ز بازان هوا چو ابر محبار
نهاد و هوا سپید کوش چشم
ز میان در آهنگه و شیر و کرک
سر کور بودا که کشتن بام
نشدن زان پریان فرود
بکت جام و دوشن نایک و راب

دیدن میان خنتر فغفور را بر بام و تندی و خبر او

گرش میکشی در بر ویش مهند
بشیرین زبانی زبان بر کشود
سخن چایون مران کشین پس
سرکشش وان و غنار یانها و

غری که همیش از خان شت
میایش این کرکس می پرست
برو با کجاری که داری باز
هوا پر نفس کرد که فو ز پر

در صفت رزم

کرمنده کرد و ان بران همه
کر قده بر آهوی مشکار
یکی نامه فرمود نزدیک شاه

تو کشتی ز خوان از خواسته
ز بازو شش کرد میان تیر بند
نویسنده و طاس چمن کرفت

در صفت خامه

چون الماس سجاد و بارند و منغ
بها و روت آرد و حله بایت
کجی چو آتش بسوزد پخت
چو شوری بنماید ز لاف
بجگر مرک دارد و نا خشکار
بجکال مغزت بشمار دل
خند کش خج بسبک بال کرد
بارید بر جانش ابر بلا
سلاح و ستران کشت اشته
جهان سز و تیرم نزدی زان
زمین زده کداز و هوا سیم ساری
خیم باوه لعل آبدان لاجورد
مزدوشان زده و صفت در بار بند
ز خون دان شد و سیم لاله زار
جهان چن درخش را که یکیک بست
بیکان چمپ کشت پچان مرک
دل شیش شمشیر او را نیام
بمی نوکر خند کا را ز میسنده
برکش سرین کوزان کباب
ز شبست به پیرایه راه تمام
سلسل کرد و مشن شام دید
شبت قدر با و او زوز و روز
در شربان کن زان که همان شت
که زکت و نمخ و نمخ بدست
بزاری بسوز و تجاری باز
زمین طرف کشت کا و زخیر
نشان کشت کرد و ز کرد و سوار
دل که کشتی آرد ز جانی
بهشتی است هر چمنه آهسته
ز کیه مشن دست مشکین کند
سر خامه در رنگ و عین کرفت
که برسیم بار و ز منتقار
قش رومی چهره از هند و ان

چنان ندش بافتشت شد
جان کشت چشم زگان بخش
سپیدار کشته چون سوز کرد
بمیز با بانی آمد فراز
نکردن سپرده و از رای او
برسوی دیوی درگاه بود
چو کرمان بجای کشت ملک پدر
سرنکش همه کو هر و قیر شد
از آن کج یا قوت و در خرد
دوره صد هزار زبان بشنود
همه درج کردان شد از رخون
بچشم منانه زهرسی کرد و زد
زمنخون و زکوه نه درفش
همه همان کردش که گرفت
بر کشته شد کشتی خواسته
ز بس ترک پاشیده نامون بچهر
چنان بخت شد جنگ هر دو کرده
چو دیای خون شد سپهر برین
چو دیوی که کرد و دزد و زخ را
بترکان غرور اندر خفا پاک
خاندان لشکر بت اراج سر
چو بر دند پاک ایچ پایسته بود
چو باغی شد آن شهر نو حسن
چو جوشنده دیای از نند و ک
و از نو و چو کشت خاقان تابه
نخنه خنده از سر بیوک پسر
همچو در یکفته بر سوک درد
ده ده صد هزار از زبان ترک
دل کو مسکین تند را و از شد
زیر که ستوان و اربابان ست
سواران بگرداب خون اندرون
ز میان رود و میان و صف
زیرک سواران از منبر پیل

که بر کو هر زینش بر دشت
نخنه ندیکه سر سلاح و درش

از اربابان فتن بر چرخ خو
ز چندان سپید که لا و رغانند

رفتن گرشاسب و نریمان بملک فغفور حسن

بر کشته صد غول کراه بود
ز سیمش تن منور مشک پهر
که دشتش قیر زنجیر شد
همی از بر سیم بر کستر
بهر تپه داد خاقان کرد
چو بر چشمه داد غلالا که کون
زین مرد و بر بود و بر مرد زد
شاد آیین زده روی چرخ بخش
همه دشت خنجره و خنجر گرفت
بهارا بکشد بیا رسته
دشمن چو شب پرستانه پهر
که زرم آرزو کرد و دیو کو
درو گو کشتی و نکز برین
بین دست آهین دانه
نخنه ندیکه تراندر ملاک
همه شوکر دند زبرد بر
زده آتش اندر همه شهر زد
عقیده بی خمان و سیمین چین
بخارش همه زنده آهوس

یکی نامه آگه از ششم و کین
بنوشیدن و لب بر دشت گم
تو کشتی که هست از دانی زور
چنان کشت فغفور از نامت مند
ز میان تل تیر لشکر کشید
ز میان کمر بسته مرد جنگ را
همه کشتی از خون دغا ر بود
باران از کوسش بیاد حوت
ز خون سیاه لاله کرد و شد
همه کیند از کرد و کینشان
زده و کمر برشته کس زار بر
جهان شد صندوق پیلان جنگ
ز میان بر توانخت نصبت مند
بیار چپان دانه کز و تیغ
نخنه ندیخون و کوس نبرد
همه کاج و تنها کشت پست
بر آه ز نامون بچرخ بخشش
زیرش ز راه دوسوس نشان
تو کشتی زمین ندکاز دی

لشکر ستاد فغفور بجنگ نریمان

فرستاد به سرشان بزرگ
سیرتغ با برقی انبار شد
همه دشت بدو که پولا و بست
دوان غره که هست که سر کون
بکف کرد و زخم پاشند و کف
همه رفت و از کرد و کشت و میل

برابر کشیدند صفت نبرد
ز دوع نبرد و کرد و کین
همی تیغ خند بر دود و ترک
ز جیش روان که زرا نشد
بهر زخم بر کشت آب سرد
زده پوشش صفت شد بی کم و کشت

ز کرد و آن نو سپیدار کو
که راتن بر دشتان سرغانند
از آن پس شد جنگ فغفور کرد
که کشتی چایست کستره باز
نخورشید چو دیده پنی ای
نوشته زد یک فغفور چین
ز بر سه مرده دیده بارند و خم
بر کج دشتش ناهست سبز
که شد از بان ای الماس کند
برابر نبرد یک خاقان رسید
عنان داد مغل شبنم را
اگر دشت کو دارد و غار بود
ز بر سو چاک چاک فلا دخواست
سنان از خوان تیغ کفن رشت
همه کلش از خنجر خون فشان
قطع کرده و به بخون سنبه
بر آتش تیز و تیر خدایک
بیکه دست تیغ و بدیکه کند
که ده سال اربان نهار و زینغ
کز آن بر نشد بخون کرد
نکسته بت و سر کون بت پست
در خنده و هر سو هزاران درش
ز برای بری از شک بر سرشان
همانند و پیرم طمعه زده ای
شایان گهی نزد فغفور شاه
بر آید از تخت بر خاک سر
پس آنکه بر آید است کار نبرد
بر آید از جنگ آردان دار و برد
ز میان کشت کرد و کین
بدین کشتند و برامید مرک
چو ستان که افغان خیزان شد
بر حمله انباشت کرد و نر کرد
برون آمدی از مصقول پیشش

چنین گشت کاغذداران من
چهره را زده و چه بر دیو و شیر
دمان را زده و باشت ریزه و خون
پس از من چهره داد آورید
موجید همی کی با بدان
بست بدیوانه می سپید
بزمی چو گاری توان بردیش
سیند دل در سدی پیچ
شد آن ناخبر از و کریان راوی
برفتند گردان و کشتاب باز
بدو گشت کامه را حدیسن
دل برین بعد که نه ریش اندرست
پس از من چنان کن که زو خدای
چو زان زده تن فانی خوش
و هم بارانیز سر جام را
بیشی زیر دستان مجسم
اگر چه درشت و سیرت کوهست
میاسای زانندیش که نه کن
چو رشتند و نیم تاری نیام
یکی به جان سوخت تا به کان
برو آبی جان بزدان سپرد
همی گشت سام ایلی سر فراز
بهی ز دل و دست دریا و میغ
بگوار در یاست که روی بچک
یکی شهر پیش اسپند که
چنان رخ عمارت سردارشان
خبر شد با جم که شد پهلوان
چو این نامه خوانی بنزد هم غلام
همه زن بگوئی کجاست میت
چو این نامه بر دزدی بدسکال
بش شمشیر زنده آه بر و ن
بیرنگان بسکال از خوار
زبان ز میرت بدل بر دمید

همه نیکدل نمک داران من
بردی هم وقت بر خاشخیر
سر دست صید برش از خون
به نیکم که کا یا داورید
داوید افوس بر بخردان
خندید بر پرورد و دست
درشتی موجید زان زده پیش
کش انجام حرکت و آغاز پیچ
برآمد خروشیدن های همتی

مرگازده آید بر فتن پیام
کنون با کسی خواستم کارزار
تا بدیزیل و ترسند شیر
ز دل جزیر دوان نازد یکس
بسانید باغوی بر کس بمهر
همه دوستان از امیر از دون
سر خیم اگر بشکند مشت تو
زبان مرا از سپر بهترست
چو مرک آه و گاه و رفتن میوه

برگشتن کشتاب ز بلستان و دیدن نیمای سام را و مردن

بناد و دوانم دیگر ساری
کرد در دست ی بزم و پوش
سیم زرم را چارم آرام را
به نشان چشم مفرد چو
مکنی عجب کازشت چو زوشت
که دیش زانندیش که زو فرون
بر آید شود لاله زرد فام
کوی می برم که بی شادمان
کرفتند زاری بزرگان غمزد
بر غمی چنانکه نه پیسیم باز
یکی مشت حاکمی تو اکنون در میغ

فرز ما یه زاور و از زرت
شب در دوزخا برده بای
مد دل نیم کا به روان
بر کار کمر از نالیده
کجای کاری چه شورش تار
هزار بیانی آید پی
تخم راغبیر شوی و کلاب
بگفتن میغ از دیده آب و میغ
هوا ز بک مرغان باز آید
دشمن می بودی از راستی
چنین است کین زرد یک دور

حکایت عمارت حاکم سپند کوه و نخواستن زن بیا و کردن

ز دنیا فانی بروشن دان
تو ای بگ رفقا طوطی کلام
دو انگشت بر کز بهم میت
بیادمان لشکر به فعال
زیر اندر شاد شیرنگ کن
ده و شمنان است بخیرش باز
سپه را کفش که برده چمید

یکی ملاز بهر شمشیر زوشت
بدو پاخ است کامی بیکال
کرا از خاندان پهلوان خست
بنا که بشو از دوان خستند
قضا را بر تو یک کوه سپند
طعاش ما دند و پیش کوه
قوا را طلب کرد و کشتی تو را

بر هب شدن کردم کنون گام
که پیش بناید چو سرچسب دهار
نه از کین شود و نه ز زور و سیر
همه نیکوئی زان شانس بدوین
زبان به تندی میا چید
که رنج و سختی کیند از مومن
شود نیز از زده انگشت تو
چو من فتم او مرشارا سرست
ندارد نه دار و نه برین سو
و گارده شد با زبان براز
ز دیوار برفت خورشید من
که راهی درازم به پیش اندرست
مکنی که نکی شود که هرست
یکی سپهر و دین به پیش خدای
بشادی همی دارن را جوان
کمی که نکی بر تو که دند چیر
بس تیز از نیکوی زشت کار
زبان کی کشش با چو پیری رسید
با یک تیکاجم از مشک ناب
بیاورد چون زاله بار و میغ
که زان پاک بچرخ پالک شد
چو کشتی تمام آمدت کاستی
کمی سوک داری کمی بزم و سوز
یکی دگر آرد و یکی یک دستک
بسی ره زان کشته آنجا کرده
که بودی ز کشتاب ز زارشان
کدامی دخت نامی حور اسرشت
تنی کنال را ز روی محال
بردی زبان بپایش نشست
به نیکو نه زود غا بختند
ملیکه بر آه بکوه بلند
که نازک دشمنان نکرد سوز
مرا با و کاری رضا حقرا ن

به چشم چشم و به چشم چشم
 چو شاه جشن سوی در کشت
 و نوشکر هم کینه خواه آید
 سرشت کوفی می باشد هم بود
 روانان ز رخ ز برشت پیل
 ز تیرش کشتی که در مغرورک
 هجی دایم سرش ندشتاب
 نوکشی می زخم آن سرشتان
 نوکشی خون جگر جوشد همی
 کشانده و شمشیر نواز زره
 یل نادر و کام پر خون خاک
 فزوده تیغ اندرون خون شست
 چو نخل بر یکی که دشتاب
 تنی نادره یکسره نهد زبر
 یکی نادره یک و زشت از
 چنان کادی قتل می قتل
 چو کشتاب از طبع بر دشت باز
 سپهر بر نازد پیش رسید
 در خاشاک سر در کشیده بر
 نوکشی سپاهی است در کشت
 نمانده اند روی آنجسج جور
 دوی بود از پیل متر بین
 بهش جنگ شیران هم کوش پیل
 سوی دشمنان یک بردشت و
 گهی بدو سر بر روی هشت پای
 رسید از زمان سر به بگاه
 شدش روی کوری از تنگ پر
 از میان دین مرزده که کشت
 میان نادره است پیل سام
 چو آند جنگی سپهر پیر
 پرا نخل کاه و دوده نام را
 هم بر روی شکر می در نزد
 چو بهشت شدش می رسال

هم کوش کوش هم کوش هم کوش
 هم رخت دینا و کوه پر کشت
 دلبران نادر و کام آید
 منقش بزم می خون جام بود
 چو زاب غنیمت که بیل
 هجی آشیان که در زور مرک
 هم اند هو اگرگ از کباب
 کل افشان شاد و آهنگان
 زمین خانه لعل پوشد همی
 چو باد از سر زلف خوان کمر
 چو خنای چو کشتان کاک پاک
 پرا ز کلف ز زخم دشت
 یکی کجی هجی و دان سوی آب
 بکین دست ای ناکا کشت چهر
 بخش نماند بر سرش پیران

دویش با سر کوفی ز راه
 شد روم بشت رخت حاج
 غوکوستند زنده و کرم
 نمانده و خرطوم پیلان
 سپهر بزنده و پیلان
 به تیر و سنان هر کجا کشت
 سرخورد و ز چندین سپاه
 را نگه زنده و نفر که کاف
 زنده و تر جان سنان زنیب
 چو بر سرش چو بر سرش
 بریده و بر سرش ز تیغ تیز
 کر زنده و شکر که ناکوه
 چو بکند زین سپهر آسمان
 بکستی در آست در پیش تر
 سرایش بر روی بی نادره

بر کشتن شمشیر بستان و دیدن زبیران و سام

بر پیشه صف به بر شد
 چو خطه ایران یک اندر کرد
 ز زه است کرد که بر رخت
 ز تکی بر سرش پستی زور
 چو تندر آرد از پیش از پیل
 بد زو با و آرد که از دویل
 از زو خست زور در زانوشت
 که صند و پیش بر روی
 و نماند تیر و سپهر و شاه
 چو بر شوشه سم خوابد
 زو از دین کینه هم که دشت
 بدی با جی پستی زدن بستان
 بک سام کرد که از پیل زیر
 سر بر خشیید هر سام را
 بر روی بر تیر زین که هر مرد
 زین مرغ هر شمشیر بکند بال

چنان تنگ و در هر کجی پشته بود
 چه شاخه تابا بچرخ کوه
 کاشا خاشان هم که زنده
 بچلوی پیش یکی آب کند
 تن و یکی هشت پا و دوسه
 بر پیشه خنای بک پیلان
 زه آرد و بر چرخ بیکار بر
 نماند در دکه شمشیر یار
 چو بر خواند نام پیل با جوی
 ز نخش شسته می به به داد
 دو فرنگ بد کشته آرد
 بر دسام از کشت و کوه با پیش
 کر خش بر پیلان کرین
 بد آنکه شمشیر و چار شد
 از آن پیلان پیلان چنه
 بر کس کوبش پیوند و خوش

سخن کفش بر سپیدی سیاه
 بیاخت رخت فیروزه تاج
 در آن سینه خوش اله و برقی تیغ
 نوکشی سپاهی بار و ز تیغ
 بهیخت آرد زه بر کمان
 کوی دل درید و کپی سینه دخت
 چو بر زک و بر چکه کام
 کسیر کج رخت زکوه قاف
 چو عشق زدل و چو جان شکب
 شن باز چو مراد برش ز کرد
 زنده پاره و ترک و بریز
 چه از سوی و چه از سوی کوه
 سر بر زک و زین کمان
 کشت نادر و دل که بر شتر
 چو یک در بسند و کشاید و
 نوکشی از کج ناکی نماند
 بکشت اندران فرشت و خراز
 که رفتن در آن کانه شیشه بود
 بهر در شد و تنگ چو نادر بود
 سپهر کمان و سنان کفار
 بر شش خنده آرد و چو کوهی بلند
 سرش از دوی سپاهی زور و بر
 بر نخل بر پیل بر کشتوان
 ز شش کوه ز دبو فارور
 بر او دم انبوه شصده هزار
 بر آداب دید و برج بر چو جوی
 سدی بهیستاق فرشتا و شاه
 غوکوستنای ز جان خواسته
 زه از بر و کز و خنای کیش
 فرمان فرخنده و دانه پیلان
 سوار و لیر و سپهر ارشد
 بهر زینت قنچ و دل بکند
 همه پاک بر خواند و ک خوش

باید روانی ده تا پیش
بی اندر بنه سو تا خشنه
قران بر یکی چنده ساری رسیده
یکی که در بکرمه و در بران
بجک اندر آوخت آن برین
سوی نیت از آنکس اشتی
را در آند امنی که خرو شش
عمودی زرد دشت خارا سکن
تو کشتی مانا که آن آمده
چو بنزد او کشو از ترین کلاه
چو چشم دو همدم هم رفقا
همه را در وی کج آمده دست
چو پشته تکیست از زه شیر
یک که بودی سر اندر سما
در اوست مابود و هم کشته باغ
ز بالا چو سکی زیر آمده
ز زابل گردان سی خسته کشت
یکی نامه ز نریمان نوشت
برودی بیابا منوچهر شاه
منوچهر باشکر پیکران
چو زود فریدون زین سوک و غم
بر جاده زد چاک و بکشد تاج
همی گفت کرد او که اسرودا
که کیر و کون کند و شمشیر تو
درخت از زمین بر شو و بر فراز
جهان را پس طعنا داد ویر
اگر مرگ بر ما کردی کمین
یکی جنگ پیوست بالا و زیر
را نذر و دوستی نمی یافتند
ز زمانه نبر کشت و آسمان ماند
چه خوش گفت و دان حکیم زمان
بر خیز خیمه بر کوچه پست
و گر کشتیم درین خاک نیست

آوردن قران شمس با نور البصر و آمدن عذار
و دنبال او رسیدن بام و نریمان جنگ کردن

بکشت و کبابی که کشت و دل
همی کند دست و سر و پا چو تن
کسی تیغ و که تیر بکشد اشتی
نمایند را هلاک آقا و چو شش
بدی و زن آن نصدقه کشتن
که کشتاب اندر جهان آمده
چو نشو او و حمله سران سپاه
نریمان تو کشتی ز پا در فدا
نریمان بدان تخت ز نریمان
به پیش چو روبا کشتی دلیر
حصار سپند اندران که جاده
از آن آب ریخت طوفان
ز کا و زمین پاک شیر آمدی
از ابرو زان آن شکست
با و صاف شاه که رانج کشت
تبدیر بسم و دمی براه
بیاد زابل با سرور و

با خبر شدن فریدون از مرگ کرشاسب

که بکار شد با زوی سپهر تو
تویر زین چو بن شدی پست از
شدم سپار ز کوه و کشتیر
ز منج کوز تنک انداختی من
درختی بدی سال مبارور
چو کوهی بدی بنرود جهان
از ایند و گردون تاب اندر است
منوچهر چون داد کوته پیام

رفتن نریمان در کبابه بر سر قلعه سپند کوه

اگر کار بندی بوی در امان
قسم خود در نام پروردگار
که فرجام آخر خیز خاک نیست
چو تیره شود در دار و زکار
کز این سزومین تا نگر دم بام
همه مرگ را نیم پیرو جان

نمیدانند آن که رخ یار خویش
هر راه خنیل می بین باشند
بر آن چشمه ساران دمی ترسیده
سواران بی اسم هزاران رسیده
نرکش بر او و در پرتاب
زین سخت بر شد شیم روز
سر سحر سلج بر خود آراسته
پراکنده هر سو تن و سر فکند
از آن خیل دشمن بر آورد کرد
رسیدند آنجا ز دمان کوه
عدو شد حصار اندرون پای بند
ز تو شهر کرشاسب شد پایال
چو مردان کنون نام مردی آرد
در چشمه آب شیرین کو ابر
نمودی کوهی در آن قلعه پیش
مشک تن چرخ و الا شمی
بموی منوچهر شمشیر بکریه
کو شیردل پهلوی پاک زاده
دروا کج طور شت نیک بخت
ز پیدا دشمن بی داد کرد
رسید انگی کشت افزوده دم
خووان بنگال آمد توخت عاج
همزاد یلا صفدر را صهرا
خروخ و دین برک بارش منبر
نهان کشتی و کج بایه نهان
ستاره ز کیهان تابان دست
زمین بوس کر موشن جان سال
کر آن آب شد هرزه زه شیر
سرا خام از آنجای بر تابنده
براند امنی که سواره بر اند
همه آن کند کشن نیاید بکار
نیارم در کجای بگذارد کام
کبکستی نماند کسی جا و دان

برو نامگان سوی که سپند
 بجنگ تها بان کشته اسیر
 با خد م که از پیش رو شد قران
 نیارت پرسیدن از هر کسی
 قران تیر چراغشان شد رون
 کافی و تیریه می نهاد به پیش
 نیارت رفتن کسی سوسا
 چهل روز خصلت ز سرخ استی
 چون زنگی سپید شد شب دیر باز
 حاشی این کسبند لا جور و
 شد ایوان ز نگار کون آبنوس
 قران جانب که بر شد و ان
 جمیگشت تا دیروقتی کوه
 از آن تیغ که چون کوه بگریه
 نه شب زنگی آدمی خوار بود
 در آن تیره کی حوضت خنیا
 که با سن کنندی شب بسی
 مکر دیو ملک سلیمان گرفت
 شب است آفرین ایامی سیاه
 بر و ن که از صدمه خشکی
 قدش چنگ از تنگ رستار
 چراغ خونی سراسر خویش
 گرا از جوی چسبن سنگدل
 ای قبا با ترا چسبیت حال
 بخندای سحر کز داری غمی
 ره با دشمنان بزرگان رفت
 برنده ره ای سخام کیستی نوزد
 در اندم که پستی رخ بار سن
 گزین مردان یار دل بر گیر
 بدین سان همیکره افغان وای
 ز میان مر کرده اینجا روان
 به پیش در آورده خوشاد و پا
 سپیده هاجم کرد و روشن تمام

کریا با نا مه مشکین کند
 تو بستان با تو طاش و سنگیر
 ده اند زنی که در سام چون
 همیکشت تا روز دیگر بسی
 بجای که بد با تو با نوان
 در کس شکم چیده و کرد خویش
 بدین بران تیغ که روی و
 دلم را با میت دار استی

بهانی که قصر شدی آستان
 قران در راه قفا و مانند باد
 قران خد را کوه سپند
 بکه رعد غمت را با مدتران
 بر آفت که کوه مره پیکرا
 بر آنگوه بالا یکس راه بود
 بیا در و ان رعد غماز پیش
 یکس امر و ز مدت پیمان من

فرستادن میان قران پادیه دوم را از دنبالتنر بانو

همیکشت کی بانوی بانوان
 ز کردین که که آمد ستوه
 سر و شن اندر شب تیره و

بجاییکه دیده بدش چنان یافت
 یکی آفتی آمدش در نظر
 نه جز آه و لسو کس چمدش

زار می کردن سنم بانو

سبا و پرو ز من امش کسی
 مکر تیره کی آب حیوان گرفت
 که بر مرغ و ماهی فرو بست راه
 بجای بود اشک شریخ کوکبی
 بزار بی بان بر کشود شکار
 خرشیده و چ چو نم کشه ریش
 با فغان در آکر کشه سنگدل
 گزین تیره شب دل کفر هم حال
 بر آزدل آتش افشان می
 پس آنگه دو انش کرد و کشت
 جوانی شب خراف که کرد
 بیا و آواز نا قدر زار من
 و زین ره رویا و دل به کمر
 ز دوش خویش شده و در شکار
 بروز در میرد پهلوان
 زین کوه پشته آشیان جا
 زده لشکر و دم خیل شام

سپیده دمار و مکر حد کس
 شب پیش ازین چو شمع سوز
 که غیب بر ز که برد مید
 بقدر چنگ شد شمع تنگ زد
 که ای به پیش آبی و لسو من
 ترا بر رخ خود آکر آتش است
 و کر جویاری ناری چو من
 منم نا توان خورد بارغان
 چو بوی نسیم بهاری شنیده
 که غمی مایه پیکر ای و سر
 منم خاکت ای به پیش کین من
 بز نهار با و روزی نکو
 چو غمی برین و ضحاک من
 گفت ای سر بانوان تار
 کنون سام بل اعمود کران
 قران سرد آرد و در زیر آب
 سواره سواران صف بانه

بهین تا کی کرد و تنه مکان
 بدانکه خیسر و زرد کرد باد
 بدید آینه ر و دی همسند
 ای باشکری شد و ان بیکران
 ز کرد و ان فرو زنده و یک آخر
 یک انداز از آزاره تا ما بود
 بزاری چنین گفت کی خوب کیش
 که فر و انکی جای در خان کن
 بخاری بر آمد شبیب و خراز
 تو کشی سیگشت از تیره و کرد
 بهم نغمه کشی شده و سندر و س
 بکسار چون دو د بالا شتافت
 به معرفت و مید ر آتش اثر
 نه جز درد و لیکر کس محرمش
 و یا پسند و بی و کر و ر و د
 ز صبح فرو زنده میسر و یاد
 کز اینان فرو بست را بهن
 چراغ ز شمع فلک بر فروز
 کمین خفین من شده پدید
 بهی در زمان چنگ و چنگ و
 چو غمی درین شب بهین و ترن
 مرا با شش سوز دل خوش است
 چراغ و در خون کسی خویشتن
 ترا چسبیت باری قدی چون کان
 ز با و صبا بویاری شنیده
 و مانا به مرغ بی بال و پر
 تو فی جدم صبح خیزان بس
 بگو قصه در من منو بمو
 کش دامن ز کبر خاک من
 ز کیست چو چرخ شمسار
 رسیدند باشکر پیکران
 بره اندازد چو آذر کشت
 همه دیده بر کوه بجاشته

همچو جامه جمان زند داند
نیکرشاب از پهلوی یافت نام
جان جانست فر تو باد
سپن چکر دند شاه و کد
مکن نگید بر ملک دنیا و پشت
جایان کی هفت سر زده آت
براهفت بر هفت چرخ از فلز
چو فزراکان و چه مردان کرد
نیکی که بر جگ ماسا ختن
جوان ز کجا هست تشر نشان
درین سنی انگس که شد خندیت
نه آن که نخواهد که تاج و کوچ
کریک را کوی است بر ساخته
شب در در چهاره با باراه
یکی نه زند کانیست تن
زمانه در مرک کیدم ده است
نیایی کسی کش کسی مرده نیست
جهاز چنین است رسم و نهاد
نه زین شاکر که نه زان ستمند
پنان ترست این جهان سنج
پنان ادیت این جهان خراب

ازرقی پرو

همه نام نیک ترانده اند
ز باروی عدالت نیکی تمام

بدان ای شمشاد سمرقند
فریدون ز عدل هنر یافت قر

در بیان بی شب اتی زندگانی کوید

کسی نیست که در پیشکش آت
ستاره هفت چنان نشانی از بار
چه خوبان چنان آید سبزه
همی سپنج ناسا یاز ختن
سپش عروتن که ایسکثان
نه نیست که هرگز از خوابت
نه انگس که در ویش با در وینج
که زو بر نش کار پر داخته
دو کینه یوان سپید و سیاه
که جان در ویش نشین خوشین
اگر که دراز است در گوشت
ولی نیست که گشتی از رفته
پیشیه بانه است با وینج واد
چنین است رسم سرای بلند
که دیدم هست جمشید و لوان کلخ
که دیدم هست لوان از فرسیا

دوان آتش است و شب روز و دم
سراسر شکم هستش نباشد
چون شای است کرده و بی گنج
یک گشتن ز در بر چرخ واد
جوانش خوشی و سستیش از
اگر چن بسیار مانی بپای
بشوی به یک سنی زنگ و بوی
تن با چو میوه هفتان میوه وار
ولیکن پس با عایم زود
بفرساید آخرش سرخ بلند
بمیرد هر کس که زاید دست
کجا شد که مرث شاه بلند
یکبار خاک سید برکش
کجا آن یلان و کین کوان
پنان مرحله است این میان و
نکران بندگی لانه جهان

که از عدل تو بخت غیر تو باد
ترا هم هنرست و عدل و ظفر
دل غلغله با دوازده توشاد
مکافات ایشان بود بر خدا
که بسیار کس چن تو بر در گشت
دم آب و هوا سینه با منم
ز بس که نه کون هر کس و داشته
شب در و در کشتن سراسر
کند کار با ز بر صند هزار
عش نور پیرست کاید فراز
هم آخر سراید سپنج سرای
اگر مرک و سپری بودی در اوی
بچینند که روز میوه زبار
شود این دوازده شیخ پنا دودم
چو فرسود جامه بیاد بخت
شود نیست چون نیست بود بخت
کجا جم و طهورت و بوبند
یکی راز تخت و کد و کشته
از اندیشه و د و بسن توان
که کم شد در او لشکر سلم و طور
که بایت رخن با پهرمان
استمش حکیم زین الدین ابوبکر بود و در اوایل دولت سلجوقیه ظهور نمود جامع کالات حادی

حالات کردید و بشیخ عبدالقناری هر وی را دانی داشته و در تصفیه و تکریم فانی همت
میگذاشته به اراج و جند و معارج بلند و اراج و عارج و مطیع طبع داخل فاج آن شهم شده و سلطان طغانش این توبه و بیاد
و مصاحبت خویش بر کرده و اختصاص داده و اتفاقات پنهانی از آن سلطان دید که نین چون سلطان را در توبه باه و مضی و دیگر
بجمله تیغ آتفه و صرافیه و شکلیه را اختراع نموده به پیری ستیج ریح آن مرض از خارج سلطان شاد در محضرت بلا استقلال
و الاستحقاق منصب ملک اشراق متعلق با و بوده وی را در مرتبه شاعر و شاعر پیا علی است و مبدع المعانیست معاصر عبد الله قرقا
و شجاع نوی احمد بهی حقیقی نسیمی ز شعری محمد بود دست و فخر را تصدیق و بی نهایت افتخار و در آن بهیجیک از دست و پا
حق کفر نمی شود و کتاب سنده با دوازده مفاصل دست و دانش در شکله واقع شده و بواسطه این مفاصل از وی شغب
و قیمت می کرد

در مدح سلطان طغانشاه کوید

زمین را با بیان بند و پیش که بنظر
چو درستی دانه کاشن در با
کوی که شکر دروی و در با من

چو در همت نیک بر همت سرج ملک
چو در ماله و با شمشیر شک
کوی از دامن دیار و در کوشه کرد

برآید پس از من کی نا محوی
که می بخشد بد رشتبان دراز
چو بشنید بگریست سام جان
پوشید گیتی با تمام سیاه
زبان در آنگاه که شسته
شب آخرش در شب نده دشت
مران نیمه بد پیش برج حصار
بار و مران رعد آناهشت
زبان در آن بار که در نماز
ز بالا چو آن رعد آناهشت
یکی هشت هشت تابوک دور
نشت اندر آسمان بسی و زکار
چو حاجت نباشد بکم و پیش
پسر آه از سام و دستان بنام
بگیتی چو نا مورد ز زال
در آنکه که این میند از خطر
برآید است رستم بخود ساوان
چاکه که در شد بشیر سپند
چنین است آیین کردان سپهر
سواریت تدبیر تو نیز کرد
بهنر ب و پیش تیغ و مردی که
شکیشت بخت تو کشانج دین
ننگ بلا خشت جاگیرت
به بند و گمست تو راه گریز
ز پیشان تو گرس آزار
ز جوجان یکسر انگس برست
تو می بخت فرخنده زار همون
بنام تو بدو آید بهوش
بهی تو از تیغ آردی رای
دل من سوی شمر شناخته راه
از ابراه فند در صد فاکر
ازین نامه شمر نزدیک تر
مرا سرودست هنر زوده نوش

برانگوهر ریزا کنست خوجی
جانبوی کشاسب بارگاسا
بنایب ازین راز بر پهلوان

بود از نایب من کی گیسگرش
یک سخت جمشید با و بکام
بدنگونه بکشت تا شام شد

انداختن ابل قلعه سپندشکی بزریان رسته بشدن

در آن برج بودی شعله
همه روز تا شب نمک آهسته
به رگاه زده اش بودی نیاز
جهان ز زریان بر چرخش
سر هفت شکر بسی کرد کرد
ندید اچ سو اندران گارزار
بر آسوده بودند در جای خویش

یکی دیک بخود آن برج بود
از آن برج آن سنگ که رها
از آن پس کران کین کشته سیل
هر آنگی شد بام دلیر
بسوی حصار و اندر کشید
ز در و از ده که بی تر برون
نفرجام تو میدگرشت سام

اشاره برالینم و قلعه بعد از سالها بتدیر گرفتن

شد از سار و امان کی کارون
همه رخ و بسیا و پاشان کینه

شتره ز بار ننگ سر بر سر
چنین است که دیدن درگاه

در مدح پادشاه ابودلف کشته

معی بخش و نیکامی نکین
اگر مرک پران بود نیرت
کشایب سنان در دست
بیاید کن طعم من بهر
که در اصفیاد است آویخت
تو می خانه رستی استون
بجو مرشت تو دار و سروش
که کینه از جاکم کیستی
هر که دشمن خنجرهای
هم از تفت خور خور و خاک
نمرا تو خدمت ندیدم در
پدرشان غرور و دایه پوس

سلاح ستار سپاهش زبان
زمانه بگرد با گیس پر
نشان بی خویش در شور و خیر
چو بر باد کردت جام شمی
بیزدان هر که تو را نیک جو
برخ زور و جی سدی بخت
سپهر مرد از فرا ختری
من از تو نامور زنده ام
چنین است زیرا که هر سوره
جی جسم ای خسرو پشندان
ز جان ناده فرزند دایه شمار
همه نمک زنده دانه را

هم او ملین باشد و شیرفش
ازین فرود کوسد با من پیام
خود از چرخ در پروانه کام شد
سوی نیمه دشت که کیس پناه
همی بود تا شام ز مردم تپی
همی پیش بزبان مرا نهد و دشت
که تیرش با زینک صد من فرو
بدان آتش دو و چون آژده
همه دشمن دوست از آن طال
که شیه دلاور شد از زرم سپر
همه راه و پره سپه کسریه
نیاید بکج و نشاندرون
روان پدر نارسیده و بکام
که خوانند کران ز زال سام
که خوانند رستم بی پهل
در آن ننگ دشت قیمت بند
ببار ننگ کر و تیغ و تیر
که که کل بحیثی از آن کاغذ
که که کاغذ و کینه و کاغذ
که فرنگ میدانش دانش بند
خود و دین ترک و دایه سپر
سریش من بر سر آسمان
که خند و را و تیغ ندر بند
چو شد ز بیم تو اندر کویر
شود از گفت کج که ناهستی
فرشته است در سایه عرش او
برای فزونی بخت را
بفرزادین تو فرخ تری
تو با فقه بخت فرخنده ام
ز فریب را و در دل جبار
که نکبت را چون کلام سپک
پادشاهم هر یکی چون بهار
ز دل دانش آموز خوانده را

کسی که زستان جان داده باش
فلک را بدو زانی از یکس و دوین
پیک از نسیب سناست بخواه
قوی سیر آلوده که در پیکل
بچشم و بوی و بنم و درین که
بک اندرون بهر نوروی چنان
درین بزم شاهانه شاهادی
ملطف روان و بنور ستاره
بیاورن جشن عید و ماه آذر
اگر خورشید بوی دست راوش
ازین بایان جو دشس کرپا به
بدند بختستان و چاکر
زیم جان بی تنگی و چکان
اجل از دوزان بر سو می شد
ز خون شیریندی کنش لعل
بر در باره بر کستان دار
ملک چون سر کلان از خندان
شجاعت پذیر باشد خدائی
ز هر صحن برودن کرده خندان
ز خقان صحنه بکشتی
تبع بکشت و عجزی بوی
بر این کردن و دیچهره ازین
وزان بریدن کو بره نشان
عروس بلخ نو روزی که آواز کوه
بزاران صورت زکین بکارده بر ملا
بر آن بر صورت خزان شکستگوار
شمال ریش بر هر دو طاق و ساکن از
بش خندان بیکان که از نه و سیرا
بردی شده خورشید بر نازند
چو باغ از کرس کین در دوشمع کاو کا
دخان بر لوطی هر سراسی برست
صنعا که بر ای کبر خال که صفت
سک لاله است نندازی رسا و نه غاص

زیم سنان نواید به محشر
زین بدعا فی از فضل اشقر
نخواهش کربل و پرا ز کبوتر
بر آب و بر تشش بویه برابر
چو جیح و چو منک و چو پلا دور
با تشش و نه چو قوت اسمر
بنوری لعل نشد و ز ساغر
بوی کلاب و بزک مصفر
شجاع و فشق بر هر که تاب
زمین بیکار زیکه کر کابلان
نام خلاف تو کر کل بجان
هنگام زمی به سنگام تندی
بکر بیک و بر قشار چین
بر اوزار و شاه بهنگام بهجا
می کید رشاکا که بوی کیش
مان ندرین دولت ملک جهان

در مدح سلطان طغان شاه و فتح سیستان

شال که در حید و بنجیر
چو دراج از پس شهاب خنجر
بخواند چو مردان شاد
ز غوی خشتان دی برش تر
خدا کی است در کبر توان
نش طلی و باقی غوشت دیگر
یا نزار و داغ و دل ستر
ز خون دشمنان شسته خنجر
ز ساقی دهستان مصفر
برافرو ز آذی چو چشم مهر
بر پیوند و سهار بیا می غبر
زبانک که سر غران چشم کو که
ترمین دای میوج افکن شاز خون
ز شنه برقی قنار اچرخ داری
چو تش چرخ پاکو و جشتافت
ز زخم تیسر تپای خداوند
تور که نه بودی ز نشان
کیرا و همجان امن بگرد
ز خون رونالت بکیر کین
بجای جوشن از پوشتن قلم
دخقان ز کانون ای بسیر
سما و بیا می جنب و کولان شد

در مدح سلطان طغان شاه کوید

بر آن پر کربانان صل شکر
نمزد بر جود در شکار و مال و طلاق
پس از شش و در کشت عجله می خون
سک در دامن خندان که کشته صفر
چو پرا و سیسین فی دیز و دوا
زید کربش و لولو و دود و دیز
منقش چرخ نو نازیکه در دیز و دوا
دخان لاله زیاست بوی گل کزین بر
کنون هر صوفی و دار و بیکان
سپه سالار دیار بر سب از آن
فلک بیا می کز شوب عالم صحن کرم
نیاید دیگر که در دنگ کوه و دوا
تو کوئی ندره سیسین کین سبک درون
چو کرم بلز و عین غایب چرخ بر
شورش بر شطرنجی و بیک و دین
شاهدای کوی می حمد آفر کرد

زاید ز اولاد آن دوده و دتر
بروز بر تو زار بک
سنان بگرد و ز و خور و بر
سکیز گشتی کران ز زار لکر
بترهای و زور و علف
چو بر کوه خاز تو لاد عو
شود مننه و دیده پزینش کبر
کجا آب حیوان بر آید زان حکم
نخسته با در شاه و مظفر
شده حرم مینا قوت اسمر
بجای سبزه رویه از مین ز
بجای احوال شده اندر لطن ماد
در او کشتی سوار و کشته لکر
ملک را یافت در میدان برابر
کر تشش نه او پادشاه کین
بستی نازده بدیا نیز کم تر
نه جوشن داری و دیکش صفر
بشخص نه به و باری منکر
ز خون و خجرت سیار کوه
بجای نیره بکشت کیر ساغر
یکایک ندود کرد و ز دچا در
فرو بار و در همبهم مکتد کهر
بجنه و داغ و بر بالاه صوب
که در شنه و تان و دیکش نه از
بزاران بکین شعی بر او و دوا و کوه
کنون هر بیکری و دانه شکر کایور
دیکش کین شیکه بکین شازش کین
بش خندان بیکان که از نه و سیرا
بردی شده خورشید بر نازند
چو باغ از کرس کین در دوشمع کاو کا
دخان بر لوطی هر سراسی برست
صنعا که بر ای کبر خال که صفت
سک لاله است نندازی رسا و نه غاص

کمی از گوشه کیمان دریا بزنند فکده
ز صبح آسمان پنهان چندی پیکر
هر از چهره او کرد و پنهان پنهان
از انصاف بخشاید بر او انصاف
پیکر یار ز کرد و پنهان پنهان
نوک فی حدیثی باز پنهان پنهان
جهان را که چشم او دارد از دانش
زبان پنهان بخشاید بخاک اساکین
بسر زنجیر از چهل اندر سزادان
از آن در تهرانی ز چهره زور و کوش
بفرخی سعادت بخواب جام شرب
ز رنگ میخ و در بکشت و فکده پنهان
چو دست مردم خواست صفت پنهان
سکندر بهت مسکینان را یکی
اگر کلاب زنگی ساخته نیست عجب
اگر در دهر و دور داده بدو
کافی کی کرد زنگی از غایت
شجاع دیده آن کیسی زیار کرد
مخالفت تو را با خود اریا س کند
میخ و چرخش کو فی حدیثی کیم
غالب جایون فرخنده و اختر
بهرم تو اندر سزای نو آید
میخ و چرخش کو فی حدیثی کیم
بکاش میخ و چرخش کو فی حدیثی کیم
یکسو بیخ و چرخش کو فی حدیثی کیم
از بس زنگی میخ و چرخش کو فی حدیثی کیم
هر سزای و دور و دور و دور
سکندر کرد و دیار با عشق
بهرم تو اندر سزای نو آید
صفت و دور و دور و دور
کلی ز خبر کشد تیغ بند می

کمی از گوشه کیمان دریا بزنند فکده
ز صبح آسمان پنهان چندی پیکر
هر از چهره او کرد و پنهان پنهان
از انصاف بخشاید بر او انصاف
پیکر یار ز کرد و پنهان پنهان
نوک فی حدیثی باز پنهان پنهان
جهان را که چشم او دارد از دانش
زبان پنهان بخشاید بخاک اساکین
بسر زنجیر از چهل اندر سزادان
از آن در تهرانی ز چهره زور و کوش
بفرخی سعادت بخواب جام شرب
ز رنگ میخ و در بکشت و فکده پنهان
چو دست مردم خواست صفت پنهان
سکندر بهت مسکینان را یکی
اگر کلاب زنگی ساخته نیست عجب
اگر در دهر و دور داده بدو
کافی کی کرد زنگی از غایت
شجاع دیده آن کیسی زیار کرد
مخالفت تو را با خود اریا س کند
میخ و چرخش کو فی حدیثی کیم
غالب جایون فرخنده و اختر
بهرم تو اندر سزای نو آید
میخ و چرخش کو فی حدیثی کیم
بکاش میخ و چرخش کو فی حدیثی کیم
یکسو بیخ و چرخش کو فی حدیثی کیم
از بس زنگی میخ و چرخش کو فی حدیثی کیم
هر سزای و دور و دور و دور
سکندر کرد و دیار با عشق
بهرم تو اندر سزای نو آید
صفت و دور و دور و دور
کلی ز خبر کشد تیغ بند می

کمی از گوشه کیمان دریا بزنند فکده
ز صبح آسمان پنهان چندی پیکر
هر از چهره او کرد و پنهان پنهان
از انصاف بخشاید بر او انصاف
پیکر یار ز کرد و پنهان پنهان
نوک فی حدیثی باز پنهان پنهان
جهان را که چشم او دارد از دانش
زبان پنهان بخشاید بخاک اساکین
بسر زنجیر از چهل اندر سزادان
از آن در تهرانی ز چهره زور و کوش
بفرخی سعادت بخواب جام شرب
ز رنگ میخ و در بکشت و فکده پنهان
چو دست مردم خواست صفت پنهان
سکندر بهت مسکینان را یکی
اگر کلاب زنگی ساخته نیست عجب
اگر در دهر و دور داده بدو
کافی کی کرد زنگی از غایت
شجاع دیده آن کیسی زیار کرد
مخالفت تو را با خود اریا س کند
میخ و چرخش کو فی حدیثی کیم
غالب جایون فرخنده و اختر
بهرم تو اندر سزای نو آید
میخ و چرخش کو فی حدیثی کیم
بکاش میخ و چرخش کو فی حدیثی کیم
یکسو بیخ و چرخش کو فی حدیثی کیم
از بس زنگی میخ و چرخش کو فی حدیثی کیم
هر سزای و دور و دور و دور
سکندر کرد و دیار با عشق
بهرم تو اندر سزای نو آید
صفت و دور و دور و دور
کلی ز خبر کشد تیغ بند می

در مدح ابو الحسن علی بن محمد وزیر سلطان هشتم

بخدمت روشنی آورده که بر آید
عجب از یکدیگر میخ و چرخش کو فی حدیثی کیم
ز دیده ابر چهره زمین نشاند
بجای آن سراسیمه و دور و دور
بکمال کف و چرخش کو فی حدیثی کیم
بجای تو دریا بند بخار سرب

چند تر شود کل باغ از کلاب بیاب
بهار می رسد خامند چرخش کو فی حدیثی کیم
شکفت نیست که از فکده کلاب
بر یک غنچه زشت شاخ و چرخش کو فی حدیثی کیم
سنداده و دور و دور و دور
اگر عدد تو اندر و چرخش کو فی حدیثی کیم

در صفت عمارت و مدح سلطان طغانشاه

خداوند فخر از شاه متفخر
بهشت و بهار بهت سولا و چاکر
بوقت خزان از دور و دور و دور
بخوشی چرخش کو فی حدیثی کیم
بشرتی چرخش کو فی حدیثی کیم
بر از صفت و دور و دور و دور
ز بس استوری چرخش کو فی حدیثی کیم
در آن که لا جوردی صورت
باید می پیکر از دور و دور
منه سراسیمه و دور و دور
بشود و دور و دور و دور
رسد صبح خون از زمان بخار

روان زکی و طبع مرده
چمنهای و از زهرت یا صین
در خاتش از دور و دور و دور
یکی برگه زلف و دور و دور
روان از دور و دور و دور
بر از صفت و دور و دور و دور
خداوند از دور و دور و دور
فکده میخ و چرخش کو فی حدیثی کیم
کوزان از دور و دور و دور
فرین از دور و دور و دور
بشود و دور و دور و دور
کلی بدید بهت مرزا و کوش

صدف کرد و دور و دور و دور
برض و دور و دور و دور
مستفان بر سر و دور و دور
منور کرد و دور و دور و دور
کلی شش از دور و دور و دور
مبارک کف از دور و دور و دور
بسیار شش از دور و دور و دور
کوزان از دور و دور و دور
ز کرد و دور و دور و دور
زمانه از دور و دور و دور
که از باغ برید از دور و دور
زمین حاصل و دور و دور و دور
بلوغ هر و دور و دور و دور
کل شش از دور و دور و دور
بما از دور و دور و دور و دور
که بهت از دور و دور و دور
اگر شش از دور و دور و دور
که از کرد و دور و دور و دور
بصفت مرگ از دور و دور و دور
زمن از دور و دور و دور
به بخت سوئی و دور و دور و دور
سپه عالی و دور و دور و دور
رو شمای و دور و دور و دور
بناش از دور و دور و دور
چو جان خردمند و دور و دور
چو ماه و دور و دور و دور
سرای باز از دور و دور و دور
تا شش از دور و دور و دور
مستفان از دور و دور و دور
بر از صفت و دور و دور و دور
منور از دور و دور و دور
عرض از دور و دور و دور
در شش از دور و دور و دور

جهان ساین کای پادشاه شهنش
اگرست کم کل چو خضر رسد
خدا که بار در آسمان شن پوش
کان بری لبس بنری لبس نجی
اگر ز بهی مهر دخت است از چوبی
درید برین سبزه غنچه بر گل زرد
صبا بسوی کل سرج برد و قهر
دریلا لا تو کوئی ثواب زنگاری
ابوالقاسم خسرو طغان شد آن مکی
چه نظار و سخن چار که بر پاش
دل مدد تو ای نسک متعالیس
شعاع دید آن کیمیا زار کرد
بغال بعد و خسته زمان یک اختر
ز اختر شدر پیدا سر طلائیر روز
بنات شش نو که یک و از گو نهی
زحل را که چو دگر یک بی صفا
چیز نظار حاصل نشسته بر دیا
زبان رشان ز طبع صر سار و شان
باب دریا ننگه تا ز موضع خویش
برای حلم و خود و کنیت از دست
بدان سبب که ناکه خون زوشا
کمان را ناز و کوش که نای زدی
زور دنا که در بر بلان جوشن
بار دیگر برست که کلین بی برک با
کامیبار نیست اندک بایک بوستان
دع قطلان مقلد از با سوده آمان
که برابریه بر کشت آتش از دست
دست شاخ از کل شش چندم طایر
خوب سیر و خرم و کلیدی بندگی مگر
چو کنی پیش میخیز این پیش خبر
آن چه دشاری خفاید در آن ننگه
دست و یا سیر و در یکی تن منهد
بی خانی در دیو می سرودن در پیش شمر

بکام خیمه در نور و پرو دار و تو
روای خضر حصار رسد آنگه شای
ز دامن زره نیکان تیغ گذار
که بری خطیاریت و سرخی ازین
کنون مهره می خیزد ازین کشی
چنانکه طوطی در عفران در مفا
سماح ملل و مشن و ازین شاخ خیا
چو شمع سوزان و شوش شسته زنگ
که شای از اثر جاها و در مقدار
چو سحر و بوخار و چو سحر دم خوا
کشتن سانی سوسی ویش ویریکا
که دست را در توبه خواب در یکبار

وله ای

کینه و شکرت بچو حق نگار
نمود صورت صادی بخت اندک
فرشته بروی که بود خام سپر
کشاده بر سر و بایک کای شپه
دو چشم من شد اندک تار و تار
سفر کرد نه پدید از کوسه
ز آسمان ز خاک دپ و از آرد
صفه تیر شکر که به خنما که حذر
ز جنگ با پس کینه هزاران سپر
نپس نموده که بر سر سرنخ

وله ای

کاه جهان نور آید از آن هر کسی آ
نیز که جهان کلب از آن هر کسی آ
طوفان که بر کمان می کشد زور و زور
روی از آن هر که چو شست و شست
خزنی از طبع پاک خا جود است
چون خطا پیش صوب جوشن شوق
این چه می شود می آرد در مرغ شای
کرده از ریاضا دل زده ز شایطار
روی زده و چشم کران و کوفتی زار

ز روی سپری کفزار چو نخلخار
چو مرغ کوشه چو سحر سینه زرد
از کس لاله از شکل سینه چرخد
بان مهره از بهشت کل از لاله
ستار کان بجز دست بندگی
زاد خسته شود بیک زور و کل کوفی
تقصوت همانا طریقت کل سخن
کمان بری که از زخم باز و جی خرو
خدا ای کجا کنی که زده جا و کوش او
ایا نیز تو که اقل بند جا بل نیست
اگر مدتی از خشت بر کشا تیر
نماد و فصل و مشاجرت زود نشود

فلک چو پیش می فروزد و آنچم زو
درست کشتی کفیه به پروان
مجزه از کلبه و آن سبز دانی
چنان که می که حج حج و زلف ششای
نیوفا و مران شاه از غر سغری
زما نازد و در طبع ملوکا قوت است
باز عقل نام است و یکی صورت
بدان که می که آرد اگر کس حکم میل
کمان بست و کر میانه نه برتن
بهره قریخ از ده خاک همگی می

دست سینه که پاکیزه آرد و دست
خرم حایق و نایب چو چشم افش
برستان از چشم ابرو دست از چشم
از سینه آرد از کس چو چرخه بین
پیش طبع و ده خا و مرغ و شای
سمنش را از خشمش چو کلبه خیز
آنگه بود دست او مکر نماند نکست
آب بری که بنی مرغ پانی روش
بی خرم طایر از می خرد و سمنش زده

دعای صفت کشت آب بر در کفزار
با سمان کبود از زبان دریا بار
دو نیمه دار و ز روی بران بار
شکل مار دانه بدشت سیل مهاب
کل سپید و بار و آب بر در بکار
مگر کسی بمان کج همکیت دنیا
که بر سراج حیدر جا به صوفی وار
سنان اصل غنغان شکر و دانه
مدار چرخ و سکون مبین سراج
ایا پیش تو دانش عزیز دخت خوار
برویدی ملک نازده گمان صفا
چو حار خط و خط از حرف کز آن پاک
نشته بود کم شب باغ وقت مح
چنانکه یار کنی سنده و سنا
بجای پست زهر دجای دان و زور
کنده و توده کا و فرغ نام بر سر
بی نمود مرکب هم صفا و کمر
کس از شانی بزنگان به بدشت
کشی بند با قوت فتنه در آذر
هزار جان لطیف است از یکی میک
بشکل و پیر و شوش و خنجر
زده درید و شکسته کمان کشته کمر
زهی طغاشه الب اسلان شیر شک
افسردن بر آرد و بر وارید با
گوش کلین با کونا سنده و کوشار
بر شکسته است از چمن بار و مید شای
حلقه دارد و تحقیق شش دارد و در کجا
در سرنک بر دارد و لاله زور کجا
پیش شمشیر و بوق پیش شمشیر نذا
ناشتر از کز از خوش چو کلبه کجا
او که جود سوار و کز نماند سوار
زده نایب شمشیر در فانی شمشیر
بر و ان شمشیر غای می زبان چرخ کد ار

فکونی شمه خورشید یک دوی دانی
تنه علی جان در پیم و نهان کرد
زیر نیم و پند خنکیده دوست
ز پیم و یکسان مبار پیش خیم تو
ارسمی که یکسان باز در دگر
که هشتاد و شش پیش و شش پیش
در ستاک کلبان چای و کلبان ست
باد خوار و پیش یکسان زنگ ست
دشت طوطی یکسان و دلب شکریان
چربی را لاله زاری و بی خیمه رخ
با جبر پیش کرد و در آن خیمه
خرف کرد و با دلبان پیشاک کلبی
اندک آنی که باشد در صف و در کا
بکر که در سواران بکرانه شست تو
ای ستود چو نایب کی می چوین
است عایت نندری زار و دمی
عید با یک که در بست بزه بار
مرجان خضر و غلای برون یک چمن
کلب سبوی و کلب دست سبوی کل
خود کام در دلبی و درم چوب
امرو و هر پیشتر از دمی زدی
در خیم و میاسته در صف و امید
در نه چو کان و زار دست توید و
چو چشپرد و کوشه فرزند کوبها
چون بر خیم عید هلاکت بدست
تا فرخست زایت فرزند در سید
بر کرد و خبر که در بازی کرد و
رایاتانی تو و یاقوت شجر خرف
چماق و خنک سبایه یکسان
زین شوره زار که از جود است او
ز نیم و ستایه و یکسان شکست
بیل سبایه ناله ای چو دست سخت
خروش کلبی که می رسیده عید بها

ز بهر دست خضر و دست بدین
چنان کا در فرغ می نگر دمی
ز پر و یکسان یکسان بگرد

خداوند یک که خواهد یکسان فو بند
جان تیغ تیرد و تیرد شمشیر
ز آب شمشیر را ناله فو شکریان

وله میب

دو و سبایه زلکا کا فو بند
از خیم و اصل یکسان و سب
انکم ز با سبایه یکسان و سب
دست بر سبایه و سب و سب
فاشقا زار و حدیث و سب و سب
هر کلبی زار و حدیث و سب و سب
شاه میسبایه و سب و سب
برشال خاطر حاج سید کلب
از سنان زار و حدیث و سب و سب
چرخ کلبی که سبایه و سب و سب
وی سبایه چو نایب کی می چوین

دو و سبایه زلکا کا فو بند
از سبایه و سب و سب
آب کلبی که سبایه و سب و سب
آب کلبی که سبایه و سب و سب
سوسن زار و حدیث و سب و سب
بر فو سبایه و سب و سب
عود و سبایه و سب و سب
کربا و عود و سبایه و سب و سب
نم کلبی که سبایه و سب و سب
ای لایت زار و حدیث و سب و سب
ای سبایه چو نایب کی می چوین

وله ایف

از کلب و سبایه و سب و سب
ایف سبایه و سب و سب
کلب و سبایه و سب و سب
خود کام در دلبی و درم چوب
امرو و هر پیشتر از دمی زدی
در خیم و میاسته در صف و امید
در نه چو کان و زار دست توید و
چو چشپرد و کوشه فرزند کوبها
چون بر خیم عید هلاکت بدست
تا فرخست زایت فرزند در سید
بر کرد و خبر که در بازی کرد و
رایاتانی تو و یاقوت شجر خرف
چماق و خنک سبایه یکسان
زین شوره زار که از جود است او
ز نیم و ستایه و یکسان شکست
بیل سبایه ناله ای چو دست سخت
خروش کلبی که می رسیده عید بها

کلب و سبایه و سب و سب
ایف سبایه و سب و سب
کلب و سبایه و سب و سب
خود کام در دلبی و درم چوب
امرو و هر پیشتر از دمی زدی
در خیم و میاسته در صف و امید
در نه چو کان و زار دست توید و
چو چشپرد و کوشه فرزند کوبها
چون بر خیم عید هلاکت بدست
تا فرخست زایت فرزند در سید
بر کرد و خبر که در بازی کرد و
رایاتانی تو و یاقوت شجر خرف
چماق و خنک سبایه یکسان
زین شوره زار که از جود است او
ز نیم و ستایه و یکسان شکست
بیل سبایه ناله ای چو دست سخت
خروش کلبی که می رسیده عید بها

وله میب

فرزند و در سید و سب و سب
از کرد و با سبایه و سب و سب
مرجان سبایه و سب و سب
اعلاشانی و کلب و سب و سب
پیر و زار و حدیث و سب و سب
کلب سبایه و سب و سب
تیغ و سبایه و سب و سب
قری که می رسیده عید بها

با سبایه و سب و سب
با سبایه و سب و سب
مرجان سبایه و سب و سب
در سبایه و سب و سب
سبایه و سب و سب
این سبایه و سب و سب
چون و سبایه و سب و سب
می خور و سبایه و سب و سب

وله میب

خداوند یک که خواهد یکسان فو بند
جان تیغ تیرد و تیرد شمشیر
ز آب شمشیر را ناله فو شکریان
دو و سبایه زلکا کا فو بند
از سبایه و سب و سب
آب کلبی که سبایه و سب و سب
آب کلبی که سبایه و سب و سب
سوسن زار و حدیث و سب و سب
بر فو سبایه و سب و سب
عود و سبایه و سب و سب
کربا و عود و سبایه و سب و سب
نم کلبی که سبایه و سب و سب
ای لایت زار و حدیث و سب و سب
ای سبایه چو نایب کی می چوین
کلب و سبایه و سب و سب
ایف سبایه و سب و سب
کلب و سبایه و سب و سب
خود کام در دلبی و درم چوب
امرو و هر پیشتر از دمی زدی
در خیم و میاسته در صف و امید
در نه چو کان و زار دست توید و
چو چشپرد و کوشه فرزند کوبها
چون بر خیم عید هلاکت بدست
تا فرخست زایت فرزند در سید
بر کرد و خبر که در بازی کرد و
رایاتانی تو و یاقوت شجر خرف
چماق و خنک سبایه یکسان
زین شوره زار که از جود است او
ز نیم و ستایه و یکسان شکست
بیل سبایه ناله ای چو دست سخت
خروش کلبی که می رسیده عید بها

ز شاخای حسن و مخلصان شاخ پیر
مشهد است که بنده مرده ای ز غم
کشش لاله تو کوئی می که عمر کند
ز رشک زین یکش پیر میخ در منیر
ایا که شسته تاج تو خج برده علو
خند یکش از درگان که گاه کشاد
زمان ان ملک بر سیل جان مرهم
اگر چه خاتم ملک پیر حسن تو را
ز نور قبه زین آینه تمثال
فروز تیر سپهر یک دیشدن
ز شاخ بر کل مشکبوی پرور یک
طیو که پریدن آتش خورشید
چو کرم که در آب از بوی آتش طبع
طفا نشد این نوید که خواهی شکر درون
ستاره لطف خوانند آسمان مرکب
ایستی که پیکر کام کن بر سول اصل
که از او باره و در طریق لشکر تو
زیر کین زده شک حلقه و پشته
چنان که زده دشمنی کثیر است او
ستاره در پیش چرخ خورشید بخروش
پس از دزد تو مرگش کمان تیغ تو را
پس از دزد تو می در از بر تیغ کو
بزار و در یک نهادت تو ضمیم
اگر دولت حسرت و پی می آید
ز بحر خاطر طم از قطره و بر کرد
ز غم و کینه سبز برده و گیر کند
از بری که سوزی نکاشی ای ای باطل
کوئی آن شرک چشم و دل نبیند
چند روز در کجی حد کن بخت بدو
نه طبع اندیشه خشی مغراند پیش
اک سیل ارچند که تو با هم بود
مشترک را که همه حد جانت ازو
پیم و آمل شما در محبت یکدیگر کند

محل ابدی بر کشیدند با تنگ
بجای دیوین میبخت نیز یک
زیر سایه ریات سنج فکرت یک
سپاه دزد و تیر میخ پیکر یک
ایا پیای محبت تو خاک برده و یک
ز زمین باز در دوزخ و کسیر و در یک
ز سر و از حرکت کپا زار و در یک
ستاره کلکی بود و در یک

وله ایضا

پستک لاله اند زنده که ز دل
بغل پرور بر کهای کشته یک
بجی سینه زخا و آتش از و دل
بیشتر زدم و بر سر جام ای ال
خدا کین هم شیریا رنگ خضال
بکا و قول معانی وقت حجت جدا
ز غم تو بر در روزنامه آ جا ل
نمان که گذر نیست مهره و دنبال
بجای پست و در جام و در ان طلال
ز پست تو بخت که بر کل کمال
زین تاک های فرو و دنبال
بجای آن رود و الماس بر زار قندیل
ز غم تو بر تو بر موج خون و دا بدل
بزار که درون بر یک خات و تو ای
ز ربع مصری ز غلغای تو شال
بجای کل مرطوطی بر و در دنبال

چو ابرق قیسی بر بدن ریزد
زمین با و صبا شد بهار با زمین
ز غم و زده و برق نسیم سسک شیا
چاک دشمن و از زین و از بغا
ز یک پیش تو شیر از چنان باشد
چنان زود که ز یک سبب فصل خون لود
که که شاه زیز یکم غم غم غم
مکن شکار که روایه پست آرد

ز در چلا شد و لعل در میان صدف
ز غم و سبز که دوی سرین کون
ز نور آتش خورشید بهار غم
کمان بر یک سو کشته و بر ست
بال شکل ز غل غم و او کیر
ز فکر فتن و پیر و کشته آتش
شد بهت بعضی ارواح تنه بندی تو
با گنجی که پیشتر ان لایان کن تو
هوا چو شعله الماس کرد و آتش
چو کرم که در آتش و غم که تو
خلف تو که تیر و در گان راند
ز ضربت تو الف و در دهن تو
بروز عرب خوف کنی ز کفر و تنگ
ایا شکی که ز عدل شیر شاد و ان
بخت تو و خنجا یک یک اندیشیم
جان بر و چمن کجوان و ان آرد

در مدح سلطان کوید

شادمان و دجوان مردی کاه
همه دانا که عرب و صند و طلال
نه شخص از کسوت نه بدست ابدل
آینا ساید جانی نشود آب لال
همه قهر رسد از غم سپهر کمال
که ز مال و روحم که از پشم لال

آتش پست تو ز دهری و در ست
خون صفال و از پیر پیغمبر و یک
در جرم تو که ز غم و صورت
شاخ و یک جدا که ز غم نشود
کاه مسود و دانه ای ز غم شاد
اودی که ز غم و یک ز غم پیر

بر آرد و ز دل فرود و ز غم سبب
چمن شاخ حسن شد کاه کاه
بجی شاد و غم و چمن شاد و یک
خسب فغی و بدی و بی و غم
کیش شیران سبب شد و یک
کند کاه و در کون و چار کون ز یک
بست بخت عالی و کاه و یک
بر آتش کینه پردای کرد و یک
زمین شاد و فرود و شاد و یک
چو آب و غم و سیم و مساحیل
ز لاله سنج کرد و چمن و غم
سوی ای سستی چو شین غم
ز غم شاد و کاه و ز غم و یک
ازین سبب ز کوف ایست و یک
ستاره از سر کاه آسمان و یک
چو کاش کینه و غم و یک
برون شود و غم و شان و یک
ز غم و یک و غم و ز غم و یک
بجای ای ز غم و غم و یک
چو غار پست و غم و یک
و غم و غم و غم و غم و یک
بقره و غم و غم و غم و یک
ز غم و غم و غم و غم و یک
نه طبع شایع و غم و یک
ز غم و غم و غم و غم و یک
و یک ازین کینه ای کینه و یک
باز کوئی ز غم و غم و یک
بند کاه و غم و غم و یک
بزدانیم ز غم و یک کینه
بند و لاله و غم و غم و یک
آتش و غم و غم و غم و یک
کاه و غم و غم و غم و یک
بهم ز غم و غم و غم و یک

فک را به شکم زخمی بر آفتاب کند
سیرک آتش را به مار زوی زرد
آب دوی در شتاب خاک را دوی درنگ
ای بر سر تنی در اندیشه آید پیش
دی در اندیشه آن دلبر ز پاشا
طی در آن راه تو این ز سبیه
زنگ نویدیم مجسمه در پیش دوت
ای که بخت کنگ من آواز می ده
داشته باشی با جی در آید به سخن
چه در دوزخ و گاه خانه روی سیه
ملک که آمد و دشت اندر کف
زنگ چرخ من به جایش کنگ
رووی به بر زیره نموده کار
خیال آن کس که به غایت می شه زلف
چرخان من نه دشت کونی
ز بس که در غایت تو گامی کرده
زرای طبع و دانش و عشق بلند و شسته
فری فعل بندت که در گشت بر شش
به چمن میخ بندمش بر انداختی
سیاه بند و خاکستردون وقت
ملی خامه و طوطی ده زنده یک
از آنکه در حاضر بکس نای لاله اثر
بنفشه بدم و سیم بر شکر انگه تم
غلام کب چون که هر پشایم
وقت صبح کنایه دشت بهار
که با چو که شتر سیه بر اندازیم
ز آب روشن ماییم بر لبه و لبین
برای جاده شتر شتر شود به آفرشته
زینل و مشک پیو در دوح داودی
ز سب و در این جهان کنگ
شعبه آمد پروین که در دل کوه
سحاب کونی در منصف است کبیل
شتر شایم که در دستان کونی

سیرک آن کس که خاک را ز کوه دوشید
ثوب رود و پیش دشت کونک
چرخ باور بر دوبر باد و در شکا
دی بر کانی در هم که گامها
آب کوشش که می کز چای کنگ
خود دوی نای چشم به چای کرم
کاه بود که زلف چای کنگ
چشم است خود دوح چشم بختی

وله هجیب

اثری در آن لبست با رخا
در غم افشش که من غایب خوش
روی با غم از آنکس که شین نزار
لار دوی در دشت نای در جوت
دان بکشت که روی من آنرا نای
آینه دشتن در پیش دیدم کغم
نار در آن کرد و در غم آینه ناز
ایچه دمی که در غم خوش تو

ایضا در مدح سلطان کوید

بسم خاتم را از دین بستر
عین خاتم شد که کنگ پیش
دید که در دود و دیکان کهر
طلب که کنگ زلف زلف پیش
که از خیال تو در دامن سیکر
خیال جبهت کشت ای صمغ شود
بجوت کرا می غیل پنجه
توانی که در دیت غلج می نه
بنات عقل ره حجت و کال نهر
داده بعد چون بند و کس
ار آنکه که بیکر تاج و کبریا
دعای صباغ را ناز و آجاست
بروی نه نازد شانه و دیگر
مخالفت تو را بخود دای کنگ
اکر چه منو شد بر کنگ خاکستر
ز در شرب و دکر بود که هر دشت

فی المذبح

بنفشه و زعفران و دود و دایم
ز فرقت رخ ایسک چون چایم
ز سیم خاتم را در دین بنفشه
عدد می سیر و صمغ شکر کنگ

وله هجیب

بسی حرف سطر و پاقر کنگ
بسی حرف سطر و پاقر کنگ
بر آسان کج و دایم دایم
خاک تیره و کرم و کرم
ز حقه و لوط و سس کد شمر
سوار و دوش و دوش و دوش
ز در و سیم نه نای تیج کوه
برج سیکر که در دین خیم

در مدح سلطان طغاش و کوید

همی آرد دین سلاز کنگ
دان بر بهاری می فشانه در

نصحت از خاک زخم کنگ و رخا
نیک کوشش و در پیش نور دور و رخا
کند دست و دین و زخم زخم زخم زخم
این کور کس که در دین کنگ
نه چنان است غایت ز غایت
سر زینش بر کس غایب بار
مشک زلف پیشان می در چای
که می سر دوان و نه تمام آرد بار
دانش خواسته ز دوش و زخم زخم
بر سیم تبیه پر دین کنگ
حالی بر دین و نه اندر بر
چراک دید من بر بار کنگ
ز دیکر کس و دین و دوی و دین
از آنکه که در دین و دین
دینش از من به دین
نکاهه دانی و لبست آرد
بر دین عالم و دین
سنان که در دین و دین
فرخ دین و دین
نزد کلاه دین و دین
خدای این کنگ که دین
سنان چرخ دین
شماره دین و دین
دین و دین و دین
بسی حرف سطر و پاقر کنگ
بسی حرف سطر و پاقر کنگ
ز دین و دین و دین
ز دین و دین و دین
سوار و دوش و دوش و دوش
ز دین و دین و دین
بسی حرف سطر و پاقر کنگ
بسی حرف سطر و پاقر کنگ

از لاله که گشت پراز لعل شتری
از بس نشسته چون گنبد خیمه
روزی که ز کوه کران تر شود کاب
اگر در زم دیدم خورشید پر خیار
ناگفته گشته سر سرداران بی تیغ
دیشم عکس چو بدل کان بری
سین و سوسه نه دوزخ عافیه
فروز پاز آفتاب و یکه ز دام
مشک بت با لور شای میزد و می
و سیل ای ستمی کس تو در غریب
از میان جز انانی چون که بر بندگی
دشمنان ده دلفان با کوشش برین
با دود با سحر و نور و در آستی
قدم غش و ارشد و رخ غش فام
درازگی و کوچکی اندر جگر دیده
مهر کار با سحر نام ماری
شاد و بستان با بخت سیرت
از طغیان اعدا فاطما صلمان
در محکم گن که گشته شمع
دوشش از دوزخ آن گنم شک دهان
ناخفته از دوزخ پراز شک سیاه
گاه پیوسته یکفرد غلامی سبک
کشم انغالیه دان چیت بخند به تم
با دقتش داند و آید لغت
نام است چو در زم بخار ساغر
با دزدی بی صید بر زلف پست
شهر روی شیر پیچیده و رو گشته
رست چون قند صواب بر زلف
هر بر روی پر کند و بر باد سپهر
شیر کز چینی بخت بکوشد ولی
بیکلی شاد و در دهر پیوسته بزد
مردان تیغ این چن جلاله استان
دین و دین و جان بن فریش ز

دو خد گشت دشت پراز سبز زلف
دورس شکوه چون قیامت بدین
و جستن شمال سبک تر شود دمان
دو زخم کوس که ترخ زلفان
سنبل سبک با دوسن سبک
جرم با دوسن سبک
زلف سبک بی تو در کوس سبک
چون که دوسن دوسن سبک

وله ایضا

از بک بنده دشت پراز سبز زلف
پرو و مشک لاله سبک زلفان
زخم زده سیاه کده روی زلف
لزان چو دست خرم مصلح سبک
سوسن سبک سبک
نار که دقت آن بیغ سبک
اگر سبک دوسن سبک
بارم از بک سبک

در مدح شرف الدوله

این هر چارفته آید به دولت
شک خشن غش و ارشد
صافی و دور سبک
ای حست خرم و دولت
از قدر و روشنی حست
هر که زده خشم کرم

این هر چارفته آید به دولت
شک خشن غش و ارشد
صافی و دور سبک
ای حست خرم و دولت
از قدر و روشنی حست
هر که زده خشم کرم

در صفت شیر گشتن سلطان

با جامه دشت زده و پراز سبز
گاه آهسته بخورد دهمای کرم
که همی غالیه دان زلفانی زلفان
با خدایش قدم قدم آید خدا
بی محابست چو در زم بخار
با می مطرب برده بر خشم
سر بهامون زده از خشم
و جج قلاب و در سر بخرم
از دین شنبه زده و دین
خوردن خرم جان و دوش

رخ لاله استان و دین کرم
دین کوچه و دیم بکرم
میر میر نشه قور دین
بهم بر دین کرم
گشتن خرم زلفانی زلفان
می بخور دین کرم
از دین کرم
رست کرم
تیر کرم
بر دین کرم

در مدح و بیست لاله ابو عام

در مدح و بیست لاله ابو عام
کوفی بجم شاه کشته بهی دین
با سبک خشم دشت زلفان
مردان کرم دین کرم
زلفان کرم دین کرم
کرم دین کرم
نار کرم دین کرم
چون کرم دین کرم
رست کرم دین کرم
دین کرم دین کرم
ماه است بر سبک دین کرم
بر هر چارفته آید به دولت
شک خشن غش و ارشد
صافی و دور سبک
ای حست خرم و دولت
از قدر و روشنی حست
هر که زده خشم کرم
رخ لاله استان و دین کرم
دین کوچه و دیم بکرم
میر میر نشه قور دین
بهم بر دین کرم
گشتن خرم زلفانی زلفان
می بخور دین کرم
از دین کرم
رست کرم
تیر کرم
بر دین کرم

برده خوشتر آن در چشم دولت
درست کشی بر منفته کاشتی
شباب دیدی باز آن شباب دیدی
یکی ز مشک و دیگری ز شیر و شکر
چو کشت کشتی که از ارشاد تو نهم
راتب مایه پادشاه بر سهیل بین
کمی ز نافه مشک هست ماه از بنجر
بر غم خسته دلم یکم آن جدا نشود
بهارش سپهر حال و دارد
خیال روی می در بر بار دیده مرا
چهار چیز از چهار چیز آید
مرا ز سنبل و گل شکست سرو سخی
درین گزینش غریب و گزینست
خاکستید و با تمام گشته شرس
خند کفر است و پیکر غایب را
بکرش طبع تو بر نمی آید
بیزحاک درون شاخ زعفران کرد
بماند از دست زده کرد لاله ستان
جان جان شد و با سحر و جادو نهم
مرا شراب کاران که عاقبت می آید
بر آستان کبودت موضع یاقوت
همی بخندد و تو بر سبزه بر لاله
بسان غایب و امانت لاله یاقوت
مخلط است و منقش چمن بر جوی
مکان بری که مرا و ز جود برده
نزار که بر کردار تیر است شود
چنگ خوش شناسد بر که در از خضر
که چیت آنچنین شامی در آید آن
با چشم بر سر شک سرافرد جان نهاد
از سبزه برشت ز فوینت باغ را
از بزم طوطی و دم طلاس کرده
از مهر و جادو و زده و زده
با کوه و کوه و بار و بار و بار

بر کسی در پیرایه با نشت
شکست سنبل آن شب گریه ستان
سهیل دیدی بر روی آن گل نمان
یکی ز سنبل و دیگری ز سنبل

منشا نغمه و در عشق منبیز
لب و در لبش کفی شایب و سیل
منفته لاله ز کین و تاب کند
پدید کرد و نیا و ماه چون نمود

در مدح حکیم سید ابوالقاسم سرخسی

کمی بیک منفته ست لاله زار حسن
دوان و در سزاف زلف و دوزخ
شبی ز خوشه سنبل منی یک بین
تبی شد هست که جانت شیرین است
که هست هر یک از آن در زمین من
مرا ز لاله و تشنیده شد سوسن
سخت در زبید هدیه تیر و دهن
ز قنداره و لعلک برهی کند کس
کند تیری بیکان شکل و دین
زلف کجی مسکینی و در جود و دین
ز بر عسرت تو را قیر کون کران

مرا ز آتش با قوت عاقول و لب او
ز رشک بر هر دو حال و دل باز نهم
همی زرشکی شکوی تو را قوا
ز یک خون و دایم باخ و ز رخسار
ز قند لاله و دنان بر کلاه رخسار
مرا ز لاله و جود و جود و جود
اگر تو بخوار و دلم شاه کنی
اگر غایب علی زخم کفر است او
که گفت دانه با قوت زرشک
ز دل خویش و در زینت زلفی
اگر چه مایه بر منبت کفر و دلف

در مدح میران شاه - یه

اگر شراب سبک تو هم شراب کران
بر از راه و ملل است و دلی است
همی که در خوش خوش جلاله باران
نشان غایب اند ساریه لاله و ان
مستطرت و توجوه و لعلک بیان
کام میر محمد شیار در دشتان
هر گاهی که ز کشت تو هم کف کمان

ز شاخ سود و همی سر بر و ن کند سنا
ز یک که کون بر یک پدو لاله و د
کل از چشم سبزه بر یک کند دین
ز یک که کبک بر یک لاله و د
سیاه و نماند از نماند از دند
ابو المظفر میران شاه گشت او
اگر کوشه با بخت چنگ و دهم

در مدح سلطان طغان شاه گویه

دشمن از هر ریز و سبز و پشید و د
بر هر ز میر که از هوا و کام گرفت
زین قیمتی با عسیر از چهار چیز
سینا بر صریت همانا و غار

دشمن از هر ریز و سبز و پشید و د
بر هر ز میر که از هوا و کام گرفت
زین قیمتی با عسیر از چهار چیز
سینا بر صریت همانا و غار

شکست سنبل او بر سنبل مشک شان
یکی ز یک چمن و یکی ز شکل چنان
نموده و کس شکینی و غم کان
سمن سنبل سیراب و لاله و زمرجان
بر سنبل لاله و دنان بر کلاه رخسار
نزار حله شکست آن کار و عسک
شده است جود و آب فسرده و کین
اگر چه عاشق من هر دو کام و دین
شبی کرد و همی سیم کس و یک کین
ز روی خن و بی و همی و دین
ز شاخ سنبل کین و صافی و غم و دین
مرا ز لاله و کشت زرشک و دین
بجان خواجه فضل کیمت کفران
بکوه و پیکر خود برده نند از جوشن
شکست و دین و جود و زلف و دین
زنی تویی توان لب زده را بر سن
بوزاری تو دین و او کرد و دین
ز یک لاله و دنان بر کلاه رخسار
همی جوان بجان و دین و دین
ز شک غاره همی سر بر و ن کند سنا
ز غم و دین و حقیق کین و دین
کل از چشم سبزه بر یک کند دین
ز یک که کبک بر یک لاله و د
سیاه و نماند از نماند از دند
ابو المظفر میران شاه گشت او
اگر کوشه با بخت چنگ و دهم

در معراج امیرنشاہ سلجوقی پیر

بروزم کو نکند از غوغا و شرم
از خون صدمه شستی کی بزد کند
ز روی قد تو پیش صندرها ماه
وفاق حلقه زلف ترا بشتر خنق
ز خواب غافله دوت و چشم خواب کند
از شک بسیم کن بهت تو بد زلف زشت
پای زنی کی در شمشیر شایخ هست پری
پری زرد و ساراه از گل سوری
پری که دیده بنور مه چار و شب
ایات خرمی فتنه کشتری بالا
دل زهرات تبرم که چه رنج ولی
ز بد خونی تو کجا انفسه آید آبی
ایا بزرگ حمیدی کار بایه قدر
اگر عدو تی شربت و خود چنان بود
و کرباغ نماند بمرکان کل سنج
ای کجاست تیر شب بروی دشن شتری
از تکرار غوغا واری انداخته سرخ
زلف شکین تو پیدا کرد بر نکاشت
پوشه بخشی و ز صدها بار کیری شام
در عالم محنت ندیدی کوئی زار نال
اگر پری در حلقه زلف من کجاست رود
چو زلف کیری ایوان یور هم مجلسی
خسرو را زلفان شب و لعل و لعل که زوت
سرود سوزان اندام داد از صدمه شست
زلف شایخ چار از کونهای کیشید
یک نیمه خوشی شیم بهو کی باد
یاد ز کار که کش از مرد و نه شست
زان شب که چشم عالم ز خواب خوش
ناشته روی تو زلف من پیش او
هر چند به نصرت و حکمت و انکس
خدا یکا نامان بن بود سنده
نه بران یکی دست یافت کرمی می
ای مبارک که ترا زبسته تا روز

ندوشتی غنچه کی ساری می خواهد
شود بنا زدودن حلقه شکستیه
زنا زبسته تو شکم که نهاده کلاه
از سیم تو شکست آید و شکست کنه
اگر صندرها باجی شکست طوطی استی
غلام و ندنه آن خاکم که خوش ترست
نه لار بر کی بستی یک لاله سرخ
غلام آن خطا مانده نیم دایره ام

وله ایضا

پری مادر و زلف از غنچه طبری
پری که دیده زبسته ستاره طبری
تو نیکو شست کشتری و قبله غوری
سرا زو فاعت پیچم که چه دوری
چاکه ز رخسار من نکو سیری
هر چه قسم دور و در و بلند تری
تو پیش آید و او شمای پشتری
سرای باغ گل زلف خان کا شتری
پری مادر و زلف شکسته کل سرخ
پری که دیده که زنده زبسته طبری
نیکو شستی با قبا و با کهنی
درا زود فاعت هر چه دور کار برم
سید وین شرف دوست آفتاب کلام
ستاره ز جهان آسمان که نه چرا
خدا یکا که باغ زده دشتستان
منی ستان که خورده زمران بد کلام

وله ایضا

بر کل سوری ز سنبل شکستیه طبری
صده هزاران کسری زلفی کجاست
در کوی غم از خوش خندی کوئی چو کوی
کم شود در حلقه زلف من کجاست پری
چون به پیشی پیدایش پشتری
از عدو نام خان زلف من شکست بری
بیر که فتنه باغ آزار می با آذی
که نه از بر میان تو بستی می
در پیشم بدل کجاست بانی بود
ای جان را می می کجاست زلف من تو
بوی غنچه زلف زلفان لعل و لعل
خوبی زلفان شایسته اماران کجاست
شمرت زلفان کجاست زلف من تو
نظران و بیجی در باغ زلف من تو

من قطعات

یا قسم من دانش من که ترا و فنا
دو خانه ز کرم متعاضد و با باد
چشم از کجاست که بد فخر با باد
کود که بر اینچه خاود و من سزای او
دین طوطی که ز کس قدری نام کرد نام
چونکو به من بشیند بی بی بی
کود که بر اینچه خاود و من سزای او

وله ایضا

تسی و دو دشمن من اند و دو دوست
نه بر دماغی که کجاست که کجاست
طبع خرم خندان شرب نوشید
شرشان ز سید شرب من کجاست

وله ایضا

یکی کجاست شست زبسته و کجاست
در دجله ایاری و دو خدایا
کجاست طوطی و دو مرد و دو صندرها
بجای روی سوری درگاه با باد و کجاست
ز شاخ سروی و بستی یک لاله سرخ
از کجاست چو طغری می میر زبسته
پری مثال نکست فتنه هر پری
پری مادر و بالایی سده و خاوری
پری که دیده که خرمند و زنگ لاری
بهار کس که با کجاست و با کجاست
چو ز کجاست که زبسته و کجاست
ابو الحسن علی بن محمد بن سیر
ستاره ز جهان آسمان که نه چرا
ز دست نیکو شری شرب صندری
کجاست که زبسته و کجاست
تیر شب بروی دشن شتری
زبسته و کجاست و کجاست
نمادی در خلعت فرزند و کجاست
آیین بروی کیری و کجاست
خاک که کجاست و کجاست
آب جبهه تیر و کجاست
چون تو دران شایسته اماران کجاست
باید عدل انان و کجاست
هر چه کجاست و کجاست
چون فرزند و کجاست
دادم و ساعی شیدم زبسته و کجاست
از مردی کجاست و کجاست
بر جایی اب کجاست و کجاست
دارم و کجاست و کجاست
حق است و کجاست
که بخا من کردن و کجاست
خدا یکا که با کجاست و کجاست
صدر آفتاب صدر افروز

اگر چشم گمان از برای هر شمع گمست
سوی چشم گمراه خدایان چه خواهد
مرا در او ان زبانی ز کردگار داشت
و جبهه دودله ابو عالم گمست گمست
مگر زبیره و داهه است روی آنه نخواه
اگر چه در لب آدم تا قباب بنود
چرا نهاده و در تو بر زرقه سر
گفت نیست که ز کف تو که داهه است
ببین که تیغ باغ انداخت اگر چند
همی بخواند با نورهای مکتوف
حصاری موی زلفه که میا کشت
بر بهان زبانی که در خون ستاده است
سیاهه و بر کرد و دشمنای حلیت تو
ز بسکه از تو بدخواه بکسانی سر
چو کوس عید ز در که بگوشد بگاه
شاخ سوسن تازه بر کنده چای
ز دوی قدش بی سرواژه پیدا
سوی افشش براد چینه غنیر
بجای دیده و بسره پیشه کل یافت
ز بسکه غنیر تو پیش کنده کار شود
بگرانمان تو ربابه محسوسه در بام
اگر خوشنماری تیغ تو جده
غافل تو ترا خود و قیاس کند
خدا یگانا امر و بر سعادت عید
چرا غاف شد از این خود بخانه ماه
پرست از دین کن تیغ و نشیدن
بر کلاه و پرست از پیکان افوت
چو کوئی تشنه افروخته بر آید
کلاه تو بی گمان پیش سایه سپ
غلام باد تا خاک میوز خوشترش
مرا نشان لری لری که تیغ خوش
کلاه کوشه خوشید چون به آید
دوره کثیر سیر است تشنه رسته

پس از آنکه گوی نیست در شمع
بکجا رخا نه شود خازیری رحمان
بجو روح می رود درم روی زبانه

وله نصیب

که اسادت زهره است باطراوت شاه
تو آفتابی هست آسمان تا خراکه
که از زهره کرد و دو چشم بار تابه
که آفتاب در او چو کرک شب کوه
ابو المظفر و نوسر نصیر کشته شاه
شب کاکای کین چاهن نذر چاه
نبردست تو از این شو و کشته میا
زیمت چیده باره او قد نشسته
سیاه شیر علاه نشان میان سپاه
ز غم تیغ تو ای شیر یار ملک پناه

بزرگ چون در بر این چرخان نبرد
بزرگ زده ای که کعبه کعبه
روان نبرد کجا بر کلاه و ست خیز

سعادتی که می دهد و گشت بی طبع
اشک درو بر یک زهره است یقین
که آفتاب را در جبهه عارض تو تابه
شاه و جیح کجای غایب گشته شاه
خدا یگانی که تیغ جگر و کشت است
نه انجم است چو انجم حدت انجم
بر انکمی که ز غم سنان ز غم تیر
مخالفان چو به بلند مژگان کشت
وزان بسوی علاه نشان شتاب کنی
کای که ی که در این زخم کاروند

وله نصیب

بر کسبل خوشبوی بر نهاده کلاه
بچرخش از سر و صید نهاده ماه
ز نقش و ریش خاک زهره و باده
هر آنکه کی بر بار زلفه روی کردگار
کنده کار دنا و جی بکرم و کلاه
بکام شیر درون کچه پرورد و باده
ز خاک کوهره الماس دیدی کیا
بخت نیار در بطن این قیاس تابه
نشاط جوی بکام طرب فرا می گاه

بزرگ که بر کنده سایش رخ لطف
اگر نظاره جان سپاه و جی شود
ز عشق این بر چرخ زهره که در کعبه
ز دوش تیغ او کفنی شاکل گرفت
میا تا صفات گفت شد موشو
بکسب شربت زیم که بر کرد
بختی یار و جی در دهنش تو
چگونه بر تان زد که کیم اندر قدر
ز لاله رخ صنی سه و قد بخور و بگر

در مرع سلطان گزید

چنان که زنده کرد که زنده اندک ماه
کوتر از اهرام و طبع کرد و راه
شراب و جی سنان با ساقیان و جاده
بجو تیغ زلفه زهره و باده
چو شیر و زنده و در می و جی شده
ستارگان بختی فروخته کلاه
دل ز تو دانه بر و شیر سیاه

سپهر کنده کن از باغ تیره شود
چنان شد است که ز کله می گشت
شراب و جی سنان با ساقیان و جاده
بست خفته چنان میوز که کلاه
نیمه و نه لکه کیم کرد و کرد
سپاه می که نه بر نه کلاه
چرا و بر نه کیم تیغ با جی شده

که در فراغ تن آسان و جی شمع
مرا خود جی سنان زلفه و چرخان
زبان بوج بزرگ کلاه و ست خیز
جی جی جی جی جی جی جی جی
طرا و نیکو می بر خود به سینه دره
سیاه زلفه خط بخت می سینه
چرا و زلف تو روی و شب سینه
کوتش کستان بهر اشخا و جی بشاه
کال قدرت و تاید عقل و جی جی جی
نیا زوست و جی جی جی جی جی
زیمت تازه کرد و کیم زیمت باده
زردی جی جی جی جی جی جی جی
کیش کجای نیکو و جی جی جی جی
بکاک در شده و جی جی جی جی
بکاه رفت بعد از نزاری در کاه
کلی سپید را و نو ده کشت و مشک سیاه
نظاره بود بانه و جی جی جی جی
روان سرخ با نند زهره اندر کاه
ز دای روش جی جی جی جی جی
جیات جان زان سبب کشت سیاه
بسان جی جی جی جی جی جی جی
عقول سیت و جی جی جی جی جی
ز جاده ز غم کیم و جی جی جی جی
زیمت لاله جی جی جی جی جی
بختی جی جی جی جی جی جی جی
کون بیل و جی جی جی جی جی
چو روی سینه کاه و کلاه کس آه
جی جی جی جی جی جی جی جی
مواشی و خوش خاصه با نشان براه
جی جی جی جی جی جی جی جی
چو جک دامن شمار و جی جی جی جی
براد می تا کیم کشت بر و باده
جی جی جی جی جی جی جی جی

رونی با دیکری بوده باش آن نرب لبا پیش از زود و ده و نوری در طرزش عری قضا باو الفرج روئی از مصلحه دیوان و کرده است نه بصارت و معاشرت وی بعلت آنکه ملازمت چندی بیش از او تو من و دشته پس بچ رفت در برج رحلت یافت غرض آنکه حکیم شاعریست فاضل و دین مستشار مشهور و معروف و حاجت توصیف ندارد و مستبد و سرفرازی طرز استاد و ابو الفرج روئی با ملت و شعرا شیرین میگوید و حکایت حکیم وی و تخمه کلاه شدن در برج و آثار قرآن مشهور است و دلانش مکرر و دیده شده است و اکنون نیز حاضر است قطعات ننگو دارد و در ششم در برج وفات یافته و در وصفه رضوان شتافته از دلو لاشش آنچه بزم نموناف نه است دین و فرحکاشته خواهد کردید

صبا بسوزد یا هست روی نی را	منو که شست زمین خراجهی را	یوسف باو در احوال زنده کردی خاک	پیر و آب دم محضات عیسی را
سازد و کهر میکشد بدین بار	شاره موبک روی بهشت اضی را	چمن کمر طغان شد که شاخ نشتر	طلوع داده بیکشت نزار شعری را
چه طغنه است که اطفال را می زند	بگو گوشت بلاغت بلوغ طوبی را	خدای عزوجل کفری از طرف مزاج	با اعتدال هوا و اوجان مانی را
چنانچه چنگ و دشت و بیابان بهشت	دعای دولت دستور صد درختی را	زهی قنوت دینا و صد نجات	ما ترید بیضا دست عیسی را
قصه عقل و صورت کجالات تو	اساس طور تحمل کن بجای را	ز غایت کرم نه کلام توئی نیست	با عقدا تو ضد است نون مکرری را

در مدح یروز شاه یه

هم فاخته بکشد و فرسته زبانا	آب و بر سر سوزد و کفر میزند	از عکس چرا رنگ دایه و ازنا	بادام و مغز نهفت در نخل لاس
چون رستم میان خیمه آورده گنا	از غایت تری که هواست غیبت	چون صبح عیان با نه چرخ یلانا	در بار نه در و اکی طغش کوفت
روشن چو در و جواهر طاف کنا	نی ریح بهار است که در مهر گدا	آفتاب کان خم زده حکم قران را	کژ و چو صحرای نشد یاقوت چشم
برداشتند هزاران جوان را	از لرزه طحان خاک بختبند	پربار که در کس نکش طیران را	در هیچ رگانی کند پای کسی رام

در مدح خواجه ما - الدین وزیر سلطان بخر

رغم اشارت کنایه شک یقین را	غوطه تواند در و غرض نمیش	قابل ارواح کرد قالب طین را	را می بود آنکه در همای حاکم
بدرقه شیکبیا حسی نیست این را	در نه تو دایک شیرایت ترش	تقدیمت صحنهای حسین را	کعبه دایره شیشه چو بد صیدش

وله مضی

اگر عرض دید عارض قیام چشم را	بر جای عطار درشت اندظم تو	تا ناف بریند شفا را و الم را	انصاف به دانه و مضای تو بارت
اگاه و از اربو دزدان غم را	آنگاه که دایه بنوا ملل نبت	کریک کشد شمع بخت و دم را	ستبابه قمر اقصا کنکرت بخت

وله مضی

اگر بوج و شاعر کسی ستوده شود

بر کوس و سپاه تو بجا رفت
کلک تو، شمشیر تو زان شست و کسوت
و ر من نفسی شاد و ریم نپسند
اندیش بر نظر بهندت ماند

استیلا یافت و در یک سده همه
 پادشاهان و سلاطین را
 و دانش را بجا بر مفلوک کرد
 و خدمت شمار بی وفایک نهاد
 دست اجل آرایند پیران آید
 از کسی نتوانی چو پادشاه خوشتر
 بر کل نمود زده و بر سر دماغ
 مردم نه بختیاد و نه دیندار
 از داد و خدای ترس پیدا و مکن
 مردی نبود ستیزه با دلشده
 فریاد دست جوی فریاد رسی
 و رخت بختان شده و آوردی
 خون میبارد و بن شیر عقلت
 دست اجل آرایند پیران آید
 مردی نبود ستیزه با دلشده

مقبول ہوں دوران کو نیند در بدو
ستارہ و عمارہ و بعضی ز شعرائی آن
میدہ کمشن علی الصبح باح سلطان
ماہ عنصرت شاید احوال فرج

در مع دوست و ستر جلال الدین

زین دایم قین که میخندد به سحر
چون هر سحر سحر زنده می شود
تیرست کز او که جهان را در سحر
ایستاده زان قیامت که در نظم عالم
چو ناله زار خشمش را در میزند

در مع صیفاء الدین

لاجرم آبت مزاجی است چون آب
داد و ملک تیرانش را چه علم دارد
عقل کل در سحر من هر که دروغ گوید
ای شرم نهاده تو که شسته از آب
بر خلاق چون تو ای دل و ستاره
دست انصاف بر جفت سراسر دارد
در درون کعبه هر که نماند غریب آن
هر که در دل بپوشد تین هر آن

در مع محمد بن نصر بن محمد

در هستی چه حرف نختن بگفت
لایکاب را به تماشای تمهید نیست
غالب شو که نوبت زاری در دست
ایام خرد خرد که گرم است و قیل
تا در چنین مضربه که در حضرت
در خنده که در عزم خرد جفت باغ را
عیش کن که ما درستان کز توست
از دود ویر و بر سر کتی نه توست
کز آتشی بر سر چه در بنده هست
خوشید عجب که زوایای درت
پیر چاه بر عین است که چاه خور
آری نه سنگ که چرخ لعل نیست
صددم ادا قوت جاه تو خا طریقت
در خیز زان ستر که جاسی است

وله ایضاً

آری نه دولت است مثل چرخ دولت
فصل مجلس ایشان چو چاه دادند
بر چه از نظم و ترتیب و سوختن
از کلبی از وی سلام چه ساله توی
که شمع از سر و دنگ از کلبی
خضر دولت با چون او دیده خوشه
خز قدوم را که قدیمی صفت میبود
باز در کتب انعامیت تصور جهان
کشم که نگار شمع میبود است
کشم غلطه ده من جدولی انجمن

وله ایضاً

بدا اندیش که به پیرهای جگر حاکم
نیز از قشر را در زان و بنود
که نقشه حوادث را می نویسد
درست می شود که در خورشید

بیکر بر سبزه و دستم ندگر دی
ای ملک بین کن را ملک بیزیت
اقوال خردش بود و زار به پند
ابریت کز او که گشت ناز و بهریت
دست و جلال الهی کز او که گشت
خراش خاک خراسانی ازین دانت بجا
در فراق خدمت که چاه و ناکلی
لاجرم آبت نسیمی است چون آب
آنکه گردن را بر او جیب نهاده
بعد از آن که بیاورد و از خود آفت
لاجرم آنچه جویم جودت بودی کعبه
خون را لایق بدست هر که درون کعبه
که چرخ را در این حرکت بهر خدمت
چون حرف کفایت را بجه که سخن
چشم ناز می کشد و چنان بود
ای که می یابد که عید است جنت
خالی از هر سخن آتش دود و دود
نفس نانی را در بخت خانه باز شد
از خوش نشوید که نماند فرشت
کز دست دی جو دشمن مستور شد
آن جبهه قدر است که بر او بخت او
ویران کرد که گشت اعدا تر شک
که نیند مردان که بدش بهر فیکت
بای نیند چه بنگری از شیوه ای شعر
عصه ملک خور به ناهم دوست
چشم دور که بر مثل شمع نیند
عقل آنکه که قیام بود و کس است
هر دی مردی از نهرو چنان شتر شد
نیت القصد که ای که نه حاصل دارند
کفایت دین هر دی که گشت شایسته
اگر محال حال جانان نه نقص است
بل نقص است بزرگ بهر آنکه ملحق
کسی چون چه مردم نمی یارند

که بدیدی در مصاف استعدایت
گل که کفایت و دینا بهر سیرت
چون کردی شاکت که در بهر سیرت
جایش را گشت که در بهر سیرت
از بلای فیت خاک که گشت و گشت
کاذب و فعل از بلاست بهر بلخ از زنا
داد و روی بی تابش ملک بنایست
وی در شک دست تو مانع جودت
دست محمدهت بهر تجماعی دوست
هر که در جان غایتی است درخ از وفا
در مقام دشمن ملک را چه باشد وفا
از خدمت محمد بن نصر احمد است
شغل ملوک که در ملک است
که یک چشم افغانی پیش مرده است
فرخنده که اسما هر چه خرد گشت
چون که گریه بر تیغ و جوش است
مردم کیا شد که نمرده است نه است
چهاره هر که را چه دل تضرع گشت
در چنین قدرش شک فاخت
در جبهه گریه ای خود این مرید گشت
کاذب زانای مکر است و برق گشت
کیتی بیک طبیعت و کرد و شایسته
اکنون انفاق بین شیره شست
که در آن عرصه چنین شک ناهم دوست
کفایت رضوان بر جنت نمی جود است
در کعبه طالع دولت بهر استعدایت
که دولت به عجب شایسته گشت
نیت چیز که نزدیک توان نمود
دوم عقل که چه شایسته و چه شایسته
چرا جاری حوال بر خلاف بصمت
یکی چنانکه در آید تصور است
بعین ناخوش و خوش که در ضایع شست

شب و سحر و کوه و کوه و کوه و کوه
همی چه کچم کچم که زره و کوه و کوه
چون وقت صبح چرخ جهان بر سر زرخ
بنمود روی صورت صبح انگر آفتاب
باشد که نیم زرخ سپین و نشان
که عذر و کلامت و که ناز و که نیاز
در غره و کوه کوه و کوه و کوه
دل غمخوار دل فریب شادان
بر چرخ و دلیل شمع سوزان
مشوقه ای که هست پیوست
چین کله بر حقیق چینی
ابرو و دو بندش معاش
ایک می نیم به پداریت تابان
این نم بابت یک کس که خرم و بدیع
انک چون آن کجرت و کجرت
آسانی کی که تاب ز می نمود همان
ای زکال حسن خرمی آفتاب
آنگاه که زان شب که کبر و شب است
بر ماه مشک داری بر سر و کشته
خالیست بوی تو نایمیزا و کجاک
بر مری که خطبه جایش را می کشند
و شش لب این قیمت شکر کشت
لعل تو زنده بر سر و کشت
خمر و زهر و زهر و زهر و زهر
تیری تخیش و در کوهی آتش و پهن
کی بود آدم و چین یک نفر و رسد
و نیمه و نیمه و نیمه و نیمه
نمک خرم و کاش و شوی و پاک و کف
بر چرخ و آن پس بدیع شمی برید
ای بکای که سامان نیست بدید
در مقام سم و طاعت هر دو یک
در دهن و زاده و در دهن و نه
هر سوار از شکر و شمع و کوه و

زانه یک شانه زهر و زهر و زهر

وله ایضا	چون می سیم طرف نکلون برآ باشد که با هم از لب نوشین و جوا که صبح و کشت و کشت که کجاک در شای و شیل او پیشین تاب	جستم ز جانی تاب و شستم غایه کاغذ بدست کردم بر دم شستم غم بودم در جی شستم که کاغذ و زهر آورد و شستم که شای و شستم غم
----------	--	--

وله ایضا	عشق چرخانه پر می یب تیر مشه در کان حاجب	از نوشین کل در شش لالی رخساره چو گلستان خندان
----------	--	--

وله ایضا	وان فی یارب ان سجدت کعبه نوحه چون عذر خود و جانی بر آید آقای کی که زاید نور خود و آفتاب	اگر چه دایم در فراق خدمت تو شدم حال من این حال دیکران دی پیش سیر کجرت و جانی که با نذر کج
----------	---	---

در حد ابو المعالی مجد الدین گیه	در لاله نوش راجی در مینر آفتاب خواهر پس کی از زور و آفتاب	کر تاب سپهر زلف نه چرا که یکدوک خانه دست و پا چاه
---------------------------------	--	--

وله ایضا	جمع تو سر کشت سانه و کشت بزنش کوه و زهر و زهر و زهر فرج چمن از غرض نفس و کجاک کاغذ و کجاک و کجاک و کجاک در پی شتر و در سیم و کجاک تا کجاک و کجاک و کجاک و کجاک	جرعه جامت پرده می دید کر و کجاک و کجاک و کجاک کر و کجاک و کجاک و کجاک جوشش می بر و زهر و زهر اگر چه کجاک و کجاک و کجاک محل و کجاک و کجاک و کجاک
----------	---	--

وله ایضا	کرده ای شکر که اند و جرات شیر نادران شیر و زهر و زهر شیر و کاه آسمان و زهر و زهر زهر و زهر و زهر و زهر و زهر	خنده و زهر و زهر و زهر و زهر پرده شب در کت پرده شتی در دهن و زهر و زهر و زهر پشت چون که کوه و کوه و کوه
----------	---	--

که با مطلع شعر که ستم از سدا
همی چه کچم کچم که زهر و کوه
کجاست شای و شستم کجاک
یک سیم بر آتش و کجاک و زهر و زهر
و لاله و کوه و کوه و کوه و کوه
دله و روی آن کجاک و کجاک
بر دست و کوه و کوه و کوه و کوه
غم حاضر و کجاک و کجاک
بر دیده و کجاک و کجاک
از مشک کل بر شش و کجاک
زلفین و کجاک و کجاک
با عقل و کجاک و کجاک
خوشین و کجاک و کجاک
هر که نو از عذر و کجاک و کجاک
حال و کجاک و کجاک و کجاک
پیش کجاک و کجاک و کجاک
خط کشیده و کجاک و کجاک
و کجاک و کجاک و کجاک
در حلقه ماه و کجاک و کجاک
تا که رنگ و کجاک و کجاک
بوسه و کجاک و کجاک و کجاک
چین و کجاک و کجاک و کجاک
نقطه و کجاک و کجاک و کجاک
عکس و کجاک و کجاک و کجاک
کر و کجاک و کجاک و کجاک
منقر و کجاک و کجاک و کجاک
دعوات و کجاک و کجاک و کجاک
پهلوی و کجاک و کجاک و کجاک
هر چه و کجاک و کجاک و کجاک
کر و کجاک و کجاک و کجاک
کر و کجاک و کجاک و کجاک
رود و کجاک و کجاک و کجاک
پویه و کجاک و کجاک و کجاک

روز عیش و طرب بستانست
لا در شلخ زمره به مثل
کفایت با سپهر ساحت کمر
لگنون بود در روز ایشان
چرخ باغ رخسار شش بهار
بخت خوابه مانده راست
کثرت این سبب است غناست
کف دست است که نه زنده رزق
آنکه در معرکه تحسیر پان
کان نشوری و پنهان که خوش
شیر با سقوی چنگال است
روز نوروز و می ندر خم و ما
بند که حقیقت سحر می

روز بازار کل و دکان است
قدحی از شبنم و مر جاست
باز میمنه شان بچهل پایست
هر که از نفس نانی جانست
بنگونی چون کارستان است
نه که اندوه می آن برانست
کثرت آن مدد طوفانست
نام او با مدد عنوانست
قرش سپهر صفا نوانست
بر سر کوی جل قربانست
گر که با دل توبی زندانست
همه بشیاد ناز و حرمانست
مرد جهان صفت گمانست

از طاقات صباروی غدر
هم کشیده است صبا خنجرید
میل اطفال نبات از پی توت
ساده باغ زشت طوط
ابر است بر دشت و کون
مضمر اندر کف این ناز است
گرچه پدید آید کین کفایت
مجددین بود کین عمرانی
نقح صورت میر طیش
وین حیاتی و پانز که دلش
آن نه شیر است کون و باد
کین یکبار به بدین دم رسد
همه بگذارد که امین کند است

رست چون زود و سوانست
همه کلزار پرازی پیکان است
سوی کردون بطیعت نیست
غرقه اندر کولوان است
دزد کراش کس از دست
مدغم اندر دل آن بار است
کین دایم که بر او پنهانست
که نظیر شش سپهر غرمان است
نقح صورتی نه که در قرانست
کشته حادثه دوران است
وین دگر که است کونج پان است
پس بخور که چه مره شجاعت
که فردن از کرم زردانست
ملوک جهان جلد در اتهامت
نظیر باهی چشمهای حساست

در مدح ملک یوسف لوی

گردهی نیندا ز لول کر است
بس است این یکیت لیل و ناز
اگر سوی کرده شود یک پاست
که خیر است زو خرمن نه غناست

سینا نیندا غم سپهر نام بس
نبرد و سببم نو کوثر در آمد
که خاتم باقی شود در یمنیت
عجب آنکه نور تو بر کین نور است

که زیندا نیندا و اینها خلعت
برون شد زده چون دانه مد است
که گوهر شریا شود بر ستامت
اگر چند در سایه یک و د است

فی صفت البستان و البنا

درا کر نه نایب صورت است
دایم اندر سر ملک شور است

بی تنگی چنان باشد هیچ
ملک ملکست بجام تو باد

یا نمودار بیت معمور است
جام زین آب آگوست

وله ایضا

سحر دست اتهام تو باد
همه در قدر کلام تو باد
فضل تقدیر در سهام تو باد

زهر کجاست در نفر سایه
هر چه در خنجر اجل تو است
از پی آنکه تا کین زدنک

خرقه تیرا شستام تو باد
همه در قبضه حاسم تو باد
ستخ مریخ در نیام تو باد

وله ایضا

ما جان با قیامت کاروان صورت
مجلس فردوس که با جماعت
دل به دست نیاز داغ بستان

که بخیر که تو را دیشب که پیش
نقدای جل جلال ز من پیش
حواض طرب و باطن که نسیان داند

جاودان چشم بدها و جمالش
که هر که خامه اندازد بر زان
یکی جلوه پر و کرده و نتواند

ملک و سنا ای قلم علی غلاست
اجل پرورشدهای سنانست
گردهی نیندا از کرام ملوک
سناغ رسان در جهان دیر ماند
همی بنمای قباب سلطانین
تو خورشید کردن یکی و حیرت
یار این بارگاه و شور است
یا بشت است حوض کوثر او
مرد را زنده و چون کد صبر
ارضای نوای مطرب او
روزی خوردن تو بد و هلال
تیر چون تیر در هوای تو است
کرمی کان خندانیکشاید
هر چه در شیشه ازل سر است
از پی آنکه تا کین دگرسند
آفرین بر حضرت دستور و برودت
ملک را زین باقیال رای روشن
ملک صورت نامساوات پیرت
بارگاهت که بر دم حاج و درگاهت
چو از دیکه گوش اندازدیم باغ

که ز کسب خضر جان تو ای دن
کسی چه اندک کسی که ز پشت جفا کند
بدست جاده بندی تا در باجم
نزد که از پشت نیز جفا کند لقم
و لیک آدم غیبت ممکن زنی پاک
سوا کیست و این جلیقه غایت لطف
برین دقیقه که زنده گمان که به سر
روز جمعی زدن شادی نشاط و طرب
برگ زان همه حال فرمایید گیت
و در باغ سترون شده و ادب گذشت
این عجب نیست کسی که ز ناله و خود
این جان که جهرست که گشتی نوم
روزی این بهر برده و زن رده است
پیر زمان از زبانش شرافت گرش
غرض کون تو بود که زور و درون نکل
که در پیش تو شد بهر چه نشان شد
آخر از رابطه تو که داده شد
مقل داد که در جنتاب ز دست بخت
خجرتش نیامد اصلح است
خواب که در چشم نه است به صفت
جام به سر و فاد و در دست بخت
که چه اندک که مقتضای جان را
شاه جهان بهر که بشناسش
انکه بیا ریش بزم عمل که است
ای جزایای خدای که دین را
و چه نتایج مبارزان سپاه است
می یابد که جوشن و ستور است
صورتش ز خدای شهنشیت
آفتاب بروج نقش را
که ز نظر و ماطل و همه سال
فی خطا کشم ایند عاز چه روی
تا صردن حق که رایت دین
حکام و استقل خود سے

که اقتضای قضا کیست خضر است
چگونه مولع از ارم و دماست
که بچند جاده گاهی که بید است
ز دست و سر خزان و زور و کجا
که در شمع برین ششم قضا است
کمان بهن خجاست کانی زاری است
برنده که چه کلاهی شریعت شمر است

چو در ولایت طبعی و کوری است
چو غم خدمت بنا بر کار و دما
عصا است باجم و در شرف و خجاست
نه صاحب ملک و زور و دما
بمی بشت چوشتی سفره کرم
ز غایت کرم است باغی خامی
سر م نظر غایت پوشش باغی

در ملح و زیر سلطان بهرین مظهر کوید

بچند غمیش و طبعیت عرب است
کشتی بوبره و جاسم و چاه و لب است
تر متان طوفان تندی و طبع است
عصا آن همه پیش پیوست است
در مزاج از از بهیت و ستور است
که چه از خاد که ز دست خجاست
تا که ابر بهشت و از کده بهار است
سرعت سیف خاد و زبانی است
رو منقش با ناله و در عصب است

که در صف خزان که ز کشتی باغ
یاب و لاسریش از کرم و بهیم
خیز و از سمنی خان من زاری است
لمعه در سکه کانون و زور و چاه
نام سلطان بهرین و زور و چاه
مدخل سلم است و بهیم
خضم کلاف و تقابل و زور و چاه
و کشتی که ز کشتی و زور و چاه
یک مصوت و صحرای صحن است

وله ایضا

دست جهان که دور و با معین است
از ملک کیت انکه حلیت است
بهر و خضر و ای که کین است
انکه عیش بزم حله کین است
سایه حیرت هزار حصین است
سنگ بجان غافلانت عین است

عالم آسمان که زور و قوش
دو زمان و اندک وقت است
انکه نایر عین شمس است
بهر از موج و الدب است
که چه زور از غروب شمس است
قاع تبت بی تنم زانک

در صفت عمارت و ستور معظم

کرمی کباب با حور است
خافت از خوف و کجاست
زاکه خود چشم باز و دور است
تا که در خطا دست منصور است

ماه ز بهیت نقش بر این
چشم به دور باز و زور و کجاست
دست افت بد و چگونگی رسید
اتش از تبت سیاست است

وله ایضا

کرم طبع و مولود والی و الی است
کرم و مستفشن خاد و زمین است
شنید که کسی باجمی عصا است
دل و قرین غایت دید و جفا است
که راه وادی و شوار و عبر و زور است
که باکی چنین کرم امیر عصا است
که عبادت که در وقت غایت است
ناف منته است اگر غره ماه جبت است
بقع آج انچه از بک و نای طرب است
چون چمن زده باش همه کس و جبت است
بلای کس سندی و زور و جبت است
تا دین هر دو کون چند و جبت است
اضی کا به بایکرم جان عصب است
بل رای شرف سکه و خجاست
خاک فادی و باور و کرم است
حق نشاند که باور و کرم است
این منسک در اهل و علی است
منت و افودا یرا که چین است
خادمه انصاف باور و کرم است
بلکه بخوابه و زور و کرم است
نیک بهر و کار و جفت است
عده و دقتی خدایان زمین است
قلعه و خوا و ملک و جبت است
کرم آب آن آب و زمین است
بجمله که بهر صدای این است
خضم و خضر و جبت است
خجانی برای و جبت است
که کیش و زور و کرم است
نکته در و سپهر و جبت است
چشم و جبت و جبت است
تا دین و جبت است
طبع و دین و جبت است
رای و جبت است

روی نمود مرعید بختی گشتند
باز طارم و یک صنی سیم نام
حضرت بود باز طارم و بخت ریف
بر زمین آن کو در او شیر ولی
خواجده بود ازینا همه برتر شرف
گاهید و بخت یک کف بر علی
رست کشتی که ز بسیاری بگمستی
زاکمانند شرح نداده غلب
چو زیر مرکز چرخ مذور
مرعید از فلک رسا در بنود
سان انخی بر لوح میسنا
کانه چرخ کلکی در ترتیب
خجوه کشتی تنگ کمر دار
بنات الفش کرد طلب کردن
په کرد مرکزای خدایند
چو از او دار این نیل و دایر
دخت غناس از کج طبعیت
ز شکل بر بطوار دست خود
اگر نه برج نورد و شاخ انکور
اگر نه شاخا از اجام ز کس
ای بختی و غرق چو بهار
مستحل عالمی که در تو طیور
بوالجمع صده که در تو وحش
تغ زکان زرمگاه تو را
گر که تو بیل کشته ترار ک
باغ میبونت رانشته دام
رستنه شرح بنات بخت
ناصر الدین که باغ دولت دین
زهی دست و از رتار تو دستور
قضا در موبک تقدیر ز غمشت
قد در سکنه ایام کشت
لبیک ملک تو که خالصیت است
بش و شمع و بشکوهی کل باج

توسی زرد طارم کرکچ زرنکار
بکفی بر طاسعدی بد کرام حصار
مستقل و از تونگ و دوندیو رکا
که از شکر فلک خیره شود در یکا
مرد موسی کف عیسی هم در صفای
کاهمی بست یکد میان بز زار
در که خواجه بسیاری میزن کار
زاکمانند و خفاش در رشتا

براز و بد بسکک صبح و در کدنگ
از قسم لب تریشی غنی حنسته
کلی بچو خرد عاقل و هشیار درو
خجروش کردن روح زنده و صفا
براز و صومعه بود و دانه و صدق
صد با خج بسیار بیست ختم
هست از پتلا عدلش کالی که گون
تا بشنای تو پرون بر دانه محاف

در مدح ناصر الدین هر وزیر گوید

بان با هشی در بحر انصر
هزاران در و مروارید و کوهر
سناوستی ز بکارای سپهر

خیالات ثوابت در خیال
شباب تیز چون بستان بر
بشاح نور بر شکل شریا

وله صفا

زمانه واد ترکیب عناصر
تو انکشت با نواع جواهر
اگر فکر کند مرد متفکر
و دمو چون از یک بایه صادر
بیاض اندر شیرابی و دمسکر

زمین شد چون پلور برین باغ
تو کوئی بر کسب سبب الوان
همان چند که از امر و دشاش
چو ایلش خسته انکور و پروین
چو اچو ناکه مستان شبانه

در صفت عمارت و کاج گوید

همه بخت باشند و هم تیار
آسمان کرده امین از زنگار
باز تو بگفت خسته در شکار
بچو مرغان خسته تر و دیار
امین از رک و شش خزان بهار
ندیدی بهار عدلش بار

موج در جوی تو فلک عرت
جام ساقی زنگار تو را
شیر و کا دو تو نایع و غضب
سومشش بچو منهبیان کویا
تا بوده در او را بس و زیر
تخت خاقان بکوشه بالمش

در مدح وزیر - یه

ز عدلت منته که استور
هر ریشین از پنج صده و مور

توانده و پیش از در محشر
جان خدای که آید زانا اهل

ول

صحنی اندودق روح میسر ککار
و از اشارت رخ نیکو شکست ککار
نیک مستطوره و بافته خاک استغفار
تا کشتن نشاء آجال در دور زکار
ذت عرشش بهر شین از شد کار
بود چند آنکه بر او چیره نمی شد قدار
بازد آنکب می طعن زنده و در کسار
کوشش بدل از نال کند از خمر خمار
نمان شد جرم غور شید منور
نیدمانی تمام و نه مستر
چنان که هسی چده و بی مر
کزاره کرده بر پسر و زه مغر
چو مر و اید کون بار صنوبر
کلی از جرم نیر و گاه از بر
قضا می از دودار و داور
خران شد چون بهار زبس نادر
سپرست و بر او اجرام ظاهر
بجا طارند از اردو و سما طر
یکی صورت پذیرفت از صورتور
نوان سرگون سازند و فتر
کشته در دید تا بهار نکار
همه هم ساکنند و هم طیار
مغ برام تو ملک هجبار
می پرستان ز دست نه پشمار
ابد الله بر واده در پیکار
ز کشت بچو عاشقان پیدار
سز زلف بخت دست چار
تاج قیصر بر نشسته دستار
چنان که پای میسوس پای طور
ز غمت رایتی الا که منصار
قضا در حشر و نشر خلق مشور
مستغفوری که آید ز ناکه فور
می مستحق و ف و دود و نوبل

که پیش خدمت و از دو پای بشیند
 بخوابد و سینه بخت و سحر جان
 چندان دولت کنی نکفت بر دشمن
 کردل دست بحر و کان باشد
 شاه سحر که تیرین خدمش
 گوید از ارمی رایت بش روز
 رای تو فتنه کند پنهان
 روزی که از دشمنان
 بر کمین گرفتار کشاده شود
 بر مصافی که اندران و نفس
 ناله جان را باشد
 کردی که بر انگیخت مرکب او
 خلی که بپنکند مرکب او
 گشتم که حدیث عراق کویم
 روزی که از آشوب صف میجا
 چونایه رحمت کشید کرد
 خسرو با نعت همیش تو باد
 خاتم و خنجر خنجر و قدر
 آسمان و مجر و خورشید
 سعد و نحس در بران فلک
 آفتابی که خازن کانه است
 هر که از درد کردن و ذکر مقصود
 یا حدیثان در بستی چه کند و جو
 بر زبان دور کردن جواب
 خاکشیران غیرت آسمان
 و صف میگردم در شش آشتی
 ماه بنشینان بجان لب ز در منطقه
 ای وزارت را جان افروزش کمال
 که بازگشت باد بر پیش تو تیر
 که تو می در نظام کار و صورت
 ضم که کردید که من چون ام کو آب
 کی بود ماه متع سپهر ماه آسان
 دی و بخت شمشاد فلک تو تیر

ز دل برآورد و بر جانفش
 که روزگار مرند تو میداند
 زبانی عقیدت که نور کار
 خرد چو کان کردید خاطر پرست

در مدح سلطان سحر گوید

در جهان پادشاه نشان باشد	من گویم که خرد خدای کسی
دو اثر در جهان میان باشد	رایت را زانکه پیدا
که چنانچه پیش پیکران باشد	در جاتی و از جهان پیشی
که در اسکوت و خان باشد	هم عنان اعلی سبک کرد
از پس قیفه کان باشد	اشک بر روی سبکی
متن را با گفت قران باشد	صد قران حسن و طیر را پس

وله ایضا

در گوش فلک که شوار باشد	غلی که بپنکند مرکب او
که خود همه پیتی سه چار باشد	خسرو بر تازان نه بخت
صحرائی فلک پر غبار باشد	وزنوک سان خضابا شته
بر مینزان سایه بار باشد	چون لاله تیغ شکفته کرد

وله ایضا

سخت تو یمن تو و کمین تو باد	در بر این لایست یزد
هر دو موقوف هر دو کین باد	ابر و باران فسخ و یل ظفر

وله ایضا

پنج خوان و نانی نیر زهره میزد	با در آن زانکه شد و میزد
و کرد دوران علاء الدین میزد	انگو پیش پای او سایه نور میزد
تا بگاه خراج سوزن میزد	گفت خراف قضا ای شیخ کز آنکه
گشتم این رفا پرچک ای جان میزد	گفت و بی طبع کوی دیوان میزد

در مدح وزیر سلطان یزد

ارغوانی که در پیش پیکران	در دوزخ کاهت و پیکر لکر
کاسان فراموش است زمین کانی	عاطقان مانند کاه جل و قدر
بسکه بند چون چوبستان و نفس	لیکن از نایمید کردن پشاه

وله ایضا

بمحقق اجل خاک هم نیراند
 که این که دامت خیرت زنده
 بکار دولت کنی نکفت میمان
 دل دست خدایان باشد
 حال کردان و غیبان باشد
 که ز تقدیر در زمان باشد
 بهیچ معنی که در بیان باشد
 هم کاب اجل کران باشد
 نسخه راه ککشان باشد
 فلک از کشته میزبان باشد
 فرمانده آن شهر بار باشد
 بر عارض جزا عذر باشد
 در کوشش فلک کوشا باشد
 چون ملک عراق را نیر بار باشد
 اطراف هوا لاله زار باشد
 در عالم نصرت بهار باشد
 مشرقی در قران قرین تو باد
 دریا رتو و یمن تو باد
 کترین جیتی چیست تو باد
 از کمان تو و کمین تو باد
 نایب خازن امین تو باد
 یا حسن در شرح این صرح مقصود
 که خنجر که مخطا کاه امر میرود
 در شش تنگ کوی صدر و نیر
 در دیار با صفت فرق فرقد میرود
 ای جستی که سوی ابد بعد میرود
 کفش ایام حدیث لعل مقصود
 ای جهان صدر و دین مجدد و نایب
 که در شکران یوانست عمارت و نایب
 کاکرین بخت جوانت نه کرد و نایب
 بهیچ معنی که در بیان باشد
 که چه کوه تیر که از اجال یزد نیر
 نور سار پشته شب که در جهان

جواب دادم کای دردی میروی
 و یک شایسته با شوق
 نازشام چو که در مسیح راه سفر
 ادب دیدیم که زلف مشکینش
 بکشت کش نه سوز خورده بر لب
 و در غم دل بی سوزهای رفت
 سفر خیز مرده است و استاز جان
 بشیر خوشی و نخل خود و مردم
 بجوم خاک دهکشت نگاه باید کرد
 ز بیم او پیش شیر شتر زه طعم و سن
 ده شش زبان قدر حمیدیم بخواب
 که کفران چه کشت دی نر ز صفا کرده
 ز یک رخسار شربت زانکه کشت قاف
 بر من آید و شیشه میوان شیکه
 بزار جان لب بخشش نازد و بر شش
 کشاد و طراز او بر کین جانها دست
 بطاعت گفت روی بیات بی معنی
 سخن بیا به قدرش سر سده در نه
 مست شیشه بودم نفاوه خیر
 چون اصلک قریع بود بطریق موت
 جستم خان حای که جانم خیزد شست
 القه اندامه و شست و چرخ
 باری باده خوردن عشرت چراگاه
 دمی داد و عید که بر صدر روزگار
 بر عادت نازاق بصحرای شدم
 در سحر ماه و در دب نشاط می
 درخت و خرمایه جده و اعد کاه
 که طغیان از یک کاه کشش داند کن
 شاکر که یکی که در شترم زانی می دود
 عیدی می کند عیدی چون تنگ شکر
 بر عادت که شتر تنگ اندام
 ای کایات را بود تو افشار
 یکمندی شبانی خرم تو افشار

در مدح وزیر سلطان بخر کوید

در آمدم در آن ستم قدسین	زلف تیش ل از رنگ دروغین
چو شام بنیل سیراب دی احر	مرادلی ز غوشش خورشید
که هرگز از غلط عشق تو بر دارم	چو وقت و وقت و تنگام تو
از انداختن خبر دره مراد و کور	چو این گفت بر درگش کشم
سفر خزان مال و دستا و هزار	در انداخته که در چشم خلق خورشید
بکاف جایش و ن بی ساد و کور	درخت اگر حرکت شدی بی جای
اگر این کجاست از آدم و ان کافر	همی بخندت من صد روز و کافر
ز ستم ویر شود شتر مرغ	چو با دواش کمر دیده و جوش

وله ایص

ساکن عالم کون و فانی	نخل که کافیت را داد کون
لوان آینه حسن لالوان	سایه عدل شامل بزار و شرب

در تهنیت ورود موبک وزیر کوید

کشید غمزه او را کای بر تو	منی ز غریبی کسری عالمی داد
ز غفلت تو فغان ز عادت تو	چه جامی جاب غارت چه جانی

وله ایص

داد از در سماج و داغ خنجر	بر عادتیکه از کفر گشت آن
کادم پای میرودم ز شوق باهر	در باز کرد و دست بر سر کرد
کشت و سینه زانده و شادی و خوش	یاد عاز خنده و صبح تا شام
در خدمت با طاعت و در خیر	تا حضرتی به منی بر رخ کرده خیر

وله ایص

د جان بوی صاحب جردن و نای	استیغی که دانی بزرگ زیان ز
سرکاه از باده و کای بر و صوا	ناز غبار خنده پر شدی ز
که بذر زانکه عاشقش بود که دار	مرغ الد و غل خنجر و زنده
که کرم کن چو خیر گفت باز دار	که کرم کرد و غل خنجر و زنده
چو تنگ شکر و غل و دار و کار	القصد باز کشتم و آه بخانه و
او خوشی بزرگ و کای و نای	او روز و زنده و کای و نای

وله ایص

ما بخت شربت بر چرخ کوید
 نمیکند بر شمشیر کان خوش نظر
 لب چو خورشید شکفتن چو شمشیر
 مرا تخی زده شمشیر خنجر و شمشیر
 سفر که شود بر دلم جان چو سفر
 که جان جان و سار دلی و نور و سفر
 سبک خنجر از آنجا در و بجای کرد
 نه جوار و گشای و نه بجای کرد
 که در کاف و زنده یا فخر است و خطر
 جواب داد که در راه و چه و چه
 مرگ را دستار در کربن بر دی
 شکل او شد فضل الا شکان لپشت
 مننی خرم تو کاف و زنده یا فخر
 بقدر و سر و بلند و برخ و جوی
 هزار دل سر لغش شده و زنده
 خبر و دم از این غل و خیل و کثیر
 پذیر و شو که در آمد و شمر موبک میر
 بقدر وقت و قدرت می کنم قصیر
 دی در دواق خوش که در کوفت
 کشت اگر غنیت در شمشیر و زنده
 شکر چو خرم کل و تنگ شکر میر
 یاد و طرب و دود و شام تا صحر
 تا مجلسی بی زلف و در دست
 هر روز عید با و بنامید کرد کار
 با یکد آتش خنجر از نای روزگار
 در کاف که بود و تنگ شکر و زنده
 ناز و صبح شسته و کین و خیار
 چشمی بوی سیسم و کوشی بوی
 عید و نور و نای شسته و آه
 در دزد و دزد و دزد و دزد
 خرد از آنجا که در دست و شمشیر
 ای شمشیر از فخر و دلم و نای
 اگر ششم من برده عایت زنده

سبز و آب گلستان صومعه دریاغ
ساقی خیر که کل شکر خمر حرام شد
شغل فیه بیت چو یکبار بود در آتش
باو چو یکبار سیم و بار از جویار
این چو یکبار بنابر برشتانان هوا
که مسطر خاک شست از با کافوری سیم
براک عاشق شد چون هر که را کوی
دوق باز است رویا شد نیز که بد
باده خوردن شمع در کل یک نام مسیح
شبی گذشت تمام دوشنم دلمبر
هر سیه با کردار قر که در غفلان
کمی کریمین بر شمع شدی کرد
شب دارد و شمع می زد که مرده
غشای او حیدر جای فصل و هنر
سواد و بل چون زندینانک
بمنقت جبر خاکش و غالیه
کنا ره جلد ز خوان سیتن خلق
بوقت انگیز شرف رسد خوش
بجس لایع شود آسمان قش خوب
برک عارضه بان خلقی دریاغ
سستاک لافزدان بصفه کرد
بدان صفت که شود خرقه شنی تین
بات نقش همیشه که در تلبیان
زمنه که و تابید شمع پرورین
فلک طبیعت شتول من تبت راه
و کسبست لایع بنیرین سنبل
شربک ز کس او بنو در نقش
بجای طبعی می توان اکن با لاین
جواب دادم کاغذ روی غالیه مو
غلام وار چو یکبار کوی قافله بود
قوی و ایم و بارک در فرخ کف
پریر وقت صحران سیم و آتش
طیفت گفت که عورت چگونه میگذرد

ناله طبل و آواز است سیم خدار
بوستان خجسته و کج زو طوطی
بر که پید است چو تخی که بود در کجا

وله صیف

که مضر صفت که در بار بر واید
با که شیدانه چون بی چرا تیز
بوی خوشای گلستانان که گشتانان

وله صیف

فلک بود کرد انیسگون نغمه
کمی زان در بر جع شدی کشور
عقیق ناب یکانه جید خندند

خوش بود خاصه کی که توانی
چرب سستی فلک بی که گشتانان
کل ناست در شنه و چاقوی

بوی گل از کس و بر سیم گشتان
ست که بل شدت ز غولان
باده خور بلاد کلان که گشتان

در صفت بغداد و مدح قطب الدین

بنی صیت به کسک حقیق لولوتر
میان جبه ز خوان مانع کس
گاه آنکه اصحاب کاشک
بطل جرح بود بوستانان
مران شبر و از شایع کل آن
ز شک و غالی که بدین حجر
بطرف دریا چون کسل زد و کنگ
که کو خند پرور که برین صیبر
چاکه در قح لاجور وقت در
جان بازی شتول من بریم صفر
فرنگی به بخوان بدین شکر
چاکه ریخته بر سینه و دنا می کمر
بجای طلس و فی می کین بر
باب دیده خزان دل می آذر
سوار شمر بر که بی چون یک
دار که در آن کوا هم می آذر
همی ساند بار و اوج می ستر
بنو که کوشنات را صیحت کس

صدا شسته بجا کس طراوت طوی
هنر از زوق خوشه مکمل بر سر
دلا که کند از بر حدن لولو
بوقت شام می بین بدین ارگل
شکفته ز کسک با طوفان
نار شام صبحی فلک نمد و مرا
تسار کان چون بوستانان
بران شال می یافت که گشتان
ز طرف میزان منافص صورت
درین معر که خزان تکار برین
همی کف لولو حقیق را قوت
طیفت گفت که عهد و وفا می بین
خدای کشت صخرت بر آلت
بصبر با فلک در صخره امار
فلک بیق غوغا و دم کوزین
خود شن و بشیدنی و دم کابل
سرم خواب کر نشد بر سر
گفت که کمن به جای فصلت

دایمی بود که دلی دارد و انهم
کرد اطراف جازا به پیش
دانه زار چو لولو می چو دبی است
افروزدنی علم فرشتان از کوسا
دان چو پیلان جوا به پیش
روی بلع از لاله و سرج پیش قد
چرخ کل از فروغ و چشم کس بخار
لاله سیر و خارا کل صبر و دینار
توبه کردن بد بود از می در آیم بها
بدان صفت که به مجسم بد بدنه صحر
وزان بر اختر جان بنی زار خلک
براز طایفه پیراز شای جان بند
شور زمین زحر و شمس و صبح طائر
گوشنانه بد در جهان چو کسور
هوا می و صفت چون بهشت جان
هوا نغمه در آتش خلوت کس
بران صفت که بر کند و بر پش
کنار سبزه کند با مسکن غنبر
کدام هم می بین بان با ستر
چنانکه در قح که برین می آحر
عروس صبح چو صفت روی چا
بسوک مبر افکن و سیکون صحر
که در غشته شان کوشیده و صفت
بدان صفت که می کند یک در ساغر
بران صفت که بر آید که و یک نور
همی صفت بغدادی نقشه در صحر
بطرف گفت که هر دو فای و دست
رسول گفت صخرت بر آلت
بعون او خدای در صخره امار
عقاب طلعت و عقیق شکوه و طوی
مثال می بدیدی هند در شتر
خیال آن بت شمشاد و قد سین
که هر کسی کند بدی بر کسفر

بسته کرد و مکتب سعدون بر روی کما
 چشمی شیخ فخر محمد بن محمد بن شمس
 عالم آدم بود و مشقه کاندازد و کار
 که بخشد ای در حواله کون خدمت
 بارگاه وزارت بحر می افشست
 بحسب قدر فیش مدار بنجم پت
 بخشش کند و دیده ستوا نشا بهن
 زحر حضرت او سرگون می بیند
 ترازو میگردان بار و بر او سنجند
 پیشگاه تا که بود خدمت زلف درایت
 سری که از نو پی بریده با وجود
 ای صلاحیت عالم را کنگ تو همان
 قضای اراج کن گفت مسمو سخط
 خود جو دوشی با در که منشی است
 خواب نگرش در ایستش خود چند است
 مویانی همه را شده که خارج شود
 جرم زو شدید چو زوت و دایه کل
 که او را زده سایه بار و غم شب
 سبز خود است حمزه در ظاهر
 پیش کمان کنه خنجر پنهان ای کاس
 او با آب شمر آن که کاندلستان
 مجاری شود اکنون فلک زار درو
 هزاران درکی را فانی ز تو سحر فرج
 انگه روشن با چرا که کلب اورد
 آفرینیده سپهر یافت
 چون طلب عشق زخم گشت
 بختی بهی نفسد کردیم
 قضی هر دو ای سیاست
 که بوی حرقه در سطران
 لغتی کلمه خواجده در دیوان
 سلف تو با خاک را سخن گوید
 مسمو تو با آب اگر خواب کند
 سیر کنگ زده است تو حق من

کرده و مثل حرکت محمد زنده شد
 چشمه دیدی میان آب و آتش شکو
 زبانه اهل آتش محمد زنده شد
 چون خلافت اهل بیت بر سر محمد

بر که عزت را که هیچ فوجی را بخیر
 کر زایه دامن زندگی را دور از پی چشم
 حق قدرندگان بگوشت و دانا
 دوستان یک کبریا چون که کایا کشی

در تہنیت وزارت وزیر سلطان کو یہ

بختش برده و به بخیار و پال
 بوقت مولد زار حام و دار
 سپر کند و از سپهر زمین خال

ز بیم او جز شب آشوب نشین است
 ز شاخ بار و دم یکدفعه چار و رون
 مرنوی و چون کمان زار از خوف مرن

در ملج و زمره نماید

در وقت ذیست دوم اکتف کو خلیل
 چهار ایل و ۱۰ شطرها ایل
 و در نه فیض گشته بدین فیض خلیل
 کاین سیرین نهادند و در ایل
 هر یکا شش بهلودند و ایل پایل
 جامه حاکم تر شش هر یکا شش
 شش ایل و ۱۰ شطرها ایل
 و در نه فیض گشته بدین فیض خلیل
 کاین سیرین نهادند و در ایل
 هر یکا شش بهلودند و ایل پایل
 شش ایل و ۱۰ شطرها ایل
 و در نه فیض گشته بدین فیض خلیل
 کاین سیرین نهادند و در ایل
 هر یکا شش بهلودند و ایل پایل

والمنشا

لا اله الا انا وحده لا شريك لي
 فاعترف بربوبيتك يا ذا الجلال
 والاله لا اله الا انا وحده لا شريك لي
 فاعترف بربوبيتك يا ذا الجلال

رم خورشید و شیرین کشام و که مغرب فرو کشید تمام

شب فرزندت بر دای غلام
من مشوق من بر گوشه بام
کتنه چرخ بر دای کلی هست
گاه در دو ریختن غلام
محمدت صد هزار را بش
که بگلک شهاب دست شیر

والصبا

شهره داغ شود بر سامان
بهره خلق تو تر خاصیت دار صفت

هر که غم و مصائب و مشورتی اندک
 خضم را که در قهر و زاری را که در محاکم
 خود و عاقبت و دریا و در که در آن خفا
 دشمنان را بیکدیگر چرخند و کینک تفنگ
 خدا بجان زیوان و قبله آمل
 بجای بی بی صیصش نان و عبت دال
 چو از بخار و دانی برین که ز لوال
 که از عبت کف و درویش شمع شال
 از که در دانه شاد صوف به لال
 همیشه تا که بود و صف شال و دشتال
 ولی که از تو که در سبب و با جو خال
 و آسان چار و خور و یک و یک و پیل
 خارج از شعله صور و دم و لطفیل
 زان حیات چه در لنگ و در سوسیل
 با شتر و افغان و در بندش با شیل
 که در اما صحتی شتر غم و در تکیل
 و شیب و در که و هم شد و لعل
 به نظر این شوا و لطف و صفا و نون چیل
 همه بسته علی و هم پوشیده علی
 بر سبک که از خود و در پوشیده علی
 ملکش کن کن که در و تنور و منقل
 سرخ پزار همه اعضا بکشاید و کحل
 جز با علی در دست و در جهان و حیل
 و که ملکش کن که از شاد و در حال
 به درین و چه راه و خسیام
 از پیش و بستان و بین و فام
 که در سیر و تابش و اجرام
 لیکن اندر نهاد و لی و آرام
 فلک و بر یکشید و آرام
 که در امید و همار و لطف و آرام
 حیات و لطف و در روز و غلام و نیم
 نفس و بی تو و در لنگ و در غم
 سخن و در جفا و هم و در غم

پسوی ملک بستر عدل انگهی بود
اینچ و فضا است عینت و شینیت
قادر بکرم بر یک کسل کمان صفت
سویک بالای دست و جهان کد باز
باز کیه پس از این و حق ملک محمود
ز سستین او دگر آره کند دست برون
نگهی بچو فلک بپس کاین یک تخم
یار با شنب پیشی بود که در حضرت
خطبه زان زمین تو همیکد و انی
چون ملا و خوشین با ملک کی کردم
چون غنیت با متبک که در دشت با نیمی
ای دل را تو می کردی ز تو اندر جیل
خویشم کفر کی دست طبع و بخند و کان
دهر و دوران در نماز و خوشین چنانی
افزون با نفس من بنگی گشت چرخ
و نیکو تر خادم می پرورم کنون بایست
با کبابان شمشیر کایر آمدی که در حسن
بی سپید و دم شاد خدایان چو شمشیر
مقتدی نه آنکست قدرت مطلق
دوا و بگو رو کن که در هفت ستاره
کپاشد از دیر بر بصر و لگو
دوش سر مست آدم بوناق
دیدم از باد و پزند و شین
می چون عهد و ستان بجهنما
بشیشیم بر در بجه گلی
همه اطراف خانه لشع برق
خوگهای خود می خواندم
بسخن در شمیم بر سه جسم
ذو نمون شد حدیث و در اویم
منع تقدیر او باست قتل
در خراسان ز آتش در گریست
که در شمشیر میان درجه است
ای پادشاه افکار کشت و صفت

کافال کرد با شین عینت اشکار
کز غنایت کف تر عین یکد بکار
غایب بود بر جمل خلق آفتاب دار
کویند آب ز دریا بر آورد
ای کفایت و شمشیر امروزدید
درابر گرد دست و کجایمیت خند

در تهنیت ورود و موکب دستور

فرد و خواب دگر بار کند طراز
طنز از آمدن من بشام طراز
منوی خرم حدیث حرکت کرد آفتاب
فخ کردن ایسار تو همید آواز
اگر که با شین تقدی کند در محراب
زحل سخن خدای تو فرخ و دروی
جان بایره طراز طرنگان سخن
ای کجایت که بر کجایمیت خند

در مدح ابوالحسن عسکری کوید

دور بنود انکار از طراز نشانید
عزلت این مدح با شین بر کجایمیت
کز حضرت مختشان با طراز
کافا ساز آفتاب شین کز قیاس
اگر که ز کاشق صرست در کمال
دست او در جو خدای و بجهنما
عالم قدرت مختشتم در دشت
شاعری دایمی که می تو همید کجایمیت
از چرخ و در خورشید و طراز
سایر کویا پادشاه طراز
سایر کویا پادشاه طراز

در توحید و لغت کوید

کنند و در بخاری کجاست در حق
زلف و دود و طشان از دود و حق
که پوشد از صانع بر چرخ و طلق
نیش و دشت و حصار و دود و دود
که زلف و دود و طشان از دود و حق
که پوشد از صانع بر چرخ و طلق

وله هینا

لح چون میش عاشقان بلاق
که بمید بد تو سی از آفاق
زان رخ طامع و می براق
در نماز و در احوال و عواق
چون سیه بار و فانی مشتاق
خفته چرخ اندک ز راق
کشت اسرار او باستان
که برو عاشقند ملک عراق
برود در تاب خانه رفیق
در میسنم ز منطقی اجزا
نه از اسطرلاب چاکست
ماه که بر آمد ز مشرق
ماه در نیکی می کفتم
کشم آیا کسی تو اند کرد
ماه کشتا که برق و همی بود
کشم بجهان نام تیشین کن

وله هینا

و انکه دست با کد و جهان شمار
ای همت تو حاصل سالاد و بار
دست تهر برون مدد بکر از خمار
بعبادت بفر شرف دولت و باز
دهر شریده در و تیره طراز
تیمار باز تماشای کند در پرواز
ماه تمام خدای تو و در عمار
دل شکست تو زدی و خوبان طراز
و ان حکمت که منی بجهنم تر ساز
در خراسان از ده بناد و طراز
عقل سر و در طبع با طراز
رهست چو نماند کجایمیت و کجایمیت
طبع و دکان کجایمیت و دکان
اندرون طراز و دکان
ابتدای راه اقل شمشیر و دکان
از چرخ و در دکان
بای نه از راحی کجایمیت و دکان
بجهنم سیکه با طراز
ز چوب و دشت و حصار و دود و دود
که کشتا که برق و همی بود
کشی با کد و دکان
با حریفی همه و دکان
شیشه نیمه برکت و طراز
که بنود استخوان چو ای و طراز
بر یارم ز هند سی و طراز
نه از اسطرلاب چاکست
مشرقی که خانه از اشراق
که در نیکی می کفتم
در سبط زمین طراز
که برین کجایمیت و دکان
کشت خد و دشت و طراز
که بنود استخوان چو ای و طراز
که بنود استخوان چو ای و طراز

و دندان سنان کمان خورشید
یک نفعه را خنجر با لند
چون شمع روز روشن از لولای کمان
روی زمین فرق هوا از قریب
من و بسوی راه نهادم حال حد
در آب او سبک نرود بر لب
چو شاد رنگ برادرش که از زمین
بهال میدید آنرا از افق
نماند پیدایش کیستی است حق
یکی چو زرق سیم یکی چو زرد
که روز باز میگردانم از کبر
از ترنم تو ایام شش تنه خوب
ز بهریت درگاهت زیاده
اگر چه تارنی تارونی شود بهال
کوخان فلک فرو گیرد
باسل و دست چون دواز کند
لاف ثبت زنده شود و لی
آخرین روزگار جانی را
تکلیف ندهد انگوشتی
نکنه کش از زانست رای
افق چست کاسمان بخند
نار شام چو خورشید کند گردان
فعال رنگ بر دل می آید و می
ز غلغلان سطح زمین گرفته دل
که بهار و بابائی اندر آوردیم
کسی ندید و خورشید که بچشم ضمیر
کسی بر زمین و شب سباه دور
ای جهان عالم بخش نایز زمین
چین می تواناند در بهشت افلاک
دل بر پشت که شکایت با رفیق
شام صبح خنجر و نظر کن شراج
دو خدا که نظر او است و بر کل
بر امید آگاهانوی جز اول

اگر شمشیر شستی کزین

از خنجر عرق کشتن زار

وله ایضا

مهر چو نور دادا و دیوان
امید خود بریده و چونده و خانان
بر که او ملک پیر و خیر و بان

پروین چو پاکه حکمران کنی رجا
دیکش چو پیش کردم سپاس چو ملک
کردن هفت کوی کنی چو طبع

در مدح دستور معظم ابو الفضل عماد الملک

درای قوت دراک در باسین
یکی چو صل پنهان کی چو در عد
در سراج راه بارگاه صدرین
ز بهر حسن تو است بر شش کنگ
ز بهر مالش بدو خاست است
خالت ز کز اف نادرین

خیال انجم و کردن بجای چو چهل
ز بس تر آنکه انجم خنجر و دهمی
حکایتی هست از آن صبح آب دریا
صدف کوه بر دانه شکسته ای سنگ
ب طهر از اسون که نگویند کمر
خاک در کشش بر نهان چو لعل

وله ایضا

شیرانش نشو شیرین
که بهار و دار این تمکین
دولت کند را کوئی بین
حق است و شد بر د چین

محمد کی شو ضعیف قوی
می گوئی کی ز روی قباب
اندرین روز که می آید دم
کشت نامش هر جای بیخ نخت

در مدح مودود احمد خرمایه

بزم خدمت درگاه بشوی جان
از کوشانای وی هر که گرفته شان
جانان بایان نور که گویان
کسی زنده نشینش که بای گان
بجو که روی در بی نداشتان

نکاه رانی در زیرین دولت او
نزد مناسل این سستی زار کجا
چو شمشیر داد و از باغی رنگ
زنگ میسی بدو داشت و ده جای
ز چم دیو بدل از یک کشت ضمیر

در مدح محمد الدین زیر شاه

زنده دهم و طریقه چنگ با نچاه
تا که روز کو فشانای کلاب خواد

از دست نگه غیبت است آفتاب
بشما که شمری ز باس قفس لغت و

از دهن رحمت کمان سین
یک عایفه را نامها حزین
تا که داد و داد بدینا فی سیر
کیان چو پاکه دیو بهر یک کشت جان
زین طبع را صفت و از زنج رازیا
کین نرود به درخت بعد قران
در کشت در سار و باد شاه صفت
بنام چون رخ ما و نچو قامت من
چنان نمود که از کشت زار کس من
خود را پس از این کشت شش شمشیر
روایتی است از آن ستار بر زمین
شهر محمود و خوار از زو خا بر زمین
محیط کند گردن که نگویند کمر
بیاد بر دیش هم چو چو جان
بخط استوار افد چین
دست یابد ز در بر شاهین
بورم کی شود تراز سین
که چه می آید از من سکین
شعر خود را بدج او تر بین
وصف نایاب و در که زین
پیش و آفتاب را نیکمن
بگو رفت فرو و در شمشیر کشت
چو بارگاه سیر و چویر کجا توان
نزد و پیشت از غری زار عثمان
چو بارگاه ده او تو دای کینه ان
در ششوان مسافر و خبری کای کران
ز با سر دین در می سر دروان
آسازد جمال و نظر سوی زمین
چنگ عشق تو را ندیده و ترست ز شاهین
ز بر آن باشش که شایر بایرین
در جام نادر می بای قباب خواد
کردن طبع کوه پیش از کشت و کجا
رفت چو قندیه بر جرم ماه

بشت خلقت آنرا با ملک و ملک
ای هند باغ تو که پر فرح و مهر
آورد و بزم تو هر که را با مهر
تألیف کرد و دولت و کرامت را با ملک
گفتا که قدر و قدرت دست ملک است
قدرت او در جل و حد کس نیست
دو شش سلطان پنج آینه قام
ارکان و بزرگا ۱۰۰ فقی
که درین مثل جنگ و ستوارت
که درین آینه تپس و کربان
کت آری دامن خوان کرد
چهار خام نامی از نور و خواب
خیمه دیدم از دانه و نرون
سکه شاهراه اربابی آغاز
زهره از بزرگش بهمن دوی
جدی مفتون خوشه کنه کم
هزرنانی سیر ملک شهاب
ارست بچون سیر ملک و وزیر
صاحبان دوا بکلاستین است
ای زمین نعل آه سنین سم
بازی شویا شاهانه ات
از هر تسمیم تو شود جو
بادست تو از تفریح ابر
کو خف جم کو بیا به پین
پیش بل دیو غم و دود
باوی که کشیدی باط او
از پیم شاهش سپاه خصم
برخت چو عرش سبای او
بی ساقه دوحی جبرئیل
چون دیو بر دوری افکند
از صیحت او هر بر زبان
دوزخی که چو روان کشند کار
از آبروستان شاهان زد

که در اضافہ طمع نعام گشت نفیم

وله صلى

اخذند و شرک و قوم و تبار و زبان
 در روس کرده و ذل و تبار و ماجرایم
 آن خضر و طغیانه شایسته معظم
 در روز و ماه و کس و کس و کس و کس
 با آسمان چو کجک و کس و کس و کس
 تا روز و چندین بی سبک و کس و کس

وله درمخ خواجه ناصر الدین

چون بدست غروب دوازدهام
خزده العین و فخر آل نظام
آسمان بارغ و در تمام
بر بساط وزیر شرب دام
نوبت فاتحه است و الا تمام
و در آن خمیه برج کرده خیام
ساکنان آسیه بیقر عام
بکلی بر بل و بدیکر جام
بره مذبح خنجر بر دام
بر زبان رقم وجه پیا م

در صفت اسب مدح صاحب

دی سوسکچ کش خیزان م
برکنده قدر روت قائم
در سبیل سپهر کند م
وایم لب برق تابسم

”مدح سلطان اعظم پیرور شاہ احمد

در در که اعلاشن یزین
چون مورخان کشته زمین
از عرش سولان آفرین
اسرار وجودش بیغین
آزما که خلافتش کند لعین
فرط طاعت او داغ بر سرین
قومی که ببردی کشند کین
تا سوده ناخ کنده عین

کسی صحنه عالم کار خدای عظیم
ای دریر ملک تو اسرار چرخ معتم
روح الله است آمده در آستان برام
دستی را میست تو در کارهای عالم
شیر اقلاده بچون ملک معلم
کائنات بکنده در هر کفر استم
انگوه دستور شاه است غلام
گوشت و زلفک ز کوشه بام
کی نند خنک آب با برکام
کشم آغوش لاله مصیbam
روز کی چندان ای طغام
از کنار سپهر مینا فام
همه آتش مزاج و آب اندام
گشته از اشتیاق بی آرام
ماه می مشتری رمیده ز دام
جز مراد نام و غین کرام
وادی از روز و در کار اعلام
که در ملک راقا در نظام
برانو ذوالجلال والا کرام
چون کرد سپهر سیرانجهم
بر کوشه آسمان زنی نسیم
آب آمده و انگهی تیغتم
کز دست تو میگذر نظم
بر تخت سلیمان راستین
در هم زده صفهای حور عین
در طاعتش آورده در کنین
از جنبش روم و قرار چین
بی وزر شرافت و طین
در حال کن از خا حبسین
هم در شکم ما دران حبسین
حوت فلک و آب با پر کنین
تا که بر خنجر کند و عین
بابت و فتح منشین

مردی که مرکبها کردند
زلف پرچم بخار و اندیشه چشم
باشند اندوی نسبت و صولت
نوک یکایت بزنگاه دوز
انگیز چنان تشنه سناش را
و یکسای هرست منصور باغی لاری
آورده فاشش فشا و شجرت نزاری
نخن آب شترهای زار قش بود
لبخند علی دستهای خوشترس
تا چو گل زلف جام مستی گفت
پیکوئی در دود که کشته کوشیکه ای
که گاه جهان بی رخ استکال زنی
ز حسن سیف پیش بر سر چرخ چارم
پیشانی نظرد کس کوی به لغت سوسن
چون کس که بدست آورد دم
خایه بچو تو پیشش را رم
ای خواجه و ازیت رسیدت یکانی
میرا بگو که خالدا چه سبب
هزنی را که در کجای آدمی
توزن غم طبع می خواهی
گشتم آن تویت خواجه صلاح
چون که اداری که برنده هر روز
قریبستان تیر و دوروی
شرح آن و کمران همی ندیسم
اگر سلطان بستم که در دست
و کجا می داریش از او کوی
یک مرد ویت این علی سالار
دن در جالب بخوان که جماع
اگر چه پستان فایه را دایم
علی خنان دان که او درین معنی
کرده است ای که او سپرد نمون
انکی دفعه قریح بخون شوی دل
ای ماست که گشت از نو کار کرد

در مدح سلطان محمدالدین سبزه گشاه

سوی دشمن چو حمله آغازی	تبع تو تیغ حیدر عربی
حکم آینه راه پلانی	شاه سحر کار خجرات
با دجله و دهر سراسر از	طغیانی که باز بانده

در صفت باغ و عمارت منصوریه منصور وزیر کوید

سایه برگ درختان زلفهای	همین که آمد بدست ملک سیمون زیر
بهر زلف صبا که در کاشن دای	چرخ خنجر از عو و قنارست بموز
بچوئی باشین بسته چون سرای	خود او دشمن که کلاه کسید زلفی

در مدح خواجه عیسی زالدین طغیانی

دل نوشید یکجای خان در درونی	بخدمت تهمت در روز باز با کردنی
اگر ملبش با پیروز صبا عالم را نی	چو این وصف نیکو صحرایم با کردنی

در المقطعات

کراهل سموات کوشت بر دست تو	اگر چه تو حق توبه دوی بازی
----------------------------	----------------------------

وله صنف

کلخ و سیم ساق می افتد	از تو ای دست گیشوال مرا
دول	
گفت چه گشتم آن دو خلقات	دول گفت چون میت گشتم از یک
دول	
قلبانی سراز که پاست	دول هفت مد برده ترنگ است
دول	
که زنده برید ز جنت شیب	دول آفتابی که گشت دست ده
دول	
که فرودند با باز خورشید	دول تیر کوان بربست بر چس
دول	
که هر کس با کس کادم کاید	دول بکا و چن تونده خورشید را
دول	
که در سو کند تا و بی ساید	دول بکا و چن تونده خورشید را

وله صنف

دیده زاده وار و نر و شد	دول نیست و غمبستانی لک لوه
دول	
دین پست او همی نوشد	دول تو بر غن که خواجه با دوست

رباعیات

آباد و جانی جان و بدول	دول بخشای که انسان بخا و جان
دول	
سرا و تو تو شکسار که کرد	دول من کرد و کن دوز خون دیده

زیران مباد از ان مادی
شکل جزا و ای اهورای
کوسن و بطن حیدر رازی
فقد سوزی عافیت سازی
چون بخت در جی کند بازی
باشی که دنیا ت فرستاده خدای
گشت زشتی با و جی پند و اندیشی
هر چه دانی و توانی تکلف بجای
فان لاله بر از عجز ساست سبای
بست عجز شینا بهت میدیدنی
که تبار و جی شینا کای و شانی
جانی دیگر که خود با شغلانی
کشته در ز عکس توانی از زوای
عزالدین طغیانی خیر الدین طغیانی
کون طغر در یدم از سودا
کرنگی مرا کبیر عطا
توزده باندی بردی ملک لوت
ماست نذر محقق می افتد
بیا و با وصف ق می افتد
یا چنین اتفاق می افتد
که بد و نافه است فرمانت
چون بل جله طعان امید
تبع بیرون روز سایه سید
گیر خنجر در کس نامید
دیوار که قشش لازم آید
مگر بکرم با علی شندای
نه کند زلف نه میز شد
وقت عیش ز رنگ بخروشد
کای سخن کوشش مثل میو شد
در کیمی و مرد می کوشد
عورت مردمان همی پوشد
و حرم که اندامین نمی دید دل
از بهر تو تو کشته و دگر

پوشنده در عیالکاه بهر خوف
ای سر پرده سفید و سیاه
چین که بر کرد مرغ و ماهی را
ای بخار بجای کله به بند
رو ز عید هست و نیست شرط است
طاهر بن مظفر است که ظفر
اقتاف از عین کستار مخی
اندک بسات بر من ترک من از راه
چون سرودستی شکر سینه از سر
سرودست اگر سر زدگی بیدان
من بدم میزد و دم و چنگ میزد
یک سو دم قباشر چاک کرد و گو
چیز کم تر کش از سر خزان منی
ده غایت او شود و نشسته از رام
جدا بخت ساهک سوخت شاد
انداخته در حجر من مسجدی
سال بدایند و می سر تا رخ غم
ادب و دینی در غرضش در دود تور
چنان بخار از هم بسلامت میزد
گشتی آورد و نشسته و هر دو هم
اغراق در گشتی بسلامت بگشت
کشم می بخت بخت سواد تر د
نادرین بود که دینی در سر شاد
استری و پیسید در مفرق زینتی
بسادت بلور خود و باز فرام
نشدند دم و قصه فاش کرد دم
شاد و حیدر دل اشوبت معانم
چون از راه عاجب در حدت یک گشت
جنت نهان عرصه کبابی غنی
آتش نیالی بیست و آب مسجد
آفتاب و ماه و پرده شاه و صاحبند
از پس کسی در برق سنانی آید
ای زینج خود سر افرازی

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر

شنب از خوابگاه و خلوتگاه	شدگی را بسبک غایت تاب
دی عروس بنار طربخواه	ای مرضع دوانق مصری گلک
عید را تنیت کشنده بگاه	بلاقات بزم صاحب صر
بفری را بخشند اند راه	رای او را کمر طاقاتی
سوی او آفتاب کرد کداه	هر چو این می کشود بخت قبا

در تنیت فتح ابوالفتح ملک شاه ثانی

من شکر بیکم و اوسانت میاه	آرد بیکمیت که چوای دیکر وز
صفا غی طارش از زرد و کاکا	اگر بکم کند سوخت و خورده نظر

در شکر گذاری رنجت و سفر چون و مع
سلطان احمد پیر و شاه که انور را خواسته

گفت بر خیز که از شکر در شکر	چو روی او ترود قضی الامر فقم
مخفی کرد و مرا کرد چشایی بگاه	منشی و شکر نازی که نذر و پیش
نه دران بیع طالتی درین طوطی	چون بچون پیسیدم چوین شفت
چون دیوار و چواری و دینی	او چویشی یکی که کوشه شفت
جسم از کشتی آمد بلب کشتی بگاه	عشقه دیدم چوای بی جوانی بچو
گفت راضی که از زود و غم و خون	با شکر و بر پی و از ارک
گفتم آن کیت هر کشتی بخت کشته	آمد القصد و آرد جنبیت شتم
است چون تیره بیست و یک	بوسه دادم هم در زوای رکش هر
که ترا پی بلند هست و در پا تو	این بیکمیت و دوست میکوفت
بخت انجا بمن پایس کرد کداه	گفت ما بدر شاه فراموش کن

در مدح عمارت پیر و شاه کوید

کز زینت آباد کرد ستمی کدوری	ساغوش پاد و کیمین آن بیکمیت
کز دیستی سوزان زانق فاش	آسمان کز است از وی غشت کیم
شربلیان مصری سوزن کدور	و در بیجا کز عرش و کز جنت سار
همچنان باشد که در دود و شفت	مخلای بخت تو ایکم مید و غشت

کوتی چون : تهرت سیاه
ای بلند آفتاب و دلاگاه
شدگی را کران رکاب شند
ای باریک بساط و میمون کاه
بر من پس و سر صد ثانی شاه
خواست افتاد با خاک ناکاه
آن فرو میکشید بر کلاه
پرواخته از جنگ و بر سر و دند
چون و دود و شفت و بایسته از ناکاه
ماه است اگر از جنگ بخر کاه
فتح ملک عادل و اوستخ ملک شاه
یک نیمه پوشش چو که کرد و کاه
و کز بخت کند سوی شیشه شکر کاه
کد سیاست و شیر زره و لار و
مردی کرد و هم و پس از چند بگاه
رو بختی میسوی دوم من
چو کشتی شفت غلغ ایش زبانه
الحملی از چشم و خیزند و خست زبانه
گفت لاجل و لا فو انا باشد
من بزرگ و بیرون بیرون
شادی هند را می جان چوای عیال
باش تا قصه بر منی در دود و سپاه
دیدم سر و در آن کل و بیکمیت
گفتم ای درباری از تو چو رک تو سیاه
ترک و روان همه در یکی است کاه
که چو بخت کنون کرد و کات بخت
که کرد و شفت بر سر و دود و شفت
اوه که بدم و بخت گان و دم
کز سیان آب و کشتی فردی کدوری
دند و هر سگانی قایم مقام اختری
تا بوی خشتی با بدیاد و بهی
شاید از ایشان شودی سحر و بهی
ملک ترک و غشت و غشت



نگ عتو و عطار معلوم و در حلال
کلا ثم بعد حلال در به حال
رسم حکم او که در حکم عالم رو
بسم او و بسم الله و در عدل را بسم الله
شاه و نوزاد که باره بر فرشت علم

تا جابر از کل لاله منور پسینی
و نیا و عیبت کف خواب غلط
پرورده او که در سود و در غلط
بسیصد بزه سفید چون بخت غلط
از کله خاص ناله از جای غلط

بدرالدین کرمانی

درین بود و یا ضریب الی ابام
خسته بخت تاز و در چرخ تنگی است
کلاه داری خشم تو دشمن سر و است
کرد و از تیشه تیغش روی فرزند

بدری بی و اند

ای نفس را از غبار پاک شوی

بدرالدین خوار

حافظ عمری و هستی پو فغانند عمر

بدرالدین چاچ

هر که خواص بخت خرد است
بر که در کوی عشق زو قدمی
دیده کا و در و شش است و بنور
باز که است جلک را جهان
چب نسا و خند صبر در
عزای کرد بهی در خسته و دل

سما که روح و اسد حله و مال علم
مرا دو همدا حلال در دمدم

وله فی المستط

راغ را که در زینت جید باغ دم
باغ را که در کفر و زو جاز اخر دم
وز نسیم سحری باغ منظر غنی
کردن گوش کچن پر و در گوهر غنی

این باغی از درج خواجیه شمس الدین کفتم در باغ
ثانی را خواجیه کشته و سیصد بره با وصله داده

بدرالدین کرمانی از افاضل بوده و او را محی المثل نوشته اند و ذکره عرفات تقی الدین
او حدیثی از اشارت زوده شده زیاد از احوال اطلاع حاصل است

که آسان بخش میکشاید ای طای
چه حاجت است بفرش نخا غنی

وله الفی

باشد از اوصاف محسن کا خط کبریا
یاد تیرا و کنی بیکان باند و ضمیر

و چون مجد الدین احمد صاحب تفسیر عرب المعانی و غیره معاصر سنجی سلجوقی بوده از دوست
نور و جود بخودی و فلاک شوی

عش است نیش قر شربت ناید

زمان ظهورش برین معلوم نگردیده صاحب ند که هفت اقل در صفت تمیز از دوست سیم

در ملک تخریر کشیده

مادرمانی که بر تو قطعی است

در هوای مهر که چون بر وین در

چرخ نام شربت از ترکستان که گمان نیکو سازند و فیاضی است عظیم الشان روز کاری در دل

بدای سلطانه تعلق شاه و دیگر سلاطین هفت و بیستمی برده و از خان فضل و جان پیشان

روز می مقبره و ریخورد و دیوانی و وزیر است و در شاعری طریز غریب دارد بر صورت از بهار و منتخب شود

سر لو که دلا زام ملک اصل حکم
دل مقدر او مورد صلاح اعم
موسوم حکم او کرد کا راعه اکم
چرا و هم دم او و او یک اکم
بر سر ز کس می و نهاده و هم جم

داسن لکه پراز تو لقا و حرم پسینی

پیوسته بکرد نقطه سیکرد و خط

دولت نه خدا کسی را به غلط

کا و از سیاهی بنو و هیچ نقطه

جوان بد به بدست دانه خط

بدرالدین کرمانی از افاضل بوده و او را محی المثل نوشته اند و ذکره عرفات تقی الدین

او حدیثی از اشارت زوده شده زیاد از احوال اطلاع حاصل است

که آسان بخش میکشاید ای طای

چه حاجت است بفرش نخا غنی

باشد از اوصاف محسن کا خط کبریا

یاد تیرا و کنی بیکان باند و ضمیر

و چون مجد الدین احمد صاحب تفسیر عرب المعانی و غیره معاصر سنجی سلجوقی بوده از دوست

نور و جود بخودی و فلاک شوی

عش است نیش قر شربت ناید

زمان ظهورش برین معلوم نگردیده صاحب ند که هفت اقل در صفت تمیز از دوست سیم

در ملک تخریر کشیده

مادرمانی که بر تو قطعی است

در هوای مهر که چون بر وین در

چرخ نام شربت از ترکستان که گمان نیکو سازند و فیاضی است عظیم الشان روز کاری در دل

بدای سلطانه تعلق شاه و دیگر سلاطین هفت و بیستمی برده و از خان فضل و جان پیشان

روز می مقبره و ریخورد و دیوانی و وزیر است و در شاعری طریز غریب دارد بر صورت از بهار و منتخب شود

بیمه سیت

صبح آمد بخت در مشرق و مطلق
بر عتاق افق عالم پیروزه قمار
خیل شده در عالم اطراف بند رسیده
زاد زل شب سبوح بکلی در جهان
چون طلعت بطلال شب بخت افروخته
هر دو جانت کرد چون تلاوت در کبر
بجز تو باش کند در کنان یام طوق
به درویشان بدو عالی بدو خرم و مدو
خرطبع زمانه بهر دست ترا سب
بمجم کردن محمد محمود
او جوان بود جان منور و سن
و آمد از در آسمان قباب ترکستان
چه اندر اندک ای جان نامه بدویند
مرا بیک شد دل از کفرانی غرق
نماه و عشق تو اندر دین و ناس
بدان فدی که گوهر کار و اندر بحر
که در خلعت میبویج جادایم
مرا کسی زبان کس از کمینست
کندت عشق شباب بخت به بد آمد
نکاح بر تو ره صد سناخ بر بند
کسی که گردد و عاقبت سلام علیک
بناشدن بر حکیم کی من زنی خواهم
رج تو شهادت در از نظرمست
کی باشی برائی با منی باید
بدر الدین می جاهر

و درین سخن لای شهنشاه افروخته
با عین بسا و دل چشمان کم کم
غریزه اش پند که شوخی میگردید
اگر که در کرم مرد اردو عالم
عالم عادل سوار ساعدک

من قصاید

چون منی بکسر مدافع طواقم
تایش از افلاک بکسیر شب

والصنیت

کینا ز طبع بر و نشو و نم برین
بر لب طالع و نه خندان نه خیر
راهنم کش بند کبریا افلاک زین
دل شنب کی به دلجم از برای لم خیزد
دماغ دین هر دولت از دست لایق
اگر دون ملا با دوستی کردن کج

بنام وی ای طالع را نوشته اند که در تریب کشته

چو سحر بر سر و شمشیر لاله لسان
دیده با تان جان پشتری دست
چه گفت گفت که ای جان سپرد جان
زمر میرا طبع کافور اثر
تو با تان سبک روح در شریک
جواب دادم کی بر سرم شمس غفل
کشد و هر تو از دیده کان طریقی
چو با تو باشم با هم چو جام زهر
بدان خدا کی با تو ت بند اندک
نیای ز سر دلم به وصل از بخت
جمال تو دل جان مرا کند تازه

بجمله کی از اجاب که تکلیف تامل بدو کرده گفته

صلاح بر تو ره صد علاج بکشایم
ازین سوال بکفر نای و بر بخت
بجز سلامت فی الصد بر نای
ز چند گونه کنایت که در هر دارم
رباعی
شمس تو آتشینه از نظرمست
کر خشم تو سیخ شود جان بد
هر جا می و هر دی قمر خورشید
باز در خاطر و غم دیده مبار

از اهل باجم و از خاک خزانست وی درمضان نشو و نایافته و بر تو اتفاقی
دیوان بروی نامه در مراتب شاعری شاکر و مجد الدین بیکر شیرازی است بکفایت
شاه و صنوعه حضرتی است
چند بستی از او نوشته می کرد
با وجود لب من خطی که نشان
خط من برش کرد و بنوستان
وصل آنخیزد بر کمر و کربت

از قصاید مخدوف انقطاع است

و هر حکیم مدح از ان الزکوی استجری مولد و منشای ترک و انحصاری است انبساط
او در تریزی دانسته اند چنانکه سو کرده اند مردی فاضل مجرد و بهت و مجردانه زندگی نمود و انشا و است
و او را جان رفته در این متعلق
کردن کمر کش کلید و او سترق
افروخته حرکت و من خسته برق
بشکت و از کشت و او طرح و من
طایع صفت مهر نازد که انما صحت
دانش طایع و نه خندان نه خیر
نار خاک و نور از آب گل خانه کوز جان
و کردید که بخشش توئی دریا که احسان
نکب قدردان پاک صند زان
زیر بار اجل حال نرفت
زنده را مرثیت ندانم گفت
و در لعل خندان خندان چه زهر و میران
ندوستی در وصل کج و تو نشان
خطاب کرد می دتم غم ز خو جان
چو تو نامم با هم چو کوی در میدان
بجمله که ساه قای جا را کان
چو طبع را سخن نیک و کشت را زبان
کوی ای جان با و دان میباید
نشان نیست کون کر زنی گشت
جواب دادم و کلمه که از می نمایم
کفای خرج من بجایه بدی آید
بان جامه و اورا کس که کای
انداز کان تو که باز نظرمست
کایان روانت و انان خند
خواه شمس از انچه مستجاب
وله ایضا
یا غفلت کنی و خسته سیران کم کم
نام جنت بر تو ملک عیان کم کم
اگر که اساس من کارم محمد و محمد
اساس علمم و علمم در عالم

آمدن من بشوق عشق دریا بخت
کشم لبت کلین چاه نوبت رسیدن

رلا زبانه دام ترولو کلا بخت
دانش تیر و یون چار بخت

بعل طغان بخت یون کلا بخت
اکشاکه دیزم طلبی بخت

نور خورشید رخسار بخت
توبه اگر کس نوبت و جام مصیبت

بند رازی

این چهار رازی برت بنداروشیده و زبان ملی فارسی عربی مشغول داشته که امروزه آنرا قلی سمیج مگویند و فاش در شهر سده اصدی اربعه بوده و مجدالدوله نیز در همین ایام کشته شده چارمین اشعار مشهور رازی قضاحت باید کرد از دست می خوراد که به سر می بری
الجهان کونینکای می می حرام
در این بی شاه سب کزوک و بو
بهرم از غریبات اوست که
وقت در دوشده که جهان چو کشته
شهری بسیر بر یکی روح
زنی رعا نیز دوست و یکیت
کتابش بندایا هوست
از هر که مذر کردن در روز دوش
روزی که تضام باشد کوشش بدو
با طیکت ماهی در تب و تاب
تا آج ولایت ملی بر سر می

نیش طافرا می دی وری
هر که که می نوش می نوی
رباعی
در خانه تر شتر لول و بو
ول

بم از طغات مطایبه آمیز است
و بهر که دای خود کواست
بشارت خاک که از روج خانی
هر که که کس خدیر با وقت
دور که تضام باشد و روز که تضام
روزی که تضامیت دو سر که تضام
وینا پس هر که دایچه سر
از فضل خدای پاک مادری

نور خورشید رخسار بخت
توبه اگر کس نوبت و جام مصیبت

بشارت غری

بشیر و منوچری در توصیف زور زکشت در قید اسارت بصره افتاده اشعار عربی از و مانده حالش در کتاب ابن خلکان منقست که سطور و مرقوم دایه فضلش معلوم است طبع عالی داشته از دست
از جوهر طافت محض از فرید زور
از زور بود طعام و هم از زور بود
شادی و عزت و قدری امکن در زور
آغوشه پند دهر و بر کما بی
نکته که شاه رنگ یکی ستر چاری
آن کردن لطیفه و سان چیکرت
اندریان سکنه که خوششان
چون بهار باغ بایست چون
بر زشاع زنده و بوی گل باز
زین است برین کی سنج بکزه

عم فیت بجوی فدا آید آب
هر روز زور زکشت کورت می
شکو که انکه مریدین حیدری
از اجماد فساد و انجا حکمای مانع
چند پیشایده و کزیده شد از احوال اشاع اطلاع کامل حاصل کردید این چند بیت
بشیر و منوچری در توصیف زور زکشت در قید اسارت بصره افتاده اشعار عربی از و مانده حالش در کتاب ابن خلکان منقست که سطور و مرقوم دایه فضلش معلوم است طبع عالی داشته از دست

من قصاید
اکون زاک و ذکر و وصف و شنو
دیدیم سیاه روی مولان سیر
اکه شود در اراج که در هتکان
زیر کله بکله می شنشانه و
آیا بخواه یا دنگو ای سگوند
اندریان سینه و پشت و کمر
و اکلی فیل مشن نام که در کمر

نور خورشید رخسار بخت
توبه اگر کس نوبت و جام مصیبت

بها و الدین محمد اوشی سرخانی

[illegible]

نه دانش دادند و نه دانه بخشیدند
که در بزم جهان داری بکشند و بشکستند

گفت نامردی هست الا محبس دنیا
ازین بیستنه را باش که گنج

ورضی

زین وعده و سبب شمع بر روی نذر
لعل را در شکر عفت در آید
کشته قافله سالار صبح تنگ
در آن همین که زنده عدل است چنانکه صغیر

مورچند زرد شد پیکر منقار
بو که بیاض و صاف سر و تو آرم
ز حلق زانغ مکر نضه شیرین شاد
تو ماه عالمی من زلف انعام

اوله صی

مکنند و رفت و از شب قیامت
بوقت طلعت یورش و در پاره شفق
خدا را زکات از رسما عرق
ابوالحیاء عظم شهنشہ رحق
که چرخ رکب کبودست بیک خفته

بغیر از خرج شوکر سنبل و ده باد و آ
ترا از اند و شکر و حقیق مروید
تیموت و پنجر ایت و خونشید
شنشلی که کشید چ شاخ و دریا
سود در ده زرد و نور و حشر

در مدح سلطان محمد

هر دور چوب پر از زر طلایا مال
و زر و موی نازی که بود بس کمال
آن خساری قدر است خوردن دل

لاله را خرد بگون غرق بنفشه ز عیش
روز باناج ز روشنیهای کلرز
آسمانش کمی سبز باد در چشم

وله لصا

چند آخر کی موی شمی ہ کر ۱
علیٰ یاشن ترانچہ درتش نہا

پرده روی شریای میگذرد شفق
خیز چون سپهر دمی نیشگر خنده می

در زهد و تقوی و سرمد گوید

شمیر تیز در کاف و برفرق سر کلن
بر ساغر شراب مکن جلادیده تن
ده ماهی است حمزه نواده بنبدین
وین مر که است شجده خجل اسیر
طالع زخده تو میان شوق کین

که صادق تو عشوه این قریص خوار
چنگست کنده پیری که کوشش ده
ساقیت با هر وی بدو زده ورنه
دو خوا خودخواه بخیزد که دو کمال
با دام نخواست تو با خوا به بلال

مالک سید زین العجم کر فسق نیاید
 ز درویشان پستان شب شیر صفا بخت
 تشنه در خاک دعا دار گفت قمار بخت

آن چنگل پشیمانی دوزیت مطرب
اینگی رود می هم آن دق و این دوم
آن نشسته آواز می گوید الفکد در دوز

بهشت عبادانی نیست الا مجلس و
از یک عالم از عیش و تنجیم و جمهر
البر که زخم بند زده جز در روی
خیزد ز سر بکرهن سلسله شکاک
بارسیه حلقه کز در طوطا زار
نشده روی مراد امن کن ز رخ نام
که از مرغ صحرای سبک دزدانگیر
که هست در صحرای رخشا خال سیر
که بدو چو مهر سیه کشته قبر
بجند و حل و تیرین نشاند زرق
مراد ازیند زبانه سوی روان بقی
چو بدر در افام حاکم مطلق
که ز محیط روان ز دروست بکرون
که از الف شود حذر را من مطلق
القی که در و عین و دو کوشد
در چرا که ز کز کس این سر نزار
چون صفت زده که در کون سلی سزل
شب و روز غلامان خوش حال
چون جامی سرتیو کتا یدریال
خنگ تو صبح و لی حامل انبار لال
برخ چو مهر موتو یکم یار و خان
پیش کا و سازند ز بار بار روزان
یکم به چاره با پنج لال بسته
بر دست زلف سیاه از رخ سخن
در دهر و دهر و ام ازین کن گزین
وز لاغری بونشد و در کیشل دین
نهان ز تو بر روی بزم خوش نشین
دو کوی بزمی بجز کا و دامن
شمال و کل پرست تو چه سیمین
بر روی و از اندل زبانه شکست بخت
بر روی و از حلقه کز بر صفا کشته
و بقلبان محمد من ز صفا کشته

کارم بمن بنظرست میشودم

بهرای شخصی

برتری افروشته اشعار و نیز فائده اشعار را برده از زبان فخر بدین چند بیت پایه طبعش بر خندان طبعش بود مدام نمی نشسته
بکارم رسان چون قهر مسنور
ندیدی به پستی جویدی جودش
یاسین خانه که حجره که ز کده
پیش خرم و دایه و دگرستان
یکه پادشاه این اندام برود
بگوید اند چون بوی سبزه یون
کشیده تیش جان عکسیده یوم
بفرز تیره و فریه و قد و قامت
میان مار و کوفی که بادی کمری
دل پر دود و دل خوشی نام و من
چون دایه است در خانه نشسته ز غم عشق
کار جهان در دهمه حال در دهر
نیکی نسبت بدان مرد را چه سود
آن خوشه من شکاف کی تنگ پزید
بر روی رف زان به اگاه کن
ماهر و دشت اکل و رنجیم
پنوعی سلجوقی

ای قیام مرتب شش روزی

بمهر قلم شکافته با بر شش
نامش استاد و ابوالحسن
طالع و ضلالت نموده در شعر و شاعری کمال ما بهری داشته بلکه در تمام کالات را به
زمانی چون کور صورت شاد
نکاری کشید و سرودی کبر

دولت

که قلمش نماند و جایگاه تبار
بجان دل نبال آتش باز بیا
بر زمر اند چون شیر و زردی
دوران و جوش را بیدار شکفت
بروگان باز و فو و فو و فو
بخشی از کونکشتش دهن
برفت و نامش شش و شش

دولت

بی کردن خط ز شود مرد جابر
دصفت انکور سیاه گفته
بر بسته و برده و بد و بد
چون ناف برج تمام شده
بکبر چو خاتم صفت کرد
نام نامیش حسام الدین بخت یار
ایالت مرغستان کاشان

از که خدمت بخند چون قلم

بمهر قلم شکافته با بر شش
نامش استاد و ابوالحسن
طالع و ضلالت نموده در شعر و شاعری کمال ما بهری داشته بلکه در تمام کالات را به
زمانی چون کور صورت شاد
نکاری کشید و سرودی کبر
دولت
که قلمش نماند و جایگاه تبار
بجان دل نبال آتش باز بیا
بر زمر اند چون شیر و زردی
دوران و جوش را بیدار شکفت
بروگان باز و فو و فو و فو
بخشی از کونکشتش دهن
برفت و نامش شش و شش
دولت
بی کردن خط ز شود مرد جابر
دصفت انکور سیاه گفته
بر بسته و برده و بد و بد
چون ناف برج تمام شده
بکبر چو خاتم صفت کرد
نام نامیش حسام الدین بخت یار
ایالت مرغستان کاشان

عرفات نوشته او در حجت دهمه از قراری که نوشته اند شریاری صاحب جلال سلطان فی صاحب کمال بوده و زیاده

از او شش اطلاعی حاصل نشد صاحب تذکره عرفات که دیدی را دیوانی مختصر است و از اشعاری که بنام او نوشته شده
خاقان حسام و حسن بن علی که است
در عکالگاه و ریفش چو بکری
پر چپ در تصایح و شای
زیفان که در شب شاد و شاد
تا و دو باز کل در جهان شان
خندید به چو بی زبان بستان
خودشید و در چشمتان بود
و که بخون در خورشیدان
لوسه پیر و چشمتان بود
در عرج سلطان حسن که بد
که در عرج نوشته پیر و پیر
کشتی که از پیش می آمد

داغی شیرین کلام و فاضلی عاییت مام بوده متحد عونی نوشته که در حق میره کوئی قدرت تمام داشته و در مراتب نظم و نشر
پای بهت بر پایه والا گذاشته و قصیده فارسی نگاشته که در مع سلطان قطب الدین پادشاه هندی کشید
بی بوی خلق تو نخواستند بسایه
اسرار و کار که هرگز است ای تو
بر هر که بوی خلق تو دردی کن کند
بها و الدین بغدادی بخوار
باترسل الی الرسل کمال ملاح و وضاحت دارد گویند و قتی صاحب اجل شمس الدوله سودا زوی زنده شد و وی قید
و جس که در جسد بر دنی شده

قصیده

آورد و می خواند تا بشکند بازار نظم اکبر شود کرم در حسن

و خبر بدو نام من مجبور شود از برین سپید سمیخت و کاک
در دلی که با نواز جانج که نکم گیتی
ز چشم شاه شادم در کفر و کفر
و یک می تواند زیست ایانی
اگر گویم نوعی بود ز رحمتی
در دوقتی که مجموعی شده بدوستان بر ستاده
با نورد و زاری است
بجریان بخشش است
و علی لب خلد اخصیت دوری
از فضلا و شعر ای من خود بوده مداحی سلطان قطب الدین نوشتن گنج خوار شد و منو
و فاش در ستاده و از اشعار و آنچه بدست آمد مشغول شد
ای یک که چو ز خندان سالها
شادان سازد و خبر و صل و دم
صعب است از حق تو در دهان
خلف غیب از آنچه تو در دهان
چندین کن که بر من مظلوم تو
در دلت که گفت آنکه تو
جانی که کرد عدل تو بر این عالم
ده سال شد که مانده ام بجز در تو
کردن و بخیر خواقت و دین

ای زلف با نواز چیده و غیر
عزم میرسد دیدم امیر سنگ
کشم نهان که از زلفت مطلق
زین پس مراد از آن چراغ سوز
در خون من شو که بسایر نکند رد
و که محیط کرم و شکر شش مرزد
آنکه فکر من کند ز دوی تربت
عالم جهان شد بهت عدالت که بود
عزم همین که جابل و بدست نتم
ای که در دوزخ و جانی که نکم گیتی
ز چشم شاه شادم در کفر و کفر
و یک می تواند زیست ایانی
اگر گویم نوعی بود ز رحمتی
در دوقتی که مجموعی شده بدوستان بر ستاده
با نورد و زاری است
بجریان بخشش است
و علی لب خلد اخصیت دوری
از فضلا و شعر ای من خود بوده مداحی سلطان قطب الدین نوشتن گنج خوار شد و منو
و فاش در ستاده و از اشعار و آنچه بدست آمد مشغول شد
ای یک که چو ز خندان سالها
شادان سازد و خبر و صل و دم
صعب است از حق تو در دهان
خلف غیب از آنچه تو در دهان
چندین کن که بر من مظلوم تو
در دلت که گفت آنکه تو
جانی که کرد عدل تو بر این عالم
ده سال شد که مانده ام بجز در تو
کردن و بخیر خواقت و دین

کسی اگر از جان در نیست مال
چون داری بخت هر دو جوان
بجزیکه داورت جان کردگار
چون نزل شمس این جان کن
جانزایی کاروانخانه دان
چون کسی بسته در بند غم
پسندیده هرگز نباشد شب
چون خواهی که کاری کنی ناکار
ببین تا توانی بر آن آه
چوناری نندیشی قمر دوش
بجزیکه بود ترا خیر و شر
در گفت دل سوخته بدین
چگونه چند خیره باد کرد
چون خوشی استخوان باشد ساخورد
یکی که در خورده تانند
کسی را که در دل خرد پادشاه
قلم که در پستی زار چو تیغ
نغمه ای نشان به صبح و بنگ
جان چون عروسی باشد زکام
رسم که باشد در زاری سپر
جوانی چه بپند جوانی شیر
همیشه جوان جانمزد با شس
لکن که گشت عجب که بهی
ز دام فرومایگان باز کرد
بود جان دانه یشم که استن
هر آنکس که باشد دل پر شمار
سرشته است مرکز دارینی
اگر از این دین راهت کیش
چنین گشت دانا که از دست کج
بخورد مهر در خانه شود بر
نگرفت شام عرب در عرب
تاج الی حسن سهری

بود زندگانی را و بر وبال
بیند و نام نکور و جهان
دلت را بداند و هر شش
چنان که در بهر حالت بدین
بر او جمعی خلق زاده دان
کمش دی دل خود شادی رقم
شست با نخل جان دم تاب
چنان که که با شتر زاد پندیر
پس آنکه که نای داشتند
چه دایک که شیر بدیارش
باشش انداخته و دلوزتر
که در دست مار را سپهر
کسی نه در بخت آتش کرد
من از نیکو دان شدم نیکو
بی طوفان العین باب افکند
دلفران که در کرد خست
ز نوک قلم شیر جود کین
چون شمشیر کند به بخار کین
درین که دامان زور است او
هم آخر چنبره آید شس
به یکی نیندیشد از مردیر
زودی و چاه صافی فردا شس
وزنج بگفتن چه جود می
چه خیزد که شک رجا کرد
ز چکان صحنی خواستن
نار و سبب دشمنی زو خوار
نشاید بر او داشتن اینی
کوتاهانی کس از خویش
نهان بود کج مغزای رنج
چنین که که بخوردم اکنون مگر
که کشاد چه دیده که بسته لب
نکو که بد آن پرورده جان
از خضلا و محلا و دوزخ و دهر شمس

تن زهرین بل کردن روا
بود زشتی نامی بر جان شست
زشتی آزارت جان در کردار
بلای که کش آوردت چرخ پیر
بمنزل دزدکی نباشد کسی
بجزیکه در جانش سوخت
کسی که شتابان را بی و دو
بکار که اندر شدن ای بخت
نکرده کسی را کسی آزمون
یکی داستان دلفران خری
یکی همیشه خست و هیچ بخت
بزماد و سپهر و هرگز کسی
بعالم که جود زخور و زنگ
شیدم زندانی کردن کفر
و یکی که بر کشیدن آب
کمن با سپهر خلاف بهاج
زنا عترتس را توانی مرد و حر
شیدم زندان که کوی
چو باشی جوان که سپهری با
ز نگاه چون نوی تو شد سپید
عروس جان بخت با پیراه
که نام جانمزد از جهان
جوانمزدی زکا را بهرست
یکی داستان درین کسند
بود مرد کساج تپه در و جا
که دشمن بود و چه پیر کرک
چند گشت باجن سفید
که هر چند کوشی درین روزگار
نکو گشت دانه در استان
بسی گشتی دوست ذات کن
اگر مرد و پند نه با شس
که خبری به اندر دکانی جان
از خضلا و محلا و دوزخ و دهر شمس

چو دین ز فرخنده بخت است
برشتی نه چنند روی بخت
مباد که کسی بسته در بند آزار
بخیر صبر کردن نباشد هرگز
از ایندستان یاد و ارم بسی
چنان که کنان بره جزو نیست
برایند کارهای بجا رود
برون کدن را که کن درست
بود و هرگز کند رسته
که ستر که دیده ام و خری
یکی سوخته دل را و بکشد
شیدم زندانی پیشین بسی
قصای ز کوه شتابان زنگ
که از خانه باز کسیرید باز
باید شمس صدمه دوزخ و دکان
بخاصه که دهنده و دراج
زبان بشیر صلت پیر
کعبی است از ساحر بی غری
که اندر جوانی نانی دواز
دار از جوانی به یکی اسپ
که موی سپید است و سیاه
بودند ز کوه کانی جهان
جوانمزدی ز کوهی سپهر
که آنکه کسیر و آنکه زنگ
نباشد بر کس را پایگاه
نه تا در پستی که دوزخ
ز دشمن کن دوستی خواستار
نیایی یکی است نکو راز دار
زنی نام و شکا چون دستان
که نیکو بود مردم کم سخن
ندان بهر از زندگانی خوشی
از خضلا و محلا و دوزخ و دهر شمس

گفتی چو کرد سوی چهارم که شست
گویند و بصفه شش سجوار
و در کار از دشمنان سازد
چو می آید زمان که در آید خدا جان
چون عشق می آید به پناه برادر

در جلا زو غایب شاستم رخسار
ای چهره دل جهان ای کفا خیار
ای هوای کاین در دوش لغوت
مویست بخوابم مایه می شیرینم
باش خیال ویت به خانه نایه و نیم
بر دشمنانش ایل ازیم جان نایه

بدایعی

فیض بر مشهور درین برآمد
که ای باد کفون غلغله داد
بیاد سید احرار عالم
در وزن قمارب پند نثار شو شیر

در وزن قمارب پند نثار شو شیر
دراز نام درین دفتر زید و بنفشه انایان را
نخستین کتاب

یوسف کو نزل عیسی است
طعن که ناسیده بود در شلین
بر طرف را بزم فلک بخش
چون که در خلد و جو خوش است
چو زلف و لعل منم بخش
و اگر کشانی تا چو در روزی بار
نور جمال عدلش بر ملک جهان
جان در پای کن شده و بخوابد
باشم آنکه بخشش بر من بود و بخش
قدوح مرا که گو خوا و جانست

وله الصیغ

هم از در و منم بخش کریم
طعم و صفت چو نخل و کرم
وقت باغ و دیدم هر ویان بست
یکدل و وضع شونست به کرم
بروی می برستم از چرخ طوفان
روزی بخواند نظری روی و صفت
هم سوی چو خورنم کیم بخش
بر آب چو بخشش بر آب کرم
و شمش چو نمود بخوبی از شعرائی مان
سلاطین و دود شاعران و بدیع میفرموده و زبانش

چیزی باقی نمانده این چند بیت از نو نوشته شد
زبانک ابر بک دو دعا
بر خسار و بخت چو با بکار
او بخیالی می بخش
زبانک ابر بک دو دعا
بر خسار و بخت چو با بکار
او بخیالی می بخش

در وزن قمارب پند نثار شو شیر
دراز نام درین دفتر زید و بنفشه انایان را
نخستین کتاب

برخت با پشت بی شوکت حسن
آنان چنانکه در سبیل است
تو در هر حال جان بد و جور حق
بای عدوی بخشش بر من و با برین
ز کین در دست با برین روزگار
عزت دراز با دگر که ناه شدن

ای جان تو از خمدل می نواز چون جان
حاضر عشق رویت چو پلست ناز
کار و دجله شست صفت ناه و ناز
این همه عیالی را در بارگاه سلطان
دیدم پس چو نمود روی میفرموده و زبانش

بوقت او در شرب انحر جانیز
بنشسته بر ترحم مل مبارز
برین رسم دل نام جوایز
در وزن قمارب پند نثار شو شیر

در وزن قمارب پند نثار شو شیر
دراز نام درین دفتر زید و بنفشه انایان را
نخستین کتاب

سپاس از خدا و صبح بلند
جان آفرین کرد که دایم
نماند که کسب کز دست
نهالی از دانش بکارم
چه دانشم و با خبر دست
ز داناتوان یافت آرام دل
چون کشت خزان پیش من
ز دانشم هر که باشد خوش
هر که کند کار ناکردنی
گویند و باشد بخلق دزد
از دل درخت حایه بکار
بدین صفت انجیل ایندودی
چو خواهم که شکر خوری گشت
باش بهر که در دوی ملک
که در یک صبح پناه

پند نامه نوشیروان

نمانده راه نرم و درشت
خرد را بر او بر کارم
که کانت کوشش در کوه پرت
زندان نماند کسی کام دل
که بر کشت بسیار در زمین
دشمن از شنیدن نماند خوش
و در بر و کیش هر منی
و در کشتن از بخلق مزد
پس اگر کسی بهی بزرگ
یکی پست گوید که حضری
نماند چشم در آن دود
ز دست و در چشم در آن شد ملک
چو در رسید یکدیگر در دنیا

که در دل نماند زو چو چند
فرزنده و پیکار و دود
بین برود و دزد ترایار نیست
از بر که دود و دزد ترایار نیست
میدان کام اسب قباخت
که چنانچه کمان بازند و سیم
بجواز و خوار می ندینست
چو خاموشی اند جهان کج نیست
خرد و دانا کج دست و دانا
اگر چند باشی سیر نیاز
بود چنان خوشین و دشمنی
سراجم که اندر آید ز پای
بود رسته زهر بدی جان تو
که آید و کردی مانند او
نماند زدن دگر که چنانک

زیست منی عالی پخته و کاغذ
بخدا نیکه ذوق توحید شش
این قاضی را نه بس که مرا
را و طبعی که در غمی افتاد
ز که که که انجا کند بی لیم
آخر الامر چون مندر و نگر
خیل چون در وصل فرو ماند
کز زمانه وفا کند با من
مروم را کوف و نقصانست
با کس شمع جهان نکرد و نفا
در قامت انفعولم که خون بیازد
تاج الدین سمرقندی

صح رضی الدین کشته چندی شد
آسمان شکرش رضی الدین تو را
وقت مولود تو که این از جبریل
تاج الدین کاسی

بیزلف بیت بیج روی جانان
چو شیرش بخند و ضم کرید
هر که بر خلافش دم برآورد
افزود و از ذوق هر غمزدار
آه و آه و حیات شهادت گریه
ز آن لاله که کنی که غمش چو شعله
و شمع غلغله شود پندار از آنکس
مبارک و ملک جاودانی
بین لاله و کن الدین که آمد
ترک کشی ایلاتی

را و مردی بد ببرد ای بیت
تاج الدین بن محمود بن

در جهان خوشتر از شکر شد
هر که پایت سر باشد
دل الصیف
بکشت از دمی او بندش
زهر باشد نمفته از خندش
دل
عذر قصیر خویش نیواهم
خود که فهم که مر یا با هم
در وفات کی از حال این باغی را بطف یکده کشته

غنا که از آنکه که با و زخیا
از کابر ضلالت کتاب بود و با رضی الدین شیاوری مصاحبت با نمود و از قطعه که در

دل
بست که در زو خویش خورشید
اشتر و ایامی غیب بود از جاوید
مردم ز پرست و از اخلاص کماست ساکن دلی بوده و دپری سلطان شمس الدین را
میفرمود از تفتین بیت از شمس

که کرد و پریشان پریشان
بی از خنده برق است ایوان
دل الصیف
بهر و به بخوابد همی جنگ
کنده در شش نالت لعل راجع

بجز ریافت از مرغ زار گل
کاش ز بر جان کن ز بهار گل
نخست اگر جان طبع ز بهار گل
در تینت جلوس کن الدین خیر و زین شمس الدین
دلهای سیمده کشته که این مپت از آمنت

صاحب تذکره عوفا و از از قدا و از شد با امر خواند این غمضه سبب آوا
باین تر ز خلق کو کم کسیت
عالمی فاضل غافل کامل بود و صدرا اشرعیر ایش میخواندند و بر سپردارش میدادند
محمد عوفی کشته بلا زمست وی رسیدم دستخدا و از فضایل ای که درم در نظم و شرف نیت

دلهای سیمده کشته که این مپت از آمنت
بهر غمضه خورشید شمس الدین

یکش از اشعار او نوشته شد
عیشم از مستی تر باشد
نه با کمالی اثر باشد
جز برادران سب و پندش
که بخت جمید پندش
کز نید بزر خرمندش
خبر بیلان رون یا زندهش
منی نقضه خویش کا هم
از کله بگذر و همی آ هم
تو چنان که خود و کلاش هم
مر که تو حیات خویش می نازد

زاده از اخلاص اطلاع نیت
زان ژویریت با زبان فراداد

کرید طبع همچو شکاران نبردی تیر
او مشتب می شود

رضی پوشید و آن از لطف خندان
چنان در شش ز با پریشان
فصل کرد و میفرزاد شکیان
بر بخت شنیده که در خوشی از گل
کاسان از که جاز او چار گل
در یک نفس شکفته زهرت هزار گل
با صغر خزان نپزید و دست از گل
ملک را خاصه در عهد جوانی
در شش از بیج کن یانی

انگه با دشمنان از ذریت
عالمی فاضل غافل کامل بود و صدرا اشرعیر ایش میخواندند و بر سپردارش میدادند

محمد عوفی کشته بلا زمست وی رسیدم دستخدا و از فضایل ای که درم در نظم و شرف نیت
دلهای سیمده کشته که این مپت از آمنت

میدرد بر کسی ز تو و پس سوی تو
هر که رسد بس بدین شتر و چو نماند
شکر خدا را که تو نیستی زانگاه و
درین تفرستن نگاه زور و دود اند
با و ازین نفس آگوش با هم کرد
غایتی در ز کشتن قصه که نکند
رسد عمر بایان طریقه ایست
برغم حاسد و بدخواهین شمشیر
چو نیست تیغ نیز از تیر و غول پیش
زیر پشته ستاره درین دزد و بچ
اگر دست منعی نمود چو سنج ایش
بجای تیر از کف تو غم برد
کمی دولت آن بسبب شوم محرم
بدان ندکی که ز خون پا دشت های
نه خاک نیستیم ز پیش غرور بکاست
نه از تو اضع باشد بون و دود بود
بچشم عقل نگارن یا پندیده
مهر صافی سودای آن دریا خیزد
زین شش آن دلخواه قدر عشق
در آن کو بکشد آن صد تنگ و تنگ
انکه در آن بیام تر اندر روی آن
بفرستش آتش تو انکار زور و کور
جمال الدین تمام الملک کاند دولت
نیست از تو که هر که دست او بچسب
جهان زور عدل او چنان کشت که کند
حکایت یکین عرش به خود زرم و زرم
اگر دست که بر پیش تو هرگز نمی نمود
با و بهار حنت به جا می کشد
از بس شکوفه باغ تو کوئی یکدم دار
برق از نام ارم رسید تیغ آبدار
اقرن او در آن کو روان مرکب تو
که می تواند بهت در جهان سازد
که چو تو فاش بجهد ز سر در

شعر مستطعم کمال کمال
که بوی پیرایه پی بر کفشان
شعر دوان چادر مجسمه دوان

سنت بر تن لگسره و نجر
یا که گشتی لگان با جلدی دراز
فصل تو پانده با جلدی پانده

در سگایت از زور کار و حیا و انکار

سوی دلم بر کشت استخوان کند
نه بخت شد پیلر در چشم شمر
چو صبح خنده زخم خندای آن کرد
چو نیست تیغ خندای تو خندای
پده و دزد و سال اندر یار و دود
بگوئی سده لیل زاندار به عود
خی تو غم از تیغ بخت رنگ زدود
کمی تیر ازین پیکان شوم مایه
په نیم پشته رسد کاشه سوزد
نه آب سیتی در باد تو غم سوزد
نه علم باشد در تو غم سوزد

چو خارش شش کشتم ز تیر زارش
نه پای هست من هر چه سبب سپرد
چو نام و شک زاید و فانی نام
بسی نام احدث در سر می جود
په از شخص کرم از جودش بدم
زور وصل مرا چشم بخت شد تیر
چرخ کو بهر از انام سبب
حود کوشند خصل منی پیک
که ز دشت منی سبب تو می کند
مرا تو اضع طبعی غریز یک
اگر بکاست مسود و مسود و فلهای

در حق صحرایم خواجه جمال الدین تمام الملک در رکعت

با چاره و ما که کاسه درون
دین کنی شدیم غم چنان ندان
بر او زان که رسم کازیدین
و لیکن غم از رخسار آن زده کاز
چون و متعده باشد چون و چون
نه از بر بهار و نه از دست خزان
نه رسم و نه دوا بدنه کبابان
از آن رحمتی تو هرگز نماند

و آن تنگ روی مکانی در زمین
نور و زاری ساز که در دهر نماند
اگر خاضعیت غم چنان از خزان
نیز زار و کافان ز تو که هرگز نماند
سوم هر شش ز تو خزان و دن
خلف چون بخت بسبب بدنه خزان
چو غمت زرم از بر تو خزان
چو کمال از بر تو خزان

وله ای

در صحن باغ تفرستن با چوب
از سببین و نایب با چوب
که دل زور و اندیشه زانوار
صدف شک زان کو لالاوار
تا به نایب کی دی صورت غراوار

کوی باغی خنود دست عباس
بر کاغذ حجاب که نشود خیریت
زیر پشته زین تنگ بر شش
هر کجا غم کنی پشته زرم
سایه بهر پشته زرم پشته

پس سوی تو و پس سوی تو
عاشق سوخته شود و جانان برد
که از وجود تو خصل رقی و سامان برد
چو کمال چو شش خندیده بود
باشک ازین که تیش بر ارم بود
که سوی تو من هر چه سبب سپرد
نه دست نیست منی پیک و دود
چو از دود و غایت دود و نود
بفرستش کرم در تنی تو آن سود
که یک کرم کرم کرم کرم بود
چو جرم جمع که از نور دل سپرد
مرا تیغ زبان زین نیامتن و فزود
که با تو خورشید اکل اندود
از آن چو خنود من و دایه من بود
ذلت است تو اضع تو خنود
شند که در آن بود که اما خود
زانه قله نایب است و آن مسود
که شش منی و دین زار و دن
دود و رسته چنان پیکان کمان
رست خنود که در کاغذ خنود
مرا در کینه نایب زرم خنود
اگر خنود دست و طبع و دست جهان
نیم طبعش از کرم پشته منی خنود
که از خورشید غده و دود و دین خنود
چو غمت زرم کاز و دین خنود
چو پیکر از دین کاز و دین خنود
باشک ازین که تیش بر ارم بود
چون چوب دین است زلف خنود
توسن زرم خلاصت طغری خنود
بر دشمنان از کرم دین خنود
دیده هر کس پیلر و خنود
هر کجا خنود کرم خنود
که بهر کس که دین خنود

سال که ناکه گشت زان چمن بیت
با سر تو در طبع آفتاب زمره کرد
سفره در سزاخور سپهر چیده است
تا صبا با نقش بند خفا می خیزد است
طره شاخ شکو در بسب و لیده بود
با و عین بارین که ز دهنه حور آمد است
از شکوفه شاخ چون سب و پرمه
که عادت بکنی در باغ شواز بزرگ است
یک نفس می نمود لاله را در بوستان
لاذ کوئی را که میخند و در طرب بوستان
عبدل نزدیک شیدا می فروزید و میزد
عذیبه گل همی مستان که کنان
لفاف و بادستان قزاق باستان
دل بند ز غم روی ری بسیم زور
زودینات حساست و بخت قیامت
دل می روشن باید قیامت در
از تو از روز و که قیاس می کن
بیت که بنیام من شبه شروان
که به خاقانیا ایمنه ناموسیت
عاج و عویض ضح و گنده و گنده
تخف و خستی شعر سوسو حلقه نیست
شعر مستانه دانی اند پچه
یا به چاندن که برست حوصله اینچنین
کس این بخیر بلاف سوسو حلقه در
زشت و دور و عیب که زنی جای
حواقی انجای نیست که بر سب اینی
یکی زین نام که چون کم را نظم
چو کیم از اندان ملک پی شاعری
اگر شو مصری نه مدوران سن
شاعر زار خشم حور تو کوئی
و ده که به خنده زنده بر تو کوک
تیاچ فکر تو نیست و قدر و به
از دم ظلمت ملک نغم مراد

عمر شش که گشت اندان چه زیبا
ز روی بویوش علامت ریخت
ماه نواز لعل و یکسند زینت
در معراج خواجه قوام الدین ویر کشته
دوشن لاله که در بوستان ساعز زده
اگر که بر پیشین که زنده نور آمد است
لاذ خشان که چون شمع حور آمد است
بر کس می پای تعجب ز حور آمد است
زان سید لاله که هر که ای کوک آمد است
بر که می وقت که چینی خیمه سوزان
خیزد و استقبال و کن زنده و دور آمد است
پنجون حجت ساری صده نور آمد است
پنجون شمع شمع شمع نور آمد است
وله
رست می دو جهان بخالد در دست
بی زدت خود بر سر هر صفا

گشت جهان زینت علی چو ناک
خشن تر ازین مه و کایت
کر ز علف زار و دشت از چرخ ملک
در معراج خواجه قوام الدین ویر کشته
خاک چو طلیعی برستان سحر زده
از کس می که هر که بر سنگ چرخ زده
باغ چون عرو و کس است از کس کوک
بلبل از باران چون می زدن لاله زار
اک تیره که در کس می کس می بیرون
نغمه می چو کافانی سزار شاخ کل
عمر کل دمت که کشته شد پیش
خواجه عالم الدین چه نور آمد است
خیمه چاشنی رای تهر فروغ و افشا
چو کس می خمر چرخ که خواب ریختی
خود به دنیا چه شرف دار و بریدگان

در جواب یک کلام قافی شیر و کفی فیشر و از دغا قافه و ستاو

نه که در دوشک آفتابان
باید که رجب تا سخن پایان
بیکس از نیک زبر که بران
سور که پای می پیش سیمان
سحر کجی و در موسی غزلان
هاتده که کافرا می فرستان
بیزنی خرسو کوی زبیدن
ز بهر دعوی در و حال طیان
بجه و بر طبع من و جان
علا ز دشت من سر کریمان
ز دشت من باند زبش عریان
بیت که با دور و دشت و کوهان
اگر کس می شمع روی خربان
معانی که تو زینور بستان
فرغم ملک جاج شمشیر بان

دعوی کردی که نیست شمع زان
کسی بدین یا به دعوی اشکن
مردانه از نیک از لعل زان
نغمه که که ز کوه خود سر
کسی را قاف و چو چرخ آورد
بسجده ز سرکان و چرخ خردست
که شرد و در شعر خواندست کس
هنوز که نوبه کانی به شند عری
نیم که تا جای نیک پستان
هرست آ خطای که چو شاعر گم
من زو احمق بزم تو زان بدتری
ما تو باری می نیم شمع عریان
اینجه و دلیت به تان کشتی
ملک را غلط تو نیست عالم
بنده کی تو خرد زان از جاک

شیر علم روز و در دغا نیت
طریق را کیم و در دغا نیت
خمر من به است و راه کاه کشت
صد نبران لبست انچه بر سب
شاخ چون و سرفروسی را زنده
در نرسک این که در نرسک
شاخ چون ضوایی که زنده حور آمد است
کل کجی شمشیر چو غمور آمد است
رست کوی صندل سودا که زنده
طیرا و از چرخ و طبع حور آمد است
غنج کزین چه دنگ است حدود
اگر غمش شکار و شرع دستور آمد است
باید قدش فراغت حور آمد است
که ز دوسم جهان چو چکان که زنده
جمه تعمیرش میاری پنج و ضرر
که چون گل به دغا و چش و زنده
کاکه زنده و در دغا و زنده
کسین ازین مرد چندان
که نغمه من کوی طلیعی زین جهان
کسی بدین یا به دعوی اشکن
مردانه از نیک از لعل زان
نغمه که که ز کوه خود سر
کسی را قاف و چو چرخ آورد
بسجده ز سرکان و چرخ خردست
که شرد و در شعر خواندست کس
هنوز که نوبه کانی به شند عری
نیم که تا جای نیک پستان
هرست آ خطای که چو شاعر گم
من زو احمق بزم تو زان بدتری
ما تو باری می نیم شمع عریان
اینجه و دلیت به تان کشتی
ملک را غلط تو نیست عالم
بنده کی تو خرد زان از جاک

ز آنکه این زبان دست نکشیده
بود که قطره آب پس می کشید
قطره از چشمش که زین پنجه می کشید
فلم صورتی می بندد و قامت درین
روشنی چرخ را پنهانی فرستد چراغ
بی دریای موج آینه کوثرش بیناؤ
نثار و بهر قطره و زین و بهر چرخ
صدفهای گزارد و در یکدیگر چرخ است
شماره اندازد و غلغل و غلغل می کشد
امام شمس الدین ابوالفتح که درین
اگر در فیاض المهر با مدعی بیرون رود
و در آفتاب بیست و هفت عالم بدین
ز بهای نایب صحرای معرور
خود قبه تو قفسه چرخ
چراغی نیست آن شکل مدور
چراغی انی کشیده بر سر آب
ز آبش شک برده آب حیوان
بهشت است از این سبکی که گریز
همه که دوکان آید در وی
یکی لعبت درواز بهر خدمت
بموی کاره او بخفته و او
کار این خضر آباد و روزی
عدل تو در علم را لا حول
بهت برود که آن یک دم
بر موج تو خصل هست چو کلک
ز بهر موج قوت شتاب و زمان که مرگ
ز بهر موج تو بخود او قید حیات
ایک دم که تو بر گزیده دست اول
و از خنجر ترا سد عجز را به
و در زمین زده از خنجر تو حاصل کردی
آنچه از تو که معیت تو بخشش کرد
کلاه بخشش بسیار از کفایت طول
ز بهی آفتاب می کشد سلسله می کشد

و کی خاچی باز و زود بدین
در میان بهت آن شوب و چش
قطره از چشمش که زین پنجه می کشید
فلم صورتی می بندد و قامت درین
روشنی چرخ را پنهانی فرستد چراغ

قوت تپنده ندی چک باطلان
و چشمش عیشتن رخ بر روی یک
از تو می کشد بهر روی و دریا فکرم
بشیران چون باز از دست کشید
خوش در صورت سبک با نیالی بی

در مدح شمس الدین ابوالفتح که ید

نسکای گزارد و خیر و عیبت از باطن
ز علم است اندک و شکی نیست از نور
ای که جبر است پر لولوی گان است بر کوه

اگر بوی با بخیزد فکاک لیس و غلغل
و ایند که را دانی تو این شکی از نور
از یک لفظ و صدی از تو فکاک

وله صفت

که با دافت و بهر ساحت
بزیار یا تو یا بهر طور
چرخه که بی در روی او
ز خوشش شمر خود و خوش
نه سعادتمندی و نه خور
برو آن نیندا و پاک و سوز
دور و دور از آن زود و کاس
بسنه و آینه زوی و دلم
که بهر آن کرد و بخت یک سازه

چو خصل علقان بس که با غلغل
بر بهر کشته دوی میجو و شمر
بدون نیز میسما نما از تو
بکی که بهت و جز احرام بسته
بشکل جدول تو قوم در وی
کنندیش و زین و لطف خود آن
حیف باشد چرخش با غایت که کرد

وله

چاکر کبیر کشد و سه طلاق
ز خرم و خرم تو آموخته شتافت
که خیمه است از آن سوی که کسوف

در بر فسم و خاطر تیرت
ز هم لرزه در از غزای کو بهشت
که شکست چرخه فشان از دل شیر

وله فی المرح

فصل شب زبانی و بی فکال
و گزارد و خرم تو آموخته شتافت
که خیمه است از آن سوی که کسوف

عاقبت در دهان خنجر کلاه
بیش از آن که منور ضافت شو
کسی است که کلاه که کسوف

بهم دل بودی پیشانی شمشیر
تا شود در پیش رویت و شمشیر
و ز تو می کشد بهر روی و دریا فکرم
بشیران چون باز از دست کشید
خوش در صورت سبک با نیالی بی
شاد ز غایت با نیالی با نیالی
دخت و بهر بهت نبات و بهر کوه
و کردی بر لبه زود چار بس و زود
چرخش چرخه چرخه و چرخه
از یک لفظ و صدی از تو فکاک
چندانی شمشیر و در چرخه
روان چاکر که از دین کشود که کسوف
بنای عیبت چرخه و بهر کوه
بنایت میفت از غلغل صور
که دارد خیمه با کوه و بار
چو طبع زندگان هم کرم و هم
بزرگ و خور و در ویش و تو
که کسوف شمشیر و در چرخه
نه مومن اند و آید نه کاس
بسی خصل می بی بر کاس
ضعیفی دید که سنیان شمشیر
کنده پیری کسوف و در چرخه
چو زود و بهر فکاک و بار
که سیر کسوف و برق و بار
که کسوف و بهر فکاک و بار
چو بهر فکاک و بار
که کسوف و بهر فکاک و بار
دور و از تو دولت تو سنیان
که زین شمشیر تو سنیان
و در آن کسوف و بار
ز دوست که کسوف و بار
خلق تباری بر سنیان
مگر زلف و دخت تبار

چون خضایا ز کسوی شبستان غنادر
دل برود بدان رانف چرخش باز
بزرگوار کند بر دم یک ساعت
که از بنفشه خلی بریده دو هفته کش
سیلم بود آری بیج باشد شک
نخامین بر سر منی خانی محمد
چنان بکریم در فرشتک مردم چشم
چو دل با سواد دید خون هسی کرد
سرلوک جهان سلطان مغزل
آران جرب توید و دی که کر
تبارک انداز آن بسم که قرار
سوی شید چاب روان کلنیک
چون لب بر من پونا باشد
یک بوسه بجای قمر اردوم
یک بوسه بدو بنیام آ جز
رخ خوب تو ناموس قمر در
کل سرخ از تو کی برت طرفی
بعلت کردم از زلفت تعظم
پیر منی بن دل سکینم آخر
ترا این بنین دانی بنودست
اندر ای ماهان بنیشت آباد
عوضه دلاکت و جوده ناسید
امری وی سخی و عدل روی ناید
هر گز نکند خوف و هارنگ حلق
شیر از دهنه خرم خضایا
ای مصدود ملک چنان کشی
زیر تو گردست و بالا و بکر زاریان
رومی و تاب کاسته و تود کاست
سایر در بدشتی ز این جرمین
نوحسین بر یک درخت نوری تنیده
چند خوابی و در طمره ز کون و باد
تا چو روح صرف کردی تیان کلا
انگلی این و غمراه باید رفت راه

چون عاتق ز کرمیل بالا دارد
و کربا لم زوهری منکر کند
کسی ز سبیل چین لاله زار کند
در مدح سلطان ابراهیم سلطان سلجوقی فرمایند
شایع شد که در دیده ریگان
در رخ باشد اگر دیده ریگان
که ز بحر صدف و می گان بجه
بسی تیغ تو از نسک جادوان بجه
که چو صاهد در حلا کمان بجه
سوی فراخ چاکش در خان بجه
آه آرد لب او رضا باشد
لب ملق بوزار شکر برد
چو منی دست تو و کمر برد
که از صبر دول و جامه از برد
اندر ای قلان نیند و دم
قرص ناسودن و شریک
کام درونی و دشت زار و ناید
خاک از لب زلار چرخ در و
پیل از پشته صید نیت نواز
ای محو و کسبم و دیو شریک
بیش از آن کرده و گردن دیکار
زکی شب خفت عرت ز نور جلا
قره العین وجودی بیب در کار
درباری قدرت در حایان
کری بر قدمم باطمینانی
تا چو حاصل بخش دی دقایق
تا کی اینجا ز غمراه کای دیکار

و قیاسین مثل قوت مرمر دارد
بجی که مرکز مدخل بدر بند
سیلم قلم که مدقش جای دلم
در مدح سلطان ابراهیم سلطان سلجوقی فرمایند
همی نرسیم از اخلاصی ز غم ش
بقدرش عالم چنان شست که بر
چو شایسته بیخ و چو نیت و
ز باختر می سوی خا و اید زود
چو آب انکرو که مندر بگذرد
بنفشه که چو زاری می آید
که خورشید از رخ نور در شاد
بیر لب می خندید و میگفت
ای همی دلتان بکفشت و شوقان
مرکز در می کلمات و ذوق
چو از خشن شمع ابر و انجم
یک شمشیر با نای لاله اش در سو
از پی تصدیق تو عوش مندر شک
خیز کاند عالم جان مندر شست
سرد و خنک مکان شد بکرمی زنجیر
یا کی بکشد ماهت جدی در دل
برکت دیدم همه جامه کرمش سار
دکشت ده داده و طوایر ده بر
آجانی پستی بجایان در دفا
خوشدلی خوابی بنی بر شکار
دورخ توصیت مدلی با نای نیت

که جولان صفت کرمش بجا دارد
تو بهیج باز شید یک دل شکا کند
همی کرده کل شکست با کر کند
سیان شفا از کف مشکا کر کند
کسی جای دل اندر دانا کر کند
که تیر وقت کشا از زوگان بجه
کمز دست و لایر جان تو گن
که در دولت خفته خدایان بجه
بصد عجل ز دست سکتان بجه
چیک پاد و درستی خانان بجه
زیر قوای تنگی تا بقیروان بجه
چو از دانه در دایر یسکان بجه
کش مسیح غم کار ما نباشد
کز روی تو یکدم جلا نباشد
هر چن در اخو نباشد
چو زلفت دیدم و یکمیرد
قمر زبرد و پس کل از قمر برد
بر و سلست اگر چه دخت در برد
که باخوی تو عسری چون بر برد
و کرم بود در دشت و در سرب
زیر هوا می خنن بی بها می آید
ظلم در وی قمر باقی قمر در می
جمل زار دست تعقل از باجی
غنجی شش دلتاک با می و بنفشه و کوا
از پی قتل تو چو ب و کس شست
برفتن پس نیست ریخ کد افلاک
مشک نوکا و شاد خرمی استبا
روی محبوب که مدک چکری گن
بر سرست که دزال زلف فصل نای
تو چنین اعراض کرد از نای کانه و آ
تا هوا می آید اینجا خالی از خوشب
حافیت خوابی با در بری مدان
این غم را بچه نوزده و موه شب

حیات دنیا خوابت مگر بیداری
میان عالمه ذلی ننده که لایک پس
اگر ناشی مردم دود ستور میش
برینشیر از مکر تار سی جانی
بالا با هیسا مازب جگرهای
چنانکه روم طابوس نیم دایره
چونیم مفتی زین فوار سرباط
نودین کو تخی و محشر سی
ای کرمی که دام منت را
از تو ما اشک کایتی لطیف
اگر از شراب شاید نخواند
پوستینی بخوابم از تو
به ای خوابی پوستینه بین
این چشمه است سر از شراب
در راه دلم عشق تو صد دلم است
آن بنبل است بر تان بشن مگرید
در جو تو کفتم که زبان می ترسم
اگر دست می بیدار داشتمی
جمال الدین دکنه

خارج ملک قلب الدین شایر بود
آسمان نیک بگری که از و
چون عود سان بسته یو لیک
اشک خون بار و بخنده دم ام
آن خلق کا سکار و آن نوید مادر
عالمی دصد رسد شکری در پیش
آخرا د از شمع روی و پنهان شود
بر ساطع بارگاه و ساحت درگاه او
گاه در جوان بار و خیر و مکنار ایجابی
در هر که ای دیو کوشن لایک رعد
همه بوقی ناهشمنی بمانی از و ملک
نه هر که ملک بردار و دوست
ز این است بجام رسد زند

ز کان بکنت محض شایر
بنام خواه کن چنان خواه یلیر
و کفر شسته نباشی باشل برین
ولایت
بناست بک ربی و رنگ لکسی
چو می بندم و دار کبود و حرکتی
چو آتشی که شبنمی کند شایر
اینکه کبره و عجب است
و ان از است از زمانه کات
ولایت
بسان دوق سیمین بانی
بش سیمین اسن کل ترکی
نوش و ای قاف بکشت نهان
ولایت
ولایت
ولایت

تازستان سبر بر در آن
ولایت
این چو قوسن تاقی تبیس
امید من بوخته دل بی غم است
وان کس است نخرش کرب
وصل آمدن پس آنجان غیرم
با وصل تو دست در گرداشتمی
ناش محمد بن نصیر از فضلی
کال از کنگان بود و محمد عوفی که کاه و تالیفات است از جوهری
در صفت شمشیر مروج گفته

زور دست پادشاهان است
تازه روی سپید دندانت
ولایت
استانی در قبا و آقایی در کلاه
اول سرخ نایسره و لخته ها
کا قیصر بار و کاه خانی خوا
کا مصلوبت پیشی بیک از
اگر یکفر سکنی نادی بکند بیک
بهم که بکوشن لای زوی بک
این مقلعه مشهور است بر نام او دست نند که
در حالت ایل سخن گفته است

چون کشته شود چون بنده احد
کمی نیر ازین مرده خود بدین
نر از شو بکشت و بنده بکارت زن
که مکرگ نیارد کشت پیران
بسان غل غل می و قار و در راهی
بسان بی بی بکشت می خوا بی
چنانکه مکرگ می در عوی و دای بی
کونست تابستان حبیب است
کرم و بخش تو دانه است
چاه و ما پس شران نه است
حرمت پوستین تیاستان
یشتر از آنکه پوستین تان
با پسین قوم غنی تنه بلیس
و انکه تو کی دوست چو دوشی است
کشته تو نه دل جو ایش مکرید
اگر تو چشم دوستان عزیزم
خال از رخ تو بوسه بده شستی
ناش محمد بن نصیر از فضلی
کال از کنگان بود و محمد عوفی که کاه و تالیفات است از جوهری
در صفت شمشیر مروج گفته

چو صاحب سخن نده باشد سخن
چو صاحب سخن مرد آنکه سخن
کلمه خنثه دلم چو شد منزل غم

جمال الدین سندی

ای میر که جوهری یکه گسار
آینه فشان چوین زنده فشان
چراغی هفتاد و کان بود از چاک
از بس که رفت از دوازده بوی کج
کردن تو که درونش نشاند و فشرش
برینست بهت بهت پند بچشم
آتشا بریدل که غیب به رخ
دریا بخشش تو کجای که کشی
آرخها می عالم اوج پر کشند
جان حودت چو کند دست نزول
همواره ذات تو شمع سروری
صبح است چو باری گلکش زینم

جوهری در کربخارائی

داده اش را بخت
ای نده بدو سواران تنگی کجا کاران
بوی خوش و کینه سوزان آینه روح بران
صافی تن و آفتاب با بر و پاکس
بوی بخار آندی چشم هر سحر
چشم کرم و بوی و جویا را وطن
آرزو کرد و یکدم بوم و بومش ملک
دیکه بود که کونین بسود ایام و زمان
خویش را زانو کمر مرغ چون پرچون
چون هیچ کس نه علم و چه بیان
زان پیشگاه غاب سراز کرد بر زند
سپاه وصل و دروغی غاب و فرغ و دی
به شرم طغی غم و مایه نشاط

بزم جسر را یکانی بود
به آنکه هر فنسنگ کانی بود
کشا سخن بود و حاصلش

از ابل جسر و جوی و مسر شاعری صبیح و تنگلی
سرافراز از شعار آفتاب
بر تافتن چوین دست در افش
وطنم احوال سین و دهنه دکن
در دین بسیار کان که در تو
گوئی لب جوید که از بس که درون
ناده و از کس بر نشانی سخنی

رباعی

دین نشین نام رنگ بر سکنیم
دست ازل و از خود بگاشیم
شاعریت غلب بسیار فیضی رب الهی
شعری کرده و ملج سلطان مغز الدین سیلان

نزل بدین یکی کن شتر بدین یکی
باده چون چمن تون لاله روی
ایازم او را درون کیم لاله و نار
در بر شتر شتری تنهای سنان
آزیت برورد و زنی به کوکبی سنان
دفعه کرد و چنگ با هم و شمشیر
دیکشی کعبه روی سوزی غزل

در وصف شراب فطیم کرده است

بای می جوی کل یکاک غزل
و جان و دوت شخص نند جان
قوت دل و توان تن قوت دهن

یکی دلو و طعن در لفظ او
ز بهالت خوب مرد سخن
دلم خوشم دل که شکر کن از پیش

کوش تو یک صفت روی کلید
آرزش آن شکسته یک کیت قنقم
چون بیکر و آتو و دیس یک تو
شدت استغنیای تو که ایمان میان

دلم الصبیح

آید جمال ز عدم بهر دکل
ایزد چنان نهاد و شکر نایب
در موه که ریختن چنان بجان غزل
پیکانی با دوده تو در حشر شود
آهست چاه عصر عالم چو کونی

رباعی

دست ازل و از خود بگاشیم
شاعریت غلب بسیار فیضی رب الهی
شعری کرده و ملج سلطان مغز الدین سیلان

نزل بدین یکی کن شتر بدین یکی
باده چون چمن تون لاله روی
ایازم او را درون کیم لاله و نار
در بر شتر شتری تنهای سنان
آزیت برورد و زنی به کوکبی سنان
دفعه کرد و چنگ با هم و شمشیر
دیکشی کعبه روی سوزی غزل

در وصف شراب فطیم کرده است

بای می جوی کل یکاک غزل
و جان و دوت شخص نند جان
قوت دل و توان تن قوت دهن

یکی را سخن در مصافی بود
که هر کس از زند کانی بود
کلمه غم دل که من از غم شدم دل
نوشته شد

در اخوت وقت علف کای نده کونا
آز نده نیند و در چنگ آسوار تو خا
نشیند چون از کوش ظفر هر کز د
چونک بر توشان مبر کای پادشاه

چون تیغ شادمانه کمان هر مفر
بایسن شرا و نشود جمع شین ش
پیکانی بد و در خوش شین سینه در
خوشتر از کد بر دل از کج
کز آتش بره و در و از خاک آستر
تا از شتر بود و از شتر شجر
در زلف نکار و طلقه دیک زینم

شاعریت غلب بسیار فیضی رب الهی
شعری کرده و ملج سلطان مغز الدین سیلان

نزل بدین یکی کن شتر بدین یکی
باده چون چمن تون لاله روی
ایازم او را درون کیم لاله و نار
در بر شتر شتری تنهای سنان
آزیت برورد و زنی به کوکبی سنان
دفعه کرد و چنگ با هم و شمشیر
دیکشی کعبه روی سوزی غزل

که چو کردی ز بخت گشته مامون بی با
آید بجهاد و یک و لشکران بزمند
ماه سیری می اندامی که روی هنر
آید از اجداد کاک را هم خلف
یا نه در کاوه شد نادر ای مدد
ورنه از خودی که کرد از فرزندش
سینه سیلا که به چواریت لایم
همیشه فاعده دین کرد که جلیس
سراج امت و قلب الملک قریح شاه
صبر خاشاک و خجریت با تپید
ز عید و دخیل خلق اطلوع یال
آید که تند از اینظر فرصتی که آید
چو مای زنده و ده در غبیر کبود
شاده کوئی ز فرخش نیکوین که محض
نهضت از نو وضع نه دست و زحما
این هزاره در هوا بان پسکل
بخود از دایمان که گم کرده است
عسل خانه غل و طب با صحن خل
صدف زرق و جبر لعل شین
طریقه شمشیر بیکدیگر بل محشر
چرخ خار غر و بهشت ترک سخن
آید که زمین بخت که رسم او
ای صفت چون کل زلف تو چو سبیل
نوسال صد از پنج خرمند و دو چو کل
زلف تو ز غیبت در آید و حیث هموار
دوای هر جزو حسن آن کج خضایی
صحر مرکب بودا در که وصافه کین
چو جرم هستن بار و دملز دایم
رخ کردن نون و بهر گشته آلود
کمی از صبح او کرد و نه شاخ و دلو
کمی با شو بر طرف در دو چرخه
زالا رخ دار و در ارجا و کون آید
بژیم چهره و نیرین بایطه سبیل

که چو مامون بخت گشته کردی
زین کی در نیمه دوران فرزند

وز غدا و خجری و ان کجایان
ایستاد پیش صف سلطان زیدان

در مدح حاج الدین ابوالفضل نصر بن خلف گوید

سایه بان او شاد کاکار کهنه
در جرم بر کجی صورت پذیرفت

در مدح سلطان فرخ شاه

که ذوالجلال جلالتش فایده عدل
سینه خاشاک و شکریه تا قبول

زلا جو در بسات و ز کربا بل
ترنجیده آورده و سوسوی نال
ز ساق لعبت ز قاصد نیکوخال
تطیع از فرمودت ز سیم و ز نال
زبان و از رنگ در زمین بکن نال
هر اسم علما کفایت حال
عبد زین و ناک و شکر شیر نال
زمین ز رهبار و جل سیم حال
مصیبتش تاریکی دل و حال
چرخ خار و پیر بزرگ زلال

وله مصنف

میشد و غنای بران سبیل و ان گ
من روز و شب از رخ خورشید چو کل
از ما و بقادر و خورشید چو کل
گوشتی در و بجز احسان و فضل
کردن آن غریب تن که و حق

لغز به اسم ابرو و مدح سلطان گوید

کمی از سحر او کرد و در شسته خاک آن
کمی از بند چو بلخ خامی بخیزد چن
ز سبزه باغ دار و در پاره ز کون چن
بند و دید و کرسن و در جانه سون

و قلمی حال کرد نهادی کج
باز کردی و آن کون چون کدر
پشت ای چنان وی کردی چنان
میر تاج الدین ملک بولفضل نصر بن خلف
کامی پیش ایلمس نیر و صفی
یافت آگاهی که از خود تو باشد
بیده شیران و بیهسته تیر زان
محمد بهت بشیر شیران مایل
چو جرم جنت او را ملک سر و قندیل
که کرد جانه یوسف چشم امیر شل
ز آخر رمضان ز اول شوال
پنکته بصحری سبزه و قندیل
چنانکه مالی زینج بر سر و غزال
چا چیرش بر کز چا چیر غزال
ز امن او شده شیر سیاه و غزال
صیر نامه تو خجریت روز جدال
ز چار جای می آید از رزمتال
چو دست تو کند بنگ جود و زوال
بوشمیر کفایت و در کار احوال
مرامع اندک چای حدیث و بحال
چون که کوسیم بکج و باو کمال
بود چو خط سیاه دایم از زلال
بر کوش ماهیت ترا حشره سبیل
خدا و شیریت را سخته با مل
بر حجت خورشید جانت تو کل
از قاعده دولت و ایت تحول
چون خط سیاه با ناز زلال
بگو مند و مان آن شجره کشت آن
دل مامون از شک و کوه کشته است
بخند و کرم می شادی کردی از کشته
شد دیدار کوه را بسپار و شش پاتن
کمی که جزو کوهی چسب چو زین
چو جانی سحر و عدالت نیرین چو خط

اگر کسی رود و این کلام شنید زان
باعتقاد بند آورد شیخ همان
سنت مندی فریب و ریختن در طحا
و از غبار بر تندی و کمی دهن چوین
دور برای چنان محبت ترین
داد و در نظر این را که در غایت
فرز و داج کشد شیطه چنان سخن
در زبیک و در زدن و درم کوئی بنا
با حسام کبد و نیزه آتش نشان
تا توسی و غرامی و طبعی شاد
تا شود و زود و با دوزخی کوهستان

کی کنین دویم دفر و سیم دیوان
کی سفال دویم غارہ و سیم سندان
کی خطار دو دویم مہ و سیم کیون
کی لیبید دو مہ نا بھہ و سیم حسان

یار جوان یسعی می ای بستن بخت
 چشم نمک ای تو کز کنت یارم بخت
 زنجبک و زعفران و دلی ای ساغنی
 دلی و باقوت و دلفروز و کزین
 بختسرخ چاه و زاریا دست این
 و در حسی و دلا و دت احباب این
 خوش و بد و نیک و کرم ای بخت
 و زرق و بکرت خیر و غی ای بخت
 مضطرب کز درم نه ای بخت
 و زرق و بکرت خیر و غی ای بخت

رمشکری لطیف چو ماهی در تنم
پروین ماه و زهره خوشیدم

کی تقدیر سوئی کی بروی چاہ
کی زخواب نژدیک کی زتاب آ

و ز جوانی که بی دین و حق آمد چنان
 چون میسج اندر قربانی تیغ اندر
 مرکابی از ریزش پند چون باد
 که شهاب بصورتی که شمشیر
 کور با موی دشت تصدیر
 نفسا سیر حیات و طبع با کز
 از سرشیر و بخار یزان سر
 تنگ شد چو رشته سوزنی از شربت
 آن بزمین میزد و چون میکل
 حرمت پست مکر مروت
 با داجبات را چو راه سوزنا

خوارفت و عدلند و طریقت ا
سفال خار و سندان لطف ایدند
که مکاتبه و بزم نایاب باشند
در آخرین مدح و شایخی کردند

چشم می پوشان من از رخ جوان
این چراغ تاب جلوه بحکم شایان
از بهیمنی مهربان کرد افروزی بود کن
این اصل قواعین عین غمخیزان
صلو و حکم و رو کینه شوم و غم
دستان تاب عجب حکما کن
کز ملک روز و شب از غمخیزان
حلقه و از کجاست ملک و دلش و
کنند در کستانی پیکال قدم

یستم ستاده بود پر یار
نومید شد حسود چون یارم غفر

فیله و خاشارا و کج و در پان
چون و داند ز سر رخشان کرد ز رخشان
سکت بی وقت یکسان و چون کوه کران
روجا بسته غافل شست ستمگران
نسر بگردون حیرت محجب سیم سار
پایا دوز و ز کایت بسته با فز و خان
از دم و دوزان یک اندان ز خزان
وزناری شخص می در و کجی سیم سار
وین عکس آن بود و چون فورسکان
رقت سیم سار قنیت و دامن
باو اعدای پیوسته ترخ ز دوزان
یکی سپهر دوم انجم و سیم سار
یکی سپهر و دوم سیم سار
یکی سیم دوم سار سیم سار
یکی سپهر و دوم سیم سار
یکی دیو و دوم سار سیم سار
یکی سپهر و دوم سار سیم سار
یکی فاع و دوم سیم سار
سوی سیم سار رخشان زان برین
آن چراغ خواب پیوسته زخم سیم سار
زین چو تهرخان زان برین
آن لر زان چو تهرخان سیم سار
عزم و جود و مصلحت و دانه و دانه
دندان تلعجب و دعای آن سیم سار
کا و رفته سروی شیر رشته سیم سار
سرمه دایره چشمه ز کشته روح سیم سار
در بهار زوی خشک و دیکای سیم سار
کشتی که زان وقت جاوید شتم
کوئی بخت خاتم حبشید و شتم
بر هر راه که فلک امید داشت
یکی سار و کجی زیر کلا
یکی ز سیم سار و کجی ز کلا
یکی بیدار و کجی بیدار و کلا

بردم شاه را و که او را بار بار که
آتش زان دهن است که روح بایند
وقت آنست که مستاعی با نیکویند
را و این بر نیتی نیستی نو کوند
ساقانی خوش کوهی و دیوستر
زیر در ساغر شایان کهن هیچ بجا
خوش و خوش نشینند چون محمود
ز همان آتش پیکار تا بدو تنور
تینها مستغرق شد سپهر کش کرد
شخصها سوی سرفارون هر طلبند
آزبان شمع و نظیر پیش و دزد چپ است
کین یکیشند زان درین روی از ملک
سیر بر یکین که کما کین خند صبر
با دهنش با چون در روی آتش در شود
چون شب رنگی افق زان خوش نشیند
جهاز شاه فروخ چسبید چسبان
حجسته زای از رنگ راه رفته بر بند
کسی صفی و اقبال شمشیر و بیکار
سعادت چشم کشاد که تار بیت کینند
ز حدت طبع آن چنانکه صفوی در
بزار کس از انعامت برسد و در
با کونایت علی همی ستم در
دل ناز غرض حق جفاست و عیب این
مظفر نیکاش چنان چنان کین
ای نجات بدو فرمود که نجات سبک
از پنج برون آمد مسته تنه
سز و جبر شیل دیدارین فیروز ملک
سز و کار آمدند کونان قدر و من خود
دکانها که بران دود گردان خزان
خدا جهان بر شاه آتش که از دل
بیا ساید که وفات نمود که نون
نوکشی خوش آمد که بر خاک بید شد
ایا سید که را طبع صفت شایع آورد

از آسمان سیر و زو شید

چون چشم دایره ای منر کا کش

در مدح سلطان بنو سلجوقی

مطربان هر کتی پرده و دگر کردند	بزم را ناده ترازو و دهن رضوانند
که در مکلون نامم صبر کردند	قطره خونی دهن خورشیدان مرغ
کا هشت چوبک که شادان کردند	پوشا لبان کی بشل نفس کنی
یا اقبال شه عالم سخن کردند	انداز و دگر در آن دل رستم باند
اتحزان زلف خون جامه کش کردند	باد تیز و در عرصه خاک آید
تیر و دامن کردن و دگر کردند	کل رخسار از کلین قامت چند

وله ایست

خضمان دست یابند بر یکین کشند	مسکین انعام را که دی بکاک دهم
ولم	
خاک نپرده ز آب زمکاتی رشو	یک قدم روی کما بی و با صدای
روز روی وی چهره کشاده رشو	هزاران آستانه یار دهنده

وله ایست

سار کار روی از نیکو کار بستند	چو دریا طبع و از کجی آه غنی باند
کجی نیشنه صفای کمال زده	ولی اگر خطا با بر عدد و کار خطا
زمانه کونینها که تارایت چو فدا	شب و روز بهار آمد با تیر و کجوا

در مدح سلطان بزرگ شاه

نیکو معنائی شمع و زود و زود	خدا جهان بر شاه آتش و سحر
که غم نیک میانش بد خاکه کرد	ز تیش زهران کشت و دهنی حشر
که هر یک چو دگر جهان کوی کوی	بر نیزه بر یک پای یکدگر که باید
در نیت صحت مکارا که سر و کوبید	

چونکه در آب و زان زان که دل

وله ایست

ز صحرایان ملک و زور و زور	بل کمان کرد و کمان بجان و صا
دل خوش شد و شاد و شاد و شاد	بدر شمع زانست خوشی که راست
بیار آمد کونان کما یار کونان	سوز دهنش لاند و دزدان که خنجر
هزاران لب مدح و شوق هر حال	فرشته که پنداری هزاران و دزدان
بزدی بد و بد که حله عشر	مراخت با زهر و طرودت با زهر

چون زلف خور و یان خوش و دهن
و ان شکل تیر و دهن که کما کما
طربان زنج روزی کینند
باد را چاشنی از چوب و دگر کردند
دو حضرت چوبک خنجر کردند
بوسه از دهنک و پسته و شکر کردند
انداز حال که مردان چوب کردند
آب هنر از دهنش که دگر کردند
مشک جانها را از دهنش که کردند
رو حجاب هم صبی و کینند
پیش قرا کونای شاد و نظیر کردند
روز کونان بر دلا و طبع من و زهر کردند
او تنگ مشک که کمان چسبیدند
یک بدن باشد نهالی و با صد رشو
برق آتش با زان دهنش که کردند
کونان عالمی سایه بکشد پاست
چو کرد و کما که دهنش که دگر کردند
خدا خلق اندک چسبید و دگر کردند
کما دهنش که دگر کردند و دگر کردند
ما از دگر و دگر دهنش که کردند
مراشتی کمانی شست که کس نه دهنش

شربت سوی نازنج و عارض تو رخ
اکر شانهی تبت وصال ایام
کنون چه سود و هلاکت کینست
مرا غمخیز نیست در حضورش
مرا عشق تو چون ویقت و دیده
ز رنگ قد تو جوار خیره باشد
ز بهت غمخیز تو زلف عنبر
ایامی و نوروزی شباز بزمی
چو بر کردن کنی اندکند رسالت
چو درین فلک دوزی میباید
بسان هر چه کنی کش تیغ در پیکل
از باران بهمان صحرای پر لگو لا
کشای لطیف و غوی یکوست
حسب و خزانیت که عشق کنی
حایت خورفت و شوش را
که فاقوس سید شد خطبه غیب
باشد از من با ده شوق مست
نی رنج کراس خسته کاری باشد
دستی که نهی باز زلف تو چنگ
حسن غزنوی

دل صفت

بیر معانی پاکام و وقت ناکام
ترا بکول منیت در سفر راه
مرا خور چون یست ناکام
ز نور قد تو پیوسته تیر باشد
شله فراق تو شکوه غمان کن
ایاز عشق تو سرکشه دلبران را
کمی وید و بارم خستیا قی خون
کمی خدو چون بستان و خمر که

دل صفت

بگرد صدف لاله دای تو خانی
ز سینه اندازد زنجی دیده کو زنجانی
بسان چهره کنی آلوده بطلانی
تو کوئی دست مولانا ظالم لایق
که کو بهی فاشی کنی با دو چاشنی
کمی ایاد بازی کنی که دمسازی
سفر بحر و خونی بشیر که دماشو
جوانی چنگی صناعتی قدر سیری

رباعیات

عیشی است چو باغ توان خوشتر
یاد که مرا سپید شد نو قتب
در پنج خا از آن بایه نیکوست
بهر گنجی که زده ماری باشد
بایست چو روی پرکشش مارا
ای رنگ سیم بر جان باب
در پای اجل انوش و کلمه پست
بچشمی که از زده یاری باشد
آن چشم بشت پنهان دیده بخون

ناش شرف الدین حسن ناصر الصلوی است از اکابر فضلای عصر ما بود و کونین چون سلطان بزرگ
شاه غزنوی سلطان سوری را شکست جمعی از نهانان و در اسیر و حکم نقشتان یافت تید نیز در
آینکه فلک پیشین تبت ناید

بر پشم همیزی و بغیت ناید
سلطان و راعف و کرده بعد از یافت پای سید را و است
و اخلاص حاصل کرده رفته رفته پای کاستید چنان بالا گرفت که روزی بمشاهد هزار کس پای سید منرباب تید حاضر بودند که
همه مریدان او ت کیش او محسوب میشدند عامه سلطان نرا از آن چنانکه مراد یافت کردند سلطان و بانو عی خوش خلق خود
لاجرم تید از غرین زیارت کرده پس از مراجعت از آن غر در عجبی پیوست دیوانش چهار بیت است و درین کتاب
برخی از آنها اشعار

بریده گشت ایام من بجهت اجاب
چو لب سپید چون آینه سیما
درین کله و دم که آن بت کشت
کمی بخندی رنگ او بنیل چین
در هیچ باستانه

هم جان آنرا چو بشیر شکر
بستان که کوئی نایب صورت
آن ششاهی که خیالت نام او
لاجرم چو بجهت عود
ارسی رسید که چو جلیقه برود
دست انجبار که در آب غرق شد

یکی چو شیر نرینه و یکی چو شیر سیاه
مرا نماند کردی در داغ جگر آگاه
ایا بهر دول بسته نیکو ان سپا
کمی رسیدن کرام خستیا قی توام
کمی ز خدو چون آهنگ در خراک
چو تیغ و خا و خمر و ملکوت قیشت
که نازک ریاسانی نازنا فرو گشته
کمی در داغ قرانی کنی در بحر صحرانی
کمی با هر چه بازی کنی با چرخ هبانه
ذیم ما و کردی در غمی باغ و بستان
سپهدار ملو میر محمد و کرمانی
خوبی و لطافت صفت کاف عوت ترا
یکانه ز خویش دشمنی دوست ترا
بجستی است چو مرکب تو کشرش مارا
آخرت می در نشود و ز تو نب
کو تکه کنیز از منی سره دوست
با هر دوری خلدی و خاری باشد
و از ت کوفت پنهان سینه
ناش شرف الدین حسن ناصر الصلوی است از اکابر فضلای عصر ما بود و کونین چون سلطان بزرگ
شاه غزنوی سلطان سوری را شکست جمعی از نهانان و در اسیر و حکم نقشتان یافت تید نیز در
آینکه فلک پیشین تبت ناید

برمن آمدی التماس مرید شتاب
کمی فشت گدازد و کس بر سر
دل را طره و خط و رنگ و غیرت
در هیچ آب دیده من شتاب
فیانی جواب داد که جمده با ده ساعت
چشم حسن که خاک در شاه صند است

برمن آمدی التماس مرید شتاب
کمی فشت گدازد و کس بر سر
دل را طره و خط و رنگ و غیرت
در هیچ آب دیده من شتاب
فیانی جواب داد که جمده با ده ساعت
چشم حسن که خاک در شاه صند است

پستانهای آردگوش همرافت که بخت
 دلدرد و در بزم نشوخت و دهن جانان
 جاند یکبار ز رخسارین بکشت خلدارش
 بکماند را کوه سازد باشد بکشت
 ز جامه پاریشاید بودی ز رخسار
 از آن بکوفتی خست بیکانک در آید
 چه ساخت در دل نیک چنین بکانش
 مرا چه بستم چاربت و نایله چون برق
 کرد و چشم و دلم بای سمند شد
 ز عشق روی نکای که شمع غنابت
 بر غلغل رخ کشل کن ای چه بودت
 بدوختی بشم کرم و سر دو که مرا
 میان سبزه گل زرد اگر بیتی بچ
 عجب کلاه دای حسود شاه گفت
 شود چو زوز خورشید در حق قرین
 عدوت از تو برجمت است کلاه
 طبع تو آتش و هر دم خلیل دار
 خون در تنم چو نافه زانده خشک شد
 عمر هر سوخت چون عودم
 یکم ز محنت چکوه شد جانم
 هر چه آرد روزش روزیم
 دم زنده در میان و صد جای
 کس و صورت دولت بشکوه داد
 خدایگان سلاطین شرق و غرب
 ستار چو زین را که در سبکین
 کشاد دولت و چشاکم آرد بخت
 جانان که ملک بنده و ملک داعی
 خوی فروزمی جو تو ز جامه ای
 با نخلدای که هر ذره بر خا دامیش
 دین و دانه منظره از شمع و جوت
 سپرد صد شرم را با منی عادل
 خسته بخت چهارم بکسروی
 دین و دای دوم کاتبی بدیاد

چون می و صفه در کوشش می کرد
کوشش آن می و صفه در کوشش
شش شش کوشش آن می و صفه در کوشش
چنان شش که شش می و صفه در کوشش
در بحث از شش شش می و صفه در کوشش
که چون شش شش می و صفه در کوشش

ولہٰذا

کز کردارین مطن آب اندر کجانش
 کتم بس بر چون شمع جودانش
 بگفت آتش گمیدرت زبان آتش
 تو در بهار نسیمی در خزان آتش
 کجای می گز کف هست آب کن آتش
 دعا کرد که باد آتش در مان آتش
 کند زنی با عزم و توان آتش

ولہذا

خوشبو کلی در دوازدهم آتش ترم
جرم عینیکه هفتین تنگ افزرم
هم ز کارش چو کاکشت تنم
بر کاش سید شد و طعم
تاز خاطر لب رسد سخنم

والغنى

شباب حج و سمانا و کمال ملک
 مهاد و حای جان کشا و پدر
 امید از دولت تو خجسته است
 زنجیر کف که فتح تو ظاهر است
 نمود و روشنی آن کتاب صبر
 که با صبح قیامت بجای آید
 که یک دم از قلم دست پیروز
 که در شش تپه بدو میزد و میزد
 که شش خانم در دست علی بود

ز بلندای پرندش نیگاه اگر مجید
خلد جهان بلم شد آنجی سید علی
اگر کسی بدستد فراهم کرد چون
خیالی و خودش یک پنهان نشا برین
نگرد و خم تو که اگر در جو مش
مگرد و خست از یک فراوان کند کرد

اشدم که رسیده یلغوری چون یلو
 کرم چو مشک دی چیاختی ربار
 نموده عطرده محراب بنه چون
 چو شمع که در آفتاب خورشید چو
 سیم دولت بدو نموده که اندر زم
 سحر قدره انیکه که امثال دی

ولہذا

دوم زبان نژاد تخم که سوخته
در قفسه زکریه دل چنان کلاب زن
تو شنی که آن دود تو قم
آشنا کردنت و شام
قفسه روزگار من این است

والغنى

او را نظیر برایش و این سود
 بار که از تن زمین ساخته شده
 قیج سوی این سود سوی یک
 تو جات که ما را بکس که کشد
 زین سودی تاجی بکس متعلق ز
 نشانی بری در خانه دهم جن
 نقاب صدف بزم سپیدی نواد
 طرب سراییم بزم خوش انداد
 در کز شش اول کز مرتب جان

فزاید هم اندصال ده چاه تنگش
 که با خنجر داهمت تنی ملک یلمش
 بختش عیان است انقش کردی پریانش
 ز بهجت دوریا بیکدایت پایش
 که هر کس که کال گشت باشد و قش
 باز نسکین را شمرنا بدیج زلمش
 نیاف ایامی کرد هر جیبش آنش
 جداب چشم زان هنیش
 اگر دوس هر کس است و در میانش
 براند و عاشق کشته بران تنش
 دم جو خوردنی در میانش
 که قو خط است از روانش
 زور که لا کف کرد کستانش
 زان خنجر و دست زان
 چو آب سوجا اید بر دوانش
 بر درخشش رنگ برکانش
 چمن بختیم و عشق نیازم که جسم
 در غری روزی بکند سپهرم
 چیز را یافت چون سرم
 که شش فی که آن بود سرم
 که هرگز نکند دم ز دم
 که برین روزگار بر سرم
 چو بت زیور اقبال بر چو جان
 علا و دولت وین سر و دین زمان
 که بهت باشی نامی نظیر حزان
 که با کشت نظیر خروهندستان
 سپهرش رکاب زانیز رخان
 بر درخ برین بنده ضعیف کران
 با شس این شک با پارسه کران
 که ز دست هر کس بود و هر کس
 که آب انش و نیزه گشت قدران
 که ز دست عالم بطولش کردستان
 که ز دست لاله گل رخ روی بدستان

امیر خسر و دیوی مرید او شد
 مشتاق تریسج حال غلبه کرد
 کشا چرخ منحنی چو باد بر می
 ای بصیرت پارسا بنابر اول
 کشم بر غم و شمشال آسایش می نمود

حسن جنبه شبانی

استحضار می از احوال کش
 ای سبک بارگاه پادشاه بجز
 فوجها رزق حاجی اسکان تخت و تاج
 صبح رمانی و از ارج تو کیستی در
 اسلانه آن شهنشا همکار تعلیم
 فعل را در یک باب اندر هم شمریت
 آنجا ندانم و توئی کاغذ جامه ای تر
 زین بی تی که گمراه را ندان
 سبک بری چشم ز زینش آنجو
 باشد بصیر و کتیرا نقد دار
 معشوق ولست و در و کمال
 اندر جان کلمات کفایت پر
 در دست سینه اندازی کاهرت
 حقوری هر سحر و

تا بر کل تو نکشت پیدا عنبر

حمید الدین بخارا

و در شوم خواب آدم را
 حمیدی بلخ

هر سخن گان نیت قرآن حدیث
 حضرت الهی و کرامت اترسانی
 و در هر یک ملاحظه تسبیح و ترسیع
 طبع آزمائی می فیه موده
 با در و هست یا بسیم سخن

بما تدریج طلب سیر و فطرت
 بر دلت نهفتند چو کائنات
 در اصبع

من کی زان پسایم که رسوا کرد
 استخوانه زین سخن تو دود کرد
 صاحب تذکره عرفات تجید باری
 اشعار او را از تذکره محمد عوفی نقل نموده
 در مع سلطان ارسلان سلجوقی اشته

در تعریف قلم و مدح وزیر عظم کوی
 زیر قلمی شعله بنفش استخوان
 با شمع چرخ سینه بسا بد قیران
 در نبال اندو در رخ بر خندان
 و در نای با جباریت و دشان
 روزی و لایق فیه مذذوران
 بهش ابرو کمرش بن محمد از کما و شمر
 سلم و از علمای آن محمد اعظم بوده این باعی از نوشته شد
 از مشک آره نبود و اینیم بر
 پس حکیم معنی بخارائی شاعر مشهور است
 بعضی گفته اند که با نام دیگران نوشته اند با و است داد اند
 دست خرا که اندر دست کشش زونی نیزه است
 فخر العلماء درین انصاف حمید الدین عمر بن محمود از مشایخ علمای معارف حکما بوده و رسنه قضا
 نگه میفرموده و تصانیف و رسالات در علوم نوشته از جمله کتابات است که یکبار اندری دستش آن فرموده
 از کتابات حمید الدین شکر خوان
 و دیگر و سیادت الهی که الکفایت و دیگر کتب استخیر الی
 حضرت الهی و کرامت اترسانی
 و در هر یک ملاحظه تسبیح و ترسیع
 طبع آزمائی می فیه موده
 با در و هست یا بسیم سخن

یستاره دارد و دیدار غاب
 زبا سخن سید و سیکو سرود
 کینکشان و چو در دین کیم
 ابروی پاک قلم و دهر باری
 جز اعنان هر کس قد شفا و است

و این اشعار از و است
 باز دلت نهفتند چو کائنات
 ظلت و جمال تو خاموشی آورده
 ز دست تو در جبهه تیغ تو آورده
 مکر از تنگ چون من بت پرستی
 حاصل نشد طبعش عالی است
 وی با یون مجلس شامش هر روز کرد
 کبر و دگر جمالی از جانی بیشتر
 تاج و تخت زبونه و بی دولت جلوه
 است خشم تو بار و بر سر بدت شر
 بر یکگان سید که در نیکان آنجو
 قوی چون خدا و قدرتی به چرخ
 سیمین آن تی که کردار و از میان
 شکل شباب دارد و نایز کسان
 دار و نگاهدشت و برین سر و زان
 ایام اکیسوی شکی که گذشتان
 کجی چنانکه در ده چرخ شایگان
 مرکب جو چرخ باشد جز او و علی
 بهش ابرو کمرش بن محمد از کما و شمر
 سلم و از علمای آن محمد اعظم بوده این باعی از نوشته شد
 از مشک آره نبود و اینیم بر
 پس حکیم معنی بخارائی شاعر مشهور است
 بعضی گفته اند که با نام دیگران نوشته اند با و است داد اند
 دست خرا که اندر دست کشش زونی نیزه است
 فخر العلماء درین انصاف حمید الدین عمر بن محمود از مشایخ علمای معارف حکما بوده و رسنه قضا
 نگه میفرموده و تصانیف و رسالات در علوم نوشته از جمله کتابات است که یکبار اندری دستش آن فرموده
 از کتابات حمید الدین شکر خوان
 و دیگر و سیادت الهی که الکفایت و دیگر کتب استخیر الی
 حضرت الهی و کرامت اترسانی
 و در هر یک ملاحظه تسبیح و ترسیع
 طبع آزمائی می فیه موده
 با در و هست یا بسیم سخن

منشعب سفر نامه مرو
 از آنجانب است
 اینکه وقت سحر رسید من

و این اشعار از و است
 باز دلت نهفتند چو کائنات
 ظلت و جمال تو خاموشی آورده
 ز دست تو در جبهه تیغ تو آورده
 مکر از تنگ چون من بت پرستی
 حاصل نشد طبعش عالی است
 وی با یون مجلس شامش هر روز کرد
 کبر و دگر جمالی از جانی بیشتر
 تاج و تخت زبونه و بی دولت جلوه
 است خشم تو بار و بر سر بدت شر
 بر یکگان سید که در نیکان آنجو
 قوی چون خدا و قدرتی به چرخ
 سیمین آن تی که کردار و از میان
 شکل شباب دارد و نایز کسان
 دار و نگاهدشت و برین سر و زان
 ایام اکیسوی شکی که گذشتان
 کجی چنانکه در ده چرخ شایگان
 مرکب جو چرخ باشد جز او و علی
 بهش ابرو کمرش بن محمد از کما و شمر
 سلم و از علمای آن محمد اعظم بوده این باعی از نوشته شد
 از مشک آره نبود و اینیم بر
 پس حکیم معنی بخارائی شاعر مشهور است
 بعضی گفته اند که با نام دیگران نوشته اند با و است داد اند
 دست خرا که اندر دست کشش زونی نیزه است
 فخر العلماء درین انصاف حمید الدین عمر بن محمود از مشایخ علمای معارف حکما بوده و رسنه قضا
 نگه میفرموده و تصانیف و رسالات در علوم نوشته از جمله کتابات است که یکبار اندری دستش آن فرموده
 از کتابات حمید الدین شکر خوان
 و دیگر و سیادت الهی که الکفایت و دیگر کتب استخیر الی
 حضرت الهی و کرامت اترسانی
 و در هر یک ملاحظه تسبیح و ترسیع
 طبع آزمائی می فیه موده
 با در و هست یا بسیم سخن

چنان بلبش افند و آشتی کردند
بدان سول که بر فرق آسمان بایش
بچون غنچه دود و دشت ادریس
بجاکلیت کا ندبه را بود سحر
بکوشش کارناگوشش شمع شد آگاه
بهبد تو که در دست پیش و مدت
بمخونده فراموش کردم و نه کتم
بغای خود بل و اندامی سیدمان فر
بزک حشمت پادشاه ماه فرور دین
ابوالمظفر مهر پشاه بن سو د
اکرم چو کلاف دجانه از دوش
خدا کا ناسا که تو خوشتر شیدی
بقدر بیشتر از همه جهان بر چند
همیشه قند و عرشه عالم
زهی رونق ملک از سر گرفته
ز مشرق چو خورشید تیغ کشیده
ز سیلان چنان که نازان به چها
رو دیده ما کرد و شکر به بسته
در زرت و زبنت اشی در عدل
بی عافیت چو سیم نوام سنی نیست
از جو تو برده را بر گردان خست
شادانگی کردی و بر سر دارد
هر سنی را که آفتاب از کنگ و ناز
شادانوسن شود پروین شد
ای مردم چشم ملک بیستاد از تو
ای شاه زمین و وزمان تو بر ما
آنرا که دل خم سویت دیدم
رشتیم کردانی ز وصال بر دیم
ای که در بسیج بجای دل من
ز انجانی که نهشت به صوم تو بوی
ای که بنجو و مصدق دست
شادانگی کردی و باید دار
حسن چو کی

که میبازد و بیکر چار کار کان
ملک تعالی بجای نهاد از فرقان
بنظم ملک سیمان حکمت لقمان
بیا و زکات کا نشسته را بود خفا
بمختر تو که از ان چشم خورشید حیران
بمخو تو که خواست پیش و میداد
نه بسج و در دلم بیکر این توان
اکرم چو خفا زین شرم شسته ام نه
و لهیب
که جان و کورت گشت و فرود داد
شود دولت و تاج و پیر کین
که طول اعرض نمیشد چو در زین
و معجبه بر شاه
خداوند جهان سلطان عالمی
همدست چون در زبده شکر گشت
و لهیب
رابعیات
شش چیز شش بنیاد پیوست
زین که دم جزو اهل کین نیست
در عدل تو چنان یافت بندگی بخت
در خدمت تو بخت چو چند دارد
پیر و زه و وصل کرد و بر دواز
زان خلد بزم زو بهر کین شد
امو خدو داری و دریا از تو
پیشتره سودا خزان تو بر ما
چنانی دیدم خاک کویت دیدم
در دیده تو حالت بر دیم
در عشق تو شند جای پای دل من
زانکه که فرو که شت زود تو بوی
از چشمه خورشید تیغی ز دست
بجی که به جاکلیت پادشاهی
و بهو شیخ نجم الدین حسن از فضلا و عرفا بوده و مریدش خلف ام و لیاست که بدالالت و محبت

نمودرتی از زب پاره دگر
براحت دم جان شش عیسی مریم
بخوش نشینی و خوش چربنی بخت
بساغزو که در دست در دین دید
بخت تو که اندک از شو بیا
که حق نیست یک دره تراکان است
در مرغ کیش کا بملکت چون تیر
مراغی ز کردی جستجوی اصفین
و لهیب
زده قدرت شاهیک از کجا ماند
همی نیا دواج و کلاه و کاه بدو
بسان غنچه انگشتریت بخت
و معجبه بر شاه
چو اوج مشتری با زلف بدی
و لهیب
ز عکس سلاح دوزا نار موکب
و رابعیات
تین از کف و دست نصف و تین
آغوش بگی که هیچ فرست نیست
زبان نسکا از پی چشمی بخت
خوشید که زهر و ممتد او بر دوز
در بزم اندخت خسرو بند دوز
در مرغ تو چون دکان سیم گشت
ای نوزاد کشتی شیدا از تو
آسایش جان ز دست جهان تو بر ما
سبحان الله چه مدخل امر دوز
تا مونس بود و یاد کار می باشد
یکد ز بخشه رضای دل من
زانکه که دزدی شود تو موبی
شده دزدی خلق را از دست
چشمی که کشت حلقه را باید دار
و بهو شیخ نجم الدین حسن از فضلا و عرفا بوده و مریدش خلف ام و لیاست که بدالالت و محبت

نخواست لعلی از سکر زده در کان
بر سلط کتب پر نور موسی عمر
بنفشه بند ی فصل بدکشت جان
بمخو تو که در دست در شکم دندان
برمت تو که در شوار و شو دکان
فزون ز یک بابا بل و کسره باران
کشید بر من سرکشه روزگار کان
کنون لیل مکر و بخشگی کان
خسته با آفتاب دولت دین
بچشم گرفت و دخت و سینه سیکین
چو کان ترخیا رو صدف بدین
همه جا که راست حلقه بر نکین
تو بی جان از امر و زشاه نابرسین
چو دوران ملک با و از داری
بک، تاضن بخت کشور گرفته
زین زمان برق ستر گرفته
خفا جان شکل محشر گرفته
کل چهره از یک عیبر گرفته
تاج از سر و خشت از قدم جام زد
کرو بی صال تو دکان زنی نیست
دربار با بوسیم باید دست
بهمان ترا چو تاج بر سر دارد
که چو منی چنین سوز و شک از ناز
در حال همه دمان و دوزین شد
بر خور تو ز دولت خود ما از تو
مقصود جهان تو بی جان تو بر ما
تا روی دیده ام که رویت دیدم
دل بتو دادیم و خیالیت بدیم
امینت و ازین بزرگای دل من
دیدم همه را و از مود تو همه
چشم به جوی و بروست
شکل از دکان هر چه باید دار
و بهو شیخ نجم الدین حسن از فضلا و عرفا بوده و مریدش خلف ام و لیاست که بدالالت و محبت

همیشه بنده حمید کی اختیاری را
کف از کفایت و پاد از کفایت کفایت

خطبه باغبیسی خراسانی

یکجای صاحب این طرز ز پاشده حکیم بنامی کشتن شرفا رسی گذاشته و درین فن لوی سلیت را خواستند این کار روی همه مقدم بود
مگر ابوالعباس مروی ظهور وی نه نایب از جهت بوده معاصرین محمود و راقی فیروز مشقی بودند و فاشش در سنه ۲۱۹
یار سپند که بر آتش می نمکند
متری که کام شیر در است

جنای میثا بوری

و بنت کعب قزواری شهید بلخی و دیگران بوده از شعرا شریفی در میان آنده و فاشش در سنه ۲۱۹ و بنت ازوست
می نپی آنده و فاشش که بر آتش می برود

خسرو و خراسانی

بنا که کردم از دل رنگار صر صر طبع
فغانی اندر کعبت بستن کام صر صر
بنو است عشق تو بی جبر با سپهر
رفت دید تو ارم از آب چشم
نه چون سدرانی چون تو بنا
چما که کس از من بچشم نمیشد

خسرو و خراسانی

اب رویت را چون از تخته بر رخ میزد
مکشد سبزه تو را به چاکان میزد
شیرازی که صنعت کشد عالم میزد
زلف از زبان شیرین لب پیا میزد
کا که در چون شبنم قفسی حلقه میزد
که شود همچون شب و خورشید که میزد
کا که بار و بر باطنش در شکست

خطبه لایق جرجانی

کردن شش و از کار بر عیبت
بد و یک زمانه محط است

و حامی است شب و روز و خورشید

از متقدمین حکما و متکلمین است و صاحب ایات تین است ظهورش در روزگار آل کبش صفای
بوده و در حد آک ظاهر شرفا رسی گذاشته و درین فن لوی سلیت را خواستند این کار روی همه مقدم بود
از جرحش تا ز سر و کار کند او اسپند و عجمانید بی کار
شو خطر کن که کام شیر بوی و له با زکی و ناز و نعت و جاد
از استادان قدیم و متکلمین زمان آل سامان در نظم سخن پارسی متفرد و معاصر است و عماره مروی
و ابوالموتی بلخی و رودکی و کئی و دقیقی و عجمی و طحطاوی جو پارسی ابوالعباس بن عباس بن نجی و ابوالشکر

و بنت کعب قزواری شهید بلخی و دیگران بوده از شعرا شریفی در میان آنده و فاشش در سنه ۲۱۹ و بنت ازوست
می نپی آنده و فاشش که بر آتش می برود

زی بردی که روی نیم دراز نیست
فغانی از کعبت بستن کام صر صر
سکندر که اندر زبانه شکست
سخنی که شام از آب چشم
کونند این قطعه را در عرض است خود گفته

کر چه چای این زده شاعر سپید
و هوشیخ جمال الدین بولش پد کونند چون معاصر ملک حسرو بوده به نسبت او خسرو

خاک کفایت افکند زنده بر شکست
لعل کفایت با نواز سپید بر شکست
تا جلدی که شرف عشق و پیکر شکست

وله

سپید شد و میر و مشک پاشد
که شود و امید و مراد است که شکست
کا که بار و بر زمین با شمشیر شکست

و هوشیخ خطیر الدین عبد الملک در فضل و کمال سلوک و احوال در عهد خود بی حال بوده و در خطه لایق
آسوده و از علوم عقلیه و نقلیه تصانیف مرصع به در سلاطین مجرب است که بی شعر میفرموده از اینا است
نیک و اندکی که معتبر است
غم و شادایش هر دو مشغول است

سبا و خالی شش خیزد از شش خنج

لب از مرق و طبع از لایق و میزبان
از جرحش تا ز سر و کار کند او اسپند و عجمانید بی کار
شو خطر کن که کام شیر بوی و له با زکی و ناز و نعت و جاد
از استادان قدیم و متکلمین زمان آل سامان در نظم سخن پارسی متفرد و معاصر است و عماره مروی
و ابوالموتی بلخی و رودکی و کئی و دقیقی و عجمی و طحطاوی جو پارسی ابوالعباس بن عباس بن نجی و ابوالشکر

و بنت کعب قزواری شهید بلخی و دیگران بوده از شعرا شریفی در میان آنده و فاشش در سنه ۲۱۹ و بنت ازوست
می نپی آنده و فاشش که بر آتش می برود

عزت و صد و در مرق و کافایت
شعاعی که بر من همه زانک
بریا بود جا و دانده شکست
لبت یوت و یوت شکست
بت در بر من پد شکست
پد روی پد عجمی بطالع و تلو

تخلص نموده از اشعار او است

کوه نوشین تو در لعل کو میزند
دارت تخت شجره که کا خوشی کند
حلقه بر بندت و کوشت خفا می کند

وله

که زنده دعو خام بر کینین
که جو کجای محراب شمشیرین
که مسکس که رو دندنی بر پای

و هوشیخ خطیر الدین عبد الملک در فضل و کمال سلوک و احوال در عهد خود بی حال بوده و در خطه لایق
آسوده و از علوم عقلیه و نقلیه تصانیف مرصع به در سلاطین مجرب است که بی شعر میفرموده از اینا است
نیک و اندکی که معتبر است
غم و شادایش هر دو مشغول است

همیشه خرم و آگاه و باد و نور و دار

لب از مرق و طبع از لایق و میزبان
از جرحش تا ز سر و کار کند او اسپند و عجمانید بی کار
شو خطر کن که کام شیر بوی و له با زکی و ناز و نعت و جاد
از استادان قدیم و متکلمین زمان آل سامان در نظم سخن پارسی متفرد و معاصر است و عماره مروی
و ابوالموتی بلخی و رودکی و کئی و دقیقی و عجمی و طحطاوی جو پارسی ابوالعباس بن عباس بن نجی و ابوالشکر

و بنت کعب قزواری شهید بلخی و دیگران بوده از شعرا شریفی در میان آنده و فاشش در سنه ۲۱۹ و بنت ازوست
می نپی آنده و فاشش که بر آتش می برود

عزت و صد و در مرق و کافایت
شعاعی که بر من همه زانک
بریا بود جا و دانده شکست
لبت یوت و یوت شکست
بت در بر من پد شکست
پد روی پد عجمی بطالع و تلو

تخلص نموده از اشعار او است

کوه نوشین تو در لعل کو میزند
دارت تخت شجره که کا خوشی کند
حلقه بر بندت و کوشت خفا می کند

وله

که زنده دعو خام بر کینین
که جو کجای محراب شمشیرین
که مسکس که رو دندنی بر پای

و هوشیخ خطیر الدین عبد الملک در فضل و کمال سلوک و احوال در عهد خود بی حال بوده و در خطه لایق
آسوده و از علوم عقلیه و نقلیه تصانیف مرصع به در سلاطین مجرب است که بی شعر میفرموده از اینا است
نیک و اندکی که معتبر است
غم و شادایش هر دو مشغول است

نامه در پرتو نافه در چشمن
نکست باده ز می داری
چون آرزوی سوی سحر ز
نقدار در قیبت تو سن او
ماه نو تر اسوار سزد
ای فلک مرکب عاری تو
روزگار کار کشد بر تیغ مرا
دل هست چون مان تو شک
آنکه پیش از وجود فایده را
مخلص نفس راحت روحی
نمود در معارج ملک تو
ای تو در قباب قلابی
تا از سیرت رنگ بکن بر نهان
تیر طایفه بدیدال در نشان
صبر دلم بنهر غم غم در بود
بر روی خلق تا در قبال باز کرد

جیب پر شک و استیغین کل
بوی باران مروزی اری
با تو در سازم چرخ بازی
که برسد نسیم دامن او
حقیر دمت کو شوار سزد
اشک ناگه کشد ساری تو
نیت جان در بهت در غم مرا
چون رخا آنکس من بگو
کرم آسوست معنی اید را
وقت سیلاب کشی نوحی
شیر و شمشیر بارسک تو
حاتم و معر و صاحب صاب

مرحبا ای نسیم عنبر بال
بر دوا و کشتی بهت
نی که از پنج غمی و کاشش
ای کار کنی که رعیت مردی
از تو بر خاک اگر قد سایه
بنشستم چو تاج بر پیش
مشکلی آنم که بر زاده بود
صدر عالی قی دولت و دین
ایض اضعاف اینا قیبت
در صبر حرم مصاحبه
بودی تو بنودی خدو هر
نظر تو من گشته شده

خاتم خوشتر از نوب و شال
کاش خاک کوی و برست
باد و راه غیبت بر باش
چرخ را ماه و باغ و سرودی
خور و ماه را و د ماهیه
ساکن ثابت و ستم و خوش
نمکنی آنرا که او فاشه بود
شرف ملک و پادشاه زمین
ماه روز را سخی غیبت است
در فتح هنر مصافحی
شکر روزگار تلخ و زهر
روز من محسن و ناجیه شده
عشق حش بهر حال جان بر نهان
پس حرم خود بیعت بکوت بر نهان
دیدم بجاک در که غمت بر نهان
رحم بود و شوموار بر نهان

دولت

بار کران سینه احزاب بر نهان
و آنکه بطرف ملت بر نهان
در می خشنده اید صفا بر نهان

در وقتی که سلطان سخر بجزای طایفه غران رفته و شکست خاش فایه یکم شکلی از شعر و طغای نقد شعری چند در کوی لشکر
سلطان سخر گفته اند احمدی این قلعه را از زبان یکم شکلی ندکور در طعن سپاه سلطان سخر و ذکر شکست و فرار آنها از لشکر

فرخانیان بظلم آورد دست

یکم شکلی انبویه دم و دوش
فوسن ریکاب شکایت کند
ندید که کس سپاه پیشتر
مرد باید که باب مقصد خویش
دختر چار و ستاید
کی پست شود که طبع شش کنی

حمید فیضی

زبان کشا و بیج مبارزان سپا
در غم بر بر کسرت شاق و کلا
گشت بوی سینه شام سپا

ز زار طعنه و طعن و طعن
ز پیش کاکو کفران نیست آوده
ز بر لب کافه که بیگانه شد

دولت

کشن با کز اف نپسند
شادان با ذل که رشک کنی
در خنده ما در حش کرده اند و بعضی از شعر و شش را آورده اند
با خبر نشدم این شعار با و منسوب است

در معراج وزیر سلطان گفته

یکم ز غم بر انکوش کباد
توی نردم نشسته و صند بوند
جان انجم و کاران که و شش

بر معراج کشتن انجم کوشش
دل

بر بسته بر بندم استوار است
دارم محبت که بخت بد و بد است
اندر کباب عالی صد کباب است
دولت و خدایه بود و در کار است
بست بود و دای فیض که و بکا
بشرم نوحی حسن محمد مختار

کشت دود بوسن پیتر است
از غایت لطیف از نازکی ترا
پایم ز غم بر سر کرده و صد کباب
کس با خداه است با علم حجت ترا
خدا بکان لوک زمانه سیف الدین
با خدای که از منج خویش بکند

برست زنده دل که بر فرشت گشت
تو خرق چو سیماب و قیر و پنداری
بصورت عیشی در مسکن ذوق ملک
ترا بهره و خفته فریشتد بر اک
ساز عیش کن مادم هم طبع جان
خرد خلیب دست و داغ منبراد
از بانگ کردگاه مصطفی بهتر
ازین حرف کلو بر حد که زید حد
سخن بهت که اندازد در حکمت
سیر فقر ترا سرشت رباع رضا
زبان اهل بیک که هب چنگی با
چون شوی حیات و چه ناخوش آخرت نام
خرد با تم و تن طاعت خوش بود
از غم حسن و شکوی هشت سقا
اگر چه بعد همه در وجودش آورد
روح ازین کتب صورتش نعل
بسیار برود ز خاک و آگهی بسوس
لطیف نوز و بسته کهواره فنا
در حرکت تخت کرت خفگی رفت
اکنون که عاقلک به سجده تو برین
لا زلات از دانی که می بین
در آواز سرائی دل آن صوفی
خدا که عشق گیرند و بان عقل از یک
از کوی هنر نان طبعت بر قدم
هم موسی ز دلالت و کشته مستمع
بر نامه سپیده به سجده ازل هنوز
صبح است که کشش اخترازا
بر صبح ستادگان دم صبح
در یکا کش از آن چانه ز
هر کس را جام در خورشید
که قطره رسیده پیدلان می
بهار عالم گفت و بهار خاص سپید
بهارا جبار از همدان فرج

ز ابکم که بر دزدن کتب ان چا
اگر چه پیشه جیونی کوثری بجوا
بنا که صحرای شکر منصف صفا
چو حبه بدل مغزی پیر پیرا
عوز کز فش که بر کردت بهم سر
از ان بصورت تنوع و دانی نام بها
که با کیر سیمان تو برست صبا
دزین پای کلک گیر با محمودا با

دو چشمه اندکی قزو دگر بی سنا
جهان چینی اند در و سیه سپیده
قضا بر العجی کت نماید
چو جانی است دهنست غیر گیت
روزگار دوفی بر درگاه راید
درو که امر مان کنی بان کتغ خلیب
ثنای و بدل فرو نیا بد ز کس
خلاص و ختم از غارت قوی

ایضا فی الحکمة والتفت صفا علیه کم

بروز هر که برستان به انبر
چو جند غم چه ساد و چو حاجت
که دیو جلوم کند بر دوری سوا
که مت حاصل کن شبت شبت شبت
قدوم آفراد بکال دست کوا

ترا نشی بهت بکشت شود کت
میان دایره بان مانج خرابی
نظار کان که در یخ ارکان جو
زبان به سجده خجده از خلق
نمورده از پس یکدیش در قوما

در فضیلت و موعظه و ذوق و تجسس یکوید

مرد آفران شوی که شوی از جبر
این سو دسوس کن و دهم قضا
کانه که رفت سوی کفایت شفا
کرتی سپر عقل و بی هنیها
دندان کلید دانی و حرف لا
عیسیت دوست که حکایت شفا
وزخی بر دین طریقه طلب فا
هم آدم از شفاعت بود و جنتی
کو بر سیه پیدل بود و پیشوا
ماند نفس فنون کرازا
که ماند کشتی کرازا

جان در دوزخ طبع زبون کس
اگر در سکه سکه دال و نصرت
اگر در سوسم با و لا تبه شوی
اول پیشه که عدم عقل را دوس
فیض هر که ز درین بر یک شکر
شاخ امل زن که چهر عیبت زود
توسن امل از یضخ قول لا آک
نطقش سنگی کن عقل ادب
دانش مراد عالم و او عالم گرم
یک می و کوچ مشایکان خز
حقا خطا از حق فتح کش

در جواب مقصیده رشید الدین طوطا
بلخی فرستاده است

بهار خاص ملا شریف بشمار
اگر کوه رسیدی لیت بخش

شش نبش و شش روز بر همین سیماب
سپید ناخته دار و سیه ناخته
بغت دره ذریغ خفته میسنا
چه روزانه و صیدت شست بکنا
که حصص از پس شاه میشو مینا
برای نام بود در برش نهر و غا
عروس خشت شکوفت و جملد زینا
که موعظه بخشش با و قلبه یا
که با دکار هر اسم کوا ترا ز سما
تو بر بچ بر کس کشیده هشت خطا
بی ز پهلوی آدم پید شد حوا
عرا بان تو همس بر بند و هم کلا
که مست قیدان کج خج نوبت لا
که نخل خشک پی میم آور و حوا
نه معنی از پس اسمی می شود پیدا
نیمش از پی صبح صادق صاقت مینا
نخوزه در در سکه دال و آگهی مینا
دیو لعلن سپیده و حبشید ناست
چون دل و اندیشه نشود نقد و روا
از دست کعبه الا الا اقامت شفا
آری که انجلی می آید دهنست
برک هزار طوطی درین باغ یک کبا
پنج بهوس کن که درختیت کم تقا
انجمی شی قاید نوشی مصطفی
خفتش فقری که دهن نفس راشفا
شعرش بر دقلد او وقت کشان
آشن ده آب پیکران را
رغمدل رایگان خسرازا
خطا در کش زهر پر و رازنا
از سوخته فرق کن تران را
یک دریا ده دلا و رازنا
دو نوبهار کرا و جمل طبع یافت روا
زهی رشید جواب می بجای صفا

اخذین روزگار زانسان
اخترا و آفرینش بی مسند
خیا منیث بک

بر که او عاشق است بر برتر
گر چاین دست و پا بدست
یکم فاضل بوده اما یکنام نیست در زمان سلاطین ظهور نموده و سلطان سخر نهایت محبت
دست که بند در دستان همد رس و دند در رعایت یکدیگر بجا که معاهده نمودن وی را بجا

بچرخ واد و سس بتلای کت
کر موایده فاده در بدست
از چنین با در و در بر عجب

کویت و فاش در ملکه و راجات
چون عکس برسد چه بعد و پیش
یکسان در روزگشود حاصل مرد
آنکه محیط فضل و آداب شدند
از خا و زمان زاینده شمس
بر خیزد و خورشید جهان کدگان
یار ببدل اسیرین گشت کن
افاده را با می و مستی کاری
اودم چه صراحی بود و روح جوی

پایان چو شود و پیشین چرخ
در کوزه نمکست دم بی سرد
در جمع کال شمع جفا شدند
و زهر چه سب چه پندارند
نشین در جهان و بیاد کامی کدگان
بر خاطر غریبین گشت کن
خلفم چه میکند طاعت باری
قلب جوی بود صدائی درنی
این بدین فاضل الدین بر اسپرین علی الغیر یکیمی هست و انا و فاضل است چنانی بیست سهندان و
شاعریت سخن بان و راستی حال شکر دابو العلاء بخوی بود و احتیاتی تخلص می نمود و تحت
شرو است خا فانی کبیر منوچهر استانی قدر تبه عالی حاصل کرد و بی فانی ملقب شد به برج قبول حق در یافته و از است
برخ بر تافته اندا حکیم ابو العلاء از وی بنجیده و تیغ زبان بروی او کشیده باری یکیم خا فانی را امتنا بود که مانند یکیم سنائی و قبال
و حال بمقبول بل شکل شود اندا استخای زهدت دست نمیداد و قتی ف را کرد و حکم سلطان و در کار گفته آوردند
و در لعه شاد و ان مجوس شد اندا تصاید و جرس گفته تارائی یافت و بکشد شافت تخت العرا قین در عرض راه گفته پس از آن
بعالم جا بد رجعت کرد و در مقبره سرخاب تیزه دفون شد و کانیک فی ۳۳۵ هـ ی را در شاعری طرزیت خاص که در حد
اوست چنانکه عبد الواسع حلی رسیده مخصوص است و قتی شری مختصر موسوم به فتح الکونر بر بعضی اشعار شریف شده ام باری از
دیوان آنجناب بعضی اشعار
نیست تعلیم سخن با بهتر من با دشا
مریم که میرا منور روح الهیست
شطاطت قل نایب منم غم کوکل
ز شک فغم منج رشتائی است بکتر
هم امارت هم با لدم که یکدیگر خوش
حسن ایفاد رسیده دشتی بیس
فی همیک نام دارد و در دستا نماند
مر طلب دل اندر کو نکر دست
تج و خوش رضا و بخا کستی
اسیر طبع مخالف در جان خرد
مر شنش و حدت ز درنگا خرد

ز باجیات
از سنج بفره آید از غره بلخ
با خدمت چو سخودی چرا بید کرد
کشف فاضل و در خواب شدند
از زلفه فیدش زاینده شمس
نوبت تو خود نیاید می زد کران
بر دست پایا که کیر چو گشت کن
تامن جهان نیاید می پشیماری
فانوس خیالی و چراغی در وی

درین کتاب ثبت شد
در جهان بک سخن با فی مسلم شد با
عالم ذکر محالی را منم من با نزا
خوان بکرت سازم و بی غل کو کایم انصاف
آزنج می بکشد سازند و صدم توینا
منکر دین و هر و حجه را فیا ک یا
وین غرائ حیرن صورت است چو خرد کم
از بی فی فیه و دزد و کزنی بوری
اکن نواد بر سن خط و سوا
کوشتر خردی پرشته خوری حوا
که مغر منگنا نزا و پادشاه
بار غازی و ملک و باغ و نوا

من تصایده
نوع و کس فضل اصحاب هم
دست نغم من و جان و ابن قفا
ویند و در و ایلست اندیت
قول احمد خب کر دقوی منرا
فی الموعظ و الکلم و احتیاتی و الکبر و التجوید و التوحید
والنقت البستی صلی الله علیه و آله
زبون زبانی عن و جودیت
بشیر مفرود و عوت چو یک کپا
چو بخت و کلاه و کلاه
ازین لایحه و امی رنگ یک کسل

خا فانی شیر و
شیر و شاه خا فانی کبیر منوچهر استانی قدر تبه عالی حاصل کرد و بی فانی ملقب شد به برج قبول حق در یافته و از است
برخ بر تافته اندا حکیم ابو العلاء از وی بنجیده و تیغ زبان بروی او کشیده باری یکیم خا فانی را امتنا بود که مانند یکیم سنائی و قبال
و حال بمقبول بل شکل شود اندا استخای زهدت دست نمیداد و قتی ف را کرد و حکم سلطان و در کار گفته آوردند
و در لعه شاد و ان مجوس شد اندا تصاید و جرس گفته تارائی یافت و بکشد شافت تخت العرا قین در عرض راه گفته پس از آن
بعالم جا بد رجعت کرد و در مقبره سرخاب تیزه دفون شد و کانیک فی ۳۳۵ هـ ی را در شاعری طرزیت خاص که در حد
اوست چنانکه عبد الواسع حلی رسیده مخصوص است و قتی شری مختصر موسوم به فتح الکونر بر بعضی اشعار شریف شده ام باری از
دیوان آنجناب بعضی اشعار
نیست تعلیم سخن با بهتر من با دشا
مریم که میرا منور روح الهیست
شطاطت قل نایب منم غم کوکل
ز شک فغم منج رشتائی است بکتر
هم امارت هم با لدم که یکدیگر خوش
حسن ایفاد رسیده دشتی بیس
فی همیک نام دارد و در دستا نماند
مر طلب دل اندر کو نکر دست
تج و خوش رضا و بخا کستی
اسیر طبع مخالف در جان خرد
مر شنش و حدت ز درنگا خرد

گشت چو از بسج باد بخوابی آید
من توی زود میرشد درینام
و بهار نشانی غنچه بوی
رای ملک هیچ خیزخت عدو و
مرا زان جهت رسد کوش خطا
زبان مرغان ای منی کج نشو
روانی هیچ همه صدای و نجات
بجای فلک کیناست یعنی تو
بصدرا و زنده فلان کلفا
تجی آنکه و پیکان نبستانا
که عد طاعت قرآن و کعبه و حجه
زنده شاه دارم کلمه اذنه
بکار می سوی عراق ایران
ازین تین حسن عدل کزیرم
از و یک از جان خود اهرم
خاطر دم کرده و عذاب و
لبوی کج و غم بند و ورق
از پس بر بیار کی شویت
خمر می آید و دشواری به
عیب شهری چو کنی بد و حرف
که چه است اول جشن
چنی آنجا که زاید شک
بختیار چو عوسان بماند
باو بکشت و بختی کستی اعرب
و طاعتی بکار و شک کاج
شستی سرب که اهل خن نیستند
که خوب و دمنه افرو کز یک
در نشان چو نوم سخن چو
صبح خیزان استین جهان فشانده
بس رخسار که اندیکان کیش
سجودان آپس هیچ کشتن صبح
دفع سوار افشک دندان کین و
چون شمشیر علم بر بسز کون رسد

حمد بلند است هیچ عجز پذیر نیست
و شکرش هیچ شکر نشود
تا صدقش کین کرد با هیچی است
شروی ز رحمت خواب زاری است
در مع وزیر شر و هشا و قیصر سراید

دران صد بهشت و در خرمن
که کیناست تشریف حضرت کون
که شت طاعت این پادشاه و کاف
سید شیر استان برسیانجا
پس از درو در سول صحابه و حو
اگر کجای و میر می در میر
بکار می سوی بخارا بایان
اگر چه بکار می شود خراب و یا
نمزد زانکه مست بخر است
نزد نام و دیگر کم خطر است
غصه مجموع و حصه حضرت
از پس بر خر می حضرت
که مبان است خور با خیر است
کا دل شرح و آخر بخت است

در عرض راه که معطله شده
انتزاع شب پادشاهی کون
و قصه رخسار که امان دیده
صد بران کل فایده بران دیده
در استایت از بختان
رو ز غم و شکر کشتن نیستند
نشید که کس ز دم جز بیا
در مع خاقان کسپر منوچهر کوید

بر سر زار سا غریب ان نشاند
چو طالع و کس علوی جهان فشانده
شکر کوی نشاخ و غوان نشاند

خمش ای سج دل کند کارم
غیب دوم دولت روحی رسد
بو قون شد بهار رقم صبح شام
مشرق نیست صبح صبح و صبا
در مع وزیر شر و هشا و قیصر سراید

رسمی است ملک طلق نمایم
ولی و خصم و خصم و خصم
بفرغ مسمین و فتح تن مبین
بوزاب کرا و هشت و کورا
بزم و بزم و بزم و بزم
بکشته اند طغان میکیز زاری گنگ
مرا کز زانجا نینقا بود

در حقیقت و حکایت از سفر
لیکن نداده راه است یاری
ناش کبر خرم و نصرت
جامل اسوده و فاضل اندر رخ
نقطه خون شد از سفر و دل
عیب شروان مکن که خاقانی
جرم خورشید اهرم بک

در عرض راه که معطله شده
دایه و چیت مزین و کفته دار
باو باغ بهشت و بر سر خنای
بهر تالی بیت بدین معنی کرد
نمزد خورشید و سار و تکیه
شب عید چو نمزد و واقعی
در مع خاقان کسپر منوچهر کوید

بهر زار جامه پاشنگی اشتران
مجلس اهرم خازن و خیر و ان
دو میان چو کاف و کاف و کاف

زرد و سر یک زری سحر و رستا
کاف نقاب است سجده و هجاب
را ز شایع ساخت طلع حجاب
خاندین است کج کج بدی تضاب
کزین و قنینه کز میر و دریا
در سیاه بی صید و خورجیه است
خی بکج بل سر و شری قاف
کزین و قنینه کز میر و دریا
خدا کعب ترش کعب و کعب و ترش
مگر دم و کلمه خن و حجاب
که شام شود و زار دم و حجاب
چو کدی که کار کز زار و زار

در حقیقت و حکایت از سفر
استانده گریک بد کورت
کله شمشیر با نوا غم است
فضل جبول و جمل معتبر است
خود منعم نقطه سفر است
بهت از انشیر کابند شتر است
شرق و غرب ابتدا شتر و غر است
نیچه اش کورین کورین است
نامش ای و او همه بهتر است
با جوار و کوه شکل میزان دیده اند
یضا و دوس سیتی کسری دیده اند
هره جاندار و اندر سفر بجان دیده اند
با سق کین شده و قنینه کین شده
اما سفید و امر و حق نیستند
که شرم طاعت و عید رناید
پاک کوان است بهت بر جان فشانده
بر صف کون صاغر که پش ان فشانده
کانه و روی جرخ کانتال فشانده
دو تون کیمیا جان فشانده
نیزه بالا زون کین فشانده

برای بچ و دل عیش ناگوارم خست
زبون اندامی و زدام می خست
خستند دل نازان ساغر بلور نیم
ناخدها شدست ناف زمین از
طلق روشت آب عیال استخوان
دو کمر لعل کدویش کف زک
شکم کاسر بلخ می شنیدی کوی
پیش ز کان آب کسی روشن است
کله کجور دست از خط ترا
نه روح اندر زیند رست چون
تخم غم خورشته میم و دماست
دیسر زبانان می شده زدم
برین مشغفت آبای علوی
چراحت مرغ عیسی شوی
نیچو دختر طبع می عیسی است
چو میم سر کفند در زم فعلن
نه از جاسانان هم منوت
در انجانیان نیک کث ده
دپرستان نهم دریکل روم
کشایم از اناجوت از تفر
بقطنین بر ناز نوک کلکم
چگونه ساخت از کل مرغ عیسی
و کر قیصر کال را ز زودست
بقطناسی بسجمر از مؤبد
رفیق و دل چاندی لک عیسی
ز فغنس بر صبح طلع قباب
شد که لود که صحنه تیغ سحر
صبح بر لود که چون در شب زیا
چند زین نهم در صبح افشا
صبح چو شبت چنگ که در یار شکل
شاد به شربت من ج در آمد ز خوا
روی چو شش ملاز لود لمانند
برف من کر که است با و کف صبح

گوارشی نیت منفردی ز شا
در ابطر خورشید خواند کجوز
که در میان خار کانی زودست
در مع خاقان کپش شروشا
زین شیر زده در دوفی زید
کشت دل غلبت دکن کل تلبا
در به شکام مجوسی بجهت رسول پادشاه و روم کشت
و اورا شفیع مرضی خود ساخته
دل چو نوزن عیسی است
چو ارباب زان بزم شربا
چو عیسی زان باکر دم زابا
که عیسی است بانور شید
که بر پای ما دهمست کویا
سرشکی چو دم عیسی صفای
نه بر سلجوقیان دارم تو را
حریم رومیان انگ تنیا
کشم این خط را ز اسطرا
خام ساناسوت از بهولا
حنوط و غالی سوتی و حیا
چگونه کرد شخص عاز را حیا
کشم زنده و رسوم زنده و ستا
که جک کشش بر دقطنی قاتا

منیش به با قوت بود و ز منی
بصد و قیصر آب و صبح تریم
لکان که در کبریا در آن حره
در مع خاقان کپش شروشا
دوشن سیم حور در دمن جلد زو
بر نواغم گرفت زو کای رنجف
در به شکام مجوسی بجهت رسول پادشاه و روم کشت
و اورا شفیع مرضی خود ساخته
من بچای بندر شت زادم
بصور مسککا بی زکام فم
مرا از اختر و انش چو چاهل
چو عیسی طلیب مرغ غوغیت
سخن طبع کرم کو اهرت
مرا از اصفایان نیت یاری
چو یوسف عیت که چهل زاند
روم ناقوس بوسم برین کلکم
و کر صرمت ملازدم با نجاز
کشیا را کشتش بپای کوشش
ساقوم و سر قرف را بران
چگونه گفت عیسی سردار
کبوم کان زنده شت و چشش
بسای خاقانی از سودای مسد
وله اینف
ال لود کو فتن مرغ طرکت
نیز کشت کدکاب حلقه در دژ
غزنا خربست خند و خراج
دیده بلوغت صبح بهر دژ
وله اینف
دزد و لب و ده که مکر فشان
بخدمت خورشید شربت

مفرح از روبا قوت بهر رسود
بهر چیده خضم چه خواند آندریا
که چار مرغ خلیل اندر آرد و چو
خند و سپک شد به پیکر باغ از بهو
ز غاص استنکلی با شربیب
اکشم کان کاست گفت قاصدیم کما
کر چه بصورتیکیت روی کوی
کاب زبیب میخو در صفت آس
ملاز و دسل هبسا سا
چنین بجال فصل اندیرینیا
چو عیسی پای بند سوزن آجا
صلیب روزن بر نام خضرا
که مینا ریکو او خرشند باخرا
که اکبر را تواند کرد پستیا
چو رعبا زرم غل خرا
تظلم کرد غزنان نیت یار
چه برین یارین چن بیودا
شوم ز نار بندم زین تعدا
کشم ز نجا بر راه روم مبدا
بتعلیم چو سن قیس و انا
کبوم حلقه شرح موقا
که اچنگ پدر دارم سیلا
کر و بازند و زندا سنا
که شطان میکند طعن بیودا
وزیر به چه آمد زود را
خیمه روحانی کشت مغرطنا
بانک لود و کوس س سحر کوفت خوا
نیزه این تر بر صحنه حلقه تیراب
سوز کیتی شبت که بر شیم کباب
بیکافا کشت غم صغریای تاب
کر مرا حلیب وید و کوسوا
عیسی اکام حنت و اکم عذاب
کر چه صحنه شت و غنی تاب

کشف چرا

کرده اند از او در مرغ خرب حاشا
باز نو خود رحما می خوردان چمن
چشم در وی نهشتن بانی سر پائی
نیزه و دانش که از پیشانی کشیدند
چهار جوی هشت طاعت یکی در چشم
ماه نویدی بت من سرشته جانم کر
پیش بلایت بلایت فرود آمد کر
من فی شکم که در طبع استنش است
همچو چوئی لطف شب بر اندازد
پیشکافد صبا شیشه و شب
مرغ فردوس و سینه هرگز
جان بدست چیده هم را
الصبح حاشی که جانها هم فشان
بر سه خاک از جای آسمان
دشمنان بر غنم بخشوده اند
این ستاره درونی دزد در
این ترکنج نفسی انقدر داغ
هر شکرت لفظ او بر چیده طبع
داورم کی دست فراید برید
اوجم افسانده ما و انجیم
یادم انجیمی که از گوش بخفت
با عاب از دای می گیری
صبح ز مشرق چه کرد برقع نور شکا
داو خوب زمین دی بوی غروب
جام ز غنم تیش خنده زانست چو گل
خمسکه هر چه توشه خوشه که داشت
کردن از فتنه به صف خیل بها
چون در مرغ سپهر روی بازو رسیده
که غرضش غنای ازین کف میکند
بابت و فانی است رنجی و درین
دوگون نفس بیلا و دوس آهین
عکس بی بی چرخش در زمین که کوه
نمنا که در لیل کل بخیزد که در کل

باز مرغ در جل غرور دیشان
خلفه روحان یکی نهان فشانده
شیر لطف چشم بر ستایشان
خون آتشان فی چون خیر فشانده

چتر زینجی که گرفت کوی ملک
منکر دوز که مکت دوم فشان
تازان مکت شیشه مرغ شیلان
فی شش سوز و شایان فی مای ملح

وله نصیب

زبانک نور مرادان که خشنو خستند
طلوعی نه شک فی زانک شش
زان لب چنان شش بدین کوی ملک
سر گذشت حال غافانی بشماران

وله نصیب

طلوع جویین بجو و راندازد
که ز صفت که کوشانندازد
در بر لب لعل و قاق افند
او هم شب که بخت ساقی کو
کز غیب طوق در بر اندازد
درج رستم زنبیل آراید

در مدح خواجه محمد الدین خلیل لوی

بر سر دشمن رانج اهرم فشان
بر هام بحر سانج اهرم فشان
ایند و طفل فری ند هر چه شیم
بر طلال عجب الدین حلیل
برام اسم حسن جانج اهرم فشان
بهر بران لفظ و سانج اهرم فشان
کچیز دزدیم با نمانج اهرم فشان
بر لب حوض انجانج اهرم فشان
بر صفت شیر سانج اهرم فشان
بر دوش کایانج اهرم فشان
دوستانج فی زقاق گنده اند
ایند و طفل فری ند هر چه شیم
بر طلال عجب الدین حلیل
بهر کرک ز گلک و دزد و عقل
خود کیم من ز سکان کیت جان
که بجز ایزد غیب احدید
یا غفار لا شرم و دیوسفید
اینت کفر انزل نعلین زید

وله نصیب

تا کند که کان زب پرش سرکار
درب خندان و ملک بکایت زار
پیر بسج از دم دست دانه کما
گفت خور غم سپا بدو هوا برانگ
دست مالک خیزد فتنه تیج
سندل چرخ را خور شای و جوت
حلقه سیمین از چون شمشیر
گلک جان زلف ام دینی با کوم

وله نصیب

کرکیش دلی و افاق لبست یزور
زادند بهار کینین شد شهاب
بزرگ نذرین شد ملک کلور
کچند چون سیمان کج گرفت کوه
مانک باستان ملک پسیرا

عکس شیشه سلطان فشانده
کجا باش اندر شیران جوان فشانده
بسکه دانه از کج تران فشانده
دشمن را آتش اندر دومان فشانده
انده گلک و بان طبع و جان فشانده
کایان دور از بسکه بار کین هم فشانده
کج بر بر آتش جوی و غبر فشانده
نوبت غم فشان بر تو چو در فشانده
من صبح از لب بر اندازد
کرده ان لب احمر اندازد
تا کند معن بر اندازد
تیر آتش بر عهده اندازد
دست هستی جبانج اهرم فشان
خاک هم بر آسمانج اهرم فشان
استین دوستانج اهرم فشان
بر بزرگ عزه و داغ اهرم فشان
در دشت پیکرانج اهرم فشان
هم بران گلک و بانج اهرم فشان
تا بران خور جانج اهرم فشان
بر سر تیج جانج اهرم فشان
بر سوار سیم سانج اهرم فشان
برید خیرستانج اهرم فشان
خنده و اندر هوا برق برق و
غلیبرده بیکه و بر کل سوری کما
غم غم و بر کراست چو غم
کوشن جانه عال سینه بر طماح
کاش خورشید که دانه از جوت
عید ازین فشان بدو شافان
خوابید کرام ازین تیج و چما
خسره چادر سیر تیج و چما
پر کار زده هوا ازین تیج و چما
چون موسی ازین تیج و چما
سازد تیج و چما ازین تیج و چما

دیدم که مرا کج و ناخواب بیدار کرد
آن که خواب در دایره او زده و آتش
کمان که چندیست دولت بزم خفته
بل غروب آید در کوه هر حساش
بگشاید بخت چندان که سحر کز خون
چون اسد رسید می پند بستانش
آه خود در مسنه بزم بخوردی ابو
روح اقدس بر نفس ز قد بر او
از عدل شاه که در پنج نوید رفاق
ششوی که سحر اسیم نه انصافش
بگیر از پیش تیغ و آهلی خلاف
در آستان که کینه تیغ باکت تو وصل
بر دم بر سر پنج خون کم خاک
چو ناله بسته قسم نه هزاران کم
چندی نفس بنبشته ایام عفا زدم
دشمن را شکست کند دوست و دانش
جان دل خرد بر سر نام باغ خلد
بر دم زار که کسی یکدو داد و بدست خرم
من چو طوطی جان پیش مرغی که آید
بر کوه جوان بکشد زدن و تفتیح
زرد اسنان که سر بر سپان فروزند
من شاد بر سماع خنده زان بجم
پیش کلاه و صبح پیفته درین
که هر چه نیست در دین شمشیر
نور چرخ کن نیست بجز جام می
تا بمرغ فال امجدان ملک فضل
ای باب در این قلع موده و اضی هم
دخست و دلی عجز زکی عروس
خاک توام سایه دار سایه مرغ نذر
کز شب را صبحی سبک ساخت طلسمی
بر زبید سیر کوی زور ختران
آب لقم شفق مدغم و شب زکن
از بن کوشش آسان زنده نوهری

از سبک که جزو کرم سبک شود
چون سنگ بر پشته نوت و زدنش
اندک کاب خرد و کوب جلاش
لب آب زهر شیران در شش قاش
هشتم زمین باشد کوفت ز لاش
از ضربت لطف سان کردی سیرش
انسی شدی چو دای خوش شاش

کشم بدی آفرایات گفت است
دان تیغ شاه و آتش آفری دی
رخسار و دیم ز خون شریرش
آهخت تیغ مندی چو بر صفها
بشخص شزه شیران ز خون جلی
از دوزخ خرد و کوب بر و ش نویدی
دیر از دم چو دوش کمر بخیز و پرت

در مع سلطان غنچه

تهدر در دم غنچه کانی کند رقیق	سحری که یان بر کشید تیغ میسج
دل برین صفای دم زان فراق	تو را در بار بخت بخوری چون براق
ز بسکه جان بر آید بیسم فراق	اگان کم که زار و دلخیزه ز بارش

در هنگام مجبوسی در ذکر حال خود گفت

بچند بی بیدار من و آردم	چو کار حاصلت سحر کرب کعب
مانا که من شکست شمس آردم	هند تیغ میداد چو کجاست تیغ

دلایب

لاجم مخدوم بر خورشید نیکی	بیک ستم مغرم زان که بنیاد بر کعب
چو کوزل اصبح بر آردم	قدیل بر چرخ ویر و زدن
سوار دند و من بیضا بر آردم	خار چو بار بر کشم و پس یک حصا

در مع شرواسته منوچهر کوی

من صراحی کلت ایو بچشم بزم	نایب کل چو تیغی سانی بل جم تو
حالت کعب شکستش در شکم	خونی زان که بخت خونی در آردم
واغ کبی بر سیم بر کف اتم	خرد و جشید جام ساهم تن جم
دینی مرغ و جگر بند می غم	میرم آستین بر معن و زبوسا
صین مثل جرئت در خط مرز قلم	کروخ آفتاب ز زنده و زنده
بسته در آگونی و چپای قلم	کشم خورشید چرخ باغی بر کوفت
از بزم خیمه عرق در آب قلم	مار کشت غلغلی چو چلان جزون
حلقه کوشی شود بر بر شاه عجم	مدعی خاکش کرم سلطان کشتن

دان من و جان می خرد کف عکاش
در باشد غوغا آتش شده عکاش
نگاه ز دای زخون شاه عکاش
تا بمرکت سیر از پشته ز لاش
منقراضش بدی قمرانده انصافش
کشتن پیش منی چو کرم کرم خراش
آه چاه بخت انگه نید تیغش
عکاش پد خنخ ز زاپی انصافش
چهار طبع مخالف شده بخت وفاق
بزم زدم کند زاری کعبه سبک
خسته و زار نشسته بر اشجی براق
خلاق ذکر زار و عیان کشت غفاق
چون بستانید به زدن و آردم
تا جسی بخاطر سحر بر آردم
که تو کاه ساغر و دشمن ز آردم
تا چون طیش دست کرون در آردم
آخر مشدتی بر شمشیر و آردم
که چاه را چرخ و پنج خسر نشد دم
که بر پایام می بند وستان و آردم
کان سر و دایره آتش سودا بر آردم
و چه چشم چو کلیم زخا و بر آردم
بلبل از رخ و زار و وقت سماعت هم
از می چناب بار پشته مجلس ارم
جان بچانه بده بر چین جان یکم
صیقل کبک بر سر هم زرم ستم
خضر کند سپاه شاه فریدون ختم
افق تو دم و دیو موده تو هر دم جم
تا بخالی شود صیقل تو ستم
نار نام بر چرخش زاندم و دم
بر کعب زانده نو شد کعبین علم
کرم خنخ و ویر و زار و زار دم
خلق چو طغیان شد و بنو الهتم
سوی دریا شفاف احمد جبریل دم

شرح خوشن و ناز عرق حشره ابر
شرح بدوان رستم و کاه وجود
ملک نرسان است در کف اختیار
خضر زوینع تو سازد ز کاک روح
از تفسیر شیر تو در ستمدان سر قوم
کز بی غره خرقه نظر سان کنی
شیر دلائی چو مهر که بر تان کاه لرز
طنفی و طیفلی منت آردم
پرورد و جبر جنت عیسی
ای شجیه شش جات عالم
از رفیق منت بر تن دهر
تفت علم تو در دم صبح
تاب و تب او بی بی نظایر
در کرد کاب او بی دو
غبار بر خم بهادین گنگ
ای کل کل کایت تو برده
کر چه شعر صبی است امروز
مر خاتم را چه نقص اگر هست
طبع تو شناسد آب شعر
شروان بر جنت من نشسته چو شایه
عدلی تمامه ز نور قباد کشتا
سرن بر شلف تارم فی اسیر شروان
جویم رضات شایدا که در لای نجویم
چشم می خط شایدا که خط منم
نکست صورت تاجوی صفایان
دولت وقت خبابه ناه چو جزا
لاجرم اینک برای من خوششید
مدت سی سال شد که از سر خلاص
نکته جراتتای من شلزار پاک
اینکه درم هر یکان نبر آن طبع
این صفایان مردی چه گویند
جرم دشکر و پس عتاب بر ستاد
دار صفایان ابتدا که دورست

شرح جلاش و ناز و کی گشت کم
ظلم نظیران تو پشترن چاه عدم
موسکی گشت تو کی لک شبان غم
چون کجاست بر شاد افندی نام غم
چون صف صاحب فیل المازالم
کرد سواران کند چه کردون در غم

اقتش تفرش چو تافت پیشه شود مونس
در عجز از دست پیشه بانی غم
جنس بود کج عرش غازیان دین
کر تفر و ترک در دم حامی جان
کو کجاست که در آب است لانا
کرد چو شکست سیاه کاکو که در رخ

در معنای خواجه عبدالعزیز کبیر

استقل است مریم
در چاروری هفت عارم
پر فطرت ز سیاه طعم
بر سرق شاه و دخت بر خم
کا نذر دلش انشیت مدغم
در کرد عیان و همی غم
منشور جلال از دست معجم
از دیده آخر الزمان غم
اینها لایق را منم مقدم

در سینه ما خیال زلفت
که یار کئی ز ماه و ک تاج
وز آمدن تو دست کیتی
خاقانی را توئی همه روز
از خوارم از حور این بت
تا خورشید پیاده پیشند
بالطف کش گرفت تریق
در وصف تو کی رسم خاطر
هر چند در ایندایر نخوس

وله ایضاً

بجز که تهنیت بخش ریخارم
کز فتح فتح رای بی یارم
کاکا برون لطف تو شکست قیام

ممدیکه چو تهنیت بخش شایه کوب
ایات او چو دینقت پیش کشا
صورت برفت عارف هر که می کوبم

در وصف صفهان معذرت از بچای مجیر الدین
سپهتانی و مدح جمال الدین

با دست بیکانه زای صفهان
دست مسیح است سر سکا صفهان
زنده همیده است مرقه صفهان
و مدح اکرم است سنا صفهان
لایحه زریا علم صفهان
سرج پی که در ام بجای صفهان
اینت به استا صد صفای صفهان
کر چه صفایا شایه صفایان

ویده خورشید چشم در هر شب
دست خضر چو تافت چشمه و بار
وج دو فاروقی من کج کرم
کعبه بار شود و از قفسه سبزش
دیو چویم آنگو دزد و بی غم
دست در بنش هر از دزد بریدن
این که را کجما با کوزه صهرت
سبب صفایان لاف فرد و دزدل

با تهنیت چو تافت پیشه شود مونس
در عجز از دست پیشه بانی غم
ظلم بود کج عرش غازیان دین
کر تفر و ترک در دم حامی جان
کو کجاست که در آب است لانا
کرد چو شکست سیاه کاکو که در رخ
در معنای خواجه عبدالعزیز کبیر
استقل است مریم
در چاروری هفت عارم
پر فطرت ز سیاه طعم
بر سرق شاه و دخت بر خم
کا نذر دلش انشیت مدغم
در کرد عیان و همی غم
منشور جلال از دست معجم
از دیده آخر الزمان غم
اینها لایق را منم مقدم
وله ایضاً
بجز که تهنیت بخش ریخارم
کز فتح فتح رای بی یارم
کاکا برون لطف تو شکست قیام
ممدیکه چو تهنیت بخش شایه کوب
ایات او چو دینقت پیش کشا
صورت برفت عارف هر که می کوبم
در وصف صفهان معذرت از بچای مجیر الدین
سپهتانی و مدح جمال الدین
با دست بیکانه زای صفهان
دست مسیح است سر سکا صفهان
زنده همیده است مرقه صفهان
و مدح اکرم است سنا صفهان
لایحه زریا علم صفهان
سرج پی که در ام بجای صفهان
اینت به استا صد صفای صفهان
کر چه صفایا شایه صفایان
ویده خورشید چشم در هر شب
دست خضر چو تافت چشمه و بار
وج دو فاروقی من کج کرم
کعبه بار شود و از قفسه سبزش
دیو چویم آنگو دزد و بی غم
دست در بنش هر از دزد بریدن
این که را کجما با کوزه صهرت
سبب صفایان لاف فرد و دزدل
با تهنیت چو تافت پیشه شود مونس
در عجز از دست پیشه بانی غم
ظلم بود کج عرش غازیان دین
کر تفر و ترک در دم حامی جان
کو کجاست که در آب است لانا
کرد چو شکست سیاه کاکو که در رخ
در معنای خواجه عبدالعزیز کبیر
استقل است مریم
در چاروری هفت عارم
پر فطرت ز سیاه طعم
بر سرق شاه و دخت بر خم
کا نذر دلش انشیت مدغم
در کرد عیان و همی غم
منشور جلال از دست معجم
از دیده آخر الزمان غم
اینها لایق را منم مقدم
وله ایضاً
بجز که تهنیت بخش ریخارم
کز فتح فتح رای بی یارم
کاکا برون لطف تو شکست قیام
ممدیکه چو تهنیت بخش شایه کوب
ایات او چو دینقت پیش کشا
صورت برفت عارف هر که می کوبم
در وصف صفهان معذرت از بچای مجیر الدین
سپهتانی و مدح جمال الدین
با دست بیکانه زای صفهان
دست مسیح است سر سکا صفهان
زنده همیده است مرقه صفهان
و مدح اکرم است سنا صفهان
لایحه زریا علم صفهان
سرج پی که در ام بجای صفهان
اینت به استا صد صفای صفهان
کر چه صفایا شایه صفایان
ویده خورشید چشم در هر شب
دست خضر چو تافت چشمه و بار
وج دو فاروقی من کج کرم
کعبه بار شود و از قفسه سبزش
دیو چویم آنگو دزد و بی غم
دست در بنش هر از دزد بریدن
این که را کجما با کوزه صهرت
سبب صفایان لاف فرد و دزدل

که چه صفایان

روزنوشتار

ہم درمخ خاقان کیسے فرماید

رضوان که ده غمی نهاد مرغ خان چاهنا
مرغ مرا می کند پر بر پشت تکیه چرخ
ناله و یکسره بر کمر خود بخت دلی است
برقت و بر زلفان آینه پیل پیل
پلیست در سرازون کل هوا نیکون

در صفت عید سیام و مدح شروانشاه گوید

عید یایون فرکر سیمخ زندین پر
برکان وح از کوئی جا زافج از دوج
خوشید خست من زانده و دل است
آبی آفتاب ز دانش جام بود شل گمان
آن نبوس می شلخ من از شکم سوخ من
آن لب و فکروان کوفه کار من

در ترک و تجرید و اظهار فتنه و فقا کوید

روشنی بر دوشم بخون مری آلوده
دل از غم غم سید معاذ اندک گذرم
خدا و آب خاک را در نظری بنور دل
تشرع لبس طبع میدار که در وند
ناب و فحاشی که در جوی و دینا
سپاس یاکو باور دینج دل آشنوی
طراشک کافور و صفا را آینه

در مدح مشروطیت شاه کوید

یہ رسائی یہاں سود بڑھائی ہے
پس بوجھ فٹ شد کہ کل پیش از تھا
نی دامن ببلہ در کھوی علاج چکہ
یہ فیت تفتی فکد چاکہ زندہ چو فوش
نہست سابقا نرسال فوتی

[illegible]

جاسوس شدنش از کسی، و عظمی فرود آمدن
 نه از هزاران کس، برتفع بنام خیر
 برشب شیخون ساخته خوشنهاد و کج
 کف برقع درویش، از خضر خوار گشته
 از غم، در کربا قوت حرارت گشته
 ای که ملاش کس یک دروغ و با خیر گشته
 بیکون ارشاد و با نایع مطار گشته
 آتش ز کام خود خون یکبار سرار گشته
 کافر بندی ز شکم بروی کف گشته
 بپروغ و کوشش ز جام کیم نمیداد
 ابوخیال از رک رکای کس آگاه
 بزخم سبوح آجوی فردی کس آگاه
 جرم جبار گشته خشن و سحر آگاه
 مشرق کف ماشینان ز غرب آگاه
 افشگر گشت رخ چای ببار آگاه
 و آن صفیعی جوان کیم بیک آگاه
 که بت زانوش زیت زانود و صفا
 ز صراط چرخ هم کس کرد قضا می توانی
 که حکم ایستاد یه جستی کیم، بیانی
 که غم بر استانت دل نشلستانی
 که بشاوش و شعیشت، و بهوش خلا
 و آینه جیص نفیس بشو کسمانی
 آب و دانه از آبنا ز مرغ آسانی
 و غشار و کوبیا که ابو کج تن آسانی
 زانده کاه قاریت ز غم و قطران
 که کار و قطران ز دلغ و درد چنان
 ز غلظت بحر جبت آینه کسندری
 زلی مغر کالین از غله های جنس
 زلی می تابش آب و بسو و حیا خری
 طلسه عینین، و به مغر چار از زری
 بر سر دلاور از بیکون کسب احقر
 کی کسی میرالد، و کج و قونور کی

دولت وصولت نوکسیر علاءات
پایه و مایه کفتم حکم و هم جام او
ساخته داشته است بخت جاکیز او
بسته دست و نه بدین و آن پیش او
عالم جانان است نوید نوکوبان
جای بزی تویت باو دست جانا
هست لب لعل کوثر شش غای
چون غم و کوشن وصف قند زکندر
خلق ناز و مطلق جان باو خلق
بنده سخن را کرده بیکر کس نیست
که بدین غمیکه است او که کس نام
حاجت شاد بخت را که شاد خود
بر ابله اندا که پریشان بیدیت
از طبع خشک آن نایف شتر
سرمه گشتم اندک کس نیست
و دخت رستم غرق آب و شست
دلم آسمان ز نور سندی آمد
دین پرورد و طشت از خون چشم
نیستی جزیر انظم محقق
نیش من و او نیست و اشعار
تب ربع آمد ایشان که نام
صبی هم چون کزنده و دود سانی
روح پاک او درین بختا بود و ابرس
دارد بدین کیا چنان کون و دغا رخم
دست اینک را در دغا کیشید
تا دقت که کز بند منی در صد صا
تا کوشش اندک کایت منی هرت
دو رکب و جام از نور دزد داشته
جام ملو از بهرین تلاب علم کدش
مجلس پیش نه بران جروان بشیر
دفع چو آن دستان کدش اشیر
یاران دانش منی کسیت کدش
مقصود اگر منی است باو دشت

دولت تکلم محرم صولت تیغ یکان
پایه بکسر محطای عرض جان
ساخته شری اقا نه شری نه
بسته شست بیکر کز کز آن
که هر دل خاک است در کنی نایف
هر چه قبول نیست خاک تر کسین
هست کت شید کوسرده و یمن
بشتم جان اخراج کز شش نایفین
چون حرکت تکلم و نغمات غرن
کا کت خرمه بود و بن جبهه دشین

کوشه دوش بخت بخت نایف جده
یافته بافته شاد چو دود و دم
سوده بود و شمشاد بیکر کز آن
در عت اخی و کسین بیکر کز آن
کلین وصل از غار جاد و در دست
کوشش روز زم اسب و فصل کندن
کوسر و جاد باطل و صراحی
از صدی کس کفست علم و نایف
سک و جاد کز آن رشت کدش

کوشه دوش بخت بخت نایف جده
یافته بافته شاد چو دود و دم
سوده بود و شمشاد بیکر کز آن

در صفت

تشنه بخور کن دیدم کز شش
هر چه چو بیکر کسیت با بیکر کسین
یار کدش در زلزلش دست دشین
خود و سپاه آینه و بحرین
از کف و کدش شش باطلین
نفسه و راحم خلق منفذ شاد کسین
ان کس کس بود و کس کسین
نفسه و راحم خلق منفذ شاد کسین
سرمه و بن پیش رس و بن جاد
از کسیت باوب و دوشش
خوشش و دوشش و دوشش
نشد کدش آسمان جاد کسین
چو دیده رفت چو روز و چو روز
کسین کدش و عطا کسین
یزد و جز دخت سرور و عمن
بر این نغمه مست کز چند الکین
کدش آید اصنام بر کسین
چون خلق دوشش و دوشش
از کس کدش و کدش و کدش
یزد اسب و دوشش و دوشش
یازد و دوشش و دوشش
سخت دوشش و دوشش
وای کدش بخت کدش و دوشش
چون دوشش و دوشش
یازد و دوشش و دوشش
نغمه و دوشش و دوشش
نایف و دوشش و دوشش
چون دوشش و دوشش
یازد و دوشش و دوشش

در مذهب شمرای و دکان خود گفته است

دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش

دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش

در صفت

دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش

دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش

در مذهب کیمی که محمود و دوشش

دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش

دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش

در مذهب خاقان کز شش و دوشش

دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش

دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش
دوشش و دوشش و دوشش

اگر زنده بودی درین کوچه بخت
ای راحت سینه سینه بخور از تو

خسرو دهلوی

کفر آن کما عات شهادت یافت
پیشش امیر خسرو بجای در بارات
نامور آمد و در تحصیل کالات
صوری معنوی گوشت پستان

در باغیات آن
ناله برادری نسیب یار کیش محکوم
رست و در پیر و کی که چنان که خضر
دق و صوف رحمت خنده و جود کشت
راه و چون در کار گذر می شد دوست
کار با چاکر که کشش است و خجسته
بهر خیر و اجتناب که در کار می گذشت
اصل زود و تو که خیر است از بی او
با خیر و جود و سوری جان ناک و دهر
باشد چون ناله اندام کی شود و برت بگز
بهر دانه شمر هر دو فراق آرد و تو
ندیم و قاتی در شکل و در جوی و
ترا خردم و انون نریک گفتن است
شکست و خفت بخت که روزگار
بعد و نوبت و دوران کشت شکر و شکر
گشاده زانور و کوفت زانور که تو
افانای و آید اما تا خیر و نوبت
از شکر عشق بر که فروخته نیست
که سوخت دل نه زانور که ما
چهرت که بجان من در ویش آمد
هر گشتم نه موافق و خجسته دانه
من و درم و دشمنی آن بت بند و ناله
ای از توهر امید به سب و دی نه
میدانستم که بعد و بجان مرا

خسرو دهلوی که در این کوچه
ای هر چه دیده و دیده و ناله

خسرو دهلوی

کفر آن کما عات شهادت یافت
پیشش امیر خسرو بجای در بارات
نامور آمد و در تحصیل کالات
صوری معنوی گوشت پستان

در باغیات آن
ناله برادری نسیب یار کیش محکوم
رست و در پیر و کی که چنان که خضر
دق و صوف رحمت خنده و جود کشت
راه و چون در کار گذر می شد دوست
کار با چاکر که کشش است و خجسته
بهر خیر و اجتناب که در کار می گذشت
اصل زود و تو که خیر است از بی او
با خیر و جود و سوری جان ناک و دهر
باشد چون ناله اندام کی شود و برت بگز
بهر دانه شمر هر دو فراق آرد و تو
ندیم و قاتی در شکل و در جوی و
ترا خردم و انون نریک گفتن است
شکست و خفت بخت که روزگار
بعد و نوبت و دوران کشت شکر و شکر
گشاده زانور و کوفت زانور که تو
افانای و آید اما تا خیر و نوبت
از شکر عشق بر که فروخته نیست
که سوخت دل نه زانور که ما
چهرت که بجان من در ویش آمد
هر گشتم نه موافق و خجسته دانه
من و درم و دشمنی آن بت بند و ناله
ای از توهر امید به سب و دی نه
میدانستم که بعد و بجان مرا

خسرو دهلوی که در این کوچه
ای هر چه دیده و دیده و ناله

خسرو دهلوی

کفر آن کما عات شهادت یافت
پیشش امیر خسرو بجای در بارات
نامور آمد و در تحصیل کالات
صوری معنوی گوشت پستان

در باغیات آن
ناله برادری نسیب یار کیش محکوم
رست و در پیر و کی که چنان که خضر
دق و صوف رحمت خنده و جود کشت
راه و چون در کار گذر می شد دوست
کار با چاکر که کشش است و خجسته
بهر خیر و اجتناب که در کار می گذشت
اصل زود و تو که خیر است از بی او
با خیر و جود و سوری جان ناک و دهر
باشد چون ناله اندام کی شود و برت بگز
بهر دانه شمر هر دو فراق آرد و تو
ندیم و قاتی در شکل و در جوی و
ترا خردم و انون نریک گفتن است
شکست و خفت بخت که روزگار
بعد و نوبت و دوران کشت شکر و شکر
گشاده زانور و کوفت زانور که تو
افانای و آید اما تا خیر و نوبت
از شکر عشق بر که فروخته نیست
که سوخت دل نه زانور که ما
چهرت که بجان من در ویش آمد
هر گشتم نه موافق و خجسته دانه
من و درم و دشمنی آن بت بند و ناله
ای از توهر امید به سب و دی نه
میدانستم که بعد و بجان مرا

خسرو دهلوی که در این کوچه
ای هر چه دیده و دیده و ناله

خسرو دهلوی

کفر آن کما عات شهادت یافت
پیشش امیر خسرو بجای در بارات
نامور آمد و در تحصیل کالات
صوری معنوی گوشت پستان

در باغیات آن
ناله برادری نسیب یار کیش محکوم
رست و در پیر و کی که چنان که خضر
دق و صوف رحمت خنده و جود کشت
راه و چون در کار گذر می شد دوست
کار با چاکر که کشش است و خجسته
بهر خیر و اجتناب که در کار می گذشت
اصل زود و تو که خیر است از بی او
با خیر و جود و سوری جان ناک و دهر
باشد چون ناله اندام کی شود و برت بگز
بهر دانه شمر هر دو فراق آرد و تو
ندیم و قاتی در شکل و در جوی و
ترا خردم و انون نریک گفتن است
شکست و خفت بخت که روزگار
بعد و نوبت و دوران کشت شکر و شکر
گشاده زانور و کوفت زانور که تو
افانای و آید اما تا خیر و نوبت
از شکر عشق بر که فروخته نیست
که سوخت دل نه زانور که ما
چهرت که بجان من در ویش آمد
هر گشتم نه موافق و خجسته دانه
من و درم و دشمنی آن بت بند و ناله
ای از توهر امید به سب و دی نه
میدانستم که بعد و بجان مرا

پیش که صبح بر در دشت عشق بر سر
 برکش رخ غم دل بکن صبح بر سر
 روز برفت از آنک زل و صبح بر سر
 عریق ت خضر سواد سیل بکن
 آنکه کت توام بیو که گشت شو
 ز برب و دم و دس نیک باده
 این بی جام بپنجم کوئی دست شهید
 دکن آهوان زم کت زب و کدور
 روز رسید و خوان حکمت ندرین
 و دسوی شعر اعرام کدانه خوان
 هرگز که تو کت شد بچم شتاب
 و دس کعبه را بر سر زند جان
 ز دشت افشا چون چرخم کدورت
 عید رسید و مکران و دس سیرا
 عیسی جز در کنه تابش و اکی
 سخن بختش از کدنه نبود شد چرا
 مرچر شد اکلان و دس رخ سیل غلام
 ز آمد دل دهن لای چم خون کشته
 ساریت خلد بر کجا چار و دس
 که دخت ریخت ندر دچر پوشا
 آن اکل نایب از دکن و فردوز
 مجلس صبح در یاد دجابه مایه
 دس و کلا و آید و کدابه مرغ
 کرم عید و کد که کعبه ستیان
 خود دشت طایر کد کد افق به
 یا کد کد خوش ملاخلی حمان
 خاقانی انگ کد طریق تو سرور
 بس طلق کار دوی تازوی زر کند
 تبصر کد کد که خاقانی
 بلی شاعری و دصا حقران
 جز طر ز وح و دس از غزل
 از دس و کد کد شیره دس کد
 دس دس دس و دس دس

نیز که بر مرقی باقی مسج برسد
 این سخن را به ناز و مسج پر کردی
 مسج کرد و در آنکف نام مسج هر دو
 گوش کرد و آنکه مسج را بن و بن
 خواب بکنک و نیز که در آنکف کردی
 چون و کوش از طوطی چون پیش از
 کرده و رسم و در و در و در و در
 آتش و سویت و در و در و در و در
 در و در و در و در و در و در و در
 محرم می شود و با مسج و در و در و در
 نیز و بر هر گوی و در و در و در و در
 با هر و در و در و در و در و در و در

ولہذا

پرورد خسته سیه هم چنان که گره کاوری
 میرم عور را کند بزرگ دخت سحری
 پاره زرد بر کف دخت بلبل شتری
 سیب برهنه ناف خفا دم زنجری
 سیب میخ دزد قریح میخال دلی
 خندانان چو زنگیان بر زوای غبری
 هم ز سیدیکو دشان کف سیه زبری

ولم یکن غمزه زنا چه چشم ستارچه
 کا چو حال اشتاق سحر کنونی
 نیست ز نامه و خبر و دم و ^{صله} دم
 اگر غم جان خود کنی حیات ز غم خود
 شو ز کباب لکنه مرغ آب انبار
 در دهان کج پد خون کج بخت زنا
 ساقی ز غم چون پر علی کف چگونه
 دختر آفتاب و دوزخ پیش هر کون
 در عرقا میخسته بیانش دیکه در پی که
 در بنساخته روز مرجع حلالت جانور
 در بطراف کعبه سراسر پای سوزنا
 کعبه را بدین سده و مرا سکه را

شافع چو مریم اوصفت علی بن مسیح
 میوه جوارنق زنی افسوس جلدی از
 سیب چو مجمری زنده خورده و دور
 خالی غایب زنده کس روی سیاه
 تخم چو پری که زنده افتد صبح و ذکر
 در بر پری که کشت که مرصع زده
 خسرو زده کلمات حسن را ملک سلطنت

در مدح شروشاہ خاقان کبیر کوید

جان پان کرتن خم یافت رمائی
تو محمد می بخش کن جبہ ستائی
از طاعت آن کو بنشینان یائی

از کوا و مرغ آید و از مرغ بماند
کعبه چکنی با حجر الاسود و زعفران
پس افتد تا چنان که بر فدا و کی من

من قطعات

فانج از آن خبر ده که مراد و کند بر پتو

گیرم که مار چو به کندن بشکل مار

بجہ مردی کہ عنصر

سیرا بروی طرح

واده بود این طبع

سہ را فرستاده

بیک تیوه شد دستان نصری
ز کفچه هندوستان نصری

نه حقیقت گشت نه وعده و نه زود
شدیم که از نقره زود و کدبان

برصدف کفک رسان خنزه جام کوه
 که چو لعل لبان کنج کن که نو کوهی
 حاصل وقت ماکوت دوم رشقه سنگری
 پیر تخم جان مخزوات خجیات بخوری
 آباد لاله در کشی جام کلاب جهری
 کابگشز کفک برده و دوش خوری
 او زنده جام اگر نایزید مرید پرے
 کشته بزهر کفک عالم هم بدخوری
 دونه سپید هم بگویند کفک در ی
 ما بخورم خون زرتا برسد بجا کوه
 ما و تو طوف و یز ز سرول ز سریری
 بخشش اصل ان همه ما و تو ز میان بر
 دار و تا غدا می دانسته بهیبت واری
 کرده بان مرشیت خنجر حشوه پری
 زاع خیر خادم مش میش دران یک پاری
 کرده برای مجربش زانقیده آهکری
 خال خونی ده ما دایتش ماله فری
 خط معرمان شده بر که زار مغری
 کرد و ای سام بهیج که جام لشکری
 مسحق انکشتین لب و لایح و تنگری
 تا معصر احکانت غفر زوائی
 دیکش زان ابی که مرده صفی
 و ز ای میمن سوی لای می هوای
 ما عاشق زلف و لب ترکان سرانی
 و کرمی در کابش تا غم نفرا فی
 یا بر جگر ریش بهمان من است
 زاعند و زاع و در کوشش کبک زدوت
 کوه زهر و دشمن کوهه بهر دست
 چند خوشن شبت طبع روان حضری
 ز معدود صاحبقران عصری
 کند و ی طبع امتحان مغری
 که حرفی زیادت از ان عصری
 زنده ساخت آلات خوان عصری

ز کشتار و بشتن کردن سخن
کنون بن گویم سخن کو بگفت
چو کشتاب را دلدلر بخت
بچرخ کین شد بدان نوهار
بدانخانه شد شاه نیدن پرست
پوشید جامه پرست لباس
نمایش همیکو و خورشید را
بسر نهاده آن پدر دوده تاج
بدان دادا و کلاه بزرگ
پس از دست ز ماور قیصر
یکی نامور فرخ هفت دیار
چو کبیتی بر آناه فرست شد
از ایوان کشتاب سبب بیان کاخ
بخت پی نی نام و ز در بخت
جان فرین گفت بنیادین
پیشینه ز شاه به دین به
پراکنده همه آن میدان
چنان کشت آزاد و سر بلند
دو ایوان را ز روده اندر پاک
بگیرید چند از تخم ز در بخت
چو اجاسب بشینه کشتار رویو
نوشته اند آن نام خردوی
شنیدم که راهی گرفت جبهه
و درایه و کیندیری این یک پند
سوی زدم ارجاسب لشکر کشید
ز لب یک جهان خوش و خوش
در فشان بسیار فرشته
چو رسته دشت از بر کو بهار
بگردید یک تیرا با بخت
نوکشی هوا بر دارد همه
یکی با در بسته چو بیل
چو چمنای دید به سرچ راه
چنان شد بس کشته آتزر کاه

آغاز کشتاب نامدوقی و ذکر پادشاهی کشتاب و آمدن زرد دشت بنزد وی پیغمبر

که یزدان پرستان ز زرد کاه
فرود آمد آنجا و یکل سبت
خدا چنین است ای پیا
چنان برده در دهامشید را
که ز بسینه باشد بر آناه تاج
که پروان کیم ز در پیش کنگ
که نامیس بدام ز خترا
شوی کا زار نی بس در دوار
فریدوی کریم است شد
درختی شش که و بسیار شاخ
که اهرمن بدکش ر بخت
نگین این آسمان زمین
بدرخت از دین آیین به
نهاد بر آناه کینسدان
که بر کرد آن یک شتی کند
زینش همه مشک و خوش خاک
بسوی سبب چمن که ازین پست
فرود آمد آگاه و توان خدیو
یکی فرین خط پنجه
مرا در ز روشن کردی سپاه
سرو جانت را نیز آید کند

در جنگ ارجاسب و کشتاب و شکست

یا فتن لشکر ارجاسب کشته است

چو پیشه یزدان بخت بهار
بسان ترک بهاران درت
دوران برالمس با دهم
تن چو آهس تنک بجز نیل
رسیدی به جاکو که دای کاه
که بروی تافت رخن سپاه

که گفته است ایندستان کین
که سفینه ام دست با بخت
فرود آمد ز دشت و درت جنت
که مرگه را نودانین زمان
در آنجا ننگه دشت پیکار را
سوی روشن دادگر دروی
که قهر دشت بخت پدر
مرا از دپک داد این کلاه
بر آناه دیکش نایم شک
دو فرزندش آمد چو خورشید ده
شمنی ما بر دار لشکر شکس
درختی بدید آمد از زمین
کسی که چنبره غرور کی فرد
سوی تو خورده نمود ایدرم
جز از من که هم تمام جلد رو بس
فرستاد هر سو کشور سپاه
پیش را ز دانه بخت
بگرد از ریش یکی خوب کلاه
که چون سر و کمر کبیتی کدام
هیاون شد آن اختر شریار
سوی موخر و دین پذیر
عبادت کیا کی که است
فرسبنده و نیز سنای روی
در فشان پارسش فرخته شاه
سپاهیکه آرا کرد ندید
همی ناکه کس نشیند کوش
سزیزه نازا بر کند آشته
کسی ز در روشن منیدید راه
ز پیکرهای در فشان آب
زمین سرسراک در خون شده
دو بهار بر یکدم چارشم
بدشت و پنهان بهر بخت خون
کجا جنت آورد کشتاب شاه

از خلعت او چو چنان کرد
تاش در اوج گنبدی
نیکو آب و یخ در آن گینه
اگر نیکو پستی از آن گینه
من تا آنکه تو داری خنجر از آن گینه
نیکو او که کشا رده ای جسد
در آن گینه ای مستم بر بستی
زین باغ آن آلوده و دیب
چو خنجر از آن گینه یاقوت
ز یک بوی کلاب آید به آن
لب یاقوت ز یک دانه کوچک
نیکو آن یاد کار آل و اداری
تغای لشکر شایه و هر دو
خبر عینی در آن گینه آید
ای که در چرخ تیغ ترا باستان ملک
جنان باغ آن خوسرو باز است
یکی را انیسیمی کی را جمعی
چرا عطر و وسع در آن گینه
اگر نه چو کار تو باز گشته است
ز دو چیز گیسو زده و خلعت را
که او را به وصلت ملک خیزد
که گشت گشت است که او را
بشمیر را به که رفتن را و او را
خود را بدینجا و جو و شحات

دقایق مرقه

شاهزادگان و پادشاهان
از قیام مطالب آن مورش و لی تا حال از نظم و رشاد آن اطلاع حاصل شده و شیخ سعدی شیرازی که است پست چه خوش
آید این نکته در سندها که عشق تشنه است ای پسر پندار که گفته اند در سوغه و کعبه و اطهار حقایق و دقایق بی نظیر است و مدح و تحام
عمید خرد آید حمید بوده و طبع عالی داشته و لای خضات و بلاغت محلی فرشته از اخبار او چنین است که
دیخ را به دیدم و روی خورشید
از ده چهره پنهان زنده و شاخ پند
نیکو کاشان چو حسن دلال باغ

کز خون تده و سیل شایان
فردان هر بر سر پیران
دلم

دلم

دلم

دلم

دلم

دلم

دلم

دلم

دلم

دلم

دلم

استاد شهید زنده باستی
اگر زنده و دایم گشته
دلم

دلم

دلم

دلم

دلم

دلم

دلم

دلم

دلم

دلم

دلم

و انشا عترت چشم روشن بین
ز انشا غرضش معانی ز کین

بیک لوی بیست که هر چه چون
بیکند که در بی آید جوان سخن
تا زده ای بیست چهاره پری
در کمال از زده ای بیست
چنگ آید که هر چه در بستی
مثال دوست بر صحرای بستی
بجای نری و جانی در بستی
بکستی از بستی و جانی در بستی
چون رنگ و کیش زده بستی
ز چمن تیغ و سپید را جان
بر پیش را پیش برام و کین
کوید در چمن چنان زنده است
دینار صد توت و زده ای بستی
که بر کین باقی با کس نزاری
چرا ابلهان باقی نزاری
چرا ابلهان و زده ای بستی
چرا ابلهان و زده ای بستی
و اگر آید آب و او را جان
دلی به کین بستی و جانی
بکستی از بستی و جانی
بکستی از بستی و جانی

از انشا عترت چشم روشن بین
ز انشا غرضش معانی ز کین
دلم

در مدح وزیر لاری و خواجسته عمید فخر
الدین حمید زنده گشته است

چو آگاه شد قیصر آتش در دم
بجه نامه کردند ز شمشیر
چو این نامه افتاد در دست من
انگرم دم این غلظت آدم
من بخان نوشتم که ناخشنود
دنان که بماند ز خورون تنه
خبر من بگویند باید گفت
هر که این جشن ملک آفرید و نا

مگر خفته آتش دارا جاشم
فرستد فرستاد با خواسته
بعد از آنجا که شتاب نامه دقیقه دیگر با ره حکیم فردوسی
این اشعار گوید بجهت اثبات مدح تحریف است
از آن که ساز خوانی نم
کوی کمن رنج با طبع جنت
دو کو هر نمودم که بفرودش
چو طبع نباشد چو آب روان
دور

غلامان اسبان آراسته
که ما دین گرفتیم ز پهنند
با پای که آید شد شست من
همه پست هانا در دست آدم
بداند سخن بخت نا بکار
کنون شاه دارد کفشار کوشش
مردست زینا شمشیر روان
ان که کاکا خوشش دی بر ما یونا

می صافی باریست که صفت
چنانی خوریم و نشاء با شیم
داینکه دل من که گفت بتاراج
گویند بمرکز که تر اسب برده
منی خاد بر ماندم خا کر شتم
آن مرتب که کاکا جدانور
بیز چمبیره بی قمار و دلبهر
سی چشمی که تار ویش بریم
اگر نه دل میخوامی سپردن
بسان تش تیز است عشق
فرش آردی پاکت چینی
از آن شکر بستانت انگه و ارم
از آن لاغر میانت اینک شتم
بمن نه تا بدارم یاد کاری
چون نام آن کار را بگو شتم
همی که بیستم تا زاب چشم
بگردار درفش کاویانی
کل اندر بوستانان نیکبند
سحر کا که اندر من جنبند
سکارا در نکار و لون مد لون
یکی چون خنده از زخمیست
درفش بر او سعد است کوئی
توان بری که ناسا بدب و روز
زان تلخ می گزین که کرد اند

این صفت باریغافه و تذکره هفت
چو از کج آدی بیرون بکشد
هم از منتعاری وقتیست
از روی دهد که یک بمر کرده
غزیزانند دایم شود خوار
لیکن دور وانی جان زار
هم از فساد است در مدح میرا کوسد
و کرد بر ملا خاوی که شستن
بسان سر و سینه است قدش
فرش کلب که تا درینا بد
بچره یوسف و دیگر و لیکن
مرا که بد چندین شعر شاهان
بجمله زلفک خویش بندم
فرود بار بر از دیده کاغم
چو روی این شد و هر کوئی
بپوشیده با سر فرو دینی
تو کوئی هر یکی جوهر شتیست
تو بکنار که از گردون ستاره
بزیو چشم بزا ندرانیک
درخت بنزازه شام و شبگیر
ول
ز بربخانی چنان کان تیسر
در مصفت شرب و مدح معروض خود گفته
بجاری که گفت و دخواه خزر

کمی چشم افکنی و پای ویت
که کسک می ایام شاد ویت
آنکه خط مشکین به عاده زجاج
عمر که باید تا صبر برده
شود عطش و آزار ام بسیار
مشرق و راه همیشه بر رخسار
نکاری سر و قد و ماه منظر
رنگ خون شده است و بر شجر
بر آتش گذرد و بر درش گذر
و لیکن بر سرش ماه منور
ز غله آید بوسه ناه ایدر
بهر آتش منم یعقوب و دیگر
ز چندین عاشقان شعر و لب
چو تو ندی فسر و آوزم از بر
بر آن خورشید کش بالا سنوبر
همی عارض شود بآب کوش
پیکنده با سر و آوز
بدست هر یک از اوقات محرم
چو باریز و دیب سای اخضر
تیر خنبر و زوز و از بار سنبر
که ده از بر همی تا بد را و بر
فرزان از سرش تیاج کوهر
چنانچون بر سر بدخواه جز پر
نیز در مشردان تلخ را شیرین

ذوالفقار شیرازی

ای زای روکش کنو بدجربوب
آفتاب رو بجای خنجر کلین
گر کن پشایخ و بی کل بود بار سفید
زین و شریعت خلاصه ای که
نوشته روی جلال زید و دام
بود سپهر شرف امعالت اهل
قوام کی و کاک قوام بدست
ز اتمام جناب ستونهای شایم
بر و عدل تو در خنجر کن جناب
ازین صید و خود غلبت گزینیک
مهر و شکر بخور شد و بی چین
بایست تان که خواهر صفای پذیر
گفت کسی که بنظر منکافا آید
راش پشایخ و خنجران در تمام
است و لغت پشایخ امر او اوج
تا نابد بالی است و تپیل سترک
چو در غلبه شایخ شنگان سترک
و دینیت کنونی که مکرر دو سه احد
جهان خنجران با ساجده دست زهر
لغایم و راهی از انکه آمدی طعمه
عجب نبود و در سیم کاک کونجی
اگر در بر کمر که ناکه شایخ مصر
جهان فضل عادلین که از شوق شایخ
کیسه بنین و کاکه عالی و شایخ آمد
شایخ و بنین سراج که در و الیاس
باز خنجران خود با شایخ طوطی
لاک و رسته را در دست شایخ
که در دست دامت بجر باشد
رفت عاشق هر وقت تا شایخ

ای صراط کینه دوزخ آفتاب
شتری را روی طایفه اراکان
ماریه نانی چکان باشد شیر خاب

در مع قوام الملک وزیر لوی

بود بروج بسزرا کفایت
زین و روضه در کسک و گنج
ز جاطان جلال شایخ
رو کسک خلاف طبعیت

در مع حسره و شاه لرقه

خوار و ذلت اوجانی نشد
شماره انکی شایخ
خامش را کتب فرزند کون
آخر از جابه و اسما
تا نابد دست روی خنجران

در مع خواجه عبدالعزیز

هوا خورد که قوس از کون
سمندر و در غانی رشت شایخ
پند و در سیم صحن
ز خوش ابل خنجران
بر آمد و عصا در چوبه بدو
کیهانی و درای طبع او سرب کون

واله العین

اگر در دست ای دی چشم صولت
بناست متع و در و جی صحت
نیشه بر سر حلقه تا خورانی
زبان صامت که کسک لایق
ضمیمه و دستانی فیض
لازین نایز غلام که دست

سیدی است فاضل کامل و معاصر حکیم فغانی شیرازی و کلکی شیرازی و جمال الدین صغانی
نوروش در زمان دولت خوارشایان نام امیرش سید قوام الدین حسین رحمد الدین علی بوده
مراجعی نیست و لرزا میمود که از جانب ابا قاضی خوارشای غیره حکومت میکرد در قوام صنایع و مایع شریعتی ستاد و جرح
بود و شریعتی که بعد از او آمد و مانند طایع سلمان را بدست خود نمود و جانش در و جرح و شریعت و درین وقت نوشته شد
ای زای روکش کنو بدجربوب
آفتاب رو بجای خنجر کلین
گر کن پشایخ و بی کل بود بار سفید
زین و شریعت خلاصه ای که
نوشته روی جلال زید و دام
بود سپهر شرف امعالت اهل
قوام کی و کاک قوام بدست
ز اتمام جناب ستونهای شایم
بر و عدل تو در خنجر کن جناب
ازین صید و خود غلبت گزینیک
مهر و شکر بخور شد و بی چین
بایست تان که خواهر صفای پذیر
گفت کسی که بنظر منکافا آید
راش پشایخ و خنجران در تمام
است و لغت پشایخ امر او اوج
تا نابد بالی است و تپیل سترک
چو در غلبه شایخ شنگان سترک
و دینیت کنونی که مکرر دو سه احد
جهان خنجران با ساجده دست زهر
لغایم و راهی از انکه آمدی طعمه
عجب نبود و در سیم کاک کونجی
اگر در بر کمر که ناکه شایخ مصر
جهان فضل عادلین که از شوق شایخ
کیسه بنین و کاکه عالی و شایخ آمد
شایخ و بنین سراج که در و الیاس
باز خنجران خود با شایخ طوطی
لاک و رسته را در دست شایخ
که در دست دامت بجر باشد
رفت عاشق هر وقت تا شایخ

باغ آسمان دگر بکشد از بزم و نبات
مستوفی آری که زده کل بقعیه در
کره کوه کشت کعبه ی باز هر کفی
آخته جلا بر او قوت رنگ از
باغی کجاست تلی هنر از کون کوی
گفت ای ریاضت حضرت خرمایه است
معلی بر وی قند شملان نظر نمود
در مدحش طبع چو شکر طعمش کجاست
اگر کجاست چای می ببرد دانی
دل طاقت دواعی تو کی دارا بکار

دباجی سمرقند

شکر خور را ز کز دیشخون
بستی باز کرده بود دی
از این پس فروکش یزد شو
کرد و چو زوی کند و پیرانک
کیستی کرد و هم مرتین چو ناک

دیلمی رحمت الله علیه

برک می باشد پیش برک کل قبی
آدم بان و همی آورد چون سیل
ایک هر کسینه کو رسن سرین
من از خط و از تو بخوابم همی کون

دیو لے

طالع شد بر روز شاکال اختر
وز تو ز بر جدمول تبرش
میوه بعد آه و بشت درش
چون مجری لعل شده مشغوش
ز بهت سرای طوطا سادش
والا حمیدین که سپهر پیکارش
شور و جزب زده کلوشی جعفرش

دل و صیبا

رجس عهد و رضای دل کرد نام
جان را دواعی چون خم امانی بجان
از حکما و خطای تو در خا هم
و دلی ملک ز راهان و راینده مردی
کن یکایک تفرس بد بکان
ز آنکه بداند سوزا بر شمعون
نیز در کوه و دشت و دایق بکون
آب زاندا آگس پیچیدون
گفت از عدل میرضا فضل فخلون

از شعرا و علمای سابق بوده بعضی قنیش شکرند و از تحقش معلوم است که دلیلی است علمی
اتجاه شاعری ما حسن خوش طبع بوده و در تقاضای قبا فرموده است

از حکما و شعرا ی متقدمین است و صاحب طبع و ذی بخت و شاکش هنوز روشن نیست غالباً دول
از ما دستند باشد بعضی گویند تخلص وی بولی بدال نیست بلکه دولی پسر و داهست هنوز دولان

دیده نشده و موطن زانش مفید و ذکر دیده از تحقیق معلوم شده که او از اهل بولست و دول زو لایت نشد و بول معرب است
از اشعار او در تذکره اناجید در دیده شد

چنگ آتش یکو چنگ آتش
بر دل شک جهان چنگ آتش
دلی شک دوت باشد نیک
تیر تاجه رود در دل شک آتش
از پی پاک و دست بلغا زنگ
چشم بر شجرین که برور نیک

جند نقشه خم زده بر عاقش
آند در گذشت و چو دل از پیش
ایسیب چرخ سبب دفع شد
گفت که باغ از گل از سوه جانید
از فضل کشت نشاء از علم شش
انچه بر لب کلمات ایزدی
بدل غران غنچه کیستی که در جهان

دل و صیبا

اگر زانه قصاید بنام نوح اند
رشم غریب و دل از چو کوب
از حکما و خطای تو در خا هم
و دلی ملک ز راهان و راینده مردی
بیکه سر را گرفت چنگر ما
بود تو از کزین برف بدی ماه
ناک نیزش می بصحر کرد
رخد با لاف و زورش کرد کونی
با رخد ایکنه خان و لست اورا

بوی با ریخته از دست او بوند
بچون خود دریغ و لیکن خروستان
نگلی جزوی زود بد نیست بر چیت

بوی بهشت یا شاد از دلی و ساری
بچون وان لطیف و لیکن دان با
جزوی بجز بخشی کلمه همه خدای

بوی بهشت یا شاد از دلی و ساری
بچون وان لطیف و لیکن دان با
جزوی بجز بخشی کلمه همه خدای

چنگ چنگ زلف و شک آتش
هر کجا خنده تو مست نمر آتش
آنچه با من شک زلف تو که به طبع
یکه سوز خواجه جان حال رسد
ایکی از شمع و از تو کونی خرم کن
دور و کوش اجد و چو شب تیر شود

چون زلف و از من خطا معشش
آن شال گرفت بین شل و کروش
بر کس که دید که نیا قوت احمرش
وز عطران برید بند لکشش
از جود بوی کوشش از خلق کوشش
از جود عقل و شیر سخا که جوهرش
فرشدند از اثر شکست از غرضش

دل و صیبا

بهر ذرات روح و شات کی خواهم
یادش وصال او اندرون روپا
از حکما و خطای تو در خا هم
و دلی ملک ز راهان و راینده مردی
بچون سوس که قند کینه با رون
با دها ریش که در ویش کون
چچون بچون دان و سچون بچون
طلعی با سید دم کسی بدرد کون
بس کند کون و جلالت بچون

بوی بهشت یا شاد از دلی و ساری
بچون وان لطیف و لیکن دان با
جزوی بجز بخشی کلمه همه خدای

بوی بهشت یا شاد از دلی و ساری
بچون وان لطیف و لیکن دان با
جزوی بجز بخشی کلمه همه خدای

بوی بهشت یا شاد از دلی و ساری
بچون وان لطیف و لیکن دان با
جزوی بجز بخشی کلمه همه خدای

چنگ چنگ زلف و شک آتش
هر کجا خنده تو مست نمر آتش
آنچه با من شک زلف تو که به طبع
یکه سوز خواجه جان حال رسد
ایکی از شمع و از تو کونی خرم کن
دور و کوش اجد و چو شب تیر شود

ای شک تابک بدیده خشان فم
 سلسبتی بخاری به کار زلال
 در مدار بدو پیش چرخ اقبال زکون
 ای یار بویج کرد ای ملک جو محیط
 بهر پای زدم و بستم بهوشی بزم
 سرودیدستی چکان کور بود ز دل چمن
 دارا فکرا زخا نه را باشد شک
 آب مجلس مرور ز دست او دواز
 بشه درش مجلس دست ساز دین دل
 در میان آنکه قد چشم که او بند و کر
 ناغمیه نوشه سمیت یار یار میان
 عالم فرزند مولانا علی دل بوالف
 قد و زردیکه باشد کز از جهام
 کرنا دم زین سخن سید کز و از دزدان
 بهم درازا حمت و قدر در شرف است سخن
 باره آن سخن غریب اسرار کور کار
 نظر چو زهره و پروین بی و شکر اثر
 چون سخن نیکو و باشد خرد و زینت
 آفتاب در شکوه در دما باشد شاد
 عالم ازاده کی واری هم و گنگه است
 و شش است کوی دور کار از کور کار
 ای کس پرویز را بظیف جنت بر سر
 هست با حلت و میکی چه کرنا باشد
 این نظم از بعضی بیا بعضی بیا لاف
 در چشم کشیده سینه سر سر
 بردشت سیر ماه و پروین
 قمری که نظم بهیچو محبان
 ای عادت عطره تو آشوب
 مرت هم چون میانست لاغر
 کرد و ولست طواف رحمت
 فی شمد چو آن لب و دشتگر

رافعی سنوینی

دل‌چینا

دیر کردی یکبارگی سیاه از لعل
 در دو چو دایه جش عالم جود ز عدم
 ای کاش که زبانی زبانی و دزم
 هر که از تو آید عجز باشد چرخ

در ملح خواجه حسن ممیندی وزیر
 سلاطین محمود غزنوی گوید

خوش کنیش میدانی شمنان از جان
 بردمان آنکه قد چشم که گوید سخن
 به پیشید چشمه زوشی آب یاب
 دیدم بان مغز او کل چشم و لعل
 اگر که برادر دایم چشم که بر کل
 بهم زمین زید از آن دایه خوش شک

در ستایش سخن و مع محمود غزنوی ابن
 ناصرالدین بگلین غزنوی سر مایه

بر سخن نغم روز از معان و زبان
 نثر چو نیک و نیرین یک یک گفتار
 چون آن شیرین و باشد زو از چنان
 تا سخن ارمع گوید مرد باشد شادمان
 سیرت محمود و از آن کار اتحاله
 شمش است کوی آسمان از دین
 ای جان دیکر از اقبال دولت و چنان
 سار کار بر آفتاب علم جهان
 ز کس نیرین هیچ کلمه که نگار
 رشت را نیکو که کبر و کوی سخن
 شاد و غم دایم از مع جریس کلمه
 بازرگانی چو خوش سخن و درنگ
 هست جودش غلام یکریز و کوی
 ای خمار روز و شب با تو کار کانه

دل‌لصیف

بر دست نهاده لاله حتی
 در باغ مقام لات و غری
 بیک که نیش بهیچو اعشی
 وی پیشه طره تو آسنه
 کینت هم چون عزت فری
 زیر دوخت کین بلوسه
 فی ماه چو آرنخ و نه شعره
 شاداب گون تیاره مزوج
 سر زده شادگان بیعت
 بالا نمی سیر بر قفل
 تیر و دختل دلیل حصان
 دل را خطا عزت سکین
 کل از دخت برنگ دخت

هر که عالم کشت از غوی و پانی علم
 بنده عشق تو بر پای جیب بی باهر
 بر مدار فرق کرد و دست قدش را قدم
 هر که جود تو باشد بکل باشد جودیم
 بهم نوای کوس که کشت نوای نریویم
 کز نیکبختی پستان پد کی کردی چنین
 سر و دانه کز از دل سر و دانه چنین
 تا میدانی کینه جودت سر و خزن
 برود و از آفتاب و ممبران یکس
 با دین برادر جود و ممبران
 بهر کلمه را افراز فعلال چشمه زین
 آسمان سرودی و ستر و دایه دل
 جا و او شاید که باشد ملک سلطان
 از سخن برتر جود باشد با سخن باشد درون
 بهم سخن با حضرت و رخ و نظیر سندان
 مودانی را در حکم زمین آسمان
 زهره و پروین شکمر کاران کل
 نیش کشیدن کبر و کوی سخن
 شاد و غم دایم از مع جریس کلمه
 با جوانی و دلی چو پیشه قمری و درون
 هست خلقتش را بی و یکریز و کوی
 ای کرم رسال مد تو عیان از دین
 هست با طبعت هر که یکریز کانه
 پروی نسبت داده اند
 شد خاک گون بلاله حبلی
 کرد آید هم سخنان شور سه
 پنهان جهان باط کسر سه
 روشن و دخت پان تقوی
 جازا لب بدینست مای
 می از لب بشری قوی

و هو امام الدین بوالقاسم ابن ابوسعید شرح صغیر و شرح کبر از بهت و در شصده
 سی دست در قرون در گذشته

رافضی شاپوری

سیمندی گفته است در اشعار و مست لفظی عروضی و در تذکره خود ستوده و ثبت نموده از دوست
خوش گشت عین خلق بختی شاد
شد باغ چون بهشت به راحت و طرب
صدقه درفش اندر ساعتی ختام
در وصل و لربان بهمانه زو با گشتی
از خنجر چه بهشت برآورد و دل
بگشته بود در سحر کردن طمع
اگر آسان گذشت چه باشد چه جاه تو
شیرین تر خزه و گلست از عظم و ظلم
در گرفتاریت به حق تو قدر
سرمه یی که لب سکر و بخ و دیت
بیتک تنگ لب بغضی و فکرت
چشمه جلال تو نعم سپهر این پیش
چشم پرورشش نرسد به بانگستان
که جا را بهی اندک شکست در بهشت
قارش سر و دست اگر سر و دین
فضل او به نصرت کوئی شایع نشد
خلق و دیار و گنج او پستی شکست
خدا استیغافست که کارش طول و کس
از جمال است که در آرزو گوی که
آبشارت و داغ نام و بغیر و بی شیر
بهت سلطان کند یک پناه ز راه
شعب دشنام است او را بخت و شهاد
کرد است است اینجور که خط و خط
سایه شمع کوته است در ایران بان
نزد که از نزدیک که باشد حصه تو
نیستی که درون هستی همچو درگاه
در زمین و آید اندیش تو چو باطن
چند ویت یکبار خشنم بی پناه
ندید چشم او هر که خدیه کسی خان
بسیلین تر خشنم بر خون خوشن با

من قصاید

صد طبله مشک بنو بر شایع در چرخ پیلان چه بی مرگ و مینوا وز خیمه چه بهشت برآورد و دل بر بسته بدست کرم و دین یا که مصطفی گذشت که باشد چو قری ماریت کرزه در فتنش بر خیمه	چون کاف کشید عیش و کس اندول بر انجیل بر پیلان سول بر موجب شال تو چه پیر و چه جوان باصلاح سترج جان بر سران در شغل ناصح تو جان که نشسته ایست سکنه به عزت بر درج
---	--

دلایب

به رزمه در سرخ و لربای و دیت چشم جمال تو بجز این چه گوشت	بگرد عارض خورشید و لربیت بزنه حکم تو چند که شمع را روشن
---	--

دلایب

که بهشتی را چو نازک شکست در بهیا عارضش همت اگر با پیوسته جود او بجزیت کوئی خاص و عسک جود او را نام بر آریسی سیم خدا چه چیزی بر چرخش بود و دار در نال است و دیار از کو بر کن	هر که با وصل او به بهشتی شگفت در کرم بر در و کارش که کا مستان و هم به پیش شوالی سر به چاکم پود و نامیکون پیش زبانه چرخ ای بود دولت خورشید که از آن داد برقی کویشی تو با آفتاب نیر
--	--

دلایب

را می لانا بود جان نیا خورشید مجلس نسیم سپان نال چنگ و زفر کی بود مکن باشد چو کرمی خطیر آه که کوئی نمک نهد در توران دیده مانی را نشاید که با نایب نیستی زبان و هستی همچو زبان	بر امید حضرت عالی بر خرم زو من خادم اندر کرد و می نام زو در من آزوشی در زبانه که آید خدایه هم غیاث قلمی ششم دولت است و هم تاجی نیز هم جهان آید تا بود که در شکست شمس نایب
--	--

دلایب

چو سیت انکار در خوشی می شود ندیده زلف او هر که ندید چشمش بدین خوشش هر که در شکست شمس	بهی و کلام در دم در زو کو بود عتاب چند ششم می شمشیر می پیلان سلافران دولت از بقول زبانه
--	---

یکم من مثل کامل بر قافیه در زمان دولت غزویه ظهور فرموده گویند با عصری غیره مشاعره
اگر ده بعضی که نیندا محمود را در یافته اما صحیح است که در یافته زیرا که معج صلا محمود و خواجده حسن
سیمندی گفته است در اشعار و مست لفظی عروضی و در تذکره خود ستوده و ثبت نموده از دوست

خوش گشت عین خلق بختی شاد
شد باغ چون بهشت به راحت و طرب
صدقه درفش اندر ساعتی ختام
در وصل و لربان بهمانه زو با گشتی
از خنجر چه بهشت برآورد و دل
بگشته بود در سحر کردن طمع
اگر آسان گذشت چه باشد چه جاه تو
شیرین تر خزه و گلست از عظم و ظلم
در گرفتاریت به حق تو قدر
سرمه یی که لب سکر و بخ و دیت
بیتک تنگ لب بغضی و فکرت
چشمه جلال تو نعم سپهر این پیش
چشم پرورشش نرسد به بانگستان
که جا را بهی اندک شکست در بهشت
قارش سر و دست اگر سر و دین
فضل او به نصرت کوئی شایع نشد
خلق و دیار و گنج او پستی شکست
خدا استیغافست که کارش طول و کس
از جمال است که در آرزو گوی که
آبشارت و داغ نام و بغیر و بی شیر
بهت سلطان کند یک پناه ز راه
شعب دشنام است او را بخت و شهاد
کرد است است اینجور که خط و خط
سایه شمع کوته است در ایران بان
نزد که از نزدیک که باشد حصه تو
نیستی که درون هستی همچو درگاه
در زمین و آید اندیش تو چو باطن
چند ویت یکبار خشنم بی پناه
ندید چشم او هر که خدیه کسی خان
بسیلین تر خشنم بر خون خوشن با

نوش گشت عین خلق بختی شاد
شد باغ چون بهشت به راحت و طرب
صدقه درفش اندر ساعتی ختام
در وصل و لربان بهمانه زو با گشتی
از خنجر چه بهشت برآورد و دل
بگشته بود در سحر کردن طمع
اگر آسان گذشت چه باشد چه جاه تو
شیرین تر خزه و گلست از عظم و ظلم
در گرفتاریت به حق تو قدر
سرمه یی که لب سکر و بخ و دیت
بیتک تنگ لب بغضی و فکرت
چشمه جلال تو نعم سپهر این پیش
چشم پرورشش نرسد به بانگستان
که جا را بهی اندک شکست در بهشت
قارش سر و دست اگر سر و دین
فضل او به نصرت کوئی شایع نشد
خلق و دیار و گنج او پستی شکست
خدا استیغافست که کارش طول و کس
از جمال است که در آرزو گوی که
آبشارت و داغ نام و بغیر و بی شیر
بهت سلطان کند یک پناه ز راه
شعب دشنام است او را بخت و شهاد
کرد است است اینجور که خط و خط
سایه شمع کوته است در ایران بان
نزد که از نزدیک که باشد حصه تو
نیستی که درون هستی همچو درگاه
در زمین و آید اندیش تو چو باطن
چند ویت یکبار خشنم بی پناه
ندید چشم او هر که خدیه کسی خان
بسیلین تر خشنم بر خون خوشن با

التر بعضی اشعار در کوشش سبزه نظر نموده که سلطان سبزه سوزگند خورده بود که او را قبل رسا ندیدند و استیلا شفاعت بعضی زندانها برکش
در گذشت دخت عروسی دو هفت سال بود که در بنوشان در حوض بمیجا تار حلت نمود که سید ترجمه صد کل حضرت امیرالمومنین علیه السلام بوی سوبست
دیوایش هفت هزار بیت ثبت کرده اند تا محلی خطه افشا و آنچه از شعاری کسب ایلخ بود شتاب و نوشته شد
بها را جفا آنکه جانت فرمود زینبا
بدر خلاف صراط است چاقوت و کرب
چو خوشنما چو شمس از غمت برین
زینب سینه برکش زینب یه کرب
ازین قرن غرق نیاید مرا می
زینب در او بدو نام چرخ و چرخ
کشم که در شباب کشم دولتی هست
کجی هست خطه تو را که چرخ
ازین صفت تو زینب چرخ با د
دو رخ زینب کشش زینب شلار
از غواب بر بخیزد از تیغ صو
دو که نیزه را بود از سینه خط
که در کشت و دهه آجال را قانع
از غولانه نیست میرج پرتند
بر جان بسکال از صوفیه اصل
شاد کار از زینب عدوت را
از کوه سار سبیل شتابان و دو یک
از آهوان یکا در سبزه کرب
تو کی تیغ ترا شد سحر آتش آت
چو بکال از کشت آت که چون ضل کلم
از کین مروت گشته محقق مده و مو
و در کشت و آت بکر خلقت
همان کن فرج تیغ و هیت رحمت
بر حق حسام و حقیق انعام
چو نویسنه را پهلوی انعام حسام
یلان مکر و سرکشان پیمارا
خدا بکامانی زرب کر تیغ
هر شمشیر که طبع و سرشت میل کنند
نصیب ساد و ستم ولایت و جنتی
در خسار و نفع چشم تو بر کستان جن

دیوایش هفت هزار بیت ثبت کرده اند تا محلی خطه افشا و آنچه از شعاری کسب ایلخ بود شتاب و نوشته شد
بها را جفا آنکه جانت فرمود زینبا
بدر خلاف صراط است چاقوت و کرب
چو خوشنما چو شمس از غمت برین
زینب سینه برکش زینب یه کرب
ازین قرن غرق نیاید مرا می
زینب در او بدو نام چرخ و چرخ
کشم که در شباب کشم دولتی هست
کجی هست خطه تو را که چرخ
ازین صفت تو زینب چرخ با د
دو رخ زینب کشش زینب شلار
از غواب بر بخیزد از تیغ صو
دو که نیزه را بود از سینه خط
که در کشت و دهه آجال را قانع
از غولانه نیست میرج پرتند
بر جان بسکال از صوفیه اصل
شاد کار از زینب عدوت را
از کوه سار سبیل شتابان و دو یک
از آهوان یکا در سبزه کرب
تو کی تیغ ترا شد سحر آتش آت
چو بکال از کشت آت که چون ضل کلم
از کین مروت گشته محقق مده و مو
و در کشت و آت بکر خلقت
همان کن فرج تیغ و هیت رحمت
بر حق حسام و حقیق انعام
چو نویسنه را پهلوی انعام حسام
یلان مکر و سرکشان پیمارا
خدا بکامانی زرب کر تیغ
هر شمشیر که طبع و سرشت میل کنند
نصیب ساد و ستم ولایت و جنتی
در خسار و نفع چشم تو بر کستان جن

دیوایش هفت هزار بیت ثبت کرده اند تا محلی خطه افشا و آنچه از شعاری کسب ایلخ بود شتاب و نوشته شد
بها را جفا آنکه جانت فرمود زینبا
بدر خلاف صراط است چاقوت و کرب
چو خوشنما چو شمس از غمت برین
زینب سینه برکش زینب یه کرب
ازین قرن غرق نیاید مرا می
زینب در او بدو نام چرخ و چرخ
کشم که در شباب کشم دولتی هست
کجی هست خطه تو را که چرخ
ازین صفت تو زینب چرخ با د
دو رخ زینب کشش زینب شلار
از غواب بر بخیزد از تیغ صو
دو که نیزه را بود از سینه خط
که در کشت و دهه آجال را قانع
از غولانه نیست میرج پرتند
بر جان بسکال از صوفیه اصل
شاد کار از زینب عدوت را
از کوه سار سبیل شتابان و دو یک
از آهوان یکا در سبزه کرب
تو کی تیغ ترا شد سحر آتش آت
چو بکال از کشت آت که چون ضل کلم
از کین مروت گشته محقق مده و مو
و در کشت و آت بکر خلقت
همان کن فرج تیغ و هیت رحمت
بر حق حسام و حقیق انعام
چو نویسنه را پهلوی انعام حسام
یلان مکر و سرکشان پیمارا
خدا بکامانی زرب کر تیغ
هر شمشیر که طبع و سرشت میل کنند
نصیب ساد و ستم ولایت و جنتی
در خسار و نفع چشم تو بر کستان جن

دیوایش هفت هزار بیت ثبت کرده اند تا محلی خطه افشا و آنچه از شعاری کسب ایلخ بود شتاب و نوشته شد
بها را جفا آنکه جانت فرمود زینبا
بدر خلاف صراط است چاقوت و کرب
چو خوشنما چو شمس از غمت برین
زینب سینه برکش زینب یه کرب
ازین قرن غرق نیاید مرا می
زینب در او بدو نام چرخ و چرخ
کشم که در شباب کشم دولتی هست
کجی هست خطه تو را که چرخ
ازین صفت تو زینب چرخ با د
دو رخ زینب کشش زینب شلار
از غواب بر بخیزد از تیغ صو
دو که نیزه را بود از سینه خط
که در کشت و دهه آجال را قانع
از غولانه نیست میرج پرتند
بر جان بسکال از صوفیه اصل
شاد کار از زینب عدوت را
از کوه سار سبیل شتابان و دو یک
از آهوان یکا در سبزه کرب
تو کی تیغ ترا شد سحر آتش آت
چو بکال از کشت آت که چون ضل کلم
از کین مروت گشته محقق مده و مو
و در کشت و آت بکر خلقت
همان کن فرج تیغ و هیت رحمت
بر حق حسام و حقیق انعام
چو نویسنه را پهلوی انعام حسام
یلان مکر و سرکشان پیمارا
خدا بکامانی زرب کر تیغ
هر شمشیر که طبع و سرشت میل کنند
نصیب ساد و ستم ولایت و جنتی
در خسار و نفع چشم تو بر کستان جن

ولهایی

ولهایی

رخت دلم چه بود عشق غارت پرست
باجای دست که تا ندکشد
را بعه قزواری بلخ

صبر نه ابله است خوار عشق نکاح
حلقه لغین یار و دینار دوشمرد
از نوان ملک زادگانست پدرش کب نام در اصل از احباب بوده در رخ و قزداروبت در

هر که یارانش کام نند کام نیست
و صل شد و چو اندک که در باغ عمر
خاد پیروی رسیدن بجای نبرد

که در اوان صبر دست نهادی بر د

که در اوان صبر نیز می گشتد راجعه مذکور در حسن جمال فضل و کمال معرفت و حال حیده و در کار و دروغه و در دوار و در حصار
عشق حقیقی می جزی می نرسد بدان روی نازی بوده او را بشنید خاندن لغات الانس و ملا با جاد و ضمن نوان عارفه مطور است و در یکی از
مشنویات شیخ عطار رحیمی از خالاشن نظر مذکور را و امیلی به کتاس نام غلامی از غلامان او در دهر رسید و او با شمش بوشن حقیقی کشید
بالاخره بیدگانی با دوا و او را گشته نکاحیت و در حقیر نفسم کرده نام آن شنوی را گشتان نام نهاد و معمار آل سامان
درود کی بوده و و شمس زینکو

من قصاید
بزم اندر طاعنی می شود پیش
پس بنیاد برینا می نه بخیر محل
نیمت شوخو جهمیم با کورت
پراکیند در دهنش بچو کف حکیم
نابدانی در عشق داغ و غم و غمش
ای که بی شکیدنی از ادوان چو خشتین

چو بخت آری پیش خدای عزوجل
که بیز شکر زینت با تو هر جل
فمن بیز تو باغب غدا دل
چون بهر گذر پیچیده با فغان

این دو بیت نیز از کمار است و محمد عوفی صاحب تلمذ و لب الالباب نقل شده
که بسبب این دو بیت به کمس رویین ملقب شده بود

خبر دهنده با دیر بر ایوب
فای لی باخ من الاطیاف
دوشن بشانک درخت کی مرغ
سر چه ایم زیا خوشی سر نالم
ز بس کل که در باغ ناوی گرفت
کمر چیم مجنون بر اندرست
می اندازد حقیقتین قندج
چو در جهان شد اندک با سر کبود
عشق او باز اندر آه در دم پرست
تو سنی کردم ندانستم همی
عاشقمی خواهم که تا باین برسه
فتاد ز سوسن گل پیروز باد
رشد و طوطا بلخ

از کسان همان سر سیم زین
هم از شهاب است
نوحه میکره و یک کویع جود
تو چنانی که با سعادت یاری
این بابات تیر از دست و بعضی و دلی نسبت داده اند
سرش کی که دلا ناوی گرفت
از سیر کس تا زدا ز زور و سیم

سز که با در بر من بسی مکنی و بین
فای سقیمی فای لی تذکار
فی الدجی القیل و الجمود داری
نوحه کنی که خون دیده بنارس
چمن بنگار تنگ با نی گرفت
که کلج رنگ خضار بلی گرفت
نشان سراج کمره گرفت
بنفشه کدرین ترسی گرفت
کوشش بیازد سو و مند
کی توان کردن ششما چو شمشند
زهره یار خود و سپندار یار قد
منو از سحرهای صد اثر باد

از غزلیات است
گر کشیدن سخت تر کرد و کند
پن باید ساخت با هر پاسبند
ز جای دلی که حست با دیر باد
از صفحا و لغا و صفلا و حکما و شایر شعراست همش شید الدین محمد بن عبد الجبار الملکی الغاروفی
زیرا که نسبش با و برسد در چند کلمات صورتی کل بوده بود و در فضل و مزید علم و ظهور را در اب
قلب سلاطین با خود جربان نموده خاصه سلطان التشرع از دشمنان پیر که در حضرت او ذیم و ملک الشعرا گشته و پایا و حاکم شش چنگان
در گذشته رسا که در قواعد و منوای فصاحت و بلاغت سخن فرشته حدائق التوحام کرده با جمعی از شعرا می آن عهد اندازد و ب صابر
دوستی آشته با حکیم سوزنی و حکیم انوری مباحثات نموده و با انوری و انصومت بوده بسبب محاربت جنبه او را و طوطا طعنه
کرد و چنانکه و طوطا نام مرکی است کوچک چون سلطان التشرع از دشمنان پیر با سلطان سبخر حضرت بوده و رشید با برتا بعت

عشق در یابی که زنا ناپدید
زشت باید و دوا و کنار جود
بدا و از افش که ز صند ثواب

هست سوار ملک در شش و کیت
 بازوی عدل از شدت تو کیت
 بکنم کیر و دست را که چه از تو
 بگرم روز مهر بنشانند
 از تو عسر مخالفان اندک
 هم بر آتش که باوای رسول
 همه را با راج خنک شغل
 که ترابوده آسود در کوه
 خوشی از مخالفان چیت
 همه که در کشتن کرد و کشتی
 که آمل را شده و دندان
 جلوه روی کبی بسوی یمین
 زرد کروی خود را چیسره
 رایت شهید دین پرور
 روشنی یافت ملت یزد
 هست در آتش فروزان را
 و کوا آن اختر است هر چه بر که
 همه قاهر تر از سپهر و نجوم
 با سزبان چشم هم با لیلین
 شتری جیبت و قمر شار
 چشم چرخ از غبار شده کور
 در کشت خنجر چو جان لبغا
 شخ بر صغهای و پید
 قاهر مسدود تاج و کلاه
 در بلندی را برود
 اگر آن قلعه باره محکم
 اندران قلعه شیر مردانی
 نیزه اشک پاک کرده شد
 تیرا بنده کشت چو بربان
 در قادی بشکرا داد
 کاه کردی دود را یکی از مرغ
 و خنجر که نهشت در لیوان کلاه
 از شش شخص کشته شود غار با کوه

کعبه را بر عدل از دست سوار
 بیکر ظلم از شدت تزار
 همه احوال دین که شرف قرار
 لافش از آتش خنجر شرار
 در تو عزم موافقان بسیار
 جمع کشتی مهاجره نهوار
 همه را با سپهر فندی کاه
 که ترابوده هوا که در غار
 ساختی با منافقان پیکار
 همه نیزه زان تیغ کنار
 تیر آجال را شده با زار
 باره دانی کبی بسوی یار

هست میافضل طبع شریعت
 تیغ چون آب اورد و آتش
 بفرغ و کین بر کینه
 ای ملک مجلس تیغ و کوه
 خنجر و اختر با کوهی فرو
 لشکر کاشیده با شکت
 باره وزیر شاهی خوان شیر
 ششتم کرده شرح و احوال
 در حصار که اوج باره او
 شیر مردان از آن حصار پیر
 هر خنجر که خصم تواند است
 غرمت از تیغ تو بی شکوف

در مدح سلطان اتغر خوارزمشاه که وید

قوی یافت شریع منجبه
 ز بر وزیر دود و خاکستر
 اختر آری شب بود و پیر
 همه قاهر تر از قف و قدر
 با چنگان کوه هم بستر
 آسمان کردش زمین پیکر
 کوشگر که از صیقل او شده کر
 یک از آن جهان صندران بخت
 مرک در چشمهای و خنجر
 افت صند بر خود و سپهر
 در صیقلی برادر خنجر
 در ساتت چو نه اسکندر
 همه شکام ندیم شیر شکر
 باره و اشک پاشیر شتره ز
 تیغ خنجره کشت چو آن در
 چو آن خنجر بر عسکران اندر

ای تو از دستان پیچ دین
 دل عدای تو چو شب تابیک
 شمشیر را چون تیغ بردی
 چرخ از دغم تیغش از بفرغ
 نیزه را تو با کوه کردی
 سوی لا چو دعوت مغلوم
 ماهیان و بحیرت اندر بحر
 چرخ تی و چرخ پیروزیت
 لاد و دیکه بکاه از دود
 داند کای پس پاری سعوف
 کعبه با اختران بان سپهر
 پیشاناره خند قتی منظم
 صورت کینه را شده دایه
 در زمانه کراتش سبجا
 جمیع کشت نیزه و سینه
 لاجرم شان بسوختی چو پاک

هم در مدح سلطان اتغر خوارزمشاه که وید

پست زمین روی ملک در از غار
 دند خنجر باره شود که بهان چو

فضل از طبع او جبار
 در شوب و قایل کفار
 عفتش از خیر و حیات خوار
 ای جمید غیاب تو احوار
 از پی دین احمد مختار
 سپهری حشیده زهر فرار
 نیزه در دستان چو چکان مار
 مندر مس کرد و شکر را آوار
 در غلوار ستاده و در لوار
 شیر لنگ را که غنچه شکار
 رفت بیکان یکانبه موغار
 که چه خنجر ز تیغ از شکار
 تیغ کردی حسام را چزار
 سایه آگفت در جهان کبیر
 کین از پیچ و داندین برتر
 و دزدان شبستان آختر
 بسوی کشتار عدد و لشکر
 مرک از نوک و محشان بجزد
 و هم خنجره شود بکوه بر خنجر
 سوی پستی چو رحمت داور
 و احوالی و بغیرت اندر بر
 بحر تی و چو بحر کوه سپهر
 که چه دار و نهان و نیلوفر
 بر کی قتل از دوی مسکر
 بر دود بر آسمان کردان سر
 در محابت چو بحر می مسبر
 عرض منتظر را شده جوهر
 همه روی چو گرفت شرر
 متزن کشت خنجر و خنجر
 زان طوایف نه شکاک از دود
 که کیر و دود کرد و از خنجر
 جای که بر کشته سواران اسرار
 روی ملک چو پست و سبک دوزخ

که بگری در پیش آب زبال تو
آنها که انده تو زساند به شخص من
تذیت باغ چون صدف زینت
حمید به چرخ نام شایع کلین
جان پیر برنگد و ایراد
علاء دولت وین بگفتش
کنا و قتل و زیرا کلید هست
زافزع اما فی بدکاشش
زپی جال ز آفتاب کرده بود
ترا دو جوهر غنود چشم محمد است
خدا زود بود زخور و دشمن سوز
نیت و صدف سوسن و گل
با چنان لب چه جای من دولت
او قبا پوشد و کر مند
شهری که سایه خطش
کف کافی و همه گرم است
پدرستان یک یک بی نصبت
کنج و رنج و تو انگر و درویش
خیز ز خفاف در دم مغرب
بجمن می و شریع صدف تیغ
زخون گشته شود صورت من
حسام نو کند آن خط بر زمین پیدا
که قفایه تیغ تو بر میع زمان
بغدد و عورت مسجوع و تیغ مرفوع
بوقف عرفات و بجمع عرصات
که نایب تو یکم سلطان افغانا
ای هم ساقی که رنگ غدار
دل مند بر ستاره ریمین
محلی ماز خوب تو پنج دوست
او کف ساقی سمن ساقی
بیر با طلعش که کرد و ن
و دلی باشد از کف با ده
انگه مال خنجر این کیستی

که در غشش آتش کرد و متورک
من میان کشتن انجالی طرفین
وله صیف
ربا صید اندو چون ریحین است
بر آن گل سپهر با قوی نمین است
کمال قدرت از چنین است
پیر جانا ناصر اعلام دین است
دل او کنج و انشیر از زمین است
زهر خرد و خوار با بپش
وله تنبیه
بیاد هست طبع ترا زدم بود
که چشم تو خرد و دست و تنه تو
دل مرا می مقصود و در کیم کیستی
حسد بر زخمال غم عزیز شب
وله
این لطافت که از ان پیر است
بچنان رخ چه جای کیم نیست
وز قبا و کر اثر است
تیرا حدل صرخ را پیر است
دل صافی او بر پیر است
مادر است این یک با صبر است
وله صیف
لطیفه زوفاق تو در دم ز نور
تیغ تیغ تو و کف صدف ز نور
که کرد حمله و چه ملک مستور
شخص گشته جلال زخون نه بخور
نهاده مایه تیغ تو و خوش طبع
بیا آیت مسطور و خانه معمور
بشهر و دشت و قلعای باغی و قلع
همه نهاد تو مجد و مجد با حجب
به با حسام شود تو صفای ملک
ز با یک سینه چرخ را جاشو کشته
دریده رخ تو دها چو کر نه لاله
خدا یکا نگفت حاسد آن غرض
با عفا و موالات میسی از جسد
با شک دیده یعقوب در غم تو
در مع سلطان علاء الدین تبرک حوازم شاه
و تهنیت فتح و بی سمر ماید
خوشتر از عزم جبر و نبود
روی و بی کار با ز حال
وقت بزم است باره بر بند
شاه غازی علاء دولت دین
انگه کف سر را کرد و ن
با ده خواه لعل چن آب یار
زهره کرد و مشتری دیدار
خیره با صورتش بفرضا
خاصه جنت شاه دولت یار
نیت با جود دست اربابا

که خنجر من رسید به پیر کشتار
وقت که اختی نه اند بکشتار
مشاورستان با می پیر است
دو صد چند که کار دزدان است
سزای صد هزاران آفرین است
براق خمشن زین دین است
نشسته حادثات اند کین است
جدا مانده جوهر از انکین است
دلی پیغم کو را تو غیبتی مقصود
نخل شود حدیث تو کو مقصود
و از آنکه زار در جدا شود و مولود
جان دل تیر بود و در خط است
و انکارین هنوز خنجر است
پیشتر از غم چه علقه کر است
که ایادی غار آن شهر است
دل چه بندی جای ستم است
کز چنین دار و چنان پدر است
هر چه در عالم است در گذر است
همه مرثت تو جاده و بگاه و مسافر
چرا زنیام شود تیغ کشتن مجور
زلف حله مزاج هوا شود محمور
کستی تیغ تو سرا چو غش کمر
که شد الوف و دل بی خدمت تو
با خفا من بجات موسی از طور
بصدق بجده و او در شب و دیو
ز صدف تو نشوم جز بخت بیار تو
تیغ او کف بند قبح برادر
تن ده و ز زانم عندار
عاقل ز عمر خویش بر حذر دار
چشم او بی شراب جنت شمار
روز در هست کینه را بگذار
آن قدر قدرت ملک مقدار
نیت در پیش طبع او دشوار

باز از در خصل ملک تو شد
یک خلعت و یک و یک و یک
علم احمی دست اوست جاد
حق نیز هست زانج عار یک
کرده انداز نهیب ایندو گواه
اگر جهان همه جز پستی بلند می نیست
معلوم ایست که بود پیشایس
مردان با بابت و کردان کار
کن نام هیچ مرد مگو یا نگرده
چون شغال کرد میو جوار حق
جاکه ای غرور پستی لاری سر
فاد درین جمع خواسته هست
ز عال عینی چون کرمان شود غافل
تو در ساحلی حر و منصور اداری
سازگار که وقت جیل نه نیست
زادگاه آلمی رسول مکران بس
خسرو ملک بخشش کوه کیسه
تقصیر و عرف بدست یرفع
همش هست همچو چرخ لبند
نیت در عقد در عقد مهر
برفته ملک بدست مصون
وقت بخش ز دست کرم تو
شرع گشته بخت تو تو
هر چه بدین بود در ملک
عیش هر سرفدا که در چرخ
در چنین حرکت بدو رس تو
سخلم شای از آواز طربسکار
افکار است چه خود را بزرگ
از خلق گشته تنگ سکان چاکمور
سوی چو اتقی صمیم شب از در
ناله گشته قالم از پای امتحان
در خدمت رکاب ملای گشته خوش
حقای هر خود ز نزدین و ادم

که کرد و این بلا و دیار
که مرا و ارباب بود رخسار
خصل سر بدست است زار
دین صحت است زان تیغ
ولایت
کرده اند خلاقی بن و جاسی
در ذکر عنصری و اثبات بقای سر و شاعری
میران بسیار است کثیران مور
کسی را هیچ شخص نایوان نظر
در حال از آن سپاه فزونی اند
از غرضی که در امانش غصه
اگر شمر و امکا حاصل به اشتی
فخاکه و المعطفه و النصفه
بال نیا چون لبان شود غرور
بدین طریق بدست حر و قصور
از قصیده مخدوف الف اوست
چشم فصل کرم بدست وزیر
نکش هست همچو بدین
هر چه گشتن می کند تحریر
دوخته کرم نیت بغیر
بهر طرز همی رود تشریر
که گشته به محبت تو خلیل
پس نه پرورد و وقتیر
روی هر بدلی بود چو زیر
دل دشمن بکج نیر و سیه
در مدح سلطان علاء الدین اسر خوازم شاه
بر چرخ داده و در کاک چشیم
خلعت مراد خان که اکابر را شزار
دو سوده کشته یکدم زوت خطار
اکهول پیکانه از نایب شزار
تین چرخ گشته پیکان و کاک

ولایت این چه غمت ملک تو کردیم
هست لایان نیستش اندوه
سر بریده هست و کس ریه
دو که اهنه بد رجالات تو
بزرگ پست جان هر دو شناس
در ذکر عنصری و اثبات بقای سر و شاعری
جلوه همه وار و فرشته ز جان
از غرضی که در امانش غصه
اگر شمر و امکا حاصل به اشتی
مده دنیا به کی عاقلان به بند
بیکر که شک از انچه نتوان پست
از قصیده مخدوف الف اوست
نچو قدرش غلوسه قمر
نیت جز به صدق صورت
هر چه بخشد بگو که بد عمر
هست تو زدی غایت و قدر
چرخ در جنب تقد تو زمین
چون نکت خندک شعله تیغ
نیغ هست دیوای ملک دلیل
بچشم و نیم دشمن دوست
در مدح سلطان علاء الدین اسر خوازم شاه
شب پر بلا و اقد چو زور و خیز
بازان کی چو شعله آتش سی هوا
نیکی که اندین هکلهک دشمن
شده کشتار از دست برادر
آنگاه که گشته همکوه ناکار

همه در مشک باشدش منقار
هست کریان نیستش تیار
مثل او دیده ناقص اخبار
گلک دبار تیغ جان و بار
همه عالم به بند گیت اقرار
که که در یک چاهند و کاه بر سر
در روزگار دولت محمود و کاه
هم نشینان بهشت و هم کشتان هر
تا در حشر سیرت محمود و خشر
کی دومی از کجا و بعد از و خیر
طبع و کاه سر و زدن سری غرور
همه هست در جمع خواسته ستور
بدین کیفیت خلعت چنان بده نور
نیم روز و نه خلد و نیم طره حر
دارا آنچه نه بدوست از دل خود
که در زمین چرخ گشت چو کاه
کز غلغلهش بعد نیت نظیر
نچو خفتش نیم شک و میر
هر چه غلغلهش بیک نیت
هست در جنب بخش و خیر
برده بر کشتا سپهر سریر
بجو در پیش است تو چو خیر
پنج کاکب کرده عزم سیر
عمره هر که شود چو معیر
رج خلقی صنف حرب بغیر
کیرج هرت شود بدو زو بشیر
کنه سیر زمان شود ویر و کاه
افاق کرده جاده خود را بزرگ
بره به رنیم و عاهد چون شمر و کاه
تا از آن خطره باران سو قار
جز عیش هیچ صنعت و جز اوج
ایم در تعجب و کرد و در عجب
دخون گشته کشته عیادت لاد

خران شود بکله دونه پاشو شیر
کیفوج را بپسند اهل شود آید
بادی شود خنک توان بخند مسرور
کره تور به برکه کند فیه چو گوز
در دست نامح تو شق ره سپر گل
شاید یک ملک را به بهر شای و همین
او دام صفدان همه جملش در جمل
یارب چه درود بود که نخل در جیام
چندین هزار گشته کرد و این گره
بخت و از طرب مژده همی خاتم
شاد و مخلص و دل که چه در دل
نشاند و بشکر و در صولت خاقان
ز بهر دم تو خفته بیخ چون کیکان
جاساک شده شای چو تیردان
کشیده رای از اسرار غفران
کشاده دست اجل از رخ فنا برقع
خوار و کوب تو که در چشم کردی
هزار جوشن تن در میان جوشن
گسته شیر در کاف و در کشت پی
بگرد و قلعه صید شکل و محکم
بجید دیده و خا خا خاستند که در
چهار حصن چو باران برق تیر حرام
خراب کردی آن قلعه دیکه است
چیت آن شکل آسمان کرد آ
نامم که در دست بی تدبیر
عاشق زاری و پیکر دوست
بست افکند ترا ز زبان صنم
اصل او را و در دل خاک
دویم خاتم سلیمان است
شاه غازی علاء دولت و دین
وقت تخت و منبر اسلام
چیز او دست بر نوار و اح
عشق منج شد از این باشد

چنانکه دبیره دهنی با چو
میکوم را به دست اهل شای و شکار
ابرش دسم تو افخ مرکب بار
سنگ تو پاره پاره کند شمشیر چار
در چشم حاسه تو شون تو پیچ و مار
شای که نظر را به پیشش رسد
اشخاص کوشان همه عاجز شود و کا
از خون گشت سیر که در جود و لزار
چندین هزار رسته قطا ز بس قطا

سر کاران شوند خدای تیر و تیغ
از ازل ازشت طبعش طرب
این از پند و بی و بی گشته بهور
پشت زمینش مثل ساروت پهلار
چرخ در و ج و انجم در کان حکمت
چون از سیر لرد میسلط صوفی
ای بس اندک که نزهت توست
بکافیه بسند بند به سخت
توشه شتر زده و کوران جام شوم

دلها سبک شوند از هوا کی رود
درین سر از شراب فاکشته بر خمار
دان ازشت طاعون و بی گشته بقرار
روی هوا از عشق علمیات بنگار
هر پشت هر دوا زده هر جفت هر بار
چون از طران کجیه زده او تو کرد
ای بس عزیز که از گن خسته ز خوا
بکافیه بصدقه تیغ گشته زار
هر که کشته شتر زده و بنید بر خوار
نبار و از شرف نام او همی منبر
نسیب بخشش ز در کرد و چه در ز

در مع سلطان انشیر خوار زشت که گشته

برده خوار و آب دولت قصیر
ز بهر بزم تو لاله باغ چون ساغر
ز ناله بسته رضای چو تیر کمر
نهاد و قدر تو را که فلک انور
کشیده دست خادای اهل حق
صیقل مرکب تو که در گوش کردی
هزار مغرور و سر در میان پیغفر
گفته مرغ با طراف ز بیت
پیشین باره بعد نوع خدای بگر
بروج و در بروج ملک یکدیگر
علوم و جوس قبح پاک که در جنت

گرم کیم که در تو نام کاف تو
سپهر مژده از اسما دست بخیم
ز عدل تو خضر علم چون پیشیم
تبار که اندازد از مکاره فای تو
بگرد و خضبه چو ساحت ملک
گفته درج تو در ساقی از انجم
خدا کجا بر کشتی زدی غلب
کشت ده گشت زینت تو که کرد
رسید و خندق و در پیش پیغفر
ز بخندن تشنچ بر زمین سیکه
حصان صحران که گوی بود و کیک

عرض نماید هرگز خلف م پیچ
درخت بخت ترا از بیاد است
ز جو و زلفه ظلم چون آب شکر
کرد و کشت ساحت او بول و عقیقه
زین ساحت با موی قیسه خضر
بر بود تیغ تو در سخط از ان شکر
که در دشت افراسیاب از آتش
ظفر یافت کمر از در کار اسکندر
که نشسته باره او از بیج ما پی سر
تو کشتی که در افق جوی بحر
از ان باز ترا شد شکست باغ ظفر
پشاند که شیه خداوند غلبه خیر
آفتاب اندر و کمره قرار
ز دیگره اشارت هست بار
چند شد که شیه فرقت یار
درد و حور و چه مهر و مار
کارا برین کند برفت کار
همه ملک جان سلیمان ار
نایب تیغ حیدر که در ار
تیر چون نکرست دلو و لایعنا
خیل و باد دست استقلار
گشت شیه هر چه دید حصار

بهم در مع علاء الدوله انشیر خوار زشت که گشته

کاشف از ناست بی گشتار
زرد و خفته بیان عاشق زار
بست که چاک ترا ز دندان کار
شکل او در حصول وقت زار
در خاک برت و مقدار
آن ملک قدس که وقار
افت دوج و منفکر کار
عادت اوست غارت عمار
رخ بهیچ و عاشقانش کار

ز دیگره اشارت هست بخت
زرد و خفته چشمه شربت عشق
بست که چاک ترا ز دندان کار
شکل او در حصول وقت زار
در خاک برت و مقدار
آن ملک قدس که وقار
افت دوج و منفکر کار
عادت اوست غارت عمار
رخ بهیچ و عاشقانش کار

ز دیگره اشارت هست بخت
زرد و خفته چشمه شربت عشق
بست که چاک ترا ز دندان کار
شکل او در حصول وقت زار
در خاک برت و مقدار
آن ملک قدس که وقار
افت دوج و منفکر کار
عادت اوست غارت عمار
رخ بهیچ و عاشقانش کار

په بخند و آواز در زینت اعلام
چو لاله کرد و دادند غم بخور و قفا
کزیند تیر و سوز توده نهاده
استو جاف دست و پای و لیکن
ای دیو چرخ سده لب و چرخ پس
در طاعت برانجی آمد و لم از انگ
چشم من بکار که خوبی و خرمی
از با درج تو من گشته بخورال
آخر پیچی پست شده و در کار
ای بیگمان شنوده علم و ادب
چیت کشت شکل او چو نه بکار
کز تو کوفتی مرا پرس که بر من
مصلی بدیدی است و داد و خیال
اینمرا آنسر بد کاندایت
غفلتدایت بر سر چه کیستی
نویسد و یکر کرد و داشت و تسلیم
یکی تنم که کم صد هزار جان باشد
چو زور و سیم شد هم بری و کاردنگ
قدیم عهدم در دوستی فای ترا
بر چرخ رخت خیزه زبره و پروی
چه جلد سازم ز کس گشت باسلام
بریده کشت و کس دلی از دم نداشت
بانی پسته دل شکسته شاد شد
دیرغ باشد در دست روزگار تیرم
طایر عدل ترا صحنه دینی چرخ
روح اخلاق شریف نشسته فوق
انگه از تو ز کانی یافت نر از سده
بهر تو تسلیم خود کرد دست و در کار
جواز و توفیق مناسی چرخ تقدیر
زلفهای غریب و شکلهای پوی
جناخ سرد سلاخ ساک پرود شده
شباب چو حسامی پهنه کرده بگری
شبی از حیرت نکلان و کون

زمین بر ز آتش و آب و خاک
چو سرگردان در غم کتب جهان
بود پیش کن کوه ز غم رستم زوال
از فعل او چه عا که در صورت
در طاعت است یا فخر و طویل
منه و دار و زر و جود و مصداق
و زخم دست تو بر کشتی تو
یاد شاهزاده غمناک این طویل
هم بر این رسیده هم به لایل
کیست در برش زین و چه جمال
چرخ ناهست از طوطی تو شکل
بر که بود و دران روش و عاقل
لم نزل لایزال و منعم و مفضل
سجای که گفتم جلد را بتو تسلیم
مگر فریخته کردی بزد و بی سیم
تبه کن بجا عهد و دوستان تو
در مدح علاء الدین اسیر
بریده کردیم و کس که در اسلام
زیر غم شروان چینهای چای نام
دل که کرد و دروغ شمع یا تمام
دل و صیغ
از غیب کوشش تو رفت زانو ز کمر
با وجود تو و صدمه شکم من
باره سوزید که در خون شری
دل و صیغ
ز دست چرخ مربع مگر کون
سپیل چو سنانی خفا که در کون
و کسا ز دل من جبهه زبره و کون

بر یکس از شوق نازق هوا غم غم
بتارک انداز آید و چو باره تو
که سیر و راه شهاب گشت تیریل
هلال شک بر و ز حال او دایم
دل و صیغ
بعد از جسی و صحرای چشم من
تا به پیش طاعت تو کی چرخ و رخ
مشق رخ تو شخص عزیزم لیک
ملع تو اسیر و در بحر حلال
وین که کلن بر چرخ چو باشد
جرم تکب از بسط آده بخشش
حاصل در شش بود بر کسیر پسته
ضلی بس حکم استیسی باشد
دل و صیغ
ز طاعت تو بخار شید و آید و زود
زاده و با یکدشت آری پاک
ترت شمت هم در میان احوال
در مدح علاء الدین اسیر
گرفت دین من جبهه زبره و کون
و در زلف دست چو دم و دل و صیغ
علائی و ملت دین و پیکارهای
دل و صیغ
از غیب کوشش تو رفت زانو ز کمر
با وجود تو و صدمه شکم من
باره سوزید که در خون شری
دل و صیغ
ز دست چرخ مربع مگر کون
سپیل چو سنانی خفا که در کون
و کسا ز دل من جبهه زبره و کون

ز نعل هم و شبیه میطلال
که بسکه جایت است و بسکه خیال
که خود و ما و او سپر گشته جمال
بر آن صفت که بخشش نبی و خیال
بر عهده و سپیل جهان و دم سپیل
هم و جلد و قریب شده هم سپر ابدل
خود شید پیش صورت تو کی و چرخ
مشق است که شخص عزیزان کند و خیال
دل و صیغ
جای ار است بشش فضایل
بر زبشش حش طیرا شمشیر
داره کرد و او در کشت که کل
اینکه کون ف و آ شده ق و ل
فصل حکم دلیل عکس کامل
خسرو حق شد با عالم عادل
سلیم است کرد و بود بند سلیم
ز طوطی تو خبر و دس و آید نسیم
برخ چو آ و غای بر چو پای شیم
کز لفت تو چو دم و دانی تو چرخ
بر شرب لب شیر که کورت شیم
چه چاره و زرم کز زبید و دس پالم
هنوسه ز کربان وصل تو تمام
چگونه باشد آرام صید و در دام
که کار دولت و دوازای و لطف م
ناخوسه ز سلطه کتب زبره و کون
از غیب کوشش تو رفت زانو ز کمر
با وجود تو و صدمه شکم من
باره سوزید که در خون شری
دل و صیغ
ز دست چرخ مربع مگر کون
سپیل چو سنانی خفا که در کون
و کسا ز دل من جبهه زبره و کون

دوب بینی برسات از حدیث
ز جورت ای شن جانم بدیغم تو
کلاه کوشه حسن چون بدیگه
جاناب چون شراب داری
جمو سکنه دجان را
پیوسته ره خرق جوئی
ای دی تو رحمت اسکن
ای تشنه زلف یار آخر
ای تن یخنج مباحش کر چه
دانی تشنه که دوزخک دینبر سال
کز دست بر کس کس نشنیم
چاکران که رزم چخت طانده
من گویم بار ما سندی
میرفت و کلاب انجمن می بارید

رشی که فخراری

بر آرزو خیمت درگاه شریار
صحن غنای شون دنیا صیر از بنجر
اندک دل نورد که نژدی کومت
نیوز و ناز یک ده ناز غنایب
اضاعی بخت چو ارکان که دواع
دهای علم و عدل نشاء و ملک ملک
رایت شخ و نعرش مالی بر کمان

رضی الدین شایبوری

شرب حاضر و بزم بزم بزم
شرب صلح و تقی بده دفع الم
بیان چایب صلح از ساریم
نخچ پنجه بیگانه که در حدیث
سرور پیش سبزه باده بزان را
علی مخصوص که باشد رو مجلس او
چو باد کج کشیدم من یار انیساک

بزم چشمت خون زده دینه کیشانی
جانم سید مرگه روم چخت
کجی با رضا جان من بی یاری
خیانک زو غایب سچ می نیاساید

وله صیف

بر آتش غم کباب دارم	بی آن لب چون شکر قلم را
همواره در غنایب داری	پشت طریح شکسته خواهی
تا چند دم در غنایب داری	در اندام تو در کس دارم
تا کی دل من تاب داری	میرم چو غنایب سیدک دی
اندیشه چسب داری	خوشبختی که بکا خنده

مرغ طعانت و رباعیات

ایجاد قعدت بد نام منجید	بکرمت مجلس در دگر خلیف
کر چه نیاطین سدی ملک کنویر	بکرمتیزه قدح صحن تو می یاسید
گنگو باد از غم سندی	او می بخندد و همی کرید
شک از طاعت بر کشش می بارید	از کفنه من و دینی را در حق غیش

کجی با رضا شخص من سبزه سانی
چنانکه تو در خفا سچ می نیاسانی
درا وقت ز سر نه کلاه و رعانی
رخسار چو آفتاب داری
بچون شکو اندر آب داری
قصر خرم خراب داری
در کشتن من شتاب داری
کر چه صفت خراب داری
از حد ثبات داری
چون سبزه تبا به صند سهر
نوریزر باشد و خفاش که بر بزر
تا تیر بد بختی و بد و زنده تیر
تو می بختی و همی خند می
میخواند و مکر از دهنش می بارید

امش شید الدین محمد بن محمود از فضلای شهر خراسان صاحب کمالات بیایان بد
گویند در فضیلت و حکمت مرتبه عالی داشته و خرنی خاطر از کمالی است لای انکار با کمال ناشسته از دست

من قصاید

در عارض من شکر از رخ نکار	بکر قد لار بکف عالم شرب لعل
و کلاه بخت بند چو عاشق ناز و دار	بطرف چو یار باید سچ پند
بکر فکیر از مر سدر کینا	ابر کستین دایمی که کرد از کمر
خورشید زدم و بزم خند و کمر و دار	فرخنده ای ملک است از کمال صلاح

رای منکر کردیم در موسم بهار
روی هرل شده در طلیع بر آید بهار
زیر که بود و دین و کس از بخار
مرجان صفت و یک ز کمر و دار
در پیش کشند که در جاکت بخار
پروان که در کار چو کس که در کار

از معارف فضل و شرف در همه علوم مستم اهل غرزدوم روزگار می شاعری مدعی رسان جان فانی
سجود کی روی در او و خرفال بختی جانش کردیده و بر کاش جفا حق میباش رسیده ارادت شیخ معین الدین
حموی جسته از اهل شادی و شکر سید معنی از اشعار آنجناب در یک کتاب قلمی شد

من قصاید

ز آفتاب تشنه در هرانی با جور	چو یار هست ساعد شرب هست
چو باده دمی در ریخ او می سوزد	خواب شوشه لبی که نر لعل و دار

وله صیف

بر آب دیده و خون بگر گرفت قرار	باز عمت و درد و بلا و شوق
--------------------------------	---------------------------

چرا نشسته ام در خشت و طریح
که در ریخ بلا و عله و ده که در دود
کمان دالی دار بعل لیلیج از بنجر
کلاه که در ده زلف دارم سمور
که در شراب صبح آورد و شمع
شانی آنکه بود و در دوا شمشام سور
باز که نه با وجب و ناشنایر

زبان شمع از دهن صفت زلف او عا
فراق بود و مصعب در چه کجاست
که باغبان همه پر خنجران دار
منور چون چهل باغبان در باغ من
کمی شکر بچکان دهنده و کسار
ز بهر حفظ تن جان مرصع او خنده
خدیجه کانا انگیزد و بهر ساز
هوای بزم زلیخا می خورم
ای جلال خنده تو شکر چو شکر
در شکلات حفظ تو سیرای هنر
در مکتب راحت تو از هنر لوا
هست ازین لغت قی دیار و دهر
در چه صفا دست تو محمد را وطن
بر باد می کشد که با سیرا و شکر
اطراف او چو خامه در سیرالکند
باصفوت روان شود و قند زار
از کارگاه چرخ سوئی بارگاه تو
بر خدمت تو مستمرا اول اتفاق
بماتر بهر تن آن بهر کبریا و روشن
ترش چون روان سیکله و پدید شده
کنون که هر بار می گشت خالی از حشمت
ای کبریا می نشاند فلک پوشیده گیتی
می صافی می خوش نما و کوی می پرده
نکارا تا تو بسط طهر از رخسار کردی
ز شکم می کز تو پدید گشت از کهنه
بر پیش نشین و خنجران که در آن کش
ای صفت تو ز شکم حشمتی
با عظمت چو لاله از لعل چو سنبل
سرمه و زرد رنگ دوزخ را خاتم
زلف تو زنده کرد و عارض بر باد
چو کوه بر می خیزد که در شکر دایر
زلف مشکلی جان بچشم زده پانی
مرا کوکبی در چشم من شکیبای شو

روان شمع بر پیش روی و مشک
و یک باشد به کام و بهر ساز
ضایح همه پر خنجران دار
زهر و شکر در شکر باغبان در باغ من
کمی شکر بچکان دهنده و کسار
ز بهر حفظ تن جان مرصع او خنده
خدیجه کانا انگیزد و بهر ساز
هوای بزم زلیخا می خورم
ای جلال خنده تو شکر چو شکر
در شکلات حفظ تو سیرای هنر
در مکتب راحت تو از هنر لوا
هست ازین لغت قی دیار و دهر
در چه صفا دست تو محمد را وطن
بر باد می کشد که با سیرا و شکر
اطراف او چو خامه در سیرالکند
باصفوت روان شود و قند زار
از کارگاه چرخ سوئی بارگاه تو
بر خدمت تو مستمرا اول اتفاق
بماتر بهر تن آن بهر کبریا و روشن
ترش چون روان سیکله و پدید شده
کنون که هر بار می گشت خالی از حشمت
ای کبریا می نشاند فلک پوشیده گیتی
می صافی می خوش نما و کوی می پرده
نکارا تا تو بسط طهر از رخسار کردی
ز شکم می کز تو پدید گشت از کهنه
بر پیش نشین و خنجران که در آن کش
ای صفت تو ز شکم حشمتی

وله ایست

وی در حال صد گوشه چو کوه
در صفا دست تو محمد را وطن
بر باد می کشد که با سیرا و شکر
اطراف او چو خامه در سیرالکند
باصفوت روان شود و قند زار
از کارگاه چرخ سوئی بارگاه تو
بر خدمت تو مستمرا اول اتفاق
بماتر بهر تن آن بهر کبریا و روشن
ترش چون روان سیکله و پدید شده
کنون که هر بار می گشت خالی از حشمت
ای کبریا می نشاند فلک پوشیده گیتی
می صافی می خوش نما و کوی می پرده
نکارا تا تو بسط طهر از رخسار کردی
ز شکم می کز تو پدید گشت از کهنه
بر پیش نشین و خنجران که در آن کش
ای صفت تو ز شکم حشمتی

خ تعریف الهی

هم شاه راه انجم بهر هم
چون بهر دست ختم زین کمان
از قلاب خاف در جان و دل
گفته کاروان صاف و نیکو
در مدح تو کشد و بهر ساز

وله ایست

بر شرح زبان کبریا و صفا
کنون که هر بار می گشت خالی از حشمت
ای کبریا می نشاند فلک پوشیده گیتی
می صافی می خوش نما و کوی می پرده
نکارا تا تو بسط طهر از رخسار کردی
ز شکم می کز تو پدید گشت از کهنه
بر پیش نشین و خنجران که در آن کش
ای صفت تو ز شکم حشمتی

وله ایست

که در کار تو در هیچ و هیچ
هم صفا دست تو محمد را وطن
بر باد می کشد که با سیرا و شکر
اطراف او چو خامه در سیرالکند
باصفوت روان شود و قند زار
از کارگاه چرخ سوئی بارگاه تو
بر خدمت تو مستمرا اول اتفاق
بماتر بهر تن آن بهر کبریا و روشن
ترش چون روان سیکله و پدید شده
کنون که هر بار می گشت خالی از حشمت
ای کبریا می نشاند فلک پوشیده گیتی
می صافی می خوش نما و کوی می پرده
نکارا تا تو بسط طهر از رخسار کردی
ز شکم می کز تو پدید گشت از کهنه
بر پیش نشین و خنجران که در آن کش
ای صفت تو ز شکم حشمتی

وله ایست

با عارض پسین چشم چو صبری
از بهر دست که شیشه بر لبم برین
از بهر دست که شیشه بر لبم برین
آیت خردی از دست صفا

وله ایست

چون که دست به لب لبان
فرخ از گل و گلخ در این چنین
بر آن باغ شکر است سیرا
قزاقا و افغانی هر جبال و قمار
او المظفر خورشید خروانی ستر
بر پت اخرا و با تو سلوت تیوب

ای که کرم حشمت تو خیر است
احرار از دولت تو حشمت تو
هم دست جناب تو بر خردیل
بیراسته است از خفا تو هر دوا

چون که جانت و چو جبهه
شیخی زار است که روی تو
در بانی و نریمان کعب
گردم وطن از تو که در آن کعب
بامحضرت تو خورن کرد جان

بشرط است بهر بیای صفا
بیکو که در کور است زین و بر لوت
همان گوشه که نشینی در این تن
خدا و یک بر دمسایب صفا
بصفت در صاف و غلیظ صفا
صفا و غلیظ صفا و غلیظ صفا

از بهر دست که شیشه بر لبم برین
آیت خردی از دست صفا

بصفت در صاف و غلیظ صفا
صفا و غلیظ صفا و غلیظ صفا

در شمع لعل قدر چیده چو نول
بلاغ و لعل بکست و خوش و قلم
ز اعانت جنونست و باجنون قلم
چو بستر می درازد چهار ستون
مقام که به شیطین بهر سول حرد
که هست باغ حشمت قضا کی نکون
بجوف باغی که تو دعوت زده چون
زین نام زخون دی تو سجون
و ای که کرم حشمت تو خیر است
احرار از دولت تو حشمت تو
هم دست جناب تو بر خردیل
بیراسته است از خفا تو هر دوا
در و صفا دست تو محمد را وطن
بر باد می کشد که با سیرا و شکر
اطراف او چو خامه در سیرالکند
باصفوت روان شود و قند زار
از کارگاه چرخ سوئی بارگاه تو
بر خدمت تو مستمرا اول اتفاق
بماتر بهر تن آن بهر کبریا و روشن
ترش چون روان سیکله و پدید شده
کنون که هر بار می گشت خالی از حشمت
ای کبریا می نشاند فلک پوشیده گیتی
می صافی می خوش نما و کوی می پرده
نکارا تا تو بسط طهر از رخسار کردی
ز شکم می کز تو پدید گشت از کهنه
بر پیش نشین و خنجران که در آن کش
ای صفت تو ز شکم حشمتی

از رخ و رخسار او خاک آلود خونی
 هزاره تنه را بخت ترکست خسته
 نشان جان کرامی سندورین نظیر
 کنون شک و کشت است بر تنگ یرت
 چو جبه برق سیدی آید پسر کن
 چو درویشی شای کاذم تنگ
 زمین بخت ز بهان شدست سخرن
 سپرد دقت رخت دگر با خود آرد
 چو در محفل غنی این هر نفس سنجید
 اگر عالم کی سیر می خواند چیست بود
 کما رفت آنکاش خلق از در غلام
 نه قرآن خست بر که کند و در صدای
 درویش خلق نشنید که ز کد کا
 بگوئی می برم بهست کسور و پنهان
 بختی که طعن زند سل با را شکرش
 بیای جویش را بیای غی چشم
 غنا اندود و دولا و محنت و برج
 دلان کشف بد منج هم از اول
 سخت دل نه توانی ز دانش تنگ
 از صبح دل بتان لبش مرا چه خطر
 سمیزه کی اگر سوز می شود تنگی
 بر آنچه باشد در دهر باشد ش بدلی
 زرد کواران و غلام حسود دشمن
 تو کن که جزو هر چه از کد زانو کردم
 ای پسر یک دقت می چه کد حال
 روی بیاورد و یک چوین جزو دش
 نه را شیوه و برود ترا عادت هم
 دل می که کد با تو چه از سر گذشت
 سرور شمع چو لاله و دم صحن
 وطن بیا که گل سیر اندیر نیام
 با عیال هم در صحرای دوزخ تنگ
 خصلتی که کرم نیز دو چاکش
 ای حق سبزه بر قوت تنگ در غل

در تہنیت سورۃ طہ پیر سرزد و زبرد کوید

کردل سدره نوازیست طبع لغوی
 کنون سرور نادم است کس پرور
 گفت تو در جماعت کجای جلیط
 ز جبار خصم آید استعلا صیر
 کردش کمر دل زانده آید نعل
 شود و بجای دوست و دشمن و کج
 بخورد و دوست جو و ناخشنود
 چو جگر ز توشت خوانم ناخشنود
 در این کمال
 عروس ملک و ملت افتادند
 صدف کرد و رخسار شود و شوهر
 ترای قایم بنایت تجلیت تو شد
 بجای شستی دست به شرب چرخ
 ز خورشید بر کرد از زرد یک دانه
 بکنی کاها زدی کش و دشمن
 کردست قیام زور و از حق و بر کرد

وله ایضاً

ز قدم روز رخسار ز غلای ترش	باشال هر چه مماندم در نه
مستولی است هر دماغش خموش	دل از دواش هر چند که باخوش

مخت کن نسیم زخا شمس لعل
 ز سبک چونک بختن تیر لعل
 بریان پنج خون جگر لعل
 هر که حضرت محمد من اهل
 بقای است غم و رخسار کشت لعل

بر طرف کفر نظاری غم او
 حدیث بی نیت من کج بودی
 سزده ورود ام تار کفر او
 از آن کس نه تو فریبی ز کج او
 جان بر بزم من پس ز تو کن

چشم را دم که سخن کنی در بسملی زین
 وصلت از لیل نام کجا آید
 خون که شد ز بار خجسته بی غمزه
 آفت غم که ز خاک بودی بر خاک

دله
 چو چینی حسنی در صبر کمر آید
 صحرای سیر و دیک زینان کجیل
 در احوال قهر و در تبارک حاصل
 روی تنگ سازد روی زار نال

دله
 کشت نام و کاشان در حق نام
 خوشتر یا عهود با بی نام

نامزدی فرقا زدن نام
 طریق که زدن بر شمع مشک صدک

[illegible]

کوتال هله اهلک مین کاف
چون قلم و وصف نمی شبیداش روشن
ای جان پادشاهی نصرت جرم روح بود
تو جهری که فیکس است اغرض نیست
تاکی فروغی فی بکانه و از نیست
در وقت حله نری هسکام حل داد
خیر که مرغ مسیح خوان که کشا بال پر
پیش که مسیح پناه تو دم نصف زنده
چون دل دیده کرد و دم نامزد چو تو
خون بکلی می در دوغ زلف تو دلم
بجای هدایت لکندی کنی که روا
سپاه تماشای قدیمی خود برون نه
اکثر تشنه است دره و گریز در زکاش
چون سی طوطی رشت از فی گو گو کند
دل وصل و جان یک نشد که زار زارستی
قبضای عمرش چشمت چو شمع کلین
رفع الدین بی مهری تیریدی
ای که قوی زدوی تو سپهر آیه قمر
چرخ از سپاه کار کای علف بکان
چرخ را بجز در عود زدم اشد شسته
در کفایت چون عطار در درم چون شری
پای تو در دماکی از آتش که آسمان
ای طوف دست در دمای چو نسیم
بر کک و درج چو بر شمن از دانه که کش
ای باب لعل آقا قاهره و چو شستنی
بازایام از راه چشمت میوان چو خضر
شکل صین سزاف تو گرفته است خلق
رسوایی خلق دستانت بتو

رفع الدین شاد بوری
ز بسبب که عذرات بر افروان کنند
رفع الدین نبی

از کش تیر زنده کند و ای صفا
چو توضیح رکعت نهی میشد یکسک
دشمن از غم کران خاک غلط بچو
در کش آن با قوت انگشت کوی کجک

وله حبیب
که چه غرض نیست قام بود و چو سپهر
زبان ازین که بند بر خوشی تو یزور
ایکجا دستار زلفی می بپندست
در جیب غنچه بریزی لعل زنده کربلا
چون بهتر باران شکر کشی بهارن

وله حبیب
با و به مسیح پش را بعد مباد که
نوبت حسن چرخ کز کج گشت بگرد
بی شکر در واقع فی غنی شکواری
ساخته چونک سان طرب از کزنی
تا که جهان یکس رنگ ندای مگر
است نبره عارفان چشم بیا عجب

فیه الحکمة والموعظه و از بهد
چو غیسل که کستان شرکسار غزنی
که نیز دامن تبا بچو آب لعلانی
دل جان کو مدامه سخی کرانی
تا شکست چشم ساغر نه نا که غانی
از شتر می دار و فضلی بزرگوار بود و با کمال امیصل و اشیر الدین لعل فی مصاحبت نموده هشت نه روز

دیوان نوشته از اشعار و این بیات تخریر شد
ای نوشی از زبان سراپا شکر
زبان که زبک و کند چاک بر سر
دو نیم عدل و جانر به طر ششم
چون پرنای و بخیل از کد است
بجرت از آن بحدق چشم بکند
دو شش صدم کند کردی که شکر
دو شش صدم کند کردی که شکر

وله معذرت در دپا محو خود کشف است
کوئی ز ساق حشرش پیاشته دانا
برست و دست زنی دفع اینان
زلف بر بندر عادت و عیسای
ای که راضی که که دست و زار آن
او خست زینهار بیا بیت در فانی
که به دولت چرم چو سکه شربت
که به دولت چرم چو سکه شربت

رباعی در دیو حقایق
بدان حق ضعیف جان میاست بتو
عروا ماند طقت بسانه بزن
از قه و ده و کجا بود است و صاحب مذکره عرفات او را ستوده است و این دو بیت را بنام
او ثبت نموده است زباده از عاقلش با خبر نشدم
هنر سوز در جان توان کند
بگو که تیر خا بر که است بخوبی
امش عبد العزیز مسود است از قران جلال کمال اصفیاء و شرف

که بر باد بکجاست چون آتش سوا
در میان دانهک لعل بر سپهر
پروازت از شمع مرغ روح بی یار
در دامن سفینه از جنس چار و در
در دامن مرغ ریزه شمع استین کواهر
آرد و شمع کویست از دشت خند
شمع کلب چو شمع بن آفید و شمع بن
کامه با لعل چو که کد از چون شکر
راست چو می پیم چو شمع تو می سر
ز آنکه سیاه و کم بود مردم ترک پشته
ز شرب و دل که شرف می و دکانی
سوئی بچو که کد و شست سر پشته
کوشان صفت از دشتی بی شفا
که غلام بنده زار زار خدا بکلی
رقم بهوشی ز حیضه اما نه
آن زلف که زنده اسپه کار دل شکر
هشبه و خیال نایب بر آن کدر
هشتم کدو کشت پیغم و خورشید نام
چاکر غرض گفت و بند و دوش نام
دانش یوسه رحمت بسیار بزرگ
جانگال خسته و غصص کم توان
باینده یافت و اقبال تو مان
عنا بیا که کم درم بحسان چو می
چو اگر آینه روی من نباشی
دنه هرگز ندی مشک بدر بایلی
چو از آن تو قفت بسانت تو

در شیه شید و مرادی که بروی مقدم بوده اند قطعه کشته و آنا ترا باستادی در پذیرفته و جاعتی از فصاحت و شعرا میسر و
بوده اند و از آنجمله اند ابو عبد الله محمد بن موسی الفارادی و شیخ ابو ذر محمد ابجر جانی و ابو الخلفه نصر بن محمد انشازی
و ابو منصور عمار بن محمد المروزی و شیخ ابو ابیاس که از اغلب آنان شعری فی نامه است الا محدودی و یکی شایبیا
دهشته اما از شعاری و جی چینی در میان نمانده و همه تحمیل رفته اند اینک رشیدی سمرقندی در باب نظم و ادب که
شعرا را بشمرده سیزده نفر است بهم فروخته اند چون یکایک میبینی و اکنون غلیل شعار بنام دی که در هت و در بعضی تاریخ و
تذکره مسطور هت چون یوان حکیم طهران به پیشتر آنها نیز در آن یوان دریا قشده و بعد از تحقیق و تدقیق اشکار
آمد که آن شاعر که بنام حکیم مشهور است هم از طهرانت و چون طهران نیکو شعر گفته و یویش معروف بنوده و در هیچ
دنی نام یویش را نه است گمان کرده اند که نصر بن محمد است و شاعر و یکی است پس از آنکه در تواریخ و آثار دینی رفت پیدا
آمد که حکیم رودکی مسد و اند سال قبل از طهران بوده و این شاعر معروف بنام وی از طهرانت اطلاق می کرد آن نیز نه است
هم از شعرا که در زمان جیحان حال سامان بوده اند ابو الحسن بن عباس از نجی و ابو المثل نجاری ابو اسحق جویباری
و طهرانی کسائی و دقیق نجاری است بورجی ابو الحسن عجمی و دیگرانند و آل سامان بسیار شعر و ست بوده اند و شعرا را
ترجمت نموده اند حکیم رودکی و فاش در عتله بوده و این پایا است از دست

زمانه پندی زاوه و ارداو در
بروز یکسان کشت غم خور بنام
مرا بسود و فروخت و چه درین
یکی نماند کنون بل بعد بود و برکت
همی نمانی آبی شایب غایب بودی
دو زلف چو گمان بارش همی بودی
دل خزان بر کعب بود و کعب سخن
بیدار است نشانی لکن آن چه بود
عیال زان فرزند نمونست
شد ترا نه که شعر و ارجان شوت
بد و میر خورشید جلدر در دم
چهار سپهر مرا زاده از غم جرد
زمانه فی چه گوته و چه دراز
بهم بچسب که از خواهد بود
خواهی اندر عدا و محنت زی
اینهمه بود و با تو خوب است
بر خیز و میخام خرام ای بخت کفر
آن فتنه هر کوبه آن کاشفی نماند
بر یاد یکی خدا فی که تو کوئی
نخارینا شید ستم که خفته است
رخم نماند بدن دل و دلم نماند بدن

در نصف پیری حسرت جوانی کشته

بنودند لیل چراغ تابان	سپیدیم بده بود و در جوانی
چه غمی و بهمان که بخشک لیل	نه غم کس کوی و نه در کار دار
که حال نماند این چنین چه مان	شد ترا نه که در پیش سالی پانو
نمیدی و را آنکه که زلف چو کان	پند ووشی و در جوش روی
نشان مده ما هر شعر و عزان	بسا و لا کب آن میر کرده و بشیر
بوی سحرش نمی مرد و خندان	بدان مانه نمیدی که زنی چنی
ازین بید ترا سوده بود و آسود	همی خرمی و شکار بود و دریم
شد ترا نه که او شاعر طهران	که را بزرگی و لغت را یکان

وله
تن در دست و جوی نیک نماند

فی الضحی و الموعظه

خواهی اندر نشاط و لغت	خواهی ملک ترا ز جهان پذیر
خواب را حکم نمی بجا ز	اینهمه روز مر که اگر سپی

وله
کز طریل جیغند و چون بختی بکبر
کروی بسنگ و رنسل و نعلین

وله حبیب
سپه برین سلب بخت و نعلین
یکی از کید شد یغری و من چکان

وله حبیب
بافست هم بخت است و دولت
سیم تعوب را بوی و روش کوشم
نصیب من در و وصل آن پیر

فادوس است و دوی زدهای شیخ معروف صاحب تصانیف مانند تفسیر ابراهیم کتاب الاوزار فی کشف الاسرار و رساله سطحیات
و در اشیا سطح کشف اندیشه سال در جامع معنی تشریح خود معارف استخفاف است و همان توحید بر مذهب کلی در شش و
در که شست از شهادت فارسیه

اگر آبی کشم صحرای بسوزم
دل داغ تو دارم و در غم و سختی
اگر دست بآزلفت کون اندازی
آچند غمخ افشای ده ز سلفی

رشید الدین محمد
بیریم ولی چه بخت و مسازاید

رکن الدین قسبی

باین چند بیت که از وی
نکته عاقلی خشنه تو بهشت
بزرگ بر که پیش در میان پر شکست
صبح بر آید که تو چشم زنده در پست
صورت و نبال گلش علم ساخته
میر کند صفای غفلت آده
صبح چو یوسف ز جادو بخت نه
شرم باوی جان کنی که ز دست

رودکی بخار

دل صبیح
باز از جلوسه پاسبوزم
در دیده تو می که زنده و سختی
ز نا و بصیرت بخواند از س
تا کی به هدف تیر بر آگند زنی
خواجده ایست معروف و وزیر مشهور نخت لطایف نام بر آورد و در خدمت از غنای سخن
یافت در خدمت بر مسند امارت و صدر وزارت تکیه کرد و تاریخ جامع رشیدی که گنا بخت نفس
و مسبو از انالیفات انتخاب است بالاخره بعایت خود به علشاه دوی و پسرش سعادت شاد و در یافت چنانکه در تاریخ مرقوم است
که به کمال راکرک حلیم و خند علوم را که هر شمع در تجمیع بوده از اولاد دوحی رفیعی صاحب کمال اسماعیل
و ائمه الدین و انایت در نظم و شعر عربی و فارسی در در فضیله و غزلها با استحقاق
قصای هنرهای آن فرای قم با و متعلق بوده که نیکه چهار هزار بیت نظم دارد که دیده و مکر دیده

معروفیت قناعت کزیده
همه که کرده است و نمیکند
بر آنچه تعبیر و نایف است
کشته روان افشون بر خورش
مهره گزیننده از کف باز گیرش
هر چو یوسف ز دودست بدو از
سیر برادر بر پیش چو صانع زرش
معانی لا و شد سپین منت

که هم بزک کل هم بوی بهشت
قرارگاه و دل آنکشته بخت
کشته راجع بر خیر عالم بر ش
صبح چو پیر بنفشه و گلشن
نمیکند سزاف تو که سزاف
ز جبین زلف تو بنام دیم صبا
صبح شد بهشت تو ز کعب
صبح چو بازار کان پیر به پارت
دل ای

با خود از حدای از صفت
ایمان اندر رسم نمود پس چرا
باش محمد کیشش ابوالحسن بعضی عبد الله گفته اند بعضی گفته اند ابو عبد الله کیشش بوده است
و نایش جعفر بن محمد الروکی و رود که قریه از نلف بوده که نلف و غنخ و قرشی خورش

رودکی در برخی از اعمال بخار دانسته اند که نیکه سبب نواختن رود و او را رودکی خوانده اند علی ای حال از کاه که دکی بکفوف
و ناپسند بوده و با انحال کب کالات نموده چنانکه در پیشش اندیش شهره از همه علوم با بهره آده که نیکو رود و نیکو نواختی و شعر و سخن
ساختی و سروده و با نکر گفتی و بحسن صوت و علم موسیقی معروف و بصفا و حسن که نیکان سلاطین شاید موصوف بودی
بر و کارامیه نصر بن محمد اسماعیل سامانی ظهور کرده و در حضرت او پرورده آمد چنانکه صاحب ثروت وافی و دولت کاه
شد و دود غلام زرین که با دوی هم مرد است و چهار صد شتر ساز سفر او را در بهار بر میداشت اگر چه امیر خسری و مغری در
خود بین الشعر اصحاب شوکت امر او نندید و ثروت و سلمان یک شهاب بجمعت می نمودند و یک بعضی نگاشته اند که دوی
نظم پاری بر همه مقدم است سخن چنان است زیرا که سخن موزون ناموزون از زور کار است م تا ایندم در هر زمان به زبان
بود و در حدیث که بیان همیشه شرا بوده اند و طایفه امی نموده اند چنانکه جاسس مروزی عیسی طایفه پاری بر و صلتی و است
حاصل آورد و بنیامین خدای لاوی مرادی جمعی که پیش از رودکی قانون شاعری نواخته اند و در وضاحت ساخته و خود

آواز پیش زین کردن پستی
مستی کن کن نشنود دوستی
ایری به بیخی و کسو نه

گر تو بهانه سپازی
کوئی کاشته است باقی او
بر هر که تو دل برادر بکار
زاری کن کن نشنود دوزاری
شوقا قیامت زاری کن
کی رشد را بزاری زاری
بگرفت ماه و گشت جهانی
اندر بلای سخت بدیدارند
فضل و بزرگاری و سپاری

این چند بیت از قصیده است که در وقتی که امیر نصیر احمد سامانی را در وقت در پلوت دهم شد و امیر اراضی بنود مدعیان بود
رو در او عده داد و ده صد پادشاه شد که سلطان را بجزکت از بهرات و در حق بنیاد که وطن لوف آنها بود و در غیب و دشواری کن حکم شد
بر این زن موزون کرد و شبانه که سلطان در مجلس می سرگرم بود بنوعی خوش و دود و در آنجا کرده و خواندن غازیانی هر تانیر

کرده که شبانه از بهری
باد جوی مولیان آید می
رکیا کوی در شبنهای آن
ای بخارا شاد و پیش شاد زی
شاه سر دشت و بخارا بستان
بجایب اندرون شود خورشید
ارغوانی که هر کشش دیه
هر دو یک که هر یک یک طبع
بهرای پیچ من را
بکسان دشت چه سود کند
شاد زی بسیار چشمان شاد
یک بخت انگلی که داد و بخورد
ما و آن جند زلف غایب بوی
مرد مرادی نه به که مرد
جان که ای پسر در باز داد
حاکم طایق توئی اندر حفا
زلف ترا چم کرد اگر آنگاه
تا کی کو شیکه احمس کیتی
مهران جان همه مردند
روی بحراب نهادن چسود
ایزدنا و سوسه عاشقی
کاروان شید رفت از پیش
از شمار و چشم یک تن کم
از آن می مراده که از کس را
زانی که سر سرشکی زوی چکد نیل
کک رنده است که گشتی چن تیا
تیری شمشیر دارد و در و شمار

وله ضیف

زیر پام پریشان آید می
آب چون بهمه پین و ری
شاه سویت میهان آید می
شاه ماه است و بخارا آستان

مقطعات

کز تو گری را زنده و لا اله الا انت
ان رنخدان سبب اندیش
انجینی که داشت شانت
نابوده دوست ز کینگی و

وله ضیف

دل نهادن بمسلی نه زوت
زیر خال اندرونیت با یخت
وله

که جهان نیت بخرافه بود
زاده دشت و آن نای بود
شور بخت آنگاه و بخورد و داد
با و بر هستی جهان کوس

در مرثیه حکیم مرادی شاعر لاهوتی
نام داشته کشته است

رستم کز تیغی اندر زرد وله کنی که حاتم نیت با جو تور
خال ترا شطه آن جیم کرد وله از دهن تنگ تو کو یک کسی
در هستی و نیستی لب بند چون تو طمع از جهان بر یک
مکر که هر چه می فرود کردند از هزاران هزار لغت و جاد

در مرثیه فخر شیخ شهید بلخی کشته است

در شما و خرد هزاران پیش وله می صل پیش که پیش می آی
وله
صد سال مست باشد زوی آتشک
آه و بشت که بخورد و فطروان

در صفت کلک کشته

بجایب را در اندک و به
با دیار مهر بان آید می
کک ما را تا میان آید می
ماه سوسه آسمان آید می
سر سوسه بوستان آید می
اگر از کک خال دار کسب
ناچشمه بدینا رک اندر دشت
این مقبره و آن که کک دشت
کرم که کک دشت غراب بود پست
کک که کک اندرون شد شبات
وز کک دشت کک و باید یاد
با دیار پیش آید می با یاد
ما و آن ناره و سوز خرد
مکر که خنجر آید می کک دشت
کک که تیر و بار سپرد
تی که رستم نیت جنگ تو در
دانشکی ناره و نسیم کرد
دانشکی همه جان کک دشت
روز و آخر کک کفنه بر دند
دل بخارا و بان طراز
از تو پذیر و پذیر دند ناز
وان ما و فکر و می اندیش
یکست تمام و یکست جنگ
چرا قوت کرد و دشت کک دشت
غده مشیر که در دشت کک دشت
کک فصیح که چشم تی جان بین
کک دشتان کک دشت کک دشت

دی سوار و جوان تو آنکرانده دور
ماد می ابرید باید پستان
که چه بنامشده محال و نمودن
بچه او را از کوفت نشاید
تا بخوروشی صفت و بر تپا می
باید که بپوشی حال و بپند
چون بنشیند تمام و صافی گردد
اگرش بر توئی کان بری کل سرخ
اگر اگر نیش درش کشائی
اندوه و سالد را بطحیر مانده
خسرو و پیش شمشک و نشسته
چون که کیر و نبیند چند بشادی
شادی و جعفر احمد بن محمد
که خواهر و کوشش آید سیکار
سام سوار که استاره تاب
با دوف از بس عا که بخشد
ایک مدعی چکه طاعت و
ان صایع نو اول این فصل برین
لب تر کن باب که طلق است و تفریح
با کام شک و با کفر گرفته و کند
شاهی که روز روز از راز
ضیعی نسل پذیرفته ز دیو
آقا بیکه ز چاک و قندی
شوش است و طم از کرمه سلمی
بفرجه تو شک خنده و گشت آباد
مرا ز نصب تحقیق آید نصیب
بحر صحت چو بل متیت ظلم
نخاستم ز نمانا که دستری
یار آن می که پنداری وانی و قوت آید
کتابستی قوت حق و می طم و کجاستی
اگر این می با بلند بچکان تصابستی
ای که نمکین و سنا واری
رفت آنکه رفت آه انگ آمه

بخت آمد نیکو کمال نیش
نی که بگویند در ملح ابو جعفر احمد بن محمد کشته
از سراردی بشت آبان
هر که در میان و نوزاد
کوتاه قوت سرخ کیر و دوج
بری و داد و شک عبیر با بان
چشم خورشید را به پنی آبان
شادی و نور ابر و دوحان
شاه ملوک جان بر صفا بان
شاه جان شاد و ارج قهرم و خند
آن که ازاد کان و فخر ابران
سعد و مهر و زنا خوست کیران
اسب نه چند چنوسوار میدان
خوار و نایب حشفت طوطا
لفظ خوب و معنی جوشان
در اینصفت و موعظه فرموده
ای که در سراسر این بخت
زین نمود و پیرو پیکان
چنانکه غافل سر بخون طریقی
بسنل تو در کوشش مهر افغمی
چوب جویم در جوی شک و زانی
بحر حرم چو یوسف اسیر زندانی
و با حرم کوشیده و نماند کجاستی
طرب که می که اندون عالمی بختی
در مرتبه پسر و موعظه گوید
همو که در خواهمی هستی را

پسند باشد منوچهر ابرین
چون بپاری بکس بپا و را
باز کرد و ارشتری که بودست
چند از سرخ چون تیغی یانی
هم بچاند و برسی که از دوجن
و بیلور اندر شش پنی کوئی
بجاسن باید ساخته مکارنه
حرک بزاران پای پیشین مانده
از کف توکی بسیار چشم نین
خلق ز خاک و زاد و تپش را بند
در شش بعد از زدن شسته نمی
دشمنی که از دواست پیش کشان
بسته کرد و ز نایب حشفت
زین شکستی که رو کی بچند
چون که در دو پیرو پیاده و دران
زین شکست با بند کشت در دوا
دست از کباب و از کز زهرت تو
زین چو آب بچند زان آبدان
تا حشش او از آن کند و مان
آهونی نام نهاده بکران
بر سر دزه ناید جولان
چو ترش و می شوی ارا فی اضفرا
شاد و خند تو باب مغرعیسی
که حیف باشد روح تپس سبکیانی
پاز و دوش آن شکار و پنهانی
ناخوش عطا و کمر پشامانی
بخوشی کوئی اندوید و بچوب خواتی
اگر در کالبد جا زان بدستی شادستی
از آنجا بکس آن که بخور و دمی
و از درنمان بر شک همی ری
بکستی که پذیرد هموار

کبار کرد و پیرو پیاده و درش
بچه او را از کوفت نشاید
تا بخوروشی صفت و بر تپا می
باید که بپوشی حال و بپند
چون بنشیند تمام و صافی گردد
اگرش بر توئی کان بری کل سرخ
اگر اگر نیش درش کشائی
اندوه و سالد را بطحیر مانده
خسرو و پیش شمشک و نشسته
چون که کیر و نبیند چند بشادی
شادی و جعفر احمد بن محمد
که خواهر و کوشش آید سیکار
سام سوار که استاره تاب
با دوف از بس عا که بخشد
ایک مدعی چکه طاعت و
ان صایع نو اول این فصل برین
لب تر کن باب که طلق است و تفریح
با کام شک و با کفر گرفته و کند
شاهی که روز روز از راز
ضیعی نسل پذیرفته ز دیو
آقا بیکه ز چاک و قندی
شوش است و طم از کرمه سلمی
بفرجه تو شک خنده و گشت آباد
مرا ز نصب تحقیق آید نصیب
بحر صحت چو بل متیت ظلم
نخاستم ز نمانا که دستری
یار آن می که پنداری وانی و قوت آید
کتابستی قوت حق و می طم و کجاستی
اگر این می با بلند بچکان تصابستی
ای که نمکین و سنا واری
رفت آنکه رفت آه انگ آمه

زتاب قلعه زرشن بنیاد است
بزرگسار کرد و عمارت کرد
روی آن کرد و سوخته آن
بست جام و نغزای مشکین
جبال حلقه ای بجا کرد که بخش

زفرجه غول بخش نمی خالت
بگردم در آورده شاد رنگ
که روی سجده است و در پیش
بیش و در دیوان روح شاد

درست شد که از او کسری است
بزرگ کشت ای خیرستان
بسی است و اسامی مجلس
ابو لطف طریق حاکم ارشد

فرخ روی هر دو بنیاد
زوست که ترا خوشتر است
که آفتاب می برسان نهاد
بصد بر کس و کده با حاکم

ریحانی طوس
بگری ای ریحانی ای خیر
ناگردد چو نیکو عارض
بلغ بستان کشت خالی
بند و تها که سزاوارت

از قدهای شهرت این چپ
بازگشتم ای خیرستان
بازگشتم ای خیرستان
بازگشتم ای خیرستان

از قدهای شهرت این چپ
بازگشتم ای خیرستان
بازگشتم ای خیرستان
بازگشتم ای خیرستان

از قدهای شهرت این چپ
بازگشتم ای خیرستان
بازگشتم ای خیرستان
بازگشتم ای خیرستان

زینتی علوی محمودی
از قدهای شهرت این چپ
بازگشتم ای خیرستان
بازگشتم ای خیرستان

از قدهای شهرت این چپ
بازگشتم ای خیرستان
بازگشتم ای خیرستان
بازگشتم ای خیرستان

از قدهای شهرت این چپ
بازگشتم ای خیرستان
بازگشتم ای خیرستان
بازگشتم ای خیرستان

از قدهای شهرت این چپ
بازگشتم ای خیرستان
بازگشتم ای خیرستان
بازگشتم ای خیرستان

باز میگردد از نوزد سلطان محمود
افغان داد که برپایی کرده بود
ز عشق آن بنیاد میانه زد
تبی کرده بودم جام می بنوازم
ای چند و اندک میانی
تا بدان اصل می سر و شویم
پس چرا نروم و در سازیم
میر و سلطان خوش سازیم
بدل تیر و دستیاریم
غم کرد و ز پیش پاچا نمک
خمر و خنده و آن ملک محمود
ایا شیار که در کسیت
بخون عدو که در فتنه نشانی
اکرمه داری که چون کند

باز میگردد از نوزد سلطان محمود
افغان داد که برپایی کرده بود
ز عشق آن بنیاد میانه زد
تبی کرده بودم جام می بنوازم
ای چند و اندک میانی
تا بدان اصل می سر و شویم
پس چرا نروم و در سازیم
میر و سلطان خوش سازیم
بدل تیر و دستیاریم
غم کرد و ز پیش پاچا نمک
خمر و خنده و آن ملک محمود
ایا شیار که در کسیت
بخون عدو که در فتنه نشانی
اکرمه داری که چون کند

باز میگردد از نوزد سلطان محمود
افغان داد که برپایی کرده بود
ز عشق آن بنیاد میانه زد
تبی کرده بودم جام می بنوازم
ای چند و اندک میانی
تا بدان اصل می سر و شویم
پس چرا نروم و در سازیم
میر و سلطان خوش سازیم
بدل تیر و دستیاریم
غم کرد و ز پیش پاچا نمک
خمر و خنده و آن ملک محمود
ایا شیار که در کسیت
بخون عدو که در فتنه نشانی
اکرمه داری که چون کند

باز میگردد از نوزد سلطان محمود
افغان داد که برپایی کرده بود
ز عشق آن بنیاد میانه زد
تبی کرده بودم جام می بنوازم
ای چند و اندک میانی
تا بدان اصل می سر و شویم
پس چرا نروم و در سازیم
میر و سلطان خوش سازیم
بدل تیر و دستیاریم
غم کرد و ز پیش پاچا نمک
خمر و خنده و آن ملک محمود
ایا شیار که در کسیت
بخون عدو که در فتنه نشانی
اکرمه داری که چون کند

زکی کاشغری
باز کرده و عمارت از خشت
یا عمارت از خشت
طوطی کن خط و خوش جان

از خستای حلیه شای
فرموده بام لطیف
که اگر کرد خالی از خشت
زافتر که زده و خوش
طوطی بزی بنویس

از خستای حلیه شای
فرموده بام لطیف
که اگر کرد خالی از خشت
زافتر که زده و خوش
طوطی بزی بنویس

از خستای حلیه شای
فرموده بام لطیف
که اگر کرد خالی از خشت
زافتر که زده و خوش
طوطی بزی بنویس

آن صیت کران ملحق بجا به
دو دیوان حکیم طرانی دیده شد
ای هم از دوی از راستی
پیش از انداختن قص بود
طبع تواند استی آه بدید
از امر جلد ترا خواستم
تا نشسته بگرجمی زین باغ نمر
با آنکه دلم از غم جرت نخواست
چون نشسته بچشم دو لب کدو فرزند
ای ز لعل سرخ رنگ بر بود و بود
در منزل غم کند و غم ششایم
چون که دلم ز زلف او مانده کرد

روحانی متوفی

شهادت او آنچه دیده شد
ای که خوشتر از ماه را نور صفای
استانی برون سیمای کون نندید
کلب طبعش به هر دور و دور کون
چیت آن مرعیه چو نشت از دوزخ
آب را ندانید که جسته و فشان لی
اصداش از عادت آینه زین کلاه
ترجبت با جی دوی غمش سباحتی
شکر منصور و هر کجا کصف برمی
انجی رنای کوشش خندان بقر بر
چون شمشیر در آینه روح بجنده
از شک تو دیده خوشتر از خاک
ایم که کوبیم و بچم که کوبیم
چو جلعوت خنده از دوزخی پرورش ساز
تو در پشت پر بودی که از نور تو بهشت
مروا داده و کیستی کندیل و کاه

روحی شایسته

سبزه و دایره را بد و بیکاه

چون غم زیر شمع خانی
ساقش مثل چو ساعد حورا
جان دل ز استی راستی
راست چو پیراهن بی استی
دوست خادو دگر کجاستی
زلفت و کبوت نبود در است

روایت

بیکستان است ای این بود
شادی غم توام غم غم غم
از جان ای بی لب فرسوده باز
رنگ از لب او رود و لوزی نو
درب و چشم دل ز ششایم
در هر که جان صند زده و مانده کرد
چسوده جان که با فانت بقا
اندیشه که شرب و کیم ایر
بر این نم نشین میکوی بنار
گلگون کرد و جوی شوهر جوی
عالم چو سیم کند شکشایم
امید ز کرب بودا فکسل نکون

یکم او بکرب محمدی در غم زو بخارانش و نکند و نکند در سیدی سمرقندی معروف باشد
دوران سلطان ایشا غم زو بر حصار آمده و شت عری کرده و حاجی دیگر سلطان بنز نموده و از

من قصیده

مرویشین طومر کجاست
بست خاشاک بر بوی دگر
آفتاب بر کون کجاست
تا تو را روی خوشیدست
بمل چو شش نه در دگر
در حرم مرشش کجاست

در نظر بزم قلم و روح سلطان کشته

تاشکفی است که دود لاغری شود
تاشکفی است که دود لاغری شود
آنگاه از ناف آه چو قلم میخورد
آنگاه از ناف آه چو قلم میخورد

وله ایمن

خاشاک خیال تو بکرید بصور
صدافه مرسله کشاید چو نیشید
تایه تو با تو قنایا بر
ای چمن عشق تو چون سوزید

من غزلیات و قطعات

آه چو مرز آفت سلامت باشد
از جامه شعرا و کابر ضلالت بود
او صدی بعضی میانت بنام او دیده و کزیده شد

پیش بخت چو پای مرغابی
و غالب اندو خواهد بود
سر و سعادت را بپستی
غم ز دل مردم بنشستی
طبع تو شان او بهم راستی
کر شعرا جلد مرا خواستی
چون که نشسته کیر و چران و کدر
بهر نفس خیزد و صاف نشسته
کای که بکشته و پشیمان شده با
مسکین کرد و چو موشی ای چه کوی
دست خوشش دزد که زانوش نیم
کا نهم شب وصل بد کوه اند کرد

بعضی آن نشت افتاد
کشت عطا کرد که زلف تو با و صبا
بهر نطفه و کرب دیده کرد آن آشنا
دارا می زوز خرقه که برک از کربا
چشم و کوشش ایل معنی کجاست
هزاران دودیش چو آتش بر شریه
چون بان و بویچ با چشم تر میشد
با زهره بنده طوقی کبوتر میشد
قلب شیر آسمانش قلب لشکر میشد
طوبی لک قیامت چو پویشی بر بر
عطا مرز زلف تو بر باد سحر
هم پای بگل نماند و هم دست سحر
از چشم و رخ من کلاه و کبر
چو حضرت باک از دوزخی زهر چو
بکاشی خونی فرود آمد پست
وام نشاند که عده قیامت باشد

از جامه شعرا و کابر ضلالت بود و او با خلف طغیاج خان را دایمی نموده و در تذکره قتی از دین
او صدی بعضی میانت بنام او دیده و کزیده شد
از جامه شعرا و کابر ضلالت بود و او با خلف طغیاج خان را دایمی نموده و در تذکره قتی از دین

روحی شایسته

سبزه و دایره را بد و بیکاه

طریق حمزه چو چپیده خط
چو گشته دایلی سوی مراحل
فر در صلیب مغنیر شتر
نظر نکرده به لباس مکران
کشان و تخیل هزاران سلسال
مرا لا لکن انگشت و رخ زعفرانی
مرا گفت فایغ چراغی که لکن
اگر خیل سده با یاد ز مکن
سر درج اخلاص یک کجی کردن
اجل شمس در صیاح واکتر
کلامش مرصع بدر صافی
ز بی عکون صوب سوختی
توفی در محبان نغمه ایداد آبا
رسم معالی تو داری حق سر
سوم پیاپی که خون تو یابد
عمل احد بودی از هر صفت
پایض نهاد و سواد با لست
هر آنکس که چید خا ب تو داند
الانا عوضی استاد کو یه
بکنر تعجب سوی آن شکل دور
گرفت حصا از چو قبل کشت پادشاه
در چرخ نکرد و حصا رست و لیکن
ترکب صدف داد و کزیت صفت
در زلفک غیب ز روی در
در خودی دبا که شد بهشت زور
ساکن شدن در آب روان و جوی
ناید و تن و همه برخاک و لیکن
آن صورت و صفت غیب کز
اگر پیش ایم جز از و صفتش
اندر حد فاسل از نور و لیکن
جمع آید با هم چو حریفان بود
آرا کشش چون صفت شکر در
صبا می غیب ساخت کرد و بر خاک

که باشد بگردنای مقدر
بریدان بالا کرد و در صده
شقایق پادشاه سنبل سفید
چو سیاه قند بلارک بگرد
بر اطراف خوشبیلد و عنبود
ز بهر آن آن لعبت اعران حقه
در آید و از انشا طبع حقه
اگر شیخ زو نیمه برفی فرست
بند و فاعلم نور انوکده
منبت خلایق علی بن جبر
جناش برین بستر نموده
زهی عموم موکب نموده
که باشد بفرزده نخراب و
زنده معنی اندر حجاب مبتد
روا کشی انیش غریب غریز
یکی پر بر بند و یکی کلام
که تو کرم روزگار ای اجد
کمی ز منبت شاکلی از موحده
پروان همه خالی درون حلقه
امعای کجی مدبر پر لود و کو هر
خوشبیلد و خوف کرم و حقه
در طلع و حقه طالع و دست زده
کرتی نه و از درون انیش چو مبتد
نانش حساب آید با خاک بزر
چون چو مشکلی کشتی بی هم
افواج صانع شده بر سال قطره
از بی بصری هر دم دید و کدر
محمود شده با هم چو خاک را
سزا سطراف صفت بر دگر
از بهر فلج بستر اندر خود دیگر

وله ایضاً فی الغنم

ز نور سماج پل مرد مکن
منو از بر ایتاق تب و تندی
از اطراف نیرین بر شکسته
نکا و عواشی و لایرام جدم
سر اشیر فردوس از صوبت او
بارش و حلق عقل و تیز
زایوان بسلام شد باجم
نه در دو عالم کشت فایغ
او اکن بخوبی شای زری
جلال ایران که چشم شه
بر اندر فصاحت چو عقل صفت
و عای تو که بایک کبر و نظم
جان سب بر آورده کله دارا
ز تازی اخلاق تو کر رسیدی
ز بی و در کارت بفران و اورا
سحاب کرم ز کشت تفتاب
عروسان افکار و در قفا
مقرافاضل جناب تو ادا
اختر نه و مانند چو ستر چرخ
کر خنده که در شاد نصیب باز
پرورده تن و همه در یک
چون کشت بدین طریقی شای
فی آب نباشد چو طالع و طبع
بدرنگ اساک نه با طعوش
بعضی چو بار زوی بعضی چو زور
بعضی طراست چو ملر و میسک
یک نیل از و صفت نامرکب
زین با و فایغ کرمان دنیا
هر که که بدید شد از خصن ز صفت
از و می ندیدند خاست و طالع

ز طغی شتیر چون کرم
جفا کار مطلق و فایغ متب
سر شک مفتول و فایغ متب
بت سر و قامت سر شتری حقه
فرا از شتر بر بهار مود
چو صبیان مکتب بتعلیم ابجد
سوی قهر جریس باین چد
ناب شای نام کشت مند
که صدر کربا هست و دست و راجد
مبا هسی باقی او صبر و روند
هم اندر طاعت چو روح مجتد
رضای جویان کرام مجتد
اگر کیشی و شیشی آید شده
اساسی کاک تو داری شتید
نیمی با طراف نامون فزده
نه پس و نه غدر و فزده
خلال ایمان زور دست محنت
شای بستر ز در منفرد
سحق گستر از جوار تو مقصد
چرخ نیست بر نور و حصا ریت پادشاه
در چرخ نشاند و سبب کشت و دور
کردن و مانند چو ستر چرخ
در طبع و شاد نصیب مطهر
از شت کرام شده چو ستر
بر گرد و لایق روان شکر آید
خود و انشا طراست کشت و طره
جسمش بر شکل لایق ستر
بعضی حقیق از و بعضی شکیب
بعضی حلاوت چو لب لعبت بر
کینچ از و صفت آب صورت
زین با و صنف سعادت ستر
چون خفای کشت و چو ستر
بزد چنان کسر همه کسر و ستر

گفتند که شدت طبع
در پشت و جوفت که در پشت
در معده طبع که در کسب است
ای لاف تو هر که شده بهم فایده خوش

زین الدین سکری

آن صیت معلی شده اگر بنیضرا
چون بودی سیلی بر نشاء و دل
بچون زده پیرشته بر شقه ازرق
مانده آن شکل که از بهر تراوس
چون بنده سیلاب روگشته کسا
در طغیث شب بر صفت تنی سلام
یا آهوی سیاه و بد از سر فصل
سیناح ریاضت کشی که در ده رانک
مطلوب خلاق شن در وقت کفخی
چو کوشه خرنشده قدح رلبک تر

که شید کاکیک بهنگام خلد
دستر جهان صدر بگو نام علی خلق
بر میوی مریم بنود بدم مجسمه
دشت را چون بختش بیا که کند سر
طبعیستی که را که یا حاصل شود
اسب دار طبع تشنه است که در روز
بر زمین در وقت لغت کام نگردد و یک
عاشقان جیغ بیدگونج بخشای می
از بهار عارض لبروان جستن بکار
کرچین زینعل عشق دغای فیدخوا
صاحب دل علاء الدین بخت و خوش
و هم از دشکلات آسمان بکشاید

چو دوشن زده و دوراق بر صید
سپهر زجای چو بخت سلیک
را عشق بر کربیم بجم حکم را
طبعی کی بچو قوس شو تیر

کاینجا بکین م سبک نشانت

رباعی

کاهی کربن ده کتی فقه خوش
بهم زلف تودیده از زنت زدی
از ابل سیست و فاضلی شایسته خوری
و با عیال و پسر و اشعار و زلف و زلف
و بعضی اشعار و ذکر و عرفات آقی الدین و حدی دیده شد بهر صورت از بهشت را دوست

گردان چکی ذوق زدر بر سر دریا
چو بخت دست و متن جدا بخت
بچون علم و دخت بر خط خند
بر خنجر علیان که دشت سجا
چون شکر آتش کباب و بهر صحر
که شوق فرزدان و لذت دل دروا
ناباکا بهنگامی کی شایع صحر
شمار و لاغری بدن مسرع شیدا
مفتون شن بر دی بر بخت تو
چون کشتی بر یو خیال و کشتی

چو کشتی بر یو خیال و کشتی

شهر جهان قلب ز من فصل دانا
جز سوسج سران فرود بایه سپضا

ایضا در مع علاء الدین گفت

سعدیه بخت
فعل تشنه است که در طبع آب
در هوا از چرم کما که شایع
دلبران هند که کونسیه بید سر
که بهار از دست کرب است چه شایع
در طبع زلف و لبر و شاد و

در مع دستور الوزرا علی بن احمد

بر آمد فرسوخ قنایل مسجد
بهای جایی چو مسج محمد
نذیب در تمای بهتم حمله
عزوب کی بچو سیف محمد

در صف با که چو کربان شست

شند و باز خاتم و شیر و شست
مانند صدف در شش و دمان شست
جم و قوی از زلف شای فایده خوش
و بعضی اشعار و ذکر و عرفات آقی الدین و حدی دیده شد بهر صورت از بهشت را دوست

چون حلقه دگینه بر صفت سینه
بایک بصورت چو میان بیضا
چون بر سر مشهور کی دره طغرا
ناله کلب خود را که زنگی زرقا
یک شش از بر طرف جامه دیا
بنها و عطار و قلم از دست جامه
یک بر کز از لب و دای شش میدا
کاهی شده فزیده شش و شش
بر ساعل و یا و کسب میل بدیا
خواجه چایب و حبه حله در صحن

خواجه چایب و حبه حله در صحن

در پیش لعل لوز را صاحب دانا
کر دند که دای مرو ز تو تا

امرو زیان بهر چه بود لا زلف

کر که در طبع کتی از فرغ آفتاب

چون شد بهر چرخ آینه ای بایه سر

چو دلمان در وقت شش و شش

سنگ و اندر جبال خاک را اندر جبال

بهر که باشد شراب و لبر و شش

کر که از لک شست و دای و کما که زلف

همه اندر شش و شش و دای و کما که زلف

فایغ آندر شش و شش و دای و کما که زلف

سم و دای و کما که زلف و دای و کما که زلف

تائیل اجرام شیر و زهره مرده

چو مرغان بخت و دای و کما که زلف

در اجزای شمشیر ای هست

سیدالدین احوکراج

قلب تو نور معرفت حور برت
کفی تو مرا که در همه خلق نشیند
گویند که بر دینش زل غاش

سیدالدین چغت

ای زاده انبیا که تو بهار شمع
بست سپاه که در ضلالت می گشتند
چو کویان و کسب روی ز کوه برت
قاسمی انصاف شرق و غرب کسب

سراجی خراسانی

چو غنچه روی شمع از چاه شب
ناشکر بخوم را نه ز چاه شب
روز د غامک مشعلی صیبت کس او
خست بر دوز معرکه اگر دفر کون
دوش کردن صفت بحری ملین
شکل لول و میالان بگو مشفق
سک لول تو نمود از خنده بسم عزیز
اکثر دلولو باشت و در کج خلق لبش
کا و دوبرم آن کشته و کشت نکر
که در کج شتم ز عشق لب چمن بستان
پادشاه و ملک ساجد بیا بر لبش
ای عجب ده قربانیا که می سکنند

سراج الدین سکنی

بر دیف مصطفی صلی الله علیه و آله که کشته صاحب عرفات از دلولای شاهی کرد و از آن کزیده و در رسته ثبت کشیده بعضی او را
معاصر سلطان غزنوی ندانسته و مدوح وی دیگری از نوک سیستان قرا داده بخوار و دوسه راجی مذکور را یکی دهنده اند و هر حال
شاعری است و عالی نهاد شیرین مقال است

سرست و چرخ دلول از زخم شب
ترسا و نموس ز غم زلف و زخم شب
آن می که در دوا ز لعلات شمع ادا

از نامه شطراست با اثر الدین خنیک سعاد و معاجات فیمن پیشک دی داده است از جمله
این ای را ایشیر بکته وی سر سوده است

پیش بر سوک تو چون کوه برت
گفت تو چه حاجت من است
جرمی است که می نهند بر کوه برت
از فضل و شرفی معرفت است و او را با حکیم انوری معاجات و انقشه از اسل
خرسان مردم بهمن است از اشعار و نوشته شده

باروقی از ضلالت تو در کاس شمع
تا در کاس که تو خسته شمس از شمع
از غلظت دشت آن دایم کنا شمع
در صد بزرگ که بر خیزت شمع
ناشس حال الدین محمد بن علی محض ضلالت اسراج و تا که کلا لالت راجع حلال خنجر و ملک
بوده و مداحی او را میسر نموده از اشعار و است

بر روی ز دست ظلمت شب
پانچ ز با سخته شمع از شب
خست بر دوزخ و کج و با شب
تیرش با صفت که در خنده شب
جام نذیری باز خنجر سرد روی
سیمع آفتاب چو افشاد و غروب
ز لب جان کرد که گوی کلنگ
پیر خاوه روز زم زم چو آب
شاه از عشق صبح قیوم تو سبکند
انضال عید که چرخ انجم برت

وله صیف

تا به چرخ کشت در پسته لولو درت
هر زمان که کم کنون آن کز دوت
نیز سرستند رای جانی در دهرت
کرد و در جرف حدیث از نور حق
بر صیقل لب در آه چرخ تر خطه
از من کی کم و ز درج می خوشه
شمس شاد است و بکج و درم و درم
لغوه و شسته تیغ چرخ و نور چشم

سید عالم القدر و انوار فاضل و ده و پنج هزار بیت دیوان داشته مع ملک فخر الدین
سیستانی می گشته زمان ناصر الدین رانیز در یافته میوه مفخر رفته قصیده در لغت موقوف
معاصر سلطان غزنوی ندانسته و مدوح وی دیگری از نوک سیستان قرا داده بخوار و دوسه راجی مذکور را یکی دهنده اند و هر حال
شاعری است و عالی نهاد شیرین مقال است

باز لعل دل را می خوب بچرخ
بشت و کشت خنجر پادشاهی می
ساقی که کلاه کند شب در دا
بالعل در شارسکه با نیر شب
روکش می چرخه و خنجر شب
کرد و در خنجر که به کلر و شب

و سایر اشعار

کشتی که از در رسک و سوخته شد
 اینها که شنیدی همه بشدت عجایب
 بر شکل کنی قریب سبکی میانش
 بی عطف نباشد چه سر عطف عطار
 در معدن در روز غایب و جوشها
 خوابیکه بر پی طریقه معدن این
 پر سبک است روی فلک که چاک چشم
 در چشم چشم روی انچه زنگی
 که چشم خیره میشود از روی و روت
 ای درخت قلب کاشکیست
 حسن فلک حکاکر شمع غنفت
 روی تو مسرور کرده با که جان
 زکی شیرازی

شیخ و سابقین علماء بوده مات
 در عالم بی وفاد و دیدم من
 سیف الدین باختری
 کردم طواف غازیار استک
 به پیش کشتی عشق بکاز شوم
 از دیده و سبک خنک بچشم تو
 ای مردانی ای اجماع اندران بوم
 سعد الدین بچشم

دل وقت سماع ده بله ابرو
 که باغم عشق ساز کار آید دل
 در دل فراق خستیکه دارم

سلطان ولد
 که کبودی از کتاب ما بر خوانی
 سپهر بخاری

شاخه بکار در درختی که بکشد

رو که در دوشاید و در کشت بزم
 انگوی بزمین در خشت عجب
 زکی بکار ابرو الدین شد و بستر
 بختال نباشد چه حال شکر
 از جانب اظهار سما که کب زهر
 با جمعه شد با بخت سبکی جای
 چون صبر به صبر بزمین
 یک نیمه صبح آمده خشت و چوب
 با بچگی محروم و قوت و دکن
 خیلی متغی شده چون قند لالی

از خستیده که روی چشم را لازم کرده شتاب
 بر روی او کاشته از نور و تاب
 بدوی شتاب کبر و خوار چشم
 من و دی صبر و چشم بر لب
 چشم ندی چشم شتاب مرا

دل و صفت

زلف تو پشت دل خستیده
 و جو عبداً القربن بآیه ترب بن
 انجاش نظیر بن عبداً الرحمن بر عشق و قلب الدین مقام اثرش کردان و بوده اند و از قدما

نی سینه بسج و سبب و ستمانه این را با عیاری زو است
 آوازانه در کار خود و کبر
 عاشق سیدین مظفر و از خلفای نجم الدین الکبری معاصر متوفی آن بن تو که خان بوده او را شیخ
 العالم بخوانده اند در ۵۵۰ در بخارا در حدیث از و است

سنگی دیدم نهاده بخار سنگ
 با عافیت نهاده بخانه شوم
 یکانه و کشته اند غم تو
 مردی کنی و کجا پاری سگری
 و بوی شیخ محمد بن مؤید بن حسن بن محمد بن حمزه بخیل الارواح و محبوب الاولیا از صفت
 او است در شمع و فات یافته از با عیاشی شسته شد

جان به سر پرده اسرار برد
 بمرکز باز و سوزا آید دل
 دکان در چرخ بسکیک دارم
 اسمش با و الدین محمد زنده غلظت جلال الدین مولو سے صاحب

مشغولی می باشد و این با عیاری زو است
 جبران بدوشی می حیرانی
 از انضال شعری مانسانیت و دله بوده با ابوالموید علی و ابوالمثل بخارانی معاشرت نموده
 که سبب زمان و دود کی را دریافته از او است

بجسته حلقه اند طریقه نظیر
 بوستان فرزان باغی میان
 بجز خون آلوده و بجا سنا شایر

کشتی به محرق انچه و انور
 چون تخته کافور از عایب معبر
 نیوش شک شده با کوه انحر
 اشش برون غلغله اندر دل مجر
 فوجی تعاقب شده مانند جتر
 بگذر ز بر سر افرا ز مظفر
 یک روی بن کشته ده بر صندلی
 چاه و دیک رویم و ایت بزم
 پیروی و چوب صبح شد از شای چشم
 طوطی تو قدر شکست بخت

رایت اندیشه صواب نیست
 بر منت سبیل بر پشته نیست
 و جو عبداً القربن بآیه ترب بن
 انجاش نظیر بن عبداً الرحمن بر عشق و قلب الدین مقام اثرش کردان و بوده اند و از قدما

نی سینه بسج و سبب و ستمانه این را با عیاری زو است
 آوازانه در کار خود و کبر
 عاشق سیدین مظفر و از خلفای نجم الدین الکبری معاصر متوفی آن بن تو که خان بوده او را شیخ
 العالم بخوانده اند در ۵۵۰ در بخارا در حدیث از و است

سنگی دیدم نهاده بخار سنگ
 با عافیت نهاده بخانه شوم
 یکانه و کشته اند غم تو
 مردی کنی و کجا پاری سگری
 و بوی شیخ محمد بن مؤید بن حسن بن محمد بن حمزه بخیل الارواح و محبوب الاولیا از صفت
 او است در شمع و فات یافته از با عیاشی شسته شد

جان به سر پرده اسرار برد
 بمرکز باز و سوزا آید دل
 دکان در چرخ بسکیک دارم
 اسمش با و الدین محمد زنده غلظت جلال الدین مولو سے صاحب

مشغولی می باشد و این با عیاری زو است
 جبران بدوشی می حیرانی
 از انضال شعری مانسانیت و دله بوده با ابوالموید علی و ابوالمثل بخارانی معاشرت نموده
 که سبب زمان و دود کی را دریافته از او است

بجسته حلقه اند طریقه نظیر
 بوستان فرزان باغی میان
 بجز خون آلوده و بجا سنا شایر

ای حسنی از لطف آید
خط بر ورق گل رخت حمیت
جمشید زمانه ناصر الدین

سراج لطیف

امرشا جنتیاد رضا قلمی
مهر تو رسا و ستا جابلقه و بل
مشرع و شریع اندر قضا و مقام
و هم از شکلات آسان کبابند
یا از سبزیجات ویده ملت لبر
اجرام و چرخ از مساویت قلم حد
در حضرت مجتهد کونست از سکون
کیمیایی نهند با قیاس و کشت
کر علم و نور و بی میای در کشت
بفرز کنش تشنه پاک صد پند
از سبزیجات و چمن هستاند
آن کی که جام کرد از دوزخ و سیس
بوشن بوی سوسن شیرین بایسن
زانه تیاج و کیمیا بد و شرف کرد
مراضا قلمی داهست عقل تسلیم
چکره و ملت فاسد نه مخالف ترا
بنشامات هوانی چو شوم در نه
از نیشگون قیامت بیکر و دجله

سعد الدین یوسف

تبارک اندازان شکل پای شرس
ننگه دل و نه فراستی در طبع
نه سحرست و کن چرخ ساطع بر دم
همراگر گری در زمانه خسرو و تو
پیش حسا جهان فرزند و رقیبا
حلقه ای زلف چمنی چمنی چمنی
لغز از شمع زنی کست که تو
بخت بدلت از قیامت عاقل

ای زلف از لطف است
ابر سبزی را قفا بے
در یک آسمان خج بے

زان کرس مست و خجارت
اندر همه شهر جز ترانیت
مسود شند از بطلان

مردید که سرنا ند خوبه
بر ماه ز شک تر قفا بے
محمود و سبکگیر خج بے

بمراج الدین علامه موسوم و ملتیت بوده و حاج خوارشا و فضل و کمال و نظم و نثر و ریاضا
طاهر می نمود و از قدما می حکایت و قولش بر خندش کرس است از و ست

حکمش با قفا و در شجیه قضا
اگر کسیک تیغ تو خج که بایر
ولایت

سهم از دین مستی گان بود و خج
پوشد ز دست کمال است و بی
ولایت

با قضا کی کافی حشمت او حشمت
هرگز آقا با عون که دوا کسب
ولایت

افلاک در جنت درگاه و پیا
از خون صرف اصل شود و جرم کرد
با قضا و دانی حشمت او حشمت

بر در که مبارک تو بخت را دار
کردن نمی خدای حاسد تو دار
ولایت

بهر سکر از بوشن طیب صد پای
بهر عجب و آیدان بر عجا
ولایت

زور و حشمت شاد و دین و دین
از کس که میرا بیا را با دین
ولایت

اسلام کسب از امانیت گار و
حشمت ز دست کرم تو کسب ترا
در صید کنگنه کمال است و شج

مشق چمنی در اوضاع ضرر
کر از خلاف تو بخت خیال بدین
ولایت

مرا چو آبی که در دهان من طبعین
رسیده منی ادا تو، تقییس
ولایت

چگونه سر خط طاعت تو بر کرم
چو کرم زده طاعت تو کونست پا
ولایت

پروان شود در جرم زبیر حالت و
بکره عشو و ناز و عجب و زوفا
از کیمیا و دین و دین و دین

در شاعری صاحب کلام نیک و سخنان بخت
موطن و معلوم کرده از شرف را و ست
ولایت

که چون قلم و دیکت با شرف
و یک یک کند و مید پدستند
ولایت

هر آن سخن بود در خج حشمت
روم و علم پای چرخ و کرم
ولایت

کیمیا زبانی با زبان لال
نمانی خج حشمت بلبل
از شک نهان خج دای و دلال

دشمنی با کلام نیک و سخنان بخت
موطن و معلوم کرده از شرف را و ست
ولایت

که چون قلم و دیکت با شرف
و یک یک کند و مید پدستند
ولایت

هر آن سخن بود در خج حشمت
روم و علم پای چرخ و کرم
ولایت

کیمیا زبانی با زبان لال
نمانی خج حشمت بلبل
از شک نهان خج دای و دلال

دشمنی با کلام نیک و سخنان بخت
موطن و معلوم کرده از شرف را و ست
ولایت

که چون قلم و دیکت با شرف
و یک یک کند و مید پدستند
ولایت

هر آن سخن بود در خج حشمت
روم و علم پای چرخ و کرم
ولایت

کیمیا زبانی با زبان لال
نمانی خج حشمت بلبل
از شک نهان خج دای و دلال

دشمنی با کلام نیک و سخنان بخت
موطن و معلوم کرده از شرف را و ست
ولایت

که چون قلم و دیکت با شرف
و یک یک کند و مید پدستند
ولایت

هر آن سخن بود در خج حشمت
روم و علم پای چرخ و کرم
ولایت

کیمیا زبانی با زبان لال
نمانی خج حشمت بلبل
از شک نهان خج دای و دلال

دشمنی با کلام نیک و سخنان بخت
موطن و معلوم کرده از شرف را و ست
ولایت

که چون قلم و دیکت با شرف
و یک یک کند و مید پدستند
ولایت

هر آن سخن بود در خج حشمت
روم و علم پای چرخ و کرم
ولایت

کیمیا زبانی با زبان لال
نمانی خج حشمت بلبل
از شک نهان خج دای و دلال

دشمنی با کلام نیک و سخنان بخت
موطن و معلوم کرده از شرف را و ست
ولایت

که چون قلم و دیکت با شرف
و یک یک کند و مید پدستند
ولایت

هر آن سخن بود در خج حشمت
روم و علم پای چرخ و کرم
ولایت

کیمیا زبانی با زبان لال
نمانی خج حشمت بلبل
از شک نهان خج دای و دلال

وله ایفیت

چون باطنی از آب چشم میفتد	دارم از چشم دول اندک آب می افتد
بر من نریخت ز غم که آنجا آب است	ایست ایوت که بخت خرم جان تو

وله ایفیت

خشن می سپرد با بد صبر لاغر شود	با د چون بودی لبه ان لطیف
--------------------------------	---------------------------

درین قفسیده مورو کو لازم نموده است

با چو مو کی شتم از عشق ازین کجا	مور اگر که بد عشق پس آن چه بود
موی بدی کشی در دامن خود می کشی	آن خم چو نور بردل ز غم و کوه بود
کم ساد کس موی ز سر آن کجا خند	موی کشی که خج او کرد و کشی که
کریه نیستی زان چشم می خورش	اگر چه از کوهی دست تریم غم غمز

وله ایفیت

کجا که روش لب و زار دانی از دور	من زین طرف کس از دم که بخور شد
سین کشیدی از بر غزل را روت	ز عفران که زخنده و چشمش آنجا
آه دودای من که شکست زار شود	زلف او شکست و بخشش چو من عشق

وله ایفیت

چون سکر از غم عشق و کشته شدن	بر سر جاده زخاندن عین زار و دس
زان سیرین غم و با سیرین بخشش	بست پرت و بنگر اسپندشششش
سر و دگر و دگر بر سر کس که در سر	ناخنی در شش عشق نمی بودم
آب چینی در دونه فردوس پاکت زین	اگر ندیدی ز در فر دوس معانی پریش

در نصیحت و موعظه فرمایید

چنگ ابله کلان تو بخت که چنگ	رخسار موقت ز چپ پی چو چرخ
دل برنگار خازین بخت گنگ	که بزنجو جوی که گشتی تا ندکس
زخون زانوشی اتم گنگ	با صد دینار پیل شدی چگونه

وله ایفیت

ساده ایق زلف را زده ام	غایب چه کن که از دم نگاشتم
جواب دگر که شاد دیت آنجا که	زحاجی بستم و در کرم دم دیدم
دل نمیدست بر سرش میان بخت چرخ	زشت و دانه دگر در خون زده ام
رضی در بود که سحر فانی نه	بکار آب ترا سخت بست می نیم

وله فی الحبح السعد

در خط شود ز مشکش شمع است
 دل با بی زبنت زان سنن پایست
 در کمال شایسته زین سنن سربست
 بچرخ زخاری عشق و کی شکست
 ماه و سبیل نه برست در جهان
 آن بت نور سربل غریبان از دانه
 اگر نکند او در دلت چو زبانه بود
 از کس که بر باد می چو زبانه بود
 تا پیدا مد خط چون در یکبار ربار
 مودید کی کشی بدولت هر که ز غم
 کر چه بر من عشق و در دجینا چشم بود
 بنگر اندر آنکس که کشی بخت دران
 ما کشید خال سیرین زان دل ز شکر
 ناردان دلش زان دل زان شکست
 من ز کس کل ز دغولان دم نکند
 چو نوزده آن که کشی دغولان عشق
 محسوس می گم که در جان دگر کش
 زان دغول غمیر چو سبیل زار شتم
 در دلم غم برست و صبر لاغر ادا
 سر و دانه دغولان زان دغولان
 در کوهی قیامت سیکند یک سیرین
 ای کف این چو چنگ که کشی
 ابله زان دغولان بر طرب این چنگ
 تو جام می چنگی بخت چنگ کش
 کره لب بخت خدا می چو چنگ
 در بخت زان دغولان زان دغولان
 و در دغولان زان دغولان زان دغولان
 سکار من که خود زان دغولان زان دغولان
 به عید که در دغولان زان دغولان
 که بک مفعله زان دغولان زان دغولان
 در دغولان زان دغولان زان دغولان
 نشاط و عید و قهر و دیکم و می خوری
 کبریا و سوری بر دغولان زان دغولان

خاصه سبیل نه برست در جهان
 جانفروانی نوبت زان سنن پایست
 یکجمله اندر میان آب شمع است
 چون بخندیدی ماه زان دغولان
 سبیل زان دغولان زان دغولان
 هر که در عشق دلباشد دل زان دغولان
 بچرخ زخاری عشق و کی شکست
 که بخت زان دغولان زان دغولان
 مودید کی کشی بدولت هر که ز غم
 کر چه بر من عشق و در دجینا چشم بود
 بنگر اندر آنکس که کشی بخت دران
 ما کشید خال سیرین زان دل ز شکر
 ناردان دلش زان دل زان شکست
 من ز کس کل ز دغولان دم نکند
 چو نوزده آن که کشی دغولان عشق
 محسوس می گم که در جان دگر کش
 زان دغول غمیر چو سبیل زار شتم
 در دلم غم برست و صبر لاغر ادا
 سر و دانه دغولان زان دغولان
 در کوهی قیامت سیکند یک سیرین
 ای کف این چو چنگ که کشی
 ابله زان دغولان بر طرب این چنگ
 تو جام می چنگی بخت چنگ کش
 کره لب بخت خدا می چو چنگ
 در بخت زان دغولان زان دغولان
 و در دغولان زان دغولان زان دغولان
 سکار من که خود زان دغولان زان دغولان
 به عید که در دغولان زان دغولان
 که بک مفعله زان دغولان زان دغولان
 در دغولان زان دغولان زان دغولان
 نشاط و عید و قهر و دیکم و می خوری
 کبریا و سوری بر دغولان زان دغولان

سبزه خنجرستانی

بر زمان این کن مرغان شیب و
کر برنج چون هوا بجای جیب
سوزنی سر قندی

بسوزن طبیعت و باغ ضعیفان و خسته و با تش غرافت خرمش شاه انداخته که نیند در جوانی عاشق پس خفا می شد و بهوای دشت
پیش که در پس از آنکه طبعش بشاعری می آمد و سوزنده تخلص کرد علی ای حال در خانه معسر از حاجی بیکه تائب و صحبت اعظم رسید
ارادت حکیم سناخ را کرین لغت و منقبت کثیف و منقبت نکرت کو بر مواظف و حکم مستفی داد و از نیر میت دیوان دارو کریم آن
نیزت در طعنه و فاخت کرد
بکر عارض نامه روی چاه زرخ
ز چاه عشق برآمد دلم بقبل چو او
بدود و فرخ پوشید و مرغی بخت
چو طوق خسته خط کر کشید و خط
تا مور امر حق به بایست دروا
مح و زیر کشم سلطان یافتم
دارای آسمان زمین خالق لبش
کرده و در دمه لبشانی حکایت
از است بعبید برون آمدن نکاح
کلیه دبار سر و جان به طور بخت
دی در ده خون یکی را که در
والد شدم پیش می نشاند بدم
دور و پدرم میسگر دور و زار من
او که در سینه من و که بعد دادم
نمود دسری چو کی سر من پنه
نکر که در و نهاده و پیشش و در و در
که در یک کمر کرد و در یک نهادم
تا خایه فرو برد و با سسکی بیار
چو کشت تمام آنچه در دلدل زد و
کشت که در جیب کیری پیچید و کمال
آنچه تیره کرد و با کوشش و شش
خون من مست خطاری ز بیک کشت
از فرق تادم هر خوبی و در نیست

از قد و شسته بوده و مدای سلطان خبر سلجوقی میفرمود و می بین اشعار مشهور و معروف است
و در زمان سلطان نایت جلالت داشته چنانکه حکیم نوری در جلال اشعار خود گوید ایکه پس
کاوری یافتمی در سخن باجری
از آنکه چون تار کمان تنان
نمش شمس الدین محمد بن علی از قسریه کلاش سر قد بوده و خوش طبع و هزاران باجی بند کوی
شده سینه شعری حاضر خود را بخند تک چاقه شده و باز می بخوری بکنان بر شسته طعن بسته
پیش که در پس از آنکه طبعش بشاعری می آمد و سوزنده تخلص کرد علی ای حال در خانه معسر از حاجی بیکه تائب و صحبت اعظم رسید
ارادت حکیم سناخ را کرین لغت و منقبت کثیف و منقبت نکرت کو بر مواظف و حکم مستفی داد و از نیر میت دیوان دارو کریم آن
نیزت در طعنه و فاخت کرد

من هتایده

بشک سو و پوشید چار و پنج	ز دم عشق خورشیدش زین ازل
بشکشی که دلم را نموده چو درج	کل نیش ز شکست باه خاله دشت

در انظار زدمت از لهو و لعب

روزی که کاخانه سلطان دیر	اگر شدم که خدمت مخلوق بیخ
کره می بایست که فیض الشیر	که کین بین عایشش بدست

وله ایست

و پایا بر سر که از پیش بهار	بزم خسته خیل کل از پیش
-----------------------------	------------------------

وله ایست

افاد و چشمی که شوق پیر	کشت که چشم بهار سویی که نظر کرد
که دست پیر زدم و کالبد پیر	کشتا چو منی از چو منی که بخسیره
آخرین در دست محبت پیر	که کلم که خدا پیسی باز بودی
تا زدم شدن توش بهر زور	بستند زو کشت که بکشت و کشت
یا چون کل را دم کشد بهر	کونی چو که پاک و تو کونی که بعدا
بر جبهت جد کشت بر اندک و در	کاین که کوشش و دلی می که کز نر
بکرفت و در آنکه بزمی که کر	شمار و در که هر که در و خفته
اکنهار پی نفع تا زدم بهر	من بر پیش خفته و از نیر کوش
کشت که نظری که در آن کمال	دیدش در سرش و بخت کمال

وله ایست

کرد و دلم خیال نکوشش	از سبیل زلفش و از ناله زرش
خاری است که بکام بهر	بر ناله که غره خاری ز ناله بکمر

بعضی از اشعارش نقلی شود
سپاه رنگ در دلبانی روغ
کونی خال خطش ز منور آروغ
چو در کمر که کز کون کشت و خال رخ
رسمه شد دل من به چو خفته ز رخ
مکی شش بنیاده بدوده و امیر
هست از کمر کرد و از آند که ز
افزون و ز کمر کرد و از آند که ز
کرد و کشتی در دمه و دهم تیر
وز قمش قیامتی ز سر و چو پا
اگر که شد پیاده و کز کور و سردا
جان دل می رفت بدین بکده نظیر
نفرین بچو تیره دل خسیره کور
کاین که هشت خنده که برید بر
بناد و چو قمر را بعد بر
آب قلم نقلی ز کمر بر
اسب زانیک سرش شش کجگر
بکرفت دست محمد بناد و در بر
حرمیت بیز زده و دوی زبر
طوفان کردن در دهمش سبز
کشم که کسی بکمر و بهر
کونی که کشت از نیر کونش
پرسش است کوشش و ناله زرش
خوان حجاب که بخان بچو شش

سعد الدین حسری

دشمنه واقع شده و بجای حضرت شاه اصفیا و سلطان دلی علی بن سلطان بخت میگرد و وقت و منبت یکشده
و قریب پنجهزار میت
صبحت خیرای کلاوی و گویا
مارا که عیب نمانده است و دیگر
دو آبروی پیش بسج باد را
بیرود و بجای زنده تابان کوی
رشاءان تمام روز در بیابان
کسی دی برفاضل و فضل دعوی کرد
از نیات بروی ده کوی خدمت
خزانه با جوی خلق مصطفی داری
سادست نور دیده اعیان عالمند
فرزادان سعادت و دفع کوی بود
از بزرگان سید کوی که است

حکیم سعید الطائی

سلجوق دانسته بر صورت
غم مخزای میگرد ای جهان به نماند
برق شکر خنده که جز از بار بار
در تن این حقایق کی سر مینامد
مطرب بنامه را سطر بر
بخود قریح سست کرد و در شرب
ناطقه کرد و خوشنم غایب مینامد
جان عزیزت که آنجور دقتی است

ساقی مروی

مقصود دوست که بعضی سنانی نیز خوانده اند و هر حال حکیم سخن در آن شیرین مقال بوده از اشعار او است
برام تو جهانی شد که گشاد
همانا آسمان روزگاری
ای لعل فادسج از بار می چو
نه یار شبی کوی من می آید
از در چیدن کوشید و نهداری

من صبیحه

تا روح پروریم از نواح خوشکوار
هر شب در دوزخ بود و در دوزخ
از خاک نیت زهره که نیکو
دل و بر دوسر زلف و چو چکان
کرده ام منصافیت عیال و آن کو
کی شدست که کوی غم بر کوی
که هست مطلقه چو کان که کوی
بمع خوشی سرین از خوشی
که مرز و رحمت شایسته مستلی
کر زنی از این صباد شود و است

از فضلا و شعری مان باقی و معاش شمس طبعی و پربهای طامش که را و بوده و خواهم
عزالدین حسری بودی که در زمان چکن خان زیر فرمان بوده و مدتی نموده و فاش در سنج و اربعین
دوران استند از دست

که کوی سر بر کیم آن اصل آید
از آب بر کیم روی حکم تو بخار
بازور بازوی زنده کند
بخشیم که کای خیر و خیر
مرا کوی شاعر برستان کوی
شای صد صد و دهان کوی
که در لطف چو کان چو کوی
بردی من زبرد رضای دکان کوی
از حرمت محمد ز غرت علی
شوان شکست حرمت ایشان جا
القا کوی نه و لطف کوی

جامع کالات و صاحب احوالات پسندیده بوده در سخن بازی پاد عالی و دشته محمد عوفی اورا
توصیف کرده و اشعارش را در کتاب بیخ و داووده وراما سر سلاطین غزنویه و آل
دردغای عالم و وضعیت بی آدم گوید
از اشعار او است

هر چه تو پسین خرد ای جهان به نماند
زهره کند آب و دیکران به نماند
انیمه و غور شیده خندان به نماند
رخمه و انکشتار دوان به نماند
از شفتش سخن بر آسمان به نماند
وین هم که شوب نسیم جان به نماند
در نیم این کمنه خاکدان به نماند

راحت و شایش را به نماند
پس کلاله از انجم خشان
پسند و کویان نه از قهقش
تیز زشت سپهر بر متوس
صنعت غور شیده را کمر کند شک
هم ترا دکانیات حسی عقلی
رخت نماده زیر سده دیک

انتمش حکیم محمود بن علی غزنوی و سلجوقی و دینا که کثرت حال معنی از چو شاد گردون
میرود با حکیم سوزنی مهاجرات دشته که نیند آنجا که حکیم اندوزی میگوید چون طایفه است که به چو سابریم

دل صبیح

زنی که کج از انار می چو
نه زنجیری سوسوی من می آید
جانکوی هر دم غم ترن سپر زار

مرا بر کوی خرابین چو دامت
که جود و دامت تو بر دامت
در چنگ شیر شنده زهار می چو
آنچه از غم و روی من می آید
از این منی صمد از این ار

ما برده زان وک چشم ز دل دشت
ایچ اجه زان وک دین شمر دند
خوشی پر چ شفته بر روشا یک
کرای من بابل طایس کبستر
است خواب گنگستانی بکلم کش
کیر من کما دکان کاغذ سر و نه
سال آده مرا به نجس و اوار
هر کتا سخا به بنفشه دم
همه ریان سحر که رشده
ز شش روی بوالجسنای
بتیاشنده رو به سلوخی
صفحت خواجیه نور من است این
من این غموز خود را وقف کردم
تا حقن آورد بر بتا حقن ریش
تنگ دلم کاغذ یک دوان
ای نرج با دسار سون بر حشر
با زویل سستی با سم شیر
جماع آن صمن سر وقت سم نام
غلام شمع بایه بودن ان کوش
چنان بوسه هست دلم به جوع
بروشنای قدیل شمر صنف
لای من همه زکی سیرت است
ای کما کنگ قبا سیرت است
سیا که دکان لغت قد بر شیا
روزان شبان یکبیکه شینایم
در دوا و ستر که زامروزه برک
پاکرشت زان کارین منی در د
کشم چه چاره ساز است ای لایکی
کشم که دارویی است مراد لایکی
شادان شدیم چاروی و سترایم
ای لایکی چو کردن شیر شما
یک بودیم بنهم چون شیر
شیرا غلطی سخت عظیم است

شسته بهشتان کجا است
اینا رنج هم کاران کشت و کم

قلعات و بحویات

ایکی دکانا پس کون بیچ منند
خرمن یار داون کست ویند

اصف

زار کیریم بر و که زامروزه
کیریم کوم زکارنده کوم
خیر فروخت و زشکار فروما
ایک شیب جماع کردی میا بر

وله اصف

مری بدم حشیم ایشانی فرد
ای درین که میجی توانم

وله اصف

بسرمانده بنفوز نسس
نشان ملوک در دشت چانچ

در ریش بر آوردن غلام خود کشته

باز کرد دیکر و جیل و دینش
آه و درینا که خیر بر سیکرد
تنگ آرد مکره تنک دینش
کرد بنا کوشش انکارین کوفت

وله

با سکل از دانی و با سببیک
سکسی بر زشکار خیر کشته و

وله اصف

نکشت که کس زنی در دکان
کند ایدم از حرمت سر دوز
که در غارت نام کوخ را قیام
که غارتی دوج در کوخ وجود

وله اصف

کون که در دین است سر و کلام
بر غازی در وقت و لیکن سپر

وله اصف

کیر کیر و کیر و کیر و کیر
از بکیر و کیر و کیر و کیر
چون شد خنده و کسب و کسب
چون شد خنده و کسب و کسب

اصف فی المطایب

کشت ز دوری تو دل کشت ز دوری
کشت ز دوری تو دل کشت ز دوری

کشت ز دوری تو دل کشت ز دوری
کشت ز دوری تو دل کشت ز دوری

کشت ز دوری تو دل کشت ز دوری
کشت ز دوری تو دل کشت ز دوری

کشت ز دوری تو دل کشت ز دوری
کشت ز دوری تو دل کشت ز دوری

کشت ز دوری تو دل کشت ز دوری
کشت ز دوری تو دل کشت ز دوری

آزان خود ناهانما کشته

مردن و زن را یکسان مزانند
از دینش شیف بر میمانند

کونما با دکان کونما چو خرمند
این جهان کبی بی شمن منند

دستم دستان کاغذ فروماند
اکون ادسی شب از دوا بر سر

آسمان مستحبه و سپرد
خویش را یکی کون در برد

نشته بر بابل آغاس
غلام ارمنی حبه زنجاس

که کشم این دین در باب و شمشیر
علی مباحکم یا آیتا اناس

عاشق خانه رویی سحر و شمشیر
جای شکر کز لاف تو یکم شمشیر

بسرخی طرخون با شمشیر
آب حیات قله زان زشکار شمشیر

ز شکر کشت برین روز و دوز
جماع شام صبح و طام صبح

بوسه هم کیریم بر کون نام
دین خیال ایدم با حقین سلام

کونما بکند برین چن چن نام
بسیم زان برید و شب زان نام

زینا ان چن حبه سحر و شمشیر
کم شمر زده توان کز دین شمشیر

ماست کیر ایدم شان فراخ کون
چون غمرا شکر شکر لعل لال کون

روزی و دهم شکر و دهم
آمین صلا صلا زان کاف و دون

تا صفت غارت زان کون استون
تا خیابنسک در دوش کیر شما

دا و طام و مصیبتا کیر
کونتن شمرده تن و دکان دشت

کونتن شمرده تن و دکان دشت
کونتن شمرده تن و دکان دشت

کونتن شمرده تن و دکان دشت
کونتن شمرده تن و دکان دشت

کونتن شمرده تن و دکان دشت
کونتن شمرده تن و دکان دشت

کونتن شمرده تن و دکان دشت
کونتن شمرده تن و دکان دشت

کونتن شمرده تن و دکان دشت
کونتن شمرده تن و دکان دشت

کونتن شمرده تن و دکان دشت
کونتن شمرده تن و دکان دشت

چون سروانی زخم غازی نیست
ناکی ز کوشش خاک بگریزد
برای گنبد سنگ زدن کار و ما
گنجینک در سر و موجب مدار
اگر که در ده در که خود و بنو
مار ز شکار آید میانیم و سنگدل
او یکم دوزخیم ز تجسیر مصیبت
از میان آرمون چو طبلگردار دل
ویدیم بزم جسته لغین کن کار
سینال سپار و آن ست برود و دینه
تانی است در دم زنج آید روست
کرد و هر گاه کسی چو مرغ عشق چش کرد
کای که کم که باز اندل شوم
شایسته محبت و بیخ خلق را
ز طبلگرد زین کن سیم بزم
همه بای تمام مکان ز روزه اند
نه چنان آید که تو بر مرصه کنم
بزرگترین سرخ را بختی کوئی کوئی
زهری که کوئی ناز چندانم
ده اشک را دم در دهن آن بدترم
یک صیغه و مار نه های شیطان
هوا نماند ناسا حقی بخت برست هو
بی فروش و یکی به استا فون
تج دین سلمانی بی مسلمانان
بر هب توبه سواره شدم مبارز و
بجین کشیدن لاله الله الله
شکسته زلفا عهد وصال من کن
ز آب و آتش شمشیر و دلم بریده شو
چو بوسه و هزاران بزد و کجاست
برین غایب و اندکی برین دل ده
بلکه خود و قدر تر با ستم رانده
دکتر رمی و با کد کسب رمن بود
ای یک رخت کوئی که کز آری

در کمال غایت و کمال غایت

وله ایضاً

نعت نیاده و نه گنجینک	ز کیم و با یک اسکی زار است
گر کس با مال شود بستاند	در بیدار و زوی حال سمر
نه از صغیر و نه از بزرگ	پران نیک پست جان نیک
از مصیبت تو که در غایت کم	انجا که نیک باید پذیرایم
دوزخ نیک و با چو کی لغت نیک	مار بکوشش نیک دوزخ نیک

وله ایضاً

در بند عاقبتی چو دلم نیک	فرنگدار و دلم و طاعت نیک
کی خبر بدید و در دلم نیک	ولا بدای نیک و در دلم نیک
کار نیک و نیک نیک نیک	دارا بدای نیک و در دلم نیک
هم بر نیک و در دلم نیک	دوم با نیک و در دلم نیک
بند نیک و در دلم نیک	سلطان نیک و در دلم نیک

وله ایضاً

که بعد سرور و دوست مرغ	چو نه بود و در دلم نیک
چون بختی زدم و در دلم نیک	بختی نیک و در دلم نیک
بجلا و بکریا یک ب و ستام	بسیز زبان در دلم نیک
در نیک و در دلم نیک	سخن نیک و در دلم نیک

در اظفار ز دست و توبه و غدار از معاصی

بصد کفر کنون نه های شیطانم	بهرت و در دلم نیک
هو اتمی نه غم حله نیک	هو اتمی و در دلم نیک
بدرگاهت از دلا و دانی خندانم	اگر نبوی این با جوتیت هو
که چون کجود کرم نیک و مسلمان	دروک کله نیک و دانی نیک
بست است رحمت از دوزخ نیک	بند نیک و در دلم نیک

وله ایضاً

که آب آتش منی و دلا و دانی	ز آتش منی و دلا و دانی
که با مرید و نیک نیک	بختی نیک و دلا و دانی
که با پی و دلا و دانی	بختی نیک و دلا و دانی
اما تان بر سر و دلا و دانی	اما تان بر سر و دلا و دانی

وله ایضاً

یکوئی صد کلف نیک	باز کوفه ز تو و دلا و دانی
------------------	----------------------------

تا بود ستان خداوند مسکنش
برای گنبد خاکی و دلا و دانی
آخر چکار زار کن با یک نیک
طاعت و دلا و دانی و دلا و دانی
در چک عالم با دلا و دانی
و ای که صلح باید آشتی نیک
و در چک نیک و دلا و دانی
از جان شدم خدمت کرد و دلا و دانی
طاعت نیک و دلا و دانی
ز دلا و دانی و دلا و دانی
شاد با دلا و دانی و دلا و دانی
شکسته است کرایه دلا و دانی
در سینه بکد دلا و دانی
از دین سینه نیک و دلا و دانی
ز دلا و دانی و دلا و دانی
نه ترسان نیک و دلا و دانی
بختی نیک و دلا و دانی
نیک و دلا و دانی و دلا و دانی
مرا دلا و دانی و دلا و دانی
خداوند دلا و دانی و دلا و دانی
اگر دلا و دانی و دلا و دانی
اگر دلا و دانی و دلا و دانی
بسی و دلا و دانی و دلا و دانی
بدر حدیث نیک و دلا و دانی
چو با دلا و دانی و دلا و دانی
چنان بختی نیک و دلا و دانی
چو زلف خود کن ز دلا و دانی
دلا و دانی و دلا و دانی
دلی بختی نیک و دلا و دانی
بر سر و دلا و دانی و دلا و دانی
نار دلا و دانی و دلا و دانی
شده کوفه ز تو و دلا و دانی
یکوئی صد کلف نیک و دلا و دانی

بکشی لب بخنده که صغری شش را
منه را خطاب سوج عیله که چاک
در کشش کشه چنگ عین نو
ای اصل تو را زو اگر کو مسر
در راه تو طوطی کان کشش
در خون دلم زانک تا ملحق
چون نیمه ز دشمنه سیماره گل
نزدیک شد که باخود و صانع را
در پردوا می است مرند بیلان
از ده تا چاک که بر خیزه زانویا
زنده زو زمین زنیسم صبا چاک
چندان لاله آتش نام
چه حلالی که بر پاض صحر
از پی صید طایران سخن
از خفا می نه خمیر طوک
آن صیت که یکدم از تن
چون روح تنی ای که زاری
چون زو فراق خلقت گنینه
تا هست جوانی بدست افراز
بر می شکند زجان چو غنچه
از آتش و جد میسدا اند
ماهی است که ز خویش نبند
بر شب پشای رکنی بهت
صدد یک نسیم خلق و طعطر
آن اصل صیت که بر دزد و دزد
شوریده میستافت و اندل بسک
در آب تن باشد چو گان زار و
تا که نیست بهت از دنیا زار و
از آن نظره نمی در چشم او اثر
یا می شکند کشش را بر و باد
ای در غم خلق تواری که بسته
تا که نیست روح پاک تو بخوابد
اگر دهن بخون شش پرش هفت

سکینه که در هر شکریه نوان
کوفی بآب زورق سیاه میرد
چون چشم نیم خفته که در آب میرد
ای جوع تو نشسته بند مسر
بر سر و تو زنی زره دور
شمسیت عارض که پروانه خرد
چرخ از فراق مسر و لغز و نگر
کوفی بلی است بلب جوع و مسر
دل حسته غمزه تو بادام
از طره تو سنگت سکی ماند

من قصاید

مشاطه مسکان ز زبان گل	بند قبیله پیچیده کشاید صبا
هر ساعتی غریب از آن گل غزل	از فیض ارجام بلوریت حجاب
کرد پادشاه دیده جسمه که مکتل	از طهر غنای علی چشمه مشاطه
شمع سیاه است از کبریا بقل	تا زاب ز نو پادشاه جاو

دل صفت

بک سیر میاید شام	بجو برقت شکل او چو صیاب
بسر از سنگ سوده با فدا دام	آب در قیونان بر دوزبان
دور بانست از آن زنا کام	میکند آتش داری هر دم

الصفت فی اللغز

چون تیغ کلاه اکره لکن	سخت زراد ز جوهر شک
بچون شب وصل صبح دشمن	بمن دانه تیز چشم و اعمی
چون پیر شود بود فروتن	شبها چو نبات نقش باشد
سر کشیده از زانج بوسن	چون مردم دیده میسنا
پایس از زنگار بر تن	در در و سر است از این نشاند
از دانه انگه خویش غریس	مرصیت که تا پرش منزد
تا صبح زبان کشاد چون	خورشید تضا شمس سلام

الصفت فی اللغز

برق در شش او چو صحن بوار	نوراده خورشید و باغ جوار
دولانه میست بندگی از هر کس	از دست چرخش میس روی بکس
از چشبههای تیغ آریه علم زان	صغریه خشک دارد بی غلظت و
چون میر خور و ساختن طایبان	با که است بگو خدای و طفسر
از دانه ان بینی بر روی و شش	برق سعاد او شو کند و دگر
بنا پرش نشسته و بر امل بول	الاسرار و روشنی نیز است کلام

وله فی المریه

از بس که در حجاب تواری که بسته
در اتم تو پرده نشینان آسمان

تن در غلاب و بدل سیاهان
چون ششاق شده و قلاب میرد
از سیاهان پیده و در آب میرد
پر درده پسته تو شکر
بر صغریه دل چو شش مسر
از اندوای لب چو صغر
شد از روح نامه را نوبت عمل
نقش نیچ لاله که خانه از ل
در رنگ لاله عقیقیه صغریه دل
بندویاغ ششاق کل و خوان کل
از آن کتاب حیات کتاب کل
که نقصان شود جمیث تمام
که بر در کشد با س غام
صف مستم دوان در دبیام
در کف خوابه خط غلام
بر شب ز نینب خویش چو شش
تا ج سدا در صلبا هست
بمن شوخ زبان دلا و لکن
استی که هر و سترون
چشمش سواد شام روشن
از درد و مرگ کلاب و چند
هرگز نپزد سوسو نشین
آن مرد قای مشتری فن
اقطاع و دلمتک و لادن
افاده میر باشد و بنواست جوت
وزاد و زجر بر شود زنده بی کان
دار و دجا چو ششاق که از جگر زیان
با که هست جفا انجام او دان
سواد قایم او با فو کند فدا
اگر که نیست ناله و طبع خدایان
بر تو بنو صابر بهاری که بسته
میرم دیده و میب و خدای که بسته
با خضران ششاقی که بسته

سینما شاپوری

سیف اسقرنی

بجہت یہ خود کہ شعر میکشہ کشت است

من کستم شحرم و تو سرب منی
صفحات کون انگو درک حکوم منی انگو درک
شونده لاکس کز سنسک سواد منی سرون

زیکو ز سخنها گرفت زسد
تا غایم بر دم گرفت زسد
از خمر معان بس جان پدر
بر ز دگش زمش خجی ز کش
هم کوشت کون کونی پایش کش
زیرم زیند خشا بود کش
کشته با سلسله ساز کش
پیش کش

و هو حکیم علی بن محمد در نفسم و نثر و شریف قاطع و فطش بر ساطع بوده و در احیای سلطان کی ش
خوارزمشاه مینموده و در صنایع و بدایع شعری مهارت کفایت داشته و از اشعار صمیمانه مطبوعه
شمار بسیار را عاشق و معشوق بیکدیگر به استعلائی حال از اشعار و تشبیه و مرکز زده شده

قصابداوست در مصر عیاشی را بن

سیدہ ملکزیم و شک شدہ است

چو بچم با تو صاف سخنم کرد
مسجد و چشم بچم از سنگ که در آن
خدمت تو کرد و چشم بر سنگ نه
چو بچم ما با زین سنگ که در تو
سیر خاک و سنگ که در دم گشت و خاک
سنگ و دوازده لونی از دم در آن
کرد و مجروح شد ای سیر و بچم
ز کوه میخیزد قارون و فلان در کنار
و رحمت است که کند زین سنگ را غار

حرم کن بکبر بکسی بی سنی بی سنی
 بی سنی بی سنی بی سنی بی سنی
 شاه جو دگر گوشت حسن با حسیه
 ترسم از دگر بیکار کنی دگر بیکار
 کنک و از خفا و حسیه بی سنی
 ما یک نعل از او است که هر دو پادشاه
 از یک دست است از دگر تو که شاه از دگر
 از یک سینی بر سر دگر شاه چو یک دست
 لاجل کنی حواش بر سر هر دو

مرد تواند و دلم چو سیم در سنک استوار
 با چو سیم در سنک با هم رفتی از کنا
 از هم سنک و دلم در زنت که زاده گاه
 کی با سیم و دلم که فر کرده قمار
 صبر و سنک از نادر که سیم و دلم در لب
 زان که چون سنک پیش چشم چو سیم استوار
 چون غرق می ز سیم و سنک در کجا
 سیم که زنده و فاش سنک بی شفا
 اگر چه سیم از مرغان سنک از در کجا
 که سنک از زشتی زان و دلم چو سیم بار
 سیم که در دل سنک سیم و دلم چو سیم بار
 اندو لا حلا که کجا کرد و دلم

و هو مولانا سيف الدين الاعرج از اهل شهر تبرک من اربع ما و از آنکه بوده در خط خوارزم
فتو و غاموده در زمان ایل اسلام خج از شد از بخارا بخوارزم آمد مدراج سلطان محمد
ند بود و قصایدیکور مدراج او نظم نمود شد و پنهان عکرم کرد در سینه در بخارا فتو
است بلی متع خاقانی خواهد کرد که ان تنوا است طریزی و مسطرد دارد و از دست

نارنجش و گردو و سیب و آلبانرا
وله

مہ نوذاکر از آتش طبع تو پذیرد
بہا شہباز زہر چو موسی در کفزد
اگر چہ طبع کنہ کام چو سخن گوید

د حال کنده خشک فرج سر حلا
که دیتش کدیرینیا رشتی کب
مرا چنان از رخ قطا رشتی کب
دل شکرتو د لعل شبک شری
شک از فرخو رشید ساپان شری
سپیده دم بر شریک شری
دیتش در آفتاب روان

بر تیره خال شب اندوی سمان
ایست خونها که میاد تو جان

ہر حلقہ درخ فلک بیک حلقہ
تیری است فرقت تو کہ سگشاں

کتابخانه ملی

هرچ از راه دور نمی آید خوشتر است
حق کرده و یکی کی بسوی بی خبری
عروس حضرت ترغیب نگردد بزم
بهرای دینش از هر که عذر خواهد
مکرمه و غافل را بیای من از کشته
نه حرف از زبان که در سوزی سپهر
چه عقلت نیست خدمت کی چنانکه از کشته
رعایت باشد بر آید بخواند
ز بدین نگردد از حرم از حرمین
نخواهم از حرم نه در دنیا نه در
کردن مرغی بیک در وطنی شو کشته
هرچ از راه دور نمی آید خوشتر است
تا پنج برکش در میان نه بهار
رخ زمین چه بنفشه شادان پاک
زین غرض شایسته و از این نشان کشته
مرغی بود درخت و نه بر مرغ
ای خنده زان بر تن رنگ شکر
نظاره یک از این کجا تو در راه
دیوانی می آید و در هر شکلی
ای شکر می کشد من می کشد
سلطان مشرق بهرام شکر
طلب ای شقایق شش قرار
تا کی از خانه دانه ره مسافر
زین پس دست او دین و تو
رخت بر دانه دین هر کی هست
بچنین چای می بند بود
راه تو حیدر ارجل می رسد
چه روی بکلاه بر مسنبر
خود کلاه دست حجاب تو
رو دگر ده از آن کم
نشود دل چو تیر تانوشی
نه قیصری و دیو دنیا کشت
عالمی خالست و تو خال

هرچ از راه دور نمی آید خوشتر است
مکان که زهر خنجر می چکاند
کره و لعلک ایازا بهر چشمتی غوغا
که درین چشمتی کشته شمران
ده و همد جا را بر طبع آید
نه حرف از زبان که در سوزی سپهر
کره و حسیان را هم کشته در وطنی
چو مرکب را به دست عریان از
ولی از این بی محال از کشته رسا
بیکم بر سافت چه دست از
کردن مرغی بیک در وطنی شو کشته

وله صیف

از لاله است در کجا بیا آید
شاخ خنجر چو شمع در میان آید
زین غرض شایسته و از این نشان کشته
مرغی بود درخت و نه بر مرغ

ایضاً فی مدح سلطان بهرام شاه

افاده جزایست یک بر یک
آن ملک و ملک و طرف کبر
ای بیک بیک در آن آید
چندین پانی می کشد چشمتی

مذبح و تخت سیاه تو را بکشت
در زینت و در رنگ گاه و کوشش
چندین پانی می کشد چشمتی
چندین پانی می کشد چشمتی

فی الحکمة و الموعظة و التمسحة

و التمسحة و التمسحة

بگذرین کوشش و حلقه یار
بام سوراخ و ابرو طوفان بار
سوی هفت آسمان شدن شوار
ویده روح را بخار بخار
چند روی از کام در کله زار
تو میفری بر کله دستار
خزنده شتر ازانی خوار
نیر و بچین دانه سوار
مرز پای مردود دست خوار
خزنده خفته گشت بد

در جهان شاهد می فارغ
چون ترازو پاک بستانند
آتشش نماند فرق تو اند
بندای کسی تو اند
ترمزاجی کرد در مقابل
کلاه گنهی که در فداست
پاک شو به کلاه جواریم
تا آه دل چشمتی شمران
نه قیصری و دیو دنیا کشت
عالمی خالست و تو خال

نشان عشق که نباشد که شمشیر می آید
هر دو یکی می آید آن حرف نمک است
که از خوشی بهر کس می چشمتی
قشمتی چای و سبکی بر برین
تو بیک بهر بهر بهر بهر بهر
چون دی چای و سبکی بر برین
در دوشه و عریان بر کس کشته
تا رسا بیک کشته در دوشه و عریان
بسی و وحدت بر چو از خط اشیا
چنان کردی بیک آید روانی می کشد
پایان و دست سانی کس کشته
هرچ از راه دور نمی آید خوشتر است
کس را چینی لاله از آب دار
بر مثل ای شمشیر شون خنجر چار
در هر چشمتی کس کشته در دوشه و عریان
شای بر طبع بر عریان کس
ای طشکران خوشی رنگ کبر
هم بوسه و هم کس کشته حاجی کج
زعت کس کشته در طبع کس
خیال شمشیر و خوشنویس
بهرام پسرش بزند بدین
طرب ای شادان شیرین کار
تا کی از کسب این در دشت
در قح جرد و دشت شیار
دولت آید دولت است کار آید
بر چشمتی چای و سبکی بر برین
بی خدای ز خدا می خورد
شک مغزی میجوی دفا
ریک در موزه یک و شوار
کشته ز فضل و جانی چشمتی
در نیاید سیح در کشتار
مرز فراع جوی هم کشته
بشمتی کشت و نشوتی کرد

زهره که نشسته بر در شکوی غاصق
ای مایک بنای کرد و سی
در هوا پی اسمان مانده
مردم آرای صوفی چون عید
اعتدال ببار خزان تو
ساقی پاکه موسم حدیثه داد
چین آرائشی که چو در جان علم زند
وین حرف نگوئی که وقت سبوح
از زم فخر ملک نشا طهار داد
ای صاحب مرا بحیال مسان

سیف الدینی پیر

چو آفتاب غریب تو سر کی دغا
ملوکا بخمرد افلاک اچشد کفر
چو کرک و سیل که از زهر هوا دغا
مزارع طبع جان سر در دغا
بان پاکه جویند پر دلان صفا
دو چایه معسر که دیو بد
بغا که کند هست خالصه روح
بجود و اندک کند مایه کمر
ازین صیغه تصدیق زن میزدیم

سنائی غزلی

دراوا خرد و دولت سلطان محمود و طور رش در زمان
شراب حقیقت مست کشته خدمت شیخ ابو بکر صفی قیوب همدانی را کرده و از معارف اعارف عرفای عالم کرده کارش کج
کشید و شراب مخامخ شید که بزرگان این راه را مقتدا شده و محمود اکابر کرد و چنانکه او احوالش در فاضل عرفان صافیان
ایقان فاضلا ثبت است سلطان ابام شاه چند آنکه خواست خواهر خود را بوی بدخواهت شاعر و احوالش در فاضل العارفین
تفصیل ذکر یافته کیندی سحر زار بیت دیوان دارد و دشمن شنوی چو دیو یک بجو اول دلیقه انتخابه دوم سیرا لعلی و اولی
سیم کازا شریح چارم طریق کتختن غیب مشق نامه ششم عقل نامه و نیز فتوی و بنظر رسیده بهمان بصره دقه مشق و موسوم
بجاکایت نامه بود و زهره و بهر نام و مختصر است دیوانش هم بدست آمده و فاشش در شصتین و عمرش نه و از اشعار
او تمیست بر نسیجها شسته
مکن در جسم و جان فکری که این نه و اولی

بر کربانای رجاری گریسته
بر طره بریده آهوشان تو

وله ایصف

چون لاجورد و دیگان دروا
دولت افزای خلق چو بهای
چون نیم صباست روح فرا
نقش بنای ده جان را
قبح کندت سپر نهاد
تا افق از دور تو آگینند

وله ایصف

یا قوت کرد آب روان فروغ
ای مخکنان حمد و حسن ثباتی
بر سینه شمشیر کاو و مرج خیز
خیزد ناث عالمین زبان گداز
رباعی

وزیر بخت بر من پامی برسان
دو طره او دلی هست از زهار

صاحب کتاب عرفات وی انجیست کرده و فیه از اشعارش آورده از اشعارش منتخب
طبعش غایب است ۱۶۱ از احوالش چیزی بر غایب هر نیست

سجاست حجاب در دو عالم
همی دنیا انداز سپاه خام
پیر بر کوشیه لکیز ناز پیرکم
نزدان منق کف نفس همدی کلک
بکر که دنا و بشیر است نام
ز خون خصم شرب و کینه شطام
بقا هر گز نیست عاصم صبا
برستلی مستی روی شتی کام
ترا بعالم از مرز ناز برد قیام
ز سیر کسبت مسام نظر نشینا
همه بهیبت نیت صورت تسلیع
بیاض و راغ دار و اقبال شایخ شجر
همیشه جود از نظر هست چرخین
دو زمان چو پای برای برسم سپر
بجاک که گن عقل خلق در مصلاب
بازدی که نخیل مصلح را ضیا
رشدید و صبار و دشا بخیت کند
بدولت تو فضا شدت پیکر

علیمی است عزاد شیر خا صلی است صاحب یقین غرضی است کامل و ساکی است و اصل
سخن زیت سعدیل شاعریت بی دلیل سپهر هنر زار ماه است و سیر مرز در شاه بلغ و دانش
سرود است و سرود پیش از دزد و برج حکمت را که بر هست و برج ضنیلت را اختر و لا تو یکم

دراوا خرد و دولت سلطان محمود و طور رش در زمان
شراب حقیقت مست کشته خدمت شیخ ابو بکر صفی قیوب همدانی را کرده و از معارف اعارف عرفای عالم کرده کارش کج
کشید و شراب مخامخ شید که بزرگان این راه را مقتدا شده و محمود اکابر کرد و چنانکه او احوالش در فاضل عرفان صافیان
ایقان فاضلا ثبت است سلطان ابام شاه چند آنکه خواست خواهر خود را بوی بدخواهت شاعر و احوالش در فاضل العارفین
تفصیل ذکر یافته کیندی سحر زار بیت دیوان دارد و دشمن شنوی چو دیو یک بجو اول دلیقه انتخابه دوم سیرا لعلی و اولی
سیم کازا شریح چارم طریق کتختن غیب مشق نامه ششم عقل نامه و نیز فتوی و بنظر رسیده بهمان بصره دقه مشق و موسوم
بجاکایت نامه بود و زهره و بهر نام و مختصر است دیوانش هم بدست آمده و فاشش در شصتین و عمرش نه و از اشعار
او تمیست بر نسیجها شسته
مکن در جسم و جان فکری که این نه و اولی

فی احتیاق والمعارف

قدیمین هر دو در وقت نایب باشند

در جوف نافه مشک تباری گریسته
و چو گردون نیست آتش نای
فش دیوار است پرده کشی
هیکل بابت آفتاب اندازی
صورت طوطیان شکر خای
پر دانه غریب بروج از بروج
آوازده که چنگ چاندن نامی و نای
چرخ سپید کار با طایه علی
کلهای شکفتی در هوای و
گر زنده و پایش سلامی برسان
صاحب کتاب عرفات وی انجیست کرده و فیه از اشعارش آورده از اشعارش منتخب

شدا ز دوست آبان کوکبا و مسام
هم بصورت عرفان میرت خرام
چو زنده چرخ شد چای زنده خام
همیشه نخل از و معمر است چون دغا
دو زمان چو پای برای برسم سپر
بجاک که گن عقل خلق در مصلاب
بازدی که نخیل مصلح را ضیا
رشدید و صبار و دشا بخیت کند
بدولت تو فضا شدت پیکر

علیمی است عزاد شیر خا صلی است صاحب یقین غرضی است کامل و ساکی است و اصل
سخن زیت سعدیل شاعریت بی دلیل سپهر هنر زار ماه است و سیر مرز در شاه بلغ و دانش
سرود است و سرود پیش از دزد و برج حکمت را که بر هست و برج ضنیلت را اختر و لا تو یکم

دراوا خرد و دولت سلطان محمود و طور رش در زمان
شراب حقیقت مست کشته خدمت شیخ ابو بکر صفی قیوب همدانی را کرده و از معارف اعارف عرفای عالم کرده کارش کج
کشید و شراب مخامخ شید که بزرگان این راه را مقتدا شده و محمود اکابر کرد و چنانکه او احوالش در فاضل عرفان صافیان
ایقان فاضلا ثبت است سلطان ابام شاه چند آنکه خواست خواهر خود را بوی بدخواهت شاعر و احوالش در فاضل العارفین
تفصیل ذکر یافته کیندی سحر زار بیت دیوان دارد و دشمن شنوی چو دیو یک بجو اول دلیقه انتخابه دوم سیرا لعلی و اولی
سیم کازا شریح چارم طریق کتختن غیب مشق نامه ششم عقل نامه و نیز فتوی و بنظر رسیده بهمان بصره دقه مشق و موسوم
بجاکایت نامه بود و زهره و بهر نام و مختصر است دیوانش هم بدست آمده و فاشش در شصتین و عمرش نه و از اشعار
او تمیست بر نسیجها شسته
مکن در جسم و جان فکری که این نه و اولی

می شود از دست
قدیمین هر دو در وقت نایب باشند

محل مزدی کی نوکشت و روان
پرو و دوش دان اسم سلامت
در شند بچکس از هزاران دست
ای بس غنک اندر شند و دگر
کر چه پسته تبس در جان کجا
مال ذی یک دیت ریا اندر
کی نوستی بروک و دو دم زلف
ای سنانی جیدک تا بر سلطان
تا بر تاج و سیر بر سر دوان
از بر و شاران کدوسی ضول کای
در صاف خشم و شوت چشم از شند
وین سلاح از بر دوش و شنان
ای غیرت کرده و چهل سجده
بمی سجد زلفش جبار بر رخ ماه
کسی نبیند چه بد و کسی سینه
فتوش و دوش و دوش و دوش
انگیزش قلم خوش نشان که زخم
آنچه کثرت همی عقل توید که نظم
از پی که تو زور دمی پسند و
هر کار شتر آشنه و کیون عقل
و هر دوش نظیر ام زبان کیک
اندکن در یک پدید کرد و از چنگ میان
تینا که در دوشی نمود و ای سنج
روکلا در جان کی سوا چا در عا
کرد خالی بین آپس سنان کور
هم صند تو غرر کبک الماس
بر دجواز آشن آشن بیدر
در خلق جید دق فرس پست
هر که او نام کسی ایت از اندک
کر چه در دوشی از حضرت او چنان
ساک صلب ایمن بکش در دوش
تو خسته شوی از جیدک ای پیک
روک استاد تو مرص تا از اندر دین

مخکوبی کی تو اندر دوسر
پس بان شش سنان بیخ اند
پزد اول ملک صورت که سحر کجا
هست تامله سیر و دگر کجا
کر چه نوک تبس در دوش کوش
کشت کردی یک حرکت و کشت

کی شود یک تو عالم تو کجا
یست عشق ابالی در دوش کجا
صند زان کس بودی کوش
بشش ناکل آتیا کار مرز کجا
مرص شوت زور دوش کوش
خشم دوش و دوش کوش

در معاشرت بکره بان اظهار استغنا از دیگران

مهرمان از خود دمی سندی
تا به شش حق از دوش زور
کادرین میدان چکان بل شش
تو بر او شوی بر کوزه چون
چون تو زور کمر شندان کزین
هر آینه چو بر آتش و بر چاه

تا تو زور زور از دوش تو
در بر کز زانیا با دوش
انقضا دار سنانی پیش کز
یک میدان شش کوش
دو زان لاله پر بند کز

در مع ابوالحسن عثمان شاد عرغری

از پی فایده چو تیر سنان
بهر سیر سنان صدف از بر
معنی کج بر تو دجبله
در بحر سیر کز دوش

کر زور وصف کد کز دوش
را دوش کز دوش دوش
نام آنجا که دوش شش
قوی اندیش می کوی در چغل

وله ایضا علیه الرحمه فی المخیسه

نیزه که دوش سنان چو
را دوش جسم چان سنان
روح فانی داغ و نفس چان
هم دوشی و درون دوش

از نیب تیغ کابک کز دوش
نای و کز کز تیغ صند کز
نیزه اندر سنان شش
کر چه کز کز دوش

در نصیحت و موعظه و حکمت فرماید

ای دگر کس از پیش نیش
کر چه در صحنی از دوش
زیر کانی تو نازد و جیش
بر کتوت است لکیده و جیش
سفر است چو ناکر کز دوش

بنده خاص ملک شش داغ ملک
کر چه خوی سوش شش بخار
گر کز کز کز سواد کوه
چک کز کز دوش سیر
اول تا خرقه کز دوش

کی سیر سنان
کوش دوش سنان
از پی یک کج خالی شند
بشش ناکل آتیا کار مرز
چون چکی در سنان
نفس لای بی مرد و دوش
کر چه دوش سنان
از کز سنان کز دوش
در چنان لای چش و دوش
ای دوش دوش سنان
کر چه دوش سنان
تا به دوش سنان

وله ایضا

مرد لاله فرود کز سیر
کشی کز کز دوش سنان
کر چه دوش سنان
بر کز دوش سنان
با دوش کز دوش سنان
تا کز دوش سنان
کر چه دوش سنان
چون دوش سنان
نیزه دوش سنان
چشمه نفع جان کوش
کر چه دوش سنان
با دوش کز دوش سنان
آفت کز دوش سنان
کر چه دوش سنان
کر چه دوش سنان
کر چه دوش سنان

کتابخانه را در خواسته مانده
ده بود آن که ندان که اندک
برده بر دانا فسر و آوازند
بسن خاخر کن که اندک حشر
بل بان لعنت است که اندک دین
پنج فرو دقت و صبر چرخ کن
هر که از چوب مرکب کی زد
کنند عشق نفس نده قبول
جز بدست دول محمد فیت
افندی کان ندین نیند بر سر
بره و مرغ را از آتش کش
در بن چاه چمن سر سربک
در طریقت خود آیند و دید و در
آب زاین که چون سبزی آید
دوش سرست نکاری کی طریقت
از سر که چه فرود آمد ستواری
برو سینه کشا و آن ذرات لطیف
نرم مرکب سبزی کنس خوب بکار
شادمانی شتم از اینکا که کوفتش کن
اندین و کدورتی ز غایت شرم
اوشن خوب و دل نبوسد ز رشود
خود که اندک در آن غیش نرسد
ای بی سبزی از بر ما خسته بازار
دل برده و بکاشته بر سینه غم
انجی تو باو نمی رسم انشوم خود
دلفان باقی لطیف است سنگش
از چنگ میانه و کف ز سر سبزی
در حیدر بی رفتی در صیبه ندان
انجی از دنان مال لا مستار لطیف
چین از این کجای غنای در سینه
انکسید مرثا زین سکان پند
دو حواری روحانی شکر در دست
چندین کجک و عمارت را با بیفت

مال محبت چه در چه چه چرخ
کا و خرقه و سیاه و شفا
هر دج کسب یا بخت بار
کنندست که در دست مال با
علم و اندک علم کند کار
با دونا که کس و دو نام و
مرکب آسوده و آن مانده و
کنند باز موش مرد و کمار
غل محمد غزین اسرار
خواهش هر شمار و خواهش
که با نشان رسند و در قد
بر سر دار چمن تن بندار
اول محمد و آخر استخفا

دعوی لکنی بر خشم حق
کی در آید خورشید آکنی
کر چه از مال کند دست نه بود
نه بدان لعنت است بهر پس
علم که تو ترای نه ستانند
کر و وبال سرش که در نشد
کی توان گفت حال عشق عقل
سابق قایم سر سلاطند
کرد و نیک کرد و حکمت چو
هر چه تر کرد وین خرقه و حوزی
جز بدین غلام باشد و کشت
تا نبس و از کار واهی یه
اگر سنانی زیار بی محبت

نموده حسیم دل دیار
سک زد در دور و صورت از دیار
هم خرنه پرست بهم انبار
که ندانده می بین زیار
جل از آن علم بر بود صد بار
بسیح طیار و جفسر طیار
کی توان گفت سنگ خار و می
بیز فتنه آن دایه زیار
زاکم این اندکست و آن بسیار
در شمارت کشند و در شمار
بی غازی سبزی را زار
هم سپه مرد بهم سپه سالار
کله کرد از نو کفایت مدار
هر دم از غمشین بی جوار
بایکی بر سبزی باطلی طریقت
با دقتا شد از کز حشر طریقت
سوی دوش بس وین سبیل ز فقر
ایست شوی نیکو این کجک بر سر
خود را بچهره نزاران ل خاطر
صد شاد و خوش اینک و چشم شکر
من جلیطی باو شسته و دانه خور
تا چهره بر شتم از بوسه و چرخ
دی اندک از آقا و سوخته و زار
ما در حوش چشم تو چشم تو چا
در صبح دلا و زنی در یک دلا زار
تو رنگی دهر که بنود ترک و فاد
این بچه و بیام سر سینه پدید
بکرسوی سلطان کوخوی کو کار
انجی از دنان مال لا مستار لطیف
عذر کردی غیب دینا بی سر عذر
صورت خوبت نمای میرت نشد
اگر میری سپه و نیکو کس کجک
در سالف غنای بی قبل کیه میرا

وله فیست نورانه فصیح

کرده از غایت سبزی که کدورت
ما بر چرخ بشد بخت آن نیند
ژاله ژاله عرق زلاله و کدورت
با چنگ کسک و ضرر کجک
غوب ستان و زان خنده و آورد
باو چشم و در حشر سبزی

ما غماز شد از دور بشین سر سبک
مینمود از سرستی طریقت
بوسه بر دلب نری از چمن
جان دل زنده حشر نماند شکر
سرواخی بیاد آن سبزی که کدورت
اگر چنگ کسک سر سبزی

در صبح سلطان بهر شاه غزنوی فرموده

کل برده و کدورت ددیده
ای کجک تو با چنگ تو بهم دین
در قریب باقی ضعیف است سنگش
دور هر سبزی باقی و بخت کجک

ما در طلب از تو چو خنجر چا
از خنده جهان زنی از غنای جانور
ما از تو چو چشم زایم از کجک
ما از فراق تو خرد و صبح نماند

در صبح و کدورت و بخت و تحقیق کردید

چنین که از کجک بهر سبزی و کدورت
دل کجک در مشا زین غزین
دشمن که کجک از غنای زین
چندین مرثا است که با کدورت

بند کجک به سبزی کجک
بستن از صبر و صبر و کدورت
تا کجک کجک از غنای زین
اگر خالف غنای بی قبل کیه میرا

این چار غریب ناموافق
اینده و سرای استخوانی را
بنهم کلاه و سر و پس از غرت
با این غت چه مرد این کورم
چون فتنه سنانی از میان برون
بس کشیدند صفت دوم چنین
تا همه دل پس پیچ و نخل
از نه و کان ککی زیر دست
بوده چو صفت بچه در فتنه باز
کرده قناعت همه کج سپهر
با نقش سحر نایان به بند
حکمت و جور سندی نیش آب
گاه ولی که بدست او جان
او ز همه فارغ و آزار و خوش
خشم را عداش نبود بهت بیخ
کار عاقل میت در دل مرد گردان
هر که چون کس بداری و آرد و بر
بحر کشتی است یکجود که خوف
کی روا باشد با فوج صلح را درین
آفتاب اندر سما با صد بلاق رویا
اگر بخوبی کی چون قوت و دورست
چون خست و بی غای شمع در چینه
بهشت است از کای که توفانی با فتن
یوسف مصری شست با تاندره گن
مسک سلامت خانه تیغ بنیامت
مردم ابروی گونا میزد روی اصف
از پس سلطان کشته چون نیکوای
از پس سلطان یک پس نژاداری
برک لی بر کی ناز و طاف در قوتی زن
هر چه با بی جزایان یی در جان کاک
سر برادر کشتن حق نامد کوی دین
چرخ کینک و کشایان کای کس
سامان با کینک سکه اصلی قیاب

خوشتر و بدو موعظانه نام در پیش سکان فتنه اندازم بر هر که سر است کدن فرازم با این خبر چه مرغ این بازم	این نام و دسرای یونانی با این خبر چه مرغ این بازم تا کاش شود که چو چنگ اندم اگر نخر کنم بر آفرینش من
در صفت بید و تحقیق و فتنه و آزار و دمی دکشته	
تا همه جانانی کی کسرو کین بخود و سب ککی زیرین تا فکل از جد بر جلستین در صدف که هر دو خوشن معین در پیش چو کشتان این چنین	پای و چرخ بریز قدم رسته ز ترکیب زان مکان زیر قدم که در آید فتنه کرده راحت به ترکیب عقل روح امین و بدستش از کین
در اثبات حقیقت امیر المؤمنین علیه السلام	
ا مطالب و ذوم دیگر ان کشته	
جان کین بر هر شایع بر دشتان کی تا هیچ طوطی طبع شکر دشتان بی سینه شمع خون چشم بر دشتان دیوار بر سینه قاصد کی بر دشتان زهره را که زهر با نچهره بر دشتان عزیز را بدست با جان بر دشتان آبجانی رشت با نده که میزند دشتان جز بخت جید و شیر بر دشتان رشت با نده چشم از بر دشتان تا توانی خوشی را این ز دشتان حق ز بار دشتان و دمی سپرد دشتان	چون کردی که دشمنی کرد و دشتان دایت بهت ز ساق هر شکر دشتان چون بیانی که دشمنی کرد و دشتان سرم کین چو دانی مخمور عقل بود خضر ام که در دشتان را کربسته چنگ جز بخت با نده عزت را دشتان علم چو دشتان و دشتان چو ز دشتان ای بدیای صفات که در کفاده احمد بر دشتان و دشتان رو دشتان علم و دشتان اگر دشتان بر دشتان و دشتان
در نصیحت و تحقیق و توحید و تفسیر مد کوی	
بخ جوهری را با این نام و دشتان هر چه پی خضره است به دشتان کشتان کی با این نام و دشتان در دشتان و دشتان و دشتان سل کرد و دشتان و دشتان	با هر چه دشتان و دشتان چون و دشتان و دشتان دشتان و دشتان و دشتان قرنها با دشتان و دشتان با هر چه دشتان و دشتان

از غت شش و دهان پروازم
مهر و مهر که چه محرم را زم
امروز چو نامی را کای اندم
خزنده خلیفه ام رسد نامزم
اگر سخن ز سنانی آغازم
خیزد و با کین سنانی به بین
دست نه و کک بزرگ کین
جسته ز تر قیاب شود و بین
تا به نماند عین العیتین
در تن کینه نظرش را بین
داده نیرم زده استین
تا چکند کک مکان و کین
گاه عدد کوی بدست از بین
چون کل چون و کین چو کین
چشم را بر دشتان و دشتان
بر تر و دشتان و دشتان
تا توان کک ز ساق پر دشتان
خوب و دشتان و دشتان
قدح کاک افرو ز دشتان و دشتان
جانی با نده سرت کک و دشتان
یا دشتان و دشتان
کی تاب ز دشتان و دشتان
زیر کک و دشتان
دل بر دشتان و دشتان
تا کک و دشتان و دشتان
انده منفی با نده کشتن و دشتان
تاج و دشتان و دشتان
جز عقل و دشتان و دشتان
با دشتان و دشتان
چون دشتان و دشتان
در دشتان و دشتان
علی که دشتان و دشتان
صوفی و دشتان و دشتان

یکی بهتر به پند یار است
چو دل در حقه و سوسن باشد
ترانه همت بهج از برونیت
نه سر بر کوی کشت زلف خاک
سخن گزوی حکمت گفت جو
ای سنائی خواجه بانی علامت
کردادی کن کردی کردی هم کرد
نیک بودی زاری گفتی بد مشو
از بوی کتی یاد کردن بچکان است
بایستاید امن از صفا و صفات
بر کس چون لوری است یک شکم
دل شکسته یک زاده جان جیم
چون طبع پر دلان سرور و خوش
از روی دستنی گل کرد اول پایست
که بتفنیع بر دل سسک کده چو هم
نکامی شایسته زاری پر جرح آفتاب
از نماندگان همت شکستند
ای سنائی نشود کار و اسال چو یک
دگر روی همه شب بایران باشد
با طلفش برادر بچین شعیب
آنچه در شب تو کج در سسک زار
غاشام می دوست خوش نشسته بهم
سپرده دل پای بسود زلف بخت
ز جرح باه بیا نه ز راس زبر
نه از دین کفر و نه از فراق دریغ
ضیاء مشرق بهر روز ستولی
بشم سرتون تیغ میل جستن جرح
به چشم اندر پای وادی و شش
چترانیت همی از چو جام زار
آب طمش از لکان فتنه کرد بهر فرقت
خورد و جو را تو تا کس کنی کند
ای شب کاین غمش پر دازم
بدوی سنگان لی یکدم

که دیگر می شود عالم بهر پاس
چه دغم دیدن از فروع و جانش
به کار دین سخن داد و تعیاس
چه سوکش چون کد بر سر داس

وله ایضا

مرد دزدان چنانی جفت با برین
مرد بودی زاری یک بونی
خاطر کار ایل بهر عام را مشکو
در میان تیرگی از روشنائی پادشاه

وله ایضا

که روی عشقش بی چو یکدیگر
چو من بر او به شرم ازل بخش
بر یکشته دو جرم سسل و بی
اگر تو از چه در غایت از کسی بود

وله

در سبکدی همکار اول از چنگ
اگر راه مرد بودی موم کردی چو سبک
چون ایشیت بر پشت از ناله گداز
عزیز کنی خشکی خود چون دوا

در حق امیرالامرا سربنگ محمد لویه

تا خدمت نزد کنی پشت چنگ
اگر یکت بهر پدایان در دنگ
سرب بنگان بر یک محمد مردی
بر یک اندودست زروفت
اگر یکت بهر پدایان در دنگ
اگر یکت بهر پدایان در دنگ
اگر یکت بهر پدایان در دنگ
اگر یکت بهر پدایان در دنگ

وله ایضا علیه الرحمة و المغفرة

از کوه یک سنگ آمده زالدیم
نه در میان خلقت نازدایم
فشانده شعله را کشت تباها غلام
بجیشت بهر بزمین شرع کمر
سوا منسوب و طبع جرح سحر
چو غم بر سر کوه و چو دال دل

وله ایضا

فضل اوتو همی سپید و رخسار
آتش شش ز لوزی نهند بر جگر
روی در چشم با چوین آمد
لعلت دین کوشن سکا شش
چو چوین بن شمشیر چوین
بیم خست شاعر از امتش گفتگو

وله ایضا

در پرده غیب عشق بازم
کشت در چمن رسول کجرام

نمی بایم بخت از دست و داس
چو خورشید باشد از خرقه داس
ز آب زندگیا خضر و داس
ببینیم کشت زیر آس
جد کن سن اول و سناس
خاک لاجری دست داری کار کوشش
جام را که می باشی دام را زدن سبک
در جهان تیرگی بی داور و دشمن
کری می دوی کنی در مردی است
میان ایزده ماهه ویر جرم سسک
بهر جان عکس و خفت زلف و داس
بهر جان قدس سراج و جانش
چون نریدان تیر شد زان ننگ
چون و سپید روی ز کوه از زهر چنگ
جان بی شخص ز شمشیر چوین
بر پشت ز کوه می همچو اندر کوه رنگ
بهر روی ملک چوین طبع و شک
اگر سبک جان اندر داس
که سید روی شود مردم طلاق
بچشم سبک نایب نظر از پشت یک
شیر و دم کشت بر پشت کوه آن
کرده اس شاد یک سکر دن عم
کرده دوست بدم کشیده طلاق
نشانه حلقه را کشت تباها غلام
کجی کشیده ملک بزمین سبک
بجسته از باری و نشسته برادیم
دارا کردن آنچه کشت کوشن
درشت و صعب به چوین کار کوشش
نام او در شعر با چوین یکدم
لعلت دین کوشن سکا شش
دوست دارد زاری و دین
دباغ الکی کشیمان سازم
خوش صدمه خدا کجی کارم

پیش پای محل کش هر مرد
یک روزه پنج کدائی میبرد
بام صبح بر شوخ پندانی
مسلمانان مسلمانان
برید زین جانی که کفر و کفر ازاید
شراب عکس شرعی بدید هر مرد
از شربت این زایمان و کدائی
چشم و چهره که ز خنده و شکار
خوشید ناید بی زهره چینی
از هر زهره که ز دانش عشق
در زلفش زانده رخ چون لاله
چون با هم ز بوسه کنی بخیلی
بیجان و سدا که زانگاه نخواهم
دلما کی درین دامن غبت ای کدایی
ز عرصه شوق کینه بیزاری
اگر با دود و دوشی شید و کرمی
اگر عرش نه ز شکر ای کدایی
بشت دود و دشت است در بخت
سزاف عروسان چو شمع زینانی
کر جگر که در دهن جگر جوی می
ناسیله را غم بستانانی
چون ز صبر جگر کند ز بعد آن
بیم روح بود در دین ملت تابود
کشتی نرود خود که زین نوری خوات
میر جواب هیچ کوم تر که هست
مال هست از دین ل چون تب
نی خواهد کشت و دین ویت
با همه خلق جهان که چا زان
اگر ای حمت شرم تا دم
کس را پدید آورد روزگار
کسی کش هر زهره نموت بگز
اگر خود دغا قیست جازایکاه
این مرکزها سنی مذمخب

بیتاری نماند استخوانی

کرن هر صورت بهی صبر کرد

فی المنصیحه والموعظه

دین آیین پرستان بیستایی	مشتاید بر دین بر دین
از راه چسبید با نافرمانی	ساده زاری نام دام و کام
که خود مندرین عرش بر کوان	شود و شون از جانان شرح
از عرش بدست نازده هر مرد	اگر تاسه عقل کل خود نفس کل

وله ایف

کا فرباناکوش می شک خدای	بر گردناکش هر چه بخت بخت
کرده زده غایب ساس صاری	با دلب چون دلب و چشم چکر
در پیشش از دلب براد نهاری	اتش بخت جانانی زده انگه
چون صبر کنی ز کینه نماند	ایک دهر بهشت که نماند

فی التفتیق و التکلیف

اگر دی ملک با لگ لگ بشانی	مرا بخت عرش کرامی ز بارود
بهر ذکر لک با شوی خود را در میان	بدین دور زدن چنان شوق
اگر بختی می کروی کوی خزان	چو بیدار نشی از شکر آید
سفر دیکه با جانی نماند	یکی چشم دل بکرمی نماند

وله ایف

کی تا فرمان دادم و دود و دود	با ز غرور باز خود زیراکه بود تا
خاندین که ناکند که صبر حیدر	هر دو کیستی لظف نام نماند
دو نهاد جگر بی بار دست	رستی ز در میان وی نماند

قلعات

دزدان را که چور و دزد	از جانات کاب کشتی را
مطبخ از دود که سینه است	خواجده چنان خورد که موضع
پشتر که دگر بر بند	انچنان روی که چو میری بسته

فی المنصیحه والموعظه و التکلیف

بکیتی ز در رسم الفت نوزد	اگر صحبت نفاقت یا نفاقی
و کرا نفاقت بجزان نیند	ای جهان بر شال مردار است

وله ایف

اسیر از عوان امیر از عوان
بم کج محمود ز ابستانی
اگر به سنائی کند ز دانی
که روز نماند سلطان بنم سلطان
حال پیش آدم و ادم نفس سلطان
ازان که عقلت اولی شد چو پرت
نکستی قابل نفس و نفیس می توانی
با عیش و بزم مشک بوسه بخاری
چون ایراد زب کشتی کرد نهاری
با دود چو لاله و زلف چو قاری
چون آب پیشش بکشی بقراری
که دست کن ز بوسه کناری
جز بوسه کناری حدی و نظار
یکی زین بطلانی بروش جهان
اگر بکشد بدرون می مراد میرانی
که اینان نوباری نشتش بکشی
که با بر خونی دید و نماند
که نماند قوت کویا نماند
رخ ملک شادان بکشد عروسی
ز آنکه نوبه و دهم دهم دهم
تا خود را مشغولی شوی دین شری
رستی بیخ طباب نیمه نیلوفر
چون الف نود و دود و دود
تا زان سبب ماری بکشد خراب
هم لفظ خونی بصفت زاجواب
از دین هر که دزدان مرکب
مرد را ز دین ریزه هست
نه چنانی که چو میری بکشد
دمی بود که بی زاری رحمت زید
که با بر سرای رحمت زید
دل مرد و دانا زین هر دو لرزد
که گمان کرد و دهم زهره زهر
آن مرا نیز اچنی نماند

هشده با یک کیمیه پندانه بزم گل
صدق اخلاص دست می دهد مردار
انجمن انجمن دامن اندک شد
سوی تخت نشیند بپوش دل آلوده
دی دست کشایان طوف کردم درین
لی طرب خوشدل طهور و طبلت بیا
چاکل کرده بر نواز می بندد لبش زار
سرخسوی خوشنالد مشکم چین
سرخسوی انصاف و فانی شمشیرین
سرخسوی که خلق خلق او را بنده
سرخسوی که زلف و حسن بی یونین
چون بپاییز شوی انفسی اندک تاب
مدعی سبب و لاری نیت خست ولی
ای زنده تو در یک تک جهان
من تو کم این به است و یک
کردا گرام خود خلیل و یک
گاه در بان دم از بر کوه
زین مرکب ترا مرا بکنار
سکین خود که استم به شما
کر چه بدکار و افتخار و مرد
من نامم که کم درم بند کار
من چه دادم جمال حضرت تو
کر چه از غری بنم کرم شوند
ای ای عید گردان کرد دستوارین
چو کویا قی شمشیر جهان طبع بگرد
همه دانا فانی و شمشیر جهان طبع بگرد
سروا نماند دست و دل از خلق خدا
ز رنگش منزه اند و دود صفا بیکم
بیرای یکم چینی زندگانی
ازین مرکب صورت کرم نرسی
تو روی نشط و دل انچه به نرسی
اگر مرکب خود به هیچ لذت ندارد
ربیع المصنوع بر نرسد

شاید اگر که بدید شیدی بزم
تا قریبی شود صاف جگر در قرن
چون نرسد مدد وین کار با کثایت
در جرح قاضی بحسب الذین حسنیه
پیدا فغان خسته بزنان کوی
قرطی کلی خسته بحسبیا بی سخن
کایه قضا قضا صرافت بانی بود
نام خود خلق ای بی نام بی سخن
عشش بنیان خوار و کسایان سخن
کر تو بر حسیبت که یکسایان سخن
که جان از درد و فساد در دین
من نم خود و چسبیدن میکنم
خود و جبرئیل عمل حسین
گاه مصباح زریز زمین
تا شوم زین پاره کی نرسد
می چو خواهم از زمین میکنم
از برای تو رقم ز غنم زمین
خلق در دست دید و من نگین
خود و اندام جمال عور العین
خواجگان مجول کسب گرین
چو ترواه دیوانه که کز بزرگ
همه دانا فانی و شمشیر جهان طبع بگرد
ازین فروخته که در دین بزرگ
ز سرش معتدل که نه از بزرگ
در نیا پیش مرکب طبعی لوی
که از مرکب رویت شود خضرا فی
نکس اخلاص می بود و دونه
خدا فی تو حق سبحان الله فی

ساعت سیاهی در کشیدن شمشیر
روی بنایتان شربت مرزا
اود و جود و توحید شرفا
در جرح قاضی بحسب الذین حسنیه
سوسن کجا بازده و میان سوزن
روی سرو سوزنی جف از زنده و بخت
باغ کشت از راه دیدگاه سوزن
زنگ روی چو کاج چینی کج چرخ
ساکنی از علم از خبر جز از حرف لم
نجم را باغ این شایسته کشف شایسته
و له العین
مکن احسان ج و من مایل
چین چون من کس کس نه نشد
تا تو ای خضر عصر دشری
ای مرغ شش مرا کمن خوش
شهر جبرئیل مرکب اوست
من بحسب شاکسی شده ام
حق دست می من از جمال
از روی ضعف باشد اگر
روح میستی چه جوشی رخ
جمه منم هم خواجگان برده
و له العین
چو خورشید شک به چو جبرئیل
بیکای خورشید که روی بزرگ
ای کج شش بر قضا و کسب و شرف
خیا ساز از وقت و شایسته از دست
در نیا پیش مرکب طبعی لوی
که از مرکب رویت شود خضرا فی
نکس اخلاص می بود و دونه
خدا فی تو حق سبحان الله فی

تا که در جوف صدف با این دود
چون عروسان شربت خست بند
با ضای دست با به با شستن
چین کج کج بحسب یکسایان
بکجا جان ایدم کجا خسته و زنده
گر کس کجا با خسته در کس از شستن
شش سرو سوزنی جف از زنده و بخت
باغ کشت از راه دیدگاه سوزن
زنگ روی چو کاج چینی کج چرخ
ساکنی از علم از خبر جز از حرف لم
نجم را باغ این شایسته کشف شایسته
و له العین
مکن احسان ج و من مایل
چین چون من کس کس نه نشد
تا تو ای خضر عصر دشری
ای مرغ شش مرا کمن خوش
شهر جبرئیل مرکب اوست
من بحسب شاکسی شده ام
حق دست می من از جمال
از روی ضعف باشد اگر
روح میستی چه جوشی رخ
جمه منم هم خواجگان برده
و له العین
چو خورشید شک به چو جبرئیل
بیکای خورشید که روی بزرگ
ای کج شش بر قضا و کسب و شرف
خیا ساز از وقت و شایسته از دست
در نیا پیش مرکب طبعی لوی
که از مرکب رویت شود خضرا فی
نکس اخلاص می بود و دونه
خدا فی تو حق سبحان الله فی

خوش نشاند و از شادی
که چه ایستد از گرانه مرا
او تین بنر ساخت که تین
چون دیدم قنطاریا
مجزه پزند و به هفت سری
پس ملاز برای پزند برخ
چون می پنج کشت بنیادم
یا فقم بر کوان و م و حبش
از بر و نش و در و در و نش
دستیماش چون دل و اما
ساعتش کشتن سیاست را
پنج سر مشقات نامونی
جای هر صنف کینه کام
غالبش ز و باطنش زار است
زورش از عدل و مایه که است
سیرت عدل صیت آبادی
نکند خبر پنج عدل در یک
دو بی راستی الف دو بود
لنگر و همیشه پر شور
عالمش ملنگار همه
حاکمش هم ندیم و هم نش
دید و نظرت و مایه داد و خوا
چار خدرا بنفست صاحب علم
نکر شیر و کور میدیدم
بهره حاصل کام آزدون
که چه بسیار دره نوشته بود
کرد و محو و کوه می کشتم
زانکه حبس از برای لا را
زین به حبس تنم مان کردی
احتشیم به تحت میراندی
خانه پر و در و دیده کان پرورد
نه مرا علم جهنم دی بود
زانچه که و راه بر کشتم

سر و از از و ز و به آزادی
تر پست که دو دانه مرا
بعد از آن بل بافت خلعت
دوخت بازم قنای عنای
شش سوی چار بخش پنج و ری
کرد نه ماه جلوه برین رخ

ز کسید که شاد شد بهار
چون یکا بخش بهر هم زد
چون دیدم ز صل و سزا امید
ساخت زان پس مرا بستری
چون و ن از کس تن چو
دست آخر جلوه کرد تمام

در مراتب نفس انسانی و آغاز ترکیب فرماید

ترتیب حادث و پیش از آن
شاخ در شیب پیخ در بالا
را عشق کشتن و جرات را
پنج سر سنیات کردنی
بانی بود و بهیسه و دود و ام
از در و نیک تنی زبرد و است
ضعفش از نظم و مایه که است
صورت مرکبیت پلادی
پنج این پنجهای سنیات که
باجی قامت الف بد بود
و بود و بود و مرغ خوش و شور
مرکبش سوار خوار همه
عازنش هم حکیم و هم توش
برک و ترتیبش مجر و جت
پنج در را پنج طالب علم
جوق و بود و ستر میدیدم
همه را خضر و زرق و خشتن
کرد بر کرد و خوش کشته بود
ز انستوران ستوه میکشتم
مستعد بود و نفس کویا را
نذر میسنم بر آسمان کردی
ظلم سوی فوق بیخا ندی
راه پر تیغ و تیسره و من نامرد
نه بر این تمام افتادی بود
عاشق راه و راه بر کشتم

یسوه و در پیش سر کون و تاب
ساخت خیمه ز باد و تراب
ملکی با دور و بی با و سر
ذات اشراق و مایه شراف
مایه ز و بهشت قوت و پیش
عدل ایشان قنای سوز است
نقطه را چون اسیر و رو کند
ز و چه مایه خزان و مایه شرف
در میان او دوستی دارد
که بصورت پدر شود و در
عالمش سده ناز و نور و ظلم
قف عالمش داد و او
چون مرا با ایر کون فساد
چون ده و چه مجر و بهر شد
دید و حال من چو یکشاد و م
همه غنایک طبع و قهرم دین
در سفر سال ماه چون شناس
مرج و پود و ستر و چون دود و ام
رست خوابی مرادین منزل
آزنا می که چه سهره بنودی
یکدیگر چنانی نه خاود و شکی
سنگ باند در این پای قوف
خسیر و ندیم که علم و زور نبود
راه هر چون ستر و کور بود
روزی که خرابه بار سیکه

پنج سر و و چه سهره کلنا
با یکا سهره می ای کردم
با ز و دم کی قنطاریا
کرده بودی مجر و کافوری
از برون مجر و را غلای ساخت
شربت جامه که کرد و جامه طعام
پس به شرب ز فرستادم
شهری از میان کشتن خوش
پنج مایه درخت بر آب
سینا و کشتن طاب از آب
اصل او از دود و دود و پدر
دا و علم زاده و اضاف
دست چشم و دود و مایه و کوش
جوریت قنای سهره ز نه است
این سیرت ملنگر و جو رکند
سهره جامه به راز اضاف است
چند انگشتی داد و بنکار و
کاه و در شود و چه سهره پدر
با یکا شرف و آهش و او بهم
قف مرکب کشتن او و او
استنا کرد و صاحب استند
رفت و از بهر صفت سهره
چون ستر از بجز دین استادم
همه بسیار خوار و اندک پن
یکه بجای سهره کا و خراس
با یکا و دود و خشتن و کام
سیر شدین که سهره چنان ل
زین و میسنم مجر و بودی
با ز و دود و ستر و دود شمی
مستعدم و در و دود و دود و خوف
راه هر خبر ستر و کور نبود
خوشتن منزل تو کور بود
دیدم اندر میان ر سیکه

داحسرا لا مر بر پند چم
گفت در دوخته شمشیری
یک روز منوچهر پسرید سالار
آدمی را دو لاکه در پای
کنند عاقل مستی تنگ رود نامی
گر کنی بخشش گویند که می کردند
بر آن محبت نفس مرده است
در باغ خلافت بجای بر است
ای بر توئی از چوب کره بشن است
فرا بختم ز جرات زلف دراز
با دی که درانی بنم جو نفس
با بر بهشت در حالش بنم
چون که در بهریدم از کوی تو من
چون سوی شدم از شک پلایان
از خلق ز راه نیزه می رسد
کز آمدن بمن بدست آمد می

در مع سوزنی سمرقندی کشته
خواج غیاثی از زلف سربک
گر جود علم چه برای سام نریا
داند اندامه دلاور و بی
نهند مرد و هم شبیار سوزنی بی

رباعیات

میدان قافله جان در دست	حزنان با چهره نه در دست
آن که در دولت زانچه است	و انکار بر لطف برادر است
در چشم آبی آتشی از دل	در دست ز تو چوب جانی است
دست از رخ تو لطف تو کی ارد	تا باخ تو گویند چو پند از
آنی که توانی نبرد دل بس	ناری که می لایم سوزی بوس
کر مرگ دیده منیت چرا	چو بنده ز آفتابش بنم
بر خیز و چو طغی کنم غم	دائم ز جگر کلفت بگوئی غم
کار بجسمه چه بد که تو را	درد شک کراچ و دامن تو
زین برود بدین در گوشتی رسته	در خود زده سخن سوزی رسته
زین به چه بد که زین بر خیزد	در زین شدن سخن بدی رسته

در همه باز ما ندان مرد
قافله آن چشم سوزن شک
کشا حکیمان به و کرد اگر کمان
یا کند پشت خود از آب تنی
نی چون سه و ناید بنظر سر در چلی
در کنی عربن گویند که او کردی
درمان ل سوزن حکان در دست
وان به که در آخرت را بجا است
بر سر خاکی و پای از کف دست
کاین دوی مذکورت و آن خجسته
خاک که بر دست بازگشت بکس
هر که که نظر کنم در آبش بنم
بر عشق تو عاقلم بنده تو من
و از زین و در دست کرد کتی
از خلق در خود خبر غمی نرسد
ند آمدی به کوه نه شد می

شعر هفت که فی الحقیقه حدیقه احمقانی و حقیقه احمقانی که بجهت مکر از صراف و دقان بی بران عرفا و حکما معروف و مشهور است و همه
ایات آن بر کزین و پسندیده است و انتخاب آن خلاف ادب و منافی انصاف و ثبت کلیه آفات برج اطرسیق قانون این کتاب
و زیاده از بجا نیست چو صلا اندیشه و نهاده اساطیر در باطن الفاظ و غیر بجا نیست تمام اندازد اسالات منظومه جناب یکبارگی است لا منظوم
سیر انصاف الی المعاد که هم روز حدیقه سوز دست و نشسته آن کثر مشهور و نهاده صیغه مذمتین داد و با جا و درین محل ثبت میشود

مر جانی بی سلطان و کس	ای ارب و آب و آب و آب	ای سکنام خوبی رشتی	سابق بر دقت و کستی
آتش از تو جو بدین خرمن	آب از تو جو زردی شبن	مای خشکی و قابل غم	پر عیسوی مرکب جم
باغ راه تو چوشت و هم ردی	شاخ راه تو دایه هم شونی	کسی از جنبش تو خواسته	روی دریا چو پشت ماهی تو
روح را ما نی چه پستی تو	کس چندان ترا هستی تو	بر شوی آئیم و روشی	بگذری بر محبط و ترش روی
گاه نامی کمی سیر روشی	گاه انصر که می شیش روشی	گاه خورشید بر خیزد زنی	اکله کوشش بر اثر زنی
در کلکی و در تیشین بروت	جان را زنت قوت و قوت	که بر یسان کل گینه کنی	که بدنی اب انجینه کنی
چند فقره بشکر بیابا شے	چند فاشش و بیابا شے	که چه سیاحت کو و ناموسی	در چه سیاحت ربع مسکونی
بر مان کیره ای فرشته دش	غول شتر از آب و از گمش	کله ی برایش در یازن	نیمه بر تارک شریا زنی
یکبار از زمانه بسینش من	کوشش کن در آخر مریش من	تا بداییکه بر چه را من سیند	هنگی چون با نام من سیند
دان که در ساحت سرائی کن			چون تنی شد من شیفه کن
یا قلم دایه قدیم خنار			بوده با حبشش شک همزاد
کنده پیری جو چرخ پرایه			دایه و مطبخ و خوش لار

در صفت نفس ناطقه و ترنم حیوان

چو بجز از تاب و از سایه
حیوان بر بند و بند دار

بیرون تا چراغ ناید رنگ
وز پانی آنکه چون نشان نور
ایغی دیدم اندران سدن
کشم ایچ ابر چیت این غمی
بی من دوست یا غمی بر تو
بردی این غمی از تو برون
این گفت و برون غمی بنمود
چون زانگاه ده رخ بره و اویم
دو دیدم بی دران منزل
رخ چو کام سمنه پندران
آه ای سبک بر کی بر سبک
چون زانقوم بکشم ریتیم
و حشیان سپر چو غمی و چو منغ
همه پرا بده سپرهای انجان
با دیهای که چو نای چو چنگ
بچنان بود و در شب و خوار
یک دم باشکوه و دهوش
تا ناک بکشد که مردم
باز دله گمان دران محسرا
من دتری دران صیب مقرر
کشت سپر که یک سخن شنو
با تو زنجار که مکر بخوار است
که تو خواهی سخی غرق امان
پیش از آن گمان طریق بسیریم
همه مرا چنگل سر برین خطیست
نصم این هندویت و داندیش
که چه جلد است که دو دجانی
هم حیت مزاج او با هر کس
مرج از پیسیر نکته نشیندم
همه دیوانه دین و شیدانه
همه با گسی چو خوشتر از عادی
همه جیران یک ز سلی
بچو خمر چون نوم کرد کمنش

صفت حوص در حیوان

یکسر و بنفت روئی چارو کس	هر دو کی که دانه آرد و کس
گفت این نیم کاره بوی کجی	ایک اینکار کار داغ اکت
نیمه نوری تا غمی بر تو	بفت حضرت چاکر دادی
یک چون امی از دندیش	کی کی نور من بر دس داهت
چون مرا و بده زود	چون کان پیشا و بخت بخت

صفت حقد در حیوان

دل چو کام نمنک پردن	بهمه مال سیم بر دوش
رک بر نشن ساکن بر سبک	با همه نعتان بد کس
بکر منزل حشمت	سنگلا می دیدم از دوده
نوده بر تیغ که چو کهر تیغ	همه ساکن چو حشمت پیران
بچه او بهت سر کون دودن	کسیانی داد و دوده بک
سر دود و کراچ پر دسبک	همه سر چشم کشته ز کس ار
بر دود و کرد پیش حق فراز	کند پستان تیر خشم همه
کرده در کار کشش بر دوش	دیدم چو شمشیر همت شوی
تا چنگ کی دایری کردم	مانده کشت ز پانی از دیده

در سوال از فیتنی و پاخی وی

انگهی دل قوی کن و در رو	کر همه راه نیل شد بدست
زین سه تزل سوید و هر است	که نتوانی بسی منگاری را
هر چه زنجاست هم بدنیان	چون زینیا و صاف کشتی چیت

نسبت خاک بلیوان

خرفی صندل ساشن میش	کر چه دجانی چو سنج ارد
در چه چیده است وقت چو پانی	یک چون کف آرد دانه
یک از کازنده کان برگ	تیز دست و کند پانی حرون

در صفت جهر باد و پندار نیت ایچ اوست

همه سرست بچو شاخ از باد	همه رنجور و پش کار ی نه
همه سکن یک ز سلی	همه لبها کشد بچه صدف
برده غمی آب در آتش	تفتان چو سحر است ماسل

همه با سینه خود اندک
همه از آفتاب و مهر بخور
بر کز ای غمی خمر و خور
راه خالی از پیم اینار هست
چار حضرت بخت سه دای
ظفر من و ز فردا هست
رو ما را هم بر بخت و در بخت
پیکر او می در افتادیم
چشم بر گردن زان مول
یک بیک کام آزمون آتش
از دور و بی نیدون پری
قومی ز دود و دود خ اندوده
همه حیران کیک کیک کران
سر دوشان بای و دوسک
همه تن است رسته بچه چار
تیره رایان حیره چشم همه
روی پدید میایی جوی
شانه دود و دوی دیده
بر سیدیم رلب در یا
خنگ مانده چو راه دیدم تر
غم خمر و سخی صفاست
بند بر نه سده دیو خاکی را
انگهی تو سساری است
زانج ان بخت پر سیدم
هست خصم بلند کشتا است
همه بر چسب و پندار ارد
رخ ترش کرد و دود علف شیرین
زشت روی سپید مایه دودن
در شدم کج باج ان دیدم
همه در بند و بند پیدانه
همه قتل و پش باری نه
همه سر در کشت کشان چو کشت
دشان سپهر باطن باطن

پیرمردی لطیف و نورانی
 شرم روی لطیف و آهسته
 زمینی آذانه خوش روت
 کسم ای شمع این چنین شبها
 گاه جوای بی بی نمی است
 گفت من بزم زکو هر دو جای
 علت آنسرای این خورش آد
 او هیچ فدا ز برای شما
 از بی صلعت ناز من جمل
 زشت نبود برای باز پی
 کشش بی هیچ ازینا سود
 قدر عیسی کجا شنا صد خر
 خوشش کجا باشد از چو در و در
 کفتم ای خواجّه سخن پر دانه
 حرف و صوت از دلایت جلالت
 اگر همی اصل از نیکوئی
 و سوئی صبا دایه یافت
 سوی شود قدم قدم بگذارد
 حرفه گاه دان صبر خواهی کرد
 چنگ دزد امن یکمی زن
 و نشد تو دین و ناخوشش
 یار بشم چو رانی اری تو
 هم بدانشخ سرفراز شوئی
 چون دیدم بر راه زرق خورش
 گفت خود را برق او کردم
 من را مرکب و عا سونس
 رد و آوای که رخ بر دادم
 تیره چو زدی تخمین از نیک
 که دیدم شاده دیک و پوی
 که در دو یک سواد شدی
 خاک دیدم بر آن کوب لار
 از بی عشق سورت لار
 همه در ریش طبله بی دنیا

وله قدس سره در صفت عاقله فخریاد

کمی از بهار و نو تر
 دی سیاهی این چنین تنها
 چاه تیره چو جایی صیت
 پدرم هست کار خدا
 شبت استوی علی العرش
 در خای علقا بقای شما
 مانده در بند کجای نا امل
 هم نفس چو شیل کس
 گفت آخر چه سود خواهد بود
 محن داد و داده اند که
 زنده باد و مرده دیک کور
 در سخن کوت حرف کو کور
 هر دو در صدر علم نایند
 می بینید بی سبب روی
 کار نهاد از معاش غایب
 خانه استخوان یک بسیار
 سکّه استخوان چو ای
 پای قوت بهی زین
 چون شتر مرغ نیست جوش
 دست کرم چه پائیزی تو
 هم بدین پی چشم باز شوئی
 بودی ساختم فرق خوش
 جانج در افاق او کردم

صفت کوهر خاک و تیاج او در حیوان

ساعتی چو چشم کانی
 همه آهن ال عظم آهن
 کاه کز دم طیب مار شدی
 محش اندک و خوش بسیار
 قبله ساخته چلیپا را
 همه ناله و خانه پر مرد

چو در کافری مسلمانی
 چست و لغز و شکر و جسته
 علت جایی و بجای نه است
 این چو لطف جمال زبانت
 تا تو ای که سر از کجا داری
 آفتاب سپیده عدم هست
 ز شرا دوستیاف کرد و نیست
 در چنین بخت همو ای سخن
 بادش زاده بک بانی
 با چنین اصل هم ملوک یک
 یوسفی از عشق جوتی کور
 یوسف در شب چه مانده
 که نه صوتش بکار بود و نه حرف
 حرف داد و از سرم شمشک است
 در شمشاد سبزه روی سخن
 رشتی سوز و نیکوئی سوز است
 دشت کل بنوده بشنه خار
 با سکی در جال چون باشی
 دوزمین بک توفانی شد
 کام دانه حدیث در در کن
 آتش کباب زندگانی از دست
 پای کین سیر تاسری کردی
 داران هم مرا و هم خود را
 تو نداری دو چشم چون کز دم
 ادما چشم شد من و در پاس
 من از بهر چه ای یونس
 یکس خاک تو ده افت دیم
 نیی از آب و نیی آتش
 مار چو خاکشن خوار در اد
 لب زمره زمره اندوده
 پن پیش خرو می کردند
 همه واپس دنده و نه چنگ
 خانه پر استخوان و دندان

بارگری قوی و دفنی است
این شنیدم جدا شدیم ز سنگ
دره بس حبیب غمخیز بود
از دو جادو و ان بونگار
جادو و ان ز جیم و قطرات
پیشگاه بود ز آتش دود
پیر چون یه ترس از افس
بجز اکنون ز بهر داورا
از همه خوردنی درین بسیار
گفت باقی بیست پنجم کن
آخر الامر از آن کرامی خوان
هر چه بود صد همدار در د
در کشیده بخت و مردم را
چاه پر دود و آتش و سراز
این بیکیست کاخ می حرست
در سر افکنده بر یکله ازای
گفت یک نیکو شاه و انجم را
این کند لغزه بیاض شش
کاینده که دیدی چپ و دست
زیر پیل از ضرب عدل کنستی
کردم خرد و صحر گفتاری
ش به بند یکید در طلب است
گفت که چو شب است ناکیت
شاکستم چو دیده شد سپنا
این میدی بن زمانه بنو شتم
مژده مرده که از چنین تحویل
پسندیدم هر دو چون کردون
چون که شتم ز آتش بد بند
از دو صد هزار صفت برنا
او که اندیشه کی چو خیز جریغ
چون با آن مقرب برده ام
اندو حلقه حلقه مردم کسل
جانش داد و جانشان شرری

صفت آتش و آنچه از او زاید

کردم و مار و کوه آتش بود	تیره رویان تیره هوش بود
دندرد که کوه کردم و مار	لشش بیکو تپا و سیکرد
حریر و تیغ آتش بد دست	که بری او چو دو سیکرد
که بسی میخ زود و نمینود	ز را و جز خاک و چاه نبود
گفت بین آتخت و لا سخن	کرت باید که از نیکان بری
کردم و مار و کوه و جادورا	کاینقدر اوقت شانیست
این بسنی و بخور که گوشت باد	کفتم او را که خرم این بخورم
اینکه که شود تو این که کم کن	در دلم پسند او چو حکم شد
پیش چشم نایب باندن آن	کوه و چون بخت ره کردم

صفت صورت مکر

می بر آند زهر سپر آواز	این بیکو چاه چاه نیست
دان گفت باغ می سارم است	این کبشی شبان این سارم
در چنین چاهلی بن جن جاک	کشم این کتور صیب کرم است
دان که در صدر میخ بجم را	که کلب را برین بلند حصا
و انج را اندکیم آتشش	چون نغم را نغمه آتشش
همه بزم نکند و نوح رست	ای شده بر نهاد خود مالک
که زهرم کشی مقدر رستی	یکند است پاره می شود
که پس از تیره که کشاوری	زاد می برج است حدت
که خدا آن نوزاد و جریغ شبت	عاشقا که خراج کرد سینه
دلای از صبح زو کیت	بیکش این بیکر ستم خود
برج و در و از دیدم از نینا	کشم از راه صیت چو پرت
تا خدنا بکشد شتم	رو که اکنون بکشد بیوستی
رستی از غم تیغ عزرا نبل	بر که شتی باب عاریتی

صفت ادیان مختلف و مرتب ایشان

خوشدل و نادر و بی نپنا	در تفریح و شادمانی
سرور و نیت نروشان یک نرو	هر که گاه دید یک از ناز
صفت ارباب تقلید	
نقدشانش و نیش و نیری	بر او خدو ضایع آنک شتم

ز آنکه هم طبع روح نایب است
دره پیش چشم آمد سنگ
خیره چشمان جزو کشش در د
رو بهایشان سپاه میگردند
که چو خولان غیور میگردند
وز برش تا ماه راه نبود
زین بجز تا بهین مان بست
چشمه آب زنده کانیست
در کف است که چو کدزم
آن هیچ زدم این هیچی کم شد
زیر آن ز کونک که کردم
دود و دو دستور مردم روی
شتری که در شکل کردم را
دان که کشت را و راه نیست
دان کبشی خدای این بزم ام
بختیرین طرف صیب کرم است
آن کبک و این سپه سالار
انگاز دیده سپهر با کشت
رستی از چاه و دوزخ و مالک
هم کنون رخ با مناسیه منو
شیر دگر بر خشت نیست
پارده شب ز پیش بر کسیرند
صبح دیدم که سر بر زد
کشت خدنا تا نایب است
که از آن رسته خشان رستی
آدمی در شب عادی
پلی ز در و از زمانه بر روی
عاری دیدم بگون و بلند
نه ز تو فروش نثری
پایاسوی فیکر کرده و راز
رحمت ز می تزل و کربودم
دیده شد جلدیکه در افسل
بها است فیلد یک چشم

پنجو خرگوش غنچه بیدار
بر نیکی داد و چو که بلند
وان نمنگانه داد و با هر خدیو
چون که شتیتم از آن دل حوت
چون از آن از تر بر و ن اندم
گشتم بر هاشم نخلت
گفت که از تو رستی نیهست
که از جو بختک در کرد
جزو اینها بخل اینها ده
اچو او گشت چنان کردم
چون تمام آن طریق بیدم
کاینولایت که هست کشت آفر
طبع او بچو آب سرد و هست
او بفرساید این بفرساید
او گفت این راه بریدم
قلعه در جزیره خضر
سراچین سر تو را بچست
شان بچو باغ خرم و خوش
این بودی ز کلمه باغی
یکمان در میه منی دیدم
کرده از نوها در او پیکر
بر چار نسیم دند بیهوده
هم در آن قلعه حوض سنگی بود
سر کشیده کشنده و نا خوش
هر چه در اوم او در افا دی
چوزان ملای باز تر کردی
چون علی زانشی دلیر شدی
که تمام چو دشت از حقان
که اگر چند مایه زشتی است
بر نیکی بسته کنی با نش را
بر سرش خیم و تر سیدم
زین بشکرند سگانی آشیر
که چو ضیائی دست و نید

پنجو صمدی مازده پکار

اگر چه ز نیکو نه بشمر بودند

در سؤال جواب بار بار بپرس خود گفته

یار و من بچو بر می تابوت خنگ بر جای که فرود اندم نیت اینکار پای کار سرست تری بسم اگر کوی نیهست که کند که دکی جو تر کرد تاوشی هست بچو خاک دزد پس از آنجا که روان کردم	من و او مرکب او را نمونس ز آنکو مرغی را عتاب نماند پای کار سر تو اند کرد مرد چون تر شود و جان کرد مردم تر ز نعت آوردنک چو گای نازده لاسی ترا روی ایدم سوی لاله د
--	--

در سؤال از رستمی حاجی د کویه

یک زارش می دنده است اچو نرید این غیله است	کک او که هست و کپش است خنگ نکس که در شادوی است
--	---

صفت جوهر آب

پایشان بچو بای رانست پایشان آب و دوشان زارش آن نودی تر و می زرا غی قدشان و عیسه منی دیدم پس بر جفت جفت داده د	از دنا سر بد و باجی دم کس از جوهر میسر کردند کزی پیچیده کرده چون شربت کرده پند در بر خو غارا چین دیدم ز قلعه دواله
---	--

صفت صورت حرص

سروی آب ددم سوی شش دم و سوی م فرستادی دم بالا دار تر کردی پنجو صمشر خاک سیر شدی دیدم مانند رخ شاد از کان اندین منزل در کشتی است پنج قفل بس و افش را آدم نادم و پسر سیدم زین یکسند دغا ناز سیر هر زمانه هم شست و نید	دام او قوت نفس دایج بود حوز دوش سچ بر کاز قند که چو او را چو مرکب برک بنود چون نای کام و کام آن دیدم خوشت تا او کند سوی کان سرا و چون بیز شست تو است گفتا و چون نایه خود کردم که که بود اینک خفت مالک بود وین خرابات جلا چو کور دا می هر چه ابل تحت است
--	--

قابل شش بند شمر بودند
بر حکم کس عفت بند
می خوردند جز فرشته د
بر دو دیان چو دیونس
پن سپر بزرگ و آب نماند
دیم با فعل پر تو اند کرد
تیر چون کز شود کان کرد
آینه تر شود که کسیر در نک
بر براد چو تیر پاسی ترا
من و اچو کرسس غمز و
انگه از پیر خویش پرسیدم
که بریدت و بیک سلطان
ز آنکه او که پس است و کپش است
خامه که کند کار کار ویت
ز شش آب قلعه دیدم
اندا را و دوان صورت کر
یک نشان صورت مردم
ز شتهما را کوهی کردند
کزی پیچیده زغاده بدست
چو خلوت زین را
اندر و سامری کو کمال
چو خدایش می پرستیدند
و در اوج ضنائی سنگی بود
دم او دام عسیر حیوان بود
یک زارش من فراز شد
جو را و سپس کم ز مرک بنود
رست خوابی چنان تر سیدم
گفت بجه که بر سرش پای
پای نه که دست دست تو است
گفتا شت هرا خود کردم
کشت کاین بخت مالک بود
طرد ز آنکه پارسای رست
را می هر چه بخت است او است

عالمی مدلی مرد مندی
 مرج نورانی عالم خاک
 محتسب بار بخش نیک علم
 بر اصلاح صورت من تو
 آن یکی پر کو سنی لکن بهوش
 چشما و انبرای کب شرف
 همه از حسن و از خیال برود
 هم در آن را و از حضرت عیب
 یک صفش برودان مظلومان
 در صفت کنان پوسیده
 کاین همه تبسید ز بهشت
 زود آفتوم خوشم تن زد
 که چه زنیو مقدر فرخشید
 چون پر وانی از پس بگذر
 ناضی ز بی تمایس را
 شد پر دوست خواهی بجایوی
 پادشاهیک بعد کن کار است
 پادشاهیک امر نیت است
 سخت توان بخت توان است
 ملک خویش را بفرمان دست
 او را بدایع نام پیوسته
 و ایست خلق و کاتب منشور
 ساخته امرباری بخشش
 پر دوا دار و از شرف در پیش
 صف اول که پر ده میبند
 کا در علت مجامه اند
 همه هم داده اند و هم شده
 پس توانیا یکا بکنداری
 با حری در سنوان نشوی
 آنکازان دلم چو دشمن شد
 چون زبان مصل باید فرودم
 چون که گوید کشت سبب یادم
 سالها کشتم از برای خطر

خوش بودی یک پیونزی
 صدف که بر روی پاک
 نیک بسیار خوار نیکین علم
 او کی بود و یک و لیش دو
 دان که پر از یک از نوش
 زده چسپیدن نزار علم صفت
 همه ای و بی چسکه نه چون
 هم در آن صردان صورت خپ
 چشمه شانیدای مصومان
 در و کف خاستن کو نیده
 هر دو بشید ز شتر شانت
 پر در حال آنک بر من زد
 دان که از انقدر غرضید
 رلب که شراب شور محوز
 عبره که عالم هلمس را
 منزلی پوست خواهی بجایوی

صورتش مثل و در شتر اداری
 بهر چه حد و قسی نه
 او چه بسیار خوار نماندنت
 روئی از بر سر علم سوی پر
 در یکی حال از آذ و سوخت
 همه بدست بی قدم پویان
 همه را قبله رحلت خویش
 هم در دوا عالمان کورت شمع
 یک معش را بهبان قیتان
 بر یکی در نطق می نشند
 کینه خوشم که بر و وزم
 که کشتم ترا که چون و باش
 که چه چرخ و زین ماک است
 در محبتی که جوی پیروی
 از بی محبت قیل و قال را
 از بی آنکه اصل نپش است

صفت صورت عقل کل

علم قرائت اهل تکران است
 زانکه در ملک خویش توان است
 در در و از عدم بشته
 مبدع امر و مبدع ماکور
 از انزل ج و از ان پخش

توان از غایت نیاپی است
 به چکس بر و بدایت نیت
 مقصد عزم ادیان است
 نه چو اطلاق بخش انجام
 در چه معلول علت بخت

صفت در ویشان و درستان خدا

گاه در مجلس شاهده اند
 همه هم نشند و هم هشد
 سر برین که بهانه دور آری
 با کسی در دوران نشوی

گاه در سکر و گاه در صحنه
 کرده باو شان نزار عمل
 خیز و پی بر سر جلالت نه
 بخت از گفتن او چه کو کردم

در صفت سالکان طریقت

رخ و کبره سوی رده ادم
 اندرین پر دای سبب دور

که سیف دارد که میا دی
 گاه کردی را چه سیر نایز

نیشش را مثل کم آزار می
 در که هیچ خن جسی نه
 او کی پیش ج زود به دانت
 روئی از بر زلف موس صور
 هم شکرش و بسم خن بدفت
 همه بکام و پزبان کو یان
 همه را زده سوی لغت خویش
 هم در دوا عالمان کورت فرغ
 با یکی بهی یعدیان
 با من و خلق می کشند
 با شمس آبی و دانش آموزم
 محضر شمع و بد پسند مباحث
 آنکه است و او است ماک است
 آب داری پاک روی نشوی
 چه کسی ملک بچا لے را
 ماک کل آفرینش است
 اصل کون نیاچ جان است
 را می اعیان قیت است
 در خانه آتشی و هست
 ملک او را فراد نهایت نیت
 سده و داد آسپا با او است
 نه بر حینش نه ز بر آرم
 در چه خاموش تر جان است
 زیر پر پرده یک جان ویش
 در غربا تاق کوسینند
 که در ابات و گاه در محوند
 قشند با یکا ز گاه از ل
 رخ سوی بچا خلعت نه
 باز از آتشی صدا و کردم
 در زمان مرغ نام او می شد
 عقل بودم هنوز زمر و شدم
 که بزد و سکر که بسا و تیر
 گاه در پرده نامدم چو پیاز

چون زان مرکه که ز کردم
همه بد بند جان کن آئین
همه نزدیک خود بند شده
مردمانم اندوه همه دون
زان چو بکشد ششم آمد هم
که در صدهزار نوبت بود
پیشتر آب دار کین شور
همه پست و دراز عمر چون
نامد بر خوانده فی زایشان کس
بکلیه روی بی کسی دهند
انگه اریانان فت بحر کمین
انگه انان بدیده بسپردیم
دیم اندر روشنی معاینه من
همه در کام دل موافق خویش
زانکه هر که بسنگریند ی
قبه شایخ روبرو دیک اسفل
انگه آینه یقین باشد
چون آرایش بخای بر کردم
تشنه ی رود دل زبرد دیدم
اصل خود افشای کرده
بسته بر خود ز بهر غایتی
شع بود هر یک اندر سور
کاین گماند و پایشان چیت
گفت این که خوب چهره ترند
که چه سود روی نخواستند
بر همه شکل آینه نیشان
بانی مرشان طلب چه کنی
چیز نه آشتی همی اندر وز
ترشش منط بر آشت دست
شاخ کا بخار سید بر بنده
پای بر فرق استقامت زن
وزمانی که کنان زد و درش
مرغ اچو و سوی شه را ندیم

رونی منبر کن کردم
همه را قبله چار یک انگیز
بنده شایخ هفت نشین

مردمانم اندوه بسیار
جان تیره بود و در چنگار
دل چزان چو چوب را بکنم

صفت ارباب الفتن

دیدم شایخ هفت و قبله بود
پیشتر در فردوش کین کور
همه کانه دیده چون سر چون
همه سنوانان سودیده بس
بکلیه سری همی آید

بیر سلطان یک دوزند
خوب دیدار و تیره پیش
همه چون و سکره دیک خوی
بیر راست کرده سودا پر
مره بر عرض هر سخی نشد

صفت صورت معجبان

منزلی بر شال آینه من
همه مشوق و عاشق خویش
همه که دیدار خود دیدند
دیدم شایخ را بر دیک اول

اندوه صد هزار درفش
همه از مردان جدا مانده
همه را قبله هم بر ایشان بود
انگه راجای آینه من است

صفت قسریان

قبله شایخی یک کردیم
خویش را فدا می کرده
همه پیرایه های رسته
اندر وقت سیاه و زرد نور
زین تعبیه بدیشان که چیت
چشم زخم جان بواشند
در چشمتی نهاد و جوسند
قبله شایخ هفت نشین
در بهشتی هدایت شایخی
قبله و قبله جوی همی سوز
تله صد هزار عشق ست
مرغ کا بخار سید بر بنده
آتش اندر دم قامت زن
تا بجای بکشد از نورش
خیره در نور او فروماندیم

مردمانم اندوه بسیار
انگه از بهر همه داده
با دو مشوقه از مریدان
چون بدیدم هزار که نه غار
بس بگرویی دل را می خوشند
که چه بیرون جانش کلند
گاه شغل و گاه محسوزند
هر چه از یک نصف انداخت
نور چو مراد کاشیده منت باش
خا صله میتری که در پیش است
منزلی در لای جان او نیز
چون بدیدی که بست کن
همه از در مرغ را اینست
بکسرستم بروی تعظیمی
دیدم آنرا پادشاه چون

چشمه شایخ و قبله شایخ چار
دیشان هفت بود و قبله چار
بکر مندری را کلند
دیدم شایخ قبله شایخ
بکر مندری بخارین تر
همه قاضی یک بار ندان
زهر خوار و شکر و خوش
ماکم من آتش خیری کی
چینش سیاه و قاتل رز
و انکار و دوا فیکشند
و انکار و شایخ شایخ
رخت ز منزل و کبر بردیم
تروبان چو آب چون آتش
همه در بند خویش امانده
همه را قبله هم بر ایشان بود
یکایک چشم خویشین است
که چه خود چرخند ای پیران
بکر طایفه که کردیم
روشن تیره و زشت چون
که هر چه بر همه داده
بدو قبله غار مریدان
پیر خود اسوا ک کردم باز
زهر طبع و آفتاب و خند
را نشینان حضرت کلند
گاه بخار و گاه محسوزند
و انکار و زدن بر کی ز نهامت
اندرین کشیده هفت بخش
روز نه صد هزار در پیش است
مردمانم اندوه بسیار
غم بودن در و در دست کن
که تو طفل خانه ز کین است
دیدم از نور پاک
مادت چشمتان کردون را

ز محش از بر شرع و دین باشد
علم او حجت حدیثیه است
دست کر در عطا بزرگ دستی
خلق را زان جهان فی نصیر
چو چرخ از عقل کاسد نیست
از در او بر بند در آفاق
برده آنجا که بود باید کوشش
صورتش ابتدای ت روح
در سخنان خ طبعیاست
علم دین باید و سپهر تضا
نماند باز روح یا قوتش
عشق او مغرور چنان خوش زد
پند او اصل استقامت است
پیشش آنسیر که در خرنیه بود
معنی بسم ویده بود از دور
شد بر این حرف حرف خورند او
ای ز کاکه که شایست
بر تو خود را برای کسب محمل
چنین صد تو چون پرستاران
نه از دل میخ چون آخواه داشت
از تو در از صد هزار قوتش
تا تو نیست چو قوی در دین
بی تو چشم نه خیره بود
از خط خاشاک تو در قوی
پند تو در دل شیدها بر
ز آنکه تا بخیر و س پرورش اند
تا هم از طبع تو طلب بود
زنده با کبینه تو می نبود
نایب تو نیست در جلدش
حاصل دار با تو در نعیم شود
ای پد آموخته معانی را
جز از آفرین نیازت نیست
مردم از دور چو کار بود

سبب چون حق جو پیش باشد
علم او تاج سده استیانت
بچو حرصش بخا بر دست
حاجت غنی کشتگان کج فیز
ز آنکه محسود است حادثیت
انجمنای مکارم الا خلاق
بچو محسوس به زان باغ میسر
سیرش انشای صورتش
در سخن سید خطیبان
جل حلت کز سید مونیان
محمود بود عقل او قوتش
کایش ز در داغ آتش زد
حکم او حاجی قیامت است
چو چراغ اندر بگشاید بود
بوالعاصه محمد منصور

ز اید از علم و صلاح و ثبات
داغ حرمان است بر پیراد
چون خفا را از دست نای بود
رای پیدا رشتن از قوت صواب
چون نباشد هواد و لگد کند
عالمی آنجا که زانند چشم
صدرا و تر جان امید است
بوده در مجلس از کس رفتن
چو نشن حکام قان قیل بود
لفظا دست و رشتل بود
چون آید دو که هزار و طریق
آن همی علم عشق به را ند
چون دست در خا ناکند
علم او از بر فرزندون
زان چو ترکیب خود فراهم کرد

وله ایضاً

جلوه کرده عذر است ازل
طوق زنده طیبان اوان
نه از پیش حق خواهد داشت
دارد و صادر طبعست روح
ایست سر و شیه است این چنین
ماه بی نقاب تیره بود
بچو نام قیامت یحیی
بچو بر کل مرتکب دیده بر
خفته بر بخت حاصل تو گاند
زهره و زهره و طرب نبود
کر چه بود گشت شیشی نبود

پست کرد از برای قمر
با تو انور می توان گفتن
چربی سپر تو می بین را
غیرتی هست رغم عدا را
نه با عالم چو تو عجز مند است
از تو زنده است کاکتک دین
پای منبر تو بر فلک است
خلق پیدا رشت چو دولت تو
کس کنون بقوت ملک است
با عدوی خواند استغاث
کز تو موجودی بر بری باشد

وله ایضاً

مرد پران آسمانی را
جز بخلق حمید آت نیست
او کی و دوشش هزار بود

تا مدت برگزد که تقدیر
خود جزانیت مباد که ز بود
نه قصه هر نام و دان کردی

ز آن و در یکس نباشد شاد
که ازو دنیا ز خواست بود
عالمی حصص را کند و خوب
چون نباشد جسد چکند
بچو کس نیده با ده چشم
قدرا و سایان رشید است
کشته بر منبر زو عا کفش
کاتب ادبی جبرئیل بود
شکری به چو آب میز آب
خواند سلطان نشنم دور
خبر از انیک به دانند
چون قصه در قصه خط کند
پیش بخشد منت بخنود
الهی زانکه رخ دو کم کرد
تا شود در شمار هم چند او
رفته تا صد غایت انانیات
فرق تو فرق فرقت را
با تو معدوم شئی توان گفتن
پس بر بی پرو قوی دین را
بر تو مر احمات و آ بار
نه کف را باز تو فرزند است
علم پیشین شرح بار پس
آنسی مجلس تو از ملک است
از خروش غروب دعوت تو
زهره اکنون بغیر ملک است
کاکر و او کز آدم اللذ است
بچو معدوم اشرفی باشد
از دای خود و هم خندش
دشمن عرق حمیم شود
پس تر دای منی که با کس
کار استی از نیا ز بود
بکلی این شغل بر کن کردی

گاه دل شمع راه غیرت بود
گاه از زخم قفس پست شدم
چون این پرده پریدم من
نیست کشته همه بخت است
در بقا از بقا فدا گشته
سکنت در سایه ای از همه
صفت دیگر که خاتمی بودند
فارغ از صورت مراد همه
هنگام که اجتناب همه
جسته از محنت و الواف
جان فروخته را با که عدم
در کمال مقدس تقدیر
ساخته بر یک از میان ضمیر
بیض آینه ای از آهوش
بان پستان میان کعبه را
نور دیدم در او دهنده یکی
پیش رو و دیده راه درشت
من را از هر دو این منزل
عاشق از آن صفت سیم حسیج
ای بسیر و از بر پیده بلند
تا تو زیر بسند تا لیقی
خود بخورده فراتر گدس
او را نذر از کثرت خویش
گرفت از دیده حقیقت صدق
او تواند نمود در جهان را
گفتم آنقدر گیت کش آن بود
و اعطای عقل و حافظه تنزل
سیف خنجر که تا کشید شد است
ظاهر طایر شمشیر بر
روح بر مرکب عنایت است
قبضه زبر کانی سنا است
عرضش آنکه قرعه گرداند
خبر از این ششم بر کشد ۷

در صفت ارباب معرفت

پکی پرده در رسیدم من	ساکن ندیدم اندر پویان
علم پنیان از دست	جستنا و ولایت آدم
در جزا از جزا جدا گشته	جست از چنگ خدمت حیوان

در صفت اهل رضا و توحید

بر نزار کثرت تضاد همه	جست فی را با جایی تر
اغواق اعتقاد همه	همه در نسبت توت هست
رسته از محنت و دشت	چشم و دلت تیریدم من
خود پرش با فدا قدم	نیز لیکن چوب و فدا
چاکر کسر کرده بر کمر	طوق دانش بر نشسته شوق
از قل قدم زبیر هم تر	سعد خاک که کس تلک کرده
ساخته نین و از غنچه گلشن	خورده یک باد و بر رخ ساقی
دفرشش اشم العشاء	همه از روی وقت در لاه
پنجو پای رنده بر کفلی	که بیکد از آن سافت دور
قبله که پاک ز پس پشت	پیش و دره کشت ده میگردند
جیزه مادم ندیده ماند دل	خاستم تا در آن طریق شوم
پیشم که خوش یک ضیغ	دست بر من خاک و کشت بایت
خویش تر را شمرده ز بند	باز بر سوی لایحوز و بجوز
تخته نقش کشت میخکفی	پس دیر و دی می توانی
در هر شاخ صمدت و کس	ره نمانی و اگر آنی هست
او را ساند ترا بطرست خویش	چنان و دارا با جندق رسی
در سبیل صدقه بعد صدق	اینم زشت بود غنچه نیت
بی نقاب عروت و آن را	اندرین روز کار با ملک است

فی الملاح

مهرم عشق و محرم فدا و دل	خیز جلالت را سینه علم
دست باطن حق برین شدا	قابل باش ز نیت است
خاطر طایر شمشیر بر	آنکه کلاه چو صنایع دهر
عقل در مکتب هدایت است	صورتش چو دیو بر رخ کرد
کنج معنی کتاب غدا است	ملکان صبح صا و شمع اند
آنکه در آنکس همی خواند	باز غرضش آید انداز
سپنج خصم در کشد	تین بر کف بر کشد عیش

نجان عرف بحریت بود
گاه از لطف بط است شدم
رب زونی تحسیرا کو این
استان نهایت عالم
رسته از رنگ قدمت عدنان
پرنیانان پنیان از همه
پهل دست و پا و سر بودند
ترش از رشده شیرین تر
قابل قیاس و است
علم آدم نخواهد اسم کی
زین لیکن چو صفت و صفا
تکلام الامر کله بر طوق
منفذ آب روی پل کرده
هر چه باقیست کرده در باقی
لا شده در کمال آلا شده
خرفشان بتا نشسته پرورد
او یار اسپاده میگردند
تا بر یکی از آن فری شوم
هم برین صفت که جای جانی نیست
رشته در دست صورتش بنزد
شرح و ابیت با چای آن داد
بیکه دیک یک بر در است
در او کسیر تا صدق رسی
اینم زشت بود و غنچه نیت
چشم از اندرین عالمک است
بو الفاخر محمد منصور

است نوح را سفینه علم
لوح محفوظ شرح و نیت است
نیز در هیچ شرحه صفتی شد
سیرتش مغز ناقد او شش کرد
سفتی مشرقتش از آن دهند
الغفر العفره و آواز
سپار کبریا کشت عیش

چرخ را بر کسی که محرم نیست
دشمن است آنچه دود آنچه زند
دیده دارند یک خیر در چرخ
درد دزد چه در دکن
زانی مضائق هسی ترسیدی
بدل با هیچ جا بی مندی
انگیزم شربسی که کس بود
راه بی زحمت تب بود
نفس کل چن کل عدوت مرث
بر کشیده آنال غیبت تو
ای بعلف نال غمخسره
نامکونی که جسر برافیت
شاکر کشت کشت کشت
من بچ تو سرور کی کشت
از بی شکرت ای سحرار
پایم آرد که سوی تو شتاب
بد و لفظ نکو که بشنودی
تیر صاحب و لایستی کشت
کر چه زخم نه در تو نام صفت
از برون چه از محبت دم
پرده سر و دوان شکاف دم
کای نکو دیده در تو دو صفات
پس چه دورست راه تا بر تو
از همه عالمت کزین انم
چون گان کرکان بگردانم
از تو زین در با بیاد خواست
کر کز ری رسم بی نیازان نیست
در سخن نم بپشن نامن تو
آخرا ز بهر غم انجمنی
کار منی بن قدر آهسم که
همه خوشی ناز بتوان کرد
دل جانیکه طالب مرزند
انگیزین خواند شاعرش خفانم

دل هین

منزاد ز یک تیر و چو شمشیر
سپه پشته چه کرد کسند
کرا آمد فتح که میدیدی
شک در هیچ خانه بی پیش
کک الموت پشته بس بود
ماه بی حدم زنب بود
نام او در فزار چو شمشیر
از دوا عالم حان کرب تو
وی با انکار سوی من نگران
خانه انچه خواهد چایخت
چاکر دست دست و دستار
من بدستار تو سر کی کشت
از من اینک ضعیف تر است
سرمین سپهر چو شمشیر
یکدانه در ملک پیغمبری
از قبول تو ایستی کشت
پیشتر کی سخن از نام گفت
قدم از پرده عدوت قدم
مرزا هر دو جانیا فدا نم
پیردوست بر آینه حرکت
از بی کسب چه بر دور تو
کور بادم کز تر خزان نام
توزده کن زه که سیاه نم
کاینه عقد نازک دریست
نقش بر شطراپاک از اینست
در سخا کرم بپشن نامن تو
چون توفی را نکو بود چو منی
کاه بر کی زکادان کم گیر
چون دشمن بگرد معطلی بود
زین پس در نظم من از دهم
وانکه است ماحشر دامنم

زین چنین رخسار شمع کلمت
همه حال هیزم سقند
چون قضا صفت کشید و جک کرد
سایبانای سینه شان کشیدی
کت سرافیل بر پر پرورد
با دگر دار عارضش را خاک
رخسار برده جزایا بے
چشم بیکو ز چشم بد ز به
نقش رخ رانده مانده و سواد
آب خنک بر رخ دین زن
از همه قرنها برود است او
کرد تو مقتضای شمع آه
از درون من و از برون دست
پیش دست او بود و اینک سر
شکر من هم زبان شکر است
تا چو خورشید جلد جان کردم
لاشه و پیر با شمشیر پردادی
چون سر آید کلاه کم نایه
هت ناخود گشت قنار
ز انجمن سپهری دو سال
چگونگی پس جزا که در کیت
آتش رنگ روح حیوانی
خوشتین بند گاه نام کم
سک یا از من کرش یک کلام
دزد تو آزاد پروری آیه
پاک ازیم و مرد نرود نایم
چون سر آید کلاه کم نایه
کرم چون طلب گشت مرکب بود
بجو دریا کم من بی دینار
خواهی ز خاصه خوابی از تو نین
بازدانی تو فریبی ز نامس
بخدا اگر کسی چنین گشت
آب ناخود شد با ستغنا

نایک چشم جو بردوزی
 شیت عدلت ازین دین را
 کاین کار اگر چه خار و قند
 عدل ازین پیش بسکراخته بود
 ساعی بدلت بجهر شد
 شونه راه دین سلامت
 صدر حکم تو زو قلمک است
 غارتان روز مصطفی
 ای پید و چو خیشین کری
 باهر عالم اتو بنشین
 باشن چرخ مرقد تو شود
 باشن با برکری جهمی بهر بام
 کرتو در بهر درس سخن کنی
 خیره کردن بهیچو جان زجسم
 پیش خویش حیت بر تو کند
 جان چه داند که قربانش کیت
 از اول که اینجنان اوست
 او لنین برج این حصا رکود
 چون بدیدست آزار کنی
 علم دین از برای دین باید
 هر که چشم عقل باشد کور
 ای همه صلح و هیچ جنگی نه
 مرد را از نقاب زاید رنگ
 باو فای تو در عتیم باند
 کلک تراشت آتشین بارست
 خون مردان تو در صبح و شبام
 تو که دد سخا بهر دوز
 بیقول تو جان کرا می شد
 اگر بگویند از دست تو پی
 بیقول تو کرد ویر شود
 هیچ نایبغات نام نماند
 رو که کم نام شنید از از تو
 سده و آن از چون پسر دونه

فانسیان قضا بیاموزی
 مترین کرد و منستین را
 بسرو بن لیف مفرد قند
 آتش را سدر دین نیاخته بود
 مایه باغ مانده جاور شد
 روح شش بنی ثابت شد
 پیشکار تو اندرو ملک است

ما حکم تو حس در میخک
 بذل پذیرتی ہی تو کنی
 وادرا فوق تحت بنادت
 چون یافت باز در پیش
 بکنی بر خواست هیچ هیچ
 کا پذیرت ہی دوزخ
 ختم بر کسی که کسرا شد

وله ایف

عالی و انداز چو خود پسنی
 باشن اعرض سند تو شود
 زعت شام از مغرب شام
 عصره از این بسره بگو کنی
 نیت کردن چون الف از بسم
 سخا می درست بر تو کند
 کاند چه داند که در میانش نیست
 بچنین محترم فرستاد
 تا که بر نیست رخ نمود
 وادالت بچک خرچگی
 تو چینی این چنین باید

باشن با چو ما تا فتم
 باشن از این تاسه را
 تا به پند نیز ما حضری
 چون احکام احم صرف کنی
 چون به پند فضل تو بر کس
 پرستانه ترا جان طول
 خردا در جو دانش و شکست
 کز بی آخر سعادت تو
 شد که نند هم درین بازی
 علم حاصل اندین مانده تر است
 علم کز بسره کاغذ باغ بود

وله ایف

ز درج خالص دیگر رنگ
 باقی می در عتیم بماند
 خاک خوارست با دور فارت
 شیر خوار که دیدن تو شام
 شد کاید خزان دوز
 تیر نهی بعقل نه شد
 فده مانده تا شود بر کس
 زنده کا دوز و شیر شود
 طبع باش تو خام نماند
 منلی سده کشت آزار تو
 کاش که هم لطف و سادگی

تا تو در ملک جان در آمده
 ملک تو باستان حرارت
 چون سید شد سر زان دوش
 تاز عجز دانه خود پر کرد
 بخت را خاتم تو خام کند
 هر که تو یک تو را نشود
 زنده پی زنده از پالانت
 بر با هیچ شتر و شورت نیست
 تا حای تو بخشش شد
 و چه نیکو است این کرم آزار
 حادت ماکا ز در جایت

ادب اقامتی کند لایف
 عدل حقیقی هستی کنی
 کویا شش داده شد وادت
 آمارا نشن تو در باش
 زانکه جانی و جان غنید پیچ
 بچو از ضلالت میان ناخ
 در و شش غلال بر باشد
 وادان خشنه اند نه بر
 درشت بود و بلج و مرد و دهری
 تو هنوز از کلک چنه با فتم
 جان ای عکاش شامی را
 بصرا ناز بصیرت از سر
 یا افضل و زمان صرف شدی
 چون به پند غم تو بر شس
 چه خبر مر حلیه را ز رسول
 زردا و بادا و چو پیک و پیک
 و زنی خدمت و ولادت تو
 بچو جوار میش جو زانیز
 ترس و درس اندین مانده تر است
 بچو مرد و در چیراغ بود
 علم بروی پر بود بر مور
 ای همه صدق و هیچ رنگی نه
 زیر تر ملک بر آمده
 کلک تو دیده بان اسرار است
 آتش اندر جان دد دوش
 شبر را کج خامه دگر کرد
 صبح را پست تو شام کند
 درضاه عدم دوا نشود
 کبراد از تو داغ حرانست
 در سخن هیچ زرد و زرد نیست
 حرف می طبع میان پر شد
 لیکن این که از لطافت باز
 زرد و بی ترسه بگو ناست

هرگاه سرفه ای چه چو سرفه
آن صانع لطیف که بر خشت کاینات
جو آتشید و زود در خان سیه د
پرنیز کار باش که دارد آسمان
بر آنکه میگرد دل من که جسدی
نداشت چشم صیرت که کرد و نخواست
کدام باغ بدیدار دوستان ماند
کجاست آنکه بگشت نمود دلال
بامدادان که تفاوت نکنند یل و نیا
آخرین بزم که کس که خداوند است
اینکه شمشیر غیب برده و دیو در جود
ژاله بر لاله فروخته و نزدیک سر
اینکه بنوازد آن آفرینان فروز است
آنکه در یک شومسایه انبوه خفت
کو فخر با کس که خلعت آید بخیلین
بس که دیده و بگرد و زکار
اینکه در شهنشاهان آورده اند
ایکده و قیظ بودی در رسم
هم چو سیرت نامزد ام آورشده
دیر روز و داین شکل و شخص زمین
نام نیک که با نذا دست
باغبان لطف با نذا که
با بدان با شمشیر نیکان کوه
به هیچ یاریده خاطر و بهیچ دیار
کرت هزار بدیع انجمن پیشانی
حقایق که بس پیشان خند حق مش
حکایت که شب در کس که بر دست
مرا که میوه شیرین است می فتد
مرا فیتی که بار بر کبیرد
چو دوست جو که برین جفا کوی
طریق معرفت نیست پهلای و له
پیاده مراد که سوزنیت و یکصد
لشیر نام و خندش که ز خفت گنم

دو جوی و تحقیق و تجسید کوی

خوش شیده ماه و بزم و نیکو
فروغ صبا ای مردم چو سیرت کرد
پس از غیبت خجرا که گذشت در دنیا
توحید کوی و دنیا و کجای است
نارینه و کجای است
کرت ز دست بر آید و کجای است

وله ایضاً

کسی است کوی بدوستان
کزار و انی که گشت در دستان
کل دودی بگردی تو دوی کوی
اگر تو روی هم در کشتی چون کجاست

وله ایضاً رحمه الله

هر که حرکت کند شمشیر و بر دیوار
دست چون زهر کلک و زهر کجاست
باشش خیمه زنده دولت میان
زیر پرشخ چو غنی بنده نظر
آزاده که در طرب آید عجب
ارغان خیمه بر صحنه خنجر
محل عاجز شش از خنده ز عجب
سبب ابر طرفی و دلیست کجاست

در نصیحت و موعظه و حکمت کوی

رستم در دیشته زن سفید
وقت دیگر طفل بودی شیر خوا
نارسیدن مراد زار
حاکم خواب که شش و حاکم شش
بکر و نامده ساری ز کار
تار و دنا مت نیست که دیار
جای کل کل باشی چو خار
تا بدین حد نیک و دانا ملک
مدتی با کشتی تا بلوغ
آنچه دیدی بر قفسه خود دانا
کل بخواب و چید پیش باغبان
آدم را عقل باید بدین
از در و جنت مکان نذر کینه
دو به دو دم نیامزد در ترس

در تجسید و تعزید و معنای صاحب دیوان کوی

زبانی نیک که ز عرش کوی زار
چنانکه شرط وصال با دکان
چرخ نام چمن کوی آرد با
نه صاحب کس می زدی که عقل
سیان دست چه فروخت از عقل
بکوش عشق مرقی نایب کجاست
جو او شاد بیا و دیدنش با
کرامت و زان دست و ان می کند

وله ایضاً

عاشق عیونت غم و غم و غم
چنین بزم و صورت زانکه کرد
بر مملکت زنده بر شاف کرد
مر آن کرم جان از کجاست کرد
دوست ز دست ناید چو سیرت کرد
بر روی سعادت که صرف کرد و باد
در خشن و خجالت به خزان ماند
کمان حاکم که بوی مشق شای ماند
خوشی و دامن و دامن شای ماند
دل از کجاست در و نخواست و نخواست
سرد باغ بر قفسه آید و نخواست
بجاست که بر قفسه و نخواست
فخر و حشر در قفسه و نخواست
هم که نخواست که نخواست و نخواست
ای که با ز کجاست فی الشجر الاخرار
دل بر دنیا در نخواست و نخواست
کرم خلق است دنیا و کار
سرد باغی شدی سیرت کرد
و آنچه پس می نامد بر قرار
در نخواست و نخواست و نخواست
ورنه جان در کجاست و نخواست
و ز دعای مردم بر سیرت کرد
بل بر ترس از مردمان و نخواست
که بر دگر فراخت و نخواست
به بین بگذر و خاطر و نخواست
کسی که دل سوده و نخواست
کن دست که بر جود گرفته و نخواست
یکی خوب و دامن و نخواست
چرا سمن ز غم و نخواست
ز ریسما و نخواست و نخواست
ند دل و نخواست و نخواست
صورت و نخواست و نخواست

شرعی تو خود نیاید
حضرت از عرضین مقتید باد
منی از بیا نیست باد

کشتید انوشیروانی است
جزوت از صل کل مؤتید باد
سملی از بیا نیست باد

رو که شد حسم در زمین رن
برزقل از شرف بخت باد
سیرت نیل محال مباد

حکمت و شریع و شعر تو دکن
بجو جان عمر جاود است باد
صورت قابل ذال مباد

صفتی سیرا و صفتی

صاحب کتاب سلم الترات اصل او را کار و زو فی کاشته و کیند با علامه شیرازی قراچی دهمشته صد و دسالی امید و دوازده سال مدت عمر او را کشته اند بی سال تحصیل علوم و بیال مسافرت و بیال سکونت کرده در سلسله جغایا درود و منو و بیماری از شیخ عمده دیده و کشته اند در چلاقی و ابجری و دیگران را در شیخ شهاب الدین محمد و در برابر کرین مولانا جمال الدین محمد و مولوی محمد و در روم ملاقات و معارف فرموده میر حسد و دیوئی و در دلی سیزانی کرده و تحسین نموده غالب حالاتش در ضمن حالش معلوم و پاید ذوق و وحش از نظم و نثرش منوم میشد و در طریقه غزل سرائی ضعیف تر از سونو کج و دیوئی عری پاید و حکایت شیخ مشهور همه عالم است و مطبوع طبقات بنی آدم الحق فی نفس سیرت و از توصیف سستی از آن جناب است

اگر سلاطین و پادشاهان
چیت کشتی که از این دریای کد کلین
حکیم از خدا کی صورت کلین
نعمت شمشیر از لبستان بشتی
در محرم که نندش چار بشتی
بعد ملک دوی اندر دست اقل
تو قدر فضل شمشیر کی از فضل ایش
پیدا بود که بن کوشش کاسد
در کو دشت بر سر بی صوفی بی
این آسمان زمین جای پیش
روی اگر چند بر یکسر و زباید
چند دیو بیاضی یا صفت بشکن
آخری نیست قناری سر و ساهارا
خیال که بصورتی قناعت زده
گر که دانی کنی از در که و باری کن
کدام باری و زید در عشاق
عمل پاد و علم بر کن که مرد از
علم و دولت تو در بصورت
تا بر یاد کلاقم بر ساهار که
طام خضوار کجس چرخ چارند
ایچو رویت که از این صفت بیاید
بخشش نامم چه در دلی بکشت

در صفت بهار و روح خواجی شمس الدین محمد صاحب دیوان

در و فسخه چید و چو شیرین	بهر مآده آب زینب و سبک
زهر چرخه غنچه که چو پری	بزرگستان کل سخن پری
بزرگستان زنده نگار گلشن	حصار دکن در بخت چرخه
کرم و کجس و بازوان سین	در کفچه کبیل محال خلق دارد

در معرفت

بالای بر سر غمی فتنه ارقصا	کس را بغیر و هفت خواجی
کر بچس سودمند بی هفت چرخا	چو شادمانی غم عالم نیست

در توحید و تکلمه و سلوک و صفات حشمته کوید

کاین بر کجی قوت جهانی نیست	عالم و عابد و صوفی همه طفلان نیست
سرو سامان باین پسر کمانی نیست	اگر کس از دزد چرخه کشت دارد

در بی شباهتی عالم و بی اجائی آدم

که باز از خمش کشت خزان نیست	اگر کس از روی چرخه نیست آید
رهی سلیم تر از کوی پیشانی نیست	کمی که حیف دوست بر خود آید

در صفت بهار و سر مایه

بسکه بطرف چپ لا محال بر جرات	بر عوینا چون بست مبارکری
دین چه با هست که از دست سحر است	بر بالین علمم باز دانی کس نیست
با کفش سر و دماغ ببالا بر خفت	عالمی که در دلی بخت چرخه

بیا سلاطین و پادشاهان
بها صورت آدم که سلاطین
چنانکه شایه خنجران که کشته چنان
دعای صاحب طالع و دولت دکن
که رجا و تنزل کند بروج صحن
تو شخ و پد کسین که یکش طعن
بشد فرو مشر چه داند با حق شین
آن بی بصورت که کشته چرخه
زحون کاران به وایوب سلا
یکانه چون دوز میا و آسیا
نترانید در آینه که کوزانی نیست
مردا که است بجز عالم تانی نیست
عارفان هیچ نکرد پیشانی نیست
کرجان از که کرجم و برانی نیست
گر که دانیان کشت بر سلاطین نیست
همای حلیت بکرو زنده نگار نیست
علی مخصوص مراد دست کجانی نیست
زحمت بشکر سر از سر بار جرات
یک تکه تابش خورشید به بار جرات
که بنوعی از دلی بیا جرات
که از خواب بکوی کس شلا بکشت
که دلی را از اندیشه فرزا بکشت

که گفته بودی بایس که جامه در دیک
نماید که در بستم عهد بهر چشم
آنرا که چنین درو که از وی جدا اند
کوئیکه سعدی چنین سخن گفتش
شبه سگتر نیست از پیل به شکام
هر ساعت از نو بگو در چرخ سی برود
چایکه برودستان را پیچیدن
والی بچند در فرشته را
دید و دارین گشت که در بند
کرمانی فرو و در رود باز آید
چکمه شمع که در وقت سفران
سرد بالا جان برادر گریه زنده
تجه با صاعقه سیخ بفضائل کندم
ناخدا نه پیر و نشسته مایه جان
مقدار بهر چشم برین آید که بکس
امروز خالی غرقه ام در کرا و فتم
سعدی جوهرش بهر کوی و لک و دگر
ماه و یار و جاب ازین تب
دوش و دهم با خوش شادی
هر که با آواز در سپید ارم است
خوی بان زبانه که شش کبر
سعدی که در بر شش با چای چک
این می جی پرواز از کوی بهر تب
روی شبت میکند و بایم دوست
در راه خود را بهشت نهاده اند
صورت زخم غایب و فراق نظر
باز که در فراق تو چشم امید دار
از چشمت شاد قوت فزان بوی و
هر کس که توان گفت که صاحب فخر است
آدم صورت اگر دروغ که نشویش
شربت شاد است و لاله پریشانی
من این بدو تو ام هرگز سر نازدی
چند از لب خیرین عمارت

ایا تو خادم و زود و بهشت آنها
بسلر تو رو باشت نقش چه پنهان
شایکه فرو شود دست از پنهان
دل و صفت
یا وقت بیلدی غلظت بهر مع
تو حیدر با عتق که تابش بهر مع
باز در دهن تو دیم که سر و کلاه نام

دل و صفت

در نه سپید چه بود جان چانی
همه دانند که کس سبزه زلف و دست
تا که زینت کس که حلوانی
بجست من حریفی تو را کس

دل و صفت

عاشق آنست که بر دیکش بپای
دست کس که به چارگی زنده
غایت جمل بهشت ازین شده
سعدی از سر زلفش خلی تر شد

دل و صفت

بانی در کس او فطرت با ندرت
و حق و دانی تا که دست با ندرت
فرا و میله در قیاب از دست فغان
سعدی از سر زلفش خلی تر شد

دل و صفت

وین چندام که چشم خرم خوب
از در و از ناک چشم تر
چشمه شربت که بیلد در سرب
چشمه شربت که بیلد در سرب
بنا بر دو دست بوی گلاب

اصی

این آب زندگانی از او خوش تر است
ایا دوستان بکرت که فرو رود
یا که روان سب که گشتی خوش تر است
ایضا صلا ز کلام زینت مشکبوی
یا خود در آن پیکر توئی خاک عمر است
دانه سبزه سحر که زانم روزگار
دیدار و حجاب و معانی بهر است
چو کوه شش و زده دار بر لک است
از دست تو زده دار بر لک است

اصی

عشق بازی که نفس پرستی گشت
نه بر آن چشم که بپند است و سپید
او می جی و در نه بهر با ندرت
هر که در آتش عشقش خرقه عتق سوز
بد و ای دست که مستحق آن خنده است
کریم زلفی تو هر چه می هست
بند با چکبه دست تو و در جاست
دست سعدی که بپند است و سپید

اصی

وی شود و در سر و دلی تو دهنها
که نظری باشد فتن به کاست نه
چون عشق حرم کشت بهست با ندرت
بیکو کم و بعد از کس بپند و در نه
براد قلاشی ایسمین که شکر تو خدام
تا که دکانی بیست نایب بر دیکش
بی تو دلا کشتن خراکی دل بود تو را
عاقبت و حلالتش سر و دانی
بچه دیکر حیوان سبزه صحرای را
حدیث و سخنانی زبانی را
چکمه که کوی که حبابه نشو و چو کازا
سرمی که در پای تو زینم جان را
عرق دگر چه بپند است که عرقا ترا
اول را سبزه که کانه بده هکابا
اکنون جان به چشم دیدی بی پایا
آواز مطرب در لک زینت بود تو را
ای بی صبر من و دم و یکش فغان
بی چاکش خرمی بی صبر
بیز در آتش نمی در آب
علم باشد چنین صورت غایب
تا بهشتی جمال غایب
کوشا است خورد بایه چون آب
ای می جی شکر نامه بر بهشت
وین نامه در چه دشت که عتق است
دود که چه صبر کند و روز غم است
کوئیکه که فتنه ماکار و فرشت
سوزان میر و بخشش بهر است
زا نوزاد فتنه که در جان غم است
یا سپیدی نیسای بهشت
کوئیکه که مرد کاف و دلا بهشت
خصلت کم که برین بی نیت بهشت
تا که کوئیکه که در غایت
که کما حاصل به بهشت

از آنکه بی باکست پیش از آنکه
نصیحت همه عالم چو در پیش است
شهاب و جو صنیعت این را
بود که صدر نشینان را که قبول
بیان عرشه مشیر از بچند آخر
چو بیعت که شاد شود به پیش سال
خزین تشنه سودان و دست مبدل
پژار سال جلای بقای عسر تو باد
در پیشکشت و در جهان کام
میر به سیرت که به مسیح خیر وید
که به عادت و اصفاء عدل صوری نه
ای نفس که بید به خشن بگری
ای پادشاه وقت چو وقت کوک
آهسته رو که بر سر بسیار حرکت
بنوشد تو که درین پنج سرای
بناقت خبر که در موطا لم مرد
و نصیحت یکسان مکمل یاودین
چو عتبت است چه حاجت که ز صغیر
آمدت که عد و استعدای بخت
گویند مرکز آن بی آن سر و بند
ای کش که در می نگاه از دیده
ای جانش که مردم آن خشم دیدی
مخفی نیست که جانشین از هر فنون سخن خاضع و زغل لا شانه غزیر نیست خام که به نصیحت می
که اکنون تشنه دل خوانند و پس شخص روح مدح کنند جانشین بخل کنایت نه سوده چنانکه
که چو ده پست غزل گشت مدح آغاز
و یکسان شد و یکسان چو آن که بسخن چار بعضی از غزلیاتش بتنا تحریر یافت
ای نفس خرم با دصبا
از هر صلی آمد یا خلاص
بار و در که بر کوئی دست
با هم و لدای پیاپی احد
حتی که اند طلب راحت است
فخر در دم همه عالم گرفت
و حق دل سودای بر رفت بیست

که مال لب کو بهت بعد از آن
بکوشش مردم زان آب و غزل
که آفتاب فلک از صورت زول
وله نصیحت فی المذیکه
به بخور و یا لاش بر و تو طین
که کوشش او و بار از مسطران خیزن
در مدح سلطان مسعوده
بود دولت سلطنتش و سلطنت
در نصیحت و موعظه فرمایند
نویز که ای محبت را بری
این است خاک که تو او در سر
وله
بسم بهشکان که کرد و سر
بگوشت خانی پندار اند که خرد
رباعیات
بیرون پیش کرد و آن است
اکشت غنای خلق و در جناب
بر دل زوی عشق تو را ما زید
یا کشتن جان فزایش شنیدنی
سیکنت که بعد از این بخواهم پس
پناه به سپندم مدایه بکنند
تقصیر زول بود و دوست زاید
تا بدل پست که کردید سید
محتاجت بعدی شکوئی او
که ز مشوق مدح نمی پروازد

سکین خورشید عت از یکم
مکن چشم ادرات کاه در دنیا
ربی نمیرم و چاره نمیدانم
همیشه خاتم اقبال از یکم
ساده و شگفت از جهان که بکشد
زمانه بر سبک است که خطای کرد
کیخ که وقت بد تصریر نند
استی که این خنده فرزند دوست
وله
بجو بهشکان ز ناله های دایم
بکی که کردی و آوایان خبر زن
رباعیات
سیکنت که بعد از این بخواهم پس
پناه به سپندم مدایه بکنند
تقصیر زول بود و دوست زاید
تا بدل پست که کردید سید
محتاجت بعدی شکوئی او
که ز مشوق مدح نمی پروازد

تو خا از خشم سپید که زخواه طلال
که کشت از خشم سپید و زهر طلال
که محبت مردان سقیم احوال
نظر کشنده چار و کاف غلال
پیاده و شرم و دیگر با کاف شیزین
بهران یزد و در چشم دشمنان بکین
بزند و کانی در صحن مرده در صحن
شود و آن بماند روی بخت و غم و دین
خدا بچشم هایت بکلن کرد و کاه
که بعد از این همه صحت که بعد از این
چو دست بخت حق سرت نه و کاه
در دیشی حسیار کنی تو و کاه
نوبت بیکدی که بکناری بکندی
دیگر که چشم دارد از صراحت
که کوکوبت است ای کعبه کعبه
عقیق زینت بر شل دیده و باغی آن
یکی که از چار و کاف بطلب در
چو دوست چه حاجت به تر جوشن
پنداشت که بعد از این مرا غایبی است
مع و زودم که سیرت هم بکنند
آه از دل صد هزار آه از دیده
بر که بهشکان بخت دیده ندی
در عنوان باغ غزلیات شیرین
دعوی عشق هر هست آن بیکدی
لله اکبر چه تمام غزلیات شربت
غزلیات
مخ سیمای پنهان
یا سخنی سیر و دانه در صفا
چند کند صورت چنان است
صلح فراموش کند با چرا
در چو دم پوست بدو وفا
که بانه بندان صفا
عیش طلب آرد و بی لاله و بی پناه

تو میردی و حسرت نداشتی
 جز حسرت اینگونه زنده کردم
 دادم که میستم مگر دود
 را نیکند ایام درکن و شمش
 جان کند بکیم که صید خاطر خلق
 خوشا قفسیخ نوز و خاصه در شیراز
 عجب ملکه کا زهرت تو وقت بها
 بر که بدست میرد خود آبش
 خواب از چشم چشم نتوان داشت
 چون پای بند هر کسی
 تا که زهرت تلخ و شیرینش
 شب چهران دوست طهارت
 بدل جان هر که نصیحت کند قبول
 تا فصل اشتهار که شرح طریق عشق
 یکم نمیرد که در غایت سحر و کیم
 کجکیم که صحبت شایسته اش درویش
 ای یکایک که بر که خبر میری پوست
 معدی ای بندش می نامی بکیم
 بنوش خود و با تو هر سر ابرام
 ترسم ای یاده درخت بلند
 بل بوستان حسن تو ام
 که صید پاره ام کنی زین نیک
 بر این طرحت هست بی کناه دارم
 ستم که هستی بر که ضرورت نیست دل
 چه شب تار شب که ستاره بر آید
 بل که قبول غایتی و صلاح نیک می
 ناز و نسیم حکایت کن از دودم
 هر دو ساعت که بیا دامن آید
 بروی و غایت هیچ منظور
 رفیق چشم ظاهرین بدو زید
 مرا که دل ای راجان ستانی
 طبعی برین دست از نخل کوتاه
 چو آفتاب آتش می نیارد

و اندر محبت قوت ابرام
 تا پیش میرست و کربار
 تو سبک در آوری کفار

که پیش تو فوجی بمریم
 کنم که بگو شتر چنگی
 سعدی ز دود به نخی از من

الف

بدان بچکند و در کشم بپوشش
 که بر کند دل مرگ و از دوش
 بخندد بار دیگر بدو سکو در جوشش

و یک دست نیام ز دلف انور
 بدین و کشش تو می که مرده بگذری
 نازدنت ز در آتام شاه خضر دی

الف

که ز سر بر کشی سیما بش
 که نه سپید جانی اصحابش
 خاد و خرا و زهره و جلا بش
 دور آید ز بار معنا بش

نه بخود میرود گرفت و عشق
 هر که حاجت بد که می دارد
 سایه بهشت این شکلی مستحق
 سعدی که سفتد قربانی

الف

جانی دلم زنده که حیران و متول
 بسبب از غنا شد از اندیشه و تول
 پیرو بر پاک تر و جیش و عمل
 یالیت که ای مرغی و می رسول

آخره دل و دل و بهان فانی
 مددی سرت بسوس و دیات افتم
 ما را بجز تو در بر عالم غرض نیست
 دوران بر زمین سراسر بید کرد

الف

در تو بخشایش می خواهم
 که نیای بدست کوتا هم
 چون غنیمت سخن را خواهم
 ز نکردم که مصیبتی انهم

همه بچا سخن فانیان بنشد
 تا مراد از تو آنگی دادند
 میکشند که ترک عشق بکوی
 سعدی در قفا بی دست مرد

الف

نه خورم خورم جمال و دارم
 که در کز عشق خورشید نه هوا دارم
 جو ترک بر که کفر می خورم

نه که ای نشین نظری بگذشت
 کند در دمنده کلر آسایش
 نه که روی به به گشت نیست چندی

الف

خواهش نمود موجود و خودم
 بروی و غایت هیچ شوم
 که ما در میان تربیت مکتوم
 عبادت لازمت و بنن مژوم
 از لای در میان نشسته محروم

از آتش که در آید شیشه است
 نه بی و جیش خواهم نه باو
 همه عالم که برین صورت به بند
 ز دنیا قسم با نهم در آن آید
 نشاید بر دود جان از نیکار

الف

بسیم نبود کرد و تیار
 بنشینم در روی دل بدو
 باند کجا رود گرفتار
 که داد خود است نام بر لبش
 که سبلی ان غفلت زیر پر کشش
 عجب نباشد که نقره خیزد از لبش
 که بر جان آفته است و خلق بچشش
 بچنان صبر است پایا بش
 دیگری می بود بقتل بش
 لازمتا حوال تو آبش
 نکند و دود و جلد سیرا بش
 بیکانه دست قضا بش
 هر که مشل شمع نذر دم قبول
 چونت بر لبش مشتاق و قبول
 پروانه را به حاجت پروانه قبول
 کرد و کنی بضا فتنه عباد قبول
 و ز سر بر دهم و در بچان قبول
 عبادت بسته نباشد مگر قبول
 که منت آشنای درگاهم
 وجودت که ز خود آگاهم
 میزندم که سپید قشام
 چکنم میسر و پاک را هم
 چکنم فتنه که نظر نگاه دارم
 نه که هر یک زیم و کربان دارم
 که من برین سبب روشن بشی دارم
 تو کجایک بروی که من بیکانه دارم
 که من لایک ای ادم درین بوم
 نازم زادی در شمس معصوم
 که او در ملک جن جیفیت منظور
 کس این معنی خود آید که در غنوم
 نشاید خوردن لا ذق مقصوم
 سافرت شد و جلا بسوموم
 نمی نماید که پیشی کند سوم

فراق فتنه میان و ستارن
نام بچکس و حمد حسن
کر آن جلوه بدست صوفی افند
جمال دست چندان یا نگند
این مطلب نکات کشف نام بود
بانغ صودا زینا بد بخویش
و بخور عشق بدشت و خبری یار
در ویش و کونام بر پیش پادشاه
بهمان خرم از خرم جهان خرم دوست
بکاهت بخرم نه کشتا پست
خود دای جانف چرخا دشت
نه کشتا مسلم نه کشتا حاصل
خوش میرود آن سپهر که رخا
بالای چنین کرد اسلام
بچرم بکشت بند ملک
انگشت نامی حسن بودن
جان در خدمت تو بیکت سعدی
اگر آن همدکن بر شوق آید
بر غیر از حق هست و لیکن بزم
سرو از آگاهی گرفت بچکس بی تم
بیش جهاجن و کون غلط تو
چهره کی که چکس را تو بر کد نه باشد
نه حق دستاریت نه شرط دانی
فر که دوست داری چه روز دانی او
شب و روز در آید قدم روز دانی
جس را که از دستستان ماند
چو غلت کسیرا که دانه مینست
چکن کشته عشقت که کوی غم دل
نادانده که کمال بوصول ندیده
تو که چون قیامت چفت باشد بیک
شرطت جانشیدن ز بار
من متعده که چه کوی
صبت کنم که بچکس دای

زبان سودا شد و دجارت
که بادل شده آتشی بصارت
خدا تر نی باشد و زخارت
اصف
آمان جامه نایل کمزیر بام دوست
بر کوفه دست محبت جام دوست
در وشتی است جان به خرم نام
بهیات زافقا مرغ خشم دوست
اصف
بارد کبک شمش که در مانم آرد
ساقا بهاد بن شاه دی که خرم آرد
آنکه برسته بود بهی که دم آرد
اصف
کونیک که هست زین و بالاک
بی شمع که کوه خنده نیست
زشت و یک به زین است
وین ترلت زنده ای خوش است
اصف
بیش از نام کبک شد زین که ترقی آید
که کرا کرا تو در شمش آتشی آید
که چو صحت نظری که ترقی آید
اصف
که دوستی میرد و ترا خبر باشد
که شیت خوی ز که در و قمر باشد
چو میانی اسپید که در کفر باشد
اصف
خاصه ز دست که کوی چشوان
تو سپند که کوی زین پنهان
یا کسی که بد کفر مسلمان
من چنان که کوی که کباران
اصف
شیرین و دلزب شکریه
بر من چه کوی که زلفت زار

یکی را چون بچکس کشته دوست
مرا آنکوشه چشم و لا دیز
عجب دارم درون ملاحظا زار
اصف
دل زن می شود بهی و دای یار
من میدارم که بدار بچکس کنم
وقتی که بکشت خورشید دمی
که کام دوست کشتی به حدت بکشت
اصف
زخم خشم که در نشود بهی
پادشاهی که آتی بر یک نیست
سعدی که کبک بکسل فغانه عمر
اصف
ای تش خرم مرغ سیزان
در دست کبک که در دوزخ است
باید که سلامت تو باشد
خو اسپیک و کرمیات باید
اصف
بند که اسپیک کرم و ملیح سلیم
که ز وقت کبک جان کمال است هم
سعدی که کبک در کمال شانی
اصف
چو خوشتر مرغ خوشی که کوی پنهان
چو در کوشش یار و کوی با
ببرش در بند کبک که کوی آرد
اصف
خط سبز لب صفت چه ماند دانی
هر کوی که کبک شمش خرم نیست
تا سوزان پنهان که کوی نیست
هر که که صورت به لایق شانی
اصف
پیش در کوی نیست و توف
بکبک که کبک در کوی نیست

بد کرد و ستایش و بشارت
بکشتن بیکند کوی اشارت
که پراهن سوز و زخا رست
که سعدی پدید است زخا رست
جان قص بیکند سماع کلام دوست
بچرخ ارغمانی بنرم خبر سلام دوست
آنکون افغانا و وارادت غلام دوست
ان خیمت سبک میرم کلام دوست
عاشقم بر هر عالم که هر عالم دوست
نکست از خرم که هر خطا و مرهم دوست
که بر ایند بهر داپشت بهر دشمن دوست
دل قوی که هر کبک سبک فغانا دوست
سرایت که میرد و چنین راست
نشین که کبک زلفت خنده بر خاست
غارت بخورم که کبک دخواست
سلست علامتی که بر راست
یکبار که کبک کشته است
جای فتنه است که کبک شوق آید
که خداوندی آن میرت افغانا
تو که در بدی که کبک است که کبک آید
مردان نیست که در مطلق حق آید
که نه در تو باز ماند کبک شلف نه باشد
من صریح فکری که کبک دوبر باشد
سخنی عشق که کبک دوبر باشد
مژ خوب و چشمی که کبک دوبر باشد
عشرت غفلت تناشی که کبک دوبر باشد
من کوی که کبک شمش حیران ماند
زینا زار دل سخی که کبک دوبر باشد
او که کبک سوزان پنهان ماند
جوانیت که کبک شمش انسان ماند
عزیزت زخا و کبک دوبر ماند
از تو تو که کبک زلفت زار
هر که که کبک کبک کبک کبک

غمال در دستان عجب گزین
سختی بوی بزم گنجان شیرین
تو اگر بزمی کنی گواه داری
کویستان ویت چو شقایق بخت
چرخه زنده و بدیگراف عهده کردی
در کس نیستیم که بچشم مردم داریم
بخت اگر چه سودی و دولت برایی
جو بر من می پسندد و داری
عقلی پره است از زندان عشق
باز گویم با دشت بی چه غم
نایب خود را بی عزیزان افکند
این سخن صدق است آنکه گفت و بس
بر کس نباشی در شمشاد بصرانی
دیوانه عشقت را جان فدا کردی
زندان تو را هم که گزشتن را هم زد
کویندستانی از دوست بکن صدی
بر کن این صورت که صورت بکر
ماه روی ما بانی پیشه کن
دخدا وندی بقتضای بدش
سعدی داری و منی بخت دوست

که چنین قد باشد بهر تو خطی
که خوشتر از رام وجود است خطی

اصیغ

چشم سبز رو یکدل سیاه داری	بر کس نیستیم که بخت از تو رفتن
بکار که ما نمیبینم تو هست سکار داری	بکی لطیفه کنی بسره مهر دل داری
تو از هر دوستان می که جایگاه داری	نحال احسان بشد زشتی روی شیرین

اصیغ

زود بر من بکن دزد آوری	باز خصمی بکشم که زور آوری
چون سلمانی بدست کافری	باز با گویم که می پیش خلق
که بخندش بر میر و چاکری	ای که میز از من جمع داری پیش
ما سر می داریم اگر داری سوری	چشم عادت کرده بر دیدار دوست

اصیغ

ما را که تو مشغولی طرز دجانی	باشم نمی چیدای راه میماند
کاجا شود زلفت اندیشه و نانی	ایند تو پروان دازول چه میدی
تا میرت میم که خطه دارانی	در فاسک که تا بدست ز دل که بدست

اصیغ

بیا چنین شا بهر دو گزشتی	عاشقش باغی ما نشخو
خوب روئی را بیا بد زوری	چون پایم سایه بر سر کن
که خنده وندی برسد چاکری	مصلحت و دلی بکایت گزشتنم
یکه شیشه بی زشت دیگر	خالی از مردم با ندر جهان

که گزشت دگر در دود و دودت
لبخند بر لب بر بد بکوشمالی
که کمال سر وستان حال آه و دلی
که قبول تو نیست پست جمال جادوی
چنین لطیف باشد که دلی کا پادری
همه بیکم که مرد غم به کجوا داری
بغضب و خشم بی نظرداد داری
می نشاید رفت پیش آوری
تا که بر من پیشه خاطر
بر سکنین سینه بی لاغری
حیف باشد بعد از دور و دوری
بر کد می را بنامش جوهری
بر کس بود خود و دار و زر تو برانی
سودا می پروان کرد که بر سر جود
بیم است که بریزد از حق تو غوغای
خرد دست نخواهم کرد از دست تو رفتی
بل بهشتی در میانش که شری
تا در اوقات شوم نیک اختر
که خیزد از جسم بوی آوری
وز جو د عاشقان گزشتی

چون هم غزلیات جناب شیخ که به در غایت خود بهر نهایت هشتاد و هشت در یکتاب نکاشتن با نیت طوطی است بل شهاب آینه آینه قایل قبل
بدین قرین است که کاشته شده است افتاده ازین پس از بهستانش و دستان را بکوبن چند نمونه آوردن دست بهی چند و آورده کردن

مشغوب مشغولی موسوم به بستان

بصر مشایخ کاشش یافت	درین در طرک شتی فرود شد هزار
که داروی پوششید و بدند	کسی موسوی کج قادی بسر د

اصیغ فی الموعظه

نه در بند سایشش غیشش	نیاید از دیار تو کس
در جنت می پراشد از رخ بخت	خرابی کند خصم شمشیر زن
بکار زشتان مست سار بخت	چو شرف و دوستان از انت بخت
و در خشم که رخ نماز تو میر	در شتی نرمی هم در بخت
بجز تگس که ز نام نیکو باند	چو خشم آیت بر کن کسی

از آن جمله می باشد
منه و ما نه در کنه و انیتش
که پیدا شد تخت شته بر کن
و که بر دره با ز پیر و نیکو
توان رفت جز بر بی مصطفی
هرگز چنین گفت و شیر دل
چو آسایشش چنین خواهی بس
چند آنکه دود و دل پیدان
باید بر آن مشرقی بر کاشت
چو که زن که فضا و درم بر آست
تا نکلش در حق و بخت بلس

خو شتر ناید و این باب است
جهان متفق بر اکتیشش
بشره واری جلاش نهایت
کسی را در این بزم ساغر دهند
حالت سعدی راه صفا
شینه م که در وقت نزع رول
که خاطر لک دارد در دیشش
رعیت چو چرخ سلطان درت
رایست بدست کانی خطاست
چون زمی کنی خصم که دود لیر
ناید که می جهان کو لب ند

آتش نمی سوزی ما کن
سبب خلاف عده کردی
این عده خلاف کنده
از آنکه پاک می پسندی
سعدی چو حرف ناکزیر است
ز چاه نبرد سکایت از دوست
بگذر تا بگویم چون روز برسد آن
بگذر نه شد و دارد بدست حسرت
ای صبح شینش تا بطلان وقت آمد
سعدی درگاه رانی نیست بر دل
سخت ندان میدید با دست از آن
ظاهر با صانع را ندید و شفقی
سوخکان عشق را دوستی میبرد
ساده گفت و دان تیغ نهفته زنده
با و صا دو روی کل شفتن سعیا
خفته خبردار و در درگاه جان
دلدار و دلاها مست کردن چو دوار
با درگش کنی سستی ز دست بدارم
شاید که استیبت بر زنند سعدی
خلاف دوستی کردی ترک و سنگین
مرا خنجر از شیرین گاری و دغوش
ز دستم بر نگیرد که نهاف از دستم
بزارم در دستبند که یکم چنان ادم
اگر و نهایی که خوش میرو و بار
سلطان شفتن میرو و دود پزار دل
پیروه کان از آتش شفتن بوشه
شیری که شکستی در شکست عشق
بازم خنجر ادمی است گفت گفت
استاد و عالم که تو در خاطر منی
کیم که بر کنی دل سنگینی مرمن
بانهی بگوئی که ما خوش است ایم
بسم از چاه کفن که پرغی نه دالی
بر عود فرقت بگذشت و دست

اصیبت

آخر لب لیدی و فاکس
وینج می صا دست ما کن
روزی می بخندت شین کن
حق دو چشمه تن کن
ما را تو بوی طبعی پیروز
خبر سیر و در سراسی بر بند
چون من گرفت و مهر پست
شیر که میزند سپر باش

اصیبت

کز شکست که تیر روز و روز با
کین چه قیامت چشم که بکار
از که ویرانه می باشم روز و دل
با سارانی که میخواند به چشم
هر که شرف روز چو شید باشد
چند آنکه میزدند زان چو غمت

اصیبت

میچ و مید و روز خنجر چو زخم
ز خنجر با رخسار زده ناخوش
وقع خنجر این سخن شیر و زخم
کر شکی که بشنود زان زار خنجر
کر چه خلق چه من چه دوست سبکی
خود که بکسیر و بی با و دو غم
کر طریق عارفان نفس کنی بغیر کن
چند نفسی که کنی بی گمان و

اصیبت

کای شین چو از دست چشمه کای
جای این صیحت کردن است آن
شیر که کلاه بوز میران
بر خلق نینج که می خنجر کشیم
مزی که میوان خود می پسندم
شکر خوش مصری که کن چو دانه

اصیبت

بایستی بودی و می که با صفتن
محبت کا زار دست گو می تو حق
رواداری که خوشی آنکه برین وقت
اگر بسم که چو خنجر که شکستن
کدایی پادشاهی بشوخی دست میله
چنانست دوست که می که صفتن
شاید شین زنی زنی برین کافو
بصفتی که کنی که است کردی شین

اصیبت

با و جاک که زنی سلطان و کسب
آه از تو شکست که چه نادر ای
شب روز میکنند تو و دوست بکار
اول فکر که چاه نینج میله
حیف است از آنکه کنی تو دلی ای
کشم که از تو باری و دوست

اصیبت

کراج میخترستی تیغ میزنی
مرا زدم بیکو نه قوا کنی بر کنی
محتاج خنجر هست که با و فکس
خلق تیغ خنجر خنجر و لعل لب
ای عشق زانو زانو که بیکو
خواج که دل کسین چو میله دانه

اصیبت

اگر خنجر از در قیامت اتصال
بترسان با و خنجر دور که کفن

دردی شفتن می و اکس
یک روز تو شین با و اکس
بشین قبا بسته و اکس
باز شین براق مستاکس
دشنام که میله و اکس
ز چاه همه روز که کفن کن
باز شین خنجر و اکس
دانه که سخت باشد قطع میله و اکس
اخذ و دل کفن ایکس
پروین شین کن که از زده کفن
روی صبا می که خنجر با و اکس
بچهره عاقل دل ز شین شین
دینا ز باغی دست که ز شین
چون و کم که خنجر شین می که کفن
چون ضیغ می که شین
کای ز کای می که شین
بگذر تا بیا بد بر شین
این دست شوق بر سر و شین
ناچون کس کردی و شین
نای و شین و شین
خان و شین و شین
ز دست ای که کفن و شین
و یک که کس که شین
و این چشم که کفن
کونی درا و خنجر و شین
و این شین که کفن و شین
بشین که کفن و شین
کز دست جبر و شین
مرا و شین که کفن
بگذر تا بیا بد بر شین
پیشان عشق بر شین
بکار و شین که کفن
کوشین و شین که کفن

بکودی مراد رسد بخود
جان ای پسر ملک باویدیت
در آخر ندید که برادرت
از ملک برجم بماندی بخت
نه لایق بود عشق بر دلبر
ستایش بر این یاد تو اند
بجی برای بد پسر کار
بند برستم در آید به بند
حذر کنی چکار کمتر کس
و دوستش تازه دوستیش
دوازده دنیا و زمین با
بخردان منور ای درشت
قفل کنده و شمشیر زن
چو در لشکر دشمن افتد خلاف
سکند که بشرفان حرب است
اگر بوشندی بمبسی کرای
بنخور که چون سرکشست من
دروغ سرور و مانده کاشاد کن
تبیست دوزخ بر دایان بیخ
زنی زار بر کسیت در زوشوی
ببازار کند فروشان کرای
کسای که مردان او حقتند
خوذه که خیرش آید دست
دگر چه حاجت که دشت بری
بروشیر زند و باش ای غل
خدا را بر آن بنشین غشایش
خوشش در بختک لبک و حام
در خجاست مرد کرم بار دار
خوشا وقت شوریدگان غشش
سلاطین غلت که دایان می
دلارام در دیر دلارام جو
چو عشقی که بسپار و بر جوت
بیا حق از خلق که بختی

دل یزدستان من بخود
ز نو و خادای تید نیست
خنگ نگه بدشند و دشت
تراکی تیرشدی تیج و دشت
که هر باد دشمن و دشوهری
حالت کنای و ستار تو نه

بخود دم کی شست زو آرد
نه بر باد رفتی سحر که دوشام
چو خوش گشت شوریده در غم
منه بر جان دل که چکانه است
کر نهاف پرسی بخر کی است
ز دشمنی شو نیست خود که دشت

در نصیحت ملوک و تدبیر ملک گفته

که از قطره سیلاب دیدم سی
کسی شس و دشمنی از دست پیش
جوانان بشیر و پیران براس
که سندان شایه شکست نیست
نه مطرب که در دنیایه نزن
تو کجما دشیر خود در خلاف
در نیمه که بند بر حرب دشت
که صورت ز منی باند بجای
نخادر که اند جان پشتم
ز دوزخ و مانده کی یا دکن

فران بر سپاهی خود بیشتر
اگر بین دوری که شیر جنگ
به چکار دشمن که بران نشت
دو تن پرور ای شاه که نشت
هر نکتی که را خود زید و تیغ
اگر خرد تو اند که را تی عصیت
چو همی ز ایتنا ج است شد
کسی کوی دولت ز دنی برود
مگردان غریب از دست نصیب
خنگ که در محبت حاکمان

دله صیف

که اینج فروش است که دم می
خزیدار دکان پر وقتند
به از صام اندر بر دنیا پرت
ز خود باز گیر می جم خود خوری
میسند از خود را چو رو باوشل
که خلق از جو پیشرو سالیست
که مگردت افتد حاجتی بام
چو ز بکده ری سپیم کونبار

بدلاری که در صاحب نیاز
جو اندر اگر است کوئی ایت
سنگ کی بود ز دوز و دشت
تو با خلق نیکی کنی یک بخت
بچنگ آید و دیگران مشر کن
کرم از دکان سر که نفی است
برعت بکشش به هر جایی
نه کس سزاوار باشد بال

در نصیحت اولیاء الله

ببازار کنی خنگ بطرف جوی
چنین نشسته انگیزه از نو است
چنان مست ساقی که می بختی

ترا عشق بچون دینی با دل
عجب داری از سالکان طریق
فرس گشته از یک شب را ندانم

نکردم ذکر زور بر این
سریر سلیمان علیه السلام
کبیری که ای ارث ملک جم
چو مطرب که بر دوزخ اند است
که در عشق رخ دیگر کسی است
برای از نو آید بچشمش که است
دارای دشمن از کارزار
که اسفند یارش نیست از کند
که ایلد زند شست بر بیشتر
بتریک من صلح بهر که جنگ
بجزان باور و بشیران است
یکی مان زوم و یکی ایل را است
برادر کبیر و دگم ای دین
برآزای دانش باید که است
چپ آوند افکنده از دست شد
که بانو نصیبی بقی برود
مباد اگر دی بر باد غریب
بیا موزد اخلاق صاحبان
که بکسیم مردم نرود به هیچ
که دیگر عرفان زحمت از کوی
بزن کشت کی دشت نامی بساز
کرم بنیشت مردان علیت
که دانه را دهن چا پشت
که دوزخ کبیر و خدا بر بخت
نه بر خصلد و کران کوشش کن
که دون تفتانند پیفر پوت
که افی بر وقت صاحب دل
یکی مان ای که کوشش مال
اگر نعم پشند و کرم همیش
منزل شناسان کم کرده پی
دباید بسی صبر و آرام دل
که پشند و بر معنی غم بر حق
سحر خور شاگرد مانده اند

دوس که با هم بود جان پیش
بنا نام نسکی نچا سال
شیدم که محبتش سرشت
برین چشمه چون بسیم زدند
نخواهی که باشد دولت در دند
مرا راحت از دند که دوش بود
دی که کسر خواب و شیرینی
که کرد و لید از خواب کنت
اگر دولت کرم پروری
دل و دستان جمع بهتر که کج
چنان خط سالی شد اندر مشن
بخشید حشرشهای قدیم
در آن حال پیش آدم دوستی
که کرد و بخشید در من فقیه
من از بیوفای نیم روی زرد
خبر داری ز خنده وان عجم
نه آن شوکت و پادشاهی ماند
بقدر میکی پسند خدای
بر آمد همی بکشت شادی بر عد
یکی بر سر شاخ بنی برید
کفرا که از بد میسکند
تندست تشویشانی خورد
اگر سفر بازی یکوان است
شیدم که یکبار در در جسد
که سفت روانه می داشتم
طبع کرده بودم که گران سرم
اگر نفع کس در نهاد منیت
چنین دمی مرده بر تنک را
چون نه اندر بخورد و خواب
بداندیش مردم بخیر بدید
امیری بجای در افا که بود
تو هرگز رسیدی خبر کس
یکی چند میدادند زنده را

حکایت گنبد و بهشت خوش	چو دیده بدیدار کردی سیر
که یکم ز ششش کند پامال	سپای که خوشدل باشد شش
فی الحکمة و البقیة	
دل در دمنه را که در بند	ببین پنج پستم غم آن کوش
که آن راه رویم که خوش بود	مرا و اچو دیدم سر از خوبست
چو کلهری کند چو بل کوی	چو جی خشیانی نشسته روزگار
مرا غنای که کوئی نخت	در ایام سلطان دشمن نفس
که امید داری که آن بر خوری	عجب دارم از خواب کن کنگدل
فی الانصاف	
غدا آب جراب چشم میتم	نزد که سبزه زنده اند غنچه
از دانه در استخوان پوستی	بدو کفتم ای بار خنده و خوی
که کرد و عالم اندر سفیه	که مر دایچه بر سالت ای حق
غم پسوایانم زخم ز کرد	یکروزه زان شش و جستان
در نصیحت سلطان محمد خود گوید	
دیند روی دل یکبار	چو خواهر که دیران کند عالمی
فی المثل	
نه با من که بافتن و دیکند	که با منی ز سلفست منیت
که غم بقدر جهانی خورد	که راجه حاصل شود ان شام
و که نکلستی بدان است	چو خیل جلی بر سر هر دو تانت
حکایت	
بهر بر کلاه منی استم	سهرم بد کرد و دولت طاق
که نا که بخور دگر آن سرم	بکش ز غفلت از کوش خوش
چنین که بر سستک خاکیت	غله کفتم ای از سبسته خوی
که بودی ضلالت بود سستک	نه از دینزاده از دود است
که اش ضلالت بود در دود	که من آن سیکان ز کاشت
فی الموعظة	
که از هول دشمن زاده بود	همه شب ز فریاد زاری گشت
که میخوای مر در زوایا رس	تو راهی چو کشتی براه
نگهدار سپند خود زنده را	که گنج بر خود ز کانای سیر

نکردی پستی ز دجله سیر
خار و حد و ولایت نگاه
بر حشر بر لبکی و شست
بر رفت چون چشم بره زنده
که در جلای سیر و دندوش
بدو کفتم ای مرد پیش تویت
بیاد می لب و شین بسیار
نه چند گرفته در خواب کس
که غلغلی بخت بند از تنگدل
خزینه می که مردم برنج
که یاران فرا سوشش در عشق
بخ بوستان خود و مردم بخ
چه در مایه کی پیشیت آمد کوی
نیاساید و دستانش غریق
که با دشتش در بوستان
که کرد و دند ز بوستان ستم
نه از خود بر و شانی بماند
نه ملک در نیچه طامی
ز شیر از دهنه بود کمر سعد
خداوند بستان که کرد و دید
که ای حق از ملک در ویش منیت
چنانی ش بخند که سلطان شام
منی است یازیکه که شاخت
سخت گفت با عادی کلام
که غم میازوی دولت عراق
که از مرده گان پست آید کوش
که گفت در راهی سستک کوی
که در دینزاده بد است
که آن فرس کلام دل بزند شست
پیشا دو عاجز تر از خود ندید
یکی بر سرش گرفت سنگی گفت
بسر لاجرم در دفا دی بجاده
که یکروزه زنده بزرگی زنده

شبهه باد غیش کشت
خدا کشتی آنجا که خواهد بود
زرنه و ده کا ز با تش براند
دو چشم و شکم پر کرد و پنج
برو اندر و بی بدست آراک
که را کند کرم سیم سیر
عذر کن ز نادان و مرده کوی
بد اندر حق مردم نیک و بد
که به مردار خصم خود نیکویی
میان و دین جنگ چون تشنه است
چه خواهد نامست با ناله بجای
که دینش نهند با خوش لب
سرا و حصه را ز آند که است
حقن جهان پسند از ابل
نداند کسی است در ز خوشی
ترا شب معیش طرب می رود
مرا رفت باید پر ز راغ
جوانا و طاعت امر و بیکر
تضاد و کار بی سنج در بود
دو چشم و کمر در دوزخ ب
در یغ که بی مایی و ز کار
پس از مایی کل دیوستان
که ز نمارا کردی ایستاده تر
چو مرغ از قفس بسته گشت قید
چرا دل بر این کار و آنکه نسیم
یکی چو گرس می پرورید
چو بر بلبلان سپردن گشت
جان پستین که نیاز می کند
شندم که مستی ز تاب نمید
بناید بر آستان کرم
چو شایسته که یکدو جوی شست
عجب داری از فضل پروردگار
منم آن برای اندر افاده سپیر

پس از دشمنی آخر زمانی بخت
ای که خداجا به برتن در
بدید ای که که کس با زند
تو ای که سپرد و پنج
شکر پر تو چو آید آفتاب
خویدون غم بسم نیم سیر
چو دای که کوی پرورده کوی

فی المصطفی

و کربیک مرد است به نیکویی
حقن چو بخت بزم کرم شست
پس را حرم دست می آموزد
که با پاک زیم و صاحب فخر
که از کجده شش لیا که است
که در خور و بان چین و چکل
که روزی نهند بختی کشتی
چو دای که با چه شب می رود
شش چو مین شای باغ
که فردا جانی ناید سپیر

بکشت از بدست مستی مبار
چو دای که کرم که دزدان گیت
تو ز شکر و مدیم تافق
خبر و بد و شش سلطان پرت
اگر پای در دامن آری چو که
چو دای که کوی پرورده کوی

فی المصطفی

کس نیکه پیغام دشمن براند
تو ای که حقن پر از کشت شست
بر آن طفل جو را مژگار
زمن پس فرزند زور کار
چو طفل کیزه پر هوش نه
درا وراق سعدی کجی ملال
چو دهنند چو نیان قراک
الا یک عمرت بشاد و رفت
چو خوش گشت طمان که نایست
من آرزو را قدر شش ختم

در تاسف از کد شستن عمر و رسیدن به پیر

بروید کل بش کف نه بهار
نشسته بایک که دوستان
که چشم و ناکوش رویه
دکره دکره دسوی تمیسه

بسیار دیار و داری بشت
زدم نیش گیر و ز بر تن خاک
خبر دای که استخوانی فوس
کمل و فرصت که عالم دست

وله هین

زبان و دی بر شش و کشت
ای که بس بر پیکار می کند

تو دشمن چنین زبیر و دی
در حرم دین بکشت جا هینت

فی المصاحف

که یارب بفرود کس اعظم
منی نیت تا بهار و نیت

مژدن گرفت استیش گمین
بکشت این حقیم و بکشت

خند می کسم با کشتی قمار
خجالت بزدان که شود و بود
نویسنده و داند که دزدان صیت
صیت بود و زنا با شستن
که سلطان در ویش مسکین برست
سرست تراستان بگذر از مشکوه
که کرا شکر که در دوش و دی اند
کوی ای اندر صاحب خرد
زوشن جنان که دشمن ترند
بای مغرب که در خانه تنگ
نه چند خا پسند از زور کار
که بر سفره حسرت بر دوزده دا
که در صانع دیدن چو بالغ چو خود
که دار و پسند به چندین حال
زادان دکان پسند آفتاب
کوخند بود که بر بار و رفت
باز سالها خط زبیرست
بدانستم که کونکه در با ختم
که هر روزی زان شب قد بود
که سیفت کونده بار باب
بایند و خاک با شیم خشت
بکشت کدم ناله در دنا که
که جان تو در صفت ناش فوس
دی چنین انا یا ز عا لیت
که آن بر فشته و در سیم
چو پرورده شد خواهد برورید
ندایک ناچار ز خمش حق نری
و بیکر بکلی اگر راه نیست
بمقصود مسجدی در و دی
سک و مسجدی باغ از فضل دین
که مستم بر از زمین و شست
که باشد که کاری است و ۱
خدا یا فضل و دت دست گیر

خزایان پشیده در چشم خلق
سلطان خدای پر بنده است
بلبل که رویه میسر و محول
ترا بنده از من افتد بسی
در نیست روی از کسی هاستن
نه از در و دهلی ریش خبر
بنحو استم تذرتی خویش
یکی خورده برشت و غنیمت گفت
به محمود کشت برنگایت کسی
شنیدم که در تنگانی شتر
غلانان پی در در حان شدند
چرخ سلطان نگر کرد و ادا بدید
من اندر دق می ستا ختم
خلاف طریقت بود که دایا

ره عقل خرچ پرچ نیست
بجه بر چهره بنده از آن کمترند
کرده و باشی که در باغ و راغ
کفک که من جسته به سحر انیم
مسترا بخت که خاکست کند
چو شود بکای پرستی کند
تلقین بجای بست و بجا صلی
شنیدم که روزی سحر کا عبید
یکی عشت خاکسترش خیر
که ای نفس من خور استم
کنه کار اندیشه بک از خدای
با خلاق بر که پنی بس از
ارادت خدای سعادت تجوی
و علم خانه میرای هست و بس
چه خوشگشت سبل فرزند تو
شنیدم که در دشت صفا بنید
نیز روی سپیدی شیر کبر
شنیدم که می گفت و خوش می گیت
اگر ای مشک را بکنه و گفت

نه زار واران پشیده دلی
نه در زیر پر زنده زنده است
که نشینده هم کجیا کر محول

بگو کس در زور و دج و جوت
اگر زار بر قطره در شدی
یکم روز بر بنده دل بچوت

اول صفت

گودر کشتاید چو او حسن
نه از چشم پیا خوش خبر
مباد که ناید طیسر پیش
کستی ادا یاری نخت
په پچیزا اندیشه بر خود بسی
پشاد و بگشت مندوق در
پنجاه سلطان پشان شدند
رخش چون گل مسجد بگشید
ز خدمت نبعت نیز دخت
منه کسند از خدا جز خدا

علیه ریچسره در هر بود
محاکات کند در مندی عجب
بس عقل و آ و چهر دست
کلی را که نه یک باشد نبوی
کشتن من بخوابه زبوی دست
پنجاه ملک آیتین برفتند
خاندان زشت خان کرد و لغزان
بد و گفت کی سبیلت چ چ
کرت خدمت هست در بگاه
اگر از دست شیت احسان است

فی التوحید

که به خشن نام بسی بر
تا بدیش کرکی چو پراغ
ولی پیش فر شیده پیدانیم
که باقی شوی که پاکت کند
با دراز و لا بستی کند
چو پیوند با کسلی داصلی

چو سلطان عزت علم بر شد
یکی عشتای کر که شرف در
اگر عز و جاه است که زان قید
کسین پیش روی دگر بر زد
جان پیا ساحت مستی شور
طریقت جز این نیست در پیر

فی الاخلاق

فرز و نجشند از سرانی سیر
ز خاکستری روی هم کشم
بسی بستر از عده خود غای
اگر ز دست است و کمر فرزا
چو کاک از دست تان در کوی

ای میکشت رو لیده و ستار
بزرگان نکردند و خود بکاه
بنزنی دشمنان کند پرست
که این کردن زاناری بر کشد
و جودی پدر دشمنانی جمع

فی ائمه

چو حضرت جلاله علی علیه السلام

الصفت

چو سکی و چاقش بود بر سر
انان رحاک شرف داشتند

الصفت

نه مانند دریا که در ده کف
چو طر حمره بازار از پر شدی
که می گفت و فراموش می فرجنت
مرا چوئی خوابه بنا شد کس
که در باغ دل امتش سر بود
که خوشش و چندی سرم طیب
که سودای عشقش کند زیر دست
غریب سودای لیل راوی
نه برقت و بالای بیکوی است
وزا بنی به تقبیل کرک بران
کسی در قهای ملک جزایا ز
زینجا و در ده گفت هیچ
به نعمت مشو غافل از پادشاه
تو در بنده خویشی در بند دوست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست
جان بر حجب عدم در کشد
چو بدست که پروان غای بر روز
من از حق شناسم نه از غرورید
که او چون کس مست بر سر زد
و لیکن چو پند در آینه کور
که اکنده و در درخیش را
ز کربا به آمد برون با یرید
کف دست مشکرا نه مالان بروی
خدا چنی از خویشتن من خور
چو جادوست سخی کی دشمن است
کفش ز خوشش وان مرا بکشد
که سوزش در سینا باشد چو جمع
از آن می بخند در آن کی کس
به پیکار دشمن بنزد اختی
سکی در بکر نه و دندان میسید
بد و در ایک نیم از غایش
که خود از شک کتر از کاشند
تو جمع بهش در کانه گفت

دارا شد روح چشیر جاذب با کشید
باز آمد آن می که دیدش ملک بگذا
بنگه خاژ تن سبک کجای من
بر سر آینه چو شد با دم حرف
یک شعله روح گرفت در دل و دند
آفتابی بر آید از اسرار
تواضع و بهیت پر نغز
چون رخ شست شاه را قبل
عشق تا که جال خود بنمود
سوم آتش چو شست همایه
چکانه با سماع مست نکرد
سایه یار پر که ذکر خدای
موسی اندر دخت آتش دید
صورت شولوت لیکن بهیت
چرا زافندگی کن نشود و پیدا
چرا خواب و در طرا می نازاری
تا هر که سازد و شیخ و دخت
شبی تا که خانه بر او فرو آمد
خیز کردیم می خانه حق صحبت که
از هر طرف که دوا زدند می بخت
از هر که گذشت دم درین سدره جنتی
مثال که گشت این روز و مژگون
خار و در ست از شراب که سراسر
یکم بغض دل و دین و سپهر پی
اگر تو هست مریس عالم خوانا کرد
شراب عشق نوشیم بار بار یک شیم
یکی شراب طهور و یکی امکوار
بیا ساقی اوت نذر دست است
درای مست و غرامان ساغر آید
از آن شراب که هر که برضای آن بکشد
مرا چو مست کنی انگهی ناگهان کن
بسیار جان و کف کایج روز
صالحان که برهنه پیش تیغ شدند

در صحنه زمره تر عالم فنا
و اندر دوزخ آدم تا دور استغفر

دلایین نورانده مرقد

خون شراب گشت عشق و دم گشت
چون آید به پیش در خورشید های

الین

جان صوفی بهت معنی دار	برست شاه را سو کند
با چنین رخ چه میکنی گلزار	تو بهار کرده بودی می دان
تو بهر سو دگر دو استغفار	ای جهان سپو سوم زکار نک
شش رنگش فاش شود ناچ	تا بکویت طعل کواره
منکرش آن را که چو کدو قرار	از میانیش برود کن تیر
این چنین بخت است صد بکار	تا کو می که هم از خا هست
بسر تری شاد خشت از نا	شوت و در صحنه صاحب
هسچو نار غیل پرا نوا	شش تیر از ابشر چند

دلایین نورانده حور صفی انکلت و الموعظه

کشت هر جان از خوش قرار	یکی پیشه می که بخت با جان
چو کشت کشت که شد بخت میا	کشت بزم کرم کج پیش از جان
فرو خاوی کشتی می را ز قرار	جواب داور و این سپهر آخا
که طاقم بنام است ف شد پند	بهمیز دی با هم صحنه کلی
نشینیم که بگویم حکم می میار	ما که خانه تن تن بهما خفا
پادشاه کل اندر شکاف می فشار	دگر کشتی تن با کوی دست دغم
خو شراب بنفشه بل شراب دار	بجز شراب نابت سبزه صفا
کاه کنی بکار و زمره عمل بسیار	اگر کشت بگوید که خواست فایده
که ز کدو دغم را خا فزاید	دگر بخرم زه و زدی بر شش
مشا پرست در میان طار	نه منی که ترا زدی عقل آید

دلایین قدس الیستره العیز

روا بود چو توفانی با چنین شبا	پار جام که جانم ناز و دست ندی
ز خاک شوره بر آید چنان که گلزار	شراب مل که غریب برادرش
که شیرست بگویم بهت لاینا	چو باد و بود که می طراوت
حزب بصد و نه سال مستانه	زبان صحره وید در صحن
خراب دست بد ز غم خشار	غلاش فی تحفه نود و جامی بود

کوی گشت و بزم نشو این از نا
دور و آتش که غیر پیش آب
که جام عشق او شد بایست و آخرا
کاست ای پادشاه با شش بر
رخساره است شود بطرصد چو آفتاب
جامه شوی گسیند صوفی وار
با چنین صحره میکنی دستار
کشته بودی عاشقی پینار
عشق چون آتش عظیم شدار
کی دهم شیر و در شفا
تا بگری تو خویش را بکنار
ز آنکه هر خار گل نیارد بار
چنان ان چمن پینار
چون کشت بندیده با کهار
که رخت عمر زکی باز میر طرا
چرا از آنکه خبر رسید که کشتی از
شو غریب با که مرا بکن اخبار
که چاره سازم من با حیا و طرا
که چند خبر که دست بیل نسا
شکا فها بستی سر سر بود
شکی فها بگویم که وقت شد نسا
طیب آید و بند و بار و کشتا
رو بهار تو بچون خدا بهت شفا
بگو که حشمت از دوحست چو بچکا
بهت بیدل می چو چشم چرخ بار
که کشتی که کند عقل روح را پدا
طوار بجا است آنکه هر مرد
ز هر که که دهد دست جام می شاد
تو پیش تیر آید به جای صبر و طرا
میان چرخ و زمین پند و دان توان
که دست پای از دست چو نودا
که شمره شمره نودا به حد چو کمار
پار شراب و بود و ساقی بار

شمس الدین سبزی مکتوبه

و به شیخ شمس الدین محمد بن علی بن اود و تبریزی می از مشایخ بر عارضه از معارف کامیاب
از ما می دود که گویند در شش ایزم تمت عافین از فروض صورت شمس الدین تبسم کام دیدن خط
دلی از خانه بد آمدن تهمت از برادر نزد خواند زرد و نوی فکر گفت و از این پس در اشمین دوز

خوانده می پان مکتوبه سبزی ساحت رجت فرومود و بخدمت شیخ رسید اراوت شیخ رکن الدین سبزی با یکال است وی
و شیخ فخر الدین را بهیم مهدی تخلص براتی در حلقه خانه یکیش شیخ تربت یافته فخر الدین مسافر می غری گفته بر شیخ خوانده شیخ
از شمس پرسید که فرزند تو قاتی و اراوت خود را در صورت عبارات و الفاظ در آوردن می گفت مرا از علم صورت و نظم بهره
میت شیخ فرمود خداوند تو فرزند و مصاحبی و حافی خواهد داد که بسبب اری ز علوم تو لیکن آهسته بنام خود روزگار زود باقی ماند
پس کتاب روم و تاهقیت امر معلوم شود در آنجا نیم سوخته است شمس در اوزن که عالم را در روشن کن شیخ شمس الدین را بهسبب شوق بابت
روم نماند و سیاحت میکرد تا بمقینه رسید در ساری موسوم بخان شکر دیزان مسکنی گرفت مولانا حلال الدین محمد بن سبزی
الدین محمد علی که با عیله از علماء و عرفا بوده اند بعد از اینکه والدش ایمنه از دام مریدین هجوم معتقدین خاوند شاه از بلخ اخراج
نموده بمقینه فرستاده بعد از ازیارت بقومیه روم آمدند علاء الدین کعبه دسقلوی پیش از در قومه بخت نگاه داشت پس از چندی
بهاء الدین بنیات یافت و جلال الدین گنجی پدر بر سر سندا فادات بر شست و مرجع علمای عهد گشت فلان ایل بصحت اهل حال دولاب
خدمت اهل کمال شمس الدین وی را دیده صید خود را شناخته و در تفایش خفته بعد از استوالات و تحقیق حالات
مولانا از مقامات و کرامات شیخ باخبر گردید و اراوت را بر گردید که علم صورت گفت و علایبان علم را از خود
منع کرد و شوریده شد مردم قصه شمس الدین که در چندین سفر کرده و باز آمد بالا خرد در دست علاء الدین محمد
فرزند مولوی بشهادت رسید مولانا بنا بر اراوت دیوانی بنام شیخ تمام فرمود و اینکه تا اکنون بنظر رسیده
چل نچه هزار مپت اشعار است و بغایت نیکوست که از آن زبده پیرون نوشته و بدیده در بار شهریار معدلت آرشا بنیاد
سعدیه بنیاد شاه طاب ثراه کرده ام اکنون بنیسه سختی از آنها درین قریه نگارم پس از تمام دیوان غزلیات شش
در ششوی بزرع حب سحاح الدین چلی منظوم آمد ذکر حالات پیش از معضلا در دفاتر دیگر مسطور است و ششوی مولانا
از غایت اشعار مستحق از تعریف و در غم از آن زرگزینی منظوم نیافته و انتخاب آن درین کتاب خلاف اراوت
و کمالیش می دارد قطره مجال و لیکن از دیوان غزلیات مولانا که زیاده از پنجاه هزار مپت است بعضی شایب افاده مرقوم خواهد شد
و چون مقصود مولانا بقای نام جناب شیخ است و اشعار خود را بنام او گفته یا که شمس مولانا شاعر نبوده و آن شاعر را
در ضمن نام وی تفسیر تحریر نموده شهادت شیخ در شش افشا از دیوان منسوب بوی نوشته شد

اگر تو عاشق حقیقی عشق را جو طریق عشق چه هستی آمد و پستی یکه شاعران بشنود غریب و شادان بد آنکه صحبت را با جیکند و هرگز اگر زمین بسرا بر دید از تو به کسی که نوبت انقدر غمز و جانش باز مشک بخورم هم در باز شکم ای قهر بر که ترا آب در کشی از او خنده و خفا و در بر است بچون مرز هم شود سنگ راه		<p style="text-align: center;">از غزلیات دیوان وست</p> <table border="1"><tr><td>هزار غنچه در جوب کسب خضر</td><td>دلی زیر یکلم می پس رشاید</td></tr><tr><td>ز صحبت کجک آستانه خوش</td><td>پیشانی نه زنده از ناز با یکش</td></tr><tr><td>بیکدم آنمه را عشق بدو و کجک</td><td>مرا بیکه جان کس ناید خوش</td></tr></table> <p style="text-align: center;">وله بنیاد قدس سره العبدین</p> <table border="1"><tr><td>تا و از زکب و کلت صنوت صفا</td><td>ازیر که عا ب صفت صنوت است</td></tr><tr><td>چو کوک و کان و شایب نام از پی قصا</td><td>باشیل از خویم و بهم در پیشیم</td></tr><tr><td>چون دود و تها و آزار آفتاب</td><td>با چوک در کل رجا و خودیوم</td></tr></table>		هزار غنچه در جوب کسب خضر	دلی زیر یکلم می پس رشاید	ز صحبت کجک آستانه خوش	پیشانی نه زنده از ناز با یکش	بیکدم آنمه را عشق بدو و کجک	مرا بیکه جان کس ناید خوش	تا و از زکب و کلت صنوت صفا	ازیر که عا ب صفت صنوت است	چو کوک و کان و شایب نام از پی قصا	باشیل از خویم و بهم در پیشیم	چون دود و تها و آزار آفتاب	با چوک در کل رجا و خودیوم	بیکه خضر تیز و سبزه کلوی هوا چو سبیل است و دو که و دوسوی لا علم زین چو دیران میان صفا که ناز یار با زلف بهر من صفا که کار عشق دیدم من سب و صفا چه نجات نماید تاج و تخت و لوا که آب خضر از پیست و مرغ استفا وان نیست جز وصال تو با ظلم صفا که شرف و غریب ز دوز در صفا تا خاک کما کی گشته ز بار و کس	
هزار غنچه در جوب کسب خضر	دلی زیر یکلم می پس رشاید																
ز صحبت کجک آستانه خوش	پیشانی نه زنده از ناز با یکش																
بیکدم آنمه را عشق بدو و کجک	مرا بیکه جان کس ناید خوش																
تا و از زکب و کلت صنوت صفا	ازیر که عا ب صفت صنوت است																
چو کوک و کان و شایب نام از پی قصا	باشیل از خویم و بهم در پیشیم																
چون دود و تها و آزار آفتاب	با چوک در کل رجا و خودیوم																

چه شکر بود که او را دوستی
چه ذوق از این چای حاصل آید
چه بایر هیچ کس ندیده
باز آتش دودم هست به عشق
چه خودی خوار و بیخیش باشد
عشق محض که آتش عشق محض است
تو قدری در پی و به چشم نبوی
تو را ده عدوی آدمی ز فخر دار
خدمت سیر که چو ابدی می خواست
ما رسید به جهان ز سر و تصور
چو قیام بر آید خسته اند از خلق
که کوه خفته می نامم لبس منع خدا
چنانکه روزی خوابت گشت بخت
چنان نشسته بر آن بخت که نذر ای
در آید ز دل بخت چشم غامی
بخوان آه های کس که می خندد
شبی که خفت ز شاخچ و دو دغال
لباس قصه باده گشت خواب نیست
قدح شگفت شرابم نازد و من بخور
خدیو عالم منش بر عالم گشت
از این عالم که لایک از می بیند
بصورت بشری از آن غلط کنی
و این نبرد و سوی سلطان شهرت بد
درخت اگر خنجر شد چای و بر
در آفتاب زلفی بر آید به شب
در آب تخ زلفی بر آید به صبح
نه بوی غرمت از بد کنان
و کرد باغی از مرغی که در خوش
و نخلی و ترشی و بسوی شیرینی
ز شمس تو بر جوی شیرینی
اینک که گشتان بزم بر دست
کا و سید به زبان مکر کرد
خوشه که از اول مباحصفت باشد

ما گفت مرزا ای که در شب
در عشق این کشتی که کشتی
ایضا رحمت الله علیه
باز در دین دعا و کشتی
که هیچ فرق ندهد و کند دعا
مناجی شود معانی که عشق بسیار
که هست تو به شیرین خوشی کنی
ترا چرخ منم خنده ایچند دم دار
دل طالب الله متوا
نه روح عاشق در دست چشم عشق
قطره صبح جانت از این عالم
نخواب دید که سلطان نشسته است
در امر و نه خد و ندید بدین شهرت
ز دستش پای که بر چه زمره کرد
تو هم با یکی از شریانی خوابی
حسی که خفت را در هر دو بود معذور
دل نور الله مرقد
که روح شکیان سجده میکند از دم
اگر سر بسطاید هیچ کس بدید
که در خفت لطف است خوشی کنی
مرا به جان عشق است روز ظهور
دل طالب الله تراه
که حیات است تاجی سیل طهر
نه در سفر سعادت رسید ملک طهر
چو کان لعل دریا نشو و اشعاع تر
دل فی ظهور الصبح و اشراق الشمس
در قفسه خوشی که بر بلبل زور
مزدن بی باک که به کاشه به کاشه
بزم را دل که در دهر بزمی خوش

ز قافیه می شمرد و خفت
نابت مردم و حیلان لطیفه ایچ
بر آب دیده و خون بگره خفت
با باغ شیش خایه بایل و خون
چه فرق حیرت گشت برستم سالار
که خویش لقمه کند در دانه دم خوا
توی چرخ اباسیل پیک کرده مکاش
کسی سیاه کنی با به لب و دست
که دست ندهد خوش زهر اسفند
نظر کشته مردان چه میکنی از دور
از آنکه خسته چوب بند و خست محو
از آنکه دیدی بی خوش شدی از رنگو
نیز صفت از امیران حاج و دستو
سیان آن که لعل لعل شربت و شربت
ولی خزینه حاتم سرور و نور
هزار مرتبه فرق است ظاهر و سرور
به خست آید شاد و به خست آن سرور
گر به شمس داد و دو کونی ز نور
غراب کار هر شمس برین کند محو
جواد با بد پر تو بگرد آینه نور
هر سویت عروسی بهر نوعی بود
شعاع آینه جان علم زند لعل نور
نشت بر لب خندد به می یک کور
نویج از آن کسیدنی زنجاری خبر
جهان بکوه منور شدی کا و سحر
مصادف و کشت گشت عشق
بیافت سلطنت و کشت خمر و کسور
که از چنین خبری کشت خاک معدن
چنانکه رست زلفی زار که به شکر
از آنکه هر غزل نور شمس باید تر
شاه نشسته صبح آمد بر سر و خمر
کز خفت نورا و بر چرخ خاستر
ز نهاده در جالت بر چرخ و دست

و منوم است خاصه جناب مولی که بصیبه و غیر در شعر مجرزه نواز اشالی است ان شعر واضح است و قربات حایق یا بش که ششتر از شفت نظر
پت است یک حاضر است در میان خلق کم تر مشهور شده اند و اما بجهت در نظر از مصلو میاید حقیقت فصاحت برضن ظاهر همه آید
و شرم مولی مسرود و خیریم شکر می
در شکر که دید است چنین شکر بدی
بشاند به کفایت مکی بند خود را
از بر زبردستی دولت دوی آمد
جانای می میسوی سوجی پس بر نبرد
بی خلق سپای میتی دست دوم
ای که بدلان مجرا و عشق مت زی
خواهش کرد و خود بکشد عاشق خود را
چمنی که قیامت کل و دیار باد
به چشم من چشمش چه بیایا بر دم
نه قرار اندونی دل بجای وزیر
که با زدن و مکر کیست کسی زهره
که تو ام ایند و عاشقش چه بی غلظت
رسیده باشد در چشم بیارید ایول
چرا در جان جانان شد بر نام جان
بلا و رانی بخت که آید یا بخت آمد
کحل آنجا ساجات که هر دو حاجات
بدرصد و در عالم بشین حجب آب
چو طوطی بسته بودست و طبع نبودست
زینت ملک باید بود هزار در کشاید
چو صیرور در شیندگی قلم بر وید
زخای حق بسته زینا زود بخت
چو صلمات بر تو کم که خود داد و گرفت
دو جان فسخ صورت چه قیامت سیم
که کشت که کلام که روی اسلاست
دل جانانی و لاکان خود بخوفا ک
بله به بله بر جفت می سرخود نه
چو نایاب و کوچ بدین عرض سیدی
باید باید که کلار و میر دست
باید که بجایا در هر جان جهان
همه شرم شود که آوازده دست و

من غزلیه ته قدس لاله ستره الغیر

بخیرد که هر که کشتش بی کبریا
یا زهره زبر کردن دیر و زری
اکبر خدایت بدان آده یجا
غم نیست اگر نه بود لا شرفی
اعقل بازم کی دزد و کرستی
لا زوی چو شریک نباشد که کوی

وله ایضاً نو رانه روحه

صحنی که بر جانش و جان را باد
ز بکا بهر خوابش بکار میخراهد
که در چشم از پیش من غش چو باد
دو زاهدی کسرم بدعا و نود قرن
که بخون است نشسته که شین را باد
تن با ما ماند که عشق میکند ز
بجلا و عشق من کی می هزار باد
تن بر به سپور ز غی جان نیت

وله فی و ردود المحبوب المطلوب

بیشتر جان چکا زید که زهره زری
اکثر که راه بخت بدو از کت
سیلانی بخت آمد برای عشقش
بچه از جاد بر می فی جاد بخت بدو
سیلانی که کو اندر زبان همه مرغان
صحن بخت این که در لاپرا کند

من حقایقه نوادر و قالیه

چو امیر حاصل آفرید عکاشه بکلب
سوی بکورد و جاده می سید و جوش
چو غلب را سید می کبی صلاخ
زلف چنین شرابی ز دم چنین خیالی
بش عل پناهی شده در غایت
بکش کب از این کل که کوان قالی

ایضاً علیه الرحمة

که برای ای سلامت بود روز و رخت
ختم مشق که در بعضی سر سر آمد
نه اشکو نه خمر که نشانی نه عکاش
چو من از خوش بستم ماندش بستم
بله بر بسل بر چو من از شکر عکاش
بجز عشق مجرزه بران بخش که رفتم

وله قدس ستره فی الاذواق والمواسف

بجو شید نباید که خوش تر است که آید
بزرگش بخت بدو که آواز نماید
که دیوانه که را زینگیر بریدست
چو زهره زهره زهره زهره زهره زهره

خود است بکویوسف درین کوی
در هر که کشت است سبیل قوی
که شمشیر جان از کشت و دیگر بر
هر بخندد سبیل کند و جوی
کی آید عیال علیک مشه زری
که دست که چشم که کوی کوی
شون لجان او کس بهر بی صبر
تا چند کشتی ادم هر بر سیر
که به تیر غنچه او دل و شکا و او
که در که روزگار است چه بقرار باد
دل بچنگ زهره که گشته آید باد
که بر غم ایند و ناخوش آید بسیار باد
که تو ام بند کاشن بکار این چار باد
ز تو برید عدا با بر ای کفان
چو جان با تیغ کین تن سپنج مرغ
نمیدانی ز بهر چه در قفس ایمان
و یکی دست می که کج آوریش ترا
که بران برد آید و اوقت فاضل
تو را بر آید کاشک طریق ندید
چو کوبیدت چو کوبد تو کوبد ایک از لب
عجب است که با به جان لی موی
که نماند و صفا جوشد و اجل مرکب
که قریب که کرد و در جود ما مترب
سوی جانان تریج جی جستان تر تب
بلای ای وقت در بشتن طبل علامت
بلای میانی مسمم را بنم تمامت
به نیند خوشه شمشین تخی نه است
که کشت آنجا است به طبع جان فکات
باید باید که دلدار سیدیت
را که بر کشت که از را برید است
که را شامان آفاق برید است

صلاحت مصلحت کونک افق اصبا
دینا و دینک که در افتاد بکنند
زینجی همی عشق که در صحت مصلحت
خوشبخت خوشبخت خوشبخت خوشبخت
چو خنجر چو خنجر چو خنجر چو خنجر
تدبیر کند بند و وقت ببرد
بند چو بندیش بدیت چو بند
استغفر کن محکمت عشق طلب کن
اشکباری بشویم چو هم شکاری
زندان میگردیم چو حسن عین دان
حاشا ز سوار که بود عاشق این راه
وقتی خوش میست بار لا بد سید باد
هر جا غیر یاری با داشت باید
بدل نسا دخی زان کمر کوش
سالی دو یکدرون کارها هم شده
ای که بود چو سوزان در سماع مردان
آن فانی را که شمع پستان دار آمد
اشی حق سحر بزرگ کشتن کشیدی
بند و سید ناشی که زیار بر اند
در اگر تو بند و در و سب کنی غما
یک کتاب بنویس چو بر پیش بریز
بشکسته اسم ایند و کز کرم او
بدخوا خوشش شمس این تیر ازین
مولان هر چند در دغا بدید
بمعراج برایش چو آزل و سولید
چو مردی باشد در دزدی تپید
چو در کافیا کشیدش دی چو سید
چنین سینه زدن و کزین
ازین شمع بسوزد دل جان بفرزد
خوشبخت کشتار فرود و شمار
در عشق دند باید که نمره سپاس
کرمی کشی خزان تیری تیغ زبان
هر که چنین سیر یافته اصل ببرد

بسبک و کن راج کرست کز ایند
کشتن هم کار کشتن شامد نگار
در آنست در آنست شامد نگار
پوشید پوشید شامد نگار
دل و صفت
حلیت کند یک شادی شاد
کاین حکمت است که الموت راند
کاش که ترا بار اصل باز ستان
محبوس تو را از کج زان ماند
فی الاذواق المواسید
هر جا شیره چینی زدی سید باد
از برقع آیند در خم طعید باد
ما صوفیا غایب از هر دم و عید باد
زنده در نفس ده چو سید باد
بناد و دانت آخر کسید باد
بر بوسه زار و بوسه زار شد
نکته شمشیر کز کشتن کشت
کشت چو کشتن کز کشتن کشت
فی السماع والعشق والوجد
رخ ماه بوسید چو برام بلندید
چو رنجه نباشد سرخیش بلندید
چو در آب حیات چو رنجه بلندید
چو امکان کزینست که در کشت
تن زده پوشید چو کین کشتید
چو او ده شکافید شامد نگار
چو آن چشمه دیدید چو آب کشتید
چو آن کشت چو کین کشتید
چو پروانه جان باز تابان کشتید
زده و با چو سید شامد نگار
فی المعارف والمحبیه
زری کل زبان با عشق کشت
کاین سوز و طبعی ساقش شامد نگار
در راه مهر زمانه دین مهر زمانه
هر که چنین سیر یافته اصل ببرد

رسیدند سید سید سید سید
بما و ما و ما و ما و ما و ما
ساعت ساعت آهنگی سیر
بدید نهانید با آهنگ سید
دل و صفت
کامی و چنان که یک دوست ساد
باری است کام خود و راه خود
چو بنا زدیم و بسوی سید ساد
دانی که در کوی رضا کین ساد
فی الاذواق المواسید
اچو طوفانیکو ماند دانه با هم
سک چون کوی سید سید سید
جان کشت من دیدم زنده عید
کز آنکه چو کین کشت سید
عاشق کز دشت عجز نبرد
فی نهایت الغلب غیایات الاراده
اگر در تو بجنب دجه و دانه
چو دم پیش نهان ددم و کشت
جملگی ملک سیدان کین کشت
فی السماع والعشق والوجد
چو او ده شکافید شامد نگار
چو آن چشمه دیدید چو آب کشتید
چو آن کشت چو کین کشتید
چو پروانه جان باز تابان کشتید
زده و با چو سید شامد نگار
فی المعارف والمحبیه
در راه مهر زمانه دین مهر زمانه
هر که چنین سیر یافته اصل ببرد

در آمد و در آمد و در آمد
لین هم جا خند و شامد نگار
عوی هم کجاست شامد نگار
بدید و بدید و بدید و بدید
پراگند چو خورشید بخاند و بدید
تدبیر تقیر و خدای به خاند
و انگاه که دانه کجا با شمس شامد
کاین کام تر از دوست کام رساند
کاین بدید تر از شمشیر بدید
تا هر کشت بود و کین کشت
که آنکه کین کین شمس را بدید
وقتی چنین کین کین خدای به بدید
پیش رخ زان کز کین بدید
اصحاب خنداراض و کلید باد
زایده کانی زار و کین بدید
در زانکه شامد سبزی خدای به بدید
در رفته شامد چو کین بدید
در زنی و در شوشم کین بدید
کرت اسد زانکه کف زان بدید
ره پنهان کین کین کین کین
توبین نیند کین کین کین
بدید و بدید و بدید و بدید
بکار زان کین کین کین
برین عقل مولان جمع کین
چو اوج و طغیانت شامد نگار
چو آن شمشیر بدید و شامد نگار
بدید کین کین کین کین
چو موقوف رفیق بدید کین
خرنک چو کین کین کین
خرد و چو طوطی شامد نگار
و اینک کین کین کین کین
پای کین کین کین کین
عشای عالم وراثت دینی کین

یرسد و سف مرغی هزار مید
جمع زمان مرغانی که یک شود
اول این سوخت کار واقع در پیک
نالب هم صفا جیسر ایخا
مرا عدیت باشد که تا و کان کن باشد
اگر میشد اگرستم کرد ضرر دهم
نه چند روی من روی قابل پیش
بدنم جیسر بریزم سغرها را
سرایت و من جوی بنیاید بفرم
کنی بکنای و مردای بخت عیار
دو دای کوچی بخت خلق چو بهی
عطای شدت شجاعت توان کرد
سرهم و جیسر مددی خریدی
ز سر دای خالی خندستم خیالی
بهر شیشه گیسیم و کنای بختیستم
صد در گشت نیک بار
دانی تو یقین و چون ندانی
میگویم و میگویم نصیحت
میگوید چشم او به طرم
استیز که هست و لا با است
دور که نه عاشقی نکند ای کاک
با مرکب که چندان جعدک و آن پیک
ای که نازک دل ای که دلست ماند
نورستم مستانی زدا ای چو می
خامش که شد ز بوی باریک تو
دل و لب و دوش چو دشت که من خرم
هر چه امروز بر نیم شکسته دانیست
که کردی لبی در لب من شمشیری
چون غم را بجز در خاک یک چو چو
شش تری مشهور از خوشیست
یک طبع پیغمبر نهاد در سیدیم
سبلای سخن در علم ای سرور بن
پرسید از خاک که عید نشا

نخود و دود و صد شکست که با وید
کر دیباستانید و با وید
و اخلاص را در این پیکار وید

اصب

مرا و لیت جانان که جانان جانان
اگر منی است و جنت هم او دانی
بیر ویش منی است و جنت هم او دانی
و اگر خواندنا و افهم چو دانی

بخت خوشی و زمان بخت هم او دانی
چو نبرد دار و اندیشه که بخت هم او دانی
بدرم نبرد و هر خبر ششم او دانی
چرخ چرخ که دویم چرخ چرخ

و من تحقیقات هوس سز

چو شک آوری از من میزدن سز
و یک که دارم برای من
زینا که چرب ری لطف سز

چو در دست تو بخت من سز
مرا عشق بر سید که بخت چو
چو از تو بارید بر سز

و من خند نیات فی المغازلات

در چشم و ستیزه با منیشار
کز خنده بخت بکند
من شک و داغ و کشت نکور
خوش میگوئی بگو و کردار
کی عشوه خورد و حرفت خوشخوا

بر چنگ و فاد و مریانی
می کشن و محبت گان بیکوست
میخند و بر وضعیت من
از تو بستم اگر نیوشم
خامش کن از دیش من سز

فی الترغیب والترهیب لیکن من سکالها لیکن

رویک جدا فی از زنگ از ناک
یا رب برمان و از ننگ چینی ناک

ای که جزیای ناک چو کردی
رویشی ای که غم زست بندی کم

وله ایض

هر چه امروز بگویم بگویم معذورم
آرمون کن که نکرستی انکورم
بر سر چرخ جدا جان که بجزم دزم

بوی و برفی از لب من سیاه
ساق آب و داغ مرا که دون
جان و کوی کسیرم که جان کند کند

فی حال الانانیة

در کما و ز پیشت چو کاشک شدم
که بشکرت گویند که از پیر سیدیم

عجب چو کاشک گویم که سیدیم
رسید به طبیبان زید و درویشان

دلی صدق آری که سبکزار وید
یک قیغ بزمی عشق کفار وید
جامه را بفرود شد و بفرودید
جامه و سرور و جلد کبار وید
که تخت و بخت و بخت و بخت
که قصه دیک می رود و افغان کن باشد
بردم استعاض و چو کون کن باشد
امیر کوی چو کاف و چو سیدان کن باشد
مرا بزم سرور و چو بزم بزم کن باشد
رخ فرخ خود را پیشان کنی ببار
چو سرست تو بستم بفرودست
چو بزم سرور و چو بزم بزم کن باشد
چو خورشید تو در دشت بخند و کز
که اندک به پیشم چو بخت که دید
مرغان همه سیرت خیده ره چو
که زخم زنی زن پیشان کنی
ماخته ضرب و فتنه پیدار
استیجش حمار و یار حنجر
پرسیده نصیحت تو طرار
که باغ خدایتان من ار
ای که زدی چو بخت پست کن
چو بخت کما بختان کن
دل چو دل یک قدح قدراک
رو دشت کن کن روانی کمال
فی بلیق و آلی اندی چو بخت کمال
با بخت که دیدت که من بشورم
تا شجاعت کند جان کن زمان و دم
نار که اندیش چو بخت و دم
جان و بخت و روانی بخت و دم
من که بخت و بخت و بخت
بسی بختی بخت و بخت و بخت
بما دهم که بخت و بخت و بخت
خزانه نمود و دوا که ندیدیم

در عشق حوی را بدید بکوی لورا
آچون صدف زید کیش باد وانی
جز خلف و جز عداوت خدا و زنگنه را
جز زخمهای گشس از چستان خیزد
از دین و مالی که حسن آفریند
مستی مست زنبوی زید بی پر شو
چون کن ویم پر دین را جاسی خیزن
هزار نعل کوی کان خوراکی شد
نکته باشد بیکر اندامی موسی
شود ز دست غلب بک نادره بر لب
تختی سنان سپاه پیشیند شاهای
چراغی چو برهت زان کاف و قاب
سیل و درون کج شید و ان شید
و بعد کج با جی لای شرجان کرد
نی بکوزد باشد که شد معانی
عشق حله قلع بداریک شد
نی بکوزد نیغنی که چو کران می رود
تجربه در آن عشق جیتی
هشتم بر چو مست در عقل
سل را چو میل سنی بکوشی است
از ان مستحکم که ماخر کرد
نه لغون به خاک که اندر پایم
در حرکت به جل جانش کشد
نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
تا نیم بهر جا که بگردش مخی
فات از زرع و دخت بر بند
از حق صلاد که در جلی عشق
بایستی عشق تجسیمی در
باید که بگوید که در عشق
چون خیر است بی هر گرفته
نمی بینی که منم بهر برست

کتابخانه استاذ و اوستا
در پایش ترش و اوایر نه هاست

في الإرادة والمحبة وصفات المحبوب

و هرگز که در مشربان خرد باشد
 اندک که نفس که از غرور پر آید
 و خویشتن بجز شوخ و از خیر چه آید
 بمنزله کیم عسکرنی بجای بفرستد
 بر طاع مبارک از شتر می چو پی
 با چشم درستی سستی می پرستی
 چو زنی ماست باقی مراد با شستنی
 ای شمسعلی بوی بران خوش دوست

في بيان الصواب بعد السكر ومقاماته

یک کو هر چي چنانچه جسد به کشته بود
که جز در ماهي شده در عالمي باشد
که چو صدف نعل خود بود و گوشت
آنکه در عالم جان به سپا انسان

ففي صفت العشق وحالاته

مهمانی باشد هم که همان جی خورد
دادن شاهه ای که دلدار می کند
بل نکرده اند که کجای است
ا چون سپهر نفس زینتی است

فی ذکر الکاملین و اشارہ الی شیخ البحر بن محمد الذہن

۱ از دست خستیم که کار از دست رفت
 ۲ ما امید که کس را سوار شکر است
 ۳ هر که در کرم شد آید آید خود کس
 ۴ چکی است غنی حاصل این خوشه
 ۵ پس این که در دوزخ خرم شمر است
 ۶ تو دوزخی دوزخی دوزخی دوزخی است

في اتحاد اهل الجذب والمحبة

مشت و تعمیر می درو
آن یکش را زیر می درو

فی شکر الورد

عالم دوست بین محمد ارشد است
 دل و دایم با چون قطره در ریا
 خروار بخشش که درخز از قهر چه آید
 جز خنده های روشن و کان چه آید
 زبانشان که ما ستیم زما که چه آید
 در دوحی و اوقاتی مختصر چه آید
 بنا بر شستگان از مرکز بشر چه آید
 او خرد و چسبیری دور و دفا شد
 خط آن حساب و دیکه حساب دفا شد
 که کرد و گفت زین شیوه ز دفا و سما شد
 فینش بخوانی که عالم جدا شد
 دلش بر کج بود و از غم کما شد
 دلش ز برکت و دل است پادشاه شد
 کشت جلالت که در عالم فاش شد
 یک وقت سخن گفت که کشت شد
 کسی شدیم که او را یکیش شد
 کشتی بر بحر و بسنجی و میکش شد
 دست عمل که او را یکیش شد
 با نفع صبح که او را یکیش شد
 صبح آمد و طار یکیش شد
 بیلم جدا که او را یکیش شد
 حیوان به بلند و پای که او را یکیش شد
 به پیوستن و طرب از سر کرد
 شد سر و فراوانی که او را یکیش شد
 دست که پرچم کاشف کرد
 ز رخسار غم به زویر کرد
 به بلند و دل لب بر کرد
 در دانات همه شو کرد
 به میکرد و آب بر سر می کرد
 تقوی را بر سر همه زد
 به پیشان خیر می زد
 شمشیر که او را بر سر می زد
 به سر می زد

کشف شد و بدیدام سبب آنست
چون شانه زانوی زلفت دل با
این برده میوزند یکدشمنش
هر جمال تو سپسیم چو چشم باز کنم
هرام دارم با مردمان سخن کردن
اگر بدست من افتد چو خضر سبب حیات
چو آفتاب شوم آتش زگر محال
پیر عشق مرا گفت من عهد لازم
چو ناز و کینداری همه نیاز شوی
خوش شوم تو را که بر کنی در جام
از نقد تو را که خون رسم چو سکان
ساقی سبک بر کنی که انم درده
بزرگان که گفتیم پادشاه تو
نه آن بی برده دل دارم که از دل بگریزم
مهر آن خنجر سبک بر کنی که کار دارم
شال مشه تو خورشید خلاف مشه شد شمس
نیام و دست نشانی که بگریزم ز بی برکی
بزرگان قرن میاید که اندولت پیشانی
چو یکدم با لبس کنی که جو بوب من
با خندان سمانی چو شبنم یوزنم
نفس است که با نومی کنی که خد شوی او
ای که از لولای کاروانی در بزم شمس
کشی با شمشیر شمشیر با شمشیر
یوه آناه نو شمس کنی که نوش تو شمس
زمنی ساقی معانی معانی دمی کردن
دل من نیست میالان میالان بدستی
من آن مست دلی که شدم مستی
چو خوش و خجسته با شمشیر شمشیر
از اول مرده شده است و شمس
امروزه زلف تو است که شمس
تو مست به برک افواج حکما
بالا هر که آید بدستی چکی رنج
بفرشته شمس سخن تریز که می

با دام خوشیام می پزند نه ندانیم
و فرخنده زلف تو شانه ندانیم

امروز این نکته است نه بخارند
با دوده و کم پس کس خیزد چو شمشیر

فی العشق والتوصیه

اگر دوست تو آید بخجسته از کفتم	بزرگ که نه بلکم هر بر بسم کردند
ز خاک کوی آن آب افلاز کفتم	ز آفتاب ز صواب بگفتم دوم
چو دزد با همدار است بغیر از کفتم	چو سعادت چمن چو سوسنی ششم

فی انشاء الارادة

بخت و خام تر کن پندم خام	عاشق بدیدم عاشقی است تمام
کرم از صبح خام نام خام	غ عشق تو نامزد ام که سپید
تا چو یکیش یکی را در کاشتم	بجو دزدان محسن شمشیر چم
کام ز کام بود لذت اندک کام	خیز شک تو میا در انگ ترسم

فی الشببات وحسن الاخلاص

لشام چو آتش را که ز بخار بگریزم	چو سبک سوز خارا من محلی که سوزم
نیوم شکست تازی که ز تازی بگریزم	از آن زخوبی که کم کن من شکیبم

فی جذبات المحبوب و احوال المطلوب

صوفی دم زان دم منم زان دم	باز سپید خشم تو به پیش من
که با تو کم یکدست در دوی بونوم	آن یکدست در دوی که پیش من
من سپیدانم شمشیر در دوی	ای اخیان می اخیان من چو بکد شمشیر

وله هیئت

دل من شکست که نه قیج و نه کسبم	تو از آن شمشیر سبکی ز شمشیر شمشیر
مر کپاره که بایم نه بایان بدستم	لب جو که کردی بجا ز جو بدستی

وله نور القدر مرقد

آتش که بگویم که نه شمس	آناه که دادی ز شمشیر شمشیر
صد دیکه و دم و صد بار بگریزم	زندان خرابات بجز زنده و شمشیر
از دست شمس من چو بگریزم	هر چند بگریزم تا بگریزم
با جو البیانیتم نه بالا بدستم	خاموش که نه هستی اگر دقتی

احیث

کافوق خیزد دل من نه ندانیم
کرا و نوایاده برمانه نه ندانیم
ما صقن شمس زنده نه ندانیم
بمشرب تو خشم چو لب ز کفتم
روی که آفتاب می است ترک ز کفتم
چو دلی می است نه دلت ز کفتم
هر حقیقت چمن اگر کفتم
چو نیاز شوان خط که نه ندانیم
من از باغ خود امده نه ندانیم
شایق دانه نیم شایق بنده ام
گر کردم تلف تو علف ایام
چو خورشید پستان سحر برام
نه تعلیل نه زنده و نه چنم
نه آفتاب سبک دم کین بکین بگریزم
نه از شمس تو کرم نه از سار کینم
چو خورشید شکست نایک از یاد بگریزم
سوز که شمشیر که ز دست بگریزم
کیم که بگریزم که بگریزم
که منی که کان ز غم چو ز شارب بگریزم
بشمار که شمشیر کفتم چو باری بگریزم
چونم که بگریزم و چمن بگریزم
بکشت در این باغ را تا به شمس شمشیر
سپید شاه عالم که بگریزم
بده ای تمام عالم قدحی نه بدستم
منی که شمشیر زنده و شمشیر شمشیر
بجا ز جو مرا که بگریزم
دل من شمشیر چو بگریزم
چو ز شمس زنده و شمشیر شمشیر
معدود بگریزم که بگریزم
ما چم که جاوید بخور دیم و شمشیر
ما که شمشیر که بگریزم
ستم بد آن که خاتم که بگریزم
از ماه که بگریزم که بگریزم

سرعت بگویم چو دزد خفته بر دم
چنانکه چشم بزم کف در ده نگیرم
دروغ بده که عاقل این سخن بسم
فلان باد چه که درین بزم ایرم
چون قی شعله از تو شمع هلیکم
ما چو سیم رخ دایم که بر چرخ پریم
شمن تیزی سراپا عیلت و عیبت
ایچ باد و در حرکت خویش اندام
چشم بدی که بد هر حسن تو را بشد
زاده اولم بشد از دشمن این نفس
چون باد کافری عشق مرا سیرد
خوشی شیمی و لی من جز از خند نام
ز خوشی طلب در جان نمی کنم
بیش و این شد که می خوشی
چنانکه پیش چشم من حقول حیرانند
تبسم خورشید بر می که به یی
چشم شد بلند و تند پریم
زان عالم را روده ام حلقه
چون کشا درین مکان تو هست
با منی بختی چو شکر و شیر
پیار و ده که درایت در خاتوم
دایره آن که بهوشم طبع من پیش
چگونه کافر باشم که بت پرست توام
اگر چه چو کام ولی تو سیر توام
اگر چه در چه بستم نه سر بلند توام
ما قضا نشسته بسیار خود را ایم
در بزم چون مقدار که در دم زده ایم
دایره شاه پاره در شوت خود ایم
عاقبت طبع من مانده است در کاو
مست با چه زرسر با در کنار ایم
در عشق شمس من تیر زرد و شب
در دزد جان خویش بکا نه ندانیم
در عشق تو از جانم در عقل برستیم

پیش بدو خرم هر چون عیدم
و مادران بخور چو لایسته دیدم

طیلسان این گم گم و نوحایم
دوان با بکن سچ که غیبت خندیم

فی المحبت والا راده

چون قی کانی بکین کزین بزم
ما چو سرنگ صفا که کسر کشتیم

رسن جام تو را چه در نماند چه
ما چو سیدیم تو در یاز و دوازده

ایضاً

نماز کن ای منم بهت که کردا
دو خمر آند و چشم را چشم بر کردا
من خودم درم داده ام ز کردا و کردا

مگر تو شوی بزم شوق نیت انصرم
چون کشاید ندم بر لب منم
من شوی رسیده ام نیت شوق کشیدم

ایضاً فی المحبت

ولی چشم جان من چو بروج پنهانم
کش که کونک کشاید و بختی نام
من از ضرر ده کی بختی حیرانم

درخت گردن منی بکلی حیرانم
شکر لب ما را بزم شیرین کرد
منزله ما بهیچان برز سایه بانم

ایضاً

جز به پیش تو من نمی سیرم
که دست تو هست زنجیرم
رهت در خشم و در چون تیرم

تو دایم گرفته که خوشش
پیر ما را ز سر جان که رهت
دین غیر تو نفعی آمد

ایضاً

چون گشتم زان پس افتاد نام
چگونه فاسق باشم که در خط توام
چو خضران شد نام با لاله نام
و که چه شتر ستم نه در خط توام

عجب کشیده شسته بهی نیریزد
بیا پاک تو را ز زنده سیدانی
چو آفتاب رخ تو یافت بروج من
برای غمخوار قی شمس تیزی

ایضاً فی اشرف علی الخواطر و کمال اسباب الظاهر

بلی چه در دوزخ و چه در بهشت
آفتاب تنی و دانه ستاریم
بس با چه غم خدیم که بر سر او ایم

ازا پیش من از که در دشت ایم
ما بهیچان دست چینی کن را ایم
ما بهیچان در جم جبهه حرم ایم

فی السکر و الخمر و الف

جز من شود پیر و دیوانه ایم

در باغ میوه کس رخ دوست ایم

که پاک را تو نیم ز پاک و پلیدیم
و کلاف بچران که باز سفیدیم
تا که بایز شکاف قفسی ام بزمیم
سر و سوسن چه یکم آید که میان بزمیم
ما از آن در سرس باز و حرف بزمیم
بسر و روی دان که شسته بسوی بزمیم
ما از وصل رخشان عین بزمیم
بسر و رها باین سر و سره فدا م
نامه عهد و دست بر سر و بنا م
جاشه که شکر ام که چهره بین با م
بهر روانی من با طایفه فدا م
بباز و کوش که دایم می نمانم
کزین شکوفه و گل حیرت کاستام
که غرق کشت شکوفه از آب نمانم
نزد شسته آفتاب تابانم

ایضاً

تو دایم کسیر و من جان کیرم
لا جرم هم جوانی هم پیرم
من هر دلق و دلق و دیرم
چون شکر در کا از آفتابم
اگر جز با بلایم هم آید و توام
چگونه بیزد و انکه در کن توام
بهرش از دل من که از توام
کمان باد و خم را که هم توام
که عاشق رخ پر تو شمس توام
بچاره نیستیم که در دلقا بر ایم
در شکر بهر چشمت و در جوار ایم
وز ما در دل که ندانم شاره ایم
دایکت را هم که پیکر را ایم
بنکا مگر که در دشت و هم نظر را ایم
بر چرخ دیکش چو شهاب نزار ایم
ستیم بهت که در خانه ندانیم
در شخ بهر حالت مستانه ندانیم

ای شمع ستانی سر و ستان
احسان مردی بسیار کردی
من بایستم در غم نشستم
صد کوشش نمودم از زانو نشستم
بر یکدک افکانشان لطیف است
آچند دین بر دنیا نباشد آن
ساقی جوئی که فرود بودن شبها
دل او نشدند در دکان بخوران
اگر چه اندک کردن بین نزدیک
اگر تو راه وصلی باشی از وصل
بدان که خوش خفا تمام سلیمانست
بنا که تیر و زلف شمس تیریزی
با من شناسد دل یکدک کن
سایه بکشد و چیده شدی
ای طرب دلان غم خوش
نیکه که تو حق شد نه عصا
سیر نشویم ز توبیت خرابی کن
سیر و طول شد ز غیب و صفای ملک
چند روز صبر کن کل زلفات است کن
جانب بجز بر دم موج صفای سیر
یاس سیدان که بدید بر غم
دل من که آمد و بودی مثل انشین
حق تو که هم و خود دیشل مرست کن
نشاید تو چندین جور کردن
مطرب تو باید زنده کاشنی
نه ابا شد که از چون تو کردی
شال شمع شد غم در انشش
از انما شد من سیر وقت
قلم در حق بشکند جز بر دشت آن
چو عیلت در انما زلف است غم
که یایه بوی قصه بجز بر دشت
هر عیان بجز بر کایه نیست دکان
چو شمع صبح روح را بکشتی در دشت

انگی ز دوستی که خرد دهان
انیردمی اکثر و واکن
بکریت برادر سبک کار
ای جنب و سبک کار و کوب

الحیف

لی بودم خسته و شکران بود
دو یکدک که انجام دعا بر بود
جانب سبک آمد به وقت نمودن
دانش که توئی چه مرست نمودن
کشت تو چون با جهاد کن من باغ
آواز صید تو شنیدیم و فزایدست
ای گلشن روی ندی این مرغ خاج
بس نشد که مراد است مسلم

الحیف

عذای و دیو و زخمدوران
زنا خبر رسید چو حوران
کاست و وصل سلیمان
در وچ لبش پر از تار بود بند
چو نیست عشق از بندگی بجا آید
بکسر نکشت از دنیا بدو آن

واله الحیف

کر سر نسیم آنکه گل کن
سایه مغم ترک چل کن
این مغز را بر شند کن
انداز حصا و زایل کن
جمون شد ادم از بهر خدا
محول مرد با غول مرد
ای هر و مزار شکر دو
فرعون بود چو شد حیوان

الحیف

قصد ز دست پر زان آنکاه من
چند تو دهک سیر غم دوده کن
غرض که ز سوج او خانه و خانه کن
دو بر آید از دل خانه مرست کن
دشمن که زنده را با کینست یک را
چند زنده را بدیدم ای ضربین
اکسایت سوج زده و خوش خانام
خوس کن که گشت غم تو غم غم
کشت که زانجا مرست خاکم شود

واله الحیف

دگر نه سهل باشد جان پر کن
نصیب من با دود و خور کن
ز دل جوشیدن صبح خرد کن
از آن زرد که تم تو شنیدم
عذای اندر این شتر به باشد
هری ندی که بدست دکان

الحیف

مردم راه کم کند خرق کران تو
نه خاتم که کر کشم غم بان تو
سبب خرقی بود که کشان تو
احمد عالم تو که رعایای تو
که در جنبش تو که بیا که کن تو
غم غم غم غم تو بر من را تو
حک و در دم که یک سیر و شکر تو
بنا که تو خانی کنده جان پرافتی

فی المذنب المحبوب

ایند و ما جان ما دو اکن
در غمت شب چون مرستی کن
بکشتی که دستم قصد لغت کن
کوه را کرد و همه اجزا مرست کن
این ده جان که از بال کشودن
ای سبب زلفی غم این رخ زودن
بر کردن و نام و در فام مرست کن
صدیت چشم که با جاست کوبن
پند و تخیل زناه مستوران
کفر غم و نند مرزای غم زودن
که آفتاب نماند مگر که بر حوران
که شک با دود و داری کافران
زبان لغت خوش یکدک کن
ز نمار سفر با غل غل کن
دو چشم مراد و شکر کن
در کردن و ز نکل کن
سیر زو ز جهمی و جهان ناکه کن
جانب بحر و مرد و با کینست یک را
چند بال را بر لبش خیال شاه من
یرغ من را دود که سحر بر جیاه من
صد و هر که است اس فرغ من راه من
جاده را که عشق او بخت منست جاده من
نور زش نیست غم به سحر کن
نشاید غم منست و مان کردن
شدم عاجز من ز ششها شمر کن
بدین دلی پیش تو مردن
از آن صبر را زین دلی شمر کن
بام و کمانها رحمت بردن
که در هر کین که کشت خود کان تو
صفای روی من که که چسب کان تو
حک و در مشتی غم کان تو
که طبع را دود از تو که شود سیاه تو
چو کسک صبح در دست که کمان تو

بشتم ز شیب پست کم حیث خجیم
چو ز آفتاب نادوم عباد که کعبه دم
بکش آفتاب این کج تویت فرخ
اگر هم چو پرده دل من برشکر زید
بزم بانی خوش کردم که در کجا بزارم
و در ره عشق تو سیران بلا یثیم
بر غلافی کنی دین ملک غیر میم
نه اهل صلا چه نه مستانچاییم
ما را تو ترست که کرم هم از نیست
بر رحمت خود من مبین کینه ما
ای عاشقان ای عاشقان چای نه در گمراه
با دل را ای کفر جان که مستان بکشند
مست خرام چه خورم در محبت باغ نرگس
و جام می نیختم ز آب زانو نیختم
بوی است در سر بری سر بر شزارم
و دوزخ را بکشند نه عشق بر زمانم
لکه دکل عاشقش در کون هر سراسر
سفر می باشد باز ابلایت معانی
بنمودی است فی جمال او بیس کن
ما در دو جهان غیر کجا زنده ایم
ما بر سر وقت چه دستار زاریم
ما منت هستیم که چه در چه منصور
و دیاب دل خسته تنش من تریز
بد و دشت یکدم بد و دشت یکدم کردم
خود اگر کول سلیم نور و آوری شایه
بجنگ که کندم که زین تیر تابش
فشنج فاش غامض نفسی پیش تو اقام
آن خانه که صد بار در خانه و خوردم
ما شیم حال که آن خانه دولت
آنجا بر سر سیم برود جلا می آید
ای کجی که می چه خورشید تو زیم
آنجا شمشیر خجیب طود جانیم
ای نیست در کجا هر عطا کن

چو غلام غلام همه ز آفتاب گویم
نه شب طبع معازم نه ز بهجت گویم
تو و این که با تو ریش قب گویم
بشکایت از ایم غم و دلت گویم

چو رسولی تمام بحسب اربابا گویم
من اگر چه بسبب ستم ز دست تو گویم
چو دولت ترسنگ شد ستم من گویم
چو باب از بابا چو کجای زور دافتم

فی القلب و التلون

برو که می کن که در شمس کردیم
ای نهاده از آنجا چه تو سیم و کجا میم
اگر سر و دست تو با کشت ایتم

زدی که در کج مناجات شینم
ترسیدن چو کج سیم از سیم ما بود
ما نه غم و دوزخ و نه صحن شست

فی کمال لظاهیر و الباطن

با سحرانی صفت خجیم آن نفس دلا
من محبت از آنجا چه تو سیم و کجا میم
بیا ز خود ای خجیم ما در دوزخ بودم

ای پادشاه و دقایق من اوقاف
سستم دلی زدی از غم دلی جواد
در جسم من کن که در دوا جان با تو کرد

فی العشق و الصندق

چه غم که کج خجیم چشم ما کردیم
کس سپرد ما که کج خجیم غم زدیم

سوی بر عشقش من خسته بجان
پیشک ز دوش من که کج نگر زورش

و الهی

کون عشق بر چه دستار زدیم
اندیش فتوی سر و دنا زدیم

فی مست شایم و کجا میم و با سیم
ما طوی قیرم و کج خجیم و با سیم

العیف

دغل و عشه که دای می لای که بخوردم
که دل شکستم و چو دشت و دشت دادم
که نهی چن برخت نفسی رخ زردم
چکنم چاره چه در دما کج دادم

عنای جان پس که تو فدایم حالم
ما هشتب ایمانم بخورم عشه دادم
و کرا لطف دانی که برین من بغضی
چو روی ستم پیاده دقت پر خشم

و الهی

مانعت آنخانه فراموش کردیم
ای نه طبع لطفیم که در جاپور دیم
و ای نه می مری چه چو کج میم
و ای نه کشته ز زور و زور دیم

آنجا نه مردیت در شتر داند
آنجا طرب آنکس ز زار و زار تعلیم
آنجا بر آینه چون شکر شیرین
چو حنیت که چون و دلی صبح تابم

العیف

بکیزم از محاربت سخن چرب گویم
من اگر چه مستم و مستم و مستم گویم
چو لطف شیشه کرد تو قیج و شرب گویم
چو خلیف صلیحان من از کجای گویم
دلی بسوزد از من ز کجا گویم
کس نیست چنین عاشق چاره گویم
و جدی که کرد و خوار باست بر ایتم
اکنون چه ترسم که در عین غایم
بر دوا ز رخ پرده که شتاق فایم
ما غرق کنده از ستم ما من با سیم
زان کج و پیمانماند ز کجای خود دادم
باز نکات من نام با بره کانت دادم
از لعل و دودی و دگر شکر بروردم
با آن سنان که در زبانی بی بردام
من ازین بر حسن خایم که زور جنز دادم
من از کج جان ش بر سر کج دادم
که نه زورش که شتم زور دادم
و کفایت قدری که کج دادم
و دوجانیم بر آیه شمر دادم
با جیز که خجیم و کار دنا دیم
پروای می خانه ختا دنا دیم
چون از غم سیل میل بر دنا دیم
ما خود بخور آینه و کف دنا دیم
تو که کول رفتی که سیاه و سر و مردم
تو که غم کردی من از آن غم نکردم
چکی بس دنا دنا دنا دنا دنا دنا دنا
چو روی ما سوز دنا دنا دنا دنا دنا
جز که دوا کج که آینه نکردیم
از خانه مری که بر چه چه مردم
انجام دوزخ زور و زور دنا دنا دنا
اینها جدا و دینچه در جک و زور دیم
بر صبح بر آیم دنا دنا دنا دنا دنا
وین ستم از تو خمیاب کن

پرده چرخ سیدی میزد بکلی میکنی
کج و نهانی چو سکه گاه است کج را
بلد عاشقان نشانیست که نماند این عهد
گرفت بخود و گشت بدول رسد
مقام خاک بودی خنجر بی نمودی
بکمر بنور دیده که نذر است سحرها
صنایع تو ام که لب زخمی بر کنی
منم آن شعله علم که کم سرگون کنی
منم آن دره هم که دیدی روزم
بکی بستم به تو مرا مغر غفرگر
بکی بده آفتاب چرا مشورت کنی
تو به می آه دل کجاست در دست تو
بت من لطیف بود چو میانی و قادی
شد ام غراب یک تندی تو ف دارم
گرم دست منم که شرب عقل دوم
بر چشم منم دست که طرب باز دوی
بر روز با دلاطلب کارا تو سینه
طوطی غنچه شدیم که تو کان شکر می
در حجر تو کشتی پیدست و پاتیم
دل را پر کن بود از آتشان گفت
چیزی نیست که ما را تو میکش
ای تو دار کنی دی که مکنه ناکی کنی
برشته دیت با شادی دی که برشته
ای دیده مجاہد بنگو عجب امنیت
مشده زان غنچه بکمر بستر بنگر
آنگاه که چو می نیست که سیری
در ایجا اندیشه یارب تو نشو وحم
شش کنی تیزی آنگاه که تو فوری
ای ده امتیاز تو خنجر بارانی
کف دست مرا گشت کف چادره دا
سرد که شود لب منی که در غارم
چو کزین کف لب ما که زید معنی
بم جلد ملک حلو گاه شتابی

تاج شمان غزونی غلایه میکنی
عشق منم عشق صورت سحرگش
اصیف
برسد زان دولت کند خنده خدا
غم این آن نماند مدد صفا
چو باد می رسیدی که نماند نیالی
بکسی که نودا دشمنی آشنائی
فی سلب لاجتیا روضاء تحقیقی
سوی وزن آزارم که تو با ای دور
چرخ شکسته غمزه چرخش تو رفتی
فی السکر والمحبته
صنایع تو منم که میسین که داری
کرم تو بر کرمی بکنا خوزه نادی
که اگر معین بودی بکافو نیادی
اصف
ما غنایاک دودست پلار تو کنی
میل نداشتیم که کار ما توئی
آواز دهن جبین و شارب تو کنی
ما گفته دل که کار ما تو کنی
چیزی نخریم حسد یار تو کنی
فی التوحید والتقصیق
مستوق بر عاشق دی فی فی ای
برخوان فلان نظر منیش بی بی
زایا که گزینی جرف لطیف پایی
اولهینا
من شایع عزم تو لا از ما
غم اینقدر بداند که خنجر بارانی
گفت در چه دغا می بی در حاکما
ای نواز جهان کن که نواز دار
اولهینا
من شایع عزم تو لا از ما
غم اینقدر بداند که خنجر بارانی
گفت در چه دغا می بی در حاکما
ای نواز جهان کن که نواز دار
اولهینا

ایک بصورتی شدی بکج میکنی
صورت سحرگش زانی کار میکنی
دو جهان نزدیک آمدی به خنجر خود کنی
که سعادت سابق جد و دل تو کنی
که کشت کرد عالم زره تو پائی
تو که زور کار می پس بر کنی
قلمی ام دست تو که تراغی نشکنی
دکم بر سر زنگه بر آری بر کنی
دو جهان تو آفتاب کجا مانت روشنی
دکم خاک با تو ام لطیف است کنی
تو بکشتیم تو زنده کنی کنی کنی
دکی چیه زهرت و زهرش زده کنی
تو جان تو کرم کرمی بر شک راکن کنی
بدی می قلع می چو عینم دست کنی
که یک قلع برستم زهر زار کنی
که روح آوینی زده بکسر کنی
زان سرخوشیم دست که دسا تو کنی
زان سینه دوشینم که دلا تو کنی
از جلا پاره باشد ما جارا تو کنی
اینم زوت با پندار ما تو کنی
بی گفت و نا عالم سر بار تو کنی
عشق تو جان من جرف عشق جرفی کنی
عکس تو بودیم امکان کنی کنی
ستان خنجر از منی ای قلع می کنی
خنجر یارب منی خنجر کنی کنی
فی که زده کج بود ما رسد کنی کنی
در کتب درویشی دا بود عقل کنی
تو بکشت زنده کنی کنی کنی کنی
باغ در حاکم کنی کنی کنی کنی
کشتا بر سرش تو زنده کنی کنی
گفت در چه پتقاری فی پتقار کنی کنی
آخر تو می غری هم اندر کنی کنی
چسبی کنی کنی کنی کنی کنی

جیت کیکین چنین چشم بودی
تو بکشت و بوی تو در چنین کی
شاخ درخت خصل صانع کریم
سایه باز میشه جمع دروازه میشد
سویست و قود و امانه مار که در خانه
دختر کی کسی با همشیدادی چشم
هر که شیک میستی سستی زده بدستی
از خانه بدون غم ستم به پیش آمد
کشمه زنگی کی توستی دو کشت بیکان
کشمه که بغی کی با یک کشت خوشم
باز آمدن شقی با چنگ مار کرده
باز درو مغازه از حسن شکسته
شمه در نهاده سر ساری سر و دانا
تا حلقه ای غش خلق کت بدوی
تخت ابد نهاده پای ترا میخ بر
ای نه که خضایی شکی سر بین تریز
چهره در بیزادی از سوی سب پرده
سار سار کتان کون ستر تاج بدون
هر در درون آید ساغر کف و کوبه
خشم عکرت ارمیستان بگری بگری
بدای عشق که نه خیزه خواب شده
خزیمین نه عکرا قدم طاقت تست
بخت بخت بتو خلق تو چه ز پارو
پتور در صومعه بودن بجز خود نیست
ای لای سازه میخ در که میخ ای
جز صفات کل نیست بیتی هم شوق
شرپ و غلظت یار کوساج و خوشه
از یک چشم و شربوری حلقه یار
بخواه که چه حلقه نواز بر جان
رخ چو کوبه نشا چشم تریزی
چشم تو خواب یک که تو را میسکی
مسک شده دام بد بساد
کوبش ان ایاق خلق خوشه میری

عزیزی و مشک فی ای نیست بوی
برده دوی و لب غمی ای نیست بوی
انجامت و دوان نیست کمر بوی
بست زانجا جانجی جسته بوی

مسک دیت ای با حسن جلد تو بوی
تو بوی باری تو بوی شکلی ای
مرا که خوب نشد چو که بد نشد
سایه دیت و نور و جمع دیت و نور

تو بکشت کی کم مسک بوی سواد
تو بوی کی من سوخته پیش بوی او
تا نشود خود تنی بد نشود که او
نور عکس بوی و سایه عکس بوی

فی مقام مجذب السکر و الولاية

زان قاتی پرستی با غر غشانه
هر غلظش منضمه مکش و کشانه
غیم زکرتستان غیم غم غشانه
کمان که بر شاسم غم غشیش زبانه

صد بایز انغمم ده دوسه پیمان
هر یک بت سازد که سروریده و دیو
ای پیش تو چو تنی انون غشانه
ذو حسرت کرد ده صد عاقبت نندم
غیم غلظت دایا قی همه در دانه
یک سینه سخن ارم از شمع کوسم

فی طو رالا نور و الاسرار

دانشا میانی بسیر و زکرت
از زبون عکس کردن در اکر کرد
کشت بن کیمین واک تو که زکرت کرد
ای که غش غش غش و غش غش غش

در دانه جان جوشن باکر کرد
دکان مصرانه انیک هزار کرد
دانشا بخانه هر یک شاع کرد
ذو غیم غش غش غش غش غش غش
حق از دایا زنت شکل نایز کرد
کایسم چون درین کایسم کاکر کرد

الصف

ماد و صفا زاده در قهر ا آورده
از دست چنین غمی سقرای صفا
دان که بنگارم در شریک افرو
بچون بگریش سیران ای کر ش پرده

داغ خطای و دستار کاک کرد
مغذوم و آخر غم کتر نیم از مرده
تا شد دست کردی ای سر کرد پرده
مسک و صفا کاک کاک کاک کاک کاک

فی صفت العشق و الولاية

بخت بدون غش غش غش غش غش
زانکه تو زده کی صومعه و صعبه
غش غش غش غش غش غش غش غش
دانشا کاک کاک کاک کاک کاک کاک

قند در چون هزاره و هزاره
ک خضج از ده ویران لم بستد
تور از دیشده و در و صومعه
تو کاک صفا غش غش غش غش غش

فی ترفیب محبت

شب دانه و دانه غش غش
بوی غش غش غش غش غش غش
بوی غش غش غش غش غش غش
بوی غش غش غش غش غش غش

ک غش غش غش غش غش غش غش
بوی غش غش غش غش غش غش
بوی غش غش غش غش غش غش
بوی غش غش غش غش غش غش

الصف

فی جلد که از غش چشم غش غش
بند که غش غش غش غش غش غش
کرمش غش غش غش غش غش غش
کرمش غش غش غش غش غش غش

چشم غش غش غش غش غش غش
عاشق کاک دانه و غش غش
بوی غش غش غش غش غش غش
بوی غش غش غش غش غش غش

ایچ آیینی ریت زینت اند کوشتا
ولی که جای از لطف پیر گرفت
چشم می در سرفه قشع چید
رخت و سبیل تر بر شفا کشید
خود ز کوی طب رخت عافیت برت
کنند لطف خم از غم مسلسل تو
سبیل تر بدید لطف یا سمنش
گشت در جاده ز خندان بولش بر
لبت چشم در بابت تکلان بولش
کارمانند از شکوهرت شیرین
در هر چین تنه تیا سمن
روی کین تان سیمین تو
طولی خفته را شکر پناه
عزیز ساهت زلف چو شبت
آن منظر شکلی بر این ماه
اولی ماه از افروز خط شکر
ماه کردون حجاب چو بیت نکرد
دل مجور در از خط غمزه تو
ای لب لعلی که آن خضر و قر
آپو چشم تو بر لبه کف آختن تیغ
غزه شوخ تو چون طبع جهان نشد پیر
کنند لاله را باغ را من کلک کلاه
نمناز شرم قدرت سر و می سر زک
پیش سلطانند در فرمان بری
مطرب و طبخ و بکیه کاوش
منج راعی عاشق شود که بشا دکل
حرمت را بی عیش و مستی
کسی در عشق اینمیرد و کس
هر خط نبوغ در کم رنجانی
شبه بلخی

اصف	
قواره بر سرش باغیا گرفت	کشی دیده که زوی چکان زنجنت
که در جایی لطف جویا گرفت	ندد در کار خرفه چشم شون
اصف	
چرخ عشق حجت دزد گرفت	زیر پای غدا چو غایب تو ماه
هزار اسلحه را شنج و شبکند	رخت بزک کل و یکر کتی جنت
وله اصف	
دلگندم که در کج بخت گشت	بر سر کوی بار خاها صلا ملس
روح با قوت چو جنت در عدش	زافش آب شکر زلف چشم مرا
بازدم صفت تیر شکر گشت	کر از پست و سون جهان چرخند
وله اصف	
ماه با بخت بر سر دروان	سر و سیمت چو منوش بر
آب دخترا از آتش مکان	چون مسیح از شکاف آبی حیات
آکرده مهر در عین سارمانان	خلق دست و سرش کر خند روی
وله اصف	
شود آری شب تیره فروان و نو	از شب تیره خط خیره کشی بر نو
آز آری چو سر و می در سر	آز آری که سر خوشی در آید بین
وله اصف	
بوی لبش چو سیم سوزد و دردی	رشته لبش در منظوم تو با تو سبک
طولی خط تو بر شکم سحر سازدی	و عشق وصل تو چو سیم سبک طبع خود
معلقه زلف تو چون در تیرا و تیرا	چرخ خط تو بر من علی عسب بر
بدو سنجید بران پرین شک فهای	کر برین لطف تراکت بچن کدای
شود از بوی خطت با چمانا پروا	در خود حضرت خوشت شمر داند
وله	
با و دابو می در کجی بهای کرست	آب آزار و جالیست که صانع خلق
دل جانت خدا بر ما که هستی	مصلحت یک در بیت شان خیزان
یا از تو بدین در دل خا که کن	آز که بیان جدائی اف کند
احوال می برسی خود میدانی	در سر دوری از سخن پیش تو
وله	
امشش شیخ ابو الحسن بوده در فضل کمال	در جبهه عالی آکتاب نموده در درکار دولت آل
وله	
سلمان صاحب ثروت و سامان کشته و بالا خرازه زبده که شسته وی بحجب زمان ربکم رودکی	بجاری قدم دارد و چنانکه رودکی در فونت او مرثیه گفته است یکی ضحاک استخوان سابق اور استوده اند و نجیده نموده اند از آشکار

از سیم در صفا ملامت
زخون خوش در مانج گرفت
کوکو چشم تو آیین دزد گرفت
خلفی غایب بر روی خا کشید
بمان کشید که توری با تپا کشید
رقم ز مشک را در اوان کشید
یا زمره در آدر عین تمینش
زان سبب دلم غدا به به و فتنش
عشق آتش چو پیشد آب و فتنش
غمزه عین جوی مرثیه زشت
بر کل سوری شکسته ضهران
ماه با بخت چو کل بر پنیان
چون میل از آتش آری از غول
بکر نسیم و مسطر شد جان
کرده بخون جگر کوخته مشک سیاه
کر لطف شان کرد بزدی بکاه
کر ندیدی مه تان که بود در خرا
خرف جاب کفک ای کفایت پا
بر دوطه شکر تو خورشید نای
دیدن وی تو چون سحر غول و جوق
سبیل زلف تو بر کس غایب ساه
از سزا کشان امن چمن ندر پای
حاکم دست از دکل کفک رای
آدمی خوشی و دیو و بر
زهره و خورشید و ماه و شتری
هی جگر دست در صانع خلق
تو پیدا یک دل بروی رستی
دشنام نیم چنان با که کن
میگویم سر بخیزه می سببانی
استخواب می باشد

کز تو خواسته نیام و کج
جای که است مرا و که در جای گشت
ایر بر کسی که چون عاشقان
دشمن خواسته است بر کسی که
عیب نباشد یکاریک در یک
اگر غم را بخواهش و دود و
بر فلک بر دو شخص سپردند
چون چسبایی و دم لزان شایع
و دشمن که راغ و بر این طعوس

شفیق بخند
قدس ستره

پنجین بعد از او توره است
بزرگوار و سزاوارت باشد
باغی چند و مشوق و
که یکبارگی کشند به هم
گشت تاب آبی فین طام
جان را یک بودی و دانه
این یکی در زنی اندر جولا
کاب ریزیت باغ را زحلی
دیدم چندین شنبه جای دوس

با ادب و ادب سپاه است
با دقت و دقت کربت لغت
را عده سخی اندامند من
هر که را دانش است نعمت
عاقبت بهر چه از نخستین
در یک سببی سر سر کر کردی
این و زد مکر کلاه و لوک
اگر چه چشم بند بر عین است
اگر چه چرخ را زین و بران

با ادب و ادب سپاه است
بدین و باشد سلطان تخت تیش
چو که بنالم به بحر کار
هر که را خواسته است دانش کم
تا بقتل کلو کیس دوام
خود مند بیانی شادمانه
وان با قدر کلا سس سیاه
برق تند و افشار غلغله
اگر چه خبر نیست که افوس افش

و هو ابو علی بن ابراهیم از اعظم مشایخ متقدمین معاصران ما که دو وادرا بر ابراهیم
او هم تربیت نموده گویند شرف خدمت حضرت امام محمد باقر علیه السلام را در یافته و در
صد و هشتاد و چهار از هجرت رحلت کرده بر اغلب فارسی گویان مقدم است و هم در اسلام
شرح حالات آنجناب در ریاض العارفین مفضلاً مرقوم شده این رباعی از ایشان است

کریخه بفرزیز خوشگوار است و دوزخ بهش طبع دست و پایش
خداوند شمس الدین محمد جوینی وزیر با قانع و ده و صاحب است که این با جواد نوشته است
عیشم بچشم باشد و شادی بچو که از باغ کای سبز کو تنگ بری
اگر چه شهاب الدین بن جمال الدین را نام شهریت از بلند و ستان و می از حکما و فضلاء
و شعرا و مقرر مشهور و زان خود محبوب دیده طبع عالی و ذهن متعالی داشته و می را
شهاب سمره کنشده می ابر حشر و گوید در حدادان است بر خیز و شهاب سمره
در زمان سلطان کرمان الدین فیروز بن سلطان شمس الدین تیمش بر آغا فاضل عهد بوده در قصاید و مدایح الزامات
شکله نموده از شعرا
منبریک سمن پیش و ده منبر
مبتدا خند بلند برشته نو نو
رسم و سنگ بود هر ی که پیشند
نغم رنگ شمش پز خون و دهر دم
بروز و صل شب هر تو بد کرد
محیط دولت کرد وانی که پیشند
چو چوب بود و بوند سپهر و سنگ
زهی تلک شکر و حطر بر حطر
رشم که بر لفظ تو در دل حلا
ضمیر خوب تو پر و یک نگر
نغم رنگ شمش پز خون و دهر دم
نغم رنگ شمش پز خون و دهر دم

شهاب سمره کنشده می ابر حشر و گوید در حدادان است بر خیز و شهاب سمره
در زمان سلطان کرمان الدین فیروز بن سلطان شمس الدین تیمش بر آغا فاضل عهد بوده در قصاید و مدایح الزامات
شکله نموده از شعرا

الزام عدم الف درین قصیده کرده است	پوشش غنچه افروز بگلده غنبر تو چنین بریت سبکی لی سبکی چو برکتی نشی که که در در جستر چو صبح دولت غنچه شید و دگر چو در دشت و دشت و دشت و دشت ز که دشت و دشت و دشت و دشت خو تخلص تو زب پر فتر نشته صد عرق خرم بر خ کد شکل زدی سپه و گل و دخی چو صیبت دولت تو در سبک و دخی	بت منی منت بجزرت گفته است توئی توئی که در و سل کنی بیج گرم نمی بکیر دم و دسل پس است سپهر مدی جو دج ملک علی او دشت که شود غنچه خورشید ز شرم غنچه شود و دخی فتر نسیم در دشت تو در دشت طبع بودی عدم غنچه و دخی بچشم منی پر دخی و دخی سبی تربت و دخی و دخی	ز مشک سوده مکن که در شجر تو بگو منی سپهر من شمس در خور منم منم که بروی بر بنمدم که نیت بر دشت منی بیج که هست چو علی خورشید و دخی بر دشت منی سپهر من شمس در خور زیم بدشت منی سپهر من شمس در خور فرخ خشم منی تو در دشت چو که وجود تو بر دشت و دخی که غنچه صفت منی شمس در خور صل و دخی و دخی و دخی علوت در دخت و دخی و دخی
-----------------------------------	--	---	--

ایشان الزام عدم الف کرده است

ز بسش که فودل کان می برد
صدا شام جان از چنان گشت کرد
چو کشش به نام صیرا و بار ب
خود من بسج جوقین صبا بدشت
کلب چو بگویند چو سراج ابرار و
رسید چو سیلانی از غور رسید
که کتاب زلف خوشش بر مرکب گرفت
چو خوششای طوکی که در یک کینز
صا جاشتری غلام تو باد
چاشنی کیر جام خانه غلخ
هر دستی که دست موزند
طی کرد زانه سفرش قار
دیرست که فذره میکند رقص
بادیت خندک او بوسوز
این طرفه که مادمی نکرد و
سپیده دم که کشش لا زور و سیر
جان تیره دل از دستم هم کرد
نیز که کب یا قوت کنی و کنایه
از روی بسج جان با چو دلبری ناند
دارد دولت سلطان شهنش دراز
سپهر ناز چرخ بر کشیده است
از این جهان چشمت غور شد پدید
چو کبری که شتاب کرد نهانی چو بسج
بگفت ز نوحان بکر پوره وادی گرفت
یک روز بس کشم در زندان روزگار
نایز این خنده اسیری طبع کن
زین پس کنم نایز پر سودم آرز
در جلاله و کلب غفلت بخت او
ای کلبک خنجر نام تو سر و دها رک
بی که تو اهل افعی فرود گشت برود
از هر فرق حلقه بکش شربت
پرسیدم ز جهان که بگو بگو بخت
اقتش مثل شعله بر آرد و رای می

که برف داسان بکر کج صرا گشت
که روزگار کن طبع نو بیا گرفت

وله صیف

که وقت بسج چو خوششای پیرا
دو کیشی که کلبک است بر یکی کیشی

وله صیف

که درین خنده نو شتاب اجنه است
جان چو بدست شایسته کرد و نیا

وله صیف

چشمه افتاب جام تو باد	خند لب طرب سرای ملک
تشنه جرعه دما تو باد	هر لبی که دست مشایخت
نیش کوشه شتام تو باد	تا خلیب زان کرد دلال

وله صیف

که ساغر افتاب کردار	دارای فلک سریر ارغون
آبست حسام او شمر بار	چو یک زن جام اوست کردون
صورت ز جستن کن کار	چون می رسم نفوذت

وله صیف

چو ز کئی مستی غلخ شسته بشیر	ز بس که خرد و سمان بسج خیر گشت
ز روی ساغر کرد و آن سمان تصویر	بر روی ده جاب سیاهی می ماند
که آفتاب نایز داشت کون پنجر	زانه شعله در سمان بفرورد
که از جلاله و آسمان زشتویر	ز کسکه طره عین زیم تو مقیش

وله صیف

دره بجام ویزه که گو تر عیار	جام صفا بخش نام نایز یک بیت
از ده و ابرش بر سر عالم نثار	کین تیغ ای عجب بی نشانی کنه
در نه چرا چاک ز دلا چو شمشیر	بیل از انست شکر قدح لعل گل

وله صیف

جام طرب ز سانی و دانی و دنا	چند یکوم حادثه چند جوارزد
قصه جناب کینه ایمان و دنا	صاحبقران زده شاکر ز پست
شیر دوام خود و بیستای دنا	صورت کرد و جو زار کان پناه او

وله صیف

از جین حق و تبریح و حصا ملک	بی کرد و ملک تو که سیر و دست است
دست زانه همن که بر کلبک	فرمان کرد که بر این جلد رفته بود
آواز بر کشید که چرخ مدار ملک	هر دم ز ساق چرخش بایر میدید
نایز نشسته و در شاد و در غار ملک	در کار صفت بسج تو شاد واده

ز جوی طبع مسج خاک را خا گرفت
فروغ طلعت غور شد که کلبک گرفت
که فذره که مسج زو دها گرفت
شعب دعوی چو بر دها گرفت
سایه چو بگذارد آتش شاد گرفت
ندای بی دل و دعه که سبار گرفت
که با زور را و غلخ شتاب اجنه است
برای مجلس تورا کاسیاب اجنه است
از غرن مار جستن نام تو باد
در بر خصم تا تمام تو باد
سکه سلطنت بنام تو باد
از چهره میش پوده بر دار
آن تا جو زمانه مقدار
با اینده چشمهای پیدار
آن که کنم مجسمه اقرار
شود سوار بر این تر فلک تا دیرست
رواق چرخ شود بر صدای نایز
چنانکه بروی کل بر شاکر امطر
ز روی حرم ملک فرود بسج خمیر
خط شتاب دله ز دها عالم پیر
رو ادا که در باب من کند نصیر
آینه روحی هم میقل یک شمار
دلبر شاد و خداید و خوش گذار
خود را یاد دوزد و خوشی غم شکواری
پرو کین بسج کلبک از غزل و زکار
بر کلبک من ز پانیا ر و زکار
از غلخ ران طاعت و دانی و دنا
ترکیب کرده که اید جان و زکار
تو قیغ مشکاف نام تو لعل و دنا
روشن نایز و دها رها رک
که کلبک بفرار تو باشد قرار ملک
کاسود بهش کنف نیا ملک
چون شد جام عدل تو زایل خاک ملک

نزدیک منی حضرت بن مستطاب
شهرت منی که نزد کس شرف منی
کرمی که قیمتی تیز و دو اند
بهمان برگرفته ره ملک از قالی

شرف شیاری

از بسکه بچه غم خون دیده و بر رخ
از کارگاه که دو کس نشسته نیاید
خواب زلف بکوبیده ندی چو ماه
بجای من دو غم حیات پیش چهره تو

شرف قندوبنی

امام دوسر و دهم ملک اسلام
ملک محمد دادم و محمد اسم
سواد کس در ملک راجع ربح
دم مستطاب و در ملک دارم نام
ملک عادل املاک و محسن علم
در سنن بکام و حصول در سن حکم
حسود او را و کس در ملک درک
هرای طالع و مطلع طلوع سود

شمس از جنبی

حال خطاره برسم حکمت طبعی ظهور کرد
برخیز که شمع شرف منی است سر تو
منی شمس از منی که مشرق شد شب

شمس طبعی

خدا بی سر منی استغاثه
و شمس تو را ندیده بی سر میکند
پسیده دم که جان بی شمس گرفت

ز بهر راه نعت زده کام کرام
بسوی یک چشم سحر می نامی
بدلت خامر عیط آسمانی
بکلام برکش و در صاحب اثرانی

پوست خراش کی نسبی گرفت کن
بشکست صفت نکت منی به من
تکریم هر کس چو شبیه کشتی
جذبات شوقی ملن بکشت کشید

بشانی انگه باشد خرد و شریک
بو کعب یک جسمی یک یک جانی
ز جملات عشقش رخ بر جانی
از بسکه با نیش منی محط لامکانی

امشش شرف الدین محمد الله بوده یعنی در وصف دهنش و بری تکلف رفته در هر حال فاضل و صاحب
کمال غالباً بهم او بوده و در ذکر عرفات بعضی اشعارش دیده شده و از آن جمله است

هر چه زودتر کاش شامی دزد وین
چو جمید چون طمانین بیابان علم
تا بر دشمن ناید غم نزار سوزن
کردن چو جرم در دو کالیند مرین

وله ایمن

که دایم آینه زنگار که دایم
قبا می صلی بس لوز تیشی
امشش شرف الدین فضل الله و فاضل است آگاه از استادان طرز سخن و فضلی صاحب خلق و ادب
و صبیح صاحب وقوف و از و ستاین پات محمد و ف

از قصیده مخدوف النقط است

بال هر طلوع و سوار ساجسام
دل مستطاب که دهم علم دارم
صد و طمع اموال و دهم عظام
مستطاب علم و اصول علم کلام
و دود او را آرد آسگاه و در سلام
کلام ظاهر و ملک ملک کرام

صلح ملک و ملن ملک ملک کرام
علی حرم اسم و کرام و ملن و سعد سبام
ملک غلو ملک طارم و ملک الهام
هرای که او مورد حصول مرام
داده و سبک او در ملک اسلام
داده و کجایم تحمل شمع کجایم
داده او را هر دم ملک دادم نام

و هو قاضی شمس الدین منصور بن محمود از فضلی ششور زمان دود و بعد از شمس بعد شورت
فرموده نغم و نثر و معرف و روزگار و کالات صورتی معنوی و مشهور و قطع و قطار و بدو

حال خطاره برسم حکمت طبعی ظهور کرد و در کمال شرف و صفای او که در دنیای شری می کشیده از آن جمله است
برخیز که شمع شرف منی است سر تو
منی شمس از منی که مشرق شد شب
امشش قاضی شمس الدین محمد بن عبد الکیم و وزیر بی نظیر صدر الدین و از نظر مملکت و از تربیت
کرده رعایت و اخرو حیات متکاثر میفرموده است چندی در هر است با نده و از آن پس بهار رفته

در حضرت صدر الشریع استغاثه و ات نمود و نامت غلام ملک مذکور وزیر خان خلیف یافت و او را شرف از آن بخانه نواب
فرید و نیز از آن نوابی رسن ام ایامه است افاد شمع و ده هزار بیت شعر دارد و در شمس شمس ویت و چهار در پرت و فغانیت
و بغیرات فغانیت شمس الله یعنی از اشعارش مشرب شد و درین و مقرر میشود

خدا بی سر منی استغاثه
و شمس تو را ندیده بی سر میکند
پسیده دم که جان بی شمس گرفت
ناله گنیم در افق با عواقب
چون شمس غاب بهر چه در شمس
و له ایمن
در دیده اند از بدین منظره
نخاست بر سر غلام و کرام
بهر لحاظ خوان بکشد گرفت

بو که باغ جنت دیدم می نمود
بر برگ کت بنفشه دخوا به کرد

شمس بخاری

میغ کردن این کمال شمع یوز
خند ملک عالی ذکر فصل نیت
کرد و کن بای فلک حکم بیامت

شالی دستانای خواست

ای شالی کرم تو نستانی
بام داد و بس باوی پرستان بیکر
شال نذر آمد مرا مجال نماند

بود و شالی آن لطیفه از جنت
صنایع رسد و جواز وقت کمر
چو آفتاب سراز جستر افرازد

چنان خوشه دریا که استخوان بیک
غضب را که پرواز پر سروریزد
مدبر که بند سپهر است پر پیوسته

زهی دولت ذرات دولت تو
مقدمی تو از احرا که فضل و کرم
انگشاید و بساوی پرستان

بر سنگ و جبر است همه دشت کوهها
و ششی بناد رخ نچاوه کون حیر
کوئی مصاف و اخزان بهار نو

کلمه بی کی که چون دانش سپهر
میل می سراید و قمری همی زند
خوانند و مخاطبه واهی خلوک

حزیند و بارای تشنه کرد می
افرخ کش خرم که است مدح برین
کردن شالی تو شش به ماه و شتری

رباعی

از لاله بنفشه که خوا به کرد
از شمشیر خنجر دخوا به برخواست
اشمشیرش الدین محمد بن توتیا
معا صر و معاش بود و با کمال الدین محمد خنجر

در مع کمال الدین محمد خنجر کی گفته

چنانکه نام شرف یافت اینچنین
بر شمشیر که سیاهی پستانه تو
سریت ویرج منکر بود است
چون از سر دشت بجای آورد
حکیمی بود و شکوه اندی می بخوی
شال طبعش را روح اخرا می نفس صبی
باز آید صابر معاصر و مناظرات
داشتند چنانکه آید بجهت و قطعه گفته که ایند دیت از آن است
چون نمی استود کی ماند
ابرا که پیش آفتاب آید

از قیاد است

کرمی وقت سحر که در می تصویر
بر آن صفت که از رایج جاد فواید
شود تابش بسنگها و چرخ
در آب کرم بریز میان بحر خیر
بدان صفت که در مرغ فانی خیر
هر آنچه که خداوند در ازل تقدیر
زهی چشم صمد که شمع تو
چنانکه کاغذ را ز کاغذ کبیر

ایضاً

برزو که بر است باغ و بوستان
فرشی نگین باغ پر نود و پرستان
بیرز شد بهار که چنگ بر خران
پستانه زده بر شرف روز در نا
این طرارت کوئی است اینجاست
در بای پنجه طره و چرخ بیکر
کز آفت کسوف بودی روزان

تقریب این تمسیده و طراری و نفس و صفت طاکوسید

بر فرق و دود و پیش کین غنیم
و بهار دوشن و چرخ پسته نفع
از لاله یک نفرش را از غزلان

چین که طرقت کل همه بدون دوری
دو یک هزار و سیه خوا به کرد

اشمشیرش الدین محمد بن توتیا
معا صر و معاش بود و با کمال الدین محمد خنجر

در مع کمال الدین محمد خنجر کی گفته

چنانکه نام شرف یافت اینچنین
بر شمشیر که سیاهی پستانه تو
سریت ویرج منکر بود است
چون از سر دشت بجای آورد
حکیمی بود و شکوه اندی می بخوی
شال طبعش را روح اخرا می نفس صبی
باز آید صابر معاصر و مناظرات
داشتند چنانکه آید بجهت و قطعه گفته که ایند دیت از آن است
چون نمی استود کی ماند
ابرا که پیش آفتاب آید

از قیاد است

کرمی وقت سحر که در می تصویر
بر آن صفت که از رایج جاد فواید
شود تابش بسنگها و چرخ
در آب کرم بریز میان بحر خیر
بدان صفت که در مرغ فانی خیر
هر آنچه که خداوند در ازل تقدیر
زهی چشم صمد که شمع تو
چنانکه کاغذ را ز کاغذ کبیر

ایضاً

برزو که بر است باغ و بوستان
فرشی نگین باغ پر نود و پرستان
بیرز شد بهار که چنگ بر خران
پستانه زده بر شرف روز در نا
این طرارت کوئی است اینجاست
در بای پنجه طره و چرخ بیکر
کز آفت کسوف بودی روزان

تقریب این تمسیده و طراری و نفس و صفت طاکوسید

بر فرق و دود و پیش کین غنیم
و بهار دوشن و چرخ پسته نفع
از لاله یک نفرش را از غزلان

دوشن موک سپاه ظلام
ناموده سپاه شب سبسی
خوشن صحن افش برون آمد
نعل جشن زیرینت که هست
بین کفر فقه های وزد رسید
انگه از ابتدای خلقت کون
مانده از شرم فضیله غرضش
ز دوشم گران کالیش سول
کرده بر سرجه امانل او
بر زمین بوس کردنش اطفال
آسمان بج قدر او محبت
ای که عرش بلند پای کند
بجو تفسیر خود ترست
دوشن نظره معنبر شام
تیره چشمه روان فلک
عقل کش چیده امنی بندی
کرد بر کرد چشمه تیغش
ای چرخ پرین جانب چرخ
ای رچمت بستان حسن بر یافته
ناخذه لغت دم می میم کشته
بر سر چاه زخده انت که آب یار
از شرم خطا گیر کردار تو نیک است
خواهی صدف دیده که بار کردار
کهنی که زرد کار تو دزدی سرور کرد
بستم و اندیشه که چینی کنایه
خیلی کرد روی کل از حاضر و غایب
و اکنان بجز تستان علی خیر ام
زان کس سیه دل و سواک کن
ای حرم تو بجز تانم چه کهری
چون ندگران صانع تو را بخشند
بزرگتر فخر مرا هسته ارضیت
اینکه که کشم هم بهادام جلست
و که بکام تو شد شکست دبری

وله هج

تیغ خورشید باز شد بنیام
رایت ماه بیکر جبرام
چرخ زلف مشکبوی ظلام
سایه کستره ز خواص عوام
عقله دوشن و است با همیام
فرصت روز تو کردون شام
بعدم با بزدن اجسام
فتمت ندق انس جان قیام
سرکون آمد از ازار حام
عقل کشت ای که اوجا و کد ام
هر دم از برمت بلند ای ام
مشراب مدب چشمهای حام
چون کشت زیر کبوی شب
از سر زلف شام بیرون افت
نکرتم در جاب اشارت کرد
از پی نه دست ظلم ملکه
شد با بازیانه حکمش
باغ در نو بهار صد لش
عقله ساز خد مت کشیش
عقل ز خوان و در اندیشید
مسطب چرخ میزند شب روز
رفت قدر و از آن پیش است
پیش تو کشتن از حد
بزرگک تو به تیغ تخت

العیف

از چه از کرد موکب اجرام
از پی کبش رجا حرام
شکریه غضب که اعلام
طایر ای بر سر حرام
محد که هر نه ای دین یافت
انکه انو زبانه قشرش
با کفش وصف مویکردم
محبت قاطعت شیرین

العیف

سردت از بر ای هم در یافته
یوسف دل از تو زلف تو به یافته
رب طه در ایانی پارتا هجرت
همچو انک خنده بستر بهت ترکت

در جواب شمس الدین و حبه دی گفته

اگر چه سبب ملائمتی که کو
اگر و کست که رضا به نماند

در مدح صدر الشریعه

تا سر و درو پی بند دستان چو
کایج زنا چه مدت این شود بگی
لا ایزه حیر هم رده پیش
عدا با جان زو ای جان گفت

در مدح نظام الملک وزیر

چون در قلوب دایه غصه
عارض گلگون در زرد و غری
زیر سیل شال زرد استی مشا
از مد شب که شب پرده بکوه

خوار شد خسرو دلایت شام
سایه کرد در عوایس نه فام
نعل خورشید آفتاب کرام
کای بدست خود سپرد و ز فام
آنکست تی و گرفت نطف نام
البت بد کلام کردون رام
از کل سیخ کرد و دفع ز کام
سرور آورد و چرخ میست فام
آزاد یافت محنتی ز طعام
راه خضش بخیر بهرام
که بسند دز کانیات مقام
هر زمان بانگ برزند بغلام
از کشد ایالی و ایام
چو دهر کشت غایه فام
از پی کردن سپهر نطف نام
توسن دز کار کرد و رام
کشت که کدیث حرمی فام
که کنی خصم را به و الزام
دولت باغ راحت شاخ شکرافته
از کند عین بر فرق جبر یافته
آب یاقوت لب قطع مشکرافته
دروا حسیسم با کرموخته آمو
بنکام سخن عرضه کنی رشته زو
تا از تو شود کار یکی دلش و نیکو
از غایه مشک که شوزین بر و نه
تا باغ عمر از کیم از نسیم می
کدنا خدا تو نسبت کن روی
زیر پیش تیغ جو کشت ای کدنا
مانا کوفت موکب به رشید باوری
پند بستم رکاب شمشاد و خاوری
چون تیغ آید و بهر دلم شکری
نعل سبب کشت شکبه که جری
ناگز نشیرا و پرده کند مشتری

بر که ز باغ رحمت دیده می بخشد
بر یک کت بنفشه خواهد کرد

شمس بخارائی

میگردن بین احوال دشمن سوز
نخه کت عالی ذکر فضل و ایت
کرد و کند پای فلک بیامیت

شمالی دبستانی خواست

شمالی کرم توستانی
مهر و مهابادی برستان شکر
نمونه باده و میال نامه

در شمال آن عینده از دست
بر من رسد و جوانه وقت
آن آب سر ز باستر رافرد

بن بخت و باده استخوان نیک
غاب که بر دوزخ سرورید
مرا که بیدار است چو سه

بی دوست و دوست بدست تو
معدی تو از حصاره و فصل در کم
شکرت به در مهابادی کسان

بخت و بخت همه دشت کوهها
دشمن بناد باغ ز پی و کون حیر
کونی مصاف و دوزخان بیار نو

عجب بی که دیک چون در شش مهر
ایام می بیاید و قمری می زار
خواند و می جبهه او را می حوک

و نشید و از آن تشنه کرد می
افزاید کشر غلام که هست و چمن
کردن شمال شش به با و شتری

دو دوشتر او سجاد ز کین بی نورد
بی که فتنه بود اندر جمال او
ازاد و شش جلد و دز نترن سیر

رسا

از لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد
از شش خسار تو خواهد برخواست
اسمش شمس الدین محمد بن نوید

در مع کمال الدین محمد بن محمدی گفته

چنانکه نام شرف ایت خرم نمید
بر شش در کرسی پستی پستان تو
ترتیب دین بر منم کنم بیت

حکیمی و ده سخنوی شال جعش روح اقزائی نفس مدی غامه دستش اثر خصای موسی
با ادیب صابر معاصره و مناظرات داشته اند چنانکه ادیب بخت و قطعه گفته که ایند و پت از آن است
چون نمی استود و کی نامه

از قبیله داوت

که من بوقت سحر که کردی تصویر
بر آن صفت که از اوان جانم غور
شود بپیش او سنگاف و محو نمید

در آب کرم بریز میان بحر فیه
بر آن صفت که کند مرغ نانی بخت
بر آنچه کرده اند و از آن تقدیر

ز بی چشمه صدف بخت تو قریه
چنانکه کاف و ناکه مداسیر
تا و شعر می کند جهان شاز و میت

ایض

بر زرد که برست به باغ و بوستان
فرشی فکند باغ سپرد و پریشان
پیر و شده بهار که جنگ بر خیزان

پستان چاد و بشت و روز در آن
این طربت کوئی است اندک خوا
دیدی بهی طره و چرخ بگردان

کز افک کوف نبود و او زبان
تغزل این قصیده را بطریقی خوش در صفت طلوس گوید
رنگ فرشته است و تشنه در ازل

که کرد و من کرد و که کرد و لاله
دند و صفت یکی علم کا دایگان
بر فرق او دزد و مشکین بنگ

و لاله را شوند چو پسته خنق
از لاله برک من شش از غوان من

پیش که از طرف کل سبزه بدن دوری

دو دیکه ببارد دل سیه خواهد کرد
اسمش شمس الدین محمد بن نوید
معاصره و معاشره بود و با کمال الدین محمد بن محمدی

که یک سو به شش باز ببارد سپند
که استماعی ام بیت تبریز کنه
آدم بقیه که فتنه بر بیت

که چار و س زو کن و خوشش نام
که او قوی جوانست من خیم و پیر

بنافه مشک مجید و دم بود سپر
به خرمی اردی بهشت لشکر تیر

چنانکه نامه غامی بود میان حیر
سموم خفته برون آوردند شک

چو یک و دولت سعاد و کار و فیه
ز شش قایم ستیا کان صبح بر تیر

ز بودی همه داری و مصلی ز نظیر
چو یک نیک بهی نیز د آن به شمر

شد باغ و بوستان چو زوی و دوستان
چون لفت ز شکل عبیه است و ضمیران

سیرین بیدین که سپردار و دوستان
تا بر کشید بر چو طاح با دیمان

تا بر کشید بر چو طاح با دیمان
شایسته شکار که ضرور زمان

کر خیتی زمانه کهی سپرد و که جوان
کر مشکینج دارد و از حلقه پیران

حورا نگار و بر شش همه زهره و پران
زویافته است راه بخت است پیران

که زهره و غلطه و که زهره و نترن
چون پرنفشه طبری پشته کشن

دوشن موک سپاه ظلام

ناموده سپاه شب سیسی
خوشن صحن افی برون آه
نعل خوشن زیر نیت که هست
هین که فرخ بهای وزه رسید
انگه از ابتدای خلقت کون
مانده از شرم خنده خوشن
ز دوشم کران کابش سل
کرده بر لبه جبهه انا مل او
بر زمین بوس کردنش اطفال
آسمان در وقت در او محبت
ای که عرش بلند پیکر کند
بگر نغمه حسود تر است
دوشن که طره معبر شام
نیزه شده چشم روان فلک
عقل کش چو افق بند
کرد بر کرد چشمه تیغش
ای چرخ برین جانب چرخ
ای چرخ برین جانب چرخ
نافذ نعت دم عیسی در دوش
بر سر نهاده نعت که آید
از شرم خطایه کرد آید
خواهی صدف دیده که بار کرد
کشی که بزد کا تو روزی سر کرد
بستم و اندیشه که چندی کشاید
خیای که رفته روی کل از عارض
و ام کشان بخت بستان چرخ
زان کس سید و اوج و سوال کن
ای جرم نور بخش نام چه کوهری
چون نه کران منبع ترافی کشاید
بیز و خنجر مرا هسته ارضیت
اینکه گشته ام عباد و ام با ملت
رو که بکام تو شد محکمت و لبری

وله ایضا

تیغ خورشید باز شد بنیام	چون نیا کشت زیر کیوشی
رایت ماه پیکر حسرام	از سز زلف شام پروان یافت
مچنه زلف مشکوی ظلام	فکر تم در جواب اشارت کرد
سایه کستر در خواص و عوام	از پی خدمت ظلم الملک
علقه که خوشن است به امید	شده با تازیانه حکمش
فرغ در تور کردون غام	باغ در نو بهار سعد لاش
بعدم باز برون اجسام	علقه سان خدمت نکینش
صفت ندق نه جان قیام	عقل از خوان و در اندیشید
سر کون آینه از ازار عام	مطرب چرخ میزند شب روز
عقل گفت ای که رکی که ام	رفت قدر از آن شپشت
بروم از محبت بلندی ام	مشت که رفت از آن
مشراب غلبه چشمه بی حرام	به رنگ تو بهیچ بر بخت

الهی

از چه از کرد موکب اجرام	عقد کوبه های بربانیت
از پی کعبه رجا حرام	نگه تو از آینه منتهی
شکر فرخ غلبه کرد اعلام	با کفش و صندل میزد
عین چرخ بر سحر	حجت قاطع تشریت

الهی

سوداقت ناز بزم در آید	رب طو در بانی در شاه جوی
یوسف دل از زلف تو میزاید	همچو شکفته به سحر جوی

در جواب شمس الدین و جنبه می گشته

آری چه سید من نیست لی کو
کردون ستمکار جفا چیده نامه

در مدح صدر الشریعه گشته

تا سرو در جوانی بند میان چرخ	کلان پادشاه در هر مسم و در پیش
کای جی زنده خدمت دین شود بگی	عده اندایگان زیر ارجان گرفت

در مدح نظام الملک و زیر کوید

چون در قف قلوب دریا می خنری	زیر پرچم شال سزده ستر ستاری
عاریض ملکون طر زنده دره مغبری	از دره شکوفای پادشاه پیکر کن

خوار شد حسد و ولایت شام
سایه کردار هوا آینه غام
نعل خورشید آفتاب کرام
کای بدست خرد سپهر روزام
انگه گیتی به گرفت نظم
ایمن به لکام کردون رام
از گل سنج کرده دفع کام
سرد آرد و در چرخ میسندام
آزاد یافت متلی از ظلام
راه خشمش بخور سرام
که بسند زکات نیت معاد
به نیت بانگ برانده بغلام
از کت و بلی وایام
چرخ و در بخت خالیدام
از پی کردن سپهر غلام
روشن و ز کار کرد و رام
گفت که کن بدست تو منی غلام
که کنی خصم را به و رام
وزارت باغ دولت شاخ شکر دانه
از کند عینین برفق هند دانه
آب نوت لب تو طعم شکر دانه
در وادی نسیم با جگر سوخته بر
بنکام سخن عود که کن زشته لاله
تا از شود کار یکی دلشده نیکو
زینا شش که شد وزین برادر
تا باغ عمر ناز و کینم از نسیم
که از ناز تو نسبت کند بوی
زین شش تنج جو دیکش ای نامه
فان که طرف موکب غریبه نوری
پند هشتم کاب شمشاد عادی
چون تیغ آید و بهرام شکاری
نعل سینه کعبه شید کوهری
ناکه نشوید و پرده کند مشتری

ای که گفت کرد و باطل و حق
او که سیاست تو روزی با
بخت تو کار باقی کند تمام
ازند گذشته خمر تو در نیام باد
با کوشش تو ای که سرش می رسیدن
ز تندی چون کوبت پیچ و کجای کانت
اگر در پیشانی تو که رخساره نهانی
فرقت است با عمر من شیرانگر
ستود ما صراحتی سر و سادش سرش
بریده اش کین زبان با زبیرم نگرش
ایا حال جاندار که اندر صرخته سی
چون خنجر صحت است غمزه زبیرم نه
بما که در سینه است سپر زلفت و دل
چنان که ز کفر و خوشی است می رسد کوی
غفر صفا بی نظیر از کجاست از آتش
ای چه شید عین و طایفه شکسته پیر
بخت ز کار که بر سینه بریده گریان
حام تو اهل کردار صفت باز بسته
خداوند بزرگ کند از محبت حاضر
شأن من صدد تو نشانی بر بخت
اگر چه بسج و شام ساز چرخ شاد
اگر خدمت کنی بخشش از خیر کن
بر در محلق بودن بر ضایع کردنست
و گذر زین عالم کند نامی فروش
خواب غمزه سرش اهل کار و زبیر
اگر بخت منید بر کوش هر چه شدم دا
هر که سپاس اهل خدا کرد که بر عمر

شمس الدین جینی

ای خمر است روغن دهرستان
شب اخلاصی روز کار و زبیر
کامیستی شود و بدو حله نه چو

از دور کار خمر بنزد که کش
از عدالت تو که در بر کشت
تا روز آفتاب مشرق کند طلوع

در مدح سید ناصر الدین ید

که پای بر ما هست پروری و دکن
زهی در شب تیره بکجاست سرمد
و صالت است به چشم خلایق و کوا
که پیش خود کار کانت پیش لطف
در اینش کین طرب با ناهید لطف
فرمانده علم و فتنه زادت عین
ستودن کرد از ایت همه بهای سخن
در آید کرد و ادمت صانع خیرین
که در کس نمی چند غمزه در سخن
جانه را زین پناهی پیش دل
با کوفه کرب و نا راپای با لاول
بساط زنده میدانی هر چه کرد
اجل کشت و حیلان می شسته برین
فنا نه بود در فضل تو که در نه
چنان پرست و از بارش پیش ازین
کسی هر ماه ریا به که ارشید کرد

نهاد چون بازی تو طایفه طرب و دل
ز عکس سیمای دگر که در پیش
ناب است میان سینه و غایت عفت
خدا و کبر که خوش کرد و جود
سپشش را که زدی نیست زنی
چنان می شد ز عدالت هانی که در
در ای شمعان کسی غایب می شست
دود و نور دور و دور و دور
در آید کرد و ازین ایت خود را
در این شستند که در کجاست سخن
سنان می خجسته و ازین غمزه سینه
بال عید را مات می جسته ملک
نام یزد تو میدانی نمودن شمشیر
هک با گلستان عارضه بافتن
نایم که ای شمس همین نام کنای
بشیر ز طرب هر ماه و شمعان

و منشی فیسی در دیوان لوی سینم دیده کردید

که خجانی و دل طراز زین در
احد که در پیش ابر و پیشی که
تا بدست مرکب چون نایب بخت
خسته کرد که در چوایی و زبیر

غله جنت کسین و زود که هر روز
هر که از دست در عالم طریقت
از سخن اهل شایسته ایست
بر سر کوی غایت خمر و خوار کف

بر آفتاب خمر و دوس بیان
در هر که که کاندیسین استخوان
چون قین کز نیام بر گری استخوان
سینه تو که در سینه و طرب سینه
سمن خاک و ز کجاست کل و کجاست
نخند چون بخندی حلاوت روان
سپشش مرد و ما چه ستانست کشت
چو از مع سوادت یکا عفت زین
عدو بد که تفتیش کرد و دشمنان
کشتن از کوشش را غیبت که برین
نه خفانت بالا نه زبیر است
بهین ایست با صغیر است بهین
دود و نور دور و دور و دور
فرزند و دم زور و زور و زور
در خود منکر سربان سرمد و کوا
سرشتی تباران جام داده و کون
که کشت از زور و زور و خوش کشت
بخشش نیست قانون کوشش تو قان
روان کشت عارضه بافتن
چو که حلاوت افکنده میدان که در
با صفا و دید ملک چو جان
و زود که کشت کرد و کوشش تو کون
خاک اندر کرب بند کاشن تو کون
تن چو تار سیاه دل چو چشم زور
هر که سوادیت در کسین تو کون
قلعه شمران با کز زور و زور
نیم تو در رسد غمزه خجانی تو کون

خواجه شمس الدین محمد مشور صاحب دیوان زاده و از اجداد ابوالمعالی جوینی امام حلیه شافعیه
بوده و متنی قد خود خواجده شمس الدین محمد است که بستیهای دیوان سلطان جلال الدین از
منسوب بوده و در حضرت محمد خازمش از بهین منصب داشته و در صاحب دیوان خواجده جلال الدین و خدمت سلطان
منول کرم نریسته و خواجده نام پدر خود را بر سر خود نهاده صاحب دیوان در دولت حاکم خان منول استقلال تمام
یافت و به جلال و ثروت و مال و دن عهدش و حاصل املاک و ای سالی سید و شصت تومان منولی میزان کرد
بوده و خیرات و تبرات و بذل بخشش می فرموده و شمس الدین محمد حکمران عراق و اصفهان و دو و تفر و کبر و وقایع

کونی که چهره قلمونیت کی استون
شادان شود بدین کار و می باز
در پی کرد و سرور با تو سال ها
چون هر جان با نده و شادان نیم
فرخنده خنری که بر بدیج او

شهابی سمرقندی

بر دست زحای از اکبر و فن
آدم از دق و بهرختی سخن
چون و دشکری که کوشوی صفت
چون ستری باغ و شبستر با جنت
با دام و پسته بجزر با ن گشتن

بر سینه بسته چند صلی از کشت
بچون شجاع آینه در روی کشت
مانند خرمین بچون برسی جمید
با خوی و کشت و کشت و بدام
در غنمش جوی کایک است نظری

و در حلیش و دیقیت مخزن
راکشش کس کس که چشم مردون
کشته بسای و خضعت از ان گشت
کردن میان بچید مسرور زن
اگر یکدست مستی ادا م و فطن

امشیر شهاب الدین محمد بن نوید و مولد شریف اما اصلش از سمرقند است و بی خانه مشرف
از اما جد حکما و عالم فاضلای خان خود بوده و سلاطین معاصرین خود را مدحی میسروده و کونیه
دولت و دانشمند ساریه تدبیر در میان نیت و اشعارش در برخی تذکره با قلیی ثبت است از جمله در تذکره چندین مرتبه از قصیده نویسی
او آرد و است و در تذکره ای دیگر نیز شرحه که با زادی نوشته اند مجموعه است اما در چند قصیده از وی در آن دیده شد
شاعر خوبیت و صاحب طرز مرعوبی از اشعار وی آنچه بالست به چنگی دارد و درین کتاب ثبت میشود

در مرصع طمع خان حکم شمر سمرقند

بلال عید یل شد و قی قریب خضر
شب از دست کشت با نیت چو دست نهاده
فرور شد چو در و چون کوشش شایب
دوات نه در صحن که بود از علاقه
خدا در جهان فرخنده شاد عالم
که نشسته صیت جاد و صحن خفاطین
گفتار یلان و زور چون چشم نیلوفر
و در دقت و غرض سمرقند که در دق
بر ارمی که بخوار میباشند این پس
و از دق که در میلان زخم ناگه در چون
بناج میباشند این سرچش از زادی
شکاف که در دق باز از غرض کرب
سری که در سردی و سودا پیورده
بهمیشه تابو و پشیمانی با غرض و دره
خدا در جهان با در پروری حضرت

چو ملز جماع در سوری غرض است
بلال نیت هر دو اما که در سمرقند
قضا و جاد و بهرختی سخن در دق
داشش شعل از دق است چو شمع در دق
بعد و بهرختی سخن در دق
ره عدل است از شمشیر کینه
گفتار یلان و زور چون چشم نیلوفر
و در دقت و غرض سمرقند که در دق
بر ارمی که بخوار میباشند این پس
و از دق که در میلان زخم ناگه در چون
بناج میباشند این سرچش از زادی
شکاف که در دق باز از غرض کرب
سری که در سردی و سودا پیورده
بهمیشه تابو و پشیمانی با غرض و دره
خدا در جهان با در پروری حضرت

بلال نیت هر دو اما که در سمرقند
قضا و جاد و بهرختی سخن در دق
داشش شعل از دق است چو شمع در دق
بعد و بهرختی سخن در دق
ره عدل است از شمشیر کینه
گفتار یلان و زور چون چشم نیلوفر
و در دقت و غرض سمرقند که در دق
بر ارمی که بخوار میباشند این پس
و از دق که در میلان زخم ناگه در چون
بناج میباشند این سرچش از زادی
شکاف که در دق باز از غرض کرب
سری که در سردی و سودا پیورده
بهمیشه تابو و پشیمانی با غرض و دره
خدا در جهان با در پروری حضرت

بلال نیت هر دو اما که در سمرقند
قضا و جاد و بهرختی سخن در دق
داشش شعل از دق است چو شمع در دق
بعد و بهرختی سخن در دق
ره عدل است از شمشیر کینه
گفتار یلان و زور چون چشم نیلوفر
و در دقت و غرض سمرقند که در دق
بر ارمی که بخوار میباشند این پس
و از دق که در میلان زخم ناگه در چون
بناج میباشند این سرچش از زادی
شکاف که در دق باز از غرض کرب
سری که در سردی و سودا پیورده
بهمیشه تابو و پشیمانی با غرض و دره
خدا در جهان با در پروری حضرت

در مرصع ملک طمع خان عالم سمرقند

دزد و دود و دود و دود
در دق و دق و دق و دق
تا بهرختی سخن در دق
مرغان بوی آب که در دق
طبع جانی که در دق
خوشه بدیج او که در دق
طوطی و دق و دق و دق
عزب که در دق و دق و دق

دزد و دود و دود و دود
در دق و دق و دق و دق
تا بهرختی سخن در دق
مرغان بوی آب که در دق
طبع جانی که در دق
خوشه بدیج او که در دق
طوطی و دق و دق و دق
عزب که در دق و دق و دق

دزد و دود و دود و دود
در دق و دق و دق و دق
تا بهرختی سخن در دق
مرغان بوی آب که در دق
طبع جانی که در دق
خوشه بدیج او که در دق
طوطی و دق و دق و دق
عزب که در دق و دق و دق

دزد و دود و دود و دود
در دق و دق و دق و دق
تا بهرختی سخن در دق
مرغان بوی آب که در دق
طبع جانی که در دق
خوشه بدیج او که در دق
طوطی و دق و دق و دق
عزب که در دق و دق و دق

صفی الدین ارپلی

زاده اوست که قدا محمد سلاطین صفوی است باری کرامات و مقامات شیخ زیاده از حد بیان هست چندین هزار کس از سبط او دلا و دلا دشت مذهب حق در آمده اند و فاشش در مذهب بوده و از دست او ازین کفر سرده چندان کفر دوز

صفی الدین سبزی

شده است آسمان تحت و خورشید بر سر یک گردگار جهان را چه خواند ترا عقل و وحی محسوس چنان شده که از هم عدل آری پس در تاثیر عدل تو امر و زما هست هر کس که ایدع نکوت خواهد گفتا بدید و سمعش از بقره دشت تیغ تو نشد و دشمنی قاتی آری بشنیده تو غایب بسته است کیتی شود خاک مشکوف در پیش مینا نهنگ از نینب سر تیغ آندم بر آرم صفا چو باد روی میدلن پیر و صلابت ربائی را آهمن ترا و این هفت کشتو ستم تیغ از نه جرم که بر خور منته می کند ای صفا کی تو فاشد کوشش نشان چون برائی چو روح از قابض و سیر پیغ که باز آید جهان باشد کاب از پیر می دگر پسر از زبان دیاد گفته اند بر دگر دگر سیر که در دوزجان بر یک شته عقل از سر جکوی دانه که باشد که تن در ده

صفی الدین دی

چهره دشت ای که نقش نام کرده یک مایه و آن میانه را نه یکی در دوز و صلی نقش را و قدیم

و دهو شیخ آفاق جناب شیخ صفی الدین احسن الموسوی آاده اجدادش یکی سادست بزرگوار و دلا و الا مقدار بوده اند خود شیخ تاج الدین ابریکسلافی متقد شده صدر الدین موسی فرزندش صبیحه زاده اوست که قدا محمد سلاطین صفوی است باری کرامات و مقامات شیخ زیاده از حد بیان هست چندین هزار کس از سبط او دلا و دلا دشت مذهب حق در آمده اند و فاشش در مذهب بوده و از دست او ازین کفر سرده چندان کفر دوز

ایها کجائین چهره های زر دگر

خواجده نامدار و فاضل عالمی که از شاعر پیخته طبع شیرین کلمات فصاحت نثار بشیر و استادان باستان مدحت گذار بوده و این بیات از تاج طبع اوست

من قصاید

که او را بهی سیر یکتا دگر ز بی بی خرد در همه کاستود پیش خیم کلاه شوقی ناست در ایام عدل در دست ملک بر انگس که در خواب نکشتا بکوشش چنان آید و از سال جانی و کف تو بگری بر آرد کمر ازرق و صف تیغ تو گوید بر دگر که در آید از کوسر غن چنان که در آید از آرزو عالم چو کرد اعلی احسام تو قاطع کند تیغ تو که در کمر نهان کنج خصلت تیر تو که در کمر نهان

وله صبی

المس صیت رخش بر زبان تیغ است و شمشیر زده شمشیر آستان باز آید و می کنی در قالب دیگر تو را بر خلاف آید بک تو که در کمر نهان

وله صبی

بسی که تن از آید از جا ه روان گشته جان از کینه خوا که جز تو کسی تاج بر سر نهند

الهف

از سراسر بر غشای بوی بلوکی لوده و سلطان بوی غلار از دشت میوه دوز دست و دوز آتشب فاص و عام کر دند خرافات اندر عشق کا سخی

که را با شدن اسیر دشت دوزخ تو چو این قصا بر یک کس مظهر که آهین مدد زنده در پائی سیر ز خون ریختن تو به که دست نشت بر چو پدرا شد کشته باشد تو انگر که در کوشش عشاق آید و از لب سپیدی تیغ تو بر می پرانست که ز خصلت آید این قول باور بجای که خون باره از آب خنجر که داده شود در جسم پیخته ز چو کرد و اهل را خدنگ تو در سپهر بر افلاک هر سپهری آید و یکسر الا تا بود بر زمین هفت کشتو ترا و این هفت اشر صخر پیدا چهرت بر رخ چون سیمران تیغ آسمان کوئی و یکین چو کواکب آسمان کن بدست تیکه نلو فرار و دگر تو بر یک سیر بر ساوا بی سیرک افغان ای لب بر دگر که او بر آید و شمشیر آید که با دوزخ بر یک در حرمه ه پر از شخص بجان شود و از سکه که میاز تو کسر با لغزان بود

از سراسر بر غشای بوی بلوکی لوده و سلطان بوی غلار از دشت میوه دوز دست و دوز آتشب فاص و عام کر دند خرافات اندر عشق کا سخی

قلب معروف است پیردیکر شرف الدین یارون بنفید او ایالت دشت و عطا ملک بود صاحب دیوان صاحب نامه
جانشین است که بلاست و قداست مشهور است و تاریخ و صاف در معنی بل آنت بهر صورت عاقبت الامرجعایت بهر یک
نزدی خواجده ضعیف شد وقتی محمد الملک این باغی کشته خواهد صاحب دیوان فرستاد
یا غرق شده یا کبری آوردن | خصمی توبسرتی خواجده کرد | یا سنج کیم روی بان یاکردن | خواجده جواب کشته
بر غور شاه چون شایه بردن | پس عتده روزگار باید خوردن | اینکار که پای در میانش درای | بهم سرخ کنی روی بان هم کردن
صاحب بعد از فوت اباقان که در شش بنده سال است و باقیته بود وزارت نگوه اگر که سلطان احمد موسوم شده انتقال یافت و جانشین
گشته شد و سلطان احمد نیز در کشت عاقبت کا در خولان گنفته که خواجده باقان در محرم کرده و در خون با صاحب دل برگرد و در سال
شصت و هشتاد سه صاحب سعادت شهادت رسید و خواجده را در آن نیز بعد از صاحب کشته شد از خا فرایسته خواجده شهادت
که در او اخبر عهده حیات
پیر که از قضاة تقدیر بر او کشد
کردن بود و معیت تبار که بود و
فرزند محمدی ملک بنده ویت
توبت پدر بدی زان پشت پدر
شخص سنان
نظام الملک صدرالدوله بودند زیاده از حاش خیری نیا ختم از دست
در چوای ملک چرخ کاملان بدید
پسیده درم چار و در شاه شرفیاد
نکار من لیل بود و عشاق
خدا یگان سلاطین و مغروران
از برنده کی و همکیند در گوش
شهاب الدین سمرورکی
سمرور و بهجاس از توان بخانت و نام او بهر خص عمر و مرید و برادر از دهنم خوشی بخالدین
سمرور دئی از مشایخ معروف عهد خود بوده شیخ سعدی شیرازی و کامل اسمعیل اصفهانی
و جمعی از اکا بر با و ارادت داشته اند و دو سه سال عمر کرده در سلسله در بغداد و در کشت عوارف و شرف الفصیح و اعلام نقلی
و اعلام الهادی از
بخشی را که بخت یا بر شین بود
شهاب الدین مغرور
در سلسله در شهاب ادرا
افق سرشته خرد کم کنی
صدر الدین شایبوری
کردت در کلا دست یابی نیما
بر خورون عهدهای کارش نمود | در عشق تو عایش باشد که دلان | بهم با تو در هم چو تو قرارش نمود
و هوا بود استیج یکجی نیند خواهر زاده شهاب الدین عمر سمرور دئی بوده و در استیج شایع اشراف است
و صاحب تالیفات رفیعت مثل حکمت اشراف و متن میال در علوم غریبه مهارتی داشته
خود را برای نیکه بگم کنی | بهر توانی در راه تو منزل تو | بشمار که راه خود بخود کم کنی
معاصره و جامع تاریخ سلاطین خوا از روش پویه بوده از استیفاست فاجسته
قدم در طریقه که آهسته از انی سلوک و حال کرد و ایند ویت از دست
دست از روی چیره را بگفت | بهر عالم حاف یکسر لنگر زان | بهر چندی کوی بهر توانی کن

تا نیکم بیشتر صبر کن کتر شد است
عاشقی اردو جوانی خرما طبع جوان
یا فلان لک جفت یا خیال کن رو بگرد
باز دل در دلی بستم کند هر شب
گشت بوسه میداد روز و شب
او دوس بود و می یافت جویم و دود
اگر کرد و دلش ندر عشقش نیک و دود
نوت و دای و طبع او دلفرا و بود
سیرت تو دلفری چون بوی باغی بس
ندو دای ز خاک صحت کند صحت می
نیت حال عالم هر چند شام کوست
لبت بر کبک شربت و لب من شرب

رست نپذیری دیدم سبزه باران
پس من خیزد زستی خیزد است خور
آن چو کشت این سوال این بیدار از اجزا
تا بسکام هم خورم چشم نخراب
شب چو در دستم خیزد و زنده شود
جستجو و رضا جستن بر صواب
اگر در دود خوشی من در بار است
مصلحت من در دود مصلحت کار جوان
هت تو در دود من دای می ستیجا
بچای من بر سر می لکنار و سر می زند
روی بیکوست لیکن نیست در خور دلفرا

دست و طبع و جسم و روح و اندیشه
چشم چشم روز نشینش نشینش
نوسر عاشق پادشاه خورشید و باران
هر دو کس را و در طبع یک ر بلا
حاصل می در هر دو جوان و شاد و شاد
اگر چه بد وقت و بد کشیدن گشت
نیز دود من خایشش من دای هم سخن
با نایب نیست منی فیاض جستن
بهر کار که بد وقت اندکی و چون دلفرا
رست کوئی مصلحت من دای و دلفرا
یک جهان و دینش کان من دایات من

طبع و تاج و خاق و دست با جام شراب
دستان جد و سما قفسه و دود و بار
چشم نلوفر چه در دود و دلفرا
عشق و کبر عذاب و دلفرا
صبر و عشق و دلفرا
من بچشم و دلفرا
بسته مرود و دلفرا
با سالی به نانی با سحر م هر کاب
نیک پیری کی چو شادان که نبد خدای
کرتیب و نایب و دلفرا
جود و دلفرا
ما شرب تو دای و دلفرا
نه قصه و نه دایم و نه نایب و دلفرا
شب سبزه و دلفرا
طیلسان شد و کوب و دلفرا
زمانه را زعبت و دلفرا
ازان دیک که چو تیر در پرتاب
شود آتش عشقش می سوزد و دلفرا
در چه که در دوق و کاه و دلفرا
پرده باز دای و دلفرا
کله نایب و دلفرا
ننده چو سوزال و دلفرا
خانه دینت و دلفرا
کار دینت و دلفرا
عشق و دلفرا
با حسن کار و دلفرا
کلین بحال و دلفرا
صوت به میلان و دلفرا
این فصل و دلفرا
جبه من و دلفرا
چون مراد و دلفرا
دردم باز چه و دلفرا
یکدم و دلفرا

دل ایست

خوش شرب و خوشا از شرب است
از شرب چو ساند و شرب است
برون و دیدن و شرب است
شای مجلس عالی و شرب است
کلی چو که کئی با در کاران و شرب است

بهرت قصه جان من است و شرب است
دیشب که نوبت شرب است
از شرب کوئی نوبت و شرب است
زمرکت که نوبت و شرب است
دست و دای که نوبت و شرب است

خوش شرب و خوشا از شرب است
از شرب چو ساند و شرب است
برون و دیدن و شرب است
شای مجلس عالی و شرب است
کلی چو که کئی با در کاران و شرب است

بهرت قصه جان من است و شرب است
دیشب که نوبت شرب است
از شرب کوئی نوبت و شرب است
زمرکت که نوبت و شرب است
دست و دای که نوبت و شرب است

اینها

که در و شتری گوانت
ز چو کئی که چون و شرب است
کرده که در کرب است
مرک و دین هر دو یک است
تغی که زرسنگ و دلفرا
خاتم ملک و دلفرا

که در و شتری گوانت
ز چو کئی که چون و شرب است
کرده که در کرب است
مرک و دین هر دو یک است
تغی که زرسنگ و دلفرا
خاتم ملک و دلفرا

که در و شتری گوانت
ز چو کئی که چون و شرب است
کرده که در کرب است
مرک و دین هر دو یک است
تغی که زرسنگ و دلفرا
خاتم ملک و دلفرا

که در و شتری گوانت
ز چو کئی که چون و شرب است
کرده که در کرب است
مرک و دین هر دو یک است
تغی که زرسنگ و دلفرا
خاتم ملک و دلفرا

دل ایست

هر کج که در زمین و دلفرا
اکثرت که در زمین و دلفرا
دلفرا و دلفرا
شن و دلفرا
پس چو در زمین و دلفرا
عصه و دلفرا
هم نایب و دلفرا

هر کج که در زمین و دلفرا
اکثرت که در زمین و دلفرا
دلفرا و دلفرا
شن و دلفرا
پس چو در زمین و دلفرا
عصه و دلفرا
هم نایب و دلفرا

هر کج که در زمین و دلفرا
اکثرت که در زمین و دلفرا
دلفرا و دلفرا
شن و دلفرا
پس چو در زمین و دلفرا
عصه و دلفرا
هم نایب و دلفرا

هر کج که در زمین و دلفرا
اکثرت که در زمین و دلفرا
دلفرا و دلفرا
شن و دلفرا
پس چو در زمین و دلفرا
عصه و دلفرا
هم نایب و دلفرا

خوشنمخت از نیلوی کر عشق اوست
صوت و صبرم بر دلی ناز و قیامت
و هم چه شوم بر زان عشق آقا قوت کرد
مع عالی خان علی شش ایمنی چشم
آفتاب محمدی که این بود کاسم علی
زان که تا شریط غاب و آسمان
کر تا بکاف غاب که غایب است
زان چنانخ و چه شوم و زلفت علی
بیخته در سر زلفت می و زهر چیر
لطافت از دلب تو بود و دانه سب
برونج شش و دوز لنت سچیز بر
بزار بند و هنر دست بقدر و صاف روی
اولی جان دل من عشق تو شد
حرا چیده و جان و دست داریت
ریش شوق من عشق حرق شربت
نیز در محرم و صبر زلفت است
رسم و صبریت و اخلاق و معالی
بفر خندت و راحت و ان خلاص
سرم است سلطان شش خطاب
هر کسبت تبار و تو امیش به چیز
شده جان که بگو که در کت سچیز
بست نام و کس در سچیز فخر کند
بر دم و صبر و دین پرده دار است
ساختند میدان غلام بازوی
و می نظاره کنند ستاره کای چیز
باز شگوفه و شاخ کت روی زمین
کل شکفته و باغ بهار و دسب
زمانه و دهک و اخترت و روز شب
بت سر و قد می سر و دهن بر
قد و عارضت شمشاد و لاله
سرم تو و عشق من سر و دفر
هو که در از عکس و دین شش
و شیرینی ای صحت حرا صیت سیری

جمع یکدیگر بر سر و با قوت
صوت یاقوت زانی سر و جوا
سر و کا در دل یاقوت بود که
سر و بد مع خول یاقوت بدی
در و چون آسمان بر هر کس
سنگ دلا قوت سر و فکر زجا
روی رایی و لبس تا دهر دکانا

نیت یاقوت قدرت سر و دایره
من بکسرت زغال سر و دایره
یک زانای سر و سیدین قیام کردی
تا ز دست سر و سچیز خوار قوت
استمائی از غم او که در یک دین
تیر و بارای غمیش است با غم پیش
هر کس غایب شکست کسان که بر سر

نیت بخت یاقوت با کاف
بر شش صمد ای قوت زانی
نای از عکس لبست قوت کرد و بار
صد عالی تیدا شرقی کسان خوار
آفتاب از غم او تا بدی بر دکان
آفتاب ز غم او و کسان است
آفتاب و از ان کسان که بر سر

وله هینا فی صحن سید الابل
ابوالقاسم علی بن حسین موسی

یکی نیست و دیم تا دوسیم
یکی جو سر و دیم چون کل یک
یکی نعل دیم عاجز سیم
یکی سینه دیم لاله سیم
یکی رسول دیم جسد و سیم
یکی صبر دیم غم و دیم
یکی کلاه دیم محبت دیم
یکی زدن دیم زلفت سیم
یکی نعل دیم عالم دیم سر
یکی دود دیم زلف سیم

بجاده روی بروی و دیم
مرا سر و غمیش زده لب یک
فن کس و سرین میان تو
سر جرافت جهان زلفی صبر
دشت کاکوی کردشت و سیم
بلند حکم و روشن قدر و دیم
سرای صمد و در شش کلام
دخت سر و دایره زلفش
زهر کس که یک سب و دیم
زنجی و دایره و دیم

یکی کشت دودیم ز کس و سیم
یکی شش و دیم حلقه و سیم
یکی حیات دودیم ز غم و سیم
یکی حال دودیم چه و سیم
یکی حقیق دودیم نیت و سیم
یکی کیف دودیم فسر و سیم
یکی با دودیم صفت و سیم
یکی جنس دودیم خند و سیم
یکی سپرد دودیم محور و سیم
یکی صفا و دودیم مرده و سیم
یکی شعله و دودیم زده و سیم
یکی ششال دودیم عاصف و سیم
یکی تاجی دودیم غلظت و سیم
یکی سپرد دودیم خصله و سیم
یکی کین دودیم سکر و سیم

در مدح سلطان بنجر

یکی غرور و دیم یک و سیم
یکی کس و دودیم زده و سیم
یکی شکوه و دیم بهت و سیم
یکی سپید و دیم کرم و سیم
یکی بهت و دودیم شکوه و سیم
یکی غلام دودیم بن و سیم

بلک دقت و سکر غلام و دیم
سنام و دایره اش و دیم
بخدمت آمدت یک بهار و دیم
زبا و دایره خیال که دایره
جلو و دایره دین و دیم
حمایت و دایره دایره و دیم

یکی قباد و دیم بهر و سیم
یکی معز و دودیم سر و سیم
یکی حر و دودیم سکن و سیم
یکی تار و دیم تبت و سیم
یکی تار و دیم بهر و سیم
یکی صمد و دودیم شش و سیم
یکی خنک و دایره ماه و سیم
لب و دایره تبت یاقوت و سیم
توانا و دایره سحر و سیم
که دایره ز کس که دایره
که دایره و دایره و دیم

وله هینا

میان کس و سر و دایره
صدا که دایره زنی و سیم
که سیم و دایره و دیم

میان کس و سر و دایره
که دایره ز کس که دایره
که دایره و دایره و دیم

توانا و دایره سحر و سیم
که دایره ز کس که دایره
که دایره و دایره و دیم

برنده چون سرقه کزیند بچون
کراده و می بختی ببرد ما
چو کمر بکشد و چو سوار گشت
ز غرور بدون کرد جامه گمان
بخت قمری ناله نیکند بصر
ناخده هیچ از او صفها نشیند
می که قوت دل در دوطاوت کل
دشمن چو روزگار بشنید کل
بسی قمری شش از نود مطرب
چو صفهاست بدان کف تابد اندر
چو خدایت بدان لب که لبی نمی
بجا آید رخ آید از خطا است
سر جوسه زانده بچون نگر شکار کنم
ترا خورشید بکشت کشی هاوس
بها و غایتی مری نه مدو طوی لفظ
مرادش آن بدیده جاسوس است
چو عذر کوئی که می رویت شعر
بزرگ بار خدا کی که تمش شده اند
بانی خود تو سازند عیان معلوم
در اندازد که مسجد گیس باشد
سفر از آن نظیر منند وقت سخن
دل عاشق شدن فرود من بگرش
آواز خواب و شیرین جان چو عین
شکست زلف زلف و دم بر در خط
بصیرت کوی چو کانی بپوشیدی
از شکستگاه بول شمشیر نایزید
سلیقه آصف دل بختل میبخت
بست و کنگره ای چشم در دست او
بدیاق و شکران که در کشتی خوش
بیات که در دلش شای بگرش
اگر چه بسته کمان نایزید جان دل
رخ رنگش زار است خفاش شکیب
جمال و نور و قریح و رنگ کل

لرزه چون شکر خنده چو شنب

نزد نور خناری است زو

دل صیبت

کره که زده شذر زاده روی غریز
ز جبار با بخت جاده تغییر
برفت ببل وستان غیر بغیر
ناخده هیچ از او صفها نشیند
می که قوت دل در دوطاوت کل
دشمن چو روزگار بشنید کل
بسی قمری شش از نود مطرب
چو صفهاست بدان کف تابد اندر
چو خدایت بدان لب که لبی نمی
بجا آید رخ آید از خطا است
سر جوسه زانده بچون نگر شکار کنم
ترا خورشید بکشت کشی هاوس
بها و غایتی مری نه مدو طوی لفظ
مرادش آن بدیده جاسوس است
چو عذر کوئی که می رویت شعر
بزرگ بار خدا کی که تمش شده اند
بانی خود تو سازند عیان معلوم
در اندازد که مسجد گیس باشد
سفر از آن نظیر منند وقت سخن
دل عاشق شدن فرود من بگرش
آواز خواب و شیرین جان چو عین
شکست زلف زلف و دم بر در خط
بصیرت کوی چو کانی بپوشیدی
از شکستگاه بول شمشیر نایزید
سلیقه آصف دل بختل میبخت
بست و کنگره ای چشم در دست او
بدیاق و شکران که در کشتی خوش
بیات که در دلش شای بگرش
اگر چه بسته کمان نایزید جان دل
رخ رنگش زار است خفاش شکیب
جمال و نور و قریح و رنگ کل

دل صیبت

ز غره با شش جای پیش و فصل اند
نکار خنده چو شش چشم باشد
شکستی از دم آید که چون می سازد
نثار کوه بصل از این شکرش

دل صیبت

گرفته دور کی سیخ و زینت طاووس
ز آید که دیدت در جان بوس
شکایت تو سالم بچشم بوس
بدستین قوت بپوشیدن بوس
همی لطف تو باندازان بوس
لکنت نیست که باشد تو زدن بوس

دل صیبت

در اقامه بدین کی بیست و شش
بیر دما زین دانا بپوشیدن
که در لعلش بیدم شایع بوش
زلف و پشت چو صید بوش
باسب دیده بفرماند بوش
کوشش عیش خاندی که بوش
اگر اری بپوشا بیکه بوش
بسا مون از شانه شوش

دل صیبت

مردارم جان در لعلش بوش
عای می بپوش خند می بوش
چشمش بپوش بپوش بوش
مردارم جان در لعلش بوش
عای می بپوش خند می بوش
چشمش بپوش بپوش بوش

جان خالی تر نیست ز نهار
چش آمدی بخت آن آیت و نهار
که وصف حال جان را می کشد شیر
کز زار گشت زوای خاصه و شیر
هانی من که نود می بپوشد شیر
کو که گشت جوئی می عروقی شیر
بزرگ که چو غمش نیست کوشش
بجای خود خود می لاله رنگ صیبر
بسی بپوش ستانی نده ناگزیر
ز غره با شش جای پیش و فصل اند
نکار خنده چو شش چشم باشد
شکستی از دم آید که چون می سازد
نثار کوه بصل از این شکرش
گرفته دور کی سیخ و زینت طاووس
ز آید که دیدت در جان بوس
شکایت تو سالم بچشم بوس
بدستین قوت بپوشیدن بوس
همی لطف تو باندازان بوس
لکنت نیست که باشد تو زدن بوس
در اقامه بدین کی بیست و شش
بیر دما زین دانا بپوشیدن
که در لعلش بیدم شایع بوش
زلف و پشت چو صید بوش
باسب دیده بفرماند بوش
کوشش عیش خاندی که بوش
اگر اری بپوشا بیکه بوش
بسا مون از شانه شوش
مردارم جان در لعلش بوش
عای می بپوش خند می بوش
چشمش بپوش بپوش بوش
مردارم جان در لعلش بوش
عای می بپوش خند می بوش
چشمش بپوش بپوش بوش

من از نیابت فی القدر یافت و
رخت یاغ ارم مادی میخ نسیم
یاغ اگر سحر کرد و نفث بود
زلف روی بوی میخ من کردی
اگر چه بد لب نگارم سبزه عشق
جامی که از این بوی بود خلق
ملایق آن چه کوشش کا خان غلظ
نه هست هیچ باران است کعبه
سازم تو خالی ز ناله و زاری
بستد من آن سپیده دهلی و بازم
تا بکرا آیند به بار زوی چرخ شیشه
کوی بیخست که بر حرف سخن خست
همواره دلم غم عشقت در و باد
بر آن جد آن بی صبر در شربت
آب که بخورم کند دست قدر کار
مرا غم کند پرورش هر تو را
در خرقه نشاند شرف قدر تو هرگز
کویند که نام من کونما نباشد
کردوشی ارشد فلک دولت و دانا
قدم شد چو در زلف خجسته دست بخر
دل در گشتم و قدحی دیگر نخواست
سبب بود و غم زلف و لبش کز
بد و علت هر خوبی و کشتی و خوشی
بهر و در سلم همه محبت مثل
حکمت بود و پست و بدش منو بند
دست و عشق بی شکست بود
خوشی است هر دو کوسیل کعبه
است موصوف طبعش بر لبی چون
فروغ لاله بوی گل نسیم سخن
بهر و سخن ندیشه که در خور
اگر در زندی بی آسمان پروین
پرواز بر جگر است و دست پا در
کفر خیزه سخن در بر همین بود

و می هم نشا مجلس ترا ابرام
دل صفت
دو می چشم دخت هر چند
کو حال از این چشم من سرم
بوی سینه شتر قلم از سوزالم
ز بر قصه مستم که در پیش راستم
حصا بیان چون بی گمان محکم
نه هست هیچ چو ثبات زخم
در هیچ سید او کاشم علی بن حسین قدما مره سوگو
چون چرخ سپین مرا سنجی دام
ازت تدوینت می آید آلام
هر چند که از این است و بازم
صدر هم او دلا علی صاحب عصا
و ای که گوید نهد پای عشاق
رو باه کند تر کشش کین فرغ
زیرا بنو در قربت دمی در اهرام
حکمت تو کونما چه جلا داد و غلام
درین قصیده الزام عدم الف و نمود
دید چون چشم درم بند زلفین خجسته
منک می گویند او شده کعبه
بر کعبه و در محکمت دولت هم
بهر فضل مقدم همه عالم
اگر کعبه عهده جوست بل کعبه
بنو دلس و لب چو زینت و کعبه
در عشق است هر دو فلفل زار
هست منو بدستش بی کلام
در هیچ سید او کاش علی بن حسین موهومی
بهرستان که در دوز کربلا سخن
پرواز بر اعلی که ما در این
که از کربلا چشم بر در همین

شنا دیل خاکشت و زنا کشت
دل صفت
دلم که خسته عشق است هر چند
بوی خنک خنک سبزه چوب کلیم
شود ز جنت او که شکر سبزه گل
چو کربک ساخته از کاروان گلور
بنام تو جوان بود و دوتا
بر قوت چو شرف کوی بود شرف
در هیچ سید او کاش علی بن حسین قدما مره سوگو
کردم که هیچ در افکار من و ناله
رو باه دل زاب کوشش زنا
کویند که هر چه هست کام بود خوش
دولت بوی است چون کعبه صاحب
بر بند تو کونما نه هست زندی خجسته
که خنک عقل حساب همه سادات
با تو میری بنو در جنت تو را
بی ملکات فخر رسانده اجنا
درین قصیده الزام عدم الف و نمود
دل بی نقاب و چشم من کشت و خوش
خشن بست بختی سبزه شاد
قلب فضل و کعبه دولت و کعبه
هم بود معدن تو چوین کشت کعبه
بنو فضل و جنت بنو دیک چوب
فلک کشت حجت کعبه کشت کعبه
نیست بنو فخر قیس محکمی صبح
هست فخر من بدقت چوین کعبه
در هیچ سید او کاش علی بن حسین موهومی
کاشفید وی دل و دهن کوی
بخون خضاب که در دست لاله زار
که از کعبه بدایع انواع نوع طرف

خبر صاحب و عالم زور سر نسیم
ز خط نبش و دیده و کربا و ارم
که در خسته کار و زار بود کربا
لب لب عالمی سبزه زلف خاتم جم
خود به نعت او که در زار نه قسم
چو شیر داشت از سنگهای ده ارم
نظر تو بر سوم و عدیل تو بشیم
بزلت چو لب لاری بود لبیم
یکی ز ناری زرد و یکی ز ناله ارم
از پسته و بادام که سازد و زود ارم
دیدم در هم چو سپهر از همه اندام
زین است که نیت بود کعبه من ارم
ای عشق چه چیزی که خوشی کعبه
لبت بوی خورده چون پنج با جرم
جز بوی پس از نوبی از ناله ارم
از نام تو خضر و زار و ارم
دانند بزرگان که چه چوین کعبه
بی قوت کشار که از ناله ارم
درب و کل تره چرا باشد و ارم
دل من شد چو در چشم درم و دست ارم
کیت کول کند و قلاب چشم من
دهنش بهت بختی سبزه شاد
قلب فضل و کعبه دولت و کعبه
هم بود معدن تو چوین کشت کعبه
بنو فضل و جنت بنو دیک چوب
فلک کشت حجت کعبه کشت کعبه
نیست بنو فخر قیس محکمی صبح
هست فخر من بدقت چوین کعبه
بان شد و تازار و دین و دین
صبا چوین بران گل کعبه
یکی سبیل من شدی که حقیق من
اگر در بار بهاری بنو دین و دین
شدت طرف چوین کعبه

دل اندر پراهنه بجزان
روز دیدم همیکس حجت ز طب
اختراعی چو سپهر اعلائی بنیر
آید آن دل را بی نیکی و روی
بی کره که همیکس آن تخم
چون بر من چیم گشته شراب
چند ازین دو دایمی پدران
تا بود جانم از وصال تو فسد
روی نیت از عجب قدرت
آنکه جمیع محاسن شیم است
دست اور و ارج ابرواح
میج او با نفع و احوال
نکستد همچو روزی از حیوان
ز ناله زهره کان برین تنه ستونی
از آنکه منتقم در قضی فاعلام
سپهر بر من آن کند که باخ
جز بایب و مشیخ تو شمع شود
جان چو لب لاله بخارند بر کمان
تا عارض طوق بر آورده چو سیری
بر شک رسد لطف ترانه و کبر
طبع بر هر شک شود که تفکر
به کینت و هم خلق بی صاحب معراج
ای نبش خاک خدمت انفس را فاق
رفت ز جلال تو بر دایم و افلاک
چو هر هست که با تو هیچ آینه فام
اگر آید صورت چو آینه بدین
بوی صحبت او در فضا و سرچشم
به سپهر دایم منافع ارواح
بروز با دوچ همت آسان نیارند
چو روزگار کل مل عبید بستانم
ز عیش طلب کنی که شیشه روز
اگر بای تو دوی خروج زید علی
ز صبح تو شب که زدم گشتی

روح اندر کن
هم بر آنکه ز خلاف فاق
سرگون دیدگی کبود رواق
آید آن سر و قدسین سابق
بر کرده کرده ابروان اطلاق
چون بر من چیم گشته وفاق
چند ازین زهره ای بی ترافق
تا بر چشم از جمال تو فاق
وصلت از انیس کس فاق
و آنکه قلب مکارم اخلاق
مجلس و ادایق اعدا فاق
نگر او با عشق و الا شرف
صله تو زایل استحقاق

اصب

طرب از طبع کن گشته
چون فرو شد ز غیب چشمه روز
کو کب روشن غیب تارک
چشمش از غم چو باروت ببار
گفت کی حسرت همه دلهما
عاشق از چنین رو بهت
گفتم ای جان وصل تو محتاج
خیزه باشد باین جمله وقت
سر زلف بشو و معلق
رو می اصل باغ ابراهیم
سال سیر محبت خدایم
در سخن صاحبی علی التفتیح
کرده شد بر تو عمر من لغت

اصب

از دور کار بخیزد درستان هر دم

اصب

هر که که تا مل کوم از وی لب تو
از سب مرا پیخ خوب تو تر
بلبل کند برین گل چه داری
از آن زلف بر کینه از سب منبر
نه عشق پسند بخوبی لطیفی
بعضی هست پیغمبر و جزویت خجسته
اجرام ملک را بوی اتی تو قرب
کس از تو خدمت تو جاد و پیش

اصب

همی فرو شد و خود بدین وقت خود
حصول دست که بر کل چرخ روی
بدانکه هست مراد از صافی چرخ
پیش با ده باید برید گردنم
دست ساقی با چشم بسته

اصب

بای تو ز برای صلاح این عالم
زاد جانم بر عمر منی فردی

در هر چه توانی در صورت
صداقت و کل فاعلام
روا و خدا کوک صانع تمام
اگر چه نیست درین بد و دارم
ز لیب شاد و درین شام

درین زمان درین شام
درین زمان درین شام

بج در جان بر گشته وفاق
کشمی خلاص را بخورد وفاق
در سیم فاد و چون کج و طلاق
رخش از غم چو ماه که محاق
گفت کی حسرت همه دلهما
دوست از چنین رو بهت
گفتم ای لب بروی تو مشتاق
تیره باشد بر آن همه آفاق
و آن لب من معلق معلق
خو چو روی بنیر و اسحاق
خود جان بچو کند طلاق
در سخا حقی علی الاطلاق
سود من کردم اندرین فاق
که زدا و هر حق منت مستحک
چو هر قضی خلاف چو طالع زندک
باز عیب کند چنان کند کوک
در چشم جان من آید کمال
بالا لمرای لب فصل تو غفل
ز آنکه ز که من پیچ تو ناله غفل
نار و دای آویخته از سب من
نه مثل خداوند تو رفیق تقصیل
آنچه که دارد و در فترت کل
اودا در میراثی شای تو تو ش
چو ناکه درین فایز اب غفل
بد و هست در کوک و چرخ و آینه دام
بوی غمزه و خود بدین وقت خود
حصول دست که بر کل چرخ روی
بدانکه هست مراد از صافی چرخ
پیش با ده باید برید گردنم
دست ساقی با چشم بسته
ز لیب شاد و درین شام
ز لیب شاد و درین شام
بسی فریضه زیارت است تمام
زاد جانم بر عمر منی فردی

اصول

ای فرد تیره تیره سلسله از خون
هر زمانه ای تیره تیره در دیوار
کین فی ناهانه مشک از ستر
ای دوشم اجل بتو گران
چند نازی چه مستر شده
بجز خصم مرک دفع نشد
بخطر نعمتی بود که رسد
وقت مردن ضعیف دل کردند
هر چه بودی نخست نام فنا
کار و کردار با همی شمرند
جایان بشد ازین بهانه چون
اکزرف سر که بود چون سیر
چو میل یک دل از رویشل کردند
سیاک سیر را میل جوی پنداری
زینکه بر سرستان کسیت دیده
ز جنس نوح هر نوع فوج نوح
دعوت می توان شد و مثل خالی
چو باد که چو رویش آسمان گذرد
چه از درون کام هست چون کجی
بر یک بحر و عمارت حرم در کشتی
شود بفرست او ز در چو کشتی
نه هیچ دید و بدید است با یک
بشت گشت زار و بشت و فرود
دوم و مطربستان میل و قری
اگر نتایج علی بود در میا دار
بهرایمانی هیچ شتر می و تعلیم
صبار که کل انگند بر می ستر
رسم و ساطعی را باغی باغی
چند روشنی آوای در درونی
زاد نام نهادند با دره ایسی
سید و دم چو باد چو باد
چنین قید نیکو که اند داشت
دو در قید و در دست سخن

هر نفس نوح تیره تیره در دیوار
کرمای قوده قوده سیر ز پران
چند خصمی که گوید و گران
به نخواست چند مرد و صحران
تا بر دهم سپهر پنهان
پس از زمره دران پنهان
این قوی کردان چو گران
چو گشت نزد با خطران
این قیاس یک و بدترین

دسته داری بسته ز سیر و گران
هر زمانه ای ناهانه وقت اجل
لقب تو سپهر صحران
از پی دفع مرک و خطرات
چون از بهر مال عاریتی
مال و ملک در گذر باشد
همه غنای سبک شود بول
کرمی ملک یکدیگر طلبی
آخرا ز کار با خبر یابند

در مدح سید علی بن جعفر قدامه موسوی

پیش از بهار بهار بهار
ز رویشل گشته است موسی عمران
بخنده لاله و گل ز کرده اندمان
خزان ملک شد میانه بستن
کونک میل عاشق همزده بستن
رستری جبار و شرف کون
بروی کند بهر از غنچه زادن
چو قفس بحر ز کوه از گران
چو از کوهی در دوزخ چمن
نه هیچ خلق کشیده است کوه گول
ظلم روی او ز سیر و دانی
بساط ستر سانی ز کس ستر
ز لاله دشت چرا گشت چو کشتی
جمال و عیسی عاشق کز عیسی
سرخ شیریان طلب کند با عیسی

در چرخ رفتن کوهی نکر بهت
بنفشه طبر را کبر و فوج عین
آنان قبل اصلاح درین ندهت
بشت و در خنده و صحن عین
ز دست نکر گل لاله و عیسی
در جزیره و قطره در سیر
اگر آتش از آتش آید دوست
بجنگ کرمی بهر لاله زار
ز مرکب کرمی زنده با طیسر
وقت مع تولد ظاهر و فاکند
ز عین سیر و ز جعفر کرمی
برای آید و سیر و عاشق عشق
مطلوبت برای عین ندهت
نه او سیر و ناهانه کرمی
هر آنچه در صنعت از خط و خطا

وله

مولکان سیر و ناهانه کرمی
چو باد سیر و ناهانه کرمی
چند روشنی آوای در درونی
چو تاب ز کوهی و ناهانه کرمی
ز قدامه و ناهانه کرمی
چو تاب ز کوهی و ناهانه کرمی

ای سیر و ناهانه کرمی
نخواه آنکه ز ناهانه کرمی
و تاب ز کوهی و ناهانه کرمی
ز قدامه و ناهانه کرمی
چو تاب ز کوهی و ناهانه کرمی

ای کشید و ناهانه کرمی
بست داری بسته ز سیر و گران
هر زمانه ای ناهانه وقت اجل
چون دایه اجل بتو گران
چند نازی چه مستر شده
بجز خصم مرک دفع نشد
بخطر نعمتی بود که رسد
وقت مردن ضعیف دل کردند
هر چه بودی نخست نام فنا
کار و کردار با همی شمرند
جایان بشد ازین بهانه چون
اکزرف سر که بود چون سیر
چو میل یک دل از رویشل کردند
سیاک سیر را میل جوی پنداری
زینکه بر سرستان کسیت دیده
ز جنس نوح هر نوع فوج نوح
دعوت می توان شد و مثل خالی
چو باد که چو رویش آسمان گذرد
چه از درون کام هست چون کجی
بر یک بحر و عمارت حرم در کشتی
شود بفرست او ز در چو کشتی
نه هیچ دید و بدید است با یک
بشت گشت زار و بشت و فرود
دوم و مطربستان میل و قری
اگر نتایج علی بود در میا دار
بهرایمانی هیچ شتر می و تعلیم
صبار که کل انگند بر می ستر
رسم و ساطعی را باغی باغی
چند روشنی آوای در درونی
زاد نام نهادند با دره ایسی
سید و دم چو باد چو باد
چنین قید نیکو که اند داشت
دو در قید و در دست سخن

ز کلبه بانه باغ وز لاله دامن مرغ
جلال آل پسر علی بن جعفر
خدا ی حق و یل هر دامن ناز زبان
چو در و شکر حاصل کند جلال
چو بگرشت زمین برای تو یار
همیشه باشی کلف دلبران باشد
ای را حکمت حسن شد و زیر کین
کز باغی نه کردنی پیوست کج
لب نهشینم که گوشتش دودی و گوشت
آهسته دلش با زلف چشک
چون هشتادین باز دآب د
ادوا و دایم و مبرم و دایم کرد
از صفا شده نه بر روی چشمت
با حسن شید با و نه زلف در آفتاب
شیر زین کرانه که با چو زلف
پیش آدم بشی که بشد ترا زلف
را بهیچ استکانه خوشش و در یک
دیر تیره که در دستدیکان هوا
لعلت لاغوبانی در لایه برین
سر و دانی و مسیحا و خبر کین شو
سر و کی در دوزان اندر با شین
تا دیم قدمه تو سر و دیم درین
سر و دایم هر چه شید دایم لعل
حسن و دم صیف دایم تو برین
در صورت اضطراب و در و در کار
کمر و در توت و دایم هر که کند
کر چمن نیشم دایم چو ترازو دکان
سلک است و توده دایم در و در
چون تهره قطره آب لعلی است
بر و در و دایم هر که کند
تا شیشتر با و در و دایم
بهر شیشتر با و در و دایم
ویش چو توده دایم هر که کند

باز چرخ و لاله دامن مرغ
کز دامن و چون گیت درین
از انگار کند دست تو بود
چو نام مرده باقی بود و در و در
بهر دایم کشت چمن و نیش

وله ای

نیت چو کشتی شریک بود
تا تو زهر و دشت آری و زین

وله ای

دقت چیل مرغی که با کس
کشتی همی دین و در دشت زین
آری و دایم و مبرم و دایم کرد
چون من با صفا و در و در
با حسن شید با و نه زلف در آفتاب
شیر زین کرانه که با چو زلف
پیش آدم بشی که بشد ترا زلف
را بهیچ استکانه خوشش و در یک
دیر تیره که در دستدیکان هوا

اگر نه خاطر شید بهیچ نیت شرف
بهر دایم کشت چمن و نیش
تا دایم کشت چمن و نیش
اگر نه خاطر شید بهیچ نیت شرف
بهر دایم کشت چمن و نیش

وله ای

نیت چو کشتی شریک بود
تا تو زهر و دشت آری و زین

وله ای

دقت چیل مرغی که با کس
کشتی همی دین و در دشت زین
آری و دایم و مبرم و دایم کرد
چون من با صفا و در و در
با حسن شید با و نه زلف در آفتاب
شیر زین کرانه که با چو زلف
پیش آدم بشی که بشد ترا زلف
را بهیچ استکانه خوشش و در یک
دیر تیره که در دستدیکان هوا

دین تمسید الهام سر و دایم کرده در دایم حیدر

ماهی که در دایم و در دایم
تا دیم دایم و در دایم
سر و دایم و در دایم
سر و دایم و در دایم
سر و دایم و در دایم

در صفت نگران سر و دایم

زلف و دایم و در دایم
دایم و دایم و در دایم
دایم و دایم و در دایم
دایم و دایم و در دایم
دایم و دایم و در دایم

چهره شاد و دایم و در دایم
چهره شاد و دایم و در دایم
چهره شاد و دایم و در دایم
چهره شاد و دایم و در دایم
چهره شاد و دایم و در دایم

چندان فراق در دلم که
هر شب زخم چرخ تو بر بخورم
منیاده الدین بی الهی

چندان غمت بفرست جانم که
درازه جسمه ای محمودم
از ضلای فان خود بفرضیت نماز بده

چندان بگریست دیدگانم که
وان در گریه می تو ز یک ترم
نرمی می شده باشم الدین واحدی مشهور

کشتی که چو کشتی چنانم که
چون یک کشتی می دور ترم
در عهد ایملد که تهنیت

اصولش از شیر است در جوانی از شیر از بخارسان شده
فارسش مجلس میکرد یا چندی بشرفی لغت داده اند
در پیشه در هرات وفات یافته
امسال پای در ره عشق تو چو نرسد
خواه یک که از تو امیشت بود کن
نادل غایت دولت دی که در جهان
بر تخی جفا تو غم و حسرت این نمود
یک از دل ز غم و آید و سو کرد
از لاله بر لبستان یک ساق است
زهر قمری از غم و غایت سبزه بار باغ
اگر چه جگر ز ناله ناله یک باد
چنان بر کس که شسته زانک از نو
کفای بای بس من آید هزار جان
خداوند عالم ملک شکر او را
بقا و ایامش به چید از آن
مصلح چنان شده عدل تو خنجر
تن بر ساز بگوشتن و زو شد
زبان تیغ تو از خاک زان پس
ای از خیال دوی آم لاله از چشم
انگلی که دشت چشم من افاد کن
بر کن ز خیال بوند و کس را
چونک شایست نصرت که اندر د
نه حیل و سوز تو را که کافحت
شب از در کادری از دانه
ما را بد و لغت غم عشق تو هر زمان
از دوزخ کار و دمن ملای فراق تو
از چشم من شده در کن چاه
ای که من لبست از در خندید
چون من لب لغت تو چرخش دین

من مقصیده
انگور خوش تر نشسته است
تا ترشش کای و باشد جاکارت
اصف
نمای که چسبیس با بر سو کرد
دل بر تخی خون من ام نیست
ولم ایست
از من چو دلی لبان غم کرد
ز شاخ سرو هم صبر و صلیب کرد
ز برگ نشتر قاق بر نیا کرد
بسان دولت سلطان بر بار کرد
در مدح ملک پیغوشاه
کوی ملک و از کربان بر آید
که ز کجا از دوی جان بر آید
سرمه را در زخمت بر آید
هم در مدح ملک پیغوشاه
زین پس کای ملک فندک چشم
تا صبح هر شبی که آید چشم
ولم ایست
نایدت از غم تو یا کز نیستین
صد که ز غمت است نه شکر نیستین
امروز خنده جز درون فردا کز نیستین
از من بعد حسرت و نیا کز نیستین
اصف
عادت شسته ملک تو کز خندید
دلا و یز زلف تو بر چسبیدن

از خیالات او است
کایم بود بچیدن آن گل غار است
کر کردم غایت صبر که است
داشتم قدر بیک سر که گار است
بدان طبع که ز لعل تو خنجر است
رسید بیل اسیر از عشق بیدار است
بهار دینی مین آید و می هزار کرد
گلک نوشت از زنجیر طفر کرد
غمت یاد که دم بکنم سنا کرد
بمان گل که صبا در صبح جوار کرد
اینم زلف بود که مندی بکند
همه کار از خنجر زان بر آید
هر آن شمع که ز جنت بیکان بر آید
بگردن اطراف میدان بر آید
دو صدمه صبح خون بکین بر آید
سپا کی کشتی از مرجان بر آید
نای بود ز عشق تو ام لاله از چشم
بودی ملک نایه بکار چشم
روشنی خاک بار که شیار چشم
چندان نصرت پروردگار چشم
نه چاره ز جگر تو آلا کز نیستین
فرق است از تو زان که کز نیستین
از چشم عاشقان نایه کز نیستین
کایه تحت است ز شکر کز نیستین
از بر دلان بود و بکار کز نیستین
روح را طعنه ز لعل تو در خندید
جانی نشد لب من بر خندید

از خیالات او است
کایم بود بچیدن آن گل غار است
کر کردم غایت صبر که است
داشتم قدر بیک سر که گار است
بدان طبع که ز لعل تو خنجر است
رسید بیل اسیر از عشق بیدار است
بهار دینی مین آید و می هزار کرد
گلک نوشت از زنجیر طفر کرد
غمت یاد که دم بکنم سنا کرد
بمان گل که صبا در صبح جوار کرد
اینم زلف بود که مندی بکند
همه کار از خنجر زان بر آید
هر آن شمع که ز جنت بیکان بر آید
بگردن اطراف میدان بر آید
دو صدمه صبح خون بکین بر آید
سپا کی کشتی از مرجان بر آید
نای بود ز عشق تو ام لاله از چشم
بودی ملک نایه بکار چشم
روشنی خاک بار که شیار چشم
چندان نصرت پروردگار چشم
نه چاره ز جگر تو آلا کز نیستین
فرق است از تو زان که کز نیستین
از چشم عاشقان نایه کز نیستین
کایه تحت است ز شکر کز نیستین
از بر دلان بود و بکار کز نیستین
روح را طعنه ز لعل تو در خندید
جانی نشد لب من بر خندید

ای سب از خود تو افتاد که دم
 ای زلف با سر جای زده که ری
 نشیند نام که بچ در جسم پودر
 از دست خالت می داد و در کت
 در قریب چو سیاه طوی و سدره
 کا از غاش صاحب قوت از تو گشت
 بالین از بر تو در نصیرن کوس سستی
 سر که تو با کف سوس بر آبست
 ای زلف دلیر من لبسند و گنگنی
 که در پناه صوفی چو سیرنج و جگر گنی
 از اصل لاله بر لاله مست گنی
 آسایش نظری در آیش قری
 بد نامت خزل نامت طوط
 کردی تو قصه دلم در پندلی غلم
 ای تیرد خدا کی می کشد امرا
 که درون شتم کند تا ناخ سستی
 چون خرم هم کوئی پسند ای غلی
 تا دولت از لایم بود ز فنا
 علامت است بر این عشق حق بر جبروت
 که نام هر حقائق شمع که مرست
 نیکی ز بشت عاشق و دگران بر نیکی
 سوزی حق عشقت بر دم پر شید کرد
 که زنجیر بولوشن تو ای زدی تو
 از نیب رستم بنای شرم جود است
 زجبه که بسزد ای تا بدی بر خلق
 ز خون بد و نکستی شمع چو زرد زود
 بهشت خواندی می بنای خرم زار
 قدر مردم مفسد بد بد کند
 و درت و اراجخ تو هم گفت
 دل می سر آن کرید که راو
 چون دانی نیست و فادای کویست
 و در هم که آشوب کیم بربست
 دل در هم از لعل شک با جربست

بودند و دل سافتر دآب و گاه

چون بخت یار نباشد خاکندایم

در مخاطبہ باریف و مدح کنند مذکور نموده

تا دیدمست که نه در پست نذر کنی
و نذر جو ارسپه حیران گو شری
که با دلباش حافظه جان و شکر
دو چرخ و تاب رفت ایمن و تبری
که تو بگرد باد لب سر عوی چسبی

بر کز ناد تو دژ مٹا دو سنبلی
بحر حیات یارت و دو دکنکستی
در غلغلی چشمه حیوان کنی طلب
باغی کر که معدن سر بر سوسنی
کز قول غلیف نه خون سلسلی

ولہٰذا

دود و جوار کلی چو سخا دل پر مل
از جبین نهاده باز بره متعلی
پیرایه شکر می عبا عی علی
هم محبت طری بهم حاجت غری
کز قند جان کنی از من بن کلی
بم قبوله طبعی بسم کعبه اعلی
کیستی چیل کند تا دافع جلی
چو نواج دوزی و دانی می زلی

بر کلبی گذری بدی سپری
دودی بر تشنه خزان زان سپری
کمر چربید و سری نقصانی
چرخ جان و دل ز جان و دل موضعی
جورست بر تو کار که چندی
سادات را کلبی سلام را کلبی
در درخشم و غضب خیر در پی
ناز شدی و لغت جانان زینت

ولہذا

خواست است بدان حسن بریلی
زرد و حسرت و زاری سپاس بخش و دی

بصبر من سما آن لب چو بند تو
کما مار سمع دله ان تو می که ترست

والله اعلم

هم مرا استیقام و هم طریق مستوی
ست معذوز انکه بگراید کشیش مانوی
رقمناوی کان محبوب و درامتروبی

ای عجب نو ما من کرد و دور روزگار
دیدتو آنی که من چشم من بخار تو
عاده ای از شیشه و مرثیه باطل و جگر

قطعات و رباعیات

دل
 دل
 راج

ز نایب است از گل و لاله استی
 خوش خورشید در دانه است
 آنکه بس صاحب است مادر و
 بسته دارد میان کینه من
 چشم فکر یک بود در کج دوست
 لبیت زخم و در پیت
 دیشتر وقت یکبار فریت

ابر بر سر که خیمات از زبان
 بسک اندرون بود و گوهر
 یار خایه بای تازان
 نداشتن چه کم پر میرم
 بس که کسایت و تارک و دست
 پای تازان بر چشم ترم
 گو که غوغا شمر حاصل کردم

چو شیر بسته بازند فلک کند در راه
بایش بر خست بر جانمانی نادوری
بر دو کان بنم زنده بر سر پرورد
بر ننگ کند سایش چو کان و چمنی
آتش بی نمودند و شنگ پیکری
نغمی زویش غمزی اسکندری
چرخ میگرد یک ماه و ده آهستری
در خلق صد شرق و چرخ مغرب
که در دنیا همی که در دجا و کله
در اوجی کسل و دل نمی کسل
در حق سیر بر علوان قبی
در پیشکسته تنی بی عیب بی غلی
که هر شک و شکی زنگ و شب بی
بوکی کس صد ارجح باید کرد جلی
هم در تنو ملک هم در علو جلی
در وقت جود و صفا و کبریا و جلی
هم حافظ هنری هم ناصر ملی
بیمان زقا در دولت ازلی
که که در عزت و بیعت
شک لاله بر سر ایدان بی
وونی بخونک مصدری ز اندر دعوی
نابا چه بر سر زرقا و یونی
سالم تا همیشه در دل چرخ بی
خود را در کونکشتن شیشه در جاده
نخجی روی تو آفتابستی
زلف تو چون چرخ عاصی
هری که بر آن چرخ عاصی
نماند که فیتش چند است
سین و برادر تو
من میان سینه من
و که حکایت تو آفتابستی
در انما زرقا و یونی
لش همی که در وقت

دلی دارم که بسودش می بود
نسیمی که بخت کمال آید
دل از درد و بخت غمینه
بزارت دل بخت برفت و بش
بنایدن دلم هندی لی
خوار باشم چو دست از دست تری
ولی باز که لبان شیشه ام بی
کاشنای دل جانم تیر و بر
کیشان که بر داری از که ترسی

ظاهر چنانی خوار می

نصیحت میگویم که بدوش بنویس
مرا خوشتر زوی بنی آید
سر غم خشت و باغ غم زمینه
بزارت بجز خون که کشد دیش
دامم مدد بخت نری بی
دلم از غم غمت و دست تری
اگر آبی کشم اندیشه ام بی
همه سپید او پنهانم تیر و بر
برای آنکه بخوار می از که ترسی

بیادش میبرد هم نشنیده
چو شوگر که حالت از دست
کلی هم اینکه سوخته دست و بر
بزلان دلم و غم غم غم غم
مرا سوخت که از دست قیامت
ز چه خال خست زانی سیاه
سرش که کوه غم غم غم
میتوانم که ایندو آنکه دیرم
موتوانم غم که کس ترسم

برآدمی غم و دوش می بود
سوز از سرم و بی کل آید
هر آنکه دوست دارد و حالش
همی شسته از آتش شیشه
خدا از دست قیامت باکی بلی
بر آن نزدیک خوار می سوت تری
موتوان دارم که خون شیشه ام بی
همی غم که در غم تیر و بر
جهانی دل تو داری از که ترسی

ما مشاییر ابوالمظفر ملک طاهر بن ابو الفضل بن محمد الحجاج ابی حمزه اجداد شاعران و از ادب و حکمت و سلاطین
دوی و حشام و دیگر چنین در تواریخ مسطور است و چنانچه از زاد و آله است و منسوب
برای چنانی کویند و چنانچه سازیت منسوب با نولات و در آنجا رود و است که چنانی رود و نامند و آن نوری بزرگ است بهر صورت
ابوالمظفر طاهر امیری بود جامع کالات محمود و حاصل است و در آنکه نظیر و عدیش بود و فضل وافی علم شافی و دشت کاهی
نظمی بر صفحه زمانه می کشیده باشد و خوشش است و در زمان محمود و غزنوی حکومت طخارستان با وی بوده و او سخن فرخی را زیست و
خشت بخدمت او آمده و مع و کیشت و قصیده و دغا که در مع او است و بتوسط وی سلطان محمود رسیده است و اباء
و اجداد وی همه حکام و سلاطین بزرگ بوده اند استاد و حقیقی تیر از مداحان این سلسله بوده است بهر حال امیر ابوالمظفر

الفصل اول
از خواب و چشمش چو پناه گریخت
و اینجام می اندک اندک و چو چو
از صفر و از احمد و از خضر مسلم
کو نیکه و در سر برین است اندک
که بی می سبب نتران خلق بر
بکس نگر می ناچون نگفته است
بگفتی چو کور و کینه نیک
سخن گفتش تلخ و شیرین و لب

وله ربانی
تا بر من بر تو شیرین گرد
با با جدیت عشق با چه ستیزند
او حکما و بلغای بلند و ستان است و تقی و حدی نوشته که در مجموع و دشمن همت قصیده نیکو

با ستم او دیده ام هر حال از او میسبب باشد
و وصل او خداوند از دهر و روزگار
دو شش و یک سده که در آنجا نیکو
کشتی از دوشش و از اینجا می بر
شاه که اندر کج و دولت آهنگ دارد
از مکار و از خونخوا که کافران
اقبال ملک دشمن از نور و از کج

از او است
تا خورده کی جام کی داد و دادم
وز از اسن پر یک ز کراهی کی کم
خورد می جام بر زین طبع بر
چنان که زیان و شکر شکر
یکایک بدل بر چو تیر خندک
هر سرخی را با پای خود او زد
در مجموع و دشمن همت قصیده نیکو

هر که با بد و زده سر و گردن آید
چون و آن دو ملک ازین آید
استیش آسمان دست پنهان آید
بچو باغ نو بهار امتیاز آید
بچو در داد میشت از لاله و آید
بست بر اعدای شمشیر که کلاه آید
یکی کشت و دوم بوسی سیم کلاه
یکی سرین و دوم دیده و سیم رفا

کای نظم می سروده
آن مقامی مرد و می صوری برین زرد
بر بسته بواجون کمری تو فتح را
بداده و با د و و و
بچشم که زنت و در قمار کبک
کای و بر و دشمنان غمزه
یکشنبه می فتون و یک آینه زرد

طریقه هندی

بست کوئی حاضر آن که نیا آید
نیت بکسین برین لاله کون حصار
در صفات آفتاب آسمان اندم
رودش و بانه ز دیار روی بالا نهاد
آنچنان که است بر مردم تواند جنگ
باید و بایک کسانت جو دادم
رخ و در و با آله و فریاد زده کما
لبش بپوشد از لبش بهر چشم بهر

وله ص
یکی خیزد و دوم جابر کیم قمار
دکور و آهوی کبک در کج

تا به چرخ نوح به سپید خنجر می آرد
کوزل از شتر تاج ملک آموخته اند
زین شدی بجای بر ملاطفت بر
برگ نه چرخ شد عوض کشت بنیلید
شد با سرخ لعبت باغ و عشق او
آن فصل شد که شتر که اندر میان باغ
سلطان شمع و صاحب سلام آنکه است
جایش از آن زانکه تو بچشم کند خرد
صحرای قاف حوز را مهر خاک و رب
فلک تا خمر صفت در یقین
عمده الملک فروغ که مرقدادی
خنجر سر سبزین وانی از پیغم
رعد که بر سبیل بلبل خواند
کز نخبه حیرت یا کند در پیشه
کاغذ خمر و چرعت زلفت که کاش
استین با در میرا اگر کافایت

ضمیمه الیوم

بجای نشان منزل میرا کات سلطان
چنان آسوده شمع خلائق در دیار

کویت چون بر سر رفتی عادت و یگان بودی که عاقبت خود را چنان نهادی که پیشانی او و صدغ او را پوشیده یکی بود

درشت که عاقبت را بخنجر برتر که روزی خدایمید بدین رباعی را در جواب فرستاد

ضمیمه اولدین

بیکه نوشته و از تصدیق که نظم نموده این سه بیت نوشته میشود

شاه عالم کند زانی که دای او

طاهر عیان چلانی

بود و در شکر بود قبل از عصری فردوسی مثال آفرانی رحمت نموده را بغایت دیر و مضامین رفیع زبان قدیم داد و اندک نیر سالات

از آفتاب باند و محققین بر آن شمع نوشته اند بعضی از دو بیت این شمس در این کتاب ثبت میشود

هست کلان چرا شدی خنجر
زلف زشار تو هر شرم و خنجر

دولت

شاخ درخت شد بلبل شاخ و خنجر
خون جگر ز دیده آموخته درون
چو زوی و ست خمر کل و بکر
برکت ملک و جامه سلاطین
قدرش در آن زانکه تو بچشم کند خرد
سوی ساری قدردان سپهر زرد

در مع شمس الدین محمد بن یحیی الخارانی الملقب شمس خاله

شعر که در زبان کتب سرسبزین
از خنجرش زلف که در جگر لیس
اوزمان عاشق و بخت پرورشین
خط و حواجر و چرخ و قطره پرن
فیض سر سبز چرخ و سر بر بالین
داغی خوش بیان عالمی چرب زبان بوده در غنچه دشت و خلق را موعظه میفرموده و محمد بن

چون خنجر می خنجر از آن کز
لفظ را کز زلف و داود زرد

دولت

کوی بر آن فسیل که کجاست
کره در آن سکن صغر است چرخ
امر و زینت در همه کجا باغ و باغ
آن که سحر که در دهنم ام و قصه
ای نام رضای میگویند بهار
چای که درستی بود باعث اشک

دولت

آسمان بخنجر سازد ز پیغمبر خرم
ما و طبع بود با و جگر کینه
کشته با تان تور مجرای روح و جان
دخالت و قدر و شایسته که
آسمان بخنجر سازد ز پیغمبر خرم
ما و طبع بود با و جگر کینه
کشته با تان تور مجرای روح و جان
دخالت و قدر و شایسته که

که ندیدم است کل شمس و خنجر
کند از هر چه از پشت پد خنجر
نوعی بکیم است مکر با هر کان
با و شکر نوشت بر دایره کشت
صغریای باغ و مرغ کز دوزخ و دان
جزایک و شمس شمس ساد و تافول
موضوع که در قسمت اندکی است
وی از کت خنجر ازین شد و خنجر
از شمس تیر و زین صفت شود و نه
کوه و از خطه شرف شمس الدین
که کشت از قفس قاف و شمس
چون و از قفس شمس کافور عین
داوی شعر و در جمع ملک و روح امین
خواهده شد از تور پرده ارجحین
بفعلش سخن بکنند از عین

دولت

کوهی که در زبان کتب سرسبزین
از خنجرش زلف که در جگر لیس
اوزمان عاشق و بخت پرورشین
خط و حواجر و چرخ و قطره پرن
فیض سر سبز چرخ و سر بر بالین
داغی خوش بیان عالمی چرب زبان بوده در غنچه دشت و خلق را موعظه میفرموده و محمد بن

درشت که عاقبت را بخنجر برتر که روزی خدایمید بدین رباعی را در جواب فرستاد

دولت

بیکه نوشته و از تصدیق که نظم نموده این سه بیت نوشته میشود

شاه عالم کند زانی که دای او

طاهر عیان چلانی

بود و در شکر بود قبل از عصری فردوسی مثال آفرانی رحمت نموده را بغایت دیر و مضامین رفیع زبان قدیم داد و اندک نیر سالات

از آفتاب باند و محققین بر آن شمع نوشته اند بعضی از دو بیت این شمس در این کتاب ثبت میشود

دولت شمس الدین محمد بن یحیی الخارانی الملقب شمس خاله

مهر آبی که فرشته شوی نظم و عمل
چند کن که غانی ز سعادت محمود
میانشا سعدن فیسر و زه میکنم
سپاه نیک بهیت گرفت از عالم
بر نیم خود خورشید بر روانی سپهر
زیر پرده کجی که نام او ملک است
موضع است درخت و مظهر است چمن
بخت کشت ازین کشته تا خودم
عقله خالی بودم مگر از اندوه و غم
سرور یک سخن اصف که اصف است
شاعری که رسد در کج رفتاری خالی
صدا جا بر مصلحه کردن می رسد
در میان فرار زلم چنانک
هم مکرین قوم براند مراد
نیت جسته اسکان که توانی
در دل دیده که است خلیف که بهر
از چرخ گستر جان می لرزد
کریخ تو یکدما از میان چرخساز
از بسته غم که جای بخواد توان
خلیفه الدین سکر

رسیده ادای رسالت که مورد
طبع عالی داشته است آنچنان
از ادای شکر انعامش چنان خوشم
پیشش بخشش مرا در سپه چو بدیدم
داوایی در قمارم که با رفاراد
میل را بنام شکر بود و نیکو نیش
شکوه از حلقش را که بر لب افتاد
رسم به تبارین بر من خند چو حرف
ای بلفظ تو زن جان سخن
چون تو در پیسج دور پر کشاد
نیکو را بی طبع و ذهن تواند
در سخن شایگان منت که است

کین جهت دون شاخه باد و دم
کار خود ساز که بخاد و سوزد ستارم
بند نزد کار چرخشانی هم
چو شد در دم ز فرخت زلفی اعلا

دل ایضا

بسیار باری با دهن در دین
ز بس شو که در لغت بنا و پنداری
در غدر محمد و کجی که بعد از مدح خشن
او را بچو که و او چو پند

خود را نیت که اصف کی کند
بر دم ازین بر کجی که می گوئی
الا عفو است

از حوادث بدلم صد گونه دارم
پیش لبان سپهر نیکون
باز نشانه منطوطی از کلاغ
خود توانی شک زندانی بود

در اظهار ارادت و ایاق

اشتیاقیکه دیدار یار دارم
چون گویم زبانم تسلیم سر زان
بجهت چاری سلطان

از غایت احسان بر هر ذالی

در حالت چاری محمد و خود و غم که ده

اعمش امیر خیر الدین نصیر سیستانی از امر او فضلا و شرای اولویت ممتاز و مردی صاحب جاه
و معالی بود و قی از بلا و غیر و برسم رسالت بخورفته و در حضرت سلطان غیاث الدین
و معالی بود و قی از بلا و غیر و برسم رسالت بخورفته و در حضرت سلطان غیاث الدین

در مدح صدر اجل خیر الدین گوید

طوق کردن ز شکرش چو کتی بر پر
تا بوشه یغمه زدگی و چون صبح و شفق
شرم میدارم که نام او هر چه میرم
شکر بر یک غلغله و صحر و صحر و صحر
شعر خیر الدین بچای شد و شکر کرد
اشفاق صحت از بر که در چو میرم
شعر بر سر است و ذوالی من چو میرم

دل ایضا

شاهبازی از شکیان سخن
عشقندان از بیان سخن
فاطرت کج شایگان سخن

همه داب و کج هست نظر چون انعام
خاشاک کرب معان می برم
دینی و دوزخی ماند رنگ عظام
چو کل عین و صبح ازینم و منظر غام
از خانه تو کفنی ز هستی اجرام
نمان شدند همه لبان سیم خدام
که هست عوالم استان کافیه چین
دوی من از ساحت انصرت کردی
ساعتی خان گستم مگر از غنای تو
در مدحی تو آورد عطای تو
از تو از زده اگر که بخور پس سجود
کار من یکدشته زبانی لاغ
بلبل غش تغیر دای وای زار غ
ذات معنی تو از یک سطر و لاغ
که دل ازینت بکجا و شایانم
آرزو مندی آن خنده میمونم
بر جان تو صدمه ز جان میل زد
صمیمت همه از خانان چرخساز
بر خیز بسک در ده جان چرخساز

خیالات و حاصل شده شتاب
کاران با صفت بخت ابرع غم میرم
مرا از صبح و شفق و شفق و شفق
از صفا عشق صدمه ز انعام و کرم
مرا با صفا عشق صدمه ز انعام و کرم
بکر از کوه سوی برستی میرم
کای غم غم بر روی پای خضر میرم
ای طبع تو زاده کان سخن
اقای از اسما ن سخن
بکر از کوه سوی برستی میرم
مندی خضر الزمان سخن

نزا چشید حیوان لاله سکرست

طین کجی گمانی

کوتاهن چیت بهانا اعدا بر لب راوی بسته اند و خاطر شرجسته صاحب دیوان ده اماند است ایامه و از شمشیر شسته شد
چونیت روی عادت گان برم که کر
روزی که بر زمین که از سرودی جوا
هر صفت رغایت سرا شود بجان
امید مهر و وفا از زمانه صیرج حیات
که ام کل شفت از چرخ کجی ناز جان
اطرافش گشت زان از ناز امیه
شکرف بخشید شود کوئی بخت
تا باغ بر کف سر طبله حبلی
ای چو گردن تفت تو در کل میاست
قند افلاک تزلزل است از تفت
از تزلزل تفتش طبعیت منفصل
بر محبت چون بری بدین چرخ
عذاب برستانه با دوری در کمر
کسوت زلفت بوسه است نیزی گچ
کس چشنگو زشت سیکار سپهر
چندان دوری که فیمردن دکان
ایرج زمانه زنده بخواد و سوخت
چیت آن شرف خنای رخ روشنی
عاشق هاست از روی که سوزی در
کلی از باغ غلیکیت و یکدم چو سحر
کر چه ناست بجان ایامه ناست
چونیم دایره از زتاب پیداشد
آزنان کرد دست پیغام آورد
با دود محروم فروغ افلاک بیدار
عاشق کرد ستر فارغ صحنه عارفانه
شادی طبع طوطی افغانده و ببر
ای بخت کز اندیشه و چرخ سحر خیز
وای که برده با فکد کزین بخت شرم
افزینده خود را تو که کشیدنی

ی می دان و دیو چهره و سپهر کجاست

دیده دول جان تو چرخ سیریم

ای که کار و دویم بوسه و سیم دیار

یکدیگر را و شاعر عیالی یعنی تیسر زبان ضعیف شیرین پانچ و ده ازیم است که نام تعلقه حکم است حدود
کران شود بختان بر صورت طیان باضا لقب کرده اند و از طیان مشهور است بکین معلوم شد

تضارح جلاد و سکر را چلو از غم کسیتی که هر چه میگویم

منجیدیه ای اشتیاقیه

خانش روزگار و ملک را شب

از آنکاه عادت کیتی همیشه جود است

میسای اصل و رود پای نیکا

ز کجا رنج شد کوئی مرغزار

در توصیف عمارت و کاخ ممدوح گوید

روسته فرودس پیش باحت اینک

در قضا و ترک و درون است افیروز

بلکه بشنید آن تابست بهت

ولعین

پیرنیا که ستر و ده توئی بر

که صاحب یکلون کجا که سیر و کر

که بخیر دشت یکسانه پیدار

یک کجای کجی درون و چون است

مرده رانده که لعل لعلش کجاست

ولعین

بالا عید جان کجاست

خون مرطوب و مرطوب منور و دار

پرتو برق صفای و درین روزگار

آفت مال کرام و مایه جود گام

تا چه دایه بکرم و یگانه کوکام

چرخ بر جای غرضی که نازم

طی شود در نظر هست این برجام

بسوز آتش اندوه لفظ و معنی را

بارد صاحب خود و کار فرج صاحب

مرغانی زاناکه بود در میان آب

چو کار و با جهان کجی حله است

که ام ماه منور تمام شد که نکات

پیر و زنگ کرد و در سینه و جوا

کلین زرنجه بر آورد کو شوار

کشت و با و سحر در نافه سار

چشم کرد و نخواست و دید عالم غفر

اشاره از دریم صحن صحنیت مسیر

روحی سیح لاله دوری کرد و چو تیر

چون بشتاین سرودی ای کجی

بنا و رخت بهت شکست و بجا و رخت

عطر سالی میکند در کستان و دهر

احوال در کار و زبرد و فیه استیا

کبر و زمین خور و درک لاله زار

خالی شود جان بدانه شیش خاک

باز روشن و سیمین و درین غنا

فصد بالاند و بیت و پایش پایا

در دانش شمع و دلی و خجی

دیده میوه که هم ناز بود

نورس خود و نوار میان شفق

خاک در چشم غافل زانک جام

لاله کل در چمن و کجی حله است

بهر جام مال شونت دست شمع است
 دل سوخته تیره و کبودی پایم است
 احمد زاریه که کنایه است حکمت
 عرضش که جانت کس است چه خوش است
 دودیت در پشت و لب و چوک و زبانت
 از نوزد زایل حقیقت حضور است
 کار و زود و زنجار زبانت و در سحر است
 کار کنی پند کلین فتح و غلبه است
 چون بگری امده تنغ و دیگر است
 خرد و سپرد و سخت نغرت و ن است
 درین غلک بر دوشین است
 هر چو بس کند و بشود و بسین است
 صبه چند آنکس طول و عرض نین است
 شاد روی کرد و غلک با جش نادی است
 جام کرم است و آنکار که کس حکم است
 بس عجب است کیست هر ملون آدم است
 آسان بر دوش زین سپید و خدیم است
 فزونی و جهان غلله و طهارت است
 در تحت حکم از رفیعان در کس است
 از دوش حیرت نصیر من است
 این بر کشید و منظر کرد و چکر است
 کالاکا شد که دین حرم تو اگر است
 داکو بچشم و بار و دیوار من است
 خوشتر از خلعت شب بیا من است
 امکان نیکه ز حین است بستان من است
 گوگرد از اصول آتش من است
 چونی شویب و دبیت من است
 اقبال در کف چو تو صاحبقران من است
 کنگی باز شناسد جای از خد
 که چند کوزه کشیدم ز دست او پند
 که یکجا کشی ای در کار من بناد
 مراد که در سارم آنجا من سر
 نغمه صورت که اندازد و شرف من

لمن الملک زنی که شد غنفت
زهی بکاشه عاکم که تاج را رایت
رشته مرا که در جو فوداد می باز
هر که چون کل ز بر غنفت شد

غلیبه الدین خضی

سلطان صفایه نمود و کل
شاهزادگان پاک خدا و پسران پاک
از جوهر طبع خویش کرمای شجر باغ
آمدند به جا و در جلالت زلفه ام
چون با کس طبع در سفتی
و دهر توفیق غدی مجسمان

کوید بعد از معاشرت و معاشرت از اتفاق است آن کینک بر ملک تاج لایق آید پس استخدا این بیت نظم کرد و بدین سرستاد
عولی کا فران هندی را
و عن کا کرده مرا شا یا
بیتین شده و کا فرما و
یکندره چوینت در دولت بشکین

غلیبه الدین قاریا

حسن با وندی با زدن آتی و معاصره جمال الدین صفائی و محبیر الدین بقلائی و حکیم خاقانی شیروانی و هاشم در شهره
در سرخاب تبریز که بمقبره الشرا نمیده شده و در غنفت دیوانش نگزیده شده است که چه شاعری طبع و معروف است و لی این
بیت را که در تجبید دیوان در ضمیر حالش فریند چیت
قطعه ایست از متاع ترین و در جو ملا جامی که گفتند قطعه
بردی اشعار کنند و نو
دیوان طلیعه قاریا بے
سوزندیم و بگشت عذر قری را
زمانه فرستم تازه حنفی زاید
و لیکن از سر سیری بود اگر قومی
نه در حساب زان آید نه در جرد
مرا بر و در در کس نام باقی کوش
جزا ای حسن علی کین روزگار به نوز
کین کین که اندیش عدم و آخرت فکارت
فکرتی که در زمانه تو محض نیستی

ملک الملک در جاسان
در طلب جو و میج و وزیر لغت
چو شد گداز چوینت بخت نمی آید
در عل آب روی ادا باد
امشش سید طیر الدین بچیم و مراتب فضل دجال مرتبه اعلی دهشته و قتی به ملکیت بندش ادا و
در خاطر مدینه مرا جاتی بهم رسید قطعه بک تاج الدین تیران شاد فرستاد و خواهرش کینک کی کرده

این قطعه را در طلب نیر کی باکره سلطان فرستاده
بر شات در صدف دل ششم
که در سخن ساخت خاطر زفته ام
تاج الدین تیران کینک کی و رسته مراد کی با ایند و بیت بدیده شد بید
فرستاده

زود از اسلام سپهر نوبی که و قطعه بدست خود کردی و رشتی
جواب
مغزای لریش در خشتیکنی
و جو طیر الدین طاهر بن محمد از فضلا و شعری مشهور است و در شاعری شیرین کلام و نازک
خیال بوده و مداح آتابک نصره الدین ابوبکر بن محمد و قریل اسلاطین طغانش و ثانیست و در شیرین

دیوان طلیعه قاریا بے
ای و صبا بکوی بیا می
از سعدی نوری خنجره
در کعبه بند و اگر با بی
من تصاید
زرد رنگ بدین در کشته ام خود
چرا بشعر خود معاشرت نکنم
اگر مرا از هنرین را حتی چه غیب

در حق او کاشات و قنطاریات
بر بر کبکی بهیچ و دستملات
شکل نایک که در دل دور و زوکار
کرد و خلایق خضر خلعت نقیض

فرج خضر سروده در نهان سخن
بجاه مزدگانیست سفر به دایر
کو حدیث خوت را چو کا و دایر
تا سر فراز باشی آزاد و

قطعه امینت
کز جان دل شاد و میج تو کشته ام
شبه چو بخت تو نفسی می کشته ام
زیرا که کس که بدیج تو سفته ام
در ناسته است فرستاد و
ممنی بی توفیق لغت یاد و

در کعبه بند و اگر با بے
آن در سخن خندان نامی
و اینک حجاز ساز و آری
در کعبه بند و اگر با بی
باجله خنجر جاد به سر ایت نظم دارد از دست

کو کعبه بدین چشم حال سلمی را
و ادع کرده بکلی یاد و دای را
ز شاعر چو آید جبر اعشی را
ز رنگ خویش ناشایسته حتی
کاین ذخیره و باده است معنی بخی را
حزب می کند با که کسری را
روزی و مصلحتی بدست کینک کی
آتش مدی که ز زمین شمع است

یا برشال ای یس میان آب
 در معر خلف جانی نمرود زن
 با زین چرخش عجب مثل نادر
 گردون با زدی گشته است این طراز
 کشتی کج بر شروئی زین بکسج
 کفتم که از دایم دست مبارکش
 تا من بر تنیت عید پدید یغ
 در حب حال بخشی چند دهم
 ای حب ترا تیغ داده قرار
 بیت چون شهاب تیز انداز
 چون همان غنم بکینا تند
 بر کشد دشمن ترا کرد و ن
 خود جز دل ند و طعمه
 مرغی با همی که هست او را
 ماهی دیده که صد شسته
 لاجرم کرمان بپست او
 سخن خود معرفت بهر است
 رکنای سیر و آتش من
 من یکی که هر دم شاد و بخاک
 تو بهت اصل شکر بار و دریا که
 چنانچشم تویی قیصر ز پیدرمی
 خرو سبیل تو نماز زده است عالم
 سپیده دم که شد م محرم سلی سده
 بگوشت جان من انداخته حضرت تک
 جان با غرمت بگذر کسب
 کمر تو چرخ کز دین مفا هم ترا
 تو در میان کوهی غریب مهانی
 کنگ چرخه صنیع بخوانل تنه
 بدان طبع که در هر شکی غایت بزرگ
 وقت هیچ شور بجز در مملکت
 از خواب خوش بگریخت خرم نیش
 خاز مرکب تانجی و ارکشت چنانکه
 با سکنه کشته از بجای که نیست

آهنگ کشیدن و کرده و کن
 تو میش در نظاره تو می شفت
 که کار کا و لب می کرد استگار
 بکتنه ساعد که دود است لیر جا
 و انیک صیبت با تو کجیم بقصا
 روزی بگوئی بودم از تو یاد کار
 برکت بان خرد عادل که گشتار
 یکن بدن یکی دو سخن که در خم

با چو نرسد که پروان بویست
 من با جود بجز خلوت شستام
 این شاد بگویم است که چرخ خوش
 که هر دم گوشت چرخه چرخه
 غل سینه شاد جانت گامان
 بر عادت کربان دایم نهاد
 ای خرد که دایمی اندوی ملک دین
 کای کای شب ملک من مهر و دیگر

وله ایغی

حسنت چون کای میزد دکلا
 از زنه زار آورنده دار
 یک بر بکند را زار سر دار
 بکند خیر حیات خصم شکار
 دست و بار شاد و دریا بار
 ز ساند بکام او آزار
 مرغ و ماهی شیکینه قرار
 چون نیسی که آید از کفار
 بچو ارکان گشت چار
 از زه زه مت مرار دار

بنده کات بوقت کوشش و کین
 چون رکاب ثبات لغزش زنده
 طوف مرغی هست خرد و ابرت
 زلف نصرت گرفت در چنگل
 باز مانع بوسی شست ملک
 مرغی نام که صیبت دایم انگ
 که به پیشت نکر که کس طین
 که یک شخص ند و صورت
 تا زنی پارسای حکمت و شرع
 که به باشد بر پیش بخت تو

در مع طغاث

که روز زخم چشم خدایا کنی
 بجای عید منا دست بانی کنی

خدایا کن تو جانی نشانی
 اگر تو دست بخار سنگی ز کنی

فی الحکله و الموطه

کان بر کزیکیت کل شود مهور
 چو دوستان چو دند و دشمنان
 چنان یکن که بکبار کی شوند غور
 یجمع آری کای طریقت آن غور
 نشسته تر سینه که کند ز نور

بهستان دل من که جای کر
 بیکر خند شیب فراز دست
 بدشت جان و خوار میوز داخل
 ز کرم مرد کفنی در کشتی در پوشی
 بیاد دست میالایا نده غیث

وله در مع حسام الدوله که در شیر حسن عالم که ماند زان

نظرو در رسیدی بوقت خور
 نشان خیمه خور چه زنده اش

هزار جان من قربان بکشتی
 مرا تابه دهنش ناکوئی من

افشاده بر کار ز دریا خیف و زار
 کفتم که ای شتیغ احواف کرد کار
 از کوشش او بود گندان غمگوشا
 در میگردم است چرخه چرخه
 پروانه بر سرش نهد بهر افشار
 در جی جنین که منی پر دشت هوا
 هر دم با سستی که کم بستد و خیار
 وی سایه خدای من سایه بر دار
 که دشت مان بندیکت افرا
 با حوادث شوند در بیکار
 باز دانه چرخ را ز انداز
 بی پر کرکان پروا هموار
 نامش فح بسته در مشق
 دهن پر بانش ماهی وار
 می برادر و زب و جبهه دار
 که مرا صیبت پایه و مقدار
 دارم از علم شکر جزا
 اند و بخار دارم از دشت و خا
 که هر از خاک بر کفشتن عار
 میان من چسب که در دهنای هر
 شام بکند از جو در جهان کو هر
 هیچ کان بد بکاشان که هر
 شنیده ام آیه تو بوالی انداز لب
 که ای خلاصه تیر در دهن مقده
 ز بهر زبنت تو بر کشیده اند قصه
 رایت نام بدم تا به شکا و غور
 تو ز میکنی از بر صلب و ساطور
 میان بل هر دوت که دودت مخد
 که قطره قطره یکدیگر است ز دل انگور
 که با که باخته عشق در شب و بخور
 مسدود هفت گردن اما ز کرباش
 در شک که خوشه کیش و دوا قراباش
 بر آتش که جده اش در ضل کیر اش

چون مرض شد بهم فرست کن مجرب
شرح میدهد دقعی هر روزیت نم
تصریه شد بسی شایسته
خضره آفاق شاه عالم عادل
انگشتیند بیرون زوی و دشت
زهره سنگ انوشک وادچراکه
کرش از بهر سده مناز جور
کریم برین شکرکه وقایع است
آه و خن خستیکان باز لطف
پچو می از خضره های جان بگرد
ایزد چو کاه فلک را بجا کرد
اول از یکانه و فیلی شست
سید و دم که صبا شاره بهار د
ز آید به موجی در او شست که بجه
ز دست ناخوشی گیس نامد کلام
نیز چو گل که جو در صدف خیزد
ز عکس چیده و از نقش بند بهار
عروس ملک کسی که ز کیر و ک
عدوت شل آید که شود که خبرید
سید و دم که ز خایر خیزد و کلزار
چو حالت که مرغان بهر نند و
عروس باغ که صحره میکند و
هنوز نمانده موسیقی بند ساز
خدا که کسین عبا بخوابستی سر
جاکتی یو بکیرن محمد انگ
جهان پانامه در زمانه توفی
ده دست ترا وید صامن از افق
مراجعه بجزیم است این است جل
هنوز پیش کالم نبرده بر دوش
در ترانه شرقی عرب غروشم
میان کلام و باغ و تندیست
چون بر زمین طایفه شکست نک
ویدم نه چیده برای لوح لا جورد

از برای هر زبان هفت کثرت
خضره بود آن در صحن شکر
اصف اول
خضره غازی المانش بر نوب
خضره و سبکی یای تیغ همد
کرش چرخش لب نهاد و زرد
گردش با هم چون حرف میزد
نه غرض شکر قایده است مجود
اصف اول
از کانیات ذات تراخت مبارک
و انکه سپهرش بظواهر چاکرد
بام در مدح سلطان یه
دست من صافی خورشید کور
دو هشت و یک و عشتو شکر
طراوی بکستان لا زار و
در مدح انابک یو بکیرن محمد کوبید
کل از سر بر خلوت و لطف
چو موجیست که کله گی کشند
که با دغایه ساسات ابرو کوبار
وزا ز کرده و باغ این سیح در کشته
هنوز زدن از چشم و دشت غار
چک پیاده کند دفع صند ز سوا
که روزگار بهر دور و درم ستم
ستاید تیغ زرافات قاطع غما
کون که بر دم اینک چو کشتن می
یکای شیکه کیمت ماه عقیه دار
که خاک توده خانی ملار و نینقدار
اول هفت
اکنون که در کسوت بهر سیاحت
فونی که کوئی این قلم که کوه کلام

حلقه که شادان با گوش قیصر
این سخن زبیر و کز لفظ سکنه
رایت اسلام سر کشید بهر قد
خاصیت زهره دنا ت طبرزد
درد کان و انجالی حق
جرم بهر بهر و چو صرح حمزه
بر کیم سر خط حکم چون مد
غرض من از راه هفت است همد
راست جوهر بر کل کلاب صعد
خضم ترا از سموم غم عرق خد
کایه در دوم دولت تو آشکار کرد
آدم ذات و نسبت تو افکار کرد
نیم با صبا و بی لایرد
خیال را سوی الیرین کدرد
زمانه و انبوی غنیت و کمارد
وقت بهر مرا و عن کنارد
نشاط را در میان شکر یار د
که بوسه بر دم شیشه ایدارد
بروز مهر کمار و زو الفار د
اگر چو کف صمودی گسندنگار
چراست ز دغش بر آید حیا
فروغ عشق کل که عاشق دیدار
چو شادمان خط پیشین بر که دغ
رو چاک در دشتای سال فضل بهار
چنانکه گشت عین ز طبله قطار
ستم ز عدل آید روی در دیوار
که نشد در کفر و غم و جهان پندار
یکی بهر روز بهر نیم تا بهت بهار
نکرده بر سر شیشه نیکو انار
اگر چه غم نمی زدن اندک و بسیار
کرای کشیده همان باشد که تنها
مشکل حال چون بهر چو کان شیرا
مانند شتی که در بانه کدرد

از برای هر زبان هفت کثرت
خضره بود آن در صحن شکر
اصف اول
خضره غازی المانش بر نوب
خضره و سبکی یای تیغ همد
کرش چرخش لب نهاد و زرد
گردش با هم چون حرف میزد
نه غرض شکر قایده است مجود
اصف اول
از کانیات ذات تراخت مبارک
و انکه سپهرش بظواهر چاکرد
بام در مدح سلطان یه
دست من صافی خورشید کور
دو هشت و یک و عشتو شکر
طراوی بکستان لا زار و
در مدح انابک یو بکیرن محمد کوبید
کل از سر بر خلوت و لطف
چو موجیست که کله گی کشند
که با دغایه ساسات ابرو کوبار
وزا ز کرده و باغ این سیح در کشته
هنوز زدن از چشم و دشت غار
چک پیاده کند دفع صند ز سوا
که روزگار بهر دور و درم ستم
ستاید تیغ زرافات قاطع غما
کون که بر دم اینک چو کشتن می
یکای شیکه کیمت ماه عقیه دار
که خاک توده خانی ملار و نینقدار
اول هفت
اکنون که در کسوت بهر سیاحت
فونی که کوئی این قلم که کوه کلام

یکی ستاده می بیدارش برسم
 با من عاقبت اگر چه چو من بخت
 بهشت تا زبرد کند که بخت نشن
 چون بر خیزد خسرو ستاره کاظم
 بروی آسمان اثر تیره کی خاند
 ذات مظهر سپهریت از علو
 از حضرت توبه شود راحت بخت
 چو با یک شبه بخت چو از نظر
 بلا که بخش آفرینا کی بخشین
 زایل عشق کلفت طبع نباید بخت
 لبی که شمع جنین رخ سود نه بخت
 رخش که لبش قدیل دوده از بخت
 شمشیر حلقه با عیان کن فکرن
 نشان آلف درخت که یک بخت
 خرد چو رونق دیوانه عشق تو دید
 مرا نصف دل سوزید بخت
 اکنون هستی من پیش ازین و حرف
 و کرم و جمیع و معجز علاج بخت
 تر است معجزه سحر و جادو بخت
 دو شش بکام که غفل زمین
 رخت کشی بخت است سیاه
 دیم اطراف ربع سکون
 قدح می دروز سکره ماه
 رخت چون پیش شام رخ بر عری
 من فکر نکند سر در پیش
 گاه می کشم از یکی مبدع
 گاه از قیاس آفرینش را
 هم چنین منی جزو میکرد
 تا وقتی که دست صبح کشد
 از دگر سو می تیرد بر من
 ذره ز آفتاب فرق نه بخت
 در میان و آفتاب مرا
 کشت بر خاک سنج که از دست

یکی بجه می بیدارش برسم
 حرم حضرت اعلی شهادت نام
 بود چو روزی بل به سر در پیام
 در خاک پست گشت سر زده ظلم
 الا ز کرم و موبک فرامده غم
 طبع مبارک تو جانیست از کرم

وله

مد و مده و دانه بخت زدم
 کرم و صفت خوشبخت گفتم
 بر خیزد دست از بخت بخت
 کرشم و چه عید شد عیدم
 کدشت چون عید جهانم

وله

که بنده حلقه آنگند و حلقه ای چن
 بعد همان را زود خوشتر بخون
 نه طاقت حرکت ندانم حال سکون
 دلی چه بخت رسم و قدحی حلقه زن
 منی مایع صدف غزل شمع زن
 نه بختی ت سوزی بخت مارون

ز بطرف کوی گوی سبزه زبید
 خدا بجان ملک جان بظفر دین
 جانیان را روزی بآرزوی
 یک یک ز چرخ خوشبخت خزان
 در بادستگاه خوشبخت نشن
 بهلوتی کند اجل از تنغ و ولی

مرا شادی ویش بسین با
 یک شبی تو همان بخت کن
 بسیند که لب خنک و چشمت زین
 بخت ناله زاری من چرا بخت
 ز بخت عید به کن این همه

چنانی و دگر کوئی بکس می چند
 دل حکایت تو بخت زلف تو بشن
 ز سوزش من حلقه و صد و پن
 رخ تو چند این رخ را هر دم
 بنیاید که در دس بخت
 بختی عشتان نسیم جانم

در مع خواجہ شرف الملک دیر کوید

از سیاه چو یکد سکین
 طبق نقل خوشه پروین
 پیش تیر شهاب دیو لعین
 بر گرفته سخن عیلتین
 چند ابداع میکی تعیین
 بر طریق تامل بختین
 بگو تر جبارتی تعلقین
 از فلک عقد های در زمین
 بر گرفت آفرین هزار لیلین
 ماه من جز بفرق مشکا گین
 کشت تاریک چشم روشن بین
 سده و مانند خاک کی بکین

آسمان چوین مجلس شاه
 یا بگردار قفسه شطرنج
 لشکر طایر بعینه کعشی
 با خرد بر طریق هند لال
 در چه صبح کی نمی ابداع
 خدا حسای دهر بخت
 شمشیر از حقایق احوال
 بر کشید آفتاب ریت نور
 به تعجب نگاه می کردم
 یک ز بس غبار بخت و غم
 بهم در آن خطه صورت قابل
 خرد و یکدم چنانکه منی غم

ز کلف بره قربان یکسند برلم
 که نصرت و ظفر و امل از دستم
 که جرح جرح تو بی کسب انا
 همچون خال خال شمشیر شد کم
 کردون بستان بلند رخ ز قسم
 از دشمنی و لبت تو بکن شکم
 از مجلس رنگ بر درو شده ارم
 دلی که مرده وزن بنود و زهرم
 ز روحی تو همچون برده و قهرم
 که در دوستی تو پیش نیست غم
 برفت و باز از برفت دل برم
 اکنون نزد جهان بستان تنم برم
 حدیث آلف تو میرفت از بخت
 مثال طاعت تو در سبزه آید کن
 محال عقل بکنند که بختون نشون
 ز جام محبت من چرا بخت
 لب تو میداد این جبین و در آفرین
 چار ربع زمین پناه او سکون
 که زمانه آذر و یار آذر یون
 کرد و بر موبک شمع کین
 سرافراخته چرخ برین
 عجز و کاه جمال حور العین
 روی در روی کرده تاج و معین
 دو پادشاه بند کف زین
 بحث می کردم از علوم یقین
 صورت مبدعات نیست چنین
 خالی از نسبت شهر و زمین
 نکته از دقایق نکوین
 تاده جرم خاک را زین
 از شروع رخ و صفی چنین
 که ناید بعد از تسکین
 زبان ضعیف و لفظ مین
 بر طریق عازت بشین

انهار وصف زنده برآز می شود
فرخ صدق جان صندید را
از بر کوش و گردن آیم دولت
با برآز فرخ کوش و نکست گیل
از پیش صندید داری لب نشین
از بر لب صندید و در دست تاج بی روی
تا که از تیغ و پیر بیاختن بی است
از لب صندید بزرگ بر رسم است
دست تو با طویل چاه تو با در پیش
جانا پیش کل ز سار استین
کلان گردن دهشت خونی و چشم من
بر خیزد کاشتن رخ تو بخت می کند
داس کشای می روی که بر سر من
بر درشت دانه و داس خیزد چاک
از سنجبار لاله و کافور کون سن
عجری سنزوی

اشجار بوی گلستان صندید
لی سنی نسوخته صندید
بون و طوطی است شایع زمره کبک
هرگز نبسته بارینه و دود بود گل

وله ایهی فی المبح
دو غم عشق تو در دم تنی زود گیل
از لب صندید لب خاست گیل
دو غم عشق تو در دم تنی زود گیل
از لب صندید لب خاست گیل
از لب صندید لب خاست گیل
از لب صندید لب خاست گیل
از لب صندید لب خاست گیل

وله کتب
در عشق آید و کسوف غم آستین
اینها همچه بر سر کسوف آستین
بر خون من زود وین غم آستین
بر زور جوش و حرار آستین
شد باغ را و طبع علف آستین
زلف صندید و جاب زلف آستین
ناله باد و خند آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین

حکیم عبدالمطلب نام ده شته حکیم بود در فضایل بوستان روزگار را عبود و دما و دایم
استمان سخن با خود ظهور سن و روزگار را سبوق ملازم اب اسلاف ملک شاه بود با فضیلتی که نهاد

مانند حکیم سنائی و ادب صابر و سوزنی صحبت دستند از اشعار و بعضی انجاس شسته
کرد و درین برده نغمه کتیران
خدا و جهان لب اسلاف طاعت
خداوندی از اندک توین شایع
مکون تابد لب که مایه کتیران
بهون حد و کتیران
چک مکرر سلطان که چرخ شایع
چرخ شایع فرزند که دوت زود
قراد و دانی بشن تا شمع زاده
بر که که آیم ز در حبه و خا به
چرخ شایع که خا به
چرخ شایع که خا به
چرخ شایع که خا به
چرخ شایع که خا به
چرخ شایع که خا به
چرخ شایع که خا به
چرخ شایع که خا به

در تهیت فو حات سلطان لویه
خداوندیک در روز دایم شایع
بنگاهم زند که چرخ شایع
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین

از بر حرات آستین دایم باشد
به دنی و در کسوف
بر خاسته به چرخ شایع
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین

اوصاف و در شش شفا رسید
تینش نقشه است کلل رسید
در بای طبع تو نشو و رسد
جسم شش شایع نال چرخ شایع
کربت نشین و خست بر سر شایع
کر خیل نباشد در عطف و نخل
دارای آمد چاندست شایع
تا به شایع خال بر سر شایع
با در شایع تر از شایع
در خون مرا خا به چرخ شایع
جز به پیش کل ز سار استین
در آتش رخ تو کفر آستین
در کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین
دعای و کسوف آستین

کسوف آستین
کسوف آستین
کسوف آستین
کسوف آستین
کسوف آستین
کسوف آستین
کسوف آستین
کسوف آستین
کسوف آستین
کسوف آستین
کسوف آستین
کسوف آستین
کسوف آستین
کسوف آستین

عجیب جی جانی
استش شمس الدین حاجاب زنده که بود و دانه ایام بر جیسی می شود و گویند معاصر حکیم سنائی
بود و دانه ای که حکیم قسیمی فرموده اشارت به جیج اوست

تا بزرگ شرف طلوع کند
انگه خوشید مهر و در چسبید
ای که در دما ز شب فرمن
ز لطیف روی ست عجب کاری
بنمای روی عقل غبارت ده
لیکن پیشین او که شکانت
زان لطف عزیز که بکل نهاده
خود از روی سوز از بهر بود
سرب نمیکش تنگست که گری
ای غمخسره سوگ ترا در پی
بزیان سنانی ندر محبت
چنگ در دامن قضا زده بود
غم گشت مرا و غمک را که گشت
این که توان گفت که هم که گشت
ای دل مشو از غم ز پا پس بران
ای غمت تو که نشسته از غم بسی
عجب شمس نوری

طلعت آفتاب روی زمین
خواجه وز کار صد جهان
دله اصینا
جان درشته و تنی بر زمین
تو خیر و در لب تو لاله
کشتای لطف و شهر بهر بر زن
من پیش عشق سینه سپر کردم
در مدح اناباک ابو بلربن محمد
تو بکجوی دست دیگر نهاده
بر آستان شاه مظفر نهاده
دو جان پیش محبت لاشی
هزاران بانگ بر زمانه کوی
گرم است گفت آسمان قلی
در بر کف دل چوین آه نیست
دهند بیکسان تو شایسته پیش
دله
سلسله بگذر که حادثه را
فضل کل از برای تب ذوق
آسمانی پیوستگی حضرت نعت
رباعی
بروشه که نشان دهد و شد محراب
این رشته مهر است نه پایین
بی غمت تو بیا و عالم نفسی
آواز غنوت بگرسیں باد

شرف ملک تاج دولت ابدین
کر در بروی او به سپند چین
گر این در صرست تو چو باران سین
و ازاد کرد در رخ تو سوسن
تاداع و زعاده در دما سن
فاغ میشود سپر و جوشن
صد که نه داغ بر دل عزیز نهاده
وان دلف چون ره را بر نهاده
صد شکر می چوری که از نهاده
نرسد و در حرم کاک تو بی
بی اساس خلقتی ببدی
از جفا های آسمان تا کی
دل خون شد و دلا در کار که گشت
در صرست روی یاد یا را که گشت
و انخلقه اهرست منه دست بران
لیکن مر ساد از تو نوبت کسی
استش غا جواد ابوالحسن در سینه کعبه و بهشا در سینه کرایت تا سونجی در ساحت خراسان
و در درواخته شد بهر یکسا و فضلا و علمای آن عهد بقدر القدر بدستیار رخ ممتی و طاعتی و مدحتی تقریب

اندرگاه جسته ای اجنه مذکور که در سنون کالای نظیر بوده در شیر و دهنوری زبان بازی و در صرست قلی داشته مدعی
فارسی آینه بصری مظلوم کرد و بان وسط در اندگاه با رجبت و هزار دینار در عین و انعام رسید و وظیفه برقرار شد که نیند
بعد از بهرام کور و ابوخصر سندی که از هر یک مینویسی زده اهدی در شعرا رس مقدم بروی نموده مدنی پس از کسی
مترک نظم با سری نگریه تا دولت بال ظاهر و آل لیت شغل شد در آن انام سعد و در کجایش شعر پارسی با درت نمودند تا نوبت
دولت اکل مایان در رسید که در تحکونی طبعیت پارسی لا گرفت و شیخ شهید غارانی و حکیم رودکی و غیره هم بنای قلمی گذارند
علی ای حال می در کجایش شعر پارسی مقدم بر همه شعر بوده و یکران پس از وی خستخ نمود و وفاتش در سینه دیت بوده و
از آن خسته است
ای ساند و دولت فروغ در فرین
کسیرین سوال پیش از من چنین گشت
عبد المرافع هروی

کسریه فیضی موجود عالم دین
مضالاف تا شایسته مردم
مهربان با پیوستن با رنج عین
یکباران کثرت اینچ ترا تا اینست
استش حکیم فیضیه الدین عبد از نافع بنا به لحن شیخ فضلایست جلیل القدر و کامل مخرج
القدر در صنایع شاعری استاد و در حکمت نظری و عملی استاد در تداوم خدمت سلطان بک
بود در نهایت احترام میزبسته که بهیچ سلطان بکسران را به عیادت میفرستاد و در تداوم خدمت سلطان بک
کلیک چنانچه ازت کشیده میکند
کرد و دوری و شایسته بک
قدردان است با غلبه نیستی بک
در صفت بهار و مدح صدر کیا گوید
سیم و شمس گوید که در دیده
یا وقت آباد کار می می شود

این چند بیت
دین زوانا تو بپسته چرخ مهر و
ایکرا زوج و شایسته حضرت زینب
استش حکیم فیضیه الدین عبد از نافع بنا به لحن شیخ فضلایست جلیل القدر و کامل مخرج
القدر در صنایع شاعری استاد و در حکمت نظری و عملی استاد در تداوم خدمت سلطان بک
بود در نهایت احترام میزبسته که بهیچ سلطان بکسران را به عیادت میفرستاد و در تداوم خدمت سلطان بک
کلیک چنانچه ازت کشیده میکند
کرد و دوری و شایسته بک
قدردان است با غلبه نیستی بک
در صفت بهار و مدح صدر کیا گوید
سیم و شمس گوید که در دیده
یا وقت آباد کار می می شود

با برکت نشستی نند جمع دلت
چون ز کربل رسد دلت در کند
عابد میر می گوی
استی بر میبشت مذم در سماع
عبد الله مستطانی
کشم شمار غم ز غم نیست که در خوش
غیزی مستطانی
ز چو چشم دلت بادام و شکر
چو چشم هست انگه با هست کوفی
شکر در لب آب کید بانی حسرت
لبان شکر است و شکر حبه
بزد من لب و چشمت نکارا
ز بادام و شکر مرکز ندیدم
او یک از چشم لب آرزو صفت
غزالدین مصطفی
کز تو زن، من خبر دشتی
غزالدین شیروانی
صبا چو غایب است کن گشت بگز
نضای شش جز از این پس بگش
کشا ده کی که میان چوبسج برین
زاده قامت در پاشش گشته سینه
ز شعل لعلش پیا بوقت خندیدن
نهم سپهر کوب شود چو بکشا
بدان علم که آرد بهر دهنی جان
بیتیه در کز آن شللاب شده لاک
غزالدین
سازد لب عشق کند که جدا هست
در خرد عاشق چو آید پیوست
خستین باد که در جام کرده

در تو ز میرد محبت کجاست
آن کو بود که در دام کند
بسته شده زین العابدین و موقوف شده زنده است شاعرین عرفا بسیار دارد از آن جمله است
دست یار و دلدست مطلق
صاحب کشف الکجاب و شرح لمعات فخرالدین عراقی مبدایت ارشاد و فضل ابوداد از دست
یک پیچ بچید و فلفل که در شام
خواه ز کز ارضاحت شعا بوده طبعش در فایت قدرت و نظرش در نهایت عذوبت
دقت بند که بادام و چشم و فکر و لب را قلم شده نوشته است
نه بل کز شکر و بادام نوشته
چوب کانی است از شکر کوتر
شود بادام خنیر چشم بر
نه چشم است انگه با هست یکسر
ز بادام و شکر بسیار تر
بماند لب و چشم تو دیگر
پاز بادام و شکر در کوب
خواه غزالدین در بوده استغای سلطان سجروی متعلق شده با قوام الدین کرینی وزیر سلطان
مخالفت کرده محبوبان دنا در محسن عالم دامن فشانند در جبین کشت
چون که کز غزالدین شش || من که کز مصر مراد صمدکن || با که کز مصر مراد کز آشنی
خواه اهل کال قبل از ارباب حال و با ابو علای کجوی و خاقانی شیروانی و عجمی حقایق
معاصر و معاشره و در مراتب نظم قار و دما بر بوده اند و است
شده میوی یحیی و خورشید پد
ملتی شش نخس از کشف عطار
کشیده و از صوبه چیل چنار
چنانکه شاعر طعنه با در کلا
منازاع تم جشید آسمان مقدس
فضل حبشش در وقت حدیث
زبان بنده ز صم زندیش قوا
بکشد تو کز سنج اوئی دینار
و هو فخر الدین اراکسی از شیخ بوده لمعات از تصانیف او است شرح حالش در
و یا ضل العابدین مسوط است در شش و فایه است از دست
کز غزالدین آن خلک اندک نماند
و لا صفت
چشم مست ساقی دام کرده

ز نوازده صحبت کز آن پیش
هر چند که غایت کشتن دارد
بسته شده زین العابدین و موقوف شده زنده است شاعرین عرفا بسیار دارد از آن جمله است
دست یار و دلدست مطلق
صاحب کشف الکجاب و شرح لمعات فخرالدین عراقی مبدایت ارشاد و فضل ابوداد از دست
یک پیچ بچید و فلفل که در شام
خواه ز کز ارضاحت شعا بوده طبعش در فایت قدرت و نظرش در نهایت عذوبت
دقت بند که بادام و چشم و فکر و لب را قلم شده نوشته است
نه بل کز شکر و بادام نوشته
چوب کانی است از شکر کوتر
شود بادام خنیر چشم بر
نه چشم است انگه با هست یکسر
ز بادام و شکر بسیار تر
بماند لب و چشم تو دیگر
پاز بادام و شکر در کوب
خواه غزالدین در بوده استغای سلطان سجروی متعلق شده با قوام الدین کرینی وزیر سلطان
مخالفت کرده محبوبان دنا در محسن عالم دامن فشانند در جبین کشت
چون که کز غزالدین شش || من که کز مصر مراد صمدکن || با که کز مصر مراد کز آشنی
خواه اهل کال قبل از ارباب حال و با ابو علای کجوی و خاقانی شیروانی و عجمی حقایق
معاصر و معاشره و در مراتب نظم قار و دما بر بوده اند و است
شده میوی یحیی و خورشید پد
ملتی شش نخس از کشف عطار
کشیده و از صوبه چیل چنار
چنانکه شاعر طعنه با در کلا
منازاع تم جشید آسمان مقدس
فضل حبشش در وقت حدیث
زبان بنده ز صم زندیش قوا
بکشد تو کز سنج اوئی دینار
و هو فخر الدین اراکسی از شیخ بوده لمعات از تصانیف او است شرح حالش در
و یا ضل العابدین مسوط است در شش و فایه است از دست
کز غزالدین آن خلک اندک نماند
و لا صفت
چشم مست ساقی دام کرده

در نیکو روح عزیزی است
آنکه دوجان بر دل نرسد کند
بسته شده زین العابدین و موقوف شده زنده است شاعرین عرفا بسیار دارد از آن جمله است
دست یار و دلدست مطلق
صاحب کشف الکجاب و شرح لمعات فخرالدین عراقی مبدایت ارشاد و فضل ابوداد از دست
یک پیچ بچید و فلفل که در شام
خواه ز کز ارضاحت شعا بوده طبعش در فایت قدرت و نظرش در نهایت عذوبت
دقت بند که بادام و چشم و فکر و لب را قلم شده نوشته است
نه بل کز شکر و بادام نوشته
چوب کانی است از شکر کوتر
شود بادام خنیر چشم بر
نه چشم است انگه با هست یکسر
ز بادام و شکر بسیار تر
بماند لب و چشم تو دیگر
پاز بادام و شکر در کوب
خواه غزالدین در بوده استغای سلطان سجروی متعلق شده با قوام الدین کرینی وزیر سلطان
مخالفت کرده محبوبان دنا در محسن عالم دامن فشانند در جبین کشت
چون که کز غزالدین شش || من که کز مصر مراد صمدکن || با که کز مصر مراد کز آشنی
خواه اهل کال قبل از ارباب حال و با ابو علای کجوی و خاقانی شیروانی و عجمی حقایق
معاصر و معاشره و در مراتب نظم قار و دما بر بوده اند و است
شده میوی یحیی و خورشید پد
ملتی شش نخس از کشف عطار
کشیده و از صوبه چیل چنار
چنانکه شاعر طعنه با در کلا
منازاع تم جشید آسمان مقدس
فضل حبشش در وقت حدیث
زبان بنده ز صم زندیش قوا
بکشد تو کز سنج اوئی دینار
و هو فخر الدین اراکسی از شیخ بوده لمعات از تصانیف او است شرح حالش در
و یا ضل العابدین مسوط است در شش و فایه است از دست
کز غزالدین آن خلک اندک نماند
و لا صفت
چشم مست ساقی دام کرده

طالع از طاعت مجایب تر
چیزی سوغ نشاوده است بر حال
بنام او نوشته اند العالم عند الله
صیت آن قصه پدید آوردن
یا چه حال فی پنج شکم
دین ناف است بر روی پای
ناف او که چه چشمه طریقت
طافه تر اینکه بر بهار بسی
کشته چنان سماع و شراب
خنجر شاه را که بد گفت
عسیمی تبریزی

کسین یدای مجایب دیگر
چیزی سوغ نشاوده است بر حال
بنام او نوشته اند العالم عند الله
صیت آن قصه پدید آوردن
یا چه حال فی پنج شکم
دین ناف است بر روی پای
ناف او که چه چشمه طریقت
طافه تر اینکه بر بهار بسی
کشته چنان سماع و شراب
خنجر شاه را که بد گفت
عسیمی تبریزی

دعای کشف اندوخته بکرمیت و حاجی تخلص داشته اند اما از احوال و
چون شمع روز روشن اولی سال
لغز فی المبح
شکل او سپهر چایت کرد
قن و شادای ملت و جفا و
خجل از ناف پز منبل است
سبز زرد است و دبار و خزان
رنگه و ارکان بری که کر
جسته اند و دان و تیری
شاه خورشید را میام حسین
امش شب الدین از شترای کامکار و ضلای اندازد پیر جلال الدین مستیق شاعر است که
این بیت از دست
دفعی تا کلام و خطیست برین ذکر
خواب که ای بخت یا تو کی آبی بخواب

دعای کشف اندوخته بکرمیت و حاجی تخلص داشته اند اما از احوال و
چون شمع روز روشن اولی سال
لغز فی المبح
شکل او سپهر چایت کرد
قن و شادای ملت و جفا و
خجل از ناف پز منبل است
سبز زرد است و دبار و خزان
رنگه و ارکان بری که کر
جسته اند و دان و تیری
شاه خورشید را میام حسین
امش شب الدین از شترای کامکار و ضلای اندازد پیر جلال الدین مستیق شاعر است که
این بیت از دست
دفعی تا کلام و خطیست برین ذکر
خواب که ای بخت یا تو کی آبی بخواب

پدر و پسر هر دو معاصر خواهر ریشه اند الدین همدا فی بوده اند و در سیه طاعت او آسوده اند ازین نقل جلال الدین مستیق بیت در دست
از خاک کفایت هر که در جگر سیزد
سودای ام دهنک حسرت بجهانند
ای جان مستیق کی جانش بر آید فصل
چون هر دو یک تخلص است شعر پسر و پدر هر دو منظم و مرقوم شد این قطعه از مستیق پیر جلال الدین است
جامه ای که بر گاه شایان و زویش
بدان سبب که زدی بگردانند از غل
اگر کرمی صا جلدی هر زومندی
نیز طعنه زنند و نزار بد گویند

پدر و پسر هر دو معاصر خواهر ریشه اند الدین همدا فی بوده اند و در سیه طاعت او آسوده اند ازین نقل جلال الدین مستیق بیت در دست
از خاک کفایت هر که در جگر سیزد
سودای ام دهنک حسرت بجهانند
ای جان مستیق کی جانش بر آید فصل
چون هر دو یک تخلص است شعر پسر و پدر هر دو منظم و مرقوم شد این قطعه از مستیق پیر جلال الدین است
جامه ای که بر گاه شایان و زویش
بدان سبب که زدی بگردانند از غل
اگر کرمی صا جلدی هر زومندی
نیز طعنه زنند و نزار بد گویند

پدر و پسر هر دو معاصر خواهر ریشه اند الدین همدا فی بوده اند و در سیه طاعت او آسوده اند ازین نقل جلال الدین مستیق بیت در دست
از خاک کفایت هر که در جگر سیزد
سودای ام دهنک حسرت بجهانند
ای جان مستیق کی جانش بر آید فصل
چون هر دو یک تخلص است شعر پسر و پدر هر دو منظم و مرقوم شد این قطعه از مستیق پیر جلال الدین است
جامه ای که بر گاه شایان و زویش
بدان سبب که زدی بگردانند از غل
اگر کرمی صا جلدی هر زومندی
نیز طعنه زنند و نزار بد گویند

پدر و پسر هر دو معاصر خواهر ریشه اند الدین همدا فی بوده اند و در سیه طاعت او آسوده اند ازین نقل جلال الدین مستیق بیت در دست
از خاک کفایت هر که در جگر سیزد
سودای ام دهنک حسرت بجهانند
ای جان مستیق کی جانش بر آید فصل
چون هر دو یک تخلص است شعر پسر و پدر هر دو منظم و مرقوم شد این قطعه از مستیق پیر جلال الدین است
جامه ای که بر گاه شایان و زویش
بدان سبب که زدی بگردانند از غل
اگر کرمی صا جلدی هر زومندی
نیز طعنه زنند و نزار بد گویند

عبد الله بلینی
در سماع حضرت رحلت نموده این
تأقی بد چشم سرنهیم هرگز
عبد الخال غنجد وانی
کرد دولت از کی نیکیست باشد
چون سیکه و عمر که آری
علی را مستیق مجاری
در غایت خاندان واد که کشته زیارت
تخلص می غنجد و در دولت

عبد الله بلینی
در سماع حضرت رحلت نموده این
تأقی بد چشم سرنهیم هرگز
عبد الخال غنجد وانی
کرد دولت از کی نیکیست باشد
چون سیکه و عمر که آری
علی را مستیق مجاری
در غایت خاندان واد که کشته زیارت
تخلص می غنجد و در دولت

عبد الله بلینی
در سماع حضرت رحلت نموده این
تأقی بد چشم سرنهیم هرگز
عبد الخال غنجد وانی
کرد دولت از کی نیکیست باشد
چون سیکه و عمر که آری
علی را مستیق مجاری
در غایت خاندان واد که کشته زیارت
تخلص می غنجد و در دولت

عبد الله بلینی
در سماع حضرت رحلت نموده این
تأقی بد چشم سرنهیم هرگز
عبد الخال غنجد وانی
کرد دولت از کی نیکیست باشد
چون سیکه و عمر که آری
علی را مستیق مجاری
در غایت خاندان واد که کشته زیارت
تخلص می غنجد و در دولت

عنت بر حلقه عانی خواهاز من
مراکت کن نیاز مست بکار آید
عین القضاة میباید
در انجمنی نشسته دیدم دوستش
علاء الدین که گشتانی
این زرق سماج با محاسنی بود
صدایک زکریا عت آید کنی
علی مهدانی
کریم مسیری ساهترل تو
بر سید عزیزی که علاقی ز کمالی
غیر زالدین
اکن کفایم چهره چار مباد
عجدهی مروک القیرینی

چو اضافت چندین کن دارد
نشان عشق نوا چو سرقی
چو من بشم حریفی که ناز کند
عراقی طالب در دست آن نیز
از فحول ضلالت و کسب رغبه بود دست تقصیل عاشق در ریاض و نهضت مسطور است
و صاحب ذوق الحقایق است داین رباعی ماز و سبب باشد
شواش هم گرفت در آغوشش
صد بوسه زدم زلفش
هم از شاخ و برگ شایخ بود یکصد و سی بر صحن بر آورد و در دست
و بیج که حال است بازی بود
با خردان بگو که آخی سپهرن
بزرگ بود که طریقت و دینی
کر کنش کنی مطلق آزادی
احمدش میرسد علی بر شهاب القیری را که بر سبب احسانت و معرفت بر معن سکون رهسپار هست
زیاده از نذر کسر صاحب حال دیده ابعاد بهشت و دست سال در شسته در کشته از دست
و زکریا که بر شسته باشد کل تو
انگرم صحنه باشد زلف دل
مسیکن تو و سیعهای چو اصل تو
اگر شوم و یایا که کز دامن
نی زان بهلدم که ندانند علی
مغان بهلدم که علی پامه دلم
از مردان سعد الدین حموی بوده منازل است یرین مقصد اقصی کشف الحقایق و اصول و فروع
و بسیاری سالات تصنیف نموده است و در شعر از فاضل منقول که تحت بار قوه فارس نشسته از دست
محت از غریب و غمناک
نزد دوزخ و دوزخ را دوزخ
اگر تو چمن بر دوزخ را دوزخ
امشش حکیم ابو طاهر عبدالعزیز از رحمت ان حکیم عصری حکیمت بنی حکیم فردوسی و سایر
شعرا و متفکران خود غزوی بوده است در مرتب نظم استاد و عالی خلقت و در حضرت
سلطانی مغرور و کمزور و با حرمت اخفات و صلوات فیه و صاحب ثروت و دولت نشد ز کلاشن بر محک لیل کمال

بین چشمت غول نشان که دارد
بامیدی که در دانش تو باشی
عراقی طالب در دست آن نیز
بامیدی که در دانش تو باشی
از فحول ضلالت و کسب رغبه بود دست تقصیل عاشق در ریاض و نهضت مسطور است
و صاحب ذوق الحقایق است داین رباعی ماز و سبب باشد
شواش هم گرفت در آغوشش
صد بوسه زدم زلفش
هم از شاخ و برگ شایخ بود یکصد و سی بر صحن بر آورد و در دست
و بیج که حال است بازی بود
با خردان بگو که آخی سپهرن
بزرگ بود که طریقت و دینی
کر کنش کنی مطلق آزادی
احمدش میرسد علی بر شهاب القیری را که بر سبب احسانت و معرفت بر معن سکون رهسپار هست
زیاده از نذر کسر صاحب حال دیده ابعاد بهشت و دست سال در شسته در کشته از دست
و زکریا که بر شسته باشد کل تو
انگرم صحنه باشد زلف دل
مسیکن تو و سیعهای چو اصل تو
اگر شوم و یایا که کز دامن
نی زان بهلدم که ندانند علی
مغان بهلدم که علی پامه دلم
از مردان سعد الدین حموی بوده منازل است یرین مقصد اقصی کشف الحقایق و اصول و فروع
و بسیاری سالات تصنیف نموده است و در شعر از فاضل منقول که تحت بار قوه فارس نشسته از دست
محت از غریب و غمناک
نزد دوزخ و دوزخ را دوزخ
اگر تو چمن بر دوزخ را دوزخ
امشش حکیم ابو طاهر عبدالعزیز از رحمت ان حکیم عصری حکیمت بنی حکیم فردوسی و سایر
شعرا و متفکران خود غزوی بوده است در مرتب نظم استاد و عالی خلقت و در حضرت
سلطانی مغرور و کمزور و با حرمت اخفات و صلوات فیه و صاحب ثروت و دولت نشد ز کلاشن بر محک لیل کمال

خیز زیده مات فی سلسله
رحمتی کن بود از رخ برینک نیار
برین کلاه و درفش و خنجر
یا دکر از لطیف جعبش بگر
بحد و آن لب و انداختن بگر
ببخش کف و ساعی و فاکند
برخیز و بر بند زلف و زلف
من سر دنیا که مرا از پیش بگر
ای وی تو چون باغ و چمن و بخت
در سر خنک میریزی بسره
تا شاه چهره و آن غرور مناسکه
برزد و نام کفر چرب زار و جودین
شهری که باحت بی باز شاه
شاه تراز کنده پستی با جاست

من کلامه
تا کرد و بعد چندین سال
چو جلع مرث علی جان لب
گشت پرد و غنچه شرب
که بسواره و مرادند در آب
من کلامه
بکس که ز در دست بکر و دیو
کردت بدل به نعم زو خنجر
انگس که ز گشت تراکت و مراد
کر از تو بخشن شربت نیاید
در تهنیت شمع سوسنات و مدح سلطان محمود
هر شاه را لعل کز جات لرد
شهر و کس که از کمالک را
عین از شاهی میزد جوی تو دست

از بعضی اخبار شمش مشب و
دک می آید و از سر کلاه و
بشد نیزه بلوفی نقد تعجب
شد مکان حسیق و کانی لب
یکی چون شوارسی بغاب
اگر ستاره در کمر و دکل کلاه
ناجا کند روی تو بی جگر نداشت
انگشت شود چنگ در دست بخت
و بکس که ز تراز و دوزخ
زنج خنجر و باری شرم باوت
کر از خویش عالم بخت کرد
نمک و دعا می شستن از و حاجت کرد
بنیاد بر محمد و بر کرات کرد
باز و منقرضت صلیح است کرد

صد هزاران که کسار و از دل ناپاید
استان آفتاب از بیم سلطان نبرد
ناباید با نماند باقی
ست و دشواری آمد زور و تیرم
زیر خط زبر جدش می
پشتیم از جیم او چو جیم دوتا
چشمکانش چنانکه یوسف گفت
که یوسف دم میسج نمود
گفت شرد ترا که عدل ملک
دل چو دان و سینه چو کن
حال خود شاه را بگوئی ترست
زخم را که راد و پاره کند
نکوس من تو نازد گفت
انگام بر آرمون افکند زلفه نیم
آن زرد بود و خورشید را که در ده
آب ستر بار بار می
نخورم آنچه عقل من بخورد
مر و طاقت و ده آتش نیت
تا شود کاف در میان نشاط
می مغلوب یتم بر خطر است
عرواست فادان بشمار
رفت وقت بهار خند است
برزان نام تو کند جلوه
دهت کو نیکه نور خورشیدی
ای دینا عطا و فضل عطا
بخت سیاه با شکوه دزد
خلقی آرد مرده از سختی
اعطی الله ما است ولا
پداری لگام شستی بر سر من

علی باختری

صد هزاران که در زمین نماند
شاه و جاسوس و محمود و لعل

استان فقه شود در پادشاه
این آتش جان دیر آتش بر سر

این قصید تیز زور است که صفتش که بنام عقیق نیم نوشته

زیر آن چو طوبی و فردوس	زیر زلف سحرش صد جیم
از نسیم گل کلاه او	بر من از بیم او جهان چو نیم
زلفکش چو یک مجنون است	آن را که بدین عظیم
از پی سی و دوستان او	که بهارض نمود دست کلیم
یکصد نماند بهشت سال ابنه	دهشت و تودریان جیم
چو کسی حال خویش اینها	کارناستیم حال مقیم
ملک تاج بخش قزوستان	و توکل علی نظیم رحیم
خشم او کل من جلیه فان	عدل و سوری را کند بدو نیم

وله ای

اگر آمد و زور و غفلت کند	صد هزاران خلق را کند در محرم
آن صد غنا بسا آن هر یک بیز	زیر یک شسته صدف آنگه ویریم

در اظها زدمت از خروا ظها رعدش گوید

سیم بیکر دگشتر در صاف	آتش آتشیان آتشی
یا شود قاف بر سوکی قاف	بر کشد تیغ خون چو کن
نخورد دقت پیری آب حرام	با خطه های آتشیان می
انگه زهرت نیمه ناس	چو و هن که اقتدار کی
ای عطا صد هزار نام و عطا	رفت باید بر سرست مه دی
نک و نامت چو کل می استرد	بعد استار سال بر سر می
ز انکناست عطاست خورشید	کست چو نیربای مالدنی
با نیکو زهرت کار می جهان	هر دو کشته ذیل خرد علی
انگه عالم بهشت با بی تر	کشته حیران بیانی چو صبی
نام خود با نیکو نکران نیز	جامه سفید بر زربین کی
اندر اظها حیات ای لبر من	ترک اثر ای عاقل با لری

چون بگرد و در کردار در دست بحال
باز چون نرود و غفلت نه در عالم بحال
بجینان با نماند باقی
کرده چوب دو جای در تیرم
زیر آن سیم کوثر و نسیم
کل سوری بسی بوده نسیم
من چو صیاد واد چو ماهی کشیم
رحم از خون چو جودل تویم
چون کشکار در دغاب الیم
چو زنی طبع سیه زیر کلیم
با غطره و المظفر بر ابریم
عفو یحیی الظام و می ریم
مکرش فضل تو کند تقسیم
اود نیم و عالمی کرد و ما و نیم
تا یار دینج در کشتن بر کن حیرم
و من الما کل شعی می
در من است چو آتش اندرانی
بردل جان نهد هزاران کی
در تو افتد چو بر کن کی کزنی
انگه زهرت حلال آمده وی
وین دنیا می کند لاشی
کر در تو نثار ایزد است
زیر پای چو شد جان پس
لعطاش بر زک عاتم علی
با نیکو است در تیش رک و پی
مشک بخت نغیر از مشک
چون چو حسان کند شعلی
تا و زدی بهر شعی نغیر من
بناز خیال تو نیاید بر من

امش ابو الحسن علی بن حسن بن علی بن ابی الطیب اما خری فاضل ادیب ارباب جامع فصیح
مؤرخ سخن قار را به سرود و در عهد شباب کاتب را که لدوله فطرت یک سبوحی
می بود و جلالی عظیم بهشت با خیار خود از عمل عزت گردید و پای در دامن خلوت کشید بعد از شربت احباب
و مصاحبت اصحاب حوزند و به پیوند نامی بسند پیوند یافت و عاقبت بدست او شهید و بخت شتافت و کان ملک

آن جسم پاید چنان است
کز آنکه مرگ و مال فرود
از شرب مدام دلاف شرب توبه

عطار در غرض انسانی

بنایت کم یاب است این
که تمام هست و او گم کند
شداید و مرایبوسه خوشود نکرد
آن کشاف و خنده جز در دگر
سیلی با رخ از خون جگر
عطار در غرضی

هم چون سنی بر جان است
بکنایم ازین کار خدایت کرد
دشمن تان سیم غنیمت به

نی غلطم بالا از غایت لطف
زکی بخورم که هرگز پسند کرد
در دل چشمت شرب و رب کرد

ایست بخت و آن است
ای خاک تو از خون مریدان توبه
زین برادر دست یاب توبه

و بهر حکم عبد الرحمن محمد بن فضل
و کالات محلی بود و از قاصص و معایب
و از مدحان سلطان غازی محمود غزنوی
و کینه از او و عبد شعیب آن عبد بود و شمرش

و من اشعاره

زین کینه در قلا در غم مایه
حسنت و بردن مرغ گشته

بیکه شکستگی اعضای معشوق گفته

آنکه در شکستگان است
ای چو شکستگان است

دوست و در باغی از دست
فضل ناید و کلام جز بداند
پیشش نمود و نیز بد و نکرد
از عشق تان سیم چکی سود کرد
کوی که تاه کرد و از آب شکر

و بهر خواهر عبد عطا بن یعقوب کاتب
یرف بنا کوک حطیم اعظم زان
افضل افضل

دوران و عید است که دانش کاغذ
و شش را و دو و شش را پیش
و خط و خدا و در عری و

محلی ضحای عرب در حضرتش
و ندی بنای جانش با لیت
و نودی سلسله ایشان یعنی
اجداد و ذیشان همه کتاب
باصوب

و محال صاحب مال و دی بعد از
مناسب حکم حکمت از آن
مستلزم بدست و ستان

شسته و در شهر رفته در حدود
و یا بهر رحمت خداوند و در حلت
مزد و مسعود بن مسلمان که شاعریست

سخندان ضحی اقبال جبران
میر میرزا که یک پتان است
از وفات عطا بن یعقوب
تا زنده و قاحت عالم

معاصرین ابو الفج رونی و ابو محمد
راشدی بعضی سوا عبد عطا
ی ندر و است و عطا ی زنی
دو تن بسته اند و چنین

و از حد بهر صورت فاضلی است
ضیح لبیان شاعری رشتن
الف و از اشعار او است

در مدح مسجد سلطان ابراهیم غزنوی گوید

زهی کعبه شاهانه
نه مرقوم لبسین کرده آور
چو روبا و سامونی عا و کوشنا

بهند و شاد و چاد و چاد
اگر کند می بهر جرم آدم
دو و مشغل اندم چو شکی

کشد برین این علم هر دو رنگ
گهی باز در او چشم گمانه

یکی کعبه سپهر بر ابریم آرد
بگردار و رنگ چینی مسعود
با و ل و قفس هبتان شکر

هم جرم سنا ز جوی است کمتر
همه سالاندم دریا چو شکر
کمی خوش لب و ز جودم مجر

اسکانی در زنگی خانی در کمال
اقاب ی تو و لیکن بیگانه
اقاب باریج و در جود و جود

و بخند یان شیش هر چو دی که کمال
استان اندک می دارد همیشه
پیشش شکر کردن مرزا باشد محال

این شاه روی خاکستریه چنان
شمع یکبار و در آن لوح
بر پیشش قایم بر برامی مال

در مدح مسجد سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود غزنوی گوید

بام و در زنگی چو اقبال
این ای مال کشتن و آن
و از زانی یاری زنجی

استان و قطره در قطره وجود
استان این در چشم سوار
تو چو تازه و این چرخ

و اقبال از زنگی نهان زنجی
اگر شوی تا نداد و کمال
این یکی با بهر حال

چون بهر قایم تیغ تو نور
استان و خفته تان و در کتب

بمورد بر سبکی چو اقبال
سعد و منج هر دو تیغ و گلستان
هر زدی که حاصل انداز شایب

نور چو سبکی چو اقبال
نی غلط کتم هر دو چو اقبال
چون شایب بهر دو حکایتی

چون شایب بهر دو حکایتی
چون شایب بهر دو حکایتی
چون شایب بهر دو حکایتی

چند کوفی میسر که از اقبال سر
 که تو نمی توانی جان من بچسبانی
 و زادی در پایم دارم هم گسک در
 که شورش می گردانم به که تو گردی
 بر کوفی زادی که تو به رسید
 چند کوفی سخن ز جمل حمید
 جو دازین پشتر بچسب که بود
 این بس شرف سفر که در عالم
 بر من مغز حاضر است ار چند
 دل من بر زبان از آنکه زان
 مرد و زن که بر زبانی است
 ای که در و سر است به شرف
 حال مجلس باشد مردم دانا
 مثل آنکه او بود احمق
 چه باید بهر آداب ندیدی
 زبان کرد و نطق و شرف جانی
 خیر کانی چنان مرخص و
 بود که کسی به ستاد و علوم
 بر سر کار کریان فرست
 اگر شغف می خاک آن که بر آید
 یکچند بگو که خجیب نامون

عجب بجای

قصات در تجسید و تحقیق و جبا

مردم را بنده پناه و حکمت پس بر مغانی بیت کات	دل اضااف به خلق مداری تبا عظم عجب آید که ترا چندان
در جوج حمید الدین نامی غم است	
که روزی که خلوت آید لکن کوشش می بلبلان	دل این شد جو نیمه دانی از شد مرد را کوز خلع سازند بدین کوشش و زاری و زاری از درین که دوری غایت ز خود اگر چه باشد جانی شست یا کش مردان فیلسوف خوانند
در خدمت ندای کج جابل غم	
که باز آمد همی کار ندیدی لعل آن برین بگویند سوز بچو عید غم و شمشیر و خنده آنکه هیچ ازین ترسش ندیدم اگر مانند این است ازین پیش چون پیش و حال پیش و گنگ	دل کرد و در العبد حمید الدین نند ازین که کردی گردن که سوزی که این سوزی هر یک رو که بعد حال حاجت تو شد میاد و پیشتر پیشتر کون

در میدان سخن لیر سیت یکم زو در بستان بزرگ است جانی از زبانش جام بر تپت شمشیر
 آنجا که در ضاحت منم در ضحیت منم در شش و دهن در گران لال کال بخون است معاصر
 آل بلوق است نواح خاقان بزرگستان و به واسطه طول عمر دولت آل بلوق را نیز داینا همی خلعتش نوز بر موکف
 واضح نباده و شاعر سیت توانا و حکمی است دانا شرای آن عهد همه بر استکام عین اقار و اعتراف و شهید بغیر هتا و جو محمد
 ارشدی مشهور بر شیدی که با و من غلات و معارضات و دشت و قریه غایب عین گفته و که شرف عین یک است و طامی خاک و دشت
 بعضی باز گفتند حکیم قلعه و قلعه خالی پسندیده قلعت
 شعر من بچو شک و غم است و درین دو تک که ناید
 شرای مرا بر سبب شکی
 شایع و اقلیت گفته تو
 عجب کردی و او و شایع
 آنکه ای قلبستان ترا باید

در پای زبانی و دماغ و دل توت
 توت جان من چه می توانی

ز زادی زنده و زانی شرف
 بر کون بر سیدت و تو هستی به است
 بر روی شکم آنکه گوی قیامت
 سخن آید گفت کم باید
 صد منت و بد و جو فرماید
 تاریخ ز بخت پیمبر شد
 که در دماغ حکم و محتر شد
 چون میشت خوار اند از اند
 مرد و زن که جاکند و از
 باکی چنان یکا باشد عاید که در چو کس
 اگر چه یکا است بهت یا کش
 که دکان چار چشم و اندیش
 در کربان دل منت نهادن

سبیل خوردن و ششم دان
 که که آن باز عا حسنی این
 جو به شوا از آن پخته و دل آن
 رو که در در هیچ حال حالت و کما
 چگونه عمر که اید و ای با و ای
 آورده و دکان کس فرشی بران

در میدان سخن لیر سیت یکم زو در بستان بزرگ است جانی از زبانش جام بر تپت شمشیر
 آنجا که در ضاحت منم در ضحیت منم در شش و دهن در گران لال کال بخون است معاصر
 آل بلوق است نواح خاقان بزرگستان و به واسطه طول عمر دولت آل بلوق را نیز داینا همی خلعتش نوز بر موکف
 واضح نباده و شاعر سیت توانا و حکمی است دانا شرای آن عهد همه بر استکام عین اقار و اعتراف و شهید بغیر هتا و جو محمد
 ارشدی مشهور بر شیدی که با و من غلات و معارضات و دشت و قریه غایب عین گفته و که شرف عین یک است و طامی خاک و دشت
 بعضی باز گفتند حکیم قلعه و قلعه خالی پسندیده قلعت
 شعر من بچو شک و غم است و درین دو تک که ناید
 شرای مرا بر سبب شکی
 شایع و اقلیت گفته تو
 عجب کردی و او و شایع
 آنکه ای قلبستان ترا باید

در تپت عید سیام و حج سلطان

بهر چه بچو سید ز غراب

فی سندهای سینه ادبهاست اما صاحب تذکره هفت اقلیم نوشته که ماه نام والی انجی ز قلعی داشته و عسادر او را کشته علی قی حال او را دیوان عربی و فارسی ده است و صاحب دمیته القصر و ذیل تیرا لده هر است کومیند او را

بر باغیات بسیار
چنان باشد اید و نکند کم برانی
که در در خوشی چون بر نشانی
که منی سم آن یک و اقم تو دانی
هم از گشته خود هم از بهشتانی
نه خوشم بدو و حدیث نهانی
غذایی در مرا ای کاش
سر زنده مدحت هر کانی
به آثار محمود و زار و ستانی
ترا با و تا جادوان زندگانی
سحر کسیم کل بهشتانی
فقور باط شاه بر او کشته
قصر تبرک و کاه در کا کشته
آبی که چهره آتش آرد و جبهت
کان نوش و تریا که جبهت دارد
و تاج سید بر سر دما بجی شیم

من افکاره

که در در خوشی چون بر نشانی	که مدح تو خواند چو در سخنانی
ندیمی مرا زید از بهشت آری	و که متر از آد باشد توانی
اگر شتر خدایی دانست بر دم	به نیکو حدیثی و شیرین زبانی
نه چشمم چرا کند روی تو	ز خشمم کی دینم خسروانی
یکی کم خدوم خوشی هم کاش	که می بود بر خرد و کاروانی
بهر دو قدم فرشت عالی سپردم	نکفت آمد و در شول تو تانی
بزرگی که مانند او کس ندیدم	حسین علی بیگ کاروانی
بزرگان همه چه بودند شسته	چنان که خرد بید و در جوانی

این باغیات بر طرب نامه اوست و رباعی
اول در مدح ملک شاه است

طرب نامه است مثل
بر آنکه چون منایم سخنانی
سخنانی مرا چون سخنانی کسی را
که که گستره سواد باشد من آنم
برایم برافروزم اطراف مجلس
و که نامه بید بنشینم میافم
معرب بنایشم که نیکو نباشد
بری در چو دیدار سلطان مستم
مرا بر کعبه از بزرگان حضرت
جوانی بس نظر کاری بر پیری
ز خلق خوش تو بوی او را
خاقان علم و کوسن کفایت
حیال ملزوم و خور کا کشته
زبان می که هر که غرضی است
پیرایم و در کون شب دارد
ای غایب ساجده با سوره کسیم

و در وقت که با پیو دما می ترک صاحب جمال شقی داشته و دست او را در زیر ستمی نهادند
و زخمهای بسیار بر او زدند این رباعی را وصف الحال خود گفتند

من می دم با هر اسیر برین	وین مال بعد از غنیمت برین	سنگی ز دوست من برین	از دما بر دمی به شمشیر برین
خبر تو که باز نداده تو چیک	صد که نه زانی بر این مردم رنگ	بشنید که کار ناست و رنگ	بشنید چون کباب به بر تن چوب رنگ

در تاریخ شمس خانی مشهور ببارج العیسی آمده است که قاتل و شب قتل او پنجاب دید که علی بن حسن نیرا و او را
و این رباعی بر او خواند و چون معشوق قاتل تا بل از خواب بر آمد این رباعی در خواطر شمس خوانده بود و اعلم عند الله

بر حسنیرا که شتاب و بس ستمی
علا ملک جوینی
خدمت زنت که کرد ازین مجلسی
چندین غلبی چه باید و ستمی
گر گشته منم تو قصه را ازین مجلسی
براد که چک خواجه شمس الدین محمد سعید شهید است که از شام میرود راست بعد از قضیه
خواجه در خدمت او تو خان محبت شده بر محمد الملک یزدی تقریرات کرده و می انجاست
سوصف کرده بکافات خواجه را و بختل و در جسد او را بهفت باره ساخته پاره را با صوفی فرستاده و این با جلد و این با کتب
جونیوه مال ملک و تو فرزند
اصنافی بیکار گفت اقیمی
القصه یک بهشت جاکیر شدی
خواجه دقان علی مشهور بود که روان با غنت را خواجه در خدمت ضحاک را دیا جاشان
میدان سخن پیاده و رخ برایی مب فکرش بودندی پل تنان عرشه ادراک در جنب فرزین
فرزانه خاطر دگشت بودندی بالاسی هر جانی و شمس خال مصاحب بوده و کسب شیوه شاعری را از سوزنی نموده و لایحه
سوزنی چندین صندبه در مدح و ذم
کلامی مال مردی اتصال استصال او را در دما و مشتب شده

ای بهار عاشق آمد بسیار
نه بر مرد وصل تو ای دست تیرس
هر قطره کز آب و چشم فرو شکد
از تو با درونی خود سست نشد ام
اکنون دوری از تو من من مانده ام
که کایه بجاک رسد فرسود
مانده کاش که جانم هست عهد
کجای حسن سرا حسان باو احسن
آنرا عدل او چو ستار است معده
این زمانه زانوی صافی که جهان
روز یکم و دو معرکه سیر کند هوا
بی همه چهره های لال را ز در
کای کی نکسته همه روی شیشه که
الایا شعبه شال معنیه
فضلهای و مانیانی خلعت
رسول بهشتی ز عالم عالم
زاشکان تو روی در پیش
که از لطف کردی بران مسمی
الایا حبه برانی سلیمان
خوشن و خوشانی کرایان بریان
روان کشته بخورش زان و چون
ز داغ در غش حاج جبریت
بکالی که در صفت بگذرانی
بگویش که بر خونین و خفته دل
بیای مسمم بر سر راه باری
همه خار و دمار چو لعل بدشتی
یکی از علمای فلکون منقش
بغزار خاکها چو دروین
از آن سنک بخون خال حقیقت
چو بهار بهشت حمالان
دوستش چنانچه چو گلان گل
نخستی که ز باد و دیش پالان
ز نای خادی چو مصرع و جود

من بخت دور مانده زان روی تو
نه بر دین و دهرست بهر آن قرار
کرد و پیش لم از زان شزار
از بس که بی شمت و دل ستوا
سخن که آدبست به جلدش و زکار
در زین خاک شمت ای و ستود
چرا که نایب از یک شهر بار
نظران نصیر دولت منصور کار
در ایام او چو بهر بیت پکار
آن زین خال خالی کند و بار
کرد و دین چو قهر و کلفت و بهر حق
بی وجه شهبازی جان کند بخار

وله ایست

پیرانم ز آب و درون یک کیر
که لاله بر دهر غم بز خون دل
روزی هزار بار به پیش خال تو
گرمی بخور ای اندیشه گرمی
شرطت مهر که یکم بخور و دوست
مانده کاش که جانم و دینک عهد
شا به جان بهر حال آفتاب جود
معلوم است بهر پیر عیان و عکس
اچو سدی که دولت جهان دود
میدان بر از و نود و نوزد یک
یکخت کو به یکم زخم یکس
که کرد رفت بی کر و نه شک

نه روی یکین چو روی مصطفی
همی بی و پای تو تو تو نهان
چه خلقی که جسم از بی جان
نیمه تو نه زکشت بد بصرا
بخاک انداخت صد هزاران
یکی صورت کنیز به خاکش خون
کدشته با کوشش از کدشته پا
چو خوی طسه قطره خسار خور
شکست با جلدش که در شکون
الایا دشمنی چو این پیشک دی
اگر طاهر از نایب نهانی
به پیش چو نه صید مجروح با هم
چو از دل پاره های معلق
شجوا که چون شرمزای سوزن
بهست که چو بهت بکه و جحر
بدان می بخارین که برون دم از تو
زمانی بیاده چو بطور موسی
همه شش از دوش تو دم تیر
نیمه موسی و دیده رسته کران
دو بطق و دو نصف دو بید

پیرانم زونی و دیده چو لاله زار
که سبزه بر دهر غم دین بر کنده
دیده کنم کای مرشدی منم شزار
کشتی نیم جودان جان منم شزار
عهدت مهر که یکم بخور و دوست
خزیک عهدت بهشتا و نادار
سلطان حق ناصر دین و شزار
موروث است بهر پیر عیان و عکس
دارند که دور که میمون تو مدار
ایوان پر آفتاب شود زان و زار
کوشش ناکه شود از جود کرد و آ
که آب در جانی در دیده سوا
کای کی نکسته همه روی شیشه که
نه روی یکین چو روی مصطفی
همی بی و پای تو تو تو نهان
چه خلقی که جسم از بی جان
نیمه تو نه زکشت بد بصرا
بخاک انداخت صد هزاران
یکی صورت کنیز به خاکش خون
کدشته با کوشش از کدشته پا
چو خوی طسه قطره خسار خور
شکست با جلدش که در شکون
الایا دشمنی چو این پیشک دی
اگر طاهر از نایب نهانی
به پیش چو نه صید مجروح با هم
چو از دل پاره های معلق
شجوا که چون شرمزای سوزن
بهست که چو بهت بکه و جحر
بدان می بخارین که برون دم از تو
زمانی بیاده چو بطور موسی
همه شش از دوش تو دم تیر
نیمه موسی و دیده رسته کران
دو بطق و دو نصف دو بید

دو سه پست ازین خستل در اشعار عادی بدست

رخ بد سگال تماز آب دریا
 نسیم زلف آن سیمین منور
 کل افتان بیا لیم که کرد
 میان دو تو هم دین چنین بود
 که اندر موج خون کم کرده سبنا
 زاده سنا که بکده اختی کوه
 نه دریا زلف کشتی شود خشک
 ز شب یک نیمه چون ناله زدن
 هر اگر خط نسرود آمد بیا
 بهانم من سخن نذر که بودم
 نه چنی فوهار از نور خورشید
 کنون که تیره شد آناه و خنار
 و یا بر عارض سیمین مارا
 که بر سبزه بوزین پس بصهار
 خیال آن نسیم سر و قد سیم زدن
 نه ز در عارض کلک افغانه کل
 رخی که بود و دو جان خرمشیر
 یکی شرک و پوزان بزرگد و دیش
 که چرت گفت و دینا سپید کنی مرا
 هنوز نرنگ سیراب نین جان
 که بر است بهر بهر بهر بهر
 که از پیکل من خنم در کن زمین
 بهانم که بدی تو دم جان همار
 کنون زیر زمین چه صد هزار خراب
 چه چشمهای ایمان نازیده و مک
 زیر خاک فراموش گشته بر دل خلق
 که استیم که شیم و آید شیم
 رسوم حق بهر بهر بهر بهر
 سده لیل جان بهر روزگار نش
 شامهای بوی بهر شاخ هر گلشن
 اگر در خسته باشد و در جوانی که
 زبانهاش چشمتو چنان آلود
 چون سده این پیش چاقه دین بود

بیا می از آن مصروف و لبر
 که چون یک کمری سیر می در
 که اندر بحر غم سیرید لنگر
 بهر خاک بودی و دره که بر
 نه کشتی از غم دریا شود تر
 بدیکر نیمه چون ناله زدن
 نکره دزان جمال من خور
 چو شد که بر سبزه رست غنجر
 به آید بکل بر موری مر
 و کرتا شادان بکر که حمر
 سیر کردت روز جنگ مضر

عاقبتی کرد و کشتی است پیا
 شبت یک من اندیشه تو
 حقیقتی بر طوفان بار چشم
 چو دریای است بر پشت چشم
 میان آب و آتش نازد حیران
 بدین عالم من تو فارغ از من
 بخورشید نازیک پیا پیا
 مرا سوران شینند بر کل
 خدا ندیم منی اندی چمت
 جان ناخدا که نذر موبک شاه
 مرا زین سبزه رضایین فصل

وله بیت

خواب و روشنی صورتی نو بون
 نه که روی سیمین و سیمین
 ز خاک و خون شین بجا پس این
 یک دل مرغ و هزاران همار که دم
 غلط فاد چه بین و فاد و موی
 هنوز سو سون آرا و می بیدار
 الا بهر من پیش رقبه بجهن
 تو در کنایه سیمین بیا
 بهانم که بدی تو دم جان همار
 که شفته این تن کین من بکل
 چو جامهای شیندین خون بکل
 ستم رسیده و روزگار در من
 تو سادری من کین بوشن ده
 الا بهر من پیش رقبه بجهن
 فدا طوکن که جان بکشت بر سون
 خرنمایا چه سیرت خاک هر گلشن
 چو آرمیده بود و چو سیرت گل
 بزرگ که کف شیار و شیار و زن
 چو که در زین پیش جان و در زن

بالا از رخ و روشنی و خف
 سمنش سوخته و ریخته کاش کل
 شید و از بون که درون که در تمام
 کشته بر رخ چاده کوکل در
 کمان بزرده دم من که تو دین و ک
 هنوز نازده از بستان من کل
 بجای که تیر بهر سیر و بر پستال
 بغشته سوی مرا خاک بکشت و کر
 بهانم که بدی تو دم جان همار
 ز خاک دخت همیکه در بستر جان
 نه کس ما در روزی روزگار ما
 گرفته یا در دست و از داند دل
 بخواد جام و طوفان و در زن
 دین سیمین است و در بک ک
 فلک دوشن می بود و هوا کاس
 بخواد آن که پاک با سو که ک
 شامهاش بدی و آرا و در زن
 شنه غلطه منظره ناصر حق
 شجاعت و منور و جاده و در زن

دل خنمی ز دستش بر مجر
 مرا بر کرد و دوشن از خواب
 نیا که گفتی تو بر ابر
 چو غنچه و دوشن پیش از
 جهان کرده است بر چاده تر
 چو کشتی آتشین سوزن بستر
 خیالت در دل دیده مصور
 بشرط دوستی استی بیت در نور
 و یکبار از نور شش سوز
 بکره عارض خورشید یک
 که کنون بن پس سندی بکار
 بهر شیدا قاتم که در شکر
 بجز از این نیست است و غر
 بساط تربت شاه غنچه
 کند و از قدر استر که شنگ
 یکی ز در و درخ و یکی ز با و من
 غر و از بجا که درون که در تمام
 که گفته دعوی که سیر حقیقت من
 مصور و از بستان من کل
 هنوز نازده از بستان من کل
 بدل که نرنگ سیراب نین جان
 تو با بغشته خدا را که در دوشن
 سیمین شین منی و ماه زبر دوشن
 دزد و در حیرت کرده از دوشن
 نه کس ما در روزی روزگار ما
 نهاد و عهد ترا طوکن و در دوشن
 که بر شامه کار و در دوشن
 درخت و بکاف و در دوشن
 ز خاک سیمین و در دوشن
 بیان قدرت و در دوشن
 شکر و شین و داند از دوشن
 که پادشاه و در دوشن
 جهان و بکل خلق کریم و دوشن

همی به بریم چون بر شک
 شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد
 بر شکی رسیدم مانند دریا
 یکش از درشتی خود ندانم فی
 نه خبر بودم ساقش شکی سعاد
 حصار ی پدید آمد ز دور کشتی
 بالا شرف پشیده افلاک کا تخم
 یکی صورتی چون جانی پست
 یوانی پراز آسمانهای سین
 طریقی آن آسمان چون مرطبی
 چو شکل عالی بصبح نبرد
 چو بر روی خرقا بر کرم پیل
 عدیل رفیق من اندر چنین
 چنان از داینگاه سبزه پیش
 از انسان شد هم یکی شکاک
 که همی گشت غریب عربان
 سلب سایه و شک و ترس و فزع
 سواران لی بر زمین چاق
 نه هرگز کسی دیده همنجا قبله
 چو زخان صبحه او چو لاله
 همه در و چو آن یوانه طبعان
 یک روز مان جلوه ویش لیکن
 ملک امر حق سلطان شرق
 چه عزت کان مرد و انیت زبا
 یکی کلک روشن تن تیره صورت
 یکی که دها ناز ناز محنت
 بر روی یک بخت آزمانه مردان
 جان کرد در خون مردان دریای
 یونک سان شمرهای دشمن
 زمین کرد چو دوزخ شود کرد با
 از کفاده کوگان کرم یوسف
 اگر گشت راضی با حکام ایزد
 همی جان کرد و از تو غفلت

دین هر دور هر دو عجب ندهد
 سیاه و مشد و ماز غزل چو
 که کس خبر ملایک ندیشد خبر
 بهوش از غفوت جاکم غنچه
 نه جز در جش و خوش خلق یاور
 سپیدت رسته ز دلا و دور
 در دانش نهان شن خاور و جاور
 بر آورده و یکسر تن و یکسر
 زمینی پراز بوستانهای بی
 چو سوی سزاران جوان کشته
 چو شکل والی بست سکندر
 همی قومی من بر آن راه منکر
 یکی از دایم خروفت چو تیز
 فرود شدی بگرد و خاضی بر
 چو قهر جستم خوف متع
 بکشی چو کور بود ان صیبر
 نه فرستد و نه فرستد و نه
 شجاعان لیکن عقبی با غر
 نه هرگز شنیده کس آنکه کبر
 چو سیخ کرد که چو خنجر در بر
 همه یک بوستان سالک دور
 بسک یک توفیق تو که
 که همیشه ملک حوز نشیند
 چه جا هست کان ویت در جز
 یکی تیغ خنجر را قوت یکسر
 یکی آتش ایزد آتش کوز
 بر دهر کس از گرد و غیش
 تو چون فتح کشتی تو خنجر
 بجز کران بشکری که منفر
 زن که چو خطل شود کرد چو
 ز قفس و خوا چو شیر و اند
 و کر سرتا بدو تن سپر
 در فی صفاتی زان مکتور

مرا همی هست برکت از دو
 مرا این چنین خرمی جراح عیسی
 نه خورشید کردی سحر شمس
 از کشتن من مستان با چکان
 همی غمی و چنین کاکر از آن
 نشینش الماس گسترده
 نه خورشید رسوای لای و در
 زودیش عالم باز تفت و فوج
 در آن بوستان ز غار کلبین
 بیای مصلح چو چهار ماران
 همی سپهر آینه برهندس
 کبی دوخته پای ریشته پای
 بقوت چو کرد و بی صورت چو
 من اندر کشتی پشیمان تر
 یکی وادی چون کی کج و دو
 چو دیوان بطور دای سیما
 چو سناس کس چو خنجر حیره
 همه غافل از حکم دین شریعت
 چو دیوان بندی همی بر و با
 یکپاره ناهان کند دیدن زن
 بریز ز سبکی کردی بر من
 چه از اندام تو من ندیدم آن
 در اینجا سیدت کاش کونی
 جازا بدو کو برنا موافق
 دو کو هر که خردو معانی نماند
 ای بادشاهی که از دولت تو
 زمین کرد و از نعل پادشاه منظر
 همی سپهر خورشید بروی کران
 الا بادشاهی که زسم تیغ
 منم بر زبان دل غریبش این
 میان من دشمن من شریعت
 بکلمه ناکان و بار کره م
 همیشه و چمت برک برین رخ

در احمی هست برای من
 میزد با جان پاکان برابر
 نه نقد کردی و دشمن مقرر
 ز خاکش خشک رسته و ز خاک
 چو کشف میمان عریان آرد
 فراموشن کا خورشید با
 نماند راسوی پناهی او در
 ز بادش و دیده پازیش و فشر
 در آن آسمان چشم خنجر اختر
 بجای شده دهرت چون خط محور
 نمونه خطی بزکاء و مبطله
 کبی بود کس برین خنجر از هر
 باندی با طوفان تیزی چو صحر
 همی غمی سپهر جاعی بخش
 در آن کده مشتی خنجر
 چو رهبان کج خستودان قیصر
 چو باج چو بدو باج سپهر
 همه خنجر از خدا و قیصر
 چو غولان کشتی همی مده و ز
 یکس سخنان چو ز خون شوی هر
 خنجره و یکدیگر اندر سه اسر
 اگر نیستی هم شایه مظفر
 نه خانی و لیکن مخلوق برتر
 بتوفیق ایزد کرد و او خنجر
 یکی خاک میدان کی شک از فر
 جوان کشت با زان جان بخش
 همی که داد و کرد و میدان شتر
 کبی چون و از مرز بر پشت اشتر
 شوش شود در رحما مذکر
 ز دیت صفات شربت مطهر
 طریقی نهاده است سحر شتر
 سیاه و خنجر اندر آیم با ز
 همیشه و دست زلف معنیه

بوزارت جنگ که زنجانی ایستاده
فرشته ایست بر این نام ایستاده
ای ز کس تو طیب چهار
چهار طیب تو جانگیر
بافت تو باد کف آب
سودای تو از برای سربان
و اینجا که نمود جبرنج تو قدر
قلب لکمان عا دولست
کنید مکنین شدت پنج زوی بهار
دی تجمائی دست خیره با جی زدم
گفت با حال خورشید فروخته
پیش شکو زدم بختن آفا کرد
هلا بدید شد رنگ با چرخ سبک
باشکلی که غرض خاک جو شربت
برکت کشکان نام ناید زده
بر سر برق بلا فیه چرم که میم
چرخه خورشید نو پیشه سحرین
باز دیال نو کرد و چرخ چرخ زدم دست
ای زلف و بخت سپهر و اختر
جروح امین کس نشاید
خاک در دست چرخ عظیم
شمس زرخ ناز سازد
بند و زحمت بدست نصرت
دایکان رخ عظیم نماید
بازل است این سخن با قالیب
که عاشق بر سر تنش آتش باقی
زان لطف که شد ازل است
ذوالفقار که دست جاد علی شوق
سکر برین غمرا که کردی راپشت
زان می که نوزاد که از کس او بود
زانکه که در ترف این بنز کاشتم
در حل سپهر علفه دایمی شود مرا
بدرنگ و نام و بدغم تن زدم

در مدح عبداله و له دیلمی کشته

طراز این تو جمان دار	در این دیلمی سبک روح
با غر تو خاک بر سر زار	بی آهوی چشم تو فساد
بسته زبانه را بر زار	آهنگ که نمود لعل تو لطف
به شدت میسران کن زار	خوشتر راحت بهر دو عالم

وله ایمن

غایب بود گشت با وجود آریا	ز آتش ارشاد سوخت بگر که بخور
تا بکف آرم کلی از رخ او یادگار	از سر و سر که فاخته آمد بمن
گفتم تیر گشت نبودن بکار	گفت کجای که حیات بود لایم
گفتم این حیات گشت قاتل روزگار	یا حسن اندر حق باید با بهنگ او
گفتم غمت گشت برکت شربت	کردن شبنم شدت نیم بشت
در علم رنگ با نایب چو ناز	دوشن فلک را کرد زلزل و پلید
ناو که چون در کشت جان من زار	تیر که مردم را در دین رسم و رواج
طرحه خوان تو تسخیر دین کار	تا شود از در زمین رحمت نجات
چون کوزان کنی شورش دل نیکو	باید که از آینه سپهر زانید پیش

در مدح سلطان مغرل یک سحر کشته

آهنگ کب تو کشت شکر	سلطان سپهر قد مغرل
عشتر کف دست بجزا خضر	روزی که بلوغ جان نویسد
چهار حرکت را مزور	ده آتش زرم پای کوبان
بر کردن روزگار زور	یک قوم چو کاسه را غرول

وله ایمن

با سرستان سخن با و ستا از غریب و عیب او فریاد

وله ایمن

متصور عشق بود زان حقیقت	کشتن کلیات دین بجز غرض
برده و تفرقه نیست و نه شای	انکه بود پوشش کردون که چو
سکر برین نواز خوش طعم بر کرا	مسافری بیش که تیر شد اندام
باز صوف بود و بیکو کلاه	کرد و دان را یکد قله بزر

وله ایمن

هر شدت که از بی مبدی	از بزم سحران مری لعل کرد می
گرا می دست کرا می دست	ایست و در لکله آهوی کن

خجسته گوید که سعادتمند و خجسته
که پیش آرزوی شادمانی شد
وی لاله تو امین طستار
وزنایه و لبسری کرانار
بر عالم شیر مخته پیکار
کف از نیند زشت کردار
عشق تو و قدرش پیکار
کر ز که اوست آب احرا
فرشته خورشید را غلور کرانار
دا در اراغی شربت نازده کو
گفتم حیات گشت بدست تو
گفتم شتاب گشت قاطر رستار
گفتم رنگ است گفت خاکد شربار
گوشش لایزال مغر کر و بد گوشه
قامت و ارکان او زنده کنار
بر سر پیکان کنی صورت مرگ پیکار
کر نمود بخت تو قاطر بهر چار
در کمر که کرد رستم و هفتدیا
وی دین لب بخت و کوثر
کر بخت و دانش است بر تر
منشور اجل و باقی خنجر
می آید مرگ چون سمندر
یک قوم چو کوزه دست بر سر
بغی است می ناید کار
در عیبت حساب او ز رخسار
شیراز و سوسای آتش شیر و
بی انگار و شاد کی بخت بر کنار
از عجاج سازی از نازده گوشه
کرد و چشم کوری می و شکار
ایحیات احسان بهر زمار
در عالم نوا غبار است مسکنم
کر نازده و دو روح باندی و نسیم
شمس برین لعل که پاکیزه و نسیم

خدا کرد و اینده پیشکش
بزرگش کرد بشی تو در یکی میدان
سوار تیغ کرداری شایع جید در خم
شایع تیغ تو در جهان کن جوید میدان
بر در کار تو باطل شدی ملک کبیر
بدست دولت بندو اتان کن گشای
همیشه پیشش ظاهر را می جهان پرور
خواهم بود را که در عشق دوست
یا خود خواهم بجای او چشم تو دور
زان سبزه که بر عارض حاسته شد
هر دیده که عاشق منم بخشیده
دستم بر خدمت تو دل خن کرده
ای پیکر مرا کند چه جوهر خوشی
بیارم که گیت رو دیداری
عنازه مروی

بر غم ساعد و دینار و کوی دمن
بزار رستم باغی تو در یکی چون
سیر کردی کرانی سپید باغ چون
سبب ز غم تو سینه کنده خرد کن
فانهای منی امروز خفته کن
بیتغ نرسد تیغ مخالفان بکن
ایا سبزه و دینار و کوی دمن
ننگ کوه و باری کاشی بکن
بنار که در دینار و کوه مصاف کن
در زمرت شربت زان تو
جفا کنی بی تیغ است دولت و
همیشه با دلایح است روزگار

رباعیات

نمانی که حسن تو کاسته شد
بر دل که در شش است این امید
دل بسته در دین پرور کرده
در پای کشانی فوج محبوبی
آید باین منش کباری
و دوستا و ابوسفورن محمد
اک سالانی غوغا به شاعر او در لغات آمده که
و قتی شعری از وی نزد خجاست
شیخ ابوسعید ابوالخیر خوانده اند که می کرد و احوال قایل پرسید گفتند که از عمارت است با اصحاب
بمدفن او رفته مات فی شش است بزموت
چکرم بود بعضی از شعرا شش
کوی کاشی است بر میخه باب
بر کل سبزه است کونی ملال بر
وزن کس را بر و چو می مار
بیان کرد و همه اش خوش شش
بشده ساخته از کن شش پای شیم
آب یکدین آب شود کل نگین
چون شمشیر آوده بخون
غایب شده بودی شش هنر خوا
تا بر لب تو سوزم ز شش کجانی
مرک از نیش خویش نهان و باخوار

خود مروی شش نهان
بر زخون است فی و پیکر و گل
نشت قان کرد که قان
چنانکه نرود رستم ز کام سوزن
چنانکه خوابی بی چنانکه خوابی
همیشه با محبت است مراد زن
جانشانی ولایت شایع نظم کن
تا من نکریم بس تیغ نیکوت
آیدن دیگری نیکوست
کلی و در سبزه نیز است
که آید و در زند جوشش
خاک رویش سوزن کلایه کرده
چرخ خشک زبانی تو به هم سخن
او کشته خویش را به پنداری
و دوستا و ابوسفورن محمد
اک سالانی غوغا به شاعر او در لغات آمده که
و قتی شعری از وی نزد خجاست
شیخ ابوسعید ابوالخیر خوانده اند که می کرد و احوال قایل پرسید گفتند که از عمارت است با اصحاب
بمدفن او رفته مات فی شش است بزموت
چکرم بود بعضی از شعرا شش
کوی کاشی است بر میخه باب
بر کل سبزه است کونی ملال بر
وزن کس را بر و چو می مار
بیان کرد و همه اش خوش شش
بشده ساخته از کن شش پای شیم
آب یکدین آب شود کل نگین
چون شمشیر آوده بخون
غایب شده بودی شش هنر خوا
تا بر لب تو سوزم ز شش کجانی
مرک از نیش خویش نهان و باخوار

درستان شعری قلم و شاعری
اشن کنه دی آب شش
آن می دست آن بت سیمین کن
غره مشو با طاعت خیز کرد
جهان رفت که چند گاه سیمین
به در باد و همه دی نیکن کونی
از کف شاه فرود و جیب خیز
شایع پند سبزه گشته روز باد
تا بدید آمدت سال خط خال بار
اند غزل خویش نهان خواهم شش
از غزل و چو دی من لغات شد

دل
ایک نگاه کن بدین جام و این سر
کونی که آفتاب به بیوت باقر
ای بس عزیز که ز خود اگر کز
ز خرد آمد و گرفت بانی و کیم
در مدح سلطان محمود غزنوی گفته
جویش سبیل دوست بر سپن
چون کی است توان سر کنون
کر کران جلوس نام او برد
لال بر که لعل پیکر با دوا
در مرثیه امیر ابراهیم

چکرم بود بعضی از شعرا شش
کوی کاشی است بر میخه باب
بر کل سبزه است کونی ملال بر
وزن کس را بر و چو می مار
بیان کرد و همه اش خوش شش
بشده ساخته از کن شش پای شیم
آب یکدین آب شود کل نگین
چون شمشیر آوده بخون
غایب شده بودی شش هنر خوا
تا بر لب تو سوزم ز شش کجانی
مرک از نیش خویش نهان و باخوار

عادی شیرازی
عهد دایله و سلاجه بود و انجری
هر که دو بیت بر جهم را چه بایش
از صد هزار غزل که شان در کنگه پر

روئی فاسیده روی میزند
شمس حماد الدین مداح عماد الله و کدی بود بعضی شش
و پسر شعری است در باب عادی
حسن غزلی و مداح نموده که نید غزل و پیت ووان و در این شاد و شش
من شش
سمیع زان لبوی شش
در سینه و کینت بر بود

چکرم بود بعضی از شعرا شش
کوی کاشی است بر میخه باب
بر کل سبزه است کونی ملال بر
وزن کس را بر و چو می مار
بیان کرد و همه اش خوش شش
بشده ساخته از کن شش پای شیم
آب یکدین آب شود کل نگین
چون شمشیر آوده بخون
غایب شده بودی شش هنر خوا
تا بر لب تو سوزم ز شش کجانی
مرک از نیش خویش نهان و باخوار

هر یوم گرفت زبانی بویست
سکفته چون گل ز در روز صید
بچه مهر و در هکله قیامت سره
ز جای سترم پیش و در برایش
ز در غاب سحر گرفت کوی نشد
فراق بود صواب رازای و صلح
جسته قدرت خدای غازی
بعد عدل انبیا زین شظالم
کر کبر دست مکر بر او عطا
زیم جان ویت چو کند خلق
ز لطف معالی حسن معانی
به مشکین خط از معانی عدلش
از اندازد پرده حجاب ندیدی
ز نا خوردن ده بر روی ساقی
عز و سکن ثلاث چو در جلوه آید
ترا با و پیوسته در کوشش گرفت

عیمد و یلمی

رفت امیدم برده عالم رخ خیزد
بودم درین تیار بوسم پرده کوچه
باری نشد علی اعلی بیک ملی
از خواب خویش بخت زلف بر سر آ
بر خیزم سفره جان خاوشن کرد
شکست ز حال بخت بر پیش بخت
بایک سان بخت هم فرنگل با یکم
نور زنده او خور زدی سدا پائل
اند چیسر سماعی که موی بندون
دلی میان زده صافی خراج بکوب
بکش و منی بان که منم و شرب
کرد و دانی که منم و چیکه
مکند منی که منم و کفن زده

در معرعه سلطان طغان شاه سلجوقی گوید

بکونه کل با چمنی سپک ماه بهر بوسه که زدم لا آلا آتیه مخال بیرون کردو معیان با کا شدی هر آنکه هر روز کا در درگاه که در موافقت کینت پیش روی که کبر با نخو کس بی عیبت کا جهان چند غمت بگردی نگاه ز سویی سینه سنانست بد و نایا	ز چاک که کمر بسته بود و کشتی بود بهر کشتی می رسیدی کشتی بلطف گفت چو شد و دره و دره کنون نکند و در حیرت خدای سرای پده زده و در خورش اقبال صبا با لطف تو بر خاک تیره کرد بنامی ز دل سکنه و بیرون نکند تیغ تو را با من چنان اند
---	---

در جواب قصیده علی بن حسن با خنری گفته

میان کرده و اندازد رسم دلی ز نا کرد و نا شن از معانی ز سرین کردن سزما کانی	ز لطف و لطافت زرد و ز شرف ز کم خورن می بسنرم ز رنگ اگر فصل شیم است در چشم زوری
--	--

و چون فخر الملک خواجه حمید الدین گویند نازدلم رشت است و از چند دستانت و منشا شست
برده و در معرعه سلطان محمد بن حسین پیغمده و بعضی را چاکه اش را می شد تا با کلان سرب دارا لرز
نشده بهر صورت مقصود اشعار و کلمات است نه سوله و مضمون عربی فصیح البیان بخت کلام و از شعار و دست

از قصاید اوست

با طره چون بستان قیامت چو چو خود را چو باغ از سر به بر سر پاری کا خور شیر کفایت دارد کوری غنیب فرود بخت چون بر سر پاری از کز زده که در تیره شب ز پاری از دست و پایش مشتعل روی پاری سیاه دم ز پیل بر سر سگاف و کوری	لیرین رو که چاک پیش کرد و شیرین بشست چشم کنایه پیش پاری انچه در چشم جان چند کا کستان کوهان و پیرین نیک از پاری شانش چو پیکر چشم بر سر پاری چو پیرین فصل از سر سگاف و کوری میکردم از غم ناشی خودم ز پاری
--	---

در منظره می و بیک بطسم آورده

بر روی شیرین کاف و سنگدانه بخشده که بر من لولو و پیکر	در پیش من ضعیف منم و چو بیک بیک ملز میزدند زبانی
--	---

سوی خردده دید و من با چو سوز
به بسته جاره غم امید با دکان
مرد و میشه بوج و دیکر اندک
بالا از سر و پشت آفتاب
ز چویش سوز و زنج پیشگاه
یکی ز وصل می و دیگری خدمت شاه
بدان صفت که کلک کرده زنده خرا
ز خاک سدره وطنی و در بیکایی
بکان زلف و شرفان نشانی
کز قضا و قدر که زنده ز غم نشنا
علی حسن و حسن و شانی
چو در تیره کی چشمه زنده کانی
ز خط و درایت زلف و معانی
سبک و در می است از اگر کانی
و کعد حبیب و در جسم جانی
سماح از غنوی و در اعرافانی

شاخ طرب بر پرده شاد بخت بخت
کر در آمد صبحی شمشاد بخت
در ز غم و شمشاد بخت بخت
کفایتی بخت از جهان زاده بخت
آدم از غم و شمشاد بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت
نامش و کز شمشاد بخت بخت
و کک بخت بخت بخت بخت
از شمشاد بخت بخت بخت بخت
در عرشه داغ من با شمشاد بخت
صافی بخت بخت بخت بخت
نکند بخت بخت بخت بخت
کی ز خفت بخت بخت بخت بخت

کرد و درین یکی ازین نامها کتاب
ندم باشند نام سنگ بزم دانشم
ایچ ویدی و کزادی و کلدی
شکری بایچ فنت ابراقاب مدید
تبیاید استاد ما بوسه
یکی در آد مدلسل اندرون
زلف تو بزار که نه شور اکیزد
عنصری بلخی علی المرتضی

در مرثیه سلطان اب اسلاش که دید

در خرد رفت قمر با نجانوز قمر
جاده را شنید و جاده را شنید
تا بر آورد و از رنگستی آبانی و
روش مسند و کشت باغ سپهر چای
جهان را ز کف و اقوان خویش
شد تا بگوید بیز و این خویش
دل در دوز جان باید و خون یزد

آتش زور جهان آتش نشینیا چشم بدو در چشم کشته چنان آوی
در شکر کشد و زانرا شکران آوی اسلاش ده ملک و طغشا و کوشا
در مرثیه استاد خود ابو علی گوید
که پروش بیاید دران خویش یکی کله دشت زاکر کوشش در کا
روزی که نه از بهر با جرسیند و از نو که رنگ لبری آید

نام نیش حکیم ابوالقاسم حسن بن محمد بدو جان که از پدر و مادر و احبابش ساخت رایت
تجارت بر فراخت اموال و افعال موردی پدر و مادر بر داشته با غلامی که دشته سکر کش
در راه باغش قطع افریق و آنچه دشت از کف که دشت جدا از کاد و زکاری که دهنید تا بیز و فضایل کالات خلقی که در ابو اسطه
ایر ضرابه که در سلطان محمود دشت سلطان تربت حاصل نمود دست جدا جاکار شش کافی رسید که کله اشرا و ایرالامرا که
و بر جهر صد شاعر فاضل سرفرازی مخافت دشت و همه طوحو که تا بایع و می دند و اظهار شاکر دی سیمو دند و است
ژو و شش کافی کشید که کسادی برابری شونستی چنانچه خاقانی گوید شنیدم که از نو زد و یکدان زور ساخت آت خان مغسری
گویند چهار صد غلام ترک دین کرد دشت و چهار صد شتر آلات زین و سیینه اورا در اختیار برید دشت الهده علی ازادی
دی غزوات سلطان در قضا بدطرزی و ان غنیم دادی قصیده مفصل بسیار دارد که کشتلست بر دوسه فتح از فتوحات
سلطان محم دی استاد شعر است و سلطان فصاحت و غنمش در نهایت متانت است و در دای طبری ص دارد و میگوید
سعد طریقه دی می سپارد و حکیم منوچهری در اش کرد و می نویسد شمار و معاصری می غنای از می و معجزی مرزوی قشری
سیستانی و پنجیک تردی چکن و ششانی و غزنی تردی فردوسی طوسی اسدی طوسی برای سحر حسی زینستی سکرزی مسعودی
و بوز جهر خانی و ابو حنیفه اسکانی مرزوی در دشتی ابوالفتح سکرزی چهر پیروی و کردندی بدین اندک یا سخن که از وی نده است
پیدا شود که سنرا و امارت و ریاست آقا خطا بوده صفت دای حکمت کوفی و سخن بوی قوم و دین سیر کهن چاکا در است
نه بر کس یا دشت و این حسنی رنخدان و شکوئی انصاف ظاهر در کشتگان است گویند می هزار است غنیم دشته و گون سده هزار
مجا و دشت مشغولی امتع اعدا گرفته و سرخ بت و حکایت و نه زمین بحیات که میباید ملاحظه شده و در دشت چهار صد و بی یک
در زمان سلطان مسعود بن محمود در غزوات صحت نمود و در فون شد رحمت الله علیه از دیو انش که فخر نیکو کرده بعضی از شعرا

من قصاید علی المرتضی
چنین برانصب است ایسار دشت که علم جانکاشت دشت
بند مسینا اندر شکبار کما فرشته است زمین بیز و کار دشت
کسی ندید و نه چویش این چهار صد وقت قدت هم و وقت دشت
فردو مایه کشت است و در دشت ساجو بکوی اندر ساجو دشت
که سوی و جوشن که گشت و در دشت سرکش خانی و دشت جانت او
در تنیت حید و جوشن که از عیاد و قدیم است کوش

د فترت شد از دشت
که کز کنگ ملک است و شکری
که ناکان که کشته است و شکرش دیا
همی ستانده و جاده و مسینا
وقت یکی دای وقت حمد و خا
اگر چه سیکر و دشت در میان سما
برین سخن بهر و فصل و جوشن
همه جان را ز اندر یکی دشت
از انسه دی و دای و دای است
چرا است جانی بی که دشت

صاحت آنا و در این
دل مرا مجب آید چنان کار دشت
ننگ و بوی می افرم دشت نامنگ
بخشکلت اندر زمین ابرسی
چهار دشت به شیشه چار دشت
اگر چه جود و خا و دشت و دشت
مها دشت از شمشیر و دشت
کس از دشت به دشت که دشت
دشت جوشن که دشت که دشت
دشت جوشن که دشت که دشت

من مویم خفاقد و گیسوی محض
یک است منکرانیکه منصوص است
بکشتن چشم گفت بر او نعم چون
خواهد بختن و دو لیکن بوم
میزبان بود و لیکن بر باط
سربور آورده و لیکن بغضول
سالم با دو لیکن بر عسر
روقی پسرایه صحن چمن
بسته کیسوی صدی دل
طرح طراز تو عاشق فریب
در که خند دل عدل شکست
از کس چو رویی است کام باز
عیاضی سرخسی

برداشتم زینت حکیمان طبع چنگ
نام تو بر صحنه نیاید بر چنگ
در دا و ضرب شرع ندایم هر دو

در وقت نخل بر می زان گسند
من لعل باط و تو بونیک
می کش این باط و لغات کبوتر

در اوجی کی از معا صحرانچ دگشته

دل تیسگرد و لیکن زکرم
عمر با دو لیکن بستم
بدرجین است و لیکن بگرام
دو قلش با دو لیکن شده و کم

غزل در صنعت ذو بحرین

غزله خوار تو شکر شکن
روقی چپا ده و در عدن
افت جان دل بحر حرمین
فخره قار تو بگب در می
زلف تو بر روی تو می گبست
نبذه خاک در تو شد گبست

سحر لعل در صفت نوظلش شک
نام شرب صافی و نام تو به شک
در مجلس سپید کشت شور و روم ز شک
کشت مشول و لیکن شک
نام آورده و لیکن بدر م
برج اوست و لیکن بحر م
نقش با دو لیکن شده و کم
سوی تو سر مایه شک نعتن
خشته با و ام تو صد جان تن
واله بالا تی سحر و چمن
سبیل بر رخ زده و بر نشتن
اقتن عم در دل و جان نشتن

علی حسین اب انخیزی در وقتی که علی حسین دست پوز نام شید شد می مرثیه بجهت او که شید که اندو میت از دست
سکین علی حسین که انوشه شاعر
گویند و می کار که حکیم ابو علی سینا و علی بوده و حامی الب اسلاز نیز نموده مرثیه بر او در اشعار و بهت ولی صحیح نیست بهر
صورت زرافه فضل شعرت
ای بن کرشته ای این بن کرشته
دقت شای شب داری معرقلی
چون که کشته را بر این در شتی شک
چون که ما با همی مجسمه عالی کی کم
که مشبه کا بیت فقه داری کبو
از شما بآسمان کبریا پرین شب
این چنان در مکافاتی که در میان
چون عیان فخر داشتیم تا بر کمر جود را
پیکرانی اری کلا نیکی تا لاجرم
عد و شش را شود در اما کس سپر
حسام شش می می شش است
ای دینا که ملک طغرل شاه ملک
بی شده از خانه ایام بروی جت
بی شاهزاده ساختن جود و تنی که کار
سوی بود ملک زفت بیتان

در مدح سلطان ملک شاه سلجوقی گشته

بر سر زینت بر شای شب
بی طرب خندان شدستی با کز حرمین
چون سیل انجاری می شب و روزی نه
پس چرا بآب داری وی شش زدن
تو شهاب زرم سلطان آسمان این
با کجا و بی و سن ان کی چون شش
هم با لاجو حسیه جیم صورت چو
از کذا زان کجاست نووی زایند
کبریا من محمدی شد سمانت سندان
حضر و عادل شد عالم ملک شهاب

وله اصیف

تا میسان طرا که بشکر شطریا
تا چندان کی که نازنه بکران
چون غرضش دانی را که سخن
وزو امین است از افرات جهان
کز در جاسیر را خیزد بکار چش
کشته کرد در چوب بند و کر
ندوبی و شاد شد و در جنگ
بهرد و دما کبش آتش جوت

وله اصیف

بی شله زو قنم و دشت بگر
هر دو آری شش شد و قنم
بی شله زو قنم و دشت بگر
هر دو آری شش شد و قنم

وا ز اشعار و ست
جاکش جنتی تاری انی این برین
عاشق آن باشد که باشد با کجا بوز
همچون غزلانی هم عیان بی کن
و از کذا زان کجاست نووی زایند
سردیزین شانی دستانی زدن گن
تاج بخشش داده کبش تان کی گن
او چنان ارد که منی از هم از کبش دان
چشم بر شید چو دیا قاتر تو خیزان
بیک بنده مقنا و چون شش
که دل را بود شادی ز زعفران
بگردن سدد و دانه و دمان
رفت و شد ملکست زدی زور
بی شله زو قنم و دشت بگر
بی شله زو قنم و دشت بگر
هر دو آری شش شد و قنم
هر دو آری شش شد و قنم

چو دهم اندام بد بهر سبب جان بد
نه جستن کند کم ز درد یا بد بر یا
نه چرخند یکن بهر چرخ کوش
چو اندام هوا که بر قوم موسی
چو زنجیر دود و غلوم لبیان
نکردون وان حرم تا نده انجم
بستگاه که در برب و آتش
نشسته بر پادشاهی ستود
زهره زرشه فضل ترا دم
خود نشسته بر ماه منور
یکی لب لب لب و رسته با لبین
یکی پید و سال ماه تیره
یکی بر سر جانان فکرم
یکی تیغ و بارانش هم خون
یکی از حرم تیرش کرده چکان
یکی اندر فلک خورشید بودی
یکی دل و دانه دروغ و فغان
یکی جیون جان را نه بر صفا
راش فرا بود و نیک اختر
تا به چمن نشنوی غنش
اگر تیر ساز با پیش پای تیر
اگر نه بر سر و باد با هوای لطیف
اگر فرو شود آه باب و طبع نیست
ز درد زیری پر درد تیره کشت دوم
بلخ بر چو طاعت زاندا پیش
هوا و به طبعی صبر و روی داد
خدا سخت و قوی بشن آه
چهره شسته کند یا که پرشته کند
چنان بماند تیر که پنداری
همیشه بودی تیر استمان زمین
بدان که تیر کشیده است شاه کلند
زین بند پیکانی شاه روزگار
همیشه مرکب دوعالی است پیر کا

چو روز اندام بد بهر سپاس کرد
نه غزل کند کم ز کشور کشور
نه کو پند یکن همه که پیکر
چو رقوم عادت بد و صبر
که آه بخت بهر چرخ دور
ازین دل و دل آه نده خنجر
بدان بد و بد بود و مرمر
نه خنجر و شیر داری شتر

بکام پیسی بر رو کرانی
ز پیلان حکایت که صفت کیم
ازین دل و دل آه نده خنجر
چنان کرد و از خوشانی شکر
بگردون کرده ماند و زین
زین که باشد چو کند پیدا
دو نعمت بد که نده در خوشی
زهر و دولت نه تیر دولت

در مدح امیر نصیر بن ناصرالدین گوید

یکبار از دور و دوری بستر
یکی بی نور و شب منور
یکی بر مدح شاه بن شاه کشور
یکی کابل و بارانش هم زر
یکی از تیرش کرده بی سر
یکی اندر زمین را می خنجر
یکی سر بردار ترک و مخفر

بروی موسی و سبک کر کنی
مرا بر دو چنین آهز کیتی
مبارک دست او دو کون آهز
بر دوزم او بسیار چینی
اگر مراد وجودش را خدوند
به همی چایسته آموزد و شش
بروز جنگ تیغ او و کرشش

وله صبیح

بر ملک از مرد و شتر یور
سخت پیافیه است صبح صبر

رویت خلق و دست جان خرد
سبب من مزاج سیرت او

در مدح عیسی الذوالکسل سلطان اهل الدین گوید

چرا بر آید خوشن بوی و بذر
جوان ناز و در پیش پادشاه
نه نیست و بیکشت مدح و بذر
چو بوی برین بیاف از چشم عزیز
زهره که دو دانه را پیش پادشاه
مهری که کند مدح و بذر
همی با بذر پسر و دود و بذر
ز فضل و دست کون استمان
ز ملک که بوفازد بذر و بذر
بکوه که بذر شتر است و بذر
بیمورد حرکات بذر و بذر

راز افراق صبا و کوی زندگانی
خدا می خرد و جان چو را تواند پیش
بصیرت که بعد است بوی و بذر
بدان که در خود و صف او بذر
یکی که تیغ و دوز بدست شاه اند
لفظ که با کوی کشتی و دهنی
بجوش دادن مشرب و دهن
چو شاه قصد کرد که در دوز بود
کمی که در سپاسش از دهن
ز عرصه حش از دهن
بکوه خا و میر ستاره کان دار

بهر پیش از خنجر جان بد
ندارد و خرد من و دانه بد
وزایش تابی بر اعلی تر
بلخ اندام بهر سبب جان بد
جهان را بر از تیر بهر هم بستر
چو اندام که شسته چاه سقتر
زینک تو ز فردوس کوش
زهر و سر من نه بر سر صفا
ز ادعای ماه و فصل خنجر
خط و لحن آن سر و لب
کی آه بر دوا از فضل آه
دل یک و دهن مدح کسر
کشته دشمن دوست بود
کوه لشکر کار و کوه صفا
بدای صورتی مخصوص صفا
سنان تیر خنجر
بزر و از وی شاه دلاور
یکی مومن کند سکه
خرم و توفیق و رضا و قد
سبب من مزاج ما و ز
چرا بر آید خوشن بوی و بذر
چنین که در بذر و دانه صفا
رخان و کشت و دهن صفا
چرا بر آید خوشن بوی و بذر
زینک و غنی بکشت و کار خنجر
دگر که باشد در دهن و بذر
نخواب دولت منی خنجر
فرد و دهن و دهن و دهن
اجل نده شود و کشت و دهن
کمی خنجر شتر از دهن
همی بر دهن و دهن
بوجوب کند که دهن و دهن

همی مریح دریا را بسوزد
تا می جولان لشکر ده و ده است
مرغ ایدانیا تا ندیم زلف او
اسب کرده نشاند که ما برودن
پادشاه همه حوسیت روانیخ او
پیش ازین حضرت نشاید بود که اولاد او
بروز و هر سحر با درو بست کرد
تا چون کلبه بزرگ بود با شود
روی بند بر زمین می خدایی شود
آفرین می گوید که در سر کو باشد
آب جو دشمن و دزدان که می خد
که بلا دوری و جیب باطع بند
چو جزدان تا بجای سپید
دشت سبیل و دیکر شید دشت
و کاخند و درای یک سبیل
دو معدن عجم را ساری و سبیل
خطای و دجانت غلای عقلی
چو غیرت رخساره و زلف و لب
کل اند شده و زینور سبیل
چنانکه خورشید رنگ لبش را
نکو زورشش تیر و زلفش
ماه منورش مانند ماه مردم
چنانکه محسود کاخند و ماه
ایا ز دست تو بر آید محسود
کنند دشت را خصل رای تو نیکو
که زینج و درویش نامه باشد
از بر کاشان باشد زینج تو
در خشت سبیل کو میباید منش
نه باند و آمار داند دولت
نه دم است کشش چنان بر لب
وقتیکه که سواران بر آید
شکفت آید از مرکب تو خردا
بر جبهت برانگو نه باشد که کوئی

در مدح سلطان شرق سلطان محمود غزنوی گید

کشتن بنجر و زردی با جی و غالب است از دگر سر و دستا آن کو ترا بنده و جی که بران چون حضرت کندی از نور زلال	عایش از دگر چشم بدست خرد مشرق که ز دانش بر جاست که چو سمان که اند خرد باشد از تاجی آن که چو اکمت باشد
---	--

وله ایضا علیه الرحمة

کوشا بر دخی رسته که بشود اینها چشم و دایه شکلی چو جانی مصبتی شد ازین اوه روزی چو چو قدری

وله ایضا

یکی هم که هست و دگر خیر یکی بعد از فتنه دگر جای زیر یکی وقت میل و دگر وقت صیر یکی بجای دانش و دگر کای سیر یکی بای قسطنطنیه و دگر کای شیر	چو ادرع کوئی دو عالم بزرگ ز چرخا به و چرخه است بوی بهار دین جان و دیل است کوشیده ز بهر دست او شد و دین خد جان فسی و جان جان عقل شاه
--	---

در مدح سلطان محمود غزنوی

بند و دگر بخش و پاوت احمر اگر چند روشن تیره که کو تر هر روز شب که ماه منور یکی عالم است از کفایت منور ایا ز دست تو بر آید منور کند سبک را خصل خورشید که بر زینجایک استخوانش بند هر ساله بی خزان منور پزند کشت کوئی بو کو شجر نه پایست و آمار و پست لنگر نه مغرب و دوش منور چو شد من چو شد مسک کشی از باطع است از خاک منور همی بگرد و نه که کو تر	زینک خوش بکل منور نکو ز غری است لاغری منور ششم روز شد با چون بکشم چو دولت چون چو شد منور نه سعدی که دینا منور قوانی که دین شوکت منور نکار و دین کستان خزان منور بدان سبک کشت آب چو ز دایمی و می ستاره غایب رو به دست و دوش منور ز خنده چو دشت از دگر منور قوانی چو چو منور زمانی که دشت کشت دینا منور بیلا چو منور دین منور
---	--

بدان اند که خشم شریاست
عشق زلفش از کمره دلی جولان
کز نیب چشم بدایم درو بهمان بود
هر که ز دایر پستند خشمش زان
تا از سامان کبر و هفت پستان
باز چون شش کرد آن خرد و فیضان
تا ز منور دین لبستی که شود
با سپهر منور عطار چو منور
که بروی میز میغ و کبک میغ اندر شود
شب چو عمر کشتان و دگر کشت
اقل خشمش بنجر منور کشت
یکی بر کشت منور که بوی غیر
یکی بر کشت و دگر بر کشت
یکی بای و سبک و دگر بای طیر
یکی دین بشت و دگر دین صیر
یکی دین مبارز و دگر دین
یکی جان خیر و دگر جان کبر
کل شکری شب روز پرور
شب اندر شده چون کبک کبر
زینک بکش بری اصل غر
اگر چند منور کور تر
ز ماه منور بشت و منور
چو کشت بند و چو دایر
نه عزیزی که دینا منور
پیش نهاد جان منور
از آن من کشتان خزان منور
غالب و دین منور
زینک دین منور
خود دین منور
در خشم منور
که اندر منور
چو کشت منور
بدان چو منور

نکسته خود بر شمشاد سنبل
از پستان هر یکی چون دروشن
چو بنی خدایش از آن کوئی
یکی همچون تنی لاده عاشق
ز بس مشک و دنگار او را نداند
چرا ز بر کمرش بدوچ دریا
موفق است بکفرت که آسان دل
چو بن از پس قیق براندند
شاش چشم و کفتم تعزنی یکشم
چو دیده و شمن کندار و شمشک کشاید
کرم صلابتش از معجزات داوود
خدای قیامت حشرش از آب نهد
اره ملکات از دهنش سر زلفش
ارول را بربست و خود چو در بند
ماستشش ناکوشن خطش سنبل
سرمی از نو کسب کبریا نکند
او دمن بر نو نیل و نامن است
آنچه بستاند و لایسته بدو
آنچه از حق بستاند و گوشت از نو
زیر پای بیکو هاشم و ز نو فلاک
که چو حکم بادشای هر کار بادشاهی است
چرخ کام و کفر و ناکر و دستان
ایستند و هزار چرخه دران بنجر
اگر عظمت کوئی خجسته عظمت او
اگر رفعت کوئی در ذلت است
اگر شجاعت کوئی بکوئی در غور
بجنگ غری آن شکری اسپهبد
دو نیت پل در آیدت هر یکی کوئی
علاقمه شمشاد آن سپاه نوی
ز که در مکتب چشم اندوز شود
کرده اندیشه ایشان چو پیکر
بکند عکس از دانه شان از رخ
و در زیاده کرم و عجب خودمانی

نشانه پست بر کاغذ
ز تیره شب نهد بر سر
هی شمشاد دیدی بر صفت
یکی چون ساعده شوق دهر
کس از تنجیه مشکوی بر

مغفل قایل بر رسم فقره
حیثه زید و زاهد و شب
که فخر کز ما سیب زین
صف نوکر و دست شایانند
بدون کاغذ و نه مغفل و لیکن

هم در مدح سلطان گوید

سواقی آید تیر چرخ برده
در و باطن معانیش هم کفتم
ز نوک نیزه تیغ و ز نوک تیغ
که باشد از حق تو لا و پیش از چو

بر کز خود خدای فرستاده
بغور ناشن گفتم که در جانی
چنان و بعد و تیرهای کوئی
بود چندان تا فتنه خلق خدا

در مدح سلطان محمود گوید

از رخسارش عاشق چند باشد
آنچه بستاند و لایسته بدو
مردمان کینه کین من در ام تو
کوچه خورشید از نو کسب شومار
آنچه بدستش شمشاد کین
دان بانی که یاور کاشا جوید
زیر پای بد کس کس خیز از نو
پادشاه پهلوان محمود و غرور

از رخسارش عاشق چند باشد
آنچه بستاند و لایسته بدو
مردمان کینه کین من در ام تو
کوچه خورشید از نو کسب شومار
آنچه بدستش شمشاد کین
دان بانی که یاور کاشا جوید
زیر پای بد کس کس خیز از نو
پادشاه پهلوان محمود و غرور

در قوتها سلطان صاحبقران گوید

چون عظمت خورشید پیش از روز
شمار یک پادشاه قطره ای مطر
ز پشت اسب سوار بر کوشش
بهر سر کشتن شمشاد زنی
زیر پای زور و خاک کرده
چو کوه کشت برانکه و منیف
زبان کس کس کوشش هر کار
سیل حکم ایشان چو پیکر
چنانکه هر کس تو موداد
که شاد و بران نجا بکند

اگر تبت کوئی و حامی بدلان
بیک خطا سر زار که ز کربل
چنان بدی که شمشاد و فرزند
ز که ز شای شمشاد و فرزند
چو چرخه شمشاد و فرزند
بجنگ هر کار که ز کربل
چو آینه شمشاد و فرزند
کشا و کربل کس کس کوشش
ز کس کس کوشش کس کس
ناتوان شمشاد و فرزند

مسلسل مشک بر ماه منور
کرده روز از زبر و شب از
مخافت رنگ و دیگر ساق پیکر
ز ناغم با صفت نورسته عطر
ز بهمان ساقش بر کاغذ و منظر
که ز سر موج دریا بود کوه
چنان براندقت دیر کو کند
بزرگ همت شاهت بر هر چه
کلام و بر چه ده و انداز و قیل
بکای بیکان و از زنده ای
که می نماند و از زنده کاش
که آب زرد شود خلق و زینت
عکس بر عکس و مشکای مشکای
در نه می و دست شمشاد
بیکس و دست سر و شمشاد
ز آنکه کوشش جانی بهشت
تاجان شمشاد و شمشاد
تیغ و شیرت مغرور و شمشاد
از دین مجلس و شمشاد
خبر و پیدا باشد حکم حجاز
که چرخه شمشاد و شمشاد
خبرای و شمشاد و شمشاد
چرخه و شمشاد و شمشاد
خبر و پیدا باشد حکم حجاز
که چرخه شمشاد و شمشاد
خبرای و شمشاد و شمشاد
چرخه و شمشاد و شمشاد

بهشت کند مرغی لب تک سیاه
ای پرروی آدی پیکر
تیرگی مرطوبه آهسته است
برخشت کردم و عجب است
چیزند لاف از من بر پیش
نامور غیر نصیر نامورین
بکشد داور ی خلق نیاز
منشش عالمی فردوس کرد
پوشش رطلعت دامن برانور
بانی اندر و کر خط مشکین
بچرخه منزه خاشند جا
از ایشان هر یکی بسجده خفتی
بخونید عشاق ماند
بررقی آهسته میبندد دارند
به بیامی منگ و تیغ دندان
بسا لشکر کش آمد بر زش
ندم بند و کانشن قضا جور
چو روی شاه دید زبیت او
چو تشنه آب را از نیمه درخ
چنین یاد میسر حردان نادر
چو مرد برهنه خویش را می دارد
رو چنانکه خداوند شرق و غرب
فرد که زشت با مویه شهراد جان
همه می بیند از روی کانیس
بنگ مرد او با شریخ رود چون
فراخ چون آن که دند بکدو
حقین را زشت ترین بکند زن
تفرش از تیغ است اگر دوخته
اگر سوال کند که بادی از من
از ملک شاد که بکین چراغ ارم
بکشت و همی بر دشت کج و مال بر
بدانند که بیزان کرد و کر
چو کشر سر او با بپ و حسن

در بیان غیر نصیر برادر سلطان محمود کبیر

روشنایی رخ ترا چاکر	جادوی منزه ترا تبخیر
زخم او هر در میان بکر	سنگ و کیم ز جادو باشد
کز نقش کشت پشته منجبر	پتو خوبی جمی ست ندود
اقاب ملک و کجی سهر	قدرت و خضار روز مصفا
کر بحسب جود بود دور	جود و وصیت اری کر بیت

در وصف میدان عرض سپاه و پیلان سلطان یزد

بکرو عارض خشنده خراسان	بدانند که ز غانده دوزند
بزمک و بوی بزرند و خطا	شب پر کشیده زار و زمرعان
که شمش اصل باشد روان	کرده بی اگر شمشیر زرین
بکند موج و برین چار	صف پیلان شمشیر زرین
بصوره کوجسم و باد رخا	بزم پای ایشان که دشت
ز عجب اسان کوفته کار دوا	چو بجای تپان بکر میدان
ز ترم هر کاشن زمین بار	ز عکس تیغ او اطلاق پرفور
بزمیت شد کشته زمین بار	از ایشان تپان بکر میبار

در وصف شج سلطان اری محمود بنوئی مخیر خازم کبیر

رو دیده و شمشیر بیکار	نه به نایب را پیش اختر کر
ز نه کشت مراد و دل ایزد	بوقت آنکه من قیامت برانجوم
بغال اختر کبیر نصرت دار	فروغ دولت و تجرد و زوق زلم
همه هوا شد از عکس و شرف	بدید چهره الماس رنگ شمشیر
بزرگ کسی که برست از شکستانی و با	برای و دمج و قدشند چون بزم
کلاه و کمرش زین دو جا میوه	از یک پسین آنکه نمراد چون
برو میشت و سپاه و دشت	کسی که زنده ماندند از آن شمشیر
بجیش اندر تپت اگر بود سپاه	اگر کجی بنده بقای او زار
اگر جواب دهد که بای ملک نه	هد که کربت و قهتبا و باج
زمین تو دایم و قوت منج و خل	عمود زدن با کور بکر شمشیر

در وصف شش قان غلامان و سر کتکاب سلطان یزد

چو کشر اصل و پیشش بر	بد و اندر پای مستح ایزد
----------------------	-------------------------

دشت ندید که کسک با کیم
رج خاش و آفت بک
نیکی و جسمه ترا لشکر
چون تو سنگین لی و سیمین
با تو دامت کوفی نازد
نتوانی جستن از قضا و قدر
علم و دجست بحر بی صبر
نه فرود و هم بر نقش فرخا
ز منیش از بوسه شانه پیکار
کل اندر چنگل و لاله منقار
کل نوسته شاز غایب یار
وز و یاقوت رتانی بدیدار
چو کوهی بر کشفه عطرانی
بزم یک یک میان دشت چون غار
خدا ندانند شایه شیار
ز کور و لشکر مشق قاف بر قار
سر شمشیر شان بری بلا بار
میان چشمش اندر آزار
پاک نویسنده را کشته خبردار
چنین کشته بزرگای بکایه
نخال که بر کایه آیدش که کدایه
هوا بر شمشیر کرد اندر و کایه شزار
مصاف لشکر او بچو که وقت بیا
دان و بار غماز غمازانی با
چو بکشت بران شایه موسی ار
تو آید خروانی ناز زار
اگر چه من در دست بهشت جان
کان کند که بجز در جگر سمار
به کجا دهم دست و تنکما دنیا
صلاح نفرد بر بچو کان کخرسار
زهر نصرت دین محمد مختار
جانی تو برادر دست دیگر
شال دمی و عیشش آرد

بگو مانده مردم بدو کز دگر
بای پست کن بر کشیده گردن
خدا یگانگی ثواب فرنگ است
خود بدین دست کاری کرد
سری بر خسته آرد سری بار برد
اگر دینار از هر دشت بودی
بزم خندان او یک کس نخواهد بود
نوز در فراز آمد و حکم شایان
بر کو هر او را بر کعبه عاشق گشته است
از لایچ جاد است هو به پان
کز خاک می خندد و زیر قدم
از دیدن بودن خسار و تلف
باشک رنگ دارم از آنکس که
کنیدش کعبه و کورش اسیر
سلطان صحر شاه جهان سیاه ملک
برون جبهه دایره که بر کشی عنان
آند هوا چو باد و اندرون کو
بجاریت باغ باغ بکعبه حصار
هو انکت بویندگان و وقت
حصاری پشاهان می سیاه یک
چو دپی که رنگ بر پسته تیغ
دشت نارنج از خاک کعبه شکست
رنگ و بار به طوطیان بر آند
خسته یارگان ده دان شکستیم
یکی چشم و دیگری کوه چششی
بهر صاف تیسریست پنداری
چرخه واری حوی اندر و کذر
اگر چشمتد که می چشمتد جان
رنگ کعبه قش را کلبه ملک بود
و کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
طراز زدن بر جبهه ملک بود
سبان بنگه دعا و تماشای صورت
نکات از هر دشت مرغی ملک

دست خسته کند پا می خست
کعبه نایش فرنگ دشت غبار
بهر کعبه کعبه کعبه کعبه
اگر کعبه کعبه کعبه کعبه

وله ایضا

بالا کار دارم از نوزی کار
با چنانکه دوست یکست و پتو
مسعود و غلام دارش تبار

وله ایضا

از نوزی که کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه
بیا یک سو کعبه کعبه
بر صورت کعبه کعبه

نابست چو نعلین لاف ایست
از عشق خیزد تا که لای عشق
نابک کعبه کعبه کعبه

جسم سپید و زین و رنگ
از یک صورت و کعبه کعبه
بهر صورت و کعبه کعبه
سبان قبا رنگ و کعبه کعبه
چو کعبه کعبه کعبه کعبه
سبان کعبه کعبه کعبه
چو کعبه کعبه کعبه کعبه
یکی کعبه کعبه کعبه کعبه
سپیدی سبان کعبه کعبه
چو کعبه کعبه کعبه کعبه
سبان کعبه کعبه کعبه
چو کعبه کعبه کعبه کعبه
و کعبه کعبه کعبه کعبه
فروغ روی چشمان کعبه
در کعبه کعبه کعبه کعبه

چو کعبه کعبه کعبه کعبه
سپیدی سبان کعبه کعبه
از یک صورت و کعبه کعبه
بهر صورت و کعبه کعبه
سبان قبا رنگ و کعبه کعبه
چو کعبه کعبه کعبه کعبه
سبان کعبه کعبه کعبه
چو کعبه کعبه کعبه کعبه
یکی کعبه کعبه کعبه کعبه
سپیدی سبان کعبه کعبه
چو کعبه کعبه کعبه کعبه
سبان کعبه کعبه کعبه
چو کعبه کعبه کعبه کعبه
و کعبه کعبه کعبه کعبه
فروغ روی چشمان کعبه
در کعبه کعبه کعبه کعبه

در شمعهای پرده و پیشانی
برست ایشان شیرازی هر چه
ز هول ایشان زدمارید
که هر یک را صد بند و دو چون
بر این کوچه چست نمود
کجا بروید و ترس که هر
رازدان فروخته کرد و دیگر

برنج و خورشید و زهره
 چشمه برادر چاه بر اختر
 رضای و بیعت بیعت
 بجز در دوازده و چوین بر بخت
 بر یک روی و یکدگر در کعبه
 بای هر یک آوان که کعبه
 چنانکه ستبر و اینست بر شش
 از آن جسته رسوم بدست
 سرکه و این بود با یکدگر
 لطیف روح فرود آید و لطیف

ملکت شد که چنان بختیست چو در
می شعبه خوانند شر و کی عطا
شکرته است و کاندست هوا

شمس مشک بر کز نسو در طوق
 عدن بر در نسو پس کز یار من
 شمس خورشید من میخیزد شب
 کند بر کام زور کام چون نسو
 فایاد بر نسو فایاد بر نسو

دِه که سچی داند بردر قاسم

شونده و بنده و هندوان سیال
چو دو و تیره درو اتقی با نازان
خدا کج غرامان بهشت پشاور
روم بنده نایک شاه خست استور
حیدر حسین کیرویه تال بحرن
شتره شنان حرب و طبلشان زن
در مدح و شتره دختر کی شتره مد

محو نیستی بخندید و از حسرت
 بر سرش را خوازی آنجا که عالم را
 آتش از عجبی در هر کس صورت داد
 ستادند بی و همه روی شستاره
 بر او دروغ می کنند و چو باد و چرخ
 کز ترکش می سوراخ سوزان داده اند
 هر چه رنگش باز در کز تر می خست
 چو چکاده و دود بی سوزن خاسته
 و شعله بدید آب روان کرد و ذوق
 دوزخ و قصر را زین مستی بر کرد

بنو دوز و رشید بس که هرگز
بباد بر او چگونہ ستولیت
مل او شد هیچ معنی از انجا

که اندول بر او اندوخته و گفته
نشد تا رغبتم را بخوشیدم و دیدم
چشمت خسته را پارسا بر خسته
چشمتان و پروردم شد نظارت و پرتاب
قطره هر دو گری صدف یکسان می

نکته: در این کتاب در مورد...

گوهر سپهر بلندش چو ماه بود
 نو کفشی که بر گانده شد بدست ستر
 بجلد کفش بر گانده جمع آن شک
 بزرگ و دو چرخ تو را می خواست
 از ترک و پا چرخ از ترک پا می خواست
 بجلد کردن خود کرد و چشمتان میسر
 شکست تیغ و شمشیر دل گانده
 خدایگان جهان را چو کرد در آغوش
 چو با کرد در دست و چو بگفت کز غفر
 دل خنده این عهدت آب دیده میسر
 نیاز ناز حدیثت ز نفع و ضرر
 گنای می میرد است میشت های که
 ملک ندیده با لای آن ملک جنب
 ز دشت بی شمار و ز کوه بی معبر
 بیان هست در دور و دور تو گفتند
 ز دشت خویش حرام و ز دوش خویش
 که چند روز بماند نیاورد به خبر
 آبا و پیغمبر و فتح کرد و بی بر
 ملک با برود و نبر ملک غفر
 خاک هست ستود بمنظر و مخیر
 تنی که قبل عاشق بود در قدمه
 سبب یا که دید از کوه زده کرد
 کا و دایره ساز از نو که کا
 اندک معانی و فضل او بسیار
 که گزیده از دست بدست است
 برون توان از راه ملکشان نیک
 هر من بخت شد و دیدگاهم خوشتر
 که در مدح شرح شده نیاورد اگر
 که ناز و پریان شد که شاد و پری
 و باریان پاینده مدد کرد و نیک
 می چندان ملک بدین که پرسی آن
 از کس که در جود سخا منهار

دستهای نافه آهسته بیاوردش
که شات کوه در درگاه انگر غزل

اسمان قدر روزانه دولت دریا بود
مردمان بد بزرگ است شیر خاکی

ہر چند ہیچ یڈ بولش نشو و کم

در تهنیت عید سلطانی و

بر جا که دما دم کند اور طرد دما دم
بر دیت کفش خبر همه که بزرگ دهم
کاشن حج الاسود کف چشمت زرم

مست شاه جهانست هر دو را انجم
در آسمان نخی بود و انگی مصام
شش کیوان را لا محاله نیز خام

در مدح سلطان محمد

و اما صل کسین فرزندت مستطیان
خدا حاجت و پادشاه قرن
یگرست اورا بدو کرمودان
ش ابر کج در مشرک و باران
فریست کید و کشتن اختان
پس ککمارش بنجمه چون

پاک شکم پرستاره اردوین
کنند زعفران شکم چین
ساده و کمر ستره بار چین
مخلی روح خدایگان زمین
که گوی ز بند پرشش زمین
که کلاه و کلاه و پرورین

ولم يصح

داوری مثل نیکو سیرت بی غایله
اکت روز شتار و منزل و سفر

کوهری باشد که در غبد او چندین
بودنی اند جهان کویشکی تدبیر او

انجیخته از نعم محمد و میخده با، ا

ح سلطان لوید

کز بهر خود جا کرا و کرد چون تو
از کد سپاسش جمله دهم شود شکر
خون بسته رخ از دل و یا بهر دست

همی خوشتم اشعارشکر اوروزی
نهادنجان نهرسان بی پرواز
درین صحرای خسته است مدد حساد
پسید و مرغ برآن کج برفش اندر

دغزئوی کوید

سعد و لعل عیانست پادشاهی او
ستاره و فلک در زکام فروخته
خبر از سانکباد و کوه صافی کرد
در شش و یک شش و اندوختش
در شش و یک شش و اندوختش
بلبل کند از زبان که در حرا

ترک باس اندوختن است بر
بکار که است از یاد و جان
دوست یکی طبعی و فکر عقلی
تر مرکب از یاد و اشتیاق
فی است و بدو خلق را نماند
از یاد و حصر شد ساد شود

[illegible]

دستهای نافه آهسته بیاوردش
که شات کوه در درگاه انگر غزل

و که بجز خاندان فخر که سوی بخت
دخت او که بر وی لطیف تر بخو
سیاست و کرم خود را که در شکست
بایسته بزرگان خویش را و پسند
شانش را بیکو خنجر از اندر دفت می
چنانچه اندا احکام بودی کوئی
که آن ارسته خویش را در دگر کوی خنجر
و خنجر می کشد که هر کس بکشد
بر او زندگانی می بخیزد وادی دوی
از علی حات زه فغان اندر علی سلم دریا
سرمی می سوزد و طایفه جاکو
پروای ای دل روی که آید که خنجر
ایرصاد او که در گرفت و قایم
نیخستش را کس باخ بر کس در میان
بغیر از علی بن جعفر بن حسن و ابی
پاک چون دل بخت تنی خوش روی
بکای جنگ خویش بر سر که در شمشیر
باطلادی کند و زینت کس نیست
بکلم خنجرش که بر علی بن جعفر
که با شمشیر خود را در غنچه آدم
ابا و خنده و پادشاه نشسته و خطا روشن
که گفت زار را که در زینت علیها بان
ای که کلاه آواز و ملک جمع و ملک زاده
چو مجلس خود مندا و بخت و دولت خدا
نکار یکدیگر عیسا بن پریاناش
نکار که خود را که از دخت ن
نبویت با خط ملک بدش
اما که که در دگر دادا بی مضامت
یکی تیغ دارد بر صورت زوده
چو آب سوزد و یکی تشنه است او
هر که آن که در غنچه شمشیرش
فال فریدی ز دخت همان بوستان
که در کده و بخت شمشیر خنده خوش

زهر برین شده و چشم تو دید
نکار او که بختش بر دشت خوار
که سوار پاده شود و پیاوه سوار
چو دشمن بد را بایستد نه
که هر چه است هر دفا نک و سخن بسیار
نهشته نیست ز مهر زانرا که

ز حسن کوئی بخت که پیش من
بدین صفات عیسا بن جعفر
ز خواجده بودید و یاد کرد و نکل
کفش بدید و مقادیر و جود و خیر
نمود و هم بود بر نفس خویش نکل
یک صفا شمس خان سیاه علی کرد

در مدح امیر نصر بن ناصر الدین بک بکلیان غنی کوید

بچه جغتائی بخوای حاجت
هم دارد و دور رس هم آود و دور
پیرانی پیر که بچوری پیگیر
غل چندین هر کوی خوشن
توام دولت و ای طافم درین شهر
چو بر آن بر طالع تاجه جیش
بدل مصلی را ز در کافانی که ز کوش
جاسا را ساید از دهمید جیش
پیشگاه و شیرین چمکه و چو یک شکر
شده شمشیر کند و زینت کس نیست
رجی می روی بر شمشیر روی
که در شمشیر کس نام شمشیر کس
بتیش که که با شمشیرش که که خنجر
ز دخت او و چون خنجرش را که خنجر
ز دخت و دلبران دهر برین هر خنجر

شکسته از کس را جفا لا جفا
شیرت روش ز دخت عیسا بن جعفر
ولا را می شمشیر غم نام غم غم
شاهجی ز غل را جغتائی که دور
چند که ز دخت خود را خنجرش
چو پند در زهره و جود و جفا
خود را تاج و پادشاه را جعفر
نخود بر صبر را دی که کس نیست باکی
خانش خود را خنجرش را دور
تصاخرم اصحاب تصاخرم و جفا
اساس علی و حکم کس فضل و علم
خود را دی و جلال خود را می و جفا
ایامرت و شیرین و جود و جفا
توئی بر دستان توئی بر دستان
مانا اینجا تا بیای که میانی

و له الصیغ

چرا از بستر دبا و خراش
ز دخت باطل را غم خنجرش
که در خنجرش میان کس نیست
که حاجت نیاید بچرخ و خنجرش
که ز دخت علی که دبا و خنجرش

خصوصت که باغ بابا و ازیرا
بشارت بر دبا و جعفر بودی
نیاید بی سیاهان دریا
سپهرت و بر خط و ران ارش
برهنگ که دوی بی سیاهان

هم در مدح سلطان کوید

دست پند که بدو خنجرش با
نکار دبا و جعفرش

نکار دبا و جعفرش

ز لطف کوئی پرورد و دوش کمان
که که خدا می جانت حد حصار
ز آرب پدید می ز خاک خبار
اگر جنت به خطا بود و جود
نکرد و هم کس جزای من بیکار
که بد را شمشیر و کج و کسبه با قطار
که آن پیران جیش با و کس که خنجر
همیشا بر سپهر جیش با و کس
براز جاد و دل ز غل را خنجرش
ز غل را خطا و خطا لب را جانی
نکوردی که دای علی جیش با و کس
غل بر دبا و جعفرش با و کس
کس که کس کس پیر سالار کس
بشندل با دبا و جعفرش با و کس
بدل از جعفر جغتائی جغتائی
زنگار ز دبا و جعفرش با و کس
کاشش و فرح کس کاشش و فرح کس
بلار زرم و فایه کاشش با و کس
بند و فصل و دبا و جعفرش با و کس
جنگی که دبا و جعفرش با و کس
بفضلت کس کس که کس کس
توئی دبا و جعفرش با و کس
بیزم اندر ز دبا و جعفرش با و کس
و دخت سومی بند کس و کس کس
بنا و جعفرش با و کس
که دبا و جعفرش با و کس
پراکنده بر شمشیرش
پاشند کافور بر خنجرش
ساره هفت با جعفرش با و کس
بنا و جعفرش با و کس
نیکو دبا و جعفرش با و کس
کای که فرزند جغتائی کس
نکار دبا و جعفرش با و کس

دخان ز آتش حتی همیشه تابود
بیش دولت عالی امین وقت حق
ز بکشتن ز شاه دولا بیت بند
زاد سرور برادرین نیست تیش
به عمره دور نمی کشش تا بهجت
سخن روشن نشند ز چو رو وند
ز جان عقل حضور شد بهت بندار
چو شیریند چشم شود تیره
بدان کردیت آن سینه خندان
یکی گویند ادا فو کو کی است
یکی مانند شکسته دوده لاله است
یکی دطاعت یزدان خیر است
یکی اندر دایان زبانت
یکی دریا کسند صحرای موی
یکبار او کند لغزان زبانت
شدمشرق شد از آب ستانی
به دیار ما سپه بگردا شاهی
چو رفت تیرت رونده در آیین
لغز خندان چهل کرد و بهاری
نخا رفتداری فتنه بخت
بکاو رنگ بردها کند ی
جاساک بگذرانی کند غی لیش
ای گشته زلف یاز بکوتستان کنی
کاد براده و چشک رنگ آری پی
بگشای ز رخسار خورشید بگشای
چون بخوابی گشت کرد و دود
خواب و لهام عید گلست مرغ و
که چشمت از گنجی چونم درم خوش
از جلا و جگر میسی بینیم گشمت
مقد زلفش کل برآورد و دهی
میت بسنک نخله شکی که گشت
بافتند ز زلفش راجه و ز ساراد
خود همسرد بادهای دود و خدای

کنون چه بود که شمس بر چرخ روزگار
غلام دولت بازی وقت یزدان
کشید و در جهان پیش کیوان
زین بر کستان سر در گشت خندان
نشان دوزی پرچ و عمر جا و بدن
ز جودش کو بهر گشت و یزدان
که پیشش صفقت و تکریم
کمزورین شیشه کرد و دودستان

چنان چنگ کوفتی بی هستی آمد
ابن یار و انگشت بر بند جود
بر آن من قهرش کرد گشت بوا
قیامت آید و این هر دو دفع ماند
بشاه رو که در بکشت شاه درویش
شود اشارت تیش علی پیغمبر
ایها که با او یکجا جت و دندان زد
چنگ کوفتی را ز انگشتی که کوفت بدین

و من صید

یکی گویند بهت از شک چو کان	چیز بهت آن خدمت کنی آن لب
یکی خند بر آلوده و پیکان	خیز از من بسند دمن و پیچ
یکی در هر بر من صحتان	چیز بهت آن دند و کلک ضرر
یکی اندر دایان مرک دندان	اگر شمشیر و کرد و شکر شاه
یکی صحرای کندی ای عیان	ز نمان بگذر و در شمشیر مرد

وله ایض

خدا و دایان صاحب توانی	دانه دولت و توان و امیری
بزرگ بری دولت جوانی	نخا و دمنه کی شرف بجوی
که تو برق تری آبر کمانی	چنان سرت از تو کمانی

وله ایض

تو چندین لب کافه دای	بشکین ناف شد کوش بای
بجهد زنگی زلف بخاری	ایا خورشید لای مشتری طبع
بدان ناک گشت روز کاری	جال اشخا ز دولت آه

وله ایض

کاه خورشید را و خال پنهان کنی	هم زده و شوی هم چو چکان کنی
خوشتر از آن کنی تا رخ مشک کنی	نیستی دیوانه بر شمشیر غلطی کنی
چون بخوابی غمت بستر لاله کنی	دل نکند لایق آن زده و شکر کنی
شعرای خیمه بر آلود و دوحان کنی	اصل فغان دانند طاعت و توان کنی
موم ز در بر خرم خوش کنی	از دوزبان و غنیمت بران کنی
وز قلم و سحر موسی همس کنی	از خردمندان که دند و کاه و جگر کنی

وله ایض

دیده چو آن نایب سبک کانی کنی	عند جانست آشیخ و زجر کانی کنی
------------------------------	-------------------------------

وله ایض

جگر میسند و دای دود و زهر کنی	جگر میسند و دای دود و زهر کنی
-------------------------------	-------------------------------

دکتر و شکر قرار محمد سلطان
باعت اندر کونیه بر بند بکان
سیاه گشت بهم زرد و دشت بکان
زین شاه و بند و شکر گشت
بکشد روزی غلیظ و شکر بکان
عدو اگر اندازد و خوشن خندان
کون طاعت او آید از برن ندان
کسی تازد از آتش بر سر میدان
بدان خیمه دکی ز لطف جانان
که دارد و زکراج و دوی بکان
روانت و زبان شیرین بکان
چیز بهت آن لاله که تیغ بران
بخوابد و زکراج و روز جلال
بهرش بکشد و شاعر حران
یکبار او کند حسان ز جهان
بزرگی نشت و توان و روانی
دخا را انگشتی که بوستانی
کوکوی تواند میان کانی
که نوزک ز بهار و گل بهار
بکاو و غر جان آشیخ ما به
تواز بهر دوحان یاد کاه
تو دولت را جان و اشخا به
دست و دست کرا سحر کانی
خویش را که ز ساری که چو کانی
نیستی بر آن که شمع جوج لاله کنی
نمایشی که کاه کی کورایران کنی
بر جان فرانی که خواهر افغان کنی
ایند و چشمش که لایق کنی از آن کنی
تربت غریب چون تبت یوان کنی
کل یوئی که بسنبل یاد و دهی
اگر خواجه و نوا بداند لاله کنی
اینگه که با طالع و کاه و کاه کنی
مناب زلف و کبر و بلا مغرای

فروتنی نماید زلف مشرک
 خواره گان از دلبسته خلق تو می
 یکدیگر هیچ نیز نصیر نصیر
 کافه زده اند ز کمر تیر شش
 به جو حکم کرد بدوستانش چاره دار
 اگر بیاورد ز ترس ز تنگ درگاه
 بد آنکه در زنی و دینت زین فاضل
 سر خود جان سپرد نصیر نصیر
 چو دید و شنید که ترور گان پوخت
 بجای مجلس جلالت علم فاطمون
 قرار بر عیسی ای شاه فراسمان نیز
 چنانکه ای پادشاه آنچیز بر پیر
 ابرو چنانش آفت ابرو زانی خوش
 از خود که نه و در غریبش چون
 بوستان دلیله و تبار و شانه
 در پند و چشمه سیاه در پیکار
 از گل تیره پست شمع دم در روشن
 ای خرد و جان جان و دانش و دل را میه
 که گان و روان کرد و بخش بست
 از یک که که و پلم انداخت و عاجز
 روی بسته ترا و عهد مردم پدید
 بساط طشایر و سگای پیچید
 بگرد خفته و روی میده پشه نوع
 در و سپاسی نکو چو که و جلد چو ابر
 و نیز زندی شیر لب و سراسر
 خدا میا که کم که تنبیت کویم
 که اند و بفرست و زنده در مان مجلس
 نیز زیکه و اندام کی پیغمبر وزند
 نه بخشش است سر بیک از شش است
 فانی یک و در خنده و در گاه جهان
 که از که بران غمت بر شد چو مرند
 چو مجلس ملک الشیخا ظاهر و موک
 دشت را حوای می رسد اعشا

زبان تیغ و دلم تیر غم ز من
بر دق بجز دل و شک و بدین
که جان در خود روشن بے ازجانب
چنانک و که بدوز حریر ز سوز
چو تیغ کبر در دشمنان خود کشتن
بماده فاند و بشت بیک آستین

چو جسد کردی بجز تن دل
تو مسکنی کنی از کل نام است
پایم حش و اندامیان و باش
دو خلعت است گفتار شاه ابدود
که اکبر است بر فضل و کرامت
اگر میرست طبعش از عجز است

در مدح امیر سربن ناصر الدین بکتکدر کوید

برون چهره ز شادیده و اشک چرخ چکان
بجای عدل خلعت عمل نویشرون
همی باری بر تو ستا و سوره ستان

ز بهر آنکه زنی شاه را قلم باید
همه خصالش پرفایده است چون حکمت

در مدح سلطان محمود بن بلكين غزنوی

از کمان گنه و در دل و چرخ کمان
کاشی فروخته است آن یک نشانه
و ندانم کج مروید و در دگر
هستان که گوید و زو چو کشته
دشایم پیراهن و نیک می رو
و که و دیز زین با و که و دیز زین

آینه دیدی که پسترد مرد و زخورد
آیداده و ستانی بنزد چو شمشاد
که پیکر پست و پست بر سر آید
بدست شاه باشد نه باشد بی فک
که چو پست و پست و پست و پست
و نسل و نسل و نسل و نسل

در تہنیت فتوحات سلطانی کوید

بنامش همه خوار و حاجی بستان
چنانکه غم و آتش نشسته کند بهان
دیزلی آتش از مرقه قطره باران
دور افشان سبزه همزیگی کان

پیشانی قمرش باهنگامه
بساعتی گرفت آنحضرت از کرد
فروغ تیغ مانی پستان سپهر
نغمه قصیده تنه آینه

وله ايضا

بگوهری که بود سنک و آهش مرد
بخور با فلک ماه بر تند برون
که مکرانه سازنی ندکی سختی

چو خود تو قوی شو عدل تو بی عیب
چنانکه دیدم آیین تو قوی تر بود

ولم يصب

چرا شد از کل ناکشته دشت چون
بجغری بعدی نهفته شاه و
که شعر خواند بر لبش دیندش بمانی

فکند شاد وانی پشت با و صبا
نفا پر کل از آن کرد کل که ابر سیاه
و ان چشم بر آرد کند ابر خند

[illegible]

و حکیم این باغ کشیدین با بسط
 کی ملب سزاف بتا کاستن است
 زلف نکندی است بر زلفه و بند
 آتشی از سخن دانت نبود
 تا از کمر و سخن نشانت نبود
 از شک حصار گل خود روی کردی
 چون رخ روی زو پر مایه کردی
 آورد و جان قضا می نمود
 شاد و شست زلفت ای بزم
 سیمین تو سبک پوشد به سحر
 آید بر من یاری و وقت سحر
 ای شبی که ایندی پر عاشق کوشش
 سچیرید و ارسته چیز تو مثال
 دیدار دل فروخت لغوخت کز آن
 سبب و کل و سیم آرد از بزم
 در چرخ کس تاب نیاور جز من
 بگرفت سزاف تو کسک زدل تو
 چون برانی بس و سیمانی

عطار شایبوی

نکبتش قصه و نو و جلد احش
 از اشعارش این صفی را
 کصد هزار قرن بر خلق کانیات
 جانیک آفتاب تابان و جسته
 خلق که سپردند حق در کوشش
 ای معنی کانی ملک با چینی
 در کاش مخلصان از دشت کاش
 که بر کنند در حق خلق زانکه
 کرد غلط و منتهی در علم
 زلفت چه عجب در عجب بود
 در عشق ادلی است زو و خبر ما
 قرب سالی بود که نمی دهم جان
 بود و عشق در دیت انچه غریبان

رباعی
 چه جای نیم شستن و جستن است
 روز طرب نشاء و طبع این است
 غالی نبود زلفه و دست کند
 و آنگاه بران نیم زلفه نکند

رباعیات

بر کل خطی مشک خوشبو کی
 کست و دوز بر زربش یکدیگر دید
 تا خلق جهان و چرخ موجود
 از جبر سراج دور از لاله سیر
 زلفت بشیرین نقش لبور
 ترسند در که جسم جگرش کس
 زدل من کج چنان شک کردش
 از رخ کل از لب آن زرد و جل
 بوسه یون فروشد و بست زلف
 بسبب رخ و کل رخ و سیم زلف
 در شور کسی شکر کار و جرم
 نزد و دوا و دوزخ کسک زلف
 چون کشینی با و پروین مانی
 و جو فخر الشیخ ابو طالب فرید الدین محمد که کنی الیت بوری لادش در سنه ۱۲۰۵ شهادت
 داشت در وقت منقول بود مرید شیخ محمد الدین بغدادی بخوار زمی شاعرش مایه از صند بار
 نکبتش قصه و نو و جلد احش این اشعار و نامرستنیانش مسطور است بعضی
 بترک می آید
 دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما
 شاید که کشتن کند قصه شاد
 چه زود در اسفل و چه عرش علا
 که بر چه بود در دستان بار
 واکه نه کشتنای می کشت
 با کس ز داوری نه نکافات می
 از اهل تو یک شکر کند وین
 بر بود و کشید شرف حقان
 در دم افزون شود چندان که نام
 که بکمال راه بهم راه بهم
 و تا دعوای زار و درغاب نامه

دانشیار را ز جو مسر کرد
 کارش سر و بر سر است
 در خود کند می را در آنچه کف کند
 تا کشتانی کرمی است نبود
 سو کند غورم که این آنت نبود
 در پشت زمین خچین کی دید
 ایان لغاتی هر دو یک دید
 در سعد و نصیب مسود بود
 می کشته می کشم بخواب زیر
 حسرتی می مرده برادر از کور
 لب ندیده جیغی و لب جیغ شکر
 لونی شب وصل بخانگی که دوش
 از دل قسم و از رخ و ازین خجل
 دیا را بدل فروشد و کوسه بجان
 قاه و بخور و بری ملک برین
 سیمین سیمین دوست و در برین
 سوم از دل می ندانست که دل
 در شیری بجان شیرین مانی

فی الموحید

نگار کند در صفت غزل
 آخر غیر معرفت اندکی آید
 و آنچه که کمر است بهت می
 بر عرش نه در ده خط و نه کس
 من عریضه
 شامش طاب را ز غم بکار
 بکار ندم هر دو عالم
 بیرون دلم غرق بود
 و با حجب و دیت در عرش عالی
 و در عرش کشتن بکار
 و در عرش کشتن بکار
 و در عرش کشتن بکار

بترک می آید
 دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما
 شاید که کشتن کند قصه شاد
 چه زود در اسفل و چه عرش علا
 که بر چه بود در دستان بار
 واکه نه کشتنای می کشت
 با کس ز داوری نه نکافات می
 از اهل تو یک شکر کند وین
 بر بود و کشید شرف حقان
 در دم افزون شود چندان که نام
 که بکمال راه بهم راه بهم
 و تا دعوای زار و درغاب نامه

اگر نوخیز و پستی میان دنا
چرا مندا و خلق را چو کشتن چرخ
زبانک سینه در شرم زخم کاری آید
اچا برآوردن و قیاس شل شری
کز عجز بر سر آمدن و قوا کند ی زده
کر چو دوا و دوا و دوا و دوا و دوا
اچا و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا
شد شیرت اند بر یک دست
ایا سینه سزاف ترک کاشتری
به شمل خوشتن اندر دوا و دوا و دوا
از آنکه سست مرا خدایت سکی
ای کرکی برقه پیش و اخفنی
سنگین چو پس از پستی سیم چو
آداکی رگ دن سیم چو
عشت تدین ابد است چو
نیش گرفت و گفت قریب یک

یکی به بند لب از خنده و میان
چو سایه عیش ملک ز پیرهای

در محمد کوشش از خنده و میان
کنند او بر دند پیل کرد کشتش

وله فی ملح السلطان

آنکه که کاشتم از خنده و میان	باز که بر می مرغ دل باز کرد تو را
تو می و بی بد لبا بر که سیم چو	کر تو گیتی سپارائی نداشتی
از میان کجایان شد کشته داری	اگر کنند بر کذا رشک با جیح

وله الهی

شک تو علم برینا شو شتری	بزرگ منی لغت بنفشه نیم و تو
همی زدم شتری با می زده شتری	اگر دل نمی خشی سلسله ادا سخی

وله الهی

هم سر و مشک لغتی هم ماه کلگی	بچون بهار خرم در دیده خرم
شیرین ای پس از پستی سیم چو	خارج غور زنت خنک طبع خرمی

در هم کام ضد کردن سلطان این طبع را بدیده گفته و خوانده

انجیر دست دلا و دخت

سرفه و دوا و دوا و دوا

در برخی کتب چنین بیان ام این مصرع اجزای خون باید بر دود و طست و طست معرب تفت هست

من غزیت است

برو می بتو این کوه سپهره لکزد	ترا که دوا و دوا و دوا و دوا
عاشق شود یک بروی تو نیکو	بر خالیه ماند بر عارض تو باد
هر شب ز چشم و رخ تو که دوا	دوا و دوا و دوا و دوا و دوا

وله الهی

برو و عطر بر جزاره خفته	دو لب چون نه نامت بکین
بزرگش و در خنده و دخت	باین صحنی کا دوا و دوا

رباعی

کاکش در ایندخ نیگوار

رباعی

کاش که نخت در شزاره و دوا

وله الهی

سزافه و دوا و دوا و دوا و دوا

عید کان کن افش و دوا و دوا
سنان و دوا و دوا و دوا و دوا
بزرگ و دوا و دوا و دوا و دوا
کیت و دوا و دوا و دوا و دوا
باز و دوا و دوا و دوا و دوا
زاک و دوا و دوا و دوا و دوا
کر و دوا و دوا و دوا و دوا
کوس و دوا و دوا و دوا و دوا
بنفش و دوا و دوا و دوا و دوا
و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا
کر و دوا و دوا و دوا و دوا
بچون و دوا و دوا و دوا و دوا
عاجز و دوا و دوا و دوا و دوا
نیش و دوا و دوا و دوا و دوا
باز و دوا و دوا و دوا و دوا
و دوا و دوا و دوا و دوا و دوا

بگرد و دوا و دوا و دوا و دوا
نمود و دوا و دوا و دوا و دوا
اگر و دوا و دوا و دوا و دوا
سنگین و دوا و دوا و دوا و دوا
نیم و دوا و دوا و دوا و دوا
چشم و دوا و دوا و دوا و دوا
کل و دوا و دوا و دوا و دوا
شعب و دوا و دوا و دوا و دوا
گویند و دوا و دوا و دوا و دوا
سعدت و دوا و دوا و دوا و دوا
شاد و دوا و دوا و دوا و دوا
اگر و دوا و دوا و دوا و دوا
دخم و دوا و دوا و دوا و دوا
اگر و دوا و دوا و دوا و دوا
گویند و دوا و دوا و دوا و دوا
سید و دوا و دوا و دوا و دوا

صد دیانوش کز دود و در سیم
کوه اهره دی که نور و روشن گویم
نه منجلی شناسم و نه خامی
غضاری راز

تا چو ندای از سبب شک هم اول از شک بی همیشه دریا طلسم
یا سوخته کای و روشن گویم هر کس میان شعل و نیافشی
دنه سبب بر کام و چنانکه کویک بیکس که کم میزد
امش باوینده بخوار غصه و ضحای حراق و قرح جاده الله و دل دیلمی و دود سبب این غصه کای
در شش کارخانه کاسه کوی داشتند که و بین لقب رایت شرت فرشته چه که غصه را

کاسه را کیندی در کب غصه علی کمالات کوشیده و باوه علوم از کاسه افاغ و نشیده در هنر سلیمان حشره و تعدا
کازات به دهر و تنی مدی بجزرت سلف محمود و بدو یکزار دینار وصلت یافت بهمانا غولی هم در صفت حسن یا ز معروض هشت یکبار
توان یکرم ختم شد و در پنج بکشد هیچ مستغنی کیده در حضرت سلطان از نزدیکان شد و بر همه شعرای دربار و دربار
عمودی محمود یافت باید رسید که ضرب المثل شرا شد چنانکه ابوالفتح احمد منچری که شست در مدح سلطان مسعود بن محمود که
برین صفت ابوجان فرو جا بکشد چون فرشته از غمی دست غصه کای چندان با غبطه و رشک شعرای آن عهد آمد که امیر عصری که کفتم
و سلطان شهاب و باوای علایز خصوصت چشمه نمود قصبیده لایم که در مدح سلطان ابی الطاهر رشک گرداری از آن جهان کفتم بود
عصری که کشته اعتراضات بار و غیره و او را آورد و او را جوابی کرد و چون لغتی از آن اعتراضات بغضاری رسید
دیگر باده قصبیده غیره را جواب تحت کفتم بجزرت خزین فرستاد و ده قصبیده اول معروفست ولی قصبیده ثانی که
کم یاب و در تذکره اهل انساب است که هر سه درین محل نوشته شود بالاخره کار بجای رسید که بعد از اتمام
و بها شات دیوان و در اکثره و حضور او باب فروخت و بر درید و با وجود قرب سلطانی کبیرا قدرت رعایت و حمایت
او نبود لهذا شرت شش را قی غایب آقا با در و از آنکه دیده شد مستغنی قلمی میگرد و دفا شرت در شش بود و است

ای باراد و درین کجاست نوبه
آباد و خشت و لا و است نیکو
لاله بی از راز و چنان خواهد که
دشمنان بیکدیگر و باید آسمان
خسره بود که بر این سپرد
که در هم بر شش و بر سر شست
چو بوی این معجونه تو بماند یکی
با یکدیگر عدو یک تیر از آن کوس
دولت باقی و گفت آن عری با
اگر کمال کاه اندر است به جمال
من گفتم که من بجزرت فرست
من گفتم که من بجزرت فرست
چو شتر کوفه سست از آن پس بر
من ای ملک که از این شاعری شرم
من یک ملک که صنایع من عمار
من یک ملک که نوگر و منجشت سخن
من یک ملک که من در تن منی شنویم

و من قصبیده علیه الرحمه
نمی آمد خون تو نمی اندوزم
لاله را بر تاج باید و من را بر
که با شاد و بی رویی که کز
زین سپهر کسی نبود و خراج
زحاکای بکوی و از آنجا که
نی غلام کفتم به جانت بر یکای دل
شاخ بر چند نیکو می خورد در بر
ای که هر دو دست راغ و کوه
و ای که با تاج از زمین بر می
وزان عکس بود و شش از کرمی
و انکی کانه نور و دستان آن
قصبیده لایم که در رشک گرداری و صلوات افعا سلطانی بود
بر آنکه بر یک پست برین ملک
ز جو دان ملکیم مان را دلال
که چو خواهم کفتم بگرد و دل
ملک فریب خواند و جاد و جاد
نه قاص است کند با و جاد
نه کیمیا که از زمین یکس نه خیال
که در هیچ شیوه من و جاد جاد
همه کس از قبیل نیستی خانی را ند
و او بود که برین بیکر نیست شا
من ای ملک که نه کوه و نه خیم سلیم
من ای ملک که جازا نیست با و جاد
من ای ملک که نه قران مجاز و درم
من ای ملک که در کجای شرت کجای
من ای ملک که بر این عیان را ند سخن

خدا جان فرسان را قاتل
همی خدای مرقای دولت
بهار خندان از کنگار
کران خطا که پراکنده
چو دوی دگر می شود
اگرش پیش نیاید چو
ز خاک تره و خوشن
بزرگ جاکمی نیست
زسان ماه نویسنده
خود چنان کند تا
دیک نام تو خوش
سیاست تو بکنی
زین کور و بر
غفلت کند که
بکر اندازد
دو بیت مضرت
همین گفت
فغان کند
نماند که
ترا نصیحت
کدام سال
اگر خدای
اگر عورت
سخت کشت
چو جلوه
اگر عمر
هر که گشت
کند نام
نمی پای
اگر بزم
دوام
اما خدای
یکه ویت

که دهن کرده بر
از آفرینش
درخت طوی
زنده در پیش
چون نام
پیشش
چنانکه
بهنده
تو نویسنده
بهر اثر
مشاب
کمی سیاست
بجای
زین
اگر
یکی
ز شکر
فغان
پرو
اگر
ولایت
اگر
خود
بگرد
بر آن
حرام
نه
چنانکه
که
یکه
تو
چنانکه
که
یکه
تو
چنانکه
که
یکه
تو

یمنی دولت
یکی
از آن
چو عقل
اگر
اگر
ز غم
ایستاده
هر که
هوا که
زین
بس
کدام
اگر
زین
شوال
اگر
همی
اگر
زین
چنان
نیا
محال
بجا
زهر
نه
قدش
اگر
همیشه
بهر
نخا
دو

امید
که
وزیر
چو
گلشن
و که
زاکم
قوام
همه
اجل
بنور
اگر
بدان
فروغ
چو
همی
دست
اگر
اگر
نه
که
عجاش
گشاده
کدی
بشود
بدشت
نه
قصا
از
همی
جای
بجد
جاست

مشهور شده لهذا نور را خراج کرد و حال آن قطعه را در دیوان نوری می نویسد
و قطعه دیگر بحیثه نوری گفته است
چهار شربت خرم آن بر جان طرب
خج را عیب اگر چند با و بش کند
مرد شربت تر بپ چرخیزد
ایا رشت کشته تو کار ملک
که نرم ملک تو جان بخش باد
می دانش لطف قوت مدام
بچنان خلع مرا خواج
عجب است کز غایت جمل
در چنین دوزی پرستان را
قدری می شبانه هم بافت
ما دحت شهر کی بسجی خاند
همی پیش این بل یون سلطان
نیکم نه عبرت کنون ای خجاعت

قطعه که بسم حکیم انوری بهر پنج گفته	
که دست آن بابت کم بند رسد	که به سمور و خر شبش مردم دارد
بر هر چو رویست که بر سر دست	مصر جامع اچاره بنود نیک
قد و نیزش منادای هر یک	خدا شایست بود که در یک نهای
در تهنیت حمید نور فرسلطانی گفته	
ولی سزایا و عدو سوز باد	بوزد کرد و کش طوطا
در طلب حضور و ملاقات ملی از حجاب گوید	
که صبح آید و کند شای	سر بر وین شدن بکس
هست هم وجه آنچه در پای	کس فرستاده ایم آرد
بدردین اثنی بسی خای	پنج ممکن بود که سید شرق
وله ایضا	

که زیست نخواهد شد ز کس
نه چنانست که به تر بود و نیست
ممکن از کوهی سرب بقد نیست
که رشت است به نیست که زود نیست
زخم نیست به خوا، تو کوز باد
که زخم تپیده تو دله و ز باد
بهر روز کار تو نوروز باد
چه عجب که شرب نقره است
و قطعه را هم بواجب نقره است
زاکه برنی کران همی آید
مطرب را که جان بفرستد آید
یکزما کج جمال بجا آید
که غنچه صرت نیک بخ دیدن
چهار سرب برین بزرگوین
این آصف بدین ز نیلما
پکم است که کم سب بر دانی
حال پروین دروغ نه بماند
وزد و ن سپید زین احسن علی
که سبانت بجزایل بماند
در تن پیش و پیش زلف جانی
آیت که به چو زلال چرای سخاوی
تاوست در جلال و در و حائے
دشت در بلخ ملک شاه توارزانی
تو هر چه که در مدبری پند کانی
وزد و ن پیرین بود بحسن علی
بو حسن نگزد حسان سخن بیانی
سوز زدی برام و در کستان
اندین شهر که غنی زور تا والی

کار کار ملک و دوزان و زان زان
در چنین دولت مکن قانع گفت
ملک صحر باید که راهل خفان
طایق و طالع نهر است که در دم برون
انوری این سخن بهر سخا و زان
تخته تخی در دوسن نوشد باطل
کشی اندر شرف و قدر فزون از ملک
پیش صان طلب نام حکمت خج
ز آب ملک چو همی با بجان شینی
وز پسنگه نبرد و درت دوزور
ای بانی معروف چرا میگوئی
چه بخیل که بچنین رو سیم غف
پیرین گشتا و درت بجایست بنور
نعت از تهرت ریادت که بخی کند

قطعه که حکیم انوری زیر فرستاده است	
چرخ باشد خامس که بود کفانی	تو که از دوزخی پی پوشیده مرا
جواب قطعه انوری که حکیم قنوجی حسب الامر گفته	
او حدالیدی در دوزخ بدار می	در حرکت و خلعت نیک تر می
باری اند طمع و حرص کم از است	غایت حکمت اگر کردت سلطان
چون آن طلب جاده و بند بانی	نفس از کن از شومت نفسانی
آتش از بهر از دل غاشی شانی	آپسنگ که یک مورد ولف مکی
قرص آن پر خنجر چی می تبانی	از پس آنکه از اخام حلال انور
دشمنیکه فرست او ناز دانی	طایق طالع نهر است که در دم برون
طایق پر هنی و خنجر چی می تبانی	پانزده سال از خون باشد که شمشیر
پس بخوان پیشتر که زده غشانی	بانی غریب آن پیرین طایق ترا
تو زده و زده است که هر کفرانی	تو هر چند از نفع سخن بانی
که بفرمان سخن کفتم تا از زان	زاکه که صرت درین حضرت نافانی

در بر دارم و دست قنوجی حسب الامر جواب این قطعه را گفته و انور بر آنکو پیش و علامت کرده چند بیت از قطعه انوری است که نوشته شده
این آصف بدین ز نیلما
پکم است که کم سب بر دانی
حال پروین دروغ نه بماند
وزد و ن سپید زین احسن علی
که سبانت بجزایل بماند
در تن پیش و پیش زلف جانی
آیت که به چو زلال چرای سخاوی
تاوست در جلال و در و حائے
دشت در بلخ ملک شاه توارزانی
تو هر چه که در مدبری پند کانی
وزد و ن پیرین بود بحسن علی
بو حسن نگزد حسان سخن بیانی
سوز زدی برام و در کستان
اندین شهر که غنی زور تا والی

محمدالدین خوارزمی

امش محمدالدین مبارک شاه حسن زیر بنی بر کوه و سخا و دست شاعر غریب نواز رحمان

[illegible]

ز روی خدمت من ز غلام نه چال
 بعا فزون تر تو فروز و ز کجایان
 و گر نخواهی هم کوکب نال و نال
 بزم سخن و معال و فاضل و معال
 هرگز غمت شایسته نشو و شکال
 چنانکه گفت بخت و روز و حال
 و گریه هیچ نه چو اینچنین حال
 نواز رعایتش ز کار و حال
 نه از هیچ آید عهده و حال
 بگاه صبح صد و چو نیت و حال
 تفصیل و تفصیل و حال
 کیاست نه و کیاست و حال
 اگر بستی و بستی و حال
 کیاست و کیاست و حال
 چگونه با بود و کس و حال
 گزینست و گزینست و حال
 ز تو ناله ناید و زینت و حال
 مبر که از درد و حال
 زبان قند شاد و حال
 پیشان تو کیاست و حال
 و در طبعی از احکام

در خدمت من چنین سامان
 و در طبعی از احکام

علم باست گفت باستان
 بهر عجب اند بخشی از بنی
 مقدم بر ده است صاحب حق
 را غمی

نام تو ذات و صف و نعمت
 سر زلف و کلاه و کلاه
 کیستی هر چه در دو جهان
 شش شیرالدین مولود و مست و

خشخشر که از دماهیست بطل
بدین است بخت اندیشه فتح خال
هزار چنین امید دهم ز فطال
ضرورت سرودی و سرگرمی خال
یکی خدایا خوار می ترس ز فطال
بجیکه کشت چمنی را که نم ز فطال
را که مستکمال امید و زور و خال
نه یکسانست بیکسره و دو و فطال
چو ثاب توحید را که دود مستقل
ز چشم سرب یکبیر از کمر و فطال
زبان بریدن و چپ نه ز فطال
بوی دمان ز نضای است فطال
زینکین چمن چرو هوای ز فطال
نیز در کوفت زوال یک فطال
هز و یکسانست سرخ و صفا
بلند که بخشد بچرخ و فطال
بجند خویش کند گردن چمن فطال
هنوز مصرع و کمر عرض کمال
که زانند عرض چمن فطال
همیشه تنویر دال اند فطال
چنان که صلوات رسول بشود
محمد و علی فاطمه حسین و حسن
نگر اما بابا شکار فطال
جام جمی او یک با ده دال
افغان ایستد اختری ز فطال
و با شیخ محمدی فطال
اینها باعی از فطال
رادی توسع و سوتی فطال
نیز برای صلح و یک فطال
هستانی که می کنی فطال
و فغانی که گاه فطال

هر که بردست سر منم
شب نیست که خون غنای کجاست
خمر که کاسه

رباعی
روزی که آردی من پاک بخت
یک شربت بخوش خودم زدی
امشش فخر الدین سدا ز ضلای معروف و شعری مشهور زمان خود بود مداحی محمد بن محمود سبجو تیرا مینموده یکی از غلامان سلطان لژده و بعد از طالع سلطان شعی در کس

بده غلام را بوی از نهاده فخر الدین بنا بر مرمت سلطان یکی دامن غلام را به حالت چودی دوا طاقی خوابانیده شمع چربی را با سر و زیر پای می افروخته پروانه در کوشه بدر دل خود گرفتار بود و اتفاقاً غلام حرکتی کرده شمعش شاده بالین بسترش افتاد و خانه و غلام را بتیغ بخت بنابرین شوری در فخر الدین بهم رسیده و از خدمت دامن کشیده در آن وقایع بجهت شغولی خود حکایت وید و راین را که بعضی تلف می عروسی عیتره نسبت میدهند منظم نموده که بنده نیز است به کمال باطله رسیده

زیده بعضی را بت می نماید
یکیک بجهت رفته الملک شریا
و انگاه نیست کرد دنا را نی افکار
درد و تشنج غلی که در دوزخ
خون ل از تحرف برون میاید
که بوش تن نسیم و دل فولا
باشن روی یک شهر چرا
نهفته در میان نیم پروین
نکشته میشت از نبل سپوش
چو زین طوفانی در سر و سیمین
باریدی کردی پید نشان تر
ز تو چنان در روشن جان پاره
نماستبای زنده رستان
کلی گو را دور کس پاهانت
ز شهادت ناب ز ناب خیزد

در شکایت و خدمت ثقه المکان فیروید
آتش خشم کشت نیا در خج
دعوی شکر کرد و نهشت شاعری
رباعی
در طاعت تمیز دهنده و نایب
بر صرف دگر نیکوشت لسی
در تعریف و کس از منتهی و کس و راین است
دخان یک نوش جان کنینیم
شکسته بر کنا چشم سیرین
در صفت راین
ز دوا ریش را می کند و چون
دراورد و بوی دست زین
در زفاف و کس و راین گفته
وزان خستن برادر دورا
بدو گفت ای جان نامور ماه
گوئی تا از آن قدی بچند
بشایش و بکار یکشت
در شکایت کردن راین از فراق و کس

اما آنچرا آن دیده درین کتاب
بسیار شکر و خادم روزگار
شاهی برادر می کشم بخت
ز کوا و تر ندیدم و نشدیم آید
باز از غم بوی جوان میاید
چو بالا کشیدن سرو آزاد
دور از شرف و حد بلبل است
دور از اف ز بوی غم چون بچرخیم
بنوشش بر سیمین و ناکوش
هنوز شرب و کافوری نخوان
اگر باران بر آن بر دوسن
به ترش خسته شد وین کلندام
بنا نشین بر شمشاد فست
کلی را که دور کردم با جانست
نه استم که از تشنگی لب خیزد
بر که کسی دل را کنم خوش
همان غم چو مسردل نمایند
به چو اندر این یک سود چشم
جهان کردم ناب وین پر کل
بدر دواست از این غم که در اوست
چوناد اتم که اندل جبار و جیم
ولی که را تو به جانی و هم به شوم
مروا در دوا که دست کوئی
مرا دل در دشت مهر بانی
مرا دل در بلا نهشت ناکام

بمخو هم کشم آتش بخت
مرا که که پرسیدن در آید
که در مرا که این چنین چشم
نمزد از چه چشم تش دل
بدر دوا چون بر گردش پست
که خود دیوانه دل بر دویم
از اندل چون شویا دست از تو
که از تو دور بادا هر چه جوش
همی با صبر و بوستانی
کنون صبرم بدل دست پیغام
مرا تو چاه کند میاید ز دوست
اگر مرا که یه و سالی نشیند
مرا عشق آتش دل را فروخت
دل من که بنوی کشش من
ولی دارم که در زمان نیست
ز غم چشم ترا چون بلخ و کلین
منم لی اوزار دهم سبایر
تو را باشد کجای من هر کس
که دایم سبز و نغمه و آید است
که من صبرم یکی شایع بختی

بر طریق دوستان میفرم
کایا از راه دیده برخاک بخت

دوست در خدمت سلطان غیاث الدین غوری مرجع اصحاب نیاز و طبعی ارباب از حاجت هر کس را روا گردی محضه
 برتری بر آوردی این لاری بخشش پرست ز ایرانی بار دادی و بر سفره نعمت نشاندی با ده انعام چنانیدی صاحب
 طبع عالی ذهن متعالی سلسله و اباعن جد شیعه و در خوارزم بخوش عیقدهی مشهور بود و دانشا را بسیار و دشت از پنج
 بنظر رسیده اشخالی
 دست مبارکش را روی کوسین

من قصاید علیہ الرحمة

سر و علم و رفعت لشکر کلند سوار	ستر عریک کرد صبا با کوش
از که آسمان بیکر کوسار	زانکه لاله کان شعله تشنه بود
کرد شکوه ز جود خود دیا پاره پا	روزی عشرت وقت نشاند و جاع
جام طرب در میان کرده زانکه بجا	منزل لشکر همه در صحنه جوانیت
صفدر کرد و لیاق قبل دریا	بهت اوخته سوزندت با غیور
تاج بدو چون بخت بدو بختیا	ای شمن از تو بیکر و و استین
هست در آن نکته معنوی خوشکوار	چرخ بلند یکه گاه حاکم است

در صفت کب

خفت هم دزم دست تیر و ده
 بر کج بختین بی شیک و کران

در جواب قطعه ظهیر الدین میموری سکری گفته

ناز طبیعت زین بختها بر شیر
 پروشش خدمت شد باطل دریا

اسمش بر قاضی فخر الدین فغان و بغضایل در خرسان ضرب المثل بوده اند خود نمین
 از اکامل اخلاص زمان خود بوده است از جنالات او می باشد

همه از جام بخل بر سر شد
 پای احسان جوشش نکش و نه
 جامه کفر نه افاق پاکر شده
 و بر بر دم غدر ما سپید
 شکر شکریت کرد و خلقی بول
 یا قطعه لعلی است ز قرد و بول

و بجا بود عبد الله محمد بن حسن اقرشی القیمی البکری بنش بصیدین میرسد و از اعاظم
 فضلا و حکما بوده است صاحب تصانیف و رسالات عالیست و لا دشت در عینه
 و فاش در شش قرش بود که اندک و در کج خوارزم بکوفت نشان دادند و در این هم شبهه است علی اقی حال

رباعی

سود زده بر کندی شاد است	در وصل تو کی توان رسیدن
دارش حسن از غریب جاست تو	مستی ترا با جوی کی از غم
کم مانده اسرار که مفهوم شد	همشاد و دوسال فکر دهم و نه
پروین شوم چنان خندان دید	در عالم جان چنی و لم عالم کن
کوئی گشت اگر در گام نمی	گنجد در زمین دام تو خالی است

از مشایخ معروف و مقلب بشکر کن و مرشد شاه نظام اولیا بوده است
 این بیت و رباعی و درین تذکره انصاف نوشته شد

بزرگ آورد و رخ در عذر و کوهت کوس
 بسکه کوه شکفت انجم کوئی بخریت
 بر غزل عذیب شاخ در آمد بخت
 سایل لیکون بیت خود شیده
 خسرو انجم سپاه سلجی رشید رای
 چرخ بدو مستی هر بدو مستغفر
 غیبت سلطان در کور کوی فخر زاده
 از پس از بدین با چکانه آسمان
 خود سرور دهم الکر کلل پیشیت
 در که و تهنه چکوه در دم حلقه باد
 ای خاک سخن و در ظهیر دین
 و کسین پاک بخت و سخن خجسته

فخر الدین دهراب

مترانیک در جهان هست
 که با نیم زنده بر دو نیم
 خط و دهن سبز و کل شد مثال

فخر الدین رازک

و فاش در شش قرش بود که اندک و در کج خوارزم بکوفت نشان دادند و در این هم شبهه است علی اقی حال
 این رباعیات از او
 هر که زهرت اثری شاد است
 که خرم در غواشات تویت
 هر کز دل من علم محروم شد
 ترسم در جهان جهان دیده
 در یکدم منسر را دم نمی

فرید الدین دهاو

آنکه خدمت نفاق آوردند
دور از تو سرسام برسام
در ده انگوهرش دی در ده

فخرالدین قسطنطنیه

چیت آن رخ که منقار رخ از شکست
گاه مجوس است از چار و پور کرس
ای عجب مرغیکه تا باشد سرش کز کرم

فرید خراسانی

خود بوده ترکیب بندی کشف بطریق مستطرد در بند اول در هر مصرع دست و پای زام ساخته و در بند دوم در هر مصرع شب و روز
در سیم جان دل در محب
لنذا جهان را با یک رخ
کشتانوری از مدام و حاجتی

کونید در نکا میکس سلطان سحر با کوجان مصاف کرده شکست خورد و ملک تاج الدین با الفضل سیستانی را از سر معرکه
بسلامت نجات داد فرید
شاهانستان جانی شد درت
فرید صفه مانع

این رباعی را در آن باب گفته

تاز دست فغانی بستانی ست عهدی فلک می بینم

سرمایع مرغ خوش طاقی آوردند
و اینک سرسوری بلوق آوردند
چو فانی جهان میدانی

از حکما و هندوای معروف زمان خود بوده صاحب تالیف و تصنیف است کای شعر می هم
در تذکره عرفات این لغز بنام او نوشته شده است
پیکر منی صحن بحر کشتی زندگیت
نزلت که سطح کافور است که در ایام
که بر سوئی کون کسیر باشد بهشت
خصل چون در سینه کویشت غم
چونیدی سرخنگد بایش من گفای
یک عبارت زود بهشت غلام غفلت
یک نشات زود بهشتی بلاور عدا
خواجه سید الی که کتاب در خدمت سلطان سبخر طار زمت داشته و رایت شاکردی نویر
بر می افراشته مداحی سلطان محمود بن محمد بن ملک شاه را هم کرده و کلمات معروف روزگار

مقطع
ویران و عمارت که بر سر شری
در روز حکم و فوید است سحر
کونید در نکا میکس سلطان سحر با کوجان مصاف کرده شکست خورد و ملک تاج الدین با الفضل سیستانی را از سر معرکه

این رباعی گفته
کاکا که کسکیال که زبنت صد
یا مرسل آریاح توانی و انور
ایست مینماید از دست
ایست مینماید از دست
ایست مینماید از دست

این رباعی گفته
کاکا که کسکیال که زبنت صد
یا مرسل آریاح توانی و انور
ایست مینماید از دست
ایست مینماید از دست
ایست مینماید از دست

مجدد حکم قلمی نموده بهر صورت
شاعری در چینه طبع بوده کونید و غیره
چنان از کسک کشش کسک کشش
کوزن زلاله بر کوی توین سرود
مقصد ایده
کراناهه میکنی از یک پادشاه
ریشیس در معارج بهت قدم نهاد
وله صیغ
سوی لاف عیدیم و لایر سیک
حاکمان و حرم خانم و لایر سیک
وله صیغ
دوره از برج باقی قایم
هر کجا خاک و سبزه آب شربت
آب زهر طوم سلایح حیات
قاعلت لطف از لب زهر آب
ای عجب که زندق سیمین را بسکند
از صبا رحام من کگل لعل و شام
بر لب آه و بر روی شود در لب
ای عجب که زندق سیمین را بسکند
از صبا رحام من کگل لعل و شام
بر لب آه و بر روی شود در لب

چنان از کسک کشش کسک کشش
کوزن زلاله بر کوی توین سرود
مقصد ایده
کراناهه میکنی از یک پادشاه
ریشیس در معارج بهت قدم نهاد
وله صیغ
سوی لاف عیدیم و لایر سیک
حاکمان و حرم خانم و لایر سیک
وله صیغ
دوره از برج باقی قایم
هر کجا خاک و سبزه آب شربت
آب زهر طوم سلایح حیات
قاعلت لطف از لب زهر آب
ای عجب که زندق سیمین را بسکند
از صبا رحام من کگل لعل و شام
بر لب آه و بر روی شود در لب
ای عجب که زندق سیمین را بسکند
از صبا رحام من کگل لعل و شام
بر لب آه و بر روی شود در لب

چنان از کسک کشش کسک کشش
کوزن زلاله بر کوی توین سرود
مقصد ایده
کراناهه میکنی از یک پادشاه
ریشیس در معارج بهت قدم نهاد
وله صیغ
سوی لاف عیدیم و لایر سیک
حاکمان و حرم خانم و لایر سیک
وله صیغ
دوره از برج باقی قایم
هر کجا خاک و سبزه آب شربت
آب زهر طوم سلایح حیات
قاعلت لطف از لب زهر آب
ای عجب که زندق سیمین را بسکند
از صبا رحام من کگل لعل و شام
بر لب آه و بر روی شود در لب
ای عجب که زندق سیمین را بسکند
از صبا رحام من کگل لعل و شام
بر لب آه و بر روی شود در لب

چنان از کسک کشش کسک کشش
کوزن زلاله بر کوی توین سرود
مقصد ایده
کراناهه میکنی از یک پادشاه
ریشیس در معارج بهت قدم نهاد
وله صیغ
سوی لاف عیدیم و لایر سیک
حاکمان و حرم خانم و لایر سیک
وله صیغ
دوره از برج باقی قایم
هر کجا خاک و سبزه آب شربت
آب زهر طوم سلایح حیات
قاعلت لطف از لب زهر آب
ای عجب که زندق سیمین را بسکند
از صبا رحام من کگل لعل و شام
بر لب آه و بر روی شود در لب
ای عجب که زندق سیمین را بسکند
از صبا رحام من کگل لعل و شام
بر لب آه و بر روی شود در لب

وله صیغ

از آرزو از دولت بکینم زود
مرا کوسید پیوده چنانی
بزد عشق را بجز عشق دیگر
سنگ انگس با چشم خویش ارم
باشک از شب فرو تویم سیاهی
ز باغم هر چه که بد با تو کوید
و کز خفت یکیک بر شمارم
تواند از بیجان من ز کور ب

فاخری راز

بال وضع بخت مرغ طبع بد
صعب برآمد ز دامن طمس کشتان
زهره چو خنکون سج خنده زان بیا
بردم را به که بر سر سنجای طوس
کشتی دریا بخاک لنگرینی سواک
از بی لطف تو ترک میانه شکرت
آبیت کی دای پری ز نه انده خای

فخرالدین مروزی

وله ایصیف

چرا ایاری کیسری و کبوتر
که چشم دیده باشد وی یارم
بیا غارم زین ناپشت ماهی
روانم هر چه جوید از تو جوید
سراید از شمر دیو ز کارم
نداند آنکه این گفت رکوبید
چنانچه ششم که در جانش زباید
ز بس که جهان بر آدم دو داندوه
اگر در دلم قحمت توان کرد
اگر خواند از رشن را کحان کیر

که چون وزخ بود بر شمشیر و در
چو چندین ز رهنم بر کمان
که نشسته کی بغیر آب جوید
چنان که نم که لرزد سرو آزاد
بکیرد از بر سیر و کوه تاکوه
خامد در جهان کجبان بی درد
که از آمل خبر و اندخت یکسیر
همی بر ساحتی صد تیر تاراب

امشش بود الفاخر بوده بروز کار دولت غیث
الین محمد بن بکاش سلجوقی ظهور نموده
از ضللا و علما و شرا کوی ساهت
رویده از اشعارش جز این چند طبع در میان نمانده

اشک زینجی برین طبع کل ترن
چون طبع جزیل از کون لایت
ماه چو طالع کس صلیک بران چمن
راه بر می صراط راه روی چمن
از سبل از مغاک خاور و خاک
کردن و چون کانی خنبه اوجمن
صفحه صند و حق کت کون
بر خاک و بر دواخت و دخت
روی بکشت ان جاده کوفته
نافه و باخته کیسوی و دبال و
نار و انبر از انشت در شب
کرد ز غار خیمه چو کیمبر

و هو فخر الضللا فخر الدین خلدن
پمع المکی در خاک خراسان بجده
و شرف سر بود و وصیت
ضیاءش در بلاد منتشر و در اقالیم
مشتر معا سر سلطان بنجر سلجوقی
و با حکیم انوری پیوری

و داد و اشیا دوام داشته اغلب بد و مضطوبات
می کاشته چنانکه بد سلام یک انوری کین خاک
و انوری در جواب گفته
و عییک سلام فخرالدین
اشیا زمان و فخر زمین
کوبند و قتی سلطان علاء الدین حسین
مغوری ملک اقبال
که سلطانت در غایت فیضت و شجاعت
و قساوت قلب و جلال کفشد که انوری
ترا بگو گفته او ملک طوطی حاکم
مروشا بجان نوشته که انور را گفته
بر کا به نفرست فخرالدین مطلع شده
بچند بیت عربی که با انوری نوشته
انور سه نفر است در یافت و چاره
کار کرد بر بصورت سولانا و افضل
و فرموده و کا بی غری و شعری
میفرموده خالده تخلص داشت
رسید و مرکز بد نوشته شد

و منه علی الرحمة
بچو کلاب ریح خساو عین
سیرین از خورشیدان کین در چمن
از فضا پیدا و مست و در بر مصر
اقلرم دست شده
دستی نام داری کار دلبری
دستی قوی سب جز دست ستمگری
خوشید پیش از دستش جگری
دینت سپن که دست می خور
جانی با ده کرف دست بی توام
دست میست و دهمی که تو مرا
شا با د کفر بدست تو خور شد
کوسید چون قیل سوری دست داد
و سولانا بجهت در ای طرب خانه
معمور گشادند درده می سوزید که مو کشادند

از اشعار او آنچه فخر الدین بنظر
حوضی چو صفت کرد و انور
ای مست برده ز عجب جوان بدلی
ای وصف جان بر دست می کون
کارم دست فتنه چو بدلی تمام
ناریندل صیف بخت غم
سلطان بیکر محمد که آمدست
شهرم دست کبر و زویش بر
بهرامش هتیتی گفت که مطلعش
است نظم

از پی کین خصمانی کردند و تو
ای چو سبب سخت نماز ترا دل
خدا تو بالا را میخسته سبزه
در چشم منی زلفت تو دانه پیل
آدم ز روح تو شده پادری پیر
نه از باغی دم زبنت ترا قوام
چیتان بی کبریا شایسته با قدم
سر عرفت تن طول تم تو حسن
جسم و لب لغزش ای بی سبب
منور چیتان بی روی کاخ کزین
همی خنده لبش بود ز جرم پیر
دو غمناک و از فروغ پاکند پیر
شود چون من زنی کیش یکدم چرخ از
تا زای پستی مشش از آن زمانه
یکی پی کبروی تیغ پندی کار نامه
خدا زده جان سعدان غریب و نقره
از پیشش با شایسته صفا شای
در سبک کار جهان سدر کمان
پنوشندد آن صفت بفرایع و دم
چو متقا آن صفت ترا پر پرست
اگر چه خنک چرخ لعل ناما نوارد
و کشیدند صفتی با و زب دیا
از نور ناما زده و خسته و زار و نور
با چش پیر چو کین قلمش کین
اگر چه روشنی شود ناما چو شعله
شب و روشن بود و نورش در کعبه
در دید ما کاش خورشید چو شعله
در حقیتش نشین کباب و بولت کین
کار نامه با و دریا با و ستان بی
دندان کار نامه چو زار بکلی
چو قیاس سر و کعبه چو مرد زار
چکار که و میازد حق و خود و صوره
ای که و بر دلم من شکر بار بار

یک دوازدهم و یک نهم
دلهین
زلف تو چو زرد و دانه پیل
در کوشش تو زان من نغمه دین
دلهین
قوان اصل و زویش کشتدم
بای زیر کت دود مار بپین شکم
در ملاح تا با یک سعد بن کنی کوید
چو بندم در پیشم زدم رجون
در خوانج لکلو ایچ و زار
شود کز کین کیش چو چرم
کشت طاعت شود کین کین
یکی پندی که در دوزخ و دوزخ
که با و روشن و کین و ما چو
زنجیر و جاد و باشد کین
و آن حالت که از غمناک و دین
نارندد آن صفت بفرایع و دم
که چو کین که از و چو چو
دلهین فی الفز
فرمان و شل و شسته و زار
قدش چو بر و زار و دین
کی ناب دید و زار و دین
بر کین و دین و زار و دین
از نور جوی پیر و زار و دین
دلهین
کل در بوستان خرم چو دین
عروای صین چو زار و دین
بعضی در کین است که دین
شکوخی را کین که زار و دین

در زمان بی شود چو نیم خون
جان فخر از غایت لعل لب
بر کردن تیر سبزه را ز نوید
امروز بدکار میسرست تو
بر غم زخم تو شده بی شوهری
نار زخای عالم ملک ترا خل
عزب را و با فخر آینه و هم
بر تو دینست چون بر شای
میکنند سر بد و فخر و دین
چو شب کروی و دینک چو زار
که تیر طوطی بود در لعل
و کز آتش کین در شمع
تا به طاعت جان آج و دین
و دین و دین و دین
عشک کرد و دینک چو زار
یا و پیش لب و دین
اگر چه صندل کرد و دین
سیان شکر دین و دین
بختان در و دین و دین
کنا و دین و دین
بکاه سیر و دین
از شد و دین و دین
ای کین و دین
تا و دین و دین
باخته و دین
در کین و دین
اگر که و دین
چون و دین
و کین و دین
در و دین
اگر که و دین
ساز و دین
اگر که و دین

دخواب بیکند و مروت مراکت
با دغم هست بر دل تنگم بری ساز
دین کوسم دل خرم کل اندر کوشان دارد
کنون هر دو بخوبی بحسب لطف منوبی
بیاوری که عالم خوشتر و بی بدگوش
چو منی خدمت من سپهر عدل و انصاف
نیخه قباکت لا یرکب کج نهاد
بیزه چو شد رهشیمی و پیامبتار
کو هزاره ابر سر سرغان فشانند
جنت مادی شمع تابان در شمشیر
سوسن نایب دست کیش در خفا کند
چهره غمت در لعل او جو خنجر
سخنیز و خوش خلق بی حرص و دگر
تو نیست از بر کشتی و جانش
خوشی که نیکو کشم شام و خفتن
چو که هر یکی کو بر اندر میانش
چو دبال طوطی ترا دم ستوس
تعبوت محالی بسواست چو چایان
شهنشاه عادل خداوند اول
وفاق تو جنت خلاف تو دوزخ
بر خج باد و اسبابست بر مقدم
سخن شک و دانش نکته ستیاده
حدیث او شکرت است شکست نیست
بیکسوی لبش که آب حیات
حقین و دین از شک این بکوهی کرد
جانان و همشهره این سلف شاه
ایا که شرح کل حسن و قوت
چرا زنگنه سبیل چارل و دست
هر بصفت که میر سپهر و بویان
میان لشکرهای رنگ خورشید
فلک عدل و شکر کواکب دیگر تو دگر
اندان و دگر که در دم بر آمد غوغا
در زمین از دم جبرشودا حیران

خوش خلق را رعایت کنی و خوش
نام کنم مازد دل تنگم با دغم
سالی دو عید باشد و ما هر عید
در ملج امانک ابو بکر بن ناصر

در ملج امانک ابو بکر بن ناصر
از کهن آب چو آب شکر کاف و بکر
از دشت عاشق و عاشقی که کجا کعبی
اگر سروسنت نهاد که کوسن با بند
امیر عالم عادل بی کباری ناصر کن

وله ایصف
پیدا در بر نصرت چو روزگار
نور چشم بکار پریشانش
صنوعی مانی شایسته باغ روشن و نگاه
حسین چو شمشیر است که در دست
عازم بر گرفت که نظایر سرت
زهر بر شاخا که در دست بیا کند

نقد و تعریف خرو و سید ملج سلطان
نخسین و دلدار و خواب کم
نما از باقی سنان از قرق مغر
و کینه کند باره و خنجر
بیکجای جمع آمده سیم باز
بگردید به تراج بر سر
بسیار جای بافت کبوتر
پناه جهان پست و مظفر
علاقی چو سخا قیام

در ملج سلطان محمد بن سلف شاه گوید
شود شکسته ز لبش که شکست
نبارشده لباف او در چو ش
که در بوج لب لعل و در دلش
از شک کینه زده بر عدا و اجابت
ولی ز جا و بریند که دست کردند
لبونت چون لبی صید بر زنجیر

وله ایصف
بیا و در شمع اکهر شراب لعل
زمین خطا نیست چو با طوفان
کار شقایق و کشتن نوداد و شوق
چو تیغ خنده خدایان که هر صلق
شاید تو فخر کرم بر طبع و شوق
شرب نوشین است بواجو کعبه
ز محلی قمری شهنشاه و کعبه
عروس لاجورد از دست کعبه
جهان حکم تو از منی بیا و تو خرم
شاید تو فخر کرم بر طبع و شوق

وله ایصف
ز فلک از دم سحاب افروز
هر که تیغ زنی از کین صفت

روزی بنام عبد ساد و یار
چو کافیه از کعبه و کعبه
بزرگ طوطی چو چای رخوان دارد
ندام هر شوی میل چو چندین غنای دارد
که بجز دست و چون چو چو میانی دارد
نحت نشین است که کین نشین تا جلد
بزم هم رنگش خاصه که در سینه دارد
جذبش گرفت چو شمشیر
زهر بر شاخا که در دست بیا کند
در صف بجا ای خنجر کو بر نگاه
چو شادانش بر سبزه با قوت افروز
سید لب شکوفه زنگار بر بر
رئیس مژدن با کعبه
بر آید جنتش کی طرفه که هر
خی منت شک و شایه
بود در سبزه با قیام تو بر سبزه
مکریم حسنه و بی غفای از بر
سیر بر سیمان ملک مسکنه
بنی بنا شد مژدن مذکر
زهر و ربا و از مانت شوق
از آنکه نیم در دست تنگی و شوق
چو شادان که کینه نهند بر شوق
فرو که است زلف و از چو شوق
ز عدل خرو و بی سبزه شوق
کفیت در عالم طیر خوشش
که باغ باغ بهشت باغ باغ خوشش
ز قول ملن متصل خوشش شوق
زیر که سبزه را در حیرت و شوق
طرب بزم تو شام طرب و شوق
مخالف تو سبزه موافق تو شوق
انداز آن که بزم و شوق
سبزه خور و لعل و شوق

از احوال او در جانی چیسری ندیده تهمی و دزد که خدایین شعار بام او نوشته چون شمارش پنجه هت نوشته شد
نه بر کویا ز کویا و با و تو موسی
نه بر کویا و با و تو موسی
برین جزو بدین بیت بدین حکم و بدین حکم
نکند زبنت که صحت قصه قدرت و صفت
بی دوران و با و تو ایام را سکنین
نکند و چشم چون سر به جلال که کشک
بدان سیر که با و تو ایام را سکنین
بدر و غایت یوسف را بر قریب کوس
که آن تنه نودا که با و تو ایام را سکنین
غایت یوسف که با و تو ایام را سکنین
خدا کی استانی اند که با و تو ایام را سکنین
دلت خرم عدد و رقم غمت و دست خرم

فصل در عیسی ربانی

و من محمد بن علی علیه السلام
محال است که بی همت شوگر و محروم
نظم در عهد دولت امر و حکمت
دشمن و صفت بی غم و خیر و صفت
اگر از نظر خوشتر که ز کرد و رسا
بدان مایع که در میدان دل و داساز
تخی صنف مروج و با و تو ایام را سکنین
بکلمه ظاهر که با و تو ایام را سکنین
که با و تو ایام را سکنین
که فرم من که شوگر و محروم
ساده و صفت که با و تو ایام را سکنین
مقدور و صفت که با و تو ایام را سکنین

نه بر کویا و با و تو موسی
نه بر کویا و با و تو موسی
نه بر کویا و با و تو موسی
نه بر کویا و با و تو موسی
نه بر کویا و با و تو موسی
نه بر کویا و با و تو موسی
نه بر کویا و با و تو موسی
نه بر کویا و با و تو موسی
نه بر کویا و با و تو موسی
نه بر کویا و با و تو موسی

استدشخ ابو العباس از بنی شیخ عالم عامل فصل کامل فیض لیساب قاهره
بوده و با حکم و دود که معاصر زمان لسان را در یافته را در زمان شور و معروف و بیعت

نصاحت موصوف بوده در مرتبه نضرین احمد سامانی و تنبیه امیر فوج بن منصور این با تاش مشهور است نظم

پادشاهی نشت فرخ زاد | زبان گذشته زبانیان نگین | از نشت جانین و شاد
کا پنجا زما گرفت ایزد داد | که چراغی زیش ما برداشت | باز شمع بی آن بنای خلطه
از قدای حکما و شعراست و شرف نهادیت ازین معاصر علمیت معذور و دوازده صریح حکیم
با و تو ایام را سکنین
مرعی که کشکار و همه جانا | داده پر خویش کشش پرید | تا پیچ اش برود همه جانا
زلف مشکین و سیر پاک گرفت

از فاضلان خراسان از شاعران دوران مروی خوش طبع و شیرین بان و نیکو فطرت
و نکته دان بوده این دو طبع از دست که نوشته می شود

بوجه سبب تبادلی امروز | به استقبال زده رفته باشی | چو در دل فکر فردا داری امروز
هست از روی خوشی گشتی | خانه که دور و بود و شبا | خانه باشد اندر کس خانه

از چاکران محضر المعالی که با و تو ایام را سکنین | بوسه صاحت که زده همت اقیع نوشته که
مشغولی اتمق عذر استغلام کرده است بنظر فقر رسیده و دو بیت از نوشته شده جانا از این مشغولیت
بدان که دشمن بسیار دارد | بلا را چون کجای نیکوست | که از روی زانی دشمن دوست

دو هو لانا بنجم الدین محمد شاعریت و انا و استادی توانا که و حکیم ابو العالی که بخوبی
بوده و خدمت او را چنانچه بوده بعضی وی را استاد و خاقانی دانسته چنانکه از شریکی در معارضه با خاقانی
که ملوک منش بر ملوک دانست | بعضی او را خاقانی | هر دو را شکر که ابو العالی بنحو شکر که

ابو العالی در خجافاتی دادوی بر سجده ابو العالی را طعیده هست هزار درم شد بودی داد و گفت ای منزه زمین قیمت

از خرد هکلی تو سنی بروی نام

هکلی شیرانی

ابو العالی در خجافاتی دادوی بر سجده ابو العالی را طعیده هست هزار درم شد بودی داد و گفت ای منزه زمین قیمت

و این یک نهادن معزز چنانکه در تواریخ نوشته اند سلطان به یافت بعد از آنکه ملک اشترافضری بخن و حکیم قرنی سیستانی
و حکیم محمدی مروزی بیدار کوئی در مجلس حاضر شده آن باعی مشوره وی امتحان کردند و استحضار بشناده تواریخ باستان
دیند و پایه طبع و پایه نظم و انضباط و تجرب و مقیاس قیاس فرو بخندند و قدرش فرود آمد و نظم تواریخ محکم
نامور گردید و سالیان دراز باغات یازدها خدمت میان بست و کار با کمال انجام آورد و در حکام اتمام نامه شاهانه
سلطان محمود غزنوی که بشهر اچین غنزار دینار ندل کرده بود و شعر بسن و ست دشت باغهای و زرای بهر بنا دشت
را در و عن مقصود سودی که در معنی پایه زبانی بود منظور دشت و درر ابسیم تبدیل کرد و حکیم محمود و باوس کرد و به
مرح کوهها بهار دخت و چنان پادشاهی بزرگ را بچنان نامی بلند و کیستی خوار و خیر ساخت و به سنوزان خان چو جهان
ناپایدار و پادشاه غایب و عوار بر رخا حال محمود برقرار است مع الفقه چون حکیم از سلطان محمود کردید و در استیانت
به رسیدن غزنین بهر بی بد و در خانه ادیب ساعیل راقی ترجمی پدیدار ادیب صابر بنان را پیش از ششاه وقت بطوس رسید
و از آنجا بازندان شد و بخندست اسپهبد شیراز از سلاطین آل وند که بزرگ و دشتیار بن رسانند سید و کشتایکبار
از نام محمود بزرگ و نام و بنام توادم که بدان حق و اولی باشی چه که بمر آن تجدید آفرامه دشت وی قبول نکرد و او را از این دشت
باز دشت و یکصد پست بجای سلطان را یکصد هزار در هم بخرد و دشت او را در دشتش کرد و او این بدشت نامیدند
و مشغولی یوسف و فیاض بوزن تقارب موزون کرد و بو اوقات یوسف صتیق خیزن فرستاده و از آنجا
خامت گرفت و بر حاسان ملامت راند و شصت هزار دینار بجزیره فردوسی فرستاد و وی نوشه را وی پس از کم سوار
بود و قتی آمل زربطوس رسید که جنازه فردوسی از دروازه ذوق بکوستان بلغ فردوسی بی برزد و کان ملک کشتی
حکیم اغیر مشغولیت قصاید و غزلیات بوده و لی ناهه و انتخاب شاهنا مدین کتاب بر خلاف صواب است و شاهنا
حکیم در بزم نامه عظیم است بحریت پر لالی و بیان و تبت و انجام و بیان کتابی منظوم نام دشت و این غایت شعری محم و نظم
پاری کانی مانند شاهنا وی و مشغولی مولوی گیاد که نگه داشته اند و هر یک در مقام و پایه خودی نظیر بدلی بچهره شاهنا در
قدیم اقامت ریخی بوده که در کمال هر یک از پادشاهان ایران نوشته بودند و محجری بود تا حال نوشه را و از دلتان پس بد
که پهلوانی به کان نژاد بود از اکابر مدین و مروی متوخ و حکیم تواریخ متفرقه را که در احوال بهر بن سگری پیر و یزکاشت چون
یزدگرد و ششبار فرار کرد آن کتاب بدست اعراب افتاد و در وقت تقسیم غنایم بهر دم حبشه رسید و آنجا از پادشاه
خود برزد و بهشتی ترجمه کردند و آنجا بد کج رسید و متداول شد یعقوب لیث صفار چون خود را از سل غنایم بدست
کسی بهند و ستان فرستاده آن شعر را بخراسان آوردند حکم او ابو منصور عجب الزقاق بن عبد الله فرخ را که معتدال ملک بود
آنچه دانشور و جهان بان پهلوی دیگر کرده بود بلغت فارس شد که دانا و اخرا زمان پر و زنا انجام کار بزرگ در آن هنر و در سال
سیصد و شصت هجری اتمام رسید و در زمان آل سامان حکم میر اسماعیل سامانی دقیق شاه را و اول پادشاه بنی سبک
او را به حاجب چند هزار بیت منظوم کرده بدست غلام خود کشته شد بعد از آنکه سلطان محمود با بنیال در افتاد و حکیم فردوسی را که
بزرگ را انجام رسانید هم نام سید پیش نامه مشهور شد و حکمای پرسی کشته اند که وقیع به پادشاهی سلاطین یعنی سلاطین بعد از
دانیان هر چند که نکشته اند اول کسی بیاد دایک بر رنانه ظهورش بود که حالات سلیک را با یکو مرث تخیر و تاریخ در آورده
بعد از آن زمان بزرگ دانا را برانرا از بر و دهور بشت کرده اند از جمله ناها میستیم حاجاب نهاد کتاب دست که در ذکر خود را
ایران بوده و دیگر آیین بهر است در احوال بهر دیگر در آب نام است و دیگر دانش آفری نوشه را وانی که جامع آن بزرگ حکیم بوده
و باستان نامه و دانشنامه و خزانده و حکیم ابوالقاسم محمد بن منصور فردوسی را در احوال ملوک بزم را از آنجا بدست آورد
منظوم کرده و آنکس بنام شاهنشاه
بیا رجعی اشعار متفرقه حکیم شاهنشاه

در شرح شاه اول علیه السلام گوید

چون انتخاب کتاب در پیشگاه
و این است متفرقه از انتخاب است

بچه کینرک مجید است که هر یک از دستر باو اهل است و ایند بود وی خوش دل شده باری زده جان ملوک شیروان و صمصاح
و دایع شری سکر مانع و دانا
شب باشد که فراق تو کم خون کند
شربم زیندبج شبی دیده من
که چه اهلست بوف و من لای ابد من
نی خطا کنم جان و خطا نریت کرا و
حاکم را کز بی عز و جودش نبود
از نشت تو فلک سبک پای
از خاک به هر کوی ای مجلس
آبادان سمند کز وی
یک ساعت سیرا و بمیدان
چون پی بر پشت او دراری
سپهر محمد و عالی محیط انظار عالم
خدا کو شربچ کجای خسر و چارم
عدو کا و درستم چاکش ای پیر
شن مناج این ملک برای حق
بصرت علم ابرار علی غرر
ز بچگی تا تو را تحمل مرز به کای
همه ستایع دولت در پناه تو منور
بزرگشده و کازال مشرق و مغرب
رعایت تو زیست کس نیست چنان
زمانه حکمت جم به یوز آب ندای
شود بخوان لیلان نامه بلش
چیز که و نیزه بخوابی چیرک و چادر
بناست خالی چون بکان سید دل
بعارفان و قدرا ابدان محقق
قیم بر لیاقت که هست به خاک
کرم تو نمود معاصی که مران
دوشمن کز آنکه زرد سر ملیه
فرود طی و علی الزمیه

دلم
داروی مرغ دل از خون
تا بخونکای سر کوی تو بخون
کنده و دانا حکم خون کند
خدمت نامه چه فریدون کند
فلک اوت خود مجمل و شون کند
دل
ایام کین کو بدشتم
در خود شد آسمانم دوم
صد ساله سیر خج و انجم
در مدح خاقان کسیر شرواش منوچهر که بد
جم دوم کی عظم خدایان
خرد پرست چو دستان بر خاکی پیر
شن موافق امرش جانم غم منم
بوسعت ظلم او وصول منم
خی بداد توین اقرار و حق منم
همه وقایع بکشت شهادت تو منم
برق جانور از کاف و مشرک منم
حمایت تو بر کویکست منم
اگر بجز رسیدی جام تو تو منم
شود کرد ستودن برست منم
چون غم و حیرت کبری تو کرد تو منم
بقدر سجده ای که کعبه منم
بانیسای عمار و لای منم
بیرین برینیت که هست تو منم
جزست خیزت قدر تو منم
ساخت راه باختران و غنم منم
زصل خلق و ملک غرق در دقت کین
شکی او بکستی بنده و مستقیم
حروف منش استا و بطنه خا
بیزاریت از بنجم سعد خا
شده و قوم فضایل منش خلق
در خود خدای تو حکم مرگ
رکتب جو دو سطر منش خا
شود چو خط ختم تمام طوبی
در زمان که باشد فرغ هیچکسی
خدا بکشتیانه روی ناز و نره
شیده کم کسودای خدای منم
بجو و غنم منش خا
بایستم سیران ملیت منم
کرا نیدیت حکومت خا
از اعرفت خا عرفت منم
دلم
شکل ملک منش منوچهر که بد

اشعار او نوشته می شود
دل جو شکسته و دیده و چون کند
که بد و ترس را تو می خون کند
فلک را کسل از نیدر و پروان کند
پیش در شصت رفعت کرد و کند
پوشش تنم خرا علم و کس کند
در وقت تو زمین کران کم
رایت ترا قدر و ما دم
کونی که در آسپاست کندم
او با به سیر بایستم
سر بر فلک آرد از تنم
جانی دو معانی چراغ و دودم
شمال فیض صاف رخ زده حکم
حق که نهیب کرد و مرغ اوست منم
کینک منش را سپهر خلق منم
بکفر خیمه خیش سپاه فتح منم
شده حروف شمایل تو ملک منم
دل تو عدل صفاتی روح منم
ز بکوی قناری ناز و خوش منم
اگر جرعه جامت نمی سد بکنم
زنگ نامت و دجان خال و غم منم
قدیر و دنا نهان کیف داند منم
ادای بنده کی تو کدشت معلوم منم
بسنگ نامه کتب جیمه ز منم
بخوان که شیدا ای شمر با منم
نیک گفتم و بدنه منش منم
و اعلمت و نوبی علم منم
خنده و شل ش از بی کشت بند
و به حکم ابوالقاسم حسن بن ابی بن شرف شاه محمد بن منصور بن خضر الدین محمد بن حکیم مولانا فرخ
صنط کرده است و بعضی بای منسوخ مولانا فرخ نوشته اند به صورت پدرش در تریه
زبان طوسکی مولوی مسکن اشتی عامل فرود و سن نام باغی از جانب سوری بن مغریه خراسانی بود از آن سپس حاکم حکیم
فرود طی سستی جو هستی نمودن بی محل علی فرود و نندای و طوس سن آمده راه غزنی بر کرده بمقدار رسید بدستیار ری باب

یکی پس کشتی سان عروس
خود منکر زود نه با بدید
بدل گفت اگر با بی دوستی
باشد جزا ز پی پدر دشمنش
از بند سخن چند را نم بجی
چنانکه از محمود شاه بزرگ
بتن زنج پیل جان جبرئیل
چنان بود که آیین تخت و کلاه
پسر مدراورایکی ناچوس
بکیتی بنودش کی دشمن
بزرگ چنگ واروند و یوسیا
کرانگار نام پسر شک بود
جفا در هوش شکبارای داو
پسر مدراورایکی بوش مند
چو طهورش اگر شد ارکان
برفت و سر مدراور و زکار
زمانه بر آسود از دور
بگشت بدید بر کون کشت روز
پسر مدراورایکی کین رایکی
بسر بر نهاد و ستر از این
برفت و بدو داشت و کلاه
تخت فریدونی نادر زاد
جفا در بافر حمشید بود
هم انجام آمد به ضحاک جیر
بیاورد ضحاک اچون نند
بیا تا جان را بدید سر
باده و پیش یافت آن نیکوئی
فریدونی چند بر جفا کاک
پرستیدن هر کانی است
بدید کیتی بنان بهشت
ز اعل کند سوی قیامت کرد
ز سانش یک پیکر اندر کشید
سرخ و بدین خجایع بهشت

بزرگ است چه چشم عروس
کرانده آنرا بنیاید
شوم غرقه دارم دو بار و شوم

بزرگ است چه چشم عروس
کرانده آنرا بنیاید
شوم غرقه دارم دو بار و شوم

در مع سلطان این لاله و محمودین سبکدین غزنوی

با شجور آرد بی شکر و لک
بکف ابر بهر بل و رو نیل
چو کوکب از شیر و کشت
ز قوج ناپیش و یای چین

آغا و نظم تاریخ ملوک عجم از کیوثر
تافخ قنبر یرون

دواند آرد و بالا جاش
نوکشی چه فست و زنج بود
بجای نیایج بر سر نهاد
کرانیه طهورش دیو بند
بر شفت و بگشت از ارکان
همه رنجها ماندا و زکار
بفرمان و مرغ و دیو و پری
جدا گشت و زو کیستی فرود
کش از هر بره نمود اندکی
برایشان خمید سود و زیان
ننا گشت و کیتی برا و شکست
جفا زایکی دیگر آمد نهاد
بگردانند و خورشید بود
کندی پاست از هر شمس
بکوه و ماوند و کشت بند
بکوشش هم دست یکی بریم
تو داد و بکش که فریدونی

ذکر پادشاهی سیر و نغ و تقسیم ملک لغز ندانج
حسد کن لم و نور ایرج کشتن و خستادن ملو از نرپرد

سفر ز شکر که در میاید
کرده جان پشای سحر و شکر
ببالا جو سه و پنج جویبار
اواج و با کج و نادرده و پنج

بزرگ است چه چشم عروس
کرانده آنرا بنیاید
شوم غرقه دارم دو بار و شوم
دران بچ براج خواهد شد
چنانکه از خاک ریه جدم
که نرود از بسوزد آتش شش
کران و کرانده اندام جسم
بکوه از محمود کوید تخت
بر و شهر یاران کنند افرین
کیوثر آرد و او و پادشاه
بهر مننده و سپهر کار با ج
بکرب کش دیو اهر میت
که نرود نایج و ستر و شفت
چو آمدن کینه را خوسته
شاد از او پسر شکبارای داو
که بر دخته ماندا و تخت زر
در کشتان بکر کران کرد پست
کربست یکدل بران پند او
ز بر و ان پیچید و شد ناپس
بدشت سواران بنیزه کلاه
دلی و سبکبار و ناپاک بود
چو انکشتی کرد و کیتی بدو
بر و انکشتی سالیان شد هزار
بنا پند و فست و شانشی
ز اهر بر کوه انداد پست
که کشید آن بنی پیل یان
و ز انکشتن ل بر زمین ریخته
بمشک و بلبه سرشته نبود
که خود و روانی و خوبش کزی
بنا گشت جز خوشی شش
تن آسانی و خردن آیین است
بسیکای سه و کلین کشت
نشت اندان نامور پش کرد
بهر چسپیر مانده و شیار
کرانکشتی یه و پنج کج

شکی چون بدگشت در خیر کند
چنگ گشت کسی که بخت و ولایت
خجسته کرد که محمود را بلی در است
یابوکی که پرویز از زمانه چو در
دو چسبیر بر توبی خطر بنیم
وینار چو بر نی بس بر تاج
اگر به پیش اندر زمانه لغائی ار
اگر سپید صندل بر شمشیر شوی
بسی در بزم بزم بهانه خواندم
بچند کی به شصت دور سال بدم
بجز صرت و جز با کسان
جوانی من از کوه کی یاد دارم
بشی در برت که بر آسودمی
جانی که ز کوه من دارم
ست به چمنی شمشیر تو بر بخت
اگر شود غایت زده در شمشیر
غم در دل بی آه و آه در شست
چند دمی بر دل و غمت و درد
و شش از لطف نین برودن شین
جرم و جرم خود کرد و در ستم گرفت
بنام خداوند جان و خرد
به خنده کان فریستنده را
ازین پرده بر تر شکار غایت
خت ایند ساز و مهر و جمان
یکی موازی که نمیدیدی
در خنده بهیچان اینچان یک
قت خانه زن بیغ اندون
هر که که شد دست ز بخت
وزان پس که پیکر کوه سپرد
تختی غمت پسین شمار
چو گفت آغز و تیریل دو
کس شمر علم در ستم
خود کند کیستی چو در یا خدا

بر آمد زنی اسلام صد نیکو
بسی چون مراد زانه جویت
کدام دریا که از کانه نیکو
بسی که کسری ز زو کار چو

قاعی عالی کی گشت قدرت
بر جاد و درویش گشت کردی
شدم بد را عطر زدم ندیم
کرا کی کوفت ملک بد کرا کرا

واللهین

سرای پرده صحت بر کسان
و کرب بر چمن شصت هزار شکله

و کرب ز کرب غلطون این خطا
پیش شربت مرگ ایند زنده بود

در اظهار تاسف از جوانی و قضیه
بیا و جوانی کنون سوای ارم

ادخلت و است

سر خور بر آسان سودمی
بجای که ز کوه منی دمی

هم در کف تیر شستنی
پیر چاره کان حمت آوردی

در حضور سلطان محمود و زوای
بیا و جوانی کنون سوای ارم

با آمد و رفت خوشین و رفت
جامع کی سیم سپید و زرد

گشتم به کف کز زانی شین
زان پیش که کرد و شست کم تو سرد

تیمنا از آغاز اشباح کتاب
بیا و جوانی کنون سوای ارم

ازین بر تاندیشه بر کوه
نیستی بر تاندیشه و خنده
ز هستی بر تاندیشه آگاهیت

خداوند که کانی کران سپهر
بیا و جوانی کنون سوای ارم

الحکمة

و کرا باشد مهر و نیت
قاده و دین و دین و دین
چو خمش روی نه کانی
زیر کوشه که بختیز ز کرا

چنان که کانی بر کرا
بجای که کانی بر کرا
فروشته را کانه ز بخت
شود خانه آیکه ویرانی باغ

مدح شاه ولایت صلوة الله و سلامه علیه و آله و سلم
و کرا باشد مهر و نیت

درست این سخن و نیت
بر کایت صحت از تو خدا

کوهی که کانی بر کرا
چو شاد گشتی بر و ساخته

بیا و جوانی کنون سوای ارم
برست خفته دلی که بخت
کنا بخت من است این و نیت
و ران من خسته این بخت شاکر
کانه از خطرات زده مهر
در مهر که جان چو بر ستم
بیا و جوانی کنون سوای ارم
بجای که کانی بر کرا
ز کف تازانی سیم بیلوان
اگر توشه برم ز شکار و نیت
بر آن صفت بوطا چسب و نیت
دریغ از جوانی دریغ از جوانی
کلاه از سر ما بر کوه
بدل و دکان بر بخت و نیت
بکس که بخت شمشیر و نیت
اگر تیر بر کانی بر کرا
بخت و کانی بخت و نیت
با دوت بخور و نیت
بنو بخت و کانی بخت و نیت
خندان خندان و نیت
فرو زده ما و نیت
اگر بر تازانم و نیت
جان گردان ز نیت
به پیمان زده و نیت
بکس که کانی بر کرا
چو جامه که کرا و نیت
چو جامه که کرا و نیت
پشده ستون کرا و نیت
بجای که کانی بر کرا
تو کی خوشین و نیت
خداوند و نیت
تو کوه که کرا و نیت
بجای که کانی بر کرا

کر آینه ز می سنجک انگرده
بسل زرک انگهی تو رکعت
بناید که آن شجره شیره
چنان مو سپهر چون بود
باید بسجید مارا بجنک
بفرمود پس تا منوچهر شاه
چنان تیره شد و کیستی کرد
منوچهر با قارن رزم زن
ز پش همایون کشیدند صف
زین شد که گرد چون آب
پایان چو دایمی آن شد کشت
همچو کی با منوچهر بود
هوار تو کشی می بر فرخت
بر آرد شاه او کیستگاه سر
دمان آریس اند منوچهر شاه
سرش را بجا که زن و در کرد
ز جوش سواران آواز کوس
داده و خروش آمد و در گیر
تو کشی زمین موج خواهد دون
بمستی برادر بر کلاه
آران پس به جنگو یان چین
با مرفیدون منوچهر شاه
کنون پر کشی کی دهستان
بنوید ایچ فرزند مرسم را
نخاری بداند رشتستان او
از آنگاه بش امید فرزند بود
بچهر و چین بود برسان شد
بفرمود پس تا ش بر داشتند
نهادند بر که و کشند باز
فرود آمد از آریس میخ و چنگ
شکشا برو و نگذند مهر
یکی مرد و چون یکی زاد سرد
بسام نیران رسید آنگهی

شود که دامون دامون گو
دش هجایشه اودن و
آمدن سلم و تو بر ایران بجنک منوچهر شاه
شدن آن دو بسید ادر کر گناه

شتاب آردین کی بجنک
ز پیکو بهامون که رسد
تو کشی که خورشید شد لاجورد
برون دانه پشته نارون
ز خون جگر بر لب و در کف
تو کشی هوی جنگ در دشت
تو کشی زروخی میس لدرست
کر از منفر کیستی بر از مهر بود
چو الماس وی میس را جنت
بند تو در آرد و دور و کذر
رسیدند آن آموگین خوا
دو دوام دانه ترش سو کرد
هوا تو کون کشد زمین آموگ
بهوادم کر کشد از تیر
وزان موج بر لب خوابیدن
کله باغی چند پونی بره
یکایک نهادند سبز زمین
نشت از بر سخت زین کلاه
سپهر چون تیر یک بر کشید
بمهرقت لشکر کرد و مکرده
بمیش اندرون و بانی دشمن
چمی هفت چون میان کرد
سید کمر و نمرود شد
بزد مهره بر کوچه زنده پیل
بی زن پیلان بخون مذون
ز کرد سواران هواست میخ
بفرغند زون بکبک پولا دشت
عاز را بچید و در کشت
یکی نیر و زار نیست او
بسلم آنگهی هفت از نرنگاه
تو کشی که الماس آن دای
فرز و خون غنچه بر بست
رسید آنگهی ده شاه دروم
یکی تیغ ز بر بر کوشش
سپهر منوچهر بنوختان
فریدون شد و نام او ماند باز

دهستان ال تو که او سپید موی و انداختن
سام اودا و بردن سیم رخ و باز آمدن او

که خورشید چهر و رومند بود
و لیکن همه موی او کوشش شد
ازین بوم و برده بکشد آهنگ
بر آید بر این روز کار دواز
بزد که ز قش از آنگرم شک
بازند خیره و از خوب چهر
برش که و سیم و میش حق عذر
آران نیک پی پور با فرخی
زاد در جلا شد بد چند روز
کسی سام مل نیا دست گشت
بجای که سیم رخ را خانه بود
چو سیم رخ را بچند کمر کشند
بیر کشند دانه با لبر ز کوه
چو آنکو که خرد پیا کشت
قشش پراکند شده چنان
بیا دمان هوی آن کو بهار

به چید و شد و دوشان لاجورد
که آرام دوش ای می نیست
شود تیر و دانه کر دود لیر
که آموز کارش فریدون بود
هنگام خبر از فریدون رسید
چو دایم کشید دامون کوه
بجنک اندون تیغهایش
چو خورشید دانه با لبر ز کوه
سنانها بر انداختند
زمین جنبه بجانج دریا میل
چنان چون بجا ده با کشت
چو برق درخشند و لاد تیغ
با لبر دوان آتش و باغاست
بر اندر شک کی دای هوی
نکونار خنده خوارمشت او
وزان تیره کی کا دانه به ماه
همان کرد تیره روان دارد
چکان طش و خون ای کشت
خروشد کی مرد پیدا دشوم
بدونیم شد خنده وانی قش
بازند بهر کاه که ساختان
بر آید بر این روز کار در آزار
به پیوندم ز کشت باستان
دش و جویا و لارام را
ز کبر کرخ و دشت و زنگ
نخاری چو خورشید کیتی فرور
که فرزند پیر ما ز خوب جفت
وزان خانه خرد و پیکان بود
ببر و از بر شد دمان زرنه
که بودش شیم و کلام کرد
بر آنکو که مرکار و آنها کشت
بدونیک هرگز نماند نهان
که آنگه کازا که نهان

پادشاه و هر سپهبد پیشان سپرد
 ذکر تورا داد و تورا ن زمین
 فریدون خنجر زاننده ساخورد
 فرستاد نزد برادر پیام
 فرستاد را گفت ز ره درلود
 دو پیوه داد و دل ای کرم
 فرود آمد از پای سر دوشی
 نهانی خافتم ترا دوست گیت
 چو کشید با آن و پیل شوم
 پیوستی بروی من ز تیر کرد
 تا بویست ندادندون بریان
 پیشان از آب خنجر و نخل
 پیاده سپید پیاده سپاه
 یکی خوب چهره پر شد دید
 چو نهنگ شاه زان مد فراز
 بنام زد و شوش پیشک
 فریدون روی منوچهر دید
 سلم و تنور آمد آن کس
 ای پیل کرد و کشد و یک روی
 فرستاد آمد دلی پر سخن
 بدیای چینی بر آراشد
 یک دست بر بسته و یک
 زمین کی کشن ز پای تخت
 فرستاد چون هول کشار دید
 بشهر و در خواست از آن بجای
 دو شاه و دو کشور نشسته باز
 فرستاد گفت آنکه خرم نگار
 سپهر برین خاک میدان است
 ابرفت پیلانش بر تخت عاج
 نوکشی که میدان بخت بدی
 چو کا فور سوچی چو کلک روی
 نشسته بر شاه بروست دست
 بگام نام و قارن زدم زن

که ساه بود و دست شاه کرد
 و اگر دس لا ترکان چین
 بیایغ بهار انداز و در کرد
 که چا و دیز خنجر چا و کا
 بناید که پسند ترا باد و کرد
 که هر دو بشوند وین خنجر
 گشت آن که شاه شاهی

خنجرین سلم اندون بگرد
 از آن پس چو تیرت با رخ سپه
 بخت بیدم سلم را دل جای
 سه فرزند ویم ز باجی بخت
 دو جنگی و دو سکی شاه زمین
 با رخ سر انجام دینا شد
 چنانچه پرورشش در کن

بگشتن سلم و تور بروم و تور آن که منوچهر و پیام
 خنستان سلم و تور زدن و منوچهر و پیام

سپه سر بر سر جامه کردند چاک
 یاز خاک سر کر کشند را
 بگام او بود و کرد و فرستاد
 یکی دختر آمد آن که لغو
 بدو داد و چند کی آمد رنگ
 دل خنجر و پزار جردید
 که روشن شدن قرش افشانی
 زخا و دایران زد روی
 نه سر بود پیلان بخت
 کلاه کیانی به پر کشند
 پستی که زنده پیلان جنگ
 چو روشن زای بخت گشت

دریده درفش و کونسا گوس
 بر آمدین بر خنجر کلاه
 پیچیده و آنچه بدین
 چو بخت و آتش بخت شوی
 یکی پوز داد و خود من ماه
 بشای بر و فرخ اندند
 دل برود پیلان دشت
 بدادند زدن و منوچهر و پیام
 بشا و فریدون سید گسی
 بخت منوچهر زدن و شاه
 فرستاد بر شاه کرد فرین
 پیام دو خونی گفتن گرفت

مراجعت فرستاده سلم و تور از ایران

بگفتند که فرستاده باز
 ندیده به چنده شهرها
 بهشت کین و خندان است
 زکو بهر طوق خنجر و تاج
 زمین زمان خنجر و شاهی
 دل ندیم چو زبانم کوی
 نوکشی زبان دل و دست
 سپهر و پیلان و کنگر

بگفتند بر کوه اگسی
 بهارست خرم و درخت
 به پنهانی یوان و مرغیت
 نیر زمان پیش پیلان
 نشسته بران شیرای چاه
 منوچهر چو دسروی بلند
 زانکه گران کا و فرین
 همه کرایان در روی سپاه

همه روم و خاور و هر دو سر
 مرا در پادشاه ایران کرد
 و کوه ترشد با من و در
 چو اکثر زاده را به بخت
 میان کیان و درختان کین
 بنا بخدی کار و ساختند
 از آن پس نادی بجان مینا
 بدین آشکارا ت باید گیت
 یکی سوچی روی سوچی روم
 نشسته بران سوکاری کرد
 نهاده سیراچ اندر میان
 رخ نامداران بگفت بخت
 شنبستان بخت ککر دشما
 از آن شاه شد شهرای جهان
 چو برین بهشت و بی چون قرین
 شزار داشت پای تخت و کلاه
 ز بر جده تاجش بر نشاند
 که اختر مروت اندر شب
 تخت از جهان در زدن نام
 بنمود تا تخت شاهنشاهی
 نشسته نهاده بر سر کلاه
 که انی از شتاب و بخت و کین
 همه بر سینه تاجش گرفت
 نشسته منوچهر لا روی
 بگفتند زمین در آورو پای
 زدیسم و از تخت شاهنشاهی
 همه خاک خنجر و درخت
 بالای میدان و باغ نیست
 زهر سوخ و خنجرین کز نا
 زیا قوت خنجر و بر سر کلاه
 بگردار طهورش دیو بند
 پیشش یکی زدم دیده سپهر
 فرین محمود و برین کلاه

کرش پرخوانی می یا جوان
اگر جادونی باید موختن
بزنیک او پایگاه آوریم
که این کینه را کشتی کار بند
برفشید پیرنج تار و دبار
مردود و بی سر سال بود
همی چید هر یک کل از جویا
مکر دوستان سخت بلند
پر سنده کار از سوختن
کان ترک کلخ بزه درین
زافزارش و در کردن فرد
که این شیراز و کوسیل تن
شده نیمه در سست فرزند سام
که با بیست حزب را در ساری
دو کرکس نام بر او نشنم
دو جادو و دشمن جواب کرب را
بان چاره آن لب لعاف
از بیست حج پرکش خندان غلام
بکشت آنچه بشنید با پهلون
پیری و کلخ بان طراز
رخ لاله رنج کشت چون ندو
زمرتا با پیش کشت و سخن
بک و جبر سرش با فته
ده انگشت برسان سیم غلام
سپید پر سنده و انگشت
پر سنده کفش چرخه زانده
سرش کوشش با ام آوریم
کند حلقه در کردن کنگره
رسید خواب نبرد یک کاخ
که مردیت برسان سروسی
همان که هم آن کوپال شایخ
و چشمش چو در کس آبگون
سر جعد آن پهلوان جهان

مرا و نجاتی منت و درون
به بند و فوج ششها و فوج
مکر شاه از دماه آوریم
و ختی بر دست کار یکنه
رفتن نیکی او و در برب و دوشنا شدن زان و نیمه دران
پرسید کاین کلخ کینه
فرستد همی و کلستان
بدست جهان پهلون بر نه
چکانجن در افاد طرف و دو
چندامه شت شاه کلام سخن
که دستاش خونشان نام
که کیمز شاه تو بر بیای
ستون را بر و کوسیل غلام
پراز لاله رخسار و پرشتکوی
کند استناب لب پور سام
پرسید زان و نام پور سام
ز شاوخی ل پهلون شد چون
برفشید و بر دشمن غار
به پیش سپیدینی و کوس
میسروسی بر سیمین
یا قوت دشمنان بش با فته
بران کرده از خال صد رقم
سخنهای شیرین با تو زم
کت ایتم کاخ سروسی
لبش لب پور سام و دریم
شود شاه و شیراز کار
بدست خدو هر یک کل شایخ
دصف زان و رفتن بنر در و دایه بکاخ او
صفت مجلس ایشان بر کشتن زان در
چوسین زده بر کل اخوان
یکی خانه بود شش خرم بها

با و از کفشده با بند و ایم
بیریم با مرغ و آب و شویم
لب سرخ و دوا به پر خنده کرد
که هر روز را قوت با آورد
چنین کشت کونیده با پهلون
بند پر سنده کافان زان
بزد بکتاب کاخ بنده
پر سنده با یک پهلون
پیری و زان لب بر نه
پر سنده خندیده با و
با لای سر و دست بکمر علاج
دانشش بشکل دستمند
نفس او بر پیش راهیت
منرا باشد و سخت و در خور
که با تو کفایت و که خندان شد
سپید خرمید با کستان
سپید پیر سید زوی سخن
کفش که در دایه و دوس
از آن کسیدیم سر بر زمین
سر جعد نقش چو شکی زده
بت آرا چنان و نه پند چمن
که مار دال جان پراز و دوت
ز فرخنده را چنان پهلون
خرا که کس پهلوان با کند
برفشید خوابی کرکشت زان
شدند اندایان بان طراز
چنین کشت کونیده با پهلون
بند پر سنده کافان زان
بزد بکتاب کاخ بنده
پر سنده با یک پهلون
پیری و زان لب بر نه
پر سنده خندیده با و
با لای سر و دست بکمر علاج
دانشش بشکل دستمند
نفس او بر پیش راهیت
منرا باشد و سخت و در خور
که با تو کفایت و که خندان شد
سپید خرمید با کستان
سپید پیر سید زوی سخن
کفش که در دایه و دوس
از آن کسیدیم سر بر زمین
سر جعد نقش چو شکی زده
بت آرا چنان و نه پند چمن
که مار دال جان پراز و دوت
ز فرخنده را چنان پهلون
خرا که کس پهلوان با کند
برفشید خوابی کرکشت زان
شدند اندایان بان طراز

بدل هوایان پر سنده ایم
پویم و در چاره جادو شویم
رخان صغری سوسه بند کرد
سرش برمان در کتا آورد
ز هر بوی زکی چو خرم بها
لب رودش که زان بود
رخان کلستان کل کتا
که از کاخ مهاب روشن و ان
کاخ هست از رنگ و بخت زان
یکی تیر انداخته شتاب
سخن گفت و بکشت شیرین بان
کلی کشت از نیکو پرشده یا
بازی چنین کشت چندان کوی
یکی ریزی بر سر از کشتن
سر زان چون حلقه پای بند
مانند و در جهان هینست
که با زان رودا پیر بود
نکشته رخ و کیم زان شد
بامید خورشید کا بستان
زافزارش و در کردن فرد
که این شیراز و کوسیل تن
شده نیمه در سست فرزند سام
که با بیست حزب را در ساری
دو کرکس نام بر او نشنم
دو جادو و دشمن جواب کرب را
بان چاره آن لب لعاف
از بیست حج پرکش خندان غلام
بکشت آنچه بشنید با پهلون
پیری و کلخ بان طراز
رخ لاله رنج کشت چون ندو
زمرتا با پیش کشت و سخن
بک و جبر سرش با فته
ده انگشت برسان سیم غلام
سپید پر سنده و انگشت
پر سنده کفش چرخه زانده
سرش کوشش با ام آوریم
کند حلقه در کردن کنگره
رسید خواب نبرد یک کاخ
که مردیت برسان سروسی
همان که هم آن کوپال شایخ
و چشمش چو در کس آبگون
سر جعد آن پهلوان جهان
چنین کشت کونیده با پهلون
بند پر سنده کافان زان
بزد بکتاب کاخ بنده
پر سنده با یک پهلون
پیری و زان لب بر نه
پر سنده خندیده با و
با لای سر و دست بکمر علاج
دانشش بشکل دستمند
نفس او بر پیش راهیت
منرا باشد و سخت و در خور
که با تو کفایت و که خندان شد
سپید خرمید با کستان
سپید پیر سید زوی سخن
کفش که در دایه و دوس
از آن کسیدیم سر بر زمین
سر جعد نقش چو شکی زده
بت آرا چنان و نه پند چمن
که مار دال جان پراز و دوت
ز فرخنده را چنان پهلون
خرا که کس پهلوان با کند
برفشید خوابی کرکشت زان
شدند اندایان بان طراز

سازد ز تیا کی که دید
پدر سام بل پهلوان جهان
زیر دوشش آورد زرد پدر
تشن را یکی پهلوانی قای
سوی ال کرد انگهی سام رود
چنان دان که ز باستان غایت
یکی با دوشه بود مهر ب نام
بالا بگردان زاد سوز
پس برده او کی دوشست
دو چشمش نهان و کس سیاه
بر آن غمت سیدم شکین کند
دل زال کپاره دیوانه گشت
چنان بد که مهر رب زوری نگا
شکفتی بر دوا به اندر باند
دینار کو که هر یار مرسته
که چون فنی آمد و زو چون آوی
خوی مردی هیچ دارد می
دل شیر زدار و زو ریل
بکین زور و آن کینک بکشت
از آهوی کشتن سیدت سویی
چو بشنید رود این گفتگو
دراچ ترک پر شده بود
بر از پور سام بهت روشن دل
همه جای شرم بر زور او
همه با شش را بباران شد
ستوده زنده و ستان پاکین
نخا رخ تو ز قوتج را
ترا خود دید و دون شرمیت
ترا چنین چهره بالا رود
از آن پس چشم و بروی دوشم
نه فغور زخم نه خفا حقین
نعل نگره هر که او کل غزرت
بالای مرغ پر سام است زال

که کشی ستاره بخاک کشید
سرافراز تر کس میان جهان
رسیده بریزش سویی
پوشیده و آنکه بگذارد پای
دستان بکای و طلاع زال ز رود ابر و دشت و خاک شلتان
ز نال بیهوشی گردن است از زرد و سبزه خفت زور رود
برنج چون باز رفتن تذر و
که روشن خورشید روشن است
مزه تیره کی برده از تر زاع
شکر گشته چون علقه پای بند
خرد و در عشق غمی دگشت
برفت و پادشاهان بارگاه
همی نام بر زبان بر بخند
لسان بشتی باز خوشه
که با ز تو و دوست بدی
نی نامان سپاردی
دو دستش کرد و روی نعل
زین زور و آن تیز چنگ دوا
بکوی خنجر مردم عیب جوی
برافروخت کفنا کوی درو
پر شده و مویان بن بون
بجای اندازد شیر و کوسل
شب و روزم اندیشه چو آو
چو اهرمن از جای بر نوبند
میان شبت جی پریشان کین
فرستد همی سویی غا و ز خدای
پدر را نیز تو از دم نیت
ز چرخ چهارم خواندیت شو
با برو چشم انداز و دهم
نما از جادوان ایران مین
اگر چه کل بر کل ستودن
ابا بازوی شیر و با کف

چنین گفت سیرمخ با پور سام
بدین که فرزند جوان است
سید مژده و دیگان خرو
یکایک بشاه آمد آن گهی
دستان بکای و طلاع زال ز رود ابر و دشت و خاک شلتان
ز نال بیهوشی گردن است از زرد و سبزه خفت زور رود
یکی نام از میان جهان
ز سر بپایش بگردان علاج
دوا و بر لسان کان طراز
رخا شش کفنا رولان
همی گشت یکجدا بر سیر
گذر کرد سویی شبتا خنجر
یکی سر و دیل بر سرش کرد
پرسید سینه خنجر
چو مردی تیان بر پور سام
چنین دمه و باخ بدی
چو برگاه باشد ز فشان
نشاند خاک و دین بکون
سید می شش بر سیدی
دشکشت بر شش زور
بدانین کان خردن کشت
یکی عاشقیم چو جودمان
یکی چاره باید کفایت
که ای فسر با نوان جهان
بالای تو در جهان سمریت
جانی سر سر از جودت
که تا که نندازد ز پیر
برایش ان کی بک بند بچشم
چنین کشت کا خنجر کفنا
دل میچ شد بر ستاره با
که از سر کرد و او بود در جگر
اگر کشی ز خنجر می جان

که ای پدیده رخ ششم و کن
ترا زنا و آبرو آید هست
چو پسته لب رخ جانده خون
که سام دازد که با شسته
که داد و دوشش کیر و کارم جو
جهان سر سر ز نوان شست
ز روست و با کج و دست و کام
بد و کشت کی بر شش ز جهان
برنج چون بهشت بیابا جویح
بر تو ز پوشیده و زنگ باز
زمین بر شش سته دونا و دل
دل تال ز ما سر آگنده مهر
همی گشت بر کربان جیش
هناد همه ز زعبر کلاه
ز خوشاب بکشا و غناب را
همی گشت کام آید شش ناکام
که ای سر و سیم برگاه و رو
چو در جنگ آید شرفشان بود
فشانند خنجر آب کون
تو که نیک دما فرید هستی
از دود و دشت و شش فرو دل
که بکشا دجام نهان از نیت
کران بر شد موج تا آسمان
دل جانم از چهره بر خنجر
سر سر از ز نوان جهان
چو ز سار تو تابش نیت
بر او ناهنا صورت چهرت
تو خواهم که کیری مرا و آید
تا پدروی بخوابد چشم
شدین نیدرید یکا تان
چگونه توان شاد بود و نگاه
شو دنا کین مرد و آید شتر
مرا و بجای نیت و زوان

خمسای وستان یک یک بخود
چنین کشت پس بستاند
بدیدم و با خنده پیش آمدند
ترا مژده از جنت مهربان
جانی زبا اندر آردستین
چو بشنید کفراش حشمت
بزال رود آبه آه چو باد
بشاد شد شاه کا بهستان
چو بشنید مراد بربت کوس
تو کشتی کرد و زانجا مشیت
فشاند بر سر می شک و
سواه با انسر زرنکار
از ایوان سوی کاخ فرستاد
شکر کرد و فزونی و شاد
چنان شد که ز رفت کرد و پیش
یکی محراب آورد و آتش فروخت
چنین کشت باز کاخ نغمه چرت
که خاک را و میوید بر
باید یکی موبد هر بدست
یکی بچه بد چون کوشش
بخندیدان بچه سر و سخی
بد و اندر آگنده موی سمور
یکی چنین کرد و در کستان
منوچهر را سال شد بدست
دو چشم کانی بهم بر نهاد
از آن پس از مرگ منوچهر شاه
چو بشنید سالاد و زان پیشک
سخن را از اسلم و از تو کشت
از کشت بد مغرور سیاب
بمنزله پیشک اندر دستاب
چو درشتان یکی کشت چوین
خبر شد که مرغان پرورد
یکوشید کشتی همرد و دو سخ

بیشتر و برجانی خاش بماند
که فرجام این بر چه آید مگر
همدش از بخت خوشتر کند
که بشنید و درود فرخ چله
نندخت شاه از بخت منغ
بخندید و پذیرفت از این پاس

زنجیر کا مد سون خانه با
ستاره شمسای دزد را
بسام نریان ستاره شمس
از ایند و هنر مند پسلی زان
براردی بد کالان خاک
فرستاده را و چنین هم

در بیان عروسی ال و رودابه و تولد رستم
و مرگ منوچهر شاه و پادشاهی نوذر

که شد زنگلاب و زمین کاک
سر شاه با تاج کو بر نگار
سه هفته بشادی گرفتند
شدن از خوانی ز شمشیر
زایوان وستان آمدن
وزان ترسیم عجبی بخت
بچشم شیراز ندون نم چرت
نیا و کدشتن بر برش
در آناه رخ را می کردست
بالا لینه و بدیدار کشت
بدیدند و رفت شاه شمشیر
برنج برنگار دیده نامید و بگو
نزا بهستان با بخت
ز کیتی همبار زشت نیست
بیشتر و بزدی کرد

یک ششسان شاهانند
برقشند از انجا بخت
برین برینا بدی و زکار
تو کشتی بکشتی گد بخت
بالین و دایه شد زان
هم اندر زمان تیره کوشید
کزین سر و زمین بر باره
بالای مغرور و نیر و سیل
بکافین بدیچ پهلوی
شکفت زان انده هر دزد
یکی کودکی و چشمه زان
پس انصورت رستم نادر
چو رستم بدید و بالای
بفرمود تا نوذر از کشتن
چو حوک پدرش بود و شد

کشیدن از فرسیاب خبر مرگ منوچهر و سام و لشکر
کشیدن از ایران بیدرون کردن ال و را

برآذران و زخورد و خون
بدید انتقیت از فرسیاب
ببستند کراخان و انسان
همی غم سازد و زان که
پایان سلسله چو مورخ

که نایب جنگ کشیدن
بفرمود تا بر کشت تیغ جنگ
زدند از بریل و دیند کوس
ازان بخت شاهان و فرسیاب
ز کرد سواران چو تار

بدش اندر اندیش راه دواز
همی اسمان باز جشد راز
چنین کشت کی کرد و زمین مگر
بیاید بد و مکر بر میان
برونی بین بر نهاد مفاک
بد و کشت برره و زن بیج و دم
بدین شادمانی و زخورد و او
ز میوند با شاه را بهستان
بیاد شکر چو چشم فروس
یکی رستم خیزد تا یارانش
عقیق و ز جبهه رفت اند
ببودند کیهن با می بدست
که تا از کمر و اندر آه جا
و کرا بخت نیکو بنیان
پرواز بر رخسار خسته جگر
بدیدند فرخ و مان روا
یکی شیر و شد ترا ناجوی
بنا و در دشت انکد بر و میل
تا بدید هر تیر را سر زده
که کشید کس بچیل تن
بالای آن سر و ناخورد کثیر
بروزد نزدیک سام سوار
بسان کی سر و زان کشت
و را بدید و از اندر آه پیش
از کوهان کلاه می بر و زشت
شد انگهی تا موزان سپاه
چانچو بخت کا بدیدان جنگ
سخن زید و اسیر شد بدخت
همدرد و سالار ایران منم
بایران کشت با سپاه پیشک
جانشد مکر از چشم فروس
بدید انگه بخت اندر و خوب
سراجم نوذر کفر شاد

بد پای چینی بار آید
از آن خاکی دخت خوششیدوی
پر شده شد سوی وستان نام
بر آید به چشم کلنج بیام
چنین کشت باو که آنجی بچهر
ایمخو استم تا خدا بی جهان
یکی چاره راه دیدار جوید
کندی کشت و از سر بلند
خودت کسبوزان کنگره
کیان کیسب کسبوزان کیویم
نگر کردال اندران در وی
چنینی دایخ کایینیت داد
کنز از ری بسته و داد خم
چو بر بام خانه نشت باز
سوی خانه زنگار آمدند
سنگشت اندر و مانده بدال
همی بود و سوس کنار و نپند
پس نامه و شاه بدرد کرد
ز با لا کند اندر افکند زال
زبان تیر کشت وستان نام
خشت آفرین بر جاندار کرد
که گزینست چنت اندر جهان
و کشت باجست میندخت نام
که محتاک مذهب را بدینا
که کین نامه باید بر پهلوان
یکی نام فرود نزدیک سام
از و باد بر سام نزم دود
نشاندند خاک آورد گاه
کس ز دوزدان خایه کربخ
که کار دفران بزدان بود
پدر کردیر است و زلزله است
ستاره شب روز باز است
چو فریاد کنون جهان پهلوان

طبعی می ترین بر پر آید
بر آمدنمی بخورشیدوی
که شد ساخته کار بکند و کام
چو سوسوی بر شش نام
دودت زمزم فرین ز سپهر
نماید من ویت اندر نهان
چرپی نواز باره من کوی
کی از سر و زان کونچ کیند
بدل زال کشت این کند سر
زهر تو باشد همه کیویم
شکستی مانده آنرا کینک
چنینی و ز خوششیدوی
پس کند بالاز دینم
باید بر روی بردش غار
بدان مجلس چون بهار آمدند
از آن خوشی بالا از خوشی
بکر شیر که گور را افشک
تن خویش را و بر شش کرد
فرود آمد از کج فرخ بهال

عشق و زربید فرود کشید
چو خورشید تابنده شد پای
سپید سوی گنج نهاد و روی
سپید چو زبانه و آتشند
چو مایه شیان من اندر سکا
کنون کشت ختم و از تو
بر روی کشت سپید شود
خم اندر خم و تار تار بر
پس نگاه رود با و از دود
وزان پروردم من تار را
باید کشت کیکی کیند شوس
که من نیست از خیر و دجان نم
بجلفه در آمد سر کنگره
گرفت از آن استستان
بهشتی با در استرینو
دو ز خساره چو لاله زمین
چنینی بر آمد سپید و ز جانی
سوز کرد و زرد تاب
چو خورشید تابان آمد کرد

اطهار کردن زال شق و مهر خود را بر رودابه
دخت حراب در آید شدن سام نریان دیگران

چکوید باشد بدین ز سام
دلش ازیشان بر آید
چنانچو دانی بروشن آن
سر سپر نوید و در و کسلا
خدا و دشتی و کوبان خود
فشانده خون از برسیا
اگر چه پست و بر آید مرغ
اگر چند دانه شندان بود
اگر لشکر کشت و دشت
من آنم که در مانا رفت
کشت ایم یزید و خنجر

بر بشد لب بدین رودان
همو بدان پنج آید
ترا زور و خور و تپا شتر
نخست از جهان تپا شتر
چنانچه چرمه تپا شتر
گراینه و تیج و زین مکر
سنان که بدان یکم
یکی کار پیش قدم و لنگ
من از دخت حراب گراینه
بر یکی کسب و شتم و ز لنگ
سپید که شود از مانا

و باشک غنبر بر آید
در حراب بشد کمش کلید
چنانچو دهر دم جنت جوی
نگر کرد و خورشید رخ را بدید
خروشان هم پیش زدن یک
بدین حراب کشتار با ناز تو
ز سر شهر کلان رشت و زود
بر آن پیشش را بر مار بر
کرای پهلوان و کز کرد داد
که ناکستیری کند یار را
که بشند و از بوشش و س
بر چنتال تیر و پیکان نم
بر آید من تاب سر کیره
بر فشد بر و بگرد و دست
پر شده و رانی در پیشش
سر جزد لغش شکن و شکن
تیره بر آمد ز پرده سراسر
زبان کشت اندر بر خاب
بر فشد کردان همه هم کرده
لبی بر خنده و لی شاکام
دل تو بد از خواب پیدا کرد
بماند پی انانی اندر نهان
سختی بر شد بر لب کز دل
همه کام و آید و خواشد
روان کانت باندش تر
که هم داد فرمود و بزم کرد
چنانچه که کس را نذر نبرد
نشاندند شاه بخت نه
بدزدند و از او و چرم شیر
که خوان ستوشند و بخت
چو بر تپش تیر بر آید شدم
که بر من بکر تپش می بخت
فرود آمد از رخ کوه بلند

بهر حاله قان کو سر فراز
 میان سپاه اندر آمد و
 بدین تیغ بر ترک آن نادر
 پیش پیر شد پیر سید ازو
 بدو گفت زال ای پسر کو شدار
 درفش سپاهت بخان سپاه
 بدو گفت رستم که ای پهلوان
 بر این کینت آتش زین نه سم
 ز کردان پیر سید کین زدا
 نه چنی که باز سام آمد هست
 چو رستم در آید و بشد روان
 به بند کمر آید و در جنگ
 است و خاک اندر اندر کش
 چو راکت کمر فتنش بر کش
 یکی شروه بر دند ز یک شاه
 نو کوی که ابری بر آمد شکنج
 فرو رفت بر رفت روز بزد
 شکسته سیلج و گسته کمر
 نادر از تخم ابرو زمین پاک شد
 قبا و آمد و باج بر سر نهاد
 یابدان نهنگ و شرم
 درفش را و دید بر یک کران
 کمر بند گشت و بند قای
 سواران جنگی همه هم کرده
 بدست وی اندر یکی پشته ام
 غلش سپرده بدن پلست
 نو کشتی که اندر آتش کرده ام
 چو در پیش من چو پلستان
 جابجوی پشته سپاهت نم
 نماند با و ملاناب هیچ
 چو کمر گدا و کسای پیر
 چنان بد که در کاشن زنگار
 رفت از بر بود و سالار

چنان چون بود مردم زده
 سپیدار قان کمر از شیر
 بخاک اندر آمد سرش بر کوه
 که با من جهان پهلوانا بگو
 یک آمد در باغ و شمشیر شد
 از آتش سپاهت کلاه
 قوا من به اراج رخ روان
 بر آمد خرو و شمشیر کا و دم
 بدینگونه از بن گشته را
 جانت و جویانی ام آمدت
 بکردن بر آورد کرز کران
 جدا کرش از پشته زین
 سواران گرفتند گردانندش
 چرا بر کردش خیمه پشت
 که رستم بدید قبا
 ز شرف پیرنگ ز در برج
 بهایم خون بر ماه کرد
 نه بوق نه کوسه نه نای
 نه زهر که ز آینه تریاک شد
 بگینه کی نو در اندر کشاد
 نو کشتی جهان را بسوزد بدم
 برین اندر فکند کرز کران
 ز جنگش قبا دم کون بر پای
 کشیدند ام از جنگ آن پشته
 وزین درفش را اندر شام
 همش گاه و هم غار و هم پشته
 بسنگ و بدوش بر در ده
 چو دنده مشیر و چو سیران

کوی سوی چشمدگی سخی تار
 شناساس را دیدمانند شیر
 چو رستم بدیدانگه قان کمر
 که از سپاهت آن بدید شمر
 که آن ترک و در جنگ زازد گشت
 از خویشش نکند باخت
 جهان فرغیده بایرست
 چو از سپاهت ملون بدید
 که است کاینرا اندر نام
 به پیش سپاه آمد فرسیاب
 چونک اندر آورد با افزین
 ز نیروی اسبان برنگ سوار
 سپید چو چنگ بستیم
 سپید ز کران بشد پیر
 زجا اندر آمد چو شمشیر قباد
 رستم ستوان آن پشته
 بر رفت از لب و دپوشش
 بدو گفت کای مبر و شاه
 یکی چون رود و دیگر آید بجای
 ساری بدید که رشت سام
 نیز بدیدان شمشیر خاک
 چنان بر کرد زین و خند
 بدان زور هر که نباشد پیر
 تو دایم که شاهی لایچک من
 یکی پل تنی دم بر شمشیر
 همانا که کوبال پیش از هزار
 ای خانت کینا چو روزگار
 جز از پشته جنت رانیت

کردید و از هر کسینه حیات
 که می بر خرو و شمشیر کرد و لیر
 چگونه بود ساز جنگ و بند
 که جای کیم سر در پشته بزد
 دم آنچه در کینه ابر بلاست
 که ترکی دلیر هست و بدید بخت
 دل و تیغ و باز و حصارت
 شکستند از انکود که نارسید
 یکی گفت کای می پرستانم
 چو رستم که رستم بر کرد زرب
 فرو کرد کرز کران را برین
 بیا دوال کمر استوار
 بخا شد رستم می پشته
 یکی را بدید ترک بر شمشیر
 بجهت شکر چو در با زیاد
 زمینش شد و سوا کشت
 زبان پر کشار و کو تا چنگ
 تر بود زین جنگ جستن گاه
 جانا نماند یکد خدای
 که دستش از رستم نهاده است
 ز کرزش هوا شد از جا کجا
 که کشی ندارم یکد پشته سنگ
 دو پیشش بجاک اندرون سوار
 بر دم اندرون زور و پشته
 نه پیشش نه پشته را می بیند
 ز دندش بران تا که ما دار
 بازی می آمد شکر و زار
 که با او سپاه را پایست
 بدو گفتی اندر پناهت منم
 بر دانی آن کشتی را هیچ
 مرا و ارجان بن شد سر سیر
 ای خور و زری می خوشگوار
 ابر بر لب و نغز از شکر است

پادشاهی یکجا و سس صفت زنده و در کجا و سس زدن
 و کرفاری و بدست یوان درشت رستم زال کشتن و پوسیدن
 خزان باد بهر سوار
 بکشت که در شمشیر کیم

دریده درفش و کونار کوس
ز بهر پند زال بسوک و درد
نومدی در افکن ز نو یک زال
کمانی میاز در افکن بخت
میدانست بر جای سپهر سپهر
گفتند کاین تیز زال است و بس
یکی که بر پوشید زال دلیر
سوی شاه ترکان رسیده گاهی
شدن آید که ز نو چرخ
بکسرم و طوس سارین گاهی
بزرگ زلفش با سوز و درد
سپاهی ز گردان پر خا بجو
زخم فریدون بجهت جند
چو سال اندام هشتاد و شش
چو شست کشتاب بخت زو
که گشتی زمین شد سپهر روان
چنین گشت با متران زانند
کنون گشت درستم چو سوسه
که بر کینه شعله زاد ششم
دو کوشش و دو خنجر آبدار
سپه چشم که پیکر و کا و دم
میدانست رستم کانی کند
دل زان نه شد چو خرم بهار
چنان شد ز کوه و دشت و مرغ
از آن گشت یافت از فریب
کزین یکی لشکر بمکوه
نهتن بر خنجر اندام چو باد
جاده لا و در بر آرزو جاس
همه داندان شدند انجمن
رو به بر کشیدند ایران
چو شیر رستم سلاح بزد
به پیش اندر کوه دانی درفش
سپهر سپهر ز دشت و مرغ

چو لاله گری و جی پسند کرد
بکوب لب اندر جی و دگر کرد
بدو گشت رکوب سپهر و شال
یکی تر بر سران شایخ دخت
بر آمد و رسیدن را کویس
ز نامد چنین در کمان تیر کس
بجنگ اندام بکوب و دگر
کز آن ملکان جان شستنی
تنی تا یاران تخت و کلاه

سپه یک بیکر و دگر و خنجر
بشمارند زدن کر و مهر بود
دستگاه ز نو یک نشان سپهر
که گردن گاهی گردان کجاست
چو شتر و دگر و شتران سپهر
چو خورشید تابان کین گشت
چنان شد ز سر شتر و دگر
بزرگ زدن نو ز نامد
سپهر برین گشت زین تو

گشته شدن زو و پادشاهی زو و کشتاب و داندان
افروسیاب بایران آغاز پسندانی رستم

یکی شاه ز پانی بخت بلند
به پیر مرد بالای خورشید
ز ایران یکی از جی است نو
همی از زین سپهری داند
که عمری بستم بر دی کمر
که زید بر دگر و کلاه همه
به بند دیان نباشد دهم
بر دیان فریب میانش زار
سپه غایب و دگر و دگر
سر بر شتر آورد که به بند
ز رخسار آینه خنجر سوز
که بر سر نیاست پرید زار
بر آمد زار و ز خور و دگر
بروت ازین با لب ز کوه
بیاد دماغ به پیش قباد

بر و بر جی افسر جی اند
پیر مرد و دگر و خورشید
یکی لشکر و سبک و سیاب
سپاهی چون بیکو شید
کنون چندی کشت و شستنی
یکی اسب جنگیش با پیدی
یکی دگر و دگر و پیلای او
خنجر بر کمان ز گردان کزان
برین اندام و دگر و کلاه
بزد حوره دجام بر پیل
بهنگام لشکر و کستان
رستم چند کشت و خنجر
اگر کین و دگر و کین
بدو گشت لشکر زار و خنجر

پادشاهی کین قباد و لشکر ازانی ایران جنگ رستم
با افروسیاب و شکت خوردن افروسیاب

چو پیل بای شد چو رستم کرد
جانی دشن و دگر و دگر
در شیدن تیغها چو خنجر

پیش پستان الی کین قباد
چو کشتی شن آرمیده زمین
جانی کین کین و دگر

چو رود روان جی همی رشت
که روشن و دگر و خنجر بود
بگردان زدن و دگر و دگر
خنجرش بچرخ اندر دگر و دگر
بدان تیر کین دگر و کین
خوشش تیر و دگر و دگر
که گشتی جهان شک شد سپهر
خنجر را بجان اندام و دگر
سرانجام خاکست بالین تو
که گشت تیر و دگر و دگر
روان پر خنجر و دگر و دگر
ز زابل نابل نه دگر و دگر
و اشهر و زمین خوانند
پیر کرده بودیش کشتاب
خود از دگر و دگر و دگر
که گشت قشای جهان با پیدی
تا به جی خنجر کابل
کزین باره اسبان شایده می
بر شتر و دگر و دگر و دگر
سر بر شتر و دگر و دگر
چو دماغ کل سرخ بر دگر و دگر
سرش کرم شد کین و دگر
وز بر شد و دگر و دگر
بیاورد لشکر زار و دگر
که بر کوه پال و دگر و دگر
کین پیش و دگر و دگر
سرخت شای بر آرمیده
بگزار رستم دل و دگر و دگر
چو دستان و دگر و دگر
به بشت خنجر و دگر و دگر
یکدست کشت و دگر و دگر
کین و دگر و دگر و دگر
بر خنجر و دگر و دگر

گرفتند و در بند و یان بشد
چنین است رسم ساری مرشت
چو از خوردن آن پرچند شد
یاد است خود را چو خرم بهار
چنین داد پاسخ که تمیسه ام
که از دیو و شیرو و چنگ و تنگ
نشان کنی رخ زار و شمر
چو رستم به انان بریچک دید
هم انار ز کشند با هم بر باز
چون ماه که گذشت بر خشت شا
چو خندان شد چون بکرب کرد
بدو کشت مار که بشنو سخن
جان فریاد جان میسرید
من اکنون در مکان گند و دان
بیکم سر سخت افرا سیاب
چو در شرح دروخی ز رشید و
خبر شد نزدیک افرا سیاب
زمین را بختجه بشوید همه
ده و دود و هزار و دلی که
سوی مرزا یاران سپیدار بر
نکبانان و درم دیده و جیسیر
یکمی که بر پشت نزدیک شاه
یکمی که فرمود پس شهر یار
اگر شرب رسی زور با و کرد
تصنیف پذیرد شد شش بسپا
که مانند ساسم که از نهان
بمی دست برده دست سازند
که کا و دست نه است پیشانیت
بفرمود تا خوش را زین کنند
سواران را بل شنیدند خای
که از آن بد که شاه آمدند
که رستم که باشد که فرایان
ز کشتار و کیو و دل بخت

همی کس را از رخ جسته بر
کمی پشت برین کنی این بخت
بشب جامی خواب که جسته شد
در آمد بدان خانه ز در کار
تو کوئی که از غم بدویدم
شرابی هستی چنین نیز چنگ
زیرم سنان خون را و بار
زهر دانی زرد و آب سرد دای
بموا کشت تیره و تار و باز
یکی کو که آمد چو تهنه ما
در کام تمیسه سرب کرد
بدین شان و انباشت شد یکی
سوارچی پرستند بدید
فرز آردم لشکری پیکران
سرنیزه بگذارم از قباب
ستاره چو بر فروزد کلاه
که سرب انگشتی است
هم در مقام دوسجیدی
کزیده سپاهی آن بر شمر
همی سخت زاب و جیری اند
که باز در دل و دباری پیر
ز بخت بدوینده مردی ماه
فروشد زدی رستم نامدار
یکویش کشتک اندر آمد بر
نهاده بر سربازگان کلاه
سورای بدید آمد ز نهان
ز یاد سپید بختان شد
همانند پنهان بر رخ غرا دشت

آمدن رستم ز درگاه و کس

کشتار و دلی بخواه آمدند
کنه خوار و سپید زبان کن
که باز در بستم بدو کشت

چو رستم خوش رخ در دشت
پذیرد شد شمشیر درگاه
چو تمیسه ز کار رستم شنید
بدو گفت رستم که نام چیست
ز کردار و استیلا ز انبر گسی
به شایکی که در میان کنی
بجستم میال و گفت و ریت
بفرمود که ما مودی پرست
یاد بر شاه ایران چو باد
تو کوئی که سلیق رستم است
چو کردید عمر شرم و در وصال
که پر کو کس پس تن سستی
بدو گفت سرب گد جهان
بر انکیزم از کا و کا و کس
چو رستم بدید باشد و من پیر
بر آید زین که پستون
همنوار از دوی بی شیره کش
چو افرا سیاب انتخاب نمود
بگردان لشکر سپید گشت
دزی بر کوشش اندندی سپید
چو سرباز نیکو شنید
که آمد بر ما سپاهی گران
یکم از آن کشت شتاب زور
چو نزدیکی را بهستان رسید
بگشت آنچه شنیدند و نام نمود
من از خشت شاه نمکمان گئی
بر در چهارم بر آید گوی
بز بستان که در تنگ اندیم

یکم یک زوشه بکشد
یکیش شش میزدن برادر کن
براشتند بکیو و دلی تن

پایه و سوی سنگان شتاب
برو انجمن شد فرادان سپاه
خوار و در جان جنت خود کس بدید
چو جوی شنب تیره که نام چیست
شنیدم می دستانت بسی
هزار پر شمشیر که یان کنی
بدین شهر که در آید از انجور
بیاید بخوابد و در از پدر
از ایندهستان که بر بسپا یاد
و یا سام شربت بیایم هست
بپنج برین فرزند زیدال
ز درستان سامی از نیر می
کسی این سخن چو بر آید نهان
بترم ز یاران بی طوس را
بکستی نام یکی تا جور
که رفته کشت نیز چون ستون
همه را می شمشیر و تیر آید
خوشش آمد و ارشاد مانی نمود
که این را با یکدانه نهفت
بلیرا نیار از بلن اندامید
همی دلا و مراد و ابدید
همه درم جوای که کند و دران
غان نگار و نرباید بود
خیزد و فرزند درستان رسید
بخندید از آنکار و خیره ماند
پس درم و هست او کو و کی
چنین گفت با کربلا زینو
زمین پر بکار و حجت آوریم
و مانه دم نای که بکشند
بروشند بفرکان خوشنمای
کس بخاه شرم زد و در و شست
از نیر کشتای من سخن
از آن مانه خیره همه بکن

بفرموده پایش نه خوانند
که مازندان شهرهای دایم
هوا خوش کرد و زمین بچکار
کلا بست کوئی بخوشی دل
همه از خندان لب جو بیا
دل خویش کا و سست بدن
همیکه در غارت همیشه خند
چنین گشت باشد و پیغیه
برای کی بر تنند و سیاه
یکی خیمه ز بر سر زود و قار
همه پهلوانان ایران سپاه
خبر چون نزدیک وستان سپه
برت را چسبید پانچخت کن
چو شید بر و بر و دیال
قش چو نخ بر شست و گد شید
ز چکان تیر قش بر فروخت
چو خوشید بر ز لڑ شید کوه
بازنگ سالار نهاد و دی
بروئی فت از نیمه از رنگ دیو
بر و کوش گرفت و پایش لیر
بایرانان گفت پس شهیار
گرفتند و خوش کا و سست شاه
چو شرکان بالید و دید گشت
بزرگ شید و چو پشیر سوی
بزرگ شد و چو پشیر زبان
بزرگ شد و بر داشتند ز شیره
بفرموده سالار مازندان
بر آید هر دو سپه بیک کوس
زمین شد بگردار دیای تیر
جای کی از دم و از خوشی است
و نموده بدست کوه دارم بیاو
عین بدل شد و از بخت کرد
سوزانی کان بی هفت توت

بر رود سازانش نشاند
همیشه بر و بوشش باد باد
همیشه بر و بوم و چون بهان
همه شاد کرد و ز بوشش دهان
هر جای از شکار ری بجا
که لشکر کشد سوی مازندان
بیاو در جای تریاک زهر
که از زود و کان شوکانی
جهان گشت چو زونی بکیا
سپید شد جهان چشمها گشت
ز خورشید دید و روشن نه
گشت آنچه دهنش گشت
سر از خواب و اندیشه خروتن
بر و فرج اندک بیاو زال
یکی دشت پیش اندیش بر کرد
بر و خار و خوشاک کیر خروتن
جهان از پیغیه و فرو مشکوه
چو آمد بر لشکر جنگ چو
چو آمد کوشش انسان عزیز
سازان بگشت کبر و شیر
که بر کمر آمد و ز کار
ز زایش پیر سید و زنج راه
و افغانا تا یک چندی بخت
جهان پر ز لاد و پنهانی او
یکی تیغ تیرش ز بر زبان
بگردن و آورد و بگشت زهر
بیکسر سپاه از کار کان کران
هوا بینکون شد زمین بکوس
همه چو شش و پنج و کرد و تیر
آغا زوستان سرب درستم و ده کی بایران بخوشتن کورستم
که است و گشتش را ز تیر کرد
بدان شست و تیر کرد بگشت

بر بر با جویا بایست بر با جویا
که در برستانش همیشه گشت
نوازنده یلین سیاه اندرون
دوی آرد و همی و فرود
سر سر همه کشور آرد است
دکرو و زبخت از پشت کوش
خبر شد بر شاه مازندان
بیاو کم کون ببا جویا کران
چو در یاقا رست کوئی جهان
چو بگشت شب از زود گشت
سپید چو شش و پنج بگشت
برستم چو شش و پنج بگشت
تو که جنگ دیا کی خون شود
دور و زود یک دوزخ بگشت
کند کیانی در جنگ شیر
از آن پس که پیش و پی گشت
بزم اندر آرد و ز گزین
چنان بگشت در میان کرد
چو رستم بدیش بگشت
چو آمد بر اندرون و تیر گشت
خرو مشیدن ختم آید بگشت
از اینجا بگشت و پیغیه
بیاو یکی اندکی کوه دید
سوی رستم آمد چو کوه سینه
ز نیروی رستم بیاو لای او
ز دوش بر زمین چو شیر زبان
که سر فرزند و جنگ آورد
چو برق خنده اند و تیر
دمان و پیمان کوشی در آب
بر تیر و کان بگشت
پی خوشید و زهر مرغزار

بر آورد و مازندانی سرور
بکوه اندرون لال و سبکست
کرانده و بیاو براغ اندرون
همیشه بر از لال پستی زمین
دو پا و دیار و از خواسته
سپید را چو شش و پنج بگشت
دلش گشت پرورد و شد سر کران
پی او بستم ز مازندان
همه رو شنایش گشت نهان
جهان بوی چشم تاریک شد
که دستور پدار بهتر ز گنج
که شش و پنج گشت اندر نیام
دور و از تو کوه مومن شود
شب تیر و زور پنداشت
بجاده و در و کور و لیر
بر آن شش و پنج گشت کرد
همه رفت یکدل بزرگیم
تو که شش و پنج دید دریا و کوه
بیاو بر و چو ز گشت
خروش را در و چو ز گشت
دل جان من از شد و خروش
بیاو بگردار تا بند و شید
بر غار گشته از و نا پدید
ز این شش و پنج ساعد آهن کلاه
پنهان و یکران یکپه
چنان کران و زورفت جان
همه دای رستم بیک آورد
همی شش و پنج و ز گشت
سوی غرق و از گشت شتاب
ستار و نوک سنان و شش
که رستم آرد رست از با و
بیکند و دشت و تیر چند
بگشت و لب جویار

جهاز چسب از یک خود ساخته است
کسی که بود پهلوان جهان
کنون رفته باشد بزمستان
پوشید تختان بلبزینها
خروشید و گرفت نیزه پست
یاد دوان میان سپاه
چرا کرده نام کاوس کی
عین گشت کاوس و کلا و زار
بفرمود تا جانش را زیر کند
سپردشت باینزه کز کار
بلایه ماند سدی روی
باید مهر لب کف و کعب
از آن دو یک را بجنبید
مانده می مرموم از رنج آرز
نخین شد دل پردواز یکدیگر
برفشده روی بولتره شد
چو سیمخ نرین بکتر در
پوشید مهر لب تختان نرم
درستم بر سپید خندان لب
کشت چو نایب از چو نخواستی
کمر بود دستان سام ملی
چو فیضی بکشتی را بکشد
گرفت از زمین آن سلیت
یکی خنجر اگون بر کشید
و گر کوزه باشد آتش ها
نخین که کشتش نهند بر زمین
چو درستم چنگ می ازاد گشت
بکشتی گرفتن نهادند سر
سپید مهر لب از زور دست
زدش بر زمین بگرا ریشیر
پوشید مهر لب و یکا کرد
نورین پیکانی که ایگز و پشت
انگون که تو در آب مایه شو

جهان را زینکار پر دست
میان سپید چون ماند نهان
که هنگام نریمت در گشتان

آمدن مهر لب میان صف و سخن شاعر

سری بر چنگ و دل کنه خنجر
که ز چنگ را پای دخی پی
که ای فلان فتنه خنجر
و دم اندم نایب یک نشد
از کشتا سبب طریش لایکا
خود را بجزیران ان چون
باورد که رفت از پیش صف
خود و در شد و نمود چهر
یکی دشمنی از فرزند باز
گرفتند هر دو دوا ل کر
ز مهر لب کردن بی جزیره
سیه زان بران آورد و بر

چنین گشت کشتا فلان مرد
وقت را بدین نیزه بران کنم
یکی زور دستم برید انگی
زور دست پوشید بر پان
چو مهر لب دید میان لایکا
بد و کشت زید یک شویم
یکی سنگ میدان فرود شد
همی بچهار باز داد ستر
جهان گشتی نگردا رشت
میان جان نبه انگی
ز شب نیمه کشتا مهر لب
توقن پوشید بر میان

از مهر لب و رستم و کشته شدن مهر لب

ز پیکار بدول چار استی
جهان پهلوان رستم اعلی
ز شهابی خون خوی خنجر کشید
بر آورد از جامی نهانست
بیمخت از تن سرش برید
خراین باشد آتشین
بزد سرش که چه باشد کین
لسان یکی تیغ پلا و کشت
گرفتند هر دو دوا ل کر
تو کشتی مهر لب شش ببت
با فتنه که هم ماند بریر
رنگ و با نیش کوتاه کرد
مرا کر کشید و زودی گشت
و با چون شب از دست نیام

دل من هستی تو مهر آورد
بد و کشت رستم کای بکوی
که بند رستم گرفت و کشید
نشت از بر سینه سلیت
بمهر لب گفت ای مل شکر
کسی که بکشتی نر آورد
بد چار و آن تیغ چنگ ازاد
در کاره ابدان باشد گشت
بر آنکه که خنجر آورد و بخت شوم
عین گشت که رستم باز چنگ
سبک تیغ نیزه زان برید
چنین کشت کای بران من برید
بازی بگویند جهان من
و هر چو سار خوی بر سپهر

ز رستم نگر می سخن هیچ
که شاید بدن کان یل شکر
زهر کوزه کرد و بیکار
یکی ترک جنگی بل پاکر او
باورد که رفت چون بکشت
چگونه نه است رت بر زور
سپاه را بدین نیزه بران کنم
کزین ترک شد و کشتی تی
بر بست آن کیانی کمر میان
بر شش جان برام بکلی فرخ
بسر زل کور و آهوشویم
بکوزه نیشده هستیا خنجر
چو در آب مایه در دشت کور
هم از تو گشته تمام زور دست
ماند از نر دست رستم تی
در خنجر آتش و خواب بود
نشت از زور من بل مان
سرش زور دست و شش زور دست
تو کشتی که با او هم بوده شب
همی آب شرم هم آورده
نمودم بر کرد درین گفتگو
ز بس و کشتی شش بر روی
براز خاک خنجران دوی دهن
کند من کشتی زور دشمن و تیر
سر متری بر کرد آورد
همی نشت از روی بکوشش
بسر بری گشت دعا و بخت
شود سنگ خارا بگرداوم
گرفت آب و یال جنگ کینک
بر شیر سپرد دل بر روی
زمانه دست تو آدم کلید
جان اندر آمد چنین یال من
تیری روی من تا چهر

بمزد و پس مونس را شویار
تتقن بر شغفت بر شویار
بزد دست خود در بر دست تو
در شد بد چشم و بر آید چرخ
زمین بزد و در شش کا هست
سر تیره و تیغ یا بر منست
بایران نه سپید ز پی بر
بکوز کفشد کاین کجاست
بر فشد باه سزان سپاه
تو داینگه کا و کس انفرست
تتقن چنین پاخ آورد باز
ز کشتا چون سدر کشتا همچون
بجای که رستم کزیز و کجاست
از آن تک بر کشت و درج دیدار
که تندی مرا کو برست و سرشت
و کرد و فرموده تا کو و مونس
در شید شفت و در پی کرد
چو خورشید کشت از جهان پشته
تتقن یکی با تیر ترک و ار
چو سرب داد و در کشت بزم
تو کشتی همه کشت سرب بود
ز تو را و ایران نادی کس
چو رشید سرب خفتن کجاست
بمزد و تافت پیش چشم
از ایران را سخت برستم کوی
سرب و د و د و د و د و د
جلبه جامانه و دای کست
بر سیدان پس که بر میمنه
چنین کشت کا و سرن زرد
چنین کشت کان آرا و کان
یکی تخت پر یا خرمیان
چنین کشت کز می پی کجاست
نشاظا ده و د و د و د و د

که رو بهر دو از رخ کجاست
که چندین مکرش اندر کجاست
تو کشتی زین یا نایت کوس
مکر کشت شیر و در کجاست
نکین کرد و مفر کجاست
دو باز و دل شهر نیست
شما از زمین کجاست کس مرا
شکست برست و کجاست
پس رستم اندر کجاست
به تندی سخن کجاست
که هستم ز کا و کس کجاست
چنین کشت کجاست
مرا و ترانیت کجاست
که آید در کا و کس کجاست
چنان است کجاست
به شد شیکر پیل کجاست
چو کشتی بر سر کجاست

و حقن رستم منبرل سهراب

ستاد و پیکر ستاد و دزد
بسان یکی سر و دایب بود
تو کشتی کس مونس و دس

بد کجاست و دایب بود
دو باز و کجاست
چو خورشید کشت از جهان پشته

خوشتن سهراب چهره او پر کشت کردن

از خیمها و امرا کجاست

به دزد و دزد کجاست
ز کردان ایران نام کجاست
ملا و هست بسیار کجاست
در شش کجاست
سجده کجاست
زده پیش و دشت کجاست
به شد کجاست
همه دین و دشت کجاست

یکی ز دزد و دزد کجاست
بد کجاست کجاست
بکر دزد و دزد کجاست
در کشت کجاست
بکر کجاست
زده کجاست
فغان کجاست

بر دمان پر ز شمشیر کجاست
بر شوب و بدخواه کجاست
بر و کرد و رستم کجاست
چرا دست از زمین کجاست
با کرد که بر سر کجاست
یکی میده آفرینند و ام
که رستم شاک و دوش کجاست
پس پهلوان کجاست
که جا و دایب کجاست
مرا یا نرا چه باشد کجاست
چه کا و کس کجاست
کجاست
تتقن در کا و کس کجاست
بسی و کشت کجاست
شاید و کجاست
که از کجاست
تو کشتی کجاست
شب تیره و دشت کجاست
پوشید و دشت کجاست

دکر با دمان کجاست
بر شش کجاست
ز دزد و دزد کجاست
نشت کجاست
کجاست
منا کجاست
سر شش کجاست
کجاست
پس کجاست
سوار کجاست
یکی کجاست
نشت کجاست
کجاست
همه کجاست

بزدوست جامه بدید پاک
بشد کشت کا دیساوشنفت
بزدخت افروزشکن سرم
ز سودا بودی عشق شکستاب
عین کشت سودا بر خوار کرد
کوکا تشن تیز پیدا کند
بیزمان بیزیم کشیدن شدند
تختین میدن سید نشو چو
یکی تازی برشته سیاه
یکی دشت دیده کان پخوان
چنان کدسب قبا سی سوار
سیاوش را کنگ در گرفت
چنان شد دلش تازه بزرگوار
بدوشا دایه شاه جهان
که فرسیاب آید و صد هزار
دل شاه کا دوسران نکشد
سیاوش از آن دل پر لاشه کرد
بشد باکر پیش کا دوسر شاه
با نغا و جدمستان شد پدر
سرا بخام می کند کرا کسار
کرا بپسید اولد شدن
سپه داسوی ابلستان کشید
از آن پس پا بد نزدیک
بلخ آدم شاه و پرواز بخت
بر سخت دلت با شکوه سیاه
بشایه یکی نام پاخن نوشت
فرستاده نزد سیاوش رسید
په شب یک کمر سپه را بدید
همی ای هر دو بر آن شد دست
یکی مریض و دوشم جنگ
زکرا بدید بر دل آیدش کرد
شوم کند و جیم اند جهان
کسی کو فروان دایه بخت

باغ و رخ و باغیک و پاک
بر است جنگ کا دایه بخت
چنین یک شادمانندم
همی ایت کا دوسر یک کلاب
دل ایشتن و کزاکر کرد
کند کا را زار و رور کنگند
چند نالان بدیدن شدند
زبان بر کاپس از دوزد
همیکر و فلش بر کد ماه
کنا دوزاکش کی آید برون
که کشی سمند و رشده شرار
زکرا بدید پوزش اندر کشت

رفش سیاوش جنگ توران و مصاحبه کردن

رنجش از پدر و رفش نر و افراسیاب

رو از زان دیش چون سپه کرد
بد کشت سنی دم نیز سکا
که نند و سیاوش را کین کیر
که خنشد بر دو چو چسار
که دیز از آن پس بر آمدن
و پابلتن دی وستان بدید
نیاز رو کین گفت ارج
فرجه را تاج و تخت
سپاه و سپه بگزودی آب
چو فرم بهار و چو کوشش
چو اوانه شاه ایران بدید
بسر رکلا و بپسته کمر
کرا نکمینه دل را بخوبند
زبان تیز و سار چو بنایک
از کرا از دوزاکر بسر
که نام زکا دوسر ناند نهان
سرسر شد خوشی ایت

بد کشت سکا از نیز سکا
که باشد توران بجویم نر
دو دبه و پازاب کا دوسر شاه
ز دید کهنی فرزند
چنین است کرا کرد دوسر
همی و یکا و بار دوسر
سیاوش ای رخ شد با سپاه
کنون با چو سپاه منست
کرا دنگه فزانه پشیرا
که نهای جنگ حسن شباب
از انا شاه دوشا و دنگه کرد
بیاید پیش سیاوش من
چو کا دوسر نشید چشم
چند نام ز دوسر و شرسید
چرا بدید خیر و خوشنخت
سرو مغر کا دوسر نکند است
چو خورشید ناند بفرشت

همی بخت آب همی کند دی
چو بریزی از می ای جی سپه
سخن کرد هر که نه خواست
نشان بودن بودا دوسر
نکرد و مراد دل بر دوشا و ن
همی و دزدشت صد کا دوشا
جانی غلغله برادر برگرد
یکی غوغا نین و نه و به
کرا کیکو استن ایشتن
کرا دوشا و ن شاه
نه دود و آتش کرد و نه خاک
بد کرد ترشد دل شسیرا

که دیده بر دشت از چار و
که بشنید کشار کار آسمان
کرا دوشا و ن کا دوسر
که از نر و دوشا و ن یک شد
بخوبی بجویم ز ششاه
سرسر و دوشا و ن کمر
بمیرانیک روز با و برادر
خزای هر دوشا و ن یک شد
کفی ششایا و دوشا و ن
بزرگ دستان و خنده
یکی دوشا و ن نزدیک شاه
جان بر تر کلا و منست
سپه کدرا نام کیم کا دوشا
خوارا و جنگ تر افراسیاب
بنا دوشا و ن را یاد کرد
بوسید و بر شاه کرا و ن
بر شفت از انکار و کشت چشم
بدانکه نه نا خوش نشید
دکردل کین اندر آ و سخن
همان شد جنگ و سپه و ن
هوشد سیاوش و دوشا و ن

بخواهد پرستم ز تو کین من
که سر بکشته است آنگه نخوا
پرسیدان پس که در بوش
که رستم هم گم مانده ام
هر کوه بود و دست ز بهنای
چو برخاست آوای کون دلم
که این همه را زنده یاد کار
چو بکشت زخمان آن موره وید
بیا در پیش سپید باخروش
بمده که خشنده و خروشن
چنین است کار سپهر بلند
چرا بایت بت دل جان
چنین کشت نموده که در کوس
تبریک فرز سواران نور
چو کا و کسن وی کینک بدید
بسی برینا بدین روزگار
جانداش سیاه خورشید
بکشت کار که دیکه خورش
هزار بیا خورشید سر بر
کسی کرد از آموخا و آب شاه
سخت آفرین کرد و بر شکار
چنین هفت سالش چو بید
ناباکار وی سیاه و بدید
در دوش بکیر و بدید
بگو سیاه و دش که بر خوان ما
بدو کشت شادان خلق خود است
بویژه که پوسته خون بد
دم ز پایش می نمی خند
نشته بپاش سبیل من
سیاه و چو پیش پر و خشت
دخان سیاه و چو گل شد خشم
غانی که نمیشد ماه را
تو با زوایای خورشید که

چو چند خاک است آیدین
بخواهد شدن تو را خشت
بدو کشت بانو و باخروش
نشیا در ماتم زال مام
بخشید که دگر و جوت جان
بیا در از خون و رخ مادم
بداد و سپینا کی آید کار
هم جاد بر خولیشتن رددید
دل از کرد و خورشید بر خوش
خاندان از آن سپید خورش
بدست کار و بدستی کند

ازین باران که در کشتان
چو بکشتید رستم تر خشت
بگو چه داری رستم نشان
بدو کشت آید و دگر رستم توئی
کون بکشت کپاشی از خشم
همی جانش از نفس بکشت
کون کار کرد که بکار شد
نشت از ربه بستم جدد
بکشت آن شکفتی که کرد و در
دست از دیک بران پام
چشادان نشیند کسی کلاه

آغاز داستان سیاه و شانه

یکی پیش اندر آمد ز دور
بخند بدو لب بزدان کریم
که رنگ اندر آه خرم بها
بر آن چرخ کرده و خورشید
مرا پروانید که بکشت
بسی رنج بردشت آید بر
که شد سیاه و خورشید
زانی بکشت با جاک راز
هر کار جز پاک و دانا بود
پرانید که کشت و دشمن برید
برشایان را می بدست
که آید بسوی شستان ما
برادر مرزا مرصدا دست
چو از دور پسته بران بود
حق دوزجدر بر می خند
سزاف جلدش شک و شک
بدور و خیا و سودا بدست
بپاوت فرکانج ناب کرم
نشانی کید و کشت و را
سرد کرد تو با بدید جان کناد

بر پیش کی خورشید
شب اندر شستنی تا شام
جدا کشت زد و کوی پان پر
چنین تا بر آمد برین روزگار
چو رستم بیروش ز بهشت
چنین کشت و رستم سراز
چو کا و کسن و آید خشت کج
جان سیاه و فرزند
بر آمد برین نیک روزگار
چنان شد که گشت ملازمت
که مادی پیشید که از امور
ناز شستی می و دنا و ادریم
ترا پاک یزدان جان سپید
شستان و پیش با باند
شستان شستی ما رسته
یک کج بر سر نهاده بلند
پاده خوان بر و شش نماز
سیاه و از آن چو آید کشت
سرا نوای دهم متری
وزان کشت چو بخت با خشم

کسی ز رستم بدین نشان
جان پیش چشم از رستم تر کشت
که کم با دوش ز کرم کشت
بکشتی مرا جیره بر بدو
بر به پنهان تن و رستم
یکی موزه بر بازوی من بست
پسر پیش چشم پر خورشید
پرا خون و لب پر زباز و
کرامی سپهر با زده بود
که شمشیر کین با دانه نیام
تخم کند شش با دانه کار
که با خرمید با سپهران
پرنجیر شد که با بک خروس
که خشنده و زینا بکشت
بفرمود تا بر نشیند به کار
پس بسان بت آید
تقن با دهر شمشیر
نشت کش بود در کشتان
که آید بدیشا هم نیاز
زنا و خشنده و بر شکار
با دهر سپهرین خوانند
یکی روز و دایره بر کج
و پایش آتش ناخوش
پرا خون خشت و پرا دپ چهر
درخت پرستش با ادریم
که مکر و هر که چو بدید
پرا دنا دی بزم سازا دند
پرا خوب رویان چو است
خود بکشت تا پای شکین کند
ببر در فکشانی دراز
که انداخت در تانیه جنت
سنا بدون گم که تو دایه
بداندا و بخت سودا به چنگ

[illegible]

مرا بگو فسرز خود می شناسی

ذکر دادن پیران جریرہ
دختر خود را بہ سماوش

فرستاد نزدیکی شهریار
ہمچی دبا او شب و روز شاد

مژده دادن ایران به سیا و شش از دادن فرساید

ملکس و شرخود راوی و حد کر سیز

زین رخ او پارسه مشد
 سیه رنگ بگل به پیرشد
 ز شادی آواز هم شکران
 همه دادران شده ندان
 همی شد دل ناخوده جان
 همه گردانی و بن مشاکم
 چنانچه کنج و چنانی درنج
 پادشاه تورانج پاد
 درخت همه جای هست بر
 چون کج کعبه بود برسان
 شایخ برومندش دربار
 چنین ناچکره هست بر گرد
 و دوازده یار برادر
 همه گردید و سوار هزار
 هر که کرد چون گل شد به با
 هر که نترشد آیین و هوش
 شش تنج هم بود و هم پش
 شد شد و نه نیکیست
 نه دادران فرخنده پس
 را زان به و پیش آن نیخیز
 آنکه که خوشید شد لاجور

مراجعت کر سوزا رنزد سیاوش و بد کوئی نمودن از

او در نزد افراسیاب و کشتن افراسیاب

بدیں مین دگر کرڈشتا : تو خواہمکہ رخصت آوری

بزرگیک کشش تا زید گفت
 زهر سیاهش گردن فراز
 خدا و زرتار که فرستش را
 بزمک و سوی بر پیش و بر کم
 نیا خد کا و کس نه دلش یاد
 یکی باره تیز نمک بر نشست
 بسا فسرین کرد بر قرقوی
 بهمانی و دختر شمشیر یار
 که خوششید اگشت با هر جیت
 بزرگیک آن جور شاه نو
 به نه بر نهاد و سپه را بر اند
 یکی خوب فرخند و بیاباد
 یکوی بخجی پرو را نکرده
 سران بار اندا فضا خشد
 چو گاه که شش آمد بگذریم
 ز حال سیاه و شش چون چند
 پسندیده مردم پاک سفر
 بخوی بکام دل شاه وقت
 شمشیر برون و ریزه رخت
 بچشم بزرگی نکش بدوی
 به نیک اختر و فال گیتی فروز
 پزیره شد شش از آن سپاه
 و از تیز زین استان شوه غاه
 سیاه و شش کن بکس شش و
 بجم و بچای رن ساره زرد
 رشادی همید دول را درود
 سیاه و شش و شش هم بر
 بر منشد از افتر با و شاد
 یا به بزرگیک فر سیاه
 شش و شش هر گونه رای
 سیاه و شش آفند که دیدی با
 همیادگاه و کس کرد بجم
 که و در رخت آن دی

ز آب دروید و خورشید
پذیر شدن همه با ناز
تا پنج ب چادر لاری او
بر خنجره و سر را ندوخت
که آن ب در قوس ساری مک
فرود آمد از آب و پیش روید
گکین از جان ندر که خوب
هم دل بهر تو آگست نام
ز هر کس تر ساز تا خواشد
سر کاخ ایوان کپوان کسید
همی بسا و شاد شد خوب
همی ک آسمان گشت بهرت
بر آمد و روشن لیلان ماه
چنان شد که با دیدم کرد
سرا نماند در آند خواب
توانی از تیرین بر چرخ ماه
نخواهد می نیز بر پشت زمین
نماده بر آن چشم که در کشان
بر باد و کربان کافراخت
هنر کشت بر که بر کوه است

دو دستش را زدند و گوشت
 سپید را بچوب فرسود کرد
 بجز بیاوش نرود پیش م
 نشسته گفتند پیش کم
 بنام تو خسته باد آرمگاه
 مژگان بر آشفته باد
 چو شمع گلگون رکن رحیم
 همان تحت تاج دلبران تیره
 از این نره کشیده باد
 که از خبر و یان در حال

بناد بر کوه و بهامو حاجت
 از اینجا کسی دیوان شایه
 برانیکو زبک ال کذا شد
 بدو گفت پیران کن م م در
 چنانکه آخرتم بهار شوقی
 ز تو را کن سزادر و ناز تو
 یکن کن که کن نزار از پیش
 پس برده شد یاد جهان
 پس برده کن چوب زغره
 اگر ای باشد تا سن است

سیاه و شمشیر و کلاه
 برافشید و رو بفرمود ای هم
 بخور و نشسته با یکدیگر
 پیاده بکوی دلفریز سیاه
 که فرستد مریکه که گرا به بر
 ازین پس آن آشوب شروع میگردد
 یکی تخت تیر تیغ و دیگری
 بفرموده تار و تیر کاغذ
 برافشاد و در هم شکران
 به شب بگریز کرب و بجزا شد
 تار و تیر و دو دم گزنی
 سیاه و شمشیر و کلاه
 از چوگان و کوی نشاندید
 با و در کفشید و هرگز سوار
 بایان تو را کسی این جنگ
 نشسته از بر و پا پیچید
 خدمتی که گرا به هم چار
 کاغذ و تیر و سوار و فکند
 از حاکم کسوی کاغذ

تو کشی خودی هست با طوق و تاج
 پذیر و شد از لاله است و راه
 سخن باید کرد و زار پیش و کم
 سیاهش بپرشت و بیزان پیش
 از ایران میان بسته و در شتاب
 همه بس داد و بدی و بی سر
 با خنجر یاد کردن از پلایک
 همه با سپاه چون سر کاوش
 باشد بکام و نشسته فراخ
 بیا و نشد کسیر سران
 بر روی میدان پادار است
 تو کشی بجهت سپه میدان جای
 بنده است آنکوی غنای دست
 تو کشی سپه در سر خود کشید
 ندیدم بر بزرگ این نام دار
 نیار در کفن بکام جنگ
 بیفشه دران بر آمد غریب
 بیخ اندرون اند و کشت
 بیا در شعله یار بلند
 بر مشد شاد دل و در جند
 بمرقت با باز و بزر شاه
 چو با دزبان سپه بر و مید
 تنی خست اند و از و شیب
 بختگیر همشیره و تیره باخت
 بزر شاد دل بر کر مشد راه
 غم و شادمانی هم داشتند
 چنین بران که باشد کسی که کرد
 بخار و شرفی بکسار و شرفی
 نه چو کسی بزر و ساز تو
 از ایران منور و دیمیا خوش
 سهام است باز و اندر نهان
 چو بیا در تابند و بای شمر
 پیش از در بر مشد است

برفشند و سیه ابرویشان
چو جامه کرده و کبود سیه
تحت چشم پشینه زلفت پرش
بدگاه و کاه و سس نهاده وی
خروشان بخت از بخت او
پیکشته با سوک با آج چشم
بدیش چنین گشت رستم کس
نه پند و چشم مگر کرد زدم
از ایران یکی با بک بر شد بار
بندجای پوسیده و بزمین
سپه را فرامزد بدیش و
که آمد بکین رستم پهل تن
چو پشینه از سیاه بزمین
ز کدو آوران سوزن رخساره
بدو گشت شمشیر سی برادر
توفان زندی بکخواه منی
ز پیش پدر سرخ سپردن کشید
از ایران سپه شد وای کس
تو گشتی که رشاد گیتی بخا
عنا ترا بهر سوزن فروداد
یکی نیز از تو همچو آند کشید
همانکه چون سوزن آید کشید
در فتنه تن همانکه زده
بزرایب و کو حسنه دار
فرامزد گشت اگر کشیدش
ز آتش زنی بفرافروختن
بر شمع بر شمشیر و چون
بان سیاه و سرخ زدن
خروشند و دهان کاه و دم
که آمد سپه از فر سیاه
خود و گشتی بنگاه دست
شد رستم بماندین سنانک
در شیدان تیغای خوش

همه سوک را پاک بسته میان
چرخ خاک بر سر کای گاه
نذابل بزاری آید فروش
دودین پرا زخوئل کینه جوی
باران دایه نهاده وی
بدگاه و بنشتن از بزم
بدین کین نام دل جان تن
حرمت بر جان می نام بزم
تو گشتی ندین شد کنگام بزم
زینزه هوا مانده بر کین
که فتنه زده و دود سالار نو
از ایران بکین سپه بزم

همه دیده و بخون خورده اند
پس خاک پای کاه سوی نیرود
پیکشته با سوک بود و دم
چو آمد بخت کاه و سس کی
بخت و بد و نیک و روشن بر او
بزم بزم ز دای و نیک و سس
از امر و ناه و جان نه ام
همان بکر نشد با دوش
جان بشد از کین از سیاه
ببسته کدو ان لیلان
وزان سوزن و دای و سس
سپه را بر سر بزم بزم

اگاه شدن از فر سیاه از آمدن رستم متواری می
فرستادن سرخ و گشتن فرا از سرخ را

ستون سپاهی ماه منی
درفش و سپه سوی سوزن کشید
ز کرد سپه بد جان بزم
برافروخت زخمش کاه زار
پیشینه و دهان زاده
ز کو بهر سرخش میال آب
بنازید بروی جان بکین
بدیده و نامک پیل سپا
خود را در فر سیاه سوزن
که خولا و دال و زدن
جانی چو پیش آید شمع
ز مشک سوزن کرده بر کل کار
بزم و کس بر سر کشید
دم نامی سرخش ز کشید
دانا سپاهی چو گشتی بر

کنون پیش و پیش پیل بک
طلایه کرد سپه و دین
در شیدان تیغ الماس کن
چو سرخ به آگونی بکار دید
فرامزد بکشت قلب سپاه
ز نیروی سپاه از بزم
که بکرفت و از پشیزین
یکی کهستانی و بدین پیل تن
چو ای چو کرد سپه بکار آورد
چو ناه و دال و زدن
بسرخ و کدو کرد سپه بکین
بفرمود سپه از بزم
چو آگاه پیل و فر سیاه
چو بزم است از دشت کرد
باده فردش سپاه از دوش

گشته شدن پلیم بدست رستم
با بزرگ و سنان درفش
بیاد قلب سپه پلیم

زبان از سیاه و بزم بزم
بزم بزم کاه گیتی فروز
بزم بزم بکدو سس و دم
سرش و بر چاک بر چاک پای
بخت و بد و نیک و روشن بر او
بیاد بدگاه و کدو و سس
بزم بزم و سس از کدو ام
تو گشتی جان ناه و سس
بدیده و تو گشتی چو شمع آب
پیش از دوش و سس و دایان
بزم بزم سس از دوش سپاه
بزم و بر آتش ناه و دوش
عین گشت زان کرد وای کس
ز رستم فرا و بزم بزم
بزم ناه از دوش و زار
سپه از رستم بکدو پاش
بچه و دوش و فرامزد
سنانهای غار و دوش
درفش فرا و سس از دوش
سوی سرخ بزم و سس و دوش
فرامزد و نیک و سس و دوش
بر آورد و دوش و سس و دوش
که بر کس که سر بکشت زان
ولا و دوش و دوش و دوش
ز دل از خوشی کاه و دوش
یکی سس و ناه و دوش
با خود و دوش و دوش
چو گشتی و سس و دوش
کس آمد بزم بزم و دوش
جانش پرا زدم و دوش
ستاره بکام و دوش
زینزه هوا و سس و دوش
دلی پر ز کین سپه و دوش

دل شاه از آنجا شد در دیند
به و گشت کسب بزی شهریا
ندیدست کس جنت پاک شیر
بگو بر شود با چون بزرگ
بر آنجا که در شش درستی
بفرمود تا در میدانهای
پارخون شد آن کیوی شکری
سیاوش برتید از بیم جان
چرا گشت خوابی کیه که تاج
یکایک گرفتند شایع میان
نهاده بر گردنش پانیک
به پیش بر در شد باز و بر باک
سر تا جداری بشد بکانه
یکبار باگاه افکند پیکانه
شدید نگار از فریون کرد
کنون نه برگاه کا و در شاه
چو کشتار من زنده نشیند شاه
ز کسب سوزان خجراگون
یکی طشت از تینا و زرش
چو خوابی که چشمتی بانی که گشت
یکی که بیک پیش آید شش
ز کاخ سیاوش تا که فروش
بترید و باز نشن کیو بربست
شبی بدلا و بر آن خواب
میاد و شش بخت شمس دست
که دوزخ آتش و جنت است
سپید سپید در خواب خوش
تو گشتی شد یک تاج را
رو آنرا و داد آن جایگاه
چو آگاهی بدگاه و دس شاه
یکه در مرغان بر شش از تن
بر آن پیکان پیش بخیر و ار
بناید بسل دا و شش سود

بر از غم شد زرد کا و زرد
کهن چو و دگر کار بر باد خوا
نه آتش بانی از و آب بر
نزد آنکه یک میل سرگ
فروغ در رخ آورد کاستی
هان سنج و شیر بر و مندی
دلش شد پر آتش از آب رو
و لیکن نیکو است کشتن نهان
بگردید روزا بر بخت عاج
همه گشته کشند ابرایان
دو دست از پس پند شیر
خودشان بر بر بخت خاک
که سپید باری او سپرد
یکی با کینه بر شاد بکاه
ستمکاره شمع که از می جرد
چو در شان خورشید گشت
جان گشت و پیش شمس
کروی زده به دست از برون
بعدا که از تین بخیر شش
نه جسد یکدم نپید گشت
جهانین و بخت خوش پیش
جهانی نگر سپید و آید خوش
باغی گل از غلای بخت

که کر ما بشوریم بر یک
تو دایک پروردگار یک
اگر چه شمشیر بخورده شیر
بسکاه مردم نه والا بود
چو بشنید از سیاه بخت
فرگشت گرفت کیو بربست
همی شک پشید بر که هم
چنین گفت از این باغی
سپاه و دگوشه از این گیتی
به تیر و نیزه بخت شاه
فرگشت شنید رخ و بخت
بد و گشت ای بر شش
کمن پیکه بر تنی ستم
سر انجام هر دو خاک افکند
همان از منوچهر شاه بزرگ
جهان از تین بلرزد بخت
دل شاه توان و بر بخت
بکند میل با ناز خاک
چو از سر و بی و دشت شاک
چپ و دشت بر بخت
یکی بر بختی جهان سپرد
همه بد و کان مگر که دواز
بر شش اسانی را گشت

خواب دیدن پسران و ولادت یحیی و یونس
سیاوش از فرگشت حضرت افراسیاب

بکشد این گشته زرد شد	دوای بخت گشته زرد ماه
دیا و جوشن که زرد تاج را	از ان شاد و آتش دانه دار
که سازیده به سر و نیکو	همه خاک نجوم و بر شاک

شنیدن گیک و سخن گشته شدن سیاوش و مطلع شدن
رست و آمدن نر و قتل سودابه
چو در جازیر کلان اندر و

به سپند دیند و سپرد ماه
نه سپند ز پرورده و خرم چنگ
بپر شد کسی در میان خمر
اگر چه گوی سربالا بود
بد و تازه شد و ز کار کهن
کل از غلای بخت
دو لاله خواب او بر دینم
که ای بر شاه با جا و آب
زمین زان بخت
نگو آنقدر از هب سیاه
میان از زنا خونین بربست
چو اگر دغا می مرا خاک
چو که گشت دست پر باد و دم
ز خست بیدام معاکل افکند
چه آمد بسل و بتو سرگ
که توان بختش نیز دهم
ولی خیره چشم خردا بد بخت
نه شرم آمدش از سپید بیک
سر شو با زار و خواب
مرا یکی سستی نیام
زمانه بد و دم همی بسر
فرگشت شکین کند دواز
بختش از دوان بخت
که شمس از فرخت از شاک
با و از کفشت بد بخت
شب زان و بخت
جدا گشته و از زار شاه
بسی آفرین کرد بر گرد کار
یکه از سپهر و از داکت
که شد و ز کار سیاوش تنه
جدا کرد سال را آن انجمن
که نشد شیون به کوه سار
بپر شد و دوان بک کلان زرد

بدل گشت کیوان بخت شایسته
بدل گشت کاین کردم بخت نیست
بدو گشت کیوانی شهر سوز
چنین داد پاسخ را شهر یاب
بدو گشت کیخسرو کی شیرورد
که کیوم سوی بخت ایران برود
فرخنده کیوان بخت یار
نماند آن چنان بخت یار نیست
ز چوید و آن در پنج شهبان
بیان سواران در آمد چو کرد
از ایشان فرودان نمکند کیو
همیشه و بسته گشته باز
کشتار و سر برافروختند
فرخنده چنان نامان بیکدیگر
بدو گشت کیوانی سربازان
جایز او پسر و زیار مست
چو رعد بهاران بخت یار
بر آن بخت یار و پیغمبران
نهانی از آن چهلوان نژاد
نمکند بر خاک و دست یار
چنان شکست و مردان نو
ابر شاه پیران گرفت آفرین
بکیخسرو و آنکه نکند کیو
با بخش این امور را کنون
بدو گشت خسرو که بدو پاش
ریدند پس که خسرو و آب
پس و فرخنده کیو و دیسیر
چو نزدیک بود آمد فریب
چو کیوان را بدایران زمین
بخشید رستم بدویش در
خزید بکیتی که فرزند شاه
میان سواران بخت یار
چو کیخسرو آمد بر شهبان

که اینچو پسر و فرزند شاه
بدین فرزند و پسران نیست
جایز او پسر و زیار مست
که تو کیو که در زنی نام دارد
مرا با در این زباید کرد
بهانج و شاه و لیوان برود
نهانی بر او بر نهاده کار
کس آمد نزدیک پیران گشت
جانبوی را کیو بدایسبان
ز پرخاش و سر کشید شد تارود
ستوه آمدند آن سواران نو
بزدیک پیران کرد نفراز
شب و روز یکدیگر چو گشتند
درفش سپه زوران بدید

رزم کیو با پیران و یار

ز لشکر چو حجت سالار
بگردید آورد و کرگران
ز فراک بکش چکان کند
سیلش میوشید و خود نیست
کرزان رفتند از پیش کیو
خویشید و بوسید و یار
که تا خود چه فرمان بدش
که هرگز نبرد یار پیران
جان و توتور سیاه و کاش
همی دشمنان گشتن شتاب
نه ترسش ز چون از آب گیر
نزدیک گشتی مردم در آب

بفرزید پیران چو فرزند یار
نرمیت شد و کیو پیران شوم
سر پهلوان خدایا بدید
را کند و شد و یار و گشت
دماق نزدیک پیران رسید
که گشتن بودی درگاه شاه
فرخنده گشتن و دیده پیران
بد و داهب و دوستش نیست
چو آگاهی آمد با فریب
بآب انداختند خسرو و یار
ز چون که شدند سر در دست
پراخون لال زد و کردید باز

آدن کیو و کیخسرو و فرخنده پیران و خیر

یا فتن رستم و کاس و سن همه و لیوان

بیدر شدند پادشاه
جهان گشت پرویی رنگ و کار

فرخنده شد و در شکست
نشته بهر جای اشکران

بخت یار و دشمنان لشکر بودید
بایران و تارکند شهبان
ز تخم کیتی و پاش توئی
دو دزد را تو که زد و دستان
کرین پس آید می بر سر
بجیر بخت آید بیکت راز
بر فرخنده بر سر کرد و راز
بر فرخنده کرد و راز
بزد دست تیغ از میان کشید
همی بخت آید و خولا و برز
ز کیو سواران لشکر چنان
بجه جیو کیو زود کار زار
مندی شتابان پیران و راز
بر آن خنک آب گونا کرد
چو رعد کردی بدین سار و راز
سر خنک اندک و مست
دل از آن شیرین نامید
پیران و رخت بخت کیو شوم
ز زمین بر گرفتن بخت کند
ز کرد و شد و یار و گشت
بجیران رخت و سرش را بدید
سیا و رخت بخت کیو شتاب
زبان پر ز فرین فریب
وزان پس از فرود تارکند
بد و تیره شد تارکند
چو گشتی پیران تارکند
جانبوی خدایا بدید
بر آید پیران و راز
بفرزید خسرو پاک دین
که تا که کردی بدین شیرین
جانبوی کیخسرو آمد راز
کلا به و شک بار غفران

که با دستم امروز جنگ آوردم
چو نیند پلن یمن گشت سخت
برادر خود را می جو گستر بود
برآه است در جنگ را پسلم
یکی نیزه زد بر کمر سوار
چنین گشت کاین بدیای داد
خود شمشیر مار شکست پروردی
چو از سپاسی آن درشت بخش
بدانست که پلین رستم است
بر شفت برسان جنگی ملک
در آنجست که شش از سپاس
یکی نیزه ب لاور توان سپاه
تخن میکن اندر آورد و در
و می جست رستم که گاه اوی
زود بر سر شانه پل تن
سپه دار توان بشدیر است
چو از جنگ رستم بر سپید روی
سپرد سپاس آن خون نعل
همه دشت پر از میسیم دور
چو در دشت کرد بای می بین
همه سرب بریند برنا و پیر
چنانکه در دشت کیش بخواب
از آن بر باران جسته سروش
ز شکی چو خوابید گشتن رها
بتوران یکی شهر بای است
ز گردان ایران که دشتان
پرا ندیش شد کیر از پیش آمد
بتوران بر جوشن پنهان
خویش کن در پیش خود چرم کوه
چنانکه که روزی بر آید شمشیر
فرود آمد از سب در مرغزار
یکی چو شمشیر در جوشن دور

همه نام از دین ملک آوردم
باید بر شاه سپرد بجست
فزون تر بود و مستر بود
همچو از دین شمشیر را آوردم
نیزین بر کفش کرد اگر می
پوشید که کرد شد لاجورد
دو دور کرد آن چشمتی بی
نوکمی هیچ شمشیر سپهر

از دشت جان خراب
بگشت کاین دین را می
کرد و با تخن سپهر آورد
تخن بر آن گشت از جان
همی تخت تا قلب از پناه
باید بر این دگر کان سرنگ
زین شمشیر لعل ستوران توه
بگشت چندان برود کرد

دزم رستم و افراسیاب

سپهر در آن پیش از شمشیر
زین شمشیر زفت چو شوی است
زود بر رستم کینه خواه
یکی نیزه زد بر سب لوی
که سرچ گوشت کند دراه وای
ز لشکر خود شمشیر آید و بجن
یکی زه تیرنگ بر شست
کر زبان بر جوشن پر خا شوی
همه بای آن شوی گشت لعل
سنان ستام و سلج و دگر
بر او شک شد برین و غین
زین گو گو خرد گشت تیر

چو رستم در دشت سپهر
خدی که پیکانش میدید بر
سنان آمد که بچم که
تکا و زور و اندر کد بر
نم کرد همو باغ یاد کران
تا بدینج پهلوان سپاه
بصد میل از جنگ آن فرود
زمین بر سر گشته خفته شد
بشکر که خوش گشتند باز
چو خورشید بر دزد مرا که سپهر
ز توان زمین با سبک بوم
نه سب و سلج و نه دزد و نه

خواب دیدن دزد و رستم کوی ترکستان
طلب کینه و آوردن و را بایران

کمانا به دست
نیاید جز از کوه و کشتان
دینج اب چندین رخ نماز
کمر بای از خن روز نشان
کیا خور کای گاه آب شور
زردی که مو سپهر شد
بجخت و پرا ندیش از دزد کا
یکی سرب و مالدار ام پور

بایراچ آید پی فرخش
چو کوه در از خواب میل پر شد
بایوان شد و ساز دهن گرفت
چنین باز آمد بدین خست سال
همی گشت کرد بایان کوه
ز زمین سبز و جوی بر آید
سرخ پر خم کرد آن مرغزار
نوکمی سبک شمشیر

سرنیزه بگشت از قاف
همی آن خویش چو پستیز
سرخویش تن بر کرد آورد
در آمد کین چو سپهر بلند
بمیداشت خسته در دشت کاه
تن بدیم در گشت از جنگ
همی کوه در باشد و دشت کوه
کشد خاکریا و دامون کوه
نگ کرد با کویانی در دشت
سرفرازد از تخمه نیم است
بگرد از شیشه زبان بر مید
فرود دخت بر تاک ترک ترک
به پیران بر شد کا و کر
پیشا و از آتش پر جاش
بگردن بر آورد کرد کران
ز پس کرد رستم جان کوه
در کرد همو بایر
همه لاله و خن لاله شد
یکه شسته و خسته و بایاز
بکتیر با قوت بر پشت قار
خاندنیک مرزا باد بوم
نه کاخ و نه اوان کشتن رخ
که ابروی آید از این آب
بکوه دکنش که بکشتی کوش
ازان بدینش ترک ناز و دنا
ز چرخ آنچه برسد در پاشن
ستاین کاین شیران آتش
ز خواب پدرا ندیش گشت
سایق از تیغ و بند و وال
برنج و پختنی دور و دگر و
با گهای از شمشیر اب دید
همی گشت خدیش را خست
نشته است بر سر نیزه زده تاج

پرسید خاقان خوشش
 کشتی که طوس است مرد دلیر
 بزکان ایران اندوه و درد
 سبزه نوح پای برآورد ماه
 بدو کشت کای پهلوان سپاه
 از اندوه بان کشت دو شمع این
 فروشی بلند که از دیده کا
 بخت بد که روزی جانی پیش
 چون که بنزدیکش ایستد
 گرفتند مکر که در آن
 فرزند ز کشت او پس از جانی
 بدو کشت که روزی رستم کشت
 رفت آن که روزی با وی نیت
 که از میان یکی لشکر آمد بدشت
 چو رستم نداشت آن کی نیت
 بایران فروشن آمد از دیده کا
 در آن روزی که ز تو را ن سپاه
 بر که لشکر یار استند
 پیش کشت با دیده بان پهلوان
 چنین و او با حق که انگ ز راه
 چو که روزی نتحقق بدید
 گرفتند مکر که در آن
 چنانیم مکر که با حق نجاک
 مرا سوگ آن و جند آن نماد
 یکی را بستر کیرا بختک
 سر پرده ز کردی نرسد روز
 بگو اندرون چنهماسه نشد
 نشست از بر تخت ز پلین
 بکشد دست بخت که روزی کو
 ز کار بزرگان کج سپاه
 زاکا حرم جانی کشتا بدشت
 ز پلای جنگی نهاد و کر بر
 چو از گوه بدو رخت کیم فروز

بر تخت نزدیک بختا شش
 ز کو روزی از چندین شیر
 زغان روز و بهاسته لاجر
 بدید تا ناف شتر سپاه
 از ایران سپاه که از پیش نشا
 همه خرده و اندر سپهر و چون
 بگو روز کای پهلوان سپاه
 با در و پسند و با نیش
 درفش سپید فریزر دید
 بیامد که روزی چون تو بهار
 بیامد از دهر از زم رای
 که کشاد و اوان پخت
 بگو جان و رسد ز نقت
 از آن روزی سوئی آن کشت
 دم و درین سپهر ترانک نیت
 کزین وی ننگ آمد سپاه
 بو کشت برسان بر سپاه
 درفش خمسه بر پر شد
 که بذر دلش در دشت
 رسد بجان رستم کینه خرم
 شد از آب دیده خوش ناپه
 خروشی بر آمد هر دو زار
 بنگ اندرون ز ندر دیک
 بخت تو فروزی جند آن نماد
 یکی را بنام و یک را بنگ

پرسید از آن سپهر ایران سپاه
 بهامون یا نیدست کج صفت
 چو شد روی کیتی که برادر
 پادشاهان دید و با نیش
 به نیروی دان که پلین
 چو خورشید بر کسب لاجر
 سپاه که از روز و ز کشت
 سوی کرد که ریک بنادر وی
 پیاده شد از هب که در پیر
 که با من بگو تا که رستم کجاست
 شب تیره و ناپسیده و مان
 فریزر کشت ایچ اندر
 چو کشت که با کز دیده کا
 فریزر که در کشت بدشت
 ز که هوان آمد فروشن
 درفش سپید کپیل تن
 درین روی ایران سپهر و چون
 چو کرد و نقتی شد فروشنده
 در کار و بکر بدین کوه
 روان کشت که روزی سپاه
 پیاده شد از هب که رستم جان
 بدو کشت که روزی پهلوان
 چو دیدم من ایچ بر چو ترا
 بدو کشت که رستم کشت دو
 معرفت باید که چو رخت

رسیدن رستم به اوج دیدن دزد پهلوانان
 ایران را و صفت آرا فی و و سپاه

بدست که طوس کرد آن
 از خشنده فروشنده که از گاه
 که با دود و دیار نیت
 عرشین بنگین است و دل بر تن
 دوزان شب تیر بکشت

فروزان یکی شمع بنادش
 زاکا حرم و شکر خاقان چین
 در قتی هست با شمع که در تن
 جماند از سپهر ز گاه را بد
 از انچه دیر سپهر کشت

که از دیک کج که دارد و کلاه
 نهاد بر کوه خارا بکفت
 نه برام سپیدان کوان نه تیر
 در او دشمن روی کج سپهر
 پیاده سپید بدین انجمن
 سر پرده ز دزد و پای زرد
 ز کرد و پد روز تا و کج شد
 بهی شد خلیه دل راه جوی
 چنان لشکر از روز و ز نیت
 ز غم شایم که در دین بخت
 پیاده و دهر بر زمان
 تهنیت فرموده مارا بند
 بشد دیده و با نیش کج سپاه
 سپاه مرا فرزند و پست
 زمین که از با نیش سپاه کج
 بدید آمد از پیش انجمن
 با راند از دود و آوی کوس
 علایم بر آمد هر دو سپاه
 کجی میرسد شیر و خاشاک
 پذیره سوئی پهلوان ایر
 پیاده و چو با و مان
 بشو و و بنگ در دشت و مان
 همین پرستش کرم و حو ترا
 ز غما مرا سر تن آرد و دار
 مرا بر تو از مرک پناز نیت
 پس بشت او لشکر نیم روز
 درفش سپید برافراختند
 همه با داران شد در انجمن
 سخن کشت بر کوه از کرم و پیش
 ز منتهو جنگی که در ان کین
 اگر در پیش کز با و در پیش
 سر تخت دشمن بکشت و دار
 بدخان لب و دهان کشت

سر کوب گرفت شب در گار
فرنگین گلشن نه خمار
از آن کار گوزر شدی نه مغر
نخواهیم شاه از تو را بیک
نیمه سپردت هفتاد و هشت
چو بشنید که دوسر کشتار است
بش همی و آخرین خوانند
از لشکر برآمد سر اسد خورش
از آواز از اسبان بوق سپاه
بها مسج و زور بکود و غنمش
همی رفت لشکر کرد و با کرد
گزین کرد از آن لشکر نامدار
چو سوار سپهر لشکر برآمد
خروشان آمد و بک زخم سپهر
همی گشت بر کرد لشکر چو دود
سپاه انداخته بر سپاه
سپید گز کرد و گردان نهید
پسری پدر به پدری سپهر
سواران گان پس پشت طوس
ز نامون سپهر سوگی شد
تاج و تخت و نیرود و سزای
جهان دید که دوز با سپهر
چو آمد در دگر و پیکار و جنگ
یکی سپهر از آن بگردن سخت
در خیدن تیغ ابله اسرگون
تیغ و بنیسره و درآ و بخت
زاد و دود و یار گاشد
چو خورشید بر آفرین چنگ
به پیران فرستاده آذر شاه
تختین سپهر از خاقان چین
کسانی چو کاموش شیرین
چو خوشنود باشد بهار آورد
دل جان پیران بر زنده گشت

بوسید روی بر شش شپاه
چاد است با طوق با گوشه
پای می بر او فرستاد و نذر
فیل نه خرم و با پلنگ
بزرگ کوسل آمد بدان بخت
فرستاد دس هر دو نزار بخت
همه زود کوب بر پشت اند

یکی خلقش را داد خنجر جهان
به پشت در گردان ایران کرد
چو بشنید پنج چنین داور
بر پشت کرد و زود گشت از آن
سواران جنگی دود و دوزخ
بازان پسند دست خنجر و دست
پس آگاهن آه سوی نیرود

لشکر فرستاد کج سپهر و بتوان و شکست خوردن لشکر
ایران و پناه بردن بکوه هسار

بند و شت پیدا و صحرا و کوه
سواران شیرین صندل و
سیان بخت و شکست
سر اسیر شد کوب ز خنجر
بر انجمن آنرا که سپهر آورد
یکی نام برد است از زمره
لشکر و در آن مردان نهید
همه لشکر شکست خورد و زور
روان گزین زبان چو کوس
ز پیکار ترکان پانده شد
نه اسب نه مردان جنگی پایی
نپور و سپهر نه نوم و نبر
زبان گشتند و از نام و ننگ
چو باد خزان و زور خنجر
بگردار آتش گردان و نرون
همی آتش فرو خنجر شد
ننگش گمان خواهد بگذاشت

چو بشنید پیران بخت
بر پشتی که شکست
همیست بود و دایران
بر آشتی خنجر و چنگ
یکی جنگ با این بخت
سر اسیر شد خنجر و زور
در دیده و زخم کوفت و کوس
ز چاره ای پشت بر گاشد
همی گردان و بختی را بر
همه شکست خورد و ننگ
دو جبهه از زبان گشتند
از ایشان شاه شد آگهی
خروشی بر آمد بر د سپاه
نوکشی بپای که گشتند
شب تیره چو نروغی نگشت
ز کوه در آن بخت ننگ
همی سوی آمدن کوه سپاه

سپاه آمدن بمدد افراسیاب از چین
و آمدن رستم و فرمیز و سپاه از ایران

که چشمش به دست بزرگس
کل اسبل از چو سپاه آورد
دشمن مرده بود و بدین گشت

همه کار را بکشت کف آورد
بدان فرود شاه و پیروان
چاد نزد یک خاقان چین

نمیدانست کس از کار جهان
فرز دهر سس از کج چرخ
که بر ما نه خوست کردن کوس
همی طوس کم و دانه جهان
بر خنجر بر ستون ز سوار
بر دشمن خنجر کشتی فرشت
بزرگ سپهر و کیستی فرود
زمین چو فرشت بر پیر چو ش
شده قهر کون چشم خورشید و ماه
ز ناپسند وای در فشر
ز لشکر فرستاد و غنایان
نه بخت تیره نه بوق و جلب
بجیمه شکست ده میان
که مغرم ز پیکار شد سپهر
که ایندشت ز دست بازم می
بر آمدی که بر و بارانش تیر
رخ هتوان گشت چو نایب
سر پرده و خیمه بکند
پس پشت پر چرخش خود کرد
شادان گشت خنجر و پیکار
در خنجر و جنگ بر گاشد
که تیره شد از زور کار بهی
بر خنجر گردان و سزای
زین از پی بیل طلش شپاه
ستار و تیر بیل جنگی شد
باز از کوه میکاف کشند
گزینان بر خنجر و گشت
بندید پیران شک و ننگ
که از هر دوی کرد و سپاه
که چشم سپهر و خنجر چین
چو خنجر آورد و باد و زور آورد
همه کار گشتند و دایران
چاد بوسید و می سپهر

تختن دکر دوا پانچ بدوسه
 بشدو مشهور پلنگ و نمک
 پیاده ملازان دستار دلو
 پیاده اندام کم رنگ آدم
 بدو گفت رستم کتیروگان
 یکی تیر زده بر برهس اوی
 سز کرد کبری سرش دکن
 برستم پس انگه یار پد تیر
 کار با لید رستم چنگ
 با لید چاچی کان بدست
 چو سوزانده بود نزدیک کوش
 بزده بر سینه انبکوس
 کانی هم اند زمان کان بداد
 دل دست کردی ان بخت
 چو برکت رستم هم زده ان
 کزان مور تیر پروک شید
 همه شکون تیر برداشند
 ز پیران پرسید کایر کیت
 کونی تیره بایران کیت
 بدو گفت پیران گزبان سپا
 پایدار بادش دودی زرد
 بزده کان ایران گشاده و دند
 بدو گفت پیران که چند بار
 از انجا که نزد کاسوس رفت
 دلم زان پادیه بدو نیم شد
 کاشنش دودیی تیر ایدرست
 پیاده بدین زده که آید است
 ز پیران پرسید کان شیر مرد
 بدو گفت پیران که نخود سباد
 یکی مردی چو سوسه و شمی
 بس از ده کا که از هباب
 یکی ز سارست خسرو پست
 بر زده اندرون چو میند و ریل

کرای سیده مرد و زخمش جو
 سواره دوا بند کز چنگ
 کتا اسب ستام از انگوس
 که با چو قمری چنگ آدم
 به چن هم کنون سزنی مان
 که هب اندازد بال بروی
 زده فی پستی از کارزار
 تختن بدو گفت بغیر خیر
 کرن کردیک تیر دیکر خدیگ
 به چرم کوزن کدو شورت
 ز چرم کوزن کدو شورت
 سپهر زمانه است او دایر
 تو کشی که هرگز ما در زار
 ز جولا اندازد بخت شکست

پیرش خاقان ادر پیران

سر سده تیره پنداشد
 ز کردان پیران دانا محبت
 دل کوه دیکش ان کیت
 کسی را نام بدین بجا
 پرسید زان ملازان مرد
 تو کونیکه بن هسی بکنند
 پاید بر طوس از بان هوا
 نیز دیک نشو و فرطوس رفت
 که لشکر ما پازیم شد
 بر زدم دوسیل بان تر است
 باری پیران سپاه آید است
 چگونه خرد بدشت بزد

چو خاچن پیران پرویز
 تو کشی که کخی خسرو دایه
 جز آن بدو کخی سراسر سخن
 کجا تیر او بکند بدو رخت
 به پیران چنین گفت همان کرد
 کنون پایدار ایران سپا
 چو رستم باشد مرا کشت
 بدو گفت مرد فرزند می روک
 بیالای وزیرین بدو رفت
 بهاناکان سگزی چنگوی
 بدو گفت پیران که او دیکر است
 کراید و کراید به پیش سپا

در صفت رستم بنال

بکین سیاهوش کند کارزار
 نه بر دوازدهای کز شمشک

سرکشتی پیر چنگ آورد
 پیاده چو سوزست کارزار
 بدو روی خنداشت اندام سخن
 نه چو همی جز سوسن و فرنج
 کارزاره کرد و اندر کشید
 که پیشین پیشین گناه بخت
 حتی از لرزان نمی سنده روی
 ده بازو پیران بلا پیش را
 نهاده برو چادر چاق
 خروش از چرخ چاچی بخت
 کند کرد از دهره بخت او
 کمک گفت حسن کمک گفت ن
 که دارن پیکار کردان غم
 باری دوا لای زور و کین
 ساری خستند خاقان ان
 به تیر پیران خون کشید
 نکو کرد بر نادن گشت پیر
 ز کردگش کترین پیا اند
 همه خواب کردی سرتاجین
 اندام چو داور بدو رخت
 که دشمن داور بدو رخت
 همی بر خردشند از زده کا
 ز کردگش پیران دلم چاک میت
 بر رفت بدیکه دلمیش کرک
 دین لشکر دایم آورد دینت
 که چنین همی بر شمشیر دمی روک
 ساری که فرزند کدو است
 حرافت باید که رود کا
 که او دایر آید کند دندم یاد
 بدیدار با نوب و با فرهای
 از دگش چان بون چاک
 کجا او بر دوش اندر کار
 اگر بکنند بد زمین و در جنگ

تیزه برآید پرده سسری
 که ابرایا نازک یار آمد هست
 بیا بد پران چشم بران گفت
 کا هم که رستم نزدیک شاه
 ز ششگل نکر دانی زان مین
 ز بانک چهره زمین سپهر
 چو خاقان تا بد ز قلب سپا
 ز کا موسی چگونه شد میند
 سوی حیره نیز بران رفت
 چو رستم بدید آن خاقان بگرد
 چنین گفت رستم که گردان سپر
 کنون رستم آن بره کی کوشت
 یک امر روز جنگ یک کی کشید
 بشه بلوان سیر تیغ کو
 فرود آمد آنکه دود بد کرد
 خراوان سپید ویدام پیش این
 از آنکه مرسوئی موی کشید
 نکر و سیردوشانی فاند
 بر تیغ و ساعد خون کشیده لعل
 ناهنج در روی و کشید یک
 همه گرد تیغ و کشت دودید
 دیر ویکه تمام او مشکبوس
 بیا که جوید ز ایران سپرد
 و آو بخت رقام با مشکبوس
 بدان مود تیر باوان گرفت
 بند کا کر تیر بر کبرادی
 بر آو بخت رقام که ز کران
 ز قلب سپا بد ز کشت طوس
 به می هسی تیغ بازی کشد
 تو قلب سپا باین بدار
 خروید که مرد زرم آزمای
 بد و گفت خندا که نام ز حیثیت
 مرا مام من مرگت تو کرد

بر شد گردان لشکر زجای
 که خروگاه و خیمه کار آمدت
 که شد کار باجی بسیار
 بیا بداری می بین ز رگها
 نه کا موسی نازد خاقان چین
 پوشید گوش و بنگد مسر

سپهدار هومان بر پیش
 ز فرزند و سپاه پرودید
 از ایران خراوان سپاه آمدت
 بد و گفت پران که بد روز کا
 چو بشیند خاقان ذکره ای
 بفرمود تا جلد بر پشت پیل

سپاه آرائی خاقان چین و طوس فود
 و دیدن رستم سپاه افراسیاب

یار هست در طلب جایی بزد
 پیشین تمام بر کرد و دیو
 ز راه دراز انداخته وقت
 بدین غمناکی سکار کشید
 بدید خاقان توران کرده
 گذر بر سپاه و سپهدار کرد
 ندیدم که لشکر تو پیش این
 ای نیزه و گیسو ز خون کشید
 ز خورشید شب بادی فاند
 خروشان خاک در زیر لعل
 بجوش آمده خاک بر کوه و چنگ
 بدین زدم نام بلند آوردید

بفرمود تا طوس بیکس
 از کی نمودم بره اندک
 نیارم بدو کرد و سیر و سی
 چو خرسد و برآید بلند تاب
 سپید و چند آنکه دریای و دم
 با یککشت نام بر بسته ام
 بفرمود تا بر کشیدند کوس
 ای نیزه و گیسو ز خون کشید
 ز جوش سوزان زخم تیر
 دل مرد بدل کر زان ترس
 بشکر چنین کشت کا موسی کرد
 جانجویرا دل بیک اندر است

آمدن مشکبوس کشتانی بر زرم و کشته
 شدن می به تیر رستم زال

کا نش کین سوزان گفت
 از آن تیز تر شد و جیجی
 غمیشد پیکار دست سزنا
 بزد بهیگاه بر مشکبوس
 میان آن سوزانی کند
 من کنون پاده کنم کا زار
 هم آودت آمد و باز جی
 بدین سخت بر کوه و چنگ
 زان مرا چنگ ترک تو کرد

جانجوی در زیر پولا بود
 بکر ز کران ست بر مشکبوس
 چو نام شد ز کشتی استوه
 تنه بخت با طوس گفت
 کجا شکون و جیچ سوزید
 کا زار به بر باد و فکند
 کشتانی بخت دید و خیر باند
 تنه و دود و پا چرخ نام
 کشتی بد و گفت بیاره کی

بیا بد میسر و هر سو نجا
 خراوان کرد اندر شش دود
 یاری بین ز رگها و آمدت
 اگر رستم بدید بدن کا زار
 تو کشتی که دارد تن خاک پای
 بپشتد و شد و کی کتی چو پیل
 شد از کرد و کرد و جی ابر سیاه
 کشیدند بر سوئی سون بند
 برادر شش مان کلها بخت
 یار هست لشکر چشم خروس
 همیکه در چشم بر نزل یکی
 شدن بیک جستن بر پیش کی
 مرغی که ز گردان افراسیاب
 نمودی نیز جستن چکیر موم
 بکر و زیکای نشسته ام
 بجنگ اندام سپهدار طوس
 کشید نصف بد و فکند دشت
 و کرد و خارا بر آورد
 و سپدان خندان برین کفن
 که اگر آسمان بیا بد سپرد
 و کرد و شش بر سنگ آمدت
 ای بر خرو شد برسان کوس
 سر هم برآید و آرد بگرد
 برآید بر د و سپه بوق کوس
 بختناش بر تیر چون بود
 زمین آیین شد پیکر خوس
 به چید ز دود و شد سوگی
 که ز نام با جام و بدست جنت
 سوار و بکشت از مشکبوس
 به بند کرد و بد و تیر چند
 غنا ز کران کرد و آرا بخود
 چه برسی که بر کانی با کام
 بکشتن ای سر سپیکار کی

گوشتین خوش را کرد و رام
 بدو گفت گاه تو می پزند
 بزرگش را ذریگی گینه خوا
 کن ام پیکان و شیران کند
 کرم کند و ستم زان را
 ز لشکر برافشد که او را کن

عناز به چمپد او در زین
دو دست از پس پشت بترچ
بگردان سپهر گشت گاین زنجری
بزا بستنای بکا بستن
کنن شد کزنن مغفور و جوشن
شش از پیش شمشیر کردند چاک

در گشتن آرد و تیر خندک
 کا می کند انکس کا هیر
 کند و کا دزم و کزو تیر
 هر کز بنا و اتر کام تخت
 و راغ کا نرا بر نهاده
 تیرش زده و بخا بد دید
 بقا زیا چوسه و چمن
 از با نازیش کرد سینه
 دشت زایش یکا بکوی
 ز خوشن لب و ز زمین
 یکی خشت رخسار و یک
 ادا و دلا زینکا بخت
 نه برسم که بد فرا ز
 لایم چکر دهر شوم ما
 نا که در پیش جنگ است
 خون کشته ز عزا که بود
 ایش نه شب روزنا کورسم
 ز درد و تیر غمخوار کان
 لو بلند و دروایی نیل
 شتی نخواهد بد ریاضان

چو بیدار شد و چون دست راست
 بچشمش دید باز بر سرش نهاده
 بدو گفت چکشش نام تو چیست
 بریزه دو نام من حرکت
 کاغذ است چون بار بود
 بدو گفت تا من را چه دلیر
 بدان سبب چو که در زیر کوه
 برانگیخت آن کاغذ از جای
 دو نام پایک چکشش حرکت
 پشما از آنز که در زانها حرکت
 بدو گفت نه همان سبب اندر زانها
 دلای کشید دل بر تنم زانایت
 مراد و گویند تیغ زان تن حرکت
 ز روی تو سیر که یاد ز نبرد
 بدو بداند یک خاقان چو کرد
 بی پای دود و دود بر کس بدو
 خوشند پیران شمشیر حرکت
 در این اسکی یکجاست آمدت
 سینه است آبا و آبا و درگاه
 آنرا در حرم خرم کود

کشتی برآمد بسا .

باران و بود شمشیر و تر

[illegible]

زهی برکاتش هم از چرم شیر
بر زم اند آید پو شده اند
بنام بس بر پان خاندش
همی آتش از دوزخ آتش کسک
چو بشیند کاموسن سیه برش
کوزین بر کرد نام از پشت بود
ز خورشید چو نشد هوا لطاف
و ایران لشکر شد ندانم
بزرگ و خاقان چین آمدند
سپاه دو کشور آمد پیش
که از هر دو چون می آمدیم
که بر شکر از دوزخ آتش
همه لشکر ترک از آتش کبوس
که من خشن را بستم از دوزخ
سیاه از بهید که کار دار
پوشید رستم سیاه شد
گند می خیزد از زمین بر بهشت
چنان لرزه زار شد دشت کوه
خفتن که میان دشت
یکی کرده کا و دیگر بدست
کنون که باید به پسندگان
هزار درستم با موخته
مشو خدای به نهای خوش
چو او ای آتش کاموسن کرد
بزرگ و بر کرد خشن جای
تحق ز او ای شد و دند
بیا بد بستر چون پیش است
چنین پاسخ آورد رستم کثیر
همی رشته خوانی کند مرا
بر اینک کاموسن علی بزد
سرخ بر کردن دشت خور د
بند است و خاندش اندرین
جای ویرگی چو سرور د

یکی تیر و یکان و ده تیر
یکی جوشن از به بند کرد
از خشن جوشن فرو اندیش
نیامد از بک در و جنگ
به پیران سپهر آتش کوش
به نروغی زور خداوند بود

اگر سنک غار جنگ آیدش
یکی جامه دار در چرم جنگ
یکی خشن دار در بزار خورون
با این سنگی بر دوش بر
به پیران در گفت ای پهلوان
که سخت تو شاد و دوشن کنم

دزم و دیگر و آملی کاموسن میدان جنت
دکتر شدن بدست رستم

پس می آمدند که از خورش
همه نام خود را به تنگ آوریم
همه کشور بهین توان تربت
بر خشن زور چون سندرس
برو که ز دهم اسم از خشن کل
همه تاج باید با کوشوار
آورد که رفت با دار بود
نشست از به خشن پیش
زمین شد ز خشن سوار بود
ز خون جگر لب آورد گفت
ای بر خورشید چون پیش است
به تیران بر سر کوزن
برنج و بختی جگر سوخته
نکند از به جای که پای خوش
که جی بداد و دبا و بزد
بیز خشت اسان از بر پای
ز فراک میا و چان کند
کند می آید می گری بید
چو چرخ بر سپند بغیر دیر
به چمنی کون تنگ بند مرا
هم آورد و داد به بزد بود
بیرید بر کشتن بزد
بر اینک از جای خشن و خاند
که آتش در کید و شکست

چنین گفت خاقان زور جند
بزرگان به جای خام شد
دیز و می ستم با زبان
همه گیره دل بر آید کشید
بازید که از دزم تو است
بزرگان و خاندند سیر
زور ز به خشن اندرین
ز با ای و آملی چو رشت
بر آمد به سوزش خورش
سپید زور و کاموسن
که آن جنگوی بار و کیمت
یکی ز با ای و آملی نام
چو گفت آن جنگوی آملی پر
چو چشمه برفت دیاری
نهادند و دو کای بزرگ
عنان را کون کرد و دختل
چو آملی دزم میلان دشتی
بدو گفت کاموسن چمن هم
خشتی تو به بر یکین کر
زمانه ترا رشت می براند
بمید خشت نغ بر آمد و رشت
نیامد خورش از آن کرد
بران آمد و دو کوشش اول
بمخو بست آملی هم کند

شود سوم و از مو تنگ آیدش
پوشد دوزخ اندک و جنگ
که کوشی رو آتش که پستون
مزدگر خاری تو اورا برد
تو پهلوان بشن رو بشی و
برایش جان چشم سوزن کنم
شب تیر و چرخ کند و کام
که بود سال و شمشیر زن
همه دل بر آورد و کین آمدند
نباید که چون می و بار و ک
خاقان چمن پاسخ آید شد
چنین گفت کاموسن سر کد زبان
سواران برو که بر زمین کشید
جهان بر سر کج بخور است
که از تو فخر از و کام و کین
فرانش پوشید بر پان
زمین از دشت و تیر و رشت
همی ای از آن بدید که کوش
که با شکر و بیل با کوس بود
که از نام و از ای همی ندمت
سبک تیغ کین بر کشید از زبان
من چون رو بشوی و دیگر
بدو ای که نماند ایند او سه
کشتی باید بماند کرک
همی کوفت تا خاک از کشت لعل
کندی که از کرای دشتی
به نروغی بر کشته شصت
ز ایران کشتی می نام در
چو آید به ربت خاک می خاند
همی راست از کشتن بر شش
که سلیق حلقه کرد آن کند
عقایی شد و خشن از تو بال
به نروغی می بکشد از خند

یکی مادی شکر محبت
کسی نیست زین زخم با هم بنگ
چو باد گرد دوزخ و باز کرد
چو باد که شکر بچنگ می است
خو شتم نزدیک شاه زمین
بمهر دشت مردست پیل و سپاه
چو آمد نزدیک پیل سفید
ز پیل آمده دوزخ و زمین
چنین است برسم سرخی سب
فرمود پیل بخت عاج
چو پیل شب بدرید ماه
تشنه فرستاده را بخت
فرز زکاو و شادان بخت
و سپهر برکت از پیش شاه
از ایران کی شکر آمد بخت
فرستاده فرزند امین خواند
بردم نماد که روز بسود
یکی که وزیرش بگردار داد
یکی مژد یک پولاد و دند
که نسبت شده به پیش پدر
کردار آتش زیم کز ند
بدو آخرین نکل و نامه داد
فردا که دوزخ و بخت آب
بدانکه که شد مست پولاد و دند
بیره مراد ز درگاه شاه
چو صدف برکشید مهر و سپاه
برافت و بر میمه حمله برد
درا و بخت با طویع پلایت
بیهکاو و کیو چون بشکریه
را و بخت او چون شیرین
چو بشند برستم حلیه بخت
سپه را می سر بر خسته دید
عمودی بود بر سرش پل تن

که کشار ایران بده دست
همان آشتی بفرستد که جنگ
که آمد سپه راسلند برود
شباب باه و دزدک مست
ناغم در دخت و تاج و بکین
چو خاقان که جویای بخت و کا
شد آتش خاقان جان با آید
بر بشد باز و خاقان چین
کسی و فراسبت کاشی بخت
بیانده طوق از تین تاج
نهاد و ز چرخ پیروزه کا
که باشا که است که در دست
نزدیک خسرو حیرت
بکام دل پیلان سپاه
که شد چرخ گرد و در آید
بسی از بایسته با و براند
نه چید ز زخم و ناله زرد
تو که میک از بار در و نژاد
آمدن پولاد و دند و دند
ایرانیان مغلوب شدن پولاد و دند
همه کار درستم که کرد یاد
پاد نزدیک افروسیاب
چنین گفت با شبیا که بلند
بار اندر آه خروش سپاه
بر آتش بختش زین سپاه
ز ترکان بچکاند بسیار کرد
کنند یاز و عهودی بدست
سرطوس و زنگنه را و دیه
زده دارا که زده کا و سر
بر زید برسان که دخت
وزان روی بخت بخت
که بشند از ازا و بخت

بدو گفت ریش کیش مرد
ناید که داری خاقان چین
چنین و پای کج پیلان بخت
بر بخت سرش کج و تاج مرا
فرستاده گفت ای بخت
چو بشند برستم بخت
چو از دست تو مراد کند
بیاده میرفت تا که و دند
چنین بود با و گردن سپهر
حیسه دانی و در و دجام
دید آه آن خور تا نک
دیسر جانیده ز شیخ اند
اا شاه و پیل هیوان نژاد
چو اکا جی مدافریاب
فرمود تا شکر آراستند
که ترسانم از ترسم تیز جنگ
تو که میک از و دخی از دانت
شوم تا با و در و پای چین
آمدن پولاد و دند و دند
ایرانیان مغلوب شدن پولاد و دند
سپاه بخت که دو گردان بود
خزانه با و بخت سر و دند
که این امل را به شمشیر تیز
بر پیش سپهر رفت پولاد و دند
تشنه چو بشد برسان
از آن پس چنان دیه پولاد و دند
که نبرد گرفت و از دین
بر انگشت از بای شمشیر
کنند میله بخت پولاد و دند
پاد نزدیک پولاد و دند
بکشند و دشت بخت کرد
چنان تر و دشت پولاد و دند

بگویش که تندی کنی ز بخت
ز که که نشسته بدل خشم و کین
نزدیک آمد و دخت عاج
چنان پیلان بخت جانش برت
بدشت آهوی که فرخ بخت
منمکت شیر و زن تاج بخت
سرش و چین اندر آه و دند
ز پیل نه تاج و بخت و دند
کمی جنگ و کین کشی شد و دند
نخستین شاه جهان بر دنام
بگردار و قوت شد و دخت
سخن هر چه بایست با و براند
که از تر که بر نسا و دند
که آتش پاید ز دریای آب
بکین چنین از بای خوش شد
حق آسان که باشد بکام تنگ
و یا که افسرد و دخت
بدو نام این مرز و دخت
بیارای از دز بکشی می بند
فرستاده او بود تیمار بر
نزدیک سالار پولاد و دند
برادر کردان لشکر غریب
برای با دیشته نوشدند
برادر که بر گنم زین
بخت و دند و دند
نشت زوزند و پیلان
ز ترکان بکشا چنان کند
بر آورد آسان زوز زمین
بخت جانان پهلوان و دند
سر کشید که اندر آه و دند
و دادید برسان که دند
دو پیلان و دند و دند
که و دشت خانه بخت کرد

ز پیکان پلا و پرتحاب
چرخیدن کرده کاو چرخ
کرمیدن کز زامی کران
تغیر شکل پیش سپاه
په پیغم که از دسکری کجاست
چو آواز شغل برستم سید
بر شمع آید آواز گفت
نمکن که سکری کنون در کشت
پیش شیر برد از زمان شیرست
نه بجنگ او که در جایی بود
کمان دکان دستا نشانست
ز بس نیزه و کز دکان پال و تیغ
چنین گفت رستم باران
و درانجا که رفت پلست
برستم چنگی که پلست
خود را دکان تیغ بر خنجرش
کمان کشنی دکان جاکه
ز نزدیک چون که رستم بدید
که نیزه پشنگام سر بر جایی
در حق تحقیق بیان کرده
یکی نیزه زد بر کمر سبدا و گوی
چنین گفت رستم باران
تحقیق پیش اندرون عمل برد
تو کشی که خود شید در برداشد
بر آورد رستم جانان خروش
باران سزاوار خنجر است
و کره من این جاکه آورد کاه
هوا را پوشید پرتحاب
چو دست کرد و پیاده شوم
شمار در رستم نبود انگهی
شمار را ملزدم کسی سریت
برانجخت رخسار و دهنش
مگر که دکان از آن پلست پل

سید کشت چنان تیغ کجا
تو کشی می سبک با کوسهر
چنان چون بود پیکان کجاست

سنانهای بگرداند
در خنده تیغ اساسگون
شدن ترک و فرق سرنگ کجا

آمدن شکل مبدی میدان رستم و مغلوب شدن
آمدن او و مقتول کشتن او و کما رکشانی

کدامی خنجر و فرما بخت
کمن پیکان چو شمشیر کز کشت
چپ شمشیر چپ سبک است
نه پشتم و پیل پای بود
ز خنجر و کشتی سبک است
تو کشی همه را با بار دیر منغ
کرم چنگ آمد در پلست
یکی کرده کا و پیکر پست
په پیغم کنون موج دریای پل
نزدیک کشتی ترش را شمشیر
کوی شیر و دکان پلست
روانش کشتی تن بر برید
به از پهلوانی سر بر پایی
بسان خنجر تیغ کوه
نزدیک خنجر پیوسته او
که یکسر سبک یکسر ایران
خانرا بخش کا و کسپر
ز من رنعل اندازد و شد
که کشنی مانده در دکان شمشیر
که او در جان سبک است
به رستم ستودن آدم ماه
نه پنهان جنگ چنگی کجا
بخون خوی غار داده شوم
مگر نوزاد ز خروش تنی

هوا نام رستم کز زال نه
یکی نیزه زد بر کمر شمشیر
هر آنکه خنجر را فرختی
ز بس نیزه و خنجر و کز و نیزه
ز کشت همه دشت آورد کاه
بلند پیکان پلست و دکان
بدر صفای غلاب و چین
یکی تو شمشیر کوسه سادفام
بر آورد و شمشیر رستم روی
در خنجر کشتی کمان را کرد
برانجخت سبک از میان سپاه
بدل کشت پیکار از پلست
کز زبان باد سوس طبلکاه
همی خنجر رستم را و چو کرد
بنداخت برانجا که دشت
همه سونی خان سادفام
همی کجا پید بر چرخ و ماه
همه دشت تیغ رو خنجر خود
چنین گفت کین پلست تیغ کجا
همه دستهای سادفام و دیر
یکی تیر باران بگرداخت
چنین گفت کسرم با شمشیر
بزرگان پهی خبر شد و گفت
که او ز دکان را اندر دیر

در پان دکان قان ز رستم در میدان کز قرار
شدن

ز بس چپ سبک پلست

سواری بر پلست که پلست

ستاره پالود کشتی بخون
شده امرو باران آن بر خون
بخون مغز اندرون دکان
سرم گفت کرد اکلن ز رخساره
بد کرد خواهی همی دست رست
پلست کز کز دکان او را بدید
تو کشی چو را خوانی ای بدید
نکوت ار کرد و ز شمشیر زمین
همه دشت تیغ سبک است
که شد ساخته بریل که کسیر
تیغ دشت سر بود و دکان کلاه
ز بس سوسه پلست شده جاک جاک
بنا یک کسپه باران زمین
سرافراز و به جایی سترده کام
کشتا کسیر دکان پلست
و ز دکان لشکر را ز کرد
چو غوطه است خوردن پلست
بر دشت رده و بر سوسپاه
زمین پلست و هوا جود
که بر شمشیر او و دکان پلست
سپه دکان دل شاه و پلست جوی
ستاره پلست و دکان پلست
تا ز امید و سوسه دکان
همان طوقا و دکان پلست
میانرا خنجر کشت آورد
چو با دکان دکان پلست
که ترسم که چشم شد کاه
که بازگ و چین امیران دکان
همه شمشیر چو بدید و دکان
مرا بدید که ز دکان پلست
تو کشی که در یاد دکان پلست
چنگ اندازد چرم شیران کینه

اگر نزدیک آن جشنگاه
میان و پرشمه بکروزه راه
به پیرن پس اند آستان بکشد
چو کرد آن برین زخمه نگاه
گاه کین پهلوان بر سرش
فرستاد مردایه را چون نه
بیراده کرسیا و خشا
بام نیزه به پیرن بگفت
هم پیشین کیو زبانی بگفت
که چه در دخت فرسیاب
فرستاد پانچ بد و در زمان
میزنه باید که رفتش بر
بیازمین کرد و دوس تک
فرمودا و راوی شش
پس آنخته را اندان جایگاه
از آن کسی هیچ کنگا دلب
چو پلار شد پیرن بپوش یافت
به پیچید بر خویشتن شزنا
چو بگذاشت چنگه کارا چن
بر سوزاند یکدیگر بنگرید
باید نزدیک آتخانه زد
به پیچید بر خویشتن شزنا
بزدوست و فخر کشید از نیام
به چای به کرد و از خوشبخت
به پیرن چنین گفت افراسیاب
که بگفت از نوع بردار کنی
کنند میبیکند جای درخت
بزدوب و آمد سوی پیرن
بکاخ اندامد پرستار و ش
کشفت گفت پور کاوس را
برادار که کیسه جوئی بهی
به از تو اندامد کس که بودا
چو بزد بر آن آتش تیراب

شویم و تا زدم بکروزه راه
فرود آمد آن کرد و شکر ناه
وزان چنین ترش بیکر دیا
بدید آن رخ پهلوان سپا
به پای و فخری زدن پیش
که روز را آتش سر و بلند
که دل را بهرست می بخشا
دو رخسار پیرن کل بگفت
ترخم که از آمد تیر چنگ
ناید مرا بخت فرج خواب
که آمد بدنت آنچه بودی کان
کشا و از میاشش کیانی که
بدیاد و پیاوست تلنگ
پرستد و بخت باوشن
حالی بپیچید و آمد براه
نهشته بکاخ اندامد شب
نکار سمبند را خوش یافت
بیزوان پیدار اهریما
پس کاهن آمد بدانان
کز ایران چیدیم و خوشایم

بکرم از دستان بکرم چند
چو دهنست گرگین آمد عروس
چو نزدیکان پشه آنچو ج
بر رخسار کان بپسیدلین
به پرده درون دخت پرستد
از پرده بر سرین آمدی در
چو دایه بر پیرن بدست از
چنین گفت خود که در شراب
چو زین برکه آبی میستم
همی پسند ایندشت ارسته
سوی خیمه دخت پوشیده شد
نشکر دود و می یافتند
می ساکن زده بجام بلور
بازند و جوئی در دشت
چو آمد نزدیک شمشیر اندام
پادار استند اندام جابج اب
باوان افراسیاب اندام
میزنه بد و کشته شادوار
پادار شد توان بگفت
برو با سواران بشیار سر

گرفزار شدن پیرن بدست کرسیوز

دو خانه بگرفت و بگرفت نام
بجوئی کشید شش بند اندام
که روز بدست که بر توشتاب
وزو نیز با من کردان سخن
بیدامد از دور پیرن بگفت
بگرفت و بدش برهنه تن
بر شاه بادست کرده بکش
که دشمن کنی برستم و طوس را
کل زهر خیزد جوئی بهی
ننگ دهم برستم نور را
چنین بچشن را افراسیاب

چو دهنست که جنگ بهی
سر با پای بستش بگردار بود
بکرسیوز اندامی بنگرید
کشید شش از پیش افراسیاب
بتوانای گفت کین را چیت
همه دهستان پیرن در بگفت
که جاوید باد از تخت جایی
بکشتی بخیزد سیاه و شش
ز نو کینه را خواهارا دوری
و کو در کشتاد و پلاد چنگ
که بر پیشینگی با من بگرد

بزد یکا خسرو و شویم از چند
بمردشت از گشت چشم عروس
باید بدش اندامد بخت مهر
بغش که رفتد و در برک سمن
بجویشد مردش بیدار و
نیای بدین جشنگاه اندام
برو آخرین کرد و بر شش باز
که کین ای فرستاد و خبری
سوی کیو که دزد ششتا فتم
چو تجمانه چین پرازدخواست
ابادایه پیشین شد بباری
ز پیکانه خورک بر داند شد
بر آورده در پیشین کیو شور
ابا خوشستن برش بنهاد فرد
بپوشید بر دخت بر چادر
باید پیرن کرش ششتاب
ابا ماه روئی بایلین شد
همه کارنا بوده را باد وار
که دخت زبانی بکشد بخت
نگهدارم کاخ را با هم در
که اندامان مرد پیکانه بود
که چون زدم ساز و بهر تن
بخور بخت دست شویدی
چو سودا زبنا چو بگشت وز
بد و گفت لب بدندان کن
دل از دست دودین آرد
مراندار را بستاند بگفت
چانچون رسیدش بدو اجابت
نیاید از تخت و بخت جایی
زهر اندامد ایختی نوش را
دخت با باد آوری
که اید ز بهر سیر بگفت
بتوانایران شدم روی ندو

بر چپید از آن در دشت سراسر
 کرت را می اند چو شیران
 از آن پس زبان فرو آید
 تهنیت بپایند چو شیر چنگ
 خروشی را اندازان سپاس
 تو گشتی که آتش را فرو خفت
 چوین گشت رسم گشتن بس است
 ز تو ران میدی بناد جزت
 دل شاه شد چون بهشت برین
 تهنیت کیاه نزدیک شاه
 برین که کردی می چرخ سپهر
 شنشای که روز بهشت نشاد
 همه پهلوانان خسرو پرست
 می اندر قلع چون عقیق مین
 زنده و آید یکی پرده دار
 بادا مدستیم از شهر دور
 بدعا چو پیلان تلک سپهر کوه
 چو شیران با خواست شدند هانا
 ز چنگال بزدان دشت غم
 بدقیان همبره بگنداشند
 گزافان گزافان آگاه و ازین
 چو ابر بهاران بغیر دخت
 برفت از نوک چو پیل دست
 گزافا چو ابر بهارینا
 چو رود بهشت دکان دانایر
 بداندیش کیس شور کیس
 دلش را بچید اهریما
 زهر فروزی و از بهر نام
 یکی چشمه است از اندر دور
 زمین پریان همراست گوی
 غم آورده از بارش غم
 برین چوین همیشت و کوه
 همه دشت توان بگریزه روی

بد گشت گایت و زور و شکست
 بکشتی میندم هر دو میل
 ز ما بی بسود و کی دم زنده
 گرفت آن ویال چنگل شک
 بیره زنان بر گشت سدا
 بنخ جازا همه سوختند
 که از بهر آن هر دو گشت
 سلیح کرانایه و گنج تخت
 وینو بگرد کرد از گشتین
 همه بجا جام در پیشگاه

بد گشت پولا جنگی بسته
 بر آن نهادند هر دو سخن
 بکشتی گشتن و زنده
 کرد آن دو و زور و زمین
 بغر و تاسیر باران کنند
 رعدی بشان و دو گشت سدا
 ز نامه نه برادر هر دو
 سپاسی نیکو نه بار گشت
 جهانی باین پیاد شدند
 در کرد و در و دوزان بخت

انعامتشان این سه دکان میانان شکایت او کرد

پیش اندر و شمشیر
 بزور یک ساله شد پیش
 که از آن زینتی نه است
 و زینش بشن شد از توه
 بدو آفرین کرد و فرستاد
 دین برودل بر از دکان کرم
 همه راغ را باغ چند شد
 که بشن نهادت بر پیشین

پریچهره کان خنجر حریفی
 که ای شاه جا و یک پر زندی
 که از آنجا فروزن از هزار
 چو لبشند گفتار فریادخواه
 بر رفت از دشت و باغ و باغ
 تزدوان بچکان از اندر دکان
 چو شرن پیشه و انگل ششم
 که گشتن سدا گشت اندر ای

وزم پیشین باکران

زده را بدید بر پیشه نا
 تنایخ بر خون لای چنگیر
 زیکو پیشه و آد چویش
 با نذا خن ساخت بر پنا
 براه جوان گسترانیدام

بزد بر میان خنجر پلشت
 نشان بچرخ زید است
 بدش اندر آد از نادر
 گکی نه بر گشت رن چاد
 برین چنبر گشت کای بولان

صفت چمن ماشاگاه منزه دخت از حساب

صنم گشت پالیزش غن
 بر سوبه دی گشت کرد
 همه شکو می همه ماه روی

خوامان بگردگان بر تدر
 منزه کجا دخت فریب
 همسرخ بزدل و چشم خواب

بکشتی می آید از مرد مرد
 یکی سخت پیاپی فکند زدن
 دو کرد و سوزان و جنگ
 بنچو اندر کرد کار گشتین
 هوا چو ابر بهار را کنند
 همه دشت تری و دشت بال
 زمانی تریا ک بر آورد
 سوی شیران می آید و
 می رود و در هر کجای باشد
 سوی ابلهستان غلامت
 که چون کانتا کا چرخ تیر
 ذکر دانی گشتی کرد یاد
 که نمی پهلوانی بدست
 سوز دشتان بهر شک سهای
 که خود جادوانی کی رسد
 که شلب پیشه و مرغزار
 بدو دل اندر بچید شاه
 به چرخ کردن برادر از
 چکان زهر اهریما بکشت
 خورشید چون شیر از دشت
 و گرنه بیکو سپه و از جای
 چو ابران فرو ریخت بر گشت
 یکی خنجر آید و بدست
 بدو خنجر پلوار و شمشیر
 بختاک شربک چن بست
 ز دنیا خنجر ترسید مرد
 منزه که نه در بن چاه کاه
 دل از اردو خردار و دل
 بدو روزه راه اندر بید
 کلاست کوی و محاب جوی
 خورشیدین پیل از شاخ سرو
 در خنجر کد باغ چو آب
 همه بر بازی میو کلاب

همی گشت و در کاران پادشاه کرد
 که دست پشیر کوفته بست
 ز دانه فرامزد و دستای گوی
 بر آغام اصل از اصل خام
 از این خوش اندر آورد پای
 برین اندر افکند که در زینا
 چو رستم نیز دیک ایران رسید
 جانشند کرد و سواران پیش
 چو آمد بر شاه که تر نواز
 دخی از دست هم حجت بود
 که نیکوئی و پشت سپاه
 همه و دیک حسروانی باغ
 نقش سیم و ساقش با قوت نه
 همه باز درین کج و سب
 که شاه برگاه بنشاندی
 ز پادشاهی لغت و چسبی قبا
 همه رخ چو پای و می بک
 همه دل پر از شادی و میست
 ز ب و صلاح و مردان کج
 بدو آفرین کرد و گای نیک نام
 همان زلی کوکر بر سر
 برآمد و بفرستد و ایگار کرد
 کشا و دل شاه چون بجهار
 تنق بیاید که بکشد پر
 سپید و مانگاه بانک خروس
 برفت از در شاه با لشکریش
 چو نزدیکی مرز توران رسید
 بیجید با شید مر جک را
 سپه را بر مرز ایران باند
 صد شتر چهار پاشاک هرا
 خبر شد که گزیران کی کاروان
 چو غور شید کین پادشاهی
 برهند و دانی خست از کیمیا

همی بر شید ز جگر و دوسر
 همه بند و زندان و کرد و پست
 نقش بر رخسار لاریو

بکیا گشت و مندیش این
 به نیر دخی دانی فرمان شاه
 نوازند و رود با یکبار

پروان آمدن رستم از رابلستان

سرخست کینه و دبدب
 خروشان هر دو از دشت افروغ
 نوان پیش و رفت و دروغ
 در هریدی نو بسته بود
 کند از ایران شدا نیا
 بکشد و دشت بوستان غلغ
 برو کونه کوچ شادی کهر
 میان خج و دخی ستن
 رو باد بر شگفتشاندی
 همه شیکا و سپید پای
 فرزیده و خود و خورنده و چنگ
 رخ از غازی نابود مست
 بر هر چه دخی و بر سر کج
 چو غور شید بر جای گزود کا
 هوا را در تشنه ان نگر
 سپه بخواهم ز مردان مرد
 بشادی و میز و دمی شیریا
 بخوشش بر شاه و پیر و کر
 به لبش بر کوپیر سلک سس

دیسران کرد و گای جان
 نشسته کرد و ان شکر بر لب
 که هر مزد و بارت بدین کار
 بدو گشت خسرو دشت مدی
 بغر و دانی تاج درین تخت
 در دخی ز دنا ز بر بارگاه
 حقیق و ز مرد و هر یک بار
 بدو اندون ملک سوده
 هر یک از این پیش در ش
 همه طوق بر بسته و کوکوش
 بغر و دانی رستم آید تخت
 بر رستم خیر گشت پس شرای
 چو رستم ز دخی و دوشند
 مرا و از هر کج تو زار
 که آید که کام اندرستان
 بیست بر دند و شاند
 سیم و ز دخی و شاند
 ز کین بخت و شرای
 تنق بیاید چو سر و بلند

رفتن رستم ز دال بکرتستان آمدن منیره و دختر فراسیا
 نزد رستم و نای دین برای پشیرن

خود و کرکش و دخی این
 صد شتر چهار پاشاک
 بیاید بر نام و پهلوان
 بدان کلمه باز بر خاستی
 بر رستم آمد و دید و برآ

سوی ز توران ساد و دوی
 یک خانه کزید و بر ساخت کا
 بر سو خورید و بنها و گوش
 منیره و خرافیت و نگار دای
 همی بستی و خج و نای

که رستم نکر و اندر خوشترین
 ز توران که دایم آتاج و کاه
 بیاید با یوان که بر سر کاه
 غیزنده چرخ خروشد و جام
 که رستم پشیر و دخی
 بر از جنگ سر دل بر از کیمیا
 پذیره شد و ز پادشاه
 بگردار ز خنده و در کشت
 و بعضی کیمیا و تخت و کلاه
 که از جان و دور با و ایست
 نهاد و دیک کل افشان و دخت
 که سایه کس و در تیج ماه
 فروخته از شای و چو کوشا
 همه بیکش مقدس رسان
 همه بر سر زان و خسران
 دست اند و دخی و کیمیا
 نشسته از برگاه و زین و دخت
 که ای یک پیوند به روزگار
 ز میثاق پیوسته و دخت
 تو باید که شای و دخت
 تا هم ز دخی و خسران
 بیاید و سپه بدستان
 نشسته از زان و دخت
 شدن کشته و دخت
 بچنگ اند و دخی و دخت
 بشا و دخی و دخت
 ملز از لشکر همه بر کزید
 همی بیکر و دخی و دخت
 یکای روانی و دخت
 بکلمه و دخی و دخت
 چو آگاهی از دخی و دخت
 ز صحرای و دخت
 بدو آفرین کرد و پشیر و دخت

کزین ننگ ناجا و دان بدم
 بنزدان هر که او بسته ماند
 ز مرتبا پایش با من ببت
 پا و دو کمر و آن لشکرش
 میز و پادشاه یک چادر
 عزیزان همیکشت بر کوفت
 به پرن سپردی بگریستی
 از آن مغز را سبب پشیمانی
 که بدل بگویند بکشت
 چو سبب سپردی بگریستی
 چو فرزند را که کوم بوده دید
 بگریستن بی بک بر دلمند
 تو بر روی زده مهر و ماه مرا
 پس بگویند بهستان بند و در
 کشت ماه جاندار نیک انقرا
 رخ شاه برگاه پیر کشت شد
 که پرن یکامیت خورند بکشت
 که میسواران بران بکشت
 و آنرا و ز با مرغ و پشته را
 به بک بر گل شود شاخار
 شوم پیش نردان بایم بای
 بگویم ترا هر که پشیمانی
 چو نور در خرم فراز آمدش
 یک کام بکفت نهاد و دید
 به بود دنیا بد و اندر
 با چاه بسته به بندگران
 سوی یکو که انگلی وی شاه
 بر پنهان نکرده می و زکار
 که باشد بجز رستم نیز چنگ
 چو گویند از شاه فرج بخت
 که که در مکر و دوست دید
 بکشت که بر من به پیران سدا
 بتوان نشانی داده و شهر را

بخند همی لشکر و کثورم
 در کانه زدی بر نخواند
 برو میسان و نجیب است
 از آنجا بیاوان آن دخترش
 برهنه و دایمی کشت ده را
 چو بگرد و یکشب بران کشت
 بان شوم بختی بختی هستی
 بخمد و آرد و در و در بماند
 شتابان آید برین بک
 پرازانک و کسیر چون بک
 زاری کیو از برای پشیمانی دیدن
 جهان را آسوده شدن کیو و رفتن
 زبانی بام آرام خواب نیک
 نه می که بر سر چاه مرا
 ز تیار پشیمانی کشت شد
 بر پشته که دو فرزندش
 شوم تورا و شوم بک
 همه روزم جید و سپهرینا
 بر گلستان می جو بار
 بخوابم بر کجایم کشتی
 بجام این سخن مرا ز بخت
 بجام جان می زانکشت
 بد اندرون بخت کثور دید
 بد اندر و ننگ و ننگ
 ز سختی می مر که جسته در
 بخندید و خشنود و ننگ
 که هر دم که بدو بر بار
 که از قهر و یار و ننگ
 سوی ابلهان می بخت
 بکجه مرده وی و شسته دید
 چو آمد و بخت بد و ننگ
 بر بندگان بید و زکار

هوان فرین کرد و سپهرین
 به بندگانش چاه
 کونش کلاه اندر انداختند
 بهر کج و کوشش تاراج داد
 کشید پیش از شد چاه
 بکشت کردی و ز دراز
 چو یکمشت کردی و بد چاه
 شب و دراز و دخت و نایت
 پیره شدش بک نخت
 چو کفار کردش آید کوشش
 زاری کیو از برای پشیمانی دیدن
 جهان را آسوده شدن کیو و رفتن
 از آنجا پادشاه
 یکی سبب پشیمانی
 چو از کوشش خرد و سخن
 می و دوش شد و ننگ
 بکین سیاه و ششم ننگ
 هوان آید مر و دین
 ز می چادر و پشته
 کجا بخت کثور و اندر
 چو شد کثور و ننگ
 خرد شد و جان آسیرین
 ز با هم اندرون و ننگ
 به بخت کثور و ننگ
 یکی خشتی و زانکشت
 که پشیمانی و ننگ
 چو بر باران زنده کی
 بر نماند من و ننگ
 چو کثور و ننگ
 چو از رستم و ننگ
 ز پشیمانی و ننگ
 چو در جام کثور و ننگ

که ایشاه نیک خرد است کوی
 که بی بره کرد و ننگ
 سر چاه را سبب پشیمانی
 از و دره بست بخت
 و دیده و پرازانک
 بسواخ چاه آردیدی
 که پشیمانی و ننگ
 از آنجا سوختی و ننگ
 که پشیمانی و ننگ
 ز سبب خدای و ننگ
 سخن بک ننگ
 که ای بکشت و ننگ
 که بر پشته و ننگ
 دوین پرازانک
 ز پشیمانی و ننگ
 به گفت و ننگ
 ز پشیمانی و ننگ
 به بیان سپارم و ننگ
 که بفرزداد و ننگ
 چو بکشت و ننگ
 به پشیمانی و ننگ
 ز تیار و ننگ
 به خنده و ننگ
 ننگ و ننگ
 ز کم و ننگ
 به تیار و ننگ
 زوارش و ننگ
 همه مرگ و ننگ
 مزان و ننگ
 و ننگ
 بر آید و ننگ
 بکشتی و ننگ
 سوی و ننگ

تو شمس گنج کو هر دو شمس
 نزديك او شو كو شمس نشان
 بايد منبیره بكر و ارباد
 بخنديد كفتن كاشي سبچه
 ز زلال ايران ايران بتور
 ز پشه فرار كنيم برور
 بايد دقان بجان چاهار
 چنين او باج كه كند درست
 زمين بدرايم اكنون كجاست
 بگرداكوه آتشي بنسوز
 بگوشن اندون هروئينم
 تنهن بوشيدرومي زوره
 بر ميخن خدا و خورشيد و ماه
 بكيكست چشم بمان كور باد
 تنهن چرخشده نها و روي
 چنين كفت رستم بدين چيست
 پايه شده اند انسان سپاه
 ز رخشنده اند كو شير فر
 بدياخت بر پشت و دشت چمن
 كه اينك اهرم بروي كاشي
 زيكسي همه نو شمع ديت بهر
 مرايو خود شمع آه بگوش
 فرومشت رستم بازو كند
 بر همتن سوي ناخن وراز
 بزودست و بگست نخورند
 شتر بار كند و سبانه نين
 از انجا بدر كاه افراسياب
 سرازر اجداد سبي سرزن
 تو پرن كاه انداناشتي
 منم رستم را بلو پزال
 رفته سلاهي پرن برسد
 ز بره و خورشيد گاو غيشت
 كز فتنه جنگ جبن شتاب

كو ايكو شمس نمل و نوش
 كه اي پلوان كج چمن
 ز پرن بستم بايش داد
 كه بزوان را دوستم چه
 ز بهر تو بمودم اينراه دور
 شب آيد كي كشي بنسوز
 كه بود شمس بجا اندون كاشي
 كه پرن بام و شام بگيت
 بگردون اندرم سو كوشك
 كه دشت و سر چاه كود چرخ

ز بهر آه بتوان منم
 بتم مهرباني بل پره جو
 به است رستم كشن سخن
 بگوشت كاشي كود و خورش
 چو او را بگوئي سخن از دوا
 منزه رستم را دوشا شد
 بگفتن بدم سر سپام
 تو با داغ دل چند پوني همي
 مرا كشت چون تير كود و چو
 منزه بشتا كشي ز فرخت

رفتن رستم زال بر چاه و ربا دكن پشيز او شيخون
 بر سر افراسياب نمودن زرم كردن

بديكار پشيز از زور باد
 ميرفت پشيز اندون چاهي
 كه روي مين بايكسترد
 كه از سبك پزخته مانند چاه
 زره و دانش زير كر
 بلز در آن سنگ روي مين
 كه از تخم سام زبان بود
 بدست چراند و نام زهر
 همه زير گيتي شدم با كوش
 بر آورد و شل چاه باي بند
 كه از زنده اند و در پنج و كدام
 جدا كرا و از حلقه باي بند
 بروشيد رستم سيل كرين
 بهنگام تخمي بهنگام خوب
 پراز خاك چيك دلاز خونين
 مرا و ده با كشته پنداشتي
 نه بنگام خوابت نه بنگام مال
 با و بر كس نبار كز كند
 ز خون بختن بدوشن غيشت
 از فتنه بگويت افراسياب

بر سبانه دلاز پشيز
 چو آمد بر سبك كوان فرام
 بايد شام اكنون ساختن
 از ان داران با لودخوي
 زيزدان و آفرين و زحمت
 چنين كفت رستم بمان كشت
 ز پرن پرسيد و نايد دار
 چنين كفت پرن اريك چاه
 بدنيا كه پشيز را خانان
 همه تن با خون زخاره زرد
 خورشيد رستم چو اباديد
 تنهن فرمود شستن برش
 نشسته لبر خورشيد كز كركن
 بر آمد زهره و دوا كوسه
 ز دلاز دوستم آواز داد
 تو بر كاه خفتي پرن بجا
 شكستم دود بند زندان تو
 بزودست بر جا فرمست
 هر كس كه كند زنگان براه
 بجاخ اندام خدا و خداوندش

و كز بگوهر بنود شمس نياز
 اگر تو خدا و خورشيد بگوئي
 كشته و هست بر لاله خ سرزن
 ترا و زيان سبانه بگفتن
 شب تير كوشته بر لوزار
 دشمن زنده پرن كود شد
 بمان يك پشيز بنگام
 دويخ را بچوناب شوي همي
 شب از يك خورشيد كود را
 كه چشم شب تير كود زده خشت
 كه آيد زه رخسار دشت
 بر همتن بركسوان را كره
 با و بد و كره دشت و چاه
 همه جنگ اثير كز دشت جنگ
 بدانجا مي اندوه كرم و كداز
 سر چاه از اين سبك بر چمن
 كه سبك از سر چاه و نها و لي
 بزودست و سبك بگشت
 كه اين سبك حوز و خوار
 كه چون دكارت بدر دكارت
 كه چون در بر سلاهي خا
 ز آهني سبي زنگت سبانه
 بمان بند و بخير زنگار خور
 بر تن آهمن شده تا پديد
 كي با بر پوشانده اند برش
 كشيده كز دافني آوران
 در خشنديخ و باران سبر
 كه خوب تو خوشن و دهم شوا
 ز آهمن بگراده و بدي براه
 كه سبك كاشي بنگام تو
 كه زرم آورا زرا بيشد خواب
 زمانه تهي اندازد جا بيا
 همه فرشتن نگاه و كز بخش

که بر خودی از اخلاق از کج خلقی
همیشه خرد و است آموزد کار
نیاید پیشتر بایران خبر
سرودت و پیش بند کرد
نیام زنده و غنی خوش خوب
بد و کفایت کشیش من و شو
برستم مگر در کرمیت زار
سخن کرگوئی مرا غم پیش
بد و گفت رستم که ای پیو
بدین سخن که از دوزخ است
خدا غم زین کیو و کو در زار
یکایک سخن کرد از خواست
میزد به دو کفایت کرد کار
دوی بک بر برج جگه آوران
برای یکی پیشتر تا بخت
ازین نادر ترکی بود در کار
بد کار خسر و مکر کیو را
کرش بد خواهی یاسای
چرا زنده بخت تو خوشتر
کر دوزم بخت بودی پیش
سبکدست رستم بای پی
فوت بدست چو یک بر د
کدامی در میان بد بختی
اگر کان توانی به سر دم
بگستره پیشتر پس آن پاک
یکی هر روز در رستم بروی
نکنش که کرد و نامش بخواند
بخت بدی خنده بی شاهوار
بکشتا بگوئی که بی دلب
بد و کفایت پیشتر کی بخت
میزد خود و شید و نایب بخت
بد و دوزخ بدی خندان
بد و کفایت پیشتر بد بخت

مباد پیشانی از رخ خوش
خنگ از زبان خوش و دنگ
نیایش نچاید بدی که
دو دشت سعاد و بنگران
ز نایب و دوشم بر آب
ز خسر و شمس ز ما لارو
ز خوار و یارید خون در کف
که سرچ و دلی ارم از در و ش
کوار بر من سخت نمود
که دل بست و دم بایز خوش
نیامودم هرگز از زار
که بر تو پرست از دم روزگار
چه بر منی بوی و رتیب من
نترسیدی ز داور و داوران
فاد و نراج و فاد و نراج
سرا و مکر بر من این کرد کار
به یمنی یا رستم نو را
که بر من سبک است آه من
نیکوئی از هر سوئی متران
ترا دایمی پیشتر زده پیش
نوشش بوی اند و انگشتری
چنان هم نوشته به پیشتر
خوشش که نیکو نه بختی
کشند و هر که به بسیار و کم
بر امید دل و با بر حسن باک

اگاه می پیشتر از آمدن رستم

چنان گاه و دانش از با
که شد روزی بی در شب
بر امید و کم که بخت
که بر منی با دوزخ و بخت
کنون کشت بر من چرخ بکاف
ز شرکاتی آب بر تو است

میزد چو شید خند بدش
چه کار بد پیشتر بختی
بگویم بر سر استان
درین آینه دوزخ و ان من
به بند و کشتی بر من چرخ
نزد که هر کار بد بخت

ز چشم بدانت مباد و کند
ز کوه و کوه در زوایان
همی بکشد از سختی میان
هر چه بد و بدی آن ستمند
یکایک بکشد و بد و بدی
که مغرم ز کشتا کردی تن
ز تو سر و کشتا و دوزخ
که در دیش را کس نکوید خبر
ازین وی با تو بیکار من
در آتش رنج ز دوزخ و شست
نماند در پیش و دوش زود
چه داری بی داوران نگاه
دویدم به بند و توانی و مرد
بر به رستم ز نایب و قاص
بدانچه و سر بر پیشتر بر من
بکود ز کشتا و کوانین
اگر برای شود کار پست
چرا زنی ز دیده گان آب مر
بجو شست و شست بسوزد بک
نشته بد و دوزخ و ان نرم
که چاره گاه و توانی را
از آنجا خود شید و بخت
یکایک بد و مرد بازار کان
ز هر کوه با دوزخ و ان بک
بد و بدی بختان کرده بکشتی
بآهین خاوه بکود و دوس
ز شادی بخندید و خیر و بخت
در آنجا و نایب بخت
که بخت نیک و بدی
چو بادش بکود بخت
دلی از دوزخ و بخت
تو دانه ای جان من
که مغرم بوی اند و دوزخ

بد کج کز که کور باز
چو لشکر مرا سرشار است
پرسیده که پوش نبرد سپر
کعبان زدم خوارم باش
بد کشت تا شیران برو
کسی کو بر آب آتش بهم
برفشید با نذر اسیاب
جفا پیش بد گوهر اسیاب
همی هر ساید نوک سنان
سپاهیکه تنگ جنگ و نبرد
چو شمشیر کفشار را گسار
که چون و توران برید بلند
چو خسرو برید کارد و تخت
بفرمود تا بر درشک و دم
بزد و مرده و جام بر پشت پیل
تختین از آتش شکر بی شمار
ده سبستان کیو بر کشن راه
فرمانده را ده کلاه و نمکین
که را خوار و جنگ افرسیاب
برو با سپاه می کردار که
با لشکرش بفرمود تا می نهار
ز نبرد و شور خوارم کا
بد و کشت با و ایران جنگ
پیش سپاه اندون پلست
کو دزد فرمود تا بر نشست
سپه را پس کیو با پیش اند
باید که بردست من تباه
که از تو بدیدار ناید سنا
ابا آنکه باید سیجید جنگ
چو صفت برکشند زور و سپاه
برافکن پیلان هم اند شتاب
که کو در کشت و دمان سپاه
فرستاده بدین یک من

پدر برید بر عهد پشته راز
بدان سپه باز شد از خود است
ز شیران جنگی که دود کسر
همیشه کمر بسته زدم باش
همان تخت و هم بخت لادو
ابر برود و برگرد و بشستم
پرا را می پرو جوان شتاب
ز کین نیا بدشع روز خوب
که تا بد کمر سوی ایران جان
ز چون برگرد و آن اند کرد
پرا ندرش بخت شاه جان
ز خورشید آتش آید زنده
بگرد و زو پا و شاه می بخت
و میزد و بشد و می نه خم
زمین و تو کشتی بر آمد و پیل
سواران شش زدن می نهار
بهند و گسار اندر و سپاه
کسی که بخوار شد کمر زین
بناش به می زد و دود و جوا
کزین کن کردان شکر کرد
و منده و نهران لشکر کند
که باشد ماسد ز کس ز کما
سوی زدم ترکان و پندنگ
جهان پست کشته ز پلانست
بدان بخت زین بر پیلست
بر کشته شاه وادی براند
شوی خواران کشته سنا
باشی میان میزد دست شاه
مرا زدم شست زدم پلنگ
که کار پیدا شود و ز کما
خردان پیران افرسیاب از آمدن کوزد و شکر
کج خسرو سپاه ایران بجان نب توران

سرحد و داراکش و کشت
ز کردان کزین کرد و نچه نهار
چنین کشت کین کز رسا
ز کز نچه از اماران چین
در آشتی بچگونگی مجری
دو پرایه پیل و دود و پهلوان
پس کاهی که بر پیل و شاه
را و در خوا به می نزار
سواران جنگی دو سیصد هزار
سپه در شان شین شیر دل
بکارگاه کشت کای مجرمان
سید مار کول سراید کوب
نشست با شاه ایران راه
ز ایران میدان افرسیاب
چو اینک کون زمین نیل ملک
کزین کرد و خسرو بستم سپه
چو آن پا و شاه می شود کیره
زین کوس روین شیشه نوک
ایمان غریب و مرید داد
سواران شسته کما زار
بر دوش می اندم کون رنگ
سپاه چارم کج و دزد داد
لشکر که آمده و دم سپاه
وزانین پیلان جنگی چار
بنا دار لشکر بغیران شاه
که دود که بر لک می باشت
بر دود و خوشانت با کشت
و کز جری کون آید جواب
بنا کای نامی نزار بخت بهر
بشایان نگه خدایت سود
خردان پیران افرسیاب از آمدن کوزد و شکر
کج خسرو سپاه ایران بجان نب توران

شب و روز دینار و دین گشت
بهر دزد چو بیان سازن کار
سپه دم ترا و خوارم سنا
بهر سوداگر و پیران کزین
سخن و نغمه و کینه کوی
یکی پیر هشیار و دیگر جوان
که از دوزان ایران سپاه
زهر سوختن و لشکر جنگ
بچگونگی کرد و نچه کذار
که از شیر بستن شیر دل
من آید و نشتن ستم خدایا
ز سواران قطان و سوچی پ
بزرگان ستم از نیک خواه
پاراستند از بر پیل کاه
و ایران لشکر چو پست پلنگ
بد و کشت کما می بردار کرد
با بخوار آید پلنگ و بره
بکشید و کابل فرونی سپاه
بد و کشت کما کز خسرو دوزاد
بیرنا بر آید از پیلان دمار
سپاه می کج و دزد و نکر
زهر و دوزاد و نذر دزد داد
جانشند ز کرد و سواران سپاه
پاراستند از دزد و شکار
بهر پست منزل و نذر سپاه
باید که برسد و بغیران شاه
ز قیامت منت کردن زاد و کشت
من کز دوزان میدان افرسیاب
کمان من بستان با پیش نهار
کین تیغ زده و سرت زار و دود
نودی بیزد و کین افرسیاب
نهاد از کشت نذر کلاه
کزین بچ و دینار و دین گشت

پر بچه کاف سپید پرت
 بشکریه ستار و ستم بایم
 کشن لشکری از افروسیاب
 چنین است دم سراسی بایم
 توفیق دین و دگر خورش
 همه ساز و جنگ ساخته
 سپاهانی توانی هم راند
 یکی دست از سوار و دیر
 خاک کمره کی ترک شورن بخت
 که چنین پیش من است که بکین
 ز دستانی نشیندی یکستان
 بدو دل بوشنم سرک
 نه رویه شود از مودل و سیر
 چو این کشته بشیند ترک درم
 چو کفار سالار و آید کوشش
 از خوشی کی به آتشین
 یکی که بود لاده همچون کرک
 پوشیده روی از آتشیر
 جلب اندامه کرد و اگر کرک
 همه ترک که سر جو خون
 بپنکند شمشیر بندنی دست
 دو فرسنگ چون زوایایم
 عیشیده همواره بر بست بار
 سپاهی توانی هم در بخت
 ز شادی پیش جان آفرین
 برآمد خورش در آمد سپاه
 کس زده جام ده کی شتاب
 که شمشیر شش را چین
 بر اندیشه بران زجا و جنگ
 شک شمرانان فرخ کوان
 بخورشید اندامه کار تو
 جسته بروم زانکی شیر
 دو همه بر آمد ز چین ختن

که شمشیر دست کرد است
 که شمشیر کین بر شیده از نام
 که تیر نه اندیخ آفتاب
 کهنای خوش است که در دوش
 تو کشی می کشد ز مهر و کوش
 دل ز بوم از جای دخته
 که روی می کشد در بانه
 که رو به چو بیچکان شیر
 که نکی تو بر شور و تاج بخت
 بر دان سپاهانی پیش
 که دار و پا در کستان
 اگر بشود زان چکان کرک
 نه کرکان سپاه چکان شیر
 بلزید و بر روی سوزم
 ز کرکان آمد ز سر و کوشش
 کشید مکران و بی بین
 یارید بر خوشی خود ترک
 بخوشی کشی زنده و قهر
 برانکه کرد و آید بزرگ
 دوش سپاه زان کنگان
 یکی است سود و ترشت
 همی مردم آید کشتی دم
 بغروری که در شمشیر
 بر کا و دشمنان کرد پست
 بایب دوشی کله بر زمین
 تیر و زان بر کر شمشیر
 خورده یکی که کرد کباب
 سه روم و دو بر تو از زمین
 سر چاهانی کشنده سسنگ
 که زان چو تو یکی سلوان

چنان کشید ستم زنجاره
 که من کاکم کزین پس کین
 بر شمشیر کین و از جنگ
 چو خورشید بدزد مکر و کوش
 بدرگاه افروسیاب آمد
 بر سپه انبر و دانه کین
 بر آمد خورشید در کانی
 پادشاه رستم کزین
 تر با سواران جنگ شبت
 چو در جنگ تو شمشیر جنگ
 که شیری ترشد یکدشت کور
 چو اندر هوا باز کرد پیر
 دلیر سپاه خسرو مباد
 نهان کشت با نادران ر
 همایون کشت مکر و آفتاب
 بخورشید دشت توفیق کور
 از آن زده قش و نشان دوش
 بر سو که رستم و کشتش
 سران را چو یک دشت
 سپه چون بخت کشته دید
 برخت از پیش ستم کور
 بشکر که آمد آن زنگاه
 چو کا همی آمد شاه دلیر
 و شرن شد زنده و زندان
 چو کور و کور کشته یافتند
 جامه از سر و رفتن سر
 ستانده شمران زندان
 ربا نده تاج افروسیاب
 خنک زان کشت مکر و دزدان
 دین چو بر سر بخت من

رزم بزرگ ایرانیان و تورانیان فرستادن
 افروسیاب لشکر کباب خوار رزم بهر کشیده

که بر شمشیر رنج بودی کلاه
 سیکر کرد از ستم اسبان کین
 همه جنگ آید کرد و جنگ
 سواران ران به شمشیر
 که برستانان در شصت دزد
 که ما زان بران همی پس فوس
 تنقن جوشن اندر و دپای
 که اگر د سپاهانی سپاه
 یکی روه کشت نکشت
 بر دشت چمن ترا سوی جنگ
 ستاره خواران بچو جور
 ترشد چکان و لک کز
 چو باشد و کج شای مباد
 که اندیشد دشت از سوز
 تو کشی هر غره آمد در آب
 ز جوشن ران برود کور
 شده دوشی رشتند با شمشیر
 سر از شاهان جنگ و جوشن
 فرو بخت از او و کشت بخت
 دلیران ران همه کشته دید
 بیاید بر لشکرش کز دیر
 که بخشش کند خواسته سپاه
 که از پیشه پیروز بکشت شیر
 زودت برانیشن ارشاد
 پیروز شدن تیر بشت افش
 و جنگ کای رستم بر پیر
 کشته اندامه و دمان
 فشانده خون بر آفتاب
 یکمستی اندر ایاد کا
 که چو بر شمشیر بخت من
 بی یکی بهر جای دیدار تو
 همی پروانه کای لیسیر
 ز من دزدان شد دانه کین

مرا گوشتش دل زیر فرمان است
فرستاد نزدیک پیران سوار
نه کوه در باید که ماند نه کوه
بکیوان گشت بر خیر و رو
مرا مرگ بهتر از آن نه که
بنام از بریزی مرا گفت خون
بگو در ز گفت اندر آور سپاه
چنین گفت با کیوس پهلوان
بگردار کوه از دور روی سپاه
ستاره سنان بود و خورشید تیغ
جهان سر بر خستی از آمنت
تو گفتی که اندر شب تیره چه
پار است لشکر پستان بهشت
شب و روز کردن بر فراخته
ز دیده خورشید آن راستی
چو سالار شایسته باشد بیک
بروز چهارم ز پشت سپاه
همی گفت کای باب کار ز مای
چو این وز کار خوشی بگذرد
ز کفار پشترن بخندید کیو
چنین گفت مرحمت را زه شیر
دیکن تو ای پور فتنه سخن
به پستی تو کو پال کوه در زار
چو هو مان پس بدان ز مگاه
بیاید یکی بانک برزد بلند
شنیدم همه هر چه گفتی بشا
که چشم من در کوه گزار
کنون ز پس کوه چون ستند
یکی لشکر را بهامون گذا
بدو گفت کوه در زانند کن
شمارا بگردار و باه پیر
دلیری مکن جنگ مارا نخواه
بدو گفت چون منی بجنگ

به پیمان با هم کردگان است
ز کردان شیر زن سی هزار
نه فسراد و گر گین تمام نیو
سوی پهلوان سپه باز شو
که سالار با هم کنم بند که
به از زندگانی به تنک اندون
بجایگاه ساری همی ز مگاه
که پیران بسیری سید از و ن
در و دشت زیشان کبود و سیاه
ز آهین میج دو از کرز تیغ
همه کوه و دامون پر از جوشن
ستاره همی بر فشانید سپهر
یباغ و فاسد و کینه بکشت
از آن دیده که دیده بان ساخته
بگفتی و کوه در بر خاستی
نترسد سپاه از دلاور تنک
بشد پشترن کیو تا طلب کاه
چه دانی بدین خیره بودن مای
چو پولاد روی زمین ببرد
بسی فرین خواند بر پور نیو
که فرزند ما کربا شد دلیر
زبان بر نیابرتشاده کن
که چون در نوردد همه مرز را

سخن چون با لارکان است
بدو گفت بر دوازده شیر کین
چو پیران بدین سپاه بزرگ
بگویش که از منی چیزی مجوی
یکی دهستان در این بر تنک
چو کیواند آمد به پیش پدر
که او را همی آشتی رای غیت
ز کوه اندر آمد بهامون که شت
ز کرد سپهر روز و روشن ماند
درفش از درفش و کوه از کوه
در حشیدن تیغهای شش
چو کوه در ز توران سپه بید
یکی دیده بان بر سر کوه بر
بختی همی تاج نور سپاه
بدانسان پادشاه از ز مگاه
چنین استاده سه روز و شب
به پیش پدر شد همی جامه چاک
کنون چون جان کرم و روشن هوا
از نیرزه ما کردد فسراده چاک
که پور منی ای لاد و جوان
بیریم از همه و پیونیک
کسی کو بود سوده روزگار
زبانی که اندر منش مرغیت

آمدن هو مان و بیسمیان ز مگاه و در پیش صف
ایرانیان مبارز خواستن و پر خاشاک و دن

بر افتد به پیران ابرم دما
نشستی بگردا غنم ز مگاه
چه داری سپاه از ز کوه ها
که باشد منرا با تو گفتن سخن
به پیشه درازم چسپیر کیر
که روبا به بشیر ناید براه
تو با من ز پشت کاید تنک

چو شیر زبان شکار راستی
چانی که بخیر از زه شیر
چنین بده پیمان با شهریار
بلی آمدم با سپاه کرم
همی چاره سازید و در مان بند
چو هو مان کوه در ز پانچ شنید
از آن پس کج جنگ پسندیده

سپاه منی جنگ از و ن بر کرد
وز ایشان پس و ز و ن من
بخون تنه هر تن بهانند کرک
که فرزانگان آن نه پسند روی
چو بشیر جنگ آورش خوبت جنگ
همی گفت پانچ بدو در بدر
بدشش اندرون ادر جانی است
کشند لشکر بدان پس دشت
ز نیرزه هوا خبر بجو شن ماند
گسترد شب بر آمد کوه
از آنایه کاویانی درفش
که برسان در یازمین بر مید
براند و بر آورد از اندوه
پی موریدی همانا براه
که رزم آرزو کرد و خورشید
تو گفتی کی را بخندید لب
همی باسمان بر پر اکند خاک
بیکر در هم رزم لشکر نوا
پس پشت برف آید از پیش جنگ
چنان چون بود خیمه پهلوان
پدرش آب دریا بود مام خاک
نباید بهر کارشش آموز کار
اگر در جبار دهمان مرغیت
که کوه در ز کوه او بد با سپاه
که ای پر منش خستار جمند
وزان پس سپه بر کشیدی برا
همی بازو جنگ مانخواستی
کزیران شیر از پس اندر دلیر
که بر کینه که کوه گیری حصار
ز ایران کزیده فراوان سران
کزیران ز کرد و سنان دکنه
چو بشیر اندران ز کوه بر مید
سر از رزم ترکان به چپیده

به چرخ چرخ نام کورز بود
 کان بگرشند و تیر خندک
 دو جنگی و هر دو دلیس و دلا
 بکشند بسیار با یک دگر
 بکین سیاه شدن کندش کنون
 ششم شرن کیو و روین مان
 چپ و رشت کشند با یکدیگر
 بروین عمود آفرمان پور کیو
 زو از باد بر سرش وین ستون
 غان چون کاور بتافت
 بدون شد به شرم ز کردان بچیر
 سپهرم ز خوشان آفرسیا
 بر فشد هر دو بجای بنزد
 یکی تیغ ز بر سر ترک اوی
 به ششم ز کردان نام آوران
 که همز مش از بخت و خواست بود
 بگردار آتش نیزه سوار
 بدانکه که زنگه بر او دست یافت
 نهم رفت کرکین بدل کینه خود
 یکی تیر کرکین زد بر سرش
 بلرزید بر زمین به بختی سوار
 به پهلوی که اندر آمد کنون
 دهم بر تبه با کرم تیغ زن
 همی آزمودند هر گونه جنگ
 چو کرم به چپید از بر تیر روی
 که تا سینه کرم بدو نیم کرد
 سپه دار ایران توران بسم
 به تیغ و بنجبر بگز و کند
 بند و ست در شان بخون بخت
 از آن پس کان بگرشند و تیر
 که کرد کورز و تیر خندک
 به قاف و پیرانش آمد بزیر
 ز کورز بگرشند شد سوی کوه

رزم رنایم بن کورز با بارمان
 و کشته شدن بارمان

به چپید نام پر خاشخ
 ز کینه بمالید بر روی خون
 به پشت اندر شش نیزه زد دگر
 نشت از بر زین و اسبش نشان

رزم پشرون کیو باروین و یسر
 و کشته شدن وین بدست پشرون کیو

همه تن آهین هین پر ز خون
 بر اسبش بگردار پیلان بست

رزم بحیر ایرانی با سپهرم تورانی
 و کشتن چیر سپهرم را

بر اندازد که تیر سه کرد
 که آمد هم اندر زمان مکر اوی
 به چپید لا و بگردار شیر
 همه زور و بخت از جهان زد

رزم زنگه شاوران با خواست
 و کشته شدن خواست

سنان می و کرده اندر شفت
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی

رزم کرکین بیلا با اندر میان
 مقتول شدن اندر میان از کرکین

ز چپش روی اندر خون
 فرود آمد از سب کرکین چپ کرد

رزم بر تبه ایرانی با کرم پهلوان
 تورانی و کشته شدن کرم

ز دشمنان بر تبه بی پیم کرد
 فرود آمد از سب او را بست

رزم کورز کشتاد سپه دار ایران با پیران بن
 ویسه سپه سالار و کشته شدن پیران

دو سالار لشکر و بسیار پیر
 که آهین بگردار و اسبک
 یکی تیر باران بگردار سخت
 بگرستوان زد و بر درید
 پهلوان از بر شش سوار دیر
 زیر و بد و نیمه شد دست است
 همی شد زرد و دیدن ستود
 همی شد بزرگ و سر بر دوان

که با بارمان و سوار سوار نمود
 بر آمد خروش و اران جنگ
 همیشه و دین بجای رزار
 نشان اندر آمد میان جگر
 پادمان با بجای نشان
 بره بر نهادند هر دو کان
 نشد تیر نشان از کان کار کرد
 همی گشت بر کرد و دین نیو
 گرفت از زمان با بکشند بست
 از آنجا که سوی با شتافت
 یل اندر و گو شیر کیر
 یکی با مور بود با جا و آب
 بروی سپهرم در آمد دیر
 وز و قوت بخت پیدار دید
 بشد ساخته زنگه شاوران
 که از رزم کس سر نه بر کاشت بود
 همی گشت بر مکر کورز رزار
 کز اسبش بگوشد در آمد بروی
 ابا اندر میان توران سپاه
 که بر دوخت بر ترک رومی بخش
 یکی تیر دیگر بزد نام داد
 سر اندر میان تن دور کرد
 دو جنگی و هر دو سرانجمن
 گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
 یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
 بر آن تیغ زی خود بر شست
 فرار آمدند از برین کین درم
 ز هر گونه بر نفسا و ند بند
 همی گشت اسبان انیمش
 چو باد دمان جگر بر درخت
 نگاه در بلرزید و دم در کشید
 بغلطید پیران بر باغی است
 مکر با کرد و دواز و پهلوان

سایه و سر و سبب جوان کرد
 دور وید ز لشکر برآمد خوش
 بچو شید جوشن همه دشت و کوه
 بگردار باران ابر سیاه
 جانچون شب بهمن از تیره منع
 ز بخت تنگ مدازد ز مگاه
 چو ماه قشاده ز پشت ستور
 همی کرد کینه برانیکشند
 بر آن نهادند هر دو سپاه
 همه جوشن خود و ترک و زره
 بدید کردن سو پهلوان
 نشاند بزرین سپیده دکان
 پراز کینه سالار توران سپاه
 چو کوه دوزکشواد کان بدید
 سپهر توران بجوهرت کار
 ابا بر سوسه بر سوار ز توران سپاه
 نخستین سپهر بزرین و لیس
 نزدیک کلباد و لیس دمان
 بمیکشت و تیرش ناید که خواست
 بر آورد و دوزخ منع بر کردنش
 دودیک گروی زره کرد نیو
 چو کیواند آمد گوی ز نهیب
 سوی تیغ برد از زمان بست خوش
 عمودی در سر ترک اوی
 چو بر پشت زین مردد بهوشش
 مددیکر سپاهک توران سپاه
 چو شیران جنگی بر آشوفشد
 پیاده شدند و در او بختند
 کرازه نزد دست برسان شیر
 چهارم فرسوده ابا زنگه
 فرویل چو ترک و دم را بدید
 ابر زنگه تیر باران گرفت
 بروی اندر آمد تکان و دوز و

بر پیش سپهر کوه دوز و زبرد
 ز پیر خنای شد جهان پهلوان

در صفت جنگ تورانیان و ایرانیان

چو ابریکه بارش زوین و تیغ	زمین سپهرین کرده سپاهان
برین سرشان فکند و براه	بر آورد که جای کشتن نماند
کفن جوشن میثه شیر کور	ز شبگیر تاشب بر آمد ز کوه
همی خاک با خون در میخشد	ز اسبان مرد و پست پشون
که شب باز کردند زانر مگاه	ز جوشن رانج و فرسوده بود
کشاندم مرند را کره	چو از بار آهین تن سوده شد

دستان رزم ده نفر تورانی با ده سپهر ایرانی و رزم کوه دوز
 و پیران فتح ایرانیان این رزم را رزم یازده رخ نامند

ز لشکر گزید از زمانه سوار
 همان تیر از ایران سپه پهلوان

رزم فریزر کاوسن با کلباد و لیس و کشتن
 فریزر کلباد و لیس برادر پیران را

بدونیمه شد اگر که تنش
 گرفتند ایرانیان نبال

رزم گروی زره قاتل سیاوش با کیوبن
 کوه دوز و گرفتن کیوبکشتی گروی را

که خوشن آمد تارک بروی	همید و نالین سبب نکند از
ز اسبان قشاده و پشون	فرو آمد از بخت جنگی ملکیت

رزم کرازه با سیامک تورانی و کشته
 شدن سیامک بدست کرازه

مرا و را چو با داند را و دوزیر
 چنان بخت زد بر زمین کاشان

رزم فرویل و زنگه و کشته شدن
 زنگه در دست فرویل ایرانی

جدا شد از آن ننگه روی رود
 نگوشتد سر زنگه جان داد

که از شوق کشتی فشانند روان
 زمین آمد ز نعل اسبان بچش
 سپاه اندر آمد کرد و پاکر و
 بیارید تیر اندازان زرمگاه
 برو دست کردان بخت کشته لعل
 یکی اسب را بر کشتن نماند
 سواران ایران توران کرد و
 دمان از زمانه نشسته خوش
 ز خون ست تیغ اندر آلوده بود
 خورشید جسته می نهیم و پش
 بر فشان کردن پیر و جوان
 همه نامداران با زوکان
 خروشان پادشاه و درگاه
 سخن گفت بسیار و پانچ نشیند
 بخواند از زمانه سوار جوان
 از ایران یکی شد با و درگاه
 ز لشکر بروی ناخت با نند شیر
 بیامد بزره بر نهاده کان
 کشید آن پزند آواز دست است
 که بودند کردان با شاخ و بال
 بروی رفت با پور کوه دوز کیو
 گمان شد ز دستش بروی لیشیب
 دمان کیونیند از آمد پیش
 گرفت بر زود و دغش و دغش
 دو دست از پیش پست بخت جنگ
 بشد با کرازه در آوردگاه
 همی گرز بر یکدگر کوفشد
 همی کرد کینه برانیکشند
 شکست هم اندر زمانه ادا جان
 دو جنگی بگردا ر شیر یله
 کمانزهره کرد و اندر کشید
 بهر سو کمین و اربان گرفت
 تو کشتی که او خود ز ما دوزداد

شود که این چو دریای آب
نیاید شاهان کسی پیش تو
به نسیان چه باید ستاره شمر
همه مرز توران شکسته دند
بر خرد و از من پامی رسان
تو از لشکر خویش بیرون خرام
بپسند تا به که کرد و سپهر
که بسته پیش تو آید پشنگ
چنین گفت کاین شیده خال
شد شیده نزدیک آفریاب
نشت از بر لب جنگی تنگ
که آمد سوار می میان وصف
همی که دید آن مور شیر جنگ
بخندید از شاه و خندان بخواست
یکی ترک زرین بر سر نهاد
خروشی بر آمد که اشی شریا
برای بخت شیرینک بنهاد
میان وصف شده او را بدید
رسیدند عالی که شیر و پلنگ
بر دمی نمود و بشیر و تیر
بدانست کان فرّه ایزدیت
پانا بکشتی پا دیه شویم
بدین چاره که ز نو کردم راه
پیاده به آید که سازیم جنگ
دل گفت کاین شیر باز و در جنگ
اگر من پیاده نکردم جنگ
بدو گفت رهام کی تا جوهر
بمان تا شوم پیش او زرم
چو شیده دلاور زخم شک
یکی مرد جنگی فریدون نژاد
فرود آمد از هب شیرینک شاه
بها موچ پیلان بر او خنید
بگرد از شیری که بر گور نر

اگر بشنود نام افراسیاب
جز این بی که بی پدر خویش تو
به شمشیر چون مردان مهر
به تیمار پیران جان بکشد
که کیستی خزان را دین سنا
مگر خود بر آید ازین کار نام
که را بر نهد بر سر از تاج مهر
مگر بند و با او بر آید جنگ
ببالای مردی بهال منت
دلش چون بر آتش نهاد کباب
ز باد جوانی دلش پر جنگ

از زمین بر تابد سپاه ترا
کنون آنکه پیش تو آمد جنگ
چو بشنید افراسیاب این سخن
از اید بر و تا میان سپاه
نمیره که زرم آورد با نیا
بگردیم هر دو با و در کا
و که با من اید رنای جنگ
دل شاه شذران سخن زرم
بخندید خسر و کار نیا
چو روشنی آید در لاجورد
باید نبرد یک پیر اسپاه

آمدن شیده پسر افراسیاب جنگ کنجسرو بن سپاه
و کشته شدن شیده در دست شاه

چنین مژن خویش زخمید
که اندوشتی تنگ با در
یکی با دسرد از جگر کشید
بر آن تنخ بی آب نهاده جنگ
بکشتند با یکدیگر ناگزیر
از و بر تن خویش با یکدیگر
بخوی سرد و آلوده شویم
شوم پیکان در دم اژدها
بگرد از شیران زیم جنگ
نمیره فریدون پور جنگ
برای رانیان ی کند کار شک
بدین کار نکین بگردان که
بجای تو ای شاه کرد نصر
چنان دانه با تو نیا جنگ
که چون و دلاور زما در زاد
ز سر گرفت آن کانی کلاه
همه خاک با خون مدها شد
زند دست و گور اندر آید سر

اگر شاه باید جنگ تو
میان بته با نیره و خود کبر
برفتند هر دو ز شکردور
نیزید بر آسمان غراب
چو شیده بر و ز خسر و بدید
چو زان تنگ شد با دل نیکد
پیاده کرد که عار آید شش
بدو گفت شاه با تیغ و نسا
جنا بد از خسر و هم اندر زان
که آسوده کرد در سرشت کن
همان به که با او نبرد آورم
چو خسر و پیاده کند کار زار
بر هام گفت از زمان شهریار
ترا نیز از زرم و پای نیست
نباشد مرگت ز قهر جنگ
پیاده چو بردشت پیش جنگ
زور جان فسرین کرد کا
که رفتن بچپ کردن دست

نه خورشید تابان کلاه ترا
ز کیستی نیاید فراوان درنگ
بدو گفت شتابندی کن
وزیران یکی مرد دانا بخواد
سرش بریدی باشد و کیمیا
بر آساید از جنگ شخی سپاه
ناتانی تو با کار دیده نهنگ
فرود رنج از دیدگان بشم
وزان حیل و چاره کیمیا
جانش چو دریای با قوت زرد
بشد نامداری ایران شاه
سرفراز و جوشان تیغی کف
که با شاه گوید کاین پشنگ
درفش بزرگی بر او در دست
درفش تمام که در زداد
چرا داد باید بکس نیر و ز
همی کرد و آتش بر آمد بار
چنانچون رود در شادان لبور
از آن بره تنخ و بری سراب
سرکشش دیده رخ بر چکید
که کر شاه را گویم اندر سر
ز شاه بی تن خویش خوار ایدش
کند هر کسی جنگ و سپید غمان
بدانست اندیش شد بدکان
بسی شیر در از خوشان کند
سرش را ز گردون بگرد آورم
چه باید بر ایندشت چندین
که ای مهربان پهلوانیدار
بخرا و هم ز ترکان لاری
پیاده بسازیم جنگ پلنگ
فرود آمد از هب جنگی تنگ
بزد دست کنجسرو نامدار
راورد و زرد بر زمین چو کشت

نگه کرد که دزد و بکریت زار
فغان کرد گمانی موی پهلوان
ستون گمان پشت افراسیاب
بخشایدم دل هسی بر تو بر
من اندر جهان مرگ زاده ام
پیاده بود و سپهر گرفت
همیدید پیران مرا و ز دود
چو کوز شد خسته بدست او
ز پشت اندر آمد بر او جگر
بر آنکو همپایان مانی طلبید
فرود برد چنگال و خون گرفت
شکسته دل دست بر خاک سر
زمانه بر هر لب و دهت چنگ
در فشی بیا لیشن پای کرد
بانگشت نمود جای بنبرد
پیش کونه چون پهلوان کرد یاد
هم اندر زمان از لب دیده بان
خوشید گمان با کوه نای
همان تخت پروزه بر پشت پیل
در فشی بیای سروسه
چو از روزنه ساعت اندر گذشت
کره شی ز راه رابیا و رد کیو
کره شی زده را کره از کره
وزان پس خبر شد با افراسیاب
در کج بکشاد و در زک بباد
کله هر چه بودش بدشت و بکوه
سپاهی چون پیکر کشید
بگرد سپهر یکی کنده کرد
سپهدار ترکان سپهر را بدید
تو گفتی که رومی مین است
ستاره شمر غیش و شهر یار
سپه اندان جنگ لفظ را بدید
بد گفت کی که خدای جهان

بر سید ز کردش روزگار
چه بودت که امید پادشاه
کنونش را تیره شد آفتاب
که پر برف پنجم ترا خفتی
بدین کار کردن ادا ده ام
چو نخچیر بانان اندر گرفت
فروخت از شکم سالار تور
ز کینه خشم اندر آورد و دور
بغزید و آسمه بر گشت سر
ز کین ز آورد گاه آرمید
بخورد و بالید روی شکفت
دریده سلاح و گسته کمر
بد تو دل شیر و چرم بلیک
سرش را بدینا بد جای کرد
بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
برون تاخت را هم برساند

بدانست کش نیست با کس
کجاست آنکه زور و مردانگی
چو کارت چنین است نه نهان
بدو گفت پیران که اینج و میا
همی گشت کوز بر کرد کوه
کرشمه سپریش ز وین بدست
بیندخت خنجر بگردا شیر
بینداخت ز وین پیران رسید
برآمدش خون جگر از دمان
فرارفت کوز بر پیشان
سرش را میخ است از تن برید
بدو گفت کوز کی زده شیر
جانشون من چون بویا بد
سوی لشکر خویش نهاد روی
بر نام فرمود تا بر نشست
به بستش سراپا بنجم کند

مرده دادن دیده بان بآبدن شاه کینسر و از ایران
و دیدن پهلوانان ایرانی و تورانی

بدید آمد زور و با فتنه
خوار از گنبد چرخ کرد گشت
دمان با سپهر پیران نیو
بفرمود تا بر کشیدند زه

میان سپه کاویانی درفش
جانش ز خسر و تیز و سپاه
ز هب اندر آمد بسکه شرای
چو بندش را سر جدا شد ز بند

با خبر شدن افراسیاب گشته شدن پیران آمدن
یکجسر و لشکر آوردن بخوار زم و جنگ بزرگ

که شد یک و شک از جهان
طلایه ز هر سو پراکنده کرده
ز دمانی وین و صف کشید
ز تیره هوای در جوشن
پرانده شیر و زنجار کنار
ستاره شمر خنجر چاره بود
سرافراز تر کس میان همان

چو آگاه شد شویار جهان
چو خورشید سر ز برج بره
جانش را کوی و قی سپاه
تو گفتی جان که آهمن شده
همی از جوشند از سپهر
بروز چهارم چو شکا رنگ
بفرمود ز ملک شاه نیست

میان بسته دزد و بر جفا
سلاح و دل و کج و فرزانه
بدان برم زنده است نزد شاه
بفرجام بر من چنین بمباد
نمودش اواره و آمد ستور
ببالا نهاد سر از جای پست
در آمد بیازوی سالار سپهر
زده بر برش سر بر بر درید
چنین است آیین رسم جنگ
نزدیک پیران چو شیر ثریان
چنان بدگشت خویشتن را بدید
سر پهلوانان سوار و لیسر
نخواهسی با کسی آرمید
چکا نخون بازو شمشیر بچوید
با آوردن او میان را به بست
فرود آوردش ز کوه بلند
بکوشش آواز دزد و رانگ فغان
بجند همه دشت کشتی جای
در فشان بگرد و ریای نیل
به پیش اندرون تیغهای شمشیر
بیامد بدان دشت آورد گاه
همی آفرین کرد بر کرد کار
سرش را برید چون کوه سفند
ز پیران ارشاد و آواز به آب
سرش بر کین و دشت پر باد
بخشید بر لشکرش هم کرده
ز کفش سپهر کار را گمان
بیار دشت رومی مین یک سر
همه بر نهادند آهمن کلاه
همان شمشیر چرخ جوشن شد
سطراب تا بر کرد و به مهر
به پیش پر شد دلاور جنگ
زینت تو را آسمان نیست

در آمد شب و چادر مشک رنگ
 همانکه طلایه پادزد و شست
 بدانت خسرو که سالار چین
 که بر کشت از نیکو نه افراسیاب
 چون نزدیک رستم شد افراسیاب
 فرو ماند از کار رستم شکفت
 که زبان میرفت بهشت لنگ
 سیم هفت کیخسرو آمد بخنک
 چنین گفت با رستم پیل تن
 شب تیره تا بر زوار چرخ شید
 بمی شکار است افراسیاب
 جواز لنگ بر خاست آو کیس
 مرغوبان شاه نیکوگان
 رستم بفرمود تا پهلوی کوه
 بسوی چارم شده نامدار
 زلفت سید چو بهار فروخت
 به پیروزی لشکر شریار
 خبر شد همانکه با افراسیاب
 نه پور و برادر نه بوم و نه بر
 در ایوان که در در بر آورده بود
 دوازدهوی راه پابان گرفت
 چو کیخسرو آمد با یوان وی
 پیکر دست جگر پیکر دست جام
 مرد با توان شد بنزدیک کشت
 چو بشیند خسرو جنبشید سخت
 چو کیخسرو آمد بکنک اندرون
 ز هر کس بفرمود پیدار شاه
 چو بود بکنک اندرون شد دراز
 ز چو کون گذر کرد و آمد به بلخ
 و زانجا که کرد آهنگ بر
 پیکر شاه ز یوان کلا و وسر کی
 یکی مرد بود اندران روز کار
 گمانام آنرا سوره هموم بود

پوشیده تا کس ناید بخنک
 که از کرد و شکر و تیر و کشت
 چو رفته بکا از اندشت کین
 همانا بخنک تو در و شتاب
 بر آن بد که رستم بود بهر خواب
 بمیراند و اندیشه اندر گرفت
 ابا آلت و شکر و ساز جنگ
 شنید آن مخافی و آواز جنگ
 که ای سوره مسترا بخن

سپه باز خواند شاهان جنگ
 همه دشت خراگه و نیمه است و بس
 نوندی بآنکند هم در زمان
 سپه را پاری آفرین باش
 بناری کی اندر طلایه بید
 که پیش اندرون رستم تر جنگ
 دو هفتی بدانگونه شادان بیت
 سنگت آمدش کای چای بی
 چنان رزم آمدید کافرینا

کشدن کیخسرو حصار بهشت لنگ را و گرفتار شدن
 کرسیوز و جهنم و فرار نمودن افراسیاب

نشست از بزرگ پدید و دانا
 بر آرد و کیسوی دریا کرده
 ابا کوس و پیلان چندین
 بفرمانی داغ بهریم بهخت
 بر آمد خسرو شنیدن کارزار
 که آواره ساز شد ضرب
 نه سخت و نه شایسته تاج و کمر
 یکی راه زیر زمین کرده بود
 همه کسورش ماند اندر شکفت
 بپای اندر آورده کیوان وی
 بر فروخته عبور خود خام
 بر شهر یارین چو بخت
 بر آنخو بر و یان کشته سخت

پاد بگردید کرد حصار
 و کرسوی کستم نوز بپای
 زیاریدن تیغ و کرد سپاه
 بکون بار گفتی که بر شای
 سویی خنده در نهادند روی
 همه شارسان بکند فریاد
 پر از در و از آواره اندر
 از آن اندران و صد بر کردید
 نشانی نداشتش کس اندر جهان
 بر شاه شد مهتر با توان
 تو گفتی که کیوان چرخ برین
 که پاک پیوسته خسرویم
 بفرمودشان باز کشتن بجای

گرفتن هموم عابد افراسیاب را و بدست شاه
 کیخسرو افتادن و کشتن افراسیاب

همه راه با برش بود و
 همی موج برخواست از سر می
 ز تخم فریدون آموک
 پر شده دور از بر و بوم بود

نشست در کشتن زینکار
 از آن سپه پان بد که افراسیاب
 پرستش کشش بودی همه
 پرستش همیکو پشمینه پیش

که شد آسمان چو پشت پلنگ
 بخیمه ز نیم درون سپه کس
 نزدیک رستم چو باد و مان
 شب و روز با کشتن تیر باش
 بکوشش اندر آواز ایشان شنید
 پس پشت شاه و دلیران جنگ
 که داند که فرو و غنم و زکیت
 سپهری لغز و بر پای دید
 نه پند و کر شریار بجای آب
 بید که چون پشت پیل سفید
 سوار و بزرگان کجای افت آب
 زمین آید شد هوا آبنوس
 نکه کرد تا چون کند کارزار
 سه دیکر چو کوه در فرخنده روی
 تو گفتی در آیمخت باشد ماه
 بگردا که اندر آید ز جاک
 پاد بک رستم کینه جوی
 همه غارت و آتش و باد و یخ
 همیاد سخت شوی اورد و
 در آواره پراه شد نابید
 بدانگونه آواره شدند که مان
 ابا و جستان اندر آمد توان
 ستاره فشانند سسی زمین
 جز از نام او در جهان شنویم
 چنان پکراده جهان که خدای
 سری پر ز تیر و دل زخو
 طلب کرد شاه توران سپاه
 بدیدر کار و دوشش آید نیاز
 چشیده ز کیتی با شور و تلخ
 شنشاه کاوسن با شریار
 همیکشت هر جای بخورد و خواب
 ز شادی شین دور دور از سر
 ز غار شین کینا له آمد بکوش

برو کرد جو شش چاک چاک
 پس از کشش مهربانی کشید
 سرش بیا بیا بشک و کلاب
 بدو گفت خنرو که از کار من
 سواری می شد بر یک دم
 خدشی شد اندر میان سپاه
 وزانوی کج خنرو نیکخواه
 مران پهلوانان برای داد
 جو خورشید بند سبز برج کاوه
 ز گردان شمشیر زن سی هزار
 چو آمد جاجوی جنگی بجنب
 بکشتند چندان توران سپاه
 ز بس ناگه بوق بانگ سپاه
 همه یک شد زیر فعل اندرون
 دل کوه کفی برد همی
 شب تیره با لشکر افراسیاب
 بجائی نمودش فراوان جنگ
 تو کفشی که با ایمنی گشت جنت
 همی دبا بر چه کرد و جهان
 چو کج خنرو آمد بدینوی آب
 سپه چون گذر کرد از انروی وود
 کزین آمدن کس ندارید پاک
 از آن آب فرسنگ صد در گذشت
 چو آورد لشکر بکل زریون
 سر پرده شهر را جوان
 شبی کرد جشی که تار و زپاک
 پییده دمانگ و بانگ خروس
 فزون گشت مردم ز سوره و ملخ
 بر سر بزرگد سپاه بر بست
 زمین گشت جنان چو ابر سپاه
 ز بس چاک چاک تیر زین خود
 پامد زیکو به پشت سپاه
 چو خاک برداشت از زر مگاه

همی بخت بر تارک زرد خاک
 یکی دخمه خسروانی کشید
 بشوید تن بجای فور ناب
 نیار بکواند ران انجمن
 برهنه تن دین پر خون کرم
 که بخشایش آورد خورشید و ماه

بر کام کشت این بد بسکال
 بگردن نشن بر طوق مشکین کشید
 بکمر کرد پیر جانش بر آه
 دل دین نامداران بر آه
 بر آورد پوشیده از نهفت
 چنین کشت با موی افراسیاب

رزم دیگر و شکست خوردن افراسیاب از کج خنرو و فتن
 بهشت گنگ و روشن کج خنرو از دهنال او کبرستان

سواران کانگ نهان بچک
 که در بای جن کشت آوردگاه
 ز کرد سپاه اندران زرمگاه
 چو کر با بس آه داده بخون
 زمین با سواران پیردهسی
 گذر کرد از امونی انوئی آب
 بر فشد تازنده بهشت گنگ
 بدانجا که شاد و خند بخت

بد و رو نیجا و فارغ کوه
 سپه شد ز کرد سپه آفتاب
 همه آب کشت آه کوه و سنگ
 دو لشکر بدینان او بخت
 تو کفشی که ابری آمد سپاه
 همه روی کشور به پیراه و راه
 یکی گنگ بود آن بان بهشت
 می کشتن چنگ و بانگ رباب

رزم کج خنرو با تورانیان و روشن کجانب افراسیاب حرکت کردن
 رستم زال و سپنوخ کون افراسیاب رستم و شکست خوردن
 افراسیاب

بر سو بگردید بار همنون
 کشیدند در پیش آب روان
 همی بانگ نوش آید تیره خاک
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 کشیدند بهشت فرنگ رخ
 بطیره دل سنگ خاشاک
 تو کفشی همی نه تا بد سپاه
 روانرا همید دشوار درود
 به پیش چناندا و در داخواه
 بز در رخ شاه تور سپاه

جانید برسان باغ بهار
 جاندار بر بخت زین شست
 وز انو بکنگ اندر افراسیاب
 سپاهی آمد بهامون بچنگ
 زمین کج آه پیر شد از منخ و نعل
 جهان گشت چو بخار آب و نس
 همه نعل سپان کشته خشت
 چو کج خنرو آن بخش جنگ بد
 هانکه برآمد یکی با دخت
 بگردان توران درآمد شکست

ولیر سبک سر را بود خال
 کله بر سرش عجز آگین کشید
 بدید آن تن با مبردار شاه
 که شیده کی آید از آوردگاه
 همه پیش سالار ترکان گفت
 کزین پس آرام جویم نه خواب
 بلشکر که آمد به پیش سپاه
 مرا و را بدیند و کشتند شاد
 ز نامون آمد خنرو شش چکاد
 پیاور دهن از در کارزار
 از و کشت جن لاور ستود
 ز پیکان لاد و پیر عتاب
 بدریان گنگ و بهامون پلنگ
 چنان شد که کفشی در آغوشند
 بارید خون اندران زرمگاه
 سر پرده و نیمه بدلی سپاه
 کاشش شک مارا بد و در شخت
 کل و مجاس و رطل جام شراب
 بدان شکار را چه دار و دهنان
 از و دور شد صبر و آرام و خواب
 همید از انرو و هر کس درود
 بخا هید مار از زردان پاک
 نه در ماند آباد و نه کوه و دشت
 در و دشت و کوه و زمین پیکان
 خود و دامداران خسرو پست
 بر خشنده روز و نهنگام خواب
 که بر مور و بر پشته شد راه تنگ
 همه روی دریا شد از تنخ لعل
 ستاره غمی شد از آواز کوس
 همی دلی تن سر و پا و دست
 جهان بول خویش تنگ دید
 که بگشت شاد و بک و دخت
 یکی خسته گشته یکی بسته دست

بردی همی ز آسمان بگذرد
سوی سیستان رفت باید کنون
بادار کیستی که او دادور
سپارم تو بخت و کج و کلاه
نوشاه چین جنگ جوی و سرد
زگاه سپاه و خوش تا کی بقاد
نزد او در جهان ماری هست
کمی ز عهد جهان گذشت
چو اندر شوی دست کستم بند
باو انجوشش اندر آمد درم
چنین گفت با فرخ سپندیدار
سواریکه باشد به نیروی پیل
ناید که با او تورم آوری
بچو با پور و ستان نبرد
ولیکن نباید شکستن و لم
باید خون زمره مادرش
بمیزند تا پیشش آمد و راه
بفرمود تا بهمن آمد به پیش
هم از راه تا خان ستم بران
بکوشش که هر کس کرد و بلند
زدا و ارباب که دارد سپاس
بکیتی بر آنکس که نیکی شناخت
چو او بخت ایران بختا سب اد
ز فنی بدرگاه او بن و دار
چو اید بریائی فرمان کنی
که من این پشیمان کنم شاه را
که من چندین جستم آرام شاه
نباید که این خانه ویران شود
سخنهای آن سوار پیشگاه
نداشت مرد جوان ال را
یکی کوه به پیش مرد جوان
یکی ز کوری زده جردست
چنین گفت بهمن که این ستم

همان جیش را کتری نشود
بکار آوری نکه بند و فون
فرزین اختر ماه و هور
نشانت باتاج در پیشگاه
هم از دشت ترکان انگیزد
همه شهر ایران بود و شاه
بزرگست و با عهد کجیروست
به پیش در او نشاید گذشت
بیارش باید به نخم کند
لبان پیر و ابروان چرخم
که ای جهان زیلان یاکا
بانگشت خشت افکن درو پیل
به پیوده با او مکن اور
به سپهر من مزرابل مگرد
که چون بشکنی دل تن کبلم
همه پاک بر کند موز سرش
فردماند بر جای پیل و سپاه
سخن گفت با او زاندا ز پیش
مکن کار بر خویش تن بر کران

به پیکر از راه و فرمان
برهنه کنی تیغ و کوبال را
که چون این سخنها بجا آورد
چنین پاسخ آورد سپندیدار
چه جوی نسردی کی مرد پیر
همی اندیش خداوند خورش
چنین داد پاسخ بهمنیدار
ره سیستان گیر خود با سپا
ز پیش پر بازگشت و تباب
کتیون چو پشند دل پر خشم
ز بهن نیدم که از گستان
بدر و جگرگاه و یوسفید
ده از پی تاج سر را باد
چنین پاسخ آورد سپندیدار
مرا کر زابل سر آید زمان
به شکیر نه کام بانک خروس
از آنجا باید سوی سپهرمند
بدو گفت اسب سیه بر نشین
هم به پادشاهان ستم بران

رفتن بهمن نزد ستم

که او دست جاوید نیکی شنید
بکوشید و با شهریار ساخت
نیادت از بخت و از شاه یاد
نخواندی مژ و کرسی شهریار
روان از نشستن شبان کنی
برافروزم این اختر ماه را
ولیکن همی دیدم از تو گناه
کنام پلکان کوشش شود
چو شنید بهمن پاد بر راه
سفر خست آن خسروی ال را
بر آنکست آتبار پهلوان
نهاد و بر خویش کمال خست
و آفتاب سپیده دست

مرا بخالم بستر بود تیره خاک
چو مایه جهان دشت لرب شاه
سوی و یکی نامد نوشته
به پیر بهیز و پیا نشو از خشم او
بخو رشید و روشن و نریر
بشوتن این کواهی منبت
پدر شهریار است و من که ترم
چو بسته ترا نزد شاه آوردم
هم اندر زمان بهمن دید که سید
بانگشت نمود و خجسته گاه
نمک گرفته آنجا به پتخیر گاه
یکی جام می پر بدست دیگر
یکی سنگ خارا از آن که بکند

سازد نیار و به پیمان
به بند آوری رستم زان
ز من نشنوی آن پس راور
کراتی سوار بر سپهر شهریار
که کا و کوس خزانده را شیرگیر
جهاگیر و شیر و شیرین تاج بخش
کراتی شیردل پر مهر نادر
اگر بخت خواهی من با کلاه
هم از به تاج و هم از بهر باب
به پیش سپردن از آب چشم
همی رفت خواهی بر ابلستان
ز شمشیر و کم کند راه شید
که باتاج شاهین مادر نر اود
که تو هست کوئی سخن با بکا
بدانگشت کردش آسمان
زده گاه بر خاست و ای کوس
همی در رسان پیغم کردند
بیارای تن بادیهای چین
مکن کار بر خویش تن بر کران
چو اندر و از هر بدی بی کردند
به پروردوان سوی دیان پاک
نکردی گذر سوی آن بارگاه
از آرایش بن کی کشته
ندیدی چشم آورد چشم او
بجان پریم آنجا نذر شیر
روان خرد و بهمنای منبت
ز فرمان و کیزمان نکدرم
براه بر سر و آنکه آوردم
از روایت خسروی کسترید
هم اندر زمان از گشت او ز راه
بدید آن پهلوان سپاه
پر شده به پای پیش پیر
فرو هشت از آنکسها رهنبد

ترکی جوان له بشید هوم
 بیامد بکردار شیرریان
 بهمنک اندرون کش گرفت آنست
 ز دشمن زمین هوم و برپایست
 به چید و زو خوشترین در کشید
 به چشم آمدش هوم با آن کند
 بدو کشت هوم ای سرافراز
 بدین آب کشته است پنهان کنون
 که او را بید باز کرد و سپهر
 ببردند که سیور شوم را
 چو بشید فراوش فرسیاب
 بیامد جاندار با تیغ سیز
 با و از کشتای بکینه جوی
 تو باب مرا ز چه کردی تباه
 بشمیر مندی بگردنش
 تنی شه از دخت شاهنشاهی
 دل شاه ایران کیستی برید
 بله بکشتید آتاج و کاه
 چو له بپرخت بخت شاد
 دو فرزند بدوش لبان و ماه
 پس بود کشتاب را نامدار
 کنون حج رو باید منی شکوار
 هوا پر خروش زمین پر جوش
 دم دارد و طفل و نان و سپه
 مرا نیست آن خرم آنرا که هست
 پاییز بلبل بنالده
 همی دل از مرگ هفتدیا
 ز بلبل شنیدم یکی دستان
 اکتایون قیصر که بد مادرش
 اگر تاج شاهی سپارد به من
 عین شد ز کفار او مادرش
 همی در دوندیش بفرادش
 بفرزند نامی چنین کشت شاه

پرستش را کرد و بکشت
 ز پشیمه بکشد کرد میان
 مرا و را بهنگ اندرون چست
 سبک بازوی ک جادوست
 بدر یا بخت و شد ناپدید
 توان لب آب چون تمند
 نکون یکی اندرین کار کرد
 مکرش دیان در همنون
 بجنید ز کرسوزش خون مهر
 که آشوب از ویدر و بوم را
 بر از در کریان آمد ز خوب
 سری پر کینه دلی پر تیز
 چرا کشت خواهنای را کوی
 نرسیدی ز داو و رهور و ماه
 بخاک انداختند تاریش

چنین کشت کاین له هکام
 کند یک بر جانی ناردشت
 بر آویخت با هوم افرسیاب
 به چید دل هوم را از انگرند
 چنان بد که کوزر کشتادگان
 ازین آب کشتش چه چونی می
 کرشم درین هک پوشتیک
 چو کوزر بشیندیندستان
 چو آواز او یابد افرسیاب
 به میرخت بر کتف او خام کاو
 بیندخت آن کرد کرده کند
 چنین کشت پندش افرسیاب
 شمش دا چنان که ای بکشت
 سرشویاری بریدی که تاج
 بخون اعل شد موئی ریش سفید

در سلطنت دادن خیر و بله ب و رسیدن از
 له بکشتاب پد سفند یار و وین تن

یکی نام کشتاب دیگر زیر
 دلش و خرم بدان کجاست

نر و ارشاهی و تخت و کلاه
 کجا نام او فخر هفتدیا

آغاز دستان سفند یار و ما مور کردن کشتاب
 او را بر زم رستم و رفتن او بزا بستان

همه بوستان پر بگلست
 نکه کن سحر کاه تابش نوی
 گز او از رستم شب تیره بر
 که چون ست باز آمد هفتدیا
 چنین کشت با و در هفتدیا
 اگر نه من این تلج بر سر نیم
 سیم روز کشتاب گاه شد
 نشست از بخت ز رشتدیا
 بکیتی نداری کسی اجمال

بنجای مردم سکست
 کل از ناله او ببالده
 ندارد بکینه ناله زو یاد کار
 که بر خواند از نامه بستان
 گرفته شب تیره آمد برش
 پرستش کنم چون تیان اشمن
 همه پر نیان ارشد درش
 همه تاج و تخت پر بایش
 که از استی بگذر این بیت

نباشد مکر با بک افرسیاب
 که آن در پناه جاندار داشت
 همیکرد در چاره بختش تاب
 بروست کرد آن کیانی کند
 به میرفت با کیو و آزادگان
 مکر تیره تن را بشوشتی می
 درین آب در شد را شد چنگ
 بیاد آمدش کشته باستان
 بهمانا بر آید در میای آب
 چنین نام آمدش تن در و تاد
 سرشویاری اندر آمد پند
 که این وزید و دیده بودم نجواب
 نر و ارشاهی و تخت و کلاه
 برو بود کریان هم تخت علاج
 برادرش شد از جهان امید
 سر آمد بدو روز کار می
 بیزدان نیکی دشت آرید
 بایران درون کشت له بکشت
 بشاهنشاهی تلج بر سر نهاد
 که زیر آوید سر زره شیر
 پاره است بر ویش ایوان تخت
 که می بوی مشک آید از جویا
 خاک آنکه دشتاد و در بوش
 سر کوفندی می اند برید
 همه کوه پر لاله و سبیل است
 ز بلبل سخن کردن پیلوی
 بدرد دل شیر و چرم نر
 درم کشته از خانه شریا
 که با من می بکشد شهریار
 همه کشور ایرانیان دهم
 که فرزند او افرماه شد
 بشد ز داو و فخر هفتدیا
 مکر خرد ما سور پور زال

بخندید از رستم اسفندیار
برفشدا بجم به پرده ساری
به چشم تارستم اکنون بجای
چو هنگامه رفتن بدست راز
می هر چه خوردی آنوش باد
به پنی که مرغ صفت کارزار
دلستم از غم پرانده شد
تو کینا دلی و ندیده جهان
زمانه نمی خفت با سپاه
تو چندین به بر من فزون کنی
سلجقت همه جنگ را ساز کن
چو من با تو تیز اندر آیم بجنگ
ترا برنگ رخس همان کنم
که پاییز زمانه داران مرد
برستم چنین گفت کی با محوی
چو رستم باید به پرده ساری
بر کایان گفت ای ساری آید
همایون بجای کاو و وسر کی
در فرخی بر تو اکنون به بست
برستم چنین گفت کی باک رای
که او راه یزدان عالم بهشت
نشسته بیک دست از رزم بهشت
به پیش اندرون نشخ اسفندیار
زواره پیامد بنزدیک او
گان رو بر گستران آویر
چنین گفت کای خوشک کارزار
چنان رزمگاه کی که غران و شیر
چو بشیند دستان رستم سخن
باید چنین تا لب بهیر منند
سپه ببارد با نجا بماند
که شت از لب رود و بالا گرفت
خود شید کی فرخ اسفندیار
بفرمود تا زین به سپه سپاه

چنین گفت کی پر سام سوا
کزیند هر دو با رام جای
چو کوی از احوال کاوس کی
زمی لعل شد رستم سرفراز
روان داندیشش قیوش باد
چنانم که باباده و میکا
جهان پیش او چون کی گوشت
جهان بان بمرگ تو گوشت نهان
که بردست من گشت خوتی
که تا چند زینال سپهرون کنی
ازین پس سپه پای من سخن
بدر دل شیر و چرم پلنگ
مرست را بگو پال را مان کنم
باورد که بر بنجوشی بنبرد
چرا تیز گشتی بدین کفکوی

پارام و بشین بر دار جام
بفرمود و متر که جام آورند
پارام و یکجام می میکا
چنین گفت با آن یل اسفندیار
تن خوشتن را تو مستای بهج
کنون بند بر پاشی پیدزنگ
چنین گفت پس با برافزار مرد
همی کرد کیستی و داند ترا
چو بشیند کرد نکش اسفندیار
تو اکنون بخوبی بزغال پوک
تو فردا به پنی آورده کا
بدو گفت رستم که اتی ندخوی
به پنی تو فردا سنان مرا
لب مرد بر ناپراز خنده شد
چو فردا پاشی بدشت نبرد

خطاب کردن رستم به پرده ساری و شنیدن اسفندیار

که برخت تو نامن از بهشت
چرا تیز گشتی به پرده ساری
نه نوروز بود شش خرم بهشت
که باز دست آمدن این بهشت
کردش و شد کردش و زکا
و را دید تیره دل ز درد و
کنند آرد و کرز کران آرد
بر آسودی از جنگ یک روز کا
بجنگ اندر آیند هر دو و سپه
پرازدیش شد مغر و دکن

شنید این سخنهای اسفندیار
سرا برده را گفت بدو زکا
کنون یار تو کشتا سبت
بدیگر بشون کونیک مرد
چو رستم باید با یوانچ پیش
بدو گفت رو به بند پیار
چو رستم سلج بنزدش بدید
کنون گار پیش مدت سخت باش
کنون آنچه پیش آورد اسفندیار
بمیرفت رستم زوار پیش

آمدن رستم بجنگ اسفندیار

هم آوردت آمد آرای کار
نخاوند و برودن نزدیک شاه

بخندید و گفت اینک آهستم
نخاوند آن بن سپهره زار بر زمین

ز تندی می گندی مبر سپه نام
بجام آن می لعل جام آورند
که گشتی بر و بر کردی کد
که شادان بجای تابود و زکا
با یوانچ و کار فرود اسفندیار
بدان تابا شد به پیوده جنگ
که اندیش روی مرا کرد و زد
به رخساری پروراند ترا
بدو گفت ای رستم نامدار
سخن هر چه بشنیدی و را بگو
که کیستی کنم پیش خیمت سپاه
ترا که چنین آید است آرزوی
همان کرد کرده عیان مرا
پر شده آن خن را نبش شد
به پنی آن زور مردان مرد
زمانه نمی بود بر در سپاه
خنک روز کا نذر تو بدجتم و شید
همانگاه کخسر و نیک سپه
پیاده باید پس نام دار
که حمشید را داشتی در کنار
نشت تو در زیر جاما سبت
بخورده بکیستی بسی گرم و ستر
نگه کرد چندی به پیوند خویش
یکی تیره و مخفی نامدار
سرفشانده آه از جگر بر کشید
به رجای پیرهن بخت بخش
چه بازی کند در دم کارزار
که او بود در پادشاهی کش
همه لب پرازداد و دل پر ز بند
سوی لشکر شاه ایران برانند
همی مانده از کار کیستی شکفت
بدانکه که از خواب برخواست
ز خاک سپه اندر آمد برین

نه چنبره رستم نه بناد کور
بر دبا پشته سنگ افکند دور
چو آمد تیر و یک پنج سیر گاه
بد و کشت من بچ را سفند یا
بر فشد هر دو بجای نشست
چنین گفت آری شنیدم پیام
سخن هر چه بر کفش رویست
پیش تو آیم کنون با سپاه
از آن پس که من کردی نعل چل
گو آنچه بر کز کفشت هست کس
پس آنگاه نشست پیش پدر
پاد کنون تالبه میرمند
ز بهمن بهشت اسفند یا
بفرمود کاسب سیزدین کنند
پس از شرک نامور صد سوار
بیاد شد تالبه پیرمند
تختن ز خشک اندر آمد برود
خاک شاه کو چون دار و سپر
تن سپید تن پیر در گرفت
چو دیدم ترا یادم آمد زوریر
بد و کشت رستم که ای پهلوان
چنین با رخ آورد اسفند یا
نشاید که زدن از رای تو
ولیکن ز فرمان شاه جهان
ترا چون برم بسته نزدیک شاه
که خرم کنم دل زویدار تو
مگر بند گردند عار سه بود
ازینجا که خوشی بر فشت
همی در رستم با یوانج لیش
بفرمود تا خوش را زین کنند
بد و کشت رستم که ای پهلوان
من از بهارین رستم را و زند تو
نخواهم که چون تو یکی شویار

زواره همی کرد از انگونه شود
زواره بر او آفرین کرد و پور
تختن بدیش تنگ ز راه
سر استان بهمن نامدار
خود و نامداران مهر پرست
دل شد بدیدر تو شاد کام
در خنی بود کشتن و بویشت
ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
شکستم فلندم بدیای نعل
بردی مکن با در او فتنس
کشت آنچه شنید از و سر بر
نه خوشن خود و نه کز و کند
و در بر سر انجمن کرد خوار

همی دتا سنگ نه دیک شد
غمی شد دل بهمن ز کار او
بد و کشت رستم که نام خوش
در اهلوان و در بر گرفت
چو شنید رستم ز بهمن سخن
ز من با سخنی بر با سفند یا
چو مهر سر اید سخن بخت به
بیارم برت عهد شایان باد
نه بندم باز و یکی بالینک
چو بهمن پادیه پرده سرا
بد و کشت چو رستم جلیتن
بدیدر شاه آمدش نیاز
که رستم می پیل جنگی کنی

رفتن اسفند یار پیر رستم

بغراق بر کرد کرد کهند
بیاده شد و اوایل آورد
بالا و فرست باز و پدر
چو خوشنود شد آفرین گرفت
سپه دار ب افکن شیر گیر
چنانخواهدم از تو روشن دان

از آن سو خروشی آورد درش
که روی سباوش اگر دیدی
چو شنید کفار شش اسفند یا
که زردان نیا به ای جان پهلوان
خاک آنکه باشد و چون بخت
که آتی خرامان سخن جان من

جواب دادن اسفند یار

نه چم همی آشکار و نهان
سراسر دیو باز کرد و گناه
دایم دل بدیدر و کفار تو
شکستی بوزشت کاری
دل خسته را اندیشه بست
ز خود و نه دشت پیمان
همان یار با پیش چن کنند

بزا بل نفسمه مودار و رنگ
بد و کشت رستم که ای نامدار
ز من هر چه خواهی فرمان کنم
نه پند مرا زنده بایند کس
چو رستم گرفت از لب پیرند
چو دیری آید نیامد کس
پاد بنزد یک اسفند یا

جواب دادن رستم مر اسفند یار را

تبه کرد و از جنگ در کارزار
که من سام علی انخواهم دلیر

که من سام علی انخواهم دلیر

ز کردش بگو تا رنگ شد
چو دید آن بزرگی با سنجاد
نکوئی نیابی ز من کام خویش
وز آن آمدن پیش از کردش
بر اندیشه شد مغرور و کمن
که ای شیردل منتر نامدار
ز کفار پیکار پر و جنت به
ز کین و آغاز تا کینباد
نیادیزم از پای هر دم پیک
همی بود پیش پدر بر پیک
نه پند کسی سیندر را سخن
ندانم چه دار و همی با تو راز
دل نامداران من بشکنی
به بالایی وزین ترین کنند
بر من شد با فرخ اسفند یا
وزین وی سبیل تاج بخش
بدین تازه روی نکر دیدی
فرود آمد از مرکب نامدار
که دیدم ترا شاد و روشن دان
بود این از کارهای درشت
بدیدار روشن کنی جان من
که ای از یلان جهان پادکا
گذشت از بد و بوم و از جا تو
نه با نامداران اینم ز جنگ
همی بستم از داو کرد و کار
ز دیدار تو را شش جان کنم
که روشن بود و انم بزمیت پس
بر اندیشه شد نامدار طلبند
نکه کرد رستم بره بر به
همانکه پذیره شد شش شهریا
نوا این سالار و فرخ جوان
بجویم همی ای پیوند تو
که ز پیشه بگذشتی تیره شیر

چو از کان تبرکبادوشت
 فرود آمد از خوش رستم چو باد
 بازار رستم مهریت خون
 چرا که شد آن نیروی پیلست
 زواره پی خوش خشان بدید
 تن مرد جنگی چنان خسته دید
 بدو کشت رو پیش وستان کوی
 زواره پیش را در برفت
 بالا چنین چند باشی پاک
 بدین خستگی پیش شایست برم
 تو اکنون چنین رستی باز کرد
 بدیدم من این خستگیهای پیش
 بدو کشت رو پیش تن سهندیا
 بدیدم من اکنون فریب تورا
 چنین کشت کاین را نخواهند مرد
 چه کشت این سخنها سبک باز جای
 چنان از بر کرمیت برودون
 پای فرستاد زرد پد ر
 نشت از بر تخت باسوک و درد
 در آن روی رستم با یاور رسید
 زواره فرامرز گریانشند
 رستم بر می کند رود دابه موی
 بیا دوزار هکشاوه میان
 چو زال اندر آمد با یوان او
 بدو کشت رستم کزین غم چو بد
 خدکم نرسندان گذر یافتی
 بدو کشت زال ای سپهره شدا
 یکی چاره داغ مرا این را کزین
 چو یکپاس از تیره شب در کشت
 بدو کشت سیمرخ بر کوچه بود
 تن رستم شیردل خسته شد
 بدو کشت سیمرخ کی پهلوان
 چو بشد رستم برافروخت یال

تن رستم در خوش جنگی کشت
 سر نامور سوی باغها داد
 شده زرد و لرزان که بستون
 ز پیکان چاکو آهین کشت
 که از دود و بر خشک پروت کشید
 به خستگیهایش بسته دید
 که از دود و سام شد رنگ دوی
 و دین سوی خوش نهادت
 که خواهد بدن قهر بر منهای
 ز کردار پاکها هست برم
 شب تیره هرگز که جوید بر
 بخوانم کسی که دارم به پیش
 که ای پیشش پیرا سازگار
 نخواهم که بفرستم شیب ترا
 یکی زن پلست با شاخ و برد
 خروشیدن آذر دوده مری
 که جانش پیشش از دود و ناله
 که شاخ درخت تو آمد به بر

بر او تیر رستم نیاید به کار
 همان خوش خشان می غایه شد
 بخندید چو دیدش سهندیا
 چه شیر خزان چو روبا شد
 سیه شد جان پیش چشمش بر شک
 بدو کشت خیرب من پیشین
 چو رفتی همه چاره خوش ساز
 پیشش در می انداز سهندیا
 پیشش شو و دست در دیند
 چنین کشت رستم که پیکاکشت
 من اکنون چنین می یوان و م
 باز مگر هر چه فرمانت
 تو مرد بزرگی و زرم از نایک
 چو سهندیا را ز پیشش نکند
 چنان آفریدش که خود خواست
 فرود آمد از باره سهندیا
 بناوت ز تیر بر ممد عاج
 تو بر تخت ناز می من کردی

رستم رستم نجانه و موی کردن و دابه و دکن سیرغ
 نرزد زال و راهنمائی کردن و قشبه چوب کز

همی کند از دوبر و بیربایان
 بر آن خستگیها با لید روی
 که از آسمان دنیا بود
 زبون اشتهی کز سپر یافتی
 سخن چون بجای آوری کوشدا
 که سیمرخ را باز خواهم درین
 تو کشتی که کیتی سیه بر کشت
 که آدنیا زت درین شب بود
 ز تیار و پای من بسته شد
 مباحش اندرین کا رخته دوان
 رو نهند بنزدیک سیمرخ و زال

هر آنکس که دانا بد ز کشورش
 همی کشت من زن با پیر سر
 که من سپهر دین تن سهندیا
 زدم چند بر کبر سهندیا
 همه کارهای جهان را دست
 به حجر کی آتش اندر فروخت
 نکه کرد زال آنکی از سندر
 بدو کشت کاین بد شمن ساد
 بیا بدین مرز سهندیا
 مرز کرمائی من جش را
 نکه کرد مرغ اندر آن خستگی

که دوشینه تن در سهندیا
 چنین با خداوند سپکانه شد
 بدو کشت ای ستر نامدار
 ز جنگش چنین دست کونا شد
 خروشان پی اخت با جی جنگ
 که پوشم زهر تو خشان کین
 من ایم کنون کرب با غم دار
 همی کشت کی رستم نامدار
 کز این پیر از من پیشی کردند
 زدم این مان ست کونا کشت
 بر آسایم و کینس بعنوم
 همه رستی بر پیمان ست
 با چاره دانی و نیرنگ و رای
 با ز روی و روی و دشمنی بدید
 زمین ز ما را بیا دست است
 نهادن سر شتکان بر کنا
 فرستادشانی خد او دنانج
 بماند تو جادوان کج و آزار
 ز پیکار رستم همی یاد کرد
 مرا و ابد انگونه وستان بدید
 بر آن خستگیها شایان شدند
 نهانی ازیشان همی جنت روی
 نشند کریان همه در برش
 بدیدم بدینسان کرامی سپر
 ندیدم بر دی که کارزار
 چنان که بر سنگ ریزه دغا
 جواز مرک کا زاردی دیگر است
 با شش از آن پر کی بر بخت
 ز سیمرخ دید اینچنان چو سراز
 که بر من سید از بد بد نراد
 نگو بدی خبر در کارزار
 همان سر فرار جهان بخش را
 بخت اندر در راه پیوستنی

بسان جنگی که بر پشت کور
بدانگونه رفتند هر دو بر زم
خودش آمد از باره هر دو مرد
بدینگونه مستیز و بد را کوش
بایرانیان جنگ فراموشی نبرد
پاشد بکام تو خونریختن
از یوان بشکیر بر خاستی
توئی جنگجوی منم جنگ خواه
و یا باره رستم جنگ جوی
به نیر و فراوان را و کینشد
چنانکه سنانها هم بر گشت
همی خنشدند از آورد کردن
همان مسته بگشت کردن کران
یکی بد دست یل سهندیا
همی ور کرد این بر آن بر این
بر آنکه که جنگ یلان شد دراز
بایرانیان گفت رستم کجاست
همی ست رستم نخواهد بست
بگشتند بایرانیان پشمار
وزانو فراموش چون یل است
بر او بخت بانامور هر نوش
فرمود کردش تا که تبا
چو بهمن درش را گشته دید
بدو گفت کانی شیرزیان
تواند نبردی و ما پرورد
از آنخشم را بر کشادش زبان
ندانیکه مردان چنان شکن
بجان پسر شاه سو کند خور
به بندم و دست برادر کنون
چنین گفت با رستم اسفندیا
قوای پیشان چاره خویش ساز
بدو گفت رستم کز این کجاست کوی
بپیکان چنان آتش فرو خنشد

نشیند بر آیین و از کور شور
تو کشتی که اندر جهان نیست بزم
تو کشتی بلرزد دشت نبرد
بدانکه و یکبار کشتای کوش
که ماکو هر آید بدیدار بشیر
به پستی بپوی آویختن
ازین تند بالا مرا خواستی
بگردیم هر دو کون بی سپاه
بایوان نهد بی خدا و ندری
همی غمی جویش فرور خنشد
بشمیر بر آنگاه دست
چو سنانند از آید بالا برز
فرماند از کار دست سرن
بدست دگر رستم نامدار
بخنبد یکدیگر بر پشت زین
همی بر شد رستم سرفراز
بدین و ز خاش نشستن چو است
برین ز مکه بر نشاید نشست
چو نوش از آن دید بر شاخ

همی شد چو ز دختن سید
چو گشتند نزدیک پسر و جان
چنین گفت رستم تا دخت
اگر جنگ خواهی خورن سخن
بدین ز مکه شان بچک آویم
چنین پاسخ آوردش اسفند
چرا سختی با من اکنون فرس
به پستی تا اسب اسفندیا
نهادند پیمان و جنگی که کس
سنانها کشیدند بر یکدیگر
ز نیروی کردان زخم سرن
چو شیرزیان هر دو آشفته
گرفتند از آن پس و ال کمر
به نیر و کشیدند ز خنشتن
گفت اندر دمانش شینج و کجا
زواره بدشنام لب بر کشاد
شما سویی رستم بچک آید
زواره پادشاه پست سپاه
زواره یکی نیر و زور برش

خبر یافتن اسفندیا از جنگ گشته شدن لشاد
و هر نوش جنگ کردن با رستم و مجروح شدن رستم

زمین را و چون گل غشته دید
سپاهی بچک انداز سزبان
جوانان کی زاد کانی بر کرد
به رستم چنین گفت ای بدنگ
ستوده بنامشند در سخن
بخورشید و شمیر و ز نبرد
کرا و بوده در این بزمی سمنون
که بر خون و دوس اگر خون مار
که آمد زمانت به تنگی سز
چه گوئیکم شد مرا زرد
همی مرد و مرکب هم دوشند

بیامد نزدیک اسفندیا
دو پورتو نوشش از و هر نوش
دل مرد پیدا شد پر زخشم
تو کشتی که شکر نیارم بچک
چو بشنید رستم غمگین گشت سخت
که من جنگ هرگز نفرموده ام
فراموش را نیر بر بسته دست
نیزیم ناخوب و ناخوش بود
بر آن چنین ببرد و انت
کمان بر گرفت و تیر خندک
چو تیر از کف شاه بسته شدی

مرا و بر آینه شها بدید
دو شیر سرافراز و دو پهلوان
که ای مردش و اندل نکینخت
بدینسان بختی در آویختن
خود ایدر زمانی و نیک آویم
که چندین چکوی سخن نا بکار
همانا بدیدی به تنگی شیب
سوی خوراید همی بی سوا
بناشد بدینکار فریاد رس
دو شیرزیان دو پر خا خنجر
شکسته شد آن تیغهای کل
هم از خشم اندامها کوفتند
دو است نکا و بر آورد و پر
دو کرد و سرافراز و دو پهلوان
همه کمر و بر گسوان چاک چاک
همی کرد کفش از ناخوب یاد
خرامان بکام نهنگ آمدید
داده بر آید از آورد کاه
بخاک اندر آمد چنانکه سرش
بیامد یکی تیغ هندی بدست
بنو دشت چنان با فراموشش
ز خون پهل شد خاک آورد کاه
بجاییکه بد آتش کارزار
بزاری بسکری سپردند هوش
پراز باد مغرور پراز آب چشم
تراغیت اگر شین نام و نیک
بلرزد برسان شاخ درخت
هر آنرا که این کرده استوده ام
چارم بر شاه یزدان پست
نه آیین شاهان سرکش بود
در آمیزم اکنون با آب شیه
ببردند از دخی رشید رنگ
تن رستم خن خسته شد

تنتن کراندر کان اندزود
 بز تیر بر چشم اسفندیار
 خم آورد بالای سر و سحر
 نگون شد سر شاه یزدان رست
 گرفت آن زمان یال اسب سیاه
 توانیکه کشتی که رویش تنم
 تو خوردی یکی چو تیر کزین
 هم اکنون کجاک اندر آید رست
 زمانی همی و نمایافت هوش
 هانکه به جمن سید آکشی
 مرزنده پیل اندر آمد کجاک
 بدیدند جنگی بر شش ز خون
 بشوتن برو جامه را کرد چاک
 بردی پور و دستان کشت
 همیشت بهمن کجاک اندرون
 چنین کشت بارستم اسفندیار
 مرا کشت و سیستان را لبوز
 اکنون بهمن نامور پور من
 بزابلستان مرد را شاد دار
 که بهمن من یاد کار که بود
 به بندم که پیش او بن و او
 چورختی بایران پدر را بکوی
 ترا تاج و سختی و کوشش مرا
 هانکه برفت از شش جان پاک
 بدو کشت زالی کزین سپر
 ز دهقان بشنیدی ایندهستان
 چو کردد بیرونی جوید شکا
 نکون که چون و شود تا جدار
 یکی نفرات بوت کرد آهستین
 براند و دیکروی آهمن به قیر
 زو پانچ بخت کرد شش کفن
 وزان پس پوشید روشن برش
 صد استر پاد و درستم کزین

تیر انداختن رستم بر چشم اسفندیار کشته شدن اسفندیار و سوک بشوتن و بهمن

ز خون لعل شد خاک آورد کا
 بلند آسمان زمین زغم
 سرت را نهادی تیر بر پسنین
 بسوزد دل موبان درت
 بر آتش خاک نشست و بگشاد کوش
 که تیر شد آن سر شاه شمشیر
 جهانگرد و سوک بر ما مغاک
 یکی تیر بر خون بست اندون
 عزو شان لب بر پر کند خاک
 نکون کن بدین کر که دارم مشت
 بمالید رخ را بر آن گرم خون
 که از تو ندیدم بدر روز کار
 نخواهم کزین پس و دنیروز
 خردمند و پاد و ستور من
 سخنی نیگو و رایا دار
 سر فراتر شهر یار که بود
 وز و باز دارم بدر روز کار
 که چون گام دیدی بهانه جو
 ترا تحت و تابوت پوش مرا
 تن خسته افتاد بر تیره خاک
 بدین کرده خویشتر در نگر
 که یاد آور از کشته باستان
 سخت اندر آید به پروردگار
 پیش آورد کین اسفندیار
 چنین کشت رستم با اسفندیار
 نه من می صد و شصت تیر خندک
 یک تیر بر کشتی از کارزار
 هم آنکه سر را بر در شاه
 سرت بر گرفت و پروک شید
 بیا مد پیش شوتن بگفت
 بر فشد هر دو پیاده و دون
 دو پیکان و ساخت بهر سپه
 بدو اینچنین کشت اسفندیار
 بدینچوب شد روزگار هم
 جوانان که قصدش اندر کنار
 ز کشتا سبیدیم بدینگان
 بکوشید تا لشکر و تاج و کج
 بیا موزش آرایش کارزار
 چنین کشته جا ما سب که بود نام
 بدو کشت رستم در نیاجه بود
 چنین کشت پس با شوتن که من
 به پیش سران پاد و دیم
 بگفت این برزدی کی سردم
 همه جامه رستم بر و پاره کرد
 پذیرفتی این با بچه از و
 که کمر پروری بچه زه شیر
 ز بهمن سب بد بابلستان
 بگفت این زخی نه نهاد در و

فرستادن غش اسفندیار با شوتن سپاه ایران

بایران ماندن بهمن بابلستان

مژنگ تابوت کرد بخت
 دو استر بدی ترا بوت شاه

ز فرزه بر سر نهاد و فرشت
 بکستر و فرشت زو پای چین

بدنهای که سیمرغ فرموده بود
 جهان تیره شد پیش آن نامدا
 از و دور شد و لشش و فریبی
 پشاد چاچی کاشش ز دست
 که آوردی آن تخم ز فتنی سب
 بخوردم نهالیدم از نام و ننگ
 بختی ابر باره نام دار
 نکون اندر آمد اسب سیاه
 همه تیر و پیکانش در خون شید
 که اینکار را کشت باور و جنت
 ز پیش سپه تا بر پهلوان
 میانش یکی و بتن و دوسر
 که ای مرد دانا می روز کار
 ز سیمرغ و از رستم چاره کرد
 همی ن ستر و نذر از شهر یار
 نه رستم سیمرغ و تیر و کان
 بدو ماند و من بماندم بهنج
 نشستن بر من و بر زم و شکا
 که هرگز بکشتی به سینه دار کام
 که از آسمان بدینا بود
 بخویم همی ز نیاج جگر کفن
 نهانی بکشتن فرستادیم
 که بر من کتاب سب استم
 سرشش ز خاک و دلتش پر زود
 کنون چو آید از و مان برو
 شود نیز زدن کرد و دیکه
 به چپد کردان کابلستان
 به پیش اندران بهمن کیند جوی
 بکستر و فرشتی و پای چین
 پراکند بر قیر شک و سپر
 خروشان او نامدار و انخن
 شاد بار و حسن روانی و دخت
 چپ و دشت پیش و پس و سپاه

بنهار از آنختکی خون کشید
بدو گفت سیمرخ کای پلین
بر آتش تو این چوب دار است کن
که ز دشت خواند هست بروی فلک
ولاورد و دیده به هم بر نهاد
سر زد و پیکان بگردن نشان
اگر چشم او هست کن بر دودست
یکی آتش آنگاه بر پای کرد
یکی نیز پیکان بدو در نشانند
نشت از بر کوچه زن پیل
پوشید رستم سیلج بزد
چو آمد بر لشکر نامدار
چنین گفت پس بشوین که شیر
کافی بزدم که رستم ز راه
پوشید چرخش اسفندیا
به میان بستی هم از من دوش
بدو زمت زانگونه امروز بال
من امروز نه بهر جنگ آدم
بجان سر شاه سو کند خور و
بیانی به پستی کی خان من
پس از شاه بکش مرشاید م
ز خوان را یوانت کوئی همی
دگر باره رستم زبان بکشاد
که گفت برو دست رستم نبند
بگرز کران بشکنم لشکرش
رستم چنین گفت اسفندیا
بدانست که رستم که لایه بکار
چو او را ندید که زاندر کمان
همی پنی این پاک جان مرا
تو دانی به پیدا کوشد همی
چو خود کام جنگی بدید آن نک
به پنی کنون تیر کشتا می
مرا زود و مردی غنائی همی

وز شصت پیکان پر کشید
توئی نامبردار هر سوار سخن
یکی نفر پیکان براو نه کمن
بود بر شش تیغ و دو پین بون
از آن پس کجا چشم را بر کشاد
منویم ترا از کزندش نشان
چنانچون بدمردم کز پرست
طرب را بجان نذران جای کرد
چو شد رست بر بار و بر نشانند

بر آن خنکها با لبید پر
بدین کز بود هوش اسفندیا
و کز نیاید بر دگر
با فنون کی طشت پر آب کرد
منویم که و کشت در کارزار
بزه کن گناز و اینچوب کز
تن مرغ را زال بدو کرد
بر آتش مرا چوب دار هست کرد
پسیده به آنکه که بر رسید

رفتن رستم بزم سفندیار و نصیحت کردن با سفندیار و نشیندن او

با یوان کشد کبر و بیرو کلاه
بچنگ اندون آلت کارزار
که با تون دل و دونه مغزو پیش
کزین پس نپند ترا زنده زال
پلی پورش نام و ننگ آدم
بروز سپید و شب لا جورد
رو هنت کام تو بر جان من
همان نیز اگر سبب فرامیدم
رخ آشتی را بشوئی همی
مکن شهریار از سبب داد و داد
نه بند و مرا دست چرخ بلند
پراکنده سازم بهر کشورش
که تا چند کوئی تو ای مار
نیامده می پیش اسفندیا
من جویشتن کردی آسمان
روان مرا هم زبان مرا
بمن چنگ و مردی فروشد می
که رستم می بر شد سوختی
دل شیر و پیکان لهر آبی
دگر سنگ آهمن بجائی همی

همان باره خوشن بر اندرش
خردشید چو زوی رستم بدید
کنون فنی جاد و فنی سنجی
چنین گفت رستم با سفندیا
تو با من به پیدا کوشی من
بخورشید و ماه و بهتا وزند
پایم با تو بر شهریار
چنین را دپا خ که مرد فریب
اگر از آنکه خواهی که مانی بجای
نیمخو هم اشیا که کرد فلزار
اگر چرخ گردنده اختر شد
اگر دهر با من تا بدو ال
خزان بند با زم چیری مجوی
کمان را بزه کرد و اینچوب کز
همی گفت کای پاک و داه هو
که چندین بگویم بهفت دیار
بباد ستره این گنا هم مگیر
بدو گفت ای سکری بجان
چنانست بدو زم همه تن تیر
یکی تیر بر ترک رستم بزد

که اندر زمان کشت باز در روز
تو اینچوب را خوار ما به دار
سیلج و لیران چاشش خرد
همی رخت بر تارک و روی مرد
ازین چشم کرد و ترا کارزار
بدینگونه پرورده و آب ز
از و تار و از خوشن بود کرد
چو آهنگ کین کین چنست کرد
میان شب تیره اندر چوب
همی شد چو کشتی در بای بل
همی از جهان فرین یاد کرد
ننگ کرد و دیدش اسفندیا
بر مرد جاد و بنا شد دلیر
ز پیکان بند هیچ پیدا برش
که نام تو با د از جان نا پدید
بدینان سوی زم پر دختی
که ای میر ناکشته از کارزار
و چشم خرد را پوشی
که دل از زانی بر آه کردند
به پیشش نایش گنم بند او
نیم روز پر خاش و روز نهیب
نخستین سخن بند بر نه پای
که آید زانت بدستم فلزار
که هر ختری شکری بر کشد
بگرز کرانش و هم کوشمال
چنین گفتنیها بجیزه کوی
که پیکانش را داده بود آب ز
فرانیده دانشش فرو زور
مگر سرب به پنا از کارزار
تو ای فرغیده ماه و تیر
نشد سیر جانت تیر و کمان
که از زابلستان آید نفیر
چنان که کمان و لب از بند

فرخی سید

اسمش حکیم علی بن قلع کنیتش ابوالحسن پدرش از ملازمان بارامیر خلف بن احمد حکمران
سیتان بود که در مدح او گفته اند خلف بن احمد الاخلاف باری حکیم فرخی به تحصیل

علوم پرداخت و در علوم دینی کامل گشت موسیقی بیاموخت و علم با عمل جمع کرد و طبعش روان شد و اشعار غلبه مدح
گفتن گرفت و بزرگان و رعیت کردند و مصاحب و مناد امکا بر گشت اشعار نیکو گفتی و بصوتی و بجز بخواندی چنگ نواختی و
دلمه را برهنه باغی دشمنه ساختی تا کارش بالا گرفت و در قیامش الا شد برات پست سر فرو دنیا و وزیر که منعمی به حقان که
حکیم خدمتش کردی مردی فی الطبع لیسیم النفس و بهر سال دو بیت کمال بختی فرخی را غله دادی صد درم سیم نوحی و این
بشتر در میان بی فرخی نانی خواست کرد از موال خلف و خرج وی بفرستاد و در میان صل و فاکر دووی چاره نماد و از خواجه
نامید شد و بنجیل مهاجرت و مسافرت در افتاد و فخر حال کرام عهد کرد تا صیت فضایل و خصایل امیر بزرگ ابوالمظفر
عالم چغانی حکمران بلخ و منظر طهارستان شنید که در آن نزد داز ملوک عهد آهنتیار فضلاست و مرئی شعرا و شعریب کوکود
نیکو فهمد و جایزه بزرگ دید و اختیار اهل هنر است و بسط انجم و غز و نویش غزنی و مکانی است بخدمت وی تصمیم غم کرد
برک راهی ساخته و بی چغانی نهاد و قصیده بهج او بارسد که مطلعش اینست و در اول دیوانهای که می می مسطور است
با کاروان جمله برشم ریستان با حله قنیده هزل بافته زجان چون و رسید و سعادت حضور یافت معلوم شد که امیر صاحب
نسب و رفته چاه و چیده هنر را و دایان می است که بقول صاحب چهار مقاله هر یک را که بدنبال او و بهر سال بدانجا شدی
و کره کان بدیدی داغ بر نهادی تا آنکه موسوم بود و عمید سعد که پیشکار و کار کرد از امیر بود و از دنبال و غم خدمت دشت فرخی نزد او
قصیده بنمودند عمید سعد مردی ضلع دانا بود این قصیده فریده از از چغانی مردی سکزی پابانی با آنکس غریب با و
دشت و او را با خود برد و قصیده تازه که مشتمل بر حکایت و اعکاه اسبان باشد امتحان کرده فرخی انشب قصیده و اعکاه و در
امیر بخوبی دید و موزون کرد و عمید سعد حیرت شد و او را با قصیده بخدمت امیر برد و مقرنی کرد و حال او بشرح باز گفت که با فقی
در گذشته چنین شاعری گاهی می ناید در مجلس شرب فرخی برخواست و بشیدا قصیده اول بر خواند و از آن جلوس یافت و امیر راس
خوش آمد چون شرب اثر و مست افتاد و قصیده و اعکاه عرضه دشت امیر در اهترز آمد و فرخی را گفت که هزار کره برای
داغ کرد کرده اند چندانکه توانی از آنها گرفتن ترا باشد فرخی دستار سبک زان به نهاد و خود را بمیان مراد دخت بزمجت بسیار
بعضی از کره را بر باطی بران که در آنحوالی بود و روان فکند و خود بر درخته و مانده پشاد چون امیر را خبر شد بخندید و کره کان بخندید
و آن چیل و دو بون می اسب و ساخت و نیمه و اشتر و جامه و کترونی بخشید تا مردی با سامان شد و با بختل بدر بار سلطان
غزنوی فت چون سلطان و را بختل و با حشمت دید بان چشم در روی همی نگرست و بر اجلال او پیفرود و راتبه و می یکرد
و در تربیت او کوشید تا از معارف و فنون و شعر انجاصه و ملازمان بن گشت و در جایزه مداح او را بمبلغهای خطیر مخصوص
دشت تا کار روی به انجا رسید که در سفر ثروت و سامان میرانه با خود حرکت دادی نوشته اند که پست غلام ترین که
در قهای او بر نشاندی ایازا و میاق که محبوب سلطان آفاق بود با وی مهربان دوست گشت و در مجالس خاص با یکدیگر بودندی
و وقتی سلطان از راه رشک از حکیم برنجید و وی غضب و حرمان از حضور دور کرد تا بقصاید عذر آ میر بزرگ سر رحم و عفو
آمد حکیم را در مدح امیر ایازا و میاق که در زمان مسعود سرداری معتبر بود قصیده مداحیت احکام حکیم فرخی را در شاعری
طرزی مرغوبست و تغزلات شیرین عاشقانه مستر انگیز دارد و سخن وی سهل متنع است و فی میان بلخ کویان مانج و چنانست که
سعدی غزل سرایان مان ترجمان ابلاغ از تصانیف اوست و رشید الدین طوطا در حدائق کوبید سخن سهل مستنع در عرب
مخصوصا بوفارس در بحر خاصه فرخی است در ۴۹ در که شسته از دیوانی که زیاد مازده هنر است انتخاب میشود
چو رای عاشقان کج طبع بدلان
چو بلان پکنه میان بگون صحرا

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

برآمد نیکون بری روی نیکون دریا
بارید و بهم گشت و کرد گشت بکر

برابرش نهاد و کون ازین
سپه رفت و بهمن نایل ماند
بخت سبک گاهی آمد ز راه
خزوشی برآمد ز ایوان بزار
همی بود بهمن بربابستان
سوار می می خوردن بارگاه
بهر خیز پیش از سپرداشتی
چو کفار و کردار پیوسته شد
بش گفت یزدان کوا می منت
سپردم بدو کشور و کنج خویش
بدانگونه بد کردوش آسمان
نهان من جان من جمله است
بشوتن بسیار کوا می بود
نیز رفت کفار و نمود مهر
هم اندر زمان نامه پانچ نوشت
تو اینکه بودی زان مستی
و ستاد و پانچ پاور ز رود
بکتاب کشتای پسندیده
خوش آمد سخن شاد کتاب
که یزدان سپاس ای جان پهلوان
به بخت تو آموخت فرزند داری
که ما بدیدارت آمدن ساز
چو با و دمنده می شد دوان
برستم چو بخواند نامه دیر
ز کافور و از مشک از عود تر
همه پاک رستم به بهمن سپرد
یل شاهزاده ز رابل برون
پذیره و ستاد جاماسب
بدو گفت اسفندیار تکی لبس
کوی و بازو روگیرنده دست
همی گفت کاینم جاندار داد
چو کم شد سرفراز و زمین تنم
سر آمد همه کار اسفندیار

ز دین اندر و بخت کرز کین
بزرگان همی نال برشانند
نکونند سزا مبر دارشان
جهان پر شد از نام اسفندیار

همان نامور خود خنستان و
تتمن ببردش با یوان همیش
همه جا مها چاک زد بر برش
بایران بر سو که رفت آگهی

نامه نوشتن رستم بکتابشاه و جواب نامه و خواستن بهمن و رفتن بهمن بکتابشاه

در کین کتابشاه برت شد
بشوتن بهمن به نامی منت
کزیم پی رختش رنج خویش
بسنده نباشد کسی زان
اگر کنج و حاجت کر مغر و پست
سخنهای رستم همیکرد یاد
که روی چنین قبه بود از سپهر
بیاغ بزرگی درختی بکشت
بهند و بخت توج بر سروری
بدانکه کتابشاه فرموده بود
ترا کرد باید به بهمن نگاه
بفرمود فرخنده جاماسب
که ما از تو شادیم و روشن دل
سزد که فرستی کنون ز بجای
بر آرای کل رود و زکی ساز
چنین داد آمد بر پهلوان
بدل شاد شد مردانش نپذیر
هم از عنبر و گوهر و یاقوت
سراسر بکنج او بر شمرد
همی آمد و دیده با پر ز خون
که دستور بشاه کتابشاه
غانی خوار و بکیتی بکس
خردمند و دانا و نروان بخت
غین دم از بهر تیماردن

یک نامه نوشت رستم بدرد
که من چند کفتم با اسفندیار
زمانش چنان بدو نکشاد چهر
کنون اینجا بخونجی و منت
چو آن نامه شد نزد شاه جهان
چنان رای پند اندر خویش
پس آتا مور شاه خوشنودشت
بشوتن بکشت آنچه درخواستی
ز پیشی هر بخت باید بخواه
بشوتن بدنت کر نیک و بد
بهمن یکی نامه باید نوشت
که بکار کینا من نزدیک او
نیره که از جان کرامتی است
یکی سوی بهمن هم اندر زمان
چو فرمود و نامه نوشت ز رود
بد و نامه سپرد و پیغام شاه
ز خیز که بودش بکنج اندرون
کرامت زین و زین ستام
تتمن و منزل پیامد براه
ز بهمن جز یافت کتابشاه
چو کتابشاه وی نیره بد
داد دید روشن دل با کبیر
چو بر پای دی سز نکشت او
سپاهم زیزد کین آن رخ نشت

همان مغر و نینر و جنگجو
همی پور اند چو بنجانیش
بناک اندر آمد سر و فرشت
بنید چشمش آن کلاه می
به نچیر بهم با می کلستان
بیا موخت رستم بدان کینه خوا
شب و روز شادش ببرداشتی
همه کار فرزند او یاد کرد
مکر کم کند کینه و کارزار
دل من باز در دوسر زرم
که دستخ شرد او و فرزند
پراکنده شد در کهان همان
سخن کشتن از کنج و از مرز خویش
کر نین را آمدن سود گشت
دل من بخوبی بیار استی
زخت و ریتغ و ز چتر و کلاه
مرآن پادشاهی به بهمن سپرد
بسان ختی بیاغ بهشت
که بیرون کند کین دل جنگجو
بدانشن جاماسب نامی است
که نامه بخواند ز رابل همان
فرستاده و بخت آمد چو رود
داد آنچه بودش نهان با سپاه
ز خفتان از خنجر آب کون
زیاقوت سیراب زین و جام
پس و را فرستاد نزدیک شاه
که آمد نیره ز رابل براه
شد از آب دیده چشمش نا بدید
از آن پس همچو اندیشش از شیر
ز زانو فرو تریدی مشت او
شد از وی یکی شاخ فرخ برت
بماناد تا جاودان بهمن
که جاویداد اتن شهریار

ده و سالت از پیشین نباید دشت چشم
 با سرهای سپید که چون تل سمن
 کرتی شد زین تان اکنون سر لم سکوه نی
 چشمه روشن چند دیده ذکر سپا
 سیل خون اندر میانشان فیه و برقا
 با جویانشان گای نام بیند از تونک
 حاتم ناد و حقه پوشد هم روزت
 باغ و پارخ و پرند سلب
 که دهاد آب را ز کل خلعت
 که بهشتی شود و پراز حورا
 آب هرک صندل سوخته است
 سبزه گشت از در سماع و شراب
 بلمان کویا خطیب مانند
 جو در اعصر است وقت نشاط
 از کف او چنان هر سد بخل
 از چو کا هست دوست و تو با
 نشناسد بس طبع پدید مرغ
 آنکه زلفش خوشه عنب است
 سپیده دم که بوار دید پرده شب
 چنان سیاه شب اندکی سپید بر او
 همی فروشد شمع شمع و مشک سیاه
 یکی ستاره بر آمد درون کاخ امیر
 چو ز شکر سوار میکی بخت مهر
 بر روز معرکه او مرگی بد بعد و
 که چون گریه گریه کن کار است
 در چو نی بچرخ ده قاشی نشسته
 که چک همی تو از چاده کین است
 جواه ترا نوکل سیراب سکفته است
 سه بوسه طریقه و طیفه است و لیکن
 در خار بنی چند دشت برسد
 بنود و دزدان خویش جهان را
 آن آمدن بر گشته نکر از دور
 بر بر کی از کوچه رخسار شد ز دست

همیشه هفت از دوشن شاید دشت لب
 با میانهای زار چو متا رغب
 دل پرست از فرین سر و سر و
 بانک تندرست شود گوش از غوا بانک
 بر سر خون چو از پجا که بند حبیب
 پیش دستانشان همی پیشی کنند از سر
 بر کسی را گرفت از بهیت تنغ توب

اخیش آن پیش ازین اندر سر هم
 از دلاوی نقری چرخ لهای شید
 اندران صحرای شیران و شکوفه کشند
 کشته از تر خد یک اندر کف مردان
 چون پایت تور و خا بد ز دور
 رز که زیشان خاکر که در کندی تو
 ای محمد سیرت و نامت محمد هر کاه

در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود غزنوی گوید

خاک همی عنب شرب
 روز گشت از در نشاط و طرب
 بر درختان همی گنبد خطب
 عفو را جوهر است وقت غضب
 که تن آسای تن است از تب
 پیشکار خزینه تو محب
 که جدی بج اوست با غفر رب

حسد آید همی بس کلهما
 هر کلی باشا کلین بر
 بوستان شکفته پنداری
 خشم و بر تابدی دریا
 زانکه همزنگ روی دشمن است
 روزی سجا که بر کشی ز نیام
 می ستان از کف بت چکلی

در تمجید سرزند امیر یوسف بن ناصرالدین غزنوی گوید

همی آید شمع عنب شرب
 که ز جمال فروزد از فرینش رب
 سپیده در دم و چون زریج
 که چار مرد بود دست پای آن رب

چو غوطه خورد در آب کبود و سب
 بوقتی آمد که ز باشر سپیده بام
 ز روی سیکو بر حکم حال فال دم
 تنی مباد سه چیز تو جاودان چیز

در مدح محمد الدوله امیر یوسف برادر سلطان گوید

در هر دلی از دیدن آن کل عاریت
 آگاه که ز کس بوسه کنایت
 کوید مکر آنخا ز خیل تو سوار است
 چون ساد و هر چه بیاغ اندر زاریت
 کوئی ز کلمکان یکنده عاریت

از هر بوسه که مر تر و طیفه است
 بدخواه تو چون از و چند بهر
 و زده چشم آید ترا سیمه بماند
 بردست خباسته بهر کام نپند
 نه لاغ و پر مرده شد و کونه تیر کرد

وله صینا

کودکان دزدی سپید و سلب
 از دلاویزی خوبی چون نه بولکلب
 و آسمان بر منجوا ندر برشان قرب
 در قها چون کاغذ آماج سلب
 زانکه لشکر در زمان غشید شد و غلب
 آتش بود و دوشان کاه و دوان حش
 از محمد باز کرد و باز گشت از دین
 لب کر گشت و لبهاش عجب
 کاهای از آب لاله را مرکب
 که سپهری شود و پراز کوکب
 آسمان از بوستان هر شب
 زند با هفت با هر رغب
 دار و از خلعت امیر سلب
 که سوس عفو نیستی اغلب
 نهند در خزینه هیچ ذهاب
 خنجر چو پنهان ز لب
 لاله رخسار و یاسمین غلب
 لبش از رنگ و کوه منجم غلب
 بر آمد از سر که دوز بار وای
 چو زیکشی که خنجره همیشاید
 ز چشم و دیده نهان شد در میان کب
 همی آمد و شب بود و بخاخ هر
 که او امیر منزه باشد و امام ادب
 کف از شراب کنار کار و دین طر
 هر روز بیکرستان حید می بهار است
 نقش بلاشش گشت نه کار است
 باریک میان از گنجانار است
 هر روز مرا با تو در کوه شمار است
 پندار دکان از پی و ساخته دار است
 کوید مکر آن از رنگ سب تو غبار است
 هر کس که تماشا که ز چار است
 غم را مکر اند دل ز راه که دار است
 هر شاخی از صورت انگشت زار است

تو کشتی کرد ز خاک رست بر چراغ صبی
بمیرفت از گردون کتی ری کشتی
چو دوز آتشی کاشتن روی اندر زنی
بمیرد دولت و دولت بدو سپهر کیتی
ز چشم و فوشتن جای که بند شد دل
طواف شاعران پنم کرد خضر تو دایم
نیکون برده بر کشید هوا
آب زان کشت نیکون دیدار
لوح با قوت زرد کشت باغ
مطرب پیواخوا نزنند
تایم روی ز دل از چشم من ام و خواب
عشق تو با چاکسیرم یار در پیش
ویرغایب ترک چون این هشت با یار کرد
در رک اندر تن اندر دل در چشم من
روی بستر و بر بود و سپکند و بر
چشم تو پر خوب و سحر روی پریم گل
هشت چیز و میرد ز هشت یا هشت چیز
رسم احسن بهار و لفظ و قدر شکر
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر
جان چمنش چو زمانی سوخی پیش ننگند
چا چرخش را با و با و با و با چاکسیر
چو سیر کشت نرکز کس غنوده ز خواب
چو سنج کل بسازد کشید سبز را
همی کنند برنگ و بگونه سیب و بی
بر انداز سر کسار و طلائی بر
بجای لاله و بوی بار تاز و چه نه
اگر نوازند بلبل خجسته بس است
خران خیر پیشمان شود ز کرده خویش
همی و چو از آسمان ستار شب
ز همت تو دل شمع تو اندر بر
در محبت خیم از نرغ مست چرا
دوستدارم که در کسین چا و لب
خاصه باروی سفید پاک چو تانده

تو کشتی موی سنجاست بر پرده کون
وز که آسمان چو که خورشید پیدا
چو چشم بدلی کردین بر شود
امین قیامت و قیامت بدو است و
ز جود و همتش چایک اندیشد دل

وله صیفا

کاسمان کشت سیمون سیم	چون بلور شکسته بسته بود
بر درختان صیغه مینا	پنوا کشت باغ مینارنگ
اندر آن محله کی نیست نوا	کر نه عاشق شدت برک جنت

وله صیفا

مهر اهر ساعی از غم جگر کرد کتا	بار خرم ز روز ویر و بادلم اندوه دم
هشت چیز من میرد و هشت چیز نیکی	راحت آرام و روح و شوق و کسکین
خواب و صبر و روح و خون ایله قدا	رخ زرد و جانی که در دورد جای رخ
چا چرخ چا چرخ و هر یک که کرد عبا	خرمی ز نو بهار و تازگی ز رخ گل
جعد تو چرخ و چرخ و زلفه پر بند	تاب زلف و خیم جعد و نوشناسم همی
سال و میرد هشت چیز و هشت چیز	حلم و سنگ زمین طبع و لطف هوا
خلق او با زار شک و خوی و بوی کلا	هشت چیزش را بر باقیم با هشت چیز
اسب او را با سپهر و خشت و آهنا	خرم و با با مان غرم او را با
تیغ او اندر خلاف تیر و اندر قرا	اصل را دی بر گیرد چو سیر اندر جزو
ایند عا شگفت اگر کرد و کتا مستجا	مدت او را کران و عدت او را عدد

وله اقتصاد مدح سلطان گوید

حکایت از رخ و عد و حدیث دلی	مگر در خشک و کف و آدم کرد
چو مویهای اصل که بر کشی طباط	کنون که از چو چو صیلت هوا
غیر روشن بوی و بوی کلاب	از آن سید که چون قد بجام بود
نوازنده مادست طرب و نغمه	شکسته کوه نرنگ درخت سپهر غم
چنانکه بدکشان بر صراط و حساب	ایا نرنگه آریسته ترصد حاتم
ز چم تیرت بر قول من لیس شهاب	حکک چو غنچه چو شین ستار و زلزل
چنان طپد که طپد کوی ده و طپا	زیوز تو بر بدین شمع بلند پلنگ

وله صیفا

خاصه باروی سیاه تیره چون تارک	هر که زیشان در روی باشد و پیش رو
-------------------------------	----------------------------------

بر و از اندر و دهشت ناکه بچکان غما
بکر از حبسیر سخته بر منو کینا
چو جان کافور کشته بر تیغ خسرو دلا
ملک فصل ملک میرت ملک هم ملک سیم
نه در یار بود و ادبی کرد و نوا بود با
همانا قصر تو کعبه است کرد و قصر تو طبا
باغ بنوشت منکشتش و پیا
کرده اندازی آب را بهوا
تا از و بر گرفت بر نوا
از چرخ زرد کشت و پشت او تا
که ز دل آتش تیرم که از چشم انداز آب
با چشم آیم و خون با تیرم رخ و غدا
ترتیب دلیار جسم و زینت و فرشتاب
عشق از دجایی بر کوبد از کجا خوا
نیکوئی از کرد ماه و روشنی از آشا
از خیم و تاب کند خسرو و لکر قاب
روی و دلیار ماه و دست او چو دیا
هر یکی از هشت سوی فضل و دار دیا
لفظ او را با قران و خط او را با کتاب
دست او را در قبا و پای او را در رکاب
دولت او را زوال و نعمت او را جاب
کل کبود و فروخت و پر پرده آب
فرو کشید رخ او را کبود نقاب
که همچو آدم عریان می شود ز شتاب
چو دشت باید سوی اصل و سنجاب
کمان کی نب و از رخنه عقاب
شکسته کوه و از زرخ کشته چو نایاب
ایا بمعمر که مردانه ترصد سهراب
که سپدرنگ بود و کز زنی برو بشتاب
ز باز تو برسد میان بر ختاب
چو او بجنبه خصمان تو شوند مصاب
هر کجا زیشان کی نبی مرا بجا طلب
هست معذور زینا ساید شرب زوار طر

شب سرشته و آغشته خاک او از غم
 میان پشته کم شدی علامت پیش
 چو دست روی شب تیره برگرفت از دست
 جنازه کان صف پیل آسپه گرفت
 نمرود کشته و شاهان همه بختن کام
 در چنبره ز در بهر دونه نهاده مقیم
 بفرخنده فال بفرخنده اختر
 باغی درختان او و عود و صندل
 باغی چو پیوستن مهر خرم
 باغی در و سایه شاخ طوبی
 ز سر و بریده چو زلف بریده
 کجا جانی هم است کلهای یسجد
 کی کاخ شاهانه اندر میانش
 کی به چو دیپای چینی منقش
 بیکجای صید و در دست زوین
 بر فتن زینری فرمان سلطان
 اگر بگذرد بر سرش مرغ خوش
 روان اندر کشتی و خیزه ماده
 مکانی برآورده پهلوی دریا
 بر دی فتنه اندیده عزت مومن
 بسا جنگ جو یا که پیش تو آمد
 بهندوستان آنچه تو بار کردی
 بهار تازه و میدای دی شک بهار
 بهار تازه پارد اگر بفرستد و کل
 همیشه تا منت بهر سرور زلف ترا
 ترا سوئی بهر ایریس حاجت نیست
 همیشه کار تو غرور است پیش تو جاد
 بسا که مراد او نبود چپ دست
 طریقه باشعزم بهای سیل از کل
 چو کا سموی چو سوزن خلد و تیز
 چو رودی هر یک کجا چنان فتنه
 چو چرخ بر سر کرد بهار کشته زمین
 از آب کنگ سپه ایگرمان بگشت

بروز تیره و تاریکی و درخشا
 کی هزل و بستدی سلج سوا
 ز دست روز و خشنده کیو شبانه
 نغایه کار ز پی کرد و خسته و افکار
 بچنگ یازد و شاهان هم به جام عقا

چو کا سموی کی لای و بریند برک
 همی نند و میر بخت و فتح خصم سلج
 بجای لشکر دشمن نگاه کرد ملک
 فرو گرفت زبالانهای سلطان شاه
 همیشه تا چو در مهاجی سهرونی

در صفت باغ و کاخ و مجلس و دریاچه عمارت سلطان محمود کوید

باغی در چشمه آب کور
 ز شکل و چو چرخ مدور
 کجا جایی سیدت مرغان بپر
 سر کنگره بر کنار دو پیکر
 یکی به چو از ننگ مانی مقصود
 پیکجای در بزم و بدست ساغر
 بخوردن خوبی چو عیش تو انگر
 بیالاید اندر هوا مرغ را پر
 ز پنهانی او دیده آشناور
 بدان بر آن محی ز شاه صغدر
 بشمشیر کاهنده کفر کافر
 سیه کرد بر سوک و جامه در

بهشت اندر و بازیابی نیسان
 در و مسکن ماه و یان مجلس
 روان کرد بر کرد و رخا درختان
 بکاخ اندرون صفهای صفای
 نگاریده در چند جا مرصور
 از آن کاخ فتنه چو اندر کدشتی
 نه چرخست اجزای و چوشتا
 بدینسان باغ اندرون تندرودی
 بد و اندرون هیاهو چن بخوان
 یمن و دل شاه محمود عاقل
 ز بهی هم را بر دینار قطره
 بسا پیشانی که اندر کدشتن

هم در مدحت سلطان تنبیت فتوحات او کوید

دل ز فتنه شانه شود هر بار
 چنانکه شاه جهان را که سر دیا

مگر که غایب میمالی اندر که کا
 ایابرز که اندر چو بستر شود انکیر

در صفت راه

بنا تهاش حیدر نهایی از دهان
 که دیده خار با منصورت و بایر کرد
 که گذشتن از بهر دو با دو طیار
 چو پشته روی زمین بهار دانه بجا
 پیمین و لوت و فیتا یزد و دوا

بگویشل افغانیان و پره و سیر
 اگر بدست کسی ناکهان فرد جستی
 همی کشید پشته آب کنگ رسید
 ز تیغ کوه درختان فرد و فکده بوج
 که نشستی که پناوده بود از آب دروا

چو شاخ رنگ درختان و تنی زبا
 چنانکه وقت خزان بک ریزد از شاخا
 ندید ایشان خبر خیمه بر زمین آثار
 بروج کو بهر سنج و تنگ تدعیار
 ستاره تابد هر شب ز کنبه دوا
 ز بهر ناحی تحت زهر حاسدا
 بنو باغ میخواست شاه مظفر
 باغی یا حسین او بستد تر
 باغی چو رخساره دوست و لبر
 بهار اندر و بازیابی بکافور
 در و خانه شیر کیران شکر
 تذر و آن سوختن ما و و ز
 در صفها ساخته سوی مظفر
 شه شرف اندران کاخ پیکر
 یکی رود آب اندر و به چو شکر
 نه ابر است او ای و به چو تندر
 یکی زلف دریا مرآه برابر
 بکوش اندرون بر کمر حلقه زر
 امین ملل حسد و بنین پرور
 ز بهی نام را خسر و زدم کستر
 تنی کردی از کمر و سیر و خضر
 بر اهل سلاسل نکر و دست حیدر
 پیاد و زمر اخوش کن شراب بار
 تراد و زلف نقشه است و هر دو ز کلزار
 و کز نه از چه چنان فتنه شود تیرا
 ایابرز که اندر چو ابر کو هر بار
 وزین چو سیر کنی نام خسته و امید
 ز مجلس تو سوختی خانه بر در بکنار
 چو دسته بسته بهم تیرای بی سوغا
 بسوی یکبار و بهره یافتی و یار
 نه آب کنگ که در باغی پدید کنار
 از کوه سینه دختی بهار و چن چنار
 سوز و زنی زین ستور بار میار

دل آن که نماند خورشید بر اوست
سرور مانده آورده کل سوری بر
آن رخ چون گل خروسته و بالایی پیرو
مونس زندی بخواجه کند ست چنان
ای معنی تو چون سر زلفی تو نه است
چون دشمنان که آنه کشتی زدوستی
با این همه حب که دلم را نموده
کلیستان به بان رده به شیشه خورستی
سخن کمان هزار آواز گلشن ناکه کبیر
شکار که جگر محمود کس دست لاله
نهاده است برفتن مهر با بسک باشد
بگرد درخت سوخته شاخ می پنی بر
امین ملت محمود شاه بادل شاد
تا آنیکه بسته و تاختها نموده پای
کند شسته باینه زانجا که مایه کبیر
در بر قوت دین ولایت پرویز
بسونات شد اصالح سونات کند
درین انکار مقداریک و میل بر
همه پادان از روشنائی اگر شد
سری به ده و جای سپه پدید آمد
چند آنکه جهانت ملک شاه جهان
آنرا که بکین حسن و تیر و کمان است
از دولت او هر چه کمان و تفکین است
آنکس که نیت شد ازین خروار و
جنگش به با کافرو با دشمنیست
ای پسر دل من کرد به نخواست
نعل با بوسه بود با ده دینی نعل به
وقت آن که کز با ده مرست کنی
از کرا آن مدی دل بودی میسان
توی کسند و دین محمد مختار
چو باز گشت بغیر زدی از دست نوح
هنوز ریش از کوره راه چون سیر
رنگی چون به چمن شب فراق در

سخن و نه ز جبین لب چن سگراوست
پنی آن سر و که چیدین کل سوری
خواجه دیدست همانا که روشن کرد
است چون درانده برانده خوروست

وله ایضا

تا توان وستان من اندر تو گشت
کشتی ترا ز منی بدغم نه اینست

وله ایضا

لباس که دکان شیر خواره بهر پند
چو پدل عاشقی که عشق دهر در پند
خراور با چنان حیوان که از تو توانا
نه نیست و با لایم میل کایان باشد
سپاه وخت چنان چنان پندل بهر پند
بکس که دکان شیر خواره بهر پند
دخت کل سپیده دم بهر پند
چگونه بول حیوانی چو بلا و زان
بسیلی با نذر هر میل از نیک سر باشد
پسر و زان و ن کس که بکوفت یکایک

در ذکر مراجعت سلطان فرستخ سونات کوید

هزار بار بتین پنج کشتن ز فرود
درین مرد به پیموده متلی هشتاد
زرقه باز پیشامان و فرود تاد
چو جان از خردا دارا ز خرد
دل سپاه شد بربخ تشنگی آرد
ز بس که پنج سفر بزم شریف نهد
چنان نمود ملک که ره زد و تپست
زدست است یکی و ششی به پند
ملک به شد از روشنائی از پیش
کرامتی نبود پیش ازین سلطان

در دعای سلطان محمود غزنوی سر مایه

چون از غم جان رسته شد از غم مان
هر شاه که کمر و میان بت بسا

وله ایضا من لغت رلاته

کامان که کز بوسه مراد بی داد
کر همگی بوسه از دگری نیز بخواد

در ذکر رجعت سلطان از فتح هندستان و فتح ثانی سر مایه

هنوز خورشید از خون تازه چکان
چو عیش مردم در ویش ناخوشان
بهی پیش خندان گرفت کرم بر
نیشها به چنگالهای شیرین

سخن تلخ ندانند که نماند خورشید
مرد این کله و مشغله با ما در اوست
که هلاک و اجل بود چه اندر پراوست
کای جهان را در اوست که بماند روست
آنو من مانعش که همیکرده کجاست
کشتی ترا جانتایم نه این جاست
دل بر تو شیشه است ندم چمن است
کنون شاخ و دخت از آب کس برین است
پراخ اندول بخون و از نهان
که هر پیل زان و با جهان باشد جهان
بکوی نذر مر که راجان روان
برین آورد و این جگر در کس نهان
بغال نیک در کروی سوختی نه نهان
حصارهای قوی کشت ده لاد با
رسیده با سپه آنجا که در نیاید
همی دایم کمان غنست یا نواد
برفت سوی چه گفت هر چه با
چنانکه هر کس از آرزو نشانی
که روز نشود و در دای خرمی کشاد
چند کس مت باشد نه بهشت و بهشت
با دولت پاینده و با بخت جان
پرویشان از کستی با تیر و کمان
از دولت جسم آنچه یقین است کمان
در خدمت او تا با بدبسته میان
شغش همه با پیش و آتش جان
از پس با ده من بوسه می داد
دیر کای است که این سم نهاد آنکه نه
تو مرا از کرا و ده ای خور تار
همچو کس از نقد آنچه ملاز تو فاد
یمین و ملت محمود قاهر کفار
منظور و ظفر و دست بر زمین
بریر رایت منصور کجاست
فرار با شجاعت پلنگ با هوا

پاران اثر شک نبودست پیدار
بسیار دعا کردم کاین وزیر پیغم
عطار شد آخا رضوان خط سینه
کشار نبودست میان و من پیر
کار من تو ساخته بودت نبوت
دنیا چنان بخشدار که بر ما
اقرار و دشا ه جانرا بهمن
دشوار چنان د ملک باشد آسان
عشق خوشتر از مساحت و زیار
شکر خداوند را که لاله رخ من
باده و د چون مراباده بود سیل
لاله فروشد مر و مشک فروشد
باغ و درخت از او خوشتر و لیکن
هر چه کسی پیاز پنی مسال
بر که ز پیس است تو فروخت
انکه مرا و را عسز کرده خداوند
دشمن تو رعد و اربا همیشه

این قصیده منوچهر در مدح سلطان محمود

در بوده پیکار رسیدی کشتا	بار غم و اندیشه همه زیندل گشتا
امروز بکام دل گشته همه کاشا	سالار جهان فخر جاندا و ان محمود
پیوسته بود خاترین چیزی نیا	ز هزار و پنجم تو را چو طغریا
انگس که بد خلق نهضت تلخ قرار	پیکار همی بد پیوسته و لیکن

وله ایضا

چون کران نیست ناسعد کجا	چرب زبانت و خوش خوی و وفا
بوسه و د چون مراباده بود سیل	گاه کند چینه را بروی و پسر خا
لاله فروشد مر و مشک فروشد	مشک فروشد مر از ناله و دور خا
خوشتر از باغ خوشی جهاندا	در که او را چو خواند باید زین پس
خدمت فرخنده تو کرده بود پا	قیصر بر در که تو سوز و ناله و س
مخسیر خیزد و فکر و د پیدار	پکنی کس تو خوار نکرد
از چه قبل تو تو ذلیل شد و خوا	تا خود و کلین بگرد و بخروشد

امسال میدنچه همچو استام پیا
امروز بدیدم دعا کردی بسیار
هم عاشق محترم من هم عاشق عطا
تا مشک سید دیدم کافور ترایا
آتش که چم دارد صد حاجت مایا
هر چند نباشد بر او مهره زنیا
کس نیست که با لشکر او بد پیکار
و آسان ملک نزد همه کتی دشوار
یا رسا عده اندکست و نه بسیار
سخت بیع است و خوروی و فادایا
گاه کند چینه را بروی و پسر خا
لاله فروشد مر از ناله و دور خا
مجدد که حسروان قبله احرا
هر قل از خدمت تو بر در زار
نذر چه رو خوار گشت و نیت کنکا
ابر بار دی هشت و رعد به آزار
جفت خورشید کن کر سیتن ار

همانا نخستین قصیده است که بحدیج ابوالمظفر محتاج چغانی گفته و از آنجا بخندست امیر خسرو سلطان محمود و فاشده چنانچه از حدیج نقل

لفظ می عرضی علیه الرحمه
چو بر کدم دل از دل لبر
تو کوئی داغ نوزان بر نهادم
هر صعب و شیبی را یک تیره
کمان بر دیکه باد اندر پر گهند
سنگل کوه سرازند تاج اکلیل
زمانی رفت و سبزه زده از کوه
بریک اندر می شد باره تازان
دسته از دانی پیشم آمد
بیاران بهاران گشته فزیه
مدح شاه بر چون بخواندم
نفر شاه از چون کد شتم
همه بالا پر از پای روی
کمان دیکه هر ساعت بر آید
بصدور اندر نشسته شهر یاری

وله ایضا

بدل کردل بین در زداذر	شمر دیدم که برویم چست
هو چون تیر و زو و مامون تیر	هو اندوده خنار و بدوده
بروی سبزه در بارک عبور	خم شوله چو خم زلف جانان
بنارک بر نهاد و خنجر منفر	مخمره چون بدر یار و سمور
برنگ روی بران خنجر	بنات انوش چون طباطبایم
چو در غرقاب مرد شتاور	شکم مالان بهامون همیرفت
خروشان بی رام فرمین در	کوفه دا من غا و رندبال
بکرمای خیزان گشته لاغر	از در اوست پرچ اندر جانت
برآمد بانک از آب الله اکبر	که من شاگرد کت را داویم
یکی موی از تن من نمانده تر	و ز انجا تا بدین در کا کهنستی
همه پستی بر از کا لای شتر	تو کشتی میکل نه دشت گشته است
فراوان آتش از در یابی خنجر	بد کا هی رسیدم کز براو
تظفر یاری بکنیت بود المظفر	تا جش بر نشسته عهد آدم

این فخره نوشته شد
هناده خنجر سندی بل بر
ز نرکان همچو سوزان و نشنور
سپهر آهسته چهره بکو هر
مغز قی گشته اندر لوی تر
که اندر قهر او بگذشت لشکر
هناده دسته زیر و پهنه از بر
شده مامون بر زیران خنجر
هناده بر کران با خنجر صیر
ز بهج اندر جانت او جوان
که تو د حش همی بر خوانی از بر
کشا و شدد مر و سوز و سوز
ز بس لاله همه صحرای سر
نیاده در کد شستن خط محور
پتغشی در سر شسته هبل محشر

میانی پشیر برآه اند و چناری بود
چو کوه روی مصافی کشید بر لب
به نیر به یک از ایشان ستود و غزین
چو زین کرانه شه مشرق است به تیر
چو شهر شهر بر روی اندون کمرای
خواست آتش آن شهر پر بدایع را
ای جنگ آمده و دردی ده پیشکار
کایه تنغ تو برآرد ز سر دشمن کرد
روز صید تو بچشم تو چه دوا به چشم
هر چه در ایران پرنده و دودا بود
در سر بالا چون اله روان که دی تیر
با دوان همه کس پر از وحشی بود
خواهی مکن بجایستی بهرام امروز
پادشاه از آخری بزم چه بزم
سال ماست برنج رشادی پیش کل
ای آنکه می قصبت من بسی هموار
کاریت مرا نیکو حالت مرا خور
از فضل خدای ز خداوندی سلطان
با خلعت آبادم و با خانه آباد
از ساز مرا خیمه چو تاجان ماست
دو بار چه دو بار چه صد فروز
اسکی چنان شاه و پادشاه نباشد
کشا که بمیران بستر پشیمان
باش که برین هر دو سزاوارم
من ننگی پیش نه گیرم که زندگان
بخند و همی غم چو زوی و کبر
بسنه درون لاله نوش کشته
همه باغ کده هست اندر کشیده
همه کوه لاله است و لاله زیبا
بهار آیمین خرم بهار
ز نقاشی بتکره بیا که کردی
عجب خرم و دلکشانی و لیکن
زمین افروخته از شرک مشرک

گرفته بر شوی از جنگ انحصار فرا
در از پیش مصافی تپاده در یکا
به تیر به یک از ایشان ستود و غزین
بر آنکه از نماند از مخالفان تیار
چو کاخ کاخ بروی اندون کمرای
باشم به تیر کرد باز زمین هموار

پیکرمان و دیوار انحصار
نموده هست پیکرمان پیکرمان
ز جامه بر تن کافر همه جدا کردند
چگونه جائی جائی چو بوستان
سر پیشش چو آنکس نای پشش
سر پیشش چو آنکس نای پشش

در ذکر شکار جگر که سلطان محمود بعد از مراجعت از سفر کرده بود کشته

همه را که در هم کردی یک یوا
هر که کشتی دیده بر تم سکار
شامگاه جمع پر خسته بود از کسا
تا بدیدی بیاموختی از شاه شکار
شهریار از آنکه چه صید و چه بیا
دزد و شب بخت از دست غفلت

کرد ایشان به برستی مانند عتاب
در وید سکو تو لقطار از سر کوه
در زمانی همه داشت ز خون و دام
هر کجا کوفی محمود بنده که گیت
شادمانه تو ننگس کن ترا در دست
عبد بسته دل و با تو مهر و وفا

در شکر گذاری سلطان محمود و تهنیت آب سرکاری که بوی داده بود کشته

بالنعت بسیارم و بالست بسیار
وز فرش مرا خانه چو تاجان فرخا
در دامن بخشش بدیده و دنیا
تا جی دار هسته از لولوی شهوا
امروز کلاه و کمرت باید ناچا
آنکس که مرادیده بدین استراوا
کس نیز کی رساند سکار

هم با کلاه اسیم و هم با رسمه میش
با موبکیان جیم و سوب و جی
کرشگر کنم خسته و دودست مرشا
دشمن که برین باق بهوار مرادید
کشم که چه دانی که شب تیره چه ری
خواهم کله و از پی آن خسته تا تو
خدمت کنم و ارباب دید پرور

در مدح سلطان محمود بن ناصر الدین غزنوی گوید

همه دشت سبز هفتان سبز در
بمان همچو سیاهان بکندر
ز توحیره ماند بهت نقاش و بکر
نه چون مجلس شریا ز مظفر
جایز اتیه کرده از کفر کاخر

چه صحرایچه بزمگاه سریدو
بصور زکری است بر دنی مانی
ز نسیرین در آونختی شکل نونو
جایز از محمود بن ناصر الدین
بروم و بچین از نیت تم کیش

چو حله کردی آنخله از خون آمار
کشاده بازوی غان آهین منقار
به تیر تا زد بود و به نیر پوزنا
چگونه شهری شهری چو بتکده فرخا
بهار شش و پیاپی خردی نکا
بهار شش و پیاپی کفیده کرد از نار
یتغ و تیر تو همی سیر نکرد دیده و کا
کاه تیر تو برآرد ز سر دشمن کرد
روز رزم تو بر تو چه پیاده چه سوار
زان و ز رفت ندانست یک از کجا
باز گستریدی دامن کشتا قطار
لعل کردی به کستان بی کام بهار
از فراوانی کردار و بلند ی نار
شادمانه تو ننگس کن ترا بشاد
او همه ساله سخن بر دوسو سن
کوئیکه چگونه هست بر شاه ترا کا
باله و طرب جستم با کام و دیوار
امروزم از دمی اسالم از بار
هم با سیم صمیم و هم بابت فرخا
با مجلسیان با هم در مجلس اوبار
چون شکر کنم در خور این بقی هموار
بی صبر شد و کرد غم خویش بدیدار
بگشاید و سبوح کن تا شب نهیدار
ما از نری طعن کج استن و سار
وز بهر دغانیز شب با شتم پیدار
بویید میخاک چون شکر از فر
حقیق است کوئی به پیروزه اندر
بر کله پرنیانی معصفر
چه بستان چه شستان سکن
بکنند آوری کوئی دی ز آرد
ز کلین در آونختی حقد کوه
خداوند و سلطان معش کشور
همی خوش خشنه فقور و قصیر

دست کشتی سپاه دار بود
دست کشتی بنده حیدر بود
چهارپایه کزین دهنرو از کا
ملک محمد محمود آمد و بفرستاد
نهاد دشتن عهد و بکشیدن حق
دشت بر شد روزی صید کردن
ایریش کرد و بکشتی رشت اندیش
چو پشته پشته شد کشته پیش روی میر
مرا چشم و سینه زلف یار یاد آمد
یکی کشت ملک را که فرخی بکریست
بکر که آهویشت یار او که شد است
در از کردن کوتا و پشته و کوه ویر
من فرستاد از او معنی آن دست
امنان رفت و بچو گرفت اندر
بس که امی و انیاه و لیکن حکیم
رمضان کزین دهنرو از کا
باد و بکشتی اسوده و صافی چکا
مطربان غزل غنچه دلاویز بیا
اردلی دشت کرامی دل بکریست
هر که او کرد بان کشت چو سبیل شد
در دست تو کنون اخگر افروخته است
دیدم مرده ملک تو بدان دشت فراخ
ماه زان کفتم کاند لغت و نقطه عرب
بنگنه آشته ام دوشن خورشید و نی کا
شکی که اول آتش سماع بود و شط
نه شرم آنکه از اول کف نیاید دست
بجوشش اندک صید پرچم کوه
برابر دروخ او بدشتم می لعل
نشان مستی بر من بد بود و بتم
ای زور دیدر پدید می بدیدار
تاکی تو ز من دوری زان دشت دوری
اول لکن همی دشتی من
کردار همی کردی دل بتو دادم

کشته پیش مصاف اسکندر
در مدح ابو احمد محمد بن محمود بن
ناصر الدین صفت شکارگاه

بزرگ دشتی درین دشتی کشتی ز پسین فتم با کراک ان بافت بیر کرد در پشته فراخ و شیب فراخ دشتی چون وی سینه بخوا فرو نشستم و بکریستم بکری بصید کا تو بر چشم آهوی بسیار بچشم آهوی چشمه شش باران بار سیاه شاخ و سید دیده و کوه	چو داد و دادن نیکو چو علم کشتی ز دور دیدم کردی آن بنگ همی فتم تیر و همی کفست بوز ز چشم آهوی چشم دوت شد در آرد وی و چشم و دوزان و بچشم چو باز کشت همی دوشم و خوش ملک چنانکه از آرد وی سینه بکری بچشمش اندر کشتی سید بودستی
--	--

در تهنیت عید رمضان
سلطان محمد بن محمود

عید فرخنده ز راه رمضان ساقی دلبه و شایسته و شیرین ورندانی بشنوا غزلی گویم کا شکی من دلی با فتم سینه بکری حال از اینگونه است ای جان از قیوم رشتی است خمر و بفرزان آرد پیش آن کب و آریست پر دین بکری	گاه آن که شدادی بکری دودل اثر غالیه عیدی زفته هنوز ای نیوال من کاسنم سیمین دل فروشان اسازا بار کجاست ای سپیدی شین خیر و سپند سپند چشم بد از چنین شاه بکران سپند تو کشتی بچاند که من آنکه کفتم
--	---

در مدح سلطان محمود غزنوی

نه بیم آنکه در آسرتابه کرد کا بجای هر کجی دوزلف حلقه بزر رشم دروخ او ز دشت چو نیا همی نمود بچشم سید شاخ	منی بدست من اندر چو شکی کلا بجلقهای سز لغش از بختی چو شت دوبره کشت از دود کوشید چو ست کشتی دخی چشم من
--	--

وله ایضا

دل بر تو فرو بسته بدشتم کشتی چو نعل بشد از دست بستی کوه	رویکه جدا ماندی از تو ز بی من یکبار بدیدم مرا شاد کن ای دست
--	--

کشته خوب روی بکری
بکشته حضرت از خیر
نشا کردن چو کان بزم و دشت
برای چار بتمو نیست کرد کار چا
چو عو کردن مجرم چو بخشش دیا
میان کرد مصافی چو آهین دیا
چو کرد با و بکشت برین دیا
ز شاخ آهوی زلف تابا دیا
چو چشم شیران کردم ز خون دیا
ز خون من کنایه شتی و دانه ما
ز آهوی چو بخاری بکشتن دیا
بسحر رفته خوبی نیکوئی سخا
که شاد و شایان زانده و دل بیان بکا
خاک انگس رمضان از این بر بکا
رفتی رفته به دوری نهاد بفر
وقت آن که کز ناده کران کرد
زان کوشش با سیم ز کشتن
دل من دو ملازولی و نیت خبر
تا ولی با بزم از شایان دل غیش بزر
تا تو سازم از چشم کرامی مجر
کافری با در صورت نیکو منظر
که به ماند و مر از ستاره لشکر
چشمه روز بود داده و مباد شد
خوشا شب که مراد کوشش و باخ با
سیاه سستی آخر امید بکری
تی پیش من اندر چو تانده روی با
ناز با م زده کرده بود می بسیار
یکبار داده و دیگر عشق با و کسار
ز خواب کرد مرا ماه روی بکری
انروی کز نور ستان کلان با
من بادل چهرت و بادیده خوینا
صد راه رسول مرده بود و طلبکار
کری بکشتی شد دشت از تو بدید

زین رزیمیت او بکسرد
ای نیکو خاوردین و زکار
یکدل همچو کنون آهوان
وقتی که چون و عارض رفیق
هر شب همی درخت در بستان
کرد در چشم دیده همی پدید
بیل سرور دست کند بر سمن
این بزم نشسته و پرمی قدح
از سر جدایی شوی ای ماه و ک
ترسم که از بهار ترسی همی
من هم بهار دیدم که هم روی تو
در بی بهانه رفتن خواهی همی
بنیاد حمد میر محمد کز است
ریش بوقت خرم حصار تویت
با پیغم او دلیر ترین جاسه
دل من لاغرگی دارد شاگرد
لاغر آن جمله طریقت و طریقت کی
عذر خواهی کی که تو زاری ضعیف
شوشه سیم نکو تر تو یا که سیم
مردم فری در جامه کجده مثل
دی بلشکر که اندرون لب
رست کشتی برآمد اندر باغ
کرد لشکر فرو نشاند همی
رست کشتی که برگرد که باد
رست کشتی ز شک بر کافور
رست کشتی کی شکاری بود
رست کشتی که صید کاهش بود
رست کشتی که رنگ تا زانرا
رست کشتی همی همی کفید
رست کشتی مخالفان بودند
رست کشتی مبارزان بودند
رست کشتی که عاشقانندی
رست کشتی بخت دولت میر

در بحرنا مطلب سوع این اشعار مطبوع
و ایات مصنوع فرمود

چون شعلهای که در کلهها ز بار اندر میان سبزه بصر سوا صلصل قصیده نظم و دهر خیا انزیر کل غنوده و پر کل کنار ناحد بان کاری ناسازگار کوئی ز تو بهار به آید بکار روی از بهار به آید بکار پیر کشت خواهی ز بهار خوا شاهی ملک دولت و دین استوار تیرش و وز زرم کلید صفا از سر بردن یاد کرد و فنا	وقتی که چون موشخ کرد در زمین وقتی که چون سرور در آید وقتی که عاشقان جوانان هم زیر کل شکفته بخوابد کنار بی دوست چون بچنین ماه و روز و انگاه چون بهار به آید ز تو ایک بهار و ایک رخسار تو شاهی منفه بخش مر از دلف از قدر و عز و جاه و شرف و شرف از قادر یک هست نیاید که شرف از پیم او مکر خود چو دشمنند
--	---

در غزل غری معشوق و توصیف لاغری
و ترجیع بر سر بهی گوید

شاخ بادام با بزمین یا شاخ خیا لاغر آگاه نکردی که در آید بکار	مثل فرب و لاغر مثل جان و منت فربی اندر دل من جان کی سیر و حکیم
---	---

در صفت شکار کردن میر ابو احمد محمد بن محمود
غزوی لطیف از صنایع فرموده

ناخارا همی کشاید سر بستانند باز بازی کرد پیش بوز امیر شیر شکر اندر آن روز نایب محشر اندر آن تا ختن بر آمد پر سنگ خارا بعد نذر تر پیش کرد دشت این شکر هر یکی جوشنی سیاه بر نیکو از گرفته اندر بر سنگ آید شکت منج کمر	باز لاف سیاه و بردشت چون مراد پیشین بخت میر ابو احمد آنکه حشر نمود بر کمرگاه که مردان تاخت بانک بزجوت هر سولی چیده پیش خسر و تباران هو چشم از ذکر سود آمدند بکار رنج نا دیده کامکار شدند همه نامونی خون ایشان کشت پس نه بود شاد تا همه را
--	--

چو خواهد از دست سحر و خشنفر
در بار خویش تن که خورد زینها
بشیر و بالینک یک مغرار
در باغ کل همی شکفته نذر
و شی و پرنیان هم کوه و تهار
بیر چمن چانه نه بر کنار
در باغ می خورند بدیدار یار
ز کس چشم خویش خوب خا
بیار چون هم چسبید ذکا
که دی چشم عاشق بقدر و خوا
بنکر بر دخی لیش بروی بها
تا درم آن بنفشه ز تو یاد کا
تاج و کین و تیغ و کلاه هر جا
اندر همه ولایت و اضطرا
دیوانگان کشته خلع الاذا
لا غرم چکنم کون بود سر بهار
کو چو من ایم بالاخر کان اردکا
من ترا عاشق از نام که ضعیفی قرار
روح بادتین سر و خند است
دل من خرد است اندک تر تا بهار
سدره سبز باز کرد از بهر
سوسنی از میان سبزه
زان سمن بوی لاله لاله سپر
تدب و باز کرد و یک زد کرد
آن سر ای کی سیم ساده شکر
مردگان ترا بصید کاه اند
تا باز زد یک راز کر
کوه لرزنده کشت و زیر و بر
آهوان زاده و خستند جگر
شتره یوزان چه شیر شتره ز
هر یکی بر یکی بنیک اختر
لعل چو زوی آن بت دلب
کرد کرد پیش او یک سر

دری از سوی باغ و دری از سوی کعبه
بجای شکوفه اندر کارهاش خفت
چو رای میریخت و چو خرم میروست
اگر چه سیر قمر بر صحنه فلک است
فرد کاخ کی بوستان باغ بهشت
بهرستان شاخ سرو و بخروش
ستوده به کمال ستوده بحضال
همیشه از پی کینج استن ز شمع قی
خیز تا هر دو بنظر آه شویم می لبر
در خانه آتبار خدا سے مکان
بر کی سپید و کسکی پارید روی
ز کاه است چو زور و بد و در کتری
همی نسیم کل آرد باغ بوی بهار
اگر چه باوه حرام است ظن بر کم که
خداي نعمت را ز بهر جزدن داد
چه نعمت است باز به باوه خور
ز کلبه نان سکفته چنان باغ
دور در زنده ماند که صلح تا نکرده
کمان در پس نهاده پنجاه ری
همیشه در بر او کوه کی چو لعل چین
ترکت روی از خواب کران رسد
مخچشم او را به بار نمودم که بخت
شب سیردی دان و غشت و خفت
یکت آنکوند بدل بچین خدمت دوست
ملک تاج عرب و فخر عجم
روایس آن بکه معرکه ز انسان نکرد
ز غم رفتن او شکند لایزال شب روز
قلعه کند نه نشاند بهر شهر سپاه
بدین غم جان بدین تازه بهار
یکی چون بهشت عدن کی چو جانی دوست
زمین از شرک بر هوا از نسیم گل
یکی چون پسر سبزی چو پسر خوش
یکی شک در دامن کی خلد بر کف

دری از سوی بگرد از و سونی
بجای با روح اندر تنهاش
چو خوی سیر بدیع و چو لفظ او خور
برابر سرو یار و مست سیر قمر
هزار گونه در شکل و صورت لبر
چو عاشقان سراق زو و قهر
ستوده بنوال ستوده بسیر
قبای زده است کلاه تو مغفر

سپید کرده بکا فرسوده بکلا
به شغل اندر خود سپید و صندل
ز برج او بتوان در آسمان کی
ز بس بلندی بالای و ناز کرد
زالامای مخالف میانش چو نرغ
چو زلف خوابان چو بهار شمع زنگور
مقدمی جلوم و مقدمی بادب
همه کسی قضا و قدر برسد و باد

وله ایضا

کاخا شیت بر آورده بدیع و خور
ز بر خله فرو پوشد دپای بند
زمکا هیلر مانده از تیغ و سپر

هر یک از خوبی چو نایب به کام بهار
بدل چرخه بر گردش سپید چو شمع
سایا بهار نش فرشته و کلاه اندک

در مدح سلطان مسعود سنوئی

همین است اگر چند نعمتش بسیار
که میرزه دوستی بهشت بهر کجا
در انحصار که او یکد و تیر بر کجا
مهره شاخ قاصد است از غنیمت چنان

بخاصه کنون که سنک لاله لاله
بزرگوار کی گاند میان کج هر خوش
بروی به که برزند بیا ز تیر
چو او سوار نازند نکاشتن تعلیم

در مدح ملک زاده سلطان مسعود
ابن سلطان محمود کویه

دل من جیت که غشت و خفت بکبر
کیست آنکو کند با سپین چرخ بکبر
سرورشان مسعود و لیعهد پدر
که دلیران بکه معرکه در هر خور
استین دوزخون نه چون مهر
جنگها کرده و نموده بهر جا مهر

جیل سازد که منی سرور از نوبت بخت
هر که این خدمت از آغا بیاخت شود
جنگجو یک چو در جنگ شود شکرا
ملک باشکار ملک تاخت بود
حضر زاده و زاده با نعمت کام
سمش افکنده بروم اندر فرادو

در مدح سلطان کویه

یکی چون عروس حسن کی چو پرنیاز
یکی زنده بهت کی دست در کنا

هوا خرم از نسیم نسیم مژگان
صدا نشن و جنگ بهارش و ز غزل

بکار برده در و ششم صافی و مهر
بخاکش اندر مشک سیاه و غیر
ز بام او بتوان بدست هم کند
شمار کنکره برج و ستار شهر
ز سر دای نده کرانش چو کین شمر
چو خط خوابان موزه اش سپهر
مقدمی بجا و مقدمی بهر
ز ناک تو برسد بهی و قدر
بدر خانه میران ملک شیر شکر
در درختانی چون به به کام مهر
بدل لنگره بر جیش زین مغفر
بچو سیر غی افکنده پای اندر پر
بهار چشم منا خیر و جام دما و بهار
حلال کرد در عاشقان وقت بهار
بیا و نعمت او را ز ما در نفع مدار
ز لاله کوه چو دپای لعل شد هموار
بدید تر ز علم در میان صف سوار
ز سوی کیک تیرش رو چو در حصا
اگر چه باشد صورت کتری بدیع نکار
همیشه مونس و لعلی چو لعلش بهار
دوش می داشت از اول شب تا بهار
او همیکش بستر برم ایند و بر سر
در تواند بخورد نوبت یاران دگر
خدمت در که سلطان جان در خور
خشب بر جای مانده چو خشت صورت
ما زانیش او خسته دل خسته بکمر
ملک از جنگ عراق آمد با شج و ظفر
به پیش و در آورده ز روی و ز خور
بدین و شنی شرب بدین کوی نکار
یکی چون کلات نایب کی چو بت بهار
درخت از جال برک سرکه ز لاله زار
جهان خرم از جمال ملک خرم از سکار
بنا نشن و زرم سرشین و ز بار

خوارم تو بخوار چه داری تو را
ای دل ناکشید شوره بیار
آدمان غمگین را جان روان
سروی کر سرو ماه دارد بر سر
ماست با شک سیم دارد دهر
من بسیاری غم تو خوردم جانان
کر من از بزم میر بوشه یابم
از خون شست فراخ کرد چون
گیتی زینش در چوای زینم
صنعد چون نبود رستم یاسام
دوشش متوار یک بوقت صحر
رست کشتی شد دست خیمه من
چنگ در گرفت و خوش جنت
بچ نشن جام خور و پرگشت
ست کشت و زهر خنجر ساخت
زلف مشکین بوی دی پوشید
زلف او را بدست بکر فتم
پادشاه زاده یوسف آنکه هنر
پیازی کوی شد حسود
خیم چوکان بکوی زد و شد
کشم از خلق او سخن گویم
بر کفش باد سال ماه می
خرشن را عید آنکه به عید
ت من آنضم ماه روی سیمین
سخت گفت که جانا ترا چه شد که چنین
چو سر و سیمین در چو پال زد و شد
کردل تو بجائی در گرفت و شد
مکر زمار سیه دشتی شب بالین
مراجدهائی درگاه میر و یعقوب
کنونکه باز رسیدم بدین نقطه
بوقتی آدم اینجا که در کوفه فرو
پیکشان سپراز بهر خدمت او
چگونه کاغذی خفی چو کوشه حرمین

من بن شاهم نمودن چشم خوا

وله ایضا

آدمان آشنای بسرو کنار
زین لارام تر نباشد وقت

وله ایضا

زین ویای بسته بوی شتم خور
کرد کارم ز بخت روزی بهتر
چون کرد و از نیام بیرون خنجر
خار پر خنود چو تار اشقر
دارم بر رخ زنگ جوی جاری
از دل در بایست میر و کف جوی
کرد و میدانش چو بازی چکان
یری کر بسر درع دارد و زین

در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود گوید

وزد و بد فرو فشانده شکر
روی آزادی نیکو ان کیر
خوشتین را کنایه من بستر
دست منی بر کرد و زلف زبر
زنج کرد او بدست دکر
جز نرزد یک او کمر و مقر
بر یکی نازی هب که پیکر
کوتی بستاره کان هبر
نوز نا کرده آنخدا شمس
کر خمش چمن بکند و تاجان
کار دهنهادر کلوی سپر
رست کشتی به تنگه است درون
رست کشتی خوش کستان بود
رست کشتی کنار من صدفست
رست کشتی کسی نسا نکر است
رست کشتی گرفته بد جا کر
رست کشتی هنر میتمی بود
رست کشتی باد بر جم بود
رست کشتی برابر خورشید
رست کشتی کسی بمن رجبت
رست کشتی برآمد از سر خم
رست کشتی دو نیمه خواهد کرد

در مدح ابو یعقوب یوسف بن
ناصر الدین سبلکین سرایه

مکر ز عشق تی پر خمار داری
مکر ز غریب تجاره دشتی تر
چنین را روز افکنده کرد و خنجر
کنونکه چشم فکندم بدین بکار
یکی فرشته زین سر و فرشته
همی دهنه هم از کودکی کلاه دکر
ز پاتی سر چون صفح نوشته زبر
مکر ز خواب که شیر بر کشتی صید
جواب آدم که روی غالیه موس
سه ماه بودم دور از درملری
توی شدم بامید و غمی شدم به نشاط
ابطال کجی امارت همی فرو شرف
بشاد کامی در کاخ نوشته بعیش
چهار صنفه و در هر یکی کشاده در

بواحد بن محمود آن بر درم بار
کامدان شمس بتان بهار
زین به شکم تر نباشد کار
ماهی کر ماه مشک دارد و غنر
سروست با ماه لاله دارد و زور
رویم زده هست تن چو بوی گل سر
بر صدر او حاتم هست برین حیدر
دریا صحر شود چو سازی لشکر
ابری کر بر تاج دارد و اسر
مستراز تو بنود جم یا نوز
اندر آمد بخیمه آن لب سر
مینع او در میان مینع تر
بتی بت پرستی اندر بر
می سوری بهار کل پرور
کاغذ و جاجی نیش ساخت کر
سمنی تازه زیر سیسبر
کوی چوکان شمشیر است اندر
دور مانده ز مادر و ز پدر
کر بود باد استام بزر
خواه از کوی ها خنجر است
نافه مشک پیضه عنبر
ماهی از آفتاب روشن تر
لاله را بیک نیلوفر
مرا بر سینه از رخ زاده و شغل سفر
شکسته کوه و در تو کار کرده غنر
مکر ز رخ بنا لیده براه اندر
مکر ز بازی سیمین بر کشادگی
نه من ز رخ کشیدن چنین شدم لار
مرا بدین مانه خواب بود و نه خواب
دل گرفت قرار و غم رسید بهر
بساطی که سعادت همی نمود اختر
ز کاخ بر شده بر زهر ناله غنر
چنانکه چشم کند بر چار کوشه سر

ز دل بردشت خواهم بارانده
سواری کردم میدان را
زبان پارس از شوی کردند
نه بر خیره بد دل داد محمود
اگر چون سیر میکن بود آنجا
خوار از همه میران که راداد
بجا کرد فراموش آنچه او کرد
بروز روشن از غنچین بونفت
ای تو نپررم و وز خشم نه نپر
هر روز مرا از تو در کو نه بلاست
در عشق فکریستی کردن طوق
از تو همه در سر و از تو همه هستی
کردن بلند است سرش یکم بزم
آنچون رخ رنگین تابان تب بچرخ
امسال تازه روی آمد همی بسا
بر دست پدست ز پیروزه دستبند
از کوه آبگو نهفت است شنبلید
گویم که رشتها می حقیقت لا جورد
باغی که از برین دیبا حاد ثات
بوستان نبر شد و مرغ در آید صغیر
اب در جوی باران جاری و در کل
اگر سرور دین کنی بجان دین است
که زره باف شود باد و کج جوشن دور
بر گرفت از روی یا بر فرو دین سفر
که ز روی آسمان اندک شد چاده چرخ
هزارمانی بوستان از خلقی پوشید جدا
در بابان پیش از آن جمله است کاندیسیتان
سوی سیمین و قاف گرفت از پیش روی
اخران از چشم بدتر سازد از هر زمان
مهر کین و جک و صلیح و گلکیت نه بود
اگر شمشیر و دندان کن بر پست
چون نیکو کن روی و عمر نه
فلک چون آفتاب شوک زاید میفای

چون در میر سیران یافتیم بار
بپای اندر قد و لبا نظار
بکا پن کردنی و را خریدار
دل محمود را بازی پسندار
نه چندین بدر و اگر کم باز
بیک بخشش چهل ضرور دینار
زهر خدمت شاه جهاندار
همیزد با جهانی تا شب تار

ایر خنکجو تا ز او میساق
یکمی یکدیگر که آن سرویت بکوه
اگر بر سنک خارا برزند تیر
جزا و در پیش سلطان نیکو
خداوند جهان مسعود محمود
بجائی برخواهند سرو اورا
میان لشکر عاصی ننگدشت
نار شام را خندان بخواب

وله اصینا

من مانع بدست همه سا که کرفا	امروز مرا از تو غذا پست نه چون
وز رخ نهادستی بگردن من بار	یک عشق سر برده نباشی بجا
از تو همه رخ دل از تو همه تیار	قاج هر دو کج کعبه خواجده بخور
در یای محیط است پیرش کبه با	تا بر که در بدشت باز و با در
تا بنده و سوزنده و خشنده بود	دشاه همی باشم می لعل میخواره

در صفت صهار و باغ

از لاله و نغش همه روی مرغار	از گل نزار کونیه بت اندر پست
کاخی که ز کوشیده بود دست ز کاکا	در جویهای و برده نونها لها

در مدح ابوالاحمد محمد بن مسعود بن ناصر الدین غنی

که همه باغ پر ز دست همه باغ حیر	از فراوان ره طرود از جوشن
با در اطلع شد این شهر ز زار دایر	دل او داید کرد با ماندن

وله اصینا

در کاستان پیش از ندیاست کانی	هر کجا باغیت بر شد باغ مرغان
ز کس سکی عصبیه گرفت از کرد	بر تو احب دین دست مسکن و سیم
منج چاده چو تو نازند از ویزد	هزارمان از نقش کونیا کون روی
دوستان دشمنان از نفع و ضرر خور	پیل است ابر در کاشن کند روی
آفت سیمش و ساعده شکب شیر	در تن پیل لاوسه که کرد خون

در مدح میر مظفر طاهر خجانی حکمران بلخ و طخارستان

دل باز و جی سرور و ز بیکار
در کوید کلی تازه است بر بار
بسک اندر نشاند تا بسوفا
جزا و سلطان غلامانی شنباسا
که اور از همی بخشد بخوار
که سالاران بدو کردند سالار
و فاد و عهد آخور شید احرا
که دشت اگر شسته شد باشته هموا
که خصم با زار نیم وز تو با زار
امسال مرا از تو بلا میست نه چون
کا و نغش کردی بنم عشق و کربا
منصور حسن بار خدای همه احرا
بر سنک سمن وید و خیری مدار خا
از دست بتی با در رخ لعل چو کلنا
هنکام آمدن بد نیکو نه بود پار
در کوشش کل فکند ز بجاده کوشا
از پیشه تا به پیشه سمنی رولاله زار
وز لاله صد هزار سوار از سپهر
کوئی صفت نباند استاده بر قضا
ناگه مرغ دلارام تراز ناگه ز پر
با چنان کشت که با منج می نتیجه
کرد چون کلبه زار از همه رو غدر
ز آنکه با کرد برابر نبود ابر طیر
ز آسمان بوستان پاشید مروریتر
که بروی آفتاب اندکد سیمین
هزارمانی اسما برده سازد و کرد
هر کجا کو بهیت بر شد باغ بکبان
بر توان چیدن روی شنبلید زار
چون کاین خانه دستور کرد بهر
شیر ز کربس که کوشن کند و قی کند
کرد چشم شیر شمره مفره کرد و شتر
پرنیان هفت رنگ اندر کرد و کوسا
پدر چون طوطی یک وید بی شما

یکی کوه آهنت یکی شمشیر
یکی پشت نصرت یکی ازوی
ز بسیرج و چین خم زلف دلب
کمی لاله راسیایه آرزو سنبلی
کمی صورتی کیر و از خود مندل
فری آن فریبنده زلفین مشکین
ستاره و صنوبر همچو اندام و را
هنوز این مرا گوید آن شکرین لب
چه ماند برخسار خوم ستاره
مرا زین سپهر چون صفت کرد خوا
ستاره چون کل شاد است برنج
پرچی اندام او را و از تو خواندم
مرا با بری است کردی بخوبی
پری هر زمان پیش تو بر بخواند
به نیره که ازین کوه آهمن
بجای قیام بستی و جوشن
بسیار منع هندیکه تو فعل کردی
سلاح ملی باز کردی جستی
عدو را به تیغ آتشی و ولی را
همی بر آید فروزنده هر شب
همی کند شاعر اندر ستایش
رفت یار من وند شیشه ای
بنفشه دیدم و کس مقام کرده بلیغ
شده بنفشه بهر جای که کرده کرده
بنفشه گفت که گریه تو شد مگری
چه مرگست بزیر تو آفتاب کنج
ننگ دنیا جایست یو دشت وطن
ننگ ز تو خوشتر دیو زو فغان
غم نادیدن آن ماه رخسار
شمار می همه کس خجسته باید
کمی نیم رخت کی نیم ای دوست
ز کوی پشت من چو پشت پیران
من سکن من بگذاخت چو غنوی

یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر بخار

کمان بلند و کمان دراز او

در مدح سلطان محمود بن سلطان
محمود غزنوی رحمه الله

کمی بگیری کرد از مشک از فر
فری آن سرور زنده رخسار دلب
بر رخسار و بالای سیاه و درخ
که اشعاع از سخن زلف بنگر
چه ماند بخت بلندم صنوبر
بجزی صفت گنج از من بگو
صنوبر چون نهاده است بر
که روی پی دشت آن چنان
پری مر مرا پیشکار است و چاکر
ز دیوان مدح شاه مظفر
بجمله را بسنده باد صرصر
بجای کله خود جستی و مغفر
بهند و ستان انداز خون کافر
ز سام مل و زال زرد و کچاد
به دست سخا آب حیوان و کوثر
بر این آبگون وی کردون اخضر
لب دوست نام با قوت احمر

وله لصلی

بدین و کشته ز خوبی چو صد زنگار
کشیده کس بگرد و قطا قطا
بیاد کار و دوزخش مگر بهر بود
که گذرد بکه تا ختن از و طیار
پلنگ کوه پناه است بهر چه صفا
یکی چو زلف بت من مشک برده
خروش و ناله برین قباد و گریخت
چه گفت ز کس گفت ای چشم نشن
چو روز باد و دان پاره زابریا
ننگ دیو و پلنگش غم آن بیدار

در مدح امیر ابی ظفر ایاز او یماق منظور
و محبوب سلطان محمود غزنوی

کمی کویم لب کی بوسم امی
به رستی ای مرغ پناهی بیمار
دل نکین من شکافت چو پنا
هر آنکه اسال پیش من گفت
خروشم چو خودش بعد همین
تو چو پیون بردار داین رخ

سبک شک تیر و کران کریم چپا
یکی ناپ قضا یکی دست در کار
کمی به چو چو کاش و گاه چنبر
کمی راه را وین پوشت ز غنبر
که دیدت بر لاله از مشک بیکر
یکی چون کل نافر و کرده غنبر
صنوبر بلند و ستاره منور
بقد و برج با ستاره برابر
صنوبر کجا دارد از لاله انفر
همی گفت ترک زیر لب اند
طلب کردم از بهر او نام دیگر
که بسخار داری مرا ای سنگر
کنند افکن است از و کان در
که بخش جان باد و یزدانش اور
کان برگشتی ز وین و خنجر
که تیرت همچو زو و غنبر
سنان اندر سپهر در
سید کرد بر سوک و جامه مادر
کز مهر در ویش که د تو انگر
چو خورشید رخسار کانش و بیکر
همایون مهر روز عید بهر
سایه رستم و باد و دغ و غن
در چو چشم بت من می کرده خمار
ز خنده مهر و دوستین و کنا
غم و چشمش چشمهای من بکار
تو ابر دیدی کوی زین بود سوا
که ناپسند بود ز مردم شیا
پلنگ ز و به نهیب است بیز و غن
مرا در خوا بکه ریزد هسی خار
من از تیمار او تار و ز بیدار
نه آنی خود که من دیدم ترا پا
سر شکم چون شریک ابراز
دل چو تار کی بردار داین با

چو پای ز در آن سپهر پر جلال بود
بگویند شب روزی آمد از سر کوه
عجب زانکه ملک از چمن پیکشند
چو خورشید و گرمی بر دهنه رسد
بزد بزد پس ماندگان فکشد گلا
باز نه اندر چنین حصار و شهر بزرگ
حصار و قوی باز حصار بود
چه مندی که در مندر میر جوی بود
فراخ پناه حوضی بصد نهر عمل
منات ولات و غری که تیر تیر بود
منات از میان کافران بزدند
ز بهر آن بت تخته بنا کردند
به بکده در بت را خزینه کردند
ز ریخته یکی سخت ساختند و را
خبر نهند نذر جهان از دریا
بعلم و بود اندر جهان صلاح و نداد
بدین بگوید روز و بدین بکشد
در خیمه هر روز آن سنگ را بشنیدی
چوبت بکنند تخته مال بت برداشت
خجی کردش در یابره من از آمد
بر آمدند بر آن بی ز آب آن دریا
تو بر کناره دریا می سبز خیمه زده
بوقت آنکه می خلق می خواب شوند
همی می دهمیت همی میاید شور
غشت روز که دریا ترا بدید بدید
چو ز خویش نگر کرد و مارهای دید
چو قدرت تو نگر کرد قد خویش بدید
چو شتر آید مخبر چون بچشت زدند
ز مکاره تو چنان باشد خون لوده
تا کار شیر نانی که کرائی سوی ملک
شیر را بکنده کاحت سر بخوردید
اقای تو و لیکن طبع تو دور از طمع
بنود عاشقی اسال مر مراد در خور

ستا کنای من خاتون سیر فام کرد
که هیچگونه بر او کار نکشت
که اندین ما و دوسر بود پیر
سبک نکرد و از انتخاب ناکه شتر
میان بادیه با حوضهای چمن گشت
خراب کرد و بکن اصل هر یک ازین
حصار این برسان شیر شتر زده
چنانکه خیره شدی اندر و چشم غم
هزار بکده خور و کرد حوض اندر
زد سبک و بت آری از زمان آذر
بکشوری که از جانش از انکشت
بصد هزار تماشیل و صد نهر صور
در آن خزان بصد و قهای پل کرد
چو کوه کشتن که هر بر و بجای شتر
بتی بر آمدن سکو نه و برین پیکر
بحکم این بود اندر جهان و قدر
بدین بگوید بر و بدین بدید
باب سنگ و شیر و زعفران و شکر
بدست خویش تخته زد فکند از
کسته شتر را مید مردمان کس
چنانکه کشی آن آب خود بود و خضر
شهان شراب زده بر کنای شتر
تو در شتاب غم بوده و رنج سهر
همی بر آید جوشن با بر محور
که پیش فصل تو چون ناقص شوان
بگرد تو مه تابان ز بهر از راه
چو آنگونه شد آب اندر و شرم جگر

کسی نمی پیش آمدی نوک خند
نما پیشین بکشت خویش با سبک
بش چو خفته بود مرد سحر کرد
بدین رشتی ز رشتی بر می کردم
همه سپه را زانادیه برون آورد
خشت لا رده که روی ج و باره
مبارزان همه عیدت و لشکری تمام
زد سبک و حکیمان و پدیدان
یکی حصار تو ی گران شهر و درو
دوران سبک و سبک و سبک و زرد
بجایگاه کز روزگار آدم باز
بکار بردند از هر سوتی و تقریب
برابر سبک و کفر و هاشد
پس آنکه او را کردند سونمات لقب
مدر همه خلوت و کرد کار جهان
کسی بود و او را بنیقام که او
چو این دریا سبک و زنجیر آمد
خدای حکم چنان کرده بود کانت
ز خون کشته که آن کتک بدیدار
ز سوی سپانچند که کشتی و سرفور
زهی نظیر فرزند بخت دولت یار
تو سونمات می ختی به بهمن ماه
شینه دام که همیشه چنان بود
سه بار با تو بدیدای سکرانه شد
بمالا تو نماند شتر بخوابد حفت
ز تو خلایق را خرمی شادی بود
از آب دریا کشتی همی کوشش آمد

وله ایضاً	
چون وقت به شدن بالین پانز	ز آنکه کشی جنگ مانند کار از حوض
کاین کجاست یار است انکار اضطرا	سرفرو آری تیغ از که چون از دست
از غم و از شک خون کرد بخورد و خرا	چشم شیر ز خون که سبک ج باشد زور
وله ایضاً	
کنون که آمد بر خط نهاد و باید	
مرا تو کوئی که عشق چون خنجر کنی	

کسی زمینی پیش آمدی نوک تبر
همی میدم دین از عجب است و سحر
همی کشت نفس خفته تا بر آید خور
کند هشت شاه و توفیق خالق کس
شکفته چون کل سبک و سبک و سبک
چو کوه کوه فرو ریخت اسفند مردم
ز یک پشه مغر و شتاب کار کرد
ز ناله های فراوان بدو رسیده اثر
ز بت پرستان کرد آمد یکی محشر
فکند و بوستان پیش کعبه پای سپر
بر آن زمین نشست و ز رفت خبر کافر
چو غمته سنگ بر آنجا نه خسته زر
نکار کار با قوت و بافته بدر
لقب که دید که نام اندر بود مضمر
ضیاء دهند و شمس است نور بخش فر
ز آسمان خدای خود آمد استاید
سجود کردند این همه نبات و شجر
ز جای بکنان شهر یاد دین بود
چو سرخ لاله شد آبی چو سبک سینه
همی رود چو رود مرغ کرسنه سوی خور
که کوی ده از سر و ان بطل و سهر
شهان بکیر خود و مثلث و سبک
که بر دو منزل را و او شکر و شکر
نه سوج دیدم و نه هیت و نه شور و شمر
بقدر با تو نب روزه دار نخواهد
وز و همه خطر جان بچشم سرف و ضرر
که شهر یار دریا توئی و من فر غر
ز آنکه جام ما و ده کلگون بچشم ما و ده
چون پای ز جنگ آید ترا ای شکار
چرخه ربانی به تیر شیر چون کل چرخا
هر کس چشم شیر دیدن یاد او استوار
کافاب از طامعی بر سیر و زردی
کسی نمی مرا کوئی که عشق حذر

دوشن وقت غمیش لوبی با آورو
 با کوئی مشک سوده دوزند استین
 تا با بیجا همای رخ رنگ رخسار کل
 رست پذیر که خلعتی تین یافتند
 سبز اند سبز منی چون سپهر سپهر
 بر کی خیمه است خفته عاشقی با دوست
 زید کا خجاب نایده مصاف اند مصاف
 اندازن یا سمار و ان سمار جانور
 حیرتی باشد سماره پاکش رشید پوش
 بر کشیده آشتی چون طرد پیانی رود
 خسرو فتح سیر بر باره دریا کدر
 با چو زلف نیکوان رو دیکو تا بخورد
 هرگز اندر کند شست بازی در فکند
 روز یک نیمه کند و مرکب آن سیرنگ
 ای جهان را می پیکند تو خا بهر روزندم
 دوستان و دشمنان از نور روزندم و بزم
 افسر زین فرستاد قباب از بهر تو
 هر بنای کز سر کور دستیقی برده
 بزم تو از ساقیان سر و قد چو بنوشان
 پشت من شکست همچون شکستن زلفین بار
 هر زمان چشم فشان بکل روز و غم
 عذر من پذیرد اند عشق آن بت هرگز
 هر روز خنجر نیانی چینی اند بر کشید
 باغبانی بر گرفته دل به دی ز کل
 فسانه گشت و گشت حدیث بکنند
 حدیث کهنه بکنند کجا رسید و بگذرد
 با می کنند رسترا سر جان بکشت
 و یک از سفر آب زندگانی حبت
 بوقت شاه جهان پیمبری دی
 کمان که برد که هرگز کسی نه طراز
 در از تر زغم مستمند سوخته دل
 هوای آن درم و با آن چو دود و جهم
 نه مرد و سارگان اندازن خا و بی

اول

باغ کوئی لبستان جلوه دارد در کنا
 پنجابی ست مردم سر بر و گردن چا
 باغهای نیکو راز و عکاسه سیریا
 خیمه اند سپهری چو صهارند حصا
 هر کجا سبز است شان یابی دیدیا
 مرکبان باغ ناکرده قطب اند قطا
 اندرین کرد و کستاره و ستاره پید
 نادره باشد سمار کی برو با موکل
 کرم چون طبع جوان زرد چو زریا
 با کند اندر میان شست چو غنیا
 با چو عمد دوستان با خورده ستوا
 کشت ناشن سیر و شانه و رویش نکا
 نیم دیگر سطران با ده نوشی کوا
 پیش شفته امان شیر سوز ز رنبا
 شازده خیرست بر وقت کام و دو
 همچنان کز آسمان دی علی دوا
 که بر سنی افریق سخن کجید سزار

ارغوان بعل بخشی دارد در سلسله
 باغ بو قلمون با بس باغ بو قلمون
 داغ کا شمس با کون چو خیمه
 سبز با با با با با با با با با با
 عاشقان بس کنار و کونان زوختا
 روی موک سبز چو کونان پیدار
 هر کجا کسا با باشند سمار کوه
 بر در پرده سطران هر پرده بخت
 داغها چون شامی است با تو تک
 از دما کرد و پچان دلف را کشند
 کردن هر مرکب چو کونان قلمون
 هر چه زیند داغ کوز سوزی کیر پید
 زیر با چون پلان بستانان بخت
 تیغ و نام باز و شخت تو بزی کشند
 نام و تک فخر و عار و غرور و نوش و
 با طراز زنده میج تو دقیق در گشت
 تا نکرده با دغا که ماه مهر و رشت

دو لایه

از آلف خمیده پر شکستین عین	اشک خنجرین من نوشین لبان خنجر
پرنیان چو ریشش سبز بوم لعل کا	ارغوان سپهری چو پست نیکوان بستند
پر کند هر با دای ز کل سوری کار	خوبتر کی رکازانو بهاری کیرست

در ذکر سفر سو منات شکستن منات
 و رحبت سلطان محمود و غزنوی

ملک رضا خدیو رضا می سپهر	بوقت آنکه سکن در بختی تارک و
دو بیت آیت بودی شاه ایدر	ملک سپاه برایی که دیود و
سو منات بر شکستین شکست	رکبی دیود و کم شدی بوقت زول
کشیده ز ریش در دمنه خنجر	چو چشم شوخ همه چشمه های آن بی
زمین آن سپه و خا کال چو خنجر	همه دخت و میان بخت خا کال
نه مرغ راد آن گاه زین دی بر	همی جو شش یک بد عجب بخت

جدا به شمال و جنوبی بسیار
 شتران لوی لا دارد اند کوشوار
 آب مروارید رنگ ابر مروارید بار
 کانداز خرمی سیر و بماند رنگا
 خیمه با با با با با با با با با با
 سطران و دوسر و دو خنجران
 روی صحر سوده چو ندریانی پیدار
 هر کجا خورشید باشند شاره پیدار
 از پی داغ آشتی افروخته خورشید
 بر یکی چون روانه کشته اند زریا
 چون عصای موسی اندر دست کجاست
 از کند شهریار شهر کیمیر شهر دار
 شاعران با لکام و زاریان زلف
 رود با چون عاشقان شکل انداز
 روز زرم و روز بزم و روز سید روز
 شادی غم سعد و قلیج و بخت بند
 ز آفرین دل آنگاه چنان کز زنده
 تا نکرده سنگ م و سیم ز زولا لقا
 قصر نواز عبتان قندلب چو قند
 اشک سحر چو بگرد چشم سحر چو
 هزاران لعلش کین بر شتران جبرینا
 نریخ و قدر که هر کانی همیکه دست
 شاخ کل منی چو کوشش بران بکوشا
 آن بهار اکنون بدید که آید شیرا
 سخن نوار که نوار احلا و قیست مکر
 ز بس شنیدن که دیده خلق با باد
 سفر کزید و پابان کزید و کوه و کمر
 بند نبوت را قفل بر نهاده بر
 خمیده کرد و کلاه و عاج و مضطر
 چو مرد کم بین رنگ پشته وقت هر
 چو قول بخله همه شتهای آن بی
 نه خار بلکه سنان خنده و خنجر
 همی مغر کبک زوف و خنجر

دانه گشته و خسته باده
بزاراب فرون زده و هزاره بکرفت
نامه دستخ توای شاه بچین باید برد
خدا یک جان چهره و بزرگ و رنگ
چو آفتاب سرز کوه جهنم سرز
کوه بر شد و اند نما که نشست
زیم پیش گشت بر پیکان چاه
به تیر کرد چو پست پیک و پهلوی
چنین شکار هم اورا سزد که روز شکار
یکاه کوشش ستاده و فرو سرد
موم جوشن اگر بر قند بکشور روم
جاشکاید و کین ز دو عدو شکرد
بزرگاری جنبی هست از فغان
بی غش و دین زلف آن تنگ
از آن بخت که زیر دوزخ دست
بهت پستی بانوی ملت نیست
بوقت صلح دل من خلد به تیر مژه
کشته خنجر جوشن روی فقی پوت
به نیر به پاره کنی و قهای پلوی گرگ
ز بار تو بهر میدان بر خراب
تا کرشم صنما وصل تو فرخنده لغال
چو بود فانی فرخنده ترا دیدن دست
هم بچشم سر جده تو خروش عشاق
ای جاندار بلند اختر پاکیزه سیر
پیل چو خسته صمصام تو پند اندام
هر گاه ز که تو بود از دشمن تو
مغراری که بود و سید که تو بود
همیشه گفتی اندر جهان حسن و جمال
ز نیکویی که چشم من مدی هر وقت
ز بهر آنکه بجد و زلف او مانم
اگر باغ فرار فتمی ز باغم هیچ
به لاله گفتی ای لاله شرم دار و مرو
به نیم بوسه ز منج هستی نیز وجود

طوقها سازد کرد کلو از بالا
همه لاشه ها ز خون خداوندان شک
تا چنان مده بچونند نخونده اشک

عالمی بهم آورد و سوزی جنگ
رنگ آن روز خنجر کرد و دلی رنگ شود
پیشان رسته تو بودی منته فدی

در ذکر شکارگاه و شکار کردن سلطان
صاحبقران محمود غزنوی گوید

زیم پیش لایمون آهون شک
پراز نشان سید پست غم و سینه
شکاری زندا و راهی صدف شک
ز دست شیران نور و زوری دن
نیم صلحش اگر بر قند بکشور رنگ
به تیغ تیز و کان بلند و تیر خند
چنانکه مهبت نوعیت انحصار

همی بود چو باد از درخت برگ دخت
نماله گاه بخوشی چو لاله زاری کرد
که شکار بر روی آن در و سر و دارد
همه دولت و همه زهره و همه در
ز ساج باز نماندند و میا ز اهر
همیشه عادت او را به نیکویت
چو وقت حمله بود اذنی است با شتاب

وله ایضا

مسی ند که بر لاله کار کرد و شک
اگر چه صورت او صورتی در کار
بوقت جنگ دل دشمنان تیر شک
ز دود بخشش دستش روی دلی
به تیر حلقه کنی غیبه های پشت پیک
ز یوز تو بر بد بر شخ بلند پیک

قوی و زلف می رنگ او خنده
کمانکش است بتم باد کوه تیر بر
به تیر مکران این سر و چکاندن
ایا بر آنسوی کنگه برین کرانت
ترک دل شنود خشم نور سینه خوش
بروز نرم کند خشم نور شه شکر

وله ایضا

چه بود روزی سپر و تر از روز
هم بدال سر زلف تو فغان بدل
ای مخالف شکن زم ز دشمن مال
شیر بر پیه میدان یا بد چکال
میل تا میل شود دشت بخون لال
از تن شیر می سیر کند بچه شکال

جده تو چیم نه صورت او صورت چیم
بوسه از لب تو خواهم و شعر از لب
شیر از غنده اگر پیش تو آید به بند
کر عدوی چو رویت چو روی بد
از ماشین اگر تیر تو بر میل رن
باز که دست تو پرد نه شکفت از دهان

در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود
وصفت تذرو و باز گوید

نیافتی ز خروشیدن نکو مشال
بسر و کشتی کاهی سرو شرم او
پیکوب ز منج استی نه بر سول

ز بس سناظره کاخا زبان مکر
که پیش قامت و رخسار او شاه مرد
هو او خوبی و در دل دو دین

بر کشیده سرایات با وج خریک
که بر آواک شیر کرد و آید رنگ
بجیل ساختن دست تو از رنگ
بر آورنده نام و فرو برنده شک
بخواست باده و سوزی شکار گرو رنگ
خندک پیش برده گرو و چو چرخ بچک
بنا و ک از سر تخمیر شاهی جنگ
ز خون سینه رنگ ز خون چشم پیک
ز کوه نند پیک و ز آب زلف شک
همه شتی همه دانش همه فرنگ
ز عاج باز نماندند کیکان را رنگ
چنانکه مهبت او را به برتری اینک
چو گاه حلم بود جنتی است کوه رنگ
همی با چینی اندر افتد رنگ
بر آفتاب و دو کل هر یکی کرشمه بچک
وز اند کوه نه همی دل خلد بصلح و بچک
چنانکه میر سواد سنکی از دل شک
زگرگ شاخ برو نکوده و شیران چک
چو از کان آید بکوشش خشم رنگ
بروز نرم کند خشم نور شه شکر
خز شبادی سپردم شب روز و سال
زلف تو دال نه صورت او صورت
که شکر بوسه نکاری و غلغلی غزال
پیل شفته اگر کرد تو کرد و بچال
از نیب تو شود نرم چو مالید دال
ز دکر سوی چو نید میان بندضال
بد و چکال ز منج سبیا بندمال
چو بار منج دو و چو حدیث بود مال
شکجه و کوزی جده زلف آن جمال
بجمله تن را که چیم کرد می که دل
بر آن نکوی سپر غم بر آن جسته نهال
چو پیش تیر کانی پیش بدر بلال
زوال کرد و فرستاده امیر زوال

تو کو بیاد من جایگاه عشق شدت
اگر بشد و شکر مانده خلوت عشق
هند وی که ترا باشد و زان بود
زلف هند و رانندگی دو باب است
شهر غزنین چه است که منیم پار
کو بهایم بر شوهرش و سراسر کوی
مهر آن چشم بدوئی نان همچو زان
ملک اسال مکر باز نیا مدد غنای
سیر حج زده کردی و بختت مرده
که تواند که بزکبیر و زینج بتر
یکم یک باری خانه بیست نشست
شعرا بتو باز بر مهر و شسته بود
یا و باد آفتاب کان شمشیر طراز
مرح میطلو مان از شد و نشود
او هوای من چو بستم و صحت او
که مرا بخت مساعد بود دولت شاه
سرو ساقی ماه رود و نواز
جما خج و خسروانی و او
دوستانی مساعد و یکدل
جدا و بر پند گشتی کیر
از چنین مجلس و چنین باده
چه فنون با خشد باز و چه رنگ
که در کون شدند و دیگران
آن شد از بر همچو شیشه غم
زیر برف اند آب پنداری
ماه با فسترد و نادر و فر
برکش ای که و یکسوفکن اینجا به جنگ
وقت آن شد که کان من کنی انداز
دشمن از کینه کم آمد بیکگاه مرو
قوی رخ روشن حج در بزره خود پیش
زده خود بر رخ بر چه نهی خیر و کست
تیر ترکان چو مان کند و بر دل و جان
آنکه چون وی بخوارم نهاد از غر و شر

نه جایگاه که شکری را نسکر
هست نور عشق که من جان باز دود نمود

وله ایضا
بهر از ترکی گان نباشد صد با
تا ترکی سه بوسه ز دیده و با

در تعزیت سلطان محمود غزنوی
رحمة الله علیه نظم کرده است

دشمنی و بی نهایت درین شهر و دیا
دیر تر خاست کمر بچ رسیده ز خفا
خفتنی خفتی که خواب کردی پدار
تا بدیدندی و می غیزان و بتبا
آه و درد که یکبار بهی سپهر زد
خیر شاه که رسولان آید اند
خفتن بسیاری خسرو غوی نبود
بجها از قزع و پیم تور غنچه شهن

وله ایضا
طرب دشت مرا تا که بایک غاز
اندر آویخته زان سگ زلف در آ
من بخازنده او گشته و در و نوا
که صحبت بر من یار و بستی عهد
چیزه گشتی مه کا ماه می دلی
پنی آرد و نوازیدن با چنین کبر

وله ایضا
پرده بسته در ره شهنار
از سخن چین تهر ابرمتان
که توان گفت پیش ایشان از
زلف و بر حیر چو کان باز
زخمه زود زین پست و نه تیز
بوستانی لاله و سوسن
ماه روئی نشاند اندیش
باده چون کلاب روشن تلخ

در ذکر مر حبت از زرم و فتح قلعه
هزار اسب و مدح سلطان

دین اختر شد همچو پست ملک
کاسمان آسمانه است خندک
زیر بر اندر آسمان چرخید
آب روشن بچو شش اندر شد

وله ایضا

لشکر از جنگ بر سود بر ساری جنگ
که رخ روشن تیغ زیر زره کیر و زنگ
رخ گلگون تیغ زیر زره غالدی رنگ
که سمان ملک مشرق از این و
بمصاف اندر کم کرد که اگر مصاف
زنگ از کرد سپه زلف سپه افشا
ای مژده تیر و کمان برو تیرت بچکا
آنکه برید بر بر همان جمله تیغ
او چه دهنست که خسرو شهنان پیش

که عشق تازه بدد باز کوفت حلقه در
ملوک شتم و میر آمدم ز رشید و مکر
هند و می را بتوان و بپیر و خشت نگا
جده هند و را تا می بود و بوج هزار
چه قداست که مهال دگر گوشتنگا
همه بر جوشن جوشن و رو پرخیل و سوا
چشمها کرده ز خوانه بر رنگ گلنا
کانخ محمودی آنجا نه نقش و نگا
پدیده دارند آورد و فراوان نثار
هیکل خسته ندیدست ترازین کرد
توشها از قزع و پیم که رفی بجا
رفی و با تو یکبار ره برفت آنا
که بوسه لب من بلب او کعبی از
روز گشتی شب کار زلف ز رخ کرد
پنی آن شعر سر آیدن با چنین باز
همچنان شب که گذشتست شبی از
زلف ساقی نه کونه و نه دراز
همچو روتی نذر و سینه باز
نوشن زبان موافق و دمساز
مانده در غم زگاه آدم باز
همچو زاهد مر اندر دواز
آسمان کبود و آب چورنگ
بهناد و بخوی کونه و رنگ
خیزه همچون در آب تیره نهنگ
چون اراجنس و اندر جنگ
کوه با سنگ اوند و در سنگ
چنگ بر کوبنه و دره و شمشیر جنگ
وقت آنست که نشینی بر در جنگ
زلف مشکین تیغ پر کرد و سیه مشکین
تا فرویزد بر کرد و سوار و سرنک
تیر ترکان قتل و دزد تر از تیر خندک
وا که بگشت بتان و در تاجانک
کشته خسته نیم در کشتن فر

خاک هر روزی بی عسل همیکردی
 بر کشیدند کساره غرنین و پیا
 باد لعل بست اند چون لعل محقق
 شادمانه من یاران من ز خدمت
 در تو گوئی که دل و چویم است این غلط
 اینکه من کفتم ز هر دو سر و لب
 ای سیمینه فکده در بونیه مدام
 سرور می ده دار ماه دار لاله پوش
 زلف تو شک سیاه و جعد تو مشا و تر
 و یکم می بکیرم تا مرا باشد حلال
 که تیغش تا قیامتش نشاندی قیاب
 است تو هم که جستم بنیستی روزی
 اندیدم مرکت از من بدستم که هست
 بنفشه زلف من آن سر و قد سلیم نام
 دست کشی که عارضش آمده بود
 باز گفتش ای ماه روی غایب موی
 چه گفت گفت خبر یافتیم که نزد شما
 مرا بوی که از اینجا چگونه خواهی رفت
 بدان طمع که بدون بلند نام شو
 کسی بحیل و جلد ز سرشت خویش گشت
 من آنکسی از خدمت همیکم که بفضل
 بر ناکوش تو ای که ترا زور سیم
 زین پس وقت سپیده دم هر روز من
 عزیز خطمی بجاده لب ز کس چشم
 نیک ماندخم زلف من سیاه تو بدال
 عشق بایم همی بر تو و دستک شوی
 با تو نمانی و با وجود کم آسیرد حلم
 بنشاندن من بدست هفتاد هوا
 چون ناکوش نیکو ان شد باغ
 همچو لوح زمره دین گشته است
 باغ پر جنبه های بی باک گشت
 که ترا با من از مناظره است
 گاه گوید که رنگ تو نه درست

آسمان هر شب بی ابرسی باردم
 بر کشودند کپا یه غرنین محم
 ساقی طرفه پیش اند چون طغنه
 هر یکی ساخته از خدمت اوهال فدا
 کاندرا نای ماسته درین دو کرم

هر کجا در کمری سبزه بویش چشم
 من غرنین لب رود و در باغ
 گاه گویم کاجی تو بچک اندر
 کف و رانتوان کن دن مانند بار
 و تو گوئی کف میر چو بخت

در مدح امیر یوسف بن ناصر الدین سلجوقی

قد تو سحر و بلند و قوی ماه نام
 دل تو بخشیدم و بخشیدگی باشد
 و ز کفش خرمستی نیار باریدم
 وقت آسایش نهاده ای از کوه سیام
 با در اسیدین کاب و کوه زدن سیام

زلف تو دلم است دیم و در کسرت
 میر یوسف با دکان ناصر الدین نیکو
 ماهی انداز روشن ماه چون از برید
 از زمان هشیار تر باشد که در پیش
 که ز غرنیش برانگیختی بخت چاشنگ

وله ایضا

که فرو شدن یه شب ستاره نام
 که ماه روشنی از روی ستاندا
 ز به راه بر آسمان می کشند کام
 نه با تو توشه راه و نه چاکرونه علما
 بدان کنی ریس ترا دهد دشنام
 مرا سرشت چنین کرد از دین علما
 چو فضل یک دورد بدر نه از علما

بحلقه کردی جبهه حکایت چیم
 ترا هزاران حسن است صد هزار حسود
 شخوه روی و آن دم رخانه بگو
 نمانده زنا خسته بدست آری
 جواب دادم و کفتم مرا طبع و شتر
 هنوز باز ناکشتم بر کمران دریا
 شاخه دین دیک و چو آب حلال

در مدح خواجه ابوسعید دیر کوبید

نیک ماندش کن جبهه سیاه تو حکیم
 در برت عشق همانا که گناهیت عظیم
 خواجه بوسهل توانا و جواد است حکیم
 بنور و بقل قاعن هفت افلیم

از همه بجد بر میم و الف شفیه ام
 چه شوی تمکد از بر تو می از عشق
 نه سحر است و لیکن نظرش با وسیع
 صد حن گوید پوخته چو بچیدم

وله ایضا

زند با فان و ن شده بخیم
 من باغ آدم باغ حرام
 گاه گوید که بوی تو نه تمام

کل سوری بدست با د بهار
 تا کی از راه مطربان شوم
 تو مرا رنگ بوی ام مده

هر کجا بکندی کل سپری یزدم
 چه در باغ امیر و چه در باغ ارم
 گاه گویم کانی تو بنامی اندردم
 دل و رشتون کردن بنام بدیم
 که کف میردم بار و دوازده بر دم
 که کف را دشمنی یافت اندردم
 هم با عد چون ری هم تن چو نیم
 لاله داری ده رنگ با ده دار کلفام
 که نه خستاده جی حاجت دلم کسرت
 زو همیکرد تو می زو همیکسیر تو
 هم بر پاشان او بر دیر او اندر سام
 و از زمان سپهر تر باشد که بر کبری حسام
 بگذراندم ترا از شام پیش از وقت شام
 بر من آد وقت سپیده دم بسلام
 به سج کردی زلف و حکایت لام
 چو از خانه بروی مدی برین حکام
 برکت چون شب بکرده برج فقره خام
 ز بهر خواسته مدحت برنجی خاص و عام
 مگر ملامت زیرا که نیست جای طام
 هنوز سایه دمن بتافت ندغام
 در شام دن در پیش و چو با ده حرام
 سبیل تازه می برد از لفت حرام
 مشکبوی آید از آن سبیل فرشته نیم
 جلشی موئی جاری سخن رومی نیم
 که بالای دمان الف و م و میم
 عشق با زین جوان سمیت قدیم
 نه کلیم است و لیکن طبعش خوب کلیم
 که برون آید از آن صد سخن مستقیم
 از کل سبب از کل با دام
 دشت همچون صحیفه ز رخام
 سوی با ده همید به پیغام
 که ترا می همی بد و دشنام
 که ز تو رنگ و بوی ابرام و ام

امیر دولت و دین سیف بن دین
چو دست و پای عروسان گشته سرو
که خورشید چون بختی کر شمع گمان
چگونه با زحمت چنان پاره زار سفید
سبازیت رود اگر ده سیمون زر
بتن بگونه سینه نشسته بال سفید
ولیکن از پیکان کوچو حصم دید زور
در زاویه امروز بخند دل نه اید
از لاله همی بعل کس کجک دری
بر پیل به و پاره کند کز تو دندان
در پیشه بکوشش تو غزیدن شیران
عید عرب کشاد فرخنده کی علم
شاهی که تیره کرد جهان جد و تیغ
انسان خوش بخت شد و عمر شمرد
تا باز برتن که بیا نک آمدست سر
تا چند روز دیگر از آن قلعه صعب
از آب سینه تیغ فرو داده ز مغر
بازار پر طراف و بر هر کرانه
از شاره ملون پیرایه نزر
مجلس بازی بکارید آرام
زان می که با قوت سنج کرد
زان می که در شب ز عکس جانش
شادی ننداید می اندازد روح
کز صید باز آمدست خسرو
بر کوشش آهوبد و ختی پای
ده روز با او بصدید بودم
با پیل پیل کسند میدان
دوشن تا اول سپیده بام
همه با جعدای مشکین بوی
کز میر با پای تا همه شب
حال از نیکو نه بود در همه شهر
روز خوش گشت و هوا صافی بوی
باغ چناری لشکر که میرست که نیست

برادر ملک شاه بنده امدال
چو روی بان آریسته همه پروا
بهر خورشید زو صد بهر رخ و دال

یکی تذر و فرستاد مهر که مگر
ز هفت گونه برو خفت رنگ و برنگ
دول چو آب کشیده و برک موس

در صفت باز

در وقت اندک پاره های سم حلال
بی آنکه وقت بود چیره کی کتاف

بروز جنگ مراد بجنگ بسته بند
اگر عتاب سوی جنگ افتاب کند

اصب

در سبزه همی نبر کنند اغ سیه بال
بر شیر بد و نیمه کند خنجر تو بال
خوشتر بود از روز خوش نعمت قول

کلر چو تپانه شد از پیکر و انت
روزی که تو باشی شمشیر درانی
بس کس که بجنگ اندر با خاک گشت

در مدح سلطان محمود

میر که گرفت بد از جهان تم
کز جمع کافران کند صد هزار کم
تا باز برتن که بچوش آمدست دم
دهشت بر نهاده به نیند کسی هم
وین به پشت نیزه بر ورقه از شکم
فتمت کران شسته تانده قهرم

تغش بجنگ پیل برون رود خفا
امسال نام چند صحرای تو تیر است
ایک همی رود که بهر قلعه کسند
زن شان سیر و برده شود شایان
آنجا که کند باشد تلی شود چو کوه
یکتوده شاره های رین به دست

در مدح سلطان محمد بن سلطان

محمود عنبر نوی گوید

هر دم بر آید ستاره بام
قوت نماید می اندر حجام
با کامکاری و بز و با کام
چون پیش تریش کدشتی کام
بر روز از با مداد تا شام

یک روز کیشی کدشت باید
می اکنون آمدست نوبت
کوئید بهرام سپه شیران
پنج و الا این ملک را
یک ساعت از دشمن شکار کردن

وله اصبا

می همی رد می بطل و بحام
همه باز لغهای غالیه فام
انجن را همی بند نظام

با بتانیکه می دایم گفت
کز میرانشانده بودم پیش
زیستاده بر شک سر و سهی

در مدح سلطان یحیی الدوله محمود غزنوی

مرا بجای که به بند و بدم حسن جمال
هزار گونه محاسن هر گونه جمال
دورخ چو باز شکفته و برک لاله لال
بنک وزان هم سنکسا و بدنه قال
سبازیکه سلاش محال و خنکال
نه زان قبل که ز جنگ آیدش نیکال
عقاب را بکشد بکشد سیرین و دال
در صومعه امروز بچند دل ابدال
کسار چو زنگ شد از صورت و نکال
شیر از قرق تو بکند و دید بکمال
زان واک خوشخواره و زان نرینه قال
فرخنده باد عید عرب بر شنه غم
تیرش لبش شیر برون آرد از اجم
در هر یکی شوی سپه آرای محشم
از کشته پشته پشته و زشتش علم
تلفشان حزن خسته شود درون دم
و اینجا که قلعه باشد قهری دچوم
یک نیمه برده کان آتش به درم
آنجا یکی خورنق و وینجا یکی ارم
و ندر فکن می بکنی جام
در خانه از عکس او در و بام
بی می نباید کدشت ایام
می اکنون آمدست نهنگام
مشغول بود می بصدید مادم
شاکر د باشد فروز بهرام
در خیمه او رانیدیم آرام
با شیر شیری کند با جام
که از ایشان هوای من بکدام
بر نهاده بدست جام مدام
وزنشته بدر ماه تمام
زین کس که بنود جز در و بام
آبهایه و می و شش و لبایم
تا خن خالی از سطر و منجوق علم

همی نام کاین که رنگ دوا پسین
 کنون سبک نبغشته و مدحج داری
 کنون پست غلام سبک پروریده
 باغ لبش نمانی کلبه بزار
 کاپش نماند و آنگاه او را دید مجلس
 زخشن درین کبریا نه طبعی خسته چید
 اگر در معرکه چرخش گرفته کوه لوتو
 هنوز از بار جوی در زمینش چشمها
 هنوز آن مرد را کان تلح آن تیر بر سر زد
 بر سعادت اقبال بود و بخت جوان
 گمشد لاله پرستد بر روزگار بهار
 کلی که باد بر بر جلد سرور زید
 مرادیت من آن دل بانی هم که مرا
 از آن عارض جلیه سیاه و عاج سپید
 بر پند و پرند شمع پامین سپید
 بن نمود نشان ل مراد بدین
 اگر خدای بخواد چو پین به بخرم
 ز بکشیدن ز عطا شد شده شد
 خواب نماند نوک سنان و کز خواب
 سرودیدم که باشد رستاخیز بستان
 بوستانی سانشی تو بر سر مرده
 ز کس سیرابی اندر وقت تموز
 من لاله زعفران کردی خسته عشق تو
 بکنی بکل سبزه تو نبغشته کمین
 نبغشته و گل و سبزه سبیل اندر باغ
 میان ایشان جنگی بزرگ خواهد بود
 سپاه و مردم سپاه جشن هم شد
 نوکودکی و تانی جواب مردم داد
 تو شهاب سبزه خرمی بخت نشان
 بچشم رنگ گل آید همی خاک سیاه
 درخت گل چو پروا بر جلد کونی
 روده بجال از بهار پارین کوه
 مرا چشم بدین وقت پارتو فان

همی نام کاین که رنگ دوا پسین
 کنون سبک نبغشته و مدحج داری
 کنون پست غلام سبک پروریده
 باغ لبش نمانی کلبه بزار
 کاپش نماند و آنگاه او را دید مجلس
 زخشن درین کبریا نه طبعی خسته چید
 اگر در معرکه چرخش گرفته کوه لوتو
 هنوز از بار جوی در زمینش چشمها
 هنوز آن مرد را کان تلح آن تیر بر سر زد
 بر سعادت اقبال بود و بخت جوان
 گمشد لاله پرستد بر روزگار بهار
 کلی که باد بر بر جلد سرور زید
 مرادیت من آن دل بانی هم که مرا
 از آن عارض جلیه سیاه و عاج سپید
 بر پند و پرند شمع پامین سپید
 بن نمود نشان ل مراد بدین
 اگر خدای بخواد چو پین به بخرم
 ز بکشیدن ز عطا شد شده شد
 خواب نماند نوک سنان و کز خواب
 سرودیدم که باشد رستاخیز بستان
 بوستانی سانشی تو بر سر مرده
 ز کس سیرابی اندر وقت تموز
 من لاله زعفران کردی خسته عشق تو
 بکنی بکل سبزه تو نبغشته کمین
 نبغشته و گل و سبزه سبیل اندر باغ
 میان ایشان جنگی بزرگ خواهد بود
 سپاه و مردم سپاه جشن هم شد
 نوکودکی و تانی جواب مردم داد
 تو شهاب سبزه خرمی بخت نشان
 بچشم رنگ گل آید همی خاک سیاه
 درخت گل چو پروا بر جلد کونی
 روده بجال از بهار پارین کوه
 مرا چشم بدین وقت پارتو فان

همی نام کاین که رنگ دوا پسین
 کنون سبک نبغشته و مدحج داری
 کنون پست غلام سبک پروریده
 باغ لبش نمانی کلبه بزار
 کاپش نماند و آنگاه او را دید مجلس
 زخشن درین کبریا نه طبعی خسته چید
 اگر در معرکه چرخش گرفته کوه لوتو
 هنوز از بار جوی در زمینش چشمها
 هنوز آن مرد را کان تلح آن تیر بر سر زد
 بر سعادت اقبال بود و بخت جوان
 گمشد لاله پرستد بر روزگار بهار
 کلی که باد بر بر جلد سرور زید
 مرادیت من آن دل بانی هم که مرا
 از آن عارض جلیه سیاه و عاج سپید
 بر پند و پرند شمع پامین سپید
 بن نمود نشان ل مراد بدین
 اگر خدای بخواد چو پین به بخرم
 ز بکشیدن ز عطا شد شده شد
 خواب نماند نوک سنان و کز خواب
 سرودیدم که باشد رستاخیز بستان
 بوستانی سانشی تو بر سر مرده
 ز کس سیرابی اندر وقت تموز
 من لاله زعفران کردی خسته عشق تو
 بکنی بکل سبزه تو نبغشته کمین
 نبغشته و گل و سبزه سبیل اندر باغ
 میان ایشان جنگی بزرگ خواهد بود
 سپاه و مردم سپاه جشن هم شد
 نوکودکی و تانی جواب مردم داد
 تو شهاب سبزه خرمی بخت نشان
 بچشم رنگ گل آید همی خاک سیاه
 درخت گل چو پروا بر جلد کونی
 روده بجال از بهار پارین کوه
 مرا چشم بدین وقت پارتو فان

در مدح سلطان محمد مجسمه و غزوی

عسیر تر بود ز دل نهر بار و جان
 بروی بالامه تمام کوس و رون
 بر رخ بهار و بهار شمع پرورده خون
 بمن رده خیال تن مرا بمیان
 ز نعمت ملک دل هم مد و زبان
 چو پای پلای و دست خازن و زان
 چو در تن آید جاز از تن کس دریا

وله ایضا

پر کل و پر لاله و پر کس پر خون
 لاله خود روی منی اندر وقت خمر
 اندر کین نیک بندیش شکفتی شمع
 بوستانی کاند و نوکود و زعفران
 ای بهار جو بروی چند جلیت کرده
 بوستانی بر و بردن پانور

در مدح سلطان کوید

ترا نامیم کاخ و چرخ سیرازین
 مرا چه بخشی کرمی اکرم طاعتین
 چه شود خواهی پیش کاند و زیدی
 جواب ده که بودی کرسیای نیک

در مدح امیر یوسف کوید

بهار پارین با تو بنوده بود خمر
 چشم طیفان بکین می غم بریا
 نه شب همی بند لاله تو بریم چشم
 بر آن به که شعری به باید خواند

بگرد لاله آن سروست و دمی میان
 کنون کبوتر از خلد باغبان کسان
 جو عاشقان تیان کبش و خورشید خان
 چنانکه بکند و نغز می بیند
 سر پای بر سر دید آنگاه و دید درید
 ز تیرش در بر جلد کونی و منی پکان
 پس از چندین باک مدد از یارین بر تولا
 در آن شیون نکر کشد خاتونان کسان
 میر کشش نمانی که او را خوانده جان
 که دل نه بستم در کستان لاله نشان
 ز شغل خویشی ندر روزگار و خمر
 چرا نم دل نیکو پسند خویش آن
 بحسن پیشرو نیکو آن کستان
 بجوش اندر پیر و بچش اندر بان
 بجای غایب اندر میان غایب دوان
 نه وقت خدمت کامل نه وقت ناز
 چو بگوهر پیش است از دوشان
 سرشته باشد آتش زبانه نیران
 اگر نهند بر آه جگاه و سندان
 بوستان هرگز ندیدم رسته بر و زان
 بوستانی کاند و کل مشک و درو سیان
 تا چنین آهسته بر سر و بردی بستان
 من چو مژگان از لاله کردی زعفران
 همی ستان سبیل و لایت سیران
 بصلح باید بودی بوستانی بکین
 مگر که ز کست آنجنگ راد و تکیان
 سیاه کرد و دو شمسار و نیکین
 سیه بودی چو پتر خدا یکان من
 همی بین و تی تا نکرده و جان
 بمغروب می آید همی آب روان
 همی علیطا و کس جلوه درستان
 نه گل بر وز به بند همی خنده و جان
 بخانه کشد می ست بر و خفان

خوشی بوی رنگ سپید
با کسی خوشتر قیاس کن
من بمانم مدام و آنکه نهاد
من بچاوه مانم اندر خم
روز میبدان بر پنج شد
باغ پر گل شد و صحرا همه پر سون
کوه پر لاله و لاله همه بر لاله
آب چون صندل و صندل خوشی بن
ابر روزی باران شبان روزی
من و باغی خوشی پاکیزه لب حی
چون و آن آیم زین باغ مر باشد
از جوایز دی شیرین شدن در هر دل
نوروز و جانا چون بهشت گشته
چون چادر مصقول گشته صحرا
مشغول شدن هر کسی بشا و
پیمان رختی با آن بارون
نازنده چون بالای آن دسر
چون لاف خوبان رخ او پر کرده
چون لبی اندر عقیقین و شاخ
کوئی گنکار بیت کا در آشته
ز دزدانندان باشد غریب
سوسناری شکفته برمه روشن
ماهی کرمه و رقه دارد و شیر
خود بهشتی سرای منت بهشت است
زلف تراز شکنا بچهر چهر
آئی و کوئی که بوسه خوبی ابر
آنکه فروز جای همت او ماه
رو برضای پدید بر و سوی دم
بادیه بر پشت زنده پیلان بگذار
از آداب عالمی فرست با چهر
بنفشه زلف من آن قاتل گشتان
مر بنفشه و لاله پسند نیست که او
ز رنگ لاله او و ز دم بنفشه او

نه من ای حی سلام و تو حرام
که ترا سوی او بود من حرام
نام من برین قبل نهادم
من با قوت مانم اندر جام
اسب و بر سبیت حاجی تمام

تو چکوئی کنون چکو پیس
خویش تن داده بباد که باد
دست زش بر شدت تو
این شرف بسج و ترا که مرا
مرکبی کو چو پستون نبود

در مدح خواجه فضل خواجه عبداللہ بن احمد

نه عجب باشد اگر سبزه و دمن
دل من بگرفت از خانه و زند
مجلس خواجه و از کلن و دهن
وز خردمندی کافی شن هر فن
ایست نوسالی و نو ماهی نوروز
یا فتم باغی و شمع و پر از شعله
آن مروت را میر و ملک و مہتر
به بران زن کو بر کذر و درو

والہ صیبا

چون چله منقوش گشته بتان
در باغ نبوت بھی سرانید

در مدح خواجه ابوالحسن بن فضل برکی

تا بنده چون خسار آن سیمت
چون جعد خوبان شاخ او پر شک
چون لبستی لبین پیرین
در پیش سلطان کشت باید سخن
شاحش ملون همچو قوس قزح
چون آفتاب جزوی ز تاب
تا بنده همچون منی بجزایر
حشم شکفت آید که تا چون است
باغ امیدش بر کلن لاله باد

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

رو قی از لاله برک غرض من
کو چه خواهد کرد و دیده روشن
آنکه سبک ز جلم او که قارن
در کلن اندر ساری قیصر شون
تو بی و منی مل ز تو جویم
بوسه بهائی ل ردهی ستانم
ای به میرزا اندرون هزار فریدون
کسی تهر قل تیغ هند کی بس
خیجہ دولت کن از تو شوخ رومی
تو بقیاس آتینی و شکر کویت

در مدح سلطان محمود غزنوی گویید

کویدی کی سنج کل فرو آرام
ندیدم ترا ز دور مستقام
کارشادی بمن گشت توام
یار باشی بر امیر مدام
کی تواند کشید کوه سیام
آبها تیره و می تلخ و خوش روشن
دشت پر سبیل و سبیل همه پرین
بوستان کلن کلما ز در گلشن
بغشاط و طرب و خرمی آستین
رستم از دو چرخ و زردم و دل
آن کریمی جای وطن مسکن
بوی مشک آید تا بسالی از آن زن
پر لاله و پر کلن که و بیابان
تا روز همه شب هزار دستان
من در غم دل دست شسته از جان
چون سر و زین پر عقیق من
برکش در فشان همچو تخم برین
چون کو بر و باکو هزار یک وطن
لوزنده چپنده بر خوشین
چندین فضایل جمع در یک بدن
چون باغ فضلش بر کلن روشن
برمه روشن شکفت باشد سوسن
سرودی کر سرود و پوشد و روشن
باز سپیدی رمنت نشین
از بیت جوید همچو شیش برین
دل بهوای ملک فروخته ام من
ای بهر داندرون هزار آهمن
بر رقص صلیب بهایمه بسکن
پوشش پیلان کن از پرند ملون
کوه فراوان فکند داند باهن
همی بنفشه بدید روز و لاله
بنفشه و روز و بنفشه لاله نهان
جان بکار رعایت و باد شک افشان

خزان بهت مره بر نوشتن در بار
 هزارستان ستانی دی قوت
 مجلس ملک جنگجوی زرم آرامی
 حکوم او را بر تو چه خوانم اورام
 از آن چه خرد در دین چه سیزد
 بزم ریزد و ریزد چه سپهر خونی
 بزم که چه نماید شجاعت و مرد
 سخای آنچه ماند بمهر عیسی
 رسید پر کلاهش بلی چو فلک
 دهد و دهد چه دهد دوست را مجلس
 کفتم کلت یا همت آن رخ و ذوق
 کفتم در اندر زلف مشکین پیش کرده
 کفتم من دل من چیست مرا
 کار من آن لعبت سیم تن
 برون آمد ز نیمه و از دوزلف
 ز سر تا به بن لاف او پر کرده
 نه بستان است زین کمر
 دمان میان آن نادر و بتم
 بت من آن بوزخ چون کشفه لاکه
 برآینه که بهار اندرون شود بحجاب
 برآینه که تیر کسی دشمن وی
 برآینه که نشان کیر و زهر بخت کوی
 مراد است که از چشم من سید جان
 ترا چو کیم کیم مرا چشم بندد
 کرم چشم بندد تپا به کرد و عیش
 کسی کام دل خویش تن با بدوی
 سپید سپه شاه شرق ابو منصور
 بحر کاهی که تیغ بر کشد ز نیام
 آن مرغ عارض من که بنا کوشش
 سالش از پازره و سازد و نگذشت
 روزگار آنچه توانست بر زوی کرد
 بچکه خون ز دل من بر دیش نکر
 بکن روی سیه کرد و سو کند خور

بساط شش بهشتی بهشت ملک دروا
 کنون باغ همی باغ بهشت که و نعل
 مجلس ملک شهر شیرستان
 چه بوسم او را خاک و چه بخشم او را جان
 سخاکه و زرد این عطا که بخشد آن
 بصید کیر و کیر چه چیز شیرین
 بزم که چه نماید سخاوت و احسان
 نقای آنچه ماند بچشم حیوان
 گذشت رایت اوری از چه از کون
 برود چه بر دازد و بزم رون

که دوسیم بار که دوزر یاد
 هزارستان امروز در خاست
 سپاه در خراسان باو المظفر
 ز دل چه خواهد فضل و کف چه خواهد
 بهر نو نمود و جهان کشاکش داد
 بعلم دارد و دارد چه چیز علم
 رضای آنچه ماند با طوبی
 بصلح چیست بصلح آفتاب روشن
 ز ند چه ز ند بر سر مخالف تیغ
 تیغ یار کند و رقیب چو لاد

که ابرسیم قنانت و باز در نشان
 مجلس ملک اینک همیزد و نشان
 امیر عادل عالم بر در سلطان
 دشمن چه آید بکوش چه آمدگان
 یکی بچه بجام و یکی بچه بستان
 بعد از اند و ماند که بنوش و ن
 خصال و بچه ماند بر وضه و ضول
 بخشم چیست بخشم آتش زبانه زان
 کند کند چه کند بر تن عد و جولان
 بهر عیب که کند عیبهای عیسی
 کشای شکفته کلت و کی سخن
 کشای که به شک عیسی و کی بمن
 کشای که بجان بخسار من کی بتن
 مه خلق و آفتاب ختن
 بنفشه پریشیده بر نشتن
 ز دوزخ کل از دوزخ عارض سخن
 بلی کس نکوید سخن سیدین
 و کز نه مراد کجا بود و تن
 چو دید روی کرد و خورشید نشان
 ز بیم در تن من لاله گرفت دران
 دلم بخت و طراحت گرفت و ماند
 چو سپه با هر سو سخنی رود چو کان
 بلای من دلت نیست در و پیدان
 ترا چو کیم کیم مرا ز دل بستان
 بروز وصل کسی آند و کست بهر جان
 یکی ازین و به نهد بصد نه راجان
 چو جام کیر زهر شید و ز در نشان
 ز بیم ضربت او پس بکند دندان
 دوشب تیره بر آورد و زو و کوشه ماه
 چون اندیدن افاض من یکیم سیم
 بستم جاکه بوسه سبک دشتاب
 تابش زین غم و زین دهمیکوم
 کند آنچه شتم سینه و زلف و توان

وله ایضا

کفای که همه کره است و کی سخن	کفتم دوزلف تو چو شانه بر دوزخ
کفای که میان همت و کی سخن	کفتم مرا و بوسه فروش و بهر جان

وله ایضا

ز پاتاب سر جفا و پر شکن	همید و پند کازر آورد
نه کفتم تو است شیرین سخن	بلی کس نبندد کمری میان
که هر دو عطف کرد و روزی بمن	دل تن ملزین و آمد بدید

وله ایضا

در آینه که برون آید حجاب خزان	مرادید و بفرکان فکوشید
بر بر دل آید بر بند بجان	زلف بادل چو سپه کجا بازی

در مدح ابو منصور و اقرا تکیان
 حاکم غر جستان

درم ز دل ستانی لغو کرد جان	چنتا کس از یاز خوش و خوش
کسی یاری دوست بشکند پیمان	کسی شادی دل دید و ششانی چشم
قرا تکیان زانی امیر جستان	چو تیغ کیر و بساطم و ز تو کین
بصید کاهی تیر بر بند بهر کان	ز ترسن ناوک و شیر بکند چکان

در مدح خواجه عالم فاضل خواجه
 ابو بکر حسینی ندیم سلطان

شواغم که و از درد بگزوی نگاه	شب بخشم ز غم و حسرت آغوش
کان بت من بهر عجز کرد و است کناه	او خجسته نماند چه کند تا نکرد

ز بس طایفه که هر شب بروی برده
معین دولت و دیو سیف بن خنجرین
سنان پدید نیر کسی که بیل
همه کرده است آنقدر فتنه چین
شکسته زلف تو تازه بنفشه طرب
تو لاله دیدی شمشادش و سبیل تلخ
تو را پسند بود لاله تو لاله مجو
ترا چه خواهم ماه زمین سرو ساری
که دیده ماه برو کرده غایه حلقه
و کر خجسته ای کردی ای صوفی قد
به تیر کس تو بدل من انگه دست
کشد مخالف را کشت معادی را
بنوک خشت فرو افکند زگر سر دی
بروی سایل ز انکونه شادمانه شود
فکند کان سنان را بر زور نبرد
ای وکی روی سوی من کن دشمن
چشم من آن روی از لاله و پر کل
ران رخ چشم امروز کل لاله سیراب
امروز شب از منم تا تو که فردا
شیران فکنی شرزه و پیلان کمی
و زکونی روزیکه بچوگان دن ایست
از آن روی جنگ زده خواهی بستر
تا بر نیان سیر بروی دیوستان
تا برک همچو عیسای ز کار خورده شد
تا شنید زرد پدید آمدست کشت
تا بر گرفت قافله باغ عنایب
با و خزان را بکشد چرخ بلور
من دین خزان شکرم کاین کافیه
چو زنده زان از چه از نیب خزان
هو است کست از چه کست نابر
خزان می چون کل فتنه ز فتنه
بر خجسته که کل حوری بخت بر کل
همین دست بروی زده شد تو

بروز بودی بروی من از نشان
امیر عادل عالم برادر سلطان

همی نام تا چون همی کشید ستم
ز بهر رسم همی نیر از نشان ارد

در مدح محمد اله و له امیر یوسف
برادر سلطان فرماید

بنفشه دیدی حسن برشت و شک
بنفشه تو ترا بس کرد بنفشه چین
مرا تو بن سرو ساری ماه زمین
که دیده سرو بر بسته آفتاب دین
اشق خویش که قمار چون من میکن
که تیر شاه جهان بخان لعلین
خندک از کجای کند از زمین
بضرب تیغ فرو آورد ز پر سیرین
که روز حشر هستی بروی را لعلین

بنفشه زلفا کرد بنفشه زار کرد
مراد ما نک شک تو شکدل ارد
بلند قد تو سرو هست کرد روی ماه
مرا عشق ماست مکن عشق مرا
در آفتاب رو و زگر سبایه خویش
اجل میان سنان خندک و گشته است
کند به تیر پراکنده چون تانتش
ز فخر نامش نشسته بکین پند پند
چنان خجسته آید بر کوش و شوا کجا

هم در مدح امیر یوسف بن ناصر الدین

ز انسا ده رخندان بمن بازه دیرین
ناچار مرا سیر بر ز نقرین
شیران بخندک افکندی و پیل بزین
ده رخ ماه آید و صدف رخ تیرین
وز دوستی جنگ سپردار این

تا طن نبر چی چشم و چرخا که شب
ای با رخدانی که نه پند چو توئی تخت
آماج تو از دست بود ماه سپنجاب
چند آنکه شمشیر تو بخواه افکند
پسنده که در جنگ ترا پند جهم

در مدح امیر یوسف کوید

زاغ سیر باغ در آور و کاروان
دیبا می ترافت بر ز پر زیان

از برک چون صیغه نوشته شدند
در زیر شاخای زخمان میان باغ

در مدح امیر بن ناصر الدین سبکدین

بنفشه هست بل که با بنفشه ستان
ز بهر لاله کجا رفت لاله شد نهان
چو کل کوشن آید و حلقه مرجان

کرند کشت چه چیز چه چو کژدم
مگر درخت شکوفه کناه آدم کرد
چو می بگونه با قوت شد سبک

یکدل اند چن دین را بر کاران
و کر نه نیر و اورا بکار نیست سنان
همی گذاره کنت دیر می بی بیکان
کره بغایه چین بشکتاب عجمین
رخ و دو عارضه تازه لاله و سیرین
مگر دلاله رخا کرد لاله رنگین
سبیلان غر تو را عس و زار و خیرین
نه باغ و سرو خجسته نه صرخ و چمن
ز روی بخت تو کشت ای بخت دین
در آینه نگر و روی بخت دین
از آن رخ فده بدان از آن فده دین
بهم شده سپهری بگویند پروین
کر از مالیش را بر بند بر آب نمکین
بکوش مردم دل برده بانگ و دین
ز کشتگان بود ای شاه بستر دین
ز نه از زمری و در دوان لب شیرین
دست من از لطف پادشاه و چین
چشم و دل من سیر شود از رخ زمین
ای شهر شانی که نه پند چو توئی زین
پرتاب تو از بلخ بود تا به فلسطین
فریاد که نکند است به سنین
پندار تو خسروئی خصم تو شیرین
با مصمت سپید همی کرد آسمان
چو بختش زنده شده شداب اندر دین
نیلو فرمود باب اندرون نهان
وزا بر چون صلاه سیمین آمدن
دیار توده توده کشت پیش باغبان
وز من امیر رخ میوشد بهر کان
بکینه کشت خزان که با سپازان
ز چیت از دانی نه از بخار دین
غلند شده که خلد با چو چو چو چو چو
که از باس حرم آدم می شود دین
پایامی عقیقه دست لاله ستان

تو آهانی بگذشته شب که از تو
 با من شلبار بهم بود چاشتگاه
 کشت این سراج پنهان کشت و صیت
 کشت آن کون کجاست نشانی مرا با و
 کشت آن هزار و نه قصه و اندک و صیت
 کشت که سر و خوار نشان بایه تمام
 کشت چو کوه کرد زیشان در روم
 زهر تینت عید با ما و بکار
 چو چمن طبع هم در شکر خجسته
 نمیدنی پنج و هر و پنج بزرگ بید
 چو سر بود و چو ماه و خمر و بود
 بین دولت ابوالقاسم کفایط ک
 زبک و دو سپاه بزرگ است
 ز خون چیدن شیر افکنان اندو سپه
 ز خون دشمنان در میان ز کمرش
 بکوه مرو ناید بختش آن نجیر
 یکی که هر و چون کلجستانی
 بکوه اندرون ماند و دیر گاهی
 لطیفی بر میخیزد با کشتافت
 هم او خلق را مایه زور مندی
 چو زین درختی همه برک و بارش
 نشان و فصل اندر و باز بایه
 بر نفس شب که هر سرخ یا بی
 مجلس لب جو بی انگیخته خواب
 از مجلس با مردم دور و بی و کن
 تا روز تبادی بگذریم که فرود
 گاه است که یکبار بکشیم خرامیم
 ای دوست بصد که نه بکردی برمانی
 چون از کنی باز تر نیست دوا
 مانند میان و سپهری هن تو
 کویم ز دل خویش در نانت کتم ایاه
 جاغیت مرا جان بر جز دل خورتن
 جان هم و دل ندیم کاندل من است

بروز پس نایر و روشن بشنا
 ز بادشان گرفت خبر تو در کیم

در مدح سلطان محمود دین ناصر الدین

سبکدین عزیزی کوی

کشم نهر و نه قصه و اندک و صیت	کشت آنزده و رانی هر یک کند
کشم که سر و بکر و ماه با کلاه	کشتاکب بپیلانچ اید چار طوک
کشم چنانکه کوه کهر و چاه چاه	کشتاکد خدش کمانرا چهره بد

هم در مدح آن سلطان کیتی ستان کشته

قبای پوشد سر و کلاه و ماه	خجسته باشد روز کیم که دیده بود
امین ملت محمود شاه ملک شاه	شباب کار تر از باد وقت پادشاه
عشق نماند از زمین بیدکی	چنانکه تیغش در دشت الهی نماند
بان مردم غمخواره است در و با	هزار لشکر جنگی شکست و شگراو
بلند پس ندانند کشت خبر بشنا	ز بهول ز کمرش خانیان کستان

هم در مدح سلطان محمود عزیزی کشته

یقینی را بر شده با کمانی	نه گاه بسودن مرا ز انباش
هم او زنده را مایه زنده گانی	غم عاشقی نچشیده و لیکن
ز کوه و سرخ و حقیق میانی	چو از کوه با قله بر کشیده
یکی نو بهاری یکی مهر گانی	ز اجزای و لاله مرغخاری
از و چون کند با تو باز گانی	کناری کبر بر سر تو فغان

در ذکر حرکت سلطان محمود عزیزی کوی

بقصد تسخیر کشمیر کوی

از دست تان پنهان یلم ز برکتی	بس شهر که مردانش با بچند
------------------------------	--------------------------

در مدح سلطان محمد بن محمود عزیزی کوی

کوئی توان کرد ز یک نقطه و دانی	کویم زن خویش میان کیم است
وان نیز برنگد صبر زمانی	کر کوئی بفرست نکویم لغزتم
مدح ملک دل دبی ملکستانی	کافی ترا ز و دهر پرورده ایسر

ز کرک می سه و پس با پند و نجا
 ماه من آنکه رنگ بر دزد و بهشت ماه
 کشم که عرضگاه شه پند و سپاه
 کشم زیر سایه آنزایت سپاه
 کشم تان ملک آرای زرم خواه
 کشم ولایت سپه و کج و باج و گاه
 کشم که تخت و مملکت آبروی جابه
 بر من مدح و شید نیکوان ز راه
 چو حلقه نای ره کرده هر روز لاف سپاه
 دو ماهی بدل هر روز لاف کرده و دوا
 خجسته روی بت خویش با بد و بکا
 در یک پشته ترا ز کوه گاه با دهنه
 ز روی خجسته باده بر نذر و گاه
 بخواب نوشین اندر شمشیر بشکرا
 اگر کنند بکوه و بدشت زدم نگاه
 بدشت شیر ناید بختش آن و باه
 نه ز و بدیدار چون تر کاسه
 بسنگ اندون و ده باستانی
 نه گاه که ایش مرا ز کراخی
 خرد شده چون عاشق ز ناتوانی
 زده بر سرش است کایه
 ز آثار او ز کجستانی
 چو شتی شبه بر سر و فشان
 ز کلچ پاکوش کشته است لاجبی
 پیش آری سرخ و فرو کن دور
 وقت ره غرو آمد و هنگام تکاپی
 کار و نه پستند در و خورن شوی
 که خوش سخنی کردی که تلخ بیانی
 چون خشم کنی چشم تراغیت گران
 من ل کتم از موئی از غالیه دانه
 کوئی شوان بخت ز کیم میانی
 با دوست بخیلی توان کج و بکاسه
 وافی ترا ز و ملک نیار و ده بکاسه

عاقبتش را که دولت همای چیت
بجای که نیارتم کام کرد نگاه
از آنکه ز کس سختی چشم تو ماند
بر روی بالاماهی سر روی نبود
بیان هر سوئی قامت تو کرد نظر
چراغ و شمع سپاهی بر تو جوشد است
ز رخ از تو پسندم از تو لبیکم
چشم منش از سوی آسمان بگری
چرا تا ندانم من این غلط کردم
زمانه در غم مرا ای رخ سینه ماه
کجا که تبه کرد جای لب من
شبی بگردم که کشید و اگر نیت
کسوف داد و روشن و پیکنت
سمین ستان پر نقشه کرد و روست
جلیل شد ابو القاسم آنکه خاتم است
اگر ریت آتشی کنند از قف
زمین اگر ز کف را و کوشیدی آب
باید اوان بجا آمد بار و سکه چو ماه
اندکی غایب بر زلف سیه برده بکار
غایب چون برفت مشک رسد یک شود
روشنی سخن بکباب از چرخ و رخ تو
مشک زلف و کل رخ را طغی خاکی کرد
بس نه بر که بدین کل تو داری مروز
تا نه و ز قبل خدمت یک نبش تو
تا بفرودین کرد و چون دلب دوست
بفرخی و شادی شاهی پادشاه
بر آنکه چون بکند مهر کالین سخن روز
به راه ز بر نشستن و خوردن
خدا بکام جان آنکه از خدا می جان
کسی سپه بفراری و بدو که چشم
همه رستان پیش بر گرفته بود
بگاه که کند او که تو از کل کل
زمین اگر چه فرخت جای نیت درو

خوشتن داشت کس از دولت همای

کنه کین و یازی یک شهر بود

در مدح خواجه ابو الحسن علی بن فضل کوید

ز چرخ ماه سوئی چهره تو کرد نگاه	ز شک چهره تو ماه تیره گشت جمل
ز نیکوئی و ملاحیت هر که سپا	به مجلس از تاهیتاده دل سن
درین فخر در مانده ام میان دورا	ز که بی بایم چو باز پر دارم
یکی منعاک نماید سیاه و در فحشا	برای خرم جان از نگاه مانده است
بدین محبت واجب شود معادله	کیکه نام و بزرگی طلب کند با

در مدح خواجه ابو القاسم بن جابر حسن میمندی زیر سلطان کوید

که من نکند سوئی و معاذ الله	کنون بگاه کنم سوئی که مبه گرفت
بنفشه گشت و کلی خوشتر بنفشه خوا	زمانه کوئی از بنفشه را که نشاند
بکم خنده کج امیر و پست پیا	کما کج در ششیت و دانه پست کنند
ستاره کان بگذارد چو درم درگاه	و کز عادت و صورتی کنند ز حسن
نبات زمین رستی از بوی گیاه	بنا مشر ای بکارند و بوی خاک

وله ایضا

عید را ساخته و ناخته از جگر بگاه	کشم ایامه تر از زلف مشک سیه است
یک از غایب کرد و نهان مشک تا	مایه غایب مشک و باده کس
بی کل زده مدیست کمی دیماه	کر کلای از قبل بوی کئی نینکن
پشک آبی به چون پادشاه	شرنی از در خاک چین را که نهند
پیش تو فرو اصدلاب کند چو زو	با توانائی و قدرت بهر سید می
فیض از قصر برون آید و خانی خوراک	تا بدیاه بود که بر یک مصمت
بانغ و راغ از کل گشته و زبر کرا	شادمان باشم بانه کس شش و تلو

در مدح سلطان صاحبقران سلطان محمود حسن نوی

جانیازا پادشاهی با و فرا	چو مهر کان کین زخمه را بفرزند
چو زنگاه کنی مه نماید اندر چاه	کلی زلف نیشی سر می پرده زند
رچی از دراز و ششی سیاه سیاه	همی کشاید کیستی همیشد دشمن
بروزندم کند خنجر تو از که گاه	نیز از شیر شاسم که پیش آمد تو
که تو بر دزدی میشت و لشکر گاه	نشتگاه شهنشاه و باغ و شا

این من از خوابه شیدم ستم زده شد
ز چشم چشم رسیدن باند چشم سیم
دل من ز کس شیفته شد است و تبا
بدین بلند می سر و بدین کامی ماه
ز شرم قامت تو سر و کوه گشت و دوا
همی طپد که کمر مانده کردی ای نوا
بجای خواجه دانا و وزیر زاده شاه
ولی تا ندانم دنیا ز خویش داشت نگاه
که کوه ز بدیر چشم او نماید گاه
خشی شید بر آغوش سپید سیاه
ز غایب نشود جایگاه بوسه تبا
که از میان شب تیره خوب تابدا
چو صد گرفت بدو پشته کنگر نگاه
نهال است ز باغ وزیر اران شاه
مها کجاست است پشته ها کنند دوا
سپهر بر سر و ساز و دستاره گاه
چو صید خطی از دوش شیر کیر از زو
اگر از کشته زو کرد و هر روز سپا
غایب خیره چو اندامی بر مشک سیاه
تو نه پشته های باده و لک چین گاه
وقت کل خوشنوی بوی با یخزا
شهریار جان عشق بر خاک جباه
پیل از شیر کشتی بلب رود بیا
تا بنور و ز شود دشت بر یک پیا
کامران باشم و مخالف شکن دشمن گاه
بهر گانی نشت باده و به گاه
بجنگ دشمن و روشن بدین سپا
تا بجا نه فرشتد شهریاران گاه
بجنگ و ماحتج دشمنان و دشمن
چنانکه ماهی من سر از او نماید
بر روی که جان از جگر و ترعید شاه
در انچنان نگریدی که شیر بر دوا
نشتگاه تو دشت خواجه خوراک

دل بچیت پیوسته یاری
چو دشت چو پشته زاد سروی
دل در این خوسته و آسودم
نجات میان بجایی و دشت
بر فضلی اندر جهان کشته پیدا
نکرتا تو سفند یارش نخواستی
همه نسیم سمرقند سرسودیم
چو بود کینه و چیب من درم نی
بسی ابله سربار با بهر شهری
چو دیده نعمت چند کف درم نبود
تا رطلاب دوست همی شتابم
خط آوردی و دست بر روی چاه
گویند که معشوق تو زشت است سیاه
قاضی بچیم امی طبرستانی

ننه عربی و عجمی طبرست که بر وجهت
ای بفرهنگ و علم دریا و
من شبر و بخوم محق و جنون
ایسلی عقل و لایحیاء ترا
مضحکات آید از خواطرا
خانه خویشان تو نه من
مر مرا گوید او که ای احمق
من تو هر دو ی سخن مانی
این بان زن که دقیقه کت

قادی هندوستان

حالاتش اطلاعی حاصل
برای تفکر در کمر چیت این دریا
یکی کشتی در زمین یکی ورق او سیمین
بدو در هفت ماطور و ازیشان جا معتبر
باش که گاه این اندر هزاران خسرو و پسر
چو در معصو کرا در روی دور منری است
چو ملک نامر سلطان و ملک یکی قهر

که خوشش بگذراند بد و روزگاری
چه رویش چو پشته لاله زاری
همین به که من دم زهر شکاری
بر آورده اند و می آهین حصار
چو بمان می بر سر کوه ساری

بتی چون جاری بدست من آمد
بر تو نامم عاشقی کرد و خواهم
چرا دل بستم خبر و چون نرم
حصاری از ترکش او خدنگی
هر بار که بگذشت بر مجلس او

در نیکام و در دسیر قند که حکیم را وز دان در

راه برهنه کرده بودند این قطع کشته

شینه بودم کوثر کی حنث

هر رخت دیدم هرگز بر پیش

رباعیات

عمرم بکران سید و من خوجم
خو شکرستی از آنچه بودی صداه
کز شت و سیاهت مرانیت
کیرم که وصال دست تو خوجم
در آرزوی تو خوابان سپاه
مر عاشقم دلم بدو کشته تباو

که چون بتی نیست اندر بهاری
کز خج شتر اندر جهان نیست کاری
پس از دست شتر چو انگاری
مصافی از بویکب او سوار
کشم کفا و شود چون غبار
که آید هر مویش اسفندیاری
نظاره کردم در باغ و باغ وادی
دلم ز صحن ابل فرشت خرمی نبوت
ولی چو دکه لب تشنه باز خوجم
سربیده بود در میان تین مشت
این عمر که شسته ای کجا دریا بم
بر روی می کشند خطای سیاه
عاشق بود عیب معشوق آگاه

مولانا محمد حسن بن محمد یار آملی صاحب تاریخ طبرستان که تصنیفی است فاضله نوشته است
و تربت او در مرشد شمس آل محمد بمکه عوامه کوئی قمت و قصیده در مطایب از نقل کرده که بغات

یکی از فضیلهای طبرستان فاج ساده
هنر را کرده ایم احیاء و
که چه هستیم هر دو دانا و
نیت در چشم در نه ما و
هر دو دل کرده ایم یکیت و
پشتنا هر شبی محاکا و
راست گوید که سخت کند و
هر بشر نصیحت من آسا و
تن تان تان تان نا و

منم تو که لایحیاء و
لی و لک از دو چیز تقصیر است
هست نه نفی هم جای خدین
هر دو رات و دوست جان اند
زوجی هر شبی بجا مهنی
ماند این شعر تو با سفل تو
خر خجندی که می سهوشنوی

لیس را بجز تو بهما و
تو بار ایش به فتوا و
هر دو را غلبت سودا و
پنج در از میان دریا و
چون عطار و برج جوزا و
تا کی این شعر و این حجابا و
این بنارنج و آن بخزما و

از جمله قدما و حکما و فضیلهای شعرائ و زکار خود بوده و در غرر ربایات
دککش از صد ف ظاهر ظاهر نموده و نظم قدرتی داشته زیاده از

نایده است از دست
رسد آید بوج و بجا بقا جالبسا
نکر دو تیره کی مرئی کجا بنماید و
رونده هر دو در فتن کی بنماید و
نکر کس بی صعلو کی باشد زلش و
شود ملک کی یران شود کار کی بالا
که اندر بهر شهر و دریا بی در جهان بهما

چو دو کیموج بر سیرد کیر کشتی
باشد روشنی ظاهر کجا بکشا و
دو سالانه و کیر بر کجا خوشی کامل
جزیره انداز یاست شکر کا صعلو
یکی بهتر شود و تیر کی بهتر شود کمتر
خدا و دین و میر و لاسر و کیتی

که از قهر و در بر سیر از لولا
درین یکی زنی جاد و در زنی تنیا
یکی ظاهر ترین و در یکی عالم ترین و
بر مجلس کاه آن اندر هزاران غلط
دخیل مهربان و در یکدیگر انرا
چو کار کس در حسرت بود کار کی سوا

همچو سزای چنگ آن چنگ نری
غذای وح سماعست آن شخص نپند
مر اطلب جانیده این سزای فرود
ای بر بختی نه بچشم من اندری
باری من کرمی که بیاید کز استن
ای ای اندام غم عشق و غمنا
یاری کردیم از چه گیتی پری داد
ای دیده تارفت بت من پیش تو
دل من با بخت بر مهر با بخت
چو با من سخن گوید و خوش بخند
من آن تیر بالا نکارم که هرگز
نکند همی زده اندر دماغم
خوشا عاشقی خاصه فصل جوانی
خوشا بار فغان یکدل نشستن
بوقت جوانی کنی عیش بهتر
در شانمانی بود عشق و جوان
و زنجانی چون سیم و بر و زنبه خالی
زمانیکه بی آن کز نوح با شمشیر
چو نبشت چنانست که از سرین
مرا گفت که منی او و بخت شومرو
خداوند بزرگان جهان ازان سعود
بگیر که بیکار حصار ی بخندگی
همی داد کشتی دل من که است
بلی هر چه خواهد رسیدن مردم
من این روز را و چشمم زین سیم
جوانی کان کرده بودم و لیکن
که دانت کز تو مرادید باید
ای صدمه تو بیدان یوان کسروی
ایوان اجداد تو بشمارندون
این آن ثابت کز باز و خوشه فلک
باغی نهاده همبر و با جابر بخش
آنچ او بگو خاتم کند صدیک کنند
که حتمی بمرتب چون شعر باشدی

وله لایضا	
خوشا پند کهن اسماع طبعشای	پند تلخ و سماع حزن روی نگو
تو دوستان کرانده را بهی فرمای	بنید تلخ و سماع حزن بدست آمد
در مدح سلطان محمد بن سلطان	
محمود و غزنوی گوید	
تا شد نهان چشم من بوز چو بیا	لشکر رفت آن بت لشکر رفت
صد پیروان خون کز دم صفی	چون که سرخ کشت رخ من خون تو
وله لایضا	
تو کوئی بخند و همی گشتانی	بخندید و تابنده شد سی ستانی
چو بروی من کش پندگانی	من آن کلر خاتم که همزنگ رویم
که را دیدم چون دماغم دانی	نتا بهی بر موئی میانم
در مدح سلطان سعود	
که همسکام پیری دانا توانی	جوانیکه پیوسته عاشق نباشد
در مدح سلطان سعود بن سلطان محمود	
غزنوی گوید	
چو بر خاست چنانست که از سر و پانی	هر بوسه کز دوا هم ناری عتانی
کاکا کرد که من بیدم خدی بجالی	ندانست که من خدمت سلطان معظم
که هر روز به بخشند دولت فانی	کجا حمله او بود چو کوتهی چه کانی
بخشد که کردار جانی بگوئی	ز بس عدل از بس دانا کرد جانی
در مدح جلال الوزر اسید احمد وزیر سلطان	
نه چندانکه کیونمی گشتانی	بدین دوی ز من چنین سیر گشتی
بچندان فایده بود فانی	همه دشمنی از تو دیدم ولیکن
در صفت قهر و باغ خواجه ابوالحسن	
ابن خواجه حسن	
پیشش دینکار چو از تنگ نازی	هر بخشش از چو جانیت ستیقم
مردان کار دیده شمشیر بندوی	کردار او بر همه خلق معجز است
در مدح محمد بن محمود	

بنید باید و خالی ز گفتگوی سسری
بدین سلسله خبر بود مردم جواز را
زهر روی نگو مانده ام دل اندر روی
تن من مانگی میاسای هم کرمی
بر عاشق غریب زیار و زول بری
من یقین انکرم که مباد این قیامی
هرگز مباد کس که دهد دل بشکری
زان پس که ند بود چو دینار جعفری
کشتی دگشتی خوشش چو شمشیر طانی
از آنخنده در نیمه ناز دانی
ندید است هرگز کلی باغبانی
که را دیده چون میانم میانی
خوشا با پرچم کانی نده کانی
هم نوش کردن می از خواستی
دیغت از روز کار جو استی
بباید کشان شادمانی
دل برد و مرا کرد از اندیشه خیالی
شب کز آتال جدا مانم سالی
هر باره کرد و خواهم غنچه دلالی
بند هم بهوای ای بلکه بمانی
کجا هست او بود چه شیر و چه کالی
که از شیر نمیدیشد در پیشه شکالی
که باشد مرا از تو روز جدایی
براندل دهد هر زمانی کوانی
بنود است بار و من و شندانی
نکار بدینی و دسیری چرانی
نگویم که تو دوستی داشتی
اندیشه کرده که بدیدار آن دوی
دیوانگی بود که تو جانی کز شوی
در وقت بد روی چو بخت ای که بدوی
هر غمشی از چو سپهریت ستوی
چون و شاعران سخن سهل منوی
او حرف آید و بدوی کز آن دوی

سرخ لاله چون مشک گنده جام برون
 تاشد آنخو رشید خوبان آشنایان
 پیش روی او ظلم چون سیاه پیش ظلم
 مرد و مهر سعادت کین و کان غضب
 که چو ارحام او خونی شود هیچون
 ز خاک و آب بادشرف و ناز و نرفزارو
 اگر خسرو فزونی جت و بخش آید جستن
 ناز و تابوت مرگشت او خند و خشنود
 ملک فضل و کن کسروست فضل او وجود
 ز سیم و زنجیرش و ز زمره و زین
 بخود اندر و دود و دیا و دزدی
 چو یکشاید کار من و باد و دود و مرغان
 من از مرغان پاریم بمروارید و مرغان
 چو آنکه دلم و دل نالفت آگنده
 بفرایان کردم و لیکن پنج مردم را
 نسیم باد بانه می بعنبر ناب
 گرفته باز کنون یک لاله جای پنج
 بیار و کل عساقو عاشق معجور
 شگفته لاله چو جام شراب زاله و باو
 ز بس شگفته شده بسم رنگ شایخ و
 شریک باران بر یک نونفخته بدید
 از آنکه هست چو زوین و شهاب از دور
 اگر چه محراب کاخ او کهنستی
 بنفشه زلفی سیمین جعقیق لب
 بلای من بد و زلف و جفا می جان و رخ
 خور و میالیش من سپرده بنا
 زهر آنکه عجب نیست بستن از زخم
 شریک من سبب سرخی و عارض او
 نشاند هشاخ کل ز در بنفشه شکفت
 نو تو لالاش از لاله نماند صدف
 چشم او محمور و من زردم بجام مور
 مریخ روی همه زان کسان مهر و با
 خزان بر دستان آن بخار که بود

ز دل و کل همچون بر جگه شیدا کرد
 بان شاد و ناز شد جان دل من شاد
 پیش روی او سیاه چون ظلم پیش ضیا
 عدل و جفت سخاوت عهد و یار و وفا
 و ز زمین را طبع او کوئی شود هیچون

بستان چون بیکاه و کل شکفته سرخ
 کرد بادام زرش و دودسته تیر خند
 عیش از خوشی سان یک زاید یکت
 تا درم دارد ز در و جگر خشید
 هر که دارد و کرز کین و نیا بد زو کریر

در مدح سلطان کشته

ز جالبقا بجا با ساجد با بجا	بد تشنه شسته شمشیر همچون شمشیر
زمین از کون یو و سماره یکم بجا	ز پید تخت از برین شایسته

در مدح سلطان جلالت کشته

از آنکای که دادم دل ناز پستان را	دل من چون پستان آن چو سندان
زمانه برو خد و بکفر آهست اما زنا	نزد بخودان صیبت هرگز پستان

وله اصیبا

گرفته باز کنون غنایب جایی غراب	خروشن بلبل شاخ کل و قوت بخر
بخون دین رخ زده خویش کرده خد	چو دست و پا دوزخی غم و غم و غم
چو کفک رخشان از میا جام شراب	چو جان عاشق بخودش لب و در کرد
ز بس بنفشه شمشیر شوی می ترس	ز خون آمو بچا ده رنگ چنگ پلنگ
چو بر زنده زلف تان بهر کلاب	در حسن باران هزار بر کو هر بار
بود کز زان سیمه زهر من شهاب	بروز گوشش با کشش کوشش کردن

وله اصیبا

بر روی می روز و بوی می شب	سلبش سرخ و می سرخ و فکند کجا
هلاک دین چشم و نشاط دل و لب	سیاه زلفش بر سرخ رخ فاد و لب
تاب زلف تان از من ننگه و تب	اگر به بند زلفش دم زلف شکفت
برای آنکه عجب نیست خستن از هفت	بسان حسنیت بسان جن و جعد
که هست سرخی کل از شریک اسب	شریک بر دینیم شمال استا
نشاند باد کل سرخ بر شکوفه عجب	یکی چو غنیمت دینار بر کو دیزه

وله اصیبا

زلف او از زان من ز دماغ بخر	زلفش بر کش مرا باید بناید بر
عجب او بر من زانکه دمان عجب	از دل و چشم می حسیر چون چشم

وله اصیبا

همچو یاقوتین ز زین طلها از زلف طلا
 کرد یاقوت بدش و رسته در بها
 جان از تازه همچون بون و دپاوش
 تا حد و دارد و در و جگر خشید
 هر که کیر در راه جنگ او کمر دوز و را
 که میل بیستی پستی میل بیستی
 ریخ اندر بود راحت بخار اندر بود
 یکی موسی حسن کی ره بون و را
 بکوشش شیشه اسبان پستان
 نه هر سرخی و در جان بر سرخی و دنیا
 بیگانه اندر و صدستین بون اندر دنیا
 بدان زان که در این بون بکشد جدا
 جواز می ستم و درید بر دوز و در و جدا
 نه پندارم که با بندان و طاعت پندار
 که با کیر زان او شایسته حلا و را
 شریک ابر بماند بکوهی شایب
 چنانکه عاشق معشوق در شن بعتاب
 همی فرود شد از روی لب و بادتاب
 چو زلف خوبان چپ آب و در کرد
 ز خون یاقوت فام چنگ عقاب
 چو تنع بران ز دست میر و شمع تاب
 بود بول چو پند زلفش چو سیما
 نشانی بجان هیچکس رخ از محراب
 لبش بکشد می عاشقش بر نک سلب
 هم آنچنانکه بعتاب بر فاد و عجب
 و کر خلد جگر کم زلف او و در عجب
 بسان سبب زلف تان بسان سیم عجب
 بدر شهوار آرست عنبر شهاب
 یکی چو خفته یاقوت بر سپید قصب
 لاله نمانش از عنبر سار سلب
 روی خانش را خورشید بنام شیب
 زلف و زلفش همی زلف عجب
 خورشید و کسا زلفش و آب کبود

قطران سبزی

نام نامی حکیم قطران بن منصور بجلی عضدیت در حال اختلاف کرده اند بعضی قطران
 قایل شده اند بعضی ورا ترمذی بعضی ارومی انداخته اند که اصل قطران بلخی حبلی بوده و در تبریز
 نیز بسته گفته اند که بلخ نیز رفته و سن نام امیر احمد بن قباچ از امر و حکام سلطان سخر حاکم بلخ نگاشته است بقول مخفی است
 و بعضی حکیم مذکور را از اهل ترمذ دانسته اند بدلیل اینکه شعری وراج التذکره یکی از شاگردان او بوده اند چنانکه گفته اند که حکیم انوری
 ابوردی و رشیدی سمرقندی و روحی شمس الدین غیر هم از شعراست کردی و کرده اند خطا کرده اند اما حکیم شاعریت قادر و
 استادیت ما بر پایه طبعش فرق فرقدین عرایس ابقا افکارش قره عینین یوانی قریب بهشت نهار الی ده هزار بیت
 بدست افتاد مشتمل بر قصاید و کلمات و ترکیبات خوش بنام انجناب مشهور و اسامی حمد و حائری و آن اشعار مسطور و لی غالب
 ابیاتی که بنام حکیم رود کی مشهور و سابقا سموع و مسطور شده بود در آن مشایده رفت تا بدانچه آینه شکی بل اتحاد در آن
 دریافت شد که کجایان فاد که همانا حکیم رود کی را تخلص قطران بوده و بر نظر آن کتاب نگاشته بودند که دیوان قطران مشهور
 برود کی در چند موضع تخلص قطران مذکور بود معلوم شد که سو کرده اند چون در قصایدی طبع ابو نصر مملانی دیده اند
 کمان نصر بن احمد سامانی کرده اند و تصور شعر رود کی نموده اند و از زمان فوت رود کی قطران صد و اند سال فاصله است تمام
 سلاطین آن بویه و آل زیار است و از قدما شعری ایرانت و از شعرا معاصر شعری محمودی خاصه منوچهری امغانی و در
 دیوان و مدح منوچهر نیز هست همانا تاحی عضد الدوله نیز کرده است و محتمل که از آن سبب ورا عضدی لقب کرده اند علی
 اتمی حال این اشعار اصلا از رود کی نیست و کل این دیوان از قطران است و تمام این قصاید بدیج سلاطین ذریایان از قبیل ابو منصور
 هستند ان فضلون شاه مملان که گریان گفته شده بر صورت حکیم از فصیحی شعری و بر عزم من از هیچیک از محول شعری
 مشهور کمتر نموده ترکیب بنده که در ملاحظه صنایع و ترصیع و تجنیس و ذوق فنیستین نموده دارد و بطرز ترکیب وی معین الدین طهرانی
 بجهت نظام الملک وزیر فرموده است از اشعار حکیم تدری تصحیح و تطبیق مییابد که پایه شاعری وی بر
 کرد و مات فی شعله

من قصاید

میان لاله نغان تر کوهی لالا	اگر چه صورت فردم بدید و بود
که گشت از لاله و سبل عروسی موی	هوا چون پشت شایسته ز میج شیشه
ز کلان رو کل خیر شیه یا قوت کوخار	سکفته لاله در سبزه چو مرغان تیره
بیا که مرغ کویا نوبیغ اندری با	زمین به روشن چو طبع خسروا

وله اصیبا

چون ستاره کان بر نیلگون سما	پیش از هر کلی کل رخ نمود و
این ده رنگ بند و آن کمر با	چون طفل هندی و آن کمران اندرینه
لاله چو روی لبر می اره از جیا	تا جان یار دانه سرخ از بر پرند

وله اصیبا

بغنه و ده و دل مشوق	مانند بیایغ بلبلان از کل
از دور یکی ستور ابلق را	از تازه بنفشه مرز ما یکسر
در باغ شکوفه شاخ فندق را	از سرخ در قهای کل فروش

در صفت بهار و مدح سلطان کا مکار

اصحاب دانش ظاهر
 بهار ناردانی لب نکازار و نال
 مکر بکشد به صحرانگارین وی عین
 زمین از سبل و سوشید چرخه سارا
 می بایفازا و که مرغ نکند شد کویا
 مشک و عطر بر در بکشتان شال
 بر نیلگون بنفشه فشانده شکوفه باد
 روی چو روی شوق روی چو روی ده
 خیر چو روی عاشق چو راز فراق
 تا خلد بیایغ و ادر و نوق را
 از ناله بلبل و نسیم کل
 پشته ز بنفشه تیر ماتد است
 مانند زلف زکیمان آمد
 سرخ کل شکفت ز روشد باغ و بستان
 پید از باد بکشتن ف از دم و ما
 کل چشاید ساخته بلبل و دل خسته

چو دیا پوشد کند لبر زور پاشود
 ز صلصل ساخته غفلت غفلت عین
 نشسته زاله بر لاله چو کف افشاده بر صحر
 جهان سپیر بر نانش چو بخت سردر
 در و عقیق کار در در بوستان هوا
 بکرویش از ناط و دگر روشن از غنا
 ماغان بکشی کند بچو ضا اندر شنا
 بجاده رنگ لاله زیروزه کون کیا
 خوش گشت نوا مرغ مطلق
 حوران متوج و مغترق را
 مانند باطای از رقی
 بازار می سرخ مرقوق را
 خلد بکشد سبزی باغ و بستان
 باغ و از لاله بستر باغ را از غم غنا
 کلین از کل با نواشد بلبل ز دل منو

سبق برده از رخسار شبنم زانما
قر دایم از زخم کوشش نقش
ممش و شتابان چنان خوشی
در دست پیوسته خار میخان
در دلوستوه چندانکه باشد
کجا تیغ دوست دلو آهمن
جان سپردن ریاست و کجوشی
ز شمشیر و زوین و دشمنان
چو خاک شود و گشت و جنت کیش
ای شمشیر یاری کردون یارو
دست اندون تیغهای مستند
ز بس که دستان خون سواران
یک حلقه تو چنان شد که خصمان
تا پیشتر زنده بدم عشق بیشتر
ز لیش با کوه نه و من با کوه نه زو
چون ماه زیر بار رخ او بر زلف
از روی همیشه کنایه چو قندار
اگر بر دستان خزان نسیم بهار
رخان و دست همی بین اگر بشد نسیم
جای له پیشش و قد و پاکون
سحر کمان بشنوداری من از کند
اگر اصل خزان ز بهار بهر نیست
بانف جانان اندر از شاخ و جی
یکی کرشمه رخ خوشتر بر زلف
چو خشم گیرد بر دشت محج ز دلیلی
بصفتش اندر شادی بخاکش اندر غم
اگر محال بر کین و کمر بند
بوستان چو باغ چینیان از رنگ و بو
آن شقایق چو در مقدار طوطا مانده قاف
اگر تارای زمینان و عیان و خوش
ز کس اندر بوستان باغ بهرست لعلها
برنگا جوی سبزی بهشت جابجای
با درین باغ میریزد باغ اندر درم

که رخسار پر بود و شبنم زانما
زمین دایم از شکل نقش
که انکشت مردم و رقبای دفتر
چو دندان افکند کام غضنفر
بد و در سر دشمنان برین سحر
کجا دست و خشک دریای خضر
زمانه چو موج و کف و چو لنگر
بدنه عاشق جگر با مجذوب
دل تیر و بد سگال بد اختر
بفرنگ و قدیر تو تا مجشر
بزر اندرون با دای مصور
هو اکشته اغیر زمین کشته احمر

ز بالا به پستی قضای الهی
باب اندرون محو موسی
سوز و پیاپی دود و دود
یکی همچو زوین یکی همچو سون
هر میت کرمشده کاغذ کرد
درخت بریده بنال و لیکن
جهان رستم کرد خالی و لیکن
شود خار با مهر و شاخ طوبی
دل و دست انکشت و کیش اش
چو لشکر کشیدی بحر بیادی
همه لاله شان تیغ و پائین میداد
چو نهفتی آن پهلوی تن بخوشن

وله ایضا

باشد مرا بهر تان میل بیشتر	اندیشه می پس اندر سرم قفا
کردارهای در همه بازگو نه تر	بنواز دم باز و بسند دم برج
چون بر زیر ماه دل و زیر بر	ز نقش بان شک سرشته نجایه

در تعریف خزان کوید

بجای روی پیش و زلف عنبر	و کنار نیار به خشن از روست
تذرواری در خوی و کبک کسا	بجای که میل بس است ناکه زیر
چرا شود خزان بستان با بهار	چرا ناکه در بهار شاخ و دم
ز شک مشکین زلفش را نشسته غبار	فراز تاک ز رانج شهاب سیاه و سفید
یکی نهفته رخ خوشتر برین زلف	نشسته راغ سیه بر درخت کوی است
از سواریا و شود پیاده سوار	از و شدت کرمی بلند و رفتی است
بهرش اندر غنیمتیش اندر دوا	همه جانشین ز بهار تیغ تیر و لیکن

وله ایضا

چون سپاده رنگ تیغ آخته در دگر تر	باغ و رخ از بوی ناکون نقش کون
ساعده زمینان و شستن نسیم و کف	عاریت دارند کوی چون آرد و جوش
چون شانه بر پرند بر عذرا نیل تر	همچو روی و میان از بزرگ کیش تین

وله ایضا

ز پستی بالا دعای سحر
با تش درون چن بر کیم آرد
همه جایی یوان و غولان سر اسر
یکی همچو پیکان یکی همچو نشتر
بجای ضون مدح میر طغش
ز نامش بایله هر آینه منبر
کفش بر درم بهت دایم شکر
شود ز بهر پایا و آب کوثر
ز انکشت و تش و زاید خراگر
زوی هم بر شکر او معسر
همه ترکان بالش و درج بستر
پوشیدی آن پر مهر سر مغفر
همه عرض کرد و مغفر معجر
هرگز نیامده بر من چو پسر
در خواندم بام و برون اندم زور
رویش لبان سیم زدوده به مصفر
از قند و همیشه سرایم چو خاقر
باز بزم چستان لعل و روی نکا
لبان و دست همی بس اگر شد کلنا
کند و دیده من بر دوزلف یار ناکا
بجای که نعمان بس است جام عطا
نثار شاخ چو در خزان بزم بهار
چونک دروم بهم در شده مشا و
بدار بر خصمان شاکه کیمی دار
از و شدت کرمی مدح و خسته خوا
درم نیاید ز دیک دست و زنه
زیم و کمرش بر میان شود زار
کوه چون با قوت چون پیروزه غاقر
دان کل و روی چو آرد و مصفر
این بان بهت و وان بان شو شتر
اگر از باز سینه کلان از طاووس
همچو موسی کیمان از با بر پیش شمر
ابر و ریب همیر ز کوه اندر در

نکارای آیین کستان سترده
نقشه باویدار کشت وکل نهفت
درست کوئی کردندار کسب بزر
چو سوکوار بدیش شاهی نیلو فر
همی ستیزه بر دلف یار با شمشاد
کمی بر چید و بستر سپید از دیا
نورخ و درخ نمای نه جور و جور نامی
چو دید صحنی ای تجلی جی زفرش کرد
زمانه کوئی در انجمن من گرفت
کرد کافور دست کوئی چخته بر کوسا
تا زمین کافور کون کشت و هوا کافور
اگر دست قافور درخت ایکنین
کوه زیر برف همچون ریوشید به سیم
باد و باد کون چرخ و باد قوت سرخ
یا قوت سرخ کشت زمین بر قطره باد
چون بط نواخته و چنک ساخته
کل بر زمین کجند و مانند روی و
میل شاطه کشت باغ اندون با
لاله شکفته سرخ و سیاهش در میان
سیمین از کوه و جوی و کستان
آن صد هزار لاله شکفته میان کشت
چون از بزرگواران واک کرده بانه
اینها پیم یوز بزره درون مقام
آن پیش ستره و خمیده بر و باد
سوی سرو بالا و سروی سمنبر
چشم می سپی که کل بار و دارو
روان کرده از یاد و روشش
کجا دلف او باشد و قامت من
نور و جوی لاف و زشتی رخ
عجب زان بت خود کول ستان
بری پیکر من شد آگاه و آه
ز نسیرن همیکند بر کت نهفته
برفت از بر من باری نهاده

پرنده های هاری بوستان بود
غنوده بر کس مدار کشت وکل نهفت
ز زخم درین هر دو جگر زخم نشود
در آب غرق و خواره زده جامه بود

وله لایبا

کمی سازد و بخیر سازد و شمشاد	ز قیر بر کل خندان بر سر سبزه است
نه کفر و کفر نشان نه سحر و سحرها	درست کوئی او و همی با نفعی
چو دید بوی می آنجوی و دیر و زار	اگر شکست ملازم غم چگونه شکست
دو ماتش کرد و بر بزرگش بانه	ترا همیشه نشانی دهد بزرگ بوی

در صفت رشتان و سر ما کوید

برف زیر زراع همچون سیم آلوده	با خواند می هارمون اندرون کنون
آتش باید کنون چرخ زمین	تا جاداکت از کن زمین کاسیم تن

در صفت بهار و سر ماید

کز فعل و شدند درختان و کوس	چون بر جای جای باده برسان
نرگس شکفته زرد و پیدایش بکا	این چون و نساغ حسین غنچه زرد
مشکین شد از غنچه جوی خویا	زیر درخت پیش فکند نهفته
کوی میان یا شمع است صد هزار	بر برک لاله قطره باران کاه کن
ابر استاده از بکرار و لاله زار	بین زمین کج و غزال آب کوه
وانا نهول از باب اندرون	آن شبلیه کفته چرخار درون
چون پیش شهریار زردگان در کاه	تا یکصد بود و نبود جزو عاقل خل

در مدح سلطان ابودلف کفته

نه چون کان بر آید آجانه چنبر	برخ بر شب روز از فرزندان
مرا ز آتش دل بسوزد همی بر	کرا از کوه کان استان پیران
ز پیران و دیادام و شکر	سخن شد چنان کم باریت زفتن
که نشسته خورشیدش ز دیو پیکر	زمانی همی جنت مرجان بجهان
ز جبهه پیر بخت آب محضر	دلش کشته از زان با و جدائی
یکی دست بردن کرد دست بر سر	نشم بر باره با و تک من

ز حلقهای سترای نه تار و ناز و دل
فرشش مونانند صیدان هیود
ز زخم نارنج سبب کشت خون او
بروز کوشش و بر عدو بنا لاد خود
شکفت نیت کرا ز جوی همیشه شام
ز مشک بر سره تابان هر از ناو کتا
درست کوئی او و انسیم غالیه
اگر کف در مراد بر چکونه فاد
ز روز دشمن استاد و از غوی استا
تبع پولاد دست کوئی ریخته بر جویا
رست همچون طبع کافور است طبع زکوار
ز باغ پید چون م قافور میانشان
غار سازد ز کوه و کوهها سازد ز غار
از دو وید که هم بار من همیشه بر کن
شاخ درخت دار و دایوت تازه باد
قری فاخته بخورشند بر چار
ابر از هوا کجید چون چشم من زار
برفت جای جای مبانده و کوهها
آن چون میان آتش نشسته و دوتا
چون پیش و او را زرد مرگن باکا
چون عقیق کجیت لولوی شاهها
پن بوقطره کلنگ آبس قهار
آن از غوان شکفته چرخار شاد و خا
تا یکدم بود نبود جزو عاقل خل
که شمشاد و در و برک سمن
دلش همچو سنکی که دار سمن
سخن که دوازده صنف موشش
فرزدان بدل بر شب روزم آذ
بیادام و شکر عجب فی و منکر
بزرگ آ پیاد شاه مخور
زمانی همی سود مرمر بر مرمر
چو از باد صرصر درخت صنوبر
که هم کوه برت و هم کوه پیکر

کسته ابر بهاری طویله لوتو زمین چرخ ملون بکونه کونه نبات شنگ آبرازاری سین کرد پر کو هر زکبن کل میخند ز مشک آری می بند شکفته لاله برامون چشک آیمخته باخون بنفشه برچمن پنی سراز او سمن پنی همیشه بدو اندوده و در دو فرقت بهار روشن بر جصار کرد سراق ز چرخ دود لوتو و در حقیقت کشت نفرخ فال و نیمون خرم روز و نیک اختر نیکه شکری جکی بان خیل افروید ندید هیچ میغی که بار یازم او غم بدین دوی طفر کو یافت بر دوش در حکم برست و در دوزخ و تیغ تیز و وقت کین بانک سایان جانب پیروز و جوانان چون زور بر کشید سراز قیر کون جری یا چون ندی رود سراز آب نیکون کوه از فروغ روشن پرو دای نر کسترده بد زکاه سحر تا که زوال اندر میان جز تابند دو ماه نو چون نیم طوق خسته از زرباخه بهشت و ارشد از نو بهار کستی باز سرتک ابر کند مرز از اچو شیب سحاب کرد که اندر کجی شد پرده زند کردی جانم بدان لطف ترند زین لطف سه نیکوان چرخ طراز کوی میغ زنده برمه دو هفته رقم نوا چو باد و محراب کرده آتشگاه کوی بصیرت فون کوی نبغت الف کوی چاه ز نخلان فرو شود و شیب تا در فروخت هیچ حمل سپداغ از باد شد غید بر کور صد بار کشت باغ و کوه در دوزخ کل چاه و رنگ	شکسته با شمالی شامه کافور هوا چو شمع طریز کون کون طویله یکم خاک ناینده و نیمه متعش شکفته لاله چو خسار و لبر فخر وله اصبا کنون کسین بونید و بهیم نیاسیم فور هوا چو چمنی لب بند کوی کوی خند دمیده بر شاخ از کون چو دکانده بنفشه چوین لمر کوی از چرخ سدر وله اصبا بوی وقت گل سج روزگار بهار کنونکه لاله و کل مر بر کون ز حصا مراد و خزع بدو شنبلیله کونوبار چگونه باشد ازین از تر عالم حال وله اصبا کند ده قلعه محکم بند اسکندر چنانچون از دانی سدا قایم لبر ندید پداج مرغی که پرید از پر او سر چنین زویش کز کان پیکار بدایان وله اصبا بدین زنده چون ابدان زنده چون بروز جنگ تو حضانی هند نذر بهشت وله اصبا بر کوه سراز یک ستر و خوریر از زور و قوی ز آب آن غید دشت از شعاع روشن چشمهای دو نور او بخواند غش کنین ضریر چون که نهاده کمر تاج اردشیر چون بی خور او چون یار و پر وله اصبا در بهشت برو کرد چرخ کوی باز نیم باد کند منشیب چو فرا شمال کرد کل اندر همکین پرو دراز کردی شتم بدو دلف و داز وله اصبا کوی مشک کند بر کل شکسته طراز دوتا چو دایب و خورشید باده کوی چو غراب و کوی چو چکل باز وله اصبا پر شمع و چرخ سراز لاله باغ وزین کشت چرخ بکوار شتاب وله اصبا	یکی زناک خشت ننده لوتو منشور دمیده ز کس چو چشم لعبت مجبور نسیم باد نیسانی هوا را کرد عجز چو دیوان خداوندان میری زلفت فرور ویا چون نیکو کوی دخی سراز و بهار یکی را چون شمن پنی یکم چون بت اند تنی شد است مرلا و کل بنفشه کنا همی نیالم چون فاخته ز شاخ چنار چگونه باشد ازین بسته تر مکتبی کار بدر الملک بار آمده نیک خوارشکر رسانده دخی می نیال برده بر تیار برفت و قلعه گرفت زینان و دایمیکر به رستم یافت بر کنگ نه حید یافت دو صد منظر یک معجز و صد و شصت بانک کشده فرزند لفر و دودل دار از کوشه سپهر دان مهر و لیدر زین سپهر بدشته در پیش آن سر و ندر جل نایم اید و نشنستیر از کوشه سپهر بر آمد مه مسیر چون باخن برید چو بروی و دیر چون و روی ز در دشت از نقش سر شکن شکن شد روی شهر چو سینه باز ز حله بر تیکر دکلش سراز بتا کل خشت ازین چو اگر فقی باز تو ناز از همه روز من کداز کداز همیشه سلسله ساربت باد و طراز دکترش منم دین دکترش منم سار بچم و چو چو چو کان زخم خجور دواز کیش کوشه مینی بجره کاه و راز کوی ماه بنا کوشن شود بفرار کز بانک خدایب بهریت گرفتار ز کیش دود و دایه و مشکین شود دایع شاخ و سیم از کل مر دین چو دوزنک
---	--	--

از ترسک این شده و لوی مرغانی بهار
 باز کرده چشم ز کس ز کرده چشم نار
 زیر دیا کوئی بزدنی بر لاله باغ و مرغ
 کوشه استخوانی شش دیده خورشید
 بوم روشن شده چون چرخ از آتش تاب
 نگارنوی دی آن بر چو نقش لبست بر
 لبش مانده مرغان دشت مانده مرمر
 بچین زلف چون بنبل تاب جد چون
 من از لب نه مهر زدم چشم آینه جان
 کمرنگا که چسبیده است بر بهار
 همه گشت لاله همه میانش کل
 به سبزه لاله و دروئی پیده راله شب
 بنفشه بزد که سر جای در سبزه
 زار قطره باران نشسته بر خیری
 همی باغی ماند شکفته از کون
 نه نیسان به آن ورد بر مهر کی شکر
 شبنم ده بر خیره و بارش ششتر
 زبوی دوزخ و در چون کشت این جهان
 یکی چو عقیده توین پنهان اندر غبر
 ای کل رخ تو کرده از بنفشه سپر
 میان لاف چشم تو بنوا خاد
 ز تیر چشم تو ترسده شد کل رخ تو
 از آن نکته شدت اینده حلقه پاپ
 نه شکر تو که از دزد قطره باران
 جهان غریب هم از دست کرچه زونی تو
 تو بخلاف جهان مدعی بسم و خا
 چون رخ معشوق خندانند بصحرای لاله
 از نیم باد خارستان شد کستان
 لاله چون نوری که دوشش یرونا زربور
 چون باط خسروانت از طایف بوستان
 این مجلس کاه دوازده روز و خورشید
 کل شکفته ماند مکر معارض جور
 اگر چه هست زمین جانی یو و معدن

دزیم کم آن گاه فور و غنیمت
 سر فرو افکنده آبی کشیده لاله
 زیر یور کاخ و ایوانی بزرگ و در

منع بر کلبه سر این همچوستان از ط
 کوزه این همچو بر کافور سود و سران
 بست بر برام کوئی صد بار فند

از قصیده تمام مطلع حکیم نوشته شد

چو چوکان بسته در چوکان چو چوکان
 دی از دوزخ کل از دوزخ و لب از

بگردید بشوئو بگردید کیش نشتر
 ز کل سوخت بر دهنه بنبل کشت

وله الصب

همه بوشن سیم و همه بنش نکا
 بسان طوطی لاله گرفته درختار
 چو جایی ای یکسده نیل زنگار
 ز بد برک بنفشه فاده بر کلنا
 که غنشین نیست و بدین لاله

زبوی رنگ یک گشته شک فیل کباد
 فشانده باد شکوفه شاخ بر لاله
 بسان طرب قمری همی از وزیر
 یکی چو اشک ببارد بر عرش
 کل و دروید بر دهنه بنبل کشت

وله الصب

شده پر شک پر دیا از کشت و در
 بنفشه زلف کس چشم دلاله و دنی
 یکی چو چسبید از افشان اندر محج

بخندد بوستان یو و کمره آسمان
 با کس آسمان دکن و شش و عتق
 دکان لاله پر لاله و کل پاز کوهر

فی ملح اسیر منصور

که چون بپایان یرو شاد است بر
 نه غنیمت تو فروز و زتابش آذر
 صدف غریب در دست کرچه زوت
 اگر همیشه جهان در خلاف بشر

طراز غنیمت زری کشیده بر آتش
 امین دولت شاه جهان بونصو
 قمر کرامی باشد شب سخت بدانکه
 که کرامی دوست از دودمان خوا

وله الصب

دزیم کم آن گاه فور و غنیمت
 که چه باشد زیر دوزخ همیشه نوزار
 چون در شش کاه و یانت از جویر سوره

با دشت خنجر بوی مرغ شد فرخار
 دشت هزار کار کون کو بهیا شکر کون
 از نیم باد پر شکست خاک غار کوه

وله الصب

خوشش عذماند مکر بنفشه صو
 اگر چه هست هوا جانی یو و معدن

همی سر دزیم بزمین ز در
 زار کشت هوا جانی یو و معدن

کوه بر صحرایان همچو خنجر
 چرخ آن همچو بر مرغان میده
 بست در هر کوئی صد بار فند
 دستها دینار بار و پیا دیا سپر
 چرخ تاری گشته چون هم از بخار
 دکلن شش بین بار و دوزخ بن
 رخسار یک کشمیر و قد شش فک
 ز پیکان خم این تیر ز شکر طعم
 خم زلفانت چو چوکان شکر کانت
 که ز نقش و نگار است بوستان کاه
 ز لون عکس کی شد عقیق و در خوا
 چو در عقیق نشانیده لاله و شوا
 بسان عاشق بلبل همی فروش زار
 یکی چو زلف کدرد بچرخ بردلار
 به شبیه آنگه بدینار بزرخی
 که با پیروزه کون و عتق و با جاد کون
 یکی چو ندیده عاشق کی چو چسبیده
 شکفته هر سوئی لاله دیده هر سو عتق
 شقایق رسته از کسوز دیکر سوکی
 دوزخ است و دوزخ بنفشه سپر
 ز حلقه آن مدد آورد و این ز تیر نفر
 ز مشکاب زره کرد و از بنفشه سپر
 شریک باران زری بنفشه دشت
 که هست یار از دشت افشار که
 بنعل اسب تو ماند شب سخت قمر
 ز تو کرامی دانا کنون خوار کمر
 انبیا نی همی که بید عشق لاله زار
 کوه شد کرد و دشت شد فروز
 مرز ما پیروزه پوشش و شاخا بجا دیا
 دوزخ لاله پر خونت کک کوه غا
 وان چو شکوه خسرو و زجک کاه
 همی شود ز زمین هوا بخار بخور
 ز لاله کشت زمین جانی یو و معدن

ای مشک نشان افین غایب کون
 بدیت مراد دل بهر خطه زان حال
 که چو تو بر قفسه ابدال نکازند
 کس بسته او را شوا ندکشان
 خیال شام فراق بان جز وصل
 فروغ ماه نه پنجم همی خوف کوف
 حلال کردم بزوشن فراق حرم
 هر زمان که من آهنگ راه خواهم کرد
 کی آن نمانده در میان حقیقت
 که کز رفتن است رفتن تو مرو
 شمر چو دین داود شی از با و شمال
 لاله اندر سبزه رسته چو در میان حقیقت
 بر من تمی در دل بهنجو اندر غل
 و ستان خلد برین است و در حجاب عین
 زرد و لزان قح چو زو کوشن بود
 آنچه هست اندر دل من نیست کس در دل
 روی زرد و تشنگ من و رخ شین کام کم
 این کی هست آن کی را سخن ساز و عین
 بر من میل سیه زگر و کس دو تن
 شد بهار بهمین از من و زو یاهن
 چون می افتد زگر و درون شعله با کوسا
 این جز زخم و اورا سیم خفته در کنا
 این از مغر و موسی و دایم حسرت
 گری نسبت بکلمه و میری در سبک
 برف غایب زکی مجازض آینه کون
 زمانه تا برخت چشم بد بهمی سد
 زمین جو کف و میان زر پنهان
 آن آه که کس ز پروردنش اگر
 آتش فراخ را می کشم نام اگر بری
 تو هم از آنکه ریزد صد جای شتر
 تاباده آبان بکشد شست و چین
 چون تخته نامی تن بر نیگدون چید
 سبب نقطه آمد و نایم مشکبوی

وله ایضا

خالیست مراد دل بهر خطه زان حال	خواهی نکرده چو شب تیره مراد
خوانده بخا زاندر شعر در و بدل	دست تر از لاف و چو دشت حقیقت
از بک در او دیره و حلقه و نکال	هر که که دو خسار و دو لاف نه کشایم

وله ایضا

حرام کردم بزوشن وصال	که در وصال باند ز نسیب فراق
بوی من و دانه روی مشکبوی خیال	کشته شکر شکر و رنگ تعبای
که عقیق نمانده در میان لال	ستاره پوش از نیل فیکون
که من ابرسام بگویم کون موال	همت یحیی تو انکر کنم تر عیار

وله ایضا

زاله اندر لاله پیوسته چو در میان لال	کشت چون آن لاله اندر خزان
بر زمین تیر زبر کل همی ساز و خرا	بچو طاعت است کاه جلوه شاخ فتر
فل ساد و حور عین باشد بجله اندر حلال	بوی طمش بر پی صمد لاله بزان

وله ایضا

چشم تر و کام خشک صبر و غم جان	هر کجا جنبت تبیین چو نظر کن اندر
آن کی هست آن کی را سخن ساز و عین	کز دیدی روان با سوزان ساخته
او ز بهر کل نشاند من مراد دل و آن	من تیار نگارم او تمییز بها
شد کار و غوان از من و زو غوان	کز یادش از بالا سوسو سی طبع
چون می رود زره بر سرفکده آه	ز کس اندر باغ بر نازک بسته چشم زلف
و آن جز زخم و اورا سیم خاتم در میان	رخ زباد و سرخ کس زرد شد روزین
و آن از حجت عیسی بدایم نشان	آن نورانی چو چشم و ستاد کاش
که گری نسبت بطبع او هر که در کون	آتش سید و غشا و سر شمشیر او

وله ایضا

همی نوبد کردش غایب افسون	بروز بر زم چو یوسف در واز میر
--------------------------	-------------------------------

در تعریف شراب

حالی زبان نایب جز شعله در دای	آبیکه کربخاری زو مرتفع شود
-------------------------------	----------------------------

وله ایضا

بر کجا ریخته از باد بر چین	بر شاخ نازنا که غنچه لطف رکن
این جای لب بست و آن معدن	این چنین شاده ریزه یا قوت بکون

با هر دو بود غایب و مشکبوی خیال
 زان سبیل مغفول بکل شسته مغفالت
 زیرا که لاف باشد که لام و کوی دال
 زو مشک بچک آرم و کلنا رنج بکال
 مرا که خسته دارم ز غم بان لال
 شعاع مهر نه پنجم همی بیم زوال
 که در فراق بود شادی از امید وصال
 نهاده ز کس نریک باز را بجدال
 بنفشه رنگ کل از زخم سیکون چنگال
 همت بدیده تو انکر کنم بسیم حلال
 کشت چون تخت سلیمان کلان چرخ حلال
 کشت چون خون زان اندر خزان لال
 که بود طاعت و حسن از دوز میا تر و بال
 که همه پیرانش افزو تر سبب وصال
 بردن جان شمن از تیغ شسته نیکو حلال
 از خا و جوران سنگین از امیران
 در خجرت عیان چو کس آن میان
 دو حشر انار دانه و دوشش نازان
 من باند و فراقم او باند و خزان
 و بطبع آهمن نباید بر سبک بان
 کرده ز نازک باغ او را بهمانا پاکبان
 خانه ریش گرم کس سر و شد طبع زمان
 این بای چو خلق او ستاد و کامران
 آتش دیدی تو بر کرا بود آتش نشان
 ز عشق بر دو طرودی در ورا نکون
 بر روز زم چو ستم بود فراز بهیون
 بهر از خونی شش و بغایه معجون
 یادآوری بمانی سر مست جاودان
 لعل خورشاب ریزد بر خاک قطره
 بخت از حرارت آن لب بیان
 شد زرد و پر زگر و در خان چرخین
 چون صحره دریده پراز کو سپرین
 و اینچون شش انده شوشه دنیا برین

شبنم زرد کون بدجای زخون	از خون باد و رنگ بدجای از رنگ	خوشن د خورد کنون بوستان	باد ماهی که کون لایها باد و رنگ
از نیم کل شمن چون سر و کا فور خاک	از فروغ کل شمن چون بد و یو شمشک	کنت ز بر کون لاله چاده فام	دشت چون قمار طوطی چرخ چون شمشک
بانک بیل بر سر کاه بی بان بک نای	بانک صلسل شربان کاه بی بان بک نای	پشت و بانک چو پشت بانک کاه	تاسن بخورشید خوار بار مکر و چنگ
تا بدست خویش شک اسب هجر چنگ			شد جهان چون حلقه شکش بر یک رنگ
باد رنگ زرد و دل بستان بد رنگ			زرد و پر چشمن چو روی و دندان بد رنگ
آن چمن کر ناله و کل و چون کین تندو	شد رنگ زرد و خاک تیره چون شمشک	آسمان پشته چون ز خندک اخیل بر	رست کشته روز و شب مانده تیر خندک
خوشن و چون رزان ز کون بکام ترا	خاصه اندر بوستان و ستان ز خندک	چرخ کشته ز بر چرخن نک بسته نینه	آب روشن شسته چرخن نینه باد و رنگ
ای خ خشت چو نینه مانده رنگ			رنگ زرد از دل عاشق بصبهان رنگ
مادرش و دست چو نینی نکا کون			اوسان و میان تن بد و پرخ رنگ
آن رنگ و بوی سچون بهر آن غایه	رنگ و بوی زرد و لایها زرد و رنگ	بهر آن دیدی سچون غایه باشد بوی	غایه دیدی سچون غایه باشد رنگ
آنکه بک ز بوی او کرد و بیز و عتاب	آنکه رنگ زرد و او کرد و بایک رنگ	کر باده بی کانی قطره بر سنگ ازو	در مده دی ز بهر آهو چو رسن رنگ
کر خور و ز وقت چو سیر کرد و زور جو			در خور و دم ز بهر زو چو نشاد کرد و زور جو
بد و مکر نید چون باد و ستان بشد صلح	کر کس خندید چون باد و ستان بشد صلح	ز آنکه که باشد از چرم یکد و ارجاع	از همه دوا نکبر پشته دارد و رنگ
با دل و دست و تن تیغ او در دم و زیم			برق سر و دمک رحمت بخور خندک چرخ
کا فز و زار شد خاک و کوه سیم رنگ	وز کوه روی که دسوی شت غرم و رنگ	کسار سیم رنگ شد و چرخ سیمکون	آبی زیر کون شد و باد و عقیق رنگ
چرخ کبود مانده بر و جا جای ابر	چون زود و آینه بر جای جای رنگ	از برف کوه سارشن پر شماروم	وز رازغ مرغزارشن پر سپاه رنگ
چون روی و ستان ملک سرخ کشته سب			چون روی و شمشادشن زرد و باد رنگ
تنم کوه نال و دلم کوه نیل	جهان نیل نال و روان نال نیل	رفیق و نغم عاشق با بخت رقیق	عذیل در دم تا بجز با بخت عذیل
دلم بسان آما از بهای حبیب	تنم بسان آما از بهای خلیل	تنی که شش چو تن عاشق است	مکتی و شش چو تن عاشق است
بود محال ترا داشتن مید محال			بعالمی که نباشد همیشه بر یک حال
دگر شوی و لیکن تا چ و شب و روز			دگر شوی و لیکن همان بود و سال
دل تو بسته پیر و ناله از تقدیر			تن تو خسته کمال و غافل از آجال
عذاب یا دنیا ری زور کار نشاط	فراق یا دنیا ری زور کار وصال	بنو و مهر در آفاق خوشتر از تیر	با یمنی و جمال بنیک کوی و جمال
در و بکام دل خویش بر کبی شغول	امیر و بنده و لار و مفضل و منفصل	یکی بخدمت از یکی بخدمت خلق	یکی بخدمت نام و یکی بخدمت مال
یکی بخواب و ستر جام بر سماع غزل	یکی بیاختن ز بر شکار غزال	بر و زبودن با مطربان شیرین کوی	بش غنودن با نیکوان شکوای
به نیم چندان کرد کسی برادر قیل	به نیم چندان کرد کسی برادر قال	فراز کشت نشیب نشیب کشت فرا	رما کشت ماد و و جاک کشت رمال
دریده کشت زمین و چیده کشت نبات	دمنده کشت بکار و رنده کشت نبات	یکسر رسته شد از کوی کشته بود چو کوه	کسی کشته شد از ناله مانده بود چو کوه
کمال و کمال و دایره از جمال جهان	کمی بدجای کجا گرفت کمال	زمین کشتی لرزان اگر کسب کردی	بحکم شاه ستوده دل دوده خصال
ز کال کرد و با مهر و بزرگ حقیق	عجیق کرد و با کین و بزرگ نکال	خدای تیغ ترا و زل ابل نمود	ز پتم معیت تا زاده خنک شد سزال
تا عذیل بدست کشتن با طر کشتن عذیل			بر جهان جان بیل آرم بد و نام بیل
او با و دشتک و ناری سبب با بخت			وز لب و دشتن بر من شکر و لولو بیل
بر کزان سبب حلقه های غایه			این بنیکوی مفتش و کجا بوی بیل
سوی و تارنی تیره چون وان هرین			طاعت از زبان طاعت از بوی بیل

هر باد و لول و بر لاله کستر
 حور پری بی باغ بی تربیت شد
 پیروزه پوش کشته همه دشت نیکو
 ز کس میان باغ چو شمع شش چراغ
 دارد دلم چو نار و و کلنار عیان
 آن سعری بی که چو بامشک و سقرند
 من از بهر داری هستی نام اینجا
 از راتوا هم که هرگز کسی را
 یافت زنی یا دگر بار بر کوهر بار
 هر کجا کلزار بود اندر جهان کلزار
 بادفت اند بی بسوس و بسیل خمیر
 بر نیسانی باران چمن پرور و در
 کرد از بسیل سرو شادینا کنار رنگ
 از صبا پر شکمهای منبر گداز گشت دشت
 تا شکر گشت انصبا پر صبح پر بار بار
 چون بطرف صبحی بید کلخ در وی روی
 از بسیم بسیل و کل گشت چون خیر باغ
 کوز کرد بر سپهر عشق او هر ماه ماه
 ای بختی بر نماند کل کشمیر میر
 اگر کسی پسر زلفین را چند نجواب
 و خلیل آن و کبکیتی شده موجود
 دشمنانش نکرد و تمام هیچ از دور دور
 فورا کرد در بند تیغ تیرا و سپند نجواب
 ای بزم و زرم و دود و تیغ بهرام رام
 چو نشو و چنگ و جفت تیغ خون آشام
 دشمنانت را شود چون نام بر اندام مو
 که کمر داند و مرست یکسانی را می
 تا بگردنت اندر آورد از اقبال
 زان در چون از انرا شمشیر تو دید
 جان صمانت ز باغ طبع سود و سود
 تا جان آباد باشد جان و غمت آباد
 با و چون پیش تیغ تو پود لا زرم
 اود از کلگون جان سیکونی نشان

اگر یکم بود کارش کافور کتری
 از حور حله بست و پیرایه از پر
 مرجان فرو شکشته همه کوه مرمری
 یا چون میان یاقین باند شتری
 دوزار بر بشتن رواندار دم بری

از بس شکر کوفه باد لول و لول
 از لاله و نبشته سحر که نگاه کن
 بر سبزه شنبلیله شکفته چو ریخته
 یا سچو چشم آن صنم شتر جبین
 لولوشن ریت و سونش ز لکل

این اشعار نیز در دیوان و دیده و خبری حرا خیر شهر را از عمارت غزنوی و اندلس

بود در دلم خبر تو فرما ز دانی
 مر از رنگ ستر چنان نماید

وله ترکیب بند در مدح ابو خلیل

ابو نصر روز دمی لاله و کلنار
 لاله اندر بوستان طبعی میند و

وله ایست
 گشت چون جان کل مرنگ و مرنگ
 آمو از دشت گشت از عین گداز شک

وله ایست
 جای با معشوق ای دل بطرف صبحی
 دوزم زلف بت گشت چون شکو کوی

وله ایست
 ماند از بس کار و دنی و عین تاجیر
 پر عیسر و عیسر نشاند که تعبیر

وله ایست
 دوستانش بود کرد ساری از بوی
 باز نشاند برنگ از غالیه کا فور فور

وله ایست
 دوستانش را شود چون بر اندام دم
 که بر روز روشن اهل شام تیغ بنگرند

وله ایست
 سیاه از پیش گشت از حور و زامان
 در ازل شد خنکسار از چشم تر زان

وله ایست
 از عجمی بی دلت اندر کا لاله و دانا
 پیش تیغ دشمنانت سخت چون لاله و دانا

وله ایست

وز بوی او و مشک صبا را تو انگر
 یا لیز لاجوردی صحرای مصفری
 دنیا رجفری بر سبزه شتری
 کش من شدم بجای دل و دیده شتری
 بر دود بون طعم حقیقی و شتری
 با بوی و بتان لاله رام سعتری
 نه از شکستی هم از خیره رانی
 که از ناکسای استن جو میانی
 باغ وستان یافت کیم ز کوه بار بار
 مرغ شیکر آن سریان ز کله زار
 بر سر منقار خون درین منقار قار
 گشت خیری از فراق کرسنج زرد
 شنبلیله اندر سارا ان بسته ز ناز رنگ
 صلصل اندر باغ کوئی دار و اندر چنگ
 باغ لغزو داند و چون لعبت طنانه
 برده از مطرب بیتان طبع شکو کج
 تر بختی چون چشمتا موی موی
 خون لهر شب کند ز چشم من صد راه ده
 موی شبتان نام در وی شیکر کبر
 آبی ازین یافته زردی کا به تیر تر
 جعفر انگش چو پکشت اطلال مسعود
 کر کنه صبح برین از وصف اسطوره
 سرخ کرد از کشتن جفانش چو غنایاب
 دشمنان بر سر کس از بیم تو ناکام کام
 چو نشود دست تو یار طلع جان انجام جام
 روز و روشنی دوزیمت بر اهل شام
 باشد از غم روز و شب جان می اندر لوی
 کرد و اندر بحر قلم پیر و ان اهل و ان
 باز نشناسی دوزار قامت چندان
 وز دل یارانت سود و مهری دود و دود
 دوستان سال مره لاله و شمشاد
 کاسمان از خرمی و نی سین داد و داد
 با بتان بنو بکام حشیر بتان

الای ده تارک پیش چشمه روشن
توبستی درخا زانو از سجاده پیریه
دیده لاله سیراب درنفسه شتان
بسان غایبه دانی ز مشک آذر کون
ز روی کبریا بر روی مدعی مینا
هوا بدشت زو پاسبی نذخه کاه
ز حله بر تبهیکر دکار کا طراز
ز بار کشت بکر دار جان یو هوا
ز باد بر کل سرخ مانده بر سر آب
ای آفت شهر و فتنه بزن
من بن اندو چشم زو پیر ار
چو جوش جوشی ای بی جنگ
نه در خور جنگ و در خور زخم
ای سکنده لبر سیم سیما
بد و زلف قاری بغیر سرشته
به شکین کج جان دلرا کند
چو قمری نمی نام اندر ساران
نه با چشم تو دستیار کی دل
ایا غار بال شکر تو چو کوهی
اگر مرغزاری بزرگت به پند
اگر شاه تار تیر تو سپند
شدست از عیدم اختیار او
بخاری بدیده دستوری خود
ای شکین زلف جان پریش شتری
توده توده مشک داری بخت بر پیک
چنبری چنبری از بد شکل و بوی تو
ششتری وی ناگر شتری پند ترا
روزیکه تو از زلف پر ز مشک فشان
زلف تو شکین است با شمشیر شکین
کاه این بر سیم کند غایبه سانی
در شک دمان نهان بی دولولو
سیار بگوشتی مرا بخ فزانی
پوشید مشک زابری سپنج چنبری

زمانی که از ترکی زانی سپنج را چون
تو پوشیدی چنبارا ز نو پیر و پیرا

وله اصفا

نشان غایبه ماند میان غایه دان
دمان کشاد و کل اندر میان الی پدید

وله اصفا

صبا باغ رخسار غنیمت خرم
ز ناز باد تهری ساخت بار کا ختم
سپهر شسته چو آهین بر آهین پیش
ز روی کج بر آورد این سزار کجا
ز لاله کشت بکر دار چرخ
لباس شست همه کشت نیکو شتی

وله اصفا

در روی خیره مانده مرفور
من کشته اند و دست دستان
ماهی که ماه دیده سنگین دل
ز اندک بستان بسته دل شن عاشق
تیر غم را دم بد جوشن
پیر این آهین آن لت بس بود

وله اصفا

بست قد لب لبست قداری
بد و چشم ز بر آگده ذوالقاری
چه بندی بغیر کج جز دل نه بند
زلف بخاری بخار بخور
از آن بر قمر سود عود قماری
به باغ شمع جان کن پایداری
تو شهابی از روی تپت و لیکن
ایا پادشاه بیکه آری عدورا
کنده سچو بر باب زلف مرغاری
شود روز بر شاه تار تار ی
چاپخون آخسر و اجنت یاری
چو بدی دوستوری و رنجوری
ولی که بزم بی ناز نوری
بیک اخترت مدح عید ذوق
من پسنوای نوا چند دارم
اگر خسته داشتی پیش این او

وله اصفا

مقر بار غنیمت پشته اچنبری
مشری کرد و بدیده دینت را شتری
مانده زیر حلقه تو ایندل پروانه
لاغری نیکو تر آمد با نیانت از قری

وله اصفا

کاه آن بر ماه کند مشک فانی
در شکل من صدانده نهانی
ای کشته دل مرغی پانج تنگی
دل بند منی آن بر من چه بمانی

وله اصفا

کافور بر گرفت ز که با غنیمت
از گل سینه شد چو تار و ان بند

کمی چو سیکو خنجر می کجی پیکو لکن
هوار لونی دارد بلون جان هر بین
چو طوطی که بود خفته درنفسه شتان
چنانکه دوست کشاده کند بخنده دان
ز روی مینا پیر و مدعی مرجان
وزو درخش چنده چو آتش از آهین
بر روی آب در آورد این سزار کجا
لباس خنجر همه کشت نیکو لکن
چو خون شمع تیغ شاه شیر شکن
سروی که دیده کسرو سیمین تن
ز ازو چن چنسته جان شن دشمن
ز آهین چکنی بر تو پاسبان
ای در خور بزم و در خور کاشن
چه خاری بفرکان که خراج خاری
بخور بخاری لب بخاری
قزودی مرا تو بکل از زار
برخ تازه کل بخت در عتاری
تو در کار زاری چو در کار زار
بروز بزر بزر بزران هزاری
عدور که بزم بی نور ناز
که دارد ترا جفت با بخت یاری
مرا پسنوادر نوا چند داری
بخوردی نگر دنی تو خوش ستاری
سایان آفتابی طیلان شتری
حلقه حلقه قیر داری فتنه بر شتری
بچو پروانه سزار حلقه انگشتری
فرهی نیکو تر آمد با نیانت از قری
مانده پیکر از مشک نشانی
جد تو فشانده توباش خنجر فانی
من شک دلی دارم و تو شک دانی
جانان منی جان من چستان
وز عدل امین شه عادل توانی
ز آبر آسان چنشت پیکان بر

اگر کج نه زان قی بدید و سرور
اگر کبری بخاهد مردان بهتر بدان
زیر کرمی و کیده همه روی زمین آتش
پیر و او آتش پیش در عکاز و بری آ
کان بکر فکر شتاب و خاطر نک
بجا تا غشش همچین آنکه ابر از باد
دل و پانی نه شد توحید باید که خدا
قری ز نذر آ

چنان یار شود که بر کرد و نذر
اگر دزد خرداری زان بهتر بگر
ز تاب نعل و کیده همه روی زمین
هو پانی یار بکنیز و دریا سوح و کیکر
وله
شکج کیر شود روی کسند
اسما جین قلعه شد خورشید باید که نوا
بگرد ساغر بار یک لب بشیاری
رحمت او با سید روی عینا نظر
ناش ابوالقاسم ز یاد بن عمر ابجر جانی صاحب طبع مستی و زین بود و تقی و حدی گفته که از
قد است و زمان آل سامان در یافته و صاحب تذکره لب الالباب نوشته که مداح امیر قباوس شکر

چو شد در کام نپاری سر و شد هر دور
صبار قرار و صحرای پوی می سر و در یاد
و دست در و پاییز فلک را بشکند
بت یا قوت کون جابره عس غریب
ضمیرش اندیش پوی و هم سیر
چنان و و که بجنبه شراب در ساغر
زانکه باشد چاه تاریک بیع آب لال
خیا و بود از بهشت حور العین
به خمش اندراب تابش اندر چین
رو بود که بود تلخ می باوشیرین
اسمش سراج الدین حقیقت احوال و اختلاف کرده اند بعضی خوارزمی بعضی جاده اندش غالب اینکه
اکی باشد کوبید با عادی شریاری و کمال سمیع و استر ان ایشان معاصر بوده و مداحی سلطان
غیاث الدین ملک خوارزمی نموده در هر حال طبع خوشی داشته بعضی از اشعارش را که در تذکره نوشته اند ثبت می نماید

بنفشه جود و شلاله و رخسارین
مثال آنکه میان فلک هوا و زمین
اسمش سراج الدین حقیقت احوال و اختلاف کرده اند بعضی خوارزمی بعضی جاده اندش غالب اینکه
اکی باشد کوبید با عادی شریاری و کمال سمیع و استر ان ایشان معاصر بوده و مداحی سلطان
غیاث الدین ملک خوارزمی نموده در هر حال طبع خوشی داشته بعضی از اشعارش را که در تذکره نوشته اند ثبت می نماید

بنفشه جود و شلاله و رخسارین
مثال آنکه میان فلک هوا و زمین
اسمش سراج الدین حقیقت احوال و اختلاف کرده اند بعضی خوارزمی بعضی جاده اندش غالب اینکه
اکی باشد کوبید با عادی شریاری و کمال سمیع و استر ان ایشان معاصر بوده و مداحی سلطان
غیاث الدین ملک خوارزمی نموده در هر حال طبع خوشی داشته بعضی از اشعارش را که در تذکره نوشته اند ثبت می نماید

بنفشه جود و شلاله و رخسارین
مثال آنکه میان فلک هوا و زمین
اسمش سراج الدین حقیقت احوال و اختلاف کرده اند بعضی خوارزمی بعضی جاده اندش غالب اینکه
اکی باشد کوبید با عادی شریاری و کمال سمیع و استر ان ایشان معاصر بوده و مداحی سلطان
غیاث الدین ملک خوارزمی نموده در هر حال طبع خوشی داشته بعضی از اشعارش را که در تذکره نوشته اند ثبت می نماید

سرفشان تیغ او در دلم همچون شمع در کمر
برج و سپهر و کرکره شها را کند کین
نوک برب امر و ز که نو و ز قدیم است
جرم تیغ از پرتو آن همچو سهیل است
هر چند که هست ام جباثت بقبلیک
کراده خوری رنخوری نیمه سست
چون وی در شد چشم غم غمیر خد
مشت و گفت کی بوفاخت ست کوش
کفر حقوق صحبت صاحب کدشتن
راهی و ز و تیره چو کیسوی آن سپر
را هم چنان و سبجی پانکه گفته اند
در راه آنچه دیدم از روزگار و دوان
صلاح یافت زمان فلاح یافت زمین
خدا یگان ملک جهان که بر عد و شس
عجالت است ز غمش هر شتاب فلک
ساع خوشتر و بانگ اسب روز نبرد
فلک بایت دارمیت تو کویدان

زافشان ست او در دلم همچون شمع در کمر
برج و سپهر و کرکره شها را کند کین
نوک برب امر و ز که نو و ز قدیم است
جرم تیغ از پرتو آن همچو سهیل است
هر چند که هست ام جباثت بقبلیک
کراده خوری رنخوری نیمه سست
چون وی در شد چشم غم غمیر خد
مشت و گفت کی بوفاخت ست کوش
کفر حقوق صحبت صاحب کدشتن
راهی و ز و تیره چو کیسوی آن سپر
را هم چنان و سبجی پانکه گفته اند
در راه آنچه دیدم از روزگار و دوان
صلاح یافت زمان فلاح یافت زمین
خدا یگان ملک جهان که بر عد و شس
عجالت است ز غمش هر شتاب فلک
ساع خوشتر و بانگ اسب روز نبرد
فلک بایت دارمیت تو کویدان

سرفشان تیغ او در دلم همچون شمع در کمر
برج و سپهر و کرکره شها را کند کین
نوک برب امر و ز که نو و ز قدیم است
جرم تیغ از پرتو آن همچو سهیل است
هر چند که هست ام جباثت بقبلیک
کراده خوری رنخوری نیمه سست
چون وی در شد چشم غم غمیر خد
مشت و گفت کی بوفاخت ست کوش
کفر حقوق صحبت صاحب کدشتن
راهی و ز و تیره چو کیسوی آن سپر
را هم چنان و سبجی پانکه گفته اند
در راه آنچه دیدم از روزگار و دوان
صلاح یافت زمان فلاح یافت زمین
خدا یگان ملک جهان که بر عد و شس
عجالت است ز غمش هر شتاب فلک
ساع خوشتر و بانگ اسب روز نبرد
فلک بایت دارمیت تو کویدان

در مدح سلطان جلال الدین
فضاله است ز غمش هر شتاب فلک
شراب بهتر و خوجم و سبک
سواد طره خطش مرکب است لبام
ز بهیلا که خصمت خلقتی منار
وله

در مدح سلطان جلال الدین
فضاله است ز غمش هر شتاب فلک
شراب بهتر و خوجم و سبک
سواد طره خطش مرکب است لبام
ز بهیلا که خصمت خلقتی منار
وله

خوش روزگار که مارا یک جا
چو بوس کنارت تو بادورم من
تو مانند روزگاری که هرگز
مرا نتوانم چون شکست شکر
دیر پیوند بسته زود کنل
اگر چو نه کردم در فرقت
خدا یکا ناجان بجانت قسم
یکیکه با تو بود در سر بود بهشت
چو میل بود ترا بگذر سوی غان
ازین سفر چو سکن در بکام دل بری
خطر نداردین خلق و بنی بی سالا
تافتند دلم بر آن لب می گوشت
تاسم بودم بود مراد دولت حجت
نمی دلم بر پنج و نیمی شکیج
از دست و سنان آب آذر خیزد
اخر چشم و دل می آذر خیزد
پیدا کرد ابرو پیدا و مکر و
ای لبت تو از خان من چنین تر
تبخاله مرا نمود معشوقه ز ناز
دندان و لبی اشتهی سره رفیق
تا بنده آن رخسار تابنده شدم
تا دور شدی ز برم ای سرور و دان
از دیده میان و دو غم غمی تو
ان چشم مکر ناز و خواب آلوده
عنا بیا چو برک غاب شدی
هر خیزد تو در کنار من پشتری

قوامی راز

مکن خضاب که پیری نماند کرد
بوسش باش که دمساز یارت خرد
که لطافت تو بند اگر چننت دلی
سیاه روی دوز پرست و جعتی
نخاوت نای زرم برای اندگاه و شادی

از غلیات دوست

پناهی یکحال چون روزگار	ز عشق تو ام جبری گشت لاله
وله لای	
روی بافته زین بافت دل	شوان از نهاد شست ز خلق
نخواهم کاه در سوی تو بادم	بخستی بادی یکروز مهرم
در اظهار تاسف از سفر کردن ممدوح	
چرا دیده من نبود بکندت	ز خور و خواب نذر دهم خربزه

رباعیات

صبرم کم و عشق هر دم منست	کویند بروی داده ازت چو نیست
ایندولت سپارم بکیر و نخت	بدکوی مرا بطعنه چو تو اندکست
اشکم چو عقیق گشت و در دم خیزد	ریج از دل جانم لکا چند کج
وز خشم و وضات هرگز نکیزد	مومن کی و لش ز مهر تو بر خیزد
وز هر روز زمانه رستخیزد	نظاکت کراچ از مرغ پسیرد
کز خلق بی پیدا و برودی کرد	رسم بخونی در دما زدی کرد
وز خون چشم من بخت نکین تر	هر روز تو نیکوتر و من از تررم
بردم لبان خورش انکشت فراز	چو کج دک شیر خواره از ترص و راز
سیمی هست سروده و تحقیقی تنج	که لب خوشترین بدان گیری
با چو ن سزای تیغ تابنده شدم	در پیش تو ای نگار تابنده شدم
خون دلم و بر دوزخ از دیده رون	جانی دلی اشتهای حاجی جان
کوئی که بالشت اندر غم پتو	از فکرت خوشترین بر غم پتو
وین چشم مکر بخون آب آلوده	مرتاب ز خست بختکتاب آلوده
بد رنگ پیامدی با شتاب شدی	نار دیده منت تمام نایاب شدی
ز جان دلم بدوستی پشتری	کر بردل من عمره چون پشتری

خوشی بود شادی شب و روزگار
کنم زاب دیده چو دریا کنار
ز بهر تو ام جبری شد رخسار
مرا چون خزانست پتو بهار
نتوانم به براندود به کل
نکردنی بادی یکبار بادم
که جان بشد ز برم تا جلد شدم برت
چو دوزخست بمن ز دوریت خست
ز بحر طلعت فرخنده چو ماه و خست
ز بهر آنکه چو بر حق بود سفرست
کنون کجای دل آگاه شستم از خست
چو آن از درون و چو دل پیوست
الماس با بریشم کی توان سفت
من تیغ جانم کج بختن دوم کج
از خاک بر دوزخ شرکاء فرخید
کز آتش آب هر کسی بگریزد
پیدا در سبده که پیداوی کرد
هر روز تو دلبر تو من پدین تر
انکشت فرم ازین پس عمر دراز
آری میان سیم گیرند عقیق
چون مهر فرو زنده و تابنده شدم
در وصل تو دلم و در بر تو جان
ای دست پاسبان چو غم پتو
کر دیده بشک با جتاب آلوده
چون یک پیامدی چون آب شدی
از خوشترین و خوشش مرا چو پشتری

صاحب تذکره بهفت اقلیم در توصیف او شدمی نکاشته است و
این ایات را که نوشته می شود بدو منسوب داشته است از دست

برون چه چنین باش که درون	چو نور و زبر از خلعت شبت نقین
وله لای	
که در پرستش معبود که را مکر	مباش غره بهستان نروال بهشت
سماع کن که حدیث غریب پر عبرت	رسید پیری میلست بر فزنا
وله لای	
تو صبح شیب چو شام می کنی بخت	
قدح مکر که غماز از دست شراب	
از آن برتک زندان و دین بهشت	
و صبح و دولت با سازه سحر است	
طرح بی معاشی ساز غم سوز و آوار	

شکست خانه عمر ترا سپهر ستون
چو عمر ضایع کردی مثال سپه بوده
پزد بخاطرانی که در دمان سرود
ای فلک را هوای تو در تو یار
ساعت ملک و جانش دولت را
پست بازیت تو خانه خان
صبح بدخواه از احشام تو نام
آن کند کوشش تو برا عدا
بخت سوختی تخران آید
کز تو چرخ چرا عدوست نهان
روز کوشش زیران آری
در سجود توان ندب پیش
از دلم سوختش برده قرار
و یک آن ز کس است یا جادو
تن عیشم تخفیف کشت به غم
سجود و دلدل دودیده من
من در لیفین و نکونایم
تدبیر ای قبت سازم
وقت شدنت رخت بر بندم
در کشور رخ کنج بر بندم
پرورده کردگار به عیسم
اد از دنیا زواله و حیران
جایی که هست حاجی آسایش
مرغی شده ام درین قفس آغوش
ناگاه شب جوانی از من شد
دانه که از آنچه پارس بودم
در خود همه تر مغرب باشم
از دوزخ کی بود مرا با کی
از زمان سخن تو امیباتا کی
در عالم کیستد برانیکزم
اگر تبده عالی نیامدم امروز

قابوس بن یحیی کسلیانی

کست خیمه عیش از زمانه طباب
چه سود زانده ستم چو کشته شکو
شود که از نه بچون برزد و جلا

ز در در و در جو از دید اشک میز
بزد کفش بوجید چون تو آیت
هنوز باش که جان تنور دل ارد

منشی از قصیده منوچهر اوست

کل بدخواه از فحشا تو خار
که کند بخشش تو بردنیار
رهست چون بت پرست کوبنا
در تو مایه چرعدوست ترار
آن جنب پیکر قدر کردار
بر وجودت روان کندشار

از تو پیمای ظلم را دارو
بی هوای تو کفر باشد دین
مایه باران دوردگاشش
جای خصمت جو جالیت ریفیع
سکرت جان عاوشه ورز
خصم تیار دولت تو کشد

مطلع

یار بستان حسن است یا کلنا
کل بختم منفعت کشت بخار
بر دریا و ابر را مقدار
لیکا و بر کلت و من بخار

زرد و زارم زرد و زار
چره روشنش که روز منت
باد صبح است بوی خوشش
پنج چشم تو انگر است لبش

وله نصیاتی حکمته و تجربید

و آزرده روزگار طشت از م
اندر چپ و رست می تپم از م
بر حسیرم و کار دیگر آغازم
کز عالم نیست یکم هم آوارم
از فرق مید صبح غمازم
امسال اگر شناخت کس بازم
آخره دمان مرگ شد کارم
چون هست پرورد بصدازم
در رسته روزگار خنجا زم

خرچنگ بلا همنی نه چنکم
دریاست جان مرغ و ماهی
مردی بود که در چنین جائی
از جو زمانه هر زمان کویان
رفت آن شب عیش روز در آمد
کر من صفت کبک در می ارم
زان و در حیم و آتش سوزان
بار حمت و فضل و بد و جان
نادیده بشاعری کسی شلم

مطلع

درین مقام تصدیر غدر است که نوح فکر انداخته خط

نثار چو کنی پسر زه لولو خوشاب
که با اثر سخت از صالت صلاب
عروسن بر لب است مبریر سحاب
دی ملک را شایه صد تو کار
توسواری بهمت تو سوار
شک با فحش تو شارح شار
دز تو اعدای ملک را تیمار
بارضای قی فخر باشد عار
چرخ ابر صبح نشکند ز نهار
زان تحت دزان خصم تو دار
اختران سپهر آینه دار
خضم نیکوتر است در تیمار
بر سرم نوکش سپرده خار
در دلدل از در و دار و زار
زیر لغزش مهیت در شب تار
بنو باد صبح عنبر بار
این آب آن بلو لوشوار
وین حجره عاهیت پر دازم
روز ظفر هست کوس بنوازم
در عالم بار کار بطرازم
دندان غنا همیدد کارم
رستم خوردم که عوج شد از م
میوزم و بازمانه می سازم
کی باشد کاین قفس پر دازم
روزیکه درید پردو رازم
در صید غنا جلج و بازم
کر شد سکندر م که بکدازم
کردن کشم از فخر و سرفازم
نابوده بنا نوائی اینا زم
هر وقت که نگشته پر دازم
ز آب خیزی حمت میان طوفانت

از اولاد ارغش بد که از زمان کجی سرو حکومت کیلانات نموده با عنجدایم و والی حساب
مراتب عالی صاحب السیف و القلم و جامع الاخلاق و اشیم صاحب ابجد و هرگاه که خطوی

شود ز خون غمیزان جان تو زینکین
اگر چشم بصیرت بکار خود نکری
کسی روی چوین کلفت دارد
مکن جان بدو تو عمر ضایع
زهی بلذیذی دان زهی ضرر
بما مشوقیش آورده کاسه

قوامی کجوس

ای فلک را بوی قدر تو یار
یافته ام بعضی را نیز بنام قوامی رازی
یادم علی حال این پات دین معینه
منتهی میشود ز یاد از و اطلو عی نیافتم
از دست
دلا امرور کاری کن فریادت رسد
ز دام آسرو چو کینه خوش بود
چه سازی عقل نامی را کسیر عالم فانی
پیش پشیت سپاه از بکر فست چون باد
دلی معرفت باشد که در جان باشد
باید فرستت تا که اگر در بانی اسطفا
ز خاطر است در صدد نبرد فتح الباب
سرخی طرمین صد هزار دارد
یکمی در ظلمات ثلاث بی انت
نهاد و حجت و فضالت بدست ضلالت
ز صنع اوست که خورشید و ماه بر کرد
دوان شده پس مگر که مه و خورشید
بعلم جمله خلایق درست شنوان کرد
ز یکهای یابان موی نوران
نه ز ابدی شترع نه عالمی مصلح
نشان آتش و رخ ندیده اند
ترا سیر توان کرد بسم کبکبه تو
بمنجان لعنت کنی و و انکاس
مکبری غری که گرفته اند ز سر
ز بار نامه بر آن مرکب سوار شدی
سبب اتق اینجا مقربان امیر
بچشمهای اندر خیال دلبر و
ز دست عیش تو ای پسر چون کشته

اگر دست خود بخاک رانیدی

هر آنچه خور در میان باب باز ده

وله الصیبا

سر اسر ضرب در شلوار دارد
که کیتی چون خود بسیار دارد
کسی کون چنین بکار دارد
نه کون را در هر انگو خور و لیت
ترا کونی هست که کرمی نرمی
کنون را ز جال خویش تن بر

ز خون عقیق شود چشمهای کساری
سزد که مردم دیده بخون در غار
که او صد مرکب رها دارد
رسم و سوسن گل عار دارد
که بسانت کلی چن دارد
دل اندر حسرت پیر دارد

اورا استاد قوامی مطهر بنجازه
خج اند و مستم شیخ نظامی میدانند
کونید میان و حکیم سوزی
مهاجرات بوده در صنایع و بدایع
سخن صاحب مهارت است درین قصیده
که مطلعش اینست که
وی ملک آشنای صد تو کار
جمع صنایع شعر را آشکار فرموده است
از اشعارش آنچه در کتاب

در اظهار تجرید و تسرید گوید

چه تاز می مصلح را بدینان رخ
میان صد هزار ابلیس کیست کم شها
کسی را پس بان بد که در خانه بود گلا
باید مردنت ناچار اگر دادا رود نا
تو در دنبال نیائی مرا که اندر تو
بر ادق چند بالائی زبرد و ستان ده
اگر چه زور در مردم مرکش کند عاج
بر آید خوشترین قتی ز قهر طایه تو یوسف

وله الصیبا

بهر باب و لم را کثاده در بر
کمال صنعتش صورت مکرر در آب
کلید خانه جنت هم حسن آب
چو خرمن ز ناب است چشمه سیاه
زمین چنین برنگ آسمان پشته است
اگر شکسته شود بال سلف بر زبان
ز بر کهای درختان قطره های سحاب
نه پادشاهی دل نخواهد بصواب
که از کنه پیر افکنده اند بر سر آب
عقاب را نتوان دگر به تر چهاب
بیجان چو طبعی حکم اهل سطرلاب
ز بهر آنکه میاست خواجه را اسباب
که آسمان ز منیش بود عانی رکاب
موتکلان اینجا درشتک اند
بکوشهای اندر سماع چنگ و رباب
بجست عمر خزان کجای چید رباب
ز هر در نظری سحری بکنیم بصر خدای
نشان حکمت او بسمان سپا در
کثاده همت و جوشن سان با لک
ز روی چرخ کند جرمش منقذیل
بطبع خویش چنین عاخذ و سرگردان
کمال نعمت او آید سترخان کرد
زمانه عجبست خلایق طر
عقاب و از یکد کیران بایند
اگر چنین باحواله نامه بسمت
جوی بان جی سیر حلهای شبت
اگر بنجم کذاب شد تو دوبر
کو درشت کسی که نرم با یکشت
بهر صگاه قیامت چه میری ترا
شون نصیحت پیرایان با دست
بشق و هنرل هوس روزگار خج
خزان چو چو برک درخت عمر نور خج

چه باشی طالب دنیا که آن غالب شود
ز بند ناز فارغ شو که و تموش بدو
ز پیشیت همت شیرست از پسیم از در
باز روز که چون ادق شود چشم تو غول
اگر چه چابک آید ز دم آخر شود هوا
بپرد ناگهان میبک ز کوه قاف و غفا
چنین سب که کند غرمت با کسب
که قجابه منت از منقح الابواب
دلیل قدرت او آفتاب کیتی تاب
طریق بقعه بد البقیه کسراب
ز پیش زهره کند طوق ماه را محراب
چو زینق از بر آتش چو کوی در طباب
که پیشتر بود انعام ایزد و تاب
همه شده بخرابات جمل مست خراب
نکرده کوشش با و زه سرخ تاب
سپه زهره ز برد جان با پ خراب
که دید بر سر ابلیس طیب ان تاب
ز بهر آنکه منافق شقی ترا ز کذاب
بخار شت مکن عرض سینه سحاب
صحیفه بی عمل است و زمانه بر القاب
مده باد جوانی بعشق با و نه تاب
که بس دروغ بود خاصه زور کار شتاب
چو برف ساخت ترا زور کار تر خراب

کافی بخاری

دشاعر بود از نتایج
افلاک خاقل افکن دیوانه برشت
زن کیت مرگش تن او شهوت است
دام بلاست اینکه تو سگوشش است
سیم حرام اگر چه سپید است همچو شیر
طافوس را بدیدم میکند پر خویش
ای خواجه پروبال مید که ترشت
حرص آنگنان شدت که کرد جادو
دکوزهای شیر فرودی همیشه آب
آواز داد تا نفس از کوسش کشت
در کار حق خیانت وند وین خوشیت
دانی چرخ و شد بر شمشیر باب
ز جلیقه اشیا فضل جلال دین
به پیش تبت تو بیکان که ویه چرخ
قرز رخ و قاقاب استسقاء
بکنایارت غب دوستان مجلس
سز که رنج کنی اصبع مبارک پیش
نیک و بد خلق را قضائی میدان

کری سمرقندی

بعضی از او و بعضی از عبد الکریم نامی مجول نوشته اند غالباً از وی باشد زیرا که عبد الکریم نام غیر معروف است
نکر دیده است از دست
یکی کشت و دویم سبیل و سیم عید
یکی بلند و دویم فریه و سیم لاغر
یکی سنبل و دویم ناوک و سیم خمر
یکی سیح و دویم حاتم و سیم حیدر
یکی خصال و دویم منظر و سیم مخبر
یکی خدای دویم سر و سیم لشکر
بردی کو سپر صبر فکند از هر سو
بمجاو خدمت مخدوم جهان بخلو
هست با طالع تو سعد فلک جزو نو

در نصیحت و موعظه و حکمت و تحسیر و کوید

دیک هاست اینکه تو سگوشش است چندین مخور تو نیز که نه شیر ماست کفتم کن که بر تو بارپ و باور است زیرا که شخص پاک تو طافوس گشت عمری برای شربت آبی سکنه است بفروختی بخلق که شیر مظهر است کاین خاک تو ده خانه پادشاه کفرت انکار روز عمر تو خود روز خسرت از بهر آنکه دایم همکاشه خسرت	بی آب چو در تو تکیست کار دین چون شرق است خانه و نان آفتاب بگرفت ز زار و مرگشت ای حکیم بیل که شاه بود سر سیم غنیمت بدخواه شبان که کشتی همیشه شیر سیلی در آمد و رنه خواجه را بر د آن قطره آبی که کشتی میزدی که تو قمر شوی سفر تو بر روز است ز بهر آنکه سعد کا در خلق دل میند
--	--

بجدالدین طیب نوشته و او بر نرم خود طلب نموده

چو صحت نیت نیکتر فروخت میان مجلس حاجیک ناله مند شد	رباعی
---	-------

خلقان نه زاری می دان امروز هر آنکه پارسائی دارد

امامش حکیم سعدالدین از شعرای بخت آیین با فضلی کافی و طبعی صا و علمی و انی و نطنشانی سلطان طغرل
معاصر بوده و او غیر کافی ابن ابوالفرج رونی خواهد بود که با لطیف الدین کی مراد غنیه معاشره

طبع او می باشد
آیام اشکانش بیکانه پرور است
ز جلیت قبه که در او زان دست
مانند و لو بر نفسی و فرو تر است
سایل چو صبح بر در تو پرور است
اگر نه که دشمن جان من این است
بد به که بن بود سزاوار است
آری شبان شیر گرفت تو انکر است
فریاد کرد خواجه که چه شور و چه شستا
شد جمع و سبیل کشت چو قبه کشت
در تو خاک شوی که تو بخیر است
دل در خدای بند که خلاق اکبر است
که روی بخت تو در شرع لاله کون است
محیط ماه چو کل مهره زبون کشته است
بهجت تو صحیح البدن کون کشته است
دلیل دوست که می پیاله خون کشته است
به بنض نیک یکی نیکو کی چون کشته است
از امیش تنارسانی میدان

امامش بهاء الدین عبد الکریم در فضل و کمال بیکانه و در جاه و جلال و حیدر زمانه در خراسان
و حستان معظم و مکرم و در نزد ملک شمس الدین بغایت محترم اشعار نیکو دارد این قصیده را

بعضی از او و بعضی از عبد الکریم نامی مجول نوشته اند غالباً از وی باشد زیرا که عبد الکریم نام غیر معروف است

نکر دیده است از دست یکی کشت و دویم سبیل و سیم عید یکی بلند و دویم فریه و سیم لاغر یکی سنبل و دویم ناوک و سیم خمر یکی سیح و دویم حاتم و سیم حیدر یکی خصال و دویم منظر و سیم مخبر یکی خدای دویم سر و سیم لشکر بردی کو سپر صبر فکند از هر سو بمجاو خدمت مخدوم جهان بخلو هست با طالع تو سعد فلک جزو نو	من قصاید یکی حقیق و دویم لو و سیم مر یکی نهفته و دویم سوسن و سیم عر یکی علوم و دویم حضرت و سیم کشور یکی سموم و دویم صا غنیمت و سیم مصر یکی جلال و دویم سیرت و سیم مخبر کشیده قد و سیرت میانست هیتیم ز غره تو سه پندمانده و خجالت ز اصل وجود و خرد خواندن نام خرد ترا سه معنی اهل ملک و شرف ز فعل و رای ضمیر تو سال من خوشنو
---	---

در مدح سید اجل نظام الدین کوید

مردود

دید می گشتی بد اخلاق قابوس ام جراح طاهوس ابوعلی سینا چون از سلطان محمود غزنوی فرار کرد روی بی آورد و کمال ابلانته
و سیر الملوک از قضا نیفا دست پدر قابوس چو پیکار و شتم که آن مرغی است یهوما نهند شایق بود بدین لقب شهرت نمود باری
اولاد و اخاد قابوس همه صاحبان جلال از باب کمال بوده اند پیروی منوچهر با سلطان غزنوی قراست حاصل نمود و منوچهری شاعر
بواسطه مداحی منوچهر تخلص در منوچهری ستار داده است تفصیل حالات و کالات وی اولاد و در همه تواریخ مشهور و حاصلست
بالاخره از فرط اسفک و ماء و را بخر جان داده مجوس ساختند و امارت به پیروی منوچهر رسید و خود در شیشه بجوی بسطام سعاد
شهادت کردید و آن کسب که مدفن دست در کرکان هنوز معسور و پین و خاکش کسب قابوس مشهور است کاهی شعری

مینفروده از آنارای چنبد	مین پیش دل یارم از دنیا زدا	مین شست چیز از جهان بگریه ام	پیت نوشته می شود
کارجان سر از دست یانیا	میدان گوی بار که وزم و زم را	شش چیز در آلف تو دار سکین	تا هم بد کن ارم سر درازا
کافی مهدانی	ولہ	ولہ	اسب و سلاح وجود و دعا و غارازا
	چو کره و بند و خم و تاب شکن	شش چیز در کران نصیب دل من	عشق غم و درد و رنج و تیمار و محال

اورا جل کافی خضر الدین اندندی روزگار سلطان ملک شاه سلجوقی کوی فصاحت
بلا عنت از همکنان بودی از اشعار و دست که نوشته شد

این شوخ سواران دل خلق ستانند	کوی ز که زافند و بخوبی بکه مانند	ترک اند باصل اند و سکینت	از خوبی رپائی خورد شید از مانند
سیران سپاهند و عوسان نه نقد	کردان چنانند و حسن بران مانند	شکین خط و شیرین سخن غالیه لغند	سیمین و وزیرین کمر و موی می مانند
شیرند و بزور و بهر کر چه غزالند	پیرند و عقل و بجزو که چه جوانند	کی گویم جاشاکه چو ماهند و سپرند	و الله که مطلق نه چنین نه چنانند
سروند و لیکن همه چون ماه مانند	ماهند و لیکن همه چون سرور مانند	چون حجت و چند چو با ساغر خند	چون حسن و حسینه چو بر پشت حصانند
پیرام تر و خوشتر از سر و بهارند	بی شرم تر و شوخ تر از ناز و خندانند	در معرکه سوزنده تر از نار و جهمیند	در مجلس سازه تر از حور و جنانند
زنان یاب عیشند که شایسته چو عمرند	ز آنایه عمرند که بایسته چو چنانند	بجز رکل بر لاله سیمی مشکینند	بجز بر دل بر دیده کاهی سبب مانند
در باوه چو خورشید بی آب حیاتند	بر باره چو طاه و در بر کوه کرانند	در خنده چو یاقوت معطر کفایتند	و زکر و چو زنجیر معطر نفسانند
صد سبزه از سبیل بر لاله بکارند	کوی که از کوب بر لبش مانند	چون سیم همه پاک تر پاک حسینه	چون شک همه سخت دل و سخت کمانند
مانند تدر و نچو با جام شرابند	مانند نیریزند چو با تیغ و سندانند	از خشم و رضا چو زمانند و زینند	و ز لطف و دین چو یقینند و کمانند
با قرطه رو چو بی چون بدر میفرزند	بر مرکب تازی همه چون با و زانند	مانند سبیل بری آتش بر قند	چون با قبح با ده و با تیغ می مانند
بی عطر همه مشک خط و مشک خندانند	بی چشم همه نکل و مشک دکانند	چون ناله و هست و نشان همه سال	در غایه کوناب سرف نهانند
مانند چرخ غایه بر رخ که همه خود	بی غایه با غایه و غایه و غایه	از جعد و قفا چو صیفا اند و ظمانند	از زرق و قبا چو سحر بازند و ظمانند
شاهان جهان کف آنجله اسیرند	شیران عین بادشان جلوه عریانند	در زرم و خیر تیغ زدن انی پسند	در زرم و خیر دل ستن گارند مانند
مانند هایشان بود در همه عالم	کانند و دو مکان مانده بودند و زیانند	هرگاه که زایشان صنی غنیم با خوش	کوی مشک آنرا که چنین شش مانند
ار جو که با قبال خداوند پیام	زینان سمنی که به بانیک کرانند	سلطانان جنز و کیتی که غلامانند	از محشمی هر یک چون فیض و حاتم
انانکه به تیر از شب ظلمت بر بایند	وانانکه به تیغ از سه کردند و بایند	چو زاریت مخوق ملک شاه به مانند	چون ناله طغرای ملک شاه به مانند

پسج ملک بدل از دین پذیرند	کر سمن بالین از شمشاد سترند	ماه مشک و زکریا و کلسا و سر و سیم	تنام ملک شاه چو تیغ بخت مانند
سمن نصیب عیش و شش از عمر و دردم	هر درازی شده پانچ و مشک کوی بای	رست کوی سیه پوش معاند همه	تا به کام سحر هر هفت در برداشتم
حلقهای سبز لغینش به پیر من و	قصه		بجو داده پیر من آشکاهی
هنری بخش هر چه خواهی کن			نه زری کار و در و پدر است
تا فیه مشک را به پین به مثل			کاین قیاس معیبر است

آدم بنبل با شک و با فضل
نار و نار و یک ساری پسترن بر
آرد ز با با جین طلسان میان
باغ از جیر حله بر کل زند منتله
کل باز کرده دیده باران آن چکیده
سوسن لطیف و مشکین چو شهای پین
یا قوت و لاله بر برگ لاله ژاله
عالم بهشت کشته غنیر شرت کشته
دائم که پرکاری سیراب آبداری
بزارم از پیا له و زار غوان لاله
جان خرد و رنده بر این چرخ خنجر
عالم چرا که نیست نخلکوی جانور
در در جهان سیند علی اسال غایبند
و آنکه گزین مزاج مهیا جدا شوند
کز خیر شد برون از مزاج تن
و رانشند فعل نایز چیزنی
یزایدین جسم طبعی تمام شد
کیتی چو جسم و صورت ایشان و صبر
اینها که چون خرد کونسا ریششان
دانند عاقلان جهان کین کبوتران
تا کی و آن سیاه کبوتر و این سپید
این معکانه شمع برین سدرای پیر
زیراک ظاهرت مرا کین ستاره کان
تا خاک را خدای برین ستهای جیش
روزی عمر خلق بقیت دیر یزدی
چون نیست حال ایشان بگردی کنیا
ارچه نه غایبند باشی صغایند
بر خواب و خور و قننه شد شد خور
اینها میند سومی و بهتر استور
کر مرز مرد معدن نیست آن عقل
اندک کوخ خم ند پایدی شیششان
او کا و خورشند پلنگان روزگار
اگر و پلنگ کرسنه میشد بره برد

و آورد نامه کل با صبار صبا
قمری یا حسن بر دشت شد او
برق ز میانش تا با جین پیدین
مانند سبز تکه بر تکیه گاه دارا
چون خون فرو دیده بر عارض چو با
شاخ و ستاک نیرین چو نور و خور
کرده بد و حواله عواص در دریا
کپا به دشت کشته کرد شاطالا
چون شش فو بهاری از ده طبع و بنا

اسب کبود بوده چون آینه زود
کسار چون تیره نقطه زود ریشد
آب و می کراز دگر دین سی فرازد
کازار با ساف خندید و بی تکلف
سرخ و کبیه شقایق هم خند و هم
وان رخوان کبشی بس بزار خوش
وان کس مصور چون کوه منور
آن سبز و خسته از دست زفت
این شکبوی عالم وین صبا رخم

میر محمد تقی کاشی نوشته که این قصیده را حکیم ثانی گفته و بخرش
زودنا خرد و فرستاده و قصید ثانی را نا خرد
بهمن و زین باب گفته و بد و فرستاده است

وین برود در تن با حال ظاهر
کر خاک و باد و آب را فلاک برتر
عالم دخت پر برایشان و برزند
زور و توان اینک برین چرخ بگذرند
آب و خورش همی از عمر ما خورند
چون کینه زنده تر با برکستند
از کرد کار ما بسو ما پیمیزند
نزدات خویش و سپید و صغفر
ایدون کنند که خلق بد و رخت آوردند
ایند ستهای پی نویسد و بسترند
کاهی بسوی غرب کاهی بجا وزند
ارچه نه اید زنده با حال بد زند
تا چند که چو بخورند و فرو فرزند
هر چند بر ستور خداوند و همترند
اینها همه بسوی خردمند کی نترند
لیکن پیش میر کبردار چنبرند
همواره شان بدین بدینا همی زند
وینها نسیاع و ملک تیان همی زند

آنکو جدا کند بخرد جوهر از عرض
اهل تمیز و عقل را ایند امکاج
در پای حکمتند حکیمان و زکا
این خیمه کبودنه سپند و دوند
چندین هزار خلق که خورند ایند مرغ
تا چند بنگرند و بگردند کرد ما
کویند مان صورت خویش انهمی
کوید می قیاس کس در پای وزیند
سحریت این حال که ایشان همی کنند
تقدیر کشند چو تقدیر می کنند
لازم شدت کون ایشان هم فضا
آنها که نشنوند سخن بن همبران
هر صبح از بر صبحی طلب کنند
زینها بحد دست بکش همچون ازنگ
بنکام خیرت چنان خزانینند
کر رسم و خوی یو گرفتند لاجرم
در کا و کشت امت اسلام لاجرم
اینها که دست خویش چو پیش کرد

صندل شدت سوده کرده بی مطر
در لغت او مشبه جیر شدت شد
که سوی کوه تازد که سوی باغ و صحرا
چون پیش تخت یوسف رخسار و لیا
چون ثوم و مناقش نهان آنسکا
پجاوه بدخشی بر ساخته بهمینا
ز راندر او مدور چون به برتیا
ارسته نشسته چو نصورت مهتا
بر ما چنان شد از غم چو کوزنک و شها
ما و خروشن ناله کبخی گرفته ما و
یا هر دو ان نفقه درین کوی انبر
کر جان و عقل برود بدین عالم اند زند
در غایبند در تن ما چو که حاضرند
چیزند بانه چیز و عرض اربکزند
امروز نیز لاشی و جلول آتند
واند که آیند و خیر لطیفند و جوهر
غافل نیستند که چه بدین امک درند
وینها که چون خرد همه از پس درند
کایشان و یک از پس بکیر همی زند
پس چو که مرد و کرسنک ناند و لا غرم
این شهره شمعها که برین سبک منظر
کایشان هم خدای ما را مسخرند
اینها و دستهای چنان ادا کبرند
زیرا نجا کمرده همی نده پرو رند
ز انمو مقدزند و از عینو مقدزند
کر چه بود شش بد ز را غار و قدرند
تزدیک اهل حکمت و توحید کافرنند
زیرا ندیم رود و لعل ساغرند
بر صورت من تو و بر سیرت خرنند
بنکام شمع بخت چو تند سکندند
همواره پیش دیو بد اندیش چاکرند
کرک و پلنگ و شیر خداوند منبرند
اند ر میان خلق مرگی داورند

چشم تو فلق چون غره اگر آمد
ایکه در حلقه زنجیر نفاذ مرت
لایق در غورست آنکه بکشت آن تبار
توئی آنکه تیغ ترا داد و ادم
قبول خباب تو محبت نبین
ناید هیچ من بد کر کس
تو کشتی سوارت کنم بر چنین اسب
چو بر خاستم تا نشینم بدو گفت
بدان کج فتم پایت از دست نکبت
تکدر از پی معنی می چنان باید

کرکائی کرکائی

بتی که رزق مبر بود روی خاشاش
صبا بطبله عفت از آنجته ماند
میان آن رخ و خورشید فرق توان کرد
خدیگان ملک جهان مظفر دین
ز خیل انجم اگر چرخ لشکری سازد
ز بحر تیغ تو برخاست سو جاکلاک
کسی که نظم معانی چنین تواند کرد
مباد کیفش این ملک و پاوشائی را
کل را نکر بکله دیب برآمده
از خلق غدلیب و ز منتقار فاخته
منشور باغ را ز بر کاغذ افق
با صد همای قلم دستشکسنا
تا چرخ زرق سازد و بر شب از نجوم

کائی مروزی

که با آنکه در زمان تسو ح منصور ز آل سامان
شاه سید ناصر حسرو علوی متخلص حجت زمان حکیم را در یافته و بعضی قصاید و اجواب گفته چنانکه از مقاطع قصایدنا صراط مستقیم
گویند سبب این تخلص آنست که کسوت زهد در برداشته و کلاه فقر بر سر گذاشته چون می نیراز شیعه قدامت چون
مقدمین شعارش در وهابیت و لادش در سید و چهل یک بوده و بقدر امکان آنچه از اشعار ایشان تحصیل
شده درین دفتر ثبت
باوصف با و آمد فرو سر کشت محمدا

حرف نیز نه پسند کرده و در بدو صبح را که در دوازدهم بودی سر روز

بملک شمس الدین انجین که سببیت خود را بوی داده
بود که سوار کرد و سببی الکل زده بود نوشته

که تا با باز زد کرد و نمانی
چو طاد و سوس در خانه روستائی
به تشریف بکنی سانسید بخت
ترا باد پائی که همدست چرخست

در منع تعجیل در شعر و بی مبالا در معنی

که از سام دل دیده غمی زاناید
شتاب یک نیاید در نگ به نظم

نشانی لف غشا پرده خرا غده
حلقه در گوش سز و تنگ فلک چوین
پسر حیدر حیدر دل حیدر بازو
جهان جو سطر که خدائی
پذیرفت مدح بجایت روائی
که کرد و دو کون از تنگ او هوای
که در خدمت پایاده نشائی
تو باری چنانیسته پشته مائی
که تا جز بر پیش صاحب نیائی
هر آنچه زود بگویند ویر که پای

ناشر اولدین از صفای ایام پیشین در وادی ضاحت بریدست و در عالم ملاحمت
و حید صاحب طبعی شیرین و طرزی نیکین و ده این چند شعرا زو نوشته می شود

ز پشته ننگ شکر بخت لعل خندش
که مایه دار و آن لف غشا پرده
چو سرباز از مشرق کربانش
که بر ملک جهان فاق دست فرماش
بود پیرانیه خود آفتاب سلطان
و یک هم سوی عمارید طوفان
در رخ باشد این بارگاه حرامش
تکت روئی با قوت آب نوبد
بر دوان لب چون شعله از خضریت
و لم بدر کفر قار کشت در غم او
در آسیای سحر و تنو کرم شیر
جهان گز خفا صر کهن شود سازند
یک کسوت شعرش چنین دشت
همیشه تا که زند خنده به شبی کمد

وله لصل

سرو سی بکله زیا برآمده
او از چنگ و ز فرمه ناب آمده
و تر فرج بصورت طغرا برآمده
تلر زده ای موج زوریا برآمده
با صد هزار دیده چو ز قار برآمده
بستان نغمه کل سوری چلبکته
بوی بخار عطر فروشانج بها
از طبل باز بر صدای ای عد
کرکائی از نسیم سخن تازه کلنتی
صیت جانان رد تو باد ابریس

از و نسیم عنبر سارا برآمده
از مجمر شری بشریا برآمده
با همچون غریو کوسن با برآمده
در باغ فضل و گلشن ایشا برآمده
از خرد و م تا بخارا برآمده

اسمش حکیم مجد الدین ابواسحق و در شاعری مشهور آفاق فاضلی نیکو اعتقاد و مداح اهل بیت
امجاد معاصر آل سامان معاشرا اهل ایمان نظمای عروضا سمرقندی گوید که حکیم عسطلوی کرده

که با آنکه در زمان تسو ح منصور ز آل سامان ده زمان و لت غزوتیه را نیز در یافته مدایح سلطان محمود غزنوی گفته و حکیم معین الدین
شاه سید ناصر حسرو علوی متخلص حجت زمان حکیم را در یافته و بعضی قصاید و اجواب گفته چنانکه از مقاطع قصایدنا صراط مستقیم
گویند سبب این تخلص آنست که کسوت زهد در برداشته و کلاه فقر بر سر گذاشته چون می نیراز شیعه قدامت چون
مقدمین شعارش در وهابیت و لادش در سید و چهل یک بوده و بقدر امکان آنچه از اشعار ایشان تحصیل
شده درین دفتر ثبت
باوصف با و آمد فرو سر کشت محمدا

من قصاید قدس اندسته

و ضبط مینماید از دست
ار است بوستانا نلیسان

ایک آنی بچا به تو بجه کدشت
 خجابه باد که بر بندگان شفیق
 یکی م خون بچا تا کم فرست از آنک
 کل نعمتی است بدید فرستاده ازشت
 ای دل فروش کل چه فروشی بری کم
 سرودوی شد آن مرغک سرود و کنگ
 مرغی نه از پی آن می گنم خضاب
 هر چند در صناعش عشق و علوم شعر
 ای بکس رخ تو آینه ماه
 هر کجا بگری مد ز کس
 روی موی تو ناله خوشت
 لب چشم را حتی و بلا
 دستی از پرده برو آن مد چون ج
 بریلکوش قطره باران گاه کن
 از دوی دزدیده کافور و سبر
 باند کل سرخ همواره تازه
 بجام اند تو نپداری و است
 گفت گوئی که کان کوهرستی
 چه جانت از جو درادی کرد زرد ل
 خازه تو ندانم کدام حادثه بود
 کوئی جی من غم غم عشق کشت
 کرد عمری شبی با پردازد

کافور غنوک

تا ولایت بدست ترکانت
 آنچه برای بخل خواجه کند
 بر سرش که بخوانش در نکرد

کاتب خراسانی

ای دوست عاشق از تو زار میرود
 بی یار و دل منم خاک آنکس که در جهان
 قطعه طبع مشک دارد بر کنار رخسار
 تیره کشت از خدا و ماه دو هفته خاک

بکند بال زخم غیب و خیال
 در طلب شراب ندوستی فرستاده
 هم بوی مشک دارد و هم گوشت عقیق
 تا بیا دخواجه دگر بار گیرسیم

وله ایضا

چو عاشقی که معشوق خود دهد پیام
 همه چو پیکر کوی که عاشق شبگیر
 تا باز نوجوانم و نوکنم کنم
 مردم چو موباتم پیری سیه کنند
 جز مر ترا بنویسند و از دستت
 وله اوصاف خوشتن توانی بشیر گفت

وله ایضا نور الله مرته

برخ وزلف تو بکوشاه
 دست غلام نسیم کوی که به
 کشتی از منع می تیغ زنده زده
 پشت دستی مثل چو شکم قائم نرم
 چون شک چشم عشق کریان مجزده
 وله کوی که تیر باز سپیدت برکا و

در صفت شراب ریجانی

و لیک کی روان دارد روانی
 بهای ند استن تبریح

در مرثیه و تغزیه امیر نوح بن منصور مانی گفته

که دید با همه مصقول اند و رخ مجروح
 ز آب دیده چو طوفان رخ شد مجروح
 این بیت در صفت بهی زویا دکار مانده
 این جان بلب رسید از نوزد لب بر لب او نه داشته ناله جرح

جدا شو از دل و کوشش وقت خویش بال
 فریاد رس که خون می بخت جالبیق
 از خون زده اکمل و قیفال و بلیق
 مردم کریم خیرت بر اندر نسیم کل
 از کل عزیز تر چه ستانی بسیم کل
 بگیر دست لایم سو باغ خرام
 مرغی بمر که جوانی سیه کنم
 تمثال خوشتن نتوانی نگاشتن
 شاه حسن و نیکو انت سپاه
 هر کجا بگذری بر آید ماه
 چه بود نامه خبر سپید و سیاه
 ای بزم سیم زلف کن کوتاه
 چون م قائم کرده مرا نکشت سیاه
 منقار باز تو کوه ناسفته بر چده
 وزد کوه برده عقیق یا مانی
 بکل کر از قطره بر چکانی
 بزاید چون پیش لب رسانی
 کرد و ایم کنی کوهرشتانی
 تو بجان من بودن کی توانی
 جنازه تو در آن آب بکوشی فوج
 در شام همچو جاک پاویخت خوشتن
 شمشیر کشیده بر سر مازد

نامش جمال الدین ناصرو با فضی متقدیمین معاصر مردی بذله کوی متند خویش بشاک و ستفاک
 بوده غالباً اما جی رکیکه می فرموده این چند بیت از دوست
 مرده زاده کند به تباهنت
 جد کن تا در دیده کون باشی
 به دلی و دل منکند
 قطعه از بخیلی که هست کیرش را
 پرشش که نباش دست برد
 بکند حبت چشمها که سپر
 و هو محمد بن عثمان نوشته اند که معاصر حکیم عنصری بلخی و شاکر دابو الفرج سکزی بوده و غالباً
 به حمل میل می نمود و زیاده از حاشیاش اطلاعی نیست از دوست

من هتسایده

با دل سی خرامد و بایر میرود
 خوبی همه محبتش تو آید عجب
 من خسته لاته

طیرو کشت از خدا و ماه دو هفته خاک
 که نخکج یحیی حسن چوین رویدین

دل پر زنج و حسرت قیام میرود
 ادی سرباز و سوار میرود
 توده توده لاله کار در کنار ضحیران
 که کمر بند و بیدان همچو جزای میا

بی رتبه تلخ و پخته چون سر و خطه
از ده این فایه رسد کور و کتاب
آن عاقلان که سر سرین با علم خویش
آن فاسقان که زیر قدم روز غر و خیز
ای حجت زین سخن پستان بی نماند
تو مغر و غر و میوه خوشبو و خوشی ری
بالای هفت چرخ مدور دو کو هرند
اندیشه عدم از لطف وجود
محسوس نیست و نمکین در حواس
پرورده کاغذی که دست در قدم
زینوی فرشتگان زانوی کجاست
گویند هر دو هر دو جهان ازین قبل
من چاکر و غلام کسائی که او بگفت
بنو بهار جهان تازه گشت و خرم شد
هر کس که بگوید مکر شقی بود
آنچه شمای ز کرا و بخت سیاه
بختای چشم و نیک نظر کن شنید
برسان عاشقی که رنشم در خانیش
جام که بود داده سنج و شعاع زرد
و انصاف می چون کف دست بر
دست کن و بستای کسی که میسر
آن کیت برین حال که بود دست که شد
این دین بدی بمثل دایره دان
علم همه عالم بعلی و ادب سیر
همزبان آسمان بگرد آسمان
قامت چون سرور و دانش نکر
ز خضاب منازموی سیر کرد
بیادم بجان چاکویم و چکنم
ستور و زپشتان که هم هم
بکف چه دارم ازین بچه شمرده عام
من اینک را جگر چکونه وصل کنم
درین فرجانی درین عمر عزیز
نبیب مکر بگردم همی شب و روز

بارشوه خوب شیرین چمن مغر و نکرند
زیراکه این سبزه هم کور و هم نکرند
بر تختگاه عقل و بصیرت و فخرند
خرف و شتری سر راه نپزند
تا اهل جمل روز و شب غیش بشنوند

اچو شیار مرد چکونیکه انگرود
این راه با ستور و کنگ عاقلان
آن عاقلان که اهل خرد و باغ دین
یکتی همه پادشاهان و نده رو
با چرخ نیستند اگر چند این خزان

حکیم شاه ناصر و تخلص تحت در جواب حکیم محال دین
ابو اسحق کانی و بد و فرستاده و در دیوان
مفصلاً مسطور است بعضی از آن اینست

پروان اندرون خانه مجاورند
در هفت کشورند و نه دغمت کشوند
اندر جهان نیند هم پستان هم جهان
این روح قدس آمد و آن است جبریل

وله ایضا

درخت بنبر علم گشت و خاک معلّم
از عاشقان آن صنم خلقی نرود
کوئی نمی گزیند بستان بخت
کوئی نمی شبیه برتر در و زنده

وله ایضا

دیبا ی سبز بر رخ خویش در کشید
کوئی شقایق و نبشته شنید
چو خوشی و دیند برین تیغ آفتاب
از روشنی که چون پیراله فرد چکد

در مدح حضرت شاه ولیا امیر المومنین علیه السلام
صلوة الله و سلامه علیه گفته است

چون بر بهاری که در سیل کلان
ز رویش در میان چو ماه ده چار
آن لب شیرین ز لبش نکر
کرمی بیخ خوری چرخ و زنجیر
نیلوفر بود که کن جهان آب
چو را بهی دورخ و سال و ماه زرد
کشتی آن چشم تپا هوش سپین
غرضم زین جوانیت بر کم زمین

فی الموعظه لیسلمه عن عمود الشباب

که آبش در غت و انشا شحال
درین صورت نیکو درین حال
چو کو دکان با موز و انبیه مال
درم خرید آرم ستم رسیده ص
سرم بگوئید شیرست و دل بگوئید قیر
که نشستم و که نشستم و بودنی هم بود

هرگز نرانی نعمت فردوس گزیند
اندر جان نینی بر راه دیگرند
بار دخت احمد مختار و حیدرند
مردم همه مغیلات پستان سنورند
زیر دخت و دینج با تو برابرنند
ویشان پغال پیره و برک میچند
که نور بر دو عالم و آدم منورند
هر دو مستورند ولی نامستورند
نمانند در لطف که نه مظلم و نورند
کوهرینند اگر چه باوصاف کوهرند
درمانیستند و درین مار و روح برند
یعنی فرشتگان پادشاه و بپند
جان حذر و زنده بر این چرخ حضرتند
کینخ و شاخ و درخان جنگ میم
انگشت زرد کرده بکا فور بر نهان
بچون خال نو که آبش فروزند
تا بان سبک هر اندر میان خیزد
خاصه که عکس آن بید اندرون فتد
کوئی حقیق سنج بلو کو فر و چکد
کف از قبح ندانی نه از قبح نبید
بستود و قضا کرد و بد و دهم
جز شیر خداوند جان حیدر گزید
پنجمه بر مرکز و حیدر خطیر کا
چون تیغ آبداده و یا قوت آبد
و در مطرف که بود و کرده و زار
خوشی آن تنک و دانش نکر
خرد پیران جویند و نیابند
سرد کویم و شادی کنم و نبعت و مال
که برده کشته فرزندم و اسیر عال
شمار نامه با صد هزار کونه و بال
نشانه حاتم خزینه احوال
زخم بگوئید نیل و تن بگوئید مال
شدیم و ماندن پستان نشانه طفلان

از دل علاج آنکه تیرم دل ز شرب

کمال الدین نجانی

بوده است این چید
ای هر طلعت زده آتش آفتاب
از غیرت کل قهر بر آید چو لاله سرخ
از شمع روی بت فروزان چرخ جان
ای شتاب آفتاب ز روی شرمسار
از تیرم روی است که بغرور آفتاب
زلفت چو عقد خوبی و تو می گرفت
در زشتا غم این سخن بجز ز خویش
ای هر استماع حدیث تو عقل و جان
که بر تو جمال تو پسند بر آینه
زینا که آفتاب رخ تست تابناک
جانم شود بر تش چشم شود پر آب
دستور ملک مغرب و مشرق عطا ملک

کمال الدین مرغانی

ای شمع بر فراخته قامت چو بگری
صورت پذیر جلد ذاتی چه ماده
بستی عصا بشکل چو ثعلبان شی طبع
آید ز عفران همه را خنده و غمی

کوبی مروری

کجا کن بکل سرخ ناسکفته تمام

کوبساری طبرک

کرکان می باشد و اصل و از آنجا است و این و بیت از دست
در روز وصال از تو خرمی

کوبی شیرازی

بر حال بحسب زمان بر شیخ سعدی مقدم است و بیابانی کوی شهرت کوی تخلص میکرده مرقدش در خارج شیراز بر فراز
کوه معروف و اکنون تکیه کاهی مشهور است دیوانش دیده شده و غزلیاتش نامی در میان توحید است و از دست
هرگز از لطف چو زنجیر تو دیوانه کند زهشایان جان بشهر پیکانه کند و له عاقبت یل برشکی بر رویش بر کرکشی ارباب نظر نمی خندد

یک چیز دیگر آنکه تیرم جانیش

از فضیلت ضاحت قرین شعری ملاحظت آید در مدح خواجہ شمس الدین محمد ویر و برادرش عطا ملک

بیت از اشعار او نوشته شود
تا بر رخ انگیزد حیا مع آفتاب
بر روی حسیره کرد بر سر در آفتاب
کز نام دوست روشنی نام آفتاب
خندیده شمع روی بر مهر تاب دا
که نه دو کاه سنج بر آید یکی ساء
نکرفت مهر را یکی دزد در شتاب
کز خرج بر تر است بر رفت هزار بار
در شش سونی مانده تا نیر هفت و چار
دل شش جان بماند پند در آینه
کتاب مهر روی تو باشد در آینه
کرد در مهر روی تو نیک اختر آینه
کار برای دشمن و منجر آینه

دل
خندیده شمع روی زنده بر آفتاب
زین طارم کبود چو نیلوفر آفتاب
بچون رانی اجده دین در آفتاب
از کل حجاب سبیل شبرنگ برنگین
در آرزوی دیدن رشید روی تو
شمس سپهر دولت و دین سیه خدای

در مدح فخر العیسیٰ خواجہ الضیر الدین طوسی

شاید تو شش کوش کنی سچو کوشا
بنشسته بر درج کوشش از طرفار
سرد و خفاصه عالم نصیر دین
در صد پیرا قرین یار یکی چو تو

در مدح عطا ملک کوبی

کر آب پیش روی پسندم کر آینه
از آب که خورده افندی تو فلک غلام

عالمی ضیج طبع صبح بوده و کاهی بخش کلام موزون بحسب تقاضای فطری طبعش
مبادرت می نموده در مخاطبه شمع این اشعار از دست

زیر سیر زرد قبا آتش افشری	سلطان ملک عالم تاریکی از آن	کویکه در میان بستان چو عری
کز جیب پریشی و پشیمان آرد	هر چه لاف معجز موسی نمی راند	نقش کنین جلوه چو جویهری
لزان چراشوی بقامت صنوبر	چون بک زرد پند بسکام مهرگان	تا جادوان ظلمت شب ز فروزگان
از چیت کرات نه بطیب و غفری		

محمد عوفی و او در ملک شعری آل ناصر ذکر نموده در هر حال شاعری استاد و بیایع است
از اشعارش چیزی در میان نمائده الا این و بیت نیکو که نوشته شد
به کلنی که سخن را همی نماز برد
بانی و لب عشق سرخ کو چنگ نیک
که کاه بوسه بانشق همی نماز برد
از حکما و مضامین آن سلجوق بوده اگر چه در اعلیٰ ساکن لی نشأ با دله سورنی نظم
او در همه طبرستان ساری در همه دارالمرز جاری بوده است و کوهسار از بلوکات

کرکان می باشد و اصل و از آنجا است و این و بیت از دست
در روز وصال از تو خرمی

استاد شیخ علی و از قدما می
شیخ ابو عبد الله حنف مشهور شیخ کبیر دانسته و برادر پیر حسین شیرازی شمرده در
بر حال بحسب زمان بر شیخ سعدی مقدم است و بیابانی کوی شهرت کوی تخلص میکرده مرقدش در خارج شیراز بر فراز
کوه معروف و اکنون تکیه کاهی مشهور است دیوانش دیده شده و غزلیاتش نامی در میان توحید است و از دست
هرگز از لطف چو زنجیر تو دیوانه کند زهشایان جان بشهر پیکانه کند و له عاقبت یل برشکی بر رویش بر کرکشی ارباب نظر نمی خندد

خزنده شش پندستی نسیم سادگی

پوشیده نما داد

غیر لغشیده ز مشک بود و صبر

این چند بیت ازین تغزل بنام دیگری نیز مذکور و مسطور است ولی در تذکره درویش حسین نوای گاشانی بنام وی می باشد و با وجود شبهه ثبت گردیده العلم عند الله

کمال بخارا

و هو استاد کمال الدین عمید کونیند جامع جمیع کمالات بوده چنانکه خط را نیکو نگاشتی و بر مثال عزت داشتی و نظم نیکو پرداختی و بر بطن نیکو نواختی با اینکه درین صناعت از اهل بزم بودی شجاعت و جلدات سالار زرم بود کشتی زمره و تیغ را با لائق در تربیت او وفاقت و انجمن یافت

بروز کار سلطنت آل سلجوق ظهور کرده و در خدمت سلطان معزالدین سنجین ملک شاه بود نهایت اعتماد و رعایت انجمن در آن حضرت داشت و از مخصوصان و معاصر میر معنوی سمرقندی و مدوح حکیم اوحید الدین نورس بوده و آنجا که گفته است شعرهای گلی آن سخن پای طبعش سپرد و سرق کمال همانا در مدح او است خواجه رشید الدین طوطا در حدائق السحر که در صنایع و بدیع نگاشته از او اشعار ذکر کرده من جمله این بیت را که از وصف زلف تخلص مدح کرده گوید در عرب و عجم

فی مدح سلطان سنجین ملک شاه

از خوشی با شک و بسجری زرد باد خاک	بوی نک و همید ز رنگ بوی چش
از لب دندان کند پهلوی کوه را و خاک	ایند و نیک از زانوی زردی و خاک
در دل چشم آب و تشنگی کف سبز و خاک	را که دارد شرم ز جهان و جنت و خاک

وله ایضا

شب صورت و شب صفت و شب کیم	ز یکدم زشت و زور و شب کیم
یا بکران و ز بود و زو و شب سرم	جنبان از هوایم و ز زانم شب سرم
باز هر چه تراغم و با هر چه دارم	ز بجز دل را بزم و شمشاد و جاف دارم
خراخوان سایم و جز لاله نسیم	بند و نیم مجاور آنحال بند و نیم
بم مایه عیبرم و بم رنگ عیبرم	بچون آن مخالف صاحب کیم

در مدح وزیر صافی ضمیر

این یک لاله کلن شمشاد ضمیران	روز جدائی و شب و صلت بر آینه
این باد ساج و قیر است آلوده	سرخ و پید خوشتر است پاک ساعد
این زه و بار است آن طره و بستان	کشت است عیش و شرم و ز فرج
این شهد خوشتر از آن دل و سنان	جد و زه نای و زلف جعد تو
اینکه بود وجودی و آن چشم چکان	عقل عطا است جواز خلق

در صفت پیری خود گوید

سیاه عارض من یک روز گذشت سوار بود جوانی شتاب کرد و رفت

نظر نماید احوال بغایت حسن رخ تیره سر بریده و کوه سار و شکوای کز زنده آسب زلف ترک مرگ و خاک کز زمین پیش شاه خسروان بسته است خصم و حاسد و بدگوئی بدخواه ترا بر باد و زمین کرم و جوح تو خواند که زلف نگار گفت که از قیر چنبرم یاد میان به بود سال و سه تنم باور و نمیشنم و باور و هم قرین باور و هم نبرد و با طاج در کجاج هم در جوار مشکم و هم در پناه گل رخ تیره سر بریده و کوه سار و شکوای پیشانی و شاهی آنی که درستان کردند و می موی طره برنگ و بوی زلف جان بفسر ای خط و لریای تو رخسار و عارض ز خوبی و خرمی دارد همیشه بسته و باور و تو و خیر گوئی که قد خصم خداوند باشد است یانه ز طبع و حکم تو بر زنده باد و خاک جان روان صاحب صافی پیشیت ز بس نفیدی این روزگار با من کرد

تخلصی زیباست و آن اینست گوئی که نوک خامه دستور کشورم هم منور آب و تشنگی هم معطر باد و خاک شد مصفا آب و تشنگی شد کمره باد و خاک کیر و اندر سبز مرغ و سبزه چادر باد و خاک کرد و از قوت نیکوئی هنر و باد و خاک بالینم ز کلفت ز لاله است بستم تیره ترم ز خاک و همیشه بر ازم از زره نای بخار معسرم کاف و نیم مرقع آنچشم کافرم مانند عیش شمع سر و مکدم گوئی که نوک خامه دستور کشورم این هرزه نیست آناه است این محنت محکم است آن رحمت جهان این زحمت کجاست آن زبلور کان این تیر چون زلفت آن نیک چندان این چو چمن آید آن چو صحران این چشم را چو دیده و آن جسم را چو جان این بن سبب شد آن بخت کران این تیر و زبانت و آن طراز زبان ز کرد و بکوب او عارضم جبار گرفت

گویند شمس مستی با سلطان عربین کرده و سلطان را بقول آرزو این قطعه را روز دیگر در عذر آن گفت از فضل نهد بجای بساط شاه اگر بنده بود و یا خدایش اکنون بخود بزم زان شب خطا زانچرخم بخود چرخ سپاسم از خدیش

یکادوسی کف پیری شده عجم

کمال الدین اصفهانی

تدبیر شدن کن چشت درویش روزت بنامد که آمد همه حال

و هو کمال الدین اسمعیل بن جمال الدین عبد الرزاق اتحی اهل عراق را بدان پدر و بدین پسر خاطر

و مهابت نماید و بی زمان سلطان کش طهور کرده سلطان جلال الدین خوارزمشاه را نیز مدامی نموده

و تاج صاعقه نیز بر سر بوده طرز متقدمین بطرازی از متاخرین طرز ساخت و بنا عری و جنت

بانی مایش خاندند و خلاق المعانی شنایمند و یونش دیده شده است و پانزده هزار پست است در خانه حال بزهد و تجسید و توحید

شایق شد و مرید شیخ شهاب الدین سهروردی آمد در فتنه چنگیزی که بسایه ایران از آن یاران شد بدست لشکر مغول بجوار رحمت

ایزد شافت و سعادت شهادت یافت از دیوان آنجناب انتخاب میشود در وقتیکه لشکر مغول با صفوان آمده بودند و دست جمعی از

انرا که گرفتار کرده او را شکنجه کردند و در آن حالت که داعی حق را بتیکاجابت سکنت این رباعی گفته فو ت شد

در حضرت او کینه بازی نیست

با اینهمه هم هیچ نمی یارم کشت

در سکا بیت از مد خود فرموده است

اطباق عنکبوتی این دیده پر است

و اکنون نمیکند نظر اندر خط کتاب

بچون بهشت حشمتی است شیر و است

هرگز نباشد حس میزد کل دکلاب

منت خدایان نشاندان نیز استجا

مخلص هیچ مردم چشم از آن کنم

وله الصب

که رطل بخت چون بوی نسیم بود و است

و تخیل بیکر اوستای جام شراب

پیکر او چون پریک آن شهر شیرین

آنکه بود بر سر حرکت استخوان کسیت

وله الصب

آخر جمعی جوانی اندر خار است

اندر هوای آن بت سیاه غبار است

اندر زکاب سمندر و سرور کار است

مانده ز خصم و بوجای دکار است

رانی تو چون سیاهوش اندر شراب است

چون پیش شیر کرسنه در غر غار است

کر تا بر در حشر کند افشار است

فیه الحکمة و الموعظه

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

کاول علاج و جب بیمار است

چون در فاسلوی کنی منزل است

خوبان سنوی ای و در روی

با ترهات حکمت یونان چید کار

وله الصب

چو ختم آفرینش آوے بود

کوشکی قاینی

این است که نوشته
ای خسرو زمانه و سلطان وزکا
باین نام لیش برآورده خوا
خوارزم از مردی این چند خبر
کارگی ساخت خوابی این رو آب
ای خسرو زمانه و سلطان وزکا
اوشاه عالمت و جنگش کزینیت
اصلت ز قاین است و نشت کوشک
غزان چو خردوزان عمر سپرد

کا و وسع یلمی مکررت

با خروغ انسان فرمید و له ای از فرط بزرگی نمی گنجی و جفا
مردی حکیم فاضل ازندای مجلس سلطان سخر بوده بشوخ طبعی شیرین بانی سوزنی و نجیک را
بتنزل نموده در پهنکامیکه سلطان سخر را با غزان محاربه دست داد و شکست درست

در صف صفوف سلطان قاده و ترکاتج کان خواتون را که حلیه جلیله سلطان با سیر نموده بودند حکیم مشا را لیه را که طبع
بهرل مایل و غایط بر بهجور اغب بود مضمون بیست در خاطر فرستاد و بهجورای طبع و متبحر گفته که بعضی از آنها
می شود از او دست

زین پیش چو شتر بجان سمرکن	زین پس در بر پستی این کون دیکان
جنشین در ولایت مردان گذرکن	با این سپه که رویه ایشان بجنگ
کشتن در کز مردی نان خبر کن	اسب خسروی جمعست مژگ

خود را ز روزگار برسان چو میکنی	برخت ملک سال تو چون پیش شد
تا کافری عالم را بدوین	از کافران که در دین
در جنگ غر غریدن ندان چو میکنی	نقل و ثواب دولت دل شاد بکند

رنجه دار خود را جان خطر کن
ز هزار قصد پیشه شیران ز کن
در مرو شاد و نشین دیگر سفر کن
چو بخاطر هست چون گذر کن
در سر هوای ملک سلیمان چو میکنی
در پیش او تو احسن دان چو میکنی
ای سپه خوار و ز تو بختان چو میکنی
از خانان سفر بزرستان چو میکنی

و هو عنصر المعالی امیر کیکا و وس بن اسکندر بن قابو سن و شمیر بزرگ همیم کریم دانای انا بود مدت
بزرگی و امارت نمود در زمان ولت سلطان دود بن سعود بن محمود و وی ل از دنیا تافت و سادت

طلب عقیق یافت در کیدانات عبادت اختیار کرده مقامات عالییه حاصل آورد عاقبت الامر تجد جبار و روی بوی شهر و امانات نهاد
به همراهی میرابو النواد مدوح قطران حاکم کجی بغزو کر حستان غرم کرد و پس از جهاد شهادت یافت کتاب قابوس نامه که کتابت
در حکمت عملی از تصنیفات اوست و شتمل بر چهل و چهار باب است و در نصیحت فرزند خود کیدانات نوشته بغایت کتابی نیکوست چون
نسخه آن کم یاب بود بدست آورده تصحیح و تنقیح داده و متعدد نمودم در اینجا نیز بعضی با حیات دارد از اشعار اوست

دزد ویشی مرا چنین بخار بماند
معدود است او که خالی هر دو جفا

وله ایضا

در چو سلیمان شیعی از دولت بخت	چون عمر تو بخت کشت بر بندخت
وز بی سیمی باندم از روی تو شد	دارم شلی کجال خویش اندر خود
باید که چو عذرا و چو واسق باشد	هر کوه چو سپهر بود منافق باشد
من جبر تو از دلم نکر و اتم کم	از تو بزم از انگاشتی سرهشم
باشی شمشیر خون باید گفت	کارا که بکو رخت باید بخت
نه انده موج ری نه انده خود	بجاسد بود تی رفقه بهی
و انکو غمتم ترا بهامونک دم	امروز نکو میت که چو تو بزم کرد
ز اند و چنین شای و چرا کشتی زود	چون مرک ترا نیز بخوابد بود
اندیشه فروغ صبر کم خالتابه	تج پانی و بر چو نیل خسار و چوگا
کاینده مراد او و خرتوبه دگر خست	ای سپهر پانا کلاه با تو بگویم

درویش ترا بجانم خویش نخواهد
از ناتو چرا امید یکنی داری
کندم توان در و دو چو بکار ی
کان میوه که بخت شد بریزد ز دخت
بی سیم ز بازار تهی آید مرد
مردم نبود هر که نه عاشق باشد
تو خفته بخت بر نیت قلم
باجت بجانیش نتواند خفت
شاهای به بسی هم جالس به
فرزادانی که گو میت چون کردم
از مرک کسی چه شادمان باید بود
انگشت بلب کوش بد چشم برآه
زیرا که جوانان ز نجال خبر نیست

کریار مرا نخواهد و با خود نماند
مار سنا همی بی پیش آری
رو جانار همی غلط سپداری
کر بر سر راه بر نیاید بخت
بی سیم بدتم من از آن آمد و رد
هر آدمی که حی تا طلق باشد
کر چه بخت مراد و ای خم
کر شمشیر شود و چو پید چو نعت
ای ال فنی چپانکه در صحرا دو
از دل صنا مهر تو پرون کردم
کر مرک بر آورد ز بند خواه تو دود
تا دور شد شرم ز تو ای وی چو ماه
آوخ کله پیری پیشی که برم من

بگرد خون فلک دست از دم کم باز
 زحل به پیک چو سوزی خوش است
 چنان آرد در زت رنخو انما مغر
 هر که انجنت مساعده بود دولت یار
 چون در نظر عقل احوال جهان
 هر که آرزوی ملک کند باشد
 بانگ جز نبیند سپار زوی انبغود
 ای صاحب معظم و دستوری نظیر
 آنها که بر من دستم حرج میرود
 قحاک با غلام خود اندر سرای خویش
 با چون بنی خطاب بر نیک کس کند
 جنتی عوان بخانه من سرفرو کند
 بر فاش گفتن بر در پرده حیات
 که بر خیال آید کینه نکشتان کند
 کرم که فضل و دانش را نیست است
 رسول مرکب ناکه بمن سید فراز
 کمان پشت و تاج و تاج و در آوردی
 تبارک انداز انجیل من بوی نکو
 کنون چو کیسوی شکیں مرا چه ماری
 دروغ دیده که بر هم نهاد می باید
 بعد از زبان گفت در خیم پری
 چو جلوه گاه حاصل شد آشیان راغ
 پیش خرد و نصرت آنچه دوستروی
 چو بخت تیره من کشتی نهاد آغاز
 رنجی زلف تبار برای آوردم
 دستم مرکب توراه شد چو مضیغ
 خدا یگان زیر انظام ملت ملک
 ز امتلا چو قناعت همیزند آروغ
 سر بریده اش آواز میداد چو
 در دست کشت چنانکستکی منش
 اگر ندید کسی من درست انجمنش را
 ز جامی در دود سهر و جانی نباشد
 برکت خون جانی و خود چاک کرد

که کرده است بر بخوان چند تمثیل
 گرفت جای از شش کو اکب سینه

کیکه پای نه و در جابلست در است
 محاسبت تو اگر ناکه بر زمانه زند

وله لایب

ابداله بر نطفه بود اندر همه کار	و قی تدبیر بود هر چه کسند آید
لغش اسال فرو خواند انصاف	و کرا نید عوی اسیکه مبر من کرد
از غنای سفرش عا به باشد ناچار	لب بلب قهر و ذلتش چون خنجر
کس ندید است که از ناکه بجنبید	تند آمد که از فرق دست امروز

در مدح دستور معظم کوبید

هر که کسی بازه برد جا به شیر	هر آن من چست ز انعام ثبات
هر صبح دم که باز کشم خیر	تیرغ میکل و دو که بر فلک روند
دید زشتان بر جنت صغیر	ز وین آید بدید و خشان بدیشان
کو در ز چشمان بزد لب بوی	با چنین سپهر حریفان ناکه بعدین
دیوار صرصر و چرخ چرخ صغیر	اندو طیفها همه آید بسی خلل

در زامت از عمر عزیز و اظهار پیری و پشیم کوبید

کنون چو شعله آتش مرا چه طرا	در غنجان کمی رفت در ترن
کنون که چشم بکار زمانه کردم باز	در غن و غم که پس از شت اند سال
که این جای قرار است خیر و بد	فرو شدت بکل شب صغیر و کیش
مکن بر پیر و پسر بوی دل و پا	برون کج قناعت من تو با طلب
که کم شود تو پر چرخ آسپس تواند باز	رو سلامت اگر سروی مجر و شو

در مدح نظام الملک و الملکه کوبید

که هست بند و ملک جهان صغیر	بزرگ رایت انصاف و ستان خطه
ز خواجه دوی از بسکه خور و معش	صغیر ملک تو انجمن چگونه جاور
که گفته اند که نه بدید سکر او	ولیکن آنکشت از سر و نشود سودا

وله لایب

ز عمن آنکه خوش آنیکست منش	ندانم انجمنه در پا از کجا کردی
چو در چمن بخارم قد چو مار و ش	در آب روشنی کردید و نسیک
اگر نبود ی کا چشم تیغ منش	دکان پسته بدیدم بر آورم منش

فروتن است قیامت مناشن غیا
 قطره هفت و انام کم بسند چهار
 که از در جنت بر کرد شکوفه بود بها
 محض اقبال بود هر چه در آرد پشما
 اینک احوال سلا و از جهان صد کجا
 سر بر لبش تو دست آمد مانده چنا
 کس آنچه ندانده است بجز تر شا
 ای اهل فضل راجعه حال است کیر
 نه با کسیر میرود احتی نه با صغیر
 نه از قلیل یاریم گفتن نه از کثیر
 چون نیست در ملک سلطان نظیر
 حالی رشتان بگریز در خانه تیر
 ز انسانکه از سیاهی شب هیچ ستیر
 شاعر در آیند یار شایه زدن تیر
 چونت کاین فطیعه نکرود خلل پذیر
 که کوس کج چ فرو کوفت شد کایا
 ز خویش ناکه دگر در عرض را انداز
 تبارک انداز بر قصد من لاف دراز
 دروغ روز جوانی که رفت در کج تار
 بنا که کمال سفر میرودم نه بر کن نه سار
 در آمدت بکریان عجز و سحر از
 که مرغ خاکلی امین بوز خنجر باز
 که جز غنا نگران ترا لباس طراز
 مرا بجزت صد جهان کشید نیار
 فلک دو سه به تکی اخت از کیم که تبار
 ز نعل چون دم طاد و کشت و مینار
 که ماه دست صفت با فکرا و خراز
 که بازبان بید و نکه ندارد دراز
 که در بر آورد و او را انامل تو راز
 که نیک از ان بسته به شلف و کیش
 اگر چشم من اند نیامدی منش
 پامین ل و در بر چو پامینش
 اگر بخت و پیش لب شکر شکش

بر تافته است بخت مراد روزگار است
صبر و جوانی دل دین در دوش
پیکان تیر غمزه تو در دل منست
سلطان شمع آنکه نه کام خل و عقد
ای خسرو یک که درون خود فرضیه اند
بر خاست با نصرت آتش شمنت
ای آنکه لاف میری ز دل که شاعت
جان دادی نفس در دنیا وای یکی بود
غلام جور کی طلبد مرخصت
اسکندر قهر از پنج ب تر توان افکند
نخت باز که آفتاب ز کرد در شس
شب سیاه فریغ سیاهم یوارش
پیش خست عرصه آندشت ز یک پرو
بفرز دولت او پست رست کرد چویر
غیاث دولت و ملت شه نشه عالم
بهر بستی قبال و سطرشه
ز پنی پست تو کند ظلم را دندان
میان طمع و ستم شمت تشنه باره
نکو که تیر ترا سبت است با شیطان
کلید خانه فحمت فعل مرکب تو
چه گرم گشت یار و چینه باوی برق
ز حلقهای نه خون دلاچ بشان
ز دم خمر سرت چنان او د خون
یار باین مرکب شاهت بریندشت
ز یک آتش و فعل و ستم او پس و سنگ
بچو نور یک ز خورشید فند در روزن
گشته بر دشمن تو روی مین شک جان
چیت آن سیلح کو را هست بر دینار
ز هر خلقت و او را خود چیت و نه کوش
باز کوه خانه دیوار و در مانده هم
در همه بحر می دجایش یک کا در دگر
امید لذت عیش از دایره سپهر مدا
بر مجلسی در و در و درخت کاسه بود

زا غم نیرسد بسز لاف یا رست
شتم باب دیده ازین چاروت
کرنیت با ورت من اینک یا رست

وله ایضا

کام دلی نهادن روز در کنار
سبزه است فرق ولت از تنع لعلها

وله ایضا

طوبی لک از زبان بادل صفت
مانند صبح هر که در پناه صاف
سهرت پرست کی بود کس که شست

وله ایضا

سعادت آید و خود را در آستان افکند
مؤذمان از صبح در کان افکند
فلک مغلطه خود را در میان افکند

وله ایضا

خنی خنجر تو تیر عدل ابار
میان ملک و خلل تخت آید یو
که در مجاری خون رش و در قمار
که هر کجا که رسید و کشاد گشت
چو تندی شد خواند بر پشت غبار
چنانکه ز شکر لاف یک چهره با
که عین بند که آتش می جده چار

در صفت مرکب شاه کوشه

گاه عزت بجد چاک چست چلندر
بچو فکر ز جهانی بچانی برود

فی الغر

نام او طیار و او را خود نه است
سقف و در زیر پایت و تسوین
بهر شعر و بحر و پادشاه بحر و بر

وله ایضا

کرد شود مراد و زلف نگار دست
ایتم بست که می به همکسار است
کر کردم غایت صدر کبار دست
بر بند آسمان را از اقدار دست
زهرت عیش شمن از رخ مجواریت
بنشت کرد تنه از تنع آبدار
مسیر خیال که دزدی منافق است
ورنه همه شوارق عالم مشارق است
کا و را نظر چو صدر جهان محتاج است
که دست بخت این صدر کار افکند
که آسمان از چشم اختران افکند
عجب که سایه بر این تیره خاک افکند
که پیش خواجه فلک خاک در دمان افکند
عناقیش چو خط بر رخسار افکند
که با دما بقیامت ز ملک بر خور
لباس ملکی کرد و نمی بود و دنا
از آن سپسک بخون و شر و آبار
دو شاخ بود از یکد رخت منبر و
چنانکه عکس ز مر و چشم افمی کار
سوی بلند تی از چ ابر در آزار
در و ز پیم بود و بد و سنان پدار
دو نیمه کرد و از زخم تیغ چون سوفا
اجل پیم تو بر پای میکشد دستا
یا بفران منتش کوه روان در محشر
دیده آه من سگی که جدی چو شر
که ترا از حرکاتش نبود هیچ خبر
که نیاید بخوار ز بر زمین جانی
سرعی کوسال مبهی می باشد در
آب دریا که کاه و می او
آتش او را خضم جان آب و آبی
دارت ملک سلیمان خمر و شیشه
که در دیار کرم نیست را و می بار
خراب کرد و دنیا و مردم هشیما

از بر خلق با کرم گشتیم
در چپ فکر چه نهام کند فلک
باریک چون عانی او گشته هم ز غم
بسان چهل زیست این شخص نازکم
لطفاً زل چو همت در یکشم بدید
فردا سلام من بایران من سان
امروز با شامت و سرور خوش
در زیر گل چو قطعه موهوم فرویت
سیطره روی من باز گشت آبادان
جلال انبی دین پیکر لی آناه
که بود جز تو ز شایان و ز کار که دایم
درست شد که تو خورشیدی بر اندوهی
که که تا خلق تو ز شرق تا غرب است
بدید که چو شهاب پیش بخرامی
چو لاله خیمه صحرای زن ردی دار
کفی دست نسیم است آب در زیر
دراز کرد زبان بوسه بجا می دست
نهاد چو مستور و ز کس محمود
این بر غم گرفته ز درای بی پیکران
در تنوع آفتاب نماند است حدت
از لاله زرد اسب که آتش ز نماند
ایا بکام بوسه راه عمر پیوده
کاشند سلاطین که چرخ جلالت
چنان بخواه عدم در شادمانی
بگویم و نکند ز خنده در مسلمان
ز تاج ششم تو پیکانهای اصل شود
چو عادت است که با نای قوت در هر عهد
چنان شاعر می نباشد هجا کو
نایب در این جان آب
این اصفی است لایذ و تون
دی آب مرا گفت که در این چیت
ز آب در آن سبزه کاه نه جو
ز کم سوزی با جلا آمد سر مست

در حلقم خویش غوطه خورم من که لنگر
پیدا شوم که بمنفس مشک افروز
وز آب چشم خویش حلقه افلاطونم
بطنان عرش کله روح مطهرم
در دست داد شربت از جوش کونم
کوی قیامی ب شما بوده مخم
چون نون بونین فلک بستر چادر
قدی که بر شیده ز رخت مطهرم

اندر بر منکی است همه شتهای
افسوس کاشاب هنر ز فتنی
دنی پیش بخواه مرا گفت کای
حشو و ساده ام بر طاق و سوسن
بافسوس مطننه برین کاک روز شب
آتم که دوش تیغ زبان بخورم
طوطی لطق بودم و شد بستم
کوشش دکشایم و آن طبع نقشبند

در مدح سلطان جمال الدین بن سلطان محمد حواری زرم شاه گفته

ز آقام روشن تر است صد برهان
بروز کاری اندک است در زمان
ستاره دار شود لشکر از تو نهان
که دل می کشاید بوی لالهستان
کفی شکل جابست با دوزندان
بود بر آینه ازاده را در از زبان
بچشم فکر می چشم از قیاس و کمان

نخست آنکه همه اهل عقل متفقند
در که چون بر شیداه ریت تو
ز کردش که تو خاک بر دامن نکند
بر و بهین که چه ز پاشید دست بها
عفو دشمنم بر یک لاله بنداری
چنان بود مرا غنچه های شکفت
یک گشاده چو معشوق شوق چشم دو لب

وله ایضا

کرسنک که نیزندش هیچ فضا
دارد جسمی اصل و سنجاب ایگان
شاید که زار از کبریز سوز دل
حالی یک طباخچه سر کاسیه شود

وله ایضا

خباد در کشتان خبر بیده بسود
شب در از آوای سببان شان

فی المده

تو تیکه نیست زاده همه جانانی
بروز کار تو نزدیک شد که بخیزد
کرم طلاف ز عهد گذشته واکو
چو شیر می که چنگال دین دارد
بر آنکروزه باید که ریت کرسنک
خداوند ساک است در د

قطعه

و انرا ستمی است این آنی
دانی که کام مان آب است

رباعیات

چون سحر خود تیر و کانی در دست
بر تیر که چون منشن خود در در فلکند

تا بچو تیغ کو هر ذایت زیورم
افاده بچو سایه برین صحن اعظم
خوشدار دل که خوشدل از انصاف دوم
وز حله با جنت عدلست بستم
پیدا رخت منتظر صبح محشرم
آفاق فضل که دیک ره مخم
شهباز فضل بودم و بگشت شپهرم
کوری عاتق ارم و آن رای انورم
بیمین سایه چتر خدایگان جهان
که از دوش بسزا کرد بر جهان سلطان
قصیم سب تغلیس آتش از عیان
که پیو بود تو گیتی نباشد آبادان
گرفت ظلمت ظلم از حد و دود هر کران
فلک چو خواجه از خیم خجرتو امان
ز کون کون در اطراف بباغ شادرون
نکار من لب خود را گرفت ز دندان
که بوتها نمی اندر میان آتش دان
یکی چو عاشق بی سیم تنگ بسته دان
دود دل من است در آن اشک من نهان
بر شاخهای بی برگ این بر موعان
هر که از فرازش بر خاست چو خان
هنوز سیر ز کشتی زکار پیوده
ستاره کار تا روز دیده غمشود
که شد ز دست اشیان جود پالوده
ز زلفاه رخا و صمت پریشانی
بچشم خشم تو در لعلهای پیکانی
حکایت کرم از زور کار ما کو نیند
که آلا بجا بچ در مان ندارد
از دیده آدمی نهان
نان و آب زنده کانه
کا صطبل از زاویهای فلکست
این جای ستر نیست جای ملکست
ناله ناله افت و برخاک نشت

بمحر کرم عالم مکر زبان بکشاد
هرگز کنی داد بدینسان نشان برف
مانند چنبه دانه که در سپید تعبیه است
چاه متعق است همه چاه خا نه
از بسکه سر بخانه هر کس فرو کند
وقتی چنین شایط کسیر است
مشوقه مرکب از چند مختلف
تا رنگ روی شش غایب بر این قیاس
نیچو مگر بر نفسش با در مهرب
خیر مقدم ز کجا پرست ای بادشاه
تا توان شکل بسی بنم کرد آلودت
شعر رکن الدین با کجوتر امیره بود
جلوه دادند مرا از متن مشک سیاه
نوع و سانی دوشیزه و پاکیزه که بود
جامه شایق شد از بسکه نوا و در چشم
مردم چشم می افکند ترا نادیده
قلت یکند احمای شب قدر از آن
لاجرم کشت روان آب نیامع حکم
شعرین کربوی حضرت تو در رسید
اندکم باسخی چند کز آن پشده ام
بکدام زکسایک ز افراط طمع
با چنین و نیک با ز سخن ای برانکه
خود پیا پس ازین محنت خود میگویم
کاکه بی عرض بود که در پیش صد شام
چو خن زکب بیا شد صف جلال
کاکه کردم و دیدم عروسکی دون
بفرق سبب راجی نهاده از اکلیل
ساک راج میرفت و دو بایش ست
شب زفاف بزد که زمانه خواهد ست
ز اجتماع سلیمان شریع با بلعش
من سر کباب و فلک در نیام
آبت و بنره چشمه خوشید بهمان
طشت است و تیغ صورت کردون

در صفت برف و مدح وزیر کوید

ابا شسته بوجو هر سیاه بسان برف مرد و کران چهره شد میخان برف کاسباب عیش در دوزخ زان برف باطن بسان تشنه و ظاهر بسان برف بعضی از آن ناده و بعضی از آن برف پیغامهای سرود به زبان برف	بی نزه ای تشنه و بی تیغ آفتاب کر چه سپید کرد همه خاغان ما همان و گوشت در دهم همه سران گلگون بود بهر سپید برف زده آنجا که ساز عیش در میان نیست کر قوم بدنی بی تیغ صفت آفتاب
---	---

در جواب رکن الدین دعوی در قسی کوید

دختری بصفت غیرت ربات جلال زیره شان کوی کسایق منو خدخال خود بود وقت خواب از عین کمال همه عالم تو می پسیم خج جلال همه کایمیش بدوست خدای تعالی از زبان کبر افشان و کام مقال اندین عذر مرانیک فرحت جلال تا کنم سینه تی با تو ازین حب جلال بکدایان نکند ز کدائی و سوال بر سر پی کیر و نوشته است که کمال چون مدوح توقع نبود وجود و نوال	خواهری همه بر کفید و یک انداز دست ادا که چو یازید پیشان فکرت شاد بشاری سخن و ده بار بانی کر کسی شمع تو بر صورت چنان چاند کاه به یکدم استاده بود چون تاد مدح اگر در خور معنی تو بیا کفایت کر بلند تی مقام تو چو پرواز گرفت میدهد دست فلک نعت اصحابین ناج و نینج و حجتشان میگویم ای برادر چه نهادیم بر ذریکه در آن بجو را نیز اگر دقتی باشی کرد
---	---

وله الصیبا

سپاه روم بهریت گرفت همه دجال شده چنان خرامان بهریم استقبال ساق پایش اندر ز راه نوحی شهاب ثاقب میزد میان اهل دول که بهر خدمت او خم گرفت پست رواق صرح نمرد شدت صف فعال	فلک کلاه ز راند و گرفت از سر فرو که اشتبه عارض منور خود و شاح عقد ثریا فلک زده در دامن بزرگ عید می کنند سایه در من ز جل ز کشتن منو قری فرود آید زمانه بایزین اتصال حب محل
---	--

در مرثیه پدر خود جمال الدین عبدالرزاق کوید

که کرده اند دمان بچو هر عیدش
کوئیکه تو است ز سیر و دمان برف
اجرام کو بهاست نهان در میان برف
نتوان بر تیر ماه کشیدن برف
یار بسیاه باد همه خاغان برف
هم سطر بی که برزندش دستان برف
هر جرعه که ریزد در جرعه دمان برف
میشد کوفلان فلان فلان برف
برام حرج رستمی از زردمان برف
کش خرامید چی و چه دار احوال
دم برافاده و ست از اثر استیصال
تزلزل بود همه ره بسرب زلال
که سعادت همه زد و پیشان کبر دلال
خود چو کیم که چنان کردند از غیج و دلال
که حرام است بخیر فکرت حلال
جانور کرد از خاصیت او مثال
کاه در جده می کریم سپهر بدل
بس و ادا که از غر شوق ماطه لال
در هوا سوخته شد مرغ سخن پر و بال
بکرو می کند نه بدین از مثال
و آنکه ایشان را از من طمع افزد مثال
مینست مدد و حی کرنا بخرد مدح مال
این دانش اثری نیست بخرد زو و بال
انش خوشتر که ستانم از او کیمثال
جهان بکف در افکنند غیرین سربال
ذو ایش شب تا از برای بیب جمال
لطایفته میاز از خفا لای لال
که پیرو کنی دش حیدر غوغا شوال
مختره داری و اگر کشد بند مثال
ستاره کیر دین اقران میمون فال
کر تیغ آفتاب زید چرخ بر سرم
کر سرباب کسبه دارم کم از خرم
باطشت تیغ سر بچه روی اندا و دم

کرد جهان جنبش ایشان از غبار
راندنشان بازند از دما همه
هنکام خرمی نشاط است گاین
خواجده عید ملک بونصر کز عکاش
در باد بوی و معنبلان بوزن
پس کز غلط نکرد تقویم او در آن
او هست کوئی ای عجب ازینهار و
دیدنی فکارتش تن ملک سرسبز
شطرنج خویش ایدی زفته همه زلط
بزم خاستی بکلی چاره از عری
نصرت و دلاوت ازینهار و کین
والک سهای شان پنی که مصاف
کشتی کارگاه پازشکار راست
پوشید بخت نیک ترا جامه که هست
افراط و چسود چو که اندر او
وین جمله عمره از بقای مستقام
جان از خلد کوئی بایکیر و چون بهار آید
بر در کل سرازیر از درندانش بکند
که بیدار باغ ابرو خند و بر چمن و گل
نیر غلیل از تما جنت و ناله حاصل
غمان از دل برد که بر خند و نغمه خان آید
گراید که شوار و تاج شکفت از لطیف
نار آید بدین قت بر شرب لاله و لولو
بریشان باد پندری لغبت امده که شکر
خروش کوس ایشان از گوش بشنوی
کوی از جو پارودشت سوی توان زد
تخاری که حقیق و از غوان صل و ناله
بر از غنر شود خوش چون این بکر کری
سمل و باوه و معشوق خانه خالی از تن
وزیر صبح سلطان عید ملک بونصر آن
بمن سفید یار و کیوبه لیک که مردی
تبارک می شود در آن شمع و یک تن
شود ماری اندام عدو ز بیم هر سو

کرد و غراب ز ملک هوزان غبار
بردشت و جو پار و بریزند بار
خرم تر آمد هست دیگر بهار
بر زایران گشاده شود بستانه کار
کرد و ز رعیت کل شکفته خارا
از چه بدید که شرح اختیار
وین حق ایران بر او زینهار
دلها ز بیم هیچ بدو نیمه نار
نه هشتها بمانده بر و بر نه چار
اندر خیمین مانده ستوده است چار
مرحله دشمنان از سر فرار
بر ره فکند همچو پاز خون طغارا
دولت شکار است همی از شکار
از میج بود و ز اقبال تار
افراطهای مدح بود و قصار
وین خلق باز داده تو مستعار

اراسته بهره سیمین رشت
چون و صفای ضلوع آری شسته
کر بر بزم خواجده بتانند کلبه
کردن کارخانه بخاری مثال او
خود هست چندیار همه روزگار
باشد ز بهر زایرد ایم در طهار
ای صدره نموده جهان را بیک
کردی علاج تا کنی افکار درست
رخ بر عری نهاده حرف و با بخت
حرب و رسوم حرب اگر چه خاست
چندان از آن که بکشتی تا شود بخت
بی خیل و بی سپاه بکشتی سپاه
نخران بود که باند ز قه مت بوس
کر اقصا کرد در پی دشتی تو
تا خاک را قرار بود چرخ را مباد
دست همیشه مونسش زوید زلفها

در مدح منصور بن محمد کشت است

که از بالای سر وید که از شاخ چنار
خار از سر برد که بر خند و نغمه خان آید
که هم زو لولو کمنون در شاهوار آید
بر معشوق ایدون که عاشق با نوار آید
کوی سوی عین اند که می سیار آید
نیوشن از قلص تند کر از بند با آید
کوی از بوستان باغ سوچی سیار آید
عقیق و از غوان ایدی که و کلک و خنار آید
پراز نسیر شمع و داسج آن اند که آید
خوش با طالع سلطان و جو بکر چنار آید
که خرمای غلظت و بکام خرم خارا آید
زهر خوش صید کیو و هر بر خنار آید
بس اند بهار کز آن کین و دی تار آید
بلای ز خاست هست این کین و دی تار آید

خوش آباد و سحر کای بنکام بهار
چه آبت این بین پای که شاخ کلک آید
چنان شد برک نیلوفر دین تار و برک
بشکر کاه ماند دشت و کلک اند شکر
طلایه و ایش کن نشد لاله چارین
باید بزمی ز سپادین فصل اندون
اگر بر خیری شمشاد و میکری کنون آید
حصاری انفری بس از دلی تار آید
بود در دست سیمین سیج این کین و دی تار آید
جان رای منصور محمد کافا آید
نه هر علم کی حکم ز شرف چن علم و شاد
نهاده کاه و پیکه خوشه پیش از آید
حصار کیم بکیم و شمشاد و دلی تار آید
قطار از این مینی باوشن اندون آید

خود بر جو کشت این مین بهار
زان بار بار بدو بد پاهار
آورده هر یک از پی خدمت شاد
چون نور نماز بر بندش کار
لیکن غلط گرفته متهم شاد
رحمت بر آن که مهاوین شاد
دیده عنا و رحمت او چند بار
بهر همی نشد بعلاج آن فکار
بر شه کرفته شک ده رکهار
نوعیت چون که کنی آن ز قمار
چون کوهها غمی رجه دشت غار
بی جنگ و جدال کشادی حصار
وان فخر تا که میت تو هست عار
هست اندر قهصار و را اخذار
خبر مراد کام دل تو دار
چشم همیشه ناظر مشکین غار
پیشم از دور هر شتی بساط نیکار آید
بپفند شنبلیله ز بار و ز کون آید
شنیدی خنده کواز کز ستنهای آید
که بر باد ام کل بکشت و سوی و خوار آید
همی باغ زرین تاج و سیمین کوشور آید
کرین نیل نقاب آید از حمیری آید
بود بردشت پیش کز کداری چن آید
نقشه هر کلی بردشت او بر کوه سار آید
چو از کاشانه با مشوق سوی مغرور آید
که از خیری انشتاد بونی لاف آید
که در مجلس کاه خلوت این بر دوار آید
دوستان کوئی او را هر دم از کافور آید
پذیره مایه ز خجلت و آید شمسار آید
نه هر غمی که جنگ از بهر چوین و الفشار آید
شتاب آیدش دایم تا کی از انوار آید
بمالی پیش از آن کوه سپه حصار آید
چو ز آرد زیادت باز آید در قطار آید

بگذشت مژگان شک روان بپسوز
از سردی می سرده ماندیم
شدیده عشق برهنه دل آن
کلاف زخم که باز خوش است
لبی خمرانی

و اندر تن من باقی جان بپسوز
زانویس شست ز قهقهه چون طغم
تا کرد پر از غصه درون دل من
بابا بوفاهم نیکوست

سیکنت و مرا کوشش آید بپسوز
از بسکه قدم خمیده می شناسد
ز بهار که کردم غمناک روز
وین آواره تر که از برای تو مرا

بچاره فلا نیست جان بپسوز
کس می باری از سوی زخم
از دیده طلب کس نید خون دل من
خلقی همه دشمنند و تو دوست

از قدامی شعرا و حکما بوده است از حالات و مقالاتش استحضار چی چنان حاصل نیامده الا
اینکه صاحب فرهنگ بعضی ایات او را بر سبیل استظهار تصحیح لغات ثبت کرده و صاحب
تاریخ آل عثمانویه ابو الفضل سیفی در احتمال حال محمد بن محمود بر وجه مناسبتی در ضمن حکایتی این قطع را به تخریر آورده

کاروانی همی اندی بسوی دسکر کشد
کله دزدان از دور چه آن سیدینه
هر روی در آرزاه و درم بایستی
هر طبع پسیند او را همه این دجوا
بنده شاعران اکنو غم
آن من کیر و آن ایشان ریش
فدای آن قدوز عشق که کوئی
آن طره مشک یزد لدار

وله
هر یکی ز تاش کفشتی کی قشور شد
هر چه در دانه زارای آمد بدو نشو
از اشعار متفرقه او است
انشان با جمله در کو غم
آن من نینر هم بکون یکی
وله
فروشته است تاش تاش و
خوش حال بحاف و بترانک
وله

آب پیش آمد و مردم همه بر قنطیر شد
بد کنی نینر که باز دهمی یکسر شد
چون تو آنکر شد کوئی بخش نادر شد
کاروانی زده شد کاکر روی شد
نه که من زمینا نه سپر و غم
زانکه من شاعر و کرم
که میکیزند شبها در برت شک
کرده است مرا بغم گرفتار

لامعی جرجانی

نور ضمیرش بر ریت لامع و طبع منیرش مهریت ساطع رموز سخنش کنوز حکمت است و لفاظ
کلامش الفاظ کمال ظهورش در ایام ظهور دولت سلجوقیه و تلمذ در خدمت خباب حجة الاسلام
محمد غزالی نموده و مداح خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملک شاه بوده و بایطبعش برفق
برین سپهر زاده کان طبعش محمود ماه و مهر در شاعری استاده است و در سخنوری فصاحت پند و بعضی از فضلاء می گویند او را
بملاحظه کمال فضل و دانش بجز المعانی لقب کرده اند گویند حکیم لامعی یا شعرای عهد خود بر مانی و سوزنی سمرقندی جالی میر محمد
که کتاب بهمن نامه از مصنفات است و جمیع بخاری منظره و شاعره داشته و اکثر شعرهای پنج در وقتی که حکیم ابو الحسن لامعی
در بخارا میزیسته مانند رشیدی و روحی سمرقندی و لواجی و شمس کش عدنانی با ستاد می تقدیم وی استرا کرده اند اما حکیم
سوزنی سمرقندی بحسب فرغانی با وی معارضات نموده اند و فاش بروز کار سلطان بنجر در سمرقند اتفاق افتاده از اشعار
وی آنچه در تذکره و مجموعه های جمع نموده استانی از آن نکاشتم اشعار بلند دارد اما قلیل است در نوع که هنوز دیوانه نشدیده ذکر دیده
ناچار قناعت شایسته

به همان قدر که شعرش مستعد
در جو پار که نهشت این کار
با کو بهار چه شبده کرد آسمان با
از آهسته تان باز بکلبندان
تا از حجاب لاله برون آید
نرس نهاده بر سر تاج شهنشاهی
زیر اخلا و نه چو دیگر حرف را
بهی گرفته از پی ریش قدح بدست
بر کوه و بحر تا بد مهر و آفتاب

در مدح عمید الملک ابو نصر روزبه کشته است
با صدره مایه نیسی و حمی خارا
لوگو می نشاند بر لاله زار
خود شاه بوده و بهمه روز کار
کام عمارا و نه چو دیگر عمارا
برخی کشیده از پی کین و اشرار
وز که و از بجا بر آید بخارا
صد کوشا و زترین کوشش می یکی
تا بادا دیر شب و از غدا لب
دشمن همیشه با قبح و چشم بر خمار
اندر صریح خله تانند خیل خیل
بر سر نهاده و سر و کف کوفه جا
کرد و از آن بخار چو سپهر و کوه

کایدون پاز نکارش این چار
فیروزه کوشند همه کوهسار
کوهنشا کرده بدان کوشوار
آید همی پانه چنگ از خوار
لیکن خمارا و نه چو دیگر خمار
این سپهر غمنا همه دین میوه دار
کرده پاز حقیق و زبرد کنار
آید شتر برون میانش قطار

یار باده که آورد باد بوی بار
 که کردن و بر شد هست خفته شک
 که هست کل یکسین زرد و سیم
 و چشم خوشی افکن بچشم از کون
 چو روزم ملان میرود و من جفت
 وزیر سلطان زین جان چرخ زمین
 اگر نه طبق و خون نری هست جوش
 روان شادی همچو بھاری که رود
 بندست که در سر کزلف شبنم
 شکست جان دل ملان قبل انگ
 آن غایب کون لطف پر زویره شکل
 هست اینداریا را که شاید فروز و زم
 جویم رستی الاثر کو در زلفی
 خون بارم از شوق حبیب چنان دید
 جانی همی سپیم خراب اندر میان اسما
 سمش جو سپیم تا وید صدم در زانو
 کریت اینکار فلک در دندان جفت
 در خانه سعدی می انگزفت آهردو
 اکنون گای بر یکی سپیم می سم اندکی
 انگ پتک آید می یازد که آید می
 آنک چون خلاق هر چشم از فریب ناز
 بر زدم صبر و خرد چون انگ بر ناز
 بنده غاری بر یون علم ازین بران
 قاعیکه در موج خون از تن سافرا بران
 کرین پان کندرم پنج شعوبه بهرم
 فاضله از کوی در روی سعادت را بنا
 کج محاسن حسن بای ملک از شرس
 غرض نه چون عمر به پند چند اش
 اندر ضمیر و صلف چو ندر پاک اندر صفت
 فرنگ و جود اند جهان همچو جود و خند
 با خطا و کا و خطه خطا من خطه سقط
 قومی نه که اند جهان بشده با و می
 ای از بهر سیاهی چو سلطان شری

در علی بن کا سا علی تمامه
 که وقت وقت بختی اندر خدای
 که هست ز راه و در میان سیم وراق
 درین بان بر آفاق او کارا ماق
 یکی گرفته سپر در کف و یکی مزارق
 ابو علی حسن بن علی ابو اسحاق
 سپر بایز خان سارکان طلاق
 در آب و جله زباب لایح با طلاق

بمی بخند دماغ و می بگریه بر
 رخ شقایق چون فنی یکو که شرم
 اگر سیه حدقه چشمهای دمره
 بچشم بر مرده زرد اگر کو بنود
 نهاده که شمشیر یا بند کاه قح بوا
 مخافتان زرد دمان بشرق و بستر
 بر تو لامعی ای سور و زیر آمد
 زرد و ده خفتش است توایم کعب

چو روی معشوق این جان دیده عشاق
 کان حمزه اوراق و قدام هم سراق
 ندیدی اینک چشمی بدین صفت و افاق
 کو بود سیه اندر میان چشم احداق
 ز که خدای خراسان که خدای عراق
 می از نسیب حمیم است و کعب عشاق
 چو زرد احمد کعب زرد کعب اسحاق
 چو ساقیا ز اینکام خوابستان ساق
 چو خود و زرد خود همه حلقه او تنک
 شکست و رادیده و دل شک و دمانک
 هست اینده کوئی صفت و صورت
 پرسم رباب و عذر احوال از رسوم طلل
 داند کرین منزل قمری گفت و کی اندر حل
 آید و نکه پنداری طیب از دید میریدم
 در قاعهای طبعش خیل سیاهین از حل
 الا با مرقد قدس توان چنان کردن عمل
 بودی با انا شک من آنکه نهانش از حل
 آن چو سیل انجون سهارشته انجیل
 کو چون اگر دمی دمی پش طر شادی بغل
 خورده دم عذرا بدم برده دل و قوت مل
 نکش رخ سیرش نکشش سیل
 چون دو ضایع می رانج در کف حل
 ماه اندر و ماده مانند شتر در حل
 پوشیده کشن این رخ ترک در و شش حل
 از حل و مخوق عالم چو ندر که جمید مل
 چون روج از ایمان آنکه عین الدول
 در کارک و دین عین و دل شمس مل
 شد فخر دولت زین سبب شد قبله دین
 و همش خیال اندر همی که سیه از ابد مل
 پرن نکرد در دستم بر کرد اطراف مل
 یا بر تار بخت جرم عطار کرده حل
 تاجانها معدوم شدند لات اندون مل
 بر فطره او جوهر جود مراد را مل

وله ایضا

دانینه کون دی از باده انگ
 هست آن چه پنداری است محمل

در مدح ابوالحسن علی بن محمد کشته

آتش زده کاه و کاب از قوت برق و بطل
 اعجاز نخل خا وید و یار و بوش و بطل
 خاک اندر و چون نمک آب اندر و چون
 خودم دو جام اندر و اندر و اندر
 آورده پنداری کان شش و بزر اصل
 آشوب شک آید می چگاه ز زلال رطل
 زیر لب سیرش ز چو ندر شک و بطل
 کاریم پیش و در بدلت و آبی و بطل
 کیر و بویان اندر و کون جای کر و بطل
 چو ندر در کاه و فون آب از بصر و بطل
 از تخم کشته بر خورم که در شک و بطل
 آواز کورانش غنا با نکه غرانش و بطل
 چشم عاوش بی و جسم بر و بطل
 بر عمر و عاشق ابد دولت و بطل
 او پیش سلطان زلف چو ندر و بطل
 اینر اول خواجه مکان از کف و بطل
 بر کا غذا پیش خط چو ندر و بطل
 آند کایز در دوران دید می بطل
 شاید کنون که می رکی در بهار و بطل

بی آب نازد مضطرب میا زنده بر
 کرده با منم سر و بران غیر و بطل
 تا من بزم زین چمن سر و ماند و بطل
 وان بچو کعب بدیم ما خیره سار و بطل
 رفت آنکه در کعبه و از آن رخ و بطل
 کوئی کجافت آنصنم کو بود در علم و بطل
 رخسار و زلفش را بر و بطل
 پیوستن آب و چرا اندر و بطل
 رخش در شکل می با هم و بطل
 کز با ش چنان ملخ چو ندر و بطل
 پیش آید مایع و درم بر چو ندر و بطل
 آنچما کاشان چو ندر و بطل
 پیریه دولت علی سلطان کنی و بطل
 دارد باصل اندر و بطل
 کرد و زبون و بطل
 اینر اول خواجه قلم اندر و بطل
 یا مشک بر کل خسته یا شسته و بطل
 تا خواجه سوئی م شد و بطل
 بردست کیری غری و بطل

چو اندر نامه او بنگر و دشمن کن خوان
 چشم آتش سیدان غنچه خطا صفت
 خدو غدا بهر خدمت آمدن زکران
 چرخ در طمع بن همی مسال کار
 منم زار جدا مانده و زودا بعبید
 هر روز لبم مغمی لب آورده
 آمد بر من آن صنم و لعل و دوش
 کاشب اگر به نیند با تو مرا قیپ
 کفم روم با چشمینا کیت گفت
 اعلی او و عجز از رخ و ارچشم مرا
 ز تیره شب همی پده بروی و زربند
 سخن گوید بدان فتنه که کاه شکو می او
 برک فروشت شاخ و کشت هوا تیر
 آب نه چو ناله خورده تو بخرداد
 وای آن کورم نذر و دینار
 بود صبر زدم تا بود یار اندر کار
 با خمارم تا خدو غدا از من جد است
 همچو زین کوشور و یاره او شد نیک
 کشوری کوسوی انگشور بردش کن
 سوخی ام اینک نه از زبر کین از غرق
 تا در مصر از در بصره کرده اند کرده
 پیوفا قوی همیشه کاشب این ده غدر
 یاوشان آید کنون دستمالی زاده
 شبی گذشت بمن لطیف و خرم دوش
 بیابک بر بط کوشش و بروی لبر چشم
 ز جود آن صنم و زلف او مرا شب
 نیند باد لب و زینک بود خجل
 تخی آنکه ترا داد و لغمت و ناز
 اگر نباشد خاموش زود بر دسر
 کنم چرا کنم روز و شب کله ز فراق
 از وصال چرانی فراق دارم طمع
 و هم یاروی و فتنه کشت و طره او
 مهست لبه لبگون و بنه غرض او

هر پس اندر تن جان دل نمی گسار
 سیاهی سپیده بکام نادر و غبار
 چو لولو جوی زرکان کجا سوی آید
 و لیکن چه دیندار چون باز بودی

وله ایضا

میان حرف و رجائی میان عدو
 بخون من شده مکران چنان

وله ایضا

هنگام که شب ز جوشش سر آورد
 بنشت و کشت ره من یار قریب
 فردا ترا و ما در کسرا آورد
 از چاکران از میان پاک کن برای
 بانگ خرم کس و جودم جینا کر آورد
 امشب من تو و تو من تا بکا انگ
 من مرداخته که کل عمر آورد
 به از شرب داد مرا بوسه پیش از نیک

وله ایضا

کسی باید که تو چو پند و با شکری
 نکرد نام خان عشق و خبر سولی و برک

وله ایضا

باد نه چو ناله دیده به سیر
 صبح مژگان بوش جهان
 چون رقی ز شود زنگ تا شیر
 خوشتر از آنکو دینار دینار

در مدح سلطان ملک شاه سلجوقی

جود اندر جستن انگین رضای شهرا
 زود پنی اندر آن کشور با پیشی
 یمن و ابریمین و سیر و ابریا
 با سپاهی چیره و منصور و خورخوره
 تالبیل ز لب و حلقه قطار و قطار
 حیلت خفاک جاد و کشت بلبل بر
 خورده بر جان ملک از زهر شور زنها
 ابلهی کرد و خار دیند بر شیر
 تانداری پنجه شیران شیر حار
 رست هرگز کی بودی ترکا کجای شرع

وله ایضا

بنفشه بود بدست اندرون زنگو
 ستیزه کرد همی با نیند سرخ لبش
 چراغ بادوزخ و بروشنی در پیش
 کبی میخ نیش و من میخ کج
 برین غریب جینتای قول اینیوش
 ستور خردی این بن از کارم تو

در مدح خواجه نظام الملک وزیر سلطان کونید

کمی وصال دارم امید و گاه عشق
 که آن شک و اوق است این عارض
 از آن و بند مرا نه از مباد طلاق
 که آن و بند مرا طلاق آید آن نو

همه حرفی که در هم زین و زین
 همانان نفع و ضرر که در میل و نهار
 بماند خیره بی پر باز چون کاه شکار
 بفرد و دست خواجه باز پر و پا آید
 که دوستان حسین علی بخون یزید
 تا مریدان سخن از دل بر آورد
 که چه رسالت نیند و ما در آورد
 کاشوب و مشغله بی چاکر آورد
 مغرب فرو برد سه و مشرق خرد آورد
 آید شراب از روی و ساغر آورد
 به بنبل سوسن کل ایمنی بر یکد کرد
 اگر چه آیم اندر چشم و آتش در کزید
 آمد در بوستان و صحرای غیر
 بلقیس کنون کوش به پیشه بیکر
 مادر زنده خویش زنده شیر
 صبر ز دل کنون ز کینارم رفت
 چخار آنکه شوم کاید خدا و خدا
 رویم زان دیدن آن یاره و آنکوش
 غار را کرده کوه و کوهها کرده غار
 لشکری آن سپاده و علی آن سوار
 کاند فریدون بست اندر کند کاو
 تا بخون کا و کرد آینه کشیر کا و
 کاین نامه دین پریت این صبر و شفا
 بدستم اندر می دو یار در خوش
 سماع شپا پشت و بید نوشاوش
 فوس کرد همی چراغ روی کوش
 کوی هر دو سر لایق من سر و دوش
 کنون است پیچاره کی ستور فروش
 بکار در خلل آید اگر شود خاموش
 فراق کرد مرزان کار لب طاق
 با سمان که روشنی است کاه جان
 بود کونتر با ششم رنگ طاق روان
 ز عشوه که در جنت را دیند طلاق

رفتار حق چون بخت بر روی چنان پاهن
هر کیوان باد با او کند و با تو کنین
گاه در شایسته با ده خور و خور عین

جامه رومی فرو شده بدینگی هر سال
شاد داری شمشیر زین کاوشش و شمشیر
سال و مه در کوشش دشمن غافل و کاتب

بهر خم اندر و کشیده چو ز صاف اندر گدا
پراز باغ آب بهر را چو آب تیز و زار
دوخته است ای محبت بهر آنکه می کشد این
که دارد در پستانانی فسرده و سر ز پستان
شن ز انجستکی تنه اندر و دین دین
سمو زرم پوشش و فرجای می تری گمان
شود کن خضران آید بر چو آید سوی بخت
بدو باز آمده هر فکر رفت تا زوی ستان
بمخواری که از صحنه می میرد و شرور
برافروزد ز تیرانش نیک خاره و سوز
کسی لبان را چرخد از نو که چشمش از گمان
یکی مانند و عترت یکی مانند و سطران

نہ دستمان کشفته گل نہ برکنان نہ بید
 بجای آمد در مجلس کون کنی کس بود دوست
 اگر شاخ برنج نوزیدی سوتیان رو
 منقط سبب از برنج پز خوشتر است
 کنون از بهرام و بخت اندر نهان کن
 رستم از بنده تو شمع کن پرده از گوشه
 بردستی و هر کوی آهوی یعنی آهوی
 کنون معشوق می باید نوای می فی باید
 مکرر و شهنشاک کو کوئی نکو خواست
 پنچ ایک بدواز بدنام او مرفراز
 فلک را کرمی باید که چون مجلس آید
 بهر گز و شمشیری که بکشد کشید

و کرسنبل ندیشی شاخ اولین بر وی جان
حقیقتش نه لولو حشرش دهنند
چو بنشیند بقصر اندر شود زو قصر لاله
بکوش اندر حدیث و بشیری چو در ^{جان}
نذر دطاعت وصل نذر دطاعت ^{چرخ}
که آرد وصل و چون او جان نقصان
که باشد صبر در آغاز صبر و خوش ^{دانا}
بره زان کم سبک سیرگی کبایه کین
شباب و شباب دیو و جن ترین ^{تیر}
نه صحر شبید ز پر دوزخ ^{نیرنگ}
زمین و بیکر و مریه چو شکر باران
کمال قوت احمد جمال دولت سلطان

بنر کس کی بنبل وار چشم و اخلاص و نیک
 ذوق جو کھوئی از کافور و زلف از مشک چو
 بدید به قلارنج و بعاوض بخار است
 شود خندان تا دمی چشم سرخ پر ز می
 بخرج اندر عقیدین اشک خونین لبیا او
 فراوان کرد این علت که غایت از آب
 نه وصل و هجر آن بت خدمت فخر چاه
 بلند کی سمان و را کم از بالای سرشته
 کی از سرم و در آبه خسته پہلوی ما
 نغم زیر یکپایش کران اسی کہ منوشد
 تو صف کردن اندرونی را در کس حسی
 عمید ملکوت بضرستہ شود آنکه از سحر

روه که خجی فروشد صد بانی هر گمان
 با ده خور کشورشان نیارد که هرگزین
 روز و شب در گوش آواز چنگ متین
 برآمد طالع تشرین و شد کوب نیان
 یکی باز رو باز یو یکی با در و با مرجان
 بد و گمانی دو تشرین کنند اول می بران
 غیر و لغز غفلت کند از غ درستان
 رنگ و بوی یک کوسن از صد لاله نمان
 ازین تشبیه و شنو همه بشج و باران
 برو چون ضربت سوزش از ضربت پیکان
 که باشد از جراح زبانه که در مره آبان
 چو خورشید آید ز خورشید به پیروی کو میران
 شود از دل بلند و چو غنی چو تاشان
 سرور در که باید خزانگاه و جزایان
 که شیری کم زد و با چشم او که جولان
 پیکان از بهر او سازد سر چو شستن خندان
 ز جرم و برون آید یکی پروزه شاد روان
 که دیدند جهان چیر چو او شیر و بر نمان
 کسی کاغذان هنر او رسد و کور بود کمان
 کل آگنده بر او دید و در غالیه پنهان
 زده پوشیده زیارت که باشد مردان
 مرا از امچو ریحان پیکان غمزه چون سکان
 در از بزرگ کل ز نیم صافی ساخته میدان
 بغیر خلق او و دیو کوسه در دران
 و کر کشین چند یک زمان چشم شود دریا
 عیق دید هر که که باشد خج و اوراکان
 رولان از غایت شاد چنان که غایتان
 که اندر شادی اندوه و هبلز و می می شون
 فراخانی معین و را کم از پنهانی درون
 کسی از فرق بی چرخ زنجیر سینه سرخان
 در و خنجر غم شیر و دغول گوش لکان
 مجاور بودن اندر و نیارد کس که شیطان
 حریر نرم که در تری بنجوه چو نوان

ملائیست و در او هر که ای برتری و جود و احسان و دلایند و در او هر که علم و انوار و نور و در او هر که

تا همزه و غام آورد و حرف شام آورد
و سنت چمد بام نه است همه با معرفه
خانه خالیت زخم می کشید خال
با وصال مرا بست شب روز فراق
روز و شب نام و کرم زخم عشق می
که پالائی شاید قدح با ده بشک
با ده سوری پیش که شد با دهنک
چون برفک گرفت نه ریت پناه
یکه قوم دانا رک برداشتند تاج
کم کشت روشنی و فروغ کشت تیروکی
مهر ز چهارمین فلک اندر فادیت
از شخص و چشم دلیران از خیال
کردم سویی مین سویی آسمان نگاه
پیروزه رنگ حلقه نکشتری دید
کا و هیتادگان فردور امکان
چون منوچهر عین شب ماه نو اندرو
سیمین سینه شامی گرفته در شمال
گردان نایب نقش همه شب بر آسمان
آید بر من آنکه نه بند کس ندیده
بار و خجیش کرد و بچیک از غایب
چون برگشته دیده و برابر بر شده
کشتیم دور عاقبت از یکدیگر ببرد
بشت بلند کوهی دم مکان خجیش
دشت از دنده میشیران بزر و جید
ره که چه دور بود و کرم شمشیر پاک
نفرین و ست باشد از گوش من سوز
ملک راشانه و سلطان چن چن
لکیر اسعد و بگست و زامش کشت
این چنانی کان که باز نیت تیراب
که زمین از نیاست زو همی آسمان
یوز او تا وید عدل و کجایار و گرفت
کز کین از تنوع به بودی نیکفند سحر
که خویا بد که سلطان از مرز بد بخوی

ادغام در لام آورد و چید و چید
و گفت و باب ز برت کسوی و

وله لصب

رای اش کن تدیری نهوسکا	تا توان خمه می آری ز رود رود
با فراق مرا بست سروال وصل	ز انکیز نام و پشمش می و بر روز
چشم زنده شمع نیل تن از غم ندال	بر من پشمش آتش نشان ز دم
کایر اند و بکا فور سرور و جبال	باغ از فرقت کل همچو من از فرقت تو

در مدح ابو علی نظام الملک زیر سلطان ملکشا

بر سام حمام چیده شد و دیویرا	اندو چهره کشتی طین بنا بر
ست و ضعیف کشته بدیاری	کوئی کند خلق نجاست از درون
وز بانگ نخل گوش ترکان طنین	مازند طفق کشتی همه سیاه
تا کردم مکر صفت هر دوین	بود آسمان حلقه انکشتری بو
کا در میان و زخا من و دکن	ز انکونه کونه صورتی آمد بجی
شیر استیاده قبه دنیا و اعرین	نه جای آنکه کا و زنده شیر اسرون
چون منوچهر بنده یکن موی رعین	پروین قد شام و سیل از حدین
زین قبح یانی بگرفته در عین	خواهند خور و کشتی هر دو هم سراب
چون شده سوار بنا و در دکن	چون کرد باز که کونه فلک این براب
سروی چون بغا نفر و بستی بکین	از زلف برده چین فکده برادر
هنگام لکوردی چنگ رشتین	که لام را کست بجای از زلف
از غم مرا خورشید کار و اندین	مرحی با به شترین بگشته ز غفل
مر هر دو ز دیده که پان و آستین	اورفت سویی و ضمه و من و باده
کاید که سبق حوز کوه بلند این	چون بشدم به پشمش کشتی زهر روح
از کوه سفید و کا و بیار و پاکین	من همچو زان خند او ند صوکان
شیخ که چه خشک بود و مرا شمشکین	یک دست من هنوز بچین چید کل اینی
کا سز قضر خواجه بکوشش آفرین	فخر علما و زیر شهنشاه بو علی

در مدح سلطان ملکشا بهلجوقی

که بجز در شجاعت آسمان از زمین	که خالی تیغ او ز حد شیراز فنا
کا به چسب آهواز از جریب سوری	که سلیمان بهشت ای سر و کین و تیغ
مر سلیمان از جهت در غا و یوین	قیصر روی که یزدوم استم ملک
ز هر که در دوش از بیم سلطان کین	بر غدا و صلیبش ملک سلطان ز نعل

در سمع که شعر خرابی سریع و کرل
و همت همه با غنچه آنکوه رست قل
من بیکردم در عشق تو از حال حال
جو علم این و نیشش پس سال سال
چون که کمنی کم کن از کین سر و لال
ما و بد حال ایند ز در فقیه و بهال
بر لب سغدی از که شد فاخته لال
هردو شاه رنگ بر و شکر آفرین
یکه قوم را جوهر لب شد بر چین
انگو بچیل کشت بود مار بر طین
امشب ز بهر فردا شش می دین
دیو ند آیش جان کشتی همه لعین
مانده نکین بمایش در و ن مین
کا فرو دار بعین عد دشش حسن عین
نه سم آنکه شیر کند کا و اسرین
این وی کرده ز کانی آن وی می این
مر آسمان کن شان یک با دگر فرین
منج استم لکام و نهادم بر این
زان پیشتر که بودی زلف کاشن چین
که سیم را بخت کرانه بجی بسین
او چون باه نسیان یکدسته با کین
او در بلای فرقت و من و خای چین
باین خدای کفت برو بشتاب این
حسته که سکار خد او ند کپو کین
واندست و کرم همی و دلاله چین
حسن بدی حسن رضی میر و منین
که نهیب او مبر و که سپاه او چین
شرزه شیر انکشت استبان ای عین
آن می دهب و هم از بهر تیغین
قلعهای پایدار و جادوان سحر کین
تیغ او ز تر و معجز سلیمان کین
در مکان مرتب بگاه و که استم کین
در بریت بر خایا و غنیت بر چین

زلفش خلاف قامت قامت خلاف لعلش
هر جای که بوسنی اندام او بنحو پی
مانوی شش است رویت ای نگار آذری
شتری وئی پردل شتری باشد ترا
فاخته کر طوق اردو همچو طوق حیات
آب دریائی تو کر آذرت پیش آید چنگ
شاعران بر تو همچو اندر هر دم فیسیر
بر تو مداح تو چون مدح تو خواند از لفظ
پیروی ایم سخاوت با جمیع فززدوا
بجای کایان و تائیر و هست او فلک
ایک آیین جهان کسیر و می گیر نهاد
زیر آن یوانها کسره شده در و نهاد
دک نکین و کسیر با قوت لب
باز نشانی زین هر دو که نیست حال
ز خواجی چندی فرستادم من
بر دلم کشید دست مکر خواجی عمید
چون غلام آمد پرسیدم و گفتم که چکر
گفتم این بارشانی باز نشانی بد هم
بست بکر آباد از کرک حاجی و طعم
خدمت است سمایل و محمد پدرم
سال عمرم رسیدت به شاد و سنور
مر مرا خواجی بزرگ از پی آن بخش مال
در نشانی بازین خواهی تا شرح دهم

محمد بن صباح مروی

لبا پس کی می که کنی بر حقیق
جدر سیمین پشانش کو می که مکر

محمد بنو

مندیان سینی خند سیرین میانی

نمودن دانش دین لطف تابنده

وله ایضا

مشری سر راه کار کم باشد شتری
فاخته حوی بدید تو دل بستن تو
داری از غیر تو بر عارض زلف غری
از تو در هر کشور و هر دل خاچی فای

وله ایضا

راست پذیر که هر موی بانی شد چکر
پس بعد بروی نیک کرده ز زعفری
بر خاک هست از تو تائیر و تو با امید
زان چرخ آید یاران خلعت شهر یکر
از حیرت لعل کون آسمان کجی غری
رخ جو کشمیری ست با لاچو کرم
از عدم کوئی بدیکار آمدی اندر وجود
ای مبارک تر نبال از شتری می یار تو
بر یکی حالی تو و حال جهان کرد بسی
کرد بر پای از زبرد جلد باز در کفر با
اندر آن سپهر در کون این سپهر و کون
زان می و دشمنی منی بکر پیشان

خواجی عمید در دودن حکیم لاف و زبده حکیم تهید این نوی فرستاد

خواجی با خط زپاک فرستادم من
کر کجا بودم و اینجا زپاک فادام من
زان نکو شهر و از آن سنج پنادم
بو آکس این سلیمان را و مادام من
بدو پنج فنسرون از نیمه هشتادم
که بخند انم و در شاعری استاد من
گفت ساخت ترا خواجی و پرسید من
منم ای می شاعر کرم من بید
بست آباد و که انما یکی کوی درو
مر مرا هست اسد طالع و از ما در پیش
هم بید و نشاند من هم بدشت
پشتانی که مر بود بداد و تمام

از لفظ او و لیلی از خنده ترجا
کوئی نهفته در دوزیر او دما
کر تو در دلبا سپیدی دست چندی
بر زمان جنت و کرجی و یار نوگری
کر تعجب کوئی اندر هر دل هر کشور
دورت که آهمن آید پیش سوزان دز
که با لفظ مجازی که با لفظ دوری
تا بکستی در بساط نیکنای کتری
ز مبارک تر نبال می هم از عالی تری
خود بدت خویش پذیر جهان بکری
کسروی یوانها و قصری فیضی
باندیان خردمندان سرور کجی غری
چون ستانی از کف ساقی لب بروی
در زمین است ساغر با تو اندر ساغر
و ندان چند سخن و سرش و دم
فضل من خادم و هر زور و رایا دم
استاد او تو در پیش و استاد من
بست شادانکه بیم و زار و شادام
و ندان کوی کرانما یه ابا دم من
روز آدینه به به رمضان دم من
کر چه زشود دشت و نر بلخ دم من
قدم از خط ادب پروین دم من
که چه خوردم دمی امروز که راکا دم من

و هو فخر الفضلا ابو عبد الله محمد بن صباح نوی سخی پیشتر از ملوک غرقو یه موت دم شعری معروف
سلطان محمود غزنوی بوده وی را محمد نوی سخی نگاشته اند و از شعری مشهور محسوب داشته اند

محمد بنو نوی نوشته که همه فضلا خواستند که این دو شعرا و راکه بفارسی بخت ترجمه کنند نیارستد مکر ابوالقاسم انصاری و اسحق
بغایت نیکو گفته است ابوالنجم احمد بن محمد بن یعقوب حکیم منوچهری اشعار خود او را بقدم و وضاحت و بلاغت و استادان نام
برده است و تجید کرده است همانا از معاصرین آل سامان بوده و از مشاهیر فضلا و شعرای آن عهد بر سر آمده اشعارش از تصیاف
زمان و طول دوران تجلیل نفته و چسبیری زان در میان نموده آلا این دست است که بنام وی در بعضی کتب دیده شد

وله

شکر زنگ همی غارت بغداد کند
و آن سینه زلف با نغاض و گوشتی
به پزند انغ کسی آتش را باد کند
هو محمد بن بدیع فاضل رفیع قدر و عالمی منشرح الصدر و عماد الدین نکی دیوانش
با او بوده و در سلک ندما انحراف داشته بعد از آن که مرده ملک از ندران و خوار مشاه و را بجهت

بمیان و کل اندر شکر بنیان کرد

هند بر شیر فرمان بر پیل شرم عفت
نه چند خلق هر کرده که وی خالی از زیر
چو بر بزم او گزید زدم و شک کا کلشن
شد از شش تا دار اند جان شش خیزد از
بها بی سرای و شود آزار و صد بنده
بود در روضه دلش همیشه فصل او سون
قلم در دست و با بی است اندر بحر پند
بسان فنستان همیشه رفتن او کج
دل بوس از شادان و عکین ز دل کافر
ایک شاد روی بوس نکا رس
بسته ز خنده لب بکشتن کشت چشم
و دو پای قص کن کل انداز آب چشم
بکشد و چون بدید بر تنان مرزبان
برداشتی دل از من بکشد اشتی مرا
یک روز چون شیکم چو پاشد شکفت
براحت حضرت چو کزینی می سفس
بست اینده و لیکن بی طلعت وزیر
پیش آمد چو او و بر پرسم و ادی
در دیو لا جاش دانا و کشتن یو
غول اندر و قدم نهند و رنند بود
انجم بر آسمان بجای شب سده
تیر آتشین فکند و سوزی بهی شهاب
یا حلقهای سیمین بر صفر کبود
گرد و چو کشت زار و مجره در و چانک
گردان آتش که بر کاغذ آسیا
فارج ترا غراب دلا و ترا عتاب
مخروطه عید که نیای در و عوج
پرورده در جاز مراد و عرب نیاز
بسته چنان که که کا زار مرد
بر اسب من مان و مان برین اسب
پشم سوی خراسان ویم سو عراق
خوشید و ز کا ستود نظام ملک
روشن تی بخوبی چون لطیف جانی

کرا این بکر یاز طاعت و کزین یزدان
نیاید خلق هر که خاند و خالی از
شود در ز روی تخت و خیمه ازین
که جز باونی بی کس این شش خیزد از
بر روی از باس شود پوشید عیان
بود بر نامه حکمت همیشه نام و عنوان
اگر زین بود که و باشد بحر دشتان
و لیکن فعل شیار کند رفتار و بین

بر تیغ مندی که کزین یاز آرد
بجای می که کوی شرم کرد شش از
کد از مغزو بند و خون پشم و جبر
و فای برج و فرنگ سلم و فرغ و
نه هر که از جرم بر کشتن بی کی بنده
چو ششم آورد و ویران شود آباد قلمی
بود در خانه ز تریش وادی و چو دخت
خط او تیره و روش و الفاظ و خیمه

در مدح خواجه نظام الملک حسن زیرکفته

دو دست روز و زین عفا کشته زنی
بر من بختی و بختی سخن
بر تو دل من ایدون که بر زدن
عش ترا حلاوت و چشم تراوس
بر شادی طرب چو کزینی می خرف
هر شادی و چشم و هر شادی سخن
موزه کاف خارش و خاکش قدم شکن
کا مدکوش که هر می نغمه زغن
در مانده ترز مورچه لنگ در لکن
با آتش چراغ زده صف صدف سخن
سیمین شیده و بروی اندرون سخن
یا در بخت زار پر اکتفا سخن
در کشت زار ز پی کاروان سخن
آرد کدوکان سوی باز باد سخن
بشیا ترز عقق و چا بکر از سخن
اگه پهلوی که نه پنی در و عکن
بوده برا و چو بر و د اهل مفتتن
در بر فکند و سوزی چا عتاب سخن
هر دو چان ناز چو پست و سخن
سوی تال شام و نیم سوی سخن
زین بین جان مان عیت سخن

پوشیده من سلاح و نهاده سبب سخن
کشت آنو فامود و تو بود سخن
زین و چو شقایق با لای سی چو سخن
ایدر خلل رحمت ترا و کله ز کیت
کشم که پیش ازین مخروش و مبارک
جستم ده فراق زدم با یک برق
نه مرغ و نه فرشته نه جوش و آدمی
بی آب و آدی و من اسبم از عرق
را چنان دواز کوشی تیره و سیا
پروین و چو با بی شیم اندا کبر
و انخورد پیشا رستاره باز سخن
کانون فلک شب انکشت کشت تار سخن
وقت بحر قطب فلک بر نبات سخن
همزک شب برین اندر یکی غراب سخن
غرغاد و دم و کا و سیرین غزال سخن
کوچک سرو بزرگ تن آخته کردنی سخن
حسام بران قدم و فشانده کرد سخن
کشم بی طایه فلک از مان سخن
کشی و ر سعادت کوید سخن
امید آنگه بخت نماید سخن
سالار سلیمان رضی میر و منین سخن

وله اصیبا

یکی بر کند باخن یکبار کشت دندان
بجای شیک کوی حلم و دوش از پستان
بر و مندر سر قمر صید این اندر دل خاقان
زبان ال سهم سام و دست ستم و سنان
نه هر که از جرم بر کشتن بی چا عتاب سخن
چو جرم آرد و با د کرد کشور ویران
کند بر وادی سیمین چو چو دقتان
چو دتار یکی اسکند آب چشمه جوان
ز بهر آنکه هست او را سر ز کفر و دل از پستان
چون مراد بید کشته دل از پستان
ا بر و زرد پر کرده و زلف با سخن
چون کرد و کا کین عرب کا دقتان
زرق دروغ و مکرو و سپه فون سخن
ز نیمو چو بخت و نام چو سخن
از شهر یاز خانه ز من یاز خویش سخن
رو استین چشم نه و دست بر دهن
بر کشتم از قرین کشتیدم مرز و قن
نه رسم و نه دیار نه اطلاع نه دهن
غرق انداز چو شط و دجله بر سخن
کرده فرشته یه کیتی با هر من
بر سیننه محبت دانه و را در بر سخن
هر یک شکل لوگو بر تیغ و بر سخن
سیرین و مرغ بریان نوک با سخن
چون فاقه کشفه و را کاستان سخن
مهر زنده و پیل قوی ز کر کدن
پیل زاده کرد و کور هیون سخن
نه در سرش سلام و نه در کوشش سخن
لیلی با بختین ز دوده لب از لب سخن
لاتدفع این عمتک میشی علی سخن
کوئی مراتب ارت کشتی بی بدن
صدر و زرشاه جهان علی سخن
بجزا و تحرک طور اذ اسکن سخن
ناز و چاد سروی خرم چو سخن

از گل سوسن بخود یار نبخشه
آه که بر لاله چیره آمده سبیل
شاه ریاحین گلست و حرمت گلزار
بخت خودش نبخشه خواندم و در خوش
آند لری که هست خورش اصل د لری
آید چو انگی سفرین بدور رسید
نزد و جوم سر از مرده کرده روانی
ولی بکاش دل خود عرضه کرده
از دی عهد خویش می شرم ناید
کفتم که بر من دل من این گان مهر
باروی تو مغایر کرده همه جهان
من اینم آنکه چو نسوم از خدمت تو دور
این شود زکر که در جهان فاداست

مسعودی در آرزو

عشق تو افروز تو پیش است ز آنکه تو
از خندانهای کاست کوئی
مغاک در میان هر یک آنک
چو خفته بیدین کوه هر سرخ
از بسکه تو در بند در ایران ده تیغ
زین هر دو زمین هر چه کیار و دیدار
مده اما نشان این پیش روزگار

مسعودی در خراسان

در میان نیست الا این
وقت ز کس نخواهد گنجی دوست کنی
چو ناپدید شد از چشم چشمه روشن
بردی کسب که درنده بر شد بدید
چو تیغ سپید فراخته نمود هلال
مدران فلک بر فلک چو هفت ملک
بزر پرده آسایش اندوخت روز
بصورتیکه مارشش بوزنار پری

دایره شد که دلاله را نبخشه
آه که بر گل نهاده خار نبخشه
کس که بر گل حبت نبخشه
بر دوز سر ز تنک خار نبخشه

عاصم مشوق خطا و بچه ماند
مادل خود خوش می کنیم و کر نه
شاه جهان ارسلان کرد خلقش
شاه نکر دبال ماه چاکس

دولت صیبا

باران ده دوز کس بر گلزار
رویش گرفته ز زکری چشم جوهر
در آ چشم من چه امده زنگری
کاین دوز کار تیره بروی من اور
حال لم بپسک میان ل اندری
جانی و بز جان جهان نبخشه
در جان من غم روی آفرین
خلق از پی سود در زبان فاداست

از بیم جبر لاله او کشته ز غفلت
با چشم ز آب کشت کو کجاست
ماه هست و شتری خم آخر کو چرا
اند غول مار بر پی صفت کرده
صد راه من جور فلک اسپر کشم
یک نخل که ز عشق تو غافل شود و لم
لیکن ضرورت فرات که چار نیست
به زبان که ماکاری کسیرم

لاله که بگرفته در کف نبخشه
کل را کرد هست و حصار نبخشه
بوی شغیش استعا نبخشه
سر و نکر دوز کار نبخشه
در عشق او منم بهر ساله ز دل بی
وز بار هر سر و سوسن کرده چنبری
آن لاله که منیر دی زهر پروری
نفرت گرفت طبع تو از ماه و شتری
اکون پی تو بی که چشم می پری
یک ندره هر سر و نکر دوز دل اسپری
آن غافل شام از محض کافری
با کردش مانده غذا او در
ای ای بر آنکه در میان فاداست
امش امام مسعود و از افاضل انتم و علما بود که نیدار شیعیان خاص و از اخلاص ممتاز و مجتهد

سلطان مسعود و از افراز کابی شعری می گفته این چند بیت منسوب بدوست

در تعریف سیب و انار فرماید

به بین آن و نیمه انار شاخ زمان
بخش همه روین و دو شاخ طرین

کفیده چون دمان شود دانه اش
مخالفان قی سوران بند و مار شد

از من شدی جدا بشد عشق تو جدا
فرز شاخ بر آن سیب خندان
چو آنچای که با شد بزر خندان
بدو در هر سو خون آلوده دندان
وز بسکه درین هر دو زمین نیمه خون
برادر سر سوران که کشته دمار
که از دما شود در دوز کار ریابد مار

مفسر شعرائی ندارد و محمود فضلای کما مکار افصح فصیحی و زکار خود بود در بار محمودی مسعود
رسیده و از انعامات پنیامات آن سلطان سرودی گردیده اشعارش سترت بخش
دل اندوه کین افکارش شاد می خاطر غین فضلش نور و نظمش مشهور و سعیش مشکور و دوش سرور از اشعارش چیری

یک معنی و باشد که دانا و دانش
ز بهر آنکه بنور خلعتی شاید بدین کز

در مدح خواجده حسن مبیندی

هناده روی پیری و در وطن
شب از شب بزرگ شید پیرین
بر غیتی که زمین بکشش بهرین

یکی قیرن شباب یکی نیل درک
ز ارتفاع شب تیره بزه چکشت
گرفته کج طاحت ز قهرمان جلال

چند بیت مسطور
درختی کش تن ازینا و بر کاسیم و بار
در از کشت شب دیر باز را دامن
ستاره کانی قدرت بدیع بد
چو هفت فذق سیاه کج تخم بد
میران بوی بند سپهر آن بعد
در آمد آن بت شادی باز بوی چین
بروده خانم خوبی ز نیل کوان خشن

ملازمت و منادمت خواستند و او نخواست و معاذیر را است با جناب شیخ محمد الدین بغدادی سرشته و علم ارادت و ادب را برام

دل می افراشته اینچند بیت
چون زانچه مشک و چوبوی سمن آید
بوی جنتی یار من آمد که و کرد باد

محمد عوفی

تو اگر مریخ و اشک زان سیمین
گذشت ناله من در فراق طلعت تو
خیال محبت و در ضمیر ازل سخن
اگر مایه می در ترا بسجد طبع
زمانه زار تو باد جمله یار
ای شاه باطفت و بذل کان دگری
زانروی کبود جامه میخواست

مرزبان فارسی

سلجوقی بوده و او را
هر روز خیزم از بوس عشق سوی دوست
چون شمع ز سپیدی مرور در عدم
در صحرای قهرش کی دی آن کدر
کل در رخ می خپان بخت دید
سالی لب چون عقیق کشتاد
شد باغ ز خنده اش خپان خوش
می نیز ز شادی رچه پیر است
چون چشم من بزار بگریست
جان من خنده چو کانت و من و کوهر
اگر چه زندان سپهرم بکاهم قیمت
گر بیدی بصلب آدم در
سجد کردی گفتی آن مردود
از دست در دپای بد سزادم
وقتی چو بربودم و کوهر زدگی
بهر زین خلیب سخن غنیت در جهان

وله

هر باد که از ساحل حجون می آید
برای منی تازه کردوی ناله است
بماند سر بسته ز ناف خن آید
من خاک کف پا می بینم با و کرد

این باغی را در نواهی استرا با در شاه کبود
جامه خوانده اسبی صله دریافت

از مرثیه شیخ مذکور است

این با و کرد و رایحه یا سمن آید
بستری غیر تر و در نستر آید

از فضیلتی مان خود بوده و تذکره مستی لب الالباب را بنام عین الملک حسین زیر اشعار
نکاشته و کتاب جامع الحکایات از تالیفات دوست از نظمهای او نوشته می شود

زمانه آید ازین حالت زیر نگیں
چو آب حاشه جاش فرو شده برین
گذشته رایحه سیرت تو از نیرین
همین کنی ب که هر حرف او است زین
سپهر از زمین تو باد جمله یار
در قالب ملک و عدل جان دگری
اگر زلفت و قدر آسمان دگری

که شد فرقت تو چو زان چو نسیم
چو قدر صد جهان ز فرخ چرخ برین
سوده تر ز شاد است در دل نگیں
که شد سکت ز روی هم نشامین

نامش چند استگاه دانش رفیع و چون بر کاغذ شمع سیع میدان غنت را فارس و ایوان
فضاحت را عارس بعضی گویند معاصر حکیم خطبه باد غنسی و ابوسلیک کرکانیت و مرزبان
نامه نوی منسوب است و بعضی نوشته اند که صاحب مرزبان نامه از اجداد آل یار و قابوس شمشیر بوده است و آن مرزبان دلی بوده است
و این فارسی است حق آنست که نام وی رفیع الدین شیرازیت و مرزبان نامه تحقیق از وی نیست معاصر سلجوقیه و مداح ارسلان
مداحی میفرموده از دوست

وله

چون ز آتش و بوی کجا از آب
کرانک بر زمانه زند در هم افتد
و امشب زینش چون و شمع و چرا
بگذشت بر جانیسمی ز لطف او

در مدح ملک ارسلان سلجوقی گفته

کاذب تن لاله جان بخت دید
در روی کل جان بخت دید
چون تیغ شد ارسلان بخت دید

وله

اگر چه رنگ پذیرم بر زدم چو بار
اگر چه بی خطرم در تنم غلش است

در هنگامی که در دپای آشته

در صفت احوال خود گفته

بر جای می دارم در دایم چو منبرم
وله کوئی زین سر مامورده در نسی

چون زلف روی یار شب روز را شتاب
شد قطره در دامن صدف تو لو خوشا
خاکش را کشتی با شش شدی سرا
کش مغرور استخوان بخت دید
ناکه بهر دمان بخت دید
یا قوت میان کان بخت دید
جان تازه شد و جان بخت دید
بدخواه ملک سنان بخت دید
سپردون چو پیام است در خوش
که مشک را بنود در تنم غلش
نوز این صبر آفتاب آثار
انایه خلق غنسی من بار
یار که در دپای آوری در برم
بحرم کنون ابرم کاغذ نه کوهرم
کافور بخت زین سر مامورده در نسی

رونی و در آنجا چندی متوقف شد و تا پنج سلاطین با زندران که در کمال نفاست و سلاست است تصنیف اوست و سید
طهرالدین مرغشی از آن زمان تا زمان حیات خود ذیلی بر آن نگاشته ولی تاین مرتبین بنایت کبابی میسرود و در بانی میسروده از دست
زلف تو به از راه خط می جنب
ای لایبید بوک تا کی پوئی

منظری

امروز بامداد که برخاستم ز خواب
سوده یک سپیده و شکوفه چین
میجت برق از ابرو در سینماش
و سق فنج کشیده کمانی چارک
من در شن بلا به وزاری که ساحتی
آن هاسای پرور و آن قناب حسن
کنا چه شد ترا که درین و در
فیروز شه که روز و غا هر غلام او
صدم کاینه چرخ زد و دزد زنگ
اندازد ز حجره من مست و غراب
منی سویی سانی که سیرین کمرش
کنت کروصل منت دست پد چوبنا
زین طرف نخلها آمده از میوه و گل
آنکه کر تیر کشاید بسوی ده کوه

پوسته بقصد خون جامی جنب
چون دت چرخ میت خیزد بونی
تکرار اگر نمیکند در سجا
خاکه اگر زمانه آزا شاید
چندین به کوهی که جرم مجنب
اگر دخی شکایتی شکری کوئی
قاضی اگر است و مردی که مداح
فیروز شاه بوده و مدح عین الملک
مذکور خوانند و بعضی جدا
ادانند علی اقی حال بنام او می باشد

منظری

بطلان خجسته و باخاطر صواب
مالیده سبز و سمنه در نگار شباب
دیدم ز زمین صحنی مست است
صحن چمن چمنه کردون لا زورد
یا در کنه تو به و یاد خط صواب
سر بر کشیده سبز و خاک سیاه رنگ
چون طاق منطری که بالوان کنی خضاب
این سرخ همچو لاله و آن در چو تریز
بودم در اینجاست که کاه بیکان
تسکین هم نهون تسلی مضطرب
کاملانیده سایه او ماه و آفتاب
ماندی چنین غمی ششست خنجر صید
بر خیزد این قصیده هم مرد از نظم

در مدح عین الملک

کرده و کو که کرازا پسکی موی افک
کشمش وصل تو چون شکر و قوت
چون دید که از ضعف سمانی شده
فصل نور بود روز نو و موسم عید
ز انظر فایده تا از بط و قوت
در بن غار قد از سر کسارت رنگ
از استادان مشهور بوده صاحب لب الالباب گفته که از شعرا ای آل صر است به
هر حالت در هر مقامت قادر است و اشعارش را در از دست

منظری

چو آفتاب که گیرد زین تیره حجاب
همی ز لاله گل زد و تر کنم کلاب
چو روی خمر و شیر و کو خجل کرد
بر آن شان که بیاب ز عینیک
در رنگ پیر تو دارد مرا بهیشتا
سنان دمره من جرجستن جاب
منش ابو عبد الله محمد بن حسن کجالات موصوف و بجلالات معروف کلامش بر کمالش معروف
و مقامش بر مقامش موصف از شعرا ای آل سامان و پخته ساز طبع خامان بلکه نچکان را باو

منظری پنجمی مرو

همی به بنی آتش میان خاکستر
ز داغ فروت آنچه ز چوله لاله و گل
شتاب وصل دارد مرا بهیشتا
بر شب ز فروت انعامت چو قامت
معروفی بلخ

منظری

چو روی خمر و شیر و کو خجل کرد
بر آن شان که بیاب ز عینیک
خمار و خواب چو در دلم فراوانست
کمی بکرم و باشم چو کرکس درم
کتابم و کردم چو سبیل تو کتاب
کتابم و کردم چو سبیل تو کتاب

خامی تمامان تا تمامی از افکار وی
دوست با قامت چو فروز من بکشت
دانه زلفین باغها و کوئی رستا
کشت برشته سیه جد تو عین عین
ای آنکه مرد و صبر سبزی و حنظل

منظری

تازه کشتم چو گل تازه شد کند قدیم
باو به ساعدش را تا کنی سنا بکند
در مدح عبد الملک بن فوح سامانی گوید
ای آنکه مردی از شهدی و شکری
آنجا که پیش منی باید موفقی

به نرم نرم چنین گفت مرد که چرا
بسا عدمن اگر بگری نیاری یا و
به طبع و طوع همی سوی آن دم که ندید

منطقه کجراتی

اگر بهار بدیعت و در بهشت بجا
اگر بهار کل سر و یا سمن دارد
کمی چنگ شکر بودت بشادی
شب از بهای حسد بخاطر خرم
بگر آشتی از من مرو که گری میسد
ایلا و در جاستوای با نو بهار
ای بی که ز مشک تر بهشتان آورده
ز انکب شیرین که شور می جهان آید
خوشت خوردن می با جوان رخ آفر
میان سبزه سیرب و زیر سایه سرو
رخش چه طلعت ماه و میر جان پرور
اگر محب و درون هر شیشه بر گیری
همیشه خاصه تو قتی ابر چون کافور
نسیم باد بهر سوی کشته عنبر پیر
ای لبری که زلف تو دیو بهت رخ پری
خویشید که بکست لب لعل جان افرا
ایلا و نعم عینی ای با نو بهار
عیش و در دل صد جان بست حاصل
تغش مطایب آبی فرخش بهر جان
یک جان فدای تیاج یافته کردی
مشک و عنبرین کلرک و لاله زین
وقت صبح بهت ترک خوب و بهید
در بلورینه ساغری چو سحر
دل ز مهر زمانه بردارید
حکمت بی نام و بی نشانی را

محمد بن حسن آملی طبرستان

همی جدائی جوی بخسیر خیره زن
بزرگ لاله سیراب و آبدار سمن
چون جواد جهان چونو که نیم رسن

مرو که با منت از خزان بهار بود
جواب دادم کی بوسه روان می
شباب دولت شمس کفایت بواقعا

که هم رخم کل سورت هم تیغ سوسن
به ست عده می من چو باری برطن
حمید حمد حسن احمد بن حاج احمد حسن

از سخن کو بیان شیرین بان و فاضلان نیکو پان است و اصلش از ایران است هشت هزار است
صاحب دیوان است و این اشعار از دیوانش نشان است

بهار من خشت بهشت مدینه
تو ایمن بی سر قند و کل خضار
کمی خرم من کل کیر دست بی کنای
نگه بروی که در بهشت رخ میبار

مرا چو بوی یام بهار بنود دوست
خنگ یک که نه بدخت نیک در رو
ز صبح تا شب افرو کندن طائر
منم که بر لب آبجیات میمیرم

مرا چو روتی سپنم بهشت نایدا
رزوی موی ماه میزد و مشک تار
نشام تا به بحر سهند بخواب خمار
به تشنگی و گری تو قطره آینه

بدان و آهوی خروکش خواب شیرین

وله ایضا

نه درک ای نفس نافه تار
بشر تو سنا سلامی سوی دوست

وله ایضا

جام می آب حسرت در دهان آورد
و عین دوی میوسم از دهان شکر

وله ایضا

بوی سبیل و سوز لعل و دوستانه	ز دست بهار که میان قامت او
لبش چو چشمه آبجیات روح آفر	گر شبه بر کف سیمینش ساغری می
ز بوی مشک معطر شود بر و نای	بنور جام چنین با ده تو آن حج زدن
کلاب مرو چکد بر زمین سندان	ز زمین چنان شود از سبزه با و آب روان

وله ایضا

مرد را کجاست سبزه زلف عنبری
که بادت که زنده کنی شکر خورش

وله ایضا

لنگر کش حجابی فغانه بجاری	اگر پس بر زمانه قشیر اسبابی
هر جا که غم کردی می در انداز	امروز با باد و است آمد می شادان
افغان شوق و خیران چو می حمار	دایم بدین بیدی با خنده رسیدی

از ترکیبات دوست

با ده سپاس آفتاب و بهید	خستگان از نوشداروی
رخت ازین کج خانه بردارید	دل مردان خرنه کهر است

بر چسب بستانای طقیس لاله زاری
خرم چو طبع را دان خوش چو ندل حمار
بر کوئی چه دیدنی تا چه دار
جمع اصحاب را شراب و بهید
مرهم خاطر خراب و بهید
این امید از زمانه بردارید
کجها زین خزانه بردارید

هو مولانا و لیا و الله معروف بوده و در تمام بلاد و کجیل و تحصیل کرده در شهر سنوت
به قصد و کسری عراق و طبرستان باز آمد و بواسطه حادثه قتل اردشیر بن حسن حکمران از زندان
که مدوح طبرستان دین ریائی و مخدوم سلاطین عهد بوده دستشک گردیده و از استر اباد بخوارزم

بر اقصاست بود اجمیله شوان
 بوست اینکه همیدوم درین شهرها
 بر از بدایع لفظ و پر از صنایع دست
 لغات متن زبان جدیدی تکلف است
 چون بود نه هست نه نیز خواهد بود
 بر صفات خداوند بر تو زیبا هست
 بهشت مردان پاره کرده ز رحم زده
 با طیب که مایه نشت در دفرود
 چو کاش شود و نشود مراد ملک
 بر منظر آید باید که وقت منظر بود
 یار ما آن قشاکش بخبری
 ابو محمد عباس میر فرخ زاد
 الامین دانداری روان نژاد
 جوان عاشق سوزان چو عیال سوزد
 یاد طاهر و وزیر تخت حسن و بخت
 با سپاه کوهیکه هستی از پود
 روز نرم وی بر کج کو برش کبری
 بدین خاک خداوند کرد مغد درست
 در باغ گل فرستد هر شب عیبر
 ای قشاک چو بهت زاد سرو قد
 از بزرگ لاله دلب و داری سوزد
 کوئی کند رستم گشت آن کند زلف
 چه درست آن زیر لعل و شکر
 به سروست اینکه چو یار زمین
 همه شب دیده ام ز آسب چرخ
 بافت آهوی خر خیر ماند
 بر بار بار بد ماند بدستان
 زبان ابر بر گل های صحر
 میان موج دریای بخیلی
 شنیده ام کجاست که دیده ام
 بشاه نامه بر بهشت تو نقش کنند
 خاکی که ز دپای حریت قاش
 مثال کوید خدین کردم ز لعل

در مدح سلطان ابوالمنظر ملک احمد صفاری گفته

فکده طبع بر سر سوز کوه عقد	رسیده آفت توشش از هر کاس
فراق و متواتر محاسن او سرمد	بسان عرو عطا خدا یکان جهان
برون ازین وصفتم لم یلد ولم یولد	بدا کنی که بر آورد و شد زمین کرد
بروی آسمان سرخ کرده خون مقدس	ایا بدیع شعی کت نظیر نه بجهان
وزیر باید ملک هزار سال وجود	وزیر نو ستدی کوزی کی معنی

وله ایضا

قشاک لاله شودند و لاله روی	بنفشه طبری خیل خیل سر بر کرد
فرو شود بد لب دزد فرخ بر آید زو	بنام بار خدائی که نام او هر سال

در مدح ملک طاهر بن حسین ستانی گفته

درخت دولت سر بر زده پیر خج بلند	بدان نام که بر ابطال کوه تیره شود
چو در بر نیزه بنفشه تیغ بر کند	پس چو عاصی نوک نیزه است نکرد
بروز نرم وی را خرد و دشمن بخت	چو آفتاب ز کردند و نپید آید

وله ایضا

در شاخ عنایب سیاه دمی صغیر	رخساران کار بکل برستم کند
کز زلف شکباری نوک غره تیر	بنگاشته چنین بود بر بیان چین
یکشت حلقه زره از شک در صبر	کوئیکه از ازنی حیره نگار کرد
کز بوستان کرفته گل سرخ را کیر	کوئی خدایش از می بر لعل آید

وله ایضا

نشاند بر زمین محراب انور	بنکام کمر بستن کوئی
بسان اکل از آسب نشتر	بدوش کردن و شیر ماند
نسیم یاسمین در داحر	بدان اند بسی صحر که کوئی
همی مغفار مرغان فواکر	تو کوئی هر کجا حور بهشت است
زمانه اجد گشت از بار کوه هر	سارک خواجده کز شکر دایم

وله ایضا

برون جبهه چو زمره بر آوردند	من این دیدم که خواجده است
ز شاهنامه میدان و دیکه فراز	ز بهشت تو عدو بخشش شاه شود

وله ایضا

چرا تا لم کند دل منت حشرش	فغان چشم نوای شیر خشم آه چشم
---------------------------	------------------------------

چو بر زبان سپهر تیز و جزا هست
 خادام القبران مراعی الفرقه
 پر از عیاض چشم و پر از ظرافت خد
 فکده کشته آسب او بر مشهد
 ابوالمنظر شاه جهان پناه احمد
 نه وادی ز که پیدانه افسس از بود
 میان خلق چو سیم رخ مغرور مغرور
 بکوشش ملک تا نذر فکده کتری زود
 دو چرخ باید دنیا زرد و تیغ کبود
 چو آتش که بکوه کرد و دید کبود
 زبانت زین سازد دانت شکالو
 که زنگ جو زمانه لغت رخمی زرد
 زمانه دیده و فسران ویرمانه بیند
 زمره بخت و نایافته زود و کز کند
 همه کیت نماید خون سیاه و خند
 که نه بطاعت باز آمد و علم بکنند
 عدو و کمر کشاید چو او کشا دکنند
 بگاه ملک چو پیکانه و چه خویشت
 و از وی غا زبرد ماه ستیر
 تمثال وی عیض یحیو بر حریر
 سیفش عارضین بود کیموان چو قیر
 یاد ایلانش زده زیوت سرخ شیر
 چه ماه است آن زیر مرغ عیبر
 همی بر آب زفرم نبد آذر
 بیاض اندرز گلها شاخ پر بر
 بکسترند طاووسان باو پر
 بدست هر یک از یاقوت چادر
 نهاده بر سر آتش افسر
 کفش کشتی سخا و چو لسنکر
 برابر دل من تبر کید دیده از
 کز و نه مرد بکار آید و نه افسر
 کران کند سر مار ای حمار جوش
 برای پاره تنوین بهشت و تو جوش

مغیش کنجی

مراسم خرمو دزد و زلف لب جانان
 نژد و عاخر و حیران احسب کنند
 پری دلبس و جانان بر شد است مرا
 میزور و کشتن تابان روی او بنود

غشوری سحر قند

یکی دریا بدید آمد زینش شک آب زرد
 سنگ سبز رویش سیاه اندرون نیل
 فلک چون قمر بدو کشته زو کنگره زین
 بحال امرایان و بر تو فتن تویش
 چه بود و شب که چو بخاک سوز خاک زمین
 زیرین کرد و در کشتن دریا و همی نو
 نو کوئی بخت حسرت و برای نعمت زایر
 سر و سار سالار و مفت اقلیم عالم
 اگر بر شاخ سیمین بر باد کو هر غیش
 بجز آرد و احسوس کند بر سیم و زرد من
 بدست از مال بخشیدن تیغ آگینه بخت
 خورمید و چو کجک نژد و برک سی
 چه جا و دیت عنان آرمای کب و
 و چو خرافت ازین آتش سن در حال
 چرا دیر شد ز زری مهر کان
 چرا مصفر بار شد تیره شب
 چرا جام می است ناکا شاه
 چراغ مجده نماید عدوشش

منجیک برمد

از احوالش در جانی پسری یده نژد بجز اینکه این پات را تقی الدین و صدی بنام او نوشته
 بهمانا و نیز چون من از احوالش نشانی ندارد و بجز است از دست

یکی فریب دوم حلیت یوم و ستا	فریب و حلیت و ستایش کرده اند	یکی نژد و دوم عاخر و حیران
یکی فراق دوم دوری سیم حیران	فراق و دوری بجز آن کار که هست	یکی پری دوم دلبس و حیران
یکی حیات دوم حیات سیم دران	حیات و راحت و در مان و وی کشت	یکی میزور دوم کشتن تابان
یکی سبیل دوم زهره و کبوتران	سبیل زهره و کبوتران را چو کرکند	یکی غریب دوم یکس و سیم پان

اسمش ابو سعید احمد بن محمد بوده لفظ عروضی سحر قند کمی یده احوالی ناصح خصوص محمود غزنوی
 میسنوده و منشور شاعری بنام او بوده بهر صورت از دست

معلق موج زینش با بزرگشیده	نیش و قهر اندر یا بزم پر کشته در جان	فراز و موج او بهر سو هم پیر پیران
و تمساح زینش با قوت اندرون	در خند شیر و پنج بغر و قطره و پیل	چو برق این مرغ بر دریا چو رعد آنگاه بر کرد
در شان بر یکی روشن چو قمر در کج	و چشم باز اندر شد زمین آسمان	نقاب بست بر روی زبنا کوشش و قندوز
فلک دست نخواست و بگفت از خیزد	هزار جسم سیمین ازین سیمین و کون	زمین تاج زرین ازین سیمین چو رعد آنگاه
خلانی نمک خورشید می کوفت آنگاه	کمی چون عجز زین سیمین آسمان زرد	کمی چون سیمین و قوتین می بالدا باران
حقیقین که از زینش که دو بون می اختر	شمارش فلک یا زان چو کوه و عفران	شمارش سیمین و کوه چو عصفور و مصفر
یکی زین فلک خواهد بود در کون	یمین و کون عالی امین ملت ایمان	ابو القاسم ملک محمود و کوشور و اکشور
ولایت بخش و کیتی که در کون می اختر	اگر جو دشمن جو داند از خیمایان	بکلیدی از و کیتی که داند جهان سیم
بزرگ روی می بود پیشا سیمین	مکر معشوق شاهان زین سیمین و کون	همی بسند خاکش را می کیتی که داند جهان
تیمک و زین سیمین از کون و کوه آسیم و کون	بدست و تیغ و جام و جان یا سیمین و کون	چنان کرانه فخت نیاید سیمین و کون

وله اصبا

زهره که بر وز چو پش بر ک چار	بر برق ماز و زرقاب در سیمین
که آرزوی ازان سیمین کند ابر	تکا و یک پیک شربت آب ماز است
ستاره یاره زین قیاس و خیال	زرقاب یکی جام که در سیمین است

در تهنیت جشن سده گفته

ازیراکش آمده ناکهان	چرا از قضا بر تر است امرا و
---------------------	-----------------------------

اسمش ابو الحسن علی بن محمد مردی تنبیز زمان هنر آیین تند طبع زبان و بر بلوغ نکت و دان بود که
 کسی از تیر طعنش برستی و از کند جوش بختی سینه اهل کینه را بجز نیک بختی و دست اهل
 زمانه بکند هنرل بستگی نیند ابو المعالی نکاح ابو المعافر رازی صاحب بوده بعضی مداح چغانیان دانند شرم معاصرانان خوانند شرم
 و بعضی یکی از شعرای سلطه محمود غزنوی شرم اند و منجیک چنگ زینش خوانند و منجیک بقول صاحب تاریخ ایا و الملوک نام قریب است
 بر شرفی ترد و چون حکیم از آن دیده بطور آمده بکیم منجیک مشهور شده و مداحی ملوک صفاریه سیستان غزنویه را میسر کرده
 از صفای شعری معصوم است علی احوالی صاحب طبع قادر بوده اشعار بسیار داشته از آنچه بدست آمده است
 بعضی نوشته می کرد

همدانی رسید و کسب بحالات کرد و بعضی جاه منصور نیز تخلص کرده علی ای حال فاضلی بوده صاحب کمال این چند بیت از دست
از آن خورشید زرشک که بگلش کند دارد
نکاری بمن بوی ماهی سمندر
بهار بستان و محراب خوبی
شنیدم که در خلد کردم نباشد
بانگشت بنایم اردو ز خانت
چو شینی از پای کوئی که کردون
شد آن دوت و اندوستی آن ایام
باش با که بروی که کردم روز
ازین پی بوی من دید بود رسول
همیشه خانه ام از یک کون پاروی
من جهان و حال قرین ساخته خوی
کنون که ختم افروخته است لغت کم
بجای بر کلی کاورد بشیفتن رخ
روزگار و نروتن شود درخت می
سیدی آمد و اندر رخ او قادم چین
روز دولت کین از زمانه جستم باز
سیر نشده ام کو سیر بود مرا
باد و حلقه زلفی که دست من کشید
خرد سیر هر گشته و دل آن دو چشم
دو ابروان سیاهش کج غالیه تور
تور در گشته و من را مانده از خدمت
نه کردن مگر پیا گشته است
سپر کردار سیمین دو اینک
تو کشتی خاک ضایع با خنک و
مگر رسم که چرا کرده اند
یکوی بد دیدم از دور لغت
چو نانش بختی می کشیدم
مؤید الدین

وله ایضا	
بر روی لارام و زلفین لب	بدان چهرین لعل بالای ستر
چرا باخ ست دایم جاور	مگر کردم عنبر سیند شاید
همی بوده ز انکشتن آید مظهر	فری وی تابانت چو زدی دلت

و من قصاید	
سپید روز که کردم زلف جوان	دوست عادت کرده فرو کشیدن
وزان کجا بر من بود و دو سلام	مرا جو دسلاطین متر از من
چو کعبه بود بسکام کفر ضیاع	بهار تازه شکفته مرا همیشه پیش
بمن مانده و یاران من سپرد زمام	لکام بود مرا بر سر زمانه یکی
دل بشاد می کرده کی کرد آرام	باغبان نکر مگر کی ضعیفک شاخ
بیار دار و دار و دوزده مه تمام	نه بر کند شش جای نه با کیر آه
مرا کی است بر پیری می بینم بکام	گر اینسر فخر آید چرا بکا بد مال

در اظهار پیری و شکستگی و یاد شبانگه

که خاک شد زلفش مشکنا ب عین	بسا داغ آنکشتن کی دلب من
روان مطیع اب جان بچن لعل من	عدیل آنکه عدیل دلا که کردم دشت
دور لعلکان در انشکسند شکست	کنون بان کانت سرو قامت

در استهلال و مدح صاحب کوید

بمانش نعل تین در پیا بان	شب عید زب روی فلک شد
نداشتمی من همی آتر مان	درم از کف شه ترع اند است

وله ایضا

چو غمور که کندم کشد بخانه
باموی بخانه شدم پیر گفت
از استادان مشهور و بزرگان
متهور و لبالب کوی که مؤید بر لشکر
مؤید بودی را
اورشک خورشید انور سخا ابل در جنب او باقل و عطار و لطیف اشعار و اناقل دیوان

ستاره زان بیل ز کد از تیغش خور
لش جای آن رخسار جای آرد
ز چنبر کند سرو و سر و چنبر
کجا کردم خلد باشد مغبر
فریقت از انبت چون عمر اختر
همی زمین آیدی جرم از سر
که بر مراد دل خویش بنیادم کام
دوب پیوسته خوابن گرفته خوی نام
سرای زین یار بود و سیمین نام
چو نو بهار شکفته باغ در بادام
کشید کشت کنون کشت کشت لکام
بر ز کارش سروی کند بلند قیام
نه بکمان از شاخ و ندهش شام
اگر نه زین دیکی هست جگر حرام
کنون سز هست که منی کردم زب
کنون مانده من از جبت کیر کین
بدان مانده چنان بدین مانده چنین
هناد و بود و سال مه بجای کین
کمند زلفش لاله بر فکند و کین
کنون بان کبند دست روی من چین
بر زندگانی آری چه حال بد تر ازین
بنالید تنش گرفت نقصان
بر آمد بر فلک چون ک چو کان
حم ابروی ماه نونسیان
شهادت نمکش همی زبان
چون لعل زدی ای صبرم نشانه
منصور کدام هست زین و کانه
چون غمور که کندم کشد بخانه
باموی بخانه شدم پیر گفت
از استادان مشهور و بزرگان
متهور و لبالب کوی که مؤید بر لشکر
مؤید بودی را
اورشک خورشید انور سخا ابل در جنب او باقل و عطار و لطیف اشعار و اناقل دیوان

او چون کبریت احمد و یاقوت هفت کباب هست کونید پهلوان نامه	سیاقی مثنوی کشته دیده نکر دیده و یکوی مکر دیده از انجناب هست	و ز سبزه و پت طوطی و کبر قار و	طاهرس از نقشه کلاه می کردند	شکر کشید بر و قلبت جاح و	توس قریح نکر که چه رنگین بوار و	کوئی می طرسته دلدار مابرد	خلخال لاله کبک در ایرا عطا برد	بوئی که از بهار نسیم صبا برد	شمشاد طوق فاخته کرد و کبک بوسا
--	--	--------------------------------	-----------------------------	--------------------------	---------------------------------	---------------------------	--------------------------------	------------------------------	--------------------------------

بیاد عارض و بزدل آید
 کجا چو بکف نهی سستی خویش
 بیاد شمس اشرف و هر چند آید
 ملاقم زخود خری بزدل بدیع
 سرزیده بگرد آفتاب خواب زوال
 قفان تیغ زلف کاغذ شش
 تبارک الله از آن چهره لطیف بیع
 هوای و بدلم بر همه تباہی کرد
 پارم آنفسر مند سیره پیای
 بکاد پویر بر و بر تندر و خایه
 بزق کام و ره انجام و شاد کام و کام
 ابوالمنظر شاه جهان کجا بسر
 براید ابر شجاعت همی نسر و بار
 بچاکی بر بانی که جان نیاز
 پیکر کرسندی امر تو بر آن نشود
 سرای پده صحبت کشید سبب و تیغ
 کجا ست آنکه پدرش آهنت و کسک
 بگوئی بعضی از د و بر فروزند
 جواز چانه بجام اندرون نسر و یزد
 بغات باد چندانکه تا چرخ کوشش
 بروی غی ماه است بر نهاده کلاه
 چو ماه بود و چو سمر و نه ماه بود و سمر
 زلفین تر بکسته و قد صنوبری
 دولب حقیق و زیر تحقیقش دور تند
 غلبه برین شد است بکر کن بکوه و دشت
 سنج و سپید و زرد و بنفش و کبود لعل
 حیزه شود و چشم تو چون بکری بدو
 ای حلیان حضرت شاه
 ای آنکه ز تاج تو تابدمه و ز بهره
 ای دریای عقل کرده شناس

منصور منطقی راز

فلک بوخت فروخت بر سرم جود
 نگاه کرد و نیاز در سمان عشق
 که کر عبید نوید بد و زمانه ستر

بجواز ان می حرمش فروغ صفا
 کجا ست و حل که خورشید سویی تم
 بر کجا برسد چشم و خاطر مردم

در مدح ابوالمنظر طاهر بن حسین سیستانی

همه سر هر فترت فتنه را تمثال
 هوای بجان جستن محنت و وبال
 که ساق از جنوب است تم و شمال
 بوقت شیهه بد و کند رستم زال
 نادمی بمانند آدمی بخصال
 بتیز دشت زاده کی کلوئی شوال
 یامع عمر شکفته شود کل آجال
 ز روی مرد مبارز بنوک پیکان خال
 رود بکوه و بصحرای صید غزال
 بطبل رطت برزد کل و بنفشه دول
 عدوی و حیر و خری خرو ضلال
 بدان سوزان ی صاحبی غافل
 ز پیم دوزخ بد و بش کند دل ابدال
 ز روی آتش فروخته بر ویدال

زلف مشک بر بند برابوی شکی
 چرا به صبر خوشم که صبر و ستود
 هر آنکی که به پیشه درون بد شیهه
 بسان کشتی بی خرامد کش
 عیان و نامش تاجاب آن ملکی
 بدانکی که بصف کرد و بر انکسیند
 بر کجا برسی و چشم تو برسد
 بنام بندگی تو عدوت را نهان
 خدایکا ناو خنده مهر کان آمد
 بسان نین کنون فرو ریزد
 بطبع چون جگر عشقان طینده و کرم
 کجا ست آنکه بدل بزن کند فضل بخشیم
 پادجام نسرید و کی فیه ظل است
 تو شاد بادی اعدای تو بدرد و دل

در این اشعار حذف الف کرده است

ز کس و چشم زیزد کس کل طری
 صد کوه کل شگفته بر سو که بکری

چشم و زلف و دولب هر شیدند
 کوئیکه مشریت هر کس درون

من قطع است

در یای شما ننک دارد
 تا کی داین مسکین مخچک بچره
 و زب و نیک روزگار آگاه

از بهر خدا مرا بکوسید
 همواره بچره در چون نوشته است
 نان نسر و زن باب دیده خوش

به شب نیا و بهامون سر در صبر
 چو آنکسینه شامی معینه کشت خدایش
 بسان هستی یزد بود به عاشر
 بد نطق پار استم رخ زیباش
 کجا بر آمد خیل ستاره کان خال
 همه طراز و محاسن بر استین مال
 بدیده دیده بدوزد جادوی محال
 کسی بسته بود عقل او بود کمال
 ز پیم شیهه او شیر نطقند چنال
 به هیچ کس سکنی و به هیچ رنج و کمال
 که بوقیس با این حلم او مشال
 فراخ باز بند کام از دما می قتال
 همه جراحت پسنی جراح ابطال
 چو طوق فاختکان طوق بر دزد قتال
 ز باغ کشت تحویل آفتاب احوال
 ز پد بر یک زلزله بآب زلال
 بزک چون علم کاویان حنجره فغال
 چرا همی کشاید متینه را افعال
 بجیل جود کشاد و حصار بیت المال
 کفیده پوست بتن بر چو مغر کفنه فغال
 بیز کوئی سروسبت در میان قیاه
 کمر بندد سوز و کله نو شد ماه
 زرد و زلف جعدش خط عبری
 در یکد بکر گرفته همه سحر و ببری
 رخشنده بچو درون معشوق متغری
 نوز و زکرده بر کل صبر کز کری
 هر سو که روئی ندهد دل که بگذری
 تا مان شما چه زناک دارد
 نه جامه و نه ناشن و یک نه مغر
 و ز در بیج خانه شیر محواه

امش استاد ابو محمد منصور بن فاضلی است بزرگوار و کاملی است عالیمقدار منطقیان
 عالم با منطقش ایکم بوده در فوت ناطقه بر همکنان فائق و نفس ناطقه بعد حشر ناطق
 صاحب بر عباد و اد اشعار عربی و عجمی دارد و از ده سالگی با استاد بیع از زمان

ای یک حمله گرفته ملک روی زمین
خوار کرده پیک تو پست بر پیلان
حلقه کرده دشت پهناور بر علم پیچ
نهنگ در شمشیر ستم تو در یک صفا
ناچار از انچه در دست خفاست عدل
بایدت دهیم کجمنه روی را
یکی صورت آمد پایون کجاش
تا که بدیش هر زمان بتارنی

محسن فرامی

یک اندر بر سو سکه امرو
آتش دیکه باشد آب شاد

محمود وراق مرو

خواه و کنیزک و اسپکه بکیر تقی
چیزی میان نیست آلا این
کارینا بنقد جانست ندیم

مجیر الدین پهلوان

کفر صفهان و جان خیزد
شرف الدین شهنشاه
مرمچه کنی که از صفهان باشد
جو میکوی ای محسیر کمان
تیز در ریش خواجه خاقانی

آن گفته و کله کرده و ایندوسه پست
بل صفهان را بدنی چه گویند
حاصل ز جانب قول رسلان در مرتبه ثانی
خواست و مجبور استوده با طیر الدین فاریابی
اشعار او آنچه باشد به نصیح است
زاد ملک جهان و می کشید و وفا
زمین کلنج که درون طلاق کرباست
تو هست شو جوانی مرکب شیر حیات
فلک چرخ در لگنت کرده میخواست

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی

بخت کنور کشت و تیغ تو در کین
شهر یار از کین خدمتت جلالتین
بس که کو رفت عیسی محبت از فلک
جو تو برست دست بر و بجز و فلک
وله
که جز جان نخواستش انسی و جانی
ملایک سبع السموات دایم

ز جهان دست و تیغ تو فرین با تو فرین
خار کرده نیزه تو سوی بشیر عین
رخنه کرده کالبدشان باخچ مجوسین
دخم کز تو مراد کرد با قارون قرین
تیغ تو بکشت دای علی و دودامین دین
بفرخنده آیش نوشین و دانی
مد کرده اندش بسبع المانی
فنا کو پیشش ابد لن ترانی

از اکلایر خضلا و حکمای قدیم بوده او در در سک شعرائی مان آل ناصر و مداح آند و دمان طاهر
شمرده اند از احوال اقوالش یاده استحضاری نیست از اشعار او ست
بنیان مبارز پر کین
و قزو سوشن چمناف بتی
که بود سال ماه مشک آگین
وین شتاب آتش از پست
بکرتو بدین شراب و اینجام سراب
تا آب فسرده پیچ آتش ناب
معاصر ملوک طایفه و صفاریه بوده و تاریخی نیکو قلمی نموده کونید کیتز کی داشته صاحب
حسن صورت و محمد بن طاهر طالب آن شده با دو همیان زربخانه او اندر آمده چون معلوم نمود

که خواج و کنیزک و اسپکه بکیر تقی
چیزی میان نیست آلا این
کارینا بنقد جانست ندیم
وله
پست و فاش در سینه

کرانی در بهار از است ندیم
کر قسم بجان مان صلت
نعم جان ز کف و دامانت ندیم
از اهل پلکان من توابع شیروان شاکر و افضل الدین خاقانی بوده بالاخره از استاد و رنجیده
بخدمت ایلدگزانیک رسیده بوزارت اصفهان معتمد آماز اهل صفهان رنجیده این رباعی گفته
علی است مروت که از ان گان خیزد
کی دستم کاهل صفهان کوزد
با این همه سر که صفهان خیزد
شرف الدین شهنشاه
میل تو بیل است فراوان باشد
تا ترا زین چسبان چرسد
تا بتو خام قلبان چرسد
چون خاقانی این حکایت شنید متعجب شده در مدح صفهان اهل
چون خاقانی این حکایت شنید متعجب شده در مدح صفهان اهل

آن گفته و کله کرده و ایندوسه پست
بل صفهان را بدنی چه گویند
حاصل ز جانب قول رسلان در مرتبه ثانی
خواست و مجبور استوده با طیر الدین فاریابی
اشعار او آنچه باشد به نصیح است
زاد ملک جهان و می کشید و وفا
زمین کلنج که درون طلاق کرباست
تو هست شو جوانی مرکب شیر حیات
فلک چرخ در لگنت کرده میخواست

در نصیحت و موعظه و زهدیات گوید

تو در میان جنب از عهدی کامی
کمی چو ریت شکر بخشد و چو مراد
که کنج خانه عمر ترا کند نیا
بر اخیل و از دور کند که صاحب دل
نه وقت تکیه و حجت بار بالین
بکش آه محرم چرخش از پانی

نوشته شد از دست
چنان که زور رسد بیچگونه نوی با
میان کلنج و کربا کی کند و او
نه جانی هست و حجت شیر بال
که در دشت حریف است و خانه پیکالا

باشد صواب باد و چو زان فایمین
از جوهر پریخ هر چه بخت جهان رسد
چون کیسوی تمنا فست در دل مرا
از دیر باز خلق جهان شطرنج بدند
در خدمت کریمه ام زانکه بخت من
قدوه اقبال نور دین سپهر
آنچه فلک میکند در خادیه بر من
هر چه مراد و ثاقی از کم و بیش است
معشری غزلو

بادشمال از مشک خطا برد
دلها اگر بخاشد چون حسن بود
وله این
بادی که از اندو کیسوی غبرش است
تا کاینات را چو تو صاحبقران رسد
در طلب لطیف شراب کشفه
و الله اگر میکند هزار خستائی
کرده ام از بهر زان که گوشت بهائی
اسمش سید الدین بوده و مداحی سلطان سلجوق
دیوان معشری غزلوئی مشک از تنک مانویت دیوان او که دیده نشده و از اشعارش نیز شعری که نیاید

جان عدو و بخت چو کز ناز برد
شمار ز دور چشم تو بر من جهان رسد
دل با خواهم از تو چو کارم بجای رسد
چون ثبات بر کر که کشتان رسد
کر بفرستد رسد بهین زبان رسد
در صورت هست نور دین خدائی
خوش نفس و گرم چون تاج سائی
از تو کنم شیشه شراب کدائی

این ستایش باشد شنیده گردیده چون غیر معروف بود از احاشد و متالش در این کتاب
ز زنگ کشته شکست چو تم با چه تسکیم
خط انجم صواب باد و چو زان فایمین
معین الملک اصم
سک درین وز کار بی فسر جام
معنوی بخاری
بر خدای جهان تو کل کن
هر چه آن تن تو بهر بود
محمد غزلو

که چهره و فایده ای اغوشت چربا
قبای ده پوشی که خوشگرمی چشم
نکار که از شکست بهین چشما
ز تو که بوشه خرم بجان نفروشی کوئی
و هو حسین بن علی الا صم از کتاب مقرر سلطان سنج و در جمله کمال است مشهور بود و شعراست
کم تر می گفته پشتر در ناب عربی می شده این چند بیت از نتایج طبع او است
بر چنین معشری شرف دارد در ظلم داشتن فلاح نماند
معنوی داشته حکیم طبع فرزانه سرفاقت کسر بوده در او اخرا سامانیه و اوایل ناصریه ظهور
نموده زیاده ازین از احاشد خبری نیست ایند و قطعه بنام او است
دار خر سندان دل و انجمن شود که ندارد بقیامت از لے
بر تن مردمان را چو نوشند بدی اودا کسستان
و هو سید محمد بن ناصر کو نید برادر بزرگ سید حسن غزنوی بوده سیدی جلیل القدر عالم عامل
عارف کامل بعد و بت بیان وقت معانی مسلم زمان خود شده در حضرت بهر شاه با حجت
تمام میریسته اشعارش بجهت کمی و علت قلت نامد و نمانده اما در اشعارش تجمع و ترصیع و مراعات النبط بسیار مراعات میکرده مولد

پایب شجوب اشعار او است
از بجز ندانند به شکر آتش و آب
بود همیشه چو در بر سیم آتش و آب
نموده دست و لیکن زنجار آتش و آب
نه مرکب از صفت آتش و آب
چو خور کند در آفاق و آتش و آب
که کرده اند همی در آتش و آب
بور و دلاله و سر و صنوبر آتش و آب
پدید کرد در جو و در جراتش و آب
شکوهِ است چو بود و شکر آتش و آب

و مضجعتش غزین است و این
چو خاک و باد کند یوزم در آتش و آب
همی ناید ز عکس لوح کو هر او
تبارک الله از آن بر ساحتی که درو
بجا که از کجا و سپرده بهر ظفر
یکمی بکا و کاذب و عالم دوست که زد
چه کو بریت که در اندیش ز غریبی مان
ایا بهار سعادت بهار تازه و سید
نماید اکنون جای حطوفه و من برق
سزد و شوا که نمائی بنو بهار بدیع

وله
شکوهِ آن عرضی بود چو آتش و آب
هوای منته چو کرد و در آتش و آب
عرونی سیه از زور و آتش و آب
سنانی نیر شاه مظفر آتش و آب
چار لغش در بهشت کثرتش و آب
چو دیده در سر چو زور و آتش و آب
باعث ال جانش خیر آتش و آب
چو حبیب چون منی آتش و آب
ز عکس صبا و نور ساغر آتش و آب
چو در مصاف باطل صرب می
بار صبا عقه نامد از آن متبل که درو
سپرد پای نو ندان بخل خاک و آب
پرست مرکب ز دم زامی هر خا
چو بهر نمود با قصاصی با شکر آتش و آب
طبیعی چو در و نگر کمالش آتش و آب
تا بقویت آمد بد آنکه با زده
چو لعل و میا اند با سبزه و آب
لشاط جوی و در پیش کنی برین

پایب شجوب اشعار او است
از بجز ندانند به شکر آتش و آب
بود همیشه چو در بر سیم آتش و آب
نموده دست و لیکن زنجار آتش و آب
نه مرکب از صفت آتش و آب
چو خور کند در آفاق و آتش و آب
که کرده اند همی در آتش و آب
بور و دلاله و سر و صنوبر آتش و آب
پدید کرد در جو و در جراتش و آب
شکوهِ است چو بود و شکر آتش و آب

که لب که از دوی جان می آید
چو تر چا و پیش سر بر دجلت عدد
شود بخون لایح سپو پای یک دری
بر آنچه بند شود بشکر که بخت
و سر حلقه بکشش پیش از آنکه رخ ساک
باشم بدم کس چون یافت صفا
مردی سجد بر سر و کشتش
پشتم بشکل حلقه زین خمید کرد
چون در آب همچو صندل بر آید
ز دامن کزنگ وجود است کوبش
معنی چیست آینه خیر و سیاه
مل کرده ام با چرخ طلق عایت
ز اول و دوی سبب و طبعش غایت
بر آنچه پیش نشسته زنده تر جسم من
گرفت بر خلاف خلیل اندامی
از رخ می چرخد پیش و چون پیش گویم
نیم من و ناز او که این چاره سارینا
چو من یزد و سپهر زانم بی من یکوید
هر شب که سر چپ تفکر بر آورم
خود پیشم که هر نفس از جرم قباب
در راه من کیت آید و هو که من
با من نماند و زان کشت چون قلم
آب از بنت آتش طبعم فرو کشد
زیور کرد و کست آینه آسمان
می تازی ز تیره کی سپو رخ آینه
ساقی مجلس سج ساغر می قباب
بودش شهنشاهات همچو آب آینه
خشم فلک است از آنکه هستم
اکنون شده ام حریف ایام
شمع فلک از سازم قوت
سنگ سخن از مجرّه بکشد مشت
نهان و رویند و هشد
با من و زبان لبان معترض

ز بسکه جان بلب آورده و رفت
سرد و خشم بر آن یزد و سوفا
دوون معرکه یسرخ مرکه انقا
تر هست جاده ولی کرم پله پست
درون حلقه کند حلقه هستی تو کا

کلید کنج نهشتین بلرک او
هر هم که میان وصف بدید آید
حدیث است کنونی که گنج چرخ
ساک را رخ کرد و کشید نیزه چو
چو عیسی از پوست خشمه ساگردنت

وله ایضا

سبل و مید بر طرف سویش	ترکی که دید سلسله مشک خورش
زلف شکسته ز بر حلقه زرش	مسکین دلم ز غم چو دل ملل غرکت
تا دید چشم من نور صندل ویش	پروردش سخن جگر تا بهی خور

در بهجوا فضل الدین جافا کوید

زان آفرید ناقص و کوتاه و شهنش	دعوی کند قطعی بی نام سپو قطب
چند زمانه همدم بود در و کرش	میخواندش زمانه بر اهریم خانه کن

وله ایضا

بگو چشمی است این باب چشم بد کردش	دمان و بشکل نیم دینار و هزاران ل
دلم چون خربکل مانده زین زنج وارش	غلط کفتم چه باشد دل که منی هم دیغ از
که شاد و میا بروا که شاد دم بدارش	غلام زلف چون بودی آن کم که هستا

وله ایضا

دارد سپهر آینه در برابر م	زهر زمانه که بقفاحت توان بکت
دقتی اگر سخنم کنون بکنم دم	بچون نمک که خست تن من آب چشم
با او دور و چو کاغذ و صد دل چو قمر	بی آب بازماند بازم چو سوما

وله ایضا بصنعت لزوم آینه

آینه زهره دلف صحن فلک بوستان	حسرو زین کرد و شش اندک خان
سرخ برآورد و طلب همچو آتش سنا	آینه خاوه و بی بلف و رخ بایده

وله ایضا

کا و راهمه درد ماند و ردن	محنت شودم سپهر محنت
چون شمع کتم نواله از تن	شادم که شد هست کردن هر
تا یافت ز طبع من فدا کن	قومی شده از ضلالت و جیل
برایک میان تی چو کاه و ن	دهوشن لایق صلاح و نه مست
یک چشم عیب من چو سوزن	چون شمع زبان دراز لیکن

بیان معرکه هست از دوی جان و با
یقین بآنکه سرتیغ اوست کار گذار
حدیث رستم دستان کلید عطار
که حلقه ایست جهان گیر سبده دوا
کیا و دهر بدین غرض بیقان بکدا
که آینه سید از همفشش و ناچار
مردی که دید چشمه خورشید بر شش
وز عثود کم کرد عقیق نخورش
خون دلم دو شکر مایه قوت پرورش
دریانشته خشک لب از دامنش
که طبع تیره آینه سازد سکندرش
تا دشوم با تش کین با بمندارش
کردش کشته کن بجز از نقش دشرش
تا خواند پورا در شر و ان ادرش
ریحان طبع من چه معنی شد از دیش
خریدم که نشد یکم ز شکل غمید نیش
که کرجاج بیز من هم نیارم جستن آرایش
بر آید ناله میکناه از زیر بر تار شش
سز فلک بزم و از سرده بکندم
باور کنم که من هر تریاک اکبرم
وین هر بی نمک نزدای بر آفرم
کابی که آبروی بدینست در خورم
از نقشنکی بپریم و در آب نگریم
سخت و عکس خوش طره شب هنرنا
بزم پزارش بر سپو ره ککشان
تافت چو نیم آینه جرم مد از آسمان
هندوی آتش نشین طبعی شکرشان
من و در عیسی و استرون
کاهن شود آینه ز آهمن
از که هر نظم من مزین
معیوب تبار و نمک بزدن
عین صفتان مرد و نه زن
با چو ن لکن از معانی لکن

سرودی برمشن شب تیره چهره است
 بر لعل چو عود کرده ز درخشم من
 زین غم که چون چرخش بر من
 و بهمن من نه فلک و بهشت جنت
 گفته سایه از تو بردارم
 شه قول اسلامه دست و دوش
 نور را پرچم از کف بستد
 با صبح است که شامه جدم من است
 نکست نافه مشک است نه نافه دشت
 بوی شیراز دهن بسن از آن بکاید
 تیغ سرستش در عرب کرد و عقوبت
 دشمن از کوهر تیغش که چو پیکر است
 سایه در روز دوازدهم پیش رخسید فلک
 ساقی با ده به طرب از کمر بست
 نقل خشک از لب چون کرم عشق بند
 آن خمیده قد لاغر تن مورخه
 گردان همچو کربان سر در باز
 چون و نیک جهان حلقه فراموش کنند
 حلقه از و صد شکر دارا شمرند
 راه شکر خنده بکشاید بر لبها چرخ
 از برای فیاض جوی هوا از آب خشک
 در باغ زمانه که نباتش همه زهر است
 فی بحله جان چو ربا طیلت تنگ
 ای لعل تو دستگیر شکر
 هم خیر ترا سپهر دمام
 طفلی و تو بر لب حلال است
 بر نه بلغم لب ار نه ندیدی
 در ورطه خشم و انگیزت
 روز یک شوند شک میدان
 ترا عیب اجل گسته غنی
 صنفهای کشیده همچو طوما
 گردون چپا بر بر کالش
 نه دلی یار شکبند ز می بازو

وله ایضا محذوف الالف

شخص مخفی چون سون قد چو چهره است	دلی فخر که در بهوشن دیده و بیم
جوشش فروزشش جبهه و بهشت کتوت	تن به جو تو دل جان داشت
سایه از خاک کی توان داشت	تو خفندی از چشم و لیک
از جهان نام بحسب روکان داشت	انگه اول قدم ز روی زمین

وله ایضا

اثر آه جگر سوخته به چمن است	قص خاک پر از زمره فاخته است
که هنوزش برستان صبا در آید	دو زبانت نکو یخچن و حق با است
دین عجب نبود چون لک پاشش است	آن کانی که در دمستان کفر عشق
عکسوت آسای مرغ پرده است	ور نشیند پس آن پرده بر جانی است

وله ایضا

پیش کاین تیغ سار تارک شب بستر	نیکوان پرده بر انداخت در قتل بند
می روشن سباع غزل تر کسیر	زهره را تابوی مجلس عشق کشند
برزند و بنوازند و ببر در کسیر	آن تنی معده نه چشم سیه سوخته را
نایکی دم ستر زلف معجز کسیر	آسمان می می که در و آواز و جام
باد به بر باد کف شاه مظفر کسیر	با کف دست می زین شکم من و ناید

وله ایضا

شاهدانی کرد و لب تها بشکر سینه	از پی یک شیشه سبکی سکر و جان
خاکیان بدی و بی شکر سینه	کا و کردن با پر و از ازل تا این زمان
نیشکر اگر چند خوش سبز و زرد	منفری و نظر کن که هم از کشتن نام
کز شد وجود و عدم او را دور آمد	هرگز نخورد غم که ازین که بروشد

وله ایضا

در چشمه آتش آب کوثر	در خطه عفو او درختی است
آتش ندان از دما حوز	در بزم جلال جانقرایش
از حادثه تضاد و شکر	در آتش حلهای گردان
جو نیز عرض عرض جوهر	چون پیکستانش بعینه
در هم شکنند همچو دست	بر قیلق شاه پسنی آرزو

وله ایضا

بغم فرو نشوم کربس بریدگا	مرا چو جودا که خون لیز دودست
--------------------------	------------------------------

لؤلؤش زیر لعل و گلشن ز غنیر است
 یعنی که جود پر کرده چشم نکو تر است
 از سوز سینه خشک ز خون جگر تر است
 جان هم امید از جهان داشت
 کرم شاه کامران داشت
 فتنه آخر الزمان داشت
 قوس را قبضه از کمان داشت
 یادم عیسی بوند نسیم چمن است
 مجمر باغ پر از گلخانه نشتن است
 با چنین عمر که اور است چه جای نشت
 پشت افلاک چو زلف حبشی بر لبش است
 که زلفت او وز ما نر اسپر ده و گشت
 که معنی همه تن تیغ و بصورت محبت
 مطربان به نفس پرده و دیگر کسیرند
 که زلف و کوی شمع چادر کسیرند
 ناله بردل به انکشت فروز کسیرند
 آذر آت آب و دهن آب را در کسیرند
 با قف تیغ وی از آب سمند کسیرند
 وقفه را ز و صد تنگ کند کسیرند
 سنگها در شیشه چرخ مدور سینه اند
 از پی قربان شاه عدل پرور سینه اند
 صد گونه کرده بردل یک نیشکر آه
 هرگز نکند یاد که از آن در که در آمد
 و حی جسر ع تو پای مرعبر
 هم لعل ترا ستاره در
 خون ل با چو شیر مار
 چون طوطی سبز و سایه ستر
 ز کس دایت چرخ اخضر
 چون ک سمن بود سمن
 بازوی طایر ز تیغ و خنجر
 جبریل امین بکشد به شمشیر
 دامان امان نشاند از خنجر
 جوهره خاک میو سیم پیش او با جا

آن عهد و ادا محکم و ندی از خوان فضالش صلهاوز دندی از مخزن همتش صره بردندی رشیدی مخاری سائر معاصرین باشد
 ابو الفج رونی که بدخواه و ساعی و بود به کمال تشاغر و اندی و استودندی و زکاری مغز و کرم بود تا آنکه زمانه دگرگون آید
 چنان محمود بن ابراهیم بن مسعود را بهوای طغیان بسرد افتاد و بعضی از ارباب اغراض نسبت اینها در ایند مای می کردند و سلاطین ابراهیم
 غزوی در سال ۵۸۵ هجری یک راجه بقتی میندا کرد از جمله امیر مسعود بن سعد سلما که از اجله امرا و ندای بودی گرفته بجهان زانی که بجهانت معروف
 و بتانت موصوف و مخزن ماس ملک غزوی بود مجوس من و امیر مسعود از آخر مجوس سناها در آن مجوس مجوس سنا ند و شعرهای عذر آمیز عفو
 انجیر گفته سلطان فرستاد ولی مؤثر نیفتاد که کسی نخواست تا اینکه سلطان بکلمه یلغ یلغ شهریار مرک رحلت یافت و مسعود از جسد بیرون
 شتافت و دیگر باره باغهای ایل غوایت و بعضی ارباب سعایت در بناره که فارقا را اول برود و از ده سال و کرت ثانی پست سال که سی
 و سال تمام باشد آن بد تمام و صد در نام در اخبار بهال ارباب بند کرفار بود آخر بعضی ثقه الملک طایر که بهج او گفته طایر ثقه الملک
 سپهرت و جهانت آزادی یافت و آزاده وار و روی از خدمت حضرت ملوک بر تافت زید و عبادت و زید و قدوه اهل معرفت کردید
 ظاهری و صنی سمرقندی گفته که تا سینه خمس و عشر و خمس و در عالم زیسته احوال می باشد دیوان و تازی بند می پاری اند و دیده کرده دیوان
 اشعار فارسیه اش را قریب به هیجده هزار بیت بدست آورد و از آن کرامتی است این بیات بلند در ایند فقره ۱۰۰ در حیند بنکاشتم

از اوست

که می برآوردنا سفته لو لو از دریا
 مگر که باغ بهشت است و کلبان حرا
 در و بدیشده شکل کسند خضر
 یکی بچند دخیره چو مردم شیدا
 شدت دزدان خاک سر بسپیدا
 کونکه آمد که فرزند زو شد سرا
 غزل سریان کل چمن بنار آوا
 حوام اوست قضا که مصوب قضا
 و زبانتش جان را فرو و فرو بها
 ز سبزه باغ همه پرز تو ده میسنا
 ز بهی قضا می جستم بر زرم و دعا
 شمر ناید بادست و طبع تو دریا
 که هیچ وقت ندیدی زو مگر که قضا
 کشته است طراز روی چمن و پیا
 در سیم نهفته یا بمش خارا
 از خنده دور سته لو لو لالا
 ای بچه ناز دیدم حورا
 و افکنده مرز و دور در سودا
 با من تو دوتا و من بدان بیکتا
 که زبانت او فاک سته بالالا
 هم کو نه که با شده میسنا

من قصاید رحمة الله علیه

هو انجوشی چون طبع مردم دانا	ز سبزه کوئی دریای سبزه گشته یمن
هو از خنده برق است چون کینا	یکی بگریه بر سپیده چو مردم
که شد بجوی و نیک آب چون سببا	در بسکه خورد و آن آب چو صبا
موا شده همه خرد و زمین شده سیا	ز بهر چیت که دیا و خرمی پوشنا
عجب تر آنکه کینون پیرو و شد زنا	شده چو جمش سلطان ز خرمی پنا
نه علم او به تکلف نه جود او بریا	سنان است قدر که غنیمت قدر
و کز قضا نشد آن چمن رسد بهر آوا	خدایا نا فرخنده نو بهار آمد

وله ایضی

بزار بجوی سخت ز وجود و سخا	زمین ناید بت در آوی کز دونا
عقاب هیت تو چو گرفت روی	و کز مواجید عدوت شناسی

وله ایضی فی الملاح

از سایه دو توده سبزه سارا	و ز برج عشیق او بدید آید
مانند سه دو هفته در جزا	کفتم که چگونه جستی از ضلوع
وز آدمیان براده مانا	ز نجیر شدت زلف شکنت
ز نجیر دوزلف بر من شیدا	بر من تو جو و تو بدان صنی
سلطان مانه خسر و والا	مسعود بلند همت آشتابی
بگرینت ز سیم لشکر کراما	چون سوی چمن کذر کنی پنه

الحق بغایت بلند سخن است
 بنو بهار غنچ آص کشت ابرو
 که که ران سپهرت و زکسان تخم
 رین بجوی چو نزدی لب کمرخ
 زمین کریم ابرست چو بشت نعیم
 کنار جوی از جامهای با قوت است
 ز بسکه دینه و خرد و شاه شرق می
 جان با کریشد عجب نبود
 نه حکم او بتو نه عدل و نه غناق
 اگر قدرش این چمن ترسد از فتنه
 لاله راغ همه پرز ز سه و حله
 ز بی سخای مصور بر و بر زم و نشاط
 هزار شیرین باره روز جنگ و نبرد
 کجا کر ز دشمن اگر چو مرغ شود
 ز لعلین سیاه آن بت ز پیا
 بر عاج شکفته یمنش لاله
 بر تخته سیم او قد بر هم
 دیدمش براده می کمر بسته
 خراب بریان بوده کونی
 شیدا شده ام چرا بمی نیند
 این بر کن که از تو نپسند
 ناها سپه خزان بدید آید

مسعود سعد سلمان نے

کشت چراغ و لم شمع سپهر لاله
نار غم و چو شمع خون لاله دانه
مستمع این سخن حسرت و صاحب قرآن
شد سیه و سوخته و در دل این دل
لاکه یارب شمع بر کسر تر نعلد ان
کیت عیت من فک مست خدی من کمال
کرد به برکت کند نازده چو شمع یمن
چون سک سقف مردود چو چرخ سازد دل
سر زحمت دل از شفقت تر از عصمت
قضا بر تیغ تو قبضه شد در بر تو دل
چو ماه از ابرو و زار آب و مشک از افغان
چون کف دریا همه تر از من خسر دوزخ
هم غلاف از چاب تابان چو چرخند
دین عجب تر کاین چو پنجم صاحب افروز
بشکم صفشان تیغ و تیر کر صد شکر
ریزه های خوان طبع مرعچ پوران میخونه
ز بونت کرده خطیاشد ز بونت
و کره چو منی کی سرم بکونت
پروانه آتش است و پمانه آب
این نبض همگرفت و استخوان محبت
کل بودی از آتش تیغ تو که حجت
شبهای غم تو ام بدین روز فکند
باله که بفرز خوشه چسبم زبید
رنیقوم که و جال بود و هدایت ان
در جان منی ای نفس صبح در ای

نام مسعودش مسعود ظهور محمودش ظهور و دولت آل محمود پدرش سعد بن سلمان اصلش
از همدان منشأش جرجان و خود در خدمت مسعود بن محمود و سلطان ابراهیم غزنوی رتبه بلند و
پایه ارجمند گزید و در کارهای درباری و احترام گذاریند و لشکر کشیها کرده فتوحات کثیره در هند و ستانش دست داد
امیری دینی نظیر وفا صافی ضمیر در رزم شیرازی دشمن شکار و در بزم شنیدنی نیار بار در شعر و شاعری کمتر کسی پایتیه او
رسیده و فصاحت و طبع طرزوی را گزیده بهر گونه سخن دست داشت و بهر شیوه هنر را بیت افشار می افراشت خاصه بیماق استاد
عنصری که بغایت آشناست و بطرزوی از همه پیروان و اقرباست و در مداحی که مخصوص عنصریت از همه مداحان گذشته به حکیم
در عهد خود امیری بوفور جلالت مشهور و از جانب سلاطین غزنویه بکوکومت حدود دلاهور و پنجاب مأمور گردیده بود و بعضی
کتب او را عمید اجل سعید الدوله لعب نکاشته اند و برامایان مقدم داشته اند محسود امر بود و مدوح بسیاری از فضلا شری

ایستادگی او ندی جگر جگر جگر
 بر تیغ تو خوار بد و تیر تو سندان
 نسیم مانع شد پیران جهان غنیمت
 ز دست دگر بکلیخ و لاری بر بکهره
 ملازمین تن بخور و دیده بخواه
 ز بهر تیره کی شب مزار فراق
 زخم چوری سطرلاب زرد و پوست
 چو بوم غلام چو کینه روی غم
 بخت دزد ازین و چو بخت قطره دران
 چو مرگ باز بر رسم زند طریقه بند
 دل مبارک ز تیر و سینه غذا
 ز زخم خنجر و از کرد موکب تو شود
 چو مانع کشت خراب از خزان بد شتاب
 چو پاره پاره صد کشت آج و جی درو
 ز بک و برف از زور و سیم کرد باغ
 چو کوه و باد می لیسک چو و باد ترسان
 هوای مشک بخت تیره ز بک سحاب
 روان است هوا و خوی چنین باشد
 زمین شن همه چشم بک و روی ندرو
 بیستان مکر زربست کلین زد
 شد مشک شب چو غنیمت شهاب
 مار الصبح مرده همی داد
 هست از نسا طامدن روز
 پیش من آید و از آن روی
 در دولت معاذت صباب
 انگو غیب در رفت ز خانه
 از خلق اوست چشمت و خورشید
 در محبت ز نریت منفرش
 قوت روح خون انگور است
 آن نبید اندران متدح صفت
 بچو ز نور شد زبان کز و باز
 کلین مانع پیش ازین کهنستی
 بدل بک و تسری ببل

که گشته بخت تو آسمان عالم علی
 نه سندان پیش این سندان خوارش آتشی
 بخار جگر شد زان بجزا کو و لا
 عیاری یا حسین رضی الله عنیه شری

بر تیغ ای سر جگر دخی بلفس لایم
 بهاران آمد و آورد باد و بر نیانی
 پی پی و پی به روزی شین خور بکلم
 تو باد می شادمانی مباد ابر کز تخا

وله ایضا

ز زخم خنجر چون عینکوت اسطرلاب
 گرفت اشک در دیده کوه غناب
 شایین و زان کشتن گران آب
 چو کشت از در هم کند طعان صرا
 سرخالف یا بد تیغ و کز شتاب

دو دید و همچون کوه داهم شتاب
 ز مهر و کین تو چرخ فلک دو کو شتاب
 کمیت اندر تک کیندیت اندرو
 زمین کوه پوشند خون باز کس
 یمن غلت ز دست زقبه و زرد

وله ایضا

خاندان مکرمانی که کشت خراب
 میان جی و دین ز نو کو خوشاب
 چو خانه ولی شهریار نصرت یاب

چو شد رخائی کافور سوده و ریح فلک
 اگر تیر کافور سحابی مشک
 چو باد و نار بخونی مکر شتاب

وله ایضا

جاکشته خرف باز کشت از شتاب
 چو وقت کرا پاشد حوصله سنجاب
 بهوشده همه چون تم باز و پر خراب
 ز بهر خدمت شاه زمانه چو حجاب
 شد در شب عقیق مرکب
 آنراست که هر دو سحر خراب
 یا از تافت شدن شب
 نزد من آید و از آن لب
 کاد با زو شد دست مندب
 و انگو ادیب رفت بکبت
 و ز خلق اوست چشمت و خورشید

جان چو یافت شتابی کلفت کرم
 بسا که ز دشمن کوف شد کل ریح
 ز بس که بر هوا می پودلان بکریست
 خدا یگان جان تاج خسرو محمود
 ران سیم کاغذاب ز ند تیغ
 بر زرد و بال چو در بر رسم
 ایاه روی سلسله زلفین
 دل را کرد باید مغرور
 منصور بن حمید بن احمد
 در فضل بی نظیره و نه مغرور
 تا بر زمین بودید سرین

در مدح خواجه منصور گوید

در کوارش شهاب ز نور است
 تاج کسری و تخت نفوس است
 قمر چنگ بانگ طرب است

باد که حاج رشدا شایه
 بوستانها ز کما اکنون
 پنجه سرو برک کل کوی

بر تیرا که بکلم هم بر دوختی خورا
 چو طبع و خلق تو هر دو جهان تقوم و بیا
 بجن بخت و طعن و مایه بر خط و غنما
 نه کوشش از نور و دوز دست از سنگ
 جان چو پر غایت دل چو پر زاب
 ز بهر کشتی دل مرا ندیم کباب
 و یک خنجر از آفتاب و از مهتاب
 که هر دو مایه عمران شدند وصل صرا
 حسانت اندر زخم آتش است اندر آب
 سپهر و مهر و بند و در کرد تیره شتاب
 جگر ز خنجر برق و دوز تیر شهاب
 زمین چو چشم بجای و هوا چو پر خراب
 کرباب ریح کجا دشت کوشش و دلاب
 چنین بکافور است چو کشت سحاب
 چو روح و سبف ندانی مکر طعان صرا
 بکاه علم در تک و بکاه حمله شتاب
 فراج او بود کرم تر مزاج شهاب
 به و چو روشن سحاب ریح قطره سحاب
 چو دل و زبان یکشاکل ز روی غاب
 شه همه عجم و هند و همه عراب
 لرزان شده ز گردون گو کب
 از جیت آن ندانم یارب
 ای فخرش لعل سیمین عقیق
 تن اندشت باید مستعجب
 کشته اند و اند حیران اغلب
 در اصل بی قرین نه معجب
 تا بر فلک بر آید عقرب
 بر آخرت ز دولت مرکب
 تن بر او نیست نه کشت معذور است
 جان در جسم و نار در نور است
 ز انکس نور دیده حور است
 پر طبعقانی رد سینور است
 دست مغفول و پا محرو است

از زردی بجو و چهره را غلظ
تا رنگش شود چو چشم ناپا
و ز کرد سپاه سایه بر عفتا
بنا سد اگر کنی بحشم ایما
در جولان کرد در چون نکبا
چون بار که تو پر کل عفا

روزیکه ز نعل مرکبان افشد
دل و زرد نوک نیسه عظمی
رعد آوا مرکب تواز هر کو
پرورده تنی چو کوهی نذر تن
اندر مه دی باری رانی
من بسند به فتحها همیکویم

در روم آنروز وی پشند چلیپا
 ای شکیز اینض من ای میسین
 ناکا و شادست بآنروز حجی دپسا
 بکرفت کل سوری طای کل عرسا

بر فتره خام تو بتا خامه خوبی
در چاه چو معشوق ز لجام زین عشق
جورست نکشد بند آتش که امرو
از باد برآ میخسته شکوفه ز رنگا

رہت بالاشدر خور ہینا
کمر جیشت بر میان جوزا
شد بید از کراچی پنج دوتا
کاه کفتم کہ خفت ماہ سما
بند بر پای منج از درسا
کز دل سنک برد میدکی

مختلف شکلا همیدیدم
راست پرویج پخت نظر شیر
همچو من در میان خلق ضعیف
که نه این می آید ز پس خاک
ناگاه زار کرد نتوانم
گر نخواهد از این همه غم و رنج

کهنی نازده کوئی معلق گشته اند و
 ازین پریشی بستان ایان نوزده صحر
 شده نازده اند مغز زری خرم و خضر
 زمین و خشت کار کی اندر حله صحر
 کنون پنی ز کلین نزاران کله دیبا
 زبالا ابر شد کرایب با عشق شیدا
 که هشت حشمت حمید بقدر قدرت دارا

چه کرد و کشت باغ و بوستان را بر پا
 کی چون تخمه تخته سادو کیم اندر مهر بر پا
 که بر قش درخشد و چون نور تیغ درخشد
 زمین شک شد سیلاب باغ زد و شد
 زمین تنگ شد رویان نیک و بد
 ز خندان لاله شد کیتی چو خلق خسرو شرف
 بدو گشت شده روشن بدو گشت تلخ

در زلزله جرم مرکز عسبر
جان سوزد حد تیغ رو و بنا
هر ساعت بر کشد چو رعد آوا
بر رفته سری چو پتلی اندر آوا
بر روی باط ساحت بیدا
هر همیشه یکی قصیده غزا
از بجزنه ام کیش و دیکر دیشک
زان چو سیمین از آقا مت زیبا
درست او دوردۀ لؤلؤ لالا
بنکاشته از فاعلیه تا خط سما
ای خمی تو خوبی معشوق زلف
در روی من نیست چو شاه تو
وزا بر در آویخته سجاد و مینا
چو ناکه ز مجمر نفس خود مطرا
مانده بود ایند و چشم من عدا
ز یک زنگار دشت روی هوا
پردۀ پر ز لؤلؤ لالا
کامد از آستان همی پیدا
بر چکیده بجاشه خضرا
در میان نجوم نجم سها
که نه آن می بخشد اندر آوا
که همه کوه پر شود ز صدا
بر نازم اسر و ز را
آن چو آشفته شیر در بیجا
نثار لؤلؤ لالا صبح ابرو ز دریا
ز روی مرکز خبر ابروی کسب خضرا
غلز کلین میستاید لبان هر دیر
کمی چو دتوده سوده کافور است بر آوا
کمی عدش خروشد و چو شیر شتر ز آوا
هوای تیره شد روشن جان پیر بر آوا
هوای زن لف و بجوایان بوی جبر سها
ز کرایان ابر شد دنیا چو طبع خسرو زیبا
بدودت شده عالی و ملک شمع آوا

آیم که مرا هر کسی بسا بد
سفلت است همچو جان من که چندین
کرد دل تو خرد میسما یم
هر جای که مسعود سعد باشد
شکوته طرب آورد شاخ عشرت بار
گرفته عیش و طرب جام با نهر نشاء
درین بارت نائی نوائی نفس برین
که بازگشت بر پیروزی ز جبار و غرا
بیوی مهرش ناید چنی آتش کل
کشته خنجر مصقولش آفتاب نهد
از هر بها بصفت روزگار بخوم آگین
بلند سخت و پاموخت باد را زدن
سرایش چو شیران مست شسته بخون
کافه ناخ در مغر کفر تادسته
بندش تا قنوج بود دارالملک
سفید طبعی حضرت فعل و جادویش
بر پیل غره و از کس نیافته مالش
لقعه که از و باد کم روز پسون
بخت پیش و از پیم جان چنان شد
کرد کیش خواب و غمزد کیش آب
نیافت دست و یاسیت بوشن کلام
سر سران شعب کشت چون تن مغلول
از خلق جنگ بجای نفس محبت کش
ز جوش حله جهان همچو بحر طوفان موج
چو حله کردی آخته تیغ مسعود
بنوده طعن و جایل آتشین باره
بر چرخ پیدار کت عالم روح
بهارند ز بارنده تیغ تو شکفت
شکسته شد بیک استپ تو بر مصفا
غزین چه دادم کشن که عصری کشت
ای بادربوب راه را یک سر
ان خاک صبر کرد در صحرا
ای عد منال کا مد آن مرکب

علکم که مرا هر کسی بخاید
در تن بکشد درخ و بر نیاید
خرد است دولت جوییش
کن با او چهل چکونه سایه

کوئی فلکم بر جان که ایدون
مردم خط رعایت چو نه
در آینه خرد روی مردم
من دلم کفایت این تو ندانی

در تهنیت قنوج سلطان مسعود بن محمود غزنوی

علاء دولت مسعود شاه دولت
ببا کینش خنجر و نیزه آب شرار
کشاده چتر جاپوش آسمان کوی
ز نعلها بشبه خاکها بلال نکار
برفت مسرع و بنمود آب زرقا
بجمله هر یک چون اردای مردم خور
نشاند یک چشم شرک تا سوزا
که کافری بر کرد او گرفته مدار
پلید خوبی ابلین اصل و دیوتا
زال مست و بطنیه ناشن شیا
به پیشه که برو دیو بد بر دهنجا
که هست افغی چاشن بر میان تار
نزدیک پایا و نیافت یک کس
بشدت پای بایست و نشا چار
دل لایق فرغ ماند چون ل بیمار
ز یک مرکب جای شره بر آمد خار
ز برق تیغ فلک همچو بر صافه بار
بر آن کاورد و نمون رد کوه گذار
نکسته ضرب ترا حجب آمین دیو
ز بس نفیس که بر آمد کشتگان چو چار
ز استخوان مستان شاخ ز خون کلزار
کشاده شد یک آشوب تو بر مصفا
چنین ناید شمشیر حشر و آن تار

نمودی گنج زمین برای کرد آباد
بنار و از شرف نام او سر منبر
مبارزان همه بر باره فکند و عنان
بواز رایت منصور و کلاب شتر
صد کج شش عدی فکند و در کمر
بنا فشد بر کوشه چو پویان باد
ز باد تیغ چو دریا بخت شش نرم
خرانها را در پند بازگشت بدو
شهاب سلوت و دریا شکوه و باد
پناه کرده و نابوده سپهر قوت اورا
زدور چون سیر تیغ پتھر تو یافت
نه باز دید تیغ ز زرق دره
بکوشش آمد و از رعد نفخه صور
سنب شاه برو حلقه کرد در جهان
چو کشت دو سگواران بکین شیر
عدم ز حرص همی جست با وجود
چو ابرو برق بر جان صفا بخت
بریز زخم تو پیران حجاب عمر شکر
ز صحن صحر اکسار ما پدید آمد
حسام برق نقاب بر سیکر تو بخون
بر زرد در دلهای خنجر میان تخم
ز شره شیران فکند و شد سپاه
ز سخت بادی صیصل سخت کام

وله ایضا

کز غره او سپهر کرد در

ای قی مجه که خنجر می پنی

بر آتش سوزان من کرایه
تا بند بارانیا زما ید
هم خرد چنان آینه من ید
بلبل انداختی می سراید
که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بها
منوده روح منسج روی با هزار نگار
برین سعادت ساقی بنید لعل بیار
منظفیر که جان به تیغ داد و تزار
بخند و از طرب مهر و رخ دینار
مختران همه بر کوهها کشیده هما
ز مدین موکب سیمون و عیسر غبار
سرشک تیغ کشیده از هر غار
تا خشد بر جان چو پیروزان تار
ز بوم هند بر آمد چو کرد و دود و مار
چو بازگشت همه رود ما بدیدار
زمانه بطلت و کردون ای کوه و قفا
ز تا ختن غم و از زرم ساختن تیار
قرار کرد نیارست و جست راه فرار
نه فرقی دهی ز روشن از شب تار
به چشمش آمد شاخ درخت صورت ما
که ره بنوشش شش و پس و میریاس
چو کشت کام و لیسران طعم زهر و مار
امل طبع همیکرد با اجل دیدار
ز تیغ کریم سخت و ز کوسنانه زار
به پیش خنجر تار از آن نهنگ جان و بار
ز بیک کشت بدنه ای شتکان آبار
از چپ و رست فرزند جو بهما مجاور
بشاخا بر سرای بت پرستان بار
ز زنده پیلان آورده شد قطار
ز ملک بادی می فخر ملک بر خوردم
ای بار بار بر زمین که هر
ای آب کلاب کرد در فرغ
کز همت آن میفر دآورد

برک ناریج و شاخ پندری
چرخ اسلام و عید قرآن است
خانه کوئی غلظت و فراغت
باد فرخنده بر خدایند
کف او بر درای و مهر است
سر بریده و نوک تیره او
ای بزرگی که دامن قدرت
هر امیدیکه ره بقو بزد
بر چرخ چرخ حننت پیکار است
طایفه الملک سپهرست و جانت
نه که سپهرست که خورشید سپهر است
آب چرخ محنت که با حلیم زمین است
بادیست ثبات تو کش از کوه رکاب است
که فصل چهارم هر سال جهان را
که خردی یا بزم هر هفته نه هر روز
بد بخت کسی که از آن چندان نیست
در اصل هوای غمرا پاک هوای کرد
هر روز محمد که وزیر او زار است
باز تبه او مایه افلاک زمین شد
اقبال و سعادت را در مجلس در بخت
فتنه ره نقدی و قضا هرگز سپرد
ظنی که چاره بودیم تبه گشت
که رست رود تیر امیدم شکفت است
روزگار است سخت بی بنیاد
نه بخیر و سونای آزار است
بارانده مرگ است آری
چون بدو نیک روزگار نیست
چو سوده دوده بروی بر افشانند
سپر کرد آن چشمها گشت بداد
چنان گنج دم کاسیای که دوزخ
کنند رویم هر یک برک رزخزان
چنانکه چرخه سبزه سبوی در یابند
جا هم چو بکا د خرد و سزاید

پژوهی ساق مصفویست		چون سبب سرخ کوئی است
در تهیت عید اضحی و مدح وزیر سلطان		
دل و بحر و طبع او کاست	خامه او پیاده است دون	
خیر و ترست و در دور است	هر چه در مدح او همی گویم	
چرخ گردنده را که پاست	فضل را خاطر تو معیار است	
هر چه شغل و شیطانت	محدث جو که روزا قباست	
در مدح نقه الملک طاهر وزیر سلطان گوید		
آن پیر خیر است که با بخت جوان	عزمت نه سبک سار است ارجمند	
کو هست در کشتن از باغ است	طبع تو زمانست و غنیت همیشه	
پس چون که همه سال مرافق است	در فصل خزان سپهرم می چینی	
از دست مرا کاسه و زانو خوار	در سپهر بزدان بان گویم که چه دار	
امروز همه هست منقش است	خزگر زود کار من بر شوخس	
اندر شکست اینک هو اصل است	از من شی غنیت خرابی فقط که گوید	
در مدح وزیر گوید		
روینده زمین آمد و باده هوا	تا کشت خردی زهرای بلندش	
تا فکرت او بر نفیر و قضا	ای آنکه با قبال تو در باغ وزارت	
تیر که پنداخته بودیم خطا	کیرم که نکردم و با تبه که نکردم	
وله ایضا		
کس که قمار روزگار مباد	شیر غنیم شده متابع رنگ	
نه بخیر است مکتب را د	در زمان کرد و دشمنان گشت	
شکند چون دما کنی پولاد	نشود دل اگر شوم خاموش	
بگذرد این چاک و آنچه بباد	نزد او بدل شوم غمگین	
وله ایضا		
که چشمها چو بزم بخت بماند	از آن سبب که زر کاف بخواهند	
همی به تیزی بر شرف من بماند	ز آید و کرایج پیغم آب دهند	
چو شمشیر ندیدم اندر بلا بچاند	غم دادم نایب بر تنم پیدا	
مرا بداند آنکه شعر من بخواند	محل این سخن سر فلز بشناسند	
وله ایضا		

روی تو از خواجه منصور است
شاد از و جان هر سلامت
دشت کوئی ز حسن است
که دوش کج راز سلطانت
که سوار هزار میدانست
در بزرگی هزار چند است
عقل افکرت تو نیز است
که مرمت کن که وقت امکانست
پوفا و سپهرست پیا نیست
نی رست نکشم که نه غنیت و نیست
نه که جهانست که اقبال جهانست
خدمت نه که انبار است چنگر است
در رفع زمینست و با تیر زمینست
زندان من از دیده من لاله است
کوید که بخور هیچ که ماه رمضانست
کاین طالع منویم کج و سطر است
کاین شعر بخواند که این شعر فلانست
بشکفت وزارت که مناجات ترا
با همت او چشمه خورشید سهاست
باز از خردمندان یکبار رو شد
هر شاخ که سر بزرگ باشد و شاه
عفو که خداوند کرد و ندکجا شد
زیرا چو کاف تمام از رنج دوا شد
باز بنم شده مسخر خا و
که کیرم کف کل و شمشاد
نکنند سوداگر کنم فریاد
نه ز نیکش طبع با شمشاد
فروغ آتش سوزان دوزخشانند
ز دستهای ز رستاره کافانند
که آتش دل سوزان مرا تنفشانند
بریک تافه قطره ای بارانند
که آنکه سغبه مسعود سعد سلمانند
کارم چو سبده سخن کشاید

از آن مشتوق حواریان محبوب سرور
 بخدمت پیش روی و میاستی هشتاد کل
 جواب شاعری بکشم کوه سیکوید
 دوال رحلت چون زدم کوس سفر
 چو جان بر آتش سیاه پوشید
 اگر کیستی خشک از تن دلم بودی
 رچی تیغ کشید کشته و تابان
 اگر تیزی کرد بریده تن از تیغ
 چنان بنود که گشتی همی حال سیر
 شدم ز محنت آزاره امین از پی انگ
 مکارم تو اگر زنده ماندیست عجب
 اگر غم و زحمت تو سریده شدی
 ای آذر تو یافته از غالیه چادر
 سر و سحر چو تیغ و نی لاله حوزی
 اندر دل عشاق تو هست عشقت
 از آن شده از خوف سترخ تو نفور
 جیرانده در وصف تو وصف و صف و محکو
 آن لعبت کشمیر و سر و کشم
 یبش جز میسم سپید خسته
 کفا که پایونت باد و فرخ
 کفم که بود سعادت و عز
 محمود جاندار سیف دولت
 بهشت قامت و زحما از آن کشمیر
 بی که بسترخ و زلف و بزرگ و بیو
 دل بر شش چناند بزمی سختی
 دلم شد تن از زنا جد شدم من ازو
 امیر غازی محمود کاندو خیر و است
 معین دست فلک چون شیر و است
 پادشاه بزرگ دین کستر
 خرو کا مکار مسعود است
 صحن ملک شریک هر هفت اقلیم
 حله کرد سطوتش چو پانک
 ای جهان از جمال تو سپید

از آن خوشنوی کل غرض از آنکه منظر
 رحمت پیش کلف و از کف دست سینه
 بی کزین زلف و رخ کشید و برده بود
 بر بزم شاهانده بخواند جانال عشر

وله ایضا

چو بنده کان مجرب سپهر سکر
 ز اشک چشم چو بگرشته بودی
 اثر ز نیم ستودان و بجای کهر
 از و بی بر بازی بکشت نظر
 بکوه و دشت بر تیغ بود و بر خنجر
 مدح صاحب خود خواندی می از بر
 که مجلب تو هست دست تو کوثر
 بطبع راجع و مایل نیایدی حشر
 کوز نیم کشد بان از ن پای
 بلون شد روی من از خنجر نیاید
 اگر چرخ بود آلت جدائی من
 کوی بکوه شدی هم حدیث من پای
 شهاب و در بنال شمعان چو دیو
 عماد دولت منصور بن عید که خوا
 بخل و عقد می حکم و امر زانو
 بچرخ و بکر نیارم تر صفت کرد

وله ایضا

نه طرف چو تیغ و نه طرف آذر
 کاغذ دل بخواد شنشاه ز خنجر
 ترسان شین از بول مرکز تو قصیر
 ز لعل تو ریحان عشاق تو جنت
 ای شاه چو خوشید فی که چو خوشید
 در صد چو کا و سخی در قدر چو دارا

وله ایضا

چو ناه دو همیشه در آما ز در
 جکش خورشید سیاه چنبر
 این عید و چنین بسکه عید کبر
 بانصرت و اقبال دولت و فر
 از زلف و و تایش حال پیدا
 بنشت چو کیگوده کل پیشیم
 بخت تو چو نام تو باد مسعود
 آن بن که هر روز با مداون

در مدح سلطان محمود بن سلطان ابراهیم بن
 مسعود بن محمود غزنوی

یکی بخت حدید و یکی بزم حیر
 یکی زنج غنی و یکی صبر و حیر
 یکی همایون تاج و یکی خسته بر
 ببرد عارض زلفش از دوزخ حیر
 دو چیز دانه اصل شاد و جهت حیر
 ببرد طلعت و فهم وی از دوزخ حیر

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

خیل مختش چو سنج بهشت اختر
 فتنه را شد مصاف نیز بر
 دی فلک در حصار تو مضمر
 راعی امن او بشرق و بغرب
 در سر و در شکم ز شور و بلا
 چون تنف کا زار و سرب رکورد

نه چون و لعبت بکشتن چون و صورت دلم
 بزن بر دماغ آتش بودی دلم
 سوکامان یکی عید و جگر بکند و بکند
 هزار ستاره ندیدم بر آسمان شکر
 کم چو موزان از صحرای برآمد بر
 بزرگ می شن چشم من از خار مسهر
 همی دیدم آن تیغ را بکام اندر
 کوی بدشت شدی همیغان من صحر
 فرد بریدم صمد کوه آسمان بکر
 فلک ز رخسار جانی در شش من
 رود چو آب بر بکر و رند چو باد بر
 که چرخ با تو ز میست و بکر با تو شمر
 اندر دل عشاق تو هست لذت آذ
 دیدار تو خور دیدار آجاب تو خاور
 نوز تو رسیدت در آفاق مرا سر
 در عدل چو شیر و در جنگ چو فخر
 عاجز شده از زلفت تو دانه می خنور
 در چشم سپاهش لال مضمر
 بر جود دل من بدان و عنبر
 روز تو چو رخسار تو منور
 بوسیده چو من قصر شاه صفدر
 تاج مرشاهان هفت کشور
 یکی بکسر و بلند و یکی زبد رنیر
 یکی به شبه عقیق و یکی به جوی سیر
 یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی فیر
 یکی صال کار و یکی شای امیر
 یکی زهره از هر یکی زهره سپر
 یکی چونیک معین یکی چو خوب شیر
 شهر بار کریم حق پرور
 کس جهان بنده است فرمانبر
 داعی جود او به بحر و سهر
 آب و خون شد هول خرو و جگر
 در رخ رشید شد چو خاک گستر

ای چرخ سپهر محبت بشنو
بر باره نشت فتنه شیران
در پیش سپه مبارزی گاورا
خدا یگان جهان محمود
بمعز خوشنختی شمس کند هیچ
که چنگ و شک پو شد به نجه و تنفوذ
بعالم اند کس فتح را به ستروی
اگر نه باد و زانت اصل مرکب او
چاره طبع جان باشد و چار مکان
بدان سبب که فلک باره چو تفت است
وز آنکه کوهر برافشش می باشد
جان سپهر زین چشمه زین میزند بود
نخرازا داد پنداری فلک ملک بهاری
زمین باغ فردین که از گل و خوش چهره
سیاح و باغ شناسایی پری کوثری
نکه که ترخستان را آورده تا مانی
ز عکس روی و کشته ملون که چو ندیا
نکوئی خواججه شنی کرد و رحمت کرد و خوا
بهار دولت و از شکفته است از سعادت گل
چو زرشده ندی دید تیغش چاند باغ
فرو در جاد و در ذروح و جت اذغ از دل
شمار اصل تو عده ذکا و عقل تو مرکز
خضالت بهر سنی ضمیر تو بهر فکر است
جانی زاده و طبعت بآب باد سرود شو
در آن نیکی که چون وزخ یلان هم را کرد
شخص از خم مجروحان و روین از دگون
ترا چند بر کوی شد بهر حلقه چون باد
هزاران آیه نمی هزاران بیکار و
ز جان و دوی انگیزی از آن چو چوچون است
کمی آن که کز تاب چو یا قوتی ترا در کف
هنرک پیست چو بناد بهر کوشیده ام
فری آن تندست نند و آقا غر و دل گویا
نبرد فروخی سی صحبت ساز کجندی

ای چشمه مهر و مروت بنکر
نان ای شیران راه یکسو تر
که ز دشت اوج زدن تنم
اگر بدیدی تیغش نجاب بکند
ز رسم تیغش در پیشه شیر شوره
اگر بودی با شتخ رایش همبر
چرا چو باد وزان باشد و بهر و بهر
چاره وقت مخالف بدین شکست نکر
همی نکرد و قادر بر اقصا و قدر

وله لطیف

که اند باغ زیرین شت شد از کوه سر
بهر و ماه ماه و کشت از میوه پرت
چو بخت و دولت خواججه سر و قدر
هزاران محبت یمن رخ اندر مردی
ز نقل بار و ماند جنبه شایخ چون
ز بس دنیا کو پیشه زین شد کشته
سر زین مت او را کشته است از زین
چو زرشده مری قدر و شش کانی
عمل غزل را به سخا دل سخن فر
ادب اطلع تو منزل هر روز از تو
مثال تو بهر حکم و حضور تو بهر محضر
دختری مسته از خلعت شایخ و بهر سرور
ز کار و روی چو پیکشت و از غنای چون
ز خون روی خجسته که دلا زین و فر
چو برتری مغر پر شش چو عدی حل ترند
که نادر چون کار و کاه پویه چون
ز کار و بری فرزنی از آن شبنم چون
کمی آن که چو چو شایخ بکند
بماهی غرور چون بهر کوشیده
شکفت از بهت کو کنگه آن به کن لاغر
که کاهی بت تیغست و کاه نوبت سیاهر

ای کرسنه شیر در کین منشین
کامد سپهری که کرد یکسان
خود چو جمعی باشد آن کای و
چگونه کیر و آرام خان کستان
ز بیم تیغش خویشش کند نوحه
چهره است از پس شمشیر و ظفر دایم
و کز نه بنده او شد هلال بدر چو
بکاه بود خاک و بکاه جستن باد
زمین پیم پیل کوه پیکر او

وله لطیف

همان سیناها و اطراف کل شد که با صوف
نه صحرای به بناید سی از شمع کون
بطلع جستن بهر و صحن دین ز منش
بانی شمع خواجه بر رخ بزم نادیده
هنگام کج با داور و کشته است دایره
عمید مملکت و نصر اصل نصرت دنیا
جوان مرانی از نور روی و کردون
عمل نیام و داخل بطن بزم و داله
نادر کوه بابل با همی حلقه تو یک ذره
همی بی امر و تو خرفن کشته از غرض
همه معدست بی شمس هر چه هست بی
چو از خون بر بر کردان بنید و جوشن
بهو بی ظلم تاری مثالی آرد از دوزخ
بری کوفه باره دلی را سوخته زوین
همیونی نند خارا شخص من سانی سندان
بدستت کوهری از خاک جرم و جوشن
در خشن این و کیر و دهمه روی اکیان
چه بازوی چه شست این که کیر و کنی کوه
حلیلی تو که کشته شمر این بود با کل
تفش جان شخو جنت و دش چون خاک
نخواه آن طبع از قوت نجه آسمان زشت

وی جزه عقاب در هوا مگذر
صحرای کوه و کوه را کر در
مانند نطفه اند جرح حیدر
هنر چو چشمی ز آتش در آن میان
چگونه باشد ایم و دم در قفس
هر آهمنی که کند بد سگال و مخفر
اگر نه بنده شمشیر او شد است ظفر
یکیش ز کف است یکی بجهت بر
سوی شیب جواب و سوی آرد
همی بلرز از آن ساحت کوه را لنگر
شد است تابش رخ شیدا می کوه
از آن شد چشمه خورشید میچون نه زگر
بناق شش ده بادوی مرز و بکر
نه کردون وی کشتای می از آگون چار
کشیده به نجه با سر کشته ده دید باهر
کنون و بخت است از شایخ تنی از وی
که درفش اندش سجد و زرش اندش
که کر نصرت شود و فر شو دناش و کوه
بهشت شادمانی باز جو دست او کوه
سخا بی فعل و ناقص سخن به قول او
نخواه بحر قلزم را همی جو تو کیکه فر
همی با بنی کین تو عرض کبریا از جوهر
همه انصاف بی ظلم و همه حق و بی سکر
چو از قف در بر مراد تیغ بر تیغ
زمین بی لطفه قیاسی کیر از محشر
سیر اسنک خون العین تنی از خاک خون
حقا بی تیر کوه بنجام و نامو کج و دیار
مرکب نفقه در لکس مسجون آب در دزد
شر از فقر و کوه بد همه پست زمین کبر
از زمین ندان پیل مست و از خاک پل شیز
یکدیگی تو که بر دریا ترا اسان بهر
زبان چو ست یرومند و در حلقه کام
نخواه آن چشم داله بخوان مخفر

سردی این به سحر خود بر کردون
 در پیکر است برین غار کار پیکر خوا
 در پاشی این سحر شیه کاه است
 ترا ویش که در اقصای سحر
 درین کج کشیده چله ناری باک
 یا که تشنه ازین لوشک دولانی
 فدا چرخ نه پیغم و نشویم
 بروشنی بخوشی عیش غره شو
 بر است اندر چاه است سرشاده متا
 کان بقدر تو شد طبع و میار مثل
 بخت هوش دل از در این عظیم غنا
 می آید در مغر از آتش موج
 ز دولت تو رستی نیز از این جنگ
 به مجلس تو بریده شد صله صله
 نازد زمی گانه آسید نشد است
 نه آگهی که عزیزان به ساقم تو
 زرکی تو باند تو رفیق این عجب
 قطب ملت ز در شیبانی
 بغزار فقه با هزار نشاط
 لب کفر از نیب نوبت خوشک
 هر یک اندر میان دو ستون
 همه عفت شکل صاعقه فعل
 که تش کرده سایه را کوسار
 زو به پستند اگر نه بر آسند
 کند غیشها شن بر فولاد
 ای نقد بر کشیده چو سحر و کاشم
 زلف تو چون شک در محراب خشن
 در رخ تو لاله توده است و بروی کتاب
 زان نشانی که بجوئی ز دل مر جوش
 نه باد لیکن در جنگ باد صولت
 بسان مرکز بر مرکز سعلق
 بپای کرد بر آرد ز کوه با بل
 بگاه جستن مانند برق لا مع

بر خم نیز ترا چند روح و تنع و تر
 عزیز و خوار نخواهد گذشت یک پیکر
 شکر فیری نعمت نکار عمر شکر
 سبک به پند خیر و کوان به پند شر
 که تیر ناگوشش آسان کند ز کوه گذر
 چو آب خوست بر لب بکشت حلقش
 که چشمها به کورست و کوشها بکمر
 که ظلمت از پی نورست و در زیر شکر
 بجا مت اندر هر است چشیده
 خبر عیان شد چشم را کوی مهر
 بخت کوشش از رخ این صیبه خبر
 بهی بخیر در در دید ما ز آب شر
 ز پست تو بختی غاب تشن
 بدر که تو گسسته نشد هنر هنر
 نازد بر مکن با کون نشد ساغر
 چشم و سینه همه لاله اند و نیلو

کدام قصه بر آورد بزرگاه ملک
 جوی خیز خیز چنگ کج چنگ
 ز غر شمر که درین مغر از کرد و است
 بهش که برسد تو کز دینت زود کز
 بریت ماده درین شهر دوزخ
 ز ماهی که درین بگون بی است
 باک که مهر باشد شش بالین
 دری که بر تو کشاید در هوا کشا
 عیار چرخ بکوه نهاد و هر پند
 برز کوارا بر هر کس از مصیبت تو
 بنم فراق در مغر از فکند حرق
 چو نیت لفظ تو رخ است کوشش
 سر که هست ز تو مانی به خاند
 همه سحر بگذرد کون هنر هنر
 روا بود که پس از تو تا بد مهر
 که دیده بود که کوی آید ز نیل

در مدح زربین ابوحلیم شیبانی سردار سلطان کجی

چشم شرک از هر اس باقی تر
 از دهانی فرو فکند و سر
 همه خار کسیرین سندان بر
 که پیش کرده کوه را کرد
 چون بر و افکند زلف نظر
 با چو بر چوب بست خیم تبر

یک رمه کوه دید هرگز کس
 کرد در قارشان کوه و پشت
 پستونی است با چار ستون
 چون بگردد برادر نکاست
 صورت چرخ و صولت قریح
 اثر یا چاشن بر خارا

وله ای

چشم تو چون کس اندر باغ وقت
 دولت علت در روی تیر می
 زین نشانی که بخوابی از تن مر جوش اثر

آن کی پرتاب زد و در می صبر و قوت
 قطره نوشش پندری نانت ای صمیم
 آن مرشادان کند چو خدمت شاه چاه

در صفت اسب کشفه

بدست خاک بر آرد حسن سپهر
 که دویدن مانند باد صحر

بگاه ز فتن مانند ساری
 شکل سپهر از دگاه سازد

که آن باد شد تا مکر و زیر و زبر
 میر است کرین مرز خون جگر
 چنانکه خوست بکوشش که یافت هرگز
 که گشت چون و نیشش ز بدکانی بر
 که هست خورده بخشی شیر شرنه
 بر ترس و اورا چون یکی نمک شمر
 باقت ز کل دشت باشد شش تر
 روی که بر تو نماید ره هو سس سپهر
 باط پسیخ بهج و با طبع در
 همان رسید کز انداس تیر بر کوه
 بخون فات تو در دید ما نوشت سر
 چو نیت دی و در دست چشم از بصر
 که بود ضلله انعام تو بر کشور
 همه تا بنورد و کون شش کستر
 نرا بود که پس از تو زویدر
 که کشفه بود که چرخ در دست از خور
 که کس عرض اقام مذیدنی جوهر
 منقر آل و زینت کوه
 آمده باز با هزار ظفر
 که روان شد بسوی صحرا بر
 بانک آینه شان بجز سرب و نه
 که بر آرد که دویدن پر
 چون تک آورده خواهر صحر
 سرعت باد و نعره تندر
 با چو بر خاک نرم شکل سپهر
 ای دخیب همچون و از من خوبتر
 این کی پرتاب زد و در می صبر و قوت
 حلقه مویست پندری نانت ای صمیم
 این مراجیران کند چون شاه
 نه کوه میسکن در حله کوه پیکر
 بریز کند چون کسند و تندر
 چار پایش مانند چار لنگر
 و کرخواهی پرو چرخ چرخ

تیره دیدند رنگهای امید
سینه چون تفته کوره در جوشن
کلب جوان تنم کام روا
یکی فاده در میانه شور
کشت زاقال تو چهره کلاب
شب تاری نمود کوه روز
بر آتش که در کیتی است
بکشد خون چشم من آن بایسم
بود آفتاب و چو سطرکشن مرا
برود کردم آنرا از وی جدا شدم
در پیش قدم کاغذ زمین او
آدم برون پیشه یکی زد سنج چشم
میجت چو تیر و دو چشمش می نمود
مانده خورشید و همیشه طبع کرم
کشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او
از بهر صیت تارک و بشون ترش و
نه باللب تو بر آید می طعم شکر
نه چون صورت پر دخت خانه مانی
بنور آذری از تو دیده ام پر آب
بدین مانده ز فردوس من زبان ضلوع
چون آفتاب بکشته همه هوا ز بخور
نه بهر تجلیات از پی رضای خدا
امیر غاری محمود سیف دولت دین
فلک زمین رخ دارد او کند باران
خدا ایگانه در رقت و سخا آسنة
ویش از من گایدون دیده پیشش
نه تو فروتری اند بزرگی از غور نشید
اگر بر می سر از تنم جو کلک به تیغ
نه آهیم من که کشور دگر بچرم
ز بس سوار که دیدم سیاه دولت تو
دو تا چرخم از تو اگر کان نشدم
بطعنه کید دشمن کن کار چون نکنی
خان آفتاب این دشمنان می فعل

تیز دیدند چنگهای خط
منفر چون کشت غنچه در منفر
و هر کس در آن کرد نام آور
دگری بسته از کراشه شر
خاک در دشت آب دروغ
زیر قاتل گرفت طعم شکر
رست چون یخ فزیده کشت شکر

تیغ چون رود کشته چون لاله
بازوی عوج گرفته صفا
همه از هول کز مسعود
این ماکرده همچو ماران پوست
غم برآمد ز یک فتنه زین
داشت روز نشستن بجاک
شد سیه روی صورت مانی

در صفت شیر و مدح وزیر کوبید

ماید خون جگر از بر ستر
لاغر میان اندک دنبال پهن
مانند کوب پلزد روی چن پر
آری شکست نیست بود کرم طبع خور
سیار در جان لیران نامور
چون یافته است دایم بر جانور

شد بسته مرکب از دم زبانی
رویش چهره است زرد شمشیر
مانند آفتاب همیشه ز زمین
است و قوی از جگر و زهر انگ
خوشید رنگ و فعل شهابت
کشم که یارب اورا بکار و چیره کن

در مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم کوبید

ایمکشاید بر بوستان خرم در
چو بر طوطی کشته جبه زمین خضر
زمین به پیایم همچو خضره آسند
که قصه دست چو فردوس است او کوثر
جهان عرض شو دارای او بود بچه
که چرخ باتوز مینت و بجزا تو شمر
ز قوت خشم تو کشته چو سوخته آهک
نه من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر
چو کلک رویدم از تن پی مدح تو
نم سطر نافه بکشور و دیگر
ز بس که خواندم چون قهرمان تاز
تهی چار و دم از تو اگر نیم ساغر
ز کار کردم مردم ز ک نام آور

دمیده با در طراف عنبر سارا
درین از که ندیده تمام دوی من
به بحر کینم از آتش دلم صحرا
چو آفتاب از با شمر ستانند نور
مدح خویش را بوستان سبز مجلس
چو چوب خشک بسوزد و ایش کرد نور
چنان بدم در دست روزگار چین
ز بهر طوح تو و حمله عدو هستم
و کز چو عنبر ریشم بسوزی پاک
لبان از کم کس چن بلای اندر بند
عجب باشد که قید و بند تو دایم
بدحت اند بیا شد مرا کفشا
چگونه کار توانیم کرد به آلت

در تمکایت از دهر و مریم وزیر کوبید

روی چن کل شده چو نیلوفر
خنجر خنجر تو گرفته قدر
بر سر فلک زده چون نان مجسم
وان بر آورده همچو موران پر
بر روی شاخ پوده شجر
فضل آتش که ز د پشمبر
شد نمونار لعبت آذر
چون بریج رفتن بستم می کر
در آفتاب نادره آمد می طهر
در پیش بر که قلم را بهی از خطر
کامد بکوش ایشان آواز شیر ز
چشمش چهره است سرخ نبودش بی سر
بچون مجرید پید از پنجه اش لث
باشد طعام او همه ساله دل جگر
در مرغزار چون فلک او بود دمر
بر دشمنان صاحب کافی بر پهن
نه باز تو بتابدی سیم بنور قمر
نه چون لعبت آست تیشه آذر
لطیف آبی از دست در دلم آذر
کشیده ابر بر اطراف دیش شمر
نهاد باید ویم سیم سبوی سفر
باید کینم از آب دیده کان فرغ
هنوز ناشده پیدا تمام از خاور
خطیب نامش آسمان سبز سمنبر
اگر زشت خشمست جبه ضعیف شر
که تیغ تافته در دست مرد آهنگر
بیزم و زدم تو چون کلک و نیزه کیم
مدح یابی از من چو نیلوفر
شکار پیش تو آرد چو باز یا بد پر
چو غلوق قمری بر کرد غم سا بذاثر
زیادتی چو فراوانی زند شمشیر
حسام هرگز بی قبضه کی نمود دهنر
همه مخیلف یکدیگر از مزاج و صورا

زیر آن پای عذاب بک برقی
 عمر و مرگ آویخته بایکدگر چون زو
 تیغ بندی چنان خونهای لیران اند
 سامری گان نصرت بوضویدار آمان
 بیکرشتن از او بار خود سازند
 در غایت جنگ بوشن چنان بیکدیگر
 کیمز بندت منم و ننگ تریت مرت
 تا در قلعه من بکشته پوشتانم زمین
 روز و دایع از در اندر آمد و بر
 آب نماده در آند و ز کین پس
 جبهه پیش گرفته سرخی لاله
 بر گلش از زخم دست کاشته خری
 کشت مرا لایق کشته عجب شیب و وز
 ملکوت جوئی مکر می چو سیلیمان
 دلبر روی پسر است بغیرین
 کشتنش ابروی تو عزیز تر از جان
 شرطی کردم که تا بر تو نیایم
 حرمت روی نه پلیم لاله
 کشت از او باز سوخته چو عطار د
 کشت بنا چو پیر منش مرا روی
 رفتم از پیش او و پیش کر فتم
 بندا اندر زمینش شیر همی چنگ
 گردش کرد و دوشین رحاوی از روی
 کرد و چو بستان پر شکوفه
 از نظر چشم خلق پنهان کرده
 او بر آمد چو موی بند عوسان
 ابروی آن کرد و زمایل و تیر
 روی کرد و دوشین و طلعت خورشید
 شب را معزول کرد چشمه خورشید
 آینه دیدم نهاده روی بگردون
 روشن و صافی و بقیه از تو کشتی
 بکشت بیدار شاه کشور
 بکشد درون قمار و رنگ و غلش

در کف آن مغر کاف عمر و جان
 ابر و گرد آویخته بایکدگر چون زو
 نیزه خلی سرهای سران و در بار
 سطوی دیگر بنیب و لشکری بکشت
 نه یکشتن از اقبال تو راه قرار
 در بنیت خوشی تن آب ز دراز
 کو بدین قدرت مرده دیده آمان کار

خاسته در کوش از رخ کران سبک
 تیغ بران بکشتن را مشتری
 کشته کشته کشته و پشته بر پشته
 دشمنی مکر تیغ اندر کشتن کمریز
 چون خمیر شد میان جستن و بختن
 آب زاده کوشش کفت و چنان شد
 پس توفیق خدای قوت اقبال تو

و من قصاید فی وداع المحبوب و مدح الممدوح

بر من از بچشم بخت اختر
 در سفری نهاده دل بسفر بر
 کیتی کردی مکر می چو سیلیمان
 زود نهی دل باده روی دیگر
 دیدن ویت ز زندگانی خوشتر
 بونی هم بر آن عقیقین شکر
 خشم زلفه ترا بنویم صبر
 او بشد از پیش من چو مهر ستور
 شد بطپا پنجه مرا چو محراب و بر
 راهی سخت و سیاه چو ندل کافر
 بکنند اندر هوش منع همی پر
 ریخته کافور سوده در که و کرد
 تابان تیغ از آن چو چشم غضنفر
 چشمه خورشید سپهر دور
 تابان اند میان نیلی چادر
 برق خشنده از کراش چو خنجر
 چو رخ یار من از شب کون معجر
 رایت دیار کون کشید مجبور
 بوده پدرش بر کو بهایش
 هست مکر زلفا چو سر و صند

کرده زمین ز رنگ روی منقش
 تا کی باشد ترا و ساوس همراه
 رفیق و تود و نشاط باشی اینجا
 تیر دل ز مهر من بکند یاد
 ای بنامه کاشته چو تومانی
 می تیوشم ز رود سازان غمه
 چو همه اندر کنار آمد و ماندیم
 چشم چون برود امانم چو شمشیر
 مانده در سینه از نیند و دید چو بخور
 راهی چو پشته پشته سنگ در راه
 بر مکر که بهار شدت سر با
 از قریع راه کشته از آن انجم
 مهر فرد و قهر هوش و پر چرخ
 رویی از ابهر کجلی بسته
 تیره بخاری بر آمد ز لب دیا
 قطره باران از آن و نشد چون
 زان شب از باختر نهانند چو نیند
 کرد و نازد در شب بکند و چندان
 بچو کلاب و عرق شده مر زار
 حضور محمود آنگه شایب از روی

در صفت پیل مدح شاه و جواب حکیم راشدی

ساخته در حلقه با تیغ سبک تیر ترا
 تیر ترا چو سحرهای گردانرا خواست
 تیغ فرسخ بر کشیده طول عرض بکند
 دوستی عمر شیرین و دلش خوش دعا
 کرد آب زاده بر آتش تیغ جنت
 تا سبک مالک روشن را بدوخ لودا
 نیست کرد انم رسویم تیرستی از انداز
 تالاب زاده من از زنده بیو ندیم قضا
 لب زلف عشق خشک دیده ز خون
 تاب نماده در آند و مشکین صبر
 لاله در لیش کرفته زردی صبر
 کرده چو از زبونی لاف صبر
 تا کی باشد ترا کو اکب صبر
 ماند و من غم تو باشم صبر
 هیچ ترا یاد نایزد من غم
 و می برنده گذارد چو تو آذر
 می شتام ز بیکساران صبر
 هر دو در آغوش یکدگر چو دو یک
 رویم چون زرد و دل چو پشته زر
 آن قدر فتنه چو سیمین عمر
 سینه از آن بنگل کشته مصور
 مرمر چون آب کشته آب چو مرمر
 و ز شنب شب شین کیزان صبر
 مانده پراکنده زور و خسته خلک
 کیسوی شب را گرفته در دوران
 حلقه پوشید روی کسند خنجر
 غوا چو مرکب از میانش تندر
 کامد باز سپید صبح ز خاور
 از بر و از کوشش و گردش زرد و یور
 بوده چو کافور سوده در مر آذر
 تازه شده چو پیرانی صبر
 عظیم شخصی قلعه ستان صبر
 چو ماه بروی آینه منور

چو سنج کرد در جایگاه جولان
اکتارش نجاه کوه بر شادی مایه
خلق می نگرئی وزو شب اندر شط
خاک بر پینی برده خورده لغت سرباط
شهر و پای و مقرر از بوستان
عمده پاینده ملک خاصه خسرو شید
فتح و ظفر میرکا سحر و شرف هفت خان
چرخ در زیر و تابان شکل ملال
خاصه سلطان برو چون ثواب از بها
ای بر جزو مهر و سوزان سها
چو اگر کشتی بی شریک می تند
بلع چو دیافراخ را می کردون بلند
با همه عالم جواد و همه کیتی فروغ
تا تو پارس استی در که عالی به شعر
ای بل با مونی ردای کشتی چون کندم
عزم تو در هر مکانی تشریف پادشاه
بود لعل از پاره تو خاره در هر سنگلاخ
تا تو نافه حکم مطلق و ست کشتی در عمل
زان ننگ کوه شخص و زان نهر جریخ زور
کرده پدرو و فراموش عشت و اشتیاق
یکش از دهکانه کجایند رشیدی نگرئی
کو همدار هم نشسته شد با برهم زدند
ابر بار و غمی کردند سر بر تنده شخ
چون علمهای می شود و بندای سبک
شخصها شان ده خلقت نهادن
صمد هم ناکه چو ناکه پیکشاری غمان
بر فسر از کوهها کردند یک ساعت درنگ
چاشنکه ناکشته و ناسته از انچه بماند
از برای ننگ در پیکار که روی هول
ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو
تو شب ناکه بر رفتی راه و هم بر کرد تو
از سپاه و راه بگشتی پیکر لعل جواد
بلب در یکی سینا مدو بارید و خوات

چنانکه کرد از و خیر چسب مجاور

چنان و وجود و فنی بر زور

در مدح رشید الدین شاعر مشهور بر رشیدی سمرقندی

راه زخوابان هر جو بست از قدما
آمد باز عواق شاد دل شاد خوا
یمن برین مین سیر میو میا
کو بی بروی و رخشان تر عیار
زان فلک آسمای چرخ چون فلک اندر
ای بیکرین آتش سوزان شدا
یوماه رفتی در دل شبها تا
عزم چو شیر تیز خرم چو کوه استوار
در همه میدانم بر همه دانش سوار
کشت هوا پر بخور کشت زمین پر بخور

نرپی شادی می چرخ دلی ملال
جاده و بزرگی عدیل عز و سعادت نیم
داشته در زیر ران سر سبکی خوشخام
کشتی شوریده بحر کوکت بار کیش
ساعت ساعت بر واری ملک انظر
با ادب عقل چرخ نباش قوی
بودت بر خا ربست تازه تر از گلستان
با ادب و پسته با سخن جان فروز
انکه بصد نازش و بر کندش شش
همیش کرمش و مرز مدح تو بر هر زبان

در تهنیت فتح هندوستان قلاع آن

پیش یک ساعت نید از برای زار
زان بون بر سیر و زان حجاب دسا
فی بوی و دسازونی شاط میکا
چون مانده زورمند و چون کینه کذا
تا زبان اندر عیان و بخت میانند
رو دمانندی خون اندر برین زلف
با سنانهای شید شایخی ترخا
منغرا شایخ رده و غفلت شرک و کفر
خوشت از بر و خورشید کمر و دوا
در مضیق غار مانده یک ساعت قضا
یک سیریکار جو می یک تن نادر
پرستاره آسمانی کردی از دود
باز کشتی بخت و دولت بر زمین بریا
بسته جانها بر میاناریدگان استوار
نا شده ترنگهای مکرسان هوا
زدم را زخوار از خون تنگ از جان

در عمارت میستی و خود را برنج علف
کوه با منغره کفیده چرخ باروی سیاه
دستان میای قوی می باطل کند
در هوا بگدخت از آب تیغ تو چو سوز
پویه کردند زره بار یک بر شمشیر
کوفتی بر خطه ناکوفه هرگز بدان
شکر با چرخ رحمت ساخته بر کوه
انجورده با پیران زبر بر کعبه
شد حقیقتشان که اکنون بچیک از کوه
تو در آن بخت پر کنیدی یک ساعت
منغرا شایخ از انشاری دی از برنده تیغ
چون سحر بازی کنی برین پس باغ انشون
آمازده کان سبک یا کجا آمدند
بلع زانندیش چو شش و من شش و من
زخمه جسته ز جلال سهم تیغ و تیغ
چون بدیده مصاف دشمن رخا

که پای پروین نهد ز خطا سطر
رعد مثال این بابر نهادن مبار
جز طرب اندر جان نیرند زنگار
ابر به پینی از آن رسته کا فور بار
نرپی سستی می می سحر سیرا خا
دولت و تائید بخت نصرت قبال
ر بروا مونی رو که بر و بر بگذارد
قلعه روز بند آهوی و زشت کار
منزل منزل با وسعت ملک زانار
با تلف جود تو کوه نادر دیار
کشتت بر سنگلاخ نرم تر از عزا
با خرد پیکران با سحر بی شمار
انکه بصد خرقه ملک پروردش در کنا
هم تک با دست ابر نام تو در هر دیا
از تو چون کشت با مونی و بخت قفا
حزم تو در هر مقامی آهسته در حصا
کشته خون از خجرتو آب در هر جویا
تیغها حسن نیام و اسبها بند چدار
ابر با پرتنگسته با دمایانی کفار
در زمانه دستان ستم و سفیدیا
بر زمین بگفت کوه از فضل حسن تو جویا
عوطه خورند از شب تاریک در باغی
باد می تیر قوت ابرای تند بار
رست چون شد سکندر حسنهای استوار
خواب کرده با پیکان بر سر کوهیا
یک زمانه نهار بد چرخ زندها خوا
تو از آن تربت بر آوردی یک خطه دما
خانها شان از اب غمی کردی از نورنده
دشتهائی داکه از خون و چون لاله زار
از سوار و از سپاه جنگجوی ده هزار
تن علف نادرست و دل زکرت تقار
در کشتن پیشه شیر و تنگ تر سولخ
تو ز جای کجی غصه زده زان بانی

همی آغشی آن لعبت بیع که هست
 پلار آن باد پای کوه پیکر
 هیون بر سیر تندر آسا
 جد پرون ز چنبر کجواست
 چو آهین صلب و کف خیزدش آهین
 چو آتاریک شد ز چشم بخورشید
 رکاب عارض شکر کشنده
 چو عسکر کار کردم مرا که دارم
 بشی که از بار دکنم بهیمت روز
 نه خیزد کرد چشم من از شب تاری
 چو در و کوه در سنگ و در صد فایم
 اگر چو از پی غرمت پای باز بند
 فرونت رخ رسد چون به بزرگی کوشی
 چند کونی که نشنودت راز
 به مکن چو که طبع کیسرد خوی
 از فراز آمدی سبک بر نشیب
 راست کن لفظ و استوار بکوی
 تانیابی مراد خویش بکوشش
 بکم از دست در خود مشور اضی
 چند باشی این آن مشغول
 خبر صاحب اجل منصور
 پادشاه بوالمظفر ابراهیم
 ای بهر حال چون عصای یکلم
 شرف و دودمان دم را
 تا بود صبح و اشق و تمام
 بر چمن و رود و سر و ماند رست
 همه سردای تاج به از امروز
 ایاف و خنده از قفر طلعت از رنگ
 بلند ای تو خورشید که بند دوت
 ز بهر تیغ تو پر کوه آهین فولاد
 گو که کردی شاه سوی هزار دخت
 بهر لاف یار سینه زلف شد هوا از تو
 بخواه با ده نوشین شهاب و نوشین کن

ز باشت شبت و لیکن طبع با زچا

وله

که تک و تک شد زوایر و تندر
 کند ناورد که بر تیغ چنبر
 چو آذ تند و خوی آیدش از
 چو تمش سر نه کرد اندید مور
 بحسن او کشنده چشم لشکر

چو با ده او را بردی اندی پیش

تمش چون صورت ایزدک زیبا
 قلم کردار دست و پایش و کوش
 هوا از کرد چون بر تیره
 جان زدم با دی محشم
 عمار دین قطب ملک منصور

وله ایضا

دری که چرخ به بند دکنم پیش پای
 نه ست کرد پای من از طریق دواز
 به طبع و خاطر از نظم و نثر دارم
 چو نام بندت آن غرضی نماید با

اگر بدارم کرد و نگویم که مدار
 بهیج حالی هرگز و تان نشد پشتم
 نمیکرد و خضر و پیش خورشید مرا
 بیا بکش هم رخ و جوی آسانی

در مدح منصور سعید

رخ پنی که بر شوی بفرار
 سر کن راه و پس دیر تاز
 تان از زمانه با تو بساز
 پین که کجشک را نگیرد باز
 شرم دار و بخویشتن پرواز
 آنکه مهرش بر دز چرخ غار
 آن زمانه نهاد کرد و ساز
 تیغ برانت مایه اعجاز
 بحقیقت توئی و خلق مجاز
 تا بود باد ساعی و غفار
 رخ و قد بستان طراز
 همه انجام تو به از آغاز

کم تر از شمع نیستی بهر روز
 خاک صر فی بقعر مرکز رو
 کر عجبایی مگیر عادت جند
 بر زمین سراخ ده ناورد
 نیز منوین نامهای امید
 حرز جان بس بود بلا
 آنکه از عدل جود او بجهان
 نام تو بزرگین دولت لغش
 صدقم من که در شود به نیت
 زین شود باغ طبه عطار
 بهو و در طری تاب و بخند
 با غلو سپر بادت امر

وله ایضا

ز بهر تیر تو بر صورت است چو خنک
 بشاد کامی پیرو می نشا طهنگ
 چو روی یار پر روشی زمین از رنگ

غبار خنک تو در دیده پلنگ شد آ
 جان بپ و بریت چو لعبت آذر
 مگر جانا این فصل جادوی خوت

وله ایضا

یدج شاه جهان سر و صفار و کبا
 زمین کوب و ده انجام و تکاور
 میان چرخ خاگر ما نه منصور
 چو نامه نه نورد و کوه و کر در
 روان کشتی او با چار لشکر
 زمین صیف را و همی منصور
 که دولت را بنام اوست مفر
 رسد بفرجام کار کشش کنم آغاز
 و کرتا زم کرد و نگویم که بتاز
 مگر یار که شهر یار وقت نماز
 که در هوای خراسان یکی کنم پرواز
 که کار کیتی سرخ می گیر دنا
 که ماند تر شوی آنکه که بر شوی بفرار
 چند جوی چو می نیایی باز
 ناز کم کن که آ ز کرد و ناز
 کر سرت را جدا کنند از کار
 نور محضی با وج کرد و ناز
 در پلنگی مگیر خوی کراز
 بر هوای بلند کن پرواز
 پیش مفرست رقصای نیاز
 مدحت شهر یار بسن تواند
 رخ کونا ده کشت و عمر دراز
 جاه تو بر لباس ملک طراز
 هر چه آید مرا بطبع منراز
 زان شود راغ کلبه بزاز
 بهیچ و سهی بایل و بنار
 با سود ز مانه بادت راز
 زد و در ای تی ز آینه مالک تک
 بخت نام تو عنوان نامه فرنگ
 ازین سبب شکرت بود همیشه پلنگ
 زمین نقش و بصورت چو نامه رنگ
 از آن بدید کند هر زمان کر نینک
 بیا کم ناله بر بطعش نغمه چنک

چو چرخ و عقدش تابان بسان تخم
 بسان مرکز بر مرکز معلق
 بکار رفتن نازده ساری
 سرین کردن پشت و پیش مستن
 به شکل چنبره زار و دگاه سازد
 نه از موخر پیداد را مقدم
 به چرخ نیز ترسد بسان نینه
 هزار کوب نیز بجای پیدای
 چو چرخ و نورش نازد کوب
 همیشه باشد از مملکت بروش
 بسان ستان از ره رود پیکو
 معین مکی بیج شاه عالم
 سخن بروج تو باز و خدایکا
 چنانکه رندی است و این صفت
 زنده شخصی قلعه کاشی صفر
 ز شعرا و ست همه شعرائی عالم
 حدیث کردن بی حشوا و نکته کن
 بروی ری ویش چو پیش مانی
 آب ویش نور جمال پیدا
 آن لبست سر و قد منظر
 صورت نه بنوک خامه مانی
 چون ده در آمد زور حشره
 او نیخته جعد حلقه از حلقه
 آن کیم سپید خام در جوشن
 بر آخر کل باؤل شوال
 بهار خانه چین بهت یاشکفته بیا
 زهر چار نو آیین ترو بدیع ترست
 چو آفتاب ز من اجدا شد آن دلبر
 زاشک دیده و آیم چو شاخ نیلوفر
 چو زلفکش کرده ز زخم کف سین
 هزار گونه کلان بر سر پر وین
 هزار و سه میخو استم من و دی و کشت
 کشتی شادی کفتم می باده کبیر

چو ابرو برش غزان بجای تند
 بزیر کسب بد چون کسب بدو
 چار پایش نازد چار لنگر
 میان جرده و پای خوش مضمتر
 و کر بخوابی سپردن جند خنبر
 نه از مقدم پیدا او را مؤخر
 ز هیچ باک ندارد بسان خنجر
 که حکشان همه نخست بر عدو
 چو آب و فحش نازد فعل آذر
 چو کلک باشد با او همیشه یاور
 زباده کوئی خور دست چند ساغر
 که بت بر همه شایان بهر سرور
 چنانکه اخبار از زامشی همبر
 کند ضایل آن پیش نه مضمتر
 پناه نکر و آرایش مسکر
 چنانکه هست همه فعلها ز سر
 بدین قضیه که امروز خواند بکر
 ز دست ترکی قدش چو پر کوشم

نه باد لیکن در جنگ باد صولت
 بیای کرد بر آرد کوه بابل
 که دویدن ناسد سب تازی
 بگاه جستن نازد برق لامع
 چو چرخ محور کرد و بگاه جولان
 زو هم پیش شود او که دویدن
 سپر صورت تیغی که از حیفه کش
 چو کوه هم لابد شود بهر دل
 غذای و همه ز مغرم و پیدین
 چگونه گلکی گلکی کز او بزیاید
 بجایم زین سپهر کل موجه
 سپید کشته بد حش هزار خاطر
 تمام کرد یکی مدحت چو بستان
 بدان طریق بن کردم اینکه کوی
 مفاعل فحلات مفاعل فح
 چو شتر او نبود شتر پر معانی
 خدا بجانای ری و کامی
 بروی ماه تمام و بچشم کمرس

نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر
 به یشت خاک بر آرد حسن خنبر
 روزه اسبی ز نیکوئی مصور
 که دویدن ناسد باد صحر
 چنانکه کردد از و خیره چرخ
 اگر کنندش باو هم بهج همبر
 بجای نهره و تیر و اکم دو پیکر
 چو عقل ناچار اندر شود بهر
 با سس و همه از خون دکان فر
 هزار معنی چون اید او ز مادر
 در و نشن احمر باشد بر و نشن صفر
 سیاه کشته ز شکرش هزار دفتر
 ز وزن معنی لاله زلف غم
 حکیم پندی نفاصل سخن و در
 ز بحر محبت باشد بوزن کم تر
 چو نظم او نبود نظم هر پرور
 لحن چک و آوازی های و مزمر
 زلف عنبر ناب و نقد صنوبر
 بجم چمنش سحر طلال مضمتر
 آن آفت چین مننه بر بر
 رخسار بزرگ دیبه ششتر
 بر سیم فکند حلقه عنبر
 وز سیم سپید خام تابان
 گفت ای تو بهر و شش در خور
 از مجلس شاه خسرو صفدر
 مه دو پنج و چهار ست یابت فرخا
 نکار من که زمانه چو ندید نکار
 شد بهت بر من ز فراق و شب تار
 بطبع کوهر سنج و دیده کوهر بار
 فرو نشست به شرم چو صد هزار نگار
 زلف کرده همه خانه طبله عطا
 هزار بار غلط کردم میان شما
 نوای بار بد و کج کا و سبز بها

وله ایضا

زلفینش بوی عنبر سارا	زلفت نه بنوک زنده آذر
بر لاله نهاد شاخا سبیل	شد حشره ز نور روی انور
از شک سیاه ناب بوی زلف	ایکخته زلف چنبره چنبر
بکشت از زبان به نیت برین	وان شک سیاه ناب و منظر
کفتم که اگر مایل ایام من	پر باد و مشکبوی کن ساغر

فی مدح السلطان الغزنوی

نشسته بودم و گوشان فراقش اندوین	گبود سین و وزان چو شاخ نیلوفر
در آمد ز حجره بصدر زهر کشی	چو عارضینش کرده ز خون دیده کنا
بر روی کرده همه حشره بستان هم	هزار ساله مشک بر کل و کلنا
در آن میان که همی کوب و دوش لب	بده هزار و لیکن سنرون من هزار
چو باده بودی دست من باورد	کلی زاری کفتم می که بوسه بیا

خسته باد و بر شهر یا سیف دول
 جو باد دمی من سر دودم نیارم
 در آنجا رود آن سج تا ریم که همی
 زنج لزان چنان که یافته است
 بدان است که در حبس بندند تو
 زنج و غم بود هیچ بیم و باک ولی
 شود آب کشاده کلوی جلیت چیست
 چون بر گشت چمن لعل میستان تبتی
 عمرم می قصیر کند این شب طول
 دوشم شبی گذشت چویم چگونه بود
 کف انخسب و شت فلک در کف می
 کشتی من ندارد عسراض مختلف
 ایندیده که بلوگوزاد است در جهان
 زنده خیال دست همی درم چنین
 نه سوخته که آتش خرقه اندازد آب
 چون نوحه بر آرم یا نا که کنم
 شمع کشت ای عجب مگر خنم
 او بر وید می و شاخ زند
 از فای سخن همی ترسم
 بار کشته است پوست بر تن من
 گاه در آنجمن چنان باشم
 ای که بدخواه روزگار منی
 بهجو آتش که شد است دلم
 سر بر پیش خان فرو نامرم
 که زور شیر و شنی خواهد
 من که سود سعد سلمانم
 بنده که کسی بزر بخشد
 در بام زرد مست کردن
 در ضاحت بزرگ نام و مردم
 ای که چون جاده تو بر تو شاکم
 بگویم که هر چه با طبعم که کند
 هر خدمتی که مدوی تقصیر کرده ام
 بپایانم ز مدوی که من به وقت

مهر مبارک و ماه صیام بر تفضل

خدا یگانی که خسران ببرد

وله ایضا

ز درد چنان چنان که کوفته و نبال	کمی زنج به چسبم که از بلا بطلم
عقاب بی پرشته است شیری چنان	خدی چون اند که هر چه در گشت
مرا بخاک گشتن ثباتت جهان	ز کس نالم جمله من ز هنر دارم
که در کلوی من آنچه است آن نال	کریم طبع ادا و انجمنی نشین

در شکایت از گرفتاری دگوید

بر سوک مهر جانم سرور و دنج من	از ساکنی چرخ و سیاه شب مرا
کشتی هو اندر دارکان سخیل	چشم منم نه در آتشک مشب و از
با او چرا بخوابی باشد فلک بخیل	چون روپشته ام ضعیفی چرخید
کاید می برم شب تا زود ویت سیل	که بگذر ز آب و چشم کلیم وار
کوئیکه هست بر تن و تر جبر سیل	ز دست و سرخ و دوزخ و دیده مرا
داود و وار کوه بود و مر مر اسیر	یک چشم در سعادت نکشود بخت من

هم در زمان گرفتاری دگوید

چون تو انم کشید پر منم	روزگار من نشاند بر آتش
که فراموش شود ز خویشتم	گاه شهادت خود شوم طیره
شادمانی بدینکه محتمم	تو اگر چه تو آنکری نه توئی
من از آن پیم دم همی نزنم	که زلفت دل زده کردار
که من از کبر سرور هر چنم	منت بیچکس نخواهم از آنک

وله ایضا

در کف جود تو کرد و کانم	بهمه وقت بارشگر ترا
تو چنان دانی که من ترا آنم	و کرا این از یقین منم گویم
مار با دانه که میبایم	در دو کوهر مرا نیاید کم
در بلاغت فراخ میدانم	در شنا آفتاب پر نورم

وله ایضا

مانده تا ز فریضه فضا کنم	بحرم شکست نیست که کابی شمی
خوابضای تو دل خویش آشنا کنم	خورشید روی کردم هر که پیش تو

برای روی منور بخلق خلق جمیل
 که دل تنگی سمیت و تن بکوزی ال
 نیار داند نزدیک من دوست خیال
 چو شیر خسته بدیر و چون بسته بل
 دروغ گفتد و دروغ محال بود محال
 از آنکه بر تن من جز بر نه کشته و بال
 نشاط جوئی کرم کن بطبع نیک کمال
 که بر سپیدی ویش و سیاه خیال
 دز اندک کثیر است این عمر من قلیل
 همچون نیاز تیره و سپهر من طویل
 طبع از شکست جزیره چشم از نظر کلیل
 مردم در وخت و نخت و نخت و نخت
 کردن لب لب در پام چو شیر و پل
 که در شود در آتش دل است چون طیل
 زانده و رخ منقش و زانده کلیل
 کشتن زمان دست فضا بر کشیدیل
 که پراکنده بر زمین فکرم
 من از دانه های منی نه چنم
 که بغایت رسیده شد خنم
 صبر تا کی کنم نه بر ما منم
 کوئی اندک میان این خنم
 من اگر چند مفلسم نه منم
 برز آتش همی شود و دهنم
 بنده کردگار و ذوالمنم
 دیده گاه زار رخ و بن بکنم
 بنوا هزار دست نام
 یقین آنکه ناما سلمانم
 که من سر مجرور از که کانم
 در بجا بر تنم با نام
 کیستی ز نور خاطر خود چو پیا کنم
 چون کوه نه که هر چه شبنم صدم کنم
 تیرم عجب دار که کاهی خطا کنم
 چون چرخ پشت خویش بخت و نام

تا کیم از چرخ رسد آرد زنگ
شب همه شب زار بگریم چو شمع
در دل در دیده من سال ماه
تبع جهانگیران کار خورده
نی فی از عمر نداری امید
تا تیر سینه پیاش کنگ
روزی پروزی هرگز نماند
مردم هرگز نزید بی حسود
دو سعادت یکی وقت فراز آید کنگ
سه نوزده کرد به بار و ک نمود
کشوری بدنه قلعه همه پر مرد لیس
کرده او پیشه و کوه کشن و سبز خاک
برده زنجیر زنجیر از آن قلعه قطار
میل و طبع ملک آنی شطاعت و طرب
من غار و کوه از شا سپهر غم و سبزی
حرب گفاه کردن بدل محبس غم
قوز بر می ایم و فرست تو آهسته باد
همیشه دشمن است شاه دشمن مال
بامی اشمن بزم او بر آرد
کشید لشکر جبار تا بمرکز غمزد
جبال جنگی در موبش و آن کی بر خیم
سین دولت محمود غازی از غمزمین
بر قصبه که از شهری فرستاد
من انگشتم که که نظم هیچ کونیده
شاد باشی ای میون آخته یال
از پیت کوسم خورده کوه بلند
بوده بازنگ وقت تک همسر
نه عجبی و رویت چو عقاب
شیر یار جهان ملک مسعود
اجل از بس و نموده حذر
ولایت از همه شعبان وزه نه تحویل
چونار ددل کفار و نور در مسجد
کنون آید ملک نگران به نشاط

تا کی از اینگونه چون درنگ
روز همه روز بنا لم چو چنگ
آوردین بد و دور و دنگ
آینه حیران صافی ز رنگ
نی فی در در بر نداری درنگ
تا تیر سینه پیاش کنگ
در دریا ماهی در کوه رنگ

خاکم که خلق مرا نیست قدر
غشی اند تیره چو کل
باشد پیوسته سپهری شکفت
پین منشین سپیده مسعود
از پی کینور بسین صد غلام
سود چه از کوشش تو چون می
ایکه مراد دشمن داری می

در ذکر فتوح سلطان گوید

بها بر شده و ساخته از این سنگ
کند باد و دره مار در آن ناخوش و شک
بچنان است که بر روی صف کنگ
اندرین فصل و سوغی رو بکا چو رنگ
راست چون شینه طاووس و پیک
با ملک کپرسینده بدل نغمه چنگ

بی اور شده در اینجا که قسار باهی
این چنین جینی محمود جهان ذکر
ای میری که برون آرد چم و فرغت
ز آنکه بستان رخسار بکوی
احتیاء تو درین وقت سوغی زعفر
تا همی از در بر منظرش هم آهوش

در مدح سلطان غزنوی گوید

ره فراخ فرو بست جنوب و شمال
بروز معرکه از رخ بر گشتند جبال
بلخ کویان و وقف دشتی امول
نبرد دنیا را و بستندی تر حلال
بلط و معنی چون بدست قتل

ز تیغ و ستان کوهها که در طوق
پیشی شکسته همه بانی زمین پشت
غضایری که اگر زنده باشدی روز
خدای اندک اندر پناه شاه جهان
کمی به شرفش غم زلفه در زمین

در صفت اسب سلطان گوید

بوده با شیر کا همیشه دقال
از دو پهلوی که شتاب دو بال
که از یافت ملک غزو جلال

دیده با باد و فراز و نشیب
تو توانی رکاب شاه کشید
میر و بزم رکاب و نصرت

هم در مدح سیف الدوله

محمود و غزنوی گوید

آبم که بخت مرا نیست سنگ
طبعی در دلش و شش چو رنگ
ببد و بانیک بصلح و بچنگ
برکش بر لب فضا شک شک
وز پی کینوش محمد صد شرنک
روزی بی کوشش آید به چنگ
بست مر فخر و ترا بست ننگ
دریا بر گز بنود بی ننگ
یکی از کوشش سال یکی از شور و جنگ
قلعه اگر آورد ملک زاده بچنگ
سر و بر شد و از اینجا که شات خرنک
بد لیری و شجاعت نه بکرو نیرنگ
طعمه از پنجه شیر و خوره زاکم ننگ
ز آنکه صواش ز نقشش بان رنگ
از پیقت دین ز قبل حیت و ننگ
تا همی از در بر و من کج بچنگ
تاج و تخت شهنشاه و ملک و دنگ
یکی است او در رزم و بزم دشمن مال
نبرد و منت نه بر شش بنگنه چنگال
ز باد پایان دشتها نماند و جال
به رنگ خسته همه شیر آسمان زبال
بشعر من کنی فخر در همه احوال
غضایری ای شمرم بشعر جال
کمی بنظم نایم ز طبع مهر حلال
هیکل کوه کوب نامون مال
وزنمت کاغ خورده باد شمال
کرده با ابراجواب و سؤال
چو شود ننگ دور چرخ جبال
مید و دمعنان و اقبال
امل از جود او گرفت شمال
بدل شایان با آن اینت نیک بیل
چون در دل بدل بار و قندیل
کنون بیز آواز مفرمان بیل

در دانش نیز هوش بر چشم
آزاده ام ای شکفت مجوسم
دخون چه کشتی تنم نه زوینم
رو رو که بایستاد شبید زیم
در جلد من کید اکیم خسر
از کوزه اینج آن بود آجم
در سینه کشیده عقل کفارم
لفضان نکتم که در سحر بجرم
دانه که چو کرک یوسفم دانه
غم طبع شد و قبول عنهار
با ضحوة زخم بایسته گویم
پیوسته چو ابرو شمع میکریم
اوصاف جهان بخت نیک دغم
نه آنچه بدغم بسی بگویم
کز تن بقضا بسته سپهرم
از خوری یکج چراز سینم
از واقعه جور هفت کردون
بفسر و همه خون دل زانده
چون بافته پر نیامم ایراک
بختم چو بخا بد خریدن از غم
چنان توان بخیف زردم
هر چند که پر مرده ام ز محنت
بسیم بخامه که بیارم
بر آنجا هرگز روزگار بستام
درست چپ بد هم آن که در کمال
جویر بر جانم خوانده کز همی نروم
اگر جانم جز خوانیم روست که من
بنوانم قرآن از لایحبت ما یظلم
من از دوا زده و هفت و چار بکشد شتم
نزد که فکر کند روزگار بر سختم
گویم این زمین بر سر سماع کند
بسپاس زو که مرا بدید و همید انیم
چگونه انکار آریم هستی اودا

در خیش کند میر کیوانم
تا مر که مکر که وقت زندانم
در قف چه بری دلم نه پیکانم
بس بس که فز کست تختانم
نه رستم زالم و نه دستانم
در سفره اینج آن بود نامم
بر دیده نهاده فضل دیوانم
خالی نشوم که داد بگانم
بر حیزه همی نهند دبتانم
چون تافته ریگ زیر بارانم
با کوری خم کر قه چو گانم
و این پت همی چرخ میخوانم

که حشمت آفت لها و ورم
بر مغز من ای سپهر برسات
حله چه کنی که کند شمشیرم
سبحان الله مرا نکوید کس
من اهل مزاج و ضحکه و درخیم
انت همه که شاعری فحلم
شاپین هنرم نه فاشه موم
از کوه دامن من سرور یزد
کر میر کز ذره کثری باشد
چون بایه شد من ضعیف محنت
کو ریت سیاه رنگ دهنم
فریاد رسیدم ای سلمانان

هم در زمان که قمار می قلعه نای شرح حالی گفته

کز دل به بلندی بر آسمانم
پنداری در حرب هفت خانم
بکدخت همه مغز استخوانم
چهاره تر از نقش پر نیانم
ای بیخج بها میکند کرامم
کوئی مثل شاخ خیز رانم
در عهد یکی تازه کاستانم

بر جایم و هر جا که رسیده
دایم زدم سر و آتش دل
پیرایتم از خون آب دیده
در و که طبع و خاطر من
هر کوه چو اداستان طازم
حقین همه بر خاک و ز ضعیفی
پیدست هنرهای من گیتی

در صفت غلو طبع و کمالات نفسانی خود گفته

چرا که دایم بسر کوشه چو پیکانم
هم آتشیم و هم مرکزیم هم رکانم
بدان طریق روم تا نکه اهل قرامم
چه که صورت با خلق عکس کسانم
از آنکه در سخن از نادان کسانم

بدانجه همه کس را چو شین طایم
بلی بغوان گویم اگر چه کایم
چهار کوه بر و هفت اشرو دوزده برج
علوم عالم دایم ولیکن اندر صحر
خدای اندر شعر نام جویم و سر

در توحید و سپاسناری و شکر گذاری جواب ناصر
مسعود بطلای یعقوب رازی کتاب سلطان فرستاده

که بسته سخت خراسانم
چندین چو پزی که منج سندانم
پویه چه دی که تنگ میدانم
تا من چه سزای بند سلطانم
مرد مفرد عصا و اسبانم
دشوار سخن شدت آسانم
طوطی محسن نه طبل اسحانم
کراسیتی ز طبع لغزانم
در من نه زینت سعد سلمانم
وز سایه خویشتن براسانم
خوکی هست کز ریه روی دزبانم
از بر خدای اگر مسلمانم
وز بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه بگویم همی بدانم
وز دل بیلا حشمته جهانم
کوئی ز دل بخردان کمانم
چون کوره تفته بود دمانم
چون قن ز کانت و من گمانم
کمر نشود زانکه بجزو گانم
کار روز بهر کوه دستانم
بر خاک نگیرد همی نشانم
کر چند من از دید مانسانم
در تنک بولا و خون انانم
چرا دهم بجن خاک از دستانم
بهای صد کز دست رست بسانم
که من دست و زبان تیغ کوفشانم
از آنکه قول خدا و ندر ابفرمانم
هر آنچه بینی من صد هزار چندانم
اگر دو مردم دایم بد آنکه نادانم
و کز نه جز شهادت زبان نکر دایم
درست و درست که مسعود سلمانم
وز آنچه هست نکر دیم و دل نکر دایم
که بهستی و دایم بر دایم

کردیگران بخدمت از بیم زندگند
وقت دعاست آخر شعر و ترغذای
کار آچنانکه باید بکنارم
در ظلمت زمانه همبگردم
بر جای خیشم ارچه همبگردم
کاین ترخان ضعیف شد برین غم
آزار کس بخویم و از هر چیز
که هیچ آدمیرا بدخواهم
محمود سیف دولت و دین شاهی
امیر فازی محمود سیف دولت و دین
یکی نیاید جز در سحر مبارز جای
ای نام تو بخشیده بخشیده قسام
خبر نیست تو نند فلک را کند نرم
چون کرمان بخود و زره چنند دناخ
از طبع سر بر کند دل و عن
ابطال جانگیر در آید با بطل
چون چرخ شود همیکل شبید تو جلال
و انگاه که از میدان آئی سوی یوان
مرد و شب انصاف و تمیز روشن تیره است
خدا یگانا نه کام عشرت است و طرب
غید خواه ز باد احم چشم و بگوئی
بلال باشد با آفتاب جنت شده
ز هول دم تو چون بر می بگرید تیغ
ز هول بیت پست زمین روی تو
ز کرد و خون بسک این هر دو را جل شد
مبارزان لا و ز تر نشینند
نهاد زلف تو بر من ز کبر و ناز قدم
چو بود عارض تو لاله طبعی نمک
بها روی از زلف تو فرو نرفته است
ز خون دلها حلی نیست خامه حسن
بر صفت بده و کل نکرد یارم از انک
چو بر شود بد ما غم زلف عشق بخا
از کرده خویشتن شیا غم

از خاک من دولت تو کیمیا کنم

وله صی

عمر آچنانکه آید بکارم	دل از کار گیتی بکیرم
کوئی مکر ستاره سیارم	در کار هر چه پیش همیکو شتم
کوئی که ای برادر پر کارم	ستم می و اند بد کویم
کانه در دم پسند اسرارم	پیوسته از نیا و چسار نام
از دوستانش نیلدارم	روزی که راحتی نرسد از من
از مردی مردست پزارم	در طبع من بیک بنود ایرا

وله صی

که بگریزند شاهنشاه با دشنام	اجل بزرگ چو شاه رست کردستان
یکی نگیرد جز در دل و سیر مقام	بر من بر چو شد خوردن پیش حال

وله صی

خبر حشمت تو نیز جاز را کند رام	بابا و ده بود لوترا چشمت نامید
چون خندان مغرور بگرید مصام	از خون بد طراف شود خاک صدق
وز مرگ لب تیغ دهد جاز را پیغام	بر سمت قضا است ندای اهل
اعلام صف آرای در آید با علام	بر شخص ظفر جوئی شد از زره مغول
چون بسج بود چهره شیر تو بام	یازدم بر در جان حشمت راست
از خلق و عهد تو خیره شود افام	کانه کف کافی تو زان لبست جاو
ز انقاب چون جوشش زان که بچشم	از دغه اثره کند او در دل آگه

وله صی

چو روزم کرمی دست درین جام	بجام زین خمی ماه ازین گزین شد
ز مهرم تو چون کل بچیند دجام	چو شیر کون فلک از کرد و فکر گزین شد
چشمها همه تنبید و ضرغام	بزرگ کرد سیه روی کشت خورشید
سیاه و سرخ شده رنگ روی تو گم	به طرف که تو از جمله کز بگذر
که دم لب کلامت دیال بکلام	زمین برین چه کام گشته و ارواح

وله فی مدح ابوسعید بابو

که آن بکلمه خالست محبت محم	ز ضم نهادن عرشش از جبهه کسور
ممت بجمع عید است و کل خیل خدم	شکب و صبرم در دل مگر که زود
ز اجر چشم فرو دادیم جواران غم	ستام شب اجری کنم بطرف شکر

در هزار نامی و اظهاردت کشته

بر من ناکسند چو بر تو نشا کنم
داد آنچه بایدت بچه معنی و عاکنم
تن را بکلمه ایزد بسیارم
افزون همی نکرد مقدارم
من تر خود چکونه نکسدارم
چنین کز این و دیده کربارم
هر خلق را ز عسر نه پندارم
مداح شهریار جهاندارم
کا و صاف او پانی ز شام
قضا ترسد چون باز برگرفت حمام
نزد مردم شد خوردن بهر حرام
افتام مکارم را بخشیت از نام
با حربه بود عورت اقتضای بهرام
از کرد شبیه جرم شود چرخ سرب قام
بر دشت بلاحت کند دست جل نام
بر لفظ سخنگوی ندگنت تمام
خار ز پی خوردن خون تیغ ترا کام
پیراسته و اکرسته شد دولت و سلام
وز نمانده خبر داد و جازر پیغام
نشاط باید کردن این چنین نه کام
از انگاه آمد وقت شکوفه بادام
ز بخشش تو به سیایات رادوام
حقق رنگ شود خنجر زمره دام
ز حرص خوردن جان کام خوش بهرام
بخیر است از تربت نیره سام
ز بیم تیغ تو نیز گشته از اجسام
کرهت دست بر آن شک گوئی عالم
نکو نمود مرا حشر طبعی خم
بهائی پآری فروز شود علم
بجزم کرد و داد و چسار بود غم
یکی فنز و نش و نایکی نکرد کم
چو بزرگین کشت و او پست براهم
جز تو به برین و کرمیند انم

ز دست فتنه برآمد بزم او چنگال
یکی صماری کیرد چو برکشاد و دو
چو صم دید که آمد سپاه خسرو شرق
به چنگ ملک مرکبای چو پین ساخت
رآب کشتی خسرو را و چو کشتی فوج
چرا که چشم و چرا تالده تن
نزد و دانه چو آن کدشت برینش
چنان کریم کم دشمنان بخشاید
یکشاد و کریمان صبح را کردون
کدشت باد سحرگاه و از نیب فراق
نشسته بودم که دخیال و ناکاه
ز بسکه کند و زلف و ز بسکه زانم شک
درین ناظره بودیم که سپهر کبود
مقدمه چو در آمد ز لشکر نیان
باغ رایت عایش سر و آزاد است
کار باغ ز نورسته شاخ پر تیر است
زمین کستر و از سبزه هر زمان معش
به بحر کل از بوی معی و ماند اثر
که که باغ بنیان چو ملک یار گرفت
شکفت نیست که آبت تیغ او شک
چو پست مایه چون پست شک پشته
ز بول طعنه و افتد بر سینه لارزه
نایکان زمین اندران مان کوئی
ز تیغ و حمله چشم و روی دشمنان
ز بیدیدن کشتار باشد از کف شاه
سپر پشته شود چون کنند چو توبان
از بهشت توکان و فتد که جانور است
و که بداند که هر که بهر فرستو
چو ابرو باد بطاعت می بگو شمع
شب سینه چو بر چید از هوا دامن
بزرگ و شاخ و درختان که بزمین نهاد
چو بر که بر کل زرد پاره پاره زر
نسیم روح فرا آمد از طریق داد

فی دح السلطان

تا بکش سوزان زور باد بزان	ز کردستان خورشید و ماه گشته سیاه
نهنج دارد و کدشتان آب و ان	نشسته در شکم بر یکی و دیت سوا
زمین کشتی شمشیر نیز و طوفان	چو شندمانی اند میان آب حسام

در هنگام گرفتاری بقبله نامی در دح سیف الدوله کهنه

که شب داز میگرد بر هوا دامن	طلایه بر سپهر روز کرد لشکر شب
فرو نیارست آمد برین از زورن	نخسته ام به شب و کوش بوده غلامان
چو ماه روی چو کل عارض چو نیم قرن	مرا یافت چو یک قطره خون جانان
یکی چو در زمین یکی چو شک ختن	مرا و اورا از چشم و زلف کرد آمد
ز دوده طلعت بنمود چشمه روشن	چو از خنجر و محمود سیف دولت دین

در صفت بهار و دح سلطان کا مکار و فتح بعضی یار

سپهر بر کشد از بر هر زمان یوان	مشاطه کل و پست لولو خوشا
بجام لاله داز رنگ باوه مانیش	باغ عریحان همکند حرکت

وله لایب

باب باشد ویران جان آبادان	داز ترکان بنید از دشمن بار شود
ز روی جوشن بر ستون هم میدان	چو سایه کرد در تن از حسام چو خورشید
ز پیم ضرب و افتد تیغها خفتان	حسام در دل هر یک چو مار در کوه
هزار دادر دل ایتر دارد جان	ز زخم تیغش چو پیا در قفس باشد
چو لاکه کرد و از خون چو زرا اندکان	بگر بر سر چشم و دانش پشته کند
درین پیکان دین در تیغ زبان	اگر طوک بخواند کار نامه ملک
بهشت نشود آنکه که کسرت خفتان	زمین و سپهر کرد در بسکه در حمله
بروز بار به پیش تو شیر شاد و روان	اگر بداندی آن که خنجر تو از دست
شد آفریده ز شادی نکلند اندرگان	ز ترک بچه که زاید ز بهر خدمت تو
بگر و دح تو روز و شب آشکار و نهان	ز اینتر از ممانده کشیده حسام

در جواب قصیده حکیم رشیدی که با میر مسعود فرستاده بود از قلعه نامی نشسته و فرستاده

بمن سپرد یکی برج پر ز عدل
اگر چه بود کنایم ز دیده کان یا

بجام مرک بر آمد تیغ او و دندان
یکی سپاه خنجر چو باز کرد و دندان
ز بار ایشان باغی کا و کشته کران
بزرگشان آن مرکبان آبستان
فروخت آتش از خون جان نژاد و جان
کزین بفت نشاط و ازین بفت و سن
شبی سیاه از روی رازی هر من
چو یادم که یازد وستان اهل وطن
نزد بهت فرد شعری چو پسیل من
خیال دست کوی هست و نجم پران
مرا یافت چو یکتا رسوی لالتن
ز شک و لولو یک استین یکدین
که پادشاه زمینیت و شهر یار ز من
باغ ساق و برون اندر سپاه خزان
بکوه مطرد نکینش لاله لغمان
سیان باغ ز نورسته خنجر پیکان
عروس کلین بست کو هر الوان
بشاخ بلبل با و دینزد وستان
ز طبع و خاطر خورشید و خسروان
سنانش برق از خشته و جل و جلان
چو خنجر شود دل در زم چو پستان
عمود بر سر بر یک چو تنک در سندان
بر پیش خنجر او در تن مد و کشت و دان
بی تیغ و تیر کند تنش پر چشم و دان
نخست نام تو پسند بر سر خوان
ز سر و نیمه کند خنجر تو تا بمیان
بجای باز طبع راندی مرجان
چو گلک از بد جسته قد و بسته میان
ز بار شکرم مانده خمیده کان
ز دوده کشت زمین از زود و پیران
فروغ هر چه باغ کرد و پوسن
که کز خواهی توبانی از زمین چیدن
بماند خیره دانه در هر دو دیده من

زبان دیده و فصل فصاحتیم ازین
 بکان حکمت مانند نور خورشیدیم
 خیال آن بت خورشید روی دیت
 بخا صده ناصر سود شمن در دهر
 چنانکه آدم ز کرد خود پشیمان شد
 ز بس که بر ما زود رحمت پندری
 عطای محبوب ای کاشن تو عالم علم
 عجب ندیم از زور کار خویش که ما
 سخن بر تو فرستیم از آنکه تو دانی
 دولت جوان ملک جوان ملک جوان
 اتی که با وجب برون کن یکی رسر
 شاهی که حشور را دولت بدلیل
 تا جود او بر اهل کشته بدرقه
 از دست او ندیده مگر تیغ او بلا
 بر باره زمانه گذار و زمین نو د
 خوش بکشد چو خیزد ز بخت شین
 راندی چنانکه خاک نشود بر زمین
 که که در پستی که ابر بر دست
 بر کشوری دی که در کیش کافری
 نیلوفر جام تو گشت آنکروه را
 سعی قوی و دمی بیک ضعیف
 اکنون یکی پیش که لهر بر نشین
 مقصود شد مصاح کار جانیان
 در حبس بند نیز نذر دم استوار
 هر ده شسته بر دو دیوار سمج من
 کیرم که ساخته شوم از بر کارزار
 پس جنگ بی سلاح چگونه کنم کمر
 اندر تخم رسوای حسد خون تن
 مدیچ وقت بی نفقت میت کوتول
 بندم چنانکه آهنگ کار روز مره را
 چون ولتی بحیث مرا غمی نسزد
 هر هفته روز جنگی کردم هفت روز
 بنده دین زمان خرم هست آبادان

چو دیده و چو زبان میان ندانیم
 جود لاشن مانند بر کریمانیم
 چو سه آفراندر محاق نقصانیم
 که ما یکجا دهر چون بی جانیم
 ز کرد ما خج را مرو ز ما پیشمانیم
 که گفت را دشمن است ما کلتانیم
 تو آفتابی و ما دزد راهی مانیم
 نه چون کرکس نعمت فراوانیم

هزار دستا کشیم در رویت شعر
 چنانکه تابش خورشید و باران
 نه عاشق صنایع عاشق کشیم
 اگر نه روز و شب اندر ستانیم
 نه بنده ایم خد و ندانش و هنریم
 جواب ناصر سود شمس کشیم ازین
 کنون که دوریم از نور رای روی تو ما
 بر زمانه زمان این کینه بنده بود

در مدح سلطان مسعود غزنوی و صفت جنگ او
 و فتح قلعه جنکوان کوید

شایسته تیغ او را نصرت بود
 که مسته کاروان بکارم ز کاروان
 در کار او نکرده مگر کج اوزیان
 تندر صیل و خیر سیر و هفتان
 باز بسته بجا می پکتار پریان
 رقی چنانکه مرغ نجیب پندشیان
 که صبح هم کاب تو که و هم معیان
 سالی هزار بوده ز تاراج بستان
 برشت کینه لاله در چهره خورشید
 زخم سبک گذار دمی خج کران
 یکم هفته خرم جنگ ز خاطر فروشت

اندر پی کاشن بی بکشد یقین
 دستش می میرد مفسد کند زور
 رویش بر کشتی می شاه پیش تو
 در قتب کرد و فر تو کردان چکر دباد
 خرم تر از فرق کد شسته لب سپر
 ناده راهسار تر از روز ما اثر
 پرداختی طریقی شکل هفت روز
 از خون تازه یافت زمین اهل مقصد
 در هر تنی پیکر آن پیکر پند
 خسته زینش تیغ تو و نعل خورشید
 بستان چار دان چو کلان را باده

وله صفا

بایک که دادم کویند به زمان
 پروچ هم نکوشه این سمج ناکهان
 من سینه را سپر کنم و پشت را کمان
 بکد خست باز تیش من لغز اشخوان
 هر شب کند زاده بمن دو پیکر
 بسته شود و پای پکتار رسیان
 بی کردن بدینغ نبودت کردان
 در قصهها نخواهم خبر جنگ جوشخوان

هین به جیدند و که حلیت کرسیت او
 با چند کس ایم در قلعه که چه من
 زیرا که سخت کشته است از بخت و اندوه
 آنگه دل چنان ز تیار و هر دورخ
 تا مر مرا که حلقه بند است بر دو پا
 در داوانده که مرا چرخ دزدوار
 بر کوه ندیم کرم و در پشته صفت دم
 اکنون این نهیب مرا سمج بسته در

ایضا در مدح سلطان

از آن خلق جهان چن هزار ستانیم
 که شور ستانیم و که بر ستانیم
 نه از نگارین ویرم دور از اقرانیم
 یقین بدانکه نه از پشت سعد سلیمانیم
 که سبده کاغذ خد و ندانش که بیانیم
 که بر آن نخلان اچنین همیرانیم
 چو دزد بهر ز چشم عدل بهیمانیم
 که نیک شعرو قوی خاطر و سخنانیم
 که ما بدانشن چون طایف بهمانیم
 ملک جهان فتن دادن نکو توان
 بر خیز و باده در ده بر خست خکون
 و نذر دم یقینش بی بکشد کان
 تیغش می هوا را قارون کند ز جان
 مردان کار دیده و کردان کاروان
 بر عطف طعن ضرب تو چنان خیزان
 عزم ترا بکوش رسیده زه کان
 ناده کرده ای با دلاشتان
 بر کوفتی غوری لیل چو بهشتوان
 ذکر کرد تیره یافت بهوشک طلیان
 چاک از زوید جز در پریان
 خوشتر نروان شد و کردش بعیروان
 زانکس رخ و لیلی است چو کلان روان
 بر حبس و بند این تن بخور ناتوان
 تا کرد من نباشد ده تن نکاهبان
 که آفتاب پل کند از سایه زردبان
 شیر شامم ذرا که و سپلی شوم ز پان
 چو ناکه چنه کشته است از بخت آن
 کشته چنانکه زانکس چو ناروان
 هست ایند و دیده از خون کوفی و دواوان
 بی آلت و سیلج بر دزد کاروان
 در حلقه بر تاقم از بیک چرخان
 بر بند خود نشسته چو بر پشته ملکبان
 پادشاه زمین بشمار زمان

ارسی جان پیرمیدون چنین بود
 بادوزان همی چند اکنون این شط
 با علم از زمین جان چون هو اسبک
 تیغش بر زکوشش کشیکه صاعقه است
 خدی خرد جل در ازل نهاد چنان
 ز یک محمد کرد زمانه آسوده
 محمد شری و محمد بهر روز
 وزیر زاده وزیر که در سنون
 توئی که چشم زمانه چون دید وزیر
 فروغ راجی ایام عدل و خورشید
 بنار در وجودی نشسته در مجلس
 بکر متباد دست سیرت تو جواز
 منباده وین را یز چشمه خورشید
 بر اعت تو خرد را حمید به یاری
 کشاده جاده تو بر زخمگاه جور کین
 بنزدید بایام تو فتور و خلل
 هنر نبائی است یافت چون سلام
 مساعی تو در شتر و حیرت و کشاد
 فرخی پویی آن بندی که بند فلک
 بدوزانی مشهور گشته بی همت
 چنانکه اردازی که کوی شش خاطر
 در آن مجال که تعوید جان بد شمشیر
 کرانشود سر مردان و جنهای سبک
 شود مطول کوی مین خسته بدن
 چنانکه آب شکاف در آتش مل تن
 از تیغ و نیزه نذاری شکوه و بکداری
 بتار که آتش از آن پیکر که نیست کرد
 بیال کردن یا بدو هدایت دست
 چو دست پایش کاروار کشت
 دست فرخت آن آب رنگ صاعقه
 تو بیک قدرت و امکان در کین سنی
 همه رضائی سازد آنچه سازد بخت
 همیشه بود زهر حکم کون فساد

کاین از خود دید کند و کند نهان
 کش هست پکرانه و پیر چرخان
 با طبع او هوای سبک چو زین کمان
 ذکرش عالم اندر گشت هستان

کونی که کاروانی ز رخسار
 ز جستنش طالع انداز میرماند
 ابرهت و باد مرکب زارشین
 چرخ است پرستاره ابریت پرشک

در مدح صدر احمد و محمد بهر وزیر سلطان کوی

ز وصف و نقش عاجز بود زبان
 توئی که لفظ کفایت چو تو ندان
 مضامی نرم تو دعوی ملک بران
 هنر عالم فضلی نشسته در دیوان
 باز کرده است نهت تو صمان
 نسیم خلق تو خیزد ز روضه خضوان
 سخاوت تو امل را همی کند ممان
 کشیده بر تو بر کرده گاه از کمان
 ستم نیافت ز انصاف تو نجات امان
 خرد هوای پاک دید چون بیان
 بی تیغ صاعقه آکنیز و گل افشان
 شود کشته چو پرو کین ازین بیان
 بر بریدن خود گشته بی طغیان
 که کوش نشودش اینت غایت کتمان
 در آن مضیق که زندان تو خندان
 سبک شود دل گردان بگز نامی گمان
 شود مستطیع خم فلک رجسته روان
 چنانکه بر آتش خیزد ز آب تیغ و جان
 چو تیغ آخته قد و چو نیزه است میان

ز نیجا تو معسور کعبه دولت
 زده شکوه تو در شرق و غرب لنگار
 خطاهای تو در بر نهاد بهر
 بر خطای تو بسیار جمع دهر اندک
 ولوع تو بسی ممکنست و زو کیت
 ز نو پذیرد کیوان جادت بر چسب
 کمال ابدی تو تیر شد باز
 بنشته صورت تو بر دول اقبال
 فلک معالی جاده ترا نکرده یاس
 زه کربان طوفیت کوه آن ترا
 بدهر تا چو تو دور کجا بود مظلوم
 رنگ برک خزان گشته ز خزان بهار
 چو جل دهر مرکب شده زطلعت تو
 بجل و عقد با برام و قبض در کف تو
 ز نذر خاک زمین بهواتف و فوخ
 بکوشش شود از کرد نعره تندر
 چو زهر کرد و در کار مهالاب وین
 حسام روشن و زامل کند تیره
 بر آبخند چو نیده دهنده بطبع

در صفت انسب

هنر دایره پیدا کند یکد جوان
 که آتشش خیزد ز صاعقه طوفان
 بقاشده است و قیامت قهرت
 همه عطای را یاد آنچه زاید کان
 ستاره در حرکات و کسوف در

بر او تو بری باشی شسته بر باد
 هنر زخم زخمی کسب خورد و پاره
 کم از بلند محل تو جرح بار هفت
 بی نظر نقد هیچ دیده را سوی تو
 ستاره وار بر اقبال میشد تکی

آدمی باغ و باد بوز راه کاروان
 کو شیکه هست مرکب شاهنشاهان
 که ابر بار کاب بود با دیاعنان
 ایست بی تحرک و نارایت بی خان
 که خیزد از دو محمد صلاح کار جهان
 ز یک محمد کرد و شریف آبادان
 که یافت فرو شرف دین این ملک آن
 ز بی اصد تو منسوب قبله ایمان
 نکلده امر تو در تیر و بحر شادوان
 مثالهای ملک از بسته بجان
 بر ذکا تو دشوار حکم خرج آسان
 که از عیار زو سیم بنگند میزان
 ز تو ستاندر چسب رقت کیوان
 نیاز از بطاعتی گشت شد دندان
 نشسته شکر خشم تو در دم حدشان
 بهمان معانی مدح ترانیده کران
 که پای پروان زد و دهن عیان
 بلکه تا چو تو معمار کی شود ویران
 دهنده با سه موکل همه چو باد خزان
 چو در چرخ معین شده بود ویران
 همی طراز و ساز و مصالح کیهان
 جدر باد هوا بر زمینم لغبان
 بی تیغ بردم از خاک لاله نعمان
 چو مار بچید در پیاده وال عنان
 کران کاب تو نزع اجل کند از ان
 که در دینک یقینست و در شتابان
 نقش بکو متین کشی با دوزان
 بر پشت و پهلو بنام ساز و شارتان
 که آن صنوف قضا و قدر بود باران
 دو پاره کرد پیکر خیم تارک سندان
 کم از بزرگ عطای تو بحر بی پایان
 که نه همه شره چشم او شود پیکان
 سپهر و بر ایام کار حلالی مان

چگونه دمی و آنکه بر لب مدیا
هی بر من چویم قصیده دیدیم
که هست شعر شیدی حکیم بی همتا
چو باز کردم کیفیج لبستان دیدم
بدیده بر تنوا شمشیر نهاد از آن
ز بهر جانم تعویذ خواستم آن را
بشعر شهاب پذیر عذر منی که امروز
بنفشه کار در روی من طپانچه می
زدن آیدی من منم و هم بر دست
کزند گردنیا و مرا که چون کردون
بویاز لغتن بوی عنبر سارا
لااله خود روی پر جعد سلسل
کریان کریان که کردم در وی
بر دور چشم زددم کلاب تو کشتی
گفت تو آنکه دگر دگر بدعوت
مال فراوان نبرد گفت تو اندک
ای پسیما کجا به و رفعت شربت
چون کند نیز رسته پیکار
بگفت در جعد در خوش حسام
این کمان سر شود بر زخم سبک
تاب کیر حسام چون آتش
تو بر انگیختی آتش تاب نهاد
تف آن بد آتش زخم
ای جهان از تو پدید شده
باغ را چون کنسار سایل تو
می بخواه و بخرمی بنشین
تا کند لعل و می با ده بهار
ملک عالمیت باد در بیعت
طبع هوا بگشت و دگر گونه شد جهان
دور سپهر گشت رحائی و چون ها
باد خزان می جلد از هر طرف چه تیر
اکنون بول باد خزان گشت زرد و
تاب چو بار چو تیغ زرد و شد

همی دیدم جز جان دید کاشن
چو اندام بهار و چو ز بهار چمن
بلوغ تیر قلم شاعر لبستان سخن
بدیع چهره قد و لطیف روح بدنا
که تر می شد ز آستین و بزمین
که کرد قصه بجا نم زانه زمین
زمانه سخت هر دشت و بخت بر تن
چنان دیدم زویدگان همی روین
که از دانی دارم شست و در دهن

یکی بهار نو آیین شکفت در چشم
حقیقت شمع چون کرون بوی زمین
بوسم شعرش بشناختم ز دور آری
چو آسمانی پر ز بهر و مهر و پروین
ز دور و طبع مرا چون جام مستقیل
ز بهی پر ز جوانی ستوده در بهر باب
ز ضعف گشته تنم سوزن ز بیداری
ز پیش و دم هم و مهید و شمع و دست
دوسر مرا در بهر سرخی مانی باز

وله ایضا

سوسن از دوزیر زلف پریشان
دیدم من پاک کرد خندان خندان
هست کل سخن زیر قطره باران
تیغ تو آنکه دگر دگر به لبستان
خدمت اندک مجلس تو فراوان
باز شد پذیر تو چو تخت سیلان

زلف سیاهش زیر حلقه مغفر
تهنیم کرد و گفت عید مبارک
ای که بخشش لبان عیسی مریم
بسته ایام زار ظل تو رحمت
کار جلال و ملک تو بر رونق
باد بگردار عمر نوح ترا عمر

وله ایضا

آن سبک دل شود بگز کران
سوی بالکش در رواج دغان
آن هیون سبک فلک جولان
کابا و دل کند چو آتش دغان
همه آثار رستم دستان
پر ز دنیا کرد و باد و زان
و آنکه خوابی بنده کافران
تا کند زرد رنگ برک خزان
چرخ کرد و دست باد در فرمان

پشت را خم دهد مشکین زره
بر هوا بر ترس مرک نمکار رد
باد ساکن کنی با و رکاب
بر زنی بر میانه مغفر
بز دوده حسام آب چو باد
همی زویده خون بپالاید
داد کیستی بادی اندر جود
تا بود بر سپهر هفت اختر
شده با فتح رایست تو قرین

وله ایضا

تا پشت شاخ گلین چم گشت چمن
بر کشن چو خضر از شد شاخ چمن
پوشیده آبگیر زره از بزم آن

تا آب چو باد هم چو شاخ گل
رویش چو پست زرد اگر تا توان شد
چون باغ گشت پزیر ناکت باز او

که آتچان سکارید بر در بهمن
ز لفظ و معنی آن شد سطر و روشن
ز دور بوی خبر کویت ز رشک ختن
چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
فروخت جان مرا چو نخل را روغن
ز بهی پیش بری کزیده در بهر فن
همه شمع شمره کان استاده چو سوزن
برنج دوستم اکنون کاشه دشمن
گرفته بر سر اساقی پای من بهمن
همی بخوانم بروی مدح شاه ز من
ز یکین ویش یک لاله نعمان
سیم سپیدش زیر غیبه خندان
گفت چو من و ز حید خواهی همان
وی که کوشش لبان عیسی عمران
حسته افلاس ز جود تو در مان
شغل زردکی ز دولت تو بسان
باد حسام تو بر عددی تو طوفان
روز بازار حسنجر و پیکان
بجگر بر زند شهاب سنان
کوشش اگر کند صریر کان
دهن شیر و دیده لبستان
کوه کردان کنی بهست و عمان
بکشی آبدامن خفتان
بر چمن حله او فکنده خزان
بشجه ز بنجانه دهقان
داد سرما ز خرمی بستان
تا بود در جهان چهارار کان
کرده با عدل دولت تو قران
حالت من دگر شد از گشت آسمان
کافور سوده بار در باغ و بوستان
چو زوی مست لعل می و گلستان
وایش چو پست روشن اگر بستان
چو آنکه بود پدید آنکه که بد جوان

بر بحر با چو باد کف شسته
باغیت خالصه تو شکفته
چرخه ز تو خم در شکفته
جانان زین تور حنت بر بسته
اشک دو دیده روی کرده
در چشم تو امید کلی را
برایه سود کرد چه دار
هم روزی آن حضرت برساند
ای شاد بتو جان من جان جان
بنگام خرابست زمر تو بهاری
مکده شسته ام طبع و زبان به وقت
بخشای من بر چنین روز که هرگز
ای خداوند عمید روزه کشای
مژده تا دردت ز نصرت و فتح
ای بر اطراف مملکت کرده
چرخ با حشر تو ندارد تاب
مژده تا دامت بقوت دل
خانه کبری بر آتش زن
رو که نصرت تر است یا ریکر
بمان باز شناسی چو پینی
کمانی کشته قد زاده سروی
غم آمد سودم از سرمایه عمر
سجود آرد به پیش خاطر من
نام زد دل چپای من اندر حصارنا
آرد هوای نای مرا نا لهای نار
کردن بر دورنج مرا کشته بود که
لانی رخصت نای خیر و دجابه من
نظمی بگام اندر چو باد طیف
غم نکرد حکمت جزو فلک نکار
چون پشت پیم از بیم مرغان این صفا
ای محنت از نه کوه شدی ساعتی بود
ای من چرخ ملک مجاز است اینجا
در آتش مشکیم چون گل فرو چکان

ده دشتها چو ابر تنیده
شاخیت فکرت تو دیده
قامت ز بار درخ حمیده
هوش از دل تو پاک رسیده
نار چار شاخ کفیده
صد خار اشطار خلیده
ای تجربت بعر خریده

بی بجم در حوادث بسته
هر کس بی شاخ تو برده
لزان بتن چو دیو گرفت
نه بی بگام دست نهاده
کو یک دانه دانه لعل است
ششیر طوط تو زده رنگ
حالتی بجلالت و پیرنگ

وله نصیب

در فصل بهار است ز قهر تو خزان	در دولت امروز بجان اینم ز چرخ
پیکار ز شکر و ز نای تو زمانی	چون بر بدیدم در دج تو طبع
مظلوم را ز من بجان نیست بجا	تخمس شده ز خوردن اندو چو بجا

در تهیلت عید در رمضان گویید

پاسبان خنجر عد و پیرای	چون آید بخیره هوا پیرای
کوه باز خم تو ندارد پای	خواندست شعرهای طبع آوین
و عده تا که دست بخت رای	فالهای که من دم دیدی
چرخه کافری بخواند ای	تو بدین کمران غنای شده

در محبوس خود گوید

زیری کشته چهار غوانی	کرم فانی کشتی کو بر اشک
که کرد هست این چنین باز راکانی	منم کاند ز عجب و اندر عجم کس
روان و دکی و این نانی	برون ایم ز جسد بند روزی

بهم در زمان محبوس حصار نامی شکایت و ذکر حال خود گفته

پیوند عمر من شدی نظم جان فانی	مرچ بلوک سرفلک بر و رفته
داند جان که مادر ملکست حصانی	از دیده کاه باشم با در قیمتی
خطی بستم اندر چو چنگ و لوبای	آوخ که پست کشت مرا قیمت بلند
سودم نهشت کوشن جام جانای	کار تی هست برد جانم بلا و غم
مکن بود که سایه کند بر سرم بها	کردون چو پادشاه من کشته ضعیف
ای ولت از نه باد شدی تخته پای	کر شیر شریزه نیتی ای فضل کم شکر
وئی طمع بر که پنجه است این بزی	ای پهن زمانه مرا پاک در روز
بر سنگ امتحانم چون بیا زای	از بند زخم کاه چو سیم می گذار

پیکار با سپهر چنیده
هر کس کلنی باغ تو چیده
چان بتن چو مار کزیده
نه می بگام خویش منزیده
ز قطره قطره خون چکیده
شیر غریت تو شمشیر
ماند میوه است گمیده
ایزد بد اینچه هست سرزیده
هر روز قرون داد در جان تو جان
زیرا که مرا جاد تو داد است امانی
چون عکس ده گنم از شکر دانی
قدم شده از رنج کشیدن چکانی
بر تو فرخنده تر ز فرجهای
شاد باش بعز و ناز کرای
چون آید بجلد پایا می
گفتمت مدحهای شکر کرای
که چگونه تمام کرد خدای
اثر فتح ایزدی بنمای
رو که ایزد تر است راهنمای
مرا روزم زاری نوای
یکی کجی بدستی شایکانی
نیامد چون من از چهره زبانی
چو در بگری چون زرکانی
پستی گرفت بهت من بی بلندجای
جزا لهای ارچا رو و هوای نای
رینی هر برده دست و بجه بر نهاده پای
و بر طبع که خرامم در باغ دلکشای
ز کار غم گرفت مرا طبع غم زوای
از تیغ آباده و از ریح سر کرای
کیتی چه جوید از من مانده کدای
ورما کر زه نیتی ای عقل کم کزای
اکلی ردل سپهر مرا نیک بر کرای
وز بهر جسد که چو مارم همی نای

در بحر با چو باد کف شسته

بخت که داند کشتن خاک و داند گفت
ز جود تو شتری کشته و جلد بغداد
رسد بطبع تو خواب و حجاب تو تو بار
سرهفته پیش نبودم بیوم بندستان
ز تنگ پشته او بدرون سنگ نخیل
دعای کرم پیوسته بادل تحقیق
بیاری دیده و مهر جان
از آنجا پرورده مهر پخت
نه پسندوی او به یقین
بر کند جان غمیش چنگال
برای عیش کند کار بچو چرخ بلند
خجسته مجلس دوازده است باط
بگذارد شد و فتح کرد و باز آمد
چو نوزدی لارام شد فرزندان تیغ
نه جای افت همی در داغ جز خنجر
عقاب از قضا بر کشا کوه سیر خندک
چنان بکشت که کوئی هزار دار دول
زانه وار می کند هر چه دید ز جای
فرشته است برای ملک رایت
چو بوی صفت یابد می بخند طبع
دیر غ دشت سم مرکب تر از خاک
بیاد بزم تو کل بن می فاشد زر
ای و هو و یک بی من چگونه
ای غ غنم طبع من راسته ترا
نفرستم پیام و کوئی بحسن عهد
کرد حنیض زبشت باز گو نه بخت
در هیچ حله هر که نکلند سپر
از دهر مار و تیر می آید دلاک
آباد جانی نعمت نامد ترا چشم
ای شاه باز دشت گذار نکار دوت
من مرغار بودم و تو شیر مرغ غدا
ای سرور کرم دهر کشیده
اندر هزار بادیه کشته

وله ایضا

ز خشم تو شتری کشته آذر برین	اگر لطافت تو جانده بشیر باط
دور خلق تو جوید نسیم مشک الین	ز بر تیغ تو دشمن قوی کند کردن
اگر چه بود بخوبی چو روی را لعین	هری کند هشتم نام کز نیب خشت آن
به تند پشته او بد بر آمدی شایین	غان بخت کشته بر روی مجلس تو
نمات کفتم مواره با سر تخمین	تزد خالی حق که استجابت آن

در صفت شراب گفته

که از ماه و اردن از مهر جان	از کس در آن ناف آهنگرد
نه بدین حد خدا و به کان	ظلمت حرب رازده ده سها
بخورد عمر و بنودش نذل	بوده کردون عدل اخورشید

در مدح سلطان گوید

به شکل بروی معشوق خم گرفتگان	چند خواب در سر مردان مرد جت حاتم
نه راه دید کسی می یابد خریکان	سواد خاک ز کز و ز خون کج نه دگر
ننگ از اجل باز کرده پسندان	چنانچه دمی خنجرش ز تیره غبار
چنان شتافت که کوئی هزار در دجان	بشد جانی هر چه بفرز گرفت رگا
اجل نهاد همی بر دهر چه دیدون	اگر مرک زیاران دیک بودی
فروخته است بروی شاه رایون	سپر طبعی در صد بسند مجلس
چو نوزد مدح تو پسند می زود جان	براه کرد بهار خسته استقبال
بساط کرد زمین ز لاله وریان	ز سر و پر قد معشوق کشت شاخه باغ

وله در زمان مجبور در قلعه نای بهور فرستاده

در اوج بر سر خسته کوهن چگونه	ای تیغ اگر نیام بجلت نخواستی
با حمله زمانه تو سنج چگونه	باشد ز راز دوست یکایک کنی
با مار حلقه کشته ز آهمن چگونه	در باغ نوشکفته زرقی می کشت
محنت زده بویان عدل چگونه	ای باده بام و روزن چشم افکند
بسته میان خاک نشین چگونه	برنازد دوست هر که طاعت بنداشتی

وله ایضا

بر تو همساز باد و زبده	در چند کارزار فاشده
------------------------	---------------------

شاد و مدح تو مسعود سعد بن سلمان
مزد که هبست تو جان بد شیر عین
ز بر شیر می پرور و کوزن کسین
بسوی وزخ تا زده همیشه دیو لعین
همی کشید مرا تا بخت غریب
به پیش خلاقان اند که مستحب است این
که بنده است و چاکر تر این آن
که فی زهره بستد ز شیر زبان
دینم زم را کشیده زبان
کشته دعوی ملک را بران
بچنگ خویش کند صید بچو شیران
ز دوده خجور از نصرت همت فغان
برای کوشن غم دست و بخت جان
چو دهم در دل گردان کرد رفت سنان
بنفشه طبری کشت و لاله نمان
چنانکه آتش سوزنده از میان خان
بماند خراج ز جیش ع پر کشید عیان
نیاشی ز حساشن هیچ روی مان
زمانه فعلی در کرد موکب و میدان
ز شاد کامی و تو خرم و خندان
ز لاله پر رخ معشوق کشت لاله ستان
بنظم مدح تو بلیل همیزند دستان
بی آفتاب روشن و روشن چگونه
بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه
کازد صهار بسته چو شیر چگونه
در دگر برهنه چو سوزن چگونه
با دشمن بخت بد امن چگونه
در نیم رفته دمه کلخن چگونه
در سبج تنگ پدرو روزن چگونه
امروز با شما ت دشمن چگونه
با من چگونه بودی بمن چگونه
شیرین تلخ چرخ چشیده
در چند مرعنه در چریه

همه کارها را پیاپی میسر با هم
 زین میست چون صورت و لهری
 اگر چرخ دارد و هر گونه چسبیری
 چرخ سپهر شعبه پیدا کند همی
 دپای و مژده همی باغ و چور و میان
 این روزگار تازه درختان خشک را
 هر صحنه عمارت عشق کو دکی
 کار می نهی و یار نمک رتوی
 جدا شدی کنایه چنان دایم
 و یک کبریا نازده کن در حشمت
 بهر ضحاکه بزرگی که عرض فخر کند
 یک و در کجی دم مخالف ملک
 ز کارزار بکش شک و باد و خویچند
 اگر مملکت از زبان باشدی
 ملک بوال مظفر که کرد را و
 و کشتن خلقش بدید آیدی
 شاهش را را حقیقت شمر
 ثنا گویت از صد دهان اردی
 بنان کرد و می بهایر تنش
 ز صد دهان گان ثانی است
 ملک خواهد تی ترا روز و شب
 فی بر خلاص حسن بختم عنایتی
 پیشم هند زمانه ز تیمار سورتنی
 از جس من بهر شهر اکنون هستی است
 تا کی خورم تلخی و تا کی خورم برنج
 نه نعمتی مرا که بخشم خزانه
 از بهر جانشه کهن مان خشک من
 فی از تو هیچم در دل مسترتی
 دور از تو مرا بجز تو که هست کالی
 نه هر شک از زلف تو بند می فری
 زان قامت همچون الف و زلف چو دلت
 منصور و عید آنکه از مجلس سلطان
 آسان گذرانید جهان گذران را

ز بر پیشکاری هم خواه کاری
 هوایست چون سیرت برداری
 که شاید نمودن بآن فحاری
 در باغ کهراب میسنا کند همی
 از هر دو شاخ با جلیپ پاکندی
 بنکر چو نه طره مطر آکندی
 تا سون کوه پر کل عنکبوتی

ز مطرب نوای ز ساقی نمیدی
 ز روی تذر و ان میسر با بلی
 ز شاه کنیستی بکیتی ندارد
 بردشت آسمان کون تا شیر آسمان
 بی ملک طبع شاخک شاه اسپر غم
 شهباز شک بر قد جانی لارا
 کلید شاه کشت از آن بر بر زان

وله ایضا

عید خاصه و لار شهر یار تویی
 سر جریده تو و اول شمار تویی
 گرفته راه و سیرت کوهسار تویی

بر پیش تو همه کرد نکش جان من
 جهان نه پند و همچو غبار تویی
 کجی شیر عین از پی شکار عدو

در مدح سلطان ابیم بن مسعود بن زکریا

که مملکت را روان باشدی
 که در هر دهان صد زبان باشدی
 یکی ملک با هر زبان باشدی
 همانا که یکدستان باشدی
 چو شبید ز زیران باشدی

پیش تو چون بندگان و کمر
 بدان هر زبان صد لغت دادی
 پس آن کلکها و زبانها همه
 همخواهدی خوش تو تا تنک
 سوز ملک را قران نیستی

در ایام کرشاری در قلعه نای جان کرده

از دوست طعنه و ز دشمن کنایتی
 نه عذتی مرا که بکیرم و تانی
 زنجاری که بهت و دوزخا حکایتی

کس نیستم چه دارم چندم چه ام کیم
 بی سوخته بوده ام ز قضا و عقیده
 ای دوزخا سرشوت پیدیم

هم از تغزلات آنجناب است

باریک شدم چون الف چفته چو دلی

فردا بتظلم روم از تو بدشاه

وله ایضا

ذیر که خرومند جان اند جانرا

مید جان بجز از دست نیست

از معشوق بوسه دلبر کناری
 ز پشت کلنگان و ارانکاری
 چو خسرو بر ایهم مسعود باری
 شکل نبات لغش و نریا کف همی
 به حرفهای خط معما کند همی
 بر باد لطیف مصفا کند همی
 اند و دانشش لولا لا کند همی
 اگر بهار نباشد مرا بهار تویی
 که شب گرفته مرا تنگ در کن رتویی
 پیاده اند و بهر دانشی سوار تویی
 چو دیدم مرد مبارز که در عبا رتویی
 زده بخیز در اطراف مغرار تویی
 نه مادر و پدر جنگ و کارزار تویی
 ثنا گویش شاه جهان باشدی
 عیان کردی آسمان باشدی
 شکفته یکی استان باشدی
 همیشه کمر بر میان باشدی
 که در هر لغت صد بیان باشدی
 بدحت دوان روان باشدی
 غناش ز باد و زان باشدی
 اگر خبر تو صاحبقران باشدی
 فی در صلاح کار و چرخم هدایتی
 هر که که من بخوانم از اندوه آیتی
 و ز حال من بهر جا اکنون دایتی
 کم هر زمان ساند کرد و نیکایتی
 همواره کرده ام ز زمانه شکایتی
 پس چون نکه نداریم اندر حاجتی
 فی از تو هیچ روزم در دل فایتی
 کمزور چو موئی شدم از ناله چنهالی
 در هر نظر از چشم تو غمی و دلالی
 که باشدم از صاحب بی مثل مثالی
 چو پنجه ز خورشید قریب جالی
 ای مرکب تو صحنه و ارجان را

ای دیده سعادت تار یک شوپین
 زین جلد باک نیت چو نوید سیتم
 سود سعد و شمع فضیلت روزگار
 زو اکوی بیل که بسرخ شلوانی
 کز ارغش کو باشدستی چون من
 بسی منع دیدم بدیدار نیکو
 همی جو فرو شدند و کدم نمایند
 ندانم تو ای رنج با من چه باشی
 تو ای چشم چشم داود کشتی
 الا ای کرمی که اندر عنانم
 چراغی هست افروخته طبع شاعر
 میرد چو روغن ازو بازگیری
 ای فلک نیک دامت باری
 جامه باقیم همی هر روز
 کردی ای پیم زنی بنده
 نه مرایارنی کنی روزی
 اگر پانجم من این زمان بخرم
 که چو بومی نشسته بر کو بی
 منم آنکس که نیت تمکنم
 که مرا کرده پادشاه مجوس
 نه زمین چو مهر او آبی
 ای که بود بنای کیستی را
 که نکردت آنقدر جرمی
 که نه خوش غذای حست
 خسرو حال و عقل بسنج
 نیک اندیشه هست بد روزی
 نه پیشه فراج پیر همنی
 تافس میزند بر نفس
 تا پیوید ز باغ طوافی
 ز فردوس نیت آمد بهاری
 که بستر دگر که و بردشت فرشی
 که هر چه پیرست هر بوستانی
 بر انداخته بر خوش این طبعانی

ای درامید سترون و مری
 از غم شاه عادل در رحمت خدای

ای زو دایم سپنج دلم پشتر بخور
 شاید که باطلم نکند رحمت ملک

در مدح محمد رسول و وزیر سلطان کجید

تو کدم فروشی و ارزانی
 تو ای عیسی دمع چن نیانی
 تو ای امنم تربت اوریا
 بلا را بجای چشم رادوانی
 ضیایش فراید چو روغن فزانی
 چگون بود چون تیل زوانی

نخسند مرغان شبت و نخسی
 همیشه دو چشم بر آب داری
 بر صحبت از من سرافاکی ره
 محمد خضالی و آدم کمالی
 چو کم کشت رخسار تاریک سوزد
 نگو کرد این پشت لبکشته من

در حال کوفاری مدح سلطان ابراهیم کشته

نه مرا همدمی کنی باری
 هر بدستی از آن بدنیاری
 که چو ماری خزیده در غاری
 در دیاری ز سپح دیاری
 نیت از حبس شه مرا عاری
 نه فلک را چو کین و ناری
 بکف و رای چن تو معاری
 که برد بلی به منفاری
 باد در دست تیغ خنخاری
 که به از عقل نیت معیاری
 پست بختی بلند شعاری
 نه بیا بد تمام شلاری
 دارد از زور کارزاری
 تا نکرد چو سپنج دوار

که مرا جامه زمستانی
 ای شکشا کسی درین عالم
 دل زانده من و خفته شمعی
 نه بدیخ بخت من شافی
 پادشاه بود المظفر ابراهیم
 آنکه با او ندارد و ندارد
 بن سعد و سلمان را
 تو چنان ان که هست هر موی
 و رنجوا بد زند بکک تو چشم
 کیت او در جهان منظور ان
 نه بکک تو دارد آسیبی
 شش در حسرت ز بر پوشی
 زینهار شش و انی پاه ملوک
 باد هر بنده ایست بر تختی

وله ایضا

بد پیا پارت بر مرغزاری
 در آویخت در گوش آن شکاری

بی که در کلینی را شاید
 می خواهم بویا چو رنگین میقی

ای آسیای جمن تم نیکتر بای
 کاندز جانش پنی چون من بکستی
 این زور کار شیفته و فضل کنای
 مباد از این نوابی نوا سیی
 مبادت از رخ و اندر دانی
 ندانند ایشان جز از اثر خالی
 بگو بچو من بسته در حسنای
 بچشم من اندر تو چون قوتیای
 که داده هست با من استنای
 بر ابریم خلقی و یوسف لقائی
 بتقدیر روغن و بد رویشنای
 اگر جو تو بخشدش موسیائی
 کس ندیده است چون غذای
 از عبا پوشش از بلاتاری
 و رکلی پسیم کنی خاری
 آفتاب هست قافیم باری
 دیده بی زر چو من خریداری
 تن ز تیمار تا فتنه تارای
 نه بد شاخ بخت من باری
 بچرخ فعلی زمانه کرداری
 هر سکنی و چرخ مقداری
 پهنده در سپرد مکاری
 بر تن او بجای زتار
 باد در دیده هاشم سماری
 نه عمیدی بدنه سالاری
 نه زکار تو داند اسراری
 سرش در آرزوی دستاری
 که اینخواهد از تو ز نهاری
 باد هر دشمنیت برداری
 چو ز پیا عروسی تازه نکاری
 کشت از سبزه پودست و زلالی
 که هر کلستانیت چون قنداری
 بی خواهم ز پیا چو خرم بهاری

چون نایب در چمن بد ماند
مر اچ باک ناید از انگ
ای خدمت تو فرض دگر ناطق
صنی که بصید تیغ کس از انگش
ساقی که بدست من به جام شراب
در ماه چه روشنی که در روی تویت
کز ز کردی جفا عیار تو بود
رو کایه بخت تو زواید کس
مسود که هست سعد سلمان پیش
با همت باز باشم با کبر بلنک
نام تو کنم نقش چونی بگریسم
لوزان بلا چو برک داند یارم
در آرزوی لوی کل نور و زم
شبه پندار که ما خردمند اینم
نه روز مرا میرم و نه شب روغن
به همت بر شایستی سترسی
عاشق گشته است بر تنم بیماری

محمد قاسم

یار بیک که ز جان ای لیل خاست
شمال کرد کل اندر کشید و سبز
شکفته لاله چرخ و آنگاه گرفت
ریش شاه بزمه باد برک سمن
بهار سمن آن آفتاب روی بود
ای شکفته گل اندر بهار لاله و کل
پادشاه که بدیدست سال و کور شد
اگر ناید رنج از کسی بماند کنک
بزرده ناصر دنیا و دین بو طاهر

محمد الدین عتیقی

چون صبح شد پدید باری سپید صبح
نه چنگ بر کنار و بده باد و شمسار
زین دلت پرست که اندر جهان است

آنکه او را زنج بر کند ی

زود خواهی درود بی شبهت

رباعیات

از کنش تنی ز دیده بر آب
در خلد چرخ می که در کوی تویت
در کل کردی یک تو خار تو بود
روزیت نه کاه و نه خراکس
خاکیت که از چرخ گذشته است
زینا که شکار و سپهر بچک
سوخی کنم کز چو بی گریسم
وانا که همی بر برگ خواند کارم
در حسرت آن کار جان فروم
یا قلعه کشایان عدو بند اینم
زین بر دو بر سود مرادیده و تن
نه گفت تو انغم غم خود را کسی
مکان نبود که از کند پسنداری

می رود من غم و دست صفا
مشک ختنی چه زلف شوی تویت
ای شمس آنکه دوستدار تو بود
با آنچه کند خدای بایکس
در حبس پیغز و ده بدش خورش
کم کن بخل و طایوس و نک
یا تو کنم خوش و می گریسم
اشکی که همی تکرر راند بارم
از شمع سحر کونه کار می آموزم
نی نی شاه که ما همه رند اینم
در حبس شدم بهر و مرقع من
صد غم دارم نهفته در پیر نفسی
آخر شمرم همه شب از بیماری

نیز نیمی که خود پراکندی
نوزده سال بوده ام بندی
از بخشش تو غافل در قافله ما
کک تو کند عایس سا فلها
کز در دم آگاه شود دست خراب
یکسر نری عیب تو بخوئی نیست
پیار بود هر آنکه یار تو بود
آن در که خدایه بست کشاکش
چون که پید شد ز آتش نیش
کاجا همه آواز است اینجا همه رنگ
با عشق چنین دل از تو کی گریسم
عمری که همی برک ماند دارم
میکرم و میکدم و میسوزم
خوار فلک و رخ کش ز ندانم
کاین وزم کرم دارد آن شب روشن
در من نکرد و مشک کو شید بسی
خوش آمده دیده مرا پداری

اسمش حکیم ابو نصر زبده فضلائی آن عصر بعضی و با جعفر بن اسحق خنهد و از اسهل
داشتن انتظاری حال در لب الالباب این پات بنام او نوشته شده است

بخواه جام که امروز جام باید حوت
کل شکفته چو یاقوت سرخ بردست
دل سیاه و رخ سرخ خوی لبر است
زمین سر سبز چون نگویند دریا
ازین بهار بوزم که آن بهار است
نهان نکرد از من نهان شدن چهر است
بقدر پرو بکا طرب جوان است
چو زخم بایزد انگشت نیکو گوی است
که کرد خیلش در روی یده حوت

ز ابریره و از رنگ یار کلچره
بر چمن بسید زبر کونه کلت
سنان لاله رخ سپید را بچک خجست
چه خوشتر است بکیت سیاه و بادیه
ز باد سرد بهارای غیب نفور بود
بسا چنگ و بکیرانی کار جام بچک
بیست و چهارم سخن بسید بند
طرب دهنده جام کریم بر پیر است
اگر ز دریا خیر و نهنگ روز ببرد

بسا رنگ زمین زمین بک سکت
زیر هر گل بسید هزار کونه نواست
بروی لاله باز خون او تر پید است
کنون بهار پدید آمدست یار کجاست
اگر نفور شد هست ازین آن بهار است
بشاد که می خیز فون که کل رجاست
چو عاشقان چند مندر زود و زود و تا
نشاط پر و بزم سپید امر است
سنان و چو نهنگ دست او در است

به محمد المله و الدین عتیق مشهور است گویند اصلش از دهستان بوده و
در همه فضایل مشرق و مغرب حقوق سوده بعضی از اشعار او این است

کن در پیالہ راج که هست آن غلامی
کن خواب ز فوس چو خواب بانگس
زناله خرو خوشش آید صبح
بخی خیرین باز کفشار بو الفتوح
خزاده هر چه هست از تو به وضوح

دیفت و جزا مردان سحر کرد
بر تو سید حسن لم کرید
زان ترا خاک در کنار گرفت
هم بمرکی هکار باد تنش
آب مهر ترا غلاب نبود
بج میدان فضل و مرکب علم
تنم از مرکت استبار گرفت
زار مسود سعد از آن کرید
آمد آنخورد دست من ببت
گفت هیار باشم آبت
گفتم ار من بدست بگر فتم
روزی بگشتم خرد هر کس
در رنجی که منفعت نکند
ای عجب من کیم که گیسند و جور
خاطر بیچاکس ننید شد
اگاهیت آدمی از سیر آسمان
ماند به آنکه باشد بر گشتی روان
تبارک الله این بخت زندگانی من
من را که دارم امید مهر و چشم وفا
منیغ چشم بی ثواب چون خاش
ایمنی را و تندرستی را
در جهان آیند و نعمتی است بزرگ
آنچه بدین ترا خاک بستان
نیک بدار باشم در همه کار
بزرگوار خدا یا چنان سز ز خود
اجل سپردی به کی شامت و نیت کسی
بر آنچه گشت فلک پیش و پس نشود
پناه و هفت سال تا پنج عمر من
امروز بر یقین و کائنات عمر خویش
از قصد بد نکالان ز غم خاسدان
بوالفرج شرم ماید که ز جنت
نامش اکنون بنسم همی کریم
شد فراموش گزنی چو تو س

امید بفرز رساند جوان را
پیش از تو جهان بدست آن کنی

در تاسف فوت چند حسن غرقوی

که دل از مرگ تو هکار زنده است	تیغ مردانیکت ز نکت نزد
آتش قهر تو شر از زنده است	بج خاطرت کزنی نگرمت
بکفایت چو تو سوار زنده است	بد نیارست کرد با تو سپهر
که ازین جنت استبار زنده است	بج روزی شب نشد که مرا
که بحق ماتم تو زار زنده است	ماتم روز کار باید داشت

این قطعه مشهور بنام مسعود سعد در کتب مذکوره مذکور است

زنج ساده تو عذر من است	زانکه نه کام رک زدش طست
------------------------	-------------------------

وله قطعه

بر رخ خویشین گشت دل چیت	دیگر آن چو پس تو بردارد
-------------------------	-------------------------

وله ایضا

آنچه این چرخ لاجورد کند	بیکشم در دما و میدا غم
-------------------------	------------------------

وله ایضا

که بامیرم زندان و مرا خانه	چو شانه شد جگر من شاخ از گنج
که دوست دشمن گشته است خویش	اگر شنیدی از دیگران حکایت خویش

در تعریف ایمنی و صحت فرماید

دان بن پیش از آنکه بستاند	راستی کن همیشه کرد و جهان
پیش از آن کت قصا بخواند	نیک رود بد مرد که نیک بدست

وله ایضا

در جهان که بر این شاعرش گذر بود	چند خوشن بدین اگر قبضه قصا نرود
---------------------------------	---------------------------------

در حسب حال خود گفت

وامم که چند رفت و ندانم که چند مانا	فرست حال من تا یخ و پند بود
جان در بلا قادیان گذر زنده مانا	لیکن بشک کو شدم که طبع پاک من

در شکایت از ابو الفرج رومی که با و غمی کرده بود

کویند کوب و دره و رسم فلان
که چو تو با هیچ عسکرا زنده است
که چو تو شاه در کن زنده است
کل آزاد کیت خار زنده است
وز جفا طبع تو غبار زنده است
تا مرا اندرین صبا زنده است
نامه تو در اشط زنده است
که در چون روز کار زنده است
غضبش را اگر فتم اندر دست
دست هر جا من چو مردم است
کوی سیمین که فتن اندر دست
خلق را در هم او خادون چیت
این بکف کردن نهادن چیت
با من با یخچ کرد و کرد کند
کا خرم روز کار مر و کند
شادان همی شنید و غافل میرود
پندار او ست ساکن ساحل میرود
که موی یدم شامی سفیدر شانه
همه دروغ نمودی مرا چو افسانه
همی بسوزم بی شمع بسجود پروانه
آدمی شکر کرد نتواند
داند انگس که نیک و بد داند
بخار از استیت نرغاند
که ز با یاد کار میماند
که در دل تو غم و رنج را اثر نبود
چه بر خوردن اگر قدرت قدر نبود
بر آنچه رفت قدر بهتر و تر نبود
شد سودمند و مدت ناسودمند مانا
از جبین اند عبرت و از بند پند مانا
چندین هزار بیت بدیع بلند مانا
در چنین بس و بندهم افکندی
تو بشادی دور میخندی
من چه کردم ز نیک پیوندی

و پس از آن ایام بخدمت محمد بن محمود مشغول بوده کویند مجلس و منصب ترخان داشته یعنی در هر وقت بی خدمت
 سرزده توانستی رفتن و او را منعی نبودی میر محمد تقی کاشی صاحب تذکره خلاصه الکاف از نگاشته که حکیم منوچهری شاکردی بوالفتح
 سبزی نوده و از اقران عنصری عجمی بوده اما در مجلس عنصری همه ضلالت و شعرا حتی فرخی و فردوسی غیر هم غیر از عنصر
 ملک اشعار و جلوس تقدیم میفرموده و در هر شش طریقت از امام البحرین ابوالمعالی عبدالملک بن محمد جوینی و دیگران کتاب
 نموده محمد عوفی صاحب تذکره لب الالباب نوشته که منوچهری حکیمی بزرگ اندک عمر بسیار فضل با حفظی قوی ذکاوتی تمام بوده و در
 ایام کودکی بهر گونه شعری مشککه که ویرا امتحان کردند فی البدیعه حسن و جوی از عهده برآمدی قصه خیر و شیراز و طهرانی باده
 نقص حال و مقالین حکیم شیرین مقال کردم و از وی چند مجموعه فراهم آوردم و تخمینا بقدر سه هزار بیت از فکاشتم و دریا
 مختصر در مقدمه تحت سبقت نمودم که اکنون باده بر آن دیوان می شود و موجود نیست ولی شنیدم که گفته اند سی هزار بیت دیوانی است
 العلم عند الله تعالی از آنچه دیده ام و در سنگ ترتیب کشیده ام اشعاری منیکارم و بدو کمال و ثوق دارم و در تبتیح ادب و قوانین کمال
 کمال حسن مقال دارد و در صنعت ستمط اشعار غریب و مضامین عجیب از و باقیست که احیدر اچانی بیات دست نداده
 و فاشش در سینه اتفاق افتاده و از مجموعه وی که فراهم کرده ام این بیات میسکارم

همی یزد میان باغ کو با بزم
 زرقوبی بصحرای فر و کفنه بالهبا
 زده با وقت زمانی بصحرای بزمها
 چو چنبره های یاقوتین بزم و زیاده کلبهها
 چو در اندر کس میسین طبعی بر
 سبانی فال کو بایند مرغان در چنان
 زمین محراب و دوست از بس بره پند
 جمال جبهه را بنیم بهار خرم شادی
 بهار حضرت و محمدی اخلاق ریاضیا
 کف را تو با زبست و فراتر است کفها
 تو بهار آمد و آورد کل یا سمن
 بوستان کنی همچون بت فخر است
 بر کف پای شمع بر سر داده و شمش
 بک نافرین و شارک ستور زبست
 بک پوشیده یکی برین خمر کبود
 فاخته دست بکود اریکی تعب کرات
 ز کس تازه چو چاه و قفسی شد مثل
 آن کل را بکر و کف می شرم سرج
 از غوان طرف شاخ تو بیداری است
 و شب عتابی کشته سلب قوس قزح
 این طربناکی و چالاکای و دست کنون
 جواز زلف شب باز شد تا بها

من قصاید رحمة الله علیه

همه که در زلفین معشوقان پرده	چند بلبل و مصلصل چو بکر بخیر
دیر اند پنداری باغ اندر دست از	نهاد بر طبقها بر زرسا و ساغوا
فروغ برق کوئی ز بر تیره و تاری	بناه پیش غیش اندر تصویر قمر
بهاری چمن نیست کین شای و فواید	کشاوه مرغکان بر شاخ چون و در جحر
الا یاسا یزدان قلوب من سیم	که نظر ایش باها و نگار ایش از
بود آهنگ غمتها همه ساله بسوی تو	بشت حکمت و جود و کثافت کوش
مکارها بحکم تو گرفته است هفتاها	در بارت گشاد است به تیرت اینهمه

در مدح خواجه ابوالحسن فرماید

پرده رست زندان زور شاخ چن	فاخته نامانی بطاشن سبوزنا
بو بو تک پیکر نامه زده اندر خورش	کرده با قیر سلسل و بر پیرینا
از فروغ کل اگر هر من آید بر تو	در فکند و بکلو حلقه مشکین سنا
چو که درین قدحی کف سیمین صحنی	کر بود چاه و دنیا روز فقره و فنا
آن کل بوس جاننده جامی لب	بسته اندر بر او خنجر مشک خنقا
لا چون تیغ اندر شمشیر کشتی کبوت	مرغکانند عقیقین و در بر باینا
سال مسالیرین روز طربناک است	مندس و می کشته سلب باهینا

وله ایضا

فرمودت من بدیل محرابها

معین الدین حشمتی

توابع هرات است
سیرانغره از پشت که از بحر جدت
عاشق همه دم فکر رخ دوست کند
ماجرم و حکاکیسم اولطف و عطا
ای بعد بنی بر سر تو تاج بنی

مجد الدین بغدادی

فردا که شود مدت عالم کم و کاست
در شب غم غم خاک آدم کل شد
شمعی است رخ خوب تو پرده منم

محمد غزالی

پناه چهار سال سر کرده در پند
کشم و لا تو خدین بخویش تن چه بچی
کس را پس رده خضاره نشد
ما جامه نازی بر خیم کردیم
خاک که کس شو که کردت خوانم

منوچهری امنانی

از خواجگان سلسله چشمه و از اصحابش سلطان شمس الدین غوری شهاب الدین غوری
بوده اند وی در هند و ستان مروج مذہب اسلام شده صلوات بر چشت من

از آنجناب است
که نه هرگز زبان فت و نه در کوشش
مشتوق که شمع که نیکوست کند
هر کس چیزیکه لایق اوست کند
یکقامت احمدی عرض جانی

وانکه با بحر آمیخته خاموش شد

در مدح شاه اولیا علی صلواته الله و سلامه علیه

ای ده شہان صولت تاج بنی

و هو ابو سعید شرف بن یزد بن ابو العتج البغدادی کی بخوارزمیت مرید شیخ نجم الدین ابوالکبر
ایچوقی و مراد شیخ عطار الکلک کنی انیشا بوری سلطان محمد خوارزمشاه در عالم سکر آمد و بچگون

اخذ و برد و خالوش جبار به نشا بونقل کرده در ہنگام رختن مؤلف بخوارزم مرقد او را در پیروی نجم الدین
ساختہ دیدولی چنانست کہ مرقوم شد وی را در ہستربہ الدین غازی صاحب ترسل است شہادتش در غنہ بود و از

مرامہ از خاک بر آید چپ و راست	چارہ تن شہید من غرقہ بخون	از خاک سرکوی تو بر خواہد باست
صدتہ و شور در جان جاشد	سرشتر عشق برک روح زدند	یکقطرہ فرو چکید و ما مشد شد
دل خویش غم تو ہست و بکا منم	ز چرخ زلف تو بر کردن دست	در کردن من فکن کہ دیوانہ منم

کنتش ابو حامد لغتش خجلا اسلام برادر ہسترا احمد غزالی و از علماء معروف ہست عدد
رسالاتش از ہند گذشتہ در او اخر عمر بجناب شیخ ابو علی فارمدی رسیدہ صاحب مقامات بلند شدہ

پایک طہیب محرم انیز در میان	کشا کہ طہیب فی مودہ بہن	پانزدہ وفات یافتہ از دست
وز تر قدر با چاکس کا ہند	ہر کس سر قیاس جنی کشت	کہ ہو یار داری صد ہر زبان نہ
وز آب خرابات تیمم کردیم	شاید کہ دین میگذہ ما دریا ہم	آن یار کہ در صومعہا کم کردیم
کہ خود ہمہ آشتی کہ سردت خوانم	ما تہنہ تری بخلق محتاج تری	سیراز ہمہ شوتا سرہ مردت خوانم

اسم شریفش حکیم ابو النجم احمد در کتب کالات سیدھا برده و از خوان فضایل یادہ
خوزدہ اگر چه در فن شاعری شاکر د حکیم عنصریت اما در غنبت بیان طلاق لسان از
از ہستادانش بر تریت کویند سبب شمیمہ او بہ شصت کلہ کثرت جنول و موشی ہست

و بعضی گفته اند کہ اصبع ابہام او شکستکی یافتہ چون کل و کلہ معنی عرج و اشتل آمدہ باین لقب ملقب شدہ صاحب اشک
اورا بلخی نوشتہ اما وی خود را در اشعار دامنغانی خواندہ و صاحب تذکرہ ہفت اقلیم ہم بر این فتنہ در خدمت سلاطین
غزنوی معتبر بودہ است و غالباً تاجی سلطان مسعود بن محمود را نمودہ آنچه از تواریخ و کتب غیر تحقیق نمودہ اینست کہ
حکیم مدد و شہاب بعد از تکمیل علوم و آداب بخدمت امیر منوچہر ظک المعالی سپر شمس المعالی امیر قابوس بن شمس
والی جرجان رسیدہ و تاجی را کریدہ سبب این تخلص ہمین شدہ در سنہ سیصد و ہشتاد و شش کہ امیر قابوس از دنیا بر فتنہ
امیر منوچہر استقلال یافتہ با سلطان محمود معاہدہ و طریق موافقت با وی می نمود کہ اگر چه قادر بآلہ عباسی خلیفہ بغداد امیر منوچہر را
لقب و ایالت جرجان و خیرہ دادولی اسطہ قوت و قدرت محمود منوچہر سالی پناہ ہستاد دنیا رب سلطان غزنوی
خدمت نمود با لاخرہ سلطان خروخر را بمنوچہر داد و ابواب الثغات بر چہرہ او کشاد چون در سنہ احدی شہر دار بعماتہ نمود
چہرہ شہاب فناخت و منوچہر تکی گوی بکفت قصیدہ مدح استاد عنصری باقیہ فون موزون نمودہ بخدمت او رسیدہ

خردک نکرش نیت که خردک نکرش
زیرا که ولایت چو نیتی است در آن
چون با خبر بمانست کند قوت او کم
این کار وزارت که همی اند خواج
هرگز ندهد خود منشی بر خود راه
خسرو نه ملک بود او دله ملک
لشکر چو پیکان مه و دشمن چو کک
هرگز نکند با ضغاضغه سخت گمانی
این قصر خسته که بنا کرده مهال
چون حرمش طالع سعادت مبارک
چون تارتو عالی چو روی توده
اکس از همه کوش و ار چشمه حیوان
چو حنت و لیکن در و طالع نخست
چون بروی مشوقان با طاق و روست
از روی سلاطینش هر روز بکاست
الا وقت صبحوست نه گرم است نه سرد
از آباد که نه دست و نه راست بکین
صنما از تو دم هیچ شکبانشود
یکدل و یکتا خواهم همه با خویش ترا
تجربت کردم و داناشدم ز کار تو من
کشم ناز ترا و ندانم دل تو بهم
بمادر دل تو نرم کنم و خسر کار
داد که شبایی کنی در نش و دریا فکلی
مشرق را شد مغرب میم و داناشده که
ملک قیصر و خفورتاشا که راست
دولت تازه ملک دارد مرد زین روز
مردمان قصه فرستد و صغابرو
که بهیچای فراوان ملک ملک گرفت
زین نو تر ملک انیر نباشد ملک
خبر فتح تو آمد خبر نصرت تو
کار نه بشود و کار عدو به نشود
تیرانان ترا نشی نشود است عجب
شمع تاری شدن و تاری طوفان

در کار بزرگان همه ذلت است
این جانشین شاه است و شریک است
در کمند هم خنای همی است
نه کار فلان بن فلان است
کز خردشش قشما نرا حد است
ملکت چو قرآن و چو معانی قرآن است
وین کار رسد و کرک و رزمه بر رزمه است
با آنکه بداندیشش و دخت گشت

مرحشیه شاه جهان را چشم
دستور طبیب است که ثباتش
چون میضربان باشد برود و نه
بود آنکه کار از غرض و مصلحتش
از پشته غما و الم پیل بزرگ است
ملکت چو چراگاه و رعیت بر باد
ما را بر ما نیست نه زور در راه است
با دایه ها را ندر چند آنکه بهارت

در صفت عمارت و بنا گوید

چون عهد تو نیکوی چو علم تو ز نیست
چو بشنم از صنایع از عود و قمار

هم در صفت عمارت مدوح خود گفته

چو ز روی پرویان بازنگش کار است
باز یک شمس قمر و پره تیر است
نه از برست و نه خورشید نه باد است
بیاری بت کشیر شراب کمن پیر
نه از پنج نزار است و نه از محنت برد است
بجان اندر لوست به غوغا و شکست

در مدح مسعود بن سلطان محمود سبک گین غزنوی گوید

تا محرب نشود مردم دانا نشود
تا مرادوستی مهر تو پیدا نشود
به درم نرم کنم که بدارا نشود
سخنی بر دلش از ملک متما نشود
هر که از شرق به غرب بخار و نشود
ظن می نیز که روزی تماشا نشود
دولتی که عقب آدم و خو نشود
کرد که سال و کیلش سوی نشود
زین سپساید اگر هیچ بهیچ نشود
هر که مولای کسی باشد مولای نشود
جز ملک از ظفر و فتح متیا نشود
نشود خوار و خوار و خوار نشود
سرور اما که نه پیرانی و الا نشود
بر میفرزد و چو زهره زهره نشود
ناز کن بر من چند آنکه کنی صحبت من
کوئی از دلب من به بقا ضایع کنی
و کر این عاشق نو مید شود از تو
گشت یک نیمه جان از زینتش
عجب از قیصرم آنکه بداند است
دولت آنها قوت شد و کار گشت
بکه روز و دولت که بر او زود
پس احد بشنوخ شود دولت نشا
هر چه انداین ملک انیم مولای نشد
ملکان سوا به شند که او برسد
آب کار بعد و افا و زبالا به نشد
خانان ز موشش تنی کی شود و مرغ از
بنه شاه پرم تا کنی بخشی کم
این کارستان وین مجلس است

هم مال هند است و هم مال است
چون با خبران باشد و چون بی خبران
ورنه دل ملکت از بیم خفاست
وین غرض و مصلحت شاه جانت
وز مور فساد بچه شیر بایست
جذاب بود سر و دست و شایست
نه این از کرک و نه سک ز و بفاست
با دایه ها را ندر چند آنکه خزان است
با غر و فردوس نهر و قوس نیست
چون از شش منشا و کز نیست
سنگش هم از کوه و یاقوت نیست
خاکش همه عین و کافور عین است
خلعت است و لیکن در و جوی عمارت
نمزلکه جود و کرم و حلم و وقار است
وز بوشه شاهانش هر روز سار است
بد به پروتسی که مان جنگ نبرد است
بچشم انداز نیست بروی اند و دست
اگر امروز شود پشک فردا نشود
و آنکه او چون بود یکدل و یکتا نشود
تا مکر صحبت در برینه معاد نشود
وام خواهی بود که متقاضا نشود
از در حشر و شاهنش دنیا نشود
نه پسند که بر آن نیمه توانا نشود
کا از مسعود پرا نیش و غوغا نشود
هر که فروت شود هرگز بر نانشود
بکجا نازد جیحون که بدیا نشود
کر زبانی طلب و سوی عد نشود
هم مولا بن خود سوی لا نشود
ملک آبناید که هرگز سوا نشود
هم آبی شیبی سوی بالا نشود
ملکت از عدوی جز و مصفا نشود
نه در روقی بالند و بویا نشود
صورت از چشم دل چشم سر نشود

پسیده دم از چشم سحر سخت
 بیاک تختین ازین غاب خوش
 از آواز ما خفته همایکان
 بنجم بام آمد از نور س
 در خمار می و شینم ای نیک صیب
 خون انکور فرازا و رای خون مویر
 این پیم ای عیا مرده انکور بود
 ما بسایم یکی مجلس امرویر روز
 می رینه بسایم بغیر عونی جام
 ما جوانمردی بسیار بود چون نبود
 دوستان وقت عصیرت کباب
 سوخی باید رفتن چه صبوح
 را و مردان از این سنگام عصیر
 بغیریم همی آتش رز
 نقل با خوشه انکور بود
 آمد شب و خواب مریخ و عدالت
 چه مرده و چه خفته که پیدار باشی
 من جد کنم بی اجل خیش منیرم
 سختم عجب آید که چگونه بروش غاب
 ابسی که صیغرش زنی مخی ر آب
 فی نقل و داریانی دسترونی نزد
 ما مرد شد ایم و کبا پیم و ربا پیم
 المنة تہ کہ این با خرا منت
 از بسکه در این راه زرا انکور کشند
 چون س قرح برک رزان نکند
 آن سبب بگردی یکی مردم عیا
 آن با حمید و نخی فی حامله ماند
 و اندر شکم او بچه را بستر کی زرد
 اندر شکم هست یکی جان ستاول
 آن روح خداوند همه خلق جان بود
 که قصد جودان به در کشتن عسی
 چون دست وزیر ملک شرق که دستش
 آن پیشرو پیشروان همه عالم

بیوشید بر کوه سنجابها
 بختیم ما چو طوطا بها
 بی آرام گشتند در خوابها

وله ایضا

که مویزای عیسی هست با انکور قریب
 چون رازنده گنی زنده شود غایت
 چون و آن یاد از سجده خطیب
 از کف سیم ناکوشی کف خنثیب

شود انکور ز پیکر کشک کشکی
 می باید که کند سستی پیدار کند
 بنشینیم هم عاشق معشوقی
 جرد بر خاک همیزیم از جام سراسر

وله ایضا

خویشتر کی دنستان جربا
 شاید از می نمود صافی و ناب
 کسیر نیم بر و سحر کباب
 از بر سر بر چون آغراب

نیم جو شیده عصیر از سر خم
 تا دوسه روز درین سایه رز
 تاک زرا باشد مان شایسرم
 بانگ جوشیدن می باشد مان

وله ایضا

در مردن پیوده چه جرد چه نوا
 آنرا که کباخ اندر یک شیشه شربت
 فی مرد کم از سبب نه می کتر از است
 وین س درین مجلس نه صوت

سرخ اب ز دیده بنی ناب رایم
 این نیز عجب ترک خورد باد و جریک
 در مجلس حراره چیزت فروش
 و قریبستان و نقل بازار

در مدح شمس الوزرا خواجہ احمد بن خواجہ عبد الصمد وزیر کهنه

کز جمله اعضا و تن و ارد و زنت
 و اندر شکم حامله شتی سیرت
 کرد است و بد و زری سیرت
 و این سیرت مراد از سیرت است
 وین اح خداوند همه خلق جانت
 در کشتن این قصد همه اهل قریب
 از باده کران نیست که از جود کرا
 چون پیشرو نیزه خطی که نیست

یک نیمه خورشید و دو کمر نیمه خورشید
 مادر بچه را تا رشکم نارد سپردن
 انکور بگرد از زنی غایله رکت
 استنی دختر عمران سپرد بود
 آن نده کی و دورا کرد به معجز
 از ابد موت مکان کشت و مرین
 شمس الوزرا احمد عبد الصمد انکور
 مهنر ز همه خلق جان و بد و کج

نکند به زلف اندرون تا بها
 همیزد به قجیل پرتا بها
 ز بکما ز ما نور مهتابها
 گرفت از تفرع سطرلابها
 خون انکور دوسا لیم فرموده طیب
 چون پا غامی انکور شود خشک صیب
 چه مویزی چه انکور ای نیک صیب
 نه ملا متکرا و نه نطفه رقتیب
 جرد بر خاک همیزیم مردان ادب
 خاک را از قسح مرد جوانمرد صیب
 راه را گردن نشاندست سحاب
 بکشیدن که چنین هست صواب
 آب انکور کسایم آب
 برک رز باشد دستار شراب
 ناله بر بط و طنبور و رباب
 ای دست پیا آنچه مراد روی است
 این چه دلیل آری آزا چه جوبست
 آری عودی غاب جوانان فی ناست
 بی نغمه ریش بنی اب شتابست
 وان بر سر کبابت و بابت شرابست
 وین و بجای که خرابات خرابست
 خوشاکه شربت و کبابست و بابت
 ماه شدن آمدن او و زانت
 این باه و زاید و ج پرده کاه کشت
 در قوس قزح خوشه انکور کانت
 این ایجان م و آنرا خفانت
 بستر کنند وین نهانست عیانت
 کا و راشکمی همچو یکی غایله دانت
 و استنی دختر انکور بجانت
 این نده کن جان همه خلق جانت
 بروست امیران وزیرش کانت
 شمس الوزرا نیست که شمس انکور
 مقرر بود کوچک بدست و زبانت

نیز خدای که خوش نیمی خوش نیمی
بارد خوشاب باز دامن حجاب
مرغ دل که گشت با حسن نیکو گشت
وقت سحر که چکا و خوش بند و نکاو
ساتی پاکه مشب ساتی بکار باشد
باده خوریم روشتن روزگار باشد
چون سده امیر رسم بکار باشد
زان بر فروز کا مشب اندر حصار باشد
باد نوروزی می بوستان باغ شود
گل که شب ساپ شود پرمرد و کردار باشد
یک شیرین بان جوین او می شود
باد بچون دزد کرد و پسر سولی بیار باشد
بر هوای عشق قاهر شده بهتر کسی
قدرش بر خشم سخت خویش می نیم رود
نوروز روز خرمی معده بود
بمس باغ بایردن که باغ را
آن بر کهای شاپر مین شاخ آن
ز کس میان حلقه زنجیر ز نکر
ای خاک هست والد و کل باشد شول
سبیل بان لغی باج و با عهود
ابر ازادی چینه دارا راز حور است
کوهر جگر کند ز نو کو پنهان می شیش
کا د آن که عاشق بر زندختی نفس
کرنج منور و دکر و از عاشقی زرد کن
در کیمی شش فروز در دل سن کو فروز
وزن کند است او را در دل عزت کو فکن
با چنین کم دشمنان کی خواجه غار و جنگ
بر پروانه بسوزد با فروز مد سپر باغ
هر که او مجروح کرد دیگر از زخم بلیک
بنگام بهار است جهان چن بیت فرقا
آن کل که مراد و توانی رود بخوشی
آن کل که بود از انبیا ز انکشت
آن کل که بکبر و شش بر خند فروان

مژده فردا بگریستی خجاست باد
وزدم حوت آفتاب روی لایها
بیل شیخ گشت بگت کلو بر کشد
ساعتی کج کا و ساعتی کج باد
رشته فرمودنی ماند سر سودنی
برجه تا جرم جام کف بر نیم
بیل باغی باغ و دوش فانی بزد
باغ پر از جلده شد باغ پر از حله شد

هم در مدح سلطان محمود و ذکر خشن سده کشف

اصلش ز نور باشد و خشن نایب
چون بگری خشن ناکو بهار باشد

در مدح خواجه ابوطاهر کوی

بوستان آست به چون گنج با جوشود
آن بود کا و بر هوای شیش قاشود
مرد باید که بخشم سخت بر قار شود
نوبهار چن جامه صد تک پوشد ناکر
نفس او پاکیزه است و خلق او پاکیزه
آتشش آست تا غالبش در دشمنان

در مدح خواجه محمد بن عبدالصمد کوی

کا در میان حلقه زین تند بود
بس شد والدیکه لطیفش دل بود
زلف آن کو بود که بد و در عقد بود
اندر میان لاله دلی هست عینین
ابر کبر فاش از هر روز دست بار
با دام چو شکوفه بار و روز بار

وله ایضا

روز آن آمد که تائب را می صبا کند
ز حفران قیمت فروان از لاله حرا کند
شمع چون بر سر زری فایده بایکند
غربت اندر خدمت خواجه مراد آلا کند
سرمه گرم کردم که با من دل و تا کر و پست
در چرخه کندی قدما کو چنت کن
وزدیده آب بار و بر رخ سر کج بیا
روز بزم از بخشش مال روز بزم از بخشش
ایمان کرکی که او بخیر بشیران کند
مرغک خفاف را عینر عابد در کلو

در مدحت خواجه علی بن محمد

رحمة الله علیه کوی

نخلش لکانند بگرداندر و احجار
همواره بگرد کل طیار بود نخل

بود همه بودنی گلک فرو ایستاد
تن می اندر و همیم کاری صعب اوقا
خوبست از بار بد خوب تر از باشد
دشت پر از جلده شد که بر از شک ساد
زانده مرا که ز کشت چن کل نایب
خاصه که ماه روی اندر کن را باشد
سپهین کیو مرث و اسفند بار باشد
چون بگری بطولش سر و چنار باشد
تا بچرخش دیده هر کلنی باطن شود
وین کل پرمرد چون سپر شود زان شود
ز داف و زنده خوان بید بشا عر شود
دو ستار دو ستان خواجه بو طاهر شود
نفس تن چو چلقن تن طاهر شود طاهر
رست چون دشمنان غالبش دعا شود
روز طواف ساتی خورشید خد بود
منفش کنون کو هر دو سندان بود
چون صد هزار هزاره که بر طرف تد بود
دل عینین بود و عینین جسد بود
خندیدن کر لیستن جز و مد بود
چون دست راد احمد عبدالصمد بود
باغ پر گل کینند گل کین از د پاکند
کوهر حرا کسی از نو کو پنهان کند
خرم آنا باشد که با او دوستی کین کند
چخته باید چنگ تا بر چنگ ترک آوا کند
نوبهار آن آب باران باغ را زیبا کند
روی یاکوه و رود کو و چون دریا کند
احق آن صحوه که او پروانه باغ عفا کند
چون بخوردن قصه سوسنی شربا کند
موشش کرد آید با و تا کا در و زیبا کند
خیزای بت فرخار بیا آن کل چنار
وز خوردن آن زوشی و چون کل بر بار
و آمدنش نشن باشد از اشجار با چنار
این کل سوی نخل بود و ایم طیار

اینست طاعت که از دلها غایب نشود
جام صبا گیر از دست بت غالی
بجز چشم عظمت هر که بدو در کرد
کریم کریمش در دوزخ بجهد
وقت بهار است وقت در مورد
یکتی قوت کوشش درم روی
بر نایم که پسر کرد و هر که
نرسد به لبریت شش چشم
سوسن چون طوطی لب در نقا
بل بر کل با نعل سریان
کلبه دی کر نشد مهندس
نوزنه برداشته است از خواب
فضل محمد که بچک نشناسد
مرد خود من کش خود نبود یار
کره بر ملک زید و کر پاک
در شر چشم او بوزد یا قوت
حکمت او از نور باری جنت
کر بود نعل مصر در قدش
شیر نخواهد پیش او در زنجیر
تا کل غیری بود چو روی مصفر
باش همیشه ندیم بخت مساعد
دلای دست تو دان که هوای کند
تا زیم جدم کنم که هوای تو کنم
شیفته کرد مرا عشق و لای چن
نگم بر تو جفا در تو جفا قصه کنی
رایگان مشک فروشی کنی بچکسی
چه دعا کردی تا که چنین جیب شدی
بیر مسود که چون از و یاد کنی
نزد و سپس خطا برد از اندیشه تو
ای جهان کرد برای تو خداوند جهان
من بجز تو زیم هیچ و نای تو کنم
روزی بس حرم است می گیر با باد
خانه داری سازی محبت است باز

در جلیست که از شما نشود
دست تو خوب نباشد که نصیب

تا بهی خاک زمین سپرد
تا میاب نوشی بنور حیات جان

وله صبا

تا ویز خوبتر از دهنه ضوکی
هر شربت فراوانی که هست یکی

در صفت بهار و مدح فضل بن محمد کوید

سرو چو معشوق است تنش بهر
باز بمقا از زبانش عجب
پایش بیا و خیر را نه درید
اینکه آمدنش حلیت بر آورد
کریمش چون کشت چون لیم مستند
فضل محمد چنانکه فضل محمد
باشد چو ندیده که باشد در مد
او را زید چار باشد و مند
کرش نوزد شرار نار موقد
بخت او را ز فرق سر قد مقد
از هر شش جزیر گیرد از کرش مد
باز بخوید بدست او در مردود
تا تن بیل و چو زلف مجتهد
بش همیشه قرین ملک موبد

لاله کوئی چو طفلی است دهن
نرسد چو پناه در میان ثریا
فرع چنان بو کلک هاشم تنگی
نوزل اندر کلابان رسید است
ابر چنان طر و سیاه و بر و برق
تا شش تو ملک حاصل مدام
این هنر چو اجمه جلیل چو ریست
بیشش الماس بخت را بکفاند
شاعر متر دست وزیرک والا
شرم زمانی ندوی و نشود دور
باشش چون لایع عجبوت کندی
جام نخواهد بکفت او در مطرب
تا پچو رنگ بر کرانه کسار
لبت بی کف بجام و کوشش بر لب

در مدح سلطان محمود و غر نو کوید

نکندم که قصی جفا می کند
در کند بچکسی زلف دو تا می کند
تا چو تو چاکر تو نیند عای تو کند
طالع سعد می عطا می کند
کو خطا دور ترا زین ذکا می کند
و انجمن تیر بر آیم که برای تو کند

تن من جلا پس دل و دودل پس تو
بلبل کرد ندانند بدل برده دوان
از لطیفی که توئی ای مبت و شیرینی
بهمه کار توئی راه بنای تو پیش
آسند ای که کند حکم قصای و یک
نتواند که جراتی کند خلق بخیر

در مدح خواجه ابوالحسن بن محمدی زری کوید

تا بهی سنگ زمین کو لا نشود
تا بنا فذر بر شمش خرد و پیا نشود
مژه در دیده او خار میخلائک در
چون شجر نیک بود میوه فراوانی در
کیتی آر استه چو خلد خلد
نکر تا چون بدیع کشت و مجر
پیرندیدم که تازه کرد و امر در
لبش عقیقین قعر کاشش
لاله چنان در کسوف کوشه فرقه
در کلوی او چگونه کجند معبد
قطره بر او چیت چون کلاب مصعد
بچو منده تب یکی کتاب سطر
تا شش به آدم زد کوار همه جد
با هنر شپارو کو هر بعد
چون کفاند و چشم مار ز مرد
رودکی دیگر است و نصر بن احمد
کوئی کر شرم ساحتش در ا خد
جوشن خورشید را در مع مزرد
اسب نخواهد بزیر او در مقود
تا بچد کور در میانه فذد
دلت قوی تن جان روی مود
لب من خدمت خاک کف پای تو کند
نخورد برز تو انگس که هوای تو کند
شایدم آنچه من عشق و ولای تو کند
تن هوای دل جلد هوک تو کند
آنچه از لاف خم غالیه سالی تو کند
ملک مشرق پست که رای تو کند
خرد تو در راه بنای تو کند
جز بیهیگی کند هر چه قصای تو کند
ملک العرش تواند که خدای تو کند
شرف آنرا بفراید که شای تو کند
پنج بهانه غایب زود و تو داد
ایمنی و سبزه ناز و خشی و دین داد

این چرخ زنگی بروی بسته سیم چشم بند
ایچ روز بارش کمرش میریزد
این کند بر دوشش دان کردن کردن کرد
این همکوید که دارم ملک از تو عادت
ایچ دعا جلش حاصل کند بی جهل
بر شکرستانج روز نامدار
دایک پادشاهت بر پنجاه روز پیش
آری بانگی که سپاه شود بحرب
جوش از صندور و کوهش را بچمن
چونید که توان مرستاک در سفر
بر دشت تاجا می تارک سمن
در باغها نشانی کرده و پس کرده
با دشمال چون رستمان چنان بدید
بنگاه تو سپاه رستمان بخارتید
غنا کرانت قاخه و خندلیب را
کرد آدم سپاهی پای سبز پوش
از برف پیل سازم و از باد پهلوان
این جشن فرخ سده را چون طلا لکان
چون اندر و سی شب تیر و سیما
کوی کرند ملک بهفت آسمان
باقال سترخ آیم و باد دولت بزرگ
با خند لیسان کل سنج چکنر
ستی کنی باده خوری سال سالیان
ملک جهان بگیری از قاف تا قاف
اند از سراق بزم کنی در حجاز رزم
ایچ آدم شرع تو باشد روز خوان
مر قهر نشا از زنده کنی بکور
بزنو نیت کردن چون کسی قبل
دودت و دهنه بستنی توای ملک
ازت ای لبه عیار یار
دو رخشان کلنار کشت
بنده هوا خواه و وفادار است
به تهمان که یور کشت انگور

وان چسبید شش اندک خوش کنی
وان چ روز عرض سلان پیشا بهیار
وان کند بر پشت شیران شیران
وان همکوید که دارم دولت از تو

ایر پنی فرخ فوج اندر هوا تخته
چون نذر جود شیران پوشش
هز زمان پادشاه قیروا
دایت منصور در قیچ باشد پیش

بسم در مدح سلطان مسعود کوید

ز اول بچند روز پاید طلایه دار
رخش از بنگشه و بخش از بنبار
نور و زمره باند قریب مر چهار
بر دشت پنجاهی ساعد چار
در اغما کشید قهار از پیش قهار
اندر تک تپا و چو جاسوس تپار
هم کج شایکانت بزم در شاربور
بکشت نامی کف و صبور در کنا
ز بچرخ جده و سرفه و سلسله عدا
وز بامک رعد کینه پیل شیار
از پیش جویشتن بفرستاد کامکار
زود آتشی بلند برافروز روز و آوار
اجی سر و بزرگ و امیر زربکوار
با فرخسته طالع و فرخنده هتیار
بایامینکان کور و وی شکبار
شکر گزی بوسه شاد و شاد خوا
مال جان بخشی از غورتا بقار
اندر عرب مظلوم و اندر عجم شکار
پست احرم رواق تو باشد روز بار
مر کتر نشا از زنده کنی بدار
و نذر زان پیل بچگون و ن هتیار

این باغ و راغ ملک نور و زاده بود
نور و زاین وطن سحر کرد چون ملک
اندر و دید و ملک و بخارتید
بتدعا حاجی سبزه ضمیران
زینخواجگان پنه قبا ی سپید بند
نور و زار بکشت که در خان ملک
مشوقه کانت راکل و کلنار و سپین
نور و زاده گفت بجان سر امیر
از ارغوان کمرنگم از ضمیران زره
نور و زایش از آنکه سر پر دوزخ
کشاور و نیز در رستان با ختن
از من خدایگان همه شرق و غرب را
پناه روز ماند که تا سرج پندکان
با صد هزار جام می سنج مشکو
تا تو کی بزرگ کل گاه زیر بید
بر سبزه بهار نشینی و مطرب
نور و زان بیدر دهمی ایران بدین
بابل کنی بر آبه مطربان جیش
آنها که صفیزی میسند و مریز
چون کذره کردی سیحون کندی
دو سال یک ساله و از نبود نایت

وله ایضا

بر دل من بخت کلنار نار
بنده هوا خواه و وفادار دار

چشم تو خنخواره و هر جا دلی
ای قی دل زار و من آند دلی

آب پنی موج موج اند میان دوبا
چون نذر کردن کردن محمود کاوس
هز زمان جیش فرستد شیرا یقند
طالع مسعود و راجت باشد پیشا
وان چو ای جلش حاصل کند جی هتیار
کر دشت رانی اختی و قصد کار زار
جشن سده طلایه نور و زوهار
ایچ که کوه پایه و ایچ جی جویبار
آری سحر کنند طوکان نامدار
بالشکری کران سپاهی کز افکار
بکشت قحطانی و در میوه داد
زین نیکان سرخ دان سیاه قار
از قزوینیت تو که پیر بود و پار
از دست یار بستند و کوش شود
کرناه دی آرم تا چند که دمار
از برک لاله رایت و از برق ذوالعشار
بالعبستان بلغ و عروسان مزار
صحرای نور و پیا بان همیکدار
در ساعت خنجر کذارای خبر کذار
در مجلس تو آیم با کون کون شار
با صد هزار برک کل سنج کامکار
که زیار غوان کنی بر کلنار
بر سبزه بهار زنده سبزه بهار
شرق بدین تبیل و مغرب بدین تیار
خلع کنی وثاق غلامان میکا
از ملت محمد و توحید کردگار
زاد نو طار کردنی مینو کنی مدار
جبری آب چچون محبوب بختیار
جبری آب چچون ان بهر بار بار
نیت مرا سینه در کربار بار
مانده از آن کس غم نخور و خوار
دلشده از زدن آزار زار
مرا خورشید کرد آستین زودار

در سینه کلن بید خوردن می چون کل
آن قطره باران بین از چکیده
با چو زبر کجکین سته سوزن
کونی مثل سفینه کا فور یا می
بچون سرستان و سان پروی
کونی که مشاطه زبر فرق حوسان
پنداری خاله خردک بد میدست
و انقطره بارانکه بر افتد بر سر خوی
وان ایرد بانکر اندر شمر آب
هر که که از اندیره نمیسند باران
وانکه که فرو بار باران بقوت
و انجو می سبرین آن آب زلالی
زین شین کلاب و عرق باد و احر
از تنغ بیالکند سوس و نیم
هم که هر تن اردو هم که هر نسبت
یا قوت باشد عجب از معدن یا قوت
الحق که منرا دار تو بود هت ریاست
نوز و نسیخ آمد و نقر آمد و شیر
کر شیر خواره لاله سرخت پس چرا
بر شاخ حذیب ز بد باغ شهر یار
با سرمدان ترین با نجهت هت
بر روی لاله قریز شکوف بر چکیده
اکنون میان برو میان همستان
ابر از روی آمد از کنسار کو بهار
این کی کل بد سوس کی هسار از مرغزار
خاک پنداری به دوشتری آبتن است
این کی کویا چاشند نار سیده چو کج
این کی سوز دند و دشتش و مجر پیش
این کی قوری که دارد بوی مشک تبتی
ای چنان ناری کجا باشد بیز از آب
این چو روی سنج کشته از سرمدان کبود
ای چنان ترین مکدان بلورین بادیه
این ز بند چنگا می خندان الیزبان

تا بلقالت بر خواند اشعار
کشته سر پرک زان قطره باران
اندک سر سوزن یک کوکوشه
بر پریم حرا بر کندش حصار
اندک سرستان بشیر آمد بموا
ما ورد همیزد بار یک بمقدار
بر کرد عقیقین و لب و لبر عیا
چو قطره سیاب بر فاده بزنگار
هر که که آن آب چکد قطره اسطار
وز باد و در و چین شکن خیزد هرا
کیر و شکن آب در صورت و آثار
پیش در آنرا خدای همه احرار
در شیشه حلا ربه و در خم قنار
وز چرخ به تیره بکن کوکب سیار
مشکت بد بجا که بود آهوی تا
کلک باشد عجب اندمه آزار

وله ایص

باطل سعادت و با کوب سنیر
چو شیر خواره بیل کوی ند صغیر
بر سر زنده باغ ز دشت ارید
کرده بجای سرمدان سرمدان سپر
کویکه مادرش هم شکوف داد و قیر
کا فور بوی و بهاری د میفر

تا بر کند می باران مزوج
اویخته چون لیشتم به ستا چو زبر
وان قطره باران که فرو بار و بشکیر
وان قطره باران سوچا بنکر
وان قطره بارانکه فرو آید ز شلخ
وان قطره بارانکه چکد از بر لاله
وانقطره بارانکه برنت بد کل سنج
وانقطره بارانکه بر سوک کج هیت
چون که زبر کا رست انقطره باران
کونی علمی از سقلاطون سپید است
کرده شمرید و چ کجی ام کبوتر
کویکه همه جو کجی است چو قوت
از دولت آنخواج علی بن محمد
کروا و کی اندزد عمد ایه نشانه
از مردم بد اصل نخیزد بنر نیک
جبار ز جی متواضع تر باشد

ابر سیاه چو بخشش را یشد هت
صلصل لجن زلال قوت سپیده دم
عاشق شد هت کونسن تازه کبودگی
کویکه شنید همه شب زیر گرفت
بر ک نفش چون بن ناخن شده کبود
مرغان عکسند بکل سپیده دم

در مدح سلطان مسعود غزنوی کشته

واند کربن شوچ پیغمبر چو پادشاه
واند کرد و زنده در کشته و سوزان
واند کرمشکی که در درنگ تیر شاهوا
و انچنان کی کجا باشد بیز از آب
وان چو روی رد کرده بر کوه و شرکان
و انچنان چو خلاف تیر سپید شو
وان چو بزمای و میانی و دوا

ابر و پاد و ز دپاد و ز دند بستان
نافه مشک هت هر چان بکدری بستان
زانه باران ده بر لاله نهار نقط
پنجهت برک سمن بر جارض نیلوفری
سوسن آید و شاخ بر کبریا چیت
صلصل باغی باغ اندر هینالد بدو
خرد کل بستی نهاده روی بر نترن

تا باد می فکند شک مجر وار
سید کی می بر سر بریش و سنار
بر طرف چمن و دوزخ حسن زکل
بر طرف کل شکفیده برسیا
بر تابه بنفشه ز تجمل بادوار
کرد و طرف لاله زان باران نکار
چون اشک عروسی هت بر فاده خیار
کویکه شریاست بر کین سبد دوا
واند ایرد آب بیان خط پر کار
وز باد و جنده و تخرک شده بسیا
دید از یک حلقه بسی سیمین منقار
جولست بدید و بد بعیت کردا
امروز کلا بست و ریح هت در نهان
پیکان سپین و ک در پیشین سو فاه
کا فور نخیزد ز در خان سپیدار
باشی متواضع تر چون باشی جبار
ایز بر ساینده نتر از به سزاوار
باران چو شیر و لاله ستان کج دگر
اشعار بو نوس میخواند و جری
وز غم کبود کی قدا و شد چو قدیر
تا برشت کرد و پوشش از دیر
در دست شیر خواره بر باغی حور
بر جان زندگانی بوالهاتم کبر
باد فرو روی بکین سید از میان
وان کلاب آید و سوس مرغزار از کوا
مرغ پندار یک هت اندک کشتای
باد و جنر سوز و سوز و اند لاله
دانه دانه هت هر چان بکدری بستان
لاله نغان شمع ز زاله باران نکار
در پنجهت برک نفش بر رخان کلسا
نیکر سوسن و شاخ سوسن آید
پیل باغی باغ اندر هینالد بدو
نترن بستی نهاده روی بر نترن

من تو غافلیم و تو صبح رشید
زانه حامل جبر است لابد
پایه اوستان خیزن بر من
مرگفت ای ستمکاره بیخاتم
ترا کامل امیدم همسر کار
نکار خویش را گفتم نکارا
که عاشق قدر وصل آنگاه ده
ولیکن اتفاق آسمانی
چو بر گشت از من آن معشوق مشوق
نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی
کدام هر دو را نوبندش از بند
نستم از برش چون چرخش بلعین
همیر فتم شتابان در پیابان
ز بادش خون همی بفرود در تن
ز رخ کشته شمر با پیمو سیمین
بگردار سریشهای هاسه
بنات النعش گرد آهنگ بالا
بکوشش من سید آواز خلخال
عماری از بر ترکی تو هستی
چو دیدم رفتن آن پسرکان
بچرکت عنبرین با چهره کاه
فرود آور بدر کاه و زیرم
حدیث او معانی در معانی
بلرزند از نیب او بزرگان
توئی ظن خدا و نور خالص
ماده پسر بر کل کل چون ملل
ملفت بوی کل کل فت بوی مل
دیزر کل خیزی آن که قبح گیری
چون فاخته دلبر بر پرداز عرعر
بود بوحاکمان از شوق بنا کمان
آمد و نور ماه با کل سوری بهم
زلف بغمه بوی گل خسته بوس
ای نسیم ماه روی خیزد باغ اندازی

برین گرد و گردان نیست غافل
نند یکروز با خویش حاصل
چو آنم غمیکه باشد نیم سهل
بکام حاسد کم کردی عاذل
ولیکن نیستی ده عشق کامل
یتیم من فزون عشق جاہل
که عاجز کرد از چهران عاجل
کنند پسرهای مرد باطل
نهادم صابر بر سنگ دل
نه را کب دیدم آنجا و نه زحل
چو مرغی کش کشید از جایل
بجست او چون کی عزت یایل
همیکردم یک منزل و منزل
که باوش داشت طبع زهر قائل
طبقه با بر زرین مراحل
همی خواست از شمار با کل
بگردار کمر شمشیر هر قل
چو آواز جلاجل از جلاجل
که طاموسی است بر پشت جمل
بر آن کشی و آن ریخا یل
بچمکت آهین باد امثال
فرود آوردن عشی باہل
رسوم و فضایل در فضایل
چو لرزد کوه سنگین ز لزل
بکیتی کس شنیده است این مثال

نکارین سنا بر کرد و مری
نکار سچ چال من چنان یه
دو ساعد را حایل کرد برین
چو دانم من که باز آتی تو یانه
یکمان مانده است کهنشد
ولیکن اوستادان محبوب
بدین زودی استم که مارا
غریب از راه بالانرباشد
نکه کردم بگرد کار و انگاه
نجیب خویش دیدم یکپو
بر آوردم ز ما مش از بنا کوش
چو مستی که پیمای زمین را
بیا بانی چو سر و چنان صعب
سواد شب بوقت صبح برین
همی بکشد برف اندر پیابان
چو پاسی از شب دیرنده بکشد
رسیدم من فرار کاروان شک
جرمن ستان کجا کون بمنیزد
ز نوک نیزه های نیزه داران
نجیب خویش را گفتم سبکت
پیابان در نور و کوه بکشد
دیزر چوین یکی و الا فرشته
همی از د بهدش میرسود
الا یا آفتاب خاور و تاب
یکی ظنی که هم ظلمت هم نور

وله ایضا

بر نغمه شکری آنکس شعلصل	هر که که زند قمری ماه و افقنری
کوئی که بر پر بر بسته کی طبل	آن قمری فرخنده با فقره و خنده
چون نکست و بخواند بی تم طبل	آن کجا که کوی کوی سخن ترکه

وله ایضانی مدح سلطان

که کار عاشق از انیت حاصل
ببارید از مرده باران ابل
فرز او بخت از من چوین حایل
در آنکاهی که باز آید تو اقل
که مجنون کرده اند عشق عاقل
چنین کهنشد در کتب اوایل
سفر باشد با جل یا با جل
که روز و شب همی بر دمنزل
بجای حسیمه و جای داخل
چو دیوایست و پا اندر سلال
فرود هشتم بودیش با کل
به پیو دم پای او و مراحل
کز او خارج نباشد هیچ داخل
همیکشت از نیاز و برف مشکل
تو کوئی داردش چهار سیل
بر آمد شرابان از کوه موصل
چو کشتی کورسد نزدیک ساحل
بسان عند لیسی از عا دل
شده وادی اطراف کسابل
الا یا و ستیکر مرد کا صسل
منازله با کوب و راه بکسل
چو در دیوان چو صدر محافل
چو پنجمین زوش و شر و عا دل
اساس مکت و شمع قباہل
یکی نوریکه هم نور است هم ظن
خوشبوی بی چکل رخ دروی کل چون
کل بی بود ازل مل نک دبود کل
کو به کل حمیری دهنستان طبل
اندر کلو اکلنده سترافه یک کل
طوطی سخن سپدی یک کل مازل
باد و سوری گیر بر کل سوری بجم
دست چنان بکیر پیش چانه بجم
ز آنکه شد زندگ بوی باغ لبان صنم

کاپش صد و هشتاد و یک روز
بنو دم سخت ستور و بنودند
من از اول بهشتی دار بودم
کارید هست زنبوران بمن بر
بجنو حنجره من از ترس
بخرشت اندر اندازی کونم
بگیری من چنان آب لاله
کمر باری زمین بگوشتنود کرد
بیاد شیر یارم نوش کردن
ز بهار آمد و آورد گل تازه ساز
قدح لبیک را بر سجود آور زود
آفرینان بهی کب قریح پی تو
بهتر از حوت بدیدار و دورنگ بگو
کوش و پهلوی میان گفت و جبهه ساق
بدوان زب ز خوشی بران از کف خویش
رخ دولت بغرور آتش فتنه نشان
دل خویش کف خویش رخ خویش بر خویش
سرموی آئین زلفین که مشکین کافش
دو مار غمی عینش دو مار زنده عینش
لک مسعود بن محمود ابن ناصر الدین آن
و کرا خراجی برش را کند باشد بدو رخ
و کرا فلاک را صاف به عناق کردی
بر جماع چنگ سیباید غنچه خام خورد
و او جشن مهرگان اسپهبد عادل به
اندنی باشد به پیش حمله اش از شک دیو
گاه ضرب و گاه طعن گاه رمی گاه سید
افزون آن کب شید زنگ حش خویش
باشد تا آمدن بر فتن بر گشتنش
پیش من چو کس در جولان کند چو قیاب
الا یا خیمکی خیمه سر و دل
بغیر زن نزد طبل خستین
نار شام نزد یک است امشب
چنان و گفته زوین شرازو

دم در بستر خود شید پر نور
کدشته دارم تیز ستور
رخ من و چون پیراهن ج
در جودوی من پوست زنبور
نشانی مرز بر پشت فردا
ز پشت و کردن خرد و زنا طور
چو قطره زلاله و چون شک مجور
بود در کار من حتی مشکور

میان باز عفتی نکاحی
شدم آبتن از خورشید روشن
خداوند زبانی روی کرد هست
بمخواسم من ای هفتاکله امروز
بکوبی زیر پای چو عیش خوردم
کد سیصد هزاران بر من
فرویزی بختم خسروانی
پس آنگاه می بروی آن در ختم

وله ایضا

منی مشهوری از آورد بر لبه خواند
که می طبل بر سر و کند بانگ ناز
که یک شب ز باغ خون آید بطراز
خوشترا آب لبیب آید و آتش لغز
تیز فزونی زار و قوی پهن دراز
بر آهوی بچه یوز و بر تنه بچه باز
دل حکمت نزدای آیت مکت طراز

بوستان عود می سوزد تیار سوز
بر ساحل یک بدیت می کش بند
بانک او شیر طرب از چون شیر سپهر
بیر جد با کدیز و دو کوه شزار
ره بروی شمشک و شیوای بر جنا
عدل کن داده و باد کشتن بارهنگاف
بچینش در می دیز می خرم ز می

وله ایضا فی ملح المعود

که هم بر سر تافه می هم بر سر تافه
که رضوان غیت طوبی برادر عطر خلا
کلاب شهید کرد و زخمی شاد و غیا
خیال فرشت شخت انگستی شیت غیا
من خوش آمدی خاصه ز در کانی بک شک
آن کجا بهایک شک کرد و پند ز خلک
پشه باشد به پیش کز راهش پوشک
گاه جو دو گاه بزم و گاه خط و گاه جنگ
انکه روز جنگ به پیش نه زین خدنگ
ابر کرد و باد کند و برق است و صبح

بغواب اندر سحرگاه با جانشان بر دارم
جان داری که هر که کا و برادر تنع هند
و کرا خاز آبرستان منست و هر کجوری
و کرا زنده هستی تصاویرش نگارین
هر کجاست من دیدنست او را حرمست
اسب حین آتش بود پیش آتش میچرا
تنغ او و کز او و تیر او و روح او
فرق بوسینه سوز و دیده دوز و مغز ز
برده ران برده سیند برده کرد و غایب
ساقی چو لاپه و پی میچو چو میچو

در ملح وزیر سلطان محمود بن محمود غزنوی

مه و خورشید را پنجم مقابل
که این گفته شود زان گفته بایل

ولیکن ماه دورد قصه با لا
ند استم من ای سیدین سنوبر

نه آیین عروسی بود نه سور
نه معذورم نه معذورم نه معذور
سیاه و تیره و تاریک و دچور
بگیری خجری منست و ساطور
دو کف من پسند از می چو شاپور
زنی دوز من بدان باشی تو ما جور
نظر داری ای او یکال مقصور
چو کف دست مونی که طور
بیانک چنگ و موسیقار و طنبور
فاخته نای می ساز و طنبور ساز
به بندیکه لطیف است کنونی مستباز
سم او سنک بداند چون شک کراز
شیر تک پیل قدم کور دو آهوی پرواز
خوشش و سخت سم و پاک تر و جنگ افرا
تنغ کش بر نکلن سینه زدن تیر انداز
بچینش داد و دوز و نیر و نجل کداز
ز دای و بکش و نفروز و لباز
عجب نی کر تبت کرد و دوزی شکشتن
همی می سوزد عین آن رخسار پیش
زبانی را بدو رخ در بر سجد ساق پیش
پیاده از بلا ساخون و آن آید بیلا پیش
نه ابراهیم از آن بدعت بر گشتی نه پیش
آذی حشش بید و می زونی من سید یک
کک چو یابود با جو دو و دریا چو کنگ
دست او و جام و و کلک او و پانک
ز زار و مشک سان چهره سرخ و سبز یک
از میون از کوزن از بهر و از لنگ
سم چو آلس و دوش چو آبرین تن سنجک
راهوار ایدون چو یک است و چو یک
که پیش آبتنک پروان شد و منزل
شتر بان می بندند محل
فروش آفتاب از کوه بایل
که کرد و زوین زوین زوین زوین

فریاد تیغ وی بس کام بهی
 بلبل عرض زنگ و کوند و فر
 چو پرکار یک از هم باز داری
 رسد دست تو از شرق به غرب
 بدربار باشد عسبر تر
 زیاده خسترم و خرم زیاده
 برآمد ز کوه ابر ما زندان
 بجای ازین خسترسر سفید
 خراین برو خرم از زلال زر
 بجای آمد از هوا خرد و خرد
 تو کوئی بساغ اندرون و برف
 پوشند در زیر چادر همه
 چو کارگاه سمرقند گشت
 در این یکبار چه کار او شاد
 شده انگبیران افسرده رخ
 برآید بزرگان تکرک از هوا
 فرو برد هستان سراز پستی
 کجا باز آن در آویخته
 در آمد شهر روز بهمن
 می عفرانی که چون رودش
 دو گوشت همیشه سوی کج کاو
 ای پیکر منور محروم و رخی چکان
 کوئی سمند یک در آتش کینی مقام
 با آتش موازنه با خاکت ارتفاع
 همواره در فضائی هم دیو و هم پر
 اوج تو در حنیض هوای تو در مهبوط
 خاکت طلیت تو و آب هم فراج
 خلقی فردی زدن مردیک یک
 داب و آتشی نول کرم چشم تر
 ای نادر بر میان ستر جان حشمت
 هر زمان روح تو نختی از بدن کمتر کند
 کز کوب چو بیدار باشی جز نب
 پیرمن در زیر تن اری پوشد هر که

چنان پای بقلون قون
 چو خورشید کی در تابند زون
 ز هم باز وقت داند شمن
 نرا قضای بدایتن با بدین
 بکوه اندر بود کان خامن
 میان مجلس شمشاد و سوسن
 چو مار شکخی و ما زانندان

که کز زینور و در سبک در مرد
 اگر بر جوشن دشمن ز تیغ
 شندم مکن برای استاده
 الا تا مومن از نذر روزه
 نرزد از درخت ارس کافور
 همه روزه دو چشمت سوی مشرق
 بسان یکی زنگی حالم

وله لیلیا

بلند و سپید اندر آن خشان
 صف ناز بود و وصف عریان
 سترق بالای ستر تباران
 زمین از در بلخ تا خاوران
 که کاغذ گرانند و کاغذ خزان
 چنان کس و عین یک کند
 چنان یک فولاد آهنگران
 بر آورده آواز حنیف ناکر
 چو عین رقیب جوشن ران
 بغیر ذی این و زرا بکندان
 رود سوی ل است چو زعفران

نشست از آن بیا نشان
 بسی ابر اندر راه زر
 زلفان پود کوئیک هست
 در و بام و دیوار آن کارگاه
 شود کاغذ تازه و تر و خشک
 چو سندان آهنگران کشیخ
 چه بهتر ز خرگاه و طارم کنون
 سربازن در سرباز مرغ
 خداوند ماکت مست و خرب
 می زعفرانی زرد دست بتی
 نه بازنگ و ابایت رنگ کل

در مذکره محمد بن مجاهد که مونس الاحرار نام دارد

ای بن حاتم بنام خواجه مسطور است و از دست

وضع تو در شیر و بجارت در آن
 دلوست طالع تو و باحت تمهید
 لیکن بر آوری همه را دیگر از دکان

ترکیت از طبایع و کسفی از حواس
 چون کی جدا نشوی از تحت تکفیس
 از باد و خاک و آتش آبت زیان ساد

در مدح استاد ابوالقاسم عسری ملک الشعرا کوید

در نه عاشق چو کرکری بجوشن
 پیرمن تن تو پوشی بسی پیرمن

کو کبی آری لیکن آسمان است موم
 چون بیری آتش اندر تو رسد زنده

بدانود زمین بشمار و ازین
 یک ز جوشن کند و نیمه جوشن
 رسیدی تا زانو دست بجهن
 الا تا مهندوان کیسند لکهن
 نخیل از میان لاد لادن
 همه دقت و دو گوشت سوی ارغن
 شکم کرده هنگام زادن کرن
 چو پیران فروت پنبه سران
 ترا ند چو نین سربادان
 چنان ایکان سیه معجران
 سیه موزه کان سحر چادران
 کلاه سیه بر سر خواهان
 چنان یکبار سنگ کاغذ کران
 چو خورشید نختی تا بدبران
 چو آهنگران ابر ما زندان
 بخراگاه و طارم درون آذران
 تن با بزرگ کف دبران
 گرفته دو بازوی و چاکران
 که کوئی قضیبی است از خیران
 نه بابوی و نرکس و ضمیران
 دو چشمت همواره سوی بوران
 نشان آتشین دم و روئینه استخوان
 یا مرغ آبی که در آبت بود مکان
 با اخترت مقارنه با آبت آقران
 پیوسته در هوای هم پر و هم چکان
 در موقت جنم و در راحت جان
 چون هم کز غیبت از جام مکران
 قباد و خاک و آتش و آبت در جان
 چو دشمنان جنس و جنس و آستان
 جسم ما زنده بجان جان زنده تن
 کوئی اندر روح تو منضم همیکرد بدن
 عاشقی آری ولیکن هست مشوقت یکن
 چو نشوی بیار بستر کردی از گردن

شاخ برانجخت در خاک برانجختش قری شد بحال طوطی در شد برقص بردم طوطوسن به سر به بد کلاه ماهی در آنگیر در جسنر عین زده مرغان بگل کنند جمله به نیکی دعا نیت بید بختون نیت بید مضطر دیو هست یکس هست عاصی امرا یا بکشد شان به پیل یا یکش شان تیر ای دل چیست آخر کار جهان عدم افکنده چو سقره بمکش از برای نان شبی کیو فرو هشته بدامن بگردار زنی ز کجی که هر شب کنون شوی شمشیر بدو کشت فروت ثریا چون منیره بر سر چاه بنات انگش کرد او همگیست یکی تکه است این منبر مجره مراد زیر دان اندر کیستی دشمن چون تافته بند بریشم سرازا لبر زبردت هر چه رشید بر آمد بادی از قصای مایل ز روی باد به بر خاست کردی بر آمد ز اغ زنگ و مار پیکر بجستی هر زمان از منیع برقی خروشی یکشیدی تند تند بلرزی زمین از لرزه سخت فرو بارید بارانی ز گردون ز صحرای سلها بر خاست هر سو غاز شا مکاهی کشت صافی بید آمد هلال از جانب کوه و یا سپهر بن نیلی که دارد رسیدم من بدر کاهی که خیزد علی بن عبید الله صادق مجنه ذوفنونی در سمنونی	باد فرو ریخت مشک از فرو ریختنم بیل در شد لجن فاخته در شد بدم بر رخ دراج کل بر لب طوطی لقم آهو در مرغزار دار و کوسین شکم بر تن جان آسیر بار خدای عجم نیت بید بر نیت بید ششم دیو خود اندر خدای عاصی بشدم یا بکشد به تیغ یا بکشد از دبه عجم	مقرعه زن کشت برق مقرعه او درش در صلوات آمدت بر سر کل عین کردن هر قرنی معدن چینی مشک باغ زده کشت دست آب سلسله روی زرد کران از سبزه و جرس شرم خدا غلبت بردل او فرین با نندزد یک مرجع جت سوکندیت شاد روان باد شاه شاد دل و شاد کام	وله ایضا بچون تنور کرم شوزانی شکم نوست خواب غفلتی از برای نو	در مدح علی بن عبید الله سپهسالار سلطان کوی از آن که نذر نذر او شد ستر دو چشم من به چون چشم تیر چو اندر دست مرد جب فلان زده کردش نقطه از آب روین کشته فی و سوزن تی تو سن سمش چون این فولادون چو خون آلوده در دزدی نمکن به پیش خاره در و باره افکن که کیتی کرد همچون خراگن یکی منغ از سیغ کوه قارن که کردی کیستی تاریک روشن که سوی مردمان کردی سوکن که کوه اندر خادای و بگردن چنانچون کل کل بار دکلشن در از آهنگ و چنان زمین کن ز روی آسمان بر معکن بسان غفران آلوده مجن	شبی چون تیرین شک و تاریک همی بر کشت کرد قطب جدی دم عقرب تا پادشاه کوه نعام پیش او چون چار طلب غان بر کردن هر شش فکده همیزاندم فرس این تقریب بگردا پر خراغ نیم مرده تو کشتی کز سیغ کوه سیلی چنان کر روی دریا با مدادان چنانچون صد هزاران خرمن تر چنان کاهنکری از کوره شک تو کشتی نای روئین هر زبانی تو کشتی هر زمان زنده سیلی و یا اندر متوزی من به بار د چو همسکام غرایم ز می معزتم چه بردارد پیش وی و ثمان چنانچون دوسر از هم باز کرد	وله ایضا از دود لیت چو زمانی ز معدن رفع ایشان امیر صادق لطن که در هر فن و چون دکنفن بدرگاه سپهسالار مشرق جمال ملکیت تو را در ایران تتمن کارزاری کو پیروزه	عاشیه کشت باد عاشیه او دیم در حرکات آمدت شاخک شاه اسپرم دید به کسبگی مسکن می زدم باغ شده غنچه دوزار بر سلسل خیم مال دارد دروغ از چشم و جز چشم شرم نکو خصلتی است در ملک محشم کریمه دیوان ملک دود بر آردیم بخش هر روز پیش بخش روز کم بر دل منزه بر جهان هیچ بار غم ایزد فکده خوان کرم در سپیده دم پلاش معجزه قیریش کز زن براید کودکی بغاری زن چو پیش من میان چاه آون چو کرد باب زن مرغ سمن چو دوشم شاهین از شمن به پیش چار خا طب چار مؤذن چو دوا رسیه بر شاخ چندان چو انکشتان مرد و غنون زن که هر ساعت فرون کردش غن فرو دآرد همی اچار صد من بخار آب خیزد ما بهمن که عدا در زنی آتش بخرن به شب پرو کشتد خنده این بکوشش اندر میدی یکد میدان بلرزان در پنج پشه کان تن جرا دمنتش بر بام و بر زن تک خیزد ثعبانان زمین حجاب ماردی ست برهن ز در سنج یک دست و سخن ز شعر زو نمی زده بدامن سوار سینه باز خنجر او زن مبارک سایه ذوالطول ذوالمن کنه سوزخ در کوشش تهن
--	---	--	--	---	--	---	--

ما در خاکی عاشق شد بدو که سپهر
پشت من خیم آنچنان کسیر که زلف او کرد
من زو س از ده تبر که کجایا هم ستم
بخت کفایت عشق اندین شخی کند
حاشم بر من همی پستی کند و زین و خط
حاشم خواهد که او چون من همی بود فصل
حاشم گوید که ما سپهریم و تو ز تری
حاشم گوید چه خواهد اندک تر شعر من
حاشم گوید چه تو خدمت سلطان کنی
حاشم گوید که شعر او بود و شما کس
حاشم گوید چه چاره پیشگاه خسروان
شعر ناکشش با شعر کی باشد و دست
من بی یوان شعر تا زبان از من زبر
من بفضل از تو فروغم تو جمال از من فرو
ای باده فدای همه جان تن من
باست تمام من در کام حیاتم
هر جای که می گنج آید شدن شست
و اینجا که بودستی ایام گذشته
یا در خم من بادی یافتد حش من
ازاده رفیقان من بگریم من
در سایه زانند کوری کسبیدم
فغان ازین غراب پیر وای او
غراب پیر نبود و خبر میسری
غراب پیر نایزن شدست ازین
بجای او بماند جای او به من
بجای او بماند یکان من
الا کجاست جل پیر اک من
کجاست تا پایا زایم اندرین
ز طول و به نیمه بکشد
بمان ملک جم غراب بادی
شراب و شراب و جاش او دیو
چو راه پر سوسوم کرم و اسپرم
بدانگی که پور تیره کون شود

سرو بالا که منقوش بدو سترگون
روی من چمن آنچنان کسیر که جعد و
او ز من چاره تبر که کجایا هم ستم

تا چکل باشد چو ما نیازند از چکل
چون بخت و یا خرد ساقی با او بی
اندان اندوه و آن اندیشه بودم زود

هم از قضا بدوست که در شرح یکی از معاصرین گوید

نیت با پیران بدش من مردم ز تری
زان تو خواتم کس از زبات و زین
رو بهما زاکر داید خدمت شیر عین
باز نشناسد کسی بطر چنگ تین
ما ذلیم و حقیر تو امینی و معین
تجه نازادن باز ششما چنگدین
تو ندانی خواند الا بهی صحنک فصحین
بهرست ز مال فضل بهتر از دنیا دین

گر به پیری منش بدو بران فرو نشدی
شعر من با معین و شعر تو با هم
بیلار از روی اند خدمت پیلان
نه همه حکمت خدی نیر کی شاعر نه
قول و جمل او بهم خجسته و هم دلیل
من بدانم علم دین علم طلب علم نحو
خوشت از خدی سر و زبان بر رفتیل
آنچه این ماهر و دهر روی بکثر شاعری

در خطاب بشراب و اظهار میل مفراط بدان

آنجا است همه رسم طلال و دین
یا در کف من بادی در دین من
در سرخ ترین باده بشویدین

آی باده خدایت بمن ازانی دار
بوی خوش شوق با همه ساله بخورم
از آوده انگور با زید خنوطم

در مفارقت از خیب و یاد ربع و دمن و رسوم و طلل محبوب بر سبک عرب گوید

سته شد من ز سماع نای او
و فامود جای من بجای او
بسان آه سرد من هوا او
بسان ساقهای عرش پای او
شراب آجیو شش نای او
فرزاد و مسافت سمای او
سپاه غول دیو بادشای او
و لعل و حجاره و صفا او
بگرد او عکاره و غصه او
چو روی عاشقان و نسیم او

برفت یار پیوفای شد چنین
بسان چاه زخم آب چشم من
خراب شدن من از بیکای من
زمانه و طریق او دورا هر
بیرم این درشت ناک بادی
زمین او چو دوزخ و زلفت آن
کثیر کان بگرد او کشیده صف
سماع مطربان بگرد او درون
شمید من آن میان بادی
شب از میان با خبر کردن

تا خن باشد خوش سروی باشد در خن
تا بد من باشد کس چینی نجر منکس
تا چنان شین چون بدست آرم شمن
خویشتن در خدمت درگاه مولانا کن
بفسر و چون بشکند شین ماه خورین
هر که چارای تو ارد کجا کرد حسین
رو سیه ترستی هر روز المیس لعین
کس زرد آب جمعی با بود ما معین
بنده کار نغمه اند خدمت شاه زمین
نه همه بونی بود در ناهای مشک چین
فضل من عقل من هم شایسته هم
تو ندانی دال دل روی زنی سین و
خود تو هرگز غنید شید در چین
مقتضی من کز بعد از زندا دوستی
کریخ بکشدی دل من حزن من
باست همه عیش تن فرستین من
استجا همه که باشد آمدن من
کز نیت همه حجت روح و بدن من
ز نیک خ تو بادا بر پیر من
و بزرگ ز سبزه دای کفن من
تا نیک ترین جای باشد وطن من
که در نوایم فکند نوای او
که مستجاب زود شود دعای او
سرای و خراب چون فای او
که کعبه و جوش شد سرای او
خراب شدن من از بیکای او
تمام او و دست او عصای او
که کم شو و خرد در شادی او
چو سوی نگیان شن کیانی او
ز کرکی فغانه و قطای او
زیر کرک و شیر بر خای او
ز سیم دیو و بانگ لای او
بکشد و بر چرخ جی او

تا می خندی میگری این بس است
تو مرا می بیدار می نامی
هر دو گریه می هر دو زور هر دو در کد
اشک تو چو زگر که ز می بریزی بزر
روی تو چون شبنم ز کشفه باد و
از فراق تو می کشم عددی آفتاب
تو می آبی من تو می بخورم می
شعر و چون طبع او هم می کف می
تا می خونی تو اشک می خانی شک
در بار و مشکیز و نوش طبع و زهر
کو فرزند و شعر و ستاد می شوند
او رسول می این شاعران و زکا
کو شربت لطف و عذاب و می سپیل
از کف او جو خیر و زول و مرد می
در زغن هرگز نباشد قریب از هوای
بارش و چو کما و میش و حله چو شیر
رام زین کس غرام و خوشی و شیر کام
بر طراز آخته بود یک چو می بکوبست
ای خدای من اندر پرده و مرد
کشته نقش بادیه چو خانه خوش گران
بر سر لاجوردی صورت سعد خود
چون رسد یک پیکر به بقعه خوار گران
گاهش اندر شب تازم کا تازم بر فرا
ای نو چو می می رسم که از بنداشی
برو خوامی پیش او و پروریده شعر و ش
جلسه ستاد و چون گشتی افروخته است
بهت آنحضرتی عزیزین سرو چو می بین
باغ او بزم سلاطین عالی و صد شاعران
خیران نکست اگر تو هست آنک خیران
هر کسی دارد دهن بر روی او و در دست
چو زوان غمت از بدن بکشد بکشد فنا
هست معشوقی میگویند که در بنو لها
من غلام عاشقی که ز معشوقی چنین

این قصیده
بدان که از انشی پور
چو نغمه شمع یک فنون
و قافیه ز یک شاعر
عجب نایب
بیت

هم تو معشوقی و عاشق هم می بینی
در شمع شمع هر دو دستار می
هر دو سوزانیم هر دو سوزد و در دست
اشک می چو بر زریخته بر کمان
وان می چو شبنم ز پرده و در چمن
وز و صالت بر شب تازی شمع
هر شبی ز روز دیوان و تو با هم
طبع او چون شعر و هم با طاعت جسم
تا می آبی تو اپاتش می می می
جاف و زور و دلکشی می غمزد می
تا می خیزی و صد می بند و طبعی نترن
شعرش از فراق می معنیها تر سترن
لفظ او اندر خرد و زشت اندر لب
از تبت مشک بستی و ز عدل می
کر چه باشد چو می سیل سبک و می
کام می زین ندیدن بکام می گران
شیخ زور و دره جوی سین زور و گران
بر بدستی جای جولان کند چو زین
از چنین می قاعی سنگلاخ و زین
از نشان سحر و نقش زان کس
چون کی می چو حقیقت می کی نیلی فتن
چو شاد و یک پیکر پیش و خیل پر
چو کسی که گاه بازی بر شبنم برین
خوشترین با هم بدست خوش و زور
کر خواجه می علامت عرض خدایان
تو چو چو شتری پنجه ستار عظم

هم در غنر شمع و مدح وزیر کوید

بشکفی بی نوبهار و پرمی پیکر
خوشترین سوزیم هر دو بر طرد و دست
آنچه می دل نهادم بر برت بنیم می
راز دار می می همواره یا من تو
رسم باختی می زبست و من از زهر تو
من گریان می در آرزو دم خالص غام
اوستا و ستادان می ماه عنصری
نعت فردوس یک لفظش را شتر
کاظم و کا شرو کا مدح و کا می
کو حیرت کو خرد می کو دید و کو سپید
تا ز شعر و شعر و شستن که سید با
شعر او فردوس ماند که اندر شعر او
بهت شتاب و معالی ام و سپیدی
زین و ز شاعران می زو معنی بدید
جد ای می مجمل مرکبی ز می زور
چون با می اندر شتر چو سلخات اندر
پشت او می دست می شاد و کردش
بر چنین می چنین شتی که ام در شتی
از پیش کشته غنیمت می چو چشم اعشان
رو می ستار آسمان و باب لاجورد
رست چون یک قبضه در یک خانه تو می
اب می شب و دن می چو می نه در
در میان می چشم می سبب طفل خوب
انکه اندر زین کج که هر دو می شمر
بر دم طالع می می که نقش جو شتر
اشتران و نادانی فرو خند بر

دارون بهت اگر ناست بارون
واندر و خج و فروان چو میسل اندر
طرف تر آن کر و ان و تبه کرد بد
عاشقان را در نقش او در جان شتر
خوشترین در شش اندر زبست جو شتر
بر خلاف خیزان و مارون ساعی
آینه چو خیزترین بانی فان بان
انجمن سازند انجم و اندر و عاجز شوند
هر شب کاش بد اندر فدا و اندر
کاشکی معشوق می می می می می

بگری می دیدگان باز خندی می
دوستان را حشد از ما اندر غن
و آنچه تو بر سر نهادی و دلم در وطن
عکس من می می آن تو تو آن من
بی دس می می شب و در شتم با کس
نی طلبکاری یک تن می فاند درون
غنصرش می عیب دلی می غنصرش
کج باد و در یک شعر می شش اش
روز جد و روز نهر و روز گلک روز
کو به و عجاج و دیک ایمن و سیف و زین
نی بر آرد و دیار و رسم اطلال و دین
هر چه در فردوس را و عده کرده و دین
حکمتش هم و جلالت خال می شاری
این یکسان می کفین و او بسیار
نخل او پر وینش می شمع و خار شمع
چون غنیمت در میان چو می می در قرن
چو گران چو زین و چو شنان چو من
بتره چو زور قصاص می شمع چو زور من
وز عیش کشته سیش چو کلوی می
دست دبسته زمیش از قیر و زین
آن بات النش قبان بر سر کو می
من آن بات چو چو بان و بان اندر
تا نه پنم روی آن چو می می می
چو گران را زبست و چو می می بر بر
در بهت عین می کشت شاخ نارون
چو زبست از اندر شتر که می شتر
خوشترین سوزان گران که زان می
بار و زین سلاسل می می می
پست تر که در بقدر و تر که در دین
هر چه به ترند پندار یک که به کوی بد سخن
هر شبی بر حرج ماه و تیر و ماه سپید
عاشقان چو انجمن سار و بدوی می
تا مراد آتش سوزنده کردی می

کوئی بن کس منکر خبر من
هر چند بدین لاله رخان منکر من
وز آنکه بخدمت کنی بهتر ازین
مسعود ملک آنکه نبوده است نباشد
اپزود هر آفاق بود و دوجی داد
از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش
که چه بود بر شد چون مرغ بمیدون
یک نیمه جان را یگانه می کشادی
ای لعبت حصار کی رد کرداری
چون آنکه مریش دی دوی همیکنارم
کرد و ستد را می آتی که خوب چه
من ل بوسه سپردم تا شغل من بسیجی
دل بازده بخوشی زنده زدر که شمر
از تنک آنکه شایان باشند بر ستوران
اکلیل های پالایشش ز کوه برست و لولو
من بن بر حمت کردی بکشت شایان
ای میر مصطفی را کفشد کافران بد
ای شاعر سبک دل با من چه او شاد است
آنکه که شاعر است او شاعران بداند
تو نیز تخریب کن تا دستبرد بینی
آنکه که شاه شاهان بنی در حمت
حادثه چو پیش باشد بهتر رود سعادت
بر من زلفت ابرو کا جاست و ناز باشد
خواهم که بدانم من جان تو چه خوداری
که چرخ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر
بنو بندی چینی بن خوت که کرد آخر
رود و که یکبار چوین نتوان بدون
یکوست بچشم من سپیری بر نانی
عیشی است مرا تو چو آنکه غنیدیشی
من عمر تو در شادی با عمر شمر عالم
یارب بدی و در دولت و نعمت
تا میری رخ آمد با آلت و با عدت
آنکه که طبیب آمد نزدیک با مینش

اتمی که چنین شیفته خوش چران
حقا که بچشم زنده خوب ترانی
هر چند مرا می تحقیقت نه مرانی
از ملکتش تا ابد اله هر جدانی
ناحق نبود آنچه بود کار خداست
وز خدمت فخور کنیشت و توانی
در چه زمین شد چو مردم عالمی
چون پیر شوی نیمه دیگر کشتانی

من در آن ان کرم با تحقیقت
با تو نه بدول که جانی کنم اتی که
بی خدمت و عهد بنزد ملک شرق
این ملک خسر و تائید مسامحت
کر نامه گذشاه سوی فیضی می
سالار سپاهان پاک شک سپاهان
فرزند بدر که فرستاد و مجید
یک دست تو باران و در کت و جام

هم در مدح سلطان مسعود غزنوی

زان ل بوسه سپردم تا حق من کنی
فدوات خیل تاشی که آورم حصار
بر پشت زنده سپاهان ای شه کندواری
صندوق پهلایش را فندل قماری
پایند و باد بخت پاینده بسیاری
با آنکه نبوت وان فر کرداری
پنداشتم که خلت پیش است و شویاری
خود باز باز و انداز فر عکسکاری
تا بروم بشعرت چون باد بر صحاری
کوشی که رحمت شاهان در کرداری
چون با پیش باشد بهتر رود سعاری

کر زانکه جرم کردم کاین دل بچشم
ازد که شمشیر مسعود با سعادت
کر زانکه خسرو را زاهدی در بر استر
اشیخ عالم کینچه صید کردی
شعری که تو شنیدی اینست سخنیکو
من گیتیم که برین توان دروغ گفتن
با من می جانی تو و آنکه که خنجر
یاران مرا تجارب کردند بهما با
دائیکه من مقیم بودم در کشتن
خشم آید که خسرو را بکنند کوفی
شاهان جرم حاسد تو جرم که من پیر

هم در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

بدخوار زین چه ای کشتن بر انداری
لنکی نتوان بدو نایدوست بر روی
خوبست بطبع من خوابی و پیکر
حالیست مرا تو چو آنکه نه پنداری
بیوسته میجویم زباید و شب تازی
عمری بجانم از عمری ستمی بجانم تازی
پیار شده ملک بر خاست ز بیماری
بهر شود دشمن در دو کتر شود دشمنی

خدمت کنی با روز ما طلبی حجت
یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهری
جانی که تو آغازی صلی که تو پندی
عیشیم بود با تو در عزت و در خست
هر کوشش صبره عمرش میجویم
چو شمشیر و شکر عیشی از خوشی شیرینی
پیار بدین ملک زود و طیب او
پیار کجا کرد از قوت او ساقل

قد تو بدانم که ز خوبی بچسب جانی
هر چند بخدمت در تقصیر نانی
کس را نبود مرتبت و کامروانی
باطل نشود هرگز تائید مسامحت
در یک فرستد سوی فخور خانی
بر شد بهوای بچسبکی مرغ هوای
بر بنده کی خویش یکبار و کوانی
یک کوشش بچسبکی و در کوشش نانی
مجلس چنان سازی با ده چار نیاری
خواهم که تو بشادی دوی همیکناری
زین پیش کرد باید با مات خواستاری
خواهم که دل بست تو با من سپاری
ز سپاه پادشاهی انا بشهر یاری
خدا کران و راپلیت با عماری
یکچند گاه باید آنکه می گساری
اینست و ز ک شیرین اینست قطعه جانی
نه قرص آفتاب نه ماه و نه چسپاری
و نهال بسد خانی چنان شیر خاری
دیدند قدرت من دیدند کار مکار
تا بازگشت سلطان از قفقاز ساری
ای یکجک آب دریا از من دفع داری
چون شاهان ایران کرد خدمت کار می
کر فر میرا رضی بود بهت با خضاری
یا از چه را شوی یا از چه پیازاری
صکینه بدلی کیمی صندلک فروباری
باری کنی با روز ما طلبی ای
یا کیمه بپوشتن یا کیمه پیراری
شوریکه تو آنکیزی عذری که تو پیش آری
حالیم بود با تو درستی و هشاری
پیشک میریزد شمشیرش کرماری
چون یک روان چسبی در تری بسیار
اشعه شده طبعش هم مانی هم ناری
دائیکه یکجک است کارش زود و کاری

نکب چو چاه لاجورد و دلو او
 خوب و هوای بر خوب او
 هوا رنگ نیکون یکی قبا
 قمر بان چشم در دکن شود
 به مجلس خدایکان بکنو
 بجایگاه غم غم غم او
 نه در جهان جلال جز جلال او
 فصاحت چو پست و پدم
 انصاف بتا زیت و من
 بتا شاد و دولت همیشه کی
 ماه رمضان فت و مرفق آن
 من و زه بدان سرخ ترین کیشام
 من می خورم تا نبود برد و کفم جام
 و زواج عظم قدحی کتر خواهد
 انبار خدای و ساو خا به محمد
 از است خورشید چنان ابرنا بد
 اندر چله جل کانت شکند تیر
 از منفعت دریا و مردم دریا
 من بین که نزدیک تو شعر آرم باشم
 آه چخته مرکان جشن یک خسرون
 کلان را پز کلمات اسپرم بی چنگها
 لاله نروید در چین دامن کشاید من
 ز کس می باغ در چون رتی زیم ند
 کردی برای بختی ز ترس ز کجیخته
 بل چای بشکند ساقی چانه بکند
 بهم کس سیر و زانو تاز کن بهمن
 اور مزد بهمن به سنجه قریج بود
 همدی میسین و مومنانی زانکه است
 با داندان هر غم تپسیه کن شکری
 ماه و درین کل جم ماه دی با دیک
 با نی که من امروز کوفی که کجائی
 انگس کن نباید باز و در آید
 و انروز که من شیفته تر باشم بر تو

دو بیکر و محره سپنج نای
 کسی نشاند کرد آسپنج نای
 شهاب بند سنج بر قبا
 پسیده دم شود چو توتیا
 که نافریده سپهر و خدای
 بجایگاه رای ای اسو
 نه پیش کربا چو کربای او
 کجا رسد بغایت سبای او
 بیاری کنم انصاف او

چو جامه نکار کر شود هوا
 جدی چنان بشاره در آستر
 بد انکی که روز صبح برده
 رسیده من با شهای دیه
 بدتری را که سنگ مخفی را
 که کرد خبر خدای عزاسمه
 خلع شترتی بزیمتی شود
 طبیعت منت کاه شعر من
 الا که تا بود برین فلک روان

وله ای

عید رمضان المنة لله
 زان سرخ ترین باد و پرده
 یا سکنی بر سر خاتم نبی
 حقا که میشم دی هم جدم
 کتر بر او مستر و ماهر او که
 که در رخ او تا بدزدانی فزده
 اندر کلوی آن زوالت فکند زه
 بسیار که پیش خرد منتفش
 آسمه سر سوده دل خیره اول

بر آمد عید و برون فتن روز
 بر نه بکف دستم انجام چو کثر
 چون بی بدی ش میگوئی همیش
 و جبهه کند خواجه و کوی خورم
 تا شد خدای بتن و متزل
 دو ساعده چون در خشت مبارک
 کو چیک دو کفتم مرز و دریا بزرگ
 نام خرد و منم کومار تو بریم
 معذور همیدار که این بار در کرم

در صفت فصل مهرگان

دش خای می در چون کوفی پر خایه
 خوشه زانک آویخته مانند سعد و آ

آن را با این رده بر ناریک دآمد
 بل نکوید این مان بکن سر و زان

در تمییز عید بهمن که در آغاز بهمن ماه بوده

زین بارت کردن پر مومین بهمن
 احتیاجش بر طایفه چهار شش
 هر کان بزرگس و فصل در بر سونه

خشم تو چون با چمن نرزد و دونه
 تو قبلش که اند خون انکوار است
 سال سیصد سنج می سال صید می

در مدح سلطان محمود غزنوی

نقطه زرشود بر او نفا
 چو شطهای رخ دریشهای او
 بهائی بکم کند بهای او
 با شها رسید هم عسای او
 دارد اندرین هوا دای او
 رضا رضای و قضا قضای او
 اگر نه جود او شود سقای او
 جمیل و شط طباطبای او
 شجاع او و حیه و حوای او
 رسیده در حدود او بلای او
 ساقی بدیم باده بر باغ و به سبز
 جام در آرد کف دست در کنه
 چون من بچم جام کبی سیر و پی
 با جان سر سلطان سو کندش در ده
 اقبال ساقی بر رخ او متوجه
 انگشت بر او شاخ و بر او دوا که
 بسیار زار است به از مردم فر
 انکوز انکور بر درنگ و باز به
 شعری کرت کیم این بار از آن
 نایخ مار و ارغوان و دراز چوب
 کلار با چون کنکهاست با نایچون
 نه شبتم آید بر من بر شکوفاند
 چون جان کس هم شده در روزگار تو
 قمری نکرد اندر زبان هر طبع
 مرغ آشیانه بر کند و نرشد در آوا
 ایدخت ملک بارت عز و پنداری
 فرخت با و در مزد و بهمن بهمن
 کو پو بار و جهان یکدستم کرسنه
 ساقان بر سیر و نیما کران بر مینه
 لعل الفین شهر و بصیر الفی سینه
 با کس به نیستیم و بخوانیم و پائی
 تو دیگر آتی به بر که بسائی
 عذری بنی خود و نازی بنی

سرو بالا دار در پهلوی مورد
 بوستان ننده معشوق میر
 آفتاب روشن اندر پیش او
 از فراز همت او نیت جای
 مرکبی طیاره کپاره
 و در روز و ز کار مجتهد کند همی
 در لاله زار لاله نغان سحر روی
 و آن سترن چنانف بلورین لبری
 و آن کههای پید تو کوئی کشتی
 از بهر آنکه زلف معقت در کو بود
 از کلاب ریز همی کلاب دان
 سوسن مرین پریم کجلی کند همی
 با دیزین صناعت مانی کند همی
 در هیچ خلق سعد کند طالع کسی
 بی بر فعل بر بهاری کند همی
 چو نانش تهنی است رفیع و فراشته
 بر پای و دولت میر بزرگوار
 جانا چه بد مهر و بد خو جانی
 بر کار کردم ترا آزمایش
 و کر آزمایست صد بار دیگر
 همه روز ویران کنی کار ما را
 تو شاه بزرگی ما سپهر لشکر
 خونی خلق را و دلانت نه پنم
 بنات کس خالی ز آفت تو
 بناچار یکروز هم بگذری تو
 خریدارم می از تو من به
 رئیس مویده علی محمد
 نه مرد شواپکه مرد ضرابی
 اگر عقل فانی نکرد تو عقلی
 شنیدم که احشی شب سر مین شد
 یکی روان هشت کشتن او دش
 اگر کتری تو ازیشان به نعمت
 الا تابار و سر شک بهاری

چون دازی گنار کو هست
 باد کر کو نه لباسی هر کی
 چون پیش آفتاب اندر می
 نیست زانو تر عبادان همی
 شیخ نوری که کنی وادی جی

بوستان فرزند پیش ضمیران
 از زمین بر پشت پروین بکنند
 روزی سیجا بود کثرت ی
 آفرین بر مرکب میمون میر
 تیز کوشی بهن پستی ابلهتی

در صفت بهار و مدح ابو حرب محمد تیار کوید

پیکانهای بهن جرب کند همی
 سنبل باغ زلف مقصد کند همی
 بر روی کل کلاب مصعد کند همی
 نسیرین بن در منصف کند همی
 مرغ خیرین دایت معبد کند همی
 او طالع کریمان جسد کند همی
 بی تیغ کار تیغ مجتهد کند همی
 کز فرق هر دو فرقد مرقد کند همی

ضرب و شاخ کل سنج شمی
 دوز بهر آنکه روی بوسخ خوبر
 بی عود باد عود مثلث کند همی
 لاله دل از منصف عین کند همی
 بلبل کلوشا ده سحرگاه جزیت
 کو بکسج میر مویده کند فضل
 بر تش قلاده است که بهر زرد
 تاباد مشک پزار دی شست ماه

در ثنای عالم و مدح علی بن محمد وزیر سلطان کوید

همانی همانی هانی هانی
 نترسی که یکروز ویران بسانی
 ولیکن یکی شاه با بسانی
 خورنده ندیدم بدین دمانی
 مکر کاغذاتی گنار آسمانی
 اگر چپ دمار همی بگذرانی
 چرا خدمت تو کنم رایگانی
 کز ایزد بقا خواهمش جاودانی
 نه مرد طعامی که مرد طعامی
 و کر جانم همیشه باند تو جانی
 سوی موده ابن علی ایماست
 هر اشتهر بان کنی از کلانی
 هفت ازیشان فرونی تو دانی
 الا تابار وید کل بوستانی

غمی کس آن کس غنی تر کنی تو
 ندانیکه ویران شود کار و آنکه
 بود فعل دیوانگان این سر
 ستانی همی زندگانی مردم
 تو هر چند رشتی کنی پیش بر ما
 مله زمان پیش خانی هر که
 خریدار من تاج عمرانی است
 الا ای شمس نفیس مغظم
 چو شمشیر تو ز کمر من ندیدم
 من اید و ج بازم که ز تو مشتاقم
 برو خواند شعری با لفاظ نازی
 سوی کج عمرانیان هم بدینا
 و کر کتر من معنی از آن
 بزی امانی و حور قبائی

چون ناری پیش روی فرست
 کر بنوک نیزه بردار و د کس
 روز مجلسها بود کثرت ی
 رفته ده هر هفته یکبار
 کرد متی خرد مونی فرست
 و باغ خویش باغ ارم زد کند همی
 خالی مشک غالیه بر خد کند همی
 کا و ناف را میانه پرازند کند همی
 دیار را کرد مجتهد کند همی
 کلان روی خویش مورد کند همی
 بی آب آب دوع مرزد کند همی
 خیری خ از محبت معبد کند همی
 کوئی شای میر مویده کند بسی
 این میر عمر خویش بخد کند همی
 کردن بافتاده مقلد کند همی
 عالم چو عارض بت امر کند همی
 کو پای گیات مقصد کند همی
 چو آشفته بازار بازار کانی
 سر سفر سی سر زبانی
 فرود کس انگش تو بر تر نشانی
 که بر خیزد آنکه شه و کار دانی
 بعد از تو دیوانه و ندان
 از برادر زنت بود زندگانی
 شود پشیر تو بان سر بانی
 که پیش آیم ز پیشم برانی
 و تو خادم تاج عمرانی
 که کشتاب تیری رستم کانی
 که ریک سیه را کند از خوانی
 اگر چندم از دست خود بر پرانی
 بشیرین معانی و شیرین بانی
 بیامد منوچهری دهنانی
 ازیشان فرودم بشیرین بانی
 برود خوانی و سخن باغانی

یکمکه زمان باید لایکه دوست همه
نور در آید ای منوچهری
مرغان بان گرفته یکسر باز
یکمخ سرود پارسی گوید
در جگره شد و مطهر بان لیل
خون لاله در دل لاله
صد کرد یک زبردین بدی
شما و کمر بدان نکوز لطف
از بوی بدیع و از نسیم خوش
میراجل مظفر عادل
افزون بشف ز شرقی و غربی
با مهره آهمنین بوسه
واپس بخندد شک دژه
زان جانب خویش نکوز دینو
دیوانه طباب کاغذین ندر
با جام نیرم خیر بر خیری
دولت و فرخجستی بادی
نور در بیکاشت بصورت شک و می
بستان بایان بیکشت بهت پیک
صد کارگاه شتر کرد بهت باغ آتش
طاوس میان باغ دمان کشی کنان
مرغ اندر آبگیر و بر قطره آب
فرخ فری بر سرش از ماه آفتاب
بنگام بهت و می بسنگام جود
با نظم این و می با شرا صمی
جز بوی طلق او نشاند موم تیر
استیجا که با نجن بر کشان بود
ماند با عقی نکی و ز چشم تو
اند آمد نو بهاری چن می
بر سر بر کسی به تمام
یا چو نسیم اندوده شش به بدیع
با داندان بر هوا و سوس قنق
هر کجا چوئی زمینا خرمی است

تا دور توان کن دن و جستی شوی

بروئی آن کن و بچیل به کردن

در صفت نور و رومح امیر پیر و ملک محمد قهری

در زمره شد چو موبدان قهری
اندره شد از نینب کم عری
بر یک تن چو ز کس نری
کلان کرد بان کوچه چری
چون نافه مشک و عنبر تری
قلب کرم و نسیج خری
افزون بدنس ز تیمی بکری
بر مهره پشت شیر ز بکری
کس نبود دلی بدین تری
از نیک خوارت و ز پندری
چو ناکه توصف آهین تری
با تیغ بزم شتر بر شری

طاوس و سیرج عنبر خاند
جنبید سر حخته شواند
زین سر کی فراز کردن
ای زه بهار سخت پداری
وزنک و نکار و صورت نیکو
با چهره ماه و طینت زهره
ببریده چو طبع مومن از مرتد
کر سنک و کاسیا و زوافد
وزنک بغت و بی باکان
میرا ملک ستاره بدر را
از تیغ که شاخ کند نابرد
تا هست خلاف شیمی شتی

هم در صفت عید سعید نور و رومح وزیر

چکش چرخ برک سوسن پرچم چرخ
چون چرخه شسته بر و طهرای خری
چهره چو دبال با چمی بسته پی
شش است چو لاشی لاشی بود چوئی
با شرح این تنی و با نحو سیبوی
خرفه خشم او بر دهر رودی
تو و فلانی اندکران بهمنی
آزور کا سمان رخ زدی چوئی

باش بایان من پانته لغت
بل زخمه کردنی بر سر بهار
سرو کشته از کف او خاندان
دور از فجور و فتنه بری از زبان
ا بر بزرگوار تاسیح پیل چو
ای سرور یک باد و کف زلفان تو
هستی گاه جنگ بتک خاسته ز کوه
وله

در صفت بهار و مدحت امیر کامکامو سپهرین قابوس

بر شان امن شاهنشاهی
هر کجا چوئی ز دپا خرمی

بیخ و پای ملون تبشش
ز کس تازه میان مفرار

تجیل طلب اندر بشد بکاری
بالا لعل و با گل حسری
بکشد و زبان برو می جری
یکمخ سرود و ما و راج الهی
در اج سمط منوچهری
بر کردن کوشش پر عطری
شش کش بر او نسیم هل تری
پیرایه دهر و زیور حسری
چون قهر ملک محمد قهری
باز بهر شیر و حفت زهری
از بدلی و بدی بدسری
در پیش رخ ز کوب دوی
پیرامن و هنر یابری
میری ملکی ستاره بدری
چو ناکه تو شک آسپاری
تا هست وفاق طبعی دهری
در دایره سپهر بی غدیری
نشای عده و قصورهای می
از نیش قبیل و از غوغا شرمی
صد کارگاه تبت کرد بهت شطی
دشمن از بال جاش از جدی
چو نخواهد خطیر برد دست را می
چون از خای حاتم طی خاندان
شسته روم ندق و فتنه دو نیم دی
با دست است یعنی شمشیر استای
باشد خلیج رومی نیک تراز دوجی
بانی بزرگ و باز نکوده هین به

چون بهشت عدن شد مهر می
شش ستاره بر کنار هر می
حلقه حلقه کرد ز زده د به
باز جسته دامن هر دپی
با چو در سیمین رخ زین چپی

از باد آتش با نگاه می خوری
بر گل بی نشینی بر گل می خوری
کز کس بجا کوع کند در میان باغ
کز کس بان کف زین ترا زویش
دور و یکل چو دایره بر سرخ و سبزه
کز کس بان چرخ کی پره آسبست
شلیخ نبغش بر سر زانو نهاد
از عجت بلند بدین مرتبت رسید
آمد بسوی او ز همه خلق محلات
را می افش و نیت و اعتقاد او
احسان شهریار به تعلیم نیک است
خرمن مرغ کز سینه خالی کجا بود
عزیز تو باد فرا رسیده و دراز
افزین آن کب شبید ز نعل خشمی
گاه بر دشمن مرغ و کاه چیدن چار
چون نیکان اندازد و چون پلنگان در جبال
در خواب زود خیزد و سیر و دورین
ابر سیر و باد کرد و در عداوت و برق جبه
بیز چشم آهن جگر فولاد دل کجاست لب
ایچنین آبی مراد است بی نیت یار
بزن تی که جو چشم آهواز سرتیری
کل ز دل خیری می پد و با شکری
باز چنگ و پیاد و دومی و رجزی
جهان پا چو کی زود سیر چشمه و است
بروز کار زستان کذت سیکری
بروز کار زخار زگر کند شب و روز
مدار دل متفکر به منت آیم
پس ز لعل معشوق غیش تر خورش
بگیر باد و نوشین نوش کن بصوب
بر لغت که تو کوئی سخن تو انم گفت
بگاه حبش خشم و بگاه طبیعت نفس
بزرگواران به چون قلاوه خزان
چنین خواندم امرو و در دستری

وزش مکاه تا بحسره کاه کل کنی
بر خم می خرامی بر دهن هسی دنی
زیراک کرد فاخته بر سر و نمودنی
چون ز جگری بمیانش را کلنی
چون پشت او برشته زین پا ثنی
آنجح آساکه ستونی مردین کنی
مانده مخالف بوسهل زورنی
هرگز بر مرتب نرسد مردم دنی
چون بانیشن آید مرغ نشیمنی
از روز کار تو سر و پشت تو سنی
چون قوت بهار باران بهمنی
ما مرغان کز سینه ما با تو خرمی

بر رخوان قلاوه یا فوت کسلی
درست ناخنده و مشک را بیکان
دار چفته غالیه دانی سندوس
ماند بسینه و دم طایوس شاخ کل
باطنشست دیکر و طایوس کز کت
چرخش ز زرد کنی انکی درو
برگزینی نکرد و عونت زهر انگ
اور از رینی کمر پاک باز و پشت
از جام انکین بناید خراش کنی
بهشت شاه را خلفای کز خراو
باعز مشک و پره و با قدر کوری
تا حرف با نقطه بود و حرف بی نقطه

در صفت آبی سلطان مسعود بوداده

چون کلکان بر هوای میچو طایوس کوی
خوش عنان و کش غلام و پاکر و کوی
کوه کوب سیل و شیخ نورد و راه جوی
سیم دندان چاه مینی ناه و کام و لوح

در رود بی انهم و ز جرو بر شود بی ترش
سخت پای و خرم آن است دست و کرم
کوه ساق و شیر زهره یوز تاز و غم تک
نیزه و کنگنه و ناخ و تیر و کان

وله صفت

که باغ و راع و کوه و در پناه پر شمع
ز فردوس آمد زور جان لای لای

یکی چون خیم خاقان و م چون که خوان
یکی چون درخ و امق دوم چون دلباغ

فی الملاح الممدوح

بروز کار بهاران کذت زکری
چرا که فکر است ایم را نمی نسری
چنانکه منت کانی برم که گرم قوی
ببانک ششم و بایانک افسر کوی
که اصل هر لغتی را تو ایجاد و نوی
درشت تر ز میغلان نرم تر ز خری
تو می یاقوت اندر میان خری

کند به پیشه خویش اندرون بچی و را
یار باد و کجا بهتر است باد و هنوز
بباد سرد و تو انکشت آتش حدیث
براه ترکی ناکه خوبتر کویم
فوات علمی هر جای که کجا بروی
نگاه دهشتن و دست از کید زان
خزاین عاکنم متر که شاعر گفت

در صفت حم شراب

بر مشک پذیرد عود بشکنی
هر چند بر فانی و بر چند بر چنی
چون نیمه بعنبر سارا بیا کنی
چون مشک و زود اند و بر پاکنی
کوهر شدت این گل و روی باطنی
دندان بلورین کرد شش بر کنی
رسو اکند عونت رسو اکند منی
ممکن نباشد از کمر پاک ریمنی
از نفس او نیاید آلا لطف کنی
لیکن بکام اوست دلش و مشنی
باجاه ز سادوی با نفع امانی
تا خط استوی دو خط سخن
عیش خوشتر تو باد کوارنده و منی
اوجی مادرش و ان مادرش ایچون شو
گاه رهروی و کجک و کاه جستن و کوی
بچو آذ شب بایش چو مرغانی کوی
نیز کوشش و بن پشت نرم و خور و کوی
پیل کام و کرک سینه زنگ و کرک کوی
کردن کوش و دم و دم و دان و ساق
اسب بی نچان باشد که بی دست و سب
سیم چون حجره قیصر چارم قبه کسری
سیم چون کیوی میم چارم چون دم
که بانک چنگ و زود است عذیب کوی
چار پیشه کند هر زمان بد کیزی
بروز کار خیزان کذت خشت پزی
بدیدیت و بر سپح راستی و کزی
که تو باد و زچک زمانه محترزی
که آتش حدان میچو آتشی است کزی
تو شعر تر کی بزخوان ملو شعر غری
سیم جودی هر جای که کجا فوری
هزار قلعه سنگین و صد هزار فوری
هزار سال بی صد هزار سال بی
که زنده است حمشید را و خری

پنی آن چاده غرض لعلت حمری قای
جد برده پرده برسم بچو چتر آبنوس
دل جراحت کردش از لعلین و چو زلفش را
ز آنکه لعلش کشد دم است هرگز اگر دم کند
از زلف بهشت او آسمان نیست راه
صنما کرد سرم چند همیکردانی
یا بکن آنکه شب و روز همی صحت دیا
از حد و غایت پیغمبرانی در گذر
دل من بودی از خوشی ششم دور کنی
پسوفانی کنی نادان سازی تریخ شیش
از تو مار نه کنار و نه پیام و نه سلام
کناید دست که پیدایشانی نکشت
یکی سخت بگویم کراز هر چه شنوی
سبوی بکزین تا کردی از کاره دو
ایا کریم زمانه عیسی الله
تو عیسی که فتح مغولم این سپهر بدی
بنیکوئی نکر می کسی نکر می
برند از آن تو هر کس تو زان کس نی
نیاید از تو بخیلی چو از رسول روغ
و فاد بهشت آزادگی دولت و دین
چو این و می شاعر چو این متعلقه دسر
بمردمی تو اندر زمانه مردم نیست
بشتریت کانی برم بهشت و طبع
یدیع تو متبسی بسر نیار و برد
نهر سال همیدون بزی بر پروز
رفت سرا و بهار آمد چو طکاو و
هر زمانه که کند فاخته چون که کردی
بر سر و زنده پرده عشاق تذرو
دم هر طوطیکی چون زرق بکسین
رعد پنداری طبل همی طبل زند
نور و زور کار ز شاطهت ایمنی
برای سید عصابه در موضع است
خیل با زخمیه بجهت برودن نوند

در مدح خواجه ابو منصور دستور کوید

مرهم آرم را کردم نهند کز دم کز آ	ای بی شوار کز آن لعلین کان کجی
وز و رای ملکات اوین بدین نیست	کر می پر زنده بودی زبان جبریل

هم در مدح وزیر سلطان کوید

بر نیاید صند ما کار بدین سانی	مهربانی کنی بر من مهر مملی
غیسی ای بت کی باره بدین نادانی	بنویاضی کز آنکه میرت خوانم
کناید دست که کفیر بری در مانی	کوئی اندر دل پنهانت همیدم دوست
عدل باز آمد با بوا حسن عمرانی	خواجه رسید سادت ایمل الی

وله نصیاتی مدح اصحاب الفضل

نویسکه کاشف کرب این بان سو	اگر زبیت تو آتشی بر نه زورند
بمردمی کروی کرمی کس کروی	عذاب و دوزخ آنجا بود کجی تو نه
دو نذرتی چه کس تو زنی کنی و	اگر قوام زمانه بر آفتاب بود
دروغ بر تو بکنج چو بر خدای دلی	نخواست تو و رای بلند طالع طبع
نکوئی عالی و محمود دوستی قوی	چو بوشعب و خلیل و قیس عمر کیت
چو این معتر نحوی و صمیمی لغو	بلا و لغت و اقبال و مردمی ثنا
که راتی بعلوت است بابتی علوی	ز بهت و هنر و شکفت باند ستم
که بچو مور لطیف و سپهر نور تو	بگاه خلعت دادن بگاه صلت شعر
نه تو تمام و نه اعشی نه قیس نه طوی	حدیث ز قه تو زرع بر تو عرضه کنم

در مدح خواجه ابو الحسن علی کوید

دانش نانی نذر بر سر هر مغروی	زندان و بر سر و سوسه سوسه
باز چون کشته سوسن هم بر طاکو	بجو کاهان کاهان آواز کلانک
برد بوا حسن بن علی قابوسی	آزایش و ساسی عربی آن عجم

در مدح خواجه ابو سهل نوزنی رحمة الله

سندش چون پر طور روی چون پهای
زلف حلقه حلقه در هم چو مشک اندواید
بر جرات بر نهی احت بدیدار دختی
کر پرسیدی تو منصور عادل گدختی
آمدی در شانج و شست است از غر خدای
رشتی از روی نگورشت بود کردی
یا مکن عن هر آنچه بیز که آن توانی
که بدیدار هست اندر زه پیغمبرانی
ند همی ادمی داد و از من بستانی
من بدان اضی ابشتم که غلام خوبی
به بود شستی از دوستی پنهانی
بچو خورشید بخشنده کجی و خدای
یکی هست بنایم اگر بدان بود
بر و بر آنجا و دانه شاد بوی
تو چی که چشم خورشید را بنور ضوی
بر آسمان استاره کانی شاد شوی
ثواب جنت آنجا بود کجی تو بوی
تو آن مانه تو امیکه آفتاب نوی
نه منقلب نه مخالف نه منکشف غوی
بوزن ذوق عروض و نظم و نثر و دی
بری آری آری تو زنی کاری درو
که ایمنی تو بروی بر آسمان نشوی
بسم تو ملک تو نه ز تو هر دو
چنانکه عرضه کن دین با نوی منوی
بمردمی بازاده کی نیک غوی
بسوی وضه برون آمد هر مجوسی
هر زمان بکب همی از چون جاسوسی
بزند بلبل تارک کل قالوسه
رست چون غیو کند صفدر در کردی
که همی بابر تخت چو کیکاوسی
بوشیده ببردشت بدی پای ایمنی
بر از غوان طویله یا قوت معدنی
و جب کند که خیمه بجران بونی

در عطا دادن شعر شاعران و بی موسی
 بام خداوندان دان علی
 یک سموات و خلاق ارضین
 نشتم بر آن ناله آل پیکر
 بر جانب از برف بر کوه صبحی
 سم آب در دشت مانند مای
 فلک همچو پرویزه کون شسته نزدی
 همین شرفش چون صوبجانی
 شده شعرایش خیاچشم مجنون
 شده زهره همچون باقوت سری
 عوانا چون کجوشه انکور زین
 چو سبلی بریدم رسیدم بو عری
 همش کینت نیکم هم نام فرخ
 مرا تو کوئی می خوردست اصل فنا
 چرا نپدید هست و هست سر که حلا
 کجا نپدید است آنجا بود و جوانمردی
 کرمت که رسیدم آنچه میطلبی

هم در صفت مسافرت و فلیکات و ملح استاد عنصری گفته

نکندم بر او نطع و دلو و مصطفی	سپردم بدو مشقاری که کشتی
بر کوشش ازینج بر کوه و صلی	ز کف کشته هر چاه ساری چو رود
شده ماه جرسنج مانند غلی	شی ای و وس بر کشیده
زمر جانش هر روز لولو شصلی	شده ندر واقع میان پیضه
کمین شرفش مانند قهلی	جدی هم بگردار چشم زنگی
شده فرقدانش چو دو خد لیلی	مه صبحا بی چنان قرنی
شده مشتری همچو چاه لیلی	ز ریاحان دسته نیر بسته
و یا چون مرصع باقوت رطلی	شب همچو افکنده ز نور نیزه
چو و عری بیدم رسیدم لبهلی	بر امید دیدار استاد فاضل

من مطلعانه

بجان که هسی آیدم ز تو چو	اگر فدا کند هر که او نپند خورد
نه هم نپدید بود ابتدا از آن سر که	پند خام چه انکوری چه مویزی

وله ایضا

کرمت که شدی آنجا که میانی نه هر چه یافت کمال از پیش بونقصا

احمد مرسل نژادی کعبه هدیه رود
 که دارای هرست و دادر موی
 بفرمان او هر چه علوی
 نشسته است دیوی زیر هر ثلی
 زینج کشته هر آگیری چو طبلی
 بلووی پیوسته هر سهل و جلی
 شده ندر طایر چنان شاخ کحلی
 سسی هم بگردار چشم غلی
 مه منکف بچنان ستم بغلی
 که بیکانها پیش پنهانش نبلی
 و یا چون چرخ ز کشته جلی
 چراغ هدایات و نور تجلی
 همش نام پیغمبر رب اعلی
 با فساد که در شرب است و در که
 سپیدیم چه بی سکه و چه با سکه
 کجا نپدید است آنجا که رود بر که
 نه هر چه داد دستد باز چرخ دنیا

نخانی نام که حکیم ابوالخیم احمد منوچهری در صفت ستم مضامین بدیع و ابیات ریغ دارد و ستم در لغت بر فراگ زین
 چیزی بستن است و در اصطلاح شعر کشفن چنانکه چهار قافیه متماثل آورده شود و آنچه از شعر ستم تعریف کرده اند آنست که درین
 ستم خوانند و آنچه ستم خوانیم که حکیم فرخی ده قافیه مانند هم آورده و حتی مختلف و حکیم منوچهری پنج قافیه آورده مانند و یکی
 دیگر قافیه و در تمامت آن نظم آن قافیه را رعایت کند و شمس فخری نیز چنین کرده و درین جزو زمان معمول شده ولی چون
 بخاشته میکرد و اینست

ایضا ستم خوانیه در صفت خزان و ملح سلطان مسعود غزنوی گوید

پرتش بریدند و کجی بکشد	خسته میان باغ برایش سپند
کرده دور خزان و دور چو چن آ	دل غایبه قامت و خش عجزی است
پستانی سخت است و در زنت	ز دهرت و سپیدت و سپیدش
هر روز ز سرخ طلک ده بنو	آکنده بکافور و کلاب خوش دلو

حکیم نیکو گفته درین کتاب برخی از آنها
 خیر و خوارید که ایام خزان است
 آن برگ ز رخت که بر شاخ زرت
 دهقان تیغ سرانگشت کرت
 طاووس و سرباری دنبال بکند
 و آن پر نکارینش و باز نه بند
 بکیر نه پنی که خسته بچه در دست
 بولش همه بوی هم و مشک بیروت
 بکره ترنج ای عجبی دار که چوت
 چو نسیم در دلت و چو دنیا بر تو
 تا برنج چو دو کف و سیمین تر از تو
 باز زبسم باز نهاده لب بر تو

با دختک از جانب خوارم و رست
 کوئی بمثل پیرهن رنگ ز رست
 کاند چمن باغ نه کل مانند و کلنا
 با او نشینند و نکونند و نهند
 تا آذر مه نکند و دونا بد آزار
 کوئیکه شب دوش می غایه خورد آ
 ز کفش همه رنگ و رنج عاشق میا
 زردیش بر دشت و سپیدش دشت
 آکنده بدان سیم در دلو لوی شو
 و آنجا یکی زرگر زیر کدو جادو
 رویش بر سوزن برآورده همچو آ

چنان است

بود همچنان سالیان دراز
هستوز اندر آن خانه کبرکان
نه بنشیند از پای نی یک زمان
مرا این سخن بداند و لب
یکی خانه دیدم رسنک سیاه
چراغی که فم چنان چن بود
سفالین عروسی بهر خدای
چو آستان شکم آورد و پیش
برو کردن ضخیم چون ان سیل
زرق سرش باز کردم سبک
فختم کلاه کلین از سرش
مرا در ابی ز نکیانه سطر
همی بی مشک آمدش از دمان
ببردم از مهر و دوشیزه کی
بیشدم او را و از ان بی او
امیری شدم آن زمان ان سیل
که هست این عروسی بهر خدای
بود عقد کا پن و هینکه تو
ندیم شهر شرق شیخ العید
سخاوت میزاید دست او
کران علم او در سبک عزم او
سر کلک او برین کلک او
چنین خضرتی را بدین اشتها
الاتا این جمع پیغمبران
گاه تو به کردن آد از مدح و انجی
گر خسیس از اجا کوئی بی باشد مدح
روز کاری پیشان آمد بدین خشم
از میان خانه کعبه فرو او بختند
شاعری با سکر و حمزه کرد و طبع کرد
بوالعلاء و بولعاس و بولیک و بول
گویند و بپندین شریف ایام ما
اندرین ایام ما بازار بهر دست و فوس
کرد مدح و آفرین شاعران دی و روغ

مدح وزیر و ندیم کامیاب عمید سلطان

ندیم پهلوی عیش بر بستی چو اندیشه کردم من از بهر دی گذرگاه آن شک چون چنبری ز زر هر یوه سر خجری بر و بر نه زدی نه زیوری چو خربانان پی نسرق سری کف پای او کرد چون سپری تمک تر ز تر پیشه چادری چنان که سر غازی منغری چنانچون جوئی لب اشتری چو بوی بخور آید از جگر وزان سلپش زدم ساغری بر آند هر موی من عجب سری ز لهر و طرب کردم من شکری پر چهره معتز منطری کنی سجده شکر چو نشاکری مبارک لقا فی بلند جستی که عجب شجره زاید از داری به کشتی در بود و نسکری سراسودی بر تن اصفری بناش ندیان از چو من شاعری نکرد و حکیمی پیغمبری	نکیر و طعام و کسیر و شراب بدانخانه باستانی شدم کشادم در آن با فو کری در آنخانه دیدم پیکای بر بسته سفالین که بهفت مشیت بسی خاک بنشسته بر فرق او دیدم من از مهر نزدیک او ستردم رخسار ابره استین دیدم بزرده نش فراخ ولیکن کی سلپل سیل مرا عشق آن سلپل گرفت یکی قطره زور کفم چکید بسا غلب خویش بر دم فراز یکی با قف از خانه آواز داد باید علی حال کا پندش کرد مرا ز جده بر داری این شراب نه نافه یار دهمه آهوی دو کوثر بر آن و کف دست است بفعلش با پیت اخلاق نیک چو سپهر و دهنش بدیدت کس چه نقصان یکم رخ در خرمی خداوند ما با دپیر و زکر
--	---

در سگایت از شعرو شاعری

شعر نیکو را برین سلطنت غری جفر سعد و سعید و سیدم قمری انکه آمد از نواح و انکه آمد از بهری ناکند هر که شمار شاعری دگر کی کار بو بکر را بی دارد و وطن جی شعر حسان بن ثابت کی شنیدی	امر و اعیس و لیسید و خط و عشق و متین انکه گفته است از نغما و انکه گفت از آبی از حکیمان خردان که شهید و رود کی روز کاری کان حکیمان سخن گویند هر که شاعری بیاید حتی پیش آوری بر لب دندان آید که نداشت نافع
---	---

که تا اوست مجوس و منطری
بماند است بر پای چن عرو
نکودید سخن با سخن کستری
بر سنجار چون آزمایش کری
برافرو ختم دزد و آرا فرس
عروسی کلان چون سیونی بری
نکند لب بر تنک معجری
نهاد لب بر کلین فوسری
چنانچون بخوابی سری خواهری
زهر کرد و خاک و خاکستری
دانی وزیر دمان جگر
کشاده بداند دمانش دری
چو عشق پر چهره آهوی
کف دست من کشت چون کثری
مرا هر لبی کشت چون شکری
چو اش خرمی در اشکری
بیزد بکا پن چنین ختری
کشی یاد فرخنده رخ هستری
نه عنبر نشاند همه جو دری
بهشت برین بود و کثر
بناهی با پیت هر لشکری
تن نمونی بادل کافری
چه پیشی ز کجرف در دقری
سر و کار او با پرندین بر
کر بجی سپنم زیان و زیدای سودنی
در بخیلان آید آری بی باشد بجی
هم خیزد هم نیلده هم ولایت هم
بر طله با نوحه کردندی برستم لی
انکه گفت التیف صدق انکه گفت ابلی
بوشک و بلخی و بولغش بستی بکذی
کرد هر که را بشعر نغز گفتن اشتی
گویند این کسیر و غنت با تندی
کی دعا کردی سول شمنی خیر لوری

داده است بدو ملک جهان خالق
شاهی ز مادر ملک و مقرر است
هرگز بن خود غلط در نقیصه است
شاهیکه بر او هیچ ملک چیر نباشد
این یافتن ملک بهمشیر نباشد
اسال که حبش کن این خسرو چالا
چون با دجیب بد نبود خود ریشه کباب
شیریت بد انگاه که شمشیر بکشد
کر خاک بدان دست یک اتیر بکشد
آزور که او جوشن خرشته پیوسته
دشمنی و دوستان اجل شیر بدوش
ای شاه توئی شاه جهان گذرنا
با ملک چکار است فلان و فلا
ای بار خدای ملک بار خدایان
ای ملک زو اینده هر ملک ز این
ای بار خدای همه احوار زمانه
از پای فاضل تو کنی خار زمانه
تو از آنچه بگفتی بسی بهتر بودی
کشتی حیات و مرگش بدو روی
بسته مشواد آنچه بنصرت بکشادی
از تو بیدار ملک هر چه بدادی
آمد نور و زو هم از ما بداد
باز جهان محرم و خوب اینست
از بر سیه روی بمن بی راد
روی کل سرخ بیار است
بلبلکان زیر ستا خواستند
لاله به شمشاد بر آید خند
لشش و تاشیل بر آنکشد
قریبا نای پامو خند
سرو بنان جابیده نود و خند
طوطیکان بر کلکان تا خند
بی دلکان چو پی دل تا خند
باز جهان محرم و خوش یافتیم

کستی بگرفته است بخوردت بدست
شاهیکه سکارش بخوار شیر نباشد
همه کستی کند از خا جیان کپ
نی که تویی ست خود و شیر بکشد
از جوشن و موی شش پرو چو شد
ایزد بتو داد است ز میدان و زنا
ای نیره ربای پسر نیره بایان
کز دل بزداید لطفت بازمانه
بر جان روان پراشت بفرودی
پاییده همی با دهر چنان نهادی

ملک همه آفاق بدو روی نهاد است
یک نیمه کیتی ستد سیر نباشد
تا روی بجنبش نهد بر شغناک
اصحاب کند را بکنه دیر بکشد
چندان بد نیره که نیره بخوشد
بردار تو از روی میدان قیصر و خا
ای اهنای پسر راه نمایان
کردار تو صد نیمه کردار زمانه
چند آنکه تو هستی محنت نبودی
همواره همید و کن بلاست نبادی

ایضا مستطد دیگر در مدح
امیرالامراء محبتیار

ز لعل شمشاد و بیپر است
ثراله بگلزار در آویند
صلصکان مشک تبت خوشد
آهوکا کج کشن با فرخند
زی سمن و سوسن شتابا فتم

ببکان کوه تنک خاشد
بر آن مشک فرو پیچند
زرد کلان شمع بر افروختند
کور خزان میمنها خاشد
زلف پیرویان بر تافتند

با خالق محسود کسی نبود کار
پیرج آن پیرش با کشاد و کشاد است
سغور نکشته است بکشار و بکشار
تا نیمه دیگر بگردد دیر نباشد
باید که خداوند جهاندار بود یار
صافی نشود در کدر سیل خاشاک
چون آتش بر خیزد خدی کند خا
آنکه که بکشد ز بر و دیر بکشد
کو کرد کند سنج همه وادی کشت
بندش هم اندر شود از بسکه بکشد
بکشد از جبر دیده خضر هر نظار
یکشاه بسنده بود این بایه جهانرا
خرس از در کاشن و خوک از در کلانرا
ای بسته کشانیده پیرت کشان
ای چاره بچاره وای مفرغ زو
در پشت عدویت تو کنی بازمانه
وز بستر غفلت تو کنی بازمانه
چند آنکه تو هستی محنت نبودی
دشوار تو آسان شد و هانج دشوار
با دولت با لغمت و جنت مشاد
وز کید جهان جاف تو باد جهاندار
اندکش فرخ و فرخنده باد
مرد درستان بهاران بزار
کیتی کردیده چو دار لغت
فاختکان هم بر بنشاستند
نای نان بر سر شاخ چنار
وز بر این در فرو پیچند
از دل خاک و دورخ کو چهار
سرخ کلان با قوت اندوختند
زین و زان و بلب و بلب چو پیار
زاغان کلزار بپر دختند
با ترکان چکل و قندار
دل غنم بجان قشکا فتم

آنکی چو کبی جو جگه از خایه بسته	چون جگه کان بن موسی بسته	مادرش بخت بر سرش تن بسته	نیکی و باندام جگرش بسته
یکپایک او را ز بن اندر شکسته	پیاوه همه زنگ بد آن خسته بدو	نخی کهر سنج در آن خسته نهاده	و آویخته او را بد کرم پای نکونه
و آن را یکدواری کی خسته ساده	در مصفوی آب زده بر سیصد	بر کرد چشمن نقطه چند بست	نخی شطب زرد بر آرزوی شاد
بر سرش کبی غایله دانی بکشاو	نه هیچ پیاده و نه هیچ بپاید	ز نزدیک ز آید در ز را بکشد	اکنده در آن غایله دان بوشش دنا
آن سبب چو محروم کی کوی طرز	رخسار شاپرده کی ساز که بدید	وز خانه شاپرده کی ساز که کشید	و اندر دم او سبز جلیلی ز مرد
و ز شکمش خردک خردک دو کسند	از بهر شامین به نکه دشت فدام	قفل بدر باغ شمشاد بر نهادم	ز کبی بچه خسته بهر یک در چون قار
و بهن بصر کاغان کر خانه پیاید	نیغی بکشد تیز و کلو باز بردن	و آنکه تیر بکوی کن اندر پردن	تا دختر ز راه بکار است و چشاید
یکد خرد و شیرزه بدو رخ نینماید	بر پشت لکد پست بران بدین	رکها بر زندان شوا نه بکندش	الا همه استن و الا همه بیمار
کوید که شاد خمر کا براه رسید	جائی نکند دور و نکر و ذکرش	چون در کرد باز زندانی و زندان	وین پده ایزد بشمار که در دید
تا من بشدم خا و را بچا که رسید	پیش آید و بگذارد و مرز و بند	از آب خوش و خاک کی کل بشتم	کردید بگردار و بکوشید بکشا
تا مادران کشته که من بچه بردم	اندر خمتان که دم و آنخانه بشتم	زنده تر از آید و بیرون تر از آید	در می شما هفت هفت هفت نکشادم
کس ابل سوی شما باز ندادم	از جان دل دیده که اتمی دارم	از جنس شما آب کل بوری برم	کشم که بر شمشاد نکونام و کلوکا
امروز همی پستمان با کر گرفته	و بهن زمانی کف دست ببرد	بر درون او زنگش با بیکار	زهدا نکند آن بچه بسیار گرفته
پستمان کنان شیر بچه دار گرفته	اکثر ادبش علم و فرد تر بهر شرم	از کو هر محمود و باز کو هر محمود	آورده شکم پیش ز کوزه شده خیار
من نیز مکافات شما باز نمانیم			چون آمدی دشمنی دیر پیام
اندام شما ز کد خرد بسایم			زیرا که شمارا بخیرین نیست نرود
و بهن بر آید و فرودان بگردن			وز آنکه بخت بد و در فشرده شاد
بر پشت بندشان سوختی نه بردن			در پشت فرو کرد و برسم نه دنا
آنکه یکی چرخش اندر کندشان			پشت و سر و پهلوی بهم در شکند
از بند شبا نروری پرور بندشان			تا خون و در تفتان پاک بکشا
آنکه پارد کشان سخوشان			و اندر کند باز زندان کر نشان
سه ماه شمرده بند نام و نشان			دانم که بد آن خون بنود مرد گرفتار
یکروز یک خیر دشت و خوش و خندان			صد شمع و چراغ و روشن لب دنا
کل چند چندان سمن چند چندان			چند آنکه بکزار اندید هست سمن
کوید که شمارا بچه سان حال بشتم			کردم سر خمتان بکل ایمن شتم
با نکت خطی کرد کل اندر بنوشتم			کشم که شمارا بنودین پس یار
امروز بخم اندر نیب کو ترا ز آید			والا ترا ز آید و نکو ترا ز آید
حقا که بتا زه تر و نو ترا ز آید			من نیز ازین پستان تمام آزار
از جستان هرگز پرور نکندارم			با جام چو آبی بهم اندر بکارم
من خب مکافات شما باز نکندارم			من حق شما تیر بدارم بسزاوار
آنکه یکی ساکنی داده بر آرد			عود و بلبان پیش در مغربکار
کوید که مرا این می شکین بکارد			الا که خورم باید شعی علول مختار
سلطان ستم ملک عادل مسعود			چون آنکه باز خود بود نایره خود

چون سینه بجنبانند و یکدیگر بچسبند
 دراج کند کردیا راه نکاپوی
 در سجده روح سیری بالا که خود روی
 بار از سمتان تنگ آمد بطلا
 آورد لالی بچوال و لعبایه
 از فرسوع باد چو از کوه بخیزد
 چون حتر پاکیزه همه حال بریزد
 سبحان الله جان منی چو شد
 از سبزه زمین یک بو قلمو شد
 در باغ کنون حیر پوشان منی
 شبگیر کلنگ را خروشان منی
 هر طوطیکی سبز قبا می دارد
 تپو بدین شاخ کیا می دارد
 هر روز درخت با حیرد کمرست
 هر روز سحاب را میرد کمرست
 هر روز کلی کف چراغی دارد
 هر قمر یکی قصه باغی دارد
 در باغ بنور و نورم ریزانست
 وان منیع سید چشم خوریزانست
 بر دل دارد لاله یکی باغ سیاه
 کلنا چو میخ و کلن زد چو ماه
 لاله مشکین لعل عقیقین طرف است
 آنجا که با هزار بر و لطف است
 والا منشی که پشت در پشت آگاه
 برده سبق از همه بزرگان سپا
 همواره شهنشاه جهان خرم باد
 اجاب ترا سعادت پیغم باد
 باز در کرباره مهر ماه در آمد
 عمر خوش ختران نه بمرآمد
 در هقان بوستان همی بخرامد
 دخترکان سیاه زنگی زاده
 بر سر کهوره شان بوی فاده
 دخترکان پشت پشت خفته بهر سو

از غایب عجبی بر دگر بر سر می

تا صرب کند با سپه بر نفا

بابا در آویزد و تخی بستیزد

هزاران بکند بانگ نازی بلبل

ابر از طرف کوه برآمد و کوه

تیغی بکشد منکر و بادی بگیرد

در مدح خواجه خائف

دیگر کون باغ و رانج دیگر کون شد

بر کوه صف که فروشان منی

هر طایوسی در زیاپی دارد

وز باد سوی با سفسیرد کمرست

هر آهو کی چو بر ابرغی دارد

بر مار و مان کن لاله بجزانست

دارد من اندر زنجش سیمین چاه

چون آتش اندر او شاد و خجاست

بر شاه جهان عزیز و بر حاجبش

در خانه بد سگال او ماتم باد

شمشاد بیوی لعل خاتون شد

بر روی هوا یکم کوشان منی

هر فاخته ساخته نائی دارد

هر روز کلنگ را نفیرد کمرست

هر یوز بر چنگ ماغی دارد

با دهری سپیده دم خیرانست

بر فرق سحر کس بر زرد کلاه

کلنا بر سر همه ناز و صلف است

مر حاجب شاه و شاه را نیکو خوا

فرمانت رونده در همه عالم باد

مستمط دیگر در مدح سلطان مسعودین

سلطان محمود غزنوی کوید

بس بوضع و شریف روی گشاده

پهلوانان دهشت پشت به پهلوان

مادر کاشان به پیچ نداده

کیسور بسته پشت و پشت بکیسور

از هر سر تریش بچد صد در شهنوا
 تا سرخ کند کردن تا سبز کند روی
 سرخی بشت نکشش و سبزی بزرنگار
 از شرم رخسار فرومشت و قایم
 از حال دریا چو حلال کتف بار
 آخر پس اندر بنر میت بگیرد
 هم در بی اندازد و هم لوگوسیا
 کلنا بزرگ توری پر خون شد
 و زمینع هوا بصورت پشت پلنگ
 دله از نوا می مرغ جوشان منی
 در دست عیرو نافع مشک تنگ
 هر بلبلکی زیر کوشائی دارد
 و آهو بدین درون کلنک بزرگ
 مسکین در شان بام و زرد کمرست
 هر روز نبات را در کمرینت و رنگ
 هر مرغ کل از سپید جانی دارد
 هر لاله گرفته لاله در بزرنگ
 با منیع سید بچک آویزانست
 تا باد در کمرینع بردار و چنگ
 بر فرق سر بچکاه میکشت کیا
 شمشاد چو زنگار و می لعل چو زنگ
 زیر آکه چو معشوقه خواجه خلف است
 حملش شتاب نه وجودش بزرنگ
 این طالب عز آمده وان طالب جاه
 پاک از همه عیب عار و دوزخ نیک
 بدخواه ترا دم زدن اندر دم باد
 تا شاد زیند و باده گیرند بچک
 جشن فرویدون آبتین بمرآمد
 کشتیا نر سیاستی کرامت
 تا بر و جانشان بخاک چکان
 وز در کهوره شان بون نهاده
 فروخته سبز در دست همی ل
 کیسورشان سبز و کیسور بزرانو

خوب تر از بوقلمون باقیم پیکر در پیکر نبکا شتیم باز بهر کوشش بر او شتیم باز جهان کشت چو خرم بهشت باد سحر کا بهی ر دی بهشت صحر اکوئی که خورشید بهشت باده خوشبوی مرقع بهشت مرغ نه پنی که چه خواند هسی باغ تانرا بنشانده می من بروم نین بهاری کنم وین همه راز و دشاری کنم بار خدائی که بتوفیق بخت اندک اندک سر شاخ درخت ایزد تیغش سبب ضرب کرد از لطف و آن سخن چرب کرد از کرم و نعمت و آلا ی او صورت او درخ و آلا ی او مهر آرا ده مهر منش خلق ندانم بجن کفیش همتش از چرخ همی بگذرد بختش هر روز همی آورد تا کل خود روی و خوب روی تا ز بر سر و کند کفشوی عمر خدا و دم پاینده باد ریش از رنگ زدا ینده باد خود ز بر کم زنی مطرب امروز بر زن غری غنبر و دل بیکز و دل کاین فاخته زان کج بود که فاخته زان کج بکمان بی آزار که بر کوه بلندند پرسا عسکی سینه بمنقار بر نند شکیز کل فاختان بانک بر نند صد بار بر روی در پرا بشمارند پرسا عسکی بطعنی چند بگوید	لاله بر لاله فسر و کاشتیم کردن شار کل و کو بهر بهشت بستان همزک سترق شد مینغ نه پنی که چه راند هسی بر درخش از مدح نگاری کنم بر ملک شرق عزیز بهشت قلب همه شرقی هم غرب کرد کس نشیندست ز لب لای او کز خردش عابیه است از جان تنش ریش در غیب همی بکند تا شکن لب بود مشکبوی در در و نده طرب آینه باد	کیستی را چون ارم نکاشتیم ابر ز آب مژه بر روی کشت بلبل هم طبع فرزدق شد دشت نه پنی بچه ماند هسی بر سرش از در غاری کنم میر می بر کشدش بخت بخت تا پدرش کنیت او حرب کرد فر خدائی همه لای او کرد ظفر مسکن در مسکنش بپست او چکل شیران درد نابت کشمیر بود جد موی بخشش هر روز فرسیده باد	بو قلمون نیک در نو بهار دشت بیا قوت ترانها شتیم شاخ کل و سترن آبدار کل کل مل کل اندر سرشت کرد کل و کو همه بر ما نثار سوسن مد دیبه از رزق شتیم پاکتر از آب و قوی تر ز نار دوست نه پنی چستانده می بر سمن و سترن لاله زار بر تنش از شعر شعاری کنم پیش امیر الامرا روز بار واخر کارش بد به تاج و تخت عالی کرد و بمیان مرغزار بسکه شد و با ملکان حرب کرد خلق جهان طالع بشد دوستدار هست بر آنقلب بالای او هست چنان ماه و پنج و چهار بست و فادامه و دمنش در همه کیستی ز صغار و کبار دولت او سعاد پرورد قافله نعمت زیر قطار تازن بد مهر بود جنگوی بلبل خوشکوی آواز زار دشش هرگاه کشا ینده باد ملکت او را بحق کرد کار زیرا که بود نوبت نوز و زبور روز در نیت ترابش نواز مرغ و نواز بر قافله خوب همچو اند شعار بر پهلوانین نیمه بدان نیمه بندند چون خنجر بر سینه و چون شمشیر از غالیه بی آنکه همی غالیه دارند چون نیمه دسیری که غلط کرده باشند کوئیکه مگر چیزی در آب بگوید
وله ایضاً فی السطر و مدح الامیر			
بی قهقهه کیار نه پنی که بختند کوئیکه سحرگاه همچو آب کدازند در آب جد جامه و کرا بکشود	خبر خاندان چاکیه خود پسندند ماه شبها از بگردن بنگارند در آب کند کردن در آب بروید	چون سینه	

هر چه تواندیشه کردی ای ملک پزیر
ای ملک این ملک را تو دانی معنیش
سال هزاران هزار شاد و همیش
جمله بر این رسم و اینها و همیش
ای ملک خروس نمون میخوارگان
هر کجف بر گرفت جامه بازارگان
باد نه از آوری چاره چارگان
منی ده کانیم ما در دل غم بود
بر که عصب و جگر کند بادل خرم بود
ای سپهر میکا روش لب نوش گوی
پیش من آن نپسند و شرح شکوی
بر کف من نپسند شیراز آفتاب
آخته چنگ چلب ساخته چنگ رباب
خوشا وقت صبح خوشا صبح فردا
کردان پیش و بی بزرگ کردن
کرده کلوز با دقری سنجاب پیش
سوسن کا فوری کلوز بر فروش
چو که ز شاخ دخت خوشتر آویخته
در دهن لاله باد و بخت و بخت
سرو ساطلی کشید بولب جویا
کشت کارین تذر و پنهان کشتار
وقت سحر که کلنگ تعبیه ساخته است
ماه نو منکف در کلوی غم است
بر کل ترغیب کج فریدون است
لاله سوچی بیار خر که پروان است
از دم طاووسن مایی سر بر دست
فرکب طوق ار کوئی سر بر دست
آب انکور پارید که آبان است
وقت منظر شد و وقت نظر خراست
آب انکور خرانی را خوردن است
شاخ انکور که من خراکان است
اینچنین آسان فرزند زاده است
چون زرد آن بچکان سر و کشت بزم

استمه ایزد ترا بدو آن پیش
یاد همی دارم ای باده میباش

هر چه بخواهی کنون بخواه و قیاس
بادهش دست و دین و دهمیش

ایضا صبح و حیه فی المیدح

چاره ما با دادر طلع مادم بود
قنه بختم و چشم قنه بروی نبوی
نیز چه سوزم بخور نیز چه بوم کلاب
روی شسته هنوز دست بوی دنا
بک فرورخته مشک بسورخ گوش
زاع سیه بر دو بال غایه آخته
چون ورده چرخ بر در و صنف کارا
وز لب دریای هنده تا خزان بخت است
طوطیکان با حدیث قریکان باین
دست لکلی مورد کوئی بر پر دست

رحمت کردم زده کشته کردم بود
ما سیه کی خوار نیک تازه صبح جوی
منی ده کار زاده باشد قطره شراب
مطرب مرت با بر شش آوردنا
بلکان با شاطر کیکان با خروش
ابر بهارنی دور سب بر انکوشه
مرغ هندا شیمان بر سر شاخ چنا
منع سیه بر فاش تیغ برون است
کوئی بظیفید جابه صبا بون روتا
شانه اکی انوسن هد بر پر دست

مستمط خزانیه در ستایش و مدح سلطان مسعود غزنوی

که نازد و نبالید و نه براد
واندرا و بخت بروده بچکان شکم

همه راز و بیکد فعه نه پیش نه پس
بچکان او مد و زهمه بی دست و قدم

کت برساند بکام و آرزو میباش
مال بکیر و سرحد به قتل
میر عید باش و میر زاده میباش
قدر تو هر روز و روزگار تو چو حال
صبح نخستین بون درونی بنظر کاران
روی بشرق سنا و خسر و سبارگان
قوسا شرب و شمع یا ایها النکین
منی ده راهم بی اروی و مرم بود
باد و لب شکو باد و زح حور عین
توسیک خوار بچنگ کن و ترش روی
تازه جواب کلاب صاف و چاه معین
باشد بوی بخور بوی بخور کباب
دید بکربان کوش بشکر ترین
در کلوی و بطلی باده سبر و گردنا
ساعت اندر یار با دوات اندر یار
در دهن لاله مشک در دهن کل فاش
از ماردی بهشت و بهشت برین
وز علم سب سیه لاله کو تر ریخته
ریخته مشک سیه بخته در شمین
چون سپهر خزان بر سر و صوا
بچو عروسی غریق درین دریای چین
طبل فرد کو شست خشت مینا خشت
بک در ساق پایی قدح خون دست
شکر چین بهار در که و نامون است
خر که اوسن کون خیمه او است
بر و بنا کوش بک غایه تر ز دست
در شب کو خاتم حلقه آن بی نکین
کاریک روی بکام دل شام شاه است
دست تابستان از روی میر که است
که کس سال کرد دست مراد طلبی
نه دراقا بک بود و نه فراید و نه
که نه دردی بگرفتش متواتر نه تبی
صدوسی بچکان اندر زده و دست بزم

هر یکی از ساعیدین در و بازو	کودک دیدی گنجی رخسیر	مادرشان سر سیه جلد شده پیر	غوشتن آویخته بکحل و قیال
شیردیشان بای مادر آریر	سوی سر او پید کشت و خشنود	تا کی ازین کند پیشتر تو خنود	ویشان پستان و کرشمه بزنجیر
دقتان وزی در آید شبگیر	دو پسر خوش و دو پسر زبان	هر یک و سی پورند نیسان	کودکی دختران کر بز محال
ماده آن پر کشت و پست بجم کرد	خون کاو بر نیارند و بچوشند	پس بکاره فرو نهند و بپوشند	مسرد بود لا محاله هر چه بود مسرد
منی سلیمانم و نه مرد جو انرد	بر سر بارشان نهند براره	آید بر کشتگان نذر نظاره	کرستان یک سلم زدوش بکوبال
آنکه ز بانشر را بخواند و هتان	که بدشتی که بخویش خنده	ای عجبی تا بوند ایشان نده	برده با تش درون کرده بسوگال
حجره و حلقشان بستند آسان	هرگز کا خرید بود و خر کشته	کشته و بر کشته چند روز کشته	تا دره باشد کلو بریدن طفلال
تا دره ترایکه طفلکان نخر و شند	پوست کشند از تن یکایک پروان	بر سرشان بپوشند و پست و خنود	وان کشندگان نختکوشش بکوشند
در طمع آنکه کشته را بفروشند	تیر زندی کان و سخت بکوشد	مرد خورش استوار بپوشد	اینت عجیب حدیث اینت عجیب حال
آنکه آزند کشته را بکواره	کودکاید و نکاند جای بوشه	در فکند سرخ کلن رطل و کوشه	پزگه کشند و بایستند کناره
نه بقصاصش کشند خلق اشاره	نیکش مولود و نیک طالع مولود	کوئی محمود پیش و در مسعود	نه بدیت پاوشه نجوا پازرو مال
بلکه بخند کشته را از کشنده	نیم رسیده یکی هزار دمانت	این شده کوفت بخت کلاست	نایدشان شتری تمام و بسنده
رست چو کشته شوند و از فکند	صبر بسیارین فلان و فلان را	بر که همچو ابد از نخت جهان را	آیدشان شتری آید دلال
زود و بخندشان حال بکشته	بر در ما چین خلیفتی بستاند	روی امشند امیر امیران	وز کفنی بچ کشته را به بنشته
روز و در آنکمی بنا و و پشته	بگذرد این روز کار سختی ایران	هر چه بکردای ملک نمرای کرد است	در بن چرخش شان بماند حال
باز لکه کوبشان کنند همیدون	ما همه را از پی هوا می کرد است		سخت کران سکی از هزار من اقرون
تا برو و قطره قطره از نشان خون			پس فکند خونشان بجم در قاتال
چون بجم اندر زخم آن بجزوشد			تا بچکان از میان تخم نجوشد
آید بر ساختی و پس بپوشد			تا نشود هیچ قیل و تا نشود قال
چون بشیند می معبر خوشه			روشن کرد در جهان کوشه بکوشه
کودک کاین می مرا نکرد و نوشه			تا نخورم یاد شهر یار عدد و مال
بارندای حبیب خلیفه معبود			نی نی مسعود هست پیش محمود
چو سیلما کن بود پیش و او د			پیشتر از رال بود رستم بن مال
باش که آید شمشه هنوز جو پست			یک تنه شهابین خطیره شبانت
اگر که بر اطراف این خطیره پست			کرک بود بر لب خطیره علی حال
اگر که سکی توان کرک شتاب			دل بند کارهای صعب و کرانرا
هر که بجنب باند ایندخت کلا ترا			از برا و مرغکان نند پرو بال
خسرو ملک خانیان بستاند			شکر شرق از عراق بر کذر آ
باز ندارد عیان باز نماند			تا نزنند درین سناختی اقبال
زود شود چون بهشت کیتی و بران			شاد و بدوشا و این جسته و دیران
دست بجای شاه داد و دل به شیران			دید بروی کوچی گمشاق و ال
ای ملک ایزد جهان بای تو کرد است			نیکوکاری که او بجای کرد است
عالم را خاک کف پای تو کرد است			خود جلایزد همین متعال

هر دو لقب ملک شاه بوده و پس از ملک شاه سحر را نیز دو لقب بود یکی ناصرالدین دیگری محمدالدین علی ای حال گویند در شب عید
رمضان که سلطان باستمال اشتغال داشت بقویت امیر علاء الدوله علی بن ناصر امیر مجبور سلطان فته بود و امر به پیر کوفی
شد حسب الامر مغزی این باغی
ای ماه چو باروان یاری کوئی
یا سپهر گمان شه یاری کوئی
نعلی زده از زرع یاری کوئی
صفت پهل کهنه
سلطان از بداهت طبع وضاحت بیان و خوش آمدن بی از زبان خاصه با پنجاه در هم بوی غایت فرمود مجدداً امیر این باغی
بالبدیه بعضی ساینده
چون آتش خاطر امیر شاه بید
از خاک مرز بر ماه کشید
چون آب یکی باغی زمین شنید
چون بادی یکی مرکب خاصم کشید
الحاصل گویند وقتی در شکارگاه سلطان سحر امیر مغزی از دور خیال شکاری کرده تیری بوی نذاخته مجروح شد بعضی گویند
بدان تیر در گذشت بعضی گویند بهبودی یافت و قول ثانی اقوی است زیرا که خود گفته
من بنی بی که نشد کم شته ایگان
بالاخره در ۲۵۰۰۰۰ مرد و اندر از آن رست و بعالم جان بپست حکیم محمد و سنائی غزنوی در تغزلیش کشید
کز بره بچرخ دویم آید نه شکفت
در تمام طبع طرب اقوی مغزی
کز حسرت در غایتش حقیقت بیان
بنشسته عطار و بمغزی مغزی
اینکه یوان اشعار امیر مغزی حاضر است تغزلات شیرین ابیات تمکین دارد و در طریقه تغزل غالباً شیوه فرخی و در مدح مسک عصری را
می سپارد و لفظاً و معنی اشعار پخته رنگین دیوانش بسی هست و طریزی پسندیده و بیانی سنجیده دارد از اشعار او نوشته شد
ویدم بره آن نکاح خندان
بر ماه دو بهفت تافته عهده
چو گمان ده پیش خلق در میدان
ره داده بسوی در و چادر
در کار کشیده اهل طاعت را
آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمان
داد فرمان تا کند در راغ قاشی بجا
هر کجا باشد پادشاهی زنی آبی چوبه
مرخ شد منتها کربک و منبر شد هم کوزن
موسوس گشت کرس چشم از اندر دهم
او سلیمانست تیغ تیز او بکشتی
طال الیالی بعد کم وایتض عینی مرگ
آه از غم آن خوش سپهر که چو جادو جانم زبر
تیره شبی که ز اویدادی نشان هزار و
بر جانب مشرق عشق چون لاله بر زمین طبق
تابیده یک شبه زهره چو زریں شبر
گفتم چو دیدم آسمان آهسته چون توبان
ز یکمیتی که ز سبک یک کام دارد تا ملک
اندک پادشاهی که وی از سحر آن آورد خوی
چون اندر مرکب در میان آید که چنان

مشخب قصاید اوست

دلهایم کوی کرده چو گمان	بوی گل مشک داده از باد
از جام و پیاله آب چو آن	بالا شش چو پیر و ساخته مکن

در صفت بهار و مدح شهریار

گردیاری تا کند در باغ عماری	کلین از یاقوت رمانی نه بد کلاه
ابر و روزی ز بزم سبک چو عجب	تا کند از مرکبان در موج چو خنجر
تا تو اگر گشت کوه ز لاله و دشت آید	شنبلید و لاله نماند وی سبز
عاشق کل شد بنفشه پست از اندر دونا	بلبلان وقت سحر کوئی چو دستانند

وله ایضا

رفت و نیامد ز لب ز محبت و رنج و غنا	دوش آن کارین می آمد بستی سحر
چون قطره از رویه پیداکو کوب برجا	نوز از کوکب کاسته دوز جهان جاسته
کوکب بگردش چو عرق باغش عشق	انجم چو ز جعفری کبند نیلوفری
یا نور و ظلمت چون شبه آینه با کبریا	جرم فرعون مغزی جوار خود دید لکته
سبحان من سرب نیلای الی بدالدجا	دوبند من مشعل با صد غرورش و شعله
پیش آید ز و هم ملک پیش آید ز قضا	بچون نمک کشیز با بی زاد و کرب
آن باد پای سنگ پی شهاب میگردی	کردم ز دیده پر کر و روی پان سیر
کشتی که سوسنی که گمان آب دریا ز حصا	عاج ز شدم در کار خود ماندم جلا ز یاد

آن ماه رخ ستاره دندان را
مشکین و رسن چه ز خندان را
پجاده و در شکر افشان را
بر سر و بجاد و بی گلستان را
وز کار برد اهل عصیان را
کرد دیگر کون میدان کرد دیگر سان هوا
یا سیمین از پریان سبز و بند قبا
تا کند از آسمان سیل خلی آشنا
بست پذیر می بیند عقیق و کربا
پیش تخت ناصر الدین سراج شفا
وین مبارک پی وزیرش آصف بن جیا
یا تجدد ایامانی و صکرم چندان
تا شد ویشکی می چن طو رسینا پارسا
چون مردم چو هسته عالم از زینت پنهوا
چو دشته کل مشرقی نقطه سیمین بها
نیرخ همچون آتش پروین چو خج آسیا
شد همچو دهنه در بند بر مرکب چون اردا
آید بالا چون پر ز دست چوین دعا
گفتم در یاد و فکر سببش تا ندانشنا
یا رب خلصنی فقد صرفت فی انوار الهی

در سزاند شکم هر یک نه پیش و نه کم
چون نکره گرد بر آن دسترگان در پیر
نه شعب کردند آن چکان هیچ نفیر
ز زبان گفت چه ریت و چه تدبیر
بزمند این چکان کر سینه بر خیر
رفته ز زبان چو دیر پرتاب می
مرد باشد که کند سعی دین باب می
چکانشن نه دزدن چویشن آب
داو شان نه بان پوسته شرابی چو کلاب
گفت پندرم کان ختر کان کنسند
تا دین بلغ و دین جان و دین مانسند
ز زبان جنتی کرد بشور ز ز خویش
گفت که صبر غایت برین فرقت پیش
در چو بکشد بدن ختر کان کرد نگاه
سزگوت از ز شرم و روتیره زکناه
ز زبان بدو بروی رخت اکره
یست یکتا بیان چکان پیر به
دختران ز زکونین که ماکنیم
نتوانیم که از ماه و ستاره بچیم
روز هر روزی رخسید تا بدر
وین و تن و ور نکره نذر مام و در ما
ز زبان آمد و حلقوم همه باز برید
بلکه ناف چکان همه از بن برید
هر کار که هست جز بکام تو مباد
دولت همه ساله بی جلال تو مباد
ای کرده سپاه اختران یاری تو

معرفی تفرقه

سیر و دند یک یک چه صغیر و چه
مادر آن چکان نه بد شیرامی
تیز زانده بشتاب از دود و لابی
بخجند و خجند از آن بتر حوا
چون ل چون جگر و چون تی چون چکان
در زبست بر خیر و فضل پس پیش
دید چون نگه هر یک از دور و کمی سیاه
گفت لا حول و لا قوة الا بالله
ما تن غیش دبت بنی آدم ندیم
خوشتن فلکند بر تن و سورا
قطره خون مثل از کوی چنگید

رباعیات

بر خضم که هست جز بکام تو مباد	هر که که هست جز بکام تو مباد
همت همه ساله بجمال تو مباد	هر بنده که هست بی کمال تو مباد
فخرت جهان را بجهان داری تو	مسند مخالفان بهیاری تو

دو محمد بن عبد الملک التیشابوری پدر شمس التلخیصی بوده اما جز آن قطعه که مصرع باز پسین
ایست مع او را بخدا و بخداوند سپردم از و شعری شنیده مکر دیده و ظهور را میر معری
در زمان سلطان بر ایهیم غنوی نکاشته اند و در عهد سلاطین سلجوقیه جلال الدین

ملک شاه و مغرالدین سخر امیر الامرا و ملک الشعرا کشته در کمال جلالت و نبالت میر سیه و در آن دولت بر شعرائی مان
خود مانند عنصری بر شعرائی مان محمود با مادت متفرد بوده و همگی مدحت او را می سروده اند و خدمت او را می نموده اند
و بمفاخرت ایات او را تضمین می کرده اند بعضی اصل و را از شرف و بعضی از نیشا بورد داشته اند تحقیق آنست که سمرقندی
و در بدو حال ملک سپاهیان بوده و بعد از وصول بخدمت ملک شاه سلطان او را معرفی لغت داده زیرا که جلال الدین مغرالدین

نه در ایشان سخوانی نه در کی نه محسبی
نه خوشن آمد آن چکان هیچ و شیر
بچه کر سینه دید که نذر و شبی
نه در ایشان کند از حلقه بخر شیر می
پیم آنست که دیوانه شوم ای عجبی
این تو اتم که و همنان شب روز اب می
تا خداوند بیدار کند تان سببی
رو بهای کسره کرد و نذر بکار خضاب
نشد از جانب شان غایب روزی شوی
ز فرد و مست ایشان رضوان منند
دارم اندر ایشان سبک شیده شطبی
ز آرزوی بچه روز دل و خسته و ریش
رفت سوی بانی جنتی و حللی
بچه سنج چو خن بچه زرد چو کاه
هر یکی باشکم حامل پر ناز لبی
همه استن کشند یک شب که و مه
این چنین ایند باشد بچه هر عنی
ما توانیم که از خلق جهان و رحیم
ز آفتاب و مه مان و دندارد هر لبی
ما هت تاب آید و جربید و پیکر ما
نکند بچاکس آن بی دبانرا دلی
باز آمد همکارا سوی چوشت کشید
که از ایشان بتن اندر شده و خوش غشی

هر خطبه که هست جز بکام تو مباد
خوشتد جهان بی نوال تو مباد
بخت همه خفته شد ز پداری تو
دو محمد بن عبد الملک التیشابوری پدر شمس التلخیصی بوده اما جز آن قطعه که مصرع باز پسین
ایست مع او را بخدا و بخداوند سپردم از و شعری شنیده مکر دیده و ظهور را میر معری
در زمان سلطان بر ایهیم غنوی نکاشته اند و در عهد سلاطین سلجوقیه جلال الدین
ملک شاه و مغرالدین سخر امیر الامرا و ملک الشعرا کشته در کمال جلالت و نبالت میر سیه و در آن دولت بر شعرائی مان
خود مانند عنصری بر شعرائی مان محمود با مادت متفرد بوده و همگی مدحت او را می سروده اند و خدمت او را می نموده اند
و بمفاخرت ایات او را تضمین می کرده اند بعضی اصل و را از شرف و بعضی از نیشا بورد داشته اند تحقیق آنست که سمرقندی
و در بدو حال ملک سپاهیان بوده و بعد از وصول بخدمت ملک شاه سلطان او را معرفی لغت داده زیرا که جلال الدین مغرالدین

مه بود و لب بر من چون گردش و دایع
بر خاک بر فاده همسرم کب ظلم
کرد آینه تریا بر چرخ زود کرد
اندیشی چنین که فلک بود مستوی
که ما شمعین حرارت محروم در تیز
شورابه ای پیمزه ناخوش اندر
دیدم سماک را ز بلندش چون سماک
بغل نستخ و غم درست رای هوا
ما ز شام که از نشنقاب بست هوا
روان و شن پر بند و جعد و بی بند
بیک شید و می کند همچو دشت دکان
هزار کسی نباشد بشهر و خانه خویش
جواب دادم و کفتم ز بهر رفتن من
مرست شکر و صبر و کرد کار دهم
بر آن قضا چو رضا دادم اندک است
نکاروی شب زنگ و شب زمین پهای
رمیج چاشنی پخته بر روز نکار
سهر چون کف قلاب اندر و کیوان
چو بحر زلف سپهر و چون لکری ترین
از او خورشید خطا در چنان نمود می
فلک چو مسجد و ماه دو هفته چون قندیل
بهشت بود سپهر و محره جوی بهشت
نه پنجم زاله و برف نه ترس باد سموم
زالا که کفشی شکار کوشش است جیل
مرستاب که رفته بخت شرفی
ای مین ایچان چرخ آسمان آفتاب
درین هر شار فرمان آورده است تب
زودل دشمن کنان کرد و سر دشمن بک
در میان عاشق و معشوق هنگام طرب
خویش تن او در حجاب نرم و حشمت ترک من
من لی دلم عشقش کس می پس او شوم
که خیال و نه ماه است تار پس چیت
حشمت کلی اگر چند از پدر میراث یافت

ره پیش روی دم و مهر سپهر
بر چرخ ایستاده بصف لشکر
چون دانه های سیمین چرخ آسیا
دیدم بر هی وان شده از خط استوا
سرمه شمعین طوبت مرطوب شست
پس چون مان صاحب علت شست
دیدم سپیل از معایش چون سپا

دیدم جبهان چاه سپهر و دود
کردون چرخ را زود ماه نو چودا
شکل محره سپهر چرخ شکار کرد
مد غار داشت باینه طاغوت مستقر
پر شیر و آرد با پخته مشهای او
ریک اندر و چو تاش کرد اندر چود
کابنی هم زو بعد خواندم می سنون

در مدح وزیر سلطان ملک شاه کوید

ز گل نغش و منبل بغداد و عتاب
بود غریب و کند مویر غریب غراب
ترا بسی خزان فت کوشد از جوا
مرستاب خرد و ترا بصیر ثواب
نشم از بدوی جنده همچو شهاب
بشکی بود ز خطرش معجز و جلاب
فلک چو آینه ریخته برو سیاب
بگو نه درم قلب بر کف قلاب
فاده درین بحر آفتاب روشن تاب
که از حقیق یکی مرده در کف عتاب
بنات نفس چو منبر محره چون محراب
بزرگ و خور و کاکب کو عتاب تراب
نه هول و دکیمن نه سهم غول عتاب
رسته کفشی نکار کوشش است تراب
چو حاجیان که نمایند کوه شتاب

بهر کشت مرانی کشته بیعت
بیجا غیانه و آواز زود دشت دری
توتش و منم چو نسر و معلومت
بکشم این سخن و در برش کفر شک
که شتاب چو صحر که در کج چو کوه
زمانه سوسن با سون فقه در سبیل
ستاره کاخ و در محار و زلفه سیم
چو آهین سپهر چرخ و پیکر جیسر
با طایفه چو میدان سبز و سر چو کوه
نه چاره چون آسیای سیمین بود
سپهر کفشی که از جود تقوی است
ستور من بختین شب همی سپهر و جوا
در بس کلاب و نزارع زبش با نوار
هزار نافه بر تخته کشاد صبا
بکوشش در سعادت می نیدم

وله ایض

در دل هر شیر شیشه تو افکند تپ
چون سبک سازی همان چو کلافی ای

مرکت تو چو آب و تفت و خاک
عدالت است از آن معنی که مخلوقا

وله ایض

پشت رو شد همی چرخ شتر نوشت ترا
تا مگر نشاندم کرمی بکا فور و کلاب
نوا و آسان جای و وصل او و شور و آه
حشمت کلی بغض خویش کس کتساب

رست پند که کافور و کلاب است ای
وصل جیای از چشم اندر خیال روی
هر که زود نشاند و حشمت کس اندر
عزم و خرم راجه باک از کید و کلاب

دود آینه زو و شرر رفته بر علا
کفشی که ما بتاب می بر و کب
سوی میان بحر چو آب زود صبا
برشته اش با حشمت عفت متکا
چون تاب شیر شیره و دندانی ثواب
مردم چو مرغ و باد مخالف چو کرنا
کابنی ترس و سوسه کرد هم می دعا
سفر کردیم و کردم سوی حیل شتاب
رسید ز دهن آگاه روی مشک نهاد
میان او شده پرتاب و زلف او پتاب
دلم متاب و ازین جایگاه روی متاب
بجای نقل می تاب شور و شوراب
که تشنه را نبود هیچ فایده ز سراب
قضا میان من و از بحر کرد جواب
که فراز کبوتر که شیب عتاب
هو او اصل کرده نهفته در سحاب
سپید و روشکی دون چو کلبه ضرب
بر آن سپهر چو یکی کو کب زلفه ناب
چگونه کوی کرده ز غرضش خضاب
سپهر کردان همچون مردین لای
محره جدول تقویم و مرچو سطرلاب
رخی شمشیر سبک آهنگ بی بلا و آفتاب
پراز خورشید و سوز پراز نفیر کلاب
هزار عقد بهر منبری کشته سحاب
که حضرت شرف الملک است حسن تاب
عزم عزم درست و رانی رای صواب
در شیب و در فراز و در دنگ و در شتاب
هر که از عدل تو نگرید چو کبیر در آب
شرم و حشمت را شتاب پیش برادر جاب
چون شکفته عارضش خی کی در شرم غنا
چون اند آینه است چو ستاره اندر آب
هر که زو آب و شد و هر شکس داند خراب
کوه و دیار و چرخ از سایه تریز آب

جانا کی خواهی شدن کی باز خواهی آمدن
ای کشته محکم حرم تو سونخی را عزم تو
عالم بدو نازدهی دولت بدو نازدهی
کو هر کو با کز او شد دیده پر کو هر
دیده چون بهر شش بند همه خون را رتم
از چشم او زد دل بهر شش تا باداد
پیش او بر دهم و او فتنه شد و او را
کرطیبان از کل و لشکر علاج دل کنند
بر نیز کرده بودم و سوکت خورده
از بسکه کرد چشم تو نیز یک و جادو
کم شد دلم ز دست و بجا ک اندر او فاد
در کز اینها می و دارم ترا عسیر
کو نیکو که چشمه بود در میان بحر
هر کس که با تو قصد جفا و ستم کند
هر دو با خفت و بزم تو تا خنشد
نابوده یک کرده غنیمت سوی ختن
فرمان شاه شرق سر ختم را ز تن
بر داشته است که ز سر یکم کلا
بریا همین دسترنج ارغوان و گل
از سبزه و بنفشه گردشت اسلب
این خرمی اگر ز صبا حاصل آید است
ایستاره خوابان خلیج و یغما
ز مشک سلسله داری نهاده ز جوشید
کرده تو با قوت کو تو مکنون
آمد شب و دایع چو تاریک شد هوا
کرمی گرفته از جگر کرم او زمین
چو شاخ شاخ سبیل و چو بوی بی سم
بخت نرم نرم و همی گفت زار زار
از من بی شو که من از دل شوم بری
فرمان بر او مکن که کند رنج روزگار
گفتم که ای مراد دل جان سبزیتر
تو دیده منی نخواهم کس را خویش
بودن خطاست ایروان جت ترکمن

بی وی یکدم زدن از من نبود
ای من غلام نرم تو چو شش منی

دانی نکو نو چسپ تو شادمان
رو و بنا با قافله بر دزدان

وله لایه

کرشکین چنبره پست چون چنبره
تا به تری و دشت چون تیغ بهر
قطره و شعله است بر بالین بر تبر
تا ز شش و اوری قافله با دور
او بهی دولت رزان کل شکر

عشق از دین و سیمیک دروی موی
از شرک و از پناچه چهره منج پناک
منج دم شش آب آذر پیش این
چون در دین نالیدم من و دشت
هر زمان کید بعد از لاف از لیب

وله لایه

پر نیز من بد شد و گوند من
کردم ز جبرستن او پست را دوتا
آری عزیز باشد در کز انجها
آنانکه کرده اند بهر اندر شش
از بهان ستم کشد از ختران جفا
کردن فرخنده کبر و ز کبریا
بر دند صد کرده بهریت سوی خفا
چون کند ناز دوده تیغ چو کند
داند شد است باغ بزنگار کون قبا
هر شب بهر دستان نازدهی غنا
در شنبیل و لاله نگر کوه راد
لطف نسیم طبع تو دارد مکر صبا

بستم دوزانه از پی آن شد که عشق
تا عشق تو را نکن جان من دست
ای صاحبی که اهل سخن را بدمج تو
این مکن است زانکه تو در طبع خوش
و ربایت کواهی ز پارتا کنون
از کاکان نج و که کید بر او اجل
آوده کشت کردن کردان بخون دل
هر یک فکند از سر و تن خور و ز
کلهای زرد کوئی رهبان فروخته است
بر کل نذرانه و بار غواخ نسرل
ینا قمر صحت تو کوئی به لاجورد
خندان همیشه بخت تو از شرف و

وله لایه

ز سبزه دیره داری کشیده بردیا
نهفته تو بهاروت ز سبزه ز سزا

بار غواخ برست بسج چشوی
خار تو بر اندر بود بجای خرد

وله لایه

سردی گرفته از نفس سرد من
زلف و تریکش از قوت و کز
با شش ناچین نکرده کز شش
وز من جدا شو که من از جان شوم جدا
دست تو ز غنا دل و دست ز غنا
جان دلم مکن بهر بلا خیر و مبتلا
از دیده کشته خالی از خون دل
کیرم ره صواب که دارم ره خطا

ماه تمام او شده چون آسمان کبود
مانند زنگی که بر تیش همی طلبد
ای از خط و فاشن بی حجتی برون
از جان دل طبع تو از دنت بی
و بر مراد دل بر ما همی و
از چشم خویش چشمه زرم مکن هست
لیکن نزد تو بضرورت همی و
مردم بشو خویش در ادب خطی

من بجه دل تو نازنین تو در طرب من در غنا
نسرل کدر و مر حله و نزل علی الصدا
کوی شرف نازدهی بار و چو شش منی
او میخواید که بفرد بسم و زمر
که به پند باز نشناسد ز نیلو فرما
عشق او کرد شش آب آذر مرا
کاشکی دیدی قلم نداشتی باور مرا
تا نماید دو دو و دوزخ بر لب کوثر مرا
کز به کام دل شوم منتنه بلا
باری او نهاد از اندیشه و عنا
من کی کنم ز دست سز لاف تو را
کفار را دهنده و با زار را روا
هم که حلم داری هم چشمه سخا
طفره لکین است و قد خان این کجا
وین با خبر نبود که خند در بر و قضا
کشی فرزده است بشکوف تو تیا
وز بهم جان گرفته کف رکوه و صفا
قد یلهای من اندر کلیسا
بر نترن ششانی بریا سمن نوا
مرجان تو شمع است تو کوئی بکجا
تا زان همیشه عمر تو در روشنه رضا
بد بسری ل را بهی کنی یغما
پیرنای تو برست عسیر سارا
هوای تو بدل اندر بود بجای هوا
آن مده که هست جان دلم را بد و هوا
شکل شهاب او شده چو ناه نو دوتا
زلفش آب دیده همی بکشد شش
پیکانه و خط زده در محضر صفا
لیکن چو جان دل توان کردنت
بودنت تا چمدت رفتنت تا کجا
رخسار و حجه تو مرا کعبه و صفا
در شمع کار را بهی ضرورت بود و روا
کو هر کجا خویش نازدهی بس

بختی بختی گریه و بزمی در دشت
زخم چرخ زخم دست در عیان صلاح
یکی رشت تو دیگر از نفس کمر شعر
وداع کردم و بر جان دل نگاریدم
خیال نور کو اکب میان خلعت شب
بات نفس پراکنده بر کنار سپهر
بجز بجزو بی کاشکاره شد و بجز
رونده تر که رفتن ماه بر کردون
در چشم او چو دلو کو برآمده رصف
فاده ناله غولان کمره اندر دشت
نمودید و به چشم ز دور پیکر خویش
براه لاله در دوبر لاله مشکنا ب
میگون لب بهت مغرم آن می از رخا
نصیم منت لعش و کرمیت پس چرا
از آب روی و ست همه تش دلم
میرز کو از عبید الله آنکه هست
فرخ ملک مشرق همان زیر است
ماه است وزیر و ملک مشرق خورشید
ابرست مجیر و عضد دولت دریا
بادش پرست آن هر چند بخت
بختی که قامت و سرور با نذر است
نار شام که رفت آفتاب سوس شیب
بکره چهره او از دوزلف او کشتی
چو غم رفتن من بدو زاده سفر
چیت آن آبی که رخ را گونه آرد
تلخ دیرستی که شیرینی فراید عشق
جان پاکش خا و رست و جام روشن
مرغی نمی ششم چنانچه هم که جامی می
قامت او سرور رخ شیرین خط سیر
کوهر شهروز و خا و عشقش از چشم می
زهر عیب ز کارا همی پیوری خود
چرا بمن نهی و چه جو آب حیات
بیا چنگ که پست من اندر کوع و خود

شدت معدن کا و خوشه پیا
کنم چرا کنم پای رکاب صواب
شعاع و شعله برده رسیده بهجا
حساب و صلش و بیم شی پر ز حساب
چنانکه تر جواصل میان ترغراب
چو پیضهای شتر مرغ در میان آب
چو ز دیکم هم پر عصای شیش آب
چند تر که جستن تیر در پرناب
و کوشش او چو دوزخ بر آخته ز قرا
چنانکه نقره شیرین شرزه اندر عبا
چو در حجم دل کافران و در عتاب

جواب دادم و گفتم که ای شکر بخت
ز باد صبحی سر مارچه پاک بود
همی ستر در زخار خونین بخت
حمیده ماه به شکل کمان نین توز
مثال پر و گنجشقی میان نطق کبود
بخوم جزا گنجشقی حایل زرین
ستور من بچنین شب همی نمودن
به نیکوئی چو تند و فستری چوهای
دلیر و پریشان اندو که فدری
بروی سنگ میسر بختی ز فستری
کند کرد و به پیش دلم چو دید که هست

در مدح حواجه عبید الله کوید

کس دیده آتشی که بود قوتش آب	او ساکن است و خربت میکنش
در ملک شه مؤید و در دین حق شهاب	کر بر غراب دولت او سایه گسترده

در مدح عضد الله و که سلطان سحر و وزیر او کوید

باجت جوانی این هر چند که پیر است	حضمان پذیرند و ملک با سفید است
وله ایضا	
بر من آید ماه میکه نارون با است	در آید از سر کوی در سرای بخت

در مدح سلطان سحر کوید

آب دیرستی که رخ را گونه آرد	آفتاب است او که مجلس کرم میگرد
نور گاه از با جبر خشت که از خاور	کر خوش آید می حریفان از انبکام صبح
ماه دیار روی شکیبایی سیمین برده	آنکه چون اند که جانم را بقوت آید
دیده سروی که بر شیرین سبزه	تا ندیدم زلف چنبره و رعنری او

چرا شراب نه پمانی و نسازی خود	باز خود و بد یک شراب وصل مرا
که نیست باده چو آب حیات نایب و خود	قدح بچشم و آوای چنگ در گوشم
حمیده گشت چو چنگ ز تنم میم	پایاله را سوزد اکنون می خود و قیام

مکن از بخت من اندرون بان عتاب
که هست در دل طبع من از دوشتاب
بخون دیده ده انگشت خوشی که خصا
چند و جسم شیاطین چو تبیین ثاب
به جوهرهای بلور است در کف ثاب
فرو کذاشته اند روی ماهی حجاب
همی نشست نیش و قرار را بشتاب
بر بری چو کلنگ و بر کشتی چو عتاب
همه نشین افعی خوابگاه زتاب
چو موی قام بر روی جامه سنجاب
دلم سپهر و شهاب اندر ویدج شهاب
در مشکنا حلقه و در حلقه آفتاب
کلکون خ است چشم از آن کل پراطلا
دارد حلال غنم و دارد حرام خواب
اشقه ساکنی است که مسکن شدش خبر
طاووس را جلوه کن ز خوشین غبر
والا عضد دولت نزدیک محبت
خورشید در نشنده بره منیر است
دریای کر بخش را بر مطهر است
شاهان چو غنیمت و ملک بحر غریت
حمیده زلف کره کیر و چو قامت است
سرای کوی و می آفتاب است
که کرد لاله و چنبره ز عنبر سار است
فروشت و تو کشتی قیامتی بخت
تلخی او عیش شیرینی دیگر دد
خاصه آن ساعت که ساقی سائگینی در دد
خوشترا آید چون کاری پاک و دلبر
قوت جان منی آن یا قوت جان پرده
می نهستم که چنبره بوی چنبره
و اینچنان که هر که جوید ملک سحر دد
که من بسو ختم از بجز چون بر آتش خود
باز نمکین سلیمان نغمه داود
قنینه را سوزد اکنون می کوع و سحر

آنچه در سبب تو کردستی بشیر و مکرز
از ظفر نایب بود آغاز ز دست آمد
پای پیلان از مغر حاسد کن دی طلا
خون صم و آب زرد خرد در ساعت
از علا و نود و از سهم و نجا با جبر
را که چرخ شمس و شیره و جود جنب تواند
ای لطف و عارض قیام بر آفتاب
که ز رشک زلف تو در زنگ عاصت
پرخیزد و دست بهم برف و شنبلیله
شدت باغ پر از رشت های خوشاب
بیان رخ مکر بر باد داد شد
چمن شدت چو محراب و غنای پند
رخسار گل و از شاخ پید با صبا
یکی چنانکه بر نگر بر زنی شکر ف
هنوز نداشت طبع جهان غایت کرم
بخی سیل بهاری شود سر ب چو بحر
شباب است بلون و شکل چون قلش
نه با عدوت و پیل است در دوز
کیکه او همه قویا بود صدیق
ز یک ماند دل چشم من آتش و آب
چو در عارض چشم مرا مضع کرد
اگر شود مزلف را و خشک کند
اگر اشک باجم پید شود بگرد پاک
ترسم از دم و آبم که سرد و خشک شوند
حصول دشمن ملک ترا بر دو بخت
چه جوهر است حسام تو کا ندود ایم
ز آب و کوهرش آتش جلد انداخت
چو آتش فلکی شد منفه زیر حجاب
نه آما زدم من بر گرفته لب من
خبر شنیده که تن غریمت سفری
عرق گرفته چپش ز داغ و وقت من
فرزده بد و بادام صد هزار الماس
شباب و یار مساعده خوشتر هر دو هم

پیل تواند به یک شیر تواند با
وز فلک لیسک بود آواز گشت آوا
موی آواز از خون شمن که خضاب
پنج در مینا و کوکول و یاقوت آ
کر تو را مانند و مینا کرد می و صی

رزم را چون در صنف سجا بسک علی
شد بکرتو بر آکنده صفا بل عراق
سوی کویان فته از میدان زایون
پسرخ اگر جانی نبود می س اگر گشتی
این صفت هرگز نباشد و پندار هیچ

وله ایضا

باشند خجسته و غم بر آفتاب
از برف شنبلیله کشیدند در غمت

در مدح خواجه نظام الملک وزیر کوید

ز بوز خواند او دوار در محراب
ز فردین پکان کرد بدین شب
یکی چنانکه بشکوف بر زنی سیاب
معاجتتش کافور و صندلست و طاب
چنانکه بحر شود پیش چرخ و خواجه سراب
فلک بقوت آن یوز زند به شباب
نه به سیاست او شیر زرد آرداب
اگر بقصر تو یکدم زند شود کذاب

هزار بر چو پوشید جوشن قنقل
میان سبزه مکر برک لاله نعمان
شرک بر کلاب و شکوفه کافور است
همی شود مطر اندر تراب مر و اید
بزرگ دار و زیری که دست تحت او
اگر چپت کند کوه پیل مت پیک
ایا کزیده چو طاعت بر زکات شیب
شود با من تو آه بوره ندیم سبزر

وله ایضا

اگر بصری گشته است زگر آتش و آب
شود زلفش بر مشک و عنبر آتش و آب
ز چشم و از دل من جنت کشت و آتش و آب
چو بر خلیل کلیم هم آتش و آب
بفرق حرق از آن شد و لا و آتش و آب
عیان ستاره و در دست مظفر آتش و آب
تو جمع دیدی هیچ کوهر آتش و آب

دل ز دل بر چوشت و خوش بود که بود
نویسم از صفت مجرا و بدست بر
همیشه از دل و از چشم من مشک دند
ز چشم و طبع تو بر دند و دما و یه
حکایت از دل چشم مخالف تو کند
شباب شکل و فلک صورت و مجهر صفت
همیشه کینه کش ملک پر و بخت و یه

در مدح خواجه شهاب الدین کوید

چو چکبید به بکبر قطره های کلاب
برونشده بر الماسها ز خوشاب
مبرز یا رسا عد بر زکات شیب

کشیده زلف که کیر در میان و لب
دراز کرد ز بان عتاب و کشت مرا
بکوه و دشت چه نازی میان لاله و برف

فتح را چون در ساد و کرا کن دی کاب
چون صنف صفتی خیم و دلفهار بر آ
نفره کوس و بیره ناله چنگ و رباب
شیرا که خزه نکشتی بکار کشتی خوشاب
وین من سر کز نباشد و پندار هیچ باب
چون مین چوین و چون زنی چون ستر
بابوی مشک زنگ بقم بر آفتاب
بر روی موی خلق تم ابر و آفتاب
آورده ایند و طفر بهم بر آفتاب
شده است رانغ پر از نوده های عنبر باب
بتود عنبر باب و برشته در خوشاب
ز عکس خویش بکار کرد مهر و شتاب
میان لاله نعمان نکر رشک حجاب
چو صندل است بجوی بغر غنای آب
بفعل و طبع مکر چون صندل شدت آ
ز روی و لوت و اقبال بر گرفت آفتاب
و کچه ریزه کند سنک شیر زنده باب
ایستوده چو نعمت بر زکات شیب
شود بفر تو بهیو چو قرین عتاب
کش و در دل و چشم من آتش و آب
نصیب چشم و دل من دلبر آتش و آب
بکیر در صفتش و می و آتش و آب
بقهر و یه و حوض کوثر آتش و آب
چو بر سپر و چو در بحر اخضر آتش و آب
همیشه زین جلد برق تند آتش و آب
برخ زبرجد و مینا به میک آتش و آب
که کینه کش بود و ملک پر و آتش و آب
زرد و دبست فلک بر رخ زمانه آفتاب
ز دخی شرب شهاب و ز از خوش حجاب
فرز و نادم و بر دشت من از اجاب
چو خوشه عنب اند میان عتاب
که ای با طع خطا با فراق کرده خطا
که وقت طادم و خراگاه آتش و آب

گاه پر کوکب شود بی گنبد انحرور خست
گاه بازی کر شود بلبل کوی قمری خست
نور با ظلمت ندیم و کفر با ایمان قرین
جام باده بر کف من نه که جانان حاضر است
ز قیام و فرودین جان چو چرخ سلسله خندان
حلیت و حلال پوشید باز آن دره
کر چه بسا مهران و مینا و گلشن را
اگر چه نوم شد همی روی آب برشاید
کایری که چون لغزش چو کمان شد بغرض
ندام چون بر آرم منی از چاه زنجار شد
کوباده است عشق او که هم در دست هم در
بر زمین از ابرو لو بار و باد مشک سپر
در زمین از نهال یاسمن آمد برون
اینهمه رنگ و کار کوه کون و باغ و رخ
اگر چه خرمی عالم از بهار بود
رنگ ابر کرا فروغی بوقت بهار
بخار آب همه در فشان بود ز هوا
به لاله زار شوم پیش لاله ناله کنم
ای قهقهه مدتی سعادت سوی سفر
یک جنبش تو هست چو خون می فروت
است است در هر وقت عالیت بر فراز
کر نیت بی قضاوت در نیکی مبدی
اگر دلشکرت تو باشم اندرون سپهر
چون لؤلؤ از جواهر و خورشید زخم
ساعتستان دست کار کی زلف
تا رایت منصور تو ای سر و منصور
فراغ غالب شد و شاهان همه مغلوب
شیری تو و شاهان همه در جنب تو خجیر
هستند بهر تو غلامان تو فروز
ای بلبل تو در زم تو و سور تو خرم
اندر دهن قمریکان ساخته بر بط
اگر چه بزم تو پراز بچه حور است
حلقه دار از زینل کل آن شیرین

گاه بی کوکب چمن یکسبند خست
آن جدی پروین خیز وین می خست
مهر اید ای روی آن لب شود

سر و چون منبری کرد در نیاسا
نقز باشد لؤلؤ اندر لاله و مشوق
گاه خلعت بر باطون قاصی کند

وله ایضا

اگر در ماه شیرین جلوه عریان شد
که بر کش جلوه مینا گشت با شرم چاش
که چون او و پیچش ز آرزو خوش گشت
دل در خم آنچو کان لب کی کرد شد
که خالشی لب آنچه دهها آنکب گشت
که دیگر در دهنش و دیگر زور در گشت

کل اندر کل مرکب کرد فیض با نور زی
مکر زینت پروین با وسیرین آنکب گشت
شقایق بر سر هر کوه چو خار در لبر
دل من ز نخلش آنکه در زخم زلفش
مکر است زلفش جز از ابراهیم بن آذر
دلی بود زنده دنیا هر سوره فرمان

وله ایضا

لعل و لب در نهاده رخوان مدید
از نشا طاریت شاه جهان مدید

گلستان نیت چو آن مکانی پس
تیغ او نیلو فرست برنج اعدای ملک

وله ایضا

بخار عشق ز چشم حقیق بار بود
اگر چه رنگ رخسار نمک لاله بود

کلی من عتیق آن زمان تهی کرد
بجو پا رشوم پیش سر و سجده بر

در مدح سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوقی

فرمان قضا شد شمشیر تو قدر
سر حنت خاک همچو طبر خون مصفر
مشهوری از خلافتی و محاربی از شمر
که پیش کل سپهر بود و گاه کل سپهر

دو چیز در دو چیز ز آفت شتره آ
از آتش جگر لب بدخواهت خفنگ
یکچند در سفر طفر آنچستی تیغ
که جعد و لقب خیم اندر شود به خیم

ایضا در مدح سلطان

هستند بهر تو سواران تو منصور
می نشیند برین باغ و درین بزم و درین
و از در کلاهی خاکشان ساخته بنور

شیرین که زرم و که بزم همه ماه
بنگر که چمن هست پراز عنبر ساز
خوشبوی غنچه است باغ اندر در

در مدح سلطان ملک شاه سلجوقی

شایخ کل مانند چاده کون سر شود
اگر بخت د لؤلؤ اندر لاله پرشکر شود
گاه بر طرف ایمان کفر باز یگر شود
تا ما بر روی جان باده جان پر شود
همه حاش و کرون شد همه شمشیر گشت
چو کل کل بدید مدکستان چو کلستان
که این رخاک پید شد چون چرخ پید شد
بنفشه رب هر جوی چو زلفین جانان
بدن مشکین رسن مسکین فرو چاه رخشان
که چون شست بر آتش بر آتش کشتان
ز فرمان برون آمد عشقش ز فرمان
فرشته چون منقشش بر بیان آمد پدید
نقشهای نو می هر گلستان آمد پدید
از غم نیلو فرا و از غوان آمد پدید
همیشه خرمی من روی یار بود
سر شک من بدل هر کی هر سحر بود
که آن غنچه شیق لبم در رو کنا بود
اگر چه قامت او سر و جو بیار بود
باز آمده بنصرت و پیروزی ظفر
یک همت تو هست ز خاور و جاستر
زیرت چرخ و دولت و آلات برز
در آسمان ستاره و در طبع تو مهر
وز آب دیدگان رخ بد کوی لبت تر
اکنون بکام می طرب انگیز در حذر
که زلف او طبع سر اندر زنده سر
از روی حرکت کرد سوی شهر تابور
شمس تو قاهر شد و صفا من منصور
بازی تو و صفا من همه در پیش منصور
دیو ند که جنگ و که صلح همه حور
بنگر که شهر هست پراز لؤلؤ سنور
چو زلف هم در شده و دیده محمود
از بچه حور استان بچه انکور
حلقه های آن در دهان سر زده در کمر

نزد که جان دل خویش بر تو عرضه کنم
چه نعمت است فزون نیکه من دولت شاه
سپهر حسان رشید کو چهرستان
نه ممکن است که برگز بجد و چاره خلق
عقیدت دل صافی همیشه عدت است
ایاز تر تو سوی ملک رسیده ایم
اگر نکو بشخصم تو دستایش تو
اگر نتیجه فکر است مدح تو نه عجب
عد و بکینت اگر چه کیمیا ساخت
فری سمند تو کاندز بند کرد شرح است
دیده وزده و کوفه کنی همه را
که این بهشت کنون حاضر است و آن نایاب
تا دلم عاشق آن لعل شکر بار بود
صدف لو تو شهر بود دیده انگ
اگر آتلف زره و اسلحش نبود
عاشقان را دل از آن طره که باید است
سرد را ماند و با ششم مشک سمفست
اگر کنه کار نشد زلف تو بر عارض تو
در هر آن خانه که از هم بکشی لب و زلف
بهاری کرد و خسار شش می شمس و خیزد
رخس سیمین سپهر خورشید شکیبایی کوئی
و مان تنگ آمد بر تنگی هست چون خاتم
بندایش نگردم و چشم منج و پایش
بیار از کور و یان اگر قیمت کنند و را
زهر و کیمیا و خیزد جاز از نعمت و محنت
نگرد و بلیس بر آدم ز بد بختی یکی سجده
نذار و جان فعلش است همچون فصل جانداران
و تو خیر است صبح از تو تر است حاسدا
چیت آنکو هر که زدگان است خاراورد
گر بدی مکن در مجلس آزادگان
رست کوئی خیم تیار است بر چرخ طرا
آدم آن ضلی کرد و طبع جان گیر شود
کو بهار از چادر سیما بکونی بدرون

که رفت موهم اعراض در کار خد
بکام خویش رسیدم مقصد و مقصود
ریشه محمدرضایان عادی محمود
مکارم پدر و جد او شود محمود
اگر چه عدت میران خیرینه است و
ایاز تر تو سوی ملک رسیده بود
طلب کینم ز کفار کرد کار و دود
عسل نتیجه نخل است و قوتی و دود
بروز کین تو چون کیمیا شود مقصود
چو کاه سیل ز کسار کرد و شمل بود
شکم به نیزه و کردن تیغ و برمود

چو من نعت مبعود دوشنودم
چه مقصد است و چه مقصودش انیکه
یکانه با خدا شیکه جاودانه بماند
بجمله عر را ان کجا شود معلوم
هر رسیف بود در عیان که جنگ
توان ستوده امیر که روز حشر بود
بودنایش تو شاه شاکر النعمه
حد کنند جود تو بصل و
و کربا حری از سامری بتی بود
اگر کتد سرو کردن شکم نهان
مرا بهشت جمالت به اینشت بقا

وله ایضا

دل و عاشق آن لعل شکر بار بود
خسته ناوک آن ز کس خنجر بود
کاپنجان طره که او دارد طرا بود
دیده سرو که مشک و شمشیر بود
چون پسندی که همه ساله نکون بار بود
شکر و مشک در آن خانه بخور بود

نخله ناوک آن ز کس خنجر بود
تبعی بت که پیر استن طره او
دارد آنما دل زار می لبندخی
انجی کاریده نگاری که تو مجلس من
ور کنه کرد چو یافت بخله اندر جای
بستو که تو آنکو بود از مشک و شکر

در مدح عماد الملک کوید

و کوید پادشاه از خاتم میانش که خیزد
مراد یاز کوهر خست و زردیا که خیزد
خریدارش عماد الملک شاه و کوید خیزد
چو نقصان زیادت را در از کوید خیزد
ندانت او که از آدم می پند پس خیزد
توان جانور دیدی فعلش جانور خیزد

از ان شکیبایی شش خیزد و می پند شکیبایی
پسین کاشغر کفخت ویشند زردی
قیم عدل بولها قسم که از قلام و عایش
اثر دانی که از قلام او خیزد و ملک اند
فری آن ملک میوش که در دست پیاوش
خداوندان که گنجایشش اگر ندیدی

وله ایضا

کوهری که کوهر مردم بدید آورد
بوی نیسان نسیم باغ و گلزار آورد
ز آنکه در مجلس فروغ نجم تیار آورد
بوی نیسان نسیم باغ و گلزار آورد

لطف آب و زنگشش از دوتا شیر آورد
کوئه کلنا کیر در ملک چون نیار آورد
منغراتری دهنه آرد و اندر چشم خواب آورد
بوی نیسان نسیم باغ و گلزار آورد

در مدح سلطان بنجر کوید

نزد بود که کیم شکر نعمت مبعود
همی برج شرف تا بد آفتاب سعود
بنام و حشمت او نام و الد و مولود
بچاره برک در جستان کجا شود محدود
نیزر معین و در بستان او که جود
نیزر رایت بخت تو شاهد و مشهود
بود نکو شش خصمت لریه لکنود
بدین و چنیز بود مرد محترم محسود
رمطود تو شود سپهر سامری طرود
بخود و جوشن و خفتان مخالفان حقود
مرا شراب و صالت به از شراب خلود
که این شراب کنون جصلت آن بود
دیده من صدف لو تو شهر بود
نایسج دلم آتلف زره و وار بود
خانه خوشبختی از طبع عطف بار بود
دیده ماه که دلبند و دل زار بود
که چو کشمیر بود کاه چو فرخار بود
خله راستی جای کمنه کار بود
هر کرایا بس زلف و لب تو کار بود
نگاری کرد و یاقوتش می شهد و شکر بود
عجب مشکین بره باشد که آن سیمین سپهر بود
بدین معنی درست آمد که یاقوت از خیزد
مقرر نید قاشان که حور از کاشغر خیزد
بدیوان و قضا خیزد بمیدان قدر خیزد
بروشن جانها ماند که زرتاری صود خیزد
سحابی را می ماند که آن شکیبایی مطر خیزد
جانی کفایت که جانی محضر خیزد
تو کرد و دی و از تاثیر کرد و خیر و خیزد
آب موسی جان آتش موسی خسار آورد
او همی ازاده دارد بدل دنیا را آورد
منغراتری ندان و خواب دشوار آورد
هر زمین از صنعت او آسمان پیکر شود
تا عوس باغ دزد کار کون چار شود

تاخرانی دخیمه کاخو رکون برکوب
 تاآمد جوشن ستم بروی آب گیر
 لبستان سبزپوش از یکدگر کشد دو
 دانه دانه است سرخ و روی آب هستند
 تا که مد قص آمد این پای بانی خزان
 که چه دیا عجز است از آمدن دست
 شک و شکر گفت کوئی ریخته کوه
 طبل عطار است کوئی در میان کشتن
 از زمین کئی برآورند کج شایگان
 از شکوفه باغ شده مانده خسارت
 قمریان چو مقربان کشته بر نژاد
 که گنار سبزه پر جنب کند با صبا
 که چه پنهانست بر کردون بهشت جاودا
 زهره ساتی پیداند مجلس اوروزیم
 چون نمک شعله آرد در میان زمکا
 تا باد خزان حله بر و ن کز کلر
 تا ریخته شد نیچه زرین چناران
 از کوه بشد همه سرخی شکر ف
 چینی صنمان از شدند چمن باغ
 دان چمن نکر یک در ریخته شاخ
 بادوست بخرگاه طرب کردن عشاق
 خرگاه با کنون می و شش آتش
 بر بارشده آتش سوزنده در شان
 شاهای که بجای پدر و جد و برادر
 عزیز است و پانیده وین سپر
 سرفراز سلجوقیان شاه مشرق
 بر پهن صورت و جسم او کردند یی
 عواد شو باد است کویستی چو دریا
 ایامه یار که میراث داری
 زندان کنی موم از موم سندان
 یکی بر آب کوتر نشسته
 دیدم بشی خواب درختی بزرگوار
 از قندار سایه او تا بقرون

وله صبا

زال زرد باز آمد و میر کشید ز کوه	کشت دست یاسین دست است
بر هوا هست از سیه پوشان قطار	در طایع هست مروید و حاصل از
ای عجب کوئی بعد اخوانی خردنا	با چنان ستم می ز کسان پای کوب
سازنا کردند پنهان طبعی بهنا	بنده کان هربان ز جوشن هر کان
رشته لوفروستد پیش تخت شیرا	پادشاه چمن کی باغ است و سرور و ان

در مدح سلطان کوید

در بنفشه راع شده مانده لطفیان	از کوز ناست بر صحرای کوه اندک و
بلبلان چو طربان نشد بر شاخ چنار	فرشهای عبقری سترده شد در بون
که دایا لپ لپ لپ لپ لپ لپ لپ لپ	که طالع نگر می دارد پزار کو دمان
کردی زان در جهان خرم بهشتی	تا به پیروزی شادی اندر حق بهشت
شتری ضابطه سز در که در روز با	مدح و بر خاک خوانی سپید کرد خاک
چون کندش حلقه کرد و در مصاف	آب کرد پیش او کز شین باشد سلج

در مدح سلطان بخرین ملک شاه کوید

ز کئی بچکاند باغ آمد کسبیا	از آب طلا کرده نکر بر رخ آبی
کسره کسی کئی بر آینه دنیا	روز از روز بر ماست و شرب از خرد
خوشترو با کنون طرب کردن کلزار	بس دست که اندر جگه کنون بلبلان
ساتی صنم خلج و مطربت فغان	جاد و شده بر زیر سوز و غم طر
بر آتش سوزنده شده بر کوه بار	با چرخ بر بارشده آتش به بلندی

در مدح سلطان مغالدین بخرین ملک شاه

خلایق چو شتی و عیش و شکر	خود سز از بهر جای دارد
ز جد و پدر خاتم و تیغ و نسر	کجا عزم و خرم تو کرد و مهیا
زاده کنی آب و از آب آند	ز تو جان دل شاد دارند و خرم

در مدح سلطان بخر کوید

سفرش ز بکار کون و پشته از خزان
 کشت کوشش و خوان اسب و پیکو شود
 پس چرا بر شیشه زکست مروید بار
 چهره مانده بقیر و جامه آلوده قبا
 تخمها آرد پیش حشرون کامکار
 فرد فخش بیخ و شاخ و دود شش کوب
 میل و زکار است کوئی بخت بر جویا
 تحت نزار است کوئی در میان لاله زار
 بر چمن کئی پراکندند قدش هوا
 وز پیکان است بر مومن قطار از قطار
 جامه های شتری افکنده شد در کوه
 که سبزه بگذری اردو بر عسکر کنار
 خوش کن اردو و کاز و خوشی شاه کاوز
 نام او بر خار بندی گل و دانه ز خار
 موم کرد پیش او که آتشین باشد سواد
 ابر آمد چپید قصب بر سر کسار
 در هر شتری جام بلور است بخوار
 و ز باغ سترده همه سبزی نکار
 به جاده ناسفته نکر در شکم نادر
 هر چند چمن نیست کنون در دیدار
 بس بار که اندر خرد کنون بیار
 زیرا آمد از جاد و کئی زخمه بکفار
 چون در صف کعب علم شاه جاندا
 فشت و بدوست چمن چمنی خوار
 به پیروزی شاه فرخنده اختر
 ملک ناصر الدین ملک زاده بخر
 شجاعت محبت سعادت مصور
 که مردم هند پیش او بر زمین
 کجا چشم و غوغا تو کرد و مقدر
 بعضی ملک شده بدینا مظفر
 یکی خورده بر روی آب کوتر
 از علم و عقل و عدل او شاخ و برگ با
 و ز قیروان شکوفه او تا بقندار

زلف او در اصل کوتاه است هر روزی
از تیر خور و خور عاشق آن چشم
حسرت عادل ملک آینه داند کی هست
شازده جزو باقی دانا که آن بود
ملک در تخت و تخت و ملک مهر و خیم
ارست تیره لخت و سبز هفت کوش
ای کشته از غول شمشاد را وطن
درست آید از تراد بلال بر کب
دو شب کوئی یکجا میست گردیدند
از آن کوته بود زلفش آن ای کشیش
دل از عشق او بندم چناندم دلم خیر
بود جانم بدان بند و دور زلفش
شاه ملوک ملک شاه کرشمایل او
ظفر بخند و دست او تا بد تیغ
کشتن ز جانب غربی رسد بکل سول
حسام او بگر حاسد آن می سوزد
خدی هر چه دهنده از دست و ظفر
پس از ظفر تیغ شاه بشرق بغرب
چو باز گشت بفارغ دلی و غریب روم
بفتح روی تیران سپهر نهاد و نشست
کشد و کرد سمرقند را بر و زخمت
ز بهر و سپهری بر حصار کرد و شد
همه نکلند تن اندر مغاکهای پلاک
سپاه خویش را کند گرد حصار
زمین کشتی آهین سپهری بر دبال
خوار تیره چو بار و خندک چون باران
ز تیغ و تیر کی کرده ساقی معشوق
یکی شکوفه و سوسن کفته در جوشن
وزو کوفه حصار کی که کر گنم صفش
آن مثال که در دود فلک دوزده برج
چنانش کرد که چند دگفتی ای عجا
شک پشان چرخ در خان پشان دزد
چنین حصار که تا ناکش و خبر ملک

از سرش مشاطه بر دنا شود کوتاه
در خواهر بر دوش عاشق آنش
زیرای رایت و شرق و غرب خیر

وله ایضا

خرم خورشید چاره بهار است نمک
ای کشته پریان تو پولاد احصا
مشکی است تا بد زرا کرد لاله را

وله ایضا

که کو تاجی دشت در ایام بهار
بوصف کشمیری سر و دگر کشمیری کارند

وله ایضا

فرو و قیمت تیغ و کین تاج و سیر
اجل بگریه کشت او پیر تیر
کشتن ز جانب شرقی و بکشتن بستر

در شعلت زور باید بریدی دست و پا
سنگ خارا از چپنها مکر و زور
از مد چرخ و حکم بر سر و دگر

گر کویش زلف و خطا و عجب شد
کوئی ز بهر فتنه عشاق کشته اند
نار است در دل من آبت در دود

لخا ز قند لب کا و را بود در جبهه صید
خار چشم و تاهست ز غمزه جاو

بگرد است و آیتی نوشته قضا
دو جانب است ز شرق و غرب عالم
رو زخم کمانش خدنگ جان و با

در ذکر فتح سمرقند و مدح سلطان ملک شاه

بوی مشرق و چین و غم سال
چو کشتن از باد و آب کرد کند
بچشم عدل بوی خاص و عام کرد نظر
همه سپهرین خاک صبر و کوه جگر
همه نهاده دل اندر شاهان خطی
روانه کشت زهر سو مبارزی دیگر
هوا تو کشتی ز آتش من بر آرد
سنان تیره چو برق و تیره چون
ز خون خود یکی کرده با دود غر
یکی بنفشه و عنبه هفته در مغفر
در آن صفت تخم بگذر و زو هم فکر
نهاده بود چو هندسین و دوزده
مکر ز لاله شایین حصار زیر زار
دانا پشان خندک در چشم پشان
که پیش خدمت او است روز کا کبر

مرادش که ستانده قهر خانه جان
چو زاب چون بگذشت روز کار
چو دید خصم که دادند شهر و آید شاه
همه کمانش زده از زامی تیر انداز
خدا یگان جان حرم کرد و سر زدم
همه زمین معرکه شد زمین کشتی
ز کرد کردن کرد و نشسته بلوین من
ز خون شکر و سرخ کشته تیغ کبود
یکی با عکس میدون کند و کمان
بدین صفت سپهری صم بند و قلعه
بشش سید و با سپهرش سید با
یکد و دوزخ فرسود جنگ کرد و جنگ
هم از حصار کشتید ز شاکر ترا
همه ز کرده پشان شده و دشت
اگر شان و دم و عریای

زلف او دل و دهنه پیش میزد
شک ساز از چپیدا کرد و طرف تر
و در سپهر و کیوان سیر ماه و خور
با تو باد آن شازده برسم در غم
عز و جاه و عمر و مال مایه و کام و خور
کوید که بر کسبزه عجب غایت در
پولاد تو نهفته و شمشاد است اشک
زان مشک تا بد زرا کرد لاله را
مکر زلفین چیدن است کرد و دیار
چونیک است نه چو کسب چوین قند از
شک زلف او تا هست کرد لاله از
بود و پوشم بدان هند و دوشم زخا
که روزگار می نصرتش کند نصیر
از هر دو جانب درگاه او ست فراد
چنانکه رجم شیا طین و در چرخ اثر
نه آتش است و چو آتش می کند تیر
بدین پاک دهد یا بقتل یا بهنر
نیز گونه دلیل است و صد هزار اثر
چنانکه قهر شمشیر ستانده قیصر
کشته تا بمرقند رایت و لشکر
گرفت راه حصار و ز شاه کرد خد
همه مبارز و آهین کرد از و جوشن
که خرم باید با چار عسکر م را بهنر
ز دوج و جوشن تیغ و سنان تیر و
ز نعل اسبان سون شین شکل قمر
چو بر دمیده شقایق زبرک نیلوفر
یکی بسبیل شکنین در دکن شید سپهر
سبازا قلعه دشمن شکار و شیر شکن
فاده مردم زود و ضلالت ازین سر
شاه مظفر و ز بخت نیک اختر
چنانکه اهل کند رکشند و محشر
کسی که بد کند آخیز بد کشد کیفر
کنون کشان چوین چکل عایب تر

کر سوز و زلف و کلاه و لبش و ارم حجب
زلف او در شد بتاب چشم من شد با
زلف او و شمشاد بر پرده کشیدم از من
زین و تیر کار که پیوسته باشد یکدیگر
هر که پندد و زنجشیدن بکار است او
تا طبلان بنبر را کند جویبار
آن چو کج خانه قارون شد از کوه
چون بر کنار سبزه بود لعل قیمتی
شکفت اگر غلغل بلبل قیامت است
کاهی از آن بنجار فلک را کند حجاب
ماند بنار چشمش و ماند بنجاک حلم
ماند بصر بر قدام آن ترک سمن به
آن سوسن آزاد پر از حلقه و زنجیر
آن نقره صافی که نقشه است بسبیل
از صورت او حور شد از هسته صورت
لیکن نیکارید چسبند خانه مانی
باز بگیری آموزد هر روز دل من
در دیده من شسته کوهر بسته است
خسته چکنم جان بهوای تو جانان
بچاره کوهر چو در و چنگ زند باز
عشقی که ترا بخداید بر بچه کار است
در صانع چه بودش چنین قطره باران
شاکر ز تو شاهانسته در ارضی تو دستور
در پیش تفتیغ تو نیل آید و زنگار
تا باشد از اجرام کس سعد و کس نحس
دور زلف تو چون زرد و کی سنج مرا
کوی و سبیل از لاله شنبلید کند
همیشه بر دل سنگین بخت و شوم
نه ممکن است که خوسر کسی آد میان
چنانچهد باشد از خوبی جان با هفت دیگر
جوانی از پس بر کوی خج پاشدن بکن
ز کاشانه پران آید و بنایند جوان خج
ز کاشانه پران آید و بنایند جوان خج

از آنکه بر پیش سوز و شک و کلاه و لبش
چشم من که ز جواب زلف او که کمر
چشم من از کشتن او در دست بردید
هر که از نگاه و زرد و کمر سوز

بستی در دهان زلف او چشم من
چشم من خج آمدند تا زلف او شد با خج
تا ندیدم تیر ز کاشن تا چشم من که هست
اگر ساهی چشم من ز کاشن تا چشم من که هست

وله ایضا

وین چو نقش خانه مانی شد از کاش
اندر دمان لاله سوز و زلف او
باشد بهم قیامت و خج سار
کاهی از آن حجاب من را کند زلف
اندر یکی محرم و اندر یکی قرار

از لاله لاله لاله زلف او چشم من
چرخ ستاره بار شد تا چشم من
خورشید شد بلند و زلف او
در همتش بنی سحر کردش فلک
جان در تعجب و خرد اندر فلک

وله ایضا

وان حلقه و زنجیر بر زوده عین
وان لاله که احمر کرده است بسکر
وزینا تا و ما شد از خج سار
لیکن تر اشید چنونه آرد
باشد که جد پروان حلقه چنبر
تا دیده ام اندر دهمت رشته کوهر
بسته چکنم دل به فای تو دلبهر
هم بسته شود بالمش و هم بسته شود
رو خدمت آن کنی ترا کج دبدب
در فعل چه چشمش چه تفت شکله آرد
روشن تو لشکر که و خرم تو لشکر
زنگار طبع خون شود و نیل معصف
تا باشد از اجرام کس سعد و کس نحس

کر هست خجش پاکتر از نقره صافی
یکروز گذر کرد و بر او حور هستی
بودد بصورت نگری بگری است
تا از بر کلک و سمن یک کند است
ای لاله و لاله تو حلقه شده براه
که کام من از فکر تو می شود شک
تا فاخته حدی و طاووس کس شمع
ای عاشق آشفته دل از عشق خدر کن
نصرت و دل زین ملل میر خمران
ای حور سعادت شده در مهر تو غم
کر پیش نم جو تو سنگ آید و پو
کر روی من با فیتی از دست تو باران
ریت میوی محکم و چشم من میوی

وله ایضا

کوی و زکست از شنبلید نیلو فر
بدان و زلف و زور بخیر بسته داری
چو موم و نی شود از عشق انکبین شک

و تو فصل داری بروج لاله از نا تو
ز عشق آن لب چون انکبین و شکرت
اگر تو باز فرستی دل کر خج را

در مدحت وزیر بی نظیر خواجه
نظام الملک حسن محمد الله کوی

نیم و نیم سوز و زلف او چشم من
بکرید زلف او چشم من

بستی زلف او چشم من کوی هر دو یکدیگر
زلف او طرفه است بکین چشم من و طرفه تو
تیر عشق و تیر حورش در دل جان کر
شرق کیر و زربال عجب کیر و زربال
بجز دین موج پسند بر با تو قیامت
دیبا ی هفت رنگ پوشیده کوهر
وز لاله سبزه و ابرو لعلت در کاش
در هر چمن که هست درختی شکوفه د
در ساعتی می هوا بر کشد بنجار
کوئی فلک پیاده شد و بختش سوا
تا خاک را چکونه سحر شد ستار
کر سوسن آزاد بود با سوسن
در هست لبش سرج تراز لاله احمر
یکبار نظر کرد بر او ماه سوز
هم مانی صورت تو و سمن آردت کر
چون حلقه چنبر غم از زلف معنبر
من در غم آن حلقه شده حلقه برده
که چشم من از حسرت روی تو شود تر
عشق تو چو باز هست دل من کبوتر
کر کج شوی درویش از پنج توانگر
اصل ظفر و خج ابوالفتح مظفر
ای کان نخست شده در کین ضمیر
پولاد منقش شود و سنگ معطر
خاکش چمن بودی و خارش چمن بهر
گوشت جوینی که گوشت سوسن باغ
کند بغزه کبوتر آن چشم افروگر
بکرید لاله و زلف او چشم من
که من چو موم که زانم و چونی لاله
بجان تو که ز جان من شکر کاشی تر
که کوئی جنته انور و سبیل در ضلوع
که باغ پیراده و زو خواهد جوان من
زین و تیر کار که پیوسته باشد یکدیگر
بجند و زلف او چشم من

نزدیک او نشسته جوانی کشته طبع
گفت ایندخت دین خدای پیوست
کشتا هرگز ستم آل که از من کنی کنون
روی زمین نهفتن او هست بر حال
نامون می گذارد و در دوزخ و خل
گفتا بدین صفت که تو برسی می من
کاجی چو آب بود که چو برک سپه
آید لا و ان محسم را از و عجب
گفتم که صیت آنکه کوه هر مرغ نیست
از چوب آهنت و چو دست شد
دست شیشه بران بر ساقی پای
گفتا بر این حال مگر خیر و هست
زیرا هرگز ستاره که پدید شود شب
زلف سیه تو ای بت لب
گاه از کل ارغوان کند بالین
که حلقه کند بل بر از سبیل
آن لب که برنگ و لون و هرگز
هرچ آن نگریم عشیق را ماند
کنون که خود تیر از و سید و آمد تیر
بگو سوزش سیم و بیاع زنده است
مگر با و خزان صیت قیامت که غمش
ز غم زینت شد بسان بیع و طلل
بتا که می توان بر پیچ دست خزان
صورت و صفت آنی چو کوی تیرین است
میان غیب و میان ضمیر روشن او
چونام او نبود نام باشد مع
زیرین دولت او دید و صد هزار
همی شرق و رستد بوی غریب رسول
رنگ ز که اقبال او چو گه گشتند
و چقدر تو که سختی بر نه چین
ز قریحت تو در تاج زیر چشکل باز
شرف گرفت تو نام و دوات و قلم
عشق آن سنگین دل سیرین ز تیرین کر

با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار
من بدتم گرفته نزدیک او تبار
آزاد هم جواب تو فیت کردگار
روی فلک ز جیش او هست عیار
صحرای منی رد و ده یا بر آن سو
اندر جهان نام خرم سبب شهریار
کاجی چو میسنا که چون بان
چو ناله سر و دوزخ عرب از دوا
چون مرغ از ایند یا پسترد بان
پرو چو جیب و چو بر گنبد کد
چرم کوزن پاک شده تنگ استوار
آن حسرتی که هست کرم و بر کوا

وله ایضا

هر محله بود بصورتی دیگر
کا باز و شتری کند بستر
که توده نهد به بزم خنجر
نشاند و نیکو چاکس که هر

گفتم که گیتی تو چنین شد و تازه رو
گفتم بریم از تو در حال چنین
گفتم که صیت آنکه ناک و نه تن
بادیت کوه بیکر و کوی است باد
اندر جبهه شمشیر که نبرد
گفتم که صیت آنکه شکل سپهر
زنگار کون چو سپهر بود در مکان
گفتا که هیچ خیر ندانم بر صفت
پرواز و بزم کی سازد زدن
شکل خیمه که در دشت اندر کنش
چون پای بچرم کوزن اندر آورد
دانی چه ستاره نه پند کسی بروز

که چون ره است و گاه چون چکان
که نابد و که شود خشم اندر خم
هر کس که کند با و پسند
لاله است و نهفته اند و لولو

در مدح خواجه نظام الملک وزیر ملک شاه

چو روی آینه روشن است روی
همان چو چرخ بود در قیاس
نیز از خوشه لولو فروزه است بقیه
بر او نشسته دیدار شاه کرد صبر
ستاره و مظهر کشته است آفتاب
که مدح به چو نایت و نام او گم
بزرگوار شری صد هزار چرخ خیر
همی غریب و رستد بوی غریب
ز خاک در که و کیمیا گران کسیر
شوند ما نوایان یکتا مست و شمع
برون کند شمع قیاب و صغیر

مگر که عاشق از لبستان چمن
کمان بزم که کاستان آدام کرد
شاد سپیدی سرخی بدیع کونست
کفیده نار و در دانه های سخن
چو کرشن فلک است امن که عالم را
چرا قبول تنم موثر است سپهر
ز بر مرده فتح و ثبات ظفر
میخ اگر بد عاجان قه با آورد
ایا علوم تو اثبات عقل المعنی
در کربا تم تو در خواب بشود قصیر
و کربو و کف کرک بچه و دبا

وله ایضا

باز ایندخت صیت چنین سبزه باد
فرا نه وار پاخ هر پریشی بسیار
چون آب تپش است بودی کوهها
بر قیامت بر یک پیش و بریت برق
و اندر سد با هوای مستی که شکار
لون سپهر در دو که که کند مدار
شکوف کون چو لاله شود روزگار
خزین با دشت شاه عجم شاه کار
آهنگ و بیک و دوزن ساز و زچار
چون عاشقی که کسیر و معشوق در کار
ازیم چون کوزن شود شیر مرغ را
پند بر آسمان شب تیره صد هزار
خوشید با دکن در سرش نشان
که چون سپهر است و گاه چون چنبر
که چید و که زند سر اندر سر
شب در آفتاب باز بیکر
لعلت و نهفته اند و شکر
پروین بقیتش در شده مضمر
شدند بهت شب روز چون زودتر
مگر که سیم و زر کند شکر تیر
که پستان چو کمانست و رویشان زیر
که شبر به نه چو آدم ز جابه های
چو رنگ روی بی کر قفا خور و تشویر
چو روز و زم و دایم خالان زیر
و ده جوانی پیوست و خود نگر و دیر
که در بر کند دولتش همی شیر
همیشه رنج بوی پیک دست پر
همان کند که تو قیاس ملک و بصیر
ایا رسوم تو آیات عدل و تقیر
ز جاثیق جبر اسلام نشود تعمیر
چو بوی عدل یا بد ز شیخ و شاه
چنان کجا به شهنشاه حاتم و تاج و تیر
سنگ می بود و شکم سیم که در روی

بکانشی پوشش زبلا که خورده
کل در هت چنانا شکفته عارض
می است بشته رسنیل بر او نهز کرده
بیع نیست که از خط فروذ خوبی دست
نه انگلی درشت که اندازد شب
تنم حلقه زنجیر کردن بحسیر
من آن ملی حکم کاغذ و بر فروز
هر آنکلی چشم و زخم ساز شغل
لد استی درستی که هست در خلش
بار ماند و از فعل و بد شمری دست
بان مرغی ز زرین که بر صحنه سیم
همیشه کج بد و فربه است ملک قوی
ترا کنی جوانی و عشق بوی بسیار
خوش است خاصه کسیر که بشود بصبح
دو چیز بد و همنگام لذت در گشت
صبح ساز و در باره عشرت زیر کمر
بر آن صحنه که کچند کران خزان
بلال بکر کا و راجه مایه بهره رسید
که بستند همه پزداغ بر سیریز
زهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر
یتیم اگر ملک الموت و ار جان یزد
چو در شانند خدنگ پیشین را
سران زوده ز همار خواه وین عجب
زاشکسته رسانی پشت مایه غم
جسته بر تو بهار شکفته و نوروز
عاشق آنم که عباسش می بار و دشکر
حسته آنم که از کل تو ده و در بر حسن
سوی من بگر جو خاوی عشقی سیمینک
زلف مشکینش بی شرمی بی بی که هست
که ز بی شرمی ندید سوسن آلود پای
ای پکار کشته ز تو دور روزگار
کریستی صدف چه غمی بوی بسی
شکین آفتاب و پز دین سلب

در مدح خواجه عماد الدین
شرف الملک کوید

کل آن مان بیزید که سیر کردی دل چو نقطه پر کار کرد آن پر کار نیز شعله نار از غم دود آن نار هر آنکلی که زمره ز کین گذارد کا زبان چل شده است و زبانه طیار همی نصیب شود ز همار و مهره ما بجا کن حرکت قار بار و ز منقار	یر که سرین بحسیر ز بناور فیر لبش چو دانه ناهست است و کین عمادین شرف الملک کر شایل او از و در دست شکسته شوکت است بار ماند و از او ز کوه هست رشک دو شاخ او سبب از منبر است که است بقدر هست بلند و فعل هست دست
--	---

در مدح سلطان خیر الملک شاه کوید

سماع را بصبح و صبح را بهیا که باغ تازه کی از سر گرفت دیگر با بچوب دستی و فخر و سیم بکار ز باد مشک فشان ز ابر کوه با که کرده اند همه خون راغ بر منقا بنام خسرو دین از سکه بر دنیا بدست باز و جان فتنه عیسی کند خدنگ دوم ز انشا از انوشا مثل زنده که خواهد سر از زبان نهیا ز خون کشته رسانی بروی بر خا وزین بان لغو و زرم تو چو بهیا	خوشا سماع صبح و صبحی پاتو باشد گرفت لاله بصد هر سبزه را در بر مهندسان بهاری آن صحنه کنون مگر که بکان اندر سیاف فروز درست کوهی دینارهای بی سکه است کند مجلس میدان و پیشه متضا بجا روان شود از دست شست و دود خد زبان شخ و ظفر در دمان و دمنخا بیوستان قضا کرنا رجوی اصل ظفر پیره همی آید و همی کوی همه شکر لب با دایم چشم و پسته دوان
--	---

وله حبیب

بسته آنم که از شب حلقه در در بر سوی او بگر چه خاوی لب بر فلکین هر زمان جانش پیدا کند بعضی دگر که ز بی بی نه بد لاله سیراب سر	از شر بر که جدا آتش نخل در چا تا به پختن او در دلبری روی سیم که ز سبزه خسته سازد پیش نترن که ز مشک و غالیه سیم سازد سحر
---	--

در مدح تاج الملک وزیر سلطان بک شاه

منقار بکشته عقیقین بکر بر
که کوزه کل و نور هشت بود هموار
کل هست کرده ز عنبر بر او هزار نگار
شکفت نیست که از خط شکفت عارض
بگر و پروین پر کار بر رخسار از قار
فروخته غم او هزار شعله نار
همی فروزد دین محمد محنت
از و سوار پیاده شود پیاده سوار
بجور ماند و او از عنبر است بخار
وز آن لی امشب بر روی و رادار
اگر چه هست بقدر کوه و بزم پیمار
اگر چه هست دل و ضعیف و شخص نار
شراب و سبزه آب و آن روی نگار
ز چنگ ناله و زور مرغ نغمه زار
خوشا صبح بهاری پاتو باشد
کشد سبزه بصد عشق لاله را بکنار
همی کشند خط از لاجورد و از زنگار
بریده اند سبزه راغ بر سر کما
چو بگری کل سنج و زرد و گلزار
بدست کو همار و بستن کو همدار
که بر و در پیرس بیکد که بود در خا
بود سنان در دست تو که پیکار
بنفشه رنگ حاتم تو لاله آرد بار
چنین غایب شمشیر حسرون آثار
بنفشه زلف و سمن عارضین و کلر خا
فته آنم که سنجاش همی پوشد حجر
برخ آتش است چشم من با دگر
تا به پختن سیم من عاشقی بروی ز
که ز عنبر حلیری سازد بکر و معصفر
همچو ملک تاج ملک شهر یار و دگر
وز دور آسمان تیغ کشته پر نگار
جای تو بحر و در همت قد شاهوار
سپهر اباط و دین احصاء

چنان که در پیمان فرو کوس و سجا
چو پوشیده سپهرین که هر یک او پیدا
و یا از باغی از آن بزدان کارگیری
چو از میان یکی ساعد نسیم پاک کشان
یکی با ناله و زاری بجهاد سکنین دل
که از بیم غلامان تیر شد خاندن رخا قان
که آن آشفته شد کشتی یک طاعت معتر
ندیم در کیمستی ز کاخت جوهر کاجی
کشید شد در غفشت کوئی جاوید پا
مبارک آمد بازی سپید طره شکار
چو ترا و بشمارند سی و بعد و
بروز باشد در پروا سپیدی کم
شو کشته و دلبسته دامن خلق جهان
ایر میکده را کند شد بدوشیر
که کوئی در پی چنان کند دیریم
باغ را چون نگری کوئیکه زیر است تن
از بخار آب ابر تیره بینی بر نهوا
ابر کوئی بر هوکشته است چو شکیبایی
که چرخش یک تر چنان پا صتم
که کان ناله چشم من بکاوری قلم
تا ندیدم زلف او را من آنتم که هست
همیشه پیشکش است آنقدر زلف حلقه پذیر
رسمه حلقه بدو هزاران سحر از نذر
ز مشک بر سر روشن همیشگی پرکا
بصل شکل دایم و کند ماغده است
ای ناله ترا ز برک کل ناله بر بر
در سیم چو دارای بر ماه چلیپا
زین وی می بوسه دهند ای بت من
پسند که دادند مرا در غم چران
آنکو هر خنده بر آن یک ترغیش
هر چند بصیرت بقدر کم از جان
کین تر باعدای می شوم تر آمد
که زانکه بجای چو شمع می یابم

ز بار تیر و بر ساعت خروشی کشتند
بر دامن یکی احمی کی صغری کی خضر
شود چون نیل از دندان اثر ماندند
بکف بر ساعت از باغ قوم عاشقان
یکی با ناله و زاری وصل سوسن
که از نسیم سوزانست سینه صبر
که غزلت از قیل و قال طاعت نشو
که هم عتیق با شحت و هم شورید
نکند شد در غفشت کوئی نغمه مر

ناید خوشتر قوس قوس چون صغری کلین
بدست باغبان از غنچه کستنی
ز بر دین کلر ابر سر دیده کشاید
کنون بر ساعت از باغ قوم عاشقان
یکو از لاله کجکا زاشو شکوفه کین
جوانی پر بوسیدند تو قیعت به تعبیر
سلامت به بر حالی چو غلری کند کو
بلندی کر لندی است بهش بر خورا
بهار را بهی ماند ریانش همه صوت

وله ایضا در مدح کوید

چو تروبال ناله باله شنی الالکا
امام مدسه را تیر شد بدو بازار

نیشش همه بر کو سار سار است
حنوا دست در خیر و امن امضا

ایضا رحمه الله در مدح کوید

آب کوئی در شکر شسته است چو شکیبایی
وز شجر خوشبوی زلفین شیرین
که شکر بار دلمه من مرورید تر
بارت حلقه حلقه بر چهار شوشتر

دل می تالم که نمی ناله شود رنگین
دلبری کر آب رویش آب دارم در چشم
از کجانی لیدش مرچ چو ناله ز کجانی
چون بیچ صد هزاران حلقه باشد

وله ایضا

وزان نفس چو دل من ناله ز تن
ز قیر بر کل سوسن همیکند تصویر
کند جادو بدست دایم عاشق کیر

ز تیر کیش می شنی و مدیرون
بمشک مانده کر کل ناله باشد مشک
ولی که بسته و نکین شد هت که کشت

وله ایضا

تر با به چلیپا برو حاجی مجری
صل تووز نچر تو چون حلقه بدر
باران شبانه است تو کوئی نچر
رنگ است زوید تو جاز اینص
از قاتلین ستم سگری سیر
مالک بزدی قتل در بای شغری

بر لو خوشاب نیا قوت زدی
شایسته بروستح و ظفر شنه شد
هر که که شود سنج ز خون ل اعدا
کو خیزد به پیوست تو بقیه شمشیر
مد تو بر اجاب تو فرخنده تر آمد
از خاک بر آرد و مطر کین نهانی

که باشد در زمین پنهان شده یک ناله
چو چین قرطه کان تسر طه در زنگ نیلوفر
سر شک بر زو زوی چک در دیده
ز بر جستان بر پایی مروریدشان از
بدشت از ستره کور از اشو زنگار کون
بزرگ و خود پوشیدند شیفه کوشور
فراغت به زهر کاری چک کانی کوشور
بزرگی کر زو زوی هست و مشن بخور
بهشتی ای می ماند در خالش می پیکر
ز کشته شرع محمد مختار
چو بال او بشمارند سی و بشمار
بر شب نماید در بال او سیاهی
بریدش همه در مرغور استغفار
طنور دوست دهشته و غم و اسما
باغ کوئی تن بهی پنهان کند و زو زو
کو را چون نگری کوئیکه سیمین است
وز سر شک ارباب بسته بینی بر شمر
غم چه دارم که هر کس ناله شود بوی شمر
لعبتی کر آب رویش آب دارم در چشم
از شکر باریش چو ناله ز کجانی
چون تا به صد هزاران حلقه باشد کل
شکر شکن شده و حلقه حلقه چو نچر
بود هوینا ز شب و میدن شکی
بقیو مانده کر پرست باشد قیر
کشته کرد و دوزخ تر شود بوی کیر
پرورده ترا خازن فرو کوس بر
ماه تو زو زو زو سیمیت زو زو
وز غالیه ز نچر نهادی بقیر
چون شیمی سنی بعثی و بعز
کو حکم شد آینه باران شمر
انگس که ندیدت قصار بقدر
از پیوسن بویف مضری بر
کردی مکر از جو تو آمد بمطر

ز کج فضل گرانبار گشته هر شقی
جواب داد که آن دوست دوست است
عیان و ضعیف و نهان و ز ظلم
چو آخرت فروخته ظاهرین
جواب داد که هست اندوات صد غم
کمی میانه صحرای سیم غالیه بار
بدو معانی پنا و چشم او اعمی
سؤال کردم کان عقد های کوهر چیست
جواب داد که تو قیما خجابه بود
نموده خواهد در خانه شرف خوشبید
کوی ناز و نوا شادی کند کرد چمن
کمی چو تیغ تو تابد میان بر درش
چو آفتاب مهست آن نگار سیمین بر
شکوه در اشک جود شدت جفا
من آتشین دلم ای هر روی مشکین
به لاله برگ همی دل بر پی پخیری
اگر جود تو یابند دشت و کوه سیم
یکی پیاپی دیدم ز آدمی خالی
شب دوازده من اندیشه ناک از غم انگ
لبان خمر رسیدم کنون بکجیات
چو جوهر هست که آنرا از آهین است حصا
چو شیر غرور و از صلتش بغرور شیر
کمی چو ایر که سرخی پذیرد از خورشید
چنانکه جوهر و بر زمین سوار شد است
مستی عاشقی و جوانی و نوبهار
از لطف مشکبار بر آن و می چن بهار
کشم رسن کنم سرای آن لطف تا مگر
در پیش کشش و سر زلفش حجاب بود
شغل دولت بچرخ شد کاکرقت جطر
مردمان منش شد شوریدت شول ای
در یکی شد بفرود سبزی تو بر پیر
کرداری قهرزدان عجز سلطان شکا
تا به پی نایع ملت زنده پیرنگ بوی

بگونه کونه یاقیت و کونه کونه در
که گاه کلک همیکه دو کبی ساغر
برون و ز صفا و درون و ز کدر
سیاه چون شب تابست باطنش
که می نهد که توقع پیشش اند
کمی میانه دریای قیر غالیه خور
بدو معالی قربی جسم و لاغر
ز رخسار کردن تایم ز شده زیور
بنا مهابر مانده خدای کور
صناعتی که چو بستان شود جهان سر
کمی کوزان بازی کنند کدر شمر

کمی بود در مرغان پیاپی نکین تن
سؤال کردم چو چشمت مبارک است
چو طاعتی که گناه اندر بود غم
فروغ اختر دیدم بسی شب
سؤال کردم کان و جلا غایت
بفرق سود و روز و بر سر بد و آس
جواب داد که کلک دیر شاه پستان
ضمیر سفته با لباس عقد هر کوی
وزیر عالم عادل عید ملک ملک
کنند بیکان کوه لاله را بالین
چو ابر بکشد اندر هو تو کوئی است

وله ایضا

کرافاب کل و ماه سنبلی بود
ستاره را که زلف او ستار
تو شکرین لای می سر و قید سیمین
که لاله برگ تر آید از بنفشه اثر
و کز دست تو یابند خاک و سنگ
بهول چو قیامت لبهم سچو
مگر خدای ششم را یافید سحر

نهفته در کل سنبلی شکفته عارض
بزم هر کوی توده توده ر سنبلی
مرا همی نفس سر خیزد از آتش
مباد روزی هر که از پیشانی
بجای لاله زبر جد آید از سکه
فرزا و همه کرد و نشیب بود
دو دست جواز است دو پا روین

وله ایضا

سر زخم کار کشد بر سپهر دیره دوا
چو مار چو دانه پیش بیچد ما
کمی چو کز روی پذیرد از کسا

میان سبک تر توده بار و از نایا
کمی میده شود بر سرش شمشیر
کمی شاند بر خاک قطره ترین

وله ایضا

آز اخوش هست کز بر و دور نیست
کر کوته هست کوتی از وی عجب
دلرا کشم ز چاه رخندان آن نگار
بر دشت و حجاب سر زلف تابدار

مسکین کسی عاشق فرار و دور
شب در بهار روی سوسوی تی
بامن سینه کرد و سرش برید
تابی حجاب شعر من کوی کوشش او

در مرثیه فوت سلطان ملک شاه
سلجوقی و لطف ام الملک

قهرزدانی به پیش عجز سلطانی
تا به پی شاخ دولت زنده بی برک

خضر و اگر مستی است بهیاری
برز میمن چن حکمران گشتی کفر می گشتی

کمی شکفت و عجب هیاهو تن
بلون شکل چو خورشید و چو ماه
چو آفتابی که در خان اندر بود مضمر
شب سیاه دیدم میانه اختر
که گاه عامل نفع هست گاه فاعل ضر
بگونه صاف روی کرم بد و احر
بخل و عفت در جهان نایب قضا و قدر
بدست طبع مرا ز ابرشته کرد بهر
مجیر دولت ابو الفتح اصل فتح و ظفر
کنند کوران دشت سبزه استر
بر روی آینه بر جاهی خاکستر
کمی چو کوس قوا و از بر کشد تندر
مست دزیره و آفتاب چو جنب
بزم هر شکنی طبله از جنب
ترا همی سخن تلخ زاید از شکر
لوت سر فرو بری خط تو بر دهر
بجای برگ زعفران و ناز شجر
نبات او چو شرنک نسیم او چو شمر
دو چشم کیوان کور و دو گوش کون
اگر چه رخ کشیدم لبان سکندر
فراز تارک سر پرده دارد از زنگار
کمی شکفته شود بر نقش شقایق زار
کمی تاره فرستد بر آسمان لقطار
شدت بخت خداوند بر سپهر
وز یاز خوشش و بود وقت نوبهار
آز لطف چون شب آمد و زوی جان بهار
کفایت بر دل آنچه من بی رسن آبر
در جشن بیان کردش عید بزرگوار
تا تنی شد دولت ملت شاه دادگر
بود ازین معنی دل معنی شناسا ز خبر
شاه بر ناز پس و رفت در راه و گر
در خواب خوش می از رخ خوشی در آبر
بر خاک چون بر کرد و کاستن کرد خمر

سیم کشیده در تن تو گشته ناپید
مرغی فاما ز تو بپرد همی چو مرغ
تو تو پر کنی چو دمان پر کنی ز مشک
بر سوزی در کار توئی تاج ملک بخش
چه بیکر هست بر سر سپهر یافته تیر
کجا بگریه بر کالبد بخت و جان
بساط و خوا بکه او بود ریشم اویم
بکودکی همه با شیر باشد صحبت
بجسم هست مریض و فعل هست صحیح
بذات خویش مراد و اشرف بنود خط
اگر چه بد مریض آخری درختان است
مگر فرشته از فرشتگان خدای
اگر سعیر فکر کنی کشته شده شود
برویم ماه روزه به نیک آخری بسر
بنشین و ستانه سرودی همی سرای
یکما به باده و قسح ماهی فکن
یکره که شد چو خنجر فلا و آب جوی
از آتش قنینه زمین گشته پرفروغ
که شوشه نالی کند از هر دری برون
در دستها گرفته زهر کوفه لعبتان
باغی هست در کشته و در باغ بعدد
دمان یارم مانند نقطه و همی است
اگر ستاره بر کار در بود شب روز
که مستمند منم هست زلف او و بخور
ز جرع من سرالاس او کشد لولو
چنین شد هست که ز خارا و چو کلز است
ترک نراید چنوبکاش خرا اندر
خوبتر از عارضش ندید و نه بیند
عدا کوئی کسی ز حسنبر سارا
گر بشناسد که آب دارم و آتش
سؤال کردم از قبایل و شرف و قس
سخت کشم کان پیکرانه دریا صیت
در او براند تلاح طبع هر روزی

مشک شسته بر سر تو گشته شکا
ماری صغیر از تو بچسبید همی چا
یا قوت کسری زبان در زنی قبا

مزارف دانش تو صرف تو بقیاس
ملک از تو خرم هست اگر چه توئی غم
محتاج را بشهر جودی و زبزم

وله ایضا در مدح وزیر کوید

کلاه و پیرهن و بود ز مشک و عیر
از آن پرستش شیر کن چو کرد و پیر
بچشم هست خیر و بغم هست بصیر
بخدمت شرف آید شریف کشت و خط
چنین نازل هرگز ندشت بد مریض
میان چرخ و ضمیر تو و مطهر است و سفر
دری ز رحمت فردوسش غدا بپیر

همی غنم تا عاشق هست یا معشوق
اگر نه مارک او شد شکیخ زلف تان
ندیده ام بعبان پیکری غیب تر از تو
بدرماند لیکن مزارش عجب است
کشی تا فرستد سوی ضمیر تو چرخ
اگر زمانه بقطار زر نهند پشت
و گر کنی زد من ز طلل صفت یاد

در تمثیل عید صیام و مدح ظهیر الدوله

باید که پیش از دوش بود سپهر
و ز آتش تنوره به کوشش بر سر
که بر هوافشاند کا و رسای زر
هر یک ز عفران و شکر کف کرده
بر هر دری شکفته و عالی یکی شجر

یک آتش از قنینه زده عکس سهیل
کو میک ز کر میت سیه سارنج پوش
حصنی هست پر ز خنجر و اندر میان حسن
ماروت و در شعبده سازند بر زان
زان باغ چون بهار نماید جا به

وله ایضا

بنقطه در زجه منعی ستاره در دبا
که میند منم هست چشم او و بهمار
که سفته کرد در الماس او گشته و
کمان و کمره را تبه شود کلز

صفحات ز کسب سحر و زلف و بخور
از آن سپیک بالماست ز کسب و شورش
چو من بگری عشقش بر آورم نفسی
کوشش ما یم پزارم از خدای رسول

وله ایضا

همچو کسی بر نیان بشوشت اندر
سلسله تبه است کرد مصفا اندر
از غم عشقش دیده و جگر اندر

هست دوزخش همیشه پیشکش و بد
از دل پر حمتش نهاد خداوند
ز آتش آهیم ترسد و نکند ارد

در مدح محبیر الدوله وزیر سلطان کوید

نقاش دولتی تو و نقش تو چشمار
کنج از تو فریه است اگر چه توئی تزار
مظلوم را بشهر عدلی و روز بار
در دست تاج ملک شهنشاه روزگار
بشکل تیر و بد و ملک هست کشته چو تیر
کجا بنا ز بر آسمان ناز و تیر
که که بکوه لاله هست و که برنگ زار
چرا ز قیر همی افشها کند بر شیر
که هم صحیح و مریض هست و هم نصیر و غیر
که کاه زین بود و کاه هم بد و کاه میر
کشی بدید همی چرخ را ضیاء ضمیر
بود چشم تو قطار کمتر از قطیر
دمن شود چو خورنی طلل شود چو سیر
بر یاد عید روزه قحج پر کن ای سپهر
بر خیز و دوستانه طریقی همی سپهر
سی روزه به سر برد و لبخند همی سپهر
یک آتش از تنوره زده نور بر قمر
در آیین زری که همه روز است و در
قومی مشعبدند علی و غم یکد که
تا لعبستان خنجره پروک کنند
بزم ظهیر دولت سلطان ادا که
کشیده کردی از غالیه یکی پکا
شد هست طرفه و زان طرفه تر ندیدم کا
بکبر با بر جع من هست لولو با
ز سرودی نفس من نکل کند رخسار
اگر شود ز کف پای و لبم سپهر
سرو بناله چنوبکاش خرا اندر
بزد و شکنج شده بیکد که اندر
غایت سختی با بهن و جهر اندر
تا دهمش پس کیرش بر اندر
چار چیز که نیکوتر است یک زد که
که آب او همه جود هست موی او همه
نزار کشتی بی بار بانی بی لشکر

بگوشت چشم و زبان و شمع و سار و مکر
رسید عید یاقوتی روزه کرد و حل
چو رشتنای قدیل از کشت بجام
غزل بهر غزالی غنای رخ کویم
اگر زنده بیاو یک صیغه نشکرند
شهی دولت باقی بدو گرفت جمال
باجت آلت عدل و بخت آلت ظلم
درین خسته سفر و دم خواست اقصیر
سرفک باران کل فاده کوئی هست
شراب بحیات هست کرد باید بجام
ز جام نور بقندیل داده تمام
هلال عید کلید جهان درست مکر
کنون و بقلبت ز شام تا که صبح
ز بهر حرمت و تعظیم شرع دانستم
بروین و سرش بین اگر خواهی
کنی مشک ز بند کل شکفته رقم
رخش لاله و بر لاله از شکوفه نشان
ظلم شکفت نمای کشیده کرد دنیا
زدوی و بیچ معنی همی بروید کل
توئی آن بت که چو خوانند ترا در غزل
شده ام سوخته در آتش عشقت صند
آن عنبر چلقه و وان سنبیل پر خم
صد خاتم فقره است ترا ز شیشه و علاج
همان بهت که امروز خوشی هم جهان
در شطرا بهار و قمران مباحش هست
کوخران برزان فخری معنی نهان
مکر که در شب دی ماه باد خوار زر
زمان مکر که با همی کروی و ن آمد
کرا ز بنفشه و لاله زمین و باغ هست
ماه دی حم زلف و رنگ چهره او
یکی چو آب روان در میان جام مستح
چو آب بر سر ما از جوفانند سیم
ظلم وین در ملک ملک سحر

چو وقت در آید بر او بگرد و حال
نه بشنود نه برپند نه گوید عجا

در تهنیت ماه شوال گوید

اگر چو خسته دلم را سیر خدا سیر
مکتب است ز جو دو نخل چشم و لبش

وله صی

شهی ملت تازی بدو فرو و کمال	بشام رفت و بروم اندرون آسب
بکشت تخم بدی بکشت تخم ضلالت	بشام والی بکاشت تافست و جل
بدین سفر که کند بهند و از پیا	ز قزو ملک و از نسیم فرودین
بلبل بزده از بقی مصداق حال	بسوی جلده که کن که چو زلف بان

هم در تهنیت عید صیام گوید

بما که بود بهر صبح تا که شام	من آنکس که بکنجی نشستم و کردم
نار و روزه حلال کنار و بوسه حرم	اگر چه بود کف من تنی آب کردم
مشال قبه کسری مرتبه اسلام	بر صحن و بکند ز کز بهشت دار و بوم

وله صی

لبش چو پد و بر لب از بنفشه نرم	بروی سویی نگارم نگاه باید کرد
صیاد بیغ نماید نهفته زیر ظلم	اگر کرد و هوا چشم من چو ابر بهار

وله صی

دلبر فاخته مهر و حسنم بکب خرام	بکب منقار کند همچو لبست بکبر
--------------------------------	------------------------------

وله صی

دام هست و کند است بران رضی	ای که ترا تو از و دلم و کیست
بر فقره و بر علاج همه سزده دریم	من کرده دل شک چو فیروزه و تو

در مدح خواج نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه

عس شده هست که در دست باغ ابر	ز برف ریزه چو سوزان شست و دگر
که آب کرد چو سندان برف چو جان	چه پاک از کج جان هر دشت و دگر
ز هر دو هست بدل زلف چهره جهان	چو زلف و چهره او هست پسته چهره
بنفشه زار پدید آوریم و لاله ستان	دو کوهر است در اینوقت شر و طبل
یکی چو برک کل اندر میان آستان	بدین و کوهر روشن شبتان
کنیم بر سر او از توره زلفشان	چو سطران سر زکشت و گفتند سبک
قوام دین و در دولت ملک سلطان	خدای از شش خمر و ز شش

بگوشت چشم و زبان و شمع و سار و مکر
بجام داد فلک رشتنای قدیل
سزد که من بستر از کردم ز تپیل
که این بجزه جود هست آن بجهت نخل
تنی شود همه عالم ز منت تقطیل
بروم رفت و بمصر اندرون و زلال
بروم عامل بشتانند از دال
شدت روی من بهر بهشت مثال
شدت آب شکر بر شکر با و شمال
بر آب جلده آب حیات مالا مال
رسید عید و قدیل از دال و بجام
که فعل کشت بر آن در هلال صیام
مقنای صبور و روی و تمام
تنی نبود دل من مدح میسر کرام
به سق و بنگر کو سپهر و دمام
کنی ابر کشد بر من و بهشت علم
اگر ضیا و ظلم را کنی دید بسم
و کر کرد قضا روی و چو باغ ارم
ز چشم من بچو معنی همی بار و خم
فاخته طوق کند چو خلت غالیفام
آنکه صد بار شود سوخته کی باشد خام
چون با کله یکدی با چرچسم دلم
تا هر دو یکی سازی در حلقه خاتم
که دی گذشت و ز فردا بدیدنت نشان
قمران عدوی بهار و بهار خرم
که هست در عالم مباح خون زبان
ز رخ شدت رخ آبکی چون سندان
که خانه کرم و مفتی خوش است با و جوان
غم بنفشه سیراب و لاله نغمان
خینه معدن این تنوره سکن آن
چنان کنیم که ماند روز ماستان
بیاد خواج بکف بر نیم ظل کران
که عمر در بهر ششمانند آبادان

رغمی و بکشد هستی در دیده من اشک حشمت
رمضان شد جو غریبان سبزه بارودگر
که چه در حق می رسد سال مقصودیم
نوبت سجد و تسبیح و تراویح گذشت
سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد
که زبیری چو پیرت حساست چه عجب
این عجب ترک کند و ملاقات نبرد
کس ندیدست در آفاق نداشت نشان
وقت کوشش تو فریاد کند کوه کرمان
ملک شخص است تو جانی وزیر تو دولت
چو ای می بگریزی تو برو صاف سراق
دل تو هست در سپهر و جفا مشتاق
اگر زبان زنده برق بگذر در سراق
و فانی مهر تو بر جان من محکم شد
آمد آناه و دو هفته باقی ای ملک رنگ
سر و اگر در باغ باشد دشت او سر و باغ
کز مهر او هست یک نده در دریای چین
نگاه داری که قوی ز رخسار ستم زال
دو پای او بکفل بشود بسوی مفاک
ز تیر چشمی روشنندی تواند دید
بایر ماند در موکب شکفت ابری
به سفسر که ز به نظر نهادی وی
هوا تو کشتی سبلی است آه سرین زندان
رنگ و آب فصل آتش هر دو اندر تیغ است
مگر کیش را بر کجا باشد مجال تا حقن
آفرین بر مکرش که رسد پروردگار
آه آن ضللی که از تازیانه در بوستان
تا رخا زدن کشت و زاریا قوت او مگر چه
در چنین ضللی هرگز کوهری آری است
بد و روشنگر زابر بهار و باد شمال
فلک زده است ز کافور در رخت قم
اندو سوسن جری گرفت در چنبل
همی کند خروش از وصال فرودین

تا چو خوانم مدح تو بر من بسیار دور
خاطر من نظم فوجت را که در شکر کرد

وله ایضا

عند تقصیر تو انجاست از وصال	آنکه ای طاعت فرموده با نداشت
نوبت مجله فتنه است می را بشکر	صبر کردم که در روز جهان نیکو بود
که در عهده شایم و نه در بند	خشکی روز به باده عیدی سبزه

وله ایضا

روی پان که او روی مخالف جزیر	بحر جوشان و آنکه که شود بر تن
بغیر از اندر پوشیده یکی بحر غیر	پنج خنجر ز تیرت بخند روز شکار

وله ایضا در مدح نظام الملک

چرا ای خراسان وی بوی سراق	همی کنی تن من چو تنوره برین
ازین قبل جز نیست زین ان شاق	مرا ز بجز تو در دیده سیل و در دل
و اگر شاه شود سیل در سراق	بشن چون من چون چرخ یشتن نیکوئی
چنانکه عدل ضعی خلیفه در آفاق	نظام ملک خداوند سید النور

وله ایضا

سیم که در سنگ باشد دشت و دیم	سنگ اندر گرفت و زلف مشکین فشان
وز وجود او چکد یک قطره در دینی	نه یحیی اندر جانند سحر در پرچین

وله ایضا فی المدح

که رعد از دمانت و برق و بنگال	چرا نعلش محکم زیر شانه زنده منج
طلایه سپهرت بود دولت و قبال	ز مغرور زده و بکر و جوشن فتنان
ز میراث کشتی شیریت آتشین چال	ز مهر و کین تو معلوم کشت عالم را

وله ایضا

مشری منج و حقه تنگ ماه نونال	پاک دندان تیر چشم آهسته کردی در گوشت
دیده ز رفت پوشیده پنداری	باغ هست اکنون برک از چون زرت
سبب دگر گشت و در شکر و در بخت	آب کوئی در شمع حرقه چینی شد است
کوهری کو را وطن آگینه است نونال	هست فرزندان لیکنی عکس و روشنی

وله ایضا

هوا زده است ز شکوفه گلستان	بجو پار پر اکنده شد حلق و حلال
چو بک لاله کو کجی رفت در چنل	بسان نشاء کاند در مکان بهار
چنانکه منی فراق تو ایست تحمل	غزال کبک شد شد و شمر و طمع

رشته با بکست و چشم بر دل کرد
ایست قریح شدن ایست بنکام سفر
که ازین پیش با و مان توان بر دلسر
رطل خردیم که در عیب چنین نیکو
خاصه آفت که مطرب غمگی کوید
چه کند ضربت ز آه من فولاد حیر
غیده جوشن تو چون شکن روی غیر
اندر آن وقت که پروچن از شست تر
گاه بخشش تو تشویر خود را بر مطهر
شخص از دل جان نیست بر حال
همی نهی من در شکوه و راق
ترا و دیده بر قرار و کام و خرم راق
شینه پدر مهربان کودک عاق
ابو علی حسن بن علی بن اسحاق
زلف پر بند و شکنج و چشم بریزنک رنگ
شک و عنبر گرفتند از سرای رنگ
نه رنگ اندر جانند سحر دل زیز رنگ
بجمله بجز بر و بسوی سپهر خوال
دو دست او بکف بر شود بسوی خیال
شب سیاه بچاه اندون مود خیال
چو زرشا زنده بخم اندرون چار پلال
زیزه و سپر و تیر و پانچ و کو پال
که دشمنیت حرام است دوستیت حلال
سرکشی آ آب و آتش در خرد باشد حلال
و هم مردم را نباشد کرد و کرد و حلال
سخت سم محکم تو ای که در آن آگنده مال
وز شکوفه بود در نور و چون حلال
کانند و چشم جان من انصاف خیال
آفتابش است هم و ما پیشش است حلال
موشح است زمین و مقطر است حلال
بگو سار و روشنده کشت بدر حلال
همه برفقه زهوش همه برفقه ز حال
که برده داری فشار کبک و چشم خوال

بر خون من ایست بر ز کارگاه
بوست خون از قصد خون من کنی
باشاق تران بی طلب که چهره
ارباغ درون لاله بنفشه نماند
منم وید بر بنفشه غالیه پوش
سیم پاک تواری پدید میسانی
عجب نباشد اگر کوی ل بود اینجا
الایا جوهر علوی کرشمه چرخ لادن
بریکین بشته مانی که بر کردون جنگل
نمانی که رخ روشنی زان کرد و پویر
تو از خار برون آئی و نرم از تو شود
یکی قاصد رمانی که سر باشم و دهر
شهاب سرخ رمانی ز شب جزره بر کرد
قت بر جادوئی ماند که مشک اندوده کرد
بتلائی زنی مانی که استن بود ایم
ترا دشمن بود کوی همیشه جوهر سفلی
صداقت یافت از بخشش کج چن جاده خلقت
ز باغ و باغ با سبب شکر تشرین
گرفت کوشه دینار دشت سیمنازم
بدید شد هوا بر خیال اهرمین
ز باغ را خبر است از بنفشه و سوسن
اگر چه فصل بهار ز خزان است که در
ز بهر آنکه در خزان مان باغ اند
گردن پاری سین استمان چرخین
نیکون آن بنفشه ز خزان کشنید
برق در بار و سیاهی میان لاله است
بر هوا بر ساعی از بار بدشت در خزان
دو کو بره سزاوار مجلس میدن
یکی دگر در پیش از صبح خبر
یکی بود غایب که هر از ترنج عیش
ز کس نشاط ماه فرور دین
ایرآمد و کرد ساعشش بر می
با آنکه شکسته کت و عیده

در مدح فخر الملک کویه

رخ تو لاله ستانت خط بنفشه	ز حاشی که چون خط و خشت باید
زده که دید بر اطراف ماه شکفتن	خیم بنفشه ز احاطه کی و باید دل
ز غالیه است دو چو کانی در این	فاوده در خم چو کانی همیشه دلم
که سیم باشد میدان غالیه چو کانی	که فروشان با قوت سرخ و میوه

در مدح ابوالمظفر فخر الملک کویه

تو از آسمان دانی و گرم از تو شود	یکم که بی از لاله فرشتش شکرت
یکی دیوانه رمانی که من بشن بود کن	کمرنا که کین دور در غفریت سیمنا
حاجی اصل رمانی ز کل طیاره بر کرد	غانی جز بدان بری عکس آفتاب
سرت بر بند وئی ماند که خون در این	به تفرل که بنشین برشت از زرسود
تراید بر همه زنگی از ان سقلایی استن	که بر ایسم بر آن میانه شده پنهان
که از پیم و نهیب بود در رخ دور	تو با دشمن شده سوسن میان این
ریاضت یافت از بخشش جانی که کون	ز باغ و بر زم و ایم بدخشی وید و جانی

در مدح حسن نظام الملک کویه

نه راغ را اثر است از شقایق و زین	نه هست لاله کوی پلنگ بستر
همه شکفته از آن کرد و کشفه ازین	من از خزان یکی خیرش گرم که خزان
بخش هر مدح ویر شا بهین	نظام ملک ویر خلیفه شکر کفایت

وله حبیب

آن همانیل بوده است این بار غفر	اعلی کوی از جشان نقب زدند
پهچو آتش در دغان همچو آتش دغان	چون بر آید بر پر سیمغ کرد در دکان

وله حبیب

که فخر مجلس میدان بدین بدین	یکی نه عقل و بهر میل او بود عقل
یکی دگر که کوشش از فتوح نشان	یکی بنایت سرخی فروخته ز قدح
چو بنفشه بر آکنده قطره باران	سز کرد این و که زدم و بزم فخر

در مدح سلطان بنجر کویه

ساعت کوی با من بر خون زندان
که غم فراید ازین و طرب فراید از آن
بهار مجلس از آده کانی بخت خزان
لسی بنفشه سیراب و لاله فغان
فروغ لاله ز عشاق کی ستان
چو نیم سوخته کوی ز هر سوئی کرد آن
بجدا باشد نشاند آن لبه دندل
بخت شب رفوز رحمت سیمنا بر این
بزدین معبستی مانی که در ماسو کشد کن
برزی که دم تیره و زان کرد و پویر
یکی بگری پز لو تو بریش نیل ازین
مکر و شب شپخون کرد و بر میخ اهرمین
که رفتن سوی مغرب پوشد سرخ لهرین
ز هر خانه که جز سیری برون آئی سز زور
که حبه ترا سوسن میان اوی این
ز بهر آنکه فخر الملک بردار و دشمن
ز خاک زدم و ایم طبرخون خیر و درین
گرفت ده بر میت سپاه و درین
نهاده ثوده کافور که مشک اکین
نهفته شد بر زمین ز کار حور العین
نه هست سوسن چتری زور با لهرین
ز با نهی در خزان همیکند ازین
غیاث دولت و صدر اصل ام این
از کل و سبزه زمین از دهناد آسمان
وز زمین برست پنداری شایخ ازین
وز پر سیمغ بر روی زمین کوفان
چون ز کرد و معرکه تیغ شه کشورستان
یکی جان همه قصدا بود سو جان
چنان کجا بر من یک لاله فغان
که قتل هر دو مفرود و دشت چنان
بر دست نهاد و ساغر سیمین
تاوشش کند پاد فرور دین
شد لطف بنفشه پر خم و پر چین

کف از شراب و لب از خنده و بارش
 ترهت پروین یزدانه یا قوت
 ترهت بستر و بالین همیشه پر گل ماه
 بزرگوار و دیری که هست برده او
 ز ماه میسر شبان روزی ز کویان خشم
 بنوک گلک جانی بخت اندر صدر
 شد بتایر سپهر سرکش تا مهران
 او همیدارد هموار سردی یار این
 او همی یزد و همی دایم مرد کمر با
 آن نگاری که در وصال بهر اید شود
 سوسن اندر سبیل است لؤلؤ اندر لاله
 اگر میبایک آن آشکاره باشد تیر
 چراغ ستاد آن آب خوشترین سبزی
 یکی جادوست صورت زکریا کسب کرد
 بهر دست سبزه او بران جز در حکم او خجسته
 کردید طلعتی در درون بوی چرخ لیلی
 یکی ترهت بیکاشن سیم خام در سمر
 ای ماه لاله روی من ای سرو سیتن
 زیرا که دل من در فلک ماه لاله روی
 زان قه توده هست بهر اندرون
 ناموسم زرم غنی در زیر سنگ سخت
 بیتی که حور بهشتی بدو شود مقبول
 دو کرد و مندی آه آند و دام او کوئی
 یکی منم که مرادید که سپهر چو چون کرد
 بلون فلک و شکل دوات میر نکند
 باد و روزی همی گل زنده در بوستان
 از جواهر کج یا قوت است کوی میوه
 بر جلالت که بهار و پر جلالت در غر
 بنکر اندر سبزه زار و میبانشن کجا
 نباشد اصلا از لاف یار تو غیر من
 بتی کجالب و دندش چرخ و سبیل
 و دهیت بین قلع او شده است کمر
 جاده سرد همی ندو چشم و دلم

وله ایضا علیه الرحمه

ز بهفت کوکب سیار بهفت خیزد	ز بهر بهرم و ز بهر ارم قوت اندر زرم
ز بهر طلعت از او در فردای من	چو گلک و مقعره در صد زین کف کید
بشیب مقعره ملک کبیر اندر زین	سرشت او بصفت چرخ شست با نبود

وله ایضا

من بمیام عهدا بر شقایق خضر	او همی پر مرده کرد و بی بهار و گلش
در خزان من بهار و در بهار من خزان	عاضش در زرخند و دندانش اندر زین
ز کس اندر سوز است و کس اندر پریا	بت منست نگار کی قامت و دل و است
هناده است کجای میان تیرینا	اگر چه چشم من چشم یار کرد شد
چراغ ستاد این باغ شیتن بوی	اگر نه زلفش چو کجای شد و زنجار

در صفت خاتمه وزیر سلطان کجید

یکی مرغ است مغاثرین شکبان بچون	خود پرور یکی شاخ است با جود و بهنج
--------------------------------	------------------------------------

وله ایضا

زیرا که جان من در چمن سر و سیتن	زلف تو تو توده مشک است بر من
زین حلقه حلقه هست بدر اندرون	دل بر دلم نه ای صشم شتری قبی

وله ایضا

عجیق و بر حیق بهشت شنبه	چو آهوست و دورش بدم ماند
که دل بر بند مردم همی برق و فسون	هزار مردم کردم فضای بستی
جای آن صشم ناکد نشه چرخون	چرا بچون کردم قیاس بدین
اگر ندیدی هیچ ماه را مقرون	شکفت و طرفه بود در میان باغی

وله ایضا

در طایف کج بغداد است کوی گلستان	راغ شد چون شتری باغ شد چون
پر صورت و جویبار و پر کز شب و ستا	هر بنانی راز رنگ دیگر آید پیرین
بنکر اندر لاله زار و شنبیل شمشیر	آن یکی چون جام میبند میان لاجورد

وله ایضا

آب و آتش همواره ساختن	عجب ز بهر کج آب آورد میان فلک
-----------------------	-------------------------------

دل از نش طوقن از ناز و خنده از بهمان
 مرهت دیده یا قوت با بر پروین
 مرهت بر قف و نم قنوس و بالین
 ز تیر در همه علمی ضمیر روشن بین
 دلیر و در دو صنعت کند بان بدین
 که از ما و معین است و از ما و مهین
 وصل یار و بهر باغ چو فصل با و مهر کان
 من بمیدارم نفس را سرد پدیداران
 من بمی اسفند کرده دم بی نگار و ستان
 چشمش اندر زرخند و دندانش بر زین
 ز رستی ز ناز استی چو تیر و کان
 ز بهر دوستی هر سبعت و بهمان
 دلم چو کوی چو کرد و پشت چو چکان
 که اندر جادوی دارد و نهفته کو هر خزون
 قصار افسان و غصه قدس و هم و قافون
 حمزه قاسمی دارد و زادی چو قن مجنون
 سخن شتری کجاست باغ و طغری شتر
 از دل ترا فلک کنم از جان ترا چمن
 جعد و حلقه حلقه سبزه است بر من
 لب بر لب نه ای سپهر شتری دقن
 تا شنید پنی در زیر شترن
 که دید آهوی بزمین دام غالیه کون
 بیا و کردم مردم فضای بین کون
 که اندر آن همه است و اندرین هم خون
 نهفته حنجره سارا و کو هر خزون
 ابر نیانی همی کل شود کو کوفشان
 آب شد چون سبیل و خاک شد چون
 هر دو خشی از لون یکر آید طلیان
 دین و مکر چون طلشت زین در میان
 که زلف پرشکن یا بهت تو بهشکن
 همیشه سرخی سرشت و روشنی روشن
 که در حقیق من را و او سبیل من
 عجب ز بهر کج آب آورد میان فلک

زان و لب شیرین چه دمی پانچ من
آنچه من چهره دوم یار دارد در میان
کز زما و درینا شد که در میان احسن
بنکر آن قد بلندش محو تیراند استی
از قد و دل من هست پنداری اثر
آمد آن ضلکی که در خرم شود روی مین
شاخ کل جام ملع بر ماکر دزدیم
ایچنان با اصل زاب و باد و خاک آذنت
زکری سازد که با و خزان اندر زان
که می از زعفران شادی فراید طبع را
ز همان کوئی فرو داید جو اصل زمین
که باغ اندر بناش از غواش شنید
زلف او مشک است و کافور است و خوش عطر
طبع گیتی سرگشت از فصل با و بر کین
در هوا و در چمن پوشید سنجاب و فنج
شنید ریگشت از شوشنات و مغزا
پرنیان با فده می با و صبا در بوستان
که میخوای که پنی پرنیان تا رود
ای گشته فلک بر سه منقوش تو عاقبت
از نیر تو پیش نه نماید همه صحرا
کر رای باریان کنی از بر تماشا
تو خرم و شادان بنشاد و رشت
عیدیت بر مبارک جشنی هست بر میان
تا آخته هست خجور پخته است کشور
بحر هست و بت اوش بحر که موبه
گشته هست عید فتح با ماه و می خوش
ای و رخ تو پر روی می دل به مر جان
و در هست مکر خلت کلک در آن پیدا
از ناز و کنی سرخی له هست تو از چهر
سمبری که فو کر شد هست عهرا و
اگر خیلدن افنون نیاید از غم
طنیز دله ابرو بکرین لطف ام لعلک
نگاروی که گشتی اگر کنم و صفش

لیکو بود یا تیغ یا زاب شیرین
بکشی و صلت و بر بند و زنجیر
وله ایضا
در صورت نه بند که میانه چنان
بنکر آنک تا پنی که پکش مودن
وله ایضا
بوستانی فرا و کرد و چو فروش
لعل با مر جان بر آید و رخت از غوا
جام ملع شاخ کل باغ کز دین
حسته کرد و قد جباران چو نوزد کین
جلد در فرمان است خشی سر و روی مین
آب و قش را تو داری میان تیغ خورش
وله ایضا
بوستان باغ چون گلشن از غوا
چون هوا پنهان شود در زیر عباسی
وز زمین کی روی رود سنجاب استی
چون آب شمر مانده سیمین
برک زرباشد چنین آب زرباشد چنان
باغ من هست آن کجای که انداخت است
پنی آن کز کوز از مشک در دیار
سینه او پرنیانست و در چنین است
وله ایضا
در عزانی کشت ریش رخت بوستان
با و در شوب و نهفت کوئی شنید
برک و بار هر در خشی بنکر اند بوستان
تا چکا و کتبت سوسیتا بر شاعر
وله ایضا
از دشمنان مغسود و ز حاسدن ملو
که کرد مشکرا و خیز و آب و جله
ابریت تیغ تیش ابریکه قطره خون
از کنگ و از تیشش غلوه و تیش
در بر مکاه عالی باید و تیشش کز
از کونیک آتش بر لاک گشته غ
پرویت بلای ل محتاجت بلای
پشتم شده چون گردون از غم این
ابریت کز لغت خویش در آن
دودی که نکند هست و در خرمن
و در و شنی و پاکی کوکوست ترا و نا
وله ایضا
جرا خنده و فو کر است عهرا و
صنوبر هست بقدر کین کار و طره
که در شند همه خزان اشرار
زمانه را عجب آید چنین کرد
الحاکم و فعل بود با و جان لکرا و
با براند چون پی نهاد و فو کر کشا

کز وصل تو شادانم و از چهر تو خکین
و آنچه من دیدم دوم دوست دارد در میان
بنکر آنک تا بیانی نه تابش من میان
و آن ل پهرش زانار هستی بخون گان
و ز دل و در قد من هست پنداری اثر
نوا از میسنا بر انگیز و نهال با سیمین
بسته کرد و دست مکاران چو کت یکمین
خاک را بر فستق شمشیر با و در زیرین
زان کجا زین شود برک زان اندر خزان
ز آنرا پیدا شود برک و خضر طلیان
شاخ بر کلین شود مانده زین کین
رنگ من چو شنید و خشک من چو غوا
پنی آن کهن که معدن را و اندر پرنیان
چون دم دلداده کان از چهر یار هر یان
که و دیا پوشش را و از مغنر طلیان
ابر و سبب او برشت کوئی غوا
بر در خشی پر پشیم پشیم از پرنیان
از غواش کتبت بلین درخت از غوا
ای گشته ظفر بر سر شمشیر تو مشون
وز رایت تو که نماید همه سامون
چپال بلرزد تو بر ساحل سخن
سهم تو بد جلد هست و نهیب تو به چون
بر شهر یار گیتی فرخنده با و مسمون
که ماه رایت او تا بد بر آب چو چون
نیلوفری دیدم کزوی مد طبر خون
وز قوت یک تیشش بر لعل گشته کانون
چشم شده چون میا اندر غم آن مر جان
ابری که کشا هست و از دیده من میان
لا نشیند من بر سنبیل شکفتان
همی خلک دل من عهرا و فو کر ا و
صنوبری که کلن سترن بود و
بکا و زار و د و ناز و سکا و و
و در کام در خشم و کام تند و

دستی که زلف او در آویزد
گلشن به بهشت در همی آزد
کونی که زهر خدمت خسرو
مرزده فسخ او بهر کشور
کراری کند بآل و ساری
در شاق آمدست پنداری
آباد بر آن کیت میبونت
هر که به پستی آید از بالا
ملک چون می مرواند سپه را داد ستوری
ز دوده تیغها اندکف ایشان چندیفر
زمین انکس خورشان شن مانند جاد
یکی با دور خنجر تلخی کشته چون خنجر
اگر فکر کشد زاید تر کستان به مشرق
مرادست شد از آتش دیکار جهان
کلاه بر سر ترکان تیغشان دست
کشادن سخن بستن کر همه را
ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر آغوش
که ز سنبل زلف تو خرمی بند لاله دار
تیر بالای کان ابرو توئی و جز ترا
ای مانند تمک زلفت چفته از چهر
آن غایبه کون لاف بر آن عارض کلکون
وان خط سیر چون سپه مور چکاند
ای باب شیرین عابد شده عشق
تخلی است ترا ساخته اسیم و بدن
کونی که زلف تو دوست زعفر
پستودل من هست چو کانون آتش
دارنده دهری نه کردش افلاک
چویت اندیکه هست از بخشش در جهان
کشتی امید خلق آسوده اند موج او
گر شنیدی چمنه کاند میان طلعت است
زین عجب بر سگری در آفرینش کشیده
وزلف تو کونی که فکنای صنم چین
آن بسین سیمینت که آهست بسنبل

بی مشک شود چنان مشک آگین
با جامه سبز همچو حورالعین
اکبر زمین ز آسمان پوین
بنزد و زنده نگه و آدین
وروی نه بد بکاف غرین
و اندر شان حسود با نفرین
کو نیز تر است آتش بر زمین
کونی بر شیب روی اردین
تا کرد دم صبا کستان
کر پروین شد بر آسمان پان
والا علی که در صف هیا
کرد و ز نشا رانائ فخش
از بیم بدست هندوی دلیلم
بهشم آیت ز سوره یوسف
کو بی است در تک را چو کونی
آپای تو در رکاب او باشد

وله ایضا

هوا ز ملک مطر دشتان بهر کج
یکی را مغرور تارک ز سرودی چون افغان
یکبار شد مرد در پیشه یکی شکسته در دود
یکبار شد طبع اندر فکرت شادمانی غم
سپاهش در خمر هلاکت و شمشیر حلیه

وله ایضا

چو هر در حل و شریک در سرطانی
کربان کند و بموی به چو کر

وله ایضا

که ز عنبر جگر چین نه بد کستان
من دیدم ستم زیم و غایه تیر و گان
پشت من چو لاف در لعل چنان
لا لایه سیراب داری بر مشک اندر پید
ای بایت ملاع و چشمه سیاه از چیل
چو تو هست باغ و عافیه هست

در مدح سلطان گنجید

از لعل طب سلطه وز غایه عرجون
خال تو چو از غایه قطره زده بر لول
در عشق تو سر دشت دم چون کون
روزی ه خلقی نه ایزد چون
داری و بچاده درون و دود لولو
ماهی بدید و منم در غم تو ز
کرادم مردم دل که هست غایت
اندر بر عزم تو چه دریا و چه صحرا

وله ایضا

سبح او اندر جهان بیاد کرد
بنکر اکنون چشمه کشت طلعت تاندرین
بی لعل بیارم چو سیاهان
چشمه پیش آتش از آب جیت
آید از دیدین چشمه می بهر ساعتی
دشمن هست خواد و مودتی چنان

وله ایضا

از خوبی خرمی بهشت آیین
پروین صفت است بزمین چین
دارد دل زور صاحب صفین
پر کوهر سرخ دست کوهر چین
پیکار شود کتاره و زوین
پنجم آیت ز سوره یاسین
بادیت شتاب را چه کونی این
نعلش همراه را بود بالین
بقل و غارت کرد گشتان خد طون
شده نیل و از چین بد زیشان چو کون
یکی شد خسته بر بالایی شکسته در دود
یکبار شد چشم اندر حضرت شانی خون
رکابش در نشا و رست و چین بر حیل
که از کمال حال آفرید تر کستان
دان بآن خیال بموی همچو دمان
خرد و دزدان و نشان در میان
وی نهفته آهمن پولاد تو در پرین
لؤلؤ و خیم شتاب داری بر لعل اندر نهان
روز من چو چشم داری تن من چو چان
باغ خندان طوفه باشد بر سر درون
سبزه هست در آویخته از عاج و طبرون
بر برک کل برک سمن که ده شخون
وی خط مشکین تو زاهد شد مشون
وان لولو و بچاده و شکسته معون
چون ماهی خشک و چو در ماهی النون
کاندرمه کانون چه عجب آتش و کانون
و اندر خرم تو چه بالا چه لاملون
نیل میسون و فزات و دجله و چون لول
اصل او از نور و طلعت در میان لول
ماهی زین تن می سین لول و مشکینان
سر دهر باد و بادشمن شود در دهان
چندین که حلقه و چندین شکن چین
آن بد شیرینت که آگند پروین

وزیر لیکنان در یزد است
ای ای کوشن و با عقل متصلی
ستفعل فعلن استفعل فعلن
دل چون مان کرد کوچک دانی
ببالا و رخسار است آن سمنبر
ایاتن تو همه ساله پیش روح فدای
چرا چو بر همانا جیشتن همی سوزی
میان سنگ درون در تو ماوی حنت
ز روح تو بن کافران رسیدالم
ز روح جسم تو سنگت اگر لایق
اگر چه بدر دجی امنت رو باشد
در زلف تو آویخت دل بندیا
در دل دارم که بنده که مات کنم
کز نورمه و روشنی شمع تر است
چون آتش خاطر مرا شاه بدید
شاحت ملک سعادت خمر خوش
شاهی بزم کاویان است درش
ای کوی فن سخن کویت کویم
در بر ملک دل تو انگر داری
ای ماه چو بر روان یاری کو شے

مستی بکجو

از نیر که تو چرا چون جان سپری
ای عقل کامل و با فضل مقرر
از شک بود کسی بر سیم مادم
کشم ستایش تو بر وزن شعر
وله ایضا
نم چون میان کرد نازک میانی
چو سر و یکبار آورد گلستانی
ز عشا تا قافا قافا خبر من که دارد
چو تیر است و من و غمش چون کمان
نفر در خطاب شمع و مدح وزیر سلطان گوید
ز ما در تو بر مومنان رسیده شفا
کسی که او به ناسخ همی کند دعوی
تو پیش کن پیش خرد و نیر
چو قامت تو بکل عصای شادی
که هست در شب تاریک نور بزد
همی فرو زبانی خرمی همه شب
رباعیات
این کاشم سوزش من بهر چرا
از خاک مرا بر بر ماه کشید
کر شمع توئی مرا چرا با دید حش
چون آب یکی باعی از من شنید
در منقبت یزد خرد متکر خوش
کز زنده شود پیش تو برادر کفش
وی ای یان عشق مویست بوم
اندر کف جام و بر سر فروری
یا بچو کمان شهر یاری شے
نعلی زده از زعبار کی شے
زنی بوده از بزرگ زاده کان کج
در حبس که کجایان خطیب کجی نام او مخفف ماه استی یا معنی نام او
ماه خانم است و وی خدمت سلطان سخر سلجوقی مجوبیت و محرمیت داشته شعر فارسی خاصه
رباعی دو سستی او در دیده و رویت پس بخت منظم میگرد رباعیات او در غلبه عیسی الله خان و زبک بر شهر هرات از میان افتد جز این

کوئی سر قلم محمود بن حسنی
تقطع آن بعرضن لایحسین نکی
ابلی الهوی استایوم اندی دنی
تنی چون میانی دلی چون مانے
شندی بفرمان تیسری کانی
بسوی مدت از آسمان سیده ندی
اگر تر است یهودانه طیلان روی
تر نتیجه سنکی است بن سبب دوی
که بود روح تو محراب قبله کسری
ز تارک تو در فتنه شد کف بوسی
لبان بدر دجی بر باط شمس خجی
پیش خردت محو خرد من دریا
تا خود چه کنی تو از خداوند بها
کرامه توئی مرا چرا با دید کاست
چون با یکی مرکب خام بخشد
تا در سراج کرد آخر سر خوش
مست است دل خشم و خلاف تو درش
در سر و شوم به پیش رویت بوم
مه بر کف آفتاب بر سر داری
در کوشش سپر کوشواری کوئی
رجعتی داشته است که گفته
دم میددم تا بکند پوست مرا
در تشبیه کل با مرد سپوخته
مستی ز غرورده در دهن چری است
در حجره و لکیر که نتوان داشت
در خانه بزنجیر که نتوان داشت
و این قبحه نه مریم است این بچه کیت
با این همه دیر و نه میدرد دست
از ذوق لبش زندگی از سر کرد
شکوف لب لعل تو زنگار گرفت

چند رباعی نازده هجاء قنطاریه
قنطاریه چنانکه عادت است مرا
خوب گفته این باعی را هستی
او آزه کل در انجمن چیری است
ما را بدم تیر که نتوان داشت
از آنکه سز زلف چو زنجیر بود
قاضی چند نشنیده شاد از کسیت
قنطاریه یکی نه بر آورد ز پوست
هر کار که از کشته خود بر کرد
افسوس که اطلال کلت غار گرفت

وله رباعیات
بکند و بکشت و کشت اینجست
سر از بجزر منید بر پایم
طغلت و دیده پیران چیری است
خوی کرده و منج کشته شوم
وله ایضا
کفار سرور که اینواقه حبیت
در دست گرفت و کشت و ده و چند
و اندر لب دندان چکر کرد
ز باغ آمد و لاله را ببقا گرفت
من پریم و گیر من منج نیر و بیج
با خود کف که غایت حش من
کر بار دگر بر کلوی کشته نهد
سیما بختان تو آورد و داد

رجعتی داشته است که گفته
دم میددم تا بکند پوست مرا
در تشبیه کل با مرد سپوخته
مستی ز غرورده در دهن چری است
در حجره و لکیر که نتوان داشت
در خانه بزنجیر که نتوان داشت
و این قبحه نه مریم است این بچه کیت
با این همه دیر و نه میدرد دست
از ذوق لبش زندگی از سر کرد
شکوف لب لعل تو زنگار گرفت

کرش را بی باد است و کرداری کوه
مقدس است و منزه غیب عازنیک
عانی که می کند بود چون دراج
حایت ابدی بیانش بت کمر
بر هوا بر بهاری سیم پادیدی
کاستان لاش گشت و نقش سازد
هر دخت اندر چمن سچون نایب
ای خسار و بعاصل آفتاب مشتری
داری از نبل نهاده سلسله بر آفتاب
لاله کون و تی دارد دیده من لاله کون
آن بت مجلس فرما اگر با ماستی
دی زود وصل را و عده امروز بود
افرشان ملک سحر شه سلجوقیان
پیکر پیل است بشش را و یکدیگر در جنگ
چون نشیند شاه بر پیش تو کوئی بر نهنگ
فلش که چیر بر است نه پند بدو نیک
هر که در ضعف تو قوت فعلش نکرد
من بدی کف او را ز چه تشبیه کنم
زانکه از دید رخ رشید صبر بخشد
شدش لوح و نه کام که آرامش
پنم اندر دل حواری کرد کون طری
بدل آب کنون با دهستان از ساقی
نرگس را در شکفته گلستان مشتری
بر من یک حلقه انگشتری ارد ز لعل
کر بکار سحر جی کار چشمش بنکند
بیک کرشاپس بی کرد و نماند بلا
دل بری امی لاف جانان و ستم جهان
کرده چون پادشاه بر بیکار آرد
و در نه چون محسن بر چادر دست او
مشک بر کافور کرد دشت من چهر شود
کاه کردانی دلم چون کوئی میدان عشق
ای لاف دلبر من پند و پرشکشی
که خوشتر عینی که عفته دهنه

مرکب است کزین چیز که بر او
که دید کوه که ماند با جنبش او
وله ایضا
منافقی که همه حیل بود چون با
بجا شد کنون گنج پایکی بسکر
وله ایضا
بوستان عطار گشت و عطر ساید
دارد از کافور کسای سری فرخ
پچای کنگ رنگ کون اید می
شب بک بدو عمر دشمنان شهر را
وله ایضا
داری از عنبر کشیده دایره مشتری
تا ندیدم زلف مشکیت نالتم گشت
چغیرنی لاف تو دارد وقت صبحی
کر چچین از صورت خوبت کی فخر برد
مجلس ناخوشی کار مار پستی
کر چه می زد است و از نستی بخوابد
کاشکی مروز با بی و عین خودی
بی قیسی آفتاب اندر فلک شارو
آن که بخشی که کوئی دست او درستی
کر نام بخت منشوری فرستادی
پیل بگریز دار و کرد و صف سحای
چیره شد شیر کجی اندر چنگ دریا
وله ایضا
عالمی پسند کرد آمده در مختصری
طرفه ابریت که از بجه دریا همه روز
که بود دریا در پیش کف و شمری
دید و دیدار ترا فضل بند بر خورشید
نشود بجه ز دید تو هرگز بصری
رمضان چو غریبان بر ما به سفر
خشک شد هر دمی تا فتنه شد جگر
توبه با چو یکی شاخ بر افشته بود
پنم اندر دل عشاق که کوبلوی
به شب در روز کنون با ده کدالال
بدل طبل کنون چنگ شنو سحر
ساقیا جی تو تراند و چو در پشته سحر
وله ایضا
ورزش به بارغان صد حلقه کشی
دست موسی گشت کوئی عارض خان
چشم او قار در رست از سحر جی
بر دل سکین من و از مشکین زلف
در بلا ماند دلم کز زلف او ماند بر
کر کند عنبرین اندر داند سر سحر
در جواب قصیده عنبری علیه الرحمه گفته
چون فخر چنر وار کافور مشک فشان کنی
که کره کیری بر طرف قمراری کنی
وله ایضا
کاهی و عده او کاهی پست
که داسم سرخ ملی که بند نازده کل
کیرده قمری که حلقه سمنی
چون مجرعه می چون نادره مثلی

که دید با که ماند بکوه سپیکر او
چمبران فروغ و فرشتگان کنان
سکار کردن باز سپید و شیر سیاه
سعادت ازلی بر سرش نهاده کلاه
برزین با دشمنانی شک پیاپی
نور خورشید فسر از کسار بر بایده می
روز بچون ولت و ملکش سفیر اندی
آفتاب و شتر را من بجا بم مشتری
باز بت حلقه حلقه بر جاز ششتری
بکران چمن همه تو به کسند از تکراری
هم توانستی بر آمدن کرخواستی
آفتاب دیگر است او کاشکی شهابی
بر سر منشور او نام ملک طغزانی
چون سبوح عید تو کوئی با در سحرانی
کمترین بنده کانت بهمن دارستی
منت چشم قلمش از صیرری ضرری
بر من بک می بار و مشکین مطری
وانکه گوید نه چنین است بود خیره می
اینت فرخ شدن اینت مبارک سفری
خورد شکست چو سوال با و ز تبری
انکه در شام و سحر آید کشیدی قدری
استان هره زهر از کف هر قمری
مشتری بر و سر و اندر قفای مشتری
زلف ابلهان موسی چشم او چون ساری
است چون پرواز شاهین بکر بکر
آفتاب و ماه که در کند عنبری
از چه معنی خویشتن بخیر نشون
پس چرا آذ می بر خویشتن بجا کنی
خویشتن را بهر جا دوئی همی تان کنی
که کمر بندی بر برک سمن جان کنی
چون دل من گوی کرد و خویشتن جاک
که در معصفری که طوق سترنی
چون سلسله که چچین دایره شکنی

جهان ز رحمت تایی شب این شد
ز کرد ما قی بر من بخون ل بکویت
چنانکه در صف پیکار سوی قلب عدوی
شبی که شست یکا از زش از کجای پی
تا بر کلت زبزه مکعبان شسته است
کونی که طوطی است که جویای سکر است
هندوی آن خط و رخ خوم که کویا
نهادم از بن هر موی بر کشد فریاد
اگر زمانه چنین بد نهاد شد بر من
کمی خاک تو بر شست بی بلا شست
بکف کرم و پچره بهی بصورت خوب
هندای جا پلان غفلت کا
زین گذرگاه دیو نفس شکن
سخت زشت است نزد دیده عقل
این یکی خانه ایت پر ز فریب
رادی روی که بر فراز د قد
هر کلی که چمن بسیار اید
بیم مردم ولی نه مردم سان
ای محبت ز خدای بر خیز
ای جال تو روش کلزار
نه چنان ستم از می عشقت
شاه خوبی جمال موش زنت
تا رخساره تو نسبت یافت
شیر قدر تو آه منین مخلص
باسک اندر جوال چون باشم
نه چرخم میدهد کام و نه اختر
مرا خود داغ غنبت بود بر دل
ز من بگفت یار و سایه ام نیز
کجا همسرا کرد سایه با من
چو در یائست زرف این سبکین کور
نهانش دیده را مسمار و مشقب
همه راه پر محاریب و تماثل
یکی در کشته و پی در پی کاه

چو آفتاب زخت سایه جهان زخت
هر آنکه چشم بر چشم خورشید زخت
ز دست زشت مبارک خدایک زخت
دو نسر چرخ یک تیر از شیان زخت

وله ایضا

یا خیل مور کرد کشتان شسته است
کردنی مشک بر گل خندان شسته است

وله ایضا

کجا شد مراد وستان یک نهنا
هنا که صل و نهنا و بی عا نهنا
بن جلیم و بدل صابر و به سخت راد

فرود روشی بستان زشت کمال
هر آن خندک که در جبهه دشت کز تو
مخسته سدا بک که سعدا کبر چرخ
بعد عدل تو به زلفک کوشه چشم

جانها خدای آن خطبنت که چون
بیدار کردی بکشک برخت سلطنت

ولا بحوی سلامت ز شیان جود
خدا یگان زیران شتر و شمل الدین
عروس ملک جهان شد چنان شتی

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

وان یکی گنبدیت پر زنگا
قامت دلبریت خوش رفتار
عارض ثاپدیت خوش گفتار
همه صورت ولی نه معنی دار
زین ابو جلیان بر آرد مار

کس از آن زده کان نیامد باز
پر بنفشه که بر زمین روید
ای درینا که عالمی پر شد
نه در آن زده و فاد کرم
ای سرافیل صور حشر بدم

در مدح خواجه شمس الدین صاحب دیوان

کرم شد آفتاب را بازار
باز امر تو آتشین منقار
من که با شیر کرده ام پیکار

شمس دین صف زمین زمان
لطف و قدر تو وصل شادی غم
من یکی شیر پیشه هنرم

ایضا در مدح صاحب دیوان

چو روز من بود با شب را بر
نه ساحل دیده کسل و نه معبر
بناش سینه را پیکان خنجر
ز اشکال صلیب و سنگ مرمر
یکی برشته و سر بر سر خر

چنان گم گشتم اندر کوه و وادی
در کشتی خیام و پشته ها ج
همه که پر ز اطلال و هیا کل
بهر سری و عمری دو نیم
بنو دم مرد غنبت با چنین زور

بنفشه سایه بر اطراف ارغوان زخت
برین کشته دل ریش ناتوان زخت
زین با مشن و دوش طلیسان زخت
نظر نیار و بر کوشه کتان زخت
صد کوزه داغ بر دل حیران زخت
خوش بر کن چشمه حیوان زخت
دارای عهد و خسر و کیهان زخت
ز دوستان که ز من شان پی نیاید
که بر زده است و حسرت نهاده اندیش
که هست خاک در شش غیبت کلا عجب
که تا بحشر نه پند و کرم رخ داماد
حذر ای غافلان جاهل وار
زین پابان غول مردم خوار
غره بودن بدین و روز قرار
کس از آن خنکان نشد پدار
هست زلف بتی پری حنا
از فرودایکان از اشرار
نه در این جبهه جیاد و تقار
و نه در این خزان بیرافزار
بنده زلف تو نسیم بهار
که شوم تا بسا لها همیشا
چرا و صیت زلف غنبار
انکه باد از عسر بر خور دار
مرو کین تو عین منبر و دار
دیگران نقش شیر بر دیوار
نه دل میکردم رام و نه دلبر
کنونم در دشتا عیبت بر سر
ز من هم بکسله زین آه منکر
که تقدیرم نیار و راه بر سر
حرف و خاشاک او اشجار پیم
نه قیاس نه ره بانس مجاور
ز بی برکی نه بر فرق نه در بر
ندارم برک عشرت با چنین زور

کار از لب خشک و دیده ترک بدشت
شبها که باز با تو چشم هم رفت
تا سبیل تو غایب سانی کند
قشقه چکنم که اشتیاق تو چکرد
در رهگذری فاده دیدم سستش
فضا وجود بدک کاش سرکشش
هر شب ز غمت تازه غذای پنم
من عهد تو سخت است میداستم
آنی که هیچکس تو چیزی ندی

محمدالدین همکر شیراز

حمد الله قزوینی او را از ندی خواجه بهاء الدین بن صاحب دیوان شمرده است که حاکم صفهان بوده این هتسیده نیز بر این دلالت دارد که از شیراز مسافرت با صفهان نموده و در خدمت او بوده و بنام خواجه شمس الدین صاحب دیوان نیز او را هتسیده است علی ای حال این مشغلات شب و دایع چو برداشتم طریق صواب از آفتاب سپهرم بماند خالی چشم سرشک چون بر روی و شنش زلف آفتاب شد دلم از آب چشم او اسحق بنخو از این غزل خوشنمایان کریمه زار دلم بتفت چو بر تاقی عنان وطن بدیل کاشن و طارم مکن جبال و سهول جواب دادم کر غم این سرباز شینده ز حکایات و دیده ز سمر سپرده اند بسی ایهایی بی پایان ز دل بالم چون پیدان ان کعبه بر من ظلامه دیوان صاحب و شنوم مصون که در دذرات خاک راز دار زنجی اجه صدر در انجم غلامت کشیده به تجد جویت جلیت بتعظیم لبیک که دید جوابت بر اطراف عالم همسیم بارد چو عکس روی پر نور بر آسمان اجنه

یستمت ز جان دل بکشدشت
درما که بنوک مژه سفتم به رفت
باو سحرهای فدا کشتائی نمکند
با من ل پرزرق نفاق تو چکرد
در پاشش فادم و کرم دستش
آن کند زبان که تند در دریش
در دیده بجای لب آبی پنم
بگشتن آن در دست میدستم
صد چوب مغل خوری شیری ندی

آیم نمود بستنک آتش عشق
آرام دل مونس جانم بودی
کرزا بد صد ساله به پند دشت
چون لطف دراز تو بشی می پند
امروزش از آن پشیم بیا یدا
کشم که رکم شک بزن سچو کسم
وانکه که چو زکس تو خواهم بر د
این شمنی ایدوست که با من جفا
سنگی که بدان و غن زک گیرند

چون پای در آن نهادم از سر بکشد
رفعی برانچسب با تو کفتم همه رفت
در کردن من که پارسائی نمکند
تا با تو بگویم که فراق تو چکرد
یعنی خبرم نیست ولیکن هستش
نشیند و فراق زد چو کون جانش
اشفته تر از زلف تو خوابی پنم
آخر کردی سخت میداستم
کر بر شکست نهند تیزی ندی

گویند نسبش با نوشیروان میرسد و خود هم در ضمن آیات در اثبات این معنی کوشیده و برین لب کسوت مفاخرت پوشیده در دولت سلاطین آتاکیه فارس مغزو و مکرم و بکاک الشعرا و در آن عهد ستم بوده شاعر خوشت و دیوانی اندک دیده شده و از شاعرش برخی منتخب آید است

در مدح صاحب دیوان گوید

وز آفتاب منسجم ماند دیده پرا چنانکه بر رخ آینه بر جکد سیما کسی دید دلی را که آب کشت کتا چنانکه خاک رهم شد ز آبدیده حلا سرم بکشت چو بر گشتی رخ از جفا عدیل مجلس خلوت مکن گنج شهاب مکن عتاب که از تو صواب نیست عیا رسیده بروایات و خوانده زکنا بریده اند بسی بجزای سپایا نخن کریم چون جبرائیل ان محراب زلف صاحب دیوان شوق و غریب نگاه دار و اجزائی را در آب	چو روشی ام قباب خضاب کون برست بر آن لب حقیقتش مانده باقی نشت و کشت حکایات یاری فضل لقیت لیل بلوی بفرقه الاجاب مرا بردی هست درای تو بسفر بگو برانچه تودانی مگو حدیث سفر بدیع نیست ز جاب رخ راه سفر هوا می لیلی محسنون فانی غیب تو شوم ز خلعت این آستان ظلم نایا بقول صاحب عوت با خالی غرض بحکم قاطع و تدبیر خوب و عزم دست هنر که زادرش و بال هستی من
--	--

وله

رسیده قطب شمالی حیات اگر بشود چرخ عظم میت اگر بر طوفی زند کرد بخت	ایمنی نشان با اما جیبان بهر از پی آب حیوان نوید بقصد عدد و کرم نائی قیامت
---	---

در مدح سعد بن ابابک

ایات اوست
بغزم بندگی صاحب سپهر کاب
نکار صبح رخ از چهره بر گرفت لقا
چو قطره قطره شبنم شسته بر غتاب
گرفت و خواند حکایات دوری از هربا
بقیت منفرد امک من شد غدا
مرا به صحبت تو میل میل تو بدباب
بکن برانچه تو خواهی مکن بجز خطاب
غریب نیست ز عشاق قطع سهل و عیا
بلا می امتق و عذرا عنای عد و ربا
بیارگاه یکی آفتاب عالم تاب
میان عوت مظلوم و عرش فیتجا
بامر نافذ و خلق کریم و رای صواب
بلی بال عتاب آید هست پر عتاب
خجی سر و چرخ در ایتماست
ندام چه خوانم امین ایامت
اگر خضر کجرا عده نوشد ز جامت
قیامت شود آشکارا رقیات
زمانه زابد و خورشید در کمان اجنه

زهی دست دول آیت جود اسیر
چو که نشسته و آینه هیچ حکمی نیست
سبان سایه ابرست و کردش خشنید
سپیده دم چو میدن گرفت بوی جان
چکان چکان خویش را کل چو پاره طر
نشست و ناله مرغان سج خیریت
مراشادی آن آهوی خشن از دل
دو بوسه داد مرا از پی سه جام شترآ
بشارتی با مید و امان ایل زمان
بدان خدای که صباغ صفتش از کنیا ک
زب که دیدم ریخ و عاز جور آلام
از آن زشای مرغان بلبل شد سیخ
کجا نفیس همی در آید این معنی
چیت آن کو هر که میرای زود یاروان
همچو باران لیک از زود خورشید است
آسمان و دوزخ و آفتابش مشکفام
همچو شمع از صفا و شمع از انصوتی
ترجمان از دل باشد که دیدت ای حبیب
لعلتی عریان کرپش در و کس حله
کو پیش آب و چو آتش خانه سوزد پاره
قصه با پر زود و شکران یسد قصه شکر
من مبارک نام شمره را به دفع این ملا
آج جان بخشی که در یار ایدش از این
با بلند می تهمتی دارد چو قدر خود بلند
نه قلعه ماند و نه کنج و نه اصل ماند و نه نسل
باز چشم بیا بد که تا فرو کردید
ای چهره تو آینه صنع خدای
بر دعوی من عارض تو شاهد عدلست
دائم بحقیقت که همه خلق ترا سپید
اکنون که یافت و هر کس خلعت نوی
بلبل نوای باریدی بر کشید باز
از عدل شاه رحمت صاحب دوزخ و آ
خبر تخم نیکوئی بجان دیکشتی

خنی بکک کف از خلق زانو
ز وقت داد بایستد بچندون
لطیفه ز تو و صد سوال سکن
نه حله ماند و نه در حله حله لیلی

وله ایضا

پوزر آله که رست بر غدار سمن	بت سمنز سباب سینه سروا
کشاکش آن سز زلف در زرد من	رویده خواب ز کس بر کس نچو آ
کشت چهره و کل پره کرد پیرا	بمن مهر پیوست همچو می جام
دمی کام بآمد چو بوی شک ختن	هزار کوهر شهوار چشم کوهر با
یکی امید نزاری یکی خار شکن	و کرد چه داد مرا خوش بشارتی که شدم
بیم موکب و فر قدوم فخر من	خدایا آب لطیف سخت
برنگ مختلف از تیاج سعدن	که یک لطیفه ز برج درت بدت قبول
زب که خوردم جام جازوست فتن	سرم ملول شد از جستن و ناودنی
که یافت فرق خردس ششم با کزن	فرشته هیت مراد دماغ صفا
که نفس با طعمه در شرح آن بگوین	چهار ربع زمین ششم و شتر من ارد

در مدح آباک سعد بن ابوبکر بن سعد بن زکری

گاه ریزد بر بدن که قد اند شمع دل	باشش زور و دایع از چهره دلبر کن
ترجمان بحدیث و را ز کوی بی با	گاه لعل از زک و در تاب در کوه پیش
از لطافت باز نتوان یافتش در پیرا	او چو رقی میرود از دهم و من میکنم
آب را دیدیکه سوزد همچو آتش خانان	آتش کز آب زاید کی توانم کشش
برنج من هر که اوراد کرد و خند خوان	این بخت من تو اندر نه هرگز شای
بر عقیق دیده بکارم بالاسان	سعد بن ابوبکر بن سعد ابابک زکری

وله ایضا

نه تخت ماند و نه تاج یار ماند نه خوان	خردش کس منم خیر از زور دهلیر
---------------------------------------	------------------------------

وله ایضا

جان چو رکش ایز تو چون چرخ گشتی	ایینه همه سپید نماید بجز از جان
بر روی خطت بد بد نیز کوانی	من هر کجا و زرم و از وی بزم هر
من هیچ ندانم که تو از خلق کوانی	کیننی ننمائی که نه در هر نسیم

وله ایضا

بر کف نهاد لاله می از جام سروی	و قتی چنین مرده کل احیات داد
در کج از نو امن من عظم من روی	هر تو باد در دل خلق جهان خاک

من قطعاً علیهم الرحمة

بدیده ز تو و صد مقال اسلاطون
نه دجله ماند و نه در دجله ناله مجنون
بقای شادی سرور و لذت و محزون
بکف چانه در آمد چان چان بچمن
شکسته شست بنفشه زلف ز شکر
ز راه مهر بر آسخت همچو جان با تن
فشاند در قدم آن کار سیم فن
بجان دل پی آن زبان کام و دهن
ز روی لوح دل من بشت کرد و دهن
مرا به آید از صد خزان در عدن
دلم نفور شد از دیدن یار و سکن
که روح پاک دهد مرا بجای سخن
ز مصرا بخلا و زروم تا بختن
صورت او در و لیکن باشد از بصره
کانه زود خورشید جهان بچان زود
آفتابش اسبیل و زهره ریزد از دهن
باشدش شبهای چهار از دهن عاشق
گاه دراز لطف او شمرنده در بحر عمان
گاهش اندر آستین گاه و دهن
چشمه کز خانه جسر دکنم تدبیر
همچو عاشق را بند مرکب پر از دهن
آفتابی کامکار است و سپهری کامران
واجب اندر دیکه دولت خیزد شل و شتابان
با جوانی و دولتی دارد چو بخت خود جوان
فغانای می آید از سر میدان
برون شهان کو سیرت نکو سامان
تو به هیچ بجز صورت جان می تنائی
تا سبزه خط تو کند مهر کبابی
عری ننمایم که نه در کینه قرانی
نوشت باغ و داغ ز نشان باغ
با صبا ز معجزه های عیوی
عروایه در دل محمود و سننوی
یارب که هر چه گشته زود بدو

چهارم گشتم زان ستم بوی
بعینه چشمه قمر است کوی
چنان صاحب دیوان آفاق
بود حسود و بداندیش تو درین عالم
یکی اسیر تفسیر عالم سنال
ندید پیش و پس خیل در عت و کوکرو
اگر چه کار خط بود بر تو نماند سخت
برزگو ازان زان خجاست گشتم دور
چگونه دل متفرق نباشد هم رعنا
بمشکین سببالت بالای لاله
بخت زکست در سحر پیدار
بزرگانت که دل است مخلص
بیل اشک مرگ است خون نک
بشخصت او که شد خیاط حجام
بر من زانه کرد سحر با همه وبال
کلک زد دست بتدیر حسود شکل
چرخ چو خواهی زمین عور بر بند پای
ای پای میل مستانه فرزم بر کوب
از زخم او چو طبل نام هیچ روی
عجبم همین که نیست از لطفه مرام
شعری بخوش مذاقی چون چاشنی حاصل
دل انشای طهر و ناپس از شباب
سهر قدرت و قدر سعد و بکران
ز تاب مهر تو کرد زمین بر شعله
که عطا دل دست دو خجیت دارند
خدا یگان سلاطین آباک اعظم
روان جنت و شخص حلال دشت
چنان عدلش خالی شد نکر ز غده
شب و دایع چو بنمود چرخ آینه کون
بفال است دلم آنم مبارک را
نه شوق داعیه اندرون جان مه حال
نه دخت جستم و نه بمره و نه راه نور
ز کرد و سوکب محذور عصر دوم ساز

چهارم گشتم دل زان ستم بوی
میان بر تیره چشمه خور
که صاحب طاعت از کلک و خج
اگر لطفش نه پیوستی با حجام
که راجویم که احوالم بدو کوی
اگر خورشید کردون نیت برجا
اگر لطفش نه پیوستی با حجام

وله ایضا

خالفان بنفاق موافقان بفاق
وگر چه صعب مغرور بود بر تو نماند سخت
کش از سماک ستانیه است از سپهر
چو حال خویش را بگذرد و دام
نهنگ تو ز دل طایغان کف و وطن
کران باشد شوق قمر بدست نبی
چو حال خویش را بگذرد و دام

در قسیده فرماید

بزلانست که جازا هست معلوم
بدو آه مرگ برایت براق
بچاک خیری آن پستون که
بجاک تم هب حسرو عهد

در سکایت از زمانه و مفارقت از نسب خود گوید

در هر چه خواهی از من از شکست مال
ای ست چرخ منقلب و سخت تر مال
ور خود ز پشت من مثل کشت در مال
جرم همین که زاده ام از بدست حلال
اگر چشم باز توخته کن لتهای بوم
از مالشی که یافت دلم روشنی گرفت
وقتی چنین شاخ گل از خاک بر مید
بستم ز نسل ساسان زخمه تکین
ز فنی دیده چشم کس از من بوقت جود

در مدح آباک سعد بن بکر

بوقت آنکه گذاری ظایف آمال
ازین بچو شد خون مه دل دایگان

وله ایضا

که هست دست دلش بچو کجایم
آب بچو فرشته سحر سحر
اشارت زبانش سخاوت حاتم
نه پیمبر و داری پیبری اخلاق

در مدح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان

نه زاده جستم و نه محفل نه دهنمون
برای دیده پیدای بخت کل خون
نه هیچ پسندم را با نیش و سنوس
خسته صاحب دیوان شرق و غرب

که راکویم که پیغام بدو بر
بجاست آفتاب هفت کشور
عرض پیوند بکستی ز جوهر
با قضای کلام مهیمن حلاق
یکی ذیل تنقید بر مال و مرقاق
خندک تو ز تن شمنان کردید و شاق
در از بود راه فلک بپای براق
اگر چه هستم مجموع باز آفاق
چو زرق من متفرق همید هر زاق
به سیمین سببالت زیر بغلق
بخت ابرویت در دلبری طاق
بنازک طبعی آن سیمون باق
که باشد حسرو و از کحل آفاق
بدست او که شد قاتل ام ازاق
وز غم بر بخت خون جانیم چرخ زال
بر مرگ جان کشید سپهر کمان مثال
وزان شیر ساخته کن طعمه شغال
روشن شو دیر آینه آینه از صفال
طالع نکر که بخت مرا خشک شد نهال
هستم ز صلب کسری دوده نیال
لانا شنیده گوش کس از من که سوال
خورشید را فروغ نباشد پس زوال
که آفتاب جلالت آسمان جلال
ز کوب کرد تو کرد جهان از زوال
وزان بر آید خون ز دل خراین مال
امید دین عرب آرزوی ملک عجم
روایتی است ز زرش شجاعت رستم
نه خداونداری نظیر در عالم
ز روی خویش مرادوی طالع میمون
برای غم سفر در دل شب شب کون
بفال سعد در دانه آدم سیردن
نه هیچ سکنه تنم را با من شد مسکون
بجنب همت عالیش قدر کردون

روزگار غمی شتر است از شکر و عسرت
 کرد نیلوفر آید تا بشویش خورشید و با
 نیکوئی بر روی نیکویت با ناعاشق است
 ماه رویان بنده کان کرد جنت را اگر
 دیدم بره آن ماه راستین را
 شانه زده زلفش نقش لبته
 بنشتم وار عکس زلف و رویش
 بر خستیا بنده کی لک ارقاب
 دل در هیچ رحمت نه بستم هیچ
 کردم بخانه پشت و پا دم را بروی
 که خاک شد زیر پیش در جبال سنگ
 بی محبت هر چه کشتی ز تیغ کوه
 رفتم بر آه غریب آب آهین
 شجای کوه سند و کلان راه بساط
 اندولان عقیق نهادم ز تشنگی
 از آب تیغ او جگر ملحدان بسوخت
 ز ماه روزه ماه من اندام تاب
 چو دور ماند غنای شکر شیشی
 زود دگم بر ساعتی بنزلب خویش
 مگوی پیش سمرقندیان چنین کرتو
 ز تر پاک خزا و را بنوده عسرت پاک
 عالم از نو بهار پر نور است
 با شعاع کل شکوفه شب
 در بر یاسمین بر سر کل
 سرو آزاد از آن کند گشته
 آنکه در پرده سیاست او
 ای فتنه چون سگند روز تیغ کشای
 بر کشوری ده که فلک بر فراز او
 آن صبحدم چه بود که از کوه جنگون
 سیلی چنان عظیم که در کم زمانی
 ای مهربان گاه فریاد نادر
 با خج پیکرانه و باد خل تقیس
 اندول که دیدی رخسید نور بخش

تا سخن در عسرت دلالت شکر ترا
 کرد خورشید اندام برک نیلوفر ترا
 که نیکو رویان کند سر روز نیکو ترا
 آن نازک زیبای زمین را
 از عسرت بر چمن حریف چمن را
 پر بسمل و کل کردم استین را

نترن بسمل تو چیرکت از نترنگ
 لشکر رنگ تو چون گرفت لشکر کا ترنگ
 جان من بستان جانی نوبه کوش
 از شک بر اندوده ستر را
 پیچیده و بر کوشش ملقه کرده
 تا چون بسوی حجره من آید

در مدح سلطان اسلا شاه سلجوقی حکمران گمان

از دشمنان شهادت از دوشستان
 که سنگ شد زیر کفش خاک دروغا
 چون مدد و نیمه کشت ستمی قضا
 ختم بجد کرمان بر آتشین بر
 تلمای یک عسرت و شور بها کلاب
 بر یاد بر جسم سر و کجاست چو شتر
 بر آب کس نکرد بجو تیغ او کباب

رخشی چنانکه از کسا و باد شد جمل
 راهی و نق چین و مانع و اندرو
 زابر سیاه و برف سفید زمین
 لیکن مرا نمود چو دود و چون خلیل
 از حرمت ملک بجز شاه بر
 بوا کثرت اسلا فتنه بن قلع انکه است
 تیغ سداب ز کشت بریدن لشکر

وله نصیب

بگو نه شکرش کشت شکر عین غنای
 که با عقیق نباشد ز تشنه کیت خدا
 گران کنند دل قبله اولوالایان

فسرده دیدم چون انکار کشفه لبش
 بطرف گفت که ز مذهب شما امنیت
 تبارک الله از آن که با تن شبیه

وله نصیب فی المذبح

عقد کسری تاج فقور است
 که بدان نام خویش مغرور است
 منت چون بعرس ستور است

کستان بر پای کوه
 وین نداند که به ز آدادی
 ملک الموت خجرا و را

وله نصیب

سبز دافانی اندود و زلفا
 و تیار جای گیر نماند از آن دیار

ا برنی کردش سر بر هوا کشد
 یا برده اجل شد یا برده سپا

در مدح سلطان مجید

سبل آذر شمشاد سمن پرور ترا
 در زمان کیر ندر کان اندرین شکر ترا
 تا دسم باز برای بوته دیگر ترا
 پیش خورشید خداوندان بزم کسیر ترا
 از باد به پا لوده انگبین را
 آن خالیه پر شکیخ و چین را
 بر زلف درخش ریزم آن این را
 نصر من الله آمد فال من از کتاب
 با کس حدیث از دگم هم هیچ باب
 را دم چنانکه از خوی و ریک شد خطاب
 همچون کل شکفته نشان بی خواب
 طوطی می بدید از پیغمبر غراب
 آهین تی قوت آتش توی شد ز تاب
 در کل بر و بحر می دم از عقاب
 او را معزونی دین ز فلک خطاب
 نکت از آنکه نسل تیر دهمی سد آب
 نمانش آتش خضار آید از آب
 دلم بسوخت چو بر انکار شکفته کباب
 که روزه نشکند از کام ترکنی بکباب
 که مرغ زین البست مارش کین
 ز مشکنا بجز او از رسته کوه نایاب
 بوستان انجمن کج حور است
 از هوا ساعیه زمین و ر است
 پرتاو و سن و سحت صفور است
 خدمت جاهه خواجه منصور است
 به نیابت نوشته منشور است
 بر بسته پیش لشکر با جوج رکدار
 نکتشت تا خوست از نفوم زینهار
 بر سرق انکروه بارید و افکار
 یا خسته یمن شد یا بسته سیاه
 تا کاه شاه یافته خسروان هزار
 با بذل پهنایت و با کج پیشمار
 با در کف که دیدی بر ستاره کار

از تو ما را شقایق است لطیف
اگر آنرا شراب باید خواند
گرچه پیش از تو بود حاتم طی
تو جهان داری به نسبت جود
پوستینی بخوانستم از تو
حرمت بارتو بود چنانکه
ابری است مطهر دست طاهر
در طوس مقام او دروغ است
چند سال آخر ای مخدوم
بعده سال حق بر این دعوت
کار من بن خدمت است دعا
دهر و دوران همه ستمکارند
نه تو مفلس شدی من منعم
هست مصراع شعر خواجه نظم
ای آن مین قار که بر آسمان فصل
جمع زانسان سخن گفته طهر
جمع ز کربان سخن نگار میکنند
جمع ز اهل خطه کاشان که برده اند
تفضیل منیاد یکی شمس بر قمر
شعر طهر اگر چه برادر جنس نظم
طعم رب اگر چه لذیذ است در مذاق
ایزد چو خصال خوب دوم
گر شب بندگی سکر و شهوت
افکند مرا کردش هزار گویت
هر چند که شد گرمی باز تو مست
افتاده شد قصه مشکل است
تا کی عمرت بخود پرستی گذرد
در عشق تو کس تاب نیارد خرم

مجموعه غزلیات

کلامی که در این کتاب است

کلامی که در این کتاب است

و ان ازت از زمانه است این چه می بود کم و فستادی

وله ایضا

بچنان شکست و درویشی ما تو انگریزیم از تو از انک

وله ایضا

حرمت پوستین تابستان بده ایچ اجه پوستینم همین

وله ایضا

کاجا اثری مردمی نیست کرباز سفر کند از آن بوم

این قطعه در دیوان او دیده و بنام دیگر هم شنیده شد

و اندرین پردو بوده ام ملوم	پر شد معدّه زمین حطام
و آدمی همچنان جوی و طلوم	نه منم عاقل از سنون منیر
نه تو خادم شدی من مخدوم	تو همان مالکی و من مملوک
رحمه الله سنائی مرحوم	رزق برست هر چه خواهی کن

این قطعه را شاعری از اهل کاشان بجدالدین همکار فرستاده

فی الجمله در محل نغمه و دودای	ترجیح کثیر تو بیش از آنکه هست
-------------------------------	-------------------------------

محمدالدین همکار این قطعه را در جواب نکاشان فرستاده

کی بود بنجا صیت از قند عسکری	کی بسچو آفتاب بود در فروغ ما
------------------------------	------------------------------

وله رباعیات

جانی که صبا نیار آید بآب است	نه روی تو دیدم میسر باشد
هرگز نشوم بهر در کار تو مست	ای کین تو چون میرین میمن تو سخت
دیوانه دهر نیندل بچال است	بر ما کند رحم کرد دل است
یاد غم نیستی هستی گذرد	آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن
در شوره کسی تخم نگارد خرم	یاد شمع باد و ست بدت میگویم

و هو عثمان بن محمد حکیمی است ما بر و شاعر سیت قادر مداح سلاجقه کرمان از متراجم حکیم سنائی غزنوی و سعود سعد سلمان جرجانی در بدو حال با اسم عثمانی تخلص میکرد بعد محنتاری احتیاج نمود و سالها در خدمت ملکا رسلان سلجوقی و سلطان ابراهیم غزنوی نیز مداحی میکرد

که همه شهر پر فغانه است
چاه مایس شرابخانه است
تو ز حاتم بکر مست پستی
ما تو داریم کر جهان پستی
تا زمستان بسبریم در آن
پیشتر از آنکه پوستینت بمان
کز بخشش کوب برش کی نیست
کا ذروی ای خرمی نیست
که من بخ دیده مطنوم
کشم از هر مراد دل محروم
و آسمانها تنی شد ز بخوم
نه توئی خالی از فروغ علوم
تو همان حاکمی من محکوم
خو اهل احسان بنما و خواه بوم
ماه خجسته منظر و خورشید روی
بهتر سمی نهند از اشعار نوری
زیر کین کلک تو ملک سخنوری
زار باب فضل و فطنت کوی سخنوری
ترجیح مینهاد یکی عور بر بری
باطر از نوری نزد لاف همسر
کی همچو عور باشد در نیکوئی بری
ای کاش مرا حیانداده
فرزند ز پشت من نرادی
نه روی کسی که دیده باشد روی
ای عهد تو همچو بندش لوار تو
وز تو نشود سیر کردن است
آن به که بخواب یابستی گذرد
تا به چکست دوست نذر دخر من
و هو عثمان بن محمد حکیمی است ما بر و شاعر سیت قادر مداح سلاجقه کرمان از متراجم حکیم سنائی غزنوی و سعود سعد سلمان جرجانی در بدو حال با اسم عثمانی تخلص میکرد بعد محنتاری احتیاج نمود و سالها در خدمت ملکا رسلان سلجوقی و سلطان ابراهیم غزنوی نیز مداحی میکرد

کس را گمان نبود که از کو هر بلور
چون خسرو سپهر کناری اوج خوش
بیل کوش و دست رساند پیام دوست
ای ممتی که از خود واقعا دست
اکنون غم خدمت این هر سه یا
اسب از هلال نعل مستام از شرف
ای نگار که با یکریبت با قوت سار
سیم در می میان در دهان با قوت سنج
اقاب چرخ نوری شهاب بخش
مشتی وئی و کوئی عاشقی بر روی پیش
سوسن زین آری ز دل سیمین
دربار در زبان لبر از دستان
یا نه تر خاتم محاربی کاندیش
شمس ملت شاه و شاه شاهه وئی انکه است
رست کیم کیم کر محل و رای حکم و امراد
نق حله صورت مردان بنیاد به نیل
پرو لان در حلقه موسمی شب و و نیل
از میان غار موج خون بر فراز می کوه
مرکب از امون بگردن بن زور که تخت
بدان که با یکریب چرخ چهره
زمین چن ترا دید صد روز مانده
ستاک در خاتش نفس معین
چو خصمانت محمود شد شاخ تر کس
ساز اندرین جش روز و زمزمی
لعل و مروارید جانان خبر و کافور
آن کجای بفرست این یقین و لبر
شلب و دندان خط و عارض و لادن
آن زهری که زبانت این نوشی جان
سین و سیمین نخل و خط و لغین او
نار و سیم و سنب و سمش او باشد ملی
بعون طالع مسعود و سعی نیک اختر
گذشت و شد هر طرف دشت از ویر
پراگشت و بگشت آتش کل اندر خاک

پروژه خوش آید و با قوت آبد
لا بد بدل شود همه احوال و زکاء
از مرغار شیر ز آهنگ غار کرد
حوران باغ باز کند از نشاط و

وله اصبا

بر فرق دهنش افرو در دست یون
اسب و ستام و جامه بهر توبه

فی الغر والملاح الامیر عبدالدوله
شهنشاه فخر و الدیلمی کوید

شنبلیله کل گذاری خیزران له سا
زان چه رویان سیمین باشد تو با
تخت سیمین کنی کا و سر زین
چون تو تیغ را جان سپردان شد شا
وصف هر و کین بدیدی بون و در کاز
بروی خلق و نوریش مشک و شمشیر
آن نه است این شست و آن بخت و بخت
کرد میدان چن کردن فرو شویدا
کشتگان در خون چستان و میان لادن
وز مسام که سیل خون فرو زری نغا

سلسله سیمین اندر پای بن بخت
چون اندر جلوه ای چون سپهری نو
مادرت را نیش دم بود و نوش اندر
رست کوئی تیر خیمی کر نیت زرم شا
بازوی و لیت میث الدین خسر و که
بشت چرخ و هفت انجم پنج خسر و طبع
چون داند سوسن اندر خلق بک از خون
کرد پنداری محبت از و در می خن
باد را کجای کنی زان شب بید زنگ
تا بود بر چار سفر چار ترکیب جان

فی الملاح

ز فخر تو با آسمان شد برابر
هوای کشتافش جان مصور
چو یار نه کل بر می کرد غر
بصحر شمس پاست پرششانی
چو رسم تو سر و روش فرین
بخواه آن پانیده کی آب چون

قصیده مصنوعه در مدح سلطان کهنه
بعضی از آن این است

آن کجای این یقین و آهشت و این بار
این نوری پختان آن ناری شای
آن چو عجاج است این سمیت این چو ناری
غمزه و شیرین لب و پشانی رخا و
پشمش بکافی و سوار آبی تشین
آن چو عجاج در بر است این چو سیم و بلور

در مدح عجم الدوله منصور بن سعید

صباحیست و است آجی در
کنون که هست بهر تیغ در ز تیغ

مکر کوه دید لاله چو اعلام شهر بار
لبها و چشمهای پاز خنده و خفا
کلین بچشم یار نماید خیال یار
در آخور و خانه و شخت اندر شفا
اصل از چهار فرسخ بلند بر کوا
کسوت بخت و دولت نماید پود و تا
آتش عنبر دانی عنبر آتش بخار
مار داری و کلوی در زبان ندان مار
کرده معجز بر سر از یکپاره لعل آبدار
چون تو اندر خنده آئی چون بخت می بهار
چون تو نیش اندر دهان آئی نیش اندر کنا
شد خد نکشتن کذا و رگشت بیکان کلا
خدا شمشیرش فای خسروان و کارزار
بر محل و رای حکم و امراد و مدار
چون کند نیل و فرزند مرغ غل و کوسار
مرکان کوئی نرسد کاند بر دیر کنا
خاک را خیری کنی زان پرنیان سبز کنا
چار خیر از چار جزیت رفته باد اندر چار
ناصح از ایوان کیوان جاسد ز منبر بار
رخ دوستان کج با قوت احمد
بمینوشش میاست پر کو هر تر
چو خلق تو باد و ز آتش معطر
بنوشش آن بمانده کی آب کوثر
که جویش ز خوبی ندو سه بر
آن کجاست این یقین و آهشت و این بار
آن بخت بر شک و هفت این بهار پرنکار
آن زهریست این نیش آن زهریست این بار
آن زهریست این نیش آن زهریست این بار
آن چو مور کل فر دست این چو مشکبار
آن چو عجاج و این سیم و این چو مور و این
سپاه با و خزان سوی باغ کرد کذر
وزید و شد همه ارکان باغ از و پر زار
کنون که هست بهر تیغ در ز تیغ

از بدنه که شد همه آفاق پرورم
جزا شاه شرق و شمشاد بجزور
جشن و نور و دلیله شبادی مبار
شب و روز از می شادی و سماع و لبر
گاه در جلوه بگردید و سنان چمن
کرت از بل کم شد و سوس این چمن
از رایت شده پوست بر اندیش خشک
دل و تافته از تافته زلفین می است
سخن و ریش دشمن فکن نصرت یاب
آن چه که هست کرد و کرد و سبا کرد و
ایستد ساکن چون نقطه بر کام روم
پویش و بروی کبریا آمد و زر کر
لبا زیر طلوع است و روحی خشن و
چو شست آتش از کلین چرا کرد و پویش
فرازش بر از عکس و شش کلین
رخ شکر کون بارخ زیر یک زنگاری
مراجح تو بر جانست و زان یکبار لب
اگر کرد در نور سایه ستولی
مرا ز شک تو کافور و میدار شک
بید خیزی سر و بی و دسیری کل
چیت آن چرخ که باشد بر و کوه و
پست بروی آفتاب ماه است
گر بود سوزنده شیطا را شهاب از بهر
سرخ همچون ست موسی و شش کلین
بی که نیست از و جز دانه دیده بکا
چو مار کرده رخ شش و حلقه و اند
نهان کنسند بر کان بچشمش اندر
ز یک چشمش دندان چهره بر رسته
عیان نمود به تصحیف نام مردی
بچشم خصم تو غم تو آتشین بیست
ای بخت و بوس عنبر تر و شکر
مهر و بادام چشت اشک رخ من
شامانیکت کسوت صحر و کوب سا

وز خانه که شد همه آفاق پرورم
سلطان صمد نیز جاهد و پویش

وله صی

بنو و خوب تنی ست و آب کوش گنا
کا و در پرد و بخت دندان کلزا
کوشن ز غم آن بلبل غشش آن
شاید از شک شود پوست بر اندیش
ورنه چون آفتاب تان شجران
قلم و تیغش شک و شک و فحش
آن چه تیغست کز آن جلا کون داد

دامن برقع میر لاله بر اندازد باد
افسر خوشش میکل کند اکنون کس
آن کان پشت که بر حلق میرین زانو
اوست آن لکن با معنی و لفظ سجد
همه اندام ز بانست و لصد کوب
اگت حشمت چندان و تواضع چند
انگشتش مانی خرم که بود در ل دور

وله صی

ز غیا که با گردان باز این کم کرد
شکم رو پر شیم است و پشت کو پر
عبار از خاک زایل شد چو باشد این
سرخش بر عجز از و دوشش کو بر خاک
بت رویت آلوده باغ عنبران سکر

چو ریت آفتاب از بخود انکس
شرارتش و زخ همانا رفت بر با
کند خورده الماس بر باز کو هر مرد
بر این آذ چرخش باشد بکف آذ با
همان شیر و می و دشت پنج پست را بکا

وله صی

چرا شب تو می یک ستر در نور
ترا بر غم من آسخت مشک با کافور
بجان فزونی بی بفری حور

حنوف م بود ای ماه من سایه خاک
ترا از لعل بختید که کو بر منطوم
به پیدانی معروفی و من غم تو

فی الغن

از شیرش ز بینش کل مهر نوشتار
چاقب چو شمشاد و شمشاد سار
پاچین تخت سلیمان بر و کون

او به کل خوش کج و پست در خاری
چون بانان کز شمشاد چو پیران
سایر اندر زیر او دو پار و بار باد سیر

ایضا فی الغن

گرفته دیده بند نهان چو دهمو
کز و خلق جهان دصد هزار هزار
فزون شمر دیک انگشت خواجده از مهر

مهر نوشت شده زیر مهر و مهر
مهر نوشت شده زیر مهر و مهر
مهر نوشت شده زیر مهر و مهر

فی المص

ای لب زلف شکر تر و سحر
چون کل با دام کرد و مهر و مهر
با جامه ملع رومی شد آشکار

غمزه جادوت کرد و فانی
مهر دو تا خرقه از بریا قوت
سیاب بود و بر که چون فتاز و کما

پیش که بنده بود سپهر سپاه
در جنگ چون علی بکف خصم و لقا
لاله حنا را خیز آن می کل بی بیا
کوشه بود چو سر سنجه فرو گیر دغا
کمر خویش مرقع کند اکنون کسار
ساخته در هم و تیر و پد فست و دیا
اوست آن اصلح با طره و زلف طار
هر زبانی را در دحت صاحب کفا
اری انگنده تر آن شاخ که پیش آرد
انگشتش مانی نمکین بود جای قرار
دایره سازد بر خاک چو نقش بر کا
زمین از روی چرخ تند بستد سیکون
فر و پر مرد و باز آمد بجا دت کشته خاستر
یکی لعل خا بر خور و با قوت شبه کستر
به سیم چرخ در بسته عروسان آذر
از زوهره شیرست و بهری با ده عمر
که در یاد دهند در قهر و خاشاک آذر
حنوف ماه تو از سایه عیس و بخور
مرا ز خراج بارید لولو منثور
بسی ناز که کردم به پیدلی مشهور
اگت فتنش شست جامی سودش جا
چون قیقه برج سی بر جای شیار
چون عروسان با عصاب است چو شالان
ساکن اندر ظل او خورشید ملک شیار
دمان چو روی مرغ دیده چون دمان بکا
نهان باند چو دندان مهر و مهر
دهند از و ملک کان هر خورده از زنه
عصاب بسته در و رسته با بیا
گرفت زین قبل انگشت خواجده از کما
بگرد و عمر تو خرم تو آتشین دیوار
تا بخت آورد و مار زلف ترا سر
در بخت لبی دو کربابی من اختر
شکوف رومی زرمصافی به لاله زار

نموده باشد اگر یاد او کند یا جوح
همی بد قشر بد صفات زرم ترا
دی غلامی میدم اندر راه چون بنیر
نرخ چو انداز آب شیر وین چرخ اندر زمین
مسلمان کشتن بین که چشم نامدش
دل من سرشته مهرت دست عشق از من
در یغای روی منج دی می بین زور میدا
شجاعت کوکب سحره تیغ نیزه چرخ
بلا که نام با قومیت آن الماس درین
سبا که زنج دشمن را می لید جان تن
شاخی که دایه بودی مهر منورش
بر شاخ سبب کوئی زاول بلور بود
دلش دگشت نازک از غفران باغ
کریت آب نقش پذیرد پس چرخ
چون بلوغ را بگونه پیمار دید بر
مخ بانام کس نکرد جنت
نه هرا نکو بود بصورت مرد
ریش و دستار و استین چه کنی
تا چون مشاعریش بستاند
چو شاه شرق مشرف شود بر خجل
منظر آمد بر کردش زمانه فلک
دایمت علما را بدو کستند دست
کسی با تو تن اندر نداده بود صلح
مگر ستاره و گردون غم و خرم تو را
بمیزبانی فتح از حخته ماه صیام
جاستانی کا در جهان نصرت او
درین و منزه ز هرسان و دشنام
در آن ناقص وی سرکش آن آغاز
اگر ملک گرفت از جانتش بودی
ابری بر آمد ز لب دریا سپیده دم
چون یکسان جادو بر شد سوی هوا
پولاد غم کشید می بهار و باز
بستان پا کل شود اکنون کج جام

بریده کرد صد جای تدبیر کند	نخست روز که برکان او کند شکر
بدور رسیدم و خوشند مدد فرست	بیشتر تیر تو بر تن چو یوت چو جوشن
وله نصیب	
لب چو لعل اندر نبات و بر کوه علم اندر	دست باز و چون بلور و عارض فزین
وله نصیب	
همی ترسم که بگریه سوختی ز رخسار	همانا یکدل اندر شهر سالی نیست پیر
مگر بر روی من ماندی بغل گیرانش	دل من بدو من از دودن پیمان نیت نمیکش
مروت کو هر جاست و طبع کلاکانش	کبودی تیغ و سرخی خون زردی بدو
که دیده ز مردن خجی که باشد سوه جانش	زمین جزئی با بر پای نیلی سلب گردد
در نهایت که آنکس می لید بر سانش	چنان پصاصه ابریت کا ند جگر برآ
در مدح وزیر سلطان کشفه	
هر با بادشش کند باد و زش	چون ل گرفت بچه ز راز قباب
از طعم سفید بکسترد بترش	در ویش بلع دماغ و نکرتا چگونه کرد
وله نصیب	
باید شخ اندم در با اخلاق	در کتابت پیکر کرماند
در درون تو نشد و بخل وفاق	مرد باید در اندرون متا
بر طریق وجوب استحقاق	چون ندیم خدا یکان غم
در مدح وزیر سلطان کشفه	
نذیه بود که ناکاه جان بد بجل	چو دید غر تو دوزل خورشید بلی
که حال مهر و مبرست از فساد و خلل	زادی ز عمل آفتاب ز راز خاک
در مدح سلطان ارسلان کوبه	
درین زبافتن مال سروران بنام	کنون شام خبر شد که او بصبح رسید
رسیده بودی امروز فغانم	بخششده بیکان شنه نیاد جان
وله نصیب	
و آوز چند کشتی کو هر کج نیم	آورد چند کونه قضا ویر پیکران
پولاد کشت هر چه کنون کشیدم	کوئی خدی علی افتره افرید
آن جام کش بلاه توان کرد ششم	نکست اگر بر خست این فصل غام

بریده ساخت شب روز را یکدیگر
بزرخم که ز تو بر سر چه موی چه مخفر
کز برون کل بود مشک و از زین می دوشه
زلفه ابر و چون کج و غنچه و بالا جو
بنوک او که ترکان که پزیرست پیکانش
بدان صورت که روز عید من دیدم بمیدش
اگر زیدان دل بردن نکرد اندیشش
نماید چون لب آب می باب و کلتانش
اگر از حلقه کجی کند در صرب عرایش
روان بلخ پنجم بترش تک خونانش
بی مهر و اگر در دمه و مهر لاغزش
مقتاب کونه داور لعل مزورش
اینک دلیل شادی وی مصفرش
از دروا چو زرشه جبار مادرش
باد خزان بدولت خواجه تو انکزش
ناکرد برادر مردی طاق
شکل ز راق صورت ز راق
همه ایشا را شد و اخلاق
احمد بن محمد اسحاق
حیدر بدل ز بار کا صدر اجل
مگر به کینت عایش داغ کرد کفل
کفایت و زرار ابد و رستندش
فمن کتب بر یوم فبعد یوم اذل
اگر نه رای تو کردی آفتاب عمل
زمانه شاه زمین نوید و دو پیام
همی که از دقش و همی که ارد کام
چو پیغمبران همه پر خسته منیره سام
ز صبح تیغ بدل کرد روز خشمش
از آن بهین جانش اندر سعیر ساخت تمام
تا شد بوی خندان اثار و ذرم
و آوز و صد هزار در عیای بی رستم
و ان عالم وجود شد رفتی عدم
می امباح دار و بر عادت قدم

طریق جست نماند طیسور سوی چمن
سزد که یاد کند دلیل از وصال بها
بلور غیبی یکی جوشن اندر آن حضرت
شکفت آید سخت از دور وی سبب دور
اگر ندیدی سپهر جوان وی طبع
عماد دولت منصور بن سعید که هست
زهی سزوده شجاعت زو بتبره و خنجر
مزاج دریا لظلم و شر خلق تو نیست
چو باروان مبارز طبعه در میدان
زبان محو تو گشته در دهان قضا
زیر پات یکی باد پای خاک در نک
چرا نه بشکند ریت شمشیر ز پولاد
بهار عیش تو وجود تو در آن باران
چو من بقوت اسلام و نصرت داور
مدح بود مرا هر بر و سخن مونس
تن از تکلف انجام راه مست و عین
نداشت روی مکر سوی آه کردن روی
سطر کردن آگنده ران و پهن کفن
ز کوشش و کردن ز دست و سینه دست
ز جای بستن و دیدم و ندیدم شمشیر
چو آفتاب غنا ز باختر یافت
ز حد کوشش در صدر آسمان شمشیر
مجره از بر کوه انجان نمود مرا
سموم او پر سیمرغ را بسخت چنگ
هیون من شن زوشت و کوه و بی رخ
خیال آتش تاریک در چشم مست
ز استادن انجم در چشم حرد
من از تیر شب بخیر شده ز جواس
میان روز و شب خاک و آتش و باد
شود ز کرد سوار آب خاک و سنگ هوا
ز خاک تیره کنی ز رخساره را بالین
اگر گذر کند ساعت از تو سحاب
هنر پیکر کس شده باشی اندر خون

طواف کرد نیارد و خوش کرد
سزد که نوحه کند ز راغ در فراق شمر
که بود نیل چون لاجورد و نیلوفر
شکفت باشد لاشک دور روی یکسر
بچشم عبرت بر چهره ترنج نکر
نظام ملک و قوام پدی فخر بشر
خی گرفته بزرگی با یکاه گشته
چو هست جای که آب و کوه و عنصر
کند حدیث اجل خنجر زبان آور
کشادست تو بر بسته راه پیش قدم
هنک آذر گشته در آب و در آذر
چو انبار داریت نعلش از خاک
بشت بزم تو دوست تو در آن کوثر

ز باغ رازند و کم شود چشم حشم
صبا بر لب و شجر در و کین او بنمود
چرا قوی کنی دامن و خون بی در تن
قمر بنی از ورنک دامن و جان داد
بد و سپرد سودا به چارارگان
سخن شریف نشد تا از نیافت شرف
دو تاشد از سبب بخشش تو شرف نیاف
بر و نشود ز دوروی فلک کای طلب
چو ابر گرد و کاش و خدنگ چون باران
روده کوشش از خلقت و کوشش سماع
سبک یکی نکرد در رستم او پیدا
شهاب تا زود و سوخته عدو چون
کنی نشاء شادی چو داز از فرزند

در مدح سلطان سلجوقی حکمران گمان

بنو دچاره بخر حیرت از دلبر
بلند قامت و سیاه روی و کوچک
که آن و فصل و مکان و آینه و گزین
که کوه کوهان که میسرید یاکر در
ز نام او را بر تاقم سوی خاور
ز نوک خارش در عرق از دمان شتر
که آسمان از آسب آن سوخت
شد از پریدن محروم تا که محشر
چنانکه مادی بود بی زبان بجز در تر
که آسمان از د بجز قیر بود در
چنان نمود که بسکت چرخ را محو
چو از قبح ده بر و دیده بسته
موافقت بود از امر و شود داور
بود ز کشته و خون شسته و غار
ز خون بسته کنی جنگ جویان
ز هول غوغا نشود اندر دل سحاب
بدان و پیکر خو خواره بدن

بخو استم ز مخمر حازه آورد
دویده از دهنش خشمهای موی
چو باد پای بکوهان و در آورد
همی بر آید ترش پای رفت چو تیر
رهی پیش گرفته که از خفاقت
ز بس بلندای لای کوه و کفتم
مجال پشته او دیده از نشاء محسو
نخت بار که صرصر و کدشت
سنان آتش صیاح یکشب اند کوه
شبی که صبح شد بسته بود در دم
صرط بود مکر راه که کشتان فلک
نه جگر فکر فردا تفکری در دل
در آن مصاف که از صحن غلبه
فلک بود مستحیر ز شورش عالم
نکار خانه کنی غار و سبکه که سا
هنوز نمانده خاکی ز نعل تو کرم
بشبه چرخ و بلطف هوا و صورت آب

نه ز راغ زار چمن یکسکه نفر ز نفر
که آب از و شد پوشیده و برهنه
اگر سر سر کلزار هست چون شتر
که او نمود چو یک نیمه مشکف ز قمر
ز خاک ز روزگان فشره و ز بکر در
خرد عزیز نشد تا از و بخت اثر
قوی شد از قبل و دولت تو دست هنر
اگر زینره تو سازد آسمان محور
چو برق خنجر و نعره و لیر چون تن در
سخته سم تو در صورت و دیده هر
اگرش افشاید بر پشت چشم خفته کند
سپهر سیر و تو بر پشت او چو چشمه خور
شوی سیال خرم چو عاشق از لب
زهر خدمت بستم کمر بغرم سفر
امید بود مرا همره و خرد یا در
دل از تافت بهران یزیر و زبر
یکی سیونی صحرانورد و کوه سپهر
دویده از گفتش بر کهای سیمن
ز جای جست آن باد پای کوه سپهر
شکفت نیست که در پای تیر باشد
برون نکشت فلک تاش خون نکشت
عجب که بسته نشد را که بند اخضر
مصنق مشاء و هم راندا دگر
ز هول او و از آن پس جنده شد
هزار بار برون آید از میان جبه
که هیچگونه ز فردای آن نبود خبر
کنا کار که بروی بحیب که کرد کرد
نه خدیج خداوند نه منتهی در
فرو نشیند که ز پر مغز پدر
ز زمین شود متحرک ز جنبش شکر
ز پاره پاره سلاح و ز کوه کوه صو
هنوز نمانده موئی ز خوی آب
بلع برق بفعل سحاب و لون خضر

نشان لطفش یحی العظام و ریم
قبای نفس تو و کسوت بنی عباس
چو در بهشت سمر شد حدیث خلعت تو
چو کردی آغاز از محمد تند از خطبه
کنون بهر تو گرفتند اکنه شاید
شاخ مرصع شد از جواهر الوان
ابر کرمای کل بسفت بهمانا
حوض نیل و فرحین ز گل سرخ
بود گل ناشکفته بر صفت دل
ز یک چو خوردن گرفت لاله خود یک
باغ چو میدان انگبینه شد از خوید
ابجیل آغاز کرد لبس بر کل
چون شبی است در غار بدریا
باغ زار بر آن حال یافت که سند
در پی راه پدر رسید بزودی
وزن بخت بدست از درم و زر
نظم تو با عنایت و ان بهشت نیست
بر اهل سخن تنگ ماند میدان
هر طبع که بر سخن بود قادر
خاطر نبرد پی همی به معنی
چون جزو بگل باز شد معانی
آنچه که هر صبح دم بر آرد
ابر نهش تا بدید کوشه
چون برج پائین کشاد راوی
ای کنج ایادی بهشت کردی
هر بیت کم اندیشه تر ز شعرت
کز تو کند در عمار مغفر
افتد اهل کور کشته دیده
بایر تو پیشی کند بر فتن
موشش عرق بر عذوبکرید
همزگ گشت و همیشه چون ک
چگونه بود که دوش از ابدان چمن
ز یک آهن مصقول بود آب کبود

نیجه سخطش کل من علیها فان
بهر اوست امید سعادت بحس

وله ایضا

بخاک فارس فرو مرد از بر زمین
سخن شناسان از دلت حقیقت
زمین کعبه بحراب مسجد غرین
یک بند تو میدان مرد خالی

در مدح فرزند سپهسالار سلطان کوید

باز چو شکفت کشت بر صفت جان	پر کرب شب چراغ شد کمر کوه
شش مه تنول کرده در دوزخ	آهوار بک بر ریاحین غلطه
بر کنگوفه ز باد تخت سلیمان	دام رخ دگر کشید سرو چو بلعش
چون بنفشه بدید حالت ربان	شب همه شب بگفت غفران چو دگر
لاله بر اطراف او برست چو مرجان	کوئی در پیش آفتاب نهادند
از پسر که خدای شکر سلطان	مغفر از باب علم حضرت غرین
کر چه در آستانها رسید بنوا	آری ماه منبر بر فلک پیر
میزان پیکار ماند و وزان حیران	چشمه حورشید اکر نه ز تو بودی
خاطر چون آسمان از ارض نوا	جسم لطیف است آب و آتش

در مدح امیر مسعود سلمان جرجانی شاعر
و ندیم و سردار سلطان ابراهیم غزنوی

ز خیاط مسعود سعد سلمان	مخدوم سخن پروران مجلس
خورشید کمال از ده کرپان	تیز رفتلم تیر قامت او
بحر سخنش تا بدید پایان	در باغ بهار شای خسرو
دور بار شود بارگاه سلطان	طبعش سخن ده هزار دریا
بزم اهل از کهنای احسان	کم کرد عطای تو نام حاتم
شد نادره تر تحفه خراسان	اشعار ترا در جهان گرفتند
یتغ تو بر دهنه قهار خندان	وقتی که بر دگر ز قوت بدل
خیزد اجل تیز کرده دندان	شبه ز تو آنروز فرزندین
آن پای کج تیر کوشش میکان	وز خشم سنان تو خایده آهن
چو ندیده عاشق زور و چون	دریا بودت در کف آن مرد
خالیش نه پنی ز خون حیوان	از کفر همه هند صاف کردی

در مدح خواجه سعدی کوید

ز کین اوست نهیب سخن گویان
چو جامه است که بندد کعبه آدین
ز تار ما شرح حد بر زلف حور اعین
همی کنند بکمر گذشته بر نفرین
چو شیر منید رو باه در مدح سرین
شیخ تل با قوت شذر لاله نمان
خزیده الماس کشت قطره باران
کوه شاه بورت کشت و کان بخشان
چون کمر حید پیل خسرو ایران
سینه و سنبل چو دیم ز کف و ران
کاب کمان کرد انگبینه میدان
روز همه روز از آن بگرد و خندان
آینه در سایه های یک درختان
نیزش اهل فضل ملک خراسان
روزی چندان و دکه سالی گویان
نیز ندیدی بسوط خویش بیزان
روح جسم است خال و اریحان
وز جای بشد پای بهر خندان
از عجز چو سحر کشت حیران
فکرت بکشد سر همی ز فرمان
سرد فرخوان کستان میدان
در فخر سرافراز تر ز کیوان
شعرش کل و طبعش هزار رستان
دستش بنخا صد هزار چندان
بر کند لقای تو بخ حرم ان
باشد اثر خاتم سلیمان
روزی که بندد رح قسمت جان
اشکال فلکها کشت بدجولان
خواهد که چو او شود بسندان
زویا بد از آن زوئی که مر جان
زانکو بهر صفائی چو نور ایمان
بنفشه بود و شد از باد باد هم
کنون با دغران شد بختی آهن

خاطر تو مایه افادت افلاک
کل نکند بی گفت ز خاک تخرک
روی بدرگاه شاه شتر و نهان
خدای داد و ملک تمام را در نظام
یکی بخدمت سلجوقیان رسید
مجاور در او بود بخت فایده بخش
تراش رت با دای لایت کرمان
سپه بکشور هندوستان کشید
همی بجای عیالشن هم نمود سبک
بسجده خاک پیوسید ماه ریت اری
هزار سال ز باران بد و زیان رسد
ملوک را رسیدن بد و گسسته امید
زد خل کوئی سیم هست شاخشان سبار
سرملوک جهان بر شاطغ و بر اند
ز خلق کردن بر شت خاک را در خون
دلیل معجزه نوح بود خیر شاه
ترا جهان دو شاه بزرگ موروث است
خدا یکا نام در شططار دولت تو
ز بهر بخشش بی منتهای خورشید
سر سال تو ملک و سر فردین
آن لبی کز ارشش کان من کرد مهر
هم لب از باد و چباد و شکر مزوج
لب عقیقی که بود مایه نور خورشید
ماه سرور دین پارتیشت آورد
چون پیکر بهرام بشاخ بادام
یوسف یعقوب آن اصل گرم قبله ملک
تفت و ترش را چون ماه معین باشد
چون نزد عد و نسیب تو بنده طبل
خاطر ملک اگر پاسر تو ماید بکان
آب سوهان هوا آتش و باران لکاس
ز تاب همت و آب زاید ز قوت
ذکر به و شسته ملک و بخت عقل
سپهره عیالشن و دای و عجاز

وله ای

مل نکند بی لب ز جام بزم	سز فلک بشکند ز حشمت تو پر
از مکان خدمت است و از تو خشم	جست که داند خصال تو به تفکر

وله ای

یکی بدولت طغاج خان بنده	هم او سپهر شرف و پیشوا صد
-------------------------	---------------------------

در مدح سلطان سلجوقی حکمران کرمان کهنه

چنانکه فتنه در قادز و بنجان	خبر رسید که اندر نواحی سمکار
اگر بجای شترک قدر از بهوسند	بروز کشور اسلام ناکدشته صدا
سپاه را بکشد و بدو بوده توان	زیادت از دوزخ و چار صد هزار
ز خرج کوئی ز ترست برکشان نجران	در او قرار گرفته است صد هزار سوار
بغرم نصرت سلام و قوت ایمان	حصار بستد و تاجانه را بکند و سوار
بقتل مردان بنشاند مرگ را بر جوان	سر نشان همه در پای کلبا سودند
همی نمود ز طوفان بکافران جان	بهنداکر حکما نکردند طوفان را
که یافت دوران اندر مان دو	یکی ز سلطان محمود سونات کشای
زمین خراب چون در انهداده بود نهان	کنون ز شاخ بجای شکوفه خیزد
زنده ز کندی که نروید اندر گان	خجل شد از تو که در صد هزار سال

در مدح شمس الوزرا قطب الدین یوسف بن یعقوب کوی

می رقیقی که بود پرده روی پوین	خون سز زدن زان بانه نور اندیز
تا به بند همه اطراف چمن را دین	نقره دارد که از شاخ شود سیم
چون بدانچم سیرین سیرک سیرین	بانغ چون خلد شود کلین چون
صاحب عادل شمس الوزرا قطب الدین	حرم او بیسپه نازله بر لب کد
نقش حش را چون سبک و معین	ظلم را نهی تو برید به خنجر
چون بر انداز سخی تو بچین اندر این	بی روان اید سز ز بدین
دیده رضوان که خلق تو بدین	آن تیغ تو کند سلسله مای عذاب

در مدح وزیر کهنه

زمانه مایه دعوت فضل او بر	بفرم خدمت او چون دانت خامه او
---------------------------	-------------------------------

طالع تو مایه سعادت انجم
شیر فلک در کش در هیت تو دم
دید که یار د کمال تو به تو ستم
یکی جلال و زیران یکی رضی انام
هم اینچنان کمال است و ثواب کرام
مواقی دل نیست چرخ آینه فام
بقضا شاه از دیار هندستان
برای و شنید سپهر و بخت جوان
چنانکه پیش کالشن زمین بود کران
سر حصاری کرده است با تار قران
در او بنده کس از هستی خدی گان
بگرد او همه خوشش چشمت جان
چو پیل است و نهنگ زنده شیران
ز سر و دشتش کلار کرد و شدان
بزر چتر نون را خوش خفته ستان
از این خبر بریشان درست شد طوقان
یکی ز سلطان او د خالده ستان
بجای سبزه دلاله ز مرد و مرجان
بزر نهادن یکروزه بخشش تو توان
خیز و پیش آر می تلخ و لبان شیرین
وان می که حشمتش آهوی چمن دین
هم می از غایبه و منبر و کافور عین
ناخو اهیهم زدی کین مه سرور دین
نافه دارد که از باد شود مشک آکین
آب چون کوب بر پروین زمین چون
عزم او بر کد ز حادثه بکشا کین
فتنه را عزم تو بخشید بسکین شکین
جا نوز وید شکل سترک اندر چمن
این ملک تو کند غایه حور العین
لاله شمشیر و منبر و سوسن نوین
بغال خدمت او لاله روید از زندان
ز خنده مه بخوق او بگردید جان
خرد کشته ده دانت و خنجر تیر میا

چون بگشت شب شراب روتی
به زخم خوب تر ز نذر و طوسه
بر آفتاب طنز کنی و مستی
مرا بغرنی بسیار دوستان دزد
که که جمله ببرد و نیز شاید بود
ای بحر محبت از تو و کان بجنب
ای ملک نهاده پیش اقبال تو خست
جز کردم کشت ندانم غم تو
ز اول تو بدید ز تر بود

حکیم نزاری قمستانی

بسیار عمر و بسی وز کار را
وضع نهاده اندر مبدای کن فکان
بر نقطه وجود که عشقت نام آن
دانی چرست این همه ضد و مختلف
نگاه میکنم از هر چه آفرید خدا
یکی سماع و دویم باده و سیم شایه
نه چو زمره مطرب شوق انگیز
نه چون فرد خط است بر غدار چو سیم
که از تفرج باغ است و بوستان غنیمت
که رشت در همه عالم مسلم اندوخی
نهاده زیر قدم نفس تمام و مگرد
ز بهج طایفه اعیان باز توان یافت
روندگان که کعبه را غایت شوق
چه کار با مشرق ریده هوشمند از
ولیک هم دو کاهم هنوز نه یکروی

ناخبر و علو علیه

بعضی این قصیده را بنام دیگری شسته اند و
چون در دیوان او ندیم بنام او نوشتم
بر شتر ماه بخندی و جنتی که ماه در باس کبود و نقطه است

قطعات و رباعیات

برده کف تو ز بحر و کان قیمت آس وز محبت تو خشم شور محبت است	از جود تو بحر و کان خربست و پنا یا تو چه بربری کند آن بکبت
از بوی العجی هم تنو ما ندغم تو لیکن بوی فاعمر مزور بود	هر چند بر آتشم نشاند غم تو چون در کبریتسم نه ز جور بود

یکی از ان بطوق معسر مطوق
و اندر مصاف حیره رزنا زارتی
تو شاه در قبالی شیخ و مغربی
بنامه زمین انقوم را بنیا مدیاد
خدای عزوجل جمله را بیا فرزاد
بحر از تو بکل رسید و کان از تو بیا
کو از پی شخته زاد و تو از پی تخت
غمناک شوم اگر نما غم تو
تو نیز نیاز موده بهتر بود

اصلش از جند قستان ده است و به نزار اسمعیلی ارادت داشته صاحب کتاب دستور
نامه است و در شهر ۹۵ وفات یافته و با شیخ سعدی صحبت داشته

کان وضع مندر نشود در هزار از ذوق میکنند خلکها مدار	ز دنجینق دور بسی صبح نیر کرد بسیار خشت کالبد جان آدمی
تا عاقلان در گشت اعتبار کز خاک خون برشته چاره آدمی	

وله ایضا

اگر چه سحر کند عذیب زهره سر اگر چه سپهر بود در لفظ و طبع آسم	نه چو آب رزان بونس تنم بر پا چو زلف یا نباشد بهار غنبروی
که مرغ دوست ندم خوشترین برو چو نای سپیامی باد بر سر خاک	

وله ایضا

بکرده هستی در بر مراد دوست فوری سموم بادیه خوشتر سایه طوبی	میان عشق و بهر عقلشان چو قرقند بزد و تقوی هرگز نبوده ام خورند
که میکنند بقصای عقل من قری بقول خویشم نه انم وفا کنم بانی	رقیم از حق معشوقه میدهد تو به جواب قصه همین دو بسک کشیدید

و هونا صرح حسن بن عیسی بن محمد بن موسی بن محمد بن علی بن موسی الرضا علیه السلام
در سنه سیصد و نود و چهار بعالم بی مدار آمد و در نه سالگی قرآن مجید و احادیث بسیار حفظ
کرد و پنج سال در علم صرف و نحو و لغت و عسر و صن و قافیه بسر آورد و دوازده سال تتبع نجوم و هیات و
رمل و اقلیدس و محطی نمود از هفده سالگی تا پانزده سال بیکر تعلیم فقه و تفسیر و اخبار و اشتغال فرمود در سنی و دو سالگی تورات و انجیل
و زبور را بفضلای این مذهب آموخت و شش سال بهندسیه باطن پرداخت و چهل و چهار سال صاحب تخریفات و تفسیرات
و علوم غریبه شد و در نهایت صدارت کرد و وقتی با مر ملک ملاحه تفسیری بر قرآن نوشت و بنا بر نصحت شیخ و حفظ نفس
بر دوش مشرب ایشان آیات را تا دلیل نمود و آن نسخه منتشر شد و علماء و فضلا و اراکین فکر کردند و بنده و امجاد نسبت داد پس از آنکه

هو چو دشمن د یاب او شاخ چو خشم
کلوی کس زعفران شدت از آن
تربخ و نار کمر خشم سدی بودند
با چمن و مرغان شد باز باد مهرگان
گر کل می نمک رفت و کلستان بوی
لاله را با می محض کن سبب با تیران
بهرست از غفران آخر عصید از زبون
سیب سیمین بهشت از لاله زردین
بوستان از دوستان یام و سیه کنیم
آهوان بزم کرد آهوان کو بهار
بوسه بر پیکانش ادی جان آهوان گمین
شاه بر غم نشاط باده و ذوق شگاک
تا زیان کرد صحاری قافله در قافله
پندار بس چشم نخچیر و بنا کوش تدر
ای کرد کل از سبیل چرخین چرخین
مانی به تاسخ سمی از رنگ سوزد
گاه از آب و دندان که از خط و بنا کوش
چون منقبت تیر و قمر خواهی برینه
در آبدان نقشه سمن شد بهر کان
بر دیاب مینه بطا اندر انگیر
بجاده در شست بر جان نازون
انگور چون که داخته لعلی است در شب
نعمت کنون بود که پوشد چو کیمیا
دل در سماع پست نه و آتش بلند
بر غور ز فصل و نعمت زیان و ورکا
که کشتان بخوردن بخور زندگام
پولاد پرین صفت آب کوشش را
برقی گرفته بر کف و ابری پیش رو
شده باد بشت بعل میکان
آهوجو خنفر در آتش از تب
الماس کبریت ز مرد آسای
سنگ آب شده اندر مسام صحر
خود شید زریافته است کوی

کشان نسیم زده و دین زبوش
طبع باز نیاسایش خنده دهن

حریز مردی را باد بستد از بستان
شراب خوار چو زنگور شیر به ستود

در صفت مهرگان و حریف آن بر بهار و موج
سلطان ارسلان و تعریف شکار کوی

خوشتر است از بنید که خرنج از تن
برک ز دین رخ بهشت انوسین
با وصال و ستان و طرف توستان
پره بر شد و شفت چو شیرین
چون آهوجو بر شستنی کپکشان
لهو بر کشاد و طبع و لعب است میا
بختیان از شکار کوی روان کاروان
دشتها پر کرس و کپایه با پروردان

دیدم عهده بسی خرم ترست از بهین
می کنون آورده که بستد کونه از نازک
شده درین بهشت شکاری کرد که خوار
هم بعون خام کور و قوت شاخ کوزن
ریدک باد آسم شیم از آهوی باد هم
که برنجی بیان که کانی بر کتف
گر کنون بدیع قاب ازشت انگما گوشت
زان کرد آنک شمشیر زه کرم سپاه

وله ایضا

از دشت پنهان چرخین چرخین
زینت جیشان و زور بر چین
چون مضدت لاله و کلخ اهی نشین

کلزار کارین شده بنای کارا
یا قوت بکلین ده و لولو بشکوفه
از باده ناب و سمن تازه فرا زار

در مدح قنبر و عضدالدوله دلمی
و صفت خزان کهنه

نازک چون فروخته ناست پید
شادی کنون سده که پیش خور غفران
تن در جهان پیرو باده جوان
بر زن بهشت خیمت خسرو پیمان
که پردلان بفرده کشتن بند
یکسان شود بریدن پلا و پریان
ماه بی نهاده بر سر و چرخ بر ایران

دست نخسته رامی آسوده و قدح
خاطر بدین مع که چو زرد شد درخت
طبع و دل از بر و رخ سیمین آکشی
چون از وصال مرغ بخندد اجسام
روید چو موی بدن ستمکان
از کوه کاه زخم که بر سر کند رکاب
کردان شود پیش فرخی خیم او صغیف

وله ایضا

از قف هو الکل کشت و مرغان
خون خشک شدند و عروق چون
از خشم خداوند و صدر رحمان

کشت آب عزیز و تقصیر ز
از سوختن جیش بی شهابی
اقبال زردکان ابو المظفر

خرش از خرم شمع برید پیراهن
که می حقیق مین بود و سیمین
که آن از تن بی سدرین سربین
مهر کانی باده پیش آرائی کار مهران
از می کل بوی کن مجلس یک کلستان
سدر و با کل بدل کن بود در با سیمین
دانه رمان بسی باغ ترست از زغون
جان کنون و که زردان بستد از کوجان
قصر قیصر نفس شد خانه برخاک آسان
بر کوزن و کور کردی شمشیر جهان چو شان
خاک بر پا قوت کرد از خضر قوت سان
گاه زو مینی بدست و گاه طلی بردان
در کنون بدیهای از روی اندشت سحران
رخنه کشتی چرخ حستی برج شیر آسمان
روی بت چین از پی بر چین چرخین
یکره به کار چمن از روی نکا رین
عبر شقایق ده و کافور به سیرین
یک دست بخور شید و دگر دست برین
دینار کشت پیکر نیای بوستان
بر بود باد شهر مرغ اندر شیان
الماس بر میذر مینای ضمیران
فرخ ترنج را در نا سفته در میان
و اندوه ازین بخور که چو پر شد جهان
بوسن می از لب کف شیرین لیلستان
چون در فراق تیر ناله دل کمان
بارد چو آب بر جگر شکران
وز باد و وقت حمله سبکتر کن غمان
شامان بخور زنگون چتر آستان
وز باد هوا خاک ساخت آستان
ماه چو پیمند در آب عطرشان
ز آب شد و سر برودن از کان
شیطان بفک در جانه حیران
فدست کمال کمال جهان

چو بندر ابرسم است ترک ویران
چو سیستان حلف می از زبان
بقدر دولت او هر که قصد زندان کرد
کجا است اکنون آن مردوان جلالت و جا
بترس بخت ز بختی چو کارسان شد
مینا به کار همی باش و بسجال مجوی
نگاه کن که بحیلت همی هلاک کنند
بفعل بنده یزدان چو بنام می تو
جان من و سخن شخم و جانت و دین
بیزنکیر و جهان شکار مرا
دید شمع و دید مراد بسی
چون خرم اندوه او چو بخورد
شاید اگر بنیت بر در ملک
خواندن سرقان زهد و علم و عمل
شادی بین بهار چه می پلنی
برنا که صبا بفسون اکنون
تا تو بدین فنون برست گیری
عالم قدیم نیت سوی دانا
خط خط که کرد جبرجعی میانی را
غره مشو زور و توانائی
ای قبت که کرده بی روزن خضر
زندان تو آمد بسزایین تن زندان
آزار گیر از کس بر حیزه و مازار
با هر کس منشین بهار همگان نیز
خورشید که شهابست چو نیکست بود
آن به که گوئی چو ندانی سخن ایراک
قید مل فروری شب قدر مسجد
اسیمه بسی کرد فلک پنجره انرا
کز ترقیس فضل بکشتی دارد هر
با خاطر سنور و روشن تر از قمر
کر من در این ایام پشم در آن برای
بچه ماند جان مگر بسزای
خلق بدستش خفته اند همه

بیای پیلان سپرد خاک خلدانرا
وز اوج کیوان سر بر فراخت ایوان
بزیزدان چو موم بافت سندانرا
که زیز خویش همیدید بر طائرانرا
که چرخ زود کند سخت کار آسانرا
که نه تمام نشد خبر بهر قصار
ز بهر ترنگ و طاموسان پرانرا
خدا یزدان تو چنانی چو لاله نعمانرا
بکشت باید مشغول بود و بهتوانرا

کسی چو جهان بگریز داندش
فرقیه شده میشت در جهان
بر بر قله احراز اولستان
بر بخت چکش فرسوده کشت نشان
بر آسمان کسوف سیه را نیشت
ز بهر مال کز خوشتن هلاک مکن
ترا تن چو بند هست اینجهان زندان
به آشکار تر اندر که کرد جان پنهان
دل تو نامه عقل و سخت خوانست

در اظهار تحسین فرماید

کردش کردون مردخوار مرا	چند بکشت این نامه بر سر
جز بدر کرد کار بار مرا	بار نخو اهرم سوی گمی کند
مونس جانند هر چهار مرا	سر ز کند خرد چگونه کشم

وله ایضا

این کند و پیر جادوی غما	وز تو بگرافسون بر باید
مشو محال دبری شیدا را	بنگر چشم خاطر چشم بر
خوشبو که کرد عنبر سارا را	کر کشته دیر سر و خوانی

وله فی ایضه و الموعظه

زیبا نشود کبر چو پوشند بدیا	دیبا ی فرد پوشش بجان زانکه ترا جا
کس را مکر از روی مکافات و	پر کینه مباش از همگان ایم چون
بر راه خرد و نه مکش باش عیقا	چون ای موافق بنود شهابستر
بهتر ز تریاست که هفت استیر	زنده سخن با یکشتنت ازیر که
ناکفته بسی به بود از کشته رسوا	در یای سخنها سخن خوب خدایت
مسجد شده چو زور دولت چو نش	کر مار نه هر دم از جهر چو سر نید

در مفاخرت و شکرانه گوید

ناید بکار هیچ مقرر مرا	باشکر زمانه و مانع تیر قمر
امروز جای خیش چه پاییز مرا	روزی به طاعت از کین بند طرب

وله ایضا

همی بسندان اندر نشاند پیکان
چو او فرقیه بود اینجهان فسادان
چاکه که کعبه است امروز اهل ایمانرا
چو نیز کرد و بر او مرک چک و دندان
مراقب درختان ماه تابانرا
بدر و مرجان مفروش خیره حجازرا
مقر خویش بنیدار بند و زندانرا
به پیش او در این آشکار و پنهانرا
بکوشش سخت و مگو کن نامه عنوان
نیت در باغ انش کاشکار مرا
عزدم خرم باش و خشت خار مرا
کرد جهان کرد خنک سار مرا
منت او پشت زیر بار مرا
داد خرد فضل بر جسم بار مرا
چون بستان خرم صحرا را
این پر کشته صورت بر نارا
این فرد زریب و زینت و سیما را
ترکیب خویش و کینه خضارا
این خطهای غیب ستمارا
کاخر ضعیفی هست توانا را
باقامت فروتنی و با قوت برنا را
هرگز نشود ای سپرد و پازیا را
نه نیز پیکار زبون باش چو چنا را
شهاب سدر بار که بانادان همنا را
مرد و سخن زنده همیکرد سیحا را
پر کو هر ویا قوت و پراز لولا لا را
مؤمن تو ناما امین ترسان تو ترسا را
واشغفه بسی کشت بد و کار همیا را
جز بر مقراه بنودی مقتر مرا
دین خرد قبل است سپاه و سپر مرا
پروان پیکه سپهر چو مرغ پر مرا
سپس او تو چو زوی بشتاب را
اندرین خیمه چو طرباب را

هزار شفت از چنگ ملک ملاحظه شد بهر جا رفت مردم را بخون جاد تشنه دید و جمعی از شاگردان او را در هر بلد بقوی ضعیفی
عمد کشید خود بملک بدخشان فرستاد و غار میکان معتکف شد از حکما با شیخ ارمیش و ابوالضر ملاقات و مقالات نموده و از عرفا
با شیخ ابوالحسن خرقانی صحبت فرمود حاصل بیعت و پنجال در غار میکان بعزت و ریاضت گذراند یکصد و چهل سال عمر افت
و در سال ۳۳۵۰ بمقام باقی شتافت و بی عجوبه زمان نادره دوران بود بر مذہب حق بوده در مراتب شعروشاعری ز بسیار بهرست
دیوان شریفش اقرب بدوازده هزار بیت جمع کرده ام و حاضر است رساله زادالمسافرین دستور اعظم و سعادت نامه و مثنوی و شتافته
نامه هم از آنجا است و دو دیوان مسری و عجمی منظوم داشته گفتیش ابو معین و نقشبند تخته و دانش نامه صر بوده و در اغلب اشعار
حجت تخلص نموده زادالمسافرین روشنائی نامه وی نیز حاضر است تیمنا و ستر گاه این اشعار درین کتاب ثبت شد از دست
برون کن ز سر باد خیره سری را

مرقصاید علیہ الرحمہ فی الموعظہ و حکمہ و تحقیق

مدار از فلک چشم نیک اختر را	بچرخ شدن چون پی کی توانی
بیتوق مانده لاله طبری را	اگر لاله پرورش چو ستاره
همی ز بکسری کو محضری را	نمک کن که مانده می ز کس نو
حکایت کند کله قیصری را	سپیدار مانده هست بلبل چرخ
سزا خود به نیست مری را	درخت تو کرم را بدانش کرم
بدانش دیری هم شاعری را	بلی این آن هر دو نطق است لیکن
خطر نیست با باز بگدیرا	صفت چند کوئی ز شمشاد لاله
مرا این قیمتی قدر لفظ دیری را	تراره نایم که چمن بر که اکن

وله ایضاً فی التحاق

ز بچرخ حکمت به بند این جهان	سرا بخان این جهان به نیست
ببین صنعت و حکمت غیب را	نمک کن که چون کردی پی سخا
مرا این تیره کو می شست کلا را	چه کو نیکه فرساید پی سخا کرد
نه آب روان نه باد بزان را	اگر کوئی این دوران نیست کویم
حوالت بدو کرده منس و جان را	پیمبر شبانی بدو داد زهرت
که طاعت نداری همی شربان را	بردم شود آب و نان تو مردم

در بی شبانی احوال عالم و بے
بقائی نسل آدم کوید

و کز زمان بستاند بفرستادن	نمک کنید که در دست این چرخ
جمال دولت محمود ز بستانان	کجا است آنکه فریقو نیان بهیت او

نکوهش کن چرخ نیلوفری را
بری ان افعال پیچ برین را
همی تکتد پیشه عادت همی کن
چو تو خود کنی اختر خویش را بد
نه پنی بنور ز کشته به صحرا
تو با بهوش دای از کو محضران
درخت ترنج از برو بار ز ترین
بسوزد چوب درختان با بی بر
نمک شمری ای باد کز افه
چو بگد در می زمخ هست لیکن
منی غم که در پانی چکان زینرم
امام زمان را که هرگز نمانده است
بچشم نهان بین نهان جهان را
نهان در جهان چیست زاده مردم
جهانت با بهشت بدین شستن
و آن نام کردان این بوم ساکن
که آه بیخه است اندرین سبک کند
نه فرسودنی ساخته است این فلک را
قرا از یکی خازنی هست کایزد
معانی قرآن همی ان ندانی
اگر دوستی خاندانت ببا بد
سلام کن من ای باد مرخسان را
کوئیان که جهان سر و مرجع خبر کرد
نمک که تان نکند غم و عهد و پیمان
ز سر که در پیش این زمان بدین
بلک تر که چراغ ایدیا کند

نشانید نکوهش و دانش بری را
جهان مرجار او مرصا بری را
با فعال مانده شو مربری را
خرازوی پذیرفت صورتگری را
ز لب سیم و ز تاج اسکندری را
ازیرا که بگزیده مستکبری را
بریز آوری چرخ نیلوفری را
غانده می سحر پیغمبری را
رخ چون مده و زلفک عنبری را
بسجده مرا بقامت عمری را
بر شیعش سامری ماحریرا
که چشم عیان بین سپند خارا
نه پنی نهان به پنی عیان را
بسر بردن بید این زردبان را
بجان بسک جنت جسم کران را
چو بخت و مر بمر و سالیان را
همانا نکوهی دانی و تیران را
با مر خدای من رشمه بیکران را
نه پنی که مسک بسک کند آب و ناز را
چو ناصرد شمش بده خاندان را
مرا بیل فضل خردانه عام نادان را
بکوه پیش و خود اینت کار کیهان را
که او وفا نکند پیچ عهد و پیمان را
بچند کوه نه بدید مرخسان را
ز دست خویش بداند ملک کاکا را

بر پنج سپهر لاله بدشت اند
 بر پنج پرستاره نگین چون
 چون مشتری ز درخشش لیکن
 کوئی میان جمیع پیروزه
 صحرای لاژورد و زرشک و شکر
 این مرده لاله را که شود زنده
 و اندر حیرت سبز و سترقا
 نه خار و در خور طرب و تملکست
 ای فتنه بر علوم فلاطونی
 آن فلسفه هستین سخن سین
 هر که گوید که چرخ پیکار است
 چون نکونگری چرخ برود
 جنبش و چرا که مختلف است
 زوهر کس بقدر قیمت او
 پنهان گزینم هوا بهبار
 این رفیقان برای کسب فیروزه
 کر رفیقان بجز تیر و تیر ما
 نامشان قوی ستاره است و لیکن عقل
 سوی زان نکونگری که زوهرشان
 اندرین جای کیا نماند باری
 زاد بر کبر و سبک باش کن جای قرار
 بهر زان بدی و عیب کیشان نیست
 که شریعت همه را با کرنت روست
 شجر حکمت پنجه را بود همی
 پیران علی آنها که اما حقند
 ای سپردین محمد بش چون جسد است
 شیر و آرد جان بود پیران شکفت
 عمر اندر قدرت جایی بدیشک اگر
 زایل ملک در کین سبک بود که بود
 هر آنکه بر طلب مال عمر مایه گرفت
 فروزه کار از افسوده کیر پاک همه
 خدایا بشناس سپاس و بکده
 باش و در خوش و کوی خیره را

میرنج چون صحیفه پر خونت
 بر لاله سبزه در خور و قنوت
 این مشتری بجز سحر جوت
 پر ز آب زعفران کی آفت
 از هر چه منقش و مدبوت
 نم سبیل و محشر ناموت
 سیب و بهی موسی با روت
 نه کل نری آتش و کانونت

چو منت بار شاخ سمن روین
 چون وی لیلی است گل چش
 مشرق نور صبح سحر کمان
 دشت انجمن نبود با د
 خاکی که مرده بود شده زین
 و آن خشک خار و خس که بنور زین
 دوزخ تنور شایدم حس را
 پس غیت جایی من بکینه

هم در نصیحت و حکمت و حد و ث عالم گوید

پیش جان شریعت یار است
 با محو نیت و شب چو کلا است
 جنبش خج چون که هموار است
 مر خرد را محمل و مقدار است
 شوره کلزار و باغ گلزار است

کس بدیاری پسر نه نیر شود
 آنکه زور و شنی بدید آید
 کرک قد نه که چه کشتنی است
 هم بر آب آنکه بار برد و دخت
 تو به پیش خرد از آن جاری

ایضا در صفت کواکب و عقول و نفوس

خرد و جان بختکوی مبادارند
 زین چراگاه ازیرا حکما بر خدند
 خانه را که میقامش همه در سفرند
 که چو پاشان چو خیز عیب بهر خبرند
 بار اگر خورشید این عالم به پاک خرد
 هر یک از حکمت او تیر و خشی بند
 بجلالت بجهان چو پیر شهنرند
 که بر آن شهر جسد فاطمه همچو پیرند
 کرایشان بنزدیکه یکایک محمدند

خرد و جان بختکوی رز طاعت علم
 جسد مردمی غی اجه دشمنی است
 که چو پاشان کایه ساخته از یکد است
 هنر آنست که پیغمبر الشریعت
 حکمت آیت کجا مرده بدوزند
 پسران علی مرور و را و را سبزا
 پس آن پسران پسران که ترا
 چون شب بدین سیه و تیره شود قیام
 سپس بقدر سجاد و روم درین

در ذکر فای عالم و قسای این نیلی طارم

خدای عزوجل نه فرود و نه فرسود
 که خردین و بخوابیم بود ما خور
 که تنی خج لطیف خشم تو پیروزه تو

خدا را صفات زمانه و صف مکن
 بفعل و قوا و ان بان یکنا و باش
 اگر کسی بکفر قوی بزور و جل شرف

که ماه نو خمیده چو عرج است
 سر و توان چو قامت مجنون است
 رخسار لبان طارم ز دیوت
 بار دی بهشت به چسب چیت
 آگنده چون شد و وز چه کلکوت
 فرعون بی سلامت قاروت
 کل با بهشت باغ بهایوت
 دوزخ که جای کافر طعوت
 این باج علمهای فلاطوت
 این شکر است و فلسفه اضموت
 هیچ کردنده که پیکار است
 روشن کرد که دو هموار است
 بهتر از مردم ستمکار است
 بر یکی میوه برد که خار است
 که خرد تیر در برت خوار است
 که چه زیزد کی جله معنی زبند
 این فغان سماوی همه یکسر بضرند
 پیشکاران و قسبان قضا و قدرند
 پر برآند بر این کسب پیروزه پند
 که بر و حکمت و تمیز ترا برک و برند
 همکار کینه و دو حامد بر یکد کنند
 وین ستوان چو پاشیه بصورت شند
 حکما بر لب این آب مبارک شخند
 پسران چو مرد خسترا و را پند
 پسران علی فاطمه ز اشن سپند
 صبح مشهور و دیر و شمس و قمرند
 تو بقدر و سپس عامه که این بقدرند
 بروی ره ایشان رفیق عمرند
 که ملک از زور بود این بدن چرخ کبود
 چو زور کار برآمد نه مایه ماند و نه بود
 که هر سه وصف زمانه است و شهادت
 بدل خلاف باج این سپر زانند و
 بهر شش نشستی بسر کشی مژد

کزیدی طنبهاشش به بین
وان ثاب حقیق رنگ ترا
همه آن کن که کبر سبندت
نعم اگر جو بود جو آرد بر
باز جهان تیز تر و خلق شکارت
صحت دنیا بسوی عاقل شیا
دسته کل کر ترادید تو چنان ان
رهبری از وی احشیم که دیوت
انکه بود بر سخن سوار سوار است
علم عروضا قیاس مبته صیانت
تا تخم مدح خاندان رسول است
خلق شمارند و او هزار زیراک
ازین مع در بار زمین چن سها شد است
کلبن جرج جز کشته است و کل با
نوز و زو به بود جهان را و چنین
یون و زخی که بر سیاه و پرشت
این نوش کوفه زنده سوز خاک بر زده
اقرار کن به ذوق صا چون چشم سرت
علم است تخم مردم و مردم زهر علم
وز مصطفی ابرو بتاسید ایزدی
آن بی تر جان حیت کور است
آفاق جان یزاد است و او خود
چون خط دراز است و بی فراخا
بر خرمی از و شد کلان او خود
نکشت کز من سمن شد ستم
زود هر دو جهان را یحوی زیراک
خانی نشود بر چنان بقایافت
تر رسیدن مردم زمرک در دست
کویند قدیم است چرخ و اودا
وینا بفرید بکر و دستان
چون جهان نکه کنی چو است
در باغ و راغ منفرش نیکاری
آن ابرو سپو کلبه نذا خان

حکلی خاک و باد و آتش و آب
کز خوش خوشی نایب خضاب
زان توانی در دست داد و جواب
بچه سنجاب زاید از سنجاب

وله صبا

خوش خوشش این که پیر پر کون
این ستمگر جهان بشیر شبت
مرغ در ویش بی گناه مگیر
سپس یارب بمن از مکن

صحت دیار پر نقش و نگار است
دسته کل نیست آن که بسته خارا
میوه خوش و طبع مکن خیار است
آن نه سوار است کوب سوار است
نفس سخگوی من کلید حصارت
تا بعد طبع مرا متابع و یار است
هر چه شمار است جمله زیر زار است

غره چرا کشته بکار زمانه
میوه او را نه میوه بوی نه رنگت
سرف و فخر آن خویش و تبارم
شده در خشی است شعر من که خردا
مرکب شعر و سپهر علم و ادب است
طلعت سمنش از خدای جان
رایت او روز جنگ شوره درخت

وله صبا

هر چه کرده بود درستان سبادت
ز دستان چرا که بهشتی نشادت
بر ماند و حشر قیامت کوشادت
نوز و مرگیا در روز قضادت
بر نیک و بد علم نری خراشت

کرباغ تازه روی جو گشت خند
زین پیشتر کلاه و دواج سپید است
آنت نیکت که پوشیده پیلش
بنکوبات مرده که چون زنده شد تخم
بم زین قیاس همه مردم سوخت

وله صبا

پروان جهانست و در جانت
خطی که در ایش پیکر است
ز می عقل خرد است نه کلاست
زیراک مراد القب زمانست

برج او برود هرگز نباشد
همواره بر آن خط چو هفت نقطه
از خود سپید است وین سپیدی
سرمایه هر نیکی زمانه است

وله صبا

کاز اینجا از علم دین و امانت
آغاز نبوده است اشیانت
آنرا که بهشتش خرد حصانت

تزدیک خرد کو هر بقار
ای مرد خرد بر خای عالم
شرم از اثر عقل و صل و عین

در صفت پر مع و کردون وسیع و
حکمتای وسیع فرماید

از دکان در دمای خوشاب
بر بنا کوشهات پر غراب
که بگیرد ترا عقاب عقاب
که بخت است بار در محراب
باز جهان را خبر از شکار چکار است
کر نه دماغت پر از فساد بخار است
جامه او را نه میوه بود و نه تار است
کر در می شرف باک تبار است
نکته و معنی بر آن شکوفه و بار است
طبع سخن سنج معنیان مهار است
ماه منیر است و اینچنان شتاب است
کشر ظفر و فتح بر کما و شمار است
وز لاله سبزه همچو سبزه سیاه است
بشکفته جای جای شاک و عو شد است
چون بر نال نال پسین با کاشد است
اکنون شکی کلاه و بهائی قبا شد است
در حشر بر یقین کواهی کاشد است
آنکس نبود تخم چگونه فاشد است
هر چه بر آن شرف مصطفی شد است
عشار از امتش علی مرتضی شد است
کاشیند روانی که بی روان است
او هرگز باقی و روان است
کرد و نی پس یکد کرد و انت
بر عارضت ای پراز و انت
هر چند که سپهر و بی مان است
مهر و دو جهان را زمانه کانت
زیراک بقا علت قنایت
از دانش بهیج کمیایست
از کشتن او رست ترک و انت
دین میت ترا کز ترا حیانت
کر کشت چرخ و دشت چو کرد است
پر نقش عفران و طبرخونت
اکنون چو کج لولو مکنو است

بالای هشت چرخ مدور و کوکب
 پروردگار آیه قدسند قدم
 این روح قدس آمدن ذات جبریل
 از نورنا بطلعت و از اوج تا صقیق
 روزی مانع چرخ و چار طبع
 اینجا یکاه بهتر است شد جای
 بالای طبع ملکوت در صفات
 یا کافری بقا بعد یا مؤمنی بحق
 خوب یکی نکته یاد دارم از استاد
 جانت نماندست خبر بد در این بند
 پند همیشگی بنده پستی
 جز که بدستوری خدا و رسولش
 جمله مقترن این خیران که خداوند
 رسته زلشان خلاف آل محمد
 پیرون کن شان خاندان پیمبر
 کم ز یکی یارزی سول چرا بود
 شعر دروغ آیدم ز دشمن ایشان
 دوستی دشمنان نیست یان ایش
 روز پس جایی که در خوار و نی
 چند کردی کردم خمیسمه بلند
 گاه داری آخته بروی آب
 گر نکردم گناه می پیش ازین
 اینجا چه جهان بسی حیل اند
 کر تو بمبش با بربر باشی
 خوبی و جوانی و توانا
 و از آنکه بدو همی بخندیدی
 کسی که قصد ز عالم خواب غور دارد
 نه هر چه با پر بابت در مرغ باز بود
 ز مردم آن دایم رازین و پای دل
 چو بر گذشت در اینجا صد پند دارد
 بدو دوست و دو پایت بگرد و بود
 شریف جان زین قبه کبود برون
 بر کن خواب غفلت چو داس

کر کاینات هر چه در دست بر
 گویند که چه با و صاف گویند
 یعنی فرشتگان اینست زوی پر
 از با خرنجا و در از جبر تا برند
 خای لکرات فلک هفت اخترند
 و در نه کدام جای از جای برترند
 چون ذات ذوالجلال جسم و جو

محسوس نمیشد و نمیکند در جاس
 اندر جهان نمید و همیشگی در جهان
 با کرم کس و در عالم خشک تر جهان
 هم عالم اند و آدم هم و فرخ و هشت
 پیدا از آن شدند که کشتن ناپید
 سویی آمدند ز جایی که جای نیست
 مان تا از آن گزیده نباشی که در جهان

وله ایضا

و خداوند ما را برپا داد
 دلت پر تشنگی کرد و دست پر زنا
 و انا بند خدای اکتشایا
 از پس احمد پیمبری نه ستاد
 همچو درخت ز قوم رسته ز پولاد
 نیست نر و از جده خانه آباد
 آنکه برادرش بود و بن عم و دانا
 نیست نر و از کار کا و کرس و شمشاد
 بام برین کر شود ز کرسی بنیاد

بند نهاد است بر تو تا بخشی رنج
 پند که دادت همانکه بند نهادت
 امت را کی بود محل نبوت
 سویی خدای جهان کیست پیمبر
 پند ده شان که پند ضایع کرد
 جز که علی ایس از رسول که زبول
 یا دایر اکرم مرآل سببه را
 سودمند است این نفاق چه داری
 تیر نه چنم روا اگر نه کوه همت

در خطاب با سیمان گشته

ز هر داری ساخته در زیر قند

چند ناکامان بچاه انداخت

در نصیحت گوید

تا هر چه بد و تر از خوش خوش شد
 تا از همه زیب و قوت و خوبی

ز انجاست بخیلها فرو خواند
 زین شهره درخت تو پیشاند

وله ایضا نور الله مضجعه فی الحکمة و احتیاق

همیشه ناخوش می برک و پنهان باشد
 نگاه کنی چه چیز است در تنگ گشت
 چرا که موی زان تک قیود دارد

که فعل هر چه فریبده از خبر دارد
 مقرر خویش را در دشمن بگذارد
 زبان از سخن چشم از نظر دارد

وله ایضا در صفت افلاک و انجم و موثر آنها گوید

تا بیند در نظر که نه بظلم نه افروزند
 و ما بیند و در تن روح پرورند
 چون خاک و باد و هفت آسب و آفرینند
 هم حاضرند و غایب هم ز هر گوشه گشتند
 زان بخت و سرند که اندر تن سرند
 اینجا فرشته اند و در اینجا پیمبرند
 چون گاو و میخ و زرد و چو کرکان جمیعند
 همسایگان تا سلمان کافزند
 گفت نکشت هیچ آفریده به از داد
 تا نکشد هیچ بنده کی شود از داد
 بشک که نهاد پند نیز هم او داد
 جز که ز مردم بگز مردم کی زاد
 و هر بکر مرده اند پیش ز هشتاد
 خار بنوشد کسی زیر خرو لا د
 تیغ کران دل قوی کف را د
 تا بقیامت کند خدای مرایا د
 بر لب این بودی بدل تف مرود
 بر کسی نیست خوب ضربت فرود
 مطرب بایه نشسته بر در بنیاد
 چند تازی و زوشب همچون نونند
 آنکه او مرد دیگری چاه کند
 چون فکند دم در چاه نرند
 و ز غدر همی بجا دوسه ماند
 از تو بد و روع و مکر بستانند
 یکر و چو من تهیت بنشانند
 فردا بتوبی کان بخت داند
 اگر چه چرخش غیبست طبع خود دارد
 که موثر خود و علیا و نیز بر دارد
 کسی که مسکن در خانه دود دارد
 بدوست زنده و دوزخ منیب و فرود دارد
 رخانت تک طبع خون و مصفوف دارد
 چنانکه گفت حکیمی کی پدر دارد
 و اندر فلک چشم خرد بنکد

اگر نخواهی کانی بخش آلوده
 برادر پدر و مادر بت بفرستند
 چار بخت پس ای خرد طلب کردی
 جز که بشیایر حکیمان جز کار زنده
 نه عجب که نبودشان جز از نیک و خود
 چون خندان ببارند بیدار و لیکن
 ای خردمندگان بر که جان خود بخت
 چند کوئی که چو ایام بهار آید
 روی بستن از چون چهره دلنبد
 روی کلنا چو برون آید شب
 کل سوار آید بر مرکب یا قوتین
 باغ مانده کردون و آید کوشش
 شصت بازده نوروز مرا مهمان
 سوی مرغی و خیالست جمال
 هر که پیش آیدش از خلق بوبار
 که بدایت کی اکنون نیک آید
 کیسوی من بسوی من بدل بخت
 و بر بیکوئی من سینه سلیمان
 فضل بر دوزند اینکه بسوی آید
 چون نقطه اعتدالی بگردد روز و شب
 ابرازنده بر چون دیده عروده شود
 دشت و پادشاهی دوز اختلال
 بر که مشرق چو طایوس آید بباد
 صبا با زبا کل چه بازار دارد
 برویش همی برود مشک سارا
 نکه کن بزرگاه بر دشت سیمین
 ز بلبل زرد پوشش کشند زیرا
 عروس سهار بی کنون از منقشه
 نه طایوس رست مال از زخرد
 بیانا به پنی شکفته عروسی
 نکرده بکفار هر مست غره
 یکی منزلت اینکه هر که اندر شد
 تره کردین ست بر منبر آرد

ز جل جان ز بد دل بایست پا بود
 تو چند خواهی اندر سفر می سود
 فروشی که بعد توان از آن نفوذ

بال ملک باقیان و سر غره
 تو سالیان جانشی و آنکه تو شمر
 بد آنکه بر تو کو اهی هند هر دخت

در صفت نرنگان گوید

که بر اوایل خرد خوش شمر و بوی نماند

بل کشا و زرخدیت در و کشت حکیمان

وله اصینا

بلبل از کل بسلام کلن آید
 لاله در پیش چو غنچه آید
 زبهره از چرخ سحر که نطق آید
 جبرهان میت اگر شصت آید
 که بچشم تو همی نقش و نگار آید
 که صغارا آید نینس کبار آید
 که بکی چو ب می منبر و دار آید
 که بچشم تو همی تافته مار آید
 مژرا با من و دین چه فجا آید
 نور اگر چند همی بر جبار آید

باغ را کردی کا فونش آید
 کل تبار و آل دارد همه رویا
 این چنین سپیده نیرنگو بهن
 هر که زوشت شکر فلک آید
 فلک کردن شیر سیت بماند
 سار کار کی بادر خفا پیش
 مردار کوئی جز نیر که بدینی
 شاخ پر بارم چشم نمی زبدا
 من تو لایه علی دارم کوشش
 علی و عترت او شهر نی را در

وله اصینا

چون بر بریش کلر خان چو غنچه
 زان همی عدل زرد و علل دیبا

ز کس و کلان که ناپید شد از جور
 روی صحر او شد ز خور حلقه زلفت

وله اصینا

مکر راه بر طبل عطار دارد
 بزیان و نشتن شوار دارد
 مکر باغ بازغ پیکار دارد
 بسر جعد و وز لاله حصار دارد
 نه از سرخ یا قوت منتظر دارد
 که زلفین عارض بخوار دارد
 کسی که دل جان بهش یار دارد

چو بهار کون شد غم چشم کرس
 چنانکه همی پیش کلن ارببل
 کنون سبز کلبن حقیق و زمر
 نکویم که طایوس رست کلبن
 نهاده بسر در چمن تاج کرس
 بنور و رست است هر سیمینی
 درخت جهان را محبت بالی را

در صفت عقل و روح گوید

که تو هنوز ز آشنایی خرد و دود
 دم شمرده تو کی نفس زدن لغتود
 دو چشم پر چه بدید و کوشش چه شود
 که جهان باز سگاست و بیخلق سگاز
 که در صفتی جبات همه در خواب زنده
 چون بگردار رسد کسره سپند و جان
 و اندرون جلاشان چو نخل خارند
 کل مبار آید و بادام مبار آید
 از شکوفه رخ و از سبزه غدار آید
 چون بهار آید کو کوشش نثار آید
 هر که آید بال و تبار آید
 که در از سخن سپیده عار آید
 باغ آراسته او را بچه کار آید
 که همی بر شب زری باشکار آید
 که بدو نیک زمانه بقطار آید
 صبر کن اکنون روز شمار آید
 پیش چشم تو اگر بید و چنان آید
 بر منافی شب و بر شمع نهان آید
 خنک آنرا که درین ساخته دار آید
 روزگار این عالم فروت بر ناکند
 عدل فرودین مکر تا چون می چکاند
 چون شب نیکی می تیره روی بصحر کند
 بر که مغرب بانه خوشتر غنجان
 که هموارش از خواب بیدار دارد
 مرا و راهی لایتمی دارد
 که از زانغ آزار بسیار دارد
 ازین کسب بد پر زنگار دارد
 که کلبن همی بن سخن عار دارد
 بدست اندرون کرده دنیا دارد
 نه پنی که بر چون کون دارد
 درخت جهان نخ و غم بار دارد
 برون آمدن سخت دشوار دارد
 بدست در کبر سر دارد

بر خاطر امر و زعمی گشت نیارد
 کردین حقیقت پذیر شیخی زان
 شبی تیره رنگ و دراز و مجاور
 بلبلان از وقت کردون مزین
 کشیده منظم سپهر بر تپا
 هوا چون ضمیر ستمکاره تیره
 ز بهوش دل طبع رو باه کیرد
 سیه کرده غمخیزت بر زهره کردون
 هوا زو به سیاه صبح خسته
 بلال بدل کرد کردون بنفشه
 برآمد بکوه آنکه آرام و جنبش
 ازو کم وز و پیش آرام و جنبش
 کشد دشت را که بساط مدثر
 صبار اندانی ز عطار تبت
 چو در سبز کله خوش آواز راوی
 فراز و نشیب از گل سنج کوی
 در یغا جوایم که در خود نه سپهر
 یکی خانه کردند بس خج و دلبر
 بخانه همین در نشاند خندان
 نه کمتر نشوند اینچهارونه اسرار
 سه زنده و زنده پیدا و پنهان
 وزین هر یکی هفت فرزند دیگر
 وزین پست و یکتن یکی پادشاه
 بخانه همین همیشه هست پیران
 بخانه همین در نیاسند هرگز
 کبوتر که دید است کز کردش او
 نیابد هرگز آن سه همان چارم
 از ایشان یکی کینه دار است بدخو
 سه همان یکمی نه در باز کرده
 اگر زین سه آنکو نه هست و والا
 و اگر این یکی را فریبند آمد و
 شناسی تو خان همین همین
 آنکه کان چه تخم هست امروز کاری

کر فکر ت معراط بود پیر کبوتر
 زان پس بجای نرسیده روی بدختر
 در مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام گوید
 فردشته منش بکوی اغبر
 ستاره چو حنار مومن مجشر
 دل شیر خنکی و طبع غضنفر
 ز انجم کشیده بر او خشت و خنجر
 فروشت زنگار از طرف خاور
 به پیروزه بخیرد یا قوت احمر
 بدو داده در دهریزدان کرکر
 ازو بر زمین در بر چرخ زیور
 دهد باغ را که حله مطهر
 زمین را ندانی ز دیبای شتر
 سرانیده بلبل شاخ صنوبر
 که دریای سبزه است پر سرخ کوب

آزاد شد از بنده کی از نراجان
 ورنه سپهر دو همیکرد و همی کاش
 چو بر روی سرخون دستم
 شمال اندو که بجنب بندند
 مجرّه بان باب خلجی
 چو عهد عدد و جرم آفاق تیره
 سوی اختر گرد شب روی برزد
 گزینان شب و تیغ خوشیداران
 دل و چرخ گردان چشم زما
 زمین کا پوشیده زد که برهنه
 بزرجد کند کبک در کوه بالین
 کل سرخ از روی بان کجالت
 که از ابر تاری و مور کشید خن
 کل استن از باد مانند مرمر

فی التحقیق والحکمة والنصیحة والموعظة

یکجا دو خواهر سز و دوبرادر
 نه هرگز بداند به راز بدتر
 از ایشان و پیدا و دیگر مستر
 بزاد است نه هیچ پیش و نه کمتر
 و در جمله کشند او را مسخر
 پس یکدیگر دو مخالف کبوتر
 که خانه همین شان بود جای درخو
 جهان را که می خیزد یکدیگر
 نه ز این کبوتر بیاید سه دیگر
 و در شاد و جوانی است باخو
 بر اندازد خورشید هر یک یکی
 مر آن یکران سر آرد به چنبر
 خداوند خانه بماند در آرد
 بخان تو هست این سه تن یکدیگر
 همان بایت خود و فردا زین

دورن خسته اند و دور دستیار
 ولیکن کم و پیش و غمی فرشتی
 نیاید برون آن مستر بصحر
 زیر سبزی از جمله این سه پنهان
 همی کوید آید شش هر چه خوا
 یکمزد جنت و سازند یک جا
 بسا خانها کان پر و زایشان
 بخانه همین همیشه سه همان
 سه همان یکسان که هر سه خلاف
 میم شان بود که هرگز بخوید
 همی هر یکی کوید آید یکران را
 خداوند خانه آزاد کرد و
 بدو نیک امروز چون نیست یکسان
 کبوتر ترابر مرست استاده
 در خشی شکفته است مردم که بارش

آزاد شوار از زوری شاد و توانگر
 بنده می طنبور و ندیمت و غم
 چو زلفین و سیاه و بجران لب
 بقر و از روی کیستی متغیر
 بروی فلک بر تپا منور
 فراز از نشیبی و از کوه کرد
 روان گشته از شیر و بحر اخضر
 چو تیغ یلان و وی قریح احمر
 سپاه سپیده دم از کوه ستر
 چو عمر لعین از خداوند قنبر
 چو شفته بگری که آتش مصفر
 شجر و کوهی مفلس و که توانگر
 پرندین کند کور در دشت بستر
 بنفشه چو زلفین جان معطر
 چو تیغ علی بوده در کتف کافر
 هزاران سپزاده از چار مار
 بخرموی چو شیر و چون قیر و تر
 در و پنهان خانه بچد و مر
 نهفته زان زیر شویان و دور
 بفرزندشان از دزدان داور
 نهفته نشسته است بران ختر
 یکی هستر آید بران شش که کمتر
 همی یکران ماند و خاموش مضطر
 بناسند هرگز جدا یک ز دیگر
 شد آباد و بس تیر شد زیر و بر
 از آیند و کبوتر خورد نعمت و بر
 اگر چه پدرشان یکی بود و مادر
 مکر خیر بی شتر و یا نفع بی ضرر
 گزاینده در آید این راه بهتر
 هم امروز اینجا و هم روز محشر
 چنان ان که فردا نباشند همبر
 که از زیر پرش نیاید بی و ن
 که غش زهر است که خوش و شکر

وبمدح امیرالمومنین علیه السلام بازاید

کوئی که سبزه دریا بوجی زد
تیره شب و ستاره در کوئی
پروین چو پهن و خوشش دایم
شعر چو سیم حور شده باشد
کوئی که در زندان جانی
بی روغن و فتیله و بی سیم
بنگر که از بلور برون آید
در شکرت اینکه بی پنی
میرست گفت ماه و زور وید
بر چسب گفت مادر از زیر است
این هفت کوه بران گذران را
زیر که جله پیشه و ران باشند
سالار پیشه در نبود هرگز
واندر هوا با مروی ستاده است
چندین همی قدرت او کرد
وین هر چهار خواهرزاده
تسلی هفت چرخ شنیدستی
در کردن جهان فریبده
که خوشن کشتی ز جهان ورنه
تا طبع ساز باشد پنداری
کاهی عروس رت پیش آید
دیوانه وار دست کند نا که
ندهد خدای عرش در اینجا
شیران ز بیم خجرا و حیران
ایزد عطا شد او محمد را
ای کشته نوک کلک سخن گویت
این چنبر گردنه بر این کوی مدور
آید بر خم تیره کی و نور برون جنت
هر قول مژده سخن باشد کانا
وین هر چه بی بر شب روز بر آید
ترکیب تو سفل و کیف است و لیکن
آن کوه برگاه وزنده بدست نمیرد
بکشادین حجره ترا چو در خوب

بنشسته است پهلوی یکدیگر
عقوق چون عقیق میان احمر
آتش بگرد خرم نیلوفر
هرگز فروغ و نور نداد آرز
آتش بی بنور چراغ و خور
سالار و میر گیت درین لشکر
در خاک تخم و سیم بنگ اند
مس همیشه زهره بود مادر
سقراط باز بست بهفت اختر
اینها بکار خویش و در مضطر
بل پیشه و رسی بود و چاکر
بی دار و بند پای به بحر و بر
این آسیای تیز و بی در
با پنجه کان بچند و سپهر
گرفت کشته گوش ضمیمت کرد
کردی و دست بازوی چو چنبر
بر تو بکینه او بکشد خنجر
شیرست تازه ریخته در تنگ
با کوشواره یاره و باندر
خنجر لبوی سینه ات وری خنجر
راهت مگر بر میر چو سید
دریا به پیش خاطر او فرغ
نامش علی شناس لقب کوثر
در دیده مخالف دین شتر

چونست زیره چون رخ ترشند
بر کسب بد کبود چنبر بر شب
که آتش است چون که درین من
که آتش آن بود که خورشید خواهد
خورشید صافست ترش را
سقراط بهفت میر نهادین را
میرخ زاید آهن بد خور را
سیماب و شمرست عطار را
که قول آن حکیم دست آمد
سالار گیت پرچ ازین بقیان
آنت پادشاه که پدید آورد
وایدون با بر او شد و تقدیرش
وین خاک خشک زشت بدو کرد
تسلی میکنندش پیوسته
از بر بردن سوغی عظیمین
ایدون کان بری که گرفتستی
از خلق چون تو غرقه بکسی دست
لیکن چو کرد قصه جفا پیشش
با صد کرشمه بستر از رویت
در حرب این زمانه دیوانه
که در شوی بخانه شن خاکت
تو شش مقرومائی نور دل
ای حجت زمین خرمسان رو
دیبا همی مدح برون آید

وله اصیب

تا زنده شب تیره پس روز منور
کوینده در کونه کند ساعت دیگر
فرزند در غم و مود و کینه
صور مگر علوی لطیف است بود
پس ذات تو هرگز نمرده جان
بنشسته تو چون شاه در و در منظر

هر وعده که کرد این فلک هر چه بن
از حق بخیر از حق نه نزد است تیر
زین است ترا کیست و حیوان پاک
صور مگر جوهر هم جوهر بود پاک
بنگر که خداوند زهر تو چه آورد
فرمان و بنده است ترا حجه پاک

وز قهر بر فکند بسر کوه بر
در ظلمت است لشکر اسکندر
میرخ سپید دیده شیر ز
چندین هزار چون شکفته بر
هرگز فروغ و نور نداشت کمتر
آتش باشد اینکه نخواهد خور
بشناسن آتش ای سپر لشکر
تدبیر ساز و کار کن و تدبیر
وز آفتاب گفت که زاید زر
کیوان چو پادشاه است سرب دختر
با او مره پس است خرد او را
هر یک موکلت بکاری بر
این اختران این فلک خنجر
با خاک خشک ساخته آب تر
چندین هزار زینت و زیب فر
در زیر این کبود تنگ چادر
از علم بال ساز و طاعت پر
در بر مهر خوب بتی و لبر
این بحر بیکرانه بی معبر
خاقان خطر ندارد و هم قیصر
با شرم کرد باستی و معجز
از صبر ساز تیغ و ز دین مفر
شمشاد و لاله روید و سیمین
تیغش مکان معدن شود و شر
مدح رسول آل علی کستر
اندر ضمیر است مگر ششتر
چون سروسهی قدر اگر چه چنبر
آن وعده خلاف آمد و انقول مژور
وین قانع عی عقل دست است و مقدر
چو اصل همچون پذیر و حش و چو با
صورت پذیرد ز عرض مگر جوهر
از نعمت پیر درین حسن مدور
خواهی سوی بحر شن و خواهی سوی

ز منوشش کم به است ترک
تو مژور کری کن چو چهبان
نه پنی بود رخت اینجهان بار
دخت اینجهان اسوی انا
هنان اندر بدان نیکان چنانند
توئی بار درخت اینجهان نیز
سخن پیش سخندان کی زیر
ز جل جیش چون عارت نیاید
چو کفاری که بندش بعد
تاکی تو بتن بر خوری از نعمت دنیا
بی سود بود هر چه چو دردم در خوا
خفته چه خبر دار در پنج و کوکب
پدر شوای خفته چهل سال نخو
بگذشت ز بخت کس صید نو چو
از حال باقی بر سیدم بستوری
پیموده شد از کبند بر من چیل و دو
چون باقیم از کس خبر من چو در
چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بنا
کادم مثل مشک بود دوش چو بی
از پارس می تازی از هند می از ترک
از سنک بی ساخته مرسترو این
که دریا که بالا که رفتن سپاه
پرسنده همیر قم زین شهر بدان شهر
صحرایش منقش همه مانده دیا
رفتم بر در بانقش کفتم سخن جیش
آن زرد تنی لاغر کلخور اسیه سار
همواره سیه سرش تیزند از یراک
تا سرش بزی کند میل رفتن
چون آنش زرد است و سیه رو کن
گنگ است چو شد مانده و کویا چو روا
در میخی که چو در دست تو بنید بند
افزار تو باشد خنکش که چه زو است
در دست خردمند چه حکمت گوید

ز عفران مژور است زیر
خاک بر من بدم بنخ عیسر

پتقار است همچو آب سرب
که چو موشان بخورد و خایم من

هم در صفت انسان کامل و نصیحت گوید

درخت راستی بارت کفشا
که بی نقطه نکرد و خط پر کا
چرا دارسی هستی از ختن عار

ماند جز درختی از خرد مند
سخن را تا ندی پاک چون نک
سبکباری کنی عوی انگا

در ذکر بعضی از حالات شباب خود فرمود

تا راز چه راز است در کی می معتبر
بنکر که زیارت نماند کس لید
بنهاد مرا در بر مرکز اغبر
یکچند سیمی دم چو نم رنگ بی
جوان جز کشت مر نفس خود دور
کفتم ز همه خلق کسی با بدیستر
چون ل زتن مردم و خورشید خند
دانا مثل کان بود دوش چو بی
در سندی از رومی از عجبی کسیر
از ابرسی ساخته در خیمه و چادر
که کوی کوی یک کوی بی کوی
جو نیده همی کشتن زین بگردان
آتش عسل صافی مانده کوثر
کفشا برانده که نشد کانت کوهر

اینجا که سیه پند و اندیشه سبر
که راه میابی نه عجب دارم ز یراک
بالنده پندش مانند بناتی
در حال چهارم اثر مردمی آمد
رسم فلک کردش تا یم و میوایم
چون باز مرغان چو تهر ز بهایم
رویم چو کل ز دشت ز در جهالت
بر خاستم از جای سفر پیش کز غم
از فلسفی مانوی صافی و دهری
کاهی لبشیشیده بمکوشه مای
که جل مکرون در مانده اشتر
روزی بر سیدم بدر شهری کازا
شهری که در و نیت جز از فضل من
این چرخ بر نیت پر از کوهر عالی

وله نصیحا رحمه الله

این آب شود زنده و آتش مبرور
زیرا که جدا نیست ز کفشا تر شفا
ز جنبش او عقل ترا مردم شایا
در دین که کسی از کس دیگر کند قزار
خبر از نخیاید همه در دست سبکبار

هر چند که زنده است خنک شایسته
مرغیت و لیک عجایبی پر از یراک
تیری است که در فرق سوزا تر شفا
دشور بود بانک تو از خانه بد طیر
راز دل من باری کسیر همه با دوست

دو دیر است هسچو بر طیر
زهر دار روی تو بیوی پسیر
مکر بسیار مردای مرد هشیار
خردمند است بار و پسر و خا
که خرد در میان غار بسیار
که بارش که هر هست برک دنیا
ز دلها کی زداید ز نک و زبکا
کنا مان کرده بر پشت انا
همیکویند کای نیت کفشا
یکچند بجان از نعم دشتن رخور
پدر شناسد مژه را منقش
که تیره و که روشن که خشک که کوی
سرج چن بسی بودم کمره و مختس
کز خاک سیه زاید و از آب منقش
چون با طهره یافت در چن سم مکدر
از دانا بشنیدم و بزور اندم دفتر
چون نخل ز اشجار و چو با قوت جوار
وین سر و بنا وقت بختید چو چنبر
ز خانم یاد آمد و ز کاشن و منظر
در خواستم ای حاجت پر سیدم پیر
کاهی لبس کوهی بر تر ز دو پیکر
که بار پشت اندر مانده اشتر
اجرام فلک بنده بد فاق مسخر
شده که در و نیت جز از فضل من
لال که بهشت است پر از پیکر دلبر
زرد است و ضعیف است چو نیت کفشا
هم صورت ما رست تیرند سار
چون سرش تیری و دوز و دکن
که چه سخن خلق سیه نیت کفشا
خوردش همه قار آمد و خنکش منتقا
هر چند که بر تیز پس دارد سوزا
و آسان بود آوای می از بلج به بلعا
زیرا که امینست و خندان بی ازار

یکی برک و سپهرم و شاخ بت
 دو مرد هست مردم توانا و دانا
 هزاران توان یافت خنجر دانش
 جوانز جانی فلک بازند
 کسی چنان ستانند با قوت قوت
 بدانش کرای ای باد که دانش
 جهان آینه است و در هر چه بینی
 جهان ز رف بجست و آتش نامه
 بندهایش تا چیت مردم که اورا
 که کرد این کسند پیروزه پیکر
 هزاران کوی سیم آگند کردن
 چه اندامین لشکر تازنده هموار
 سوارانی سران زان تازان
 ز بیم چنبر این لاجوردی
 سپهری تنم و سیاره کانی
 ز کا و کرم و خرچک و ماسک
 بهر حال که پنی از بد و نیک
 چه پذیرد فلک خود بوده کشته است
 که باشد کاین چه برهان سپند
 برآمد سالیان چند کم یار
 بزد صبح خرد تیغ از شب جمل
 نماند هیچ کون آتش کس منان
 شغای جان ندیدم هیچ دانش
 مرا توحید و یماست و اقوا
 ای زده تکیه بر بلند سیر
 ملک را استوار کرد وستی
 خلل از ملک چو نشو و زایل
 پادشاه را در پر چیت زبان
 دست خویش حقیر کند
 جان پادشاه این تن است
 سرست چون قیر بود و قد چون تیر
 شاد بودی پاک زیر و کنون
 این جهان آفرین بسیار است

یکی برک و کرم و شاخ نشتر
 جز این بر که چنی بر دشمن
 یکی علم توان گرفتن بخنجر
 ستانند توان از تو انگر شکم
 چگونگی باید کسی بی غم
 تو را بر کذا در ازین چرخ خنجر
 خیالست پایدار و منور
 ترا کلبه چون صدف حایت که
 سوخی لیش خواند از دود کستر

خوی نیک سپهرم خوی چو کرم
 تواناست برداشتن خیش از
 تواناد و کونه است هر چند پنی
 بخیری و کرمیت دانده نا
 بدانش توانی رسید ای برادر
 جان خاشاک و دانش چرخ
 جویش پیری شمر زنده مرده
 اگر قیمتی در خواهی که باشی
 همه عدل در زو همه مکرمت کن

در صفت افلاک و کواکب کوید

همه با جوشن سیمین و مغفر
 همی پروان جهم نرمان و چنبر
 بصورت های کونما کون محصور
 نیاید کار کردن این نکوتر
 نهفته حکمتی دان یرش اندر
 نباشد هیچ بت بی صنع تنگ
 نکوید از یقین آتد کسبر
 بنود اندر جهان خروخ و خور
 دلم بفر و حنت چون از مهر خاور
 نکردم استفادت پیش و کمر
 مکر از دعوت آل پسر
 بدین پنج پسر مجار و حیدر

مگر شکر که علما خلدند
 بشوریدم دل ز شوریده سیتی
 همه کرم و دشمن و خرچک کردا
 اگر دانی که اینکار فلک نیست
 نه هیچ آن توندانی آن علم است
 اگر چیز از مرد خویش بودی
 بسال سیصد و پنجاه و هفتم
 نه زشتی باز دستم ز خوبی
 سراندر جستن دانش نهادم
 ز بسجی چرا که اندر دلم حانت
 برایشان باز بستم خویشتن را
 یقین کستم آیات و معقول

در نصیحت و محظرفرماید

که سخنهاش را کند تحیر
 سوی انا دیر تقصیر
 خاطر تو دیر و عقل وزیر
 با تو اکنون قیر ماند و نه تیر
 زار و نالانش می در دوزیر
 بفر و شد تیغ سوسن سیر

نیت بر عقل میر پیر
 سخن با خطیر تواند کرد
 خاطر و دست تو دیر پیر
 به کان چرخ تیر تو بفر و حنت
 با سر چو شیر تیر مخوان
 حلتش را شناخت تواند

تو بردار از آن نقش و زین نشین کند
 نه دانا است انگو تواناست بند
 یکی و جوانست و دیگر تو انگر
 ستمکاری و یکی آند و داور
 ازین کوی خنجر بخور شید از هر
 تو از خار کبریز و از بار می خور
 سرشش سرور و منور مغر
 با موختن کو هر جان پیر
 همه مال بخش و همه محبت خور
 چنین پروان و بی بام و بی در
 که افکند ازین میدان اخضر
 که اندامین هفت سالاران شکر
 سر دق شان زده و پای اخضر
 بگردیدم سر از کرده چنبر
 کوزن شیر چهر و کا و سپر
 فلک بانی تر شد لازم ایدر
 که داند حکمت یزدان سدر
 نمکشتی خاوبن جز سر و سر
 بنوا القعه در انبساط دادر
 نه خرم باز دستم ز اخگر
 نکردم روزگار خویش بی
 رسید از خیره کی جانم بفر
 شدم مسعود و بر شیطان نظر
 که باشد معبث و میزان و عشر
 بر سرست خرو ز پیرای حیدر
 بوزیری سپهر و باد پیر
 جز برای وزیر و تیغ امیر
 راهبر تر ز نامهای دیر
 خطری مرد را جدا از حقیر
 ایست کاری بزرگوار و وزیر
 قیر تو دیر عرض کرد پیشیر
 غزل فلک سیاه چو قیر
 جز کسی تیر بهوش و دشیر

باشد خبری میدانی شب که بافتن
کراشد آب و شست کشت بر گردن باری
که سخت سلیمانست کرد یا سحرگاه
نومرغانه ای کنی امرو را اگر روزی
سخن عنوان نامه مردم آید هر که خوا
بمیرد صورت جسمی نماند خبر سخن نماند
بگفت کوشش باشد که باشی میل نرود
زمین چنان است ای در پرتو نعمتها
نزد دشت دانش و جوی بخت و قلاطو
پیدا مد سویی تا که عالم خوان نرود است
ترا افلاک و دوران اندر میدان نرود
یکی ندان نکست ای که بخش طبع دانا
مرا در پیرین یوی شاف بود و کردش
بمیکوید پیریدش پس ایما بفرق
چرا که بد خرد میند آنچه بد بر صواب
زهی مشهور شیر که اندر بد و در خلیبر
و بالست بر مرد عمر در از شش
جهان فریبنده نوش پرور
کراد و چیری کرا و باز استند
نمازت بر چون بشوئی از دست
اگر جانت مرکب نازد ز دانش
انکه پیش از کرا و بوشه شیر و علم
انکه معروف بدوشه بجان ز غیبر
انکه تا هر کس مکر شدی از خلق چنان
مخردمند باند که بدین صف علی
مایه خوف و جارا بعلی اد خدای
کا و اگر چه کیا نیست چو لوزینه تر
دو جهانت و تو از هر دو جهانت
تن نیست میفرانش و بکن بر زمین
مردن خوار چه دارد و خن شوارش
هر که او اند و تیمار تو نکرند
تن همان خاک کرا و سیه است چید
صورت خوب بسی باشد بچا صل

باشد خبری تو خراب خاک عمرش
خشم خویش از جنت مرکب دینش
نیایدی که ده سون مکر یا دجولش
ترا سایه همیکر دند و از ترغش
که بر خوانی بچشم و کوشش بگرش
سخن از بدین عوی چو شیت برانش
بمانی جا و آن ندر بهشت خلد و خوش
که خرمدم نیاید بر می نعمت و خوش
بخشد بوی خوش هر چه بر سرش
و حیوان چن طفیلانند و خرویت همان
برونت رفت باید تا مکر و دنگش
ستو است آنکه نذر که بت است زندش
و لیکن عقل یاری ادا کردم سلماش
ز پیغمبر رسول مصطفی و فضل بارش
کوهی عقل یافت نه نیرایت و خوش
هو از ابرغون بارید بر صمصامش

بغیرد سپهر زور که بر عالم شود
بیرد چون بگریه سیر تا هشیار شود
چنین سیر جراتی ای کایون تخت نشند
فلک را پرده که را کلاه و خاکر خمیه
مکشش مرده را نماند ستایش ته کار
همی دوس را بکشی نه بر تر کنش
نه منی چند جهان که دلی طاعت بجای
نیاید نخوشی حیوان که مردم باید زنیاید
بیابانست که با بخت یکسانست سویی
بچشم دل یکی بگرید پس اینخوان برست
برین چکان کرد و نشت میدان خلق برود
بکش نفس تو بر ایت حکمت و طاعت
مرا کوید بدین است و فصلی تر کن بود
اگر که نذر در مر علی از همه یاران
علی را و نشت بود و ان شمن میاید
شدی حیران بی سامان کردی کم کردی

بیادش و دو داری میان کام و دندانش
که خیری خبر که گریه نیست ترکیب تنش
بمانا که سلیمانست بندد و بند و خوش
میباخی که دزدانست میان چرخ و ارکانش
چو نادانی بود علت مدان خبر علم دانش
بداری نده بیل از بر حسن انکانش
اگر طاعت کنی پیشک ضاعت که دوشش
اگر چه زو سندان ز ما تو اندر خود چو
نست و خوشکیش نیست و خوشکیش
که نهادت پیش درین نکاری انوش
مکر کوی یکی کرده کوی پیشش
بکش زین پوشت را که بیاست و شانش
که دینش پاک بودی بنودی فصل چندش
باشد خبر که باطل از خدا اسلام و شانش
مرا و راکش میاموخت ره و عویش
اگر دیدی بصفت دشمنان سام شانش
چو عمر در از شش فراید در از شش
که زهر است در نوش و بخت بارش
که با بر گرفت او که نکلند بارش
دی را که کرد هست حیدان فرارش
حقیقت شود سوی انا مجارش
انکه بگریه و صی که دینی بر شانش
و ز خداوند ظفر خوست پیمبر شانش
جز که شمشیر بودی بکه حرب کوشش
مایه جنگ و بلا بود و جدال و رخا
نیستم من پس آنکس دادم شانش
هر کسی که خطا کرد مکافات خطاش
زین همیشه نبود میل مکر سویی شانش
داروی علم خوار میرا که ز علم است شانش
چون ترا خوار کند چون کنی خوارش
تو بخسیره چو خوری انده و تیمارش
بر رسایم بر بخت از ره و وفارش
نکلند باز خود انگاه مکنو شانش

وله فی احتیاق و النصیاح

وزوزار کردی پردی نانش	کند باز بر کرد دست طاعت
مکن خیره رنجه براه جارش	اگر ره کشته شود سوی انش

در نعت و مدح حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب صلوٰۃ اللہ و سلامہ علیہ

چو رسید این همه اوصاف کوششش	معون علم بود آنکه تاویل و متغ
تبع و تاویل علی بود همه خوفش	کرشما صبیان از بجزا و استام
به کوارده همه حال ز لوزینه کین	بخطا غره مشو که چه خداوند نکرد
جائج اهل عادت و نیت ملش	تنت فرزند کیا هست کی بچرخاک
جانشیت پیفر و شش بر بر شمش	علت جمل و میر جان را بچرخاک

وله ایضاً

شاره و نعت کنی گریه و شلواری	هر که با و است همی صحبت و زاری
بر در و در که کر ما به و دیوارش	هر که از صبح ستمکار بهر و بر کار

ای مرکب علم و سخن حکمت لیکن
دیباغی بسیار با زدیغ روی
چون کشت جهان را در احوال عیاشی
بر حسرت شاخ گل در باغ کوشد
تا زان باغ آمد طبل ز فصاحت
شرمنده شد از باد سحر کلین عریان
چون تیره روز گران بعل جانشینش
خورشید پوشد ز عیش پرین رخ
نکرستاره که باز و سپس دیو
گرفت یخچین چه که خورشید ببرد
این پرونده یکی مرکب ماند
از بهر جاسوسی آید ز زحوش
چون آنکه جوهر بهتر و نرسیده کرد
تا کس تو خرمی و خوری سنا
بفرصت این جهان چو اهریش
چون مرد شور بخت شد و روز کوه
برج آن کران بخرد از ان شود
بره که تیر است کند بخت بد
پروین بجای قطره بار و بیخ
آویخته است ز بهرش از نوش
نعلن سپر و تیغ بر بخت تیر
خواهد که خرمی تو بسوزند نیر
کفش چو کرد مرد در و کاه دود
جهان دگر که نشد روزگارش
بدیبا پوشید روز و زویش
کر از رنگ خوابی بستان لیکن
نگه کن باین کاروان هوا
که دید هست هرگز چنین کاروانی
چو حور که است این سیرین
چو بود آنچه کرد و ز که دیگر کشت مانش
ز سر نهاد شاخ گل باغ آن تاج پرور
همان سکه پوشیدش بسیار و روزی
یکی کرده که بوی شد از و یا سوزی

انگشت خردمند را مرکب بود
بر چند که دیباغی نیست خرد

منش می بندم و تو جامه می
چون لوتو شهور نباشد و اگر خند

وله ایضا نور الله و حسنی الموعظ و النصیاح و التحقیق و التجرید

وز آب روان مرشش بود در پیش
چون چادر کار زنگران بردیانش
ایست همیشه سلب و خیریش
چون زر که زیده که بر قیچکاش
هر چند که جویند نیابند نشایش
کز کار نیاساید بر چند دوش
کند روز و در و بران کرتویش
از بهر طمع عیش کند مرگش بایش
چرند که تو بر فلک ماه ربایش

کسار که چون زنده تر از بد اکنون
بس با جسد سر ز که لاجرم اکنون
بر منفرش پروزه شبنا و جیش
ماند کی جام بخت شبنا و جیش
پروین بچه ماند یکی دستش بر کس
کشت یک یکن بد خوست و جیش
دشمن چو پیکو حال شد کی دگر کرد
فرزند بی ارادت در جیجی
برگاه نه منی مکر آنرا که سر است

وله ایضا

بر سینه چون خمیر شود جوشنش
که میخ بگذرد ز بر زارش
آینجه است تیره بار و شنش
غره مشو بلا بر مرد کلنش
هر دبری که سوخته شد خرمش
کلخن شود و دود سیاه کشنش

وازا که روزگار ساعد شد است
زی من یکی است نیک و بد و هر
اگر منم زخوی با و از انک
آز که حاسد است حسد و بدست
در دانی که صبر بکو طیب
پرور ایزد است دل است کوف

وله ایضا

بلو لوبشت بر کرد عذارش
که پیشش چنین شد میان کنارش
که پر در تاب است بکرویش
که خرقه باری دارد قطارش
بماند که است پر و پارش

به نسیان بی قرطه سبزه پویه
بصحرای بستان نسیان بساطی
سوی بستانش فرستاده دیر
سال نواید و شن آن سال خرد
کناره کند ز خردمند مردم

وله فی احتیاق و المیدح بن ابی طالب علیه السلام

که خردمند و دیر و دیر و دیر و دیر

ننگی همی ماند که کرد و دل بسو بار

ایست مرا با تو چه کار بپا دار
چو را بگزیند خرد لوتو شهور
زیر که بکست ز خزان ز نهانش
پیاره کی زردی و کوری نوایش
برست زبان و طرب بکاش
کر بکری از کلبه خدایندانش
چون پیر که یاد اید از روز جوش
از سوخته پاکیزه بلور است اویش
بر زوده قطره سحری صبح کیانش
یا نستران ز که بر سبزه فاش
زیر از تو بدو بگریزد و جوش
ز بهار شوخسته بدن چربایش
هر یک بده حاصل چون دوزایش
کز گاه بر لیکری در چاه نشایش
تا بچو موم نرم کند اویش
خشکی و درد سر کند از غنش
در جیب و جبهه یک شود از زارش
بانا و کی نبرد کند سورنش
سورشن بقا ندارد چون یوش
کس نازموده هرگز پیش از زارش
اندک استاده بپا دوشنش
چون صبر تلخ تلخ شود با و نش
ز اسبند یار داد خبر همیش
بد و حیدرمان کشت صورت نگارش
درختی که آبان چون کرد از زارش
که یا قوت بود دست پرور زارش
بدست صبا داده کرد و نهارش
که برخاست از هر سوئی خواستارش
نمیرد بجز جابل اندر کنارش
بستان جابل ز رفعت بدین جوش
برخ برست خورشید آن خجسته
خرانی بستان که در مجلس کوشش
چو از دیار بآید جرم تیره زک خجسته

ذو الجلال از تو هیچ راضی نیست
 بجلالت هست و خود بر فرد مردم
 سخن بگویم تا ز یکدیگر
 جهان خدای جان را مثل چو تبارت
 بحاج و مشغله ما غارت سخن کویم
 محمد و علی از خلق بهترند چه بود
 ترا اگر نه کوار دشگر که بیماری
 مبارزان سپاه شریعتیم و قرآن
 من کرم یا در کشد است جهانم
 شیخ و جوان ابقی بریزم کردم
 نامه ازادی مدست سوی من
 بیگل من ان علم فرشتگان را
 ای بوی خوشی که ده صورت من رشت
 زیر درخت من ای بخت مراد است
 تیر مرا خبر سخن نباشد بیکان
 دل افتعال اهل نه مانه ملاشدم
 کاهن در عشق پی خوب چهره گاه
 وقت خزان یا در زان شد دلم فراخ
 این سیادوان در و نشسته است
 پنداشتم که دهر چرا که من شد است
 از شاه زوی تقیه چنان در زستم
 اعدای و لیای خدایم عدو شدند
 احرار و زکار رضا جوی من شدند
 که مستمند و بادل غمگینم
 ز نهار ظن بر که چنین میکنم
 یازاده و غم الفی سیمین
 نسرين ز رخ می چکنم اکنون
 در لشکر زمانه بسی کشتم
 بازی که هست این فلک کردن
 یکجند پیشگاه همیدی
 آهوجنل ز مرکب رهوارم
 باز خم تیغ دنیا بس باشد
 فخرم بس آنکه در ره دین حق

وله ایضا

و گرنه ما همه اندوی نوحی سواریم	یکی ز پا چکل است یکی ز ما است چخا
جد اشویم که ما هر دو اهل کفایم	سخن بدید کند در کز من تو مردم گشت
که ما بیکدیگر در این بوستان بهنجاریم	بیای من تو هر دو اهل خت خدی
که ما مشغله تو خانه آواریم	اگر تو ای بخرد ما بسی مسلمان
که از فلان فلان نشان شریک داریم	خرنیه دار خدایند و سترای خدی
شکر خوش است سوی که ما نه بپایم	چو داد ما زیزدان بیکجلی حیوان

وله ایضا

پس بچه دشمن شد بد پر جویم	خجسته بستم بکاشغرو به بغداد
پنهان در شد ز خلق در دل جانم	آنکه دانست بدو نکو شود و تر
کر چه بیکان نشتر دیو نهانم	ملک سلیمان اگر بر دیکمی دیو
من نه چنانم که میزند کاهنم	آینه ام من اگر تو رشتی رشتی
کت زرشاخ مرد می نشانم	کشت خرد را باغ دین حق اندر
تیر سخن زبان سزاست کاهنم	کر عدوی من بشرق است و بجز

در لغت و مدح حضرت امیر المومنین صلوات

الله و سلامه علیه

تا خود ستور دارم و از او چاشدم	از مال شاه و میر خویش شد دلم
کز بیم مورد در دهن آرداشدم	فرعون روزگار بکن سینه جوی گشت
چون و لیای و امان رسد داشدم	عیم می کشند بدنم بدوست غر
چون بر کزین علی المرتضی شدم	احمد لوی می نش علی را سپرد دلم

در صفت ضعف و پیری و شکستگی خود

و حقیقت آنکه هستی

کز عارضین خوشه نسیرنم	در مسکنی که هیچ نفرساید
پر کرد از آن شد دست یابنم	از دیدن در در کز آتش
امروز کرده لایحه تلقینم	امروز باز پاک زمین بر بود
در مجلس ملوک و سلاطینم	از ده این و آن سجد زار من
طاووس شست پیش منم	و اکنون غدو با من کی سازد
برهیز جویش ز زهریم دینم	منکره آنکه در دره میکان
برند بپا مام میایسم	بر حبت آل احمد شاید کر

چه بگوئی و منای میر جلیل
 اگر چه یکسر و جلایان کلزاریم
 که بی سخن تو و من هر دو شش دواریم
 ز بار خویش یکی چاشنی فردا داریم
 ترا که گفت که ما شیعه اهل تا داریم
 همی بارسانند کاهل اسد داریم
 مگر خود که بدن پرستور سالاریم
 از آنکه شیعه حیدر سوار کراریم
 هست جهانم جان من همی عالم
 بد بچه گوید همی خلیفه و خانم
 خشک کنیاد او ز بیم دما نم
 با سپه دیو من چه کرد تو انم
 و ز تو نکوئی نکوست سیرت مانم
 تازه کنم کز سخن چو آب روانم
 اسان من تیر خود بدیده برانم
 زایشان بقول فعل ازیر اجداشدم
 کاهن ز حرص مال پس کمیاشدم
 وقت بهار شاد به سبزه و گیاشدم
 ایون سپید سار درین آشیاشدم
 ز می طلیان عامه و رداشدم
 چون من علم در کف موی عیاشدم
 فخرم با آنکه شیعه آل عیاشدم
 من بر آن بزرگ مبارک لو اشدم
 حیره مکن طاعت چندینم
 اندر فراق زلفک مشکینم
 ایون چنین چون فونی ز ترینم
 فرسوده کشت بیگل سکینم
 دیگر شده هست یکسر آئینم
 آن حله می بب نو آئینم
 گفتی از ترا ده تنیستم
 کز عارضین چو سینه شایتم
 مجوس کرده اند چو نیستم
 لغت همی کنند طاعتینم

تا به یکبار بود و صلح طمع میدار
پیش از آن که تو نیز تو طلاقشده
ای طارم بپشت را ازرق
کوشم نشود سخن لبیل
باشت چه حلقه چپد کوئی
حق نیست مگر که حب حیدر
در بحر ضلال کشتی نیست
این باز به پیله نگرانی پرو چنگال
بنی آنکه به پیش تو خوش خوشی
احوال دیگر کرد از دوبر من بر تو
دید که غم بودی فی خال کسیر
زین جام چسپال نه بدست برفت
مانده همگان میان جبال
یکسر عشاق مقال هستند
نام خنهای من از نظم و نثر
از چو منی میسند باید هوا
بلخ ترا دادم و میکان به من
فردا معلوم تو کرد که کیت
کنبد پیروزه کون پزشتا عل
علت جنبش چه بود از اول بدش
کیت مرین قهر را مخرک اول
از پس بی فعلی آنکه فعل از بود
علت جنبش چه چیز حاجت ناقص
بار درخت جهان چه آمد مردم
تو که بر تخم عالمی که مرا و را
قول میس که گفت ز می بدوش
مال چه هست و زمانه دام جانت
بحر عظیم از قیاس عالم عالیت
باد مقابل چو راند کشتی را رست
اندر افق بجای نادان
لکن از پشت خویش جمل و بدنگ
دل و فکر بلند و روشن کن
در دوزخ نه پسندیدای سخن

چون بصلح آید می سر یکبارش

این جان چو زنی سخت فرمیده است

هم در مدح حضرت امیر المومنین

چون کشت پرم بزرگ محقق	ای تاخته شصت سال زیت
وصف سز لفاک محقق	یکچند در برق شعر کفشی
خیزات بدو شود محقق	کیتی همه جمل و حب او علم
خز حب علی بقول مطلق	ای غرق شده آب طوفان

وله ایضا

هموار و نخواهد شدن و از دگر	بنگر که بدل کرد با مروز ترا دی
او کرد ترا عظم و همو کرد ترا خال	بنگر که کجا خواهد است این باز می بود
محمود که چندان بسته دال رصیا	دانا بسخنها خوش و خوش شد و شاد

وله ایضا

چیت سوی انا سحر حلال	نظم نمیکرد بدلم در غزل
زشت بود شیر شکار شکال	باتن رنجور دین تنگ غار
این دره خشک و جبال و تلال	دست من و دامن آن رسول

در تحقیق و حکمت و مذمت دنیا

و تعریف آدمی کوید

از چه قبل کشت باز صانع وفا	جز که بجاست نخبند آنچه نخبند
حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل	ناقص محتاج را کمال که بخشد
بار درختان زخمهاست دلائل	بار چو نرزد و تخم او پدرا و
بر کج خلق کشتن است و بار فضایل	صانع و مصنوع را تو باشی فرزند
میشوم این فرمود زرد افاضل	عاقل دهنست کو چه گفت و لیکن
ای همه ساله بدم و بر چینه مایل	مرغ که در دام و بر چینه طمع کند
کشتی او چیت این قیاب اسافل	باز جهان بگردی گریست و بدور
هم بر ساندش اگر چه در سافل	ساحل تو محشر است نیک بندیش

وله ایضا

روی دشمن چه سود و قد چو میل	تن اعلم و عمل فرشته کن
بوی جنت نیاید باج بخیل	جز که در کار دین و جستن علم

نشود مرد خردمند خردایش
مگر آزاد شود و کدورت از غارش
بر بود ز من جبال و رونق
این مرکب بپشت را از بلق
بر چشم سیاه و شعر ازرق
مردم همه تیره او مروق
بنگر که پیش است ز ورق
کو به پیش نازم می باید و فی ال
کاشی ن و سز زنگی خان کجی ال
مر پرترا باز همو کرد بهال
دیوانه باشد آب میمای بغربال
نادان سبزه و غزل مطرب قوال
میستم از عجب سز و نه نیز از کلال
در که و پیکه بخراسان رجال
راه نیابد بدلم در عشرا ال
مونس من جت رسول است و آل
وزد کران باز گستم خیال
نزد خدای از من تو بر ضلال
چند بکشته است کرد این که کل
چیت داین قوال اهل علم او ال
چیت ازین کار کرد بهره و حاصل
وین نشود بر عقل سهم و مشکل
جز که سپنیا ز ساکن کامل
از جو زاید و زلیپل لبیل
سبح پر شو کریم و عاذ غافل
ربان خود کرده است و هر قل جال
بخت بدانگاه خاردش رکبیل
شخص کشتی است عمر و متقل
تا بچه بایست کشتیت متخل
چون نیابی بسو علم و دل
جمل باریت سخت زشت و عقل
نام چه صایح و چه اسماعیل
در همه کار و مکن تعجیل

کر من آنم که چو دیباچه نو بودم
 که بدندان بجان خیره در آوردم
 حق هر کس بکم آزاری بگذارم
 چون بحرب آئی باوشت غم زانم
 غرق اندا اهل خراسان نه آگاهند
 اگر بر تن خویش سالار و میرم
 چو من پادشاه تن خویش کشتم
 بتاج و سریزد شایان مشهور
 به چشمم ندارم و سفلد کیتی
 بگاه درشتی در شتم چو سونان
 نظام سخن را خداوند و جهان
 من از پاک فتنه زنده آواره کام
 بدانت فخرم که حال مت
 ازیرا نظیرم همی کس نیامد
 اگر خصم امروز دی من بهارم
 چو تیر سخن را نهم بر حجت
 سرچ پادانان بر در جوانی نوم
 پیری خج اجه کی خانه شکست که من
 که بر آیم زین چاه چه باکت که من
 چو همی برودن مفلک جهان شنه خوش
 این سه دشمن چو همی می آید بد
 چون کجایان نذر کرد دست و طعن دشمن
 چو تی از دنیا کوئی و من از دین خدای
 طبع من با تو نیار آمد و با سیرت تو
 چو تی سیم که کیردت نمی آید و غن
 بجوانی چو مرا باز نشد چشم خرد
 جامه دین مرا تا زمانه می نه بود
 جز پر شده نودان شاکوی سول
 ای بنس پیره که شایه می و کردون
 نیست نیست من افتخار که هرگز
 تن صدف است ای سربین بدش
 را و تیری شسته و خیر برود کشته است
 زنده بماند زنده و کان که چنین گفت

چونکه امروز چو خفا نه خفا نم
 نه لندم سیر زدن ندانم
 که سلمانی اینست و مسلمانم
 ممکن با غفلت بدیش سوانم
 سربز انور برماند چنین نامم

زین پس باز کجا برده می آید
 پیشتر از آنکه از این خانه بچونندم
 خشم کیو کن اینک من و نیک
 تخته کشتی نو هم بخراسان در
 ای سرزای برضرت مستنصر

هم در تجرید و تفرید خود گفت

بهنگام نرمی سبزی حریم
 دل غصه داد و طبع جریم
 نگفتم که شاپور بن اردشیرم
 بداند و شمن قلیل و کثیرم
 که برای آن رهبری نظیرم
 و کرا و موم هت من مهرم

بیار یک واری مشکل اندر
 ز کرد و چو بر نامه من بتابد
 ندانم جز این عیب مرخوشتن
 ز من سیر کشند و شکست ازیرا
 چکونه پیش من آید ضعیف
 چو من بیان مست خاطر کشایم

وله ایضا

در اورانم میسایم بر سو که شوم
 شصت و دو سال آمد که در این
 پیکان هر چه که من سیر کلام دروا
 نیستان خنجر زده مکر از دهم
 من چپ و دست چو دیو زهر چو
 تونه آن نمی تیرنه من آن نوم
 اگر از جهل و جفا چو تی بر آید مردم
 من طاعت در طاعت تو چو
 شایدار هرگز بر روز جوانی نوم
 که نکردی بین ست آبی نوم

بل کی جاپت سیرست که با قمش
 بر سرم کتی جو کشت و با و در خو
 دشمنانند مرا خوی بد و آرزو هوا
 من همیدانم اگر چند ترا عینت
 ای غزل کوی لوجوی من و در که من
 تا همی و دوسر و دست رفتی و گفت
 ای امید همه امیدواران ز شما
 در پس آنکه منادیت شنیدم زدم
 کردلم نیز سوی صرص هوا میل کند
 چون کجا رو خوسم بزم رحمت چپ

در نصیحت و حکمت و موعظه فرماید

جانت پرورد و در و چو لوگو کنون
 خوابی بیدون کرای خود اندو
 ایر و سجان بچگونه و چون

ابرون از علم شرم بجان در
 دیو و فرشته بجای آب و آتش
 هر که مرا یاب زنده درین خاک

چون دن آرد از این خانه ویرانم
 نامه خویش هم امروز فرد خواهم
 که سواری پس پیش آبی بمیدانم
 لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
 من اسیر غلبه لشکر شیطانم
 علامت همی چون کمی خیر خیرم
 اگر چند لشکر ندارم امیرم
 مرا علم و دینست تاج و سریرم
 بچشم خرد من ازیرا خطیرم
 چو خورشید روشن بخاطر منیرم
 ثنا خواند از خج تیر و پیرم
 که بر عهد معروف روز غدیرم
 سک از شیر سیرست و من نه شیرم
 که از سنک اوزنک دارم حیرم
 خردمند کردن نه سدا کریرم
 نشانه شود نا صبی پیش تیرم
 که در اینکار نه من از پسینم نوم
 نه همی و ست پذیرد ز منش نوم
 پیکان بدرد و آگوشش که شد و نوم
 از هوا سیرم و کبریم از آرزو نوم
 که همی هر سه سیرند بجهلت کلوم
 نه را بل غزل و رود و فوس و نوم
 پیکان که ناشی رفتی و کفوم
 بس که گشت فضل تو امید عفوم
 که نه پیوستم ناک ویت چن شوم
 در خور لعنت و لعین سزای نوم
 بار و دشت به خیم رحمت آن خور نوم
 تا بوم هرگز بیکر و زنجیرم که بوم
 نبسته کردونی و پیره کردون
 غصه کردون وین و کمر و ون
 که تو پای موزی ای سپه توئی ابرو
 دیو مغلان شده و فرشته زیتون
 شسته چو بادون و عرقه چو دودون

کراهل فسرین نمی هرگز
مغلوب گشت اول ازین دیون
کرنای من مثل کسی کرد
نپسندم از بکرد و بکراید
زی جهران علوی کسب گشت
نزدیک عاقلان عمل التحمل
افسانها بمن چون بندی
شد و تیزدم زره معنی
فرو بارید مروارید کراید
بمروارید و پاشاد باشد کسب
بگویم من بدین کس که بر عارض آید
اگر فضل رسول از کین زهرم جلیب
شریعت کان پیش گشت و قرقان چنگ
از بهر چه این کبود طارم
زیرا که در آن خزان بزر آب
گشت آب پر از نم که در صاف
و ربل اکسته شد زیر
وز در دیکشت زرد و پر کرد
آن نادر که جو خلق سهراب
وز جمل و جنون خویش نهاد
بسیار کوی هر چه یابی
بکسل طمع از وفای جاسل
کردار مدار خار و سوزن
زیرا که جهان از آزمایش
زین تا ختن شب از پس روز
پانزده سال برآمد که به یکام
بدو بندم من زیرا که تن جانرا
چه عجب کردند دیو مرا کردن
بچو خورشید ستور تخم پیداست
کان علم و سخن حکمت یکانت
با کروی که بخت زد و بختند
خنده از بخود میسر و چون خندم
کرباد تو کنم خرمن جز در آباد

جبال چون گسند نمی نیم
نوح رسول من نه خستیم
گذشت یار داور غزینم
از دژ زبانه شاهینم
این جهر کشف فرود نیم
واندر کلهای ابل غلینم
کویکه من بچین و با چنیم

از جان پاک رفته علیین
سقراط اگر رجعت باز آید
چون من سخن بشاین بر خیم
زیرا که بر گرفت بدست عقل
زانم بعقل صافی کاندردین
از من چرخ شیر مرم خدین
بر من گذریکی که به میکان در

در صفت پیروی و کوید

مرا زیرا که بفرید جو کس را بیدم
یکی سبکی بود کین کی شو چو بیدم
یکی مریخ دین که یکی مریخ دین

نه چون سبکی بود کس که عیشش بیدم
چو چشم ز نور و ماه ز نور بیدم
ترا دیوت اند طبع رستم و خستم بیدم

وله ایضا

کر گشت هوای صاف پریم
رببت غراب پیروزیم
رخسار ترنج و سیب ازین غم
وان آب نکر چو تیغ رستم
بر تارک ز کس افسر جم
با خار مدار کل و مادم
هر چند که منیش مقدم
کفار حریر و خرقه ملحم
بس نادره ناطقی است اکلم
چون از پس نقره خنک ادیم

ور گشت شمید کلبه زرد
چون باغ خزان یافت در باغ
پوشیده باس خرا دکن
بر بود خزان باغ رونق
این بود همیشه رسم کیتی
ناگفته سخن خنوی مرد است
زیرا که اگر چو ابر بر شد
وز عقل سپین بطن پید است
این جنبش پقرار یک حال

صفت تجرید و تفسیر و حکمت خود کوید

کر فربوده من از چشم تو نهانم
نامن ای مرد خردمند بیکام
چون کنم چون بچندم نه بخندم
چون خرد و سخت گشته کربام
بنود سر را بجا داد و انبام

نور کرد دولت از حکمت من چون ماه
کرد گشت تنم غایت عجب زیرا که
از غمم انگه دی از بهر چندیم
تازه رویم بمثل لاله نمانم
دی بشت از سر چو کوی کشتیم

و جسم تیره مانده به تخمینم
عشری کان بریش عشرینم
افاق انفس اند مو از نیمم
ایزد غشاوه از دو جان پنم
بر میرت مبارز صفینم
ساکن سخن شنو که نه سکینم
مشهور تر ز آذر بر زینم
کر چه بنام تیغ و تبر زینم
که بر دو عارض من بست و فاعلم
که دیبای نا کوشم بمروارید شد معلم
نه چون عیسی لم به کس باشد و درینم
چو جسم از جان باغ از نم بدش گشت حانم
به بند طاش کردن به بند و رستی دریم
پر کرد شد هست و تار و معلم
بردشت بشت سبز پریم
داد هست به سبب کونه و نیم
زان بخت گشت لاله رادم
بر ماتم لاله چرخ اعظم
بستد ز جهان جمال بستم
شادیش غم است و سکرش سم
خوش نیست خنوی مکر که در فم
از دو وسیه نیاید تنم
اندر دل و بر از صبرم
افاده درین بلند یکم
چون و از بحر چیزا که بزم انم
عقل بسته است و بن بسته و جوامم
سر ز نشن چون کنیم من بیلامم
که دلت را من رشتید و خشامم
از تن تیره درین گنبد کرد انم
خود من امروز بدل خسته و کرامم
گاه پوشیده شده و لاله نمانم
وز جانی فلک امروز چو چو کانم

شاخ را بنکر چست شده
ابر آشفته برآمد و زدمش
زیرینغ تیره قرص آفتاب
شب سیاه و چرخ تیره من هم پور
نور راه کمکشان تابان در او
جیش چرخ از نور پوشیده گشت
دیر بماندم درین سدی کمن
جستم من صحبتش و یک ازین کار
نوشده نوشده که من شود آخر
شمع خرد بر فروز در دل بشتاب
حمله رفیقان رفقه اند و تو نادان
رست نیاید قیاس خلق دایم
معدن علم هست دل چربش اندی
در دلم تاب سحرگاه شب دوشین
گفت بنکر که چرا می نگر در کردن
خاک را کرته خورشید همید و ز
وز که شام بپوشد لبه چادر
خاک را شوی چمن و هست که نیر
سیوه زین هست یکی شیرین یک تلخ
نه چو کا فور شود کوه به بهمن ماه
این خردمند نخلکوی بشتی جان
کر کسی غلبلین خرد هست بستی در
طبع تشرین بچه ماند به نسیان
ای سپهر جان منت شوره زدن شونید
نزد آتش سیم و نه سس خزر
سوی چمن دین من راه پاموزم
جانت خاکست و خرد تخم کل لاله
که همی آرزو آیدت عروسی نو
زال یاسین خورشیدنی و بتقلیدش
آب در یار احوار شید بخوشاند
خاک بر سخته نکویم سخنی زیراک
در چمن مراد دل ای سکین
بیار تا ختی براد اکنون

وله ایضا

چون فشته کرد بر زمین لکن	دوشن ما چشم از فکر ت فرآ
کرد کردان اندین پرتیردن	زهره تابنده بر چرخ تیره جرم
چون بسکره لاجورد اندر لکن	اکن ثریا چون ز دست جبریل
فوج خاک از قیر پوشیده کفن	لرز لرزنده غصه در عین

وله ایضا

کر چه بجان که قارنه تن آیین	مسکن تو عالمی هست روشن باقی
با دل و دشمن سبوی عالم روشن	چون بدل اند چرخ خوابی فروخت
پست نشستی ازین پر ایزون	کونی جهان من هست و نمرده است
زخم فلک زانه مغرست و زبون	و مننه بکار اندر هست کا و نه آگاه
جو رو بخار درین مبارک معدن	بر سر نیکو شکر حکمت حجت

در حق تو و مواظبت و نصیاح و یدایح ائمه علیهم السلام

تا به به کام سحر و خی و این سکین	روز رخشان پس تیره شبان کونی
تلخ و شور و بد و خوب ترش ترش	از دوشوی دوزن بچه بد و لون بد
خلق از اینست یکی شاد یکی غمین	طین اگر شوی شاد شش روز و شب
نه چو زنگار شود دشت لغزان	کس بد نیست چنین طرزه زنا شو
از چه ماند رست چنین تب بدین	عمر خود خواب جانت چو رستی
تو که بهشیار شدی حیره مخور لکن	جول و بیل مرعند بلی لکن
کر چه در سال می باشد با تشرین	تا سحر که بس اندیشه بخت ازین
شوی جانت در شتنت و خود چاک	زین ن شوی بدین کافین نزدی
بر نهی آتش و فرخ چو شدی نین	طلب علمت فرموده رسول حق
متر از اگر کنی روی و حسین چمن	آل یاسین مرچین با دیمین چمن
خاک را تخم کل لاله کند نکین	چون دم که تن جانت ن شویند
دین عروست بس دل خانه علم دین	راه ظاهر منبر راه ستور است
بر سر سوره میخواند یا حسین	ماند بهنیش کمر از حکمت زرافه
تا بر آردش سوی چرخ و شود شین	پند میتین دل نادان چون شکست

در زهد و پند و نصیاح فرماید

زین مرکب مراد فرو نه زین	دینا و بیک شند ز تو زیراک
--------------------------	---------------------------

برکت را بنکر چودی منتحن
بوستان کشت و اطلال دین
تا چه میخواد از من چال دین
بچه خالی از یقین بروی وطن
ما زده نوری تجاهی امر من
ترس سنده عتاب اندر کون
تا کنم کرد صحبت دی بهمن
سودند دیدم چرا نگه سوده شدم
مینت ترا عالم فرودین سکون
علم و عمل باشدت فتیله و روغن
آب میجویی ای رفیق بهاون
جو که ترا این مثل نشا گشتن
زانکه بلند قویت چون که قارن
پنج ماه مهید این خاطر روشن
بد و صد چشم در این تیره بین
روز تا شام نبرد آب زده زون
اقرینت روان اثر فقرین
این چنین یاد پورا و مدان خرابین
کی بدیدار میتون یقین از طین
نه زنی هرگز را دست بدین آیین
بر سر خواب جانجواب و کرکین
کل یکی جوید و جوید دگری سکین
سر من جز که سزای نوی من بالین
چو همی باید دانیکه نراید دین
که سفر باید کردن بمثل تا چمن
تو بچین دو معین شونه بدن چمن
عمل و علم باید آید زان و این
نا صبی ازین از اینست جگر کین
باز کرد و زره که به مان و این
بر دل سنگین ازینک نرویتین
سخن حکمت ندهت و خردش این
چو کانت کشت و کشت در خان چمن
وینا با ختی و نجستی دین

زنده زده ای پسر نه این تن خاکست
مردم اگر ز آب مرده زنده بماند
در دهن پاک خویش است مرده
گر به سخن زنده کرد مرده سیجا
فضل طبع خون یافت سنجی هرگز
کمیت زبانه را ضمیمه است میدان
سواران زنده را نیک بنکر
یکی از جوید نهان باز پیدا
که دهنست که نور خورشید گیرد
که دهنست که این تلخ و ناخوش طبع
که دهنست که از زبون دروشت
که جان نوزادان عزیز است بر ما
بدمان چشم سراندر بماندی
نهان نیست چیزی چشم سرودل
بفرمان کسی شود نیک سختی
بزدان نیارد و دست جانت
ز برمان حجت سپر ساز و جوشن
ز رویم و گوهر شد ارکان عالم
بزمی طغر جوی بر جسم جاہل
نه پسندی بدید صد من ز راه را
ز بهر تو شد مشک و کافور و نسیر
اگر نیستی آنجان خاک تیره
پنجهال ز دندان جان را اگر فتنی
ایکین بنده پیروزه پیروزان دین
ناگاه کلاتانش بدید آرد کلها
این گوی کران با هوای که نهاد است
از مرد بدید آید حکمت نه ز منبر
پنجهری ای پنجهردان ملک آهیت
با و خرد و داد و عیسم و غیره
آنگاه شود آگاه ازین پهن کفها
ای بار خدای همه ذریت آدم
که جلای مده شود عدل و سیت
آنی که بدید آمد در باغ شریعت

سوی پسر نه نیر سوی فراطون
خلق نمردی هرگز بر لب چون
وز دهنش جز دم نیامد پرو
چون سخن جنب نیست سوی افزون

وله ایضا

سوار شمر چه خیر است جان سخن
درین پهن میدان تازی و تیر
یکی باز داند کران زار زان
همی و شنی ماه و بر جیس و کیوان
حرارت بر اندر ترکیب نهان
بچشم انداز نسک کو صفای
که بسیار نفع است از حیوان
یکی چشم دل با کین نیندر مان
مگر کرد کار جهان فرد سبحان
بد و جهان که باشد خرد و بفرمان
خرد خواهد شد که دیر و نیکان
بمیدان مردان و نیکان
چو پیوسته شد نفس کلی با رکان
که که را بر نمی کند پست باران
بدان که تنی یکدم سنک پیکان
سینه خاک در زیر زنجاری توان
شکر کی شدی هرگز و غنجان
و یکین شدت کند چنگال دندان

وله ایضا

مانا که شکفتی بود ز نخت سیدمان
خورشید کند عالم پر نور و نهان
از ملک قیصر به از ملک خاقان
میزان به سایه دهنش سیدمان
کز حسرت و غم سنک بجایند بدمان
با ملک سیدمان و با حکمت لقمان
آن منیاید مکر از نام تو غمان
از عدل تو آزار و زحمان

بل که ز مازنده و شریف و سخکوی
آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد
اصل سخننا دم است سوی خردمند
کشفه دانا چو ماه زلف نر و نیت

خرد را عیان سازد نیت ازین
عرب برره شعر دارد سوار
که دهنست ز قول چو کوی که آید و
که دهنست که اندر هوا پستونی
که بود آنکه او ساخت شکوفه
که بود آنکه مکر ز کفار او شد
همی خویشتن را نه بنیم لفعی
ز چشم سرت که نهانست چیزی
خرد دهنی او ست ما را که در ما
که بهان تن جان پاکست لیکن
بیامور اگر چند دشوارت آید
بمیدان حکمت بر سبب فصاحت
اگر جان تو دی سیم و زار اندر
سخن چون حکیمان نگوئی کوته
خرد را با جان و حکمت پرور
اثر ای آن عالم هست این کوی
چنین چند کردی مکنی کردی
کنون آنکه کردی خور دی تنو به

هر چند که بر سر بردا نایبند
گویند که پیغمبر امت و دین را
هرگز ملک ملک به پیکانه نداشت
از بهر چو شید چنین عالم سخنها
حسرت نکند کودک را سود به پیری
از نام تو بگذرد بدخواه تو کوئی
من بنده چو شصت و نصد بگوید
چون خطبه بنام تو رسام سخن

نیت مکر جان فرج بسته میمون
آن پسر بی پدر برادر شمعون
معنی باشد سخن بدم شده همچون
کشفه نادان چو کهن شده عروج
که چه بدید چو سنجی است طبع خون
بر سبب زبان اندرین پهن میدان
پزشکی کردند مردان یونان
زمان به پیوسته شاید به پیکان
ستاده است در پا و کوه و پیکان
ز کو کرد سرخ و ز نیما ب لزل
عقیق عانی ز لعل بدخشان
نه در سیم و ز رونه در در و مرجان
بماند چشم دل آن چیر نهان
بفرمان او شد خرد و جفت با جان
دلت را خرد کرد در جان نیکبان
که دشوار آموختن کشت آسان
مکن ضرب شتمیل تا و دل جولان
بصد من کم کنی دی یکی نان
که بجان کج به سخن کشت سبحان
که فز زنده خود را پذیر کشتان
در این شک زندان تو شادان و خندان
کزین گوی کردان شدت پست چو گان
همی کن ستغفار و میخور پیشان
چونست چو پستان و کاجی پیکان
چون کشت پایش ز دید تو پنهان
هرگز نشود همسر با دانا نادان
چون فت ز عالم فطانت او و جان
شونامه شاهان جهان پاک فروغان
ای مغر شاد و دوزده و زشتان
هر که که به پیری مکر یزد و دبستان
ماه است مکر نام تو بدخواه تو گشتان
بر مشتتری ز بهر بقعه بیکان
از برکت اقبال تو کل وید و بیکان

غره مشو بجا رخسار خورشید
سوی قوی نهان من چشم دل سپن
چون من کرده زخم بسختی بکجا نهد
این تپه پر چشمهای پیدار
این بجای آرا مشن کونار
تو عالم خودی ضعیف و دانا
زندان تو هست این کربت باخت
طعن چه زنی مراد ابدان کم
از سخن فراوان چشمت بماند
خورشید با و از خاطر م را
شب من و زرخشان که دخواج
هر آنک در راه پند ز مجلس
ز گوشه منظر او بنکر دیدم
یکجا مالک و رضوان بدیدم
همی زنده ام تو نیستی خواهم
چنین خواندم که پیش پر آرز
ز پیم تنیغ او کشتی به پیا
بیان غار بخون پهلونی ماست
بخند بر زمین خیز تیغ و نیزه
کمانها در کف مردان بنالند
ز پیم ذوالفقار شیر خوارش
سحر کائنات بناله مرغ بر کل
که پس زین غریب زار مخزون
همیدونی که من دیده بنور و ز
در خانت همی پوشند بزم
نثار آرد و سازا به بستان
مرا با می که کونست احوال
مرا زنگ طبع خون و دهر فانی
کرنده مار را افسون بدیدست
فریقه مشوای من جوان باینکه برو
بخوی تن مرا ویرا که تو عدیل خرد
کمان بر که بر اینکاروان بسته زبان
چرا که قول تو چون خرد پریان نشسته

واند ز کربا رخ کا فور بار من
غره مشو بست ضعیف آشکار من

مویم چنین سپید کرد سپاه
تیره هست زهره پیش منیر من

وله ایضا

این طایر هم پر شمعهای خشان
اراسته قعرش بدو در جهان
او عالم دیگر بزرگ و نادان
بتان شناسی همی زندان
از خانه برانده عاقل و حسیل
در تنگ نفس بجز درستان

این سبزه بستان که چون شباید
این کلمه نیلی کرا و غمایند
آباد که کرده هست اینجمن را
در بند بود مستمند بند
بر فوج نبی سوزش نباید
چون من بپایان بزرگان شادم

وله ایضا

بر پند عقل اسرار در کریان
بزرگویش یدم خرج کردن
نشسته بر درم فردوس نیران
بلج بهترین سوزند نهان
از آتش ز کس و کل است ویران
ضمیر اندر دل بدخواه پیکان
بنیاد بگردا هلاک ارکان
بنار دا بر چرخ لاد باران
چو جان عاشق از چرخان جانان
بخندق شد من همزنگ مرجان
چو جان عاشقان ز در و محرابان

سوی رخ ارشد مرک طبعی
مرا بنمود حاضر مرد و عالم
مرا گفت که من شاکر اویم
خلایق خاک و او ابر بهار می
بتاویل علی از آتش جمل
در آن هنگام کرم پیکان مرد
هوایی پنی همه ارواح بی تن
ز بس اعلام و نیزه مرد جنگی
به پیش حله حیدر چنین وز
همی با بر نور و زری بشوید
بر افلاک زمان خلق عالم

وله ایضا

همی بنزد دستار طبع خون
ز کو هرای لوانه کانون
اگر تو نیستی بی من در کون
بشت اندوی سپرم بآب ریون

عاشق چنینی رومی بنیان
همی سازند تاج فرق ز کس
مرا بر سر عمامه خرا دکن
ز جود و برالف چون شدتم

در نصیحت و موعظه فرموده

تو خیر عقل و سخن میر کار نشدم
اگر تو در سلب خرد پریان نشدم

اگر عقل و سخن شتابان میر
اگر جا زاننده تو آفریده خلد

کام سپاه و دهر سوی کا در ار من
خوار هست تیزی تسلیم تیغ ار من
تقراط دست بر کرده استوار من
پر لاله شود سپه باغ و بستان
رخشند چو جان خزان پریان
ناچار هانکس کندش ویران
تو شاد چراغی به بند و خندان
کرد رفت بکوه از میان طوفان
کرزان شاد آفاق لؤلؤ ارزان
کوید که فکندی در ار سر طان
بر کمانهای سپهر چون وزرخشان
از آن پس کم چنان آب حیوان
یکجا در تنم پیدا و پنهان
اشارت کرد آنکه سوی ضوان
ضمایر چون شب و خورشید خشان
نکه کن رسته در دلهای کلستان
بریز و چنگ شیر اندر پیا بان
زمین پنی همه اجسام بجان
چنان پوید که هستی در کلستان
طبع خون رنگ کرد خاک میدان
بلوگوی خوش شایطراف بستان
خداوند زمان را باد فرمان
خرسان که بی من حال تو چون
خبر فرست اگر هستی همی دون
همی بند و صب بار روی موی
بزر خچ و لؤلؤی مکنون
بزودست زمان خوش لبها بان
ز جود و برالف چنان شود نون
کرنده چهل را که شناسد افسون
چو بوستان بقدر و بوستان
بسطه تن نشدی بل پاک جان شده
چرا عقل و سخن چون نه رمان شده
تو پس بکسر چرا بنده جهان شده

دین بوی عسبرست جهان خبر
تنتین منت تخت خدر کن زو
کفتی مکر که دور بناید شد
این بدخوی پیشین عالم را
بر تخت علم حکمت نشان
کر که هر سخت همی باید
کر در شود خرد بدل سندان
آن خوانده بخوان سخن حجت
بنگر که چو شنبلیله گشت
وان عارض چون حریر پینی
تنتین جهان دمان کشاد است
جان تن تو دو کو هر آمد
زین صورت خوب خوشنندیش
غافل منشی ز دیو و برخوان
یاری ندید ترا بدین دیو
مر چندی خیره چه دای بر آنک
بچه خاکی و نسیره فلک
چونکه زمینی نشود بر فلک
ای شکر فلک ای غم ابراهیم
من در حرب چو تو اهرمین کی رسم
زان چادوست جهان من خنجرم زرش
مر مرا پرس ازین که مرا با او
کودن خوار خدیس است جهان
معدن بر این کین بند پیروزه است
کر شب بنگری اندر فلک علم
مسکن شخص تو است این فلک مسکن
کت بکفته است که ایشم ملازجان
چه کنی دنیا باین دین خردیر اکت
یک بلیدیش که از هر چه آوردت
بسکه بدشت جهان تو و خرد عیان
سخن جگتی و خوب چنین باید
برگزینا هست و نیاید که نشتر
در من بگر که منت بسم روشن آینه

بی لاجی شش چرخ سپهر کین
زیرا مجوز دخواست این تنین
زین تلخ و شور و زین شیرین
کی باز کرد و از دخی پیشین
وزین که کوشا و کش زین
از دین چراغ کن خرد میتین
ریحان زو برون دماند عین
ز کین بک و معنی پند آکین

دنیا عروس و سحر بیا راید
دل در نشاط بسته و تن داده
اخر وفا نکرد جهان با تو
زان یو پیو فاجوشدی مسمید
با ز راه شب بنود تاری
انگه نقین بدان که برون آید
اشعار زهد و پند بسی گفته است
کرد نماز شعرش بر جوانی

در صفت پیری و تجربه کوید

این یک زبرین دامن سترود
با هفت بخوم سحر پروین
بر صورت خویش زده پتین
خرطاعت و عدل آیین

ایین منت همه دگر شد
چشم و دهن و دوپنی و گوش
از عهد و فازه کمان ساز
مشک بتی به پشک مفروش

وله ایضا

چند بود آن فسلکی زبرین

کی رسید این علم پاران یو

وله ایضا

زان بگذا که مرا و نفر پذیرد
شصت یا پیش که شصت می بین
زان سازد چه خبر با کون
که چو باغیت پر ز لاله و پروین
بر سر تگلشن پس تو در کلشن
جانت را به زین است یکی مسکن
هر چه بای همه تربنت همی تن
خوش باشد بی نان زده و ایشان
انگت باورد در کین بند پیروز
سوی تو نامد و نگذشت بر پیران

صحت اینان بگوهر خور
خوی وای سپر آنت که دانا را
دل بخیره چه کنی تنک حو اگاهسی
ای جهان سکن نخ و غم و تیار کی
تو مر این کلشن سپر و نق تاریرا
اندرین پر پنجه چه نهادی ل
دشمن منت تن بکشن ای نادان
خری آموخت یکس که فرموده است
پیش از آن کت بشود شخص را کند
سخن حجت بشنو که همی افد

در مفاخرت فرموده

پشت چو یافت از تو بدین کاپین
کاهی بهر و گاه لغس و روین
بر اکینت ریخت چنین غلین
اکنون بکیر دامن جلالین
با علم پاک دل نشود غلین
از کوه تن بجای کهر پروین
آن تیره چشم شاعر روشن بین
روح الا یمن کند رست آیین
آن لاله آب دار رنگین
گشت است بغام زرد و چرین
پرسیز کن از دمان تنین
تو نیز بجان دگر کن آیین
پروین است خود سخی بین
دو فکر ت خویش تیر و زو بین
ستان بل شکر تبریزین
بر تو همی دارد سوار کین
مادرت زبرین پدرت از برین
خیزه بر آتش ندما یا سمین
می نکوئی که چه فاده ترا با من
که مرا طاعت تیغنت و خرد خوش
کر روزی نمی سوزی سکی از زن
نفر و شد همه خبر مکر و فریب و فن
که جهان سایه ابرست و شب البتن
نور و شادی بهی نیت داین معدن
خبر که از جمل نهنگاشته کلشن
آب کوبی چه می سپده در باون
بشب و روز میباش این زمین
که همیشه شکم و معدنه سخی کن
ببخ و تخم بد و بر کن و پیر کن
نرم و باقیمت و نیکو چو خرا کن
سخت و با بسته و در تافته چون آ
بر قول من کوالس پیروز و پیر کن
کیسز کار خویش به بین کار کن

نکارنده نهانی آشکار است
ای بخت با بصیر و جلد و ملی
چون عسل شد ز خانت زرد چر
از غزل می چسبید و گل نشود
او چو فرو پست زیر پای تو را
مصحف و تسبیح ز اسبیس چروید
نام نهی بل فضل و حکمت را
ناصبیا نیست مناظره جز
لات و عزتی مناسات اگر دانی
دگر ده باز در هر کوی ساری
همانکش و از حریر کمر ته
بمی فروش بدین در نور دو
پراز باد است که ز سر دگر بار
ز بر شاخ کی مینوه در آویخت
هر حلقه شمال اکنون بریزد
بمی بر شاخ ازین اندوه ماند است
به پیری بخواری باز کرد
بگذرای بدل و سرور و خوشای
از دین تنگی پراحت نباشته
برده این چرخ بچاپش به پیری
داده آن صورت و آن سبیل آباد
بی گناهی شده همواره برود شمن
نکند با سفا مردم سخن صایع
اگر از خانه و از اهل جدا ماندم
فخود اردو چو فلک بزمی ز نقش
چیت این کینه که گوئی پر کردی
باغ اگر بر چرخ بودی له بودی تیرش
از گل سوری ندانستی کسی عتیق را
صبح را پنی پس وین بان ماند است
جرم کردن تیره در روشن آیت صبح
نیست ایند ریا که این پژه بهشت حرم
اسیابانرا به پنی چون زو پر و نشوی
نفس مار چیرا کی با پوشه کشتی چنین

وله ایضا

با غزل و می طبع چون عسلی قد چو چوکان روی چو عسلی چونکه تو اورا ز دل فرو نهلی چون سپهر ببط و می غزلی رافضی و قمر مطی و معترلی انگه زبو بکر به نبود علی	حاصل ناید بجان جسم نود آنچه فرو کشته سرود و غزل تا زه کلی بد دخت و یک فلک پیر بر آهستگی و حلم بود رافضی سومی و تو سومی من علم تو جنگست و بانک بی معنی
--	--

وله ایضا

هم از حریر بر بند داری شمال اکنون ز هر کوی غاری کرا تر از انیدم باد ساری چو از پستان باد شیر خاری کنه ناکرده خون له زار نژند و زرد همچون سوکوی	بابر اندر حصاری گشت کسای خران از مهرگان اردو پیاسی چو ابدان همه شب در کوخ است چو ستونی ز بندران بخوابد بخون اندر همی غلطد که دهقان جای چون شاد خواری بود لیکن
---	--

در نصیحه و محرم و مدح شصت و یک کوبید

رونی رخ رشتی و شفتن و ویرانی ترک و باجیک و عوای و خربانی نان چرا که دید زیره کرمانی جفت گشتستم با حکمت تقانی سنگ مکاشش از لعل و خجانی	گشته چون بک خزان ز غم غربت مرد به شیار خندان چرخ کوبید آن همیکوید امروز مرا بدین داغ مستنصر و با بده نجاتم رونی حضرت آل نبی آوردم
---	---

وله فی احتیاق و المعارف

کر پس سیمین ز روی بدین غفای کوئی اندر جانان و خاطر داناستی نه کزین پرده بهشتی در بخور استی و اندر اینجا هم بدیدی چمت از پناستی کر نه نفس آدمی از گل خیش اجزاستی	روی شتر و پیارید و قلمون ماه نو چون و درق زین گشتی مهری اسیاهی دستت این کاش از بیرون است عقل اشارت نفس انار ایلمی کند روزگار چرخ و انجم سر سبز استی
---	---

سوی انار بر هر مهر نگاری
نایدت از کار زشت خود بخلی
از غزل می مکر که منفعلی
از تو گشت و تو زو نمی کسلی
زو همه برود تا زه کی و کلی
تو همه مکر می زو رسته و دغلی
با صیسی نیست جانی تنگدلی
سوی من ای صیسی تندی دلی
بر سر تر اهرام را علیست ولی
بخار آور و سپید را خاخر خاری
شوندستی حصاری در حصاری
سوی بر باغ و دشت و مرغاری
باغ اندر بر هر میوه دار
شمال از پر دخت اکنون شماری
نه پند خون و ز خو استاری
بماند آتش دوار اکنون چو خاری
با خمر هر جوان شاد خواری
بر یکی مانده به یکمان زندانی
خالی از نعمت و از صنعت دهنی
از دشمن احت و از نقش تن آسانی
آن رخ روشن چون لاله میانی
با کوهی همه چون غول پابانی
که خراز نام نداندر مسلمان
بر بر سینه و بر پشته پیشانی
تا بداند در نعمت و دوجانی
یا هزاران شمع در پیکانی از مینای
چرخ اگر در باغ بودی کلینش خورستی
این اگر خشنده بودی آن اگر بویستی
تا بدان اند که گوئی مسند رستی
کر نه روی چرخ کردان نیلگون دریاستی
می شنیدستم تحقیق این سخن را رستی
کاین همانا ساخته کشته زهر باستی
کر نه این روز در اند دهر افر داستی

گشت جهان کی چار و ساله
تا کل در کله چون عروس نهان شد
طرفه چراغیت کل فروخته هموا
کر ز چو یوسف شد بهت کل چرخیا
فستی اگر مکر که چون تهرستان
آمدن لاله و کدشتن او کرد
دیوستان شد زمین خاک خراب
ای داد کرد کسب بر رفته
برین چراگاه شسته خیره
ایند شنه بر کشیده همی نازان
ایتم کند بخله درون لغزین
کفته سخن چو سفته کور باشد
تا پر خمار بود سرم مردم
زیر که بر پلاسش خوب آید
در بلخ ایلمند زهر شتری
آزاد و بنده و پسر و دختر
آن روز کار شد که حکیمان
ای آنکه ندیم باده چاسه
چون دشت حیرت بر سر پوشد
وایم بشکار در تپه نازی
هر روز بند همی دگر باشی
ایادیده تار و زشبهائی ناری
بدین معیار در صباری ندیم
چه سود است زین چو دیو را تو
بهاران بهت میوه خزان
چو میخورد خواهی خبیره چنان
تو بهم علت عمر جاویدی در چه
مرا یاری است چون تنهانشینم
همی کوی که هرگز نشود خود
یکی پشت استش و صدوی هشتش
سخن کوی بی آوازی و لیکن
... حکمان

وله ایضا رحمه الله علیه	
باغ چرا باز شد دوازده ساله	روی دنیانه و نهاده بر دودل
خزده است این کنده پریشنگ	فتنه کند خلق را چو روی بسود
لاله خسار من چو ز زباله	توبه بیاله نبید خور که براس
ز آنکه همی ابر جمل بار دراله	دانا دانند که آب جمل روید
در خمی طبعه با افلاک فرماید	
وانم کند بنامه جگر سفته	من خفته مانده زیر باستان
ناکفته همی چو کوه بر ناسفته	خرگوش و ار پنجم مردم را
مشق بد بند با من غنچه خواره	اکونکه هوشیار شدم برین
بر دوخته ز شوشتی باره	از عامه خاصیت بسی برتر
مخ اروزد و دلو طوی زن باره	در دوستار آل سولی تو
پیر و جوان کدک کهوار	بر دوستی عترت پیغمبر
توفیق تیج بود و خرد یار	اندر جهان ستوده بدو شده
وله ایضا	
واید به نشاط حسی از نانی	که رفته بدشت با تماشائی
و اکه که خویش نده در دمی	قد الفیت لام شد بنکر
که در چپه ژرف دگاه بر بامی	که ناصیت بر عمر باشی
وله ایضا	
نه بندی شنیدم بدین استوری	ترا بند کردند تا دیو بر تو
بجان تن خویش می بجاری	که زده شدت عمر تو چون توران
زستان بامید میوه بهار	جانا دور وئی که بهت خوی
و گرمی فردا و گرمی بر آری	نمانی مگر کلینی را ازیراک
همی خواسی از خلق عمر شمار	کنکار را سوسی آتش دلیلی
وله ایضا	
بخوبی هر کی می چون بهاری	بر پشتش بر زخم دست چو دلم
نکود تا نیاید بهوشیاری	ز پنی نشنوی تو قول او را
روسته در ره غمنا دکاری	تا ز کجا بخوبی بر سر نکوی

از سمنش روی از بخت کلاله
ابر مشاطه شد بهت باد و لاله
آتش آب عقیق و مشک ذباله
داد بخواجه از کل و بخت و لاله
همچو عروسان بر سر غلاله
جبر سیاه و قلم نبید و پیاله
خرکه همه دیو گشت مند و نهاله
خانه و فادست جبار رفته
چندین هزار مست بر شفته
وان با بجان تیر فروخته
هر دو یکی است کفته و ناکفته
خفته و چشم باز و خرد خفته
کشد مار و کژدم جراره
زین صعب تر چه باشد پیار
چون من خانمان شو آواره
کردندان نشاء پیغاره
دانا بک کب سیاره
با عمر نکر بر این نفر جاسه
که خفته بر شاخ بادامی
منکر خدین زلفک لامی
و رشیعی خواندت علی نامی
بر این سخت تحت این تو عاری
نیاید مگر قدرت و کامکاری
جانا بامید ما میگذاری
که فتنه ز دانی و فرزند خدای
کمی تو خوش کل کبی خنک خاری
کم آزار را سوسی جنت هاری
خکولی امیسی از داری
ندانم و لیکن غم کباری
که بنشسته است بر پیش خاری
نه پند کجسین بر کز عاری
جو با حشمت مشد شهر یاری

خشم یزدان تو باد و برتر شهید
که به بند چشم تو فرزند هزارا بمهر
چنین باند شد که تو بر و پر چنین کنی
ای پسره آنگه زو شد در جهان خیر جنب
آب در یار اگلاباب کردنی ابد
جان در کی کند پیرست بروی
باد مکن دست زیرا که بر تو
یکی کو هر آسمانی است مردم
نه در خورد در دست کل قیومین تن
جهان برین و سرودین می خود
یکی پنجره را بر بر نشانی
بخاصه تو ای خشن خاک خربان
جز از بهر مالش بخد ترا کس
بر اعدای بن نهی مومنارا
شادی جوانی و پیشکاهی
لیکن براد تو نیست کردون
آن علم نباشد که بر سپیدی
از جمل قوی تر کنه چه باشد
چون آسایات پنجمی چرخ آسای
بسیار گشت دورت نامردی لنگر
ای رت کفر و عیب و نادانی
چندین نشان داچرا جان
کاین جامه جامه پوش خاک آمد
ای نمن شده بتون مردم
زیرا که خبر نبود ترسارا
قیمت تو یافت این صدف زیرا
زان روز که هول و بریزاند
دیو هست سپاه تو بل لیکن
با تو کند کنون کسی احسان
درمان تو آن بود که بر کردی
یکی نامه است بن و دشمن تن تو
چنین بوی نیاید بوی
شبیاری بوی ساحل مان قیر درانی

از تکر توئی لعنت چه بر کردی
افزون از جانت بر فرزند و بر کردی
قیمت سجده کند کردی قیصر کنی
دیر بر باید که تو بعلد در اختیار کنی
خاک صحرای سبوی عتبات و فر کنی

من نمی از دشمن بل حید و زبر کنم
ای خداوند زمان و خصال مصطفی
جان آکنده شادی سویی ندان
بند و اسند بخشی پیشکار ابرار
خود نباید پس شکر ترا بر خلق کنی

وله نصیب

که ایزد بلند پستش دینی
پیرمهر از یک در کشینی
بن برین سرودین کاین ان بینی
یکی سکنه را بر بر نشینی
پراز مار و کر دم یکی پار کنی
همانا که تو روغن ای سینی

بشخص کلین چیکه معجب شدی
جهان همین با تو نبیب و فری
جهان من تو هر بهان از انم
همانرا که خود خواند باشی
تو ای حجت مومنان خربان
بها که در خدانی ای شمر

وله نصیب

زین است بکار اندرون تبااهی
بهانش نوشته از سیاهی

خواهی که بمانی و هم نمائی
علم آن بود آری که مردمان را

وله نصیب

کوید که قدیمی بچند مستهائی

هر که قدیم باشد چمن بنده مکانی

وله نصیب

تو خاک نه که نوزیدانی
مانا که تو بود جنت عمرانی
ازت در بلند نفس انسانی
ای جان تو در و لطیف مرجانی
نوز از مه و زاقاب نشانی
تا ظن نهی که تو سلیمانی
زیرا که اهل بر و احسانی

آن صیبت که زنده کرد مرتن
ترسا پس خدای گفت او را
چون که هر خویش انداختی
زان و ز ترس کاندان پیدا
و ز چرخ ستاره کان فرود زید
لعنت چه کنی بخیره بدیوان
لیکن سر در انجودن غلین

وله نصیب

بدین بی و پستی درازی
فلک چون ز پسین کی میزند و صحنی

ترانامه خدا بر خواند باید
زمانه رخ قطران ستور فتن آید

تو نمی از دشمن بند و سنده کوهر کنی
خبر بر آنت را کی سر سوختی و کنی
کز تو فعل اسب عیش از تاج آکنده کنی
کهنیر را بر زمین جان و ران هستر کنی
در سایه از نجوم آسمان لشکر کنی
شومنت نه کرد در خور عوینی
حرامت مادر اگر ز اهل دینی
درین کل بندیش تا چون عجبی
اگر چه بدین تن جهان کی سینی
که بس بدشانی و هم بد نشینی
همانرا که خوار کش بر کردی
امام زمان را همین آسینی
مگر خود نه شعری بخشش نیکنی
غذائی مکر و عنایت نیکنی
خواهی ضعیف منم و غم نخواهی
خواهی بکاهی هم بکاهی
بر خواند ازین صفت الهی
خیره چه بری ظن بیکنای
خود سوده می کردی راهی بانی
زین کل می بخشد شهری روستانی
پوشیده بجامه مسلمانی
یکباره ز کرد جل نشانی
نزدیک خرد تو بی کان آنی
از چو خدی خویش نادانی
مخالق خویش اکجادی
آید همه کارهای نیسانی
چون برگ زان باد آسانی
کز فعل تو نیز بچوایشانی
مرا ملک را بزرگ همانی
زین راه و کر نه سخت درمانی
تو در نامه جوهر چون کداری
بوی از چندین چند تازی
که کوئی نافرید ستش خدا می سرورانی

چرخ میکو بد بکشتنها که من گفتم
کس نمیداند ازین کسب بدرون الی
بر کسی چیزی همیکو بد تیره را خیش
این چرخانده ضعیف و چاکر کسری
دانت کو بد جلد عدلت این را بدست
ریک و شورستان شنگ دشت غایت
و تفاوت نیستی میان بدی مردم همه
و آنچه از کفن مجال آید شاید بود
و آنکه کو بد خوست را نیست میکو بد
پشت این جمع مقلد هم که کردی وجود
من بدین سان خوار و ذلیل و مایه
کار و کردار تو ای کسب بد زنگاری
بستری پاک و پاکته کنی فردا
تو همانا که نه همیشمار سر می زنه
کر نه مستی بی آنکه پیارا یم
کر بنایمیت از بهر چه زایمان
نیستی اهل فراوانستاش
تو بهر کار خرد پیشه روانم در
دل من شمع خدایت چه چیزی
ما خداوند ترا خانه گفتار یم
بر من تو که بخشم کعبانیت
کر ترا بنده خود خواند ترا و است
ای طمع کرده بنا دانی بهر سر کزی
در میان آتشی و اندر میان کشت
از کجا اندر خدیستی دین بد حصا
بچنین دایم نخواهد ماند بکشت زمان
کر بزی از تو پداکشت معنی آنکه تو
پند حجت را بخوان در سر کنی بر که
کر خرد را بر سر شیا خوش افش کنی
پیش از آن تا نیمه ز منتظر و استود
ای عهدی الی غیر مگر که جز خویش
شرم نماید تو را و اندر که پیش و شفا
مرد و بسایه هر که چون بود کی بود

خویش چیزی بکشی چرخ اگر کو بستی
سزود کردی اگر مردی بن بستی
تا کان آید که او قطای بی بستی
و ان چرخانده قوی مهر و دلاستی
خوست او بود و باشد نیت را خوستی
کشت و باغ و میوه بان راغ خوند بستی
هر کس که کاخ و کیمت سی بی بستی
پیشاید کشت اگر هستی چندین بستی
این همانا قول نادان و دشمنی بستی
در بهشت از نه مهیله قلیه و حکومتی
کر نه کار و دین چنین شور و پر خوستی

قول و را بشنود و نازد آه کشتش
نیست چیزی بدی آنجا و پر دین قبل
این همیکو بد که کران نیستی و کرد کا
در جهان را یکسره ایند و مسلمان چای
و اینت کو بد که جاز احصا جادل بدی
کر بستی که دین کسرت بدی بر کسی
وین چنین اندر خرد و جنباید نیک
پس مجال آورد حال هر قول نکشت
این چنین بهوشش و مجرب و منبر کشت
حجت امر خداست ای سپر بر مرد
کی شدستی نفس من ریش کشت

هم در مخاطبه با افلاک گفته

ما ترا بهر چه بار تو پیاری
در بر ایمان بهر چه پیو یاری
نه گوهرش را زیر که نه چکاری
بی خطر تر ز یکی نقطه پرکاری
جزر شمع فرو زنده کی تاری
کر تو او را افلاک خانه کرداری
که نکرد هرگز زنجیر ز پاری
و کرش طاعت در تو نر داری

بچه نت نیمه خلق و تو چون که
زن بد خورمانی که مرا با تو
کر دکا رست را من تو همی نیم
مرد را سوی خرد بر تو نبیست
شمع تو راه پیابان بد و دریا
زینهار ای سپر این کسب کردی
سود و ماهی در خاک و بد را در
خفته خفت و کوئی که من کاهم

وله نصیب

آب از چندین بی از شمش چمنی
بچنین مکر و زاری ناکا پیرونی
سوی جدت شستری و دوی بت مغز
بی شبالی نده که کی باشد لاغری

در میان خرد و مر خاک اینهان کرد
نیک بکر با بدونین چه باید مر ترا
بر مر خوسر و دوی غش از نجا ای
پر ز جان عالم باشد علم جوی بهر آنک

وله نصیب

جد کن تا بزلک بزرین کی نظر کنی
کو شش را بگردن همی چنبر کنی
آب از شمش ساری ناکه منظر کنی
تک خوا خیر باشد با همی کنی

در چنین منزل چه بکند فیض کرد
جز که رسوائی نه خویشتن را کربد
مر پیبر را براد بود و جید رسو حق
بت نباشد خرد و مردمی خود دیده

کشش او استی که بچو باشی استی
مکان آن بدترین کسب بدرون صهرستی
نیستی واجب که هرگز خار با خوستی
خو مسلمان جو دوستی نه تر سستی
بر جان خلق یکسره داد و پید استی
کر دکا را چنان غم سبزی کی خوستی
بر کسی تنهای خلقتی و خود یکا سی
بهترستی کر نه اینمولی و آن بولاستی
کر نه چشم دل عامه جمله ناپیاستی
امرا و زبوح استی کر عقل اندر خوستی
کر نه مدد و حم سوار دل شهباستی
نه همی پنم خبر و کرم و ستمکاری
هر چه امروز و فردا آری نیکاری
چونکه فعل بد را زشت تیکاری
روز و شب با بچه خویش بیکاری
ساز کار بی صوابت و نه نپاری
بر چشم دل کی کسب بد زنگاری
به سخن گفتن تد پر و بهشیاری
شمع من با نهمایست سوی باری
جز کی کار کن و بنده چنداری
نیست پنهان شدن و بی شب تازی
که شود پیرون لکیت بر بهاری
با سزونی و کی مر بکر زاری نری
جز تو که خاکی مرشت اندرین خرد بزی
آن بدست آورد کنونک اندر میان نیدی
پس همان کسیرم که تو خود خرد بزی
جامه پندار و قیمت کرد و زنی بود
چون قران از حکمی و نیکوئی و سوز
سخت زود از چرخ کردن ای سپر
بتر آید باشد که مدح الی غیر کنی
خاک را خواهی سبی با همی غم کنی
اگر باز من بد و چون دوی شمش
درین سبب لغت همی بهر بهر کنی

نعت منعم چراست در یاد
پنج نکوئی که از برای چه است
چند کردی کرد این چپاره کان
تا توانستی بودی چون عقاب
ما ذات نهاده بر صفاتیم همه

بخم کرمانی

خدا فی قاصد آسان کند زود سفر
هر دم از بند بروم آئی و از بند بچین
میرد می شش سرور و دگر میریزی
چون سگند هوس آجیات تن
ای سوم تو زیور ایام
بر بزرگیت در جهان امروز
بس قیامت که آشکار شود
ای سزای نیکبانی بمردی که خدا
ای کشاده زبان بسته میان
در زبان تو کجای هر سر
شبه زانی همی مشک خوری
بخم الدین جوتی خوار

محنت مغلس است گشتی گشتی کیرم دنیا ز بی محنتی دنیا

وله ایضا

چون شدی عاجز رفتی کرکس
عین خرد و خسته ذاتیم همه
استش غم الدین حسن معروف بشه رویه از فحول ضحاک و عدول علماء صاحب طبع مستین و فکر زین
بوده زیاده از حالانش اطلاعی حاصل نشد از اشعار او است

در صفت قلم

کس نپذیرد تو قاصد جهان خوشتر	کاه مرغی ترادانه بود نافه مشک
ورنه در ظلمت از بهر چه قاده کند	آب جویان نیست ترا زیر قدم
دی شاعر تو زینت شعرا	کرده بر دعوی خلافت
بیچکس را میرسد انکار	بس عزمت که آفتاب کشد

وله ایضا

ای جان شیراز برادر میفرما
بخل را دشمن جان را یک سایل بخل

در صفت قلم

بر کوهی خربطه و خیسبست بهشتی
در کل ایشان نخواه شرم نکشتی
ناکان اجوئی از بس ناکسی
پارسا گشتی کنون در مغلسی
چون فت صفت همه حیاتیم همه

خدا فی سیر زین بدین شکیب
هر دم از نیل مصب آئی و از بحر
کاه ماری روان از دهنست حنجر
وز خط خواجه آفاق نیست خبر
افزایش بیکدیگر افتد
اگر این عارض هست این خسار
اگر آن قامت هست این خسار
جو در احوال خان چاشنی خستر جان
تر جان ملی تو هر چه زبان
در بیان تو رازهای نهان

وانگهی شب که نهان صورت چشم خصم را بریت
و هو شیخ نجم الدین الکبیری شیخ المشایخ عهد خود بوده و شیخ نجم الدین رازی مجد الدین
بعزادی سیف الدین باخرزی بسیاری اند آنها را تربیت فرموده جلالت قدر و کرامت

ذات و تالیفات آنجناب زیاده از حساب است در مثنوی مول در خوارزم شهادت یافت دکان کک فی تشبه در کمال
میرمورده انچه دیت منسوب به آنجناب
کر همه بو علی است یوانه است
همه چون شمر چون یزید شوند
ایست بلا و کره نشان چه کلاست
خواجۀ نامدار فنرانه است
همه شبلی و یزید شوند
یارب که سرشت پشانی چه کل
و انکه دین اردو دار مال
باز چون بر سر عمل آیند
دل یزید و قصد جان گیر کنند
و هو مخیر الحکماء و الاکابرین قدوة العلماء المحققین ضحیر المله و الدین محمد بن حسن الطوسی
شاه دی در حکمت شاکر دین الدین امام است و او از صدر الدین و او از افضل الدین

تبرش زاریت شد و کاهن می بارت
کر جودی قضا ضعه دارد
حاکمان در زمان معسر ولی
این لاله رخا که صلتان از چکل است

نصیر الدین طوسی

خیلانی و او از ابوالعباس یو کرمی او از بهمنیار و او از شیخ الرئیس ابو علی سینای بلخی فرا گرفته و خواجۀ نصیر در عهد بلا کو خان
مغز بوده است تصانیف وی بسیار است اخلاق مصری زده آن اوصاف الاشرف و شرح اشارات شیخ الرئیس
و شرح کلمات بطلمیوس معروف است بعد از هفتاد و هفت سال عمر در طاعت گذشت از اشعار او است

منم آنکه خدمت تو کنم و نیستوانم	توئی آنکه چاره من کنی و نیستوانی	دل من بخیر بدی و بدی بیا سیرد	بمؤدیکری پاند تو بدیکری چه کج
خرف حق حکم که حکم را بد نیست	حکم که ز حکم حق سزونی نیست	هر چه که هست آنچنان می باید	آن چه که آنچنان نیست باید
ای چسب این شکل منم بهیچ	دین ایرد و سطح منم بهیچ	عوض بشاکر دشمن کن و باد	و بسته یکدیگر آنهم بهیچ

نه نور از چشمها یارست قریب دورتها
مرا چون چشم دل بی خلق چشم مرستی
ندیدم تا ندیدم دوشم چرخ بگرداکت
چون شمشیر نترس دین در شمشیر
چون در تاریک چو یوسف متور شتری
مرا بدارنده چشم و گوش دل چون بزم
کریزان شب نیر خیل و در شمشیر
همه مهره در جور شمشیر میوشند چار
زمانت آید ایندیا و این شمشیر
ممنون بگری حسان در کیدی
خداوندیکه چون خاک دست شمشیر
ممنون داد و علی مراد و شمشیر
در حق ما شمشیر مانند طوبی خرم و زیا
کویند عقابی بد شمشیر
ناکه ز کیند کاه یکی شمشیر
شمشیر محب آید که ز چوبی ز آبن
کویند چگون شود زنده کوه پاک شود
و من این چرخ همه باد بود
با دوشم کار جهان که نیست
زود و پشکنی دلت بند از
تو دگر حد مپوی ازیراک
مردم سفله بسان کرسنه کرب
شمشیر شکم خوار داری ندی چرخ
چون شمشیر باید بودای برادر
نا صخره و برای میگردشت
دید قبرستان بزرگ و بروی
همه رنج من از بلغاریا نیست
کنه بلغاریا نیز هم نیست
خدا یا این باو نیست از دست
لب و دندان ترکان خطارا
بار خدا یا اگر ز روی خدای
طلعت بروی طینت حبشی
از چه بیعدا و خاد و از چه شمشیر

نه سوزی چرخ کوشی نیر و دشت کوه
چون اندک شکر خفته یکی بداردانی
بچشم سدید عالم یکی چرخ خدای
بزد و کوه هر آن در دست و در
در دوز هر هماغه دیده حیران
چشم صبح برقی بکوشن چون
چنان چون باطل انحراف ناپیدا
بکل خورشید سوزد و در تمام
ندیدن آب و کشتی اگر شمشیر
و جعفر را در روی صبح را در کوه
ز هر طرفه بخاک اندد بدیدار
نه دانا نیست نمانی و لایت

ندیدم صفت یار یکی تنگی اندین خیمه
کواکت بچشم سدید سرجو پاد
اگر ستر افتاد ز ندیدستی بگوینگر
نهاده چشم سنج خویش را حقوی
کینه میرم هستی چرخ کشتی بزرگ
چرخ شمشیر بکلیا رسید خدای
خجل شمشیر بکچم پاک چون کیزه روی
یکی ریاست این عالم بزرگ کوی
بچشم سدید کن پیران شمشیر
طلوع مان نیامر مرا همتا کجا باد
نه بی نور قای و نجوم سجد
یکی با طرازیدم نگارنده بکجهتا

وله مقطعات

ای تندی تیزی بریدن کجا شست
آب باز آب شود خاک باز خاک شود
زی تیرنگه کرد و ز چرخش آن بد
جانشین از شمشیر شمشیر شمشیر

وله ایضا

تار جهان را بخوار باد بود
دانا داند که ندارد طبع

وله ایضا

هر که بر اهرام درود ببرد
چون بکشد بگری آن کسان

وله ایضا

از تو جو فرزند مهربانست
بجای بدی بجای شمشیر
دست که خیری بست که دوقوی
که به پیش چون آب نرم است و روشن

وله ایضا

بانک بزد گفت کی نظاره گاه
نعمت دنیا و نعمت خواره من

وله ایضا

ولی از ترس تو انم جندین
بدین بی نهایت افریدن
برون آری تو ترکان از بلغار
که از دست لب و دندان ایشان

وله ایضا

الت خوبی چه بود و علت شستی
زاهد محرابی و کشتی شستی
چو هندوی روی کچرا
چیت خلاف انداختن شمشیر

بچشم تار شمشیر شمشیر شمشیر
بچشم دل ندیدم کی بداردانی
ستاره نیرا بر اند چرخ شمشیر
چون از کینه معاد چشم بند زنی
نجوم آید و چو ربه بان یا چون
بر آمد چرخ شمشیر چرخ شمشیر
که مادر شمشیر بکشد او خدای
اگر بر تو کوه کوه کوه کوه
یکی بچشم سدید یکی ستور برانی
از آن پس کم کرید از خلق عالم سیر
نه با پنهانی ملک و ملک بچشم
که هرگز نماند و نماند چرخ شمشیر
که بر لطف شمشیر نیار نیست شمشیر
پر راز بی طعمه سپرد و ز بر است
تیری چرخ شمشیر بکشد و بدوست
کشتار که نماندیم که از ما هست که بر است
تو بچشم سدید شود پاک باز پاک شود
و عن طلب کرد و فرستاد تو
آتش و جز که ز پیداد و دود
تا شوی از بند کوه کی از دزد
لقمه یار بچشم چرخ تر آید
گاه بنال برار و گاه بکشد
اگر تو بد و بگری چرخ شمشیر
که به کوشش ناخوش چرخ شمشیر
مست و لایق نه چون غم اره گاه
اینت نعمت این نعمت خواره گاه
که مادام همی باید کشیدن
بگویم که تو بتوانی شمشیر
برای پرده مردم دریدن
بدندان ست لب باید کزیدن
کوه را نشان از آتش شمشیر
بچشم دل و زخمی جان شمشیر
چون همه را دایه و شمشیر

نظام جا

دو لبرم رسید جزو تیغ آفتاب
خوشید روی او که میرد آب آفتاب
کشم که تیغ از چه کشید جی آفتاب
تا خصم دیو شکل تراکم کند سپهر
منوخ شد سخاوت حاتم که شد پدید

نظامی عروض

اسمش نظام الدوله والدین احمد بنضایل ابی ارسته و از زایل نفانی پریسته و دفتر
خوارزم شاه نویسنده معتبر بود از اشعار او قلمی شد از او است

باروی بچو آتش در کف چو تیغ	پیکان عین سحره چنان تیر کرده بود	گر شرم میکشید سر زلف تاب تیغ
میزد بنابر سرفراش ب تیغ	کشم که بوشه بدای بت بفره کشت	هست این سوال که تو کردی اب تیغ
چون کس پیش تو کشد از قرب تیغ	کشت از برای جسم خدوند خیزد	در دست خود همیشه بستم صواب تیغ
از خورجی سپر کند و از شهاب تیغ	نی نبرد عقل و او کی بود کج تیغ	گیرد دست بهر ملک و اب تیغ
از کوهر حلیه تو باضاب تیغ	شمس کند ناچه محل دارد و چه تیغ	جانی که بر کشد ز میان تو ب تیغ

و بهو نجم الدین احمد بن عربی علی مدتها سیاحت کرده و مداح سلاطین عو بود و کتاب چهارمقاله

از او است با امیر مغزی ملاقات و صحبت داشته زمان سلطان سبزه را تیر دریافتی بعضی اورا از
شاکردان میر مغزی میدادند و چنین است چون در علم عروض سر رشته کامل داشته نظامی عروضی ایت شهرت بر افراشته
هم از قرار که خود در چهارمقاله نگاشته در آن زمان که عهد او بوده نه نظامی شاعر معروف بوده اند یکی نظامی منیری بحر قزلی
دیگری نظامی اثیری نیشابوری این نظامی عروضی میکشیدند و در رسا که از اعمال عو است کان سرب از جانب سلطان عو بود و
منو من بوده همانا اصل و بی سمرقندیت و غالباً از اهل نسا بوده باشد در فن طب و نجوم نیز مهارتی کامل داشته بعضی از ارباب
مذکره مثنوی و سیر را بین که از فخر الدین محمد کرکایت بنام او نوشته اند و خطا کرده اند علی آبی حال کتاب چهارمقاله را نیکو نگاشته
و در نشر قدرتی داشته اما در نظمش پانچ چندان نیست و در این آیام از وی شعری بلند در میان نیست الا چند قطعه که ناچای بعضی از آن نوشته میشود

که مرادوست در جهان تو نیست	چونکه بر سنگ امتحانت زدم
این طعنه کردی ز جلیست کودکی	ولا کانکس که شعر داند که در جهان
خدا راحت درین بایم ننهاد	ولا زکردون آسیده چون بخلق

در طلب شراب یکی از حباب نوشته

بما ده ایم سرانگشته با بندان	یک دو در کبر سه چار کا شوم
رضی عارض اغلامان روزند عو و بی مطا	پسه نوشته

که خاک راه زان بن و بسی	ولا سروریشی نکودارد و لیکن
بنامیزد ز پی و کم ز سک زه	ولا جوزیا باشد اند چشم این میل
آنچه از خیال خویش تو دیدی میجا	ولا در خام قلبتانی و در رو بسنی

و بهو نظام الدین محمد بن تاج الدین بن مسعود در همیشه کلمات مستم خود بوده در جوانی
تحصیل کالات نموده کا بهی شعر مبادرت کردی از او است

انگس که بدیده خرد پند	صد تیز بریش آنکه بدگوید
بنظام الدین قمری لقب است و صاحب عرفایت	اورا از مداحان ملوک صاعده و از معاصیر

کمال شمس اومانی نوشته و گوید مداحی ابو بکر سعد زکی نیست کرده و گوید ده هزار بیت دیوان
او را دیده ام و برخی از اشعارش را ثبت کرده غیر تاج قول داشته بهیست در از آثارش قناعت کرده به ثبت اشعارش پرداخت

خواجه احمد کان من آن بود
ای آنکه طعنه کردی بر سر رودکی
سلامت زیر کردون کام ننهاد
چو هفت هشت تقسیم در یکی خانه
سه چار کنده نیکو در او فاد سپید
شرابانی سیده است ما ز اندیشه
ای در ز کون فراخان تی تکیده کا
زخم چنین چنین نند و رضی چنین کشند
چکوئی در علی آبی چکوئی
دو نرزد خلف کا و رار سید نه
از نقل شلفیه نشینند در جهان

نظام بخارا

عاقل زجای سپنج کرده نه
این اقد را اگر چه نپسندد

نظام اصفهان

موجود بحق واحد اول باشد
کز آنکه بر استخوان گذرک و پی
چون در سفریم ای سپهر کوی
نظام بی نظام ارکا فرم خواند

نخشب آیدین جرقه فادق

مرا اگر چه چو دامن فکند دوزیای
در آندوی کنارت تو خفته ام شبها
بلندت در آدایکجه چو وقت نداد
بدین قصیده به سر دم جانان آید
ز روی این چنین کون بسته ام
برسم شعله بازی فلک بروی
سهر است چو منشور ماه نو کوئی
دماغ و دیده من با الهامی بسیار است
بطبع آب چون شیر و آن لب چو شکر
بنواب و دشمن چندی بر من روی خیال
چنانکه تنگ تنگ با نیز زینت زین
بناز در برم آوردی مرادید سے
کفشی از تو روزی جدا شوم با شرم
جواب دادم و گفتم که هست مقصد من
برسم تنهیت آخر چه می بی گفتم
قلم بدست گرفت و فرو بست الحق
کز سیاست سایه بر محیط افتد
ز فرسایه تو رفتند بخان خاست
زهی عارض کلزنگ و خط ز سحر
شکر ز پرده برون و ف چو تپه نو
زهی بخت سحر زلفت از ریشانی
ز سر گرفته جهان با فائده من تو
دماغ حلقه دیوانگی شود مایل
حدیث لعل تو میرفت در حد و دین
مرا چنین که منم سپهر و نهیاید
مرا مرقی و با شکر کشته چون باشد
روا داد که اکنون که باز می کردم

باتی همه موهوم و تخیل باشد
از خانه تسلیم منم بیرون بی
احوال حفر درین سفر سپهر کوی
چراغ کذب را بنود فرو غنی

هر چیز خرد که آید اندر نظر
کردن منم از خشمم بودم زلال
پایه و جهان سپهر و غم و شادایی
مسلمانان منش زیرا که بنود

فشر و میسر چشم احوال باشد
منت مکش را دوست شود حاتم طی
میدان که نه سپهر و دگر سپهر کوی
مکافات دروغی جز دروغی

از شعر و بلغای مانج د بوده و مداحی سلاطین سلجوقیه را مینموده طبع خوبی داشته و لولای صغیده
سرای می فرشته از اشعار او بر حنی انتخاب شد از او است

بهرزه باز دارم ترا ز دامن دست
در آن خیال که کیش دینی بجان د
به نظم و شعر کسیر سخن در بیان
نه از سپاهان کز جلوه خراسان د

جمال و تنی هست زلف و کین
رسید روز جوانی به پیری نردم
اگر چه طایفه کرده اند اهل
منم که بل طبعم چو در نو آید

و کز می بی از آفتاب تابان دست
شبی با من وصل تو در شبستان
رویف شعر ازین پیش در صفایان
ز بخت خویش بشوید نبرد و ستان

وله ایضا

ز زیر حقه خورشید مهره ای لب
پراز نقطه ورق چرخ بر حوا او

وله ایضا

که از خیال توان کثرت این کسیر
بپوش لب لعل تو عده دد مرا

وله ایضا

چنانکه خرم کلان از رخسار و دلا
ز موی کشته چو موی زانکه کشته چو با
چنانکه ماهی خشک و مرغی بی پروا
نخسته عروده و تقای با کاه جلال
قصیده دوسه کان نظم ست لایح
وزن قافیه این شرح با هم درین حال
بسوزد ارتقا آن استخوان با جی وال

چو با ده کس مستش نغمه مراد کلن
لطیف کفشی کاخر چو شاد و چه
چو آند و هست که در سر گرفته ز سفر
بهر گفت که روز را اطلایه رسید
بطنر کشت و دست و علم سپار من
زهی رسیده ز عوین کار دین بکمال
و کز لطف تو بوی صبا بر بکیم

وله ایضا

چو فذوق تو کند در سخن شکر باری
بخاکت که آب حیات از آن بکاید

وله ایضا

اگر تو سلسله زلف را بجنبانی
حققت از جیانه کشت پشانی
جز اینکه نیست مرا کبرای خالقانی
رواج حکمت تازی علم نویانی

هزار یوسف گم گشته را توانی یافت
جهان بنام داد اینکه آن یکانه منم
عزیز مصر جانی عنایتی فدای
ز شو خوشتر چو من نیست که دم

سرستین جال خود را بر پشتانی
که نیست در همه تسلیم چارم ثانی
که شاد بختم و یمنی است زندانی
بر آن امید که باشد طرین آسانی
مرا بود چرا ز آمدن پیشانی

این بایه داشت که نپسندیدند

نظامی کجگو

شعر و شاعری بی پایه عالی دارد و هر یک از کتب خمس را به دستهای صاحب تخت و تاج منظم فرموده و فواید شیخ در عهد طفولت بر او رسد
سلجوقی در سده ست و سبعین و هشتاد و ده گویند شیخ را چندین هزار بیت سوانحی شعر اشعار است زیارت ننموده ام الحق او را درین
فن که دارد یعنی در طریقه مشنوی سرای عاشقانه ثانی نیست درین شیوه مسلم است و کس با وی مجال همی از کافری است
تیمت و تبرکات بعضی از شعرا را انتخاب
وقت آنست که این موشد در کرد
مهلست بهست بهنوز این فلک کرد
کر بشیر فلکی خیمه زند کا و زمین
مرغ زیرک نبرد بر سر این کج کبود
تو خدا را شو اگر حله جان سیرد آب
بجهت دم رست نه تا شوی آرد چو سرو
من چنانی که اگر نیز دروغی کوئی
ای با تلخی دریا که همی باید دید
یاوری کن هم را تا همه یار تو شوند
فال میزن مگر آخرت بکشد شبن باشد
فرص غر شید درین طشت فلک صبا
نظامی سر ازین چنبر از دق بزین
زاده طبعی کر طبع پرستی عجیب
هم چو جبین سپید و هم در جنبش آمد کاروان
شعنه مادرش آنکه حرص همی بایگی
درین تیران امین شیخ چن چنگ و تیران
فرقا باشد میان آدمی و آدمی
در مرقعهای خاک آلوده بای روشنی
دست عدلی را که آری بر یک زیست
کر همه جلاب باشد بکجی کس مخور
تا بخور من خاریابی بر کلاه یزد جرد
سیم داردون نخیزد بارون نایز نسک
ملک الملک فضل فضل بفضیلت معانی
فضل بلند صوم خرس بلند صیتی
سرتم رسیده بکلاه کیقبادی

فاح شد عالم بوشع ملک شاه | اگر از خزان که خسر من بایه اندیشه او باد بزانست و عددگاه

و هو ابو محمد نظام الدین احمد الیاس بن ابو یوسف بن مؤید المظفری گویند بر او قوامی مطهری کجی
بوده اگر چه حکیم نظامی از ایل قم بوده بکجی شهرت فرموده اند در طریقه سیر و سلوک باخی با بفتح
زبانی بستگی داشته است قطع نظم از مراتب انانی و فضایل و عانی جناب شیخ نظامی مرثیه
شعر و شاعری بی پایه عالی دارد و هر یک از کتب خمس را به دستهای صاحب تخت و تاج منظم فرموده و فواید شیخ در عهد طفولت بر او رسد
سلجوقی در سده ست و سبعین و هشتاد و ده گویند شیخ را چندین هزار بیت سوانحی شعر اشعار است زیارت ننموده ام الحق او را درین
فن که دارد یعنی در طریقه مشنوی سرای عاشقانه ثانی نیست درین شیوه مسلم است و کس با وی مجال همی از کافری است
تیمت و تبرکات بعضی از شعرا را انتخاب
وقت آنست که این موشد در کرد
مهلست بهست بهنوز این فلک کرد
کر بشیر فلکی خیمه زند کا و زمین
مرغ زیرک نبرد بر سر این کج کبود
تو خدا را شو اگر حله جان سیرد آب
بجهت دم رست نه تا شوی آرد چو سرو
من چنانی که اگر نیز دروغی کوئی
ای با تلخی دریا که همی باید دید
یاوری کن هم را تا همه یار تو شوند
فال میزن مگر آخرت بکشد شبن باشد
فرص غر شید درین طشت فلک صبا
نظامی سر ازین چنبر از دق بزین
زاده طبعی کر طبع پرستی عجیب
هم چو جبین سپید و هم در جنبش آمد کاروان
شعنه مادرش آنکه حرص همی بایگی
درین تیران امین شیخ چن چنگ و تیران
فرقا باشد میان آدمی و آدمی
در مرقعهای خاک آلوده بای روشنی
دست عدلی را که آری بر یک زیست
کر همه جلاب باشد بکجی کس مخور
تا بخور من خاریابی بر کلاه یزد جرد
سیم داردون نخیزد بارون نایز نسک
ملک الملک فضل فضل بفضیلت معانی
فضل بلند صوم خرس بلند صیتی
سرتم رسیده بکلاه کیقبادی

وله علیه الرحمة

چون جان سپنج ز خاک جهان کرد	کاشکی بر سر پا چرخ سبک گشتی
دارد آن بهره که باشیر بر کرد	بدلانند درین مزرعه قیر سیم ازنگ
کای سباج که زندان کبوتر کرد	خضر شوتا چو زلف از جهان کج گشتی
بخدا اگر سروئی قدمت تر کرد	چشم افمی چو زمره ز کور شود
که زانده بجوی مشک مظهر کرد	بر میا در سراز است آنکه دروغ بکارت
راست کو یان جبهه ساز تو با کرد	ندلی کا کند آتش موسی باید
تا خوشای صدق که کو هر کرد	کرم بادا مر شود هر چو خوری یک بر
تو همه یار کشی تا تو که یاور کرد	کوشش نشوت خود را بجوئی نسکی
تا خود چستر چه بود فال با خبر کرد	آب کرد که خاک تر شیخ کرد
که از جاده ارواح مظهر کرد	من این قرصه صابون آن ستم کرد
پیش کر گوی کر بیان تو چنبر کرد	بسجن کنج سعادت کف آرد که سخن

در نصیحت و عطف و التحقیق و احکام فرماید

رستم بازنده و آنکه دود بازند	بم زمین با خلاق تا موافق شد
مهد قرآن می گاه مد عهدی از زمان	هر چه ز قرآن طرازی برسان
کر یک آیین نعل سازند از یکی دیگر سنان	اصل هند و در سیاهی بیاید
پیر زین دی کرد آتش کاکستر سنان	چند ازین سلطان سلطانند
در کج خورشید پندی قیامت سنان	خالدان در قیامت نار باشد ملک
در همه سپهر باشد نقش کاک گلان	پرده بردار از زمین بکمر چه باز گیر
تا بدام رخا کپنی بر سر نو شیران	چند کوئی کعبه را کاینک بنمونه گیر

این قصینده را در طریقه خنصریه گفته است

بر چشمه کشیده زیند جوزجانی	بولایت سخن بد که مؤید الکلام
----------------------------	------------------------------

درین کتاب نوشته خواهد شد
کعبتین یک از رقصه مست کرد
کاسیاز و در بر سینه چوبک تر کرد
شیر بدل شود کا و دلا و کرد
قدم تو بل آید جلد خنصر کرد
کوشش المیخ قرآن شود کرد
هر کار راستی از تو مشور کرد
یا کسی آب خور و خنصر سپر کرد
تا لعاب دهنت بر سر افش کرد
کا زده کرد داری که کهن تر کرد
با دیزیر کرده نار منور کرد
کر نشوئی تو مشو جسم تو لاغر کرد
کیمیائیت که بر خاک نمی ز کرد
طفل تو خواستی پیر من با کرد
کوچ کن کن خیل خانه سوئی از الملک خان
بهم فلک را با کاکب نامناسب شد قرن
هر چه ز دیان باطنی در نور از آستان
هندوئی دوز و خوانی بنده و بی پستان
بنده او شو که باشد صاحب سلطان
صرعایزاد مساحت چاه باشد زدن
بعمیزان زمانه زیر پرده هنرمان
چون نخواهند کنون دوز محمد شیرمان
لعل با قیمت نباشد تا بداید زگان
زمی زمان کر قبه بمثال آسمانی
قدم جهان نروم علم جان ستانی
زده کسی بخیر من صاحب القرانی

فغان از گردش اینچرخ دروا
دارا چند شاید کرد با بخت
حقیقین شک بر پیاده بارم
ندارم راحتی از فضل و دانش
تو کوئی مادر ایام هر دم
روم خاک مدی بسم که دولت
غمز خوشتر از بار ز آب
چون شوم مست و پنهانم
برک دیزان گذشت و دیماه است
اندرین فصل آتش باده
آتش بر سر زو باده بخواد
همیزم و می نماند و در طلبش
من آنخورشید فضل کما بخم و چرخ
بشرم نیست فخری که چه آنرا
روا باشد چرا زیرا که پیوست
ای زده شده ز شرم رایت
بایتم تهر چار شخص معهود
با سطر یکی فتاده از کار
اسبابش جلالت حاصل
سرشته دلم در از روی فایت
ای ای حسن و یاریده به برت

ناصر کاظمی

زوار ملک جهان روی کشید و
بازلف تاب داده چون شام منظمی
زین آستان خاکی طبع طول شد

ناصر کسوی

برگزیده سحر خت خلافت رو بایش
از یک پایا به دلش کرا و پیش
کرانش نه بسج و خلع کرد بایران
صیدی بخت آورد یکی دیگر جوید
شد لاجرم از دکل دورخ او زد

من تصایده

بزی این سپهر بی بد را	دل خود کرده به کام پیوست
ز جور دور این بیکان سینا	نه کاری دارم از کیتی بامان
سزد که جویم ز دانش ترا	چو مقصودی باری نیست حاصل
همی آید همی آزار دانا	ز گردون ز جورش خندانم

وله لایضا

و من بخر کل شیخ شاب	می خورم می خورم که گم می برد
نه خطا آید از من نه صواب	روز محشر بهوش عرصا

وله لایضا

کاین بهشت و این افواه است	این سخن بهشت حجاب نیست
از زو سیم دست کو تا دست	دولت هر باد جاویدان

من قطعات

افاضل فضل اشعار گیرند	کرده ای که ز روی فایده
-----------------------	------------------------

وله لایضا

از زده ز دور چرخ و تخم	در کج و تا تکلی نشسته
مانند وکیل قاضی قم	داریم هوای کابو ششی

من باحیاته

در خیز زلف ماه روی نماند است	این شیر عجب بود ز پنجر کسل
مر بنده تاب روی رشید ترا	هرگز نرم گمان که کس بر بندد

اسمش ناصر الدین بوده از امام جعفر صادق و اعظم شعرا می باشد است از باب تذکره از د
توصیف بسیاری نوشته اند باین چند بیت تجدید مقال شری شود از دست
چنان کن او رسد هیچگونه نبوی
باطلت خجسته چون جیح انوری
ای مرغ روح وقت نیامد که بر پر
عالمی فاضل بوده و تداحی سلطان محمد بن محمود سلجوقی را مینموده و طبع مستیع داشته و لوای شاعری
می فرایسته محمد عوفی او را ستوده و تمجید نموده از اشعار او نوشته شد

افند ز سر سخت نکون از فرو جا	بدخواه و نکونخواه ملکین ظفر و رخ
وز شاخ درختان عجم و حرکا	پنداشتی از این الماس جابیت
چون جبهه شد بزمه دستش کشت	مرغیت بدباد و کو یکد و کیرم
هرگز نبود سیر یکی و بیک باه	نایدش بچک آنکه سوی او کند آنک
شد لاجرم ز غم نفس اند دل او	آه که به پید و بچک آرد طبل

از ماه بمانی شد و از ماهی بمانه
چون وضع فردوس نبی اندر و پیش
دل بدو گمان چنان نهری بر سر دوا
آن نیز که دارد شود از چنگش که تاه
بندد که کشتا بهی بکشند برگاه

نیز از دوز کار بی مویا
درین خجاری کجا باشد شکیبا
نه عیشی دارم از گردون همتا
بر من چه صفایان چه بنجا را
چرا دارم چنین سپیده خونا
همیشه دارد اینجا جا و طجا
چند دارم روان بخت و عذاب
نه کند اینم کشد نه ثواب
خک آنرا که خانه حرگاه است
بهترین مال خوشترین چاه است
تا کوئی نظام کمره است
که ولی نعمت نکو خواهد است
ز دایم مایه انوار کیسند
ز من زاری بهنار کیسند
شیاطین از ملک آنرا کیسند
خورشید در آسمان چایم
بکزیه کراشه ز مردم
از بی برکی نه از تنقسم
جز روغن کشک و نان همیزم
و امروز چنین بسته بودی فایت
طرف از که سیمین توانا کمرت

من آن نیم که تو دیدی آن نه به از آن
چو من بپایم باری بغمم بخوابم
عدلی است که پناه عطف باشد
جود است که پرده دار بر عیب بود
ای همه بستی ز تو پیداست
بستی تو صورت و پیوند
هر که نه کویا تو خاموش
ای ازل بوده و نابوده ما
یار شوای بولس غمخواره کان
دست چنین پیش که دارد که ما
شمه نه مسند و هفت اختران
احمد مرسل که خرد خاک دوست
چون که اول سنگی سخت
کی شدی آن سنگ مفرج کرم
ای و جهان یز زمین از چرخ
ای مدنی برقع و مکی ثواب
باز کش این مسند آسوده گانا
خبر داری که سیاهان فلاح
چه میخوانند ازین محفل کشیدن
مراجرت بدان آورد صد بار
ولی چون کرد حیرت نیز کامی
همه بشند سرگردان چو پرکار
اگر دانستی بودی و این راز
ولی در طبع هر دانه هست
چنین گفت آن کس کوی که زن زاده
که چون شده کسری در سیاهی
جهان منم زهر پر زاده میکرد
بچندین نه روز قربان شد خدو
پدر در حسد و بی میده تماش
چنین باشد که ارمی مرفت مال
بسر پیچندی با پیچ شیر
زیر کا در حل تا مرکز خاک
اندی خاص بوش نام شاپور

مکر ز چو بیاری لطیفه بپذیرد
ز بی محبت نایمزد که نیکو یار میدار
مکر ز چو بیاری لطیفه بپذیرد
ز بی محبت نایمزد که نیکو یار میدار

مناجات از مخزن الاسرار

تو بکس کس تو مانده	ما همه فانی و بقا بر تو است
هر چه نه یاد تو فراموش	آنچه تغیر پذیرد توئی
وی به زنده و فرسوده ما	چاره ما ساز که بی یاریم
چاره کن ای چاره چاره کان	قافله شد و افسی ما بهین

در لغت حضرت خواجه لولاک

صلی الله علیه و آله وسلم

سنگ چرا که هر روز است	آری از اینجا که دل سنگ بود
گر نشدی شکنج لعل سای	سیم دیت بود مکر سنگ را
خاک نه خانه نشین از چرخ	تا تو بخاک اندری ای کج پاک
سایه شین بود آفتاب	خاک تو بوی بولایت سپرد
عسل کن این سبزه آلوده گانا	هر چه ز پیکانه و خیل تواند

از مشنوی خسرو شیرین

غایت بانک بزدکی نظامی	مشو غمت نه بدین تنها که باشد
بدی آرنده خود را طلب کار	مرا بر سیر کردن بهی نیست
یکی زین لشکر دارد و آویز	ازین گردنه که سبدهای پوز

در ذکر حال خسرو بن سهرورد کسری

باد خود جهان باد میکرد	نسب را در جهان بچید میخواست
زینده داد فرزندی چو فرزند	مبارک عالمی مستیج سیری
نهاده خسرو پرویز نامش	دختر از آفتاب اندوخته شتر
ز مشک افشانده بر کله کاله	پس از نه سالگی با زنی کرد
ستونی را قلم کردی بشیر	بدی که خود بدی بوسید ی
فرو خواند آفرینشهای فلاح	باز که عمر شد در یاد روی

حکایت کردن پور از حسن شیرین عاشق شد حسن و شیرین

که هر چه بود بیاسم ببرد با و خزان
اگر تسبیح منجوانی بک ز تار میداری
علم است که موجب ضرر باشد
بخل است که سر پوشش بر باشد
خاک ضعیف از تو توانا شده
ملک تعالی و تقدس است
وانکه نموده است و نمیرد توئی
که تو برانی که رو آوریم
ای کس با پیکسی ما به بین
زادی ازین پیش که دارد که ما
ختم رسل صاحب پیغمبران
هر دو جهان بسته فراق است
خشکی سودا اش را آهنگ بود
کامد و خست آن بهین تنگ
شرط بود کج سپردن بجاک
با اتفاق آمد و آن بوی برد
جمله در اینجا نه طفیل تواند
چرا گردنه که در خط خاک
چه میخوانند ازین منزل بریدن
که بسندم اندرین تنه ز تار
که این بهانه خود را می پرستد
چرا کاین سیر دام سرری نیست
بجز گردش چه شاید دیدن زرد
که با گردنه که در هنده هست
که بوشن استانه های کهن ماید
بهر فردا دخت پادشاهی
لقربان از خدا فرزند میخواست
بطالع تاجداری بخت گیری
شکر خدی پیش از صبح خوشتر
حساب جنگ شرواز با کرد
به پیش پد بر کشن یک پیدی
برقنی که کشتی ذو فتنه نوئی
جهان کشته ز مغرب تا بلامور

بد زخمی من که حیرم عیسی آید
خردم زک فرستد بوق خیل تا
غولم بسمه دار چو سماع ارغوانی
نغمه بخیر طبعی چو زخم بود عروسی
قیاس شود مکن نیست چه نو آمد
هم و چو نه نگیرم کف سیاه روی
باجازت لب من دل خلق باز خند
متفاخرم بدین باده چون باشم
دلداران است حال منم آنکه آخر من
پس این همه مناقب خجسته بشمار
شبهی در خزینه چه کنم که فروشی
ز حیف خفاک تیره به اگر هوا نکیر
چه سخن بود که کف منم سده من
به عیار انجانی در می نیم و لیکن
مردم تو آمدین دل چند نگاه داشت
همه محکم ابجودی تمهید پاک کسیر
اگر از نظامی مد کنی خوشش کردن
خوش جانی کز او جانی پاسود
نکوئی ز کور روی بسا ناند
بهر خود پریشانی نه پسناد
روزگار خفته تر یا رفت تو یا کار من
مردم خشنده تر یا می من یا روی
چشم من خیز تر یا چرخ تیشیر
زیر شمشیر من که تو سیف تیز من شوی
مرا گوئی که چونی چو نم ای دست
بشی نیر بهت و در شکل جنیت انجان
عشق قوی میدد هر که کعبه در خجسته
عشق همت بر تابد کاشنای خلوت
تا مکر روزی مدیث بگذرد در پیش او
خشنی چالی ای ز جشمم چه نام دار
جیشی است نیک موی خشنی است نیک
ای که گوئی از لب منم این بوده
جو رکن کن که در خون ریختن

کرم اخطاب ختم زده مهر جادو
ادبم طایر دارد به تیاق پاسبانی
نکنم ندو قمار چو شرب ارغوانی
نکنم بکعبه بختی چو کف بود اعانی
همه طرز بازی زده کنی است تاسا
درم و چو درندرم بر سپیدانی
چو شکوفه ریاحین هوای مهرگان
نکنی بدین طبعی بختی بدین روانی
دلداران کاشد چو ستار دانی
که شایخیش کشتن بود بختی
که درش در خریطه چکنم صند دانی
که ز لنگری بریم ترسم بیادانی
همه هزاره می رایم چو دراکا روانی
در می چارو انکم بعبار بختانی
که نوشته بشیاطین کنده هم شانی
تو که جود ابجودی بدلا بدی
که کس نمی نذر در قضای است

چو قوارع ز بوری فصاحت اندازم
سخن از من آسوده چو قوت از دست
حرکات اختر از منم اصل او
تقطیع خلاصه چمن طبعی چو عقل
بکتابات فضل شرف آرد این نقل
بسان مهر خواجه بسان من نظر کن
اگر این شاه که رفعت من باشد
چو صدف حلال رخ ارم چو کحلان
سخن نظامی چه فرس بکعبه ان
سرای خزینه بر نه در آن خریطه کشای
لکدی میخورم من خلاف کاری
قصبه لب ریزم شکلی غمگین
رسمی بجای ارم که کشتن شای
ملکا و پادشاه روشی که تمام کن
ادبم مکن خردم خلکم پس کی خام
بفضل طاعت تو نگویش نذر ارم
تو سانه ز اول سعادت جود

غزلیات

که از لبهاش نماند بیاسود
مبارک مطهری سر خنده دیکمی
وله ایضا
دوره کمر یاد نیت یاد نغمه امین
طالع کمر دنده تر یا خوشی یا کار من
وله ایضا
شبنم عاشقانه آینه سواری
طوقش بخدمت می رو جالش بی صبری
وله ایضا
چون به عشق شنائی از همه بیکانه
که کوبیش بار بار می ز غم را دانه
وله ایضا
تو بخیر خطی خالی جیش کلام دای
تو میان ایند کوه و بکجا مقام دای
وله ایضا
بر فلک بهشاد کام آسوده
از عملهای که در دیوان است

بهرم زبان بذر نشیند ز خوانی
هزار من اشکار چو طراوت از جوانی
طبقات آسمان منم آب و آوانی
وخل عصاره من چو نیابتی و چه کانی
از معالجات نظم غلط قدابن دانی
چه عجب حدیث شیرین چنین طبعی
که زنده معانی که خوردمی معانی
ز حلاطم راده دوشب روز در زبانی
چو کران کاب غم شد چکند بکعبه
که بر زلفه بقعه ضلالت با رخانی
نخورد قحای کنز قضیب خیزانی
حلل عیار بجم قضی است اسخانی
بکجا بچاه و وزخ بکمری و کرا
که بدان و شش بکرم ز بدی بد کانی
ببراز نهاد طبعم و دلی ده زبانی
چو نباشد این سعادت نه منم نه زنده گانی
چو نفس آفراده بشهاتش رسائی
نه درویشی که سلطانی بر آسود
کز آن ناخوانده معانی بیاسود
دلی کز روی پشانی بیاسود
شده خوشتر یا لب لفظ کوه بر این
خوبی تو بیشتر یا خسته بسیار من
غمزه تو تیر تر یا تیغ یا بازار من
که زنگری آینه روی چاه خویش
مکر من این میان سپر و غم ای دست
کلاش زبانی چون شورش بد کانی
یاد دوی بکشد که عاشقی دیوانه شو
که درصال دست خواهی شمع را بر شو
چو لطف می زبان بر کسی آید شو
خفتی توئی که در بر همه سیم خام دای
تو بغایت سفیدی نمک تمام دای
خوشت که میران که خواب آلوده
خوشتن کشتن مرا فرموده

براد هم زین بند رستم نهاد
جملات را بشی خواب دیدم
بخیر شیرین خوابد نفس را
چو مردان بر شین بشت بند
اگر در راه پنی شاه نورا
و گرنه از مداین به می پس
چو بر زو بادادان کوهرین
برون آمد ز درج آن نقش حنی
بگردار کله داران چون شش
همه بر کرد شیرین حلقه بشد
چو مرکب کرد کرد از پیش یار
درگاه همین بانو شبانگاه
باب چشم گفت ای نازنین ماه
چو آهوزین غزالان سیر کشتی
نشان محبت و میرفت اندر فز
فرود آمد بکیو باره کیست
فلک را کرد کجی پوشش پروین
تن صافش منعی لطیف در آب
ز مشک آتش کافور کرده
در و ن چشمه سار آن چشمه ناب
سخن گوینده پیر فارسی جان
که چون خسرو با هر کس فرستاد
شب در روز انتظار یار میداشت
بشکوفت پیش مشکبویان
کر آید نار پستانی درین باغ
چو گفت این چه پیر و نفت چون
تضار را سبشان راه شدست
طوافی ز در آن پیروزه گلشن
کیا را زیر نعل آهسته معنی
نبود اگر که آن ششید زو آنماه
ز راه آینه سیاب داده
در آب نیکو چون گل نشسته
تفش چون کج به بر فین باب میداد

خی رون نشیند کعبه است
وزان شب عقل و مشق و می
بدین تلخی مباد عیش کس را
برنجیر آبی از پنجر بکوب
بشاه نو نما این ماه نورا
ره مشکوی شاهنشاهی رس

چو ز رخشت شتر باید بر سنگ
نه می نشد نه بکس جام کرد
مراقا صددین خدمت فرستاد
یکی انگشتری از دست خسرو
سمندش از برین نعل غنی
بدان مشکوی مشک آتش فرود می

رفتن شیرین بشکار و از آنجا بایران کرختن و برگشتن دختران و اطلاع همین با نو

چو برین برشت و بر نشد
برون افتادیم تک سواران
شدند آن دختران بی طلعت ماه
ز من چشم بدت برود ناگاه
کرفار که امین شیر کشتی
چو ماه چاره شب چاره روز
در اندیشه بر نظاره کیست
موصول گردید فرسیرین
چو کرد قافیه بروی سحاب
ز کاوشش جان کافور خورده

بت لشکر شکن برشت شید
بسجین سایه و نباشد وید
بدیده پیش تخش خاک فرشت
چه افتاد که هزار بارید
وزان سوی که شیرین برشت
بدید آمد چو مسینو مرغاری
پرندی آسمان کجای بیان
حصارش نیل شد یعنی شنگاه
در آب اندخت و آریسون
مکرده است بود از پیش دین

رفتن خسرو از دین بجانب ارمین و رسیدن به چشمه و دیدن شیرین و شناختن

امید دیدن لدر میداشت
وصیت کرد با آن ماه رویان
چو طایفی نشسته بر فراغ
سیدمان را با جمعی بری زاد
در آن چشمه که آینه روی شمی
میان گلشن آبی دید روشن
در آن آهنگی آهسته میکش
ییرج او فرود آید ناگاه
چو ماه نخب از سیاب زاده
پرند نیکو تاناف بسته
ز حضرت شاه بر فراغ میداد

کرامی در چشم جاندار
که منج اهرم شدن فرود بچسیر
ورایانده و تیمار دارید
ز پیم شام میشد دل از درد
تنی شهاز نزدیک غلامان
چو طایفی عجب با زیسته
مکر آن کل زین چمن دی چه بود
عروسی می چون با بی مهیا
همه چشمه ز شخص آن کل اندام
چو بر فرق سرب اندخت اند
اگر ز نقش غلط میکرد کار

چو وقت آهمن آید وی بر سنگ
نه شب خسته نه روز آرام کرد
تودانی نیک و بد کردم ترایا
بد و بسپرد و گفت این کرد خوش رو
ز سر تا پایا سس لعل غنی
کثیران انگین شاه بنمای
بدرج کوهرین بر قفل زین
شدن را کرد با خود پیش غنی
قاب شد بکران قصب پوش
سواری تند بود و مرکبی سینه
چو سایه در گذر کردش ندید
تلخی خال شیرین با کفش
که امین مهربان با کزید
زمین را می نشست از مهر ویز
در و چون آب جوان شیده ساری
شد اندراب و آتش جهان زد
ز حنج نیکون سدر میزند ماه
نه ماهی بلکه ماه آورد در دست
که معانی نوش خا اید رسیدن
ز بهر میهمان می ساخت حباب
چنین گفت از نوک پارس جان
به پرشگر دنان سدر و ناز
چنان تا چشم زخم افتاد در کار
دو هفته پیش کم زین جانی گمید
همش از جلد خاصان شمارید
دو منزل را بیک منزل می کرد
سوی آن مرغزار آمد خرافان
تذروی لب کوثر نشسته
در آن اسب آن مرغ دی چه بود
که باشد جای آن مهر بر تریا
کل ادام و در کل معنر با دام
فلک بر ماه مروارید می بست
که دارم درین بهر سوی رسته

قلمز چاکلی صورتی چست
که فرمان پدشاه جهانم
از آنوی کهستان بزرگی چند
ندارد هیچ مرزی جی سراجی
در این زندان سراجی هیچ
دو شکر چون عقیق آب داده
خو کوئی غیش تنگی است کسیم
کرانده ز چشم خویش کرد
شبی صد کس فزون پند بخوابش
سرور لعلی ز ناز و لبسری
ز مهر زاده کان ماه پیکر
بدست آورده باغی زیستان
بخشند جان عالم را بسوزند
بر آخور بسته دارد و نوروی
نهاد و نامن شکر شکر
چو بر گفت این سخن پور شیا
بخوت وستان اندر خواند
اگر چون سوم نفسی می نوزد
سخن چوین گفته شد کونید بر سخت
بریده دره چابان در چابان
که آنچو بان چابو آیدند
چو شکیب جدید را شانه کردند
خجسته کاغذی بگرفت در دست
وز آنچو چون پری شد ناپدید
چو خود پدید شد که در صورت
لعاب عکبومان کس کیر
تن شیرین گفت از رخ سستی
شامای پر رخ بر زبان اند
جوشید ادمردگار دیده
اگر داری از این صورت نشانی
بود این صورت پاکیزه کوهر
شکری چاکلی چستی و لیری
هنوز شکر و گلارسته شمشاد

که بی ملک از خفاش نقش بست
بگویم صدیک از خبری که دلم
که باشد فرشته در پای هر بند
همه دارد دگر خستی و تاجی
برادر زاده دارد دگر هیچ
دو کیو چون گمنام داده
که کرد آن تیغ سپی باید و نیم
بر آهوی صد آهوی پیش کرد
نه پند کس شبی چوین تابش
لب و دندان از قوت و از در
بود در خدشش مباد و جگر
یکی بستان همه پزار پستان
بنا و ک چشم کوکب را بدوزند
کرا و دنگ نه پند باد کردی
بر او عاشق تر از مرغ شب آویز
فراغت خفته کشت عشق پلار
بسیارین دستان و بی سخن
بدوزن مهر با نقش کرد

رین سید پیش تخت پرویز
بسی شتم دین خمر کا شطابق
زنی فرمانده است از نسل شاهان
ز مردان پشتر دارد سترگی
شب افروزی چوین چتاب جوانی
بسوی کاشد لهما کند تیز
سوکل کرده بر چرخ سحره مخی
ز لعلش بر سره ریاخ نچزد
بفرمانی که خواهد خلق را کشت
رخش شیرین زلفش نیز شیرین
کمی بر خرمن به مشک پوشند
بموتن هر یکی چون ادمروی
چو باشد وقت زور آنزور مندا
بگاه که کند آن سیمین سیم
یکی زنجیر زر پیوسته دارد
چنان آشفته شد خسرو در گشت
که باید رفت چون بت پرستان
و آهین دل و دشمن بر کرد

رفتن شاه پور به ارمن و صورتش در راه
شیرین نمودن و طالع دادن بشیرین

چراغ روز را پروانه کردند
بعینه صورت خسرو بر آن بست
رسید آن پری دیان پویا
بر آن صورت قشایش چشم ناکاه
همانی را که چون کرد سپهر
کر آن صورت نذرش کس سستی
پری نشست و او نیز غشانه
که هستم نیک و بد بسیار دید
نشان دوتا بوی بخشم جانی
نشان آفتاب بهفت کشور
بهر آهوی کینه تره شیرین
ز سوسن بر او چون سرو ازاد

زیر تخت زرد آبنو سنی
بر آن صورت چو صنعت کرد ختی
در آن شیرین بان رخسار شیرین
نه دل میدادش از دل بر گرفت
در آن چشمه که دیوانه کردند
در آمد ناکه آن مرغ فزون از
پرسیدش که چونی و ز کجائی
چو شیرین یافت آن گستاخ روی
بیان گفت رنگ آمیز شاپور
سکندر مو کبی را سوار ی
کلی بی یافت از باد خزان
هنوز شمشاد از بار پاکت

فرز کرد آن سمنها که دلاویز
سکفتها بسی دیدم در آفاق
زده جوش سپاهش تا سپاهان
میدان نوش خوانند از بزرگی
سیحی چو آب زندگانی
لبش را صد تک بر یک شکر ز
زنج چون سیم و غنچه چوین
که قفل اروا کشاید در بریزد
به ستش و قلم یعنی ده انگشت
لبش شیرین با شش شیرین
کمی بر خرمن گل داده نوشند
بر عانی تذروی بر تذروی
کسند از شیر چاکل از لیل دندان
که دریا بریدن شیرین دم
بدان نچرخ پایش بسته دارد
که یکایت نیاسود و نمی خفت
بدست آوردن آن بت پرستان
خبر ده تا که جم آهن سرد
بیج راه کرد از هر دری است
بگوستان برین شدستان
بناستان بدان که آمدند
نهان شد کعبه تین سندر وی
بچسباید بر شاخ درختی
چو ماهی بود که ماه پروین
نه می شایستش اندر بر گرفت
پری این که چون یوانه کردند
بایین معان نمود آواز
که پنم در تورنگ استانی
بدو گفت اندرین معنی چکوئی
که ای از روی بت چشم بدور
زدار او سکندر یاد کاری
بهاری زده بر شاخ جوانی
ز ماه و آفتاب و راجه پاکت

مهندس گشت کردم پیشیاری
میانی باقیم از ساق تاروی
مکرده دست کن با او دراز
رونده ماه رپرشت شبید
قرار آن شد که دیگر باره شاپو
نمرد را سوی کان آورد باز
همین با نوج که در این قصه را گوشت
بخدمت بزمین غلطید چالا
بنوک چشمش از دریا برآرم
سوی ملک مداین فت پویان
درون بردندش از در شادمان
از آن کشتن بان بکونی شادین
چه خوش باشد که بعد از هطاری
چنین گوید جانیده سخکوی
شکارچی بن شکر میزد بهر سو
یکی را سنبل از کل سر کشیده
نظر بر یکد که چندان نهادند
همین با نو که پاکی در کردشت
یکی از تو وضد ملک شاهی
جهان سیر نکهاد اند نمودن
و لیکن که چه پنی تا شکیش
بباد که در ساغر کشیدند
چو خرم شد بشیرین جان سرو
کل از شادی علم بر باغ میزد
سمین باقی در کس جام بر دست
شمال انکشته هر سو خروشی
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
تغزل شیرست از دلنوازی
نوا یلیل و آوای دراج
خراجه سرو شیرین شب روز
چو سبزه یا ممشد آرا مکاهی
درآمد تند شیری پیشه پرورد
کامکش که دشتی بر بنا گوش

دگر کال جاسرو کردیاری
دو عالم را که بسته بکوی
مکر بازلف خود و انهم باز
در ستادم بر هستان پوز

بدست آوردم آن سرور و
بنوبده لبش بر چشمتی
بسی لاغرا از سولیش سایش
شه از دل داده کی در بر کفش

فرستادن خسرو شاپو را بمدا این بجته آوردن شیرین بار من

خردشی بکشید ز دل شغباک
بجالت سپارش پس جان سپام
دو هفته ماه را یکماه جویان
بخلوگاه آن شمع زمانه
بکزار مراد شاه را مدتش

که آن د که که کریم نجویش
از آنجا یک تنه شاپو بر زحمت
در قصر کارین زمانه
پس آنکه گفت شاپویش که خبر
وزین سو خسر و اندر کار میود

آمدن شیرین بار من و ملاقات کردن با خسرو و نصیحت کردن حسین با نو او را

یکبار اگر دکل سنبل دیده
که آب از چشم کید بکراش دهند
ز کار خسرو و شیرین خبر دشت
یکی موی وزمه تا مایه ای
بدر دزدیدن یا قوت سودن
نباید دل نهادن بر پیش
بهر عه رنجید شمع چشیدند

یکی مرغوله بسته بر بنا گوش
سخن بسیار بود اندیشه کردند
بشیرین گفت کی فرزانه فرزند
تو کج سر مبری با بسوده
کراین صاحب جان لاله دست
بساکل را که نغز در کوفشد
چو شیرین گشت که آن چند فوش

صفت بهار و عشرت کردن خسرو با شیرین و کشتن خسرو شیر را در چمن

زده بر کاوشی پل کوشی
کشا و باد نسیرین ابنا گوش
بگرد سبزه با بادریازی
شکيب عاشقا ز داده تاراج
بهر تنه کوشی شاد و دلفروز
که خبر سبسن ز ستاروی کپی
که از دنبال میزد بر هوا کرد
چنان بر شیر زو کشید شد هوش

عروسان با جین دست بر کو
هوا بر سبزه کو هر با گسته
زهر شامی شکفته و نهاری
چنین ضعیل بدین عاشق نوازی
کوی روز می در غم غم
شراب و عاشقی همدست گشته
شه از مستی شتاب آورد بر شیر
بفرمودش پس آنکه سر بریدن

بت سنگین دل لاغریان را
مکر بر آینه آن بهم بهستی
بسی شیرین از ناشن زبانش
ز پام فرق در کو هر کز قش
چو پروانه شود نبال آن نور
ریا جین باستان آورد با
فرمان از سخن بی صبر و پشوش
نه در دامن که در دریای آبش
دو سبزه راه روشن با پادشاهت
کس آمد و ادش از خسرو نشانی
که فرمان بن چنین آمد ز پرور
دلش در شطرنج ریا ر میود
با تیدی سدا می تدواری
که روزی شد بهر آنجا نجوی
برآمد شور شیرین از در کرسو
یکی مشکین کند افکنده بر دوش
به کم کشتن صبور ی چشم کردند
نه بر من بر همه شامان خداوند
بدونیک جهان با آزموده
شکاری بسن کا قشاده است
پنکندند چون بوبر کوفشد
نهاده آن بند پر چون حلقه در گوش
جهان میگرد عذر خرمی نو
سپاه فاخته بزراغ میزد
بنفشه در خار و سرخ کلست
شکر فغان شکوفه شانه در میوی
زمرود را بر و اید بسته
کرفته هر کلی بر کف تشاری
خطا باشد خطابی عشق بازی
کهی چیدند کل از کو هساری
شهنشه زین دساتی مست گشته
پکتا پیر من پدر ع و شمشیر
ز کرون پوستش بیون کشیدن

<p>جان شاه میکش آن باگوش سپاهی پاپ آویزشی چیت چو ماه آد برون از برشکین ز شرم چشم او در چشمه آب سوادش بزن سین و از پشم ولی چو ندید کر شیر شکاری جو اندر دخی ش آمد از ادب کرد برون آمد پر سرخ چون کجی سبز پس از یک خط خسرو باز پسید کمی سومی ختان یک ستاخ ز چشمش آن چشمه سیاهی بر آورد از جگر سوزنده آهی که فرمودم که روی ز سر بگردان بکس نتوان نمود ایندوری بنو میدی ل از دخنو بهر دست میدین با نو چو زین حالت خبر یافت فرود آمد بر کا جبار یکی هفت بنو تکا خسرو در بر در کشیده تیغ پولاد ز کال از منی بر آتش تیز سپه پوشیده چون آغان کسا محو سیاهی هندوستانی صراحی چون خروسی ساز کرده ترنج و سبب بربل نهان ز چنگ ابریشم دستان نوازان غزل برداشته رشک رود چه خرم کاخ شد کاخ زمانه ز فردا و زدی کس انشان نیست پا نایک مان پر چند دارم ملک مرست و ساقی باده در دست که بر در بار خواهد بار شاپور اگر چه چرخ غم میبرد و سر غمت در آید نقشند مانوی است</p>	<p>که سواد می نام با حلقه در گوش در مین مرده بر بر آسمان بنا بنده بر آمد چشم شیرین همی از زید چون در چشمه سیاه که خوش باشد سوادش بیکم بهم بر شد کوزن مرغاری نظر کا پیش که جانی طلب کرد قبای پوشید و شد بر پشت بید بخود ناگسم که بچکس دید که کوئی مرغ شد بر تیر شاخ در غلطید چون آب باهی که آتش چون مردم کیاهی چو بخت آید بر هست ره بگردان که خسرو دست میزد در پیرا</p>	<p>چو کجی بود و کجش کمیاسج سمنه غافل از نطق راه شاه همانی دید بر پشت تذروی عید افکن در ماه دلفروز دل خسرو در آن تانده مهتاب زبون گیری نکرد آن شیر خیم چو روی ز سر بگردید خسرو عقاب خوشی از پویه بردا زهر سو کرد مرکب زاروانه کسی چهره باب چشم می شست چنان نالید که بسنالش او بهاریا فتم زو بر خوردم اگر هست او بری شوار باشد سیاه نم یاید نام کردن</p>	<p>بازی لعل او چون بار بر کج که سنبل بسته بد بر و کسش راه بالای خندگی رسته سروی بش خورشید می پوشید در روز چنانچون زرد آویز به سیماب که بنود شیر شیر انگن زبون گیر روان شد در زمان به بسک ز نعلش کا دو ماهی اجبر داد نه دل یه دونه از دلبر نشانه چو ماهی ماه را در آب می جفت پیشان شد سپهر ز مالش او فراتی دیدم و لب تر نکردم پری در چشم ما بسیار باشد پس آنکاهی پری زارام کردن بسوی ملک ازین راه برداشت بخدمت کردن شاهانه ثبات جاند ز شرف ازین کرد بسیار چه شب که روز عید از روز خوشتر بخور عود و عنبر کلمه بسته بنفشه میدود و لاله می شست سپه ماری فکند و مرده در پیش پیشگری مدای کرده درگاه کسی نبود در آتشگاه دراج شده در خفه بازی دوزخ روز فکنده نور آتش در دل تنگ که این باشد از باد خزان که تاجا کرم کردی کویت خیز بر انهم احمادی میت تا شام که زیر خاک میاید بسی خفت در آمد کلر خنچ چون سر و آزار زدل کرمی بجوش آمد دل شاه کزورخ زرد که در جگر کوناه خروشی خود از خسرو بر آمد</p>
<p>روان میکرد مردم تحفه نو سزنا محراب از داده بر باد سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز کرده خون چو در پای منقار چو زردشت آمده در زندگانی خروسی کو بوقت آواز کرده چو برترین صراحی سرخ باد دریده پردای عشق ازان که بدردای شاطو عیش بود کرش لودی ساسن جادو که آن فت از میان بر میانست یک شب را بشادی نده بودیم نوا می چنگ میشد شست چه فرمائی در آید یا شود دور غمی از چشم در راهی تربیت زمین را نقشهای بهی</p>	<p>آنگون شاپور بنزد خسرو از شیرین خبر دادن ماندن خسرو در امن و اطمینان شیرین فرستادن یکی شب از شب نوروز خوشتر در و نحر که از بوی محبته بیاض شعله در دستان انگشت عقابی تر خود کرده پر خویش دپری از جیش فتنه به بلغار ز رشک انحر و س آتشین تاج ز بس نایج و نایج لعل فروز سرود پهلوی ناله چنگ چه خوش باغبیت باغ زندگانی از آن سر و آمد این گنج دلاویز یک امروز هست ما را اقتدا ایم بترک خواب میاید شکی گشت زدلدار اجسرو بادی شاد بفرمودن آوردن زلفگاه مبادی چکس را دیده در راه نخن چون زان بهار نو بر آمد</p>	<p>یکی شب از شب نوروز خوشتر در و نحر که از بوی محبته بیاض شعله در دستان انگشت عقابی تر خود کرده پر خویش دپری از جیش فتنه به بلغار ز رشک انحر و س آتشین تاج ز بس نایج و نایج لعل فروز سرود پهلوی ناله چنگ چه خوش باغبیت باغ زندگانی از آن سر و آمد این گنج دلاویز یک امروز هست ما را اقتدا ایم بترک خواب میاید شکی گشت زدلدار اجسرو بادی شاد بفرمودن آوردن زلفگاه مبادی چکس را دیده در راه نخن چون زان بهار نو بر آمد</p>	<p>یکی شب از شب نوروز خوشتر در و نحر که از بوی محبته بیاض شعله در دستان انگشت عقابی تر خود کرده پر خویش دپری از جیش فتنه به بلغار ز رشک انحر و س آتشین تاج ز بس نایج و نایج لعل فروز سرود پهلوی ناله چنگ چه خوش باغبیت باغ زندگانی از آن سر و آمد این گنج دلاویز یک امروز هست ما را اقتدا ایم بترک خواب میاید شکی گشت زدلدار اجسرو بادی شاد بفرمودن آوردن زلفگاه مبادی چکس را دیده در راه نخن چون زان بهار نو بر آمد</p>

جسد جان از دانه نازی که جانان
چو حسودیدگان نه نیازی
بکسای در آمد کی دلا رام
چو می خوردی و می دادی بمن
مراد فتنه آن مست کردی
کنند زلف خود در گردنم بند
شمار بوسه خواهد بود کارم
شکر لب کشت ازین نه از خوری
مخور آبی که آیم را بریزد
جان نمی برمشاد کامی است
چه باید خویشتر اگر کم کردن
بگفتن با پرستاران چه کوشی
زبان آنکه سخن چشم انگهی نور
ملک را کم کرد آن آتش تیز
چو قیصر دید که مدبر در شجرت
سپاهی اد قیصری شمارش
چو بر بهرام چو پیکر شد بخت
چو فرخ شد بر او هم تخت و هم تاج
کهی قصد نپند خام کردی
مرا با حاکمیت کربار بودی
کجا آن بنو مجلس نهادن
سخنهای که کفتم بایستادم
دهن بر خنده خوش خوینده ان کرد
چو من سوی گلستان ای ارم
ز مجلس در شتابان فتنه خسرو
چو بر کفشی ز شیرین سر که شتی
شفاعت کرد و وزی شتابور
بیار آناه را کیش درین برج
حکایت کرد بشیرین مرا غار
به تندی زد آوازی بشاپور
یکی را کفتم این جان جهانست
پا تا کج نشینم هست گویم
دل می جبت و دانستم که آیم

عجز و نیاز کردن خسرو با شیرین

چرا باید که من مستم تو شیا	مرا از لعل تو بوسی تمام است
چو نمودی چرا در بند کردی	دلم کرب و زلفت دیند است
بصیدی لاغرا مشب باش خورشید	حساب حلقه خواهد کرد گو ششم
تو می ده بوسه تا من مشیارم	بجان آمد دل در مان من کن

جواب دادن شیرین خسرو را و تحسین خسرو و رفتن بروم و باز آمدن

مرا در روی دی شرم کردی	چه باشد کفشک خجاییه بسیار
سیاست باید اینجا خموشی	نخست اقبال آنکه کام جستن
نخست انکس و انکس آب انکور	تو ملک پادشاهی بدست آر
چنان که خشم شد بر پشت شیدر	دل از شیرین عیار انگیز کرد
بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت	چنان که کیش علی شد بدو
بر چون زر دنیا کرد کارش	شپخون کرد و آمد سوی بزم
بخسرو ماند هم شیر و هم شخت	بر آن تخت مبارک شد چو شیر
در آمد غمزه شیرین تبارج	نیکویم طرب حاصل نمیکرد
کهی از گریه می در جام کردی	کهی گفتی بدل کای ل چه خواهد
دل من ملک بر خود دار بودی	کجا شیرین آن شیرین بانی
بهشت عاشقان را در کشاد	نشستن با پر و پاچ و پاچ نش
خیالی بود یا خواپکه دیدم	مرا کو نید خندان چو خورشید
درویا خنده که بخدا میدم	من آن مرغم که افتادم بنا کام
چه سود از بند زرب پای ارم	نه بند از پای می شاید بریدن

پتایی خسرو در عشق شیرین و فرستادن شاپور را بطلب شیرین

که پنهان دارم شرح لعل در برج	پذیر قار فرمان کشت نقاش
که وقت آمد که بر دولت کنی باز	بت نهانشین ماه تهری رو
که از خود شرم دارانی خادو	بر آوردی مرا از شهر بار
جهان بسته کنون فکر جانست	دل اباشد بهر یار باشد
چه خوار بهار که ز نادر برویم	مرا بکذا تا کریم بدین سوز
زبانی دیدم خواهم کام و کام	کنون می جبه چشم کربار

خواهد گویم و خواهد بصد جان
خواهد کردن و اچار سازی
گرفته چند خواهی بدیارم
علام کن که آن سینم سحر است
که سپند و راز دزدی گیر است
تو می خرنده تا من می خروشم
کن رخ و صبا رجان من کن
پشیمان شو کن بد زنجاری
محو کامی که از من بر خیزد
و گرنی ز بهر نیک نامیت
بکسای بدید آید پرستار
نشاید کج بی آرام جستن
که من باشم اگر دولت بود یار
بعینم روم رفتن تیز کرده
که دخت خویش می رم را بدو
ز ره را جامه کرد و خود را جام
مبارک با کفشدش امیران
طرب میکرد یک ازل نمیکرد
ز ملک عاشقی با پادشاهی
بشیرینی چو آب زندگانی
شنشاه پر و پاچ و پاچ نش
که انده بر نسا به جان جمشید
ریشمین خانه در ابریشمین ام
نه باین بندی شاید بریدن
شده سودای شیرین دلش
دنان مریم از غم تلخ کشتی
که تا کی باشم از دلدار خود دور
که بندم نقش صحن در تو خوشباش
تبی از خویشتن شهاب خسرو
چه میخواهی که از جانم بر آری
ولی باید که او خنجر را باشد
تو ما در مرده را شیون میاموز
چه خواهم دیگم افسد کربار

بدست آویز شیر افکنند شاه لبش بوسید و کف از کپش آ دو عاشق چون چنان شربت چشید چو زدی کو بکو هر دست یابد شبی باد سیح در دماغش ملک بر تخت افریدون نشست فروغ روی شیرین در دماغش بخدمت پیش تخت شاه شاپو کلاب لعل ابر کا ر کرده کهی کفتی قدح شربت خندد جهان رخ روزه و کجوسم بخورد می ز کین پیچا و سبلی مار ازین می ز دوزان یکایک می داشت ز گرمی روی خسرو خوی گرفته شبی از جمله شبهای بهاری شده روشن شب از متاع پرز سوی سر وی وان هر کناری چو دوری چند کشت از جام نوشین خمار ساقیان قاده در تاب سوز لعل کره کیرد لارام پیرانخ از عمر پیشین رفت کور چه باید هر در جامی نهادن فرز چندین کره بزرگ خال شکر پانچ بلطف آواز دادش که منخ در اچان چاکبک نه پنم نیم چندان شکر ف اند سوری ملک هر خطه عشق از سر گرفت سرکش که سرکشی از همنون بود ازین سو حلقه لب کرده خاموش چو بر عهد یکسو مجلس است منود اند بهر میت شاه داشت حبابی دیگر آن بوشن انکوی چه خوشن از لیت باز خرمیوان		مقام دستبوسی یافت آناه نشان دادش که جای نیست خانایم ز رحمت میکشیدند پس آنکه پس باز استیاد صفت معاشرت و می ساری خسرو شیرین بایکدیکر و خوداری نمودن شیرین چو پیش کنج باد آورد کجور ز لعل چون گلزار کرده تو بگری تلخ تا شیرین بخند سر سوتی ز شادی کم نکردند لب شیرین پی خرمای بچا پی دل بستن بجوی داشت صبح خرمی پای گرفته عقاب کردن خسرو با شیرین و کام دل خواستن از او کران شد هر سری از خواب بیدار دماغ مطربان چپیده ز جوار بدست آورد و دست از دست کنون و ز نویت روزی نو شیرینی بر او نام نهادن حرفان از نشستن مست کشند شاه از راه شکیبانی گذر کرد لبش بوسید و کفشای می غلامت بسان میوه دار نابر میسد بسر پنجه مشو چون شیر مرست جو بداد شیرین خسرو را و از مواصالت منع نمودن که آرام پای با شیرین کاری چو جانش هر زمان در بر گرفت تقاضای لبش یارب که چون ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش چون رخ کردید گردن را بخواست بگو کرد سپیدتش همکشت که پشتم تیر محرابست چو زوی ز دیده رانده ز دیده جویان			که شکر در دهن باید نه دست نشده جام نخیتش فراموش چو شیر و می بهم شتا فندی بدیکر چشم ریحان کاششده نه آن بادیکه بنشاند چرخش دل اندر قبله جمشید بسته فراغت داده از شمع و چرخش نشسته کرد او ده مار پستان از آن لعل سفته لعل سفته منه آفاق ابر من منند پادشاه لب میکرد می نوش کر فیه بر در کف صفت کل بشیرینی سوی شیرین نظر کرد بر آن تنک شکر چون بست یابد سعادت رخ نمود و بخت یاری قدح برداشته ماه و لغز ز هر سوتی سکفته نوبه ساری بر رفتن با ملک به دست کشند شکار آرزو را نیک تر کرد بد و دانه که مرغ آمد بدست امید ما و نصیر تو تا چند که مارا پنجه شیر افکنی هست ز کاتی ده صفا کرد آن حالت جوابی چون طبرزد باز دادش که با چاکبک سواران بر نشینم که در گرمی شکر خوردن بایست بر غنبت بوسه بر پیش نهادی هزارش سوی قائم داشت دیر بدیکر چشم غدرتی تازه میکرد مروت را و آن باره بخل یافت که شد را تیر باید تخت باتاج از آن روشن تیرم و جوی کر است بدیکر چشم دل دادن که مکر نه	
---	--	--	--	--	--	--

<p>نه روی آنکه سازد با صبر و چو کل صد جای سپهر اهن دیده بجای طایفه جان پاره کردی سهیل خویش را در دیده حسی فا دایند هتانی هزار باسنی فرو گفت اینجکایت جمله باشاه که در عالم حدیثش دستانت هوس دل فرودش دستانت که حاضر کرد باید آن جوان را نظر اندخت بر سر داناگاه ز عشق روی شیرین زار و مجور چو شیران خجسته کرده در زمین جوابی هم به نکته باز میداد بگفت آنده خزند و جان فرو شدند بگفت آنم که به ششم مرده در کا نهاد الماس بر سنگ بنیاد چنان گذشتند را با شایه ترک شکر شیرین بگوید اکر زین شرط بر گردم نه مردم بدان تنی و آن بستون شد حدیث که کند نکت مشهور نشته بود شیرین پیش یاران علم بر بستون چه اهن زد و امروز صبار احمد زین بهر ساندند</p>	<p>نه صبر آنکه دارد برک دوری سوی هر دوش هر یک کل حمیده چو سوی قصر و لطف ابر کردی ایم رخ بخون دیده میشت در آفاق این سخن شد استانی</p>	<p>نمی آمد دستش چرخ کاری ز تن دور و ز دیده خواب رفته شده پیوند فرهادش فرمودش کهی موکب کوران ویدی که در بردوستان بختن تابی</p>	<p>بسختی میکند شش و دوی کاری زبان از کار و کار از آب رفته کرده عشق شیرین را در دوا خوش کهی آهوان خلوت کردیدی نخفت او که چه خواش می یاست یکی محرم زرد یکان درگاه که فرهاد از غم شیرین خیانت ملک چون کشت کرد اینده استاز دو هم میدان هم بهتر گرایند همی نقش اندر راه پویان سلامی ابراعات تماشا در آورده شش از در چون کجی ملک فرمود تا بنو خندش نخستین بار بگفتش که کجی بگفت عشق شیرین چه چو چو نیست چو عجب گشت خسرو در جواش که مار هست کوی بر کذرگاه جواش را در مرد آهین چنگ چنان در خشم شد خسرو فرهاد بگو کجی خسرو رهنمونش نیاسودی وقت صبح تا شام سبارک روزی از خوشش و ز کار بخنده گفت بایاران لغزور بفرمود اسب ازین بر نهاده بنود آرزو ز کلکون در و تاش روان شد ز کسان چو آب گشته چو آید بانار مشک و نسرين بیاد لعل او فرهاد خان کن چو از لعل لب شیرین خبر یافت ز دل صبرش شد در عشق دلدا ز دیده خون و آن گشتش بخا بمانا بختم از خواب اندر آمد ز تاب غمت ای لدر دلسوز</p>
<p>چنین فرمود خسرو و نمود یکی از قاصدان که شاه بد و کفایت منم سر ما در بخور نه چند و کم که در دونه تخت بزرگه که خسرو ساز میداد بگفت آنجا صنعت در گشت بگفت دل مهرش کی کنی پاک گشاد آنکه زبان چن تیغ فولاد میان که راهی کند باید کرایم دم رضایم شه بخوید به تندی گفت آری شه طردم چو شیرین زان یوان و بشد بگرد عالم از سر زار و بخور</p>	<p>دو بیل بر کجی خوشتر لرزید همه یکدل شده فرهاد و جویا بگرد و باز پرسید از تماش در اقاد پیش خلقی با بنوه بهر کافیه تازی ساختندش بگفت از دار ملک آشنائی بگفت از جان شیرینم فروست نیاید پیش رسیدن جواش که مشکل استوانی و آن اوه که بردارم ز راه خسرو این سنگ که حلقش خواست از دهن بفرود که هر کس رخ اندا کنون پیشش بریدی که بریاد دلا رام</p>	<p>با خبر شدن خسرو از عشق فرهاد بر شیرین و طلبیدن او را و بکشدن کوه پستون و آستن</p>	<p>رفتن شیرین بتماشای کوه پستون دیدن فرهاد و او را مراجعت کردن شیرین</p>
<p>جوامه بدر شد بر پشت کوهی بدان نازک تنی آب داری ز عکس روی آینه شید خشا رخ خارا بخون لعل میشت نظر چون سبت طنار نشاند چو دیدار بتش معلوم شد است گشاد آنکه زبان چن لاله بگفت مکرره را غلط کردی تو ای همی عالم جور عدو بهساری</p>	<p>بر آبی و کرا قادیان شش چو صد خرمن گل سیراب گشته بر آن کوه سنگین کوه بهین گشاده کوه را چون دکان کن به سنگ خاره درختی که یافت ریمده بهوش گشت و شد کوفتا ز جیرانی نیکو دشتن با کج که یار نامرینم بر سر آمد نه روز از شب شناسم نه شب از روز</p>	<p>جوامه بدر شد بر پشت کوهی بدان نازک تنی آب داری ز عکس روی آینه شید خشا رخ خارا بخون لعل میشت نظر چون سبت طنار نشاند چو دیدار بتش معلوم شد است گشاد آنکه زبان چن لاله بگفت مکرره را غلط کردی تو ای همی عالم جور عدو بهساری</p>	<p>جوامه بدر شد بر پشت کوهی بدان نازک تنی آب داری ز عکس روی آینه شید خشا رخ خارا بخون لعل میشت نظر چون سبت طنار نشاند چو دیدار بتش معلوم شد است گشاد آنکه زبان چن لاله بگفت مکرره را غلط کردی تو ای همی عالم جور عدو بهساری</p>

یستان میفریدم ز ستم
اگر با جوشش کرم بر تن
فرستم زلف را یک فن آرد
زمینم من بخت را و آسمان آرد
بنادانی در فادام دریندم
دل من هست ازین بازار نپار
دلی دارم کز او حاصل ندارم
وزان پس چه تو لوبو بر شکر زود
و کوید بدان بسم نیاز هست
اگر کوید بایم زان زنج کوی
بکشم ز تپشت کرم ای لغز
چو بی یار آمدی من بدمت یار
زاشک و آه من در هر شاری
منج ساختن فرزندان نیست
پری بگرنگار پرنیان پوش
در آنو ادیکه جانی بود لیکه
از و تا چار پایان و تر بود
چو کلنج پیش او این قصه گفت
به تیشه چون صنعت بخار
شاده و ان شیرین و شاد
جان که بشنود ساز می کرد
شندم نام او شیرین از آن بود
چو فریاد آمد آن آواز در گوش
چو شیرین دیدگان را مرفه
پس آنکه گفت کای فرزانه استاد
ده ایگارم اگر دولت بود یار
که چو پانام آنجا شیر و شدند
دانش کرد باخ را فراموش
چو کار آمد با خوضه بست
چنان که سفندان شام و شکیر
چنان بندشت کانه خوش گذشت
ز کو هر شب چراغی چند بود
زان بختینه فریاد آفرین

که از دازره دستان بسم
چنان خوشم که او جوشش برزد
شکبش را رسد کردن آرد
زمین اکی بود با آسمان کار
بدانانی بودن ایم سر انجام
قسم خواهی بیدارم بیدار
مرآن به که من خود دل ندارم
بغتاب و طبرزد بانک برزد
بگو بسیار غشین شب در است
بگو چو کان چو ری زلف بر روی
بدودت کو دیگر دم شب و روز
چو در کاری ناری بکسی کار
بود در یانمی و زنج شراری

اگر حسد و نه کینه بود شام
بگویم غمزه را تا وقت شکیر
کنند دل در آن کیش چو بچم
کنند جوشش و هر جنس پروا
مرا می کردم و او خست پند
دل من حق من ای بدزد
دل غلام شد دیارم تنم کا
که کرشه کوید او دوست دارم
اگر کوید کشته تنگش در آغوش
اگر چه قاتم نیکو درخت است
جغایزین پیش کا نه شکستی
نهر از بهر می خوردن دیار
در ایند ریگم تپش کشت کشتی

حکایت فرهاد و عاشق شدن و بر شیرین و ساختن حوضه و جوی شیر در سنک

ز شیر آوردن و او در سربود
نیوشنده چو بک لاله شکفت
زمین مرغ بهر همه بخار
برسم خواجگان گنجی داش
در و نه به لبست بازی کرد
که در کشت عجب شیرین بان بود
ز کرمی خن کرفش در جگر جوش
دلی در دچو مرغ از دام رفته
چنان خواهم که کردانی مرشد
بخواهم هم بزدی غمزه این کار
پرستار نام آنجا شیر و شدند
نهاد از عاجری دیده بکشت
که خوش ترشند و بوسه بست
بجوشن آید بیای خشت شیر
مکرده است آدمی هست آفریده
که عقد کوش و کردن بودش
ز و تشنه بدو در پیشان افتاد

از آن اندیشه کافرو سهری اشت
که هست اینجامندس دی تاد
تجسک و شاپور از زمین را
در آمد کوکهنانند کوی
بشیرین خنده ما می بگری ساز
کسیرا کان سخن و کوش مادی
بر آورد از جگر آبی شخباک
هم از راه سخن شد چاره سازش
بچاکدستی نهاد کار
زمانا کو سفندان بکده و سنک
ز شیرین گفت گفت از شیرین
بیکاه از میان سنک غایب
خبر بردند شیرین را که فرهاد
بهشتی بگریا مدسوی اندشت
بلای بشد ز کار آدنی دور
کشاد از گوش با صد غمزه چو ش
وز آنجا راه صحرایز بر داشت

نباید کردش سرخه با ما و
سمندش برقص آرد بیک تیر
رسن در کردن آتش چه بچم
بگو تر با بگو تر باز با باز
دو غمی کفتم و او دست پنداشت
بدست خود تبر بر پای خود زد
ازین دل بیدلم زین یار یار
بگو کاین عشو نه ناید در شمارم
بگو این آرزو بادت فراموش
دل سنگین منی چو پخت است
چو نام آور شدی نام شکستی
یکم از بهر غمزه خوردن بکهدار
مرا هم دوزخی خوانم هم بشتی
چو شد پروا خسته دیوانه کار هست
بت سنگین دل سیدین ناکوش
تخوردی پاش حوزدی شتر آشت
دل فرزانه شاپور را که می داشت
جوانی نام او فرزانه فرهاد
بدست آورد فرهاد کزین را
کز آن آمد خلاقه اشکوهی
در آمد شکر شیرین با و از
کرافلاطون بدی پشوش مادی
چو مصر و حان فروختا در خاک
بدین اندام آورد بارشش
کمی در کار این قصه استواری
بباید کند محکم جوی از سنک
شده پشوش از تن فرهاد مسکین
چو در بار کرد جوی آتش کار
بیک مد حوضه بست جوی بشار
بگرد جویبار و حوضه بکشت
بهشت و جوی شیر و حوضه حور
شفاعت کرد کاینستان بفرودش
چو دریا اشک صحرایز بر داشت

بدن کجا بخت این جنگست

بغالی چون شیرین میاید
سپه داران علم بالا کشیده
برون آمد همدین حاجداران
در قشربا دیانی بر سر شاه
غیر کو کوه سها بر کو پیل
بنه در یک شکایستان نمی ماند
زمین کز سردی آتش دشت دور
با سایش تو انا شد دل شاه
بنیدی چند خور و ز دست ساقی
دل از مستی شده رقص با او
دل پاکش ز تنگ و نام ترسید
بدست هر یک از بهر تارش
بام قصر شد بنشینت چون ماه
برآمد کردی از ده تو تیار نک
خندکی رسته از زین خد نکش
رخ چون سرخ کل فخر بر میده
ککش زیر عرق خواص کشته
چو شیرین و چمن و راجانست
دری دیدم چنین چون سنگ کشته
در دلش کوه شاهنشاه غلامی
تو کاندرب نک پیوسته داری
بدین داری پیام شاه میگفت
فلاش شلاق دیار برون بر
باطنی کوهرین بروی بکستر
نه ترک این سده نهدوی این بام
من آیم خود بخندمت بر سر کاخ
پس آنکه ماه را پیرایه بر بست
فرد پوشید کلناری بر پندی
حایل بگیری از زر کاغذی
سر خوشی بر آسوده بگو هر
سوی یار قصر آمد خرامان
چو سرودید ماه خمر کی را

بشکار در قشربا و از آنجا بجانب قصر

شیرین آمدن در بستن شیرین

بیاده در رکابش شهسواران
چو غنچه ابر کاغذ بر سر ماه
کرده کوه و صحرا میل میل
شکار افکنش کار افکن همرا
پرنده آب را میگردشیر
غنود از اول شب تا صبحگاه
نماد از شادمانی هیچ باقی
غلامی چند خاص آن خاص او
از آن پرواز بی همسکام رسید
یکی خوان و ز بر جیبی شکارش
نماده کوشش بر دیده بر راه
که روشن چشم از شد چشمه ترک
که شمشاد آب شد ز آب و ترکش
خلی چون غایه کردش کشیده
نزد دوش زیر کل قاص کشته
ز پا افتاد و شد کبار از دست
رحمت نازد بر دل شکسته
وستا همت نزدیکت پامی
بهمان در چار بر بسته داری
شکر ب می شنید و آه میگفت
بزن با طاق این ایوان بر بر
بیاد آن کز شمشاد پیه اوزر
شنیده را چنین داهت پیغام
زمین بوسم به نیروی کتاخ

آرایش کردن شیرین و بام قصر

و عتاب کردن سرو با وی بجهت در بستن قصر

برسم چینیان فکند بر سر
زمین بوسیده را چون غلامان
چمن که دزدل آنزد سوسنی را
بدین طایفه کیم داری بهائی
کشاد از کوش کوهرش بی عمل
بهشتی دید در قصر نشسته

کلیخ انداز از پادشاه شکست
شنیده سوی محارفت پروان
دیران حنت بر صحر اکشیده
کلاه کعبه ای کی نهاده
بنودی عابی سوزن خمر سر تیغ
باستقبالش آمد کردش بر
فرد آمد چو باد در دل جام
هوا میگرد خود کاغذ بار
نشاط آغاز کرد از بامدادان
سوی قصر بخارین باز دست
که اینک خمر و آمد بی نقیبان
رمیسی چند را بردر نشستن
کلاب نشاند و خود چون دخیوت
برواز خون دیده دیده بهانه
پدید آورده زان کلنی کلشن
کلاه خمر روی بر نیمه کوشش
ز خوشنویانی چون کسهای مستش
بدست هر یک از کل مسته دشته
جنبت راند و سوی قصر شد شک
که ماران ازین بر در چهره اماند
چه فرمائی نیاید باور آید
ترا ندیده نتوانی از کشتن
بخندمت خیز و پیرو شو سوی شاه
میعطر کن بشک و ز غنچه اش
پس آنکه شاه را کوکی خد و غنچه
بر جاکت فردا دم فردای
چو کفتم انکم آنکه که شاه
غتاب آفتاب از سایه بر بست
برو بر شاخ کیو چون کندای
کشیده بر پندار خواسته
رو نشد چون نذر و نئی هوای
سم شبیدند اگر تیش نعل
بهشتی وارد در بر خلق بسته

کسانی که غم من می شود بودند
شکر لب دشت با خود ساغر شیر
جهان را در حسد و هیزمانی
که انکشتی ز دی بپنی آناه
خبر دادند سالار جهان را
در آمد زور دستش را شکوی
پیرش گفت بایران شایر
فرو کن قاصدی اگر سواره
طلب کردند نافر جام کوئی
بر آورد از سر حسرت کی باد
کسی دل به کاین از کوی
دل شیرین بدر آمد ز غمش
خبر دادند خسرو را چو است
گلش فرمودد شکر مرشدش
که شاه بنکوان شیرین لبند
شنیدم که پری یاری هوسناک
ز سبیل که در کل شک پری
سرمه از بنفشه طرف برست
پرنده ماه را پیوند بکشد
چنین آمد ز یاران شرط یاری
حساب از کار او در دست را
توروی و ستاره را بدلفرو
چون سر و برفوس مرکب فرهاد
چنان افتادقت دیر الهی
درخت مریش چون از بر فرهاد
زفت از درختش ریخت شاهی
دلش تخم هوس فرمود گشتن
عروس شاه اگر در زیر خاکست
عنان آن به که از مریم تابی
دل نموده بی او بغنوا
ز بهر چشمه محزونش و غمش
تو در قری در شاهانکو
بتی که کشد کسری بماناد

هلاکم را چنین مغلی نمودند
به ستش داد کین بر باد من کبر
تدبیر خسرو در مرکب فرهاد و تغزیت شیرین
و نامه خسرو و شیرین درین باب
بهر زخمی پا کلفت کوهی
چه باید ساختن تدبیر اینجا
بدو گوید که شیرین مردمانا
که پیشانی دلتنگ و می
که شیرین مرد و آنکه نیست فرهاد
نه چند و در بهر سبب باز کوی
که مرغی از زمین کم شد ز غمش
که از ره رحمت انکار برخت

ز بس که دیده گام شکبار
چو مست انجام می کند شتابی
اگر ماند بدین قوت یکی ماه
چنین گشتد پیران خرمند
که یکچند افتد دستش از کار
سوی فرهاد رفت آن تنگدل
چو گفت از لطف و انحال ای دریا
چو افتاد این سخن کوش فرهاد
بر آن ازاده سر و جویاری
دیری خاص از دیک خود خوا

نامه خسرو و شیرین در باب فرهاد

ز کس بر من سیاه یازی
رطبه از زخم استخوان جنت
ز رخ کیسوز کیسوز بکشد
چنین باشد نشان و تندی
دل از بهر تور بخور است را
فرو میر ستار چو نشود روز

و تو تا که از غمش سرور و زار
بلا که تخم کل اخرا شید
جهان را سوخت و فرهاد کرد
بر آن حال که هسکن بخشود
چرا بایستش دل گشتن از درد
تو باغی و گیاهی که تو حسیند

کهار در وفات مریم ماهمید و تغزیه داری
خسرو و جواب نوشتن شیرین خسرو

پوشید از قبا بهر سیاهی
جواب نامه خسرو نوشتن
عروسان کرد در دیر پاکست
که که عیسی شوی کردش شای
چنان کردیده رفت از دل و تابی
ز فیض جگر که کقطره کم بش
تو لعل و لعل بهینا نکوتر
غم مریم محزون عیسی بمانا

چو شیرین خبر داد از انکار
دما این صندل سرائی بنوی
مرخ ای شاه نازک دل درین کج
نه هر کش پیش پیری پیش میر
بنالیدن مکن بر مرده بیداد
بشادی لب شط جام جم کیر
که آهوی صحران رفت بکند
چه خسرو نامه شیرین فرو خوا

من بر سنگ آهنی هم آید
ز مجلس غم رفتن کرد ساقی
بهری جستی از شیرین نشانی
بزودی شاه را کردند آگاه
که چون فرهاد دیدند ستار
ز پشت خار به پروان آورد
که که خواهی که آستان کرد و این
در یکی در حساب آید بدیدار
زبان بکشد و خود را تنگدل کرد
ز بانس چون نشد لال ای دریا
ز طاق که چون کوهی افتاد
بسی بگریست چون بر بهاری
که بر کاغذ جواهر ناند فشانند
بشیرین نامه شیرین نوشتن
که خوانندش بیکر خایان شکر خند
بما تم نوبتی ز در بر سر خاک
به نیلو فریدل کرد از خوان
لگو گو کوشه مهر را ریشید
بزار می دست از یاد کردن
بسر زانو زانو کوه پیمود
چو گشتی چند خواهی اندیش خود
کیا به آن به که هم در باغ ریزد
بشیرین انجان لحنی فرستاد
که بر مریم سر آمد پادشاهی
ز غم شد چون درخت مریم آزاد
همش کل حساب قادی و هم خار
کوی اتم بود کاسه عروسی
که گنجت انصاف در خاک به کج
بدین شمع غمی در پیش گیر
که مرده صابر حجی اهد نه فریاد
که زینبیلی از بغداد کم کیر
که در صحران و دین جنس بسیار
از ان شیرین سخن حیران فرودا

چو سبزه لب بشیر و برف شستم
چرا باید که چون من سر و آزار
هنوزم غنچه گل شکفته است
رخم رخیل جوان طراز است
تبرخ غنچه لبم را که کنی یاد
بنغمه که چه ترکی دستم نام
ز بس گاه آورده ام در چشمها نور
اگر چه ناریسمین کشت سببم
نوشکین دل شدی من این چنین
ملک بار در گفت ای لغز و ز
کن با من جاب خوب و نئی
ترا که من هم نام ای لا رام
کرا ز کیو خج و نیمی شروشی
هرانا دل بود و لبر تو باشی
ز راه پاسخ آناه قصب پوش
بخدمت بوسه زد بر گوشه بام
ندیدم در تو بوی مهر بانی
بهمان خراش چون شود شیر
من آیم نامم آب زندگانیست
به تندی چند کوئی با اسیران
بگفت این چه سوز و زجاییست
جمال خویش را در غرور خارا
کمی بفرق تن آشفته میسود
ز کیو که کمر میگرد که تاج
بکیوی سحر از ارسپشت
دلی که عشق آن کردن همی مرد
بسی آتش جان خویش سو کند
هر دستان که دل شاد برودن
عملهای که عاشق کند ست
ملک چون یدنا ز آن نیازی
مراد بوسه تو و دلاری از تو
هم آفر در کنار پستم آئی
که بکشی ای ابروی هلالی

چو کل بسره های سبز ستم
بود در پند اندامه ماندن
هنوزم در دریای نشسته است
مکن خیل چشم که روان است
ز رخ در خون زنده بخت بغداد
بیوسه و نوازی نیز دامنم
ز ترکان شک چشمی کرده ام دو
همان عاشقش عابد فرستم

در این که رگ کلین قصه سنگین
هنوزم پندوان آتش ستم
هنوزم لب پر آب زندگانیست
عقیق از لعل من بسر خود ستم
کرا هو یک نظر سوی من آرد
نیکو دار پستان مرا کس
ز تنگی کس به چشم در نیاید
بر تو با تو نمک شایم بخون دست

جواب دادن خسرو شیرین را

خرم که خود باقی می فروشی
ز دل بگذر که جان چه در تو باشی
ز شکر کرده در حلقه در گوش
خداوندان بی تنه می نمایند

جگر درونش بس فرخنده فایست
ستون سر و در رفتن در آفت
جگر درونش بس فرخنده فایست
ستون سر و در رفتن در آفت

جواب دادن شیرین خسرو را

بکجاشکی عقابی کی شود سیر
تو آتش نام و آن آتش جو نیست
تو میگو تا نویسدت دیران
جبین را که در دو فرق است
پوشیدن همی که در آسکارا
کره می بست و بر مرشک می بود
بدان تاج و کمره که شسته محتاج
چو اضی هر که امید می گشت
رسد که درش با خود همی بود
که تا باز آمد از رخسار لبند

ز طوفان تو خواهم کمر پر سیر
نخواهم آب و آتش در هم افتد
بس این کیره که در دلم و فام
بان آیین که خواب را بود ست
کمی میگرد و نسوزن با قصب پوش
زیر و رست کردن بر می شد
در آن چشک لغزش تا می داد
بلور که درش در طوق سازی
بر عانی که شست از گوشه بام
نشت و لو تو از رخسار همی بخت

جواب دادن خسرو شیرین را

تبر بکن از آن شیرین بازی
ز تو مستی هم بهیاری از تو
بدستانی هم اندر دستم آئی
خزیه پر که کن خانه خالی

بشیرین گفت کاش چشم و چراغم
بنو میدی لم رایش مشکین
همان بازی کنم با زلف خات
درم بکشی ای راه کینه بر بند

با منید تو کردم صبر چندین
هنوزم چشم چون کان مسند
هنوزم آب در جوی جوی نیست
کل و دیم در وی کل برزنک
خراج کردم در گردن آرد
که آواز نگیری نایا ز پس
کسی اشک چشمان بر نیاید
که در گردن چنین خنم میست
چنان لرا نشاید خبر چنین جان
بکشتن کشتن ز ما میرود روز
که صدره بیشتر ز آنی که کوئی
زبانم پیشگر کرد و از آن نام
بر حمت نیز نعتی هم کرا شد
مکن کاخ خوشی امشب نه سالت
چو غنچه تیز شد چون کل با خوت
کرا آن شد خشت پخته عین خام
بجز کرد و نکشی و حکم را نی
برین در خواه بنشین خواجه شیرین
کرا ایشان مستنها در عالم افتد
هم از برج و هم از بام امشاد
ز نخلان میکشاد و زلف می بست
کمی میزد شقایق در بکج شش
که پایش بر سر شمشیر می شد
سریش ساقی ای سیاب میداد
بدان مشکین بن میگرد بازی
ز شه آرام شد چو شه دلارام
بدان آب از جان آتش بر کجیت
نمود آنچه از فنون شاید نمودن
عجب جیت آید از معشوق و جیت
همای گلشن طراد و سمن غم
نشاطم را چو زلف خویش مشکین
که با من می کند مردم خیالت
که در صحبت و بر نیاید در بند

چو خسرو دید ماه خرمی را
بیتاری جانمیشن چیت
که دایم تازه باشی سرو آزاد
ولی در بستن بر من چرا بود
کرمیانی که با همان نشینند
جوابش داد سرو لاله خسار
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت
علم گشتم بتو در مهر بانی
تو هستی از سر صاحب کلاهی
جانداران که ترکان عام دارند
و کربلای باشد نشستم
اگر معانی اینک اوست جای
حدیث آنکه در بستم روا بود
تو میخوای مکر کز راه دستان
شکر ریز ترا شکر تمام هست
رمان نام شیرین از لب خویش
چو من باز خم خودم درین خار
نه آن طفل که از شیرین بانی
بسی هم صحبت باشد درین پوست
که امین جامه بریادم دریدی
و کرباره جهان را از سر مهر
نیکویم که بر بالا چرا ای
سوی سرو ترا بالا بلند است
نثار می که چشم می فشاند
مکن بر من خا از هیچ راهی
شبان پیش کن بگذار کرکی
مرا هم جان می هم زندگانی
بخلوت جامه از غم میدیدم
جاندا در منم در کار سازی
و کره لعبت طایر سبک
هنوزم باز دولت سینما می
هنوزت در سر از شاخ دور است
دین کرمی که آه سرو باید

چون که دزدان سر و سهری
بر اردست خود بوسید و نشست
سرت بنور خست سرخ دولت
خدا دیدم بکار ایا خطا بود

بهشتی دیدد قهری
زبان بکشد و با عذری لایق
ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ز منم ارم را کردی بهشتی

جواب دون شیرین سرور و معذرت نمودن

علم بالای سر بهتر توانی
نشسته بر سر پادشاهی
بخدمت هندوئی برام داند
شسته را میکشند زیر دستم
هر جا که فرو دارم فرو آوی
که سر مست آمدن شیم خطا بود
بنقلانم خورجی حقنستان
که شیرین شد و شیرین خاست
که شیرینی دانت را کندیش
نه کلین بود عالم نه کلزار
بخوانی کلیچم را رستانی
ولیکن استخوان منم غم است
که امین خاری بهر کم کشیدی

من آن کدم که از راه تو آید
من از عشقت بر آورده فغانی
من آن ترک سیه چشمم را این بام
و کرکشی که آنان کار میکنند
بصاحب را می صاحب قبولی
چو من خلو نشینان شیم تو محمور
بدست آری مرا چون غلامان
چو من شیرین را بی بینی از د
ترا مشکوی مشکین غزالان
بلوزی چون بری شیرین ارم
ترا بسیار عبادت این راه
تو در عشق من از مال و جاسه
تو ساغر میزدی با دستان شاد

جواب دون شیرین و اظهار عشق کردن

که امین خنجیق آنجا رساند
ندارم جزو فاداری کنایه
مکن با سر بزرگان بر بزرگی
که آخر کس نمیداند توانی
بزحمت جامه نومی بریدم
جاندا و رکبا و عشق بازی
کشا از دوج لولو کو هسته

چو حلقه کرمیایم بر دت بار
و کردارم کنان اذل حیثیت
نه هر کستی که تیغ تیز دارد
به بهیاری مستی گاه و بیکاه
نه زندگی دهام در عشق پیوست
اگر کامی زدم در کامرانی
مرا در دل حنر و صد غبار است

جواب شیرین

دل ساقی با دل و دایه
من آن غمسم که با کلبا پریدم

بهشتی در بروی از قصر بسته
ز پرش که در شیرین شکری
من در ساختی چون شهید با شیر
تو رفتی چون فلک بالاشستی
بهمان بهتر که زین باز پرسند
که باقی با دولت بر جهاندار
کینزان ترا بالا بود رخت
اگر کرد تو بالا رفت شاید
باجی چو هندو پاسبانی
که هندوی سفیدت شد مرا نام
چنین بروی همان در نشینند
نباید کرد مهمان با فضولی
ز تهمت رای مردم کی بود و
چو کل لای کنی و اندازی ز دست
عروسی چون شکر کا پنی از د
میکن یک بدین آهوی لالان
که شیرینم نه آخر شیر خوارم
ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه
چه دیدی جز خداوندی شاه
قلمش پور میزد تیس و مراد
بکلیخ گفت کای سر و من چهر
بلا منهای چون بالا نمائی
ببالا تر شدن دل پسند است
دست را حلقه میوسم فلک د
کن آه آدمی سستی قویست
بخون خلق دست او ز دارد
نکردم خبر حیا لالت را نظر گاه
که طبع سوری دست آیم بکویت
جوانم چوین باشد جوانی
ز شاه بی بگذران یک بر شمار است
هنوز از راه حیات را می دانی
در نیا کاین عذرا ز عشق دور است
هوای کرم تابستان ندیدم

دویم حاجت که گریه کردن
 که قش دست نشانیش در دست
 ز نو فرمود بستن بارگاه
 طناب نوبتی یک میل در میل
 ادب پروردن میان خردمند
 ستای بار بدستان می زد
 کینار بدان در بردش پور
 از آنو بار چون بلبل مست
 پری پیکر برون مد ز خرگاه
 ز شادی هاشقش نه فرق مر حاجی
 بی سو کند خورد و عهد با بست
 لبش با در بقوا صی در آمد
 کشهای بدان رعیت که باید
 کمی میوز کسین پرندش
 کمی سودی عقیقش با انگشت
 دشن در بدان کیزه لب بند
 ملک فرمود هم تاد شب انگاه
 شهنش کوچ کرد از منزل خویش
 به پیروزی بر سپهر و زه کوخت
 شد از بهر عروس آیشی هفت
 هزار هب شمع کوشتن تا دم
 هزار از راه رویان قصب پوش
 ز مغر شها که پرو پا و ز بود
 بدین و تو بدین آیین بدین نور
 چو آمد عهد شیرین در بدین
 فرود آمد بدولت گاه بشید
 چو شیرین کشت شیرین ز طاب
 بشادی هزاران میوز و کاس
 برون آذر طرف هفت پرده
 لب و دندان از عشق آسید
 رخی چنان زه کلف ای لایون
 زتری خوستند پیش چکیدن
 و دشمن طوق در حلقش قاده

بکاین سوی من پند شهنش
 برون آمد در نیمه فرو بست
 که با او بود کوی سپو کاهی
 بنوبت بسته بر در پیل در پیل
 نشسته بر سر کرسی نئی چپ
 به پیشاریهستان بنمیزد
 نشاندش کید و کام از کیک دور
 زد کمر سو کینا چنگ در دست
 چنان گریز را بر آید برون ماه
 که شه رانج بر سر که برای
 که بی کاپن یار و سوی دوست
 سر زلفش بر قاصی در آمد
 چو متغایس کاهن را ربا بد
 کمی می بست سنبل بر کندش
 که آوردی زنج چون سپشت
 بشاد بازی آفتاب بود خور

چو روشن کشت بر شا پور کار
 ز خواب خوش آمد ناگهان شاه
 کشیده بارگاه شست و شست
 در انجمنه نشسته خسرو چین
 ملک از دست افشار شست
 نیکو چنگ را کرده خوش آواز
 گزین خرگاه محمد دیده بر دود
 نو بازی کنان پرده تنگ
 چو عیاران سرستان بر کج
 پوشه دشت کان تخم بر دمنده
 چو عهد شاه را بشنید شیرین
 ز شادی کی تواند بود بهشت
 چو آمد در کف خسرو دل دوست
 کسی بر مار سینهش زدی دست
 که آوردی فردان شمع در پیش
 دهن زین دهن ساز میکرد

برون شیرین بدین و عهد خود در آوردن وصال در سیدن

که حور ز رنگ آن آیشی نخت
 همه زین ستام و اینین سم
 همه در د کلاه و حلقه در کوش
 ز صد بکدر که پانصد شتر بود
 چنین آیشی از چشم بدود
 غمی شد و امن خاک از غریب
 چو در برج محل تانده خوشید
 صلا در داحس و راکه دریا
 بدین سان زب بکشت پایی
 بنام ایزد رخی هر هفت کرده
 لبش دندان دندان لب ندید
 کلاب و چو کلهای استری
 ز بازی نقش از دستش بدین
 دو سیمین در برینه شهنش نهاده

هزار شتر سیم و جو نهال
 هزار شتر چشمت بکیزک
 هزار از لعبستان پستان
 ز حد عسبون تا طاق کرا
 یکایک در شاط و ناز فشد
 هر کامی که شد چون بهاری
 سخن افشش آیشش بشد
 ملک بر یاد شیرین تلخ باو
 چنان شد مست کردی خوش
 تی که بد پرستیدن حلالش
 رخ از باغ بسک روحی سیمی
 سپید و نرم چو قاقم بروشت
 کشاده طاق بر تو اسر دوش
 بخوستان آمد خواجه مست

بصد سو کند شد پذیر کارش
 چنین افروخته چون فلک ماه
 ستاده خلق بر در دست بست
 درین مکر قاده شور شیرین
 گز افشردن بون میشد ز کشت
 کهنده از غنوزا پرده سا
 سماع خرکمی از وی در آموز
 غزل کیسوتان در چنگ
 بیای شهر در قاده از سر مهر
 بر و رحمت نیار و جز به پیوند
 بخنده بر کش از ماه پروین
 که به مطرب بود خورشید ساق
 برون آذر شادی چنان کل از دست
 که میل زد چون سیاه پست
 در و دیدی در حال دل خویش
 هنوز آن لاله داین فار میکرد
 بهرج خوشتن بر دشن کند راه
 گرفته راه دار الملک در پیش
 عروس سبج را پر ز شد بخت
 سر سر سنج سوی زرد غلیال
 که دوران و بارقارشان لنگ
 رخ هر یک چرخ بت پستان
 جنبه بهار روان با طوق هزار
 با استقبال شیرین باز فشد
 شهنش ریخت در پایش شاری
 برسم موبدان کاپنش بشد
 لب لب کرده و برب نهاده
 بجای غاشیه شش و دوش بر دمن
 بهشتی شد با و آن جاش
 دمان ز نقطه مو هم نیمنه
 بهشتی ده ظم نیمنه نه کشت
 کشیده طوق عقب تاناکوش
 طبرزد میر بود و قد مخیت

هر غمی عالم هر روز زنده بود
 عتاب از حد گذشتن چنگ باشد
 و لیکن حق صحبت میکندم
 ابا زت و شیرین یارب را
 بخیر و کشت کی سالار مکرش
 تو شاه بی و که شد را عشق بازی
 از و دیدم هزار آرم دل سوز
 چراغی که ششم را بر فروزد
 شد آن افسانه ها گریه شنیدی
 چو نام من شیرینی بر آید
 که بی کاپی اگر صد پادشاهی
 شبانه کام کا بوی خشن کرد
 هزار آه و باده بهار از شیر
 ملک چون آهوی ناله دید
 زهر سو قطره ای برف و باران
 بنیاید تا رحمت کند یار
 چو پاسی از شب و بچو رگدشت
 سرکش راه زره تو شه بسته
 شیشه نوبتی با پس خ می بست
 ملک چو نجای عالی دید ز غبار
 شب آه و شنائی هم بخشید
 تختین خاک را بوسید شاپور
 بجز از نیکو ان نتوان بدین
 بهر شمس عاقبت جانی رساند
 چو خنجر رفت شیرین از دوش
 مژه بر بزرگان ست میزد
 بگلگون بر کشید آن شکله لنگ
 برون آمد بر از خوش خجسته
 همی شد تا با شکر گاه خسرو
 برون آمد سوی شیرین خرامان
 پری پیکر از شاهان نمودش
 دو حاجت دارم و دهنده آنم
 مراد کوشه نهان نشانی

چو دست آمدی زنده بودی
 زمین چو سخت کرد و سنگ باشد

کلایم ندوت سرخ و دوش
 تو انم که انجبا باز کردم

پانچ دادن شیرین خسرو را

مکلف کردنی باشد مجاری
 که نشنیدم سلامی از تو کز روز
 به از شمع که ز ختم را بسوزد
 گذشت آن مهر با نیا که دیدی
 اگر کفار من تلخت شاید
 ز من بنایدت کا کجی خوابی

نزن طعنه مراد عشق فرما و
 مسی کزوی مراد ستینه سازد
 چو اکا فور پسری غنایم
 شعیری از ان شعار نو خاندست
 بدان دور که دور از روشن داد
 بدان تند خجسته سرور و زلفت

رنجیدن خسرو شیرین از در شکر گاه رقت

شده بار زده چون بق بهار
 بجهاد نشد یک نکته دکا
 از آند شاه دل بخور گشت
 زمر و اید بر کل خوشه بسته
 کنایه نوبتی را شقه بر بست
 شحایت کرد با شاپور بسیار
 شکست و مومیا می هم بخشید
 پس آنکه ز در تشراب کا فور
 بیاید از معشوقان کشیدن
 که بروی هر کرا خواهد نشاند

بزر خسرو از برف دم ریز
 غیرش که چه هر دم نیز تر بود
 فرس میراند چون بچار شیرین
 چو آند سوی شکر گاه نومید
 با سایش نمودن سر غیبت
 که بس حرف خوش از هر رسم و راه
 مرا پیوند و خوار نی سوزد
 گرین تند خجسته نیز بودن
 بران رقص که او کوشن کندم
 امیدم هست کاین جنت لرزه

رقم شیرین از دنیا کسرو و اطلاع شاپور و شاه جهان

جانی بر سر تشرین نشسته
 جنبیت از دزد خرگاه خسرو
 نکرد که تنی را از غلامان
 بلغط ما و کان نمی ستودش
 بر آورد از آنکه حاجت مند آنم
 کوهی از من با کس نهانی

رهی بر یک چون کا و برش
 بدگاه ملک میدید شاپور
 نظر چون بر جمال نازین زد
 کر قش دست و کیسوزت از پیش
 یکی چون شطرب نوش کرد
 بدان تله و دمارش با به چنم

چون نزدیک آمدی دخی و دوش
 به از تو با بتی مساز کردم
 نظر بر صحبت دیرینه دارم
 که در کشت آورد شیرین بر لب
 پس آنکه تند شد چو نگوشتش
 به نیکی کن غریبی مرده را یاد
 به از سیم می کزد وستم که زنده
 هوای اگر سرد هست شاید
 اگر تازیانی جو نماند است
 بمعبود که جان را پرورش داد
 ز دست آنکه کنجی را که دریافت
 ز ناف مشک خود خود را رسن کرد
 برین سبزه شد از آنکه کیسه
 عتاب یار آه و چشم دید
 عتاب نقره حکمی بسته شد ز
 عتابش هر زمان چو نیز تر بود
 ز زکس بر سمن سیاه ریزان
 دشن مسیوخت از کرمی چو رشید
 سر از رانوی حیرت برین شد
 بکشم سالی و نشیند با به
 نمک خواری جگر خوار کی سوز
 جو از دیت عذر اکنیز بودن
 بکند آهشکی با کشته خام
 مراد شه بدین زودی بر آید
 بر سر بر خیزد از سنگین لی سنگ
 ز دست ل بر بردست نیز
 فرس گلگون آبدیده کلرنگ
 بشی تار یک چون غلامات کیشوش
 که میاید سواری پرنگ از دور
 کله بر آسمان سر بر زمین زد
 حکایت کرد با او قصه خویش
 جهان آواز نوشا کوشش کرد
 جمال جانج از شش با به چنم

صیرالدین عبدالحمید
فارسی شیرازی

ای شاه کن آنچه پرسند از تو

گویند این رباعی را در حالت قتل خود گفته است

رفشده و شدن نیز خواهند شدن

طبعم که ز شکر همدار دخیل

نورالدین محمد زید

از وزرای خسرو ملک بن پور شاه بوده و کلبه دمنه عربی را بیارستی جمعه نموده است و به نام
و بسیار میزدند و هم خدی از غدر در روزگار غدار مجوس مانده و در جبر کشته

روزی که بدانیکه برتند از تو

خو سندنه بملک دولت قتل

از سندنه اگر چه که رفتیم

این باعی پسندیده تیر از انتخاب است

منشی خاص از شاه و جلال الدین از افاضل عهد خود بوده و از جانب جلال الدین بحالت

روم و شام رفته بعد از غلبه مغول بر سلطان جلال الدین بی حیات گلی کشیده و مزارت و خجارت

پس دیده چندین بار و از محروح و عریان گردانیده و بکر رسیده و بیار میشرح حالی که پس از چهار سال اجاب و طرح

و آنرا فشته المصد و خوانده دیده شده و اینک حاضر است و آن نامه را بر سر دیبانه و قمر تالانه نگاشته گویند در شرب

رباعی

مانند بندیت و پستی با هم

حال تو بچشم غمخوار بیان

من صایده

از غمزدین زین الدین بستر تپه

خسرو از اطلال قدس بستان

قطعه

علو از رفعت خواهد فلک فرس

پس از تقدیم و تر و دست فرس

همی گویند بهر حرزد و رود

رباعی

ورستی بکران چه خواهد بر جا

شبه مست و جهان بی تو نمی چرخد

شاعری در باره او گفته

کجا بخت همیشه نور و پستی با هم

بفر خسر و عظم الله سلطان جلال الدین

رحمت اندیش خوش خشان و مغفرت

خوشتر از ادنی ای بابک زمر تپه

از یکدزد جهان به طول در عرض

اگر سلطان ظل الله فی الارض

بنام او نگاشته است

بید است کز این بیان چه خواهد بر جا

و هجاء الفضلاء و المرسلین لا نا شرف الدین عبد الله بن حسن الله شیرازی گمانی که

دی تصنیف نموده و در آن اظهار فضایل خود را مرقوم داشته بهترین معرفت اوست و در

ضمیمه آن مطالب جلیا اشعار عربیه و فارسیه خود را که در آن شرف تخلص نموده آورده چون در این کتاب اشعار عربی نمی آوریم

رباعی

در صلح بفرشت و درازا گشتند

اگر نه صف نوم محو خنجر میشد

اسمش حکیم ابو بکر بن محمد و غلی شیرین بیان حنفی عظیم الشان بود و در پنج موعظه میفرمود

طبع خوشی داشت و غلب منفعت میگفت از دست

است اینهمه زود در دست آورد

بدینجی و عناء بلا بد استری

از فضلی عدل حق شکر و رشیدی

از فضیای زمان خود بوده و بنحوا حلال سهرت نموده اگر تخلص

به هلال است اما بدر سپهر کمال آفتاب خلک جلال است

این چند بیت که نگاشته میشود از اشعار او میباشد

انباده که مانده جان باشد تن

چون که در انکشت رود پیش و شن

ولیه

و تبرکاتیک رباعی از آن

ترکان که چو شیر دروغا بخروشند

وا غطی لحنی

نه از دمل بدی ز نیکی رشتی

بخت جوانی دولت مسعود و روز خند

هلال قانی

زان باوه صافی گشته نبوده

انباده که چون فشی دین و در لطف

که از سبب و حسن و فضل پادشاهی
 که از بس نشاط انگیز پرواز
 شکر می کرد تا خازن جزو است
 خدمت غنچه پیکانه شد حجت
 شده چنبره صبا بی بر مسمانی
 صدف بر شاخ مرغانی هدیه
 شبانه زوری تبرک خواب گفتند
 ز دست خاصه کان پاره شاه
 جوانی و مراد و پادشاهی
 چنان آمد به پیری ای خسرو
 چون سرور آتشانه شد حجت
 بنوشافوش می در کاس میشت
 بر آن نکته منت و آخر بند کردش
 شکر لب نیز ازوغا فل نبود
 اگر بودی جان را پایدار
 شبنم تاریک نور از ماه می
 پر برخ ساقهای بند سایش
 چون خسرو خفت و گسترده جوش
 فرو آمد زوزن دیو چهره
 فلک در خواب خوش بپلورده
 بر نواز خوابگاه شاه برداشت
 کلاب و مشک با عنبر و امیخت
 همان آرایش و زینت نو کرد
 جهانداران شده یکسر پیاده
 کشیده سرهاد ز کس است
 گمان قنادر کس را که شیرین
 در کسب بروی خلق بر بست
 بر آئینی که دید از خرم رایش
 ز بهی شیرین و شیرین مردن او
 برآمد باری زردی اندوه
 که هست این میهنی آستان
 دو صاحب تاج را هم تخت کرد
 که خورشید بر در خاک درشت است

کسی با روز کس بود پادشاهی
 که تو پر حیره شد بر سینه باز
 یا قوت از حقیقت مهر بر داشت
 بر پیکان اجل پیکانی بیعت
 رسیده زان میان جانی بجانی
 پیکار آب و آتش عریضه
 بر دایره تریاقوت سفند
 نشد ز یک عروسی تابش شاه
 ازین به چون هم باشد چرخ

کسی از سپید از دست حجت
 که ز ناده میکوشید شیر
 برون دارد دل پر دوا و درد
 که شمشیر خضر بود و شب سیاهی
 چکیده آب گل در سیکون جام
 زندگ آمیزی آن آتش آب
 شبانه زوری که خشد مدحش
 ملک را که زان پس خرمی بود
 بنودی و زوشت با دوده و درد

در انجام روزگار خسرو و کشتن او را و کشتن شیرین نیز خود را

بکخی از جهان رسند کرد
 دلش ادبی خورند می دی
 هر کس چن رسیدی شوی
 فلک را خول از راه سپرد
 همی مایه و می بسیدایش
 بشیرین هم سرایت کرد جوش
 بنوده در ششش هیچ مهر
 کشاده چشم و خوراکش دیده
 یکی در میایان دید آه برداشت
 بر آن اندام خون آلود و محنت
 بدین اندیشه صد دل اگر کرد
 بگرد اگر آن عهد استاده
 عروسانه نگار انگنده بر دست
 ز بهر مرکب خسرو نیست عکین
 سوی عهد ملک شد و شسته
 هاجنا کشته زدن بر تن خویش
 ز بهی جان اودن دل و دنا و
 فرو بارید سیلی کوه تا کوه
 عروسان را بدامن چسبیده
 ده کسب بدیشان بخت کرد
 کس از بهر کسی در انکشته است

دل خسرو به شیرین آنگنان
 که در دولت چنین بسیار
 فلک که مملکت پانیده دادی
 شهنش پایا با بند زین
 حکایت های مهر کسب سکفت
 دو یار نارین در خواب رفته
 ببالین شمع آمد دشنه درشت
 ز بن خون کرتن شه رفت چون
 بگریه ساختی شب را سیه کرد
 چو شه را کرده بود آتش حجت
 با بزمین ملک پارسی عهد
 کشاده کسب کتران غلامان
 نهاده کوهر آگین حلقه در گوش
 همه ره پای کمان می شده نهاده
 جگرگاه ملک را مهر برداشت
 پس آورد آنکشی شهر را در غوش
 غباری بر دمی از راه پیداد
 بزرگان چن شدند آنگاه ازین
 چو باشد مطرب این کلمی روی
 وزانجا باز پس کشیده غمناک
 منه دل بر جهان گاین و کس

نزد و باغ را بر سینه نشست
 برو هم شیر ز شد عاقبت چیر
 بر آورد از کل بی کردا و کرد
 که در آب حیات اندخت ماهی
 شکر کداحته در منبر بادام
 شبنم کشته بر شکر فوسما
 بنفشه در سر و شیرین غوش
 چو دولت با مرادش مبدی بود
 جهان میخورد و شاد کی و بدرود
 که آتشانه باشد جای خسرو
 چو شیر تندر شد شیر و یه بخت
 ز دوراد و ورشه را پاس میشت
 که با صد بندگشی هستم آزاد
 که می شادی که تیار باشد
 ز کین خسرو خبر و کی قادی
 نهاده بر دوشمین ساق شیرین
 که بر بانک حکایت خوش توان
 فلک پیدار و چشم آیه رفته
 جگرگاهش درید و شمع راکت
 برآمد ز کس شیرین خوش خواب
 بسی کربیت و انکه غم ره کرد
 بکا فز و کلاب اندام شسته
 بخوابانید خسرو در آن عهد
 چو سروی میان شیرین خزان
 فلکند حلقه های لف بردوش
 بدینان با کسب خاند شاه
 یوسفی آند هر کج بر جگر داشت
 لبش بر لب نهاده و رفت از جوش
 پنهن کوه بر سرین شمشاد
 بر آوردند حالی یک سر آواز
 نشاید گردان بهتر عروسی
 نوشند این حکایت بر سر خاک
 و قادری نخواهد کرد با کس

زما آن و رخ علی است سبک	من قصاید	ز جام اندو لبستی است ذرف
دل هر شور بختی را که یاد رخ زهر غم مکر دو هم را پیدایشانی زودمان چو ماهی بدشمنی میان شبنم زرد جلا زرقی بود چاک تر که ابری بدشمنش زیر آن کین لعل چسب رخ فیروزه آن ماه مشک طره و آن سرو شخارام روشن شود چو روز شب تیرو فام چون لام الف که در من و او کان رواد	شفا باشد آن شکر که هست از بک که تماشای طبع کرده از لطف پنهان که در نادر کوئی بود صحن چرخ میداش از مردی در پیکار که چرخ بود جویانش اگر مری کند فتح رخالی هر سلطان شود پرنیل و سوسن و در خمران چو چشم لک چشم من از خون که در کز سوار شیر کرد و ز ایمیانت و شد خط رخ از مردی لوح او سوسن رخ پید ر باید آسمان چنین نشوین بود	کنار مردم دیده ز روی تمجیدش چو نیم باب بر خنده چون بک غرانش چو جرم زهره و شکل مهر فکوی چو کانش چو چشمش و ابر که خرد و غیت بارش اگر که سرافرازی کند رخ چو ثقباش برین باغی غم دل اکند حرام کان و لب چو نوش که ام است می کلام مرغ دل قاده در زلف او بدام
خداوند حمید را حمد که احوال احوال معاصرین در قمت اول از قسام در بعه تذکره عصرا ج اسلاطین ناصرالدین شاه قاجار که مخفی بر شرح حالات و مقامات فصیح سلطان اسلاطین و خاقان خواقین شاه کیتی الفتح سلطان ناصرالدین شاه قاجار دولت شاه جهان پسند و دایم باد کاخر عهد و آغاز یافت هم بهر خسر و دین اول است مدت ملک اند جهان دام باد نامهای جمله از بنام شهر اتمام باد رخ دیبا سلب قابل بزم شهنشاه ملک خدام باد و نه امجد و نه	چون ویزم جلوه کند قشایم پیرسته روز نک چو نال که لام از غرضی نام چون می دهد مرا او دام دل نهاده از زلف پر شکن	

خداوند حمید را حمد که احوال احوال
معاصرین در قمت اول از قسام در بعه تذکره
عصرا ج اسلاطین ناصرالدین شاه قاجار
که مخفی بر شرح حالات و مقامات فصیح
سلطان اسلاطین و خاقان خواقین شاه کیتی
الفتح سلطان ناصرالدین شاه قاجار

دولت شاه جهان پسند و دایم باد
کاخر عهد و آغاز یافت هم بهر خسر و دین
اول است مدت ملک اند جهان دام باد
نامهای جمله از بنام شهر اتمام باد
رخ دیبا سلب قابل بزم شهنشاه
ملک خدام باد
و نه امجد
و نه

جام تبیری

صبح سبزه شرق باد پیشانی

مارون حینی

مردم کد انشیر آموزد

یا فنی شاهی

ای جهان پیش کشی که بنور ز شکفت

یعنی غرنوی

از خواجگان الا نشان تبریز بوده و کتب کمال از جناب خواجہ نصیر الدین طوسی و ده بابی
سعدی شیرازی صحبت داشتند غزل سر بوده این چند شعر از او نوشته شد
یک نام چرخ چندین تیدیم هر کجانی نشاید مجلس صحابا یا یلحی شک باید یا سبک و حی
فرزند خواجہ شمس الدین محمد جوینی مشهور صاحب دیوان مدوح شیخ سعدی شیرازی و وزیر
ابا قاسم است و وی صاحب اخلاق طبع نیکو بوده با سعدی اخلاص داشته اند و بیت از او است
ناز هر کس شریف تر باشد خاک بر سر حق متری کاوا آلت خواجگی در باشد
شیخی است کامل و موزنی فاضل بخیرین بیت شعر فارسی را و بنظر نرسیده
کج ذوالقرنین کوئی که بر آید ز نطف
اسمش محمد بن عثمان فاضلی است عظیم الشان ظهورش در زمان سلطان محمود ملقب به
یمین الدوله و بر نسبت سلطان این تخلص یافته تا زمان بهر شاه بن سعود بن محمود قریه

حیات بود با سوزنی و محارری صحبت داشته و تالیفات پسندیده در صفحه روزگار بیاورد کار که آشته اشعار نیکو دارد و
نوشته شده از او است

من قصاید

دو اجمالی را که بی حکمت نباشد خیر
که کل دل از رسم لطف آید بر
بهر نفس فرطش افزون جان
کاخ همت انکار و شاخ دولت
عرق خلق در حلیت در جسم هر
بمحو روح اندر قفسه چرخ اندر
رایت مجد ترا در تحت ساق عرش
شاخ آمل از نوال ستار و بار
توده توده لاله در در میان

سوج دریا می طایزوی قریص در	که دل کل از سموم غف آید بخش
ملک محمودی دین احمدی زین	قلق حق بهر شه خورشید ملک
برج حشمت را بخوم برج نصرت	آن جهان بخشی که آمد کف کو برادر
ملت احمد فرو دزایت فخرش	جو وجود خلق در وحیت در طبع مل
آسمان از باس و همواره بزرین	حذر پیش در اثر قد و پیش در چنان
ای رسیده از صعود دولت فزود	رای میمون برفق فرود کرد و پای
از هلال بد چون کاین کوی بد	کاخ اقبال از کمال طبع شاد و کشت

وله صی

طیر شدند قد و سر و سبکی بوستا	که سخن کو بی مجلس عطار و دی
خزغونش دیده از مشک و ده جویا	سبیل پیش کشاده بر دل و نیم

که کمر بند و مید آن چه جو زانی میان
از کس سبب کشیده بر تن جامه کان
بامارت معروف و بخصیلت موصوف
بوفور ضایل مشهور و بصنوف محامد مذکور بوده
و در دولت حشر و ملک آسایش نموده بعد از مناصب عالی برزید و تجرید با مل آید سالها فقیرانه

تیمنا و تبت که برخی از آن
منت و شکر سپاس تپایس خدو
اوج خضری بسط از وی طمع در بخم
دین احمد از جلال تدر و شد کا نگا
آن جهان بخشی که آید تیغ کو بهار و
دولت سر در گرفت از دامن صورت جل
آبگیر از سیم و پوسته بایستین
ای نهاده از صعود کسب فزوده کا
هر چه ساحت کرد و نای لب تو
حلقه صلبه شک دارد بر کج از غول
جزه کشت از خدا و ماه دو بهشت
جز خندش شینستی رسم ساد و کوی

یوسف در بندی

بسر برد و عاقبت جان غارت سپرد تریش در لاهور برکت و فیاضیت مشهور است طبع عالی داشته و از نیاج طبع او است
در عین رخ و ایم و خوف و مادم

من قصاید

در هم نیم ز محنت دنیا و در هم
پروان فدا و ناکه مانند آدم
بر می باید از غم چارسا و غم

دی که ضیاع بودم روز یکم	از خضری که جنت عدت در جها
خزان و دی حضرت شاه معظم	خواهم که بی تلف یک خطه دم غم

پسر نصر کاتب و از جمله ماجد و اعظم آری یوسف بن نصر فاضل مصر بوده و در سیر
مصر بلاغت ساها غریزی نموده در عربی و پارسی و دیوان تمام کرده و مداح و معاصر مصر
بوده و فاضل خراسان از تیغ زبانش برسان بوده اند که چند خرافات عرب را با فصاحت محمد و اشعار جمع داشته از اشعار او است

چون کرد و بادم از دل چشم پر غم
گویم که در هم نیم بموم بلا و لیک
پار و جبر سیر بودم اسال اعظم
عمرم با خزان و سپید آرزو نماند

یوسف غرنوی